



رمان: تا آسمان

نوشته: آسمان. ۶۴

رمان تا آسمان | نوشته آسمان. ۶۴

بنام حضرت دوست

"برای متانت مهربانم

به خاطر بودن های بی شائبه اش"

مرا به نور نفسهای باغ روشن کن

که سالهاست در این خاک تیره محبوسم

بر این ترانه ببار

که رسم سبزی همواره را بیاموزم

تو آفتابی باش که من به پای تو

از تیرگی عبور کنم

قد برکشم و تا آسمان عروج کنم

"آسمان".

دکمه ی دوم و سوم بارانی مشکی اش را انداخت .سردش بود. نزدیک به یک ماه از آمدن بهار گذشته بود اما سوز و سرمای هوا همچنان به قوت خودش باقی بود.چشمهایش دوید روی پیاده رو. به خودش و به قدمهای آواره اش روی شیشه ی سیاه مغازه ها نگاه میکرد.

این که بارانی سیاه پوشیده وموهای سیاه ترش دورش ریخته ،خودش بود؟

باور نمیکرد. نمیکرد.

نفسش را بالا کشید. بیشتر از یکساعت بود که بی خبر از خانه زده بود بیرون. یا نه.

فرار کرده بود.

فرار کرده بود از خودش... از آن گذشته ی تمام نشدنی اش و تمام بندهایی که با بی رحمی زندگی اش را میدوخت به آن. از امروزش و سایه نفس گیر مردی که انگار فزاینده‌اش را هم توی مشت گرفته بود. فرار کرده بود مثل تک تک روزها و ماه های این دو سال....

تمام امروز را پرسه زده بود لابه لای آدمها. تا تمام فریادهایش را برای درختان کهنسال "فارابی" خفه کند... برای سنگفرشهای "شریعتی"... برای بلوار "توحید" و سایه ی کاج های سبزش...

تمام امروز، خودش را... با قدمهایی که تاول برداشته بود... با قلبی که از درد به خود میپیچید، به خیابانها سپرده بود.

اولین نم باران که به صورتش افتاد نفس عمیقی کشید.

با لرزش گوشی دست توی جیب کرد. آيسان بود. میان حجم تماسهای از دست رفته و پیامهایش، تنها آخرین پیام آيسان را باز کرد: خوبی؟

و پیام بعدی: کجایی پیام دنبالت؟

التماس کلامش را میتوانست از لابه لای این چند حرف هم حس کند.

جوابش را نداد. ثانیه ای بعد گوشی دوباره لرزید: انگاری حال مامانت بد شده ها...

صورتش جمع شد.. خواست بنویسد نگران مادر من نباش. بازیگر چیره دستیست این زن.

میتوانست از همینجا هم نمایش موفق افن فشار و قلب درد مادرش را تصور کند. فقط کافی بود چیزی بر خلاف میلش باشد آنوقت بود که زمین و زمان را به هم می دوخت.

ولو میشد روی کاناپه و چشمهای زلش را می دوخت به سقف..

دلش برای آيسان هم میسوخت. شده بود چوب دوسر طلا و جورش را میکشید. نگاهی به تصویرش انداخت. دختر عموی خوبی بود برایش. دوستش داشت حتی بیشتر از مهتا.

تایپ کرد قبل از آنکه فرصت دوباره ای به او بدهد.. من خوبم!

همین و سند. گوشی را خاموش کرد و انداخت ته جیب.

امروز از آن روزهایی بود که دیوانه شده بود. که دیوانگی اش به یک تلفن بند بود.

صدای گریه ی حاج خانوم از پشت تلفن توی سرش زنگ میزد. "دورت بگردم.... تو فقط بیا"

میرفت..؟ کجا میرفت؟ به خانه ای که دیگر خانه نبود؟ به شهری که تنها اسمی بود و جای خالی خاطره ای؟

بابا فرهادش حرف قشنگی داشت "هیچ وقت نمیتونی همه ی جا خالی ها رو پر کنی.... زندگی حفره هایی هم داره که تا ابد خالی باقی می مونه."

فکر کرد جای خالی محمد هم از جنس همین حفره هاست. حفره ای به عمق تمام این بیست و چهار سال عمرش.

لبخند تلخی گوشه ی لبهایش را نقش زد.

سرش را سمت سقف آسمان چرخاند. باران خنکی روی صورتش میبارید.... روی چشمهایش....

پلک زد و قطره هارا از میان لبهایش به کام کشید.

اینجا، توی این شهر... توی این خیابانی که انگار تمامی نداشت... میشد چشم بست

.... میشد نفس کشید اگر که زندگی برای یکبار هم که شده آن روی دیگرش را نشان میداد.

مسیر زندگی اش را توی ذهن ترسیم کرد از ابتدا تا امروز. انگار حالا رسیده به جایی که سرایشی تندی دارد و هی به پائین میکشده... که به زمین میکوبده.

باید از گذشته فرار میکرد. از این تارهایی که هی تا به امروز کش آمده بودند. راه رفت آنقدر که تاریکی و سکوت خانه در به رویش باز کرد.

مادرش خواب بود همانجا روی مبل.... سرنگ خالی بالای سرش روی عسلی بود و فشارسنج زیر پایش. پوزخندش کاملاً بی اراده بود.

رفت توی اتاقش. نشست پشت در بسته.

باز هم صدای حاج خانوم... گریه هایش... پیچید توی سرش.

گردنش را توی سینه خم کرد... سرش را محکم گرفت. چه اتفاقی افتاد که جای زندگی و لبخند، به پشت درهای بسته رسید؟

جوابش را داشت. بدبختی و سیاهی که بیاید دیگر رفتنی نیست. چنان جاخوش میکند توی تنت... چنان کز میکند کج قلبت که خودت هم نمیفهمی.

بد مصب لعنتی غده میشود توی گلویت.

صبح ها که بیدار میشوی تنت تلخ است ... ظهرها چشمهایت سیاهی میرود ... عصرها گلویت باد میکند... ولی امان از شبها.. شبهایی که تمام نمیشود که امیدواری از غم بمیری و صبح بیدار نشوی....

ولی هیپهات که آفتاب هنوز هست... درد هست تنهایی هم... حتی بیشتر از دیروز.

چشم بست و خودش را به آغوش کشید.

هیچ وقت به اندازه این لحظه از زندگی کردن نترسیده بود. همه ترسش، شبیخون خاطره هایی بود که روی لحظه لحظه ی این دوسال آوار شده بودند.

نگاه پر شده اش روی درو دیوار گشت. تصویرها تکه تکه... به هم میپیوستند....

صدای پاهای زمان.... صدای خنده های او...

ذهنش داشت پر میکشید به عقب... خیلی عقب تر... به شش سال قبل... آنجایی که سرانگشت زمان غبار نرمی رویش کشیده بود....

کلاه را روی سرش انداخت و دورن خودش مچاله شد. این سرمای باد برای اولین هفته ی آذر ماه آنهم برای جایی مثل رشت، کمی زیادی استخوان سوز بود.

هر دودستش را توی جیبهای پانچ پشمی صورتی اش برد. حوصله ی بالا رفتن از پله های پل عابر پیاده را نداشت. ایستاد کنار خیابان.

ماشینها ویژکنان از مقابلش میگذشتند.

نگاهی به آن سمت و در چوبی کافه انداخت. پاتوق تقریبا هر روزه اشان در این دوماه.

صدای پیام آمد. مطمئن بود که کسی جز هاله نمیتواند باشد. نیم ساعت از آخرین تماس تلفنی و پیامهای رگباری اش می گذشت. معلوم نبود اینبار چه خوابی برایش دیده که این ساعت از صبح کشانده بودش بیرون. یاد همین چند شب پیش افتاد که ساعت دوی نیمه شب با حدید و قابلمه ی کله پاچه روی سرش خراب شده بودند. فقط شانس آورده بود که صابری پیرمرد غرغروی صاحب خانه اش رفته بود نوشهر و گرنه مطمئن بود که اگر میفهمید مثل همیشه تلفن را برمیداشت و برای بابا فرهاد حسابی داستان سرایی میکرد.

خنده اش را قورت داد و با سرعت تمام از لابه لای حفاظهای فلزی مرکز خیابان گذشت و خودش را انداخت توی پیاده رو.

آنقدر که از روی چاله های پر آب دویده بود، پاچه های جین مشکی اش حداقل تا ده سانت بالاتر خیس بود: خدا از رو زمین محوت کنه هاله....

نوچی کردو کف دستش را روی گونه ی خیسش کشید.

باران لعنتی نه درست و حسابی میبارید نه قطع میشد.

کلاه را از روی سرش به عقب انداخت و در کافه را با صدای دیلینگ دیلینگ زنگوله ی آویزان سردرش باز کرد. قدم به داخل که گذاشت موج بزرگی از عطر خوش قهوه همراه با نوای خوش موسیقی به صورتش کوبیده شد. آب بینی اش را محکم بالا کشید و برای دیدن هاله روی تک تک میزها چشم گرداند.

سرش که به پهلو چرخید نگاهش قفل شد میان یک جفت مردمک باریک شده ی برزخ. گوشه ی لبش را همراه لبخند سمج و بی موقعی که از دیدن هاله روی صورتش وول میخورد، جوید.

زل توی چشمهای هاله . مستقیم رفت سمتش. روی صندلی نشست و کوله را هم گذاشت همانجا بینشان روی میز :ها؟...چیه؟

پره های بینی هاله از زور حرص داشت میلرزید. همین هم باعث میشد نتواند جدی باشد.

هاله سرآستین چپ پالتو اش را بالا زد و صفحه ی ساعت مچی اش را تا مرکز میز جلو کشید: میدونی چقد تاخیر داشتی؟

دست به سینه تکیه اش را داد به صندلی: کمتر از چهل دقیقه.

-احساس بزغاله بودن پیدا کردن میدونی چه جوریه؟

لبه اش را مکید و چرخي به مهره های چوبی و دستبندهای رنگی دور مچش داد: الان خودت فهمیدی اصن چی گفتی؟

هاله با حرکت دست موهای تازه فر کرده اش را از سمت چپ صورتش کنار زد و غریب: من فهمیدم ولی انگار تو نفهمیدی .

با سر انگشت اشاره و شصت گوشه ی پلکهایش را نگه داشت. به شدت خوابش می آمد و چشمهایش با وجود باز بودن انگار هنوز خواب بود. تا سه صبح مهتا مخش را به کار گرفته و پای تلفن بیدار نگهش داشته بود. بعد از آن هم درست تا خود اذان صبح نشسته بود پای امتحان فیزیولوژی . حالا هم که هاله اینطور سنجاق شده بود به اعصابش.

یک نگاه بی حوصله به پیاده رو انداخت و پووف کرد: حالا چی شده مثلا ؟

-واقعا که.....منه خرو بگو که واسه خاطر خانوم اینطوری دارم میزنم به آب و آتیش.

چشمهایش را برای هاله گرد کرد: جووون؟؟؟؟...منو کله ی سحر از رختخواب گرم و نرم کشوندی اینجا تازه طلبکارم هستی؟

هاله دستش را توی هوا به معنی "برو بابا" تکان داد و بلند شد: میرم سفارش بدم...چی کوفت میکنی؟

ابرویش بالا پرید. از هاله ی حسابگر این دست و دلبازیها بعید بود. امروز زیادی مشکوک میزد.

فاصله گرفتن هاله از میز را که دید روی صندلی به جلو خم شد: لته.

لبخند یک وری هاله را شکار کرد و خودش هم خندید

سری چرخاند و چشمهایش را توی فضای تاریک روشن کافه ی شلوغ به حرکت درآورد. دکور تمام چوب و دیوارهای حصیر کوبش از آنجا فضایی دنج و صمیمی ساخته بود.

رایحه ی گرم قهوه و صدای زیبای چاوشی انگار کم کم داشت تاثیر خودش را میگذاشت. از آن سرما و لرز، دیگر توی تنش خبری نبود.

صدای معده اش که بلند شد بی اراده چنگی به عضلات شکمش زد. هرچند که عادت به خوردن صبحانه نداشت اما الان به شدت هوس خوردن یک تکه دونات شکلاتی کرده بود و پشیمان بود از اینکه قهوه ی خالی سفارش داده.

کف دست راستش را زد زیر چانه و با انگشتان آزادش روی میز ضرب بی صدایی گرفت..

نفسی کشید و چشمهایش بی اراده توی کافه به حرکت در آمد. قبل از برگشتن سرش، نگاهی میان مردمکهای خندان مرد جوانی قفل شد.

احساسی عجیب برای چند ثانیه لبریزش کرد. قفسه ی سینه اش ایستاد. چشمهای لعنتی مرد بدجور زیر نور چراغهای بالای سرش برق میزد.

نگاه وامانده ی خودش هم که بدتر انگار قصد کنده شدن نداشت.

لبخند معنی دار مرد به خودش را که دید، لبش را گاز گرفت. فوری چشم دزدید و نگاهش را تا آمدن هاله داد به پیاده روی بارانی.

این چه کاری بود که کرده بود؟ حس میکرد از صورتش حرارت بلند میشود.

با صدای سلام و احوالپرسی هاله سرش را چرخاند. چشمهایش باز شد. هاله داشت با همان مردک خوش و بش میکرد.

با نشستن هاله کنج لبش را دندان زد. هرکاری کرد نتوانست حریف حس کنجکاوی اش شود: کی بود هاله؟

-آهان... یعنی میخوای بگی نمیشناسیش دیگه؟

مهره های گردنش تیز بلند شد: مگه باید بشناسمش؟

هاله با یک نگاه از آن "خر خودتی" ها داشت رصدش میکرد: اون روز یه ربع با حدید سرپله ها فک زدی... چطور ندیدیش... بغل دست حدید و استاده بود که.

هر چند که خیلی عادت نداشت روی اجناس زمخت دانشگاه دقیق شود اما مردمکهای کنجکاوش کم کم داشت جمع میشد. با گوشه ی چشم نگاهش را داد به مرد. سرش پایین و توی گوشه اش بود. اینطور که سرش را کج کرده بود موهای خرمایی موج دارش روی

پیشانی میرقصید. توی دلش لعنتی نثارش کرد. قیافه اش آشنا به نظر می آمد اما ذهنش یاری نکرد.

آرنجهایش را عمود کرد به میز و فنجان را زیر بینی اش به حرکت در آورد: به جون خودم یادم نمی یاد.

هاله در حال جویدن چشمهایش را موزیانه تنگ کرد: باباجون من...

صدایش را پچ پچ کرد: مجموعه رستورانهای "دی"... مال ایناست دیگه. دوتا شعبه ش اینجاست... سومیشم قراره چند ماه دیگه محمود آباد افتتاحش کنن..

- شنیده بودم اسمشو..... یه بارم تو شعبه ی پیر بازارش ناهار خوردیم اتفاقا

- اون روز سر کلاس عطایی.... یارو برات جزوه برداشته بود....

با گفتن جزوه ذهنش به کار افتاد.

جزوه ی ترو تمیز و کاملش. دست خط بی عیب و نقصش. فراموشکار شده بود. هاله حق داشت که اینطور به جolz و ولز بیفتد

- مرادی بود اسمش.... یادت اومد؟

یادش آمده بود. سر تکان داد که "آره"

چنگال را از دست هاله کشید. تکه ای کیک به دهان گذاشت و سرش را خیلی نامحسوس داد سمت میز کناری. با دیدن نگاه خیره ی مرادی کیک به گلویش پرید.

مردک برای چی آنطور میخ شده بود توی چشمهایش؟

-روزی شونصد و بیست بار رستوراناشونو...تو پیامهای بازرگانی نشون میدن.

لبهای ترش را محکم فشرد. و لش میکردند خر خره ی هاله را همینجا میجوید. خدا خدامیکرد سرو کله ی حدید هر چه زودتر پیدا شود.

-من اصلا تلویزیون نگاه میکنم؟ اونم چی شبکه ی باران...پوووف

با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود. حوصله اش داشت سر میرفت. نیم ساعت دیگر کلاسش شروع میشد. قبل از آنهم باید تا دفتر انتشاراتی دانشگاه میرفت. کلی هم جزوه داشت تا فتو بگیرد. کوله اش را از روی صندلی کناری چنگ زد. قصد بلند شدن داشت که قامت بلند حدید قاب در را پر کرد: اوه اوه...هاله داداشت اومد.

هاله دستپاچه شد و سیخ نشست. رینگ استیل را از شصتش بیرون کشید و موهایش را فرستاد زیر مقنعه: بزن علی چپ...بزن علی چپ..فک کن ندیدیش.

مشتش را گرفت مقابل دهان و از آن پشت لب زد: اتفاقا تو مسیر دیدمه و از قضا مستقیم هم داره میاد سر میز ما.

-ایشش...نمیشد نوربالا نزنای حالا؟

-سلام خانوما.

به احترام حدیدنیم خیز شد: سلام آقا حدید

-خوبین؟...حساب کنم؟

-مرسی داداش...آسی حساب کرده.

چشمهایش چهار تا شد. خم شد دم گوش هاله: دارم برات.

حدید سوئیچ را دست به دست کرد: مامان زنگ زد بهم گفتش امشب آسمانم با خودت بیاری....

وبعد اشاره کرد به کیف هاله که روی میز بود: گوشیت خاموشه... چکش کن.

حدید چند قدم از میزشان فاصله که گرفت دوباره ایستاد. نیم نگاهش با برق عجیبی از روی صورتش گذشت و روی هاله نشست: گفتی به آسمان؟

چیز... نه.... میگم....

دهانش باز ماند: چیه به من میگی؟

هاله نگاه از حدید کند. غلتی به میشی های گردش داد وزیر زیرکی خندید: محمد ازت خوشش اومده.

پلکهایش بی حرکت ماند.

توی آن لحظه به تنها چیزی که فکر میکرد به خاطر آوردن شخصی به اسم محمد بود. گیج شده بود و توی صورت هاله داشت پلک میزد: محمد کیه؟

ای بابا.... هنگ ا وریا... مرادی دیگه.

باقی صحبت های هاله را نشنید.

مرادی؟

همان مرادی خوش خط که برایش جزوه نوشته بود؟

همانی که....

سرش اتومات به سمت میز کناری چرخید.

لبخند محمد مرادی اینبار گرمتر از قبل روی لبهایش شکفت.

سرش را خیلی آرام برایش تکان داد. چند ثانیه نگاهش کرد و بعد دوباره نگاهش را به زیر انداخت.

مغزش از تکاپو افتاد. مردمکهای شیشه ای اش روی نگاه نگران و اندکی جاخورده ی هاله دودومیزد.

نفهمید چرا بغض اینطوری اراده آمد و بیخ گلویش نشست.

آن لحظه وقتی که از هاله فرار میکرد.

وقتی که از آن میز... آن آدمها... آن کافه... از محمد مرادی... مردی که تا لحظه خروجش از کافه با چشمهایش دنبالش کرده بود.

آنروز وقتی که از صبح اولین هفته ی آذر ماه فرار میکرد، نمیدانست که حتی اگر از تمام دنیا هم فرار کند از خودش نمیتواند. از سرنوشت و تقدیر رهایی ندارد.

کوله را چنگ زد و دوید سمت دانشگاه.

صدای قدمهای هاله پشت سرش بود.

کلاهایش که کشیده شد با حالی نامتعادل ایستاد. فرصت برگشتن پیدا نکرد چرا که صورت پریده رنگ و چشمهای نمناک هاله خیلی زود پیش چشمهایش نقش بست.

نفس نفس زنان به حرف آمد: به خدا... آسی... به خدا دوست داره...

نفس پری گرفت. خم شد و مچش را محکم چسبید: به جون بابام یه ماهه رو سرحدید خرابه... یه هفته ست هر روز میره سراغ بابا تا با بابات حرف بزنه.

بغض داشت گلویش را چاک میداد.

اشک میان کاسه ی چشمش غل زد: برا همین منو کشوندی اینجا؟ دوساعته داری آمار هفت جدو آبادشو زیرو رومیکنی واسه همین بود؟

- به خدا نیتش خیره... میخواست ببینت... از حدید خواسته بود... خواسته بود

بزاقتش را بلعید و اینبار با عجز نگاهش کرد: شماره تلفنتو خواسته بود.

داد کشید: غلط کرد با...

- چی شده هاله؟

صدای حدید جهت نگاه هایشان را یکی کرد.

حدید ایستاده بود شانه به شانه ی محمدی که یک سرو گردن از او بلندتر بود.

- هی... هیچی داداش.

یک قدم با اخم نزدیکتر شد: پس چی؟

با صدای حدید به خودش آمد و نگاهش را از نگاه محمد کند.

از کی آنطور غرق شده بود میان موج آرام چشمهایش؟

خیستری و خوشرنگترین مردمکهایی بود که به عمرش میدید

خجالت زده چشم دوخت به سنگ ریزه های روی آسفالت: چیزی نیست.

نیم قدم عقب کشید: بریم هاله.

قدم اول را برنداشته بود که با صدایی میخکوب شد.

-بر کنین.

نفسش به شماره افتاد. نه انگار همه چیز این مرد خاص بود.. حالا هم تن صدایش.

-میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

تمام تنش بی تپش مانده بود. مثل ماهی دور افتاده از آب. نفس‌هایش میرفت اما برنمیگشت. آن هوای سرد آذر ماهی در آن محوطه ی پر دارو درخت حجم سینه اش را پر نمیکرد انگار...

بند کوله ی چرم قهوه ای میان انگشتانش مچاله شد.

گام مرددی به جلو برداشت... باید میرفت... باید.... میرفت.

-خواهش میکنم.

شرمنده شد از لحن صدای ملتمس و اندکی سرزنش بار او. شاید هم از بی تربیتی خودش.

پلک‌هایش را که بالا کشید برق نگاه زلالش طعنه میزد به موج دریا.

غرق شد... تمام وجودش... تمام دنیایش.

دیگر نفهمید هاله و حدید کی غیبتشان زد.

نفهمید چه بر سر کلاس بعدی اش آمد.

نفهمید کی و چطور نشست در برابرش.....در همان کافه ی نیمه تاریک....زیر همان لوای
حزین موسیقی

"بغض نشسته تو گلوم.....وقتی نشستی روبه روم

من از خودم چرا بگم.....میخواوم ازون چشا بگم"

هرگز نفهمید چی گفت و چی شنید.

نفهمید کی پدر هاله از او خواستگاری کرد.

فقط نگاهش کرده بود.نگاهش کرده بود و در کمال ناباوری دوماه بعد نشسته بود سرسفره
ی عقد.

چشمهای خیش را روی هم آورد.

با صدای دوتقه ی کوتاه به در ,سر از روی زانوهایش برداشت.

آيسان بود که با نگاهی دلجو و شرمگین خم شده بود و از لای در نیمه باز اتاق نگاهش
میکرد.

حبابهای لغزان اشک دوباره دنیایش را غرق کرد. بازو کشید روی صورتش و ایستاد پشت
پنجره.

باران شدت گرفته بود و قطرات ریز ریزش می افتاد روی شیشه ها. می رسید به هم و لیز
میخورد به پائین.از باران نفرت داشت.شقیقه اش را تکیه داد به آلو مینیوم سرد پنجره و
نگاهش را داد به آن بیرون :بارون بازم شروع شد.

صدای آيسان هم مثل صدای خودش پراز زخم بود انگار: او و هوم... بارونو فقط از پشت شیشه دوس دارم.

پلك های نمناكش آهسته به هم خورد: ولی من متنفرم ازش.

نزدیكتر شدن آيسان را از هجوم عطر لباسهایش حس كرد.

-وقتی تو بیمارستان چشمامووا كردم.. وقتی فهمیدم دیگه نیست... نگاهمو دادم به آسمون و پنجره ی كوچيك بیمارستان... میخواستم بدونم آسمون اولین روز زندگیم وقتیكه بدون اون شروع میشه چه جوریه... دیدم بارون لعنتی هنوزداره میباره... درست مثل لحظه ای كه پر كشید... درست مثل همه ی روزایی كه با هم زیر بارون راه می رفتیم... من دیوونه بازی در می آوردمو اون میخندید... دیگه از اون موقع به بعد از بارون بدم اومد... ترجیح میدم هر وقت بارون میباره بشینم تو خونه... از صداش متنفرم... از عطرش بدم میاد... از اسمش حالم به هم میخوره... لبخندش تو پائیزشیش سال پیش تو كافه جلو دانشگاه هنوز جلوی چشممه. انگار هر كدوم این قطره ها دارن جای این همه سال نبودن اونو پر میكنن.

جوشش اشك را از كنج چشمش حس كرد. با حرص آستین روی چشمش كشید و سرش را چرخاند سمت اتاق.

صدای فوت شدن نفس آيسان را بالاخره بعد سكوت طولانی و سنگینش شنید.

با حلقه شدن دستهای آيسان دور شانه هایش چشم روی هم گذاشت.

با نفرت نگاهی به صورتی قرص انداخت . منفورترین رنگ دنیا. از غلاف بیرون کشیدش . زیر چشمی آيسان را پائيد وبی درنگ قرص را بالا انداخت . تمام بزاقش را جمع کرد و یکجا بلعید. غلاف خالی را از همانجا نشانه گرفت توی سینک: میخوان بدبختم کن!

دست به سینه شدن آيسان را از پشت اپن سنگی دید و پاهایش را که انداخت روی هم. این یعنی اینکه حالا شش دانگ در اختیار توام.

— چیه عین نقل و نبات این زهر ما ریا رو میفرستی تو اون معده ی بیچاره.....هی..باتواما.

صدای آيسان را میشنید و نمیشنید. حواسش به تکان تکان پای راست او بود که فقط دوانگشتش را قفل کرده بود لای انگشتی های سر پائی سفیدش.

صورتش از تلخی چسبیده به ته حلقش جمع شد. ماگ را گرفت زیر آب سرد کن و یک نفس سر کشید: میگی چی کار کنم پس?

آيسان ایستاد. آستینهای تریکوی فیلی رنگش را کشید بالا: عادت کرده شدیا.....شدی عینهو یوسف مافنگی خدا بیامرز....

ماگ را کوبید روی کانتر و نشست پشت میز. آرنجهایش را گذاشت رویش. شقیقه هایش در حال انفجار بودند. با شصت هر دو دست دورانی مالیدشان.

— سردردت شدیده.....آسمان?

آيسان شانه اش را چسبید و وادارش کرد چشم باز کند روی مردمکهای فندقی رنگی که حالا کدر بود و به سیاهی شب.

— کاش منم همون موقع میمردمو راحت میشدم از دست اینا...

...پوووف.....

صدای لق لق ابریهای آيسان روی سرامیکهای آشپزخانه مثل ناخن خش میکشید روی تارو بود اعصاب نداشته اش.

میان ترق تروقی که به راه انداخته بود صدا ی آرام شده اش را شنید.

...بشین با عمو فرهاد صحبت کن.. باقهر و لج و لج بازی و این قشون کشیا که نمیشه که...

در گالوانیزه ی کابینت را از جایی درست بالا ی سرش محکم کوبید: مگه بچه ای... مگه زمان خیارشور شاهه که اینجوری میخوان دختر شووور بدن ؟

حس میکرد سرش شده قد یک کوه. پیشانی اش را گذاشت روی بازو. از همان زیرنالید: آخه درد منم همینه دیگه... بابام دیگه اون بابای گذشته نیست .. مامان اونم پخته حسابی... اونقد تو گوشش خونده که رای اونم زده.. فک کن بابای روشن فکر من حالا شده عین بابای تو.

صدای برخورد قاشق به دیواره های لیوان و پشت بندش صدای آيسان: بیا بگیر اینوبخور.. برات خوبه...

چشمهایش را به زحمت باز کرد. برای چند ثانیه آيسان شده بود دوتا. توی همین چند ثانیه پلک روی هم گذاشتن، انگار که سطح هوشیاری اش رسیده بود به تراز منفی.

...منگی چرا?.. آسمان..... چشات خونه...

انگشتهایش را آيسان بود که گرفت و چفت کرد دور لیوان: بخور برو دراز بکش یه کم...

غر غر کنان برگشت سر جایش: اعصاب آدمو میریزن بهم دیگه... آه

لیوان را به لبهایش نزدیک کرد. بخار معطری که میخورد توی صورتش درست مثل نوازشی پلکهایش را مینواخت.

با همان حال خراب، لبهایش کج شد. این بارچی ریختی تو این خانوم دکتر..؟

با صد من اخم سر کرده بود توی گوشه. هر ده تا انگشتش تند و بی وقفه در حال فعالیت روی صفحه کلید بودند. دکتر هفت جد و آبادته بچه..

لبخندش اینبار پر رنگ شد. نقطه ظعفش را میدانست. به این کلمه حساسیت داشت. بامدرک مامایی وظایفش گاه حتی بیشتر از یک پزشک بود.

جرعه ای از محتویات لیوان را قورت داد. حالش به هم خورد. یک جور مزخرفی شیرین بود. همیشه از این علف هرزه هایی که میجوشاند و با قلدری میبست به نافش متنفر بود. رویش را برگرداند و عفش را بلعید.

صدای دینگ دینگ پیام سکوت میانشان را شکست.

_مامانه پرسیده میا ین اینجا...؟

رویش را با اکراه برگرداند و دستش را ستون کرد زیرچانه اش.

_حالا چرا روتو میگیری اون ور... بگو نمی خوام برم خونمون دیگه.

لبه ی لیوان بی حرکت مانده بود روی لبهایش. برم خونه که باز دوباره روز از نوروزی از نو..؟

_مگه جواب منفی ندادین؟

_تو بگو صد بار...

آيسان بود كه شانه هايش را فرستاد بالا و بازوهايش را طلبكارانه پيچاند زير سينه: پس چي؟ هووووم؟ حرف حساب حاج مرادي چيه؟ چرا ول كن معامله نيست؟

خودش هم كلافه بود. خسته شده بود از اين موش و گربه بازي. از اينكه هربار با آمدنشان سوراخ موش ميخريدو يا مثل امروز ميزد از خانه بيرون.

با اكره لبي از محتويات ليوان تر كرد. با نگاهی كه زوم شده بود روي نقطه ي كوري روي ديوار لبهايش رابه هم زد: نميدونم ... هيچي نميدونم...

_ميگما؟

مردمكهايش توي كاسه ي چشم قل خورد سمت آيسان كه مرموز نگاهش ميكرد با يك لنگه ابروي بالا پريده: ميگم حالا يه بار بشين بين حرف حسابشون چيه... بين اصلا خودمهراد چه جور ياست... ندیده كه نمیشه رو کسی قضاوت كرد... اونجوري نيگام نكن... تو كه نميدوني چه جور آدميه...

آيسان انگار از سكوتش سر ذوق آمده بود كه پريد پايين و صندلي روبه رويش را كشيدو نشست: چه اشكالي داره آخه... فك كن يه خواستگار ديگه ست... خانواده ي بدی كه نيستن...

لبهايش را سفت گرفته بود زير دندان و قصد رها كردنشان را نداشت. چشمهاي ريز شده اش را دوخته بود به مردمكهاي برق افتاده ي آيسان كه زير روشنايي لامپ بالاي سرشان شده بود هم رنگ فندق هاي شب عيدشان كه همان روز اول دخلشان را در مي آورد.

_بابا كه خيلي تعريف ميكرد ازش... ميگفت تو محل كارش همه ازش راضي ان

چشمهایش اگر جا داشت بیشتر ازین هم باز میشد. سیخ نشست روی صندلی. باز دوباره حس کاراگاه بازی خان عمو گل کرده بود... مگه رفته بود انزلی؟

ظاهرا این مخفی کاری نباید حالا حالا ها فاش میشد که صورت سفید آيسان با این سوتی جا به جا گل انداخت. من من کرد. رفته بود تحقیق...

_خان عمو هم شده جاسوس دوجانبه.. واقعا که....

_شر نبال جاسوس چیه..؟..بابا در هر صور....

پرید میان حرفش. به جلیز و ولز افتاده بود. در هر صورت چی؟ طرف داداششو به من نمیده... بگو دیگه...؟ ازاین ور به من میگه دخترمی... نمیزارم فرهاد سرخود عمل کنه.. از اون ور پا میشه میره شرکت شازده... رستورانش چی؟ اونجا نرفته...

سرش را گرفت توی دستهایش: وای... وای.. خدا... آبرومو بردن اینا....

_لال شو یه دقیقه ببینم دختره ی افریته همچین صداشو واس من انداخته سرش انگار که چی... تحفه ست... جای دستت درد نکنه ست دیگه...

صندلی را هل داد عقب و از آشپز خانه زد بیرون.

_کجا؟

از توی هال داد زد: سر قبرم...

_فاتحه یادت نره... شب جمعه ست امروز... حداقل یه ثوابی ببر...

صدای احمق گفتن آيسان را شنید. در اتاق را کوبیدو تکیه اش را داد به آن.

چشمهای لرزان چرخ توی اتاق آيسان زد. خان عمو هم رفته بود به جبهه دشمن.

حتی به آيسان هم اعتماد نداشت. مگر نه اینکه همین دو دقیقه قبل سعی میکرد مغزش را بشورد و نظرش را جلب کند.

از روی رگال بارانی اش را برداشت. گوشی از دوروز قبل که پناهنده شده بود به خانه ی عمو خاموش مانده بود. ناخن اشاره اش رابا فشاری نگه داشت روی دکمه بالای سرش. شاید بهتر بود توی این شرایط کمی با مهتا صحبت میکرد.

میتوانست مشروح اخبار امروز را از او بپرسد. مهتا در هر شرایطی آپدیت بود. نگاهی به تماسهای بی پاسخش انداخت. دو تماس از مهتا. دوتا از خانه.. و دو پیام باز نشده.

دستش روی شماره مهتا نشست و بعد منصرف شد. خوب که چی؟ چه چیز تازه ای راباید از مهتا میپرسید؟ مگر خودش از اصرارهای حاج خانوم خبر نداشت؟

نفس کلافه اش را بیرون داد. پشت به در دراز کشید روی تخت و ملا فیه راتا روی سرش بالا آورد.

صدای باز شدن در آمد. میدانست که آيسان طاقت نمی آورد و می آید سراغش. صدای نرم قدمهایش روی فرش اتاق و دقیقه ای بعد صدای مهربان و مسالمت آمیزش: پاشو بیایه چی بخور... با شکم خالی خواب... من حوصله ی جنازه کشی ندارم.

خنده اش گرفته بود توی این هیری ویری. همیشه همین بود. رئوف... بی ریا... با قلبی مملو از محبت. دوازده سال فاصله ی سنی خواه ناخواه رنگ و بویی مادرانه به محبتهایش داده بود.

یاد شب کاریها و شیفتهای وقت و بی وقت مادرش افتاد و تمام سالهای مدرسه رفتنش.

روزها و شبهایی که توی همین اتاق سه در چهار با آيسان سر کرده بود. دختر عمویی که مادرانه های دريغ شده در حقش را با سخاوت تمام ارزانی اش داشته بود.

_لوس نشو... پاشو بچه...

اعصابش خراب بود , معده ی بیچاره اش چه گناهی کرده بود؟

از صبح با همان یک لقمه نان و پنیر بود. نهار هم که به لطف تلفن حاج خانوم به خانه ی عمو کوفتش شده بود.

ملافه را زد کنار ولی بر نگشت: چی داریم حالا؟

_گزینه ی یک سوسیس فقط... گزینه ی دو تخم مرغ و سوسیس... گزینه ی سه تخم مرغ فقط...

صورتش جمع شد: گزینه ی چهارم هیچ کدام....

_به جهنم...

صدای دور شدن قدمهای آيسان را که شنید , پشیمان شد. با اسم غذا تازه یاد گرسنگی اش افتاده بود. بلند شد نشست.

بافت موهایش را از روی سینه فرستاد پشت. صدای معده اش حالا دیگر در آمده بود. جهنم...

الان به نان خالی هم راضی بود.

نگاهش روی صورت خندان آيسان ماند که دوباره برگشته بود به اتاق: مامان زنگ زد گفت داره شام میاره برامون....

نیشش شل شد.

زندگی هر قدر هم که مزخرف باشد باز یک خوبیهای هم دارد که نمیتوان آنرا نادیده گرفت. مثلاً یک وقتی هست که یکی مثل مامان بانویش می آید و می پرسد "چه مرگت شده؟"

می پرسد و اجازه میدهد تا هی حرف بزنی و خودت را به قول مهتا "تخلیه ی احساسی کنی"

البته اگر آن یک نفر آدم را بتوانی در روزهای حیاتی پیدا کنی.

روی تخت غلت زد. از سمت چپ به سمت راست. چشمهای باد کرده از بی خوابی اش را دوخت به سقف فیروزه ای. پنجره نیمه باز بود و بوی محمدی های باران خورده تا ارتفاع اتاق بالا آمده و زیر بینی اش تیر میکشید.

امروز بعد چند روز بالاخره برگشته بود به خانه. بماند که مادرش همچنان سر سنگین طی میکرد. حاجی هم عصر دوباره آمده بود دفتر بابا فرهاد. اینرا خود بابا وقتی که بعد رفتن حاجی به خانه آمد تعریف کرد. آه کشید و از روی تخت بلند شد و رفت سمت کتابخانه.

روی بالاترین طبقه اش، جاقرائی معرق سفره ی عقدشان چشمهای ترش را پر کرده بود.

جلد طلاکوب را به پیشانی چسباند و چشم بست. سوره ی محمد را باز کرد و صفحه به صفحه اش را بوسید و رسید به عکس او.

شانه اش را تکیه داد به دیوار و نگاهش کرد. چشمهای آبی او هم مثل نگاه خودش غرق بود: قول داده بودی رفیق نیمه راه نمیشی.

با دل انگشت روی صورت عکس کشید و میان انگشتانش نزدیکتر آورد. بغضش لرزید و لبهایش روی صفحه ی گلاسه عکس تکان خورد: زدی زیر قولت محمد... زدی زیر قولت.

عکس را به سینه چسباند و چشم دوخت به دیوار روبه رو.

شاملو هنوز روی دیوار داشت سیگار می کشید و با غم نگاهش میکرد. بغضش راقورت داد و به کسی فکر کرد که "فسخ عزیمت جاودانه بود". کسیکه رنگ چشمایش رازیر آفتاب کم جان زمستانی شبیه خورشید داغ تابستان میدید.

تاریخها... تقویم... ماه ها و سالها توی سرش رژه میرفتند. به ذهن ویرانه اش فکر میکرد که همه چیز را فراموش میکند. که در کدام ایستگاه اتوبوس باید پیاده شود. که لباسش را به کدام خشک شویی داده. که زیر کتری روشن مانده و آبش بخار شده. که صبح است یا ظهر... که خواب است یا بیدار... که هر چیز را از یاد میبرد جز آنچه را که باید. که پائیز و تمام هفته های اول آذرش را. که خانه ی سفید و دیوار های صورتی پوشش را. که خرداد و تولد بیست و دو سالگی اش را. باران و بوسه هایش را. آغوش خیس او و گرمای تنش را.

کف دستش را کشید روی گونه اش. لعنتی ها باز هم خیس بودند.

-رودست خوردم محمد... رودست... خوشبختی اومد و درست توی یه قدمیم که رسید قاه قاه به ریش منه خوش خیال خندید و رفت.

کز کرده بود گوشه ی کمد. صدای قدمهای یک ضرب توی راه رو هم نتوانست سرش را بلند کند. خیره ی پرزهای پیچ خورده ی قالیچه ی نارنجی و عکسها و کارت پستالهای رویش، با صدای باز شدن در حتی پلک نزد.

- بیا بگیرش با تو کاردارن.

مردمکهای زارش چرخ خورد. یک نگاه به صورت ناراضی مادرش توی قاب در کافی بود تا باقی قصه را بخواند.

- چیه داری منو طلبکار نگاه میکنی؟

شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گونه اش را گذاشت سر زانو.

صدای خود خور مادرش بالای سرش تاب میخورد: الو.... تابان جان؟

با شنیدن اسم تابان کمرش صاف شد و گوشه هایش تیز. حاجی بالاخره دست به دامن تابان شده بود؟

- شرمنده عزیزم.... یه ربع دیگه به گوشی خودش زنگ بزن... دستش بنده .

یعنی تابان هم میخواست تکرار مکررات کند؟ یعنی اوهم موافق دیگران بود؟

چشم دوخته بود به دهان مادرش. دلش داشت پر میکشید برای شنیدن زنگ صدای مهربان تابان. بیشتر از یکسال از آخرین تماس تلفنی اش میگذشت. یک صحبت تلفنی کوتاه خداحافظی پر از صدای گریه های او.

مادرش غلتی به مردمکهایش داد و با چشم و ابرو خط و نشان کشید: گوشیش خاموشه؟

صورت و گردن رنگ گرفته ی مادرش را که دید فوری چشم دزدید و لب گزید

-آبرومو بردی آسمان...

نفس پرفشارش را بیرون و گوشه‌ی سیار را روی تخت پرت کرد. نشست گوشه‌ی تشک و دست کشید روی موهای مصری زیتونی رنگش که ریشه‌های جوگندمی آن به خوبی پیدا بود: بعضی وقتا به رفتاری ازت سر میزنه که شک میکنم به اینکه یه زن بیست و چهار پنج ساله‌ی سرد و گرم چشیده‌ای.

لبه‌هایش را جمع کرد و چشمهایش را روی صورت مادرش به حرکت در آورد. روی فک برجسته شده‌اش... کمی بالاتر گوشه‌ی چشمهای چین خورده‌اش که عجیب شبیه چشمهای مهتا بودند. دلش گرفت. مادرش را پیر کرده بود؟

نمیدانست. باید فکر میکرد که پیری کدامشان زودرس تر بود. باید حرف میزد. باید دهانش را برای یکبار هم که شده باز میکرد. اصلاً باید فغان میکشید که از زن بودن نفرت دارد. از این نقشی که جز بیوگی نصیبش نکرد.

سرد و گرم چشیده بود؟

اصلاً معنی این جمله را نمیفهمید. یعنی تنها و بی کس بودن. یعنی بیشوهری و به قول مامان نیر بی صاحب بودن؟

یا نه شاید یکی شبیه خودش. یک زن بیست و چهارساله‌ی تنهای افسرده‌ی بیوه که دغدغه‌ی این روزهایش شده فکر ازدواج با برادر شوهر مرده‌اش.

_دوروزه بی خبر گذاشتی رفتی... نمیگی منم یه مادری دارم ... نکنه بلایی سرش اومده باشه...

لبه‌هایش را جمع کرد. مادرش دوباره داشت شروع میکرد: از زن عمو ناهید حالتو پرسیدم....

زحمت کشیدی... بعدش چیکار کردی وقتی شنیدی رفته بودم زیر سرم ؟هان؟ زنگ زدی ...اومدی؟

صدایش را بالا کشید و دستهایش را روی دامن قهوه ای اش قفل کرد: از خداتونه سرمو بزارم زمین بمیرم.. از خداتونه....

اشک توی کاسه ی چشمش به قل قل افتاد . گوشه ناخنش را گرفت به بازی.

من سن تورو که داشتم ,یه شکم زاییده بودم ومهتا هم تو راه بود.اونوقت تو...

با دستهایش ,سرتا پایش رانشان داد:دو روزه معلوم نیست کجا گذاشتی رفتی از وقتی ام که اومدی ,این شده بساط هر روزت..

داشت اشاره میکرد به کارت پستالها وعکسای ریخته روی زمین .بی حوصله غرید:پاشوبرو یه آبی به دست وروت بزن.این بی صاحباتم جمع کن.

از همانجا صدایش را انداخت به سر:فرهاد...؟

بغض چنبره زده ته گلویش ,لحظه به لحظه داشت بزرگتر میشد.چانه اش را تا جایی که راه داشت برد توی یقه .با سستی ایستاد.صدای قدمهای بلند بابا فرهادش را,روی سرامیکها میشنید که نزدیک میشد.

چه خبرته بانو؟!چته داری داد میزنی؟

موهایش را جمع کرد و کشید روی شانه ی چپش.سر که بلند کرد نگاه لغزانش افتاد توی چشمای شماتتگرمادرش .جاخورد. میخ صورتش شده بود..سرش را دوباره پائین انداخت.

بی حرف ,انگشتایش را سر داد لای موهای دسته شده اش.

—من اگه میدونستم چی تو اون سرته ...فقط اگه میدونستم.....

حرص ته صدایش را ,قشنگ حس میکرد .عجیب خودش هم لال مونی گرفته بود.

موهایش را تابید بین انگشتانش ...یکی چپ..... یکی راست.

—چی شده بابا?

تازه میپرسید چی شده ?نمی دید حال وروزش را .?نمی فهمید درد بی درمانش را?

—این چه سرو ریختیه ?اینارو دوباره واسه چی در آوردی ?...هان?.

نگاهش از پشت حلقه سنگین اشک,به صفحه ی باز مانده ی آلبوم بود وعکسهای بیرون ریخته که بی اراده حق زد:دلم ...تنگ... شده...

دست پدرش حلقه شد دور شانه هایش:هییسس.....

چند ضربه ی آرام زد پشتش :این راهش نیست بابا.

چشمایش را آرام بست و با خیال راحت صدای گریه اش را ول کرد:پس راهش چیه بابا?ازدواج با برادر....

—همچین برادر شوهر برادر شوهر میکنه هرکی ندونه فکر میکنه حالا چه روابط حسنه ای هم باهم داشتن....نگو که زن داداش صدات میزده ...

سرش را روی سینه ی بابا جابه جا کرد. واقعا این زن مادرش بود?چرا اینطوربا او حرف مید?نمی شناختش...

صدای بلند با با فرهاد,مجبورش کرد سکوت کند.

نوشتہ: آسمان. ۶۴

—اجازہ میدی خانوم...؟

بودن بابا همیشه جرات و شهامتش را بالا میبرد. سر از سینه ی بابا کندونگاه پر خشمی به مادرش انداخت: چون زن داداش صدام نزده ... چون جدا از پدر و مادرش زندگی میکرده ... چون با برادرش رفت و آمدی نداشته ازدواج باهاش مجازه ..؟ ایرادی نداره ...؟

مادرش چشمایش را گشاد کرد: چرانکنی...؟ ایرادش چیه؟ کوره... کچله... بیکاره... معتاده...
تحصیلات دانشگاهی نداره...؟ چیه...ها..؟

خوب بود واقعا! با این حرفا حس بد آدمهای سربار را پیدا کرده بود. حالا هم که داشت محسنات این آقای برادر شوهر گرام را با انگشت چرتکه می انداخت.

— اصلاً مگه چند بار دیدیش؟ چند بار باهاش هم کلام شدی؟ چقد می‌شناسیش؟ یه دلیل قانع‌کننده بپار واسم....

با کف دست زد روی دهانش: اونوقت منم لال میشم... آع...

__بااانوووو!؟

اینبار دیگر صدای بابا فرهاد بلند شد. "بانو" پیش را داد زده بود.

کمرش را تکیه داد به دراور. دستایش را جمع کرد توی سینه و نگاهش را داد به مادرش که حالا ایستاده بود. با اخم غلیظی انگشت اشاره اش را جلوی چشمایش تکان داد.

—از این به بعد هر کی زنگ زد خودت جوابشو میدی...دیگه به منم ربطی نداره...

مردمک‌هایش را چرخاند سمت بابا: این تو اینم دخترت...

گفت و درو به هم کوپید.

برای لحظه ای گذر برق لبخند را، روی چشمهای غمگین بابا فرهاد دید. آن عسلیه‌های مهربان، از پشت شیشه ی عینک، با حسی پراز همدردی روی صورتش بود. اما این رانمیخواست. این حس دلسوزی و رقت را نمی خواست کمی فهمیده شدن ... کمی دیده شدن میخواست ... فقط کمی شنیده شدن.

دست بابا صورتش را نوازش کرد. گونه هایش یخ زده بود درست مثل نوک انگشتانش . این را از گرمی دست فهمید.

— چرا اینقدر خودتو عذاب میدی دختر بابا؟

پنجه هایش با التماس نشست دور هر دو مچ بابا: این سکوت شما ... این اومدن‌ها و رفتن‌ها ... این تلفنهای وقت و بی وقت ...

نگاه ملامتگر بابا فرهاد آنی نبود که میخواست ببیند. این آن چیزی نبود که آرامش کند. قلبش به تب و تاب افتاد. نمی خواست به حس ته چشمهای او یقین پیدا کند.

— این شرایط بالاخره باید یه جایی تموم بشه دخترم! چرا نمی خوای یه فرصت دوباره به خودت بدی؟

جوابش فقط یک پوزخند تلخ بود. فرصت ...؟! آن هم برای بار دوم ...؟! آن هم با مردی که حتی به اندازه یه عکس هم توی زندگی اش جایی نداشت.؟ مسخره تر از این هم مگرمیشد؟ برادر محمد میشد شوهرش؟ دوباره اسم مرادی ها میخورد روی پیشانی اش؟ دوباره میشد عروس حاج مرادی اسم و رسم دار؟

حتی با تصورش هم تنش تیر میکشید از درد.

— چی میگین بابا؟ مگه میشه همچین چیزی؟

نگاهش کرد که نشست روی تخت. جایی که چند لحظه قبل مادرش از آنجا رفته بود. باکف دست زد روی تشک: بیا اینجا.

پوست ملتهب گوشه شستش میسوخت. لب از زیر دندان رها کرد و نشست.

نگاه بابا حالا مسلط بود روی چشمهایش: مشکلش کجاست؟

باید به حال خودش گریه میکرد. اما به طرز احمقانه ای خنده اش گرفته بود.

_حتی مطرح کردن این موضوع هم اشتباهه...چه رسد به عملی کردنش. سرتاپای این جریان یه مشکل بالقوه ست...ایننا منو چی فرض کردن...؟ چرا نمیان رک و پوست کنده بگن دردشون چیه؟ به خدا اگه یه بار دیگه حاجی یا کس دیگه زنگ زد خودم میدونم جوابشونو....

_آسمان؟

صدای محکم و لحن شماتت باربابا بدتر از صدتا فحش بود. نگاه شرمزده اش به نقطه های قرمز روی پیشانی اش بود. حدس اینکه الان چقدر عصبانیست کار مشکلی نبود. سرش را پایین انداخت.

_از تو بعیده این طرز صحبت. کسی تورو چیزی فرض نکرده توام یه انسانی با حق انتخاب.

_پس بزارین به حال خودم باشم من نمی خوام ازدواج کنم نه با مهرباد نه با هیچکس دیگه.

با دو انگشت شقیقه های هر دو طرف را فشرد. آ نقدر محکم که برای ثانیه ای ضربان دردناکش را حس نکرد

چه خوب بود این بی حسی ... این بی دردی ... چه خوب میشد اگر می گذاشتند به درد خودش بمیرد.

چند ماه بود این بحثهای بی سروته شده بود کار هر روزشان. دستی که روی سرش کشیده شد باعث شد چشمهایش را بالا بگیرد.

_ اجازه بده بیان بابا ... بزار حرفاشونو بزنن حداقل به احترام اون سالهایی که تو براشون مثل تابان بودی نه آسمان .. نه به عنوان عروس. گمونم اینو بهشون مديونی.

بدهکار بود یانه؟ به آن روزها که بر میگشت، توی سرش چیزی نبود جز یاد دویادگارهای فراموش نشدنی ... یادگارهایی که حالا نبودند و نبودشون از پا درش آورده بود. آن سالها به جرات، نقطه عطف تمام این بیست و چهار سال عمرش بود.

نگاه خالی و عاجزش جرات بیشتری به بابا داد.

_ نزار احساس کنم دارم بهت ظلم میکنم دخترم. اجازه بده این زنجیر شکسته دوباره جوش بخوره. بزار خوشبختی دوباره برگرده به این خانواده. دل شکسته ی اون زنو دیگه بیشتر از این نشکن. میگفت همه امید و آرزوم برگشتن دوباره آسمانه

نگاهش را دوخت به قاب عکس و لبهایش به هم خورد: با دلم ... با زندگیم که شده میدون جنگ چی کار کنم بابا؟ چه جوری پای یکی دیگه رو بکشم وسط این آشفته بازار؟ من هنوز با رفتن محمد کنار نیومدم مهادو چیکارش کنم؟

نگاه نا امیدش چرخ روی صورت بابا زد. سرش که کشیده شد تو سینه او نفشش هم آه شد.

_درست میشه بابا. حوصله کن. ترس و تردید رو از دلت بگیر . درسته برخورد چندانی با مهرداد نداشتم اما همین که تودامن اون زن بزرگ شده برای من حجتیه. کی بهتر از مهرداد .?

بابا بود که سرش راعقب کشید و پیشانی اش را بوسید . لبخند مهربانی زد و دوباره سرش را به سینه کشید: اصلاً فکر کن یه غریبه ست که ازت خواستگاری کرده. منو عموت درموردش حسابی پرس و جو کردیم.. تو محل کارش... حتی با یکی دو تا از کارکنان امین رستوراناش... همه تاییدش کردن... خودتم قبول داری که خانواده ی سالم و اصیلی هستن.....یه مدت باهاشون در ارتباط بودی و خوب میشناسیشون و مطمئنم یادت نرفته.

مگر میشد یادش برود.. خواهرانه های تابان را ..مادرانه های بی ریای مادر جون را...یاد حماقتهایش که می افتاد دلش میخواست از خجالت آب شود . تلفنهایی که توی تمام این دوسال جواب نداده, پیامهای تابان که همه را نخوانده پاک کرد, هدیه های وقت و بی وقتشان از کی اینهمه بی وجدان شده بود ؟از کی این همه نمک شناس شده بود؟حق با بابا بود ..نه میشد و نه میتوانست که فراموششان کند. سرنوشتش انگار گره ی کوری با این خانواده خورده بود.

صدای آمرانه بابا و قاطعیت کلامش ,مجبورش کرد سر از روی سینه اش بردارد.

_باشرايطی که امروز داری فکر نمیکنم بتونی به جدایی از این خانواده فکر کنی آسمان.

اخم کرد و با نارضایتی لب از لب برداشت: من هیچی ازشون نمیخوام .راضی ام اونجارو بر گردونم به خودشون .اینو بعد محمد به حاج خانوم هم گف..

بابا اجازه نداد جمله اش را به فعل برساند: کمی عاقلانه فکر کن بابا! به نظرت حاجی قبول میکرد؟هان?

_نمیدونم...

دست انداخت دور سرش:نمیدونم بابا ...

با بلند شدن بابا خودش هم ایستاد.

_تا فردا فکراتو بکن .دلم میخواد اینبار به حرف ما اعتماد کنیو تصمیم درستی بگیری.

چشمهایش را گذاشت روی هم..همه آرزویش این بود که دیگر باز نشوند.

بعضی وقتها به یک ناشناس نیاز داری. به یک ناشناس لال و بی زبان.که فقط چند دقیقه بنشینند کنارت و شانه هایش را به توی غرق در اشک امانت دهد.کسی که تعبیرت نکند.

کسی که مثل آدمهای بیرون از این پنجره تفسیرت نکند. که حکم صادر نکند. که قصاص قبل از جنایت نکند.که کاری نکند که اراده ی این انگشتان بد مصب خودت راهم نداشته باشی. که منتظر نباشی همین که اطرافت خالی از غیر شد ناخنهایت را میان ملافه هاچنگ کنی و بالشت را دورن دهان حبس .که مبادا صدایت را یک شهر بشنود.

نفس کشید وبه خودش فکر کرد.به خستگی اش....به تمام دیروز و روزهای قبلترش..به صحبتهای بابا....به حرفهای آيسان...به مادرش و منطقی که برایش قابل قبول نبود.

دستهایش را زیر سینه پیچید به هم.نگاهش روی باغچه بود .روی بوته ی به گل نشسته محمدی,گل محبوب باباهرادش.

سرو صدا ی مهتا از سالن نشیمن می آمد.شب قبل از تبریز برگشته بود,برای مراسم مثلا عقد کنانش.بازدمش روی شیشه ها شد.دوباره داشت ازدواج میکرد.به همین راحتی .اصلا

مگر رضایت داده بود.؟ با خودش فکر کرد رضایت که همیشه نباید کلامی باشد. سکوت هم نشانه ی رضا بود.

یاد تابان افتاد و تماس تلفنی روز قبلش. با توپ و تشر مادرش با قربان صدقه های آيسان بالاخره راضی شده بود بعد مدت‌ها با او صحبت کند. صحبتی که انگار همه منتظرش بودند تا به جواب "بله" تعبیرش کنند.

تابان گفته بود و گفته بود و گفته بود... از روزهای خوب گذشته، از محمدی که دیگر قرار نبود بر گردد... گفته بود از فرصتهای جوانی اش، از زیبایی اش... از خودش گفته بود، از برنامه هایش، از سفرش به ایران... دست آخر هم گفته بود از مهراد، از برادر به قول خودش مهربان و اهل زندگی اش، برادر اهل خانواده و دلسوزش.

نگاه کرد به بخار روی شیشه که قطره قطره لیز میخورد، درست مثل زندگی خودش که ذره ذره آب شده و فرو ریخته بود. دوست داشت فکر کند به حس هایش، به اینکه الان چه حالی دارد، به اینکه وقتی اسم مهراد می آید، احساساتش چه باری میگیرند، مثبت یا منفی؟! اصلاً چیزی هم بنام حس مثبت توی وجودش بود یا نه؟

جواب خودش را داد، نه مثبت نه منفی... خنثی... مثل دنیای بزرگی که میان آن گم شده بود... نه سیاه نه سفید... خاکستری خاکستری... مات و آلوده.

دستهای آشنایی دور شانه هایش حلقه بست. عطر شیرینش را به ریه فرستاد. مثل همیشه کاراملی و گرم. انگشتان مهتا را، روی سینه اش مشت کرد.

—داری به چی فکر میکنی آجی؟

لبخند کمرنگی روی لبهایش آمد: به هیچی و به همه چی!

چانه ی مهتا، فشار آرامی به شانه ی سمت چپش آورد. حالا صورتهایشان در کنار هم بود.

_میشه زیر دیپلم حرف بزنی؟ آخه سوات ما به این چیزا قد نمیده...

دستهای مهتا را باز کرد و چرخید. نگاهی به قهوه ای غلیظ مردمکهایش انداخت و رفت بالاتر، روی ابروهای هاشور زده ی روشنش. این یک قلم هم، تحفه ی اینبارش از تبریز بود. مهتا مثل خودش نبود که همه چیزش را نگه دارد برای شوهرش. آک و صفر کیلومتر. میگفت مردها لیاقت این از خود گذشتگی هارا ندارند.

_تو اگه جای من بودی چی کار میکردی مهتا؟

مهتا بود که پوف کشداری کرد. رفت و خودش را انداخت رو صندلی.

_بازم صد رحمت به سوالات استاد جلالی!

میخواست بزند به در لوده گی واز زیر بار جواب شانه خالی کند. مهتا که جای او نبود. نمیتوانست درکش کند. میتوانست؟

شانه ای بالا داد و دوباره چرخید رو به حیاط.

مهتا داشت غر میزد: چه زودم بهش بر میخوره ...

جوابش را که نداد صدایش دوباره آمد: راستش... اووووم... یعنی میدونی آسی ...یه کم ...چیزه ..یه کم پیچیده ست جواب این سوال... ببین بالاخره که باید ازدواج کنی.

از این "ببین بالاخره ها" متنفر بود. پشت هر کدامشان جز بدبختی چیز دیگری برایش نبود.

_خوب پس چه بهتر که با آدم اهلش باشه.

مهتا نفسی گرفت و اینبار با مهربانی بعیدی چشم چرخاند روی صورتش: تو که دیگه چم و خم اینا دسته...

از پشت پنجره دور شد و نشست کنج تخت: این کار حس خیلی بدی بهم میده...

کف دستایش را فشرده روی تشک و عقبتر کشید. جابه جا شدن مهتا را دید و پاهایش را که جمع کرد زیر تنه اش: چرت نگو... حاجی همون حاجیه, حاج خانوم همون مادر جونته, تابان هم که همون تابان پنج سال پیش... میمونه مهاد که اونم بچه همون پدر و مادره.. باهمون تربیت. مطمئن باش هیچ چیز وحشتناکی این وسط نیست که بخواد تورو بترسونه.

با خودش فکر کرد شاید حق با مهتا باشد... شاید باید همه ترس ها و تردیدها یش رامی گذاشت پای یک استرس طبیعی.

شاید مهاد برایش بهترین گزینه بود. مسلم بود که فرصتهای پنج سال پیشش را نداشت... درستش هم همین بود ...

با مهاد ازدواج میکرد... میتوانست به او محبت کند... گذشته میتوانست در کنار او کم رنگ شود... برمیگشت و دوباره از نو شروع میکرد ...

سرش را روی دیوار بالا کشید و زل زد به یک جفت لاله ی مات و واژگون سقف اتاق: من هیچی ازش نمیدونم مهتا..... همه چیز به نظرم خیلی مبهم و گنگ میاد.

_دیوونه همون بهتر که برخوردی باهاش نداشتی..

صدای مهتا اینبار درست زیر گوشش بود. با فرو رفتن تشک, نفس او روی صورتش پخش شد

اگه هفت روز هفته هشت روز شو جلو چشمت بود ... راست و چپ آبجی و زن داداش صدات میزد خوب بود؟

نگاهی به مهتا انداخت . گاهی وقتا استدلالهای این دختر هم در نوع خودش بی نظیر بود. چشمهایش چرخی روی موهای سیخ و چند سانتی او زد. به یاد نداشت هیچ وقت قدموهایش به پائینتر از سرشانه هایش رسیده باشد.

مهتا بود که چشمایش را لوچ کرد: چیه داری بالا پایینم میکنی؟

انگشت اشاره اش را زد زیر چانه ورقص گردنی برایش آمد: خوجلم؟

خندید: آره یه خوشگل بی عقل!

مهتا جستی زد و صاف ماند: ببین اونقد منو به حرف کشیدی یادم رفت اصلا واسه چی اومده بودم دستش را کشید و مجبورش کرد بلند شود: پاشو حاضر شو الان بانو خانوم بیچارمون میکنه.

چشمایش را محکم بست و دوباره که بازشان کرد مهتا دست به کمر, جلوی در های بسته ی کمد بود.

چشمای ریز شده و لبهایی که به طرز خیلی مسخره ای فرستاده بودشان جلو فقط خدا میدانست چی توی سرش میگذشت.

با حرکتی نمایشی در های کمد را باز کرد: دادا دادام... مهتا بانو معجزه میکند....

یکی زد پس کله ی او: دیوونه ای به خدا

به قول چشمهای همیشه خیس او. زندگی را نمیشود عوض کرد. قوانینش را... چهار چوب هایش را. فقط باید زندگی را راه رفت و اصلاً به این فکر نکرد که بهار آمده و داری به تصویر باران زده ی تک درخت انجیر توی باغچه نگاه میکنی و بهار ... این بهار لعنتی دارد به تنهایی ات دامن میزند.

انگار هنوز بهمن است و سرمایش... و دانه دانه ی برفهایش... و منظره ای که روبه رویش بود. داشت سعی میکرد او را با همان شال سرمه ای دور گردن، با همان نیلی های مهربان تصور کند که ایستاده کنار آدم برفی کج و معوجی که ساخته و برایش لبخند می فرستد.

سعی میکرد و انمود کند که خوب است. که هیچ چیز عوض نخواهد شد. که وقتی چشم باز میکند که بهار از نیمه گذشته.

مهتا با تمام سبک مغزی اش راست میگفت. باید به دل احمق خودش حالی میکرد که حاج خانوم همان مادر جون است. تابان هم همان تابان. میماند مهراد که پسر همان زن بود. که به آيسان قول داده بود بیخیال باشد. که دوسال بود داشت تمرین فراموشی میکرد.

نفس عمیقش روی شیشه پاشید. چرخید و کمرش را تکیه داد به پیشگاه پنجره.

به میز توالت نگاه کرد و جای قاب عکسی که دیگر نبود.

عکس هارا بابا فرهاد جمع کرده و مادرش گم و گور کرده بود.

آيسان میگفت بهار از راه رسیده. میگفت دیگر وقت شروع دوباره است.

لبخندش طعم زهر گرفت.

عکس هارا که گم کنی کم کم چهره ها هم فراموشت میشوند. مثل خاطراتی که هر چه فکر میکنی به یادشان نمی آوری. انگار که از روز ازل نبوده اند. که از روز اول نساخته بودی اشان. چیزهای دیگری جایگزینش شده اند. چیزهایی تازه تر و غریبه تر. جزئیات را از یاد میبری و اسمش را هم در کمال وقاحت میگذاری زوال عقل. درست مثل او. عکس هایش رفته بود و همین روزها بود که صدایش را هم لای هزاران هزار فولدر بی نام و نشان ذهنی گم کند.

انگشتانش را گذاشت روی چشمش و محکم فشرد.

نشست روی صندلی. سرش را گذاشت روی میز و پیشانی اش را چسباند به بازو.

دایی حبیب سر ظهر از تهران رسیده بود و سرو صدای پریچهر دایی زاده ی تیتیشش از همان لحظه ی آمدن روی مغزش راه میرفت.

مهتا همین دیشب گفته بود "شانس آوردیم که دوباره ازدواج کردی وگرنه قیافه ی دایی داشت یادم میرفت".

مادرش از توی نشیمن داشت صدایش میزد.

نگاهش را دوخت به عقربه های ساعت که سر در پی هم گذاشته بودند.

دیگر باید کم کم از راه میرسیدند. صدای پاهای دلهره و اضطراب را روی تنش می شنید. دسته های یخ زده اش را برد لای زانوهایش و به هم پیچید.

سر که پائین انداخت یک قطر اشک از میان مژه هایش فرار کرد.

-نمی دونم، اما انگار انتهای قصه ی ماست، انتهای قصه ها همین شکلیه، نه؟ همینطور که
توی اتاق هیجده متریت زیر پتو می ری و حق حق ها تو قورت میدی؟ همینجوری مثل من
که شدم یه مرده ی در حال حرکت؟

مهتا موزیک تازه دانلود شده برای امشب را پلی کرده و صدای خواننده را برده بود بالا.

صدای "های" و گرم لیلا است که انگار دیگر آن حس قدیم را ندارد ...

"امشب چه شبی ست شب مراد است امشب...."

شانه بالا انداخت.

-شاید م من حس و حال آدم هارو نمی فهمم ...

خیال می کرد وصال همیشه واژه ای شاد کننده باشد..اما الان اینجور نیست.نمی دانست
این لحظه کدام لحظه است ... این انتها کدام انتهاست این ثانیه حرفش چیست .فقط و
فقط نشانه ها را توی ذهن ثبت می کرد.. بیرون باران می بارید انگار

-می دونی از چی می ترسم تو این لحظه؟از شب هایی که تا صبحش بارون می باره..از
صبحی که بیدارشم و همه چیز خیس باشه.. خیلی خیس ...

دکمه ی ریزو صدفی سر آستینهایش را بست .برای چندمین بار به لباسهایش نگاه
کرد.شومیز حریر لیمویی رنگ با دامن رو زانویی هم رنگش. با این دامن تنگ و کوتاه
احساس راحتی نمیکرد .

زیر لب غر غری نثار روح پر فتوح مهتا کرد. تمام مدت مثل اجل مانده بود بالای سرش و تا تکه آخر لباسهایش را نپوشیده، ولش نکرده بود.

دوتا دستهایش را برد پشت گردن و با حرکتی موهایش را از یقه بیرون کشید. انتهای چین کش بلوز را، روی کمر مرتب کرد و با گره ای ظریف یقه کراواتی اش را بست. چرخید رو به آینه.

برای صدمین بار به صفحه ی گوشی اش نگاهی انداخت.

با لبهایی برگشته تایپ کرد: بیای ... باشه؟

کمی ماند و دوباره نوشت: آسی تهنا.. آسی غمگین... آسی دپ...

چندتا ایموجی گریان و ناامید هم اضافه کرد و..... سند.

توی همین چند ساعت این پنجمین پیام اینچنینی اش بود. هر چند که تلاشش بی فایده بود. حرف آيسان يك كلام بود. میدانست وقتی که میگفت "سرم شلوغه" یعنی چه!

خودش قبل از ظهر، دوبار از مطبخ بعد هر زایمان زنگ زده و با ذوق و شوق از به قول خودش "پیشی کوشولوهایی" تازه به دنیا آمده گفته و وصف جمالشان را کرده بود.

دستی بی اراده کشید روی شکمش. چشمهای نمورش را دوخت به حرکت افقی دستهایش. این سرنوشت لعنتی داغ خیلی چیزها را به دلش گذاشته بود.

نگاهش رفت بالا تا روی صورت رنگ و لعاب گرفته اش. آهش را تا توانست عمیقتر کشید.

به شکلاتی لبهایش نگاهی انداخت. و برای چندمین بار به هم مالیدشان. گونه های برنزه اش را دوست نداشت. نوچ نوچی کرد: خدا بگم چیکارت نکنه مهتا..!

نوشتہ: آسمان. ۶۴

با کف دست کشید روی گونه و باقی آثار رژگونه را برداشت. کمی معذب بود. همان یک ذره ریمل هم توی چشم بود.

یادش نمی آمد آخرین بار کی رفته بود سر وقت کیف لوازم آرایشش. دست خودش که نبود. دست دلش به آرایش نمی رفت .

توی آینه نگاهی به ابروهای کوتاه دخترانه اش انداخت. با پشت چهار انگشت، از پایین به بالا کشید روی پوست گونه اش.

مهتا همیشه میگفت شبیه سوگولی ناصرالدین شاه شده. میگفت عزاداری برای یک مرده سه روز و در نهایت یک هفته. میگفت یک زن تا سه ماه وظیفه داره سیاه شوهرش رایبوشد.

کف دستهایش را گذاشت روی میز توالت. کمی به پایین خم شد. نگاهی به نوک انگشتهای بی رنگش بود. افکار خودش زیادی متحجرانه و قدیمی بود یا مهتا زیادی بی احساس...؟ نمیدانست. امروز هیچ چیز نمیدانست.

با صدای آیفون از دنیای افکار سیاه فاصله گرفت و گوشه‌ی پرده‌ی حریر را کنار زد.

زن عمو ناهید و پشت سرش هیکل درشت خان عمو. فامیل کوچکشان به مزخرفترین بهانه‌ی ممکن دوباره دور هم جمع شده بودند. نگاهش را با امیدی کاذب دوخت به پشت سر عمو. با صدای بسته شدن در حیاط از اتاق زد بیرون. و دوید سمت ورودی.

مهتا ریزمی خندید: عشقت قرار نیست بیااااا....

اهمیتی نداد و قبل از رسیدن دست مادرش به دستگیره پرید توی تراس.

—آيسان نيومد نه؟

زن عمو خندید.

نه مادر شیفِت بود امروز.

میدونم اینو .. ولی گفتش.. شاید...

سرزن عمو حالا برگشته بود سمت مادرش : نه عزیزم از خیر اومدنش بگذر امروز... طفلی
بچم امروز هلاک میشه...

در جواب بوسه ی گرم زن عمو تنها به تماس لبهایش روی گونه ی او اکتفا کرد. با سری
افتاده دسته گل را گرفت: دستتون درد نکنه..

هنوز ماچ و سلام عمو رو ندادیا

لبهایش با بدبختی کش آمد. با همان دسته گل آویزان گردنش شد: سلام... ببخشید .

گونه ی زبر خان عمو را محکم بوسید.

خان عمو شانه هایش را بغل کرد: خوبی باباجون...؟

همیشه بابا جون صدایش میکرد. بچه که بود فکر میکرد دوتا بابا دارد. یکبار سر همین
حرف مادرش را از مدرسه خواسته بودند.

به یاد آنروزها لبخند گرمی روی لبهایش نشست: خوبم ... مرسی ...

سلام زن داداش... مبارک باشه ایشالا...

نماند تا به تکه پاره کردن تعارفات گوش دهد. دسته گل را داد دست مهتاو برگشت توی اتاق و یکراست رفت سر وقت گوشی. به جهنم که امروز از آن روزهای سگی آيسان بود. الان حتی به غرغره‌های او هم راضی بود.

اسمش را لمس کرد و خودش هم سر خورد سه کنج اتاق.

روی اولین بوق جواب داد. صدای هیاهوی آن بیرون قبل از صدای خودش پیچید: الهی بمیرم برات آسمان... الهی آيسانت پیش مرگت شه....

انتظار هر برخوردی جز اینرا داشت. با شنیدن صدای او بغض توی گلویش شد گردویی قلنبه: چطور تونستی... تو.. همچین روزی تنهام... بزاری؟

صدای آيسان هم بدتر از خودش افتضاح بود. گرفته و پر از شرمندگی.

به جون خودت حتی وقت نکردم ناهار بخورم...

چرا... چه خبره مگه...؟

صدای آيسان پچ پچ شد: نگفته بودم مگه؟ مراسم معارفه ی نیک سرشته امروز... رئیس جدید بیمارستان... مرتیکه ی یه وری از صبح پدرمونو در آورده... انگار که اینجا پادگانه...

فحشی چار واداری نثارش کرد و دوباره غرید: الانم که اومده بخش ما... منه بدبختم که با امینی و دو تا جراح دیگه امروز شیفت بودیم... دیگه نشد دودر ش کنم... یه، یه ربع دیگه هم تو سالن اجتماعات سخنرانی داره... الهی حلواشو بخورم...

خنده ی بی موقعش را جوید و گوشی را جا به جا کرد: حالا واقعا سرشتش نیکو هست یا نه؟

والا سرشتشو نمیدونم ولی قیافش که "جود لائه" انگاری که قلشه ... بیشرف.

چشمهایش با این تعریف برق زد: ووی یعنی تا اون حد...?

یاد فیلم "زمستان سخت" افتاد و جنگل برفی و صحنه های خاک برسری توی کلبه.

چهار انگشتش را گرفت زیر دندان. سر خودش غرید: خجالت بکش دختره ی بی حیا... توی

این گیسو دار فقط همینش مانده بود که همچین فکریایی به سرش بزند.

مورمورش شد از هول.

حواست با منه?

از دست خودش شاکی بود که با یک اسم رفته بود به هیروت: ها.. ینی... جانم.

جانت بی بلا.. میگم چی تنت کردی?

نگاهی به پرو پاچه ی ولنگ و بازش انداخت. یک وجب دامن تنش کرده بودند و یک بلوز مسخره.

دست روی آن پاپیون کذایی گذاشت داشت خفه میشد. دم بلندش را که کشید انگار جان

دوباره ای گرفت. دست کشید روی پوست گردنش: اون بلوز دامن لیمویی یقه کراواتی که

فاطمی خانوم دوخته ... اونو... همون که زیتونیشو توام داری.

اولالا .. بیچاره پسر حاجی.

معه اش به هم پیچید. انگشتانش روی خنکای زنجیر لغزید. آمد کمی بالاتر، روی آن

گردوی لعنتی.

چشم دوخت به دیوار روبه رویش. روی تابلو فرش آویخته. جمله اش را جوید و لب زد: استرس دارم...

فکر نمیکرد شنیده باشد. یاد گوشهای تیزش نبود.

_استرس واس چی دیگه. میری مَث بچه آدم سنگین و رنگین میشنی با هاش سنگاتو وامیکنی. ببینین چند چندین باهم... از برنامه هات بگو.. از خواسته هات.. خلاصه درست و حسابی باهاش صحبت کن دیگه... نزار فردا بامبول در آره واست ترس نداره... لولو که نیست... گوش میدی چی میگم؟ آسمان؟

_آره... آره...

_با ریکلا.. حالام برو بزار منم به کارام برسم. شب زنگ میزنی همه چی رو موبه موبرام تعریف میکنی. اکی؟

بی فکر سری تکان داد.

_نشنیدم.

_باشه بابا باشه.

_برو دیگه خدافظ...

خداحافظ روی لبهایش حرف نشد. نگاه تارش روی درو دیوار اتاق گشت. پلاک پلاتینی میان شست و اشاره اش نوازش میشد.

یعنی درستش این بود که از دور گردن بازش میکرد. یعنی الان داشت خیانت میکرد؟

خیانت؟ اصلا خیانت به کی؟ فعلا که چیزی معلوم نبود؟ بود؟

سری چرخاندوبه دسته گل خشک شده ی توی گلدان نگاه کرد .

گیریم که زنجیرش را باز میکرد...دسته گلش را هم میسپرد دست باد... با خاطره هایش چه میکرد.?

آن سه سال عاشقی را کجا گم وگورش میکرد?

قلبش را مشت کرد. با این لعنتی چه میکرد?

با صدای دوباره ی آیفون نفسی کشید و ایستاد.

کف دستهایش را باز کرد روی زانوهایش.نگاهشان کرد.هیچ چیز میانشان نبود.فقط همان چند خط صاف و کوتاه و بلند همیشگی.خطوط عمری که جایی قرار بود قطع شوند و چند شیار باریک و کم عمق که فقط به درد آن دنیا میخوردند.

کدام دنیا؟!اینرا هی از خودش میپرسید ؟

اینجا یی که ایستاده بود چیزی شبیه همان "آن دنیا"بود.

آنقدر غریب و ناشناخته که انگار روی یک بلندی ایستاده و مه غلیظی تمام اطرافش راپوشانده بود.تمام ذهنش را..چشمهایش را...حتی وقتی که نفس میکشید مزه ی مه رامیان ریه هایش حس میکرد.

مزه تمام حرفهایی که باید به هم میزدند و فرصت نشد.مزه ی تمام روزهای رفته را.حالا هی بنشیند و به آدمهای توی نشیمن پرنور خانه ی پدری نگاه کند.حالا هی الکی لبهایش را

کش بدهد. هی زور بزند که بغض نکند. هی آن مرد چشم سیاه سر به زیر مسکوت را نگاه نکند.

یک لحظه... فقط یک آن سر صاحب آن چشمها بالا آمد با پوزخندی تماشایی که کنج لب داشت سرتاپایش را با نگاه رصد کرد.

پشتش تیر کشید و عرق سردی بن موهایش را پوشاند.

جای تمام اشکهای قدیمی روی صورتش سوخت. پاهایش و دستهایش انگار که دوباره شکسته باشد. درد را تا مغز استخوان حس میکرد.

صدای کلمات او هنوز توی سرش جا مانده بود "اگه نبودی الان محمد زنده بود... همه چی تقصیر تو شد"

همان شب... همان جا پیش چشمهای او تلو تلو خورده بود... گوشه ی دیوار ایستاده و فقط به این مرد نگاه کرده بود... چهلمین شب پرواز محمد... سیاه ترین و واپسین تصویری از او... ولرزش شانه های مردانه اش زیر سایه بان ایوان بزرگ و قدیمی حاج خانوم... زیر چک چک قطره های باران سردی که تا خود صبح باریده بود.

پلکهایش به هم خورد. هنوز نگاه خیره و تاریک او روی صورتش بود. جایی درست وسط حلقه ی مردمکهایش.

کف دستهای تر و یخ زده اش را کشید به پارچه ی دامن و نگاهش را داد به دستمال کاغذی خیس و مچاله.

حاج مرادی نشسته بود صدر مجلس و صحبت را همچنان به دست داشت. خان عموسمت راستش و سمت دیگرش هم آن غریبه ی سربه زیر.

انگار که در اعماق اقیانوس بود. صدای حاجی را از پس حبابهای آب میشنید.

حاج خانوم؟

چانه اش به حرف حاجی رفت توی یقه.

-امشب، شب پیوند و پیمان... شب میلاد مولا علی... گریه نکن که دوری به سر اومد... حالا که پیش دختری روا نیست که دیگه غصه بخوری... گفתי هیشکی برات آسمان نمیشه... گفته بودی بوی محمد تو میده... بفرما... این شما و این آسمان خانومت.

لبه‌های علی رغم طنین آرام خنده‌های جمع دوباره لرزید.

سخت بود اینجا نشستن و بغض خوردن. تاریخ با قساوت تمام دوباره داشت تکرار مکرر میکرد. تمام روزهای رفته داشتند روحش را می بلعیدند. آدمهای گذشته با سرعتی باور نکردنی به زندگی اش باز گشته بودند و این میترسانیدش.

دست لـرزان حاج خانوم هردودستش را گرفت و کشید روی پاهای خودش: خدارو شکر مادر... خدارو صد هزار مرتبه شکر.

بغلش کرد. سرش را برای هزارمین بار بوسید و دست زیر چانه اش نشاند: سرتو بگیر بالا مادر... بزار یه دل سیر نگات کنم.

اشک دوباره توی سینه اش به خروش در آمد و میان خانه ی چشمهایش فواره

زد. چشمهای مهربان حاج خانوم از بارانی نریخته تر بود: محمد بی وفایی کردو منو ول کرد به امون خدا... تو دیگه چرا... تو که بی وفا نبودی.

صدای فین فین های حاضرین راه افتاده بود. حتی چشمهای مهتا هم داشت میدرخشید.

مهتا پلکهایش را باز و بسته کرد و از همان فاصله لب زد که "گریه نکن"

مگر دست خودش بود؟ تمام وجودش دوسال قبل به دست او رها شده بود. بعد از آن پائیز لعنتی گم شد و دیگر هرگز هیچ تکه ای از خودش را میان دستهای هیچ آدمی پیدا نکرد. از آن سال دیگر هیچ چیز به اراده اش نبود. نه زبانش... نه قدمهایش... نه خنده هایش و نه دیگر گریه هایش.

به صدای حاجی چشمهایش را دوباره به فرش دوخت.

-امشب بنده به اتفاق حاج خانوم و البته با اجازه ی جناب سالاری و آقا فرهاد نازنین و باقی بزرگواران یه بار دیگه در خونه ی شمارو زدیم... اومدیم تا این آقا مهراد مارو به غلامی قبول کنین.

دستش را زد روی شانه ی آقا مهرادش و دوباره صدای خنده اش پیچید: هیچ مسئله یانقطه ی کوری بینمون نیست... همه ی گفتنی ها گفته شده و حرفها زده شده... ما همه جوهره خواهان دخترمون هستیم و هر شرط و شروطی هم که داشته باشه به دیده ی منت می پذیریم.

خان عمو "خواهش میکنم" گفت. دایی مثل همیشه لبخند زد.

بابا فرهاد با همان لحن آرام و باوقار همیشگی اش رو کرد سمت حاجی: خواهش میکنم حاج آقا... منزل خودتونه... باعث افتخاره.

حریر نازک بلوز میان رطوبت انگشتانش مچاله شد.

یک عصبیت مداوم... یک جور استرس مزمن و بغرنج داشت کم کم تارهای عصبی اش را می کشید.

انگشتانش را با تمام توان قفل کرد میان هم. تازه داشت به حرف مهتا میرسید. راست میگفت. حاجی همان حاجی گذشته بود. با همان تن صدای قوی و مختص خودش... با همان نگاه پرنفوذی که هیچ وقت حرفش را نفهمید.. همان قاطعیت و استواری کلام. مردی که انگار هرگز گذر زمان را حس نمیکرد. مردی که قاعده ی بازی را خیلی خوب بلد بود.

چشمهایش از روی میز گذشت. گوی بلوری پراز لاله های بنفش... جعبه ی طلاکوب جواهری که برقش زیر نور لوستر چشمها را میسوزاند. پنج سال قبل خبری از این دست و دلبازیهای ملوکانه نبود

حواسش پرت صدایی شد که مخاطب قرارش داده بود. هیچ کدام از صحبتها را به یادداشت. سر که بلند کرد چشم در چشم حاجی شد.

-میمونه حرفایی که باید بین خودشون زده بشه که اگه اجازه بفرمائین برن و یه چند کلامی باهم صحبت کنن و به قول معروف سنگاشو نو وابکنن.

پریچهر ضمن گرفتن شیرینی خم شد و کنار گوشش پچ زد: واسه یه خواستگاری ببین چه آلاگارسون کرده لامصب.

نگاهش بی اراده رفت روی او. روی گونه ها و پیشانی رنگ گرفته ی بلندش. کمی بالاتر برق موهای سیاهی که مثل برق شمشیر مینشست توی چشم.

چشمهایش دقیقتر شد. کراوات مشکی براق، پیراهن دودی و کت و شلوار سیاه روی قامت بلند و کشیده اش به طرز وحشتناکی خوش نشسته بود. حتی ساعت دور مچش هم بالباسهایش هماهنگ بود. یک صفحه گرد استیل. مشکی و شیک.

با کف زدنهای آرامی به خودش آمد و فوری چشم از نگاه بالا آمده ی او دزدید.

-پاشو باباجان.

کجاپا میشد؟

خان عمو به گیجی اش لبخند زد و دوباره به حرف آمد.

-پاشو آقا مهرا دو راهنمایی کن.

نگاهش دوباره که نشست روی او اینبار گوشه‌هایش هم سرخ شده بود. میرفت و با این برج زهرمار حرف میزد؟ کسی که از لحظه ی آمدن فقط یکبار سر بلند کرده و زهرچشم گرفته بود؟

چه کاری بود؟ صحبت خصوصی برای کسی بود که حق انتخاب داشت. نه برای یکی مثل خودش.

-من...من...من حرفی ندارم.

سکوت یکباره ی جمع باعث شد معذب جمع و جور شود. نگاهش خیلی زود افتاد توی چشمهای خیره ی مادرش و لبخند ملیحش که یعنی "بعدا به خدمتت میرسم"

صورت قرمز خان عمو و نگاه ثابتش به پایه ی میز و بدتر از همه ابروهای به هم چسبیده ی بابا فرهادش.

این وسط فقط انگار حرفش به مذاق دایی خوش آمده بود که شصتش را جوری که کسی نبیند درست کنار پاهایش بالابد و لب زد: لایکککک.

با صدای پق مهتا جمع منفجر شد. کرکر پری روی اعصابش پنجول می کشید.

حاج خانوم بود که شانه هایش را بغل کرد و با لبخند صورتش را بوسید: پاشو

مادر... پاشو ..اشکالی نداره اگه حرفی ام نداشته باشی...

لبخندش حالا به خنده ای صدادار تبدیل شده بود: تا ما یه چایی از دست این خوشگل خانوم میخوریم شما هم برین یه اختلاطی باهم بکنین.

به پری میگفت خوشگل خانوم؟ ابروهای پری از ذوق داشت میرقصید.

حاج خانوم دستش را گرفت و فشرد: پاشو قربونت ... پاشو.

-برین تو آلا چیق بابا.

با شرمندگی و صورتی که داغ شده بود ایستاد. مکشش که طولانی شد سایه ای پیش چشمش قد کشید.

بیشتر از ده دقیقه بود که جا گرفته بود روی صندلی گوشه ی آلاچیق . حتی جرات سربلند کردن نداشت. با کنج چشم تکان خوردن او را دید .

پلکهایش نا محسوس بالا رفت. بالاخره بعد ده دقیقه دست به سینه ایستادن رضایت به تغییر پوزیشن داده بود.؟ اینبار کف دست راستش روی فک و چانه اش بود. هی میرفت و هی می آمد.

نگاه از برق کفشهای سیاه او گرفت.

با پشت ناخن شصت ,تند و تند می کشید روی ناخن شصت چپش.

تمام کاسه سرش داشت آرام آرام نبض میگرفت. مضطرب بود. عصبی بود نواختن نبض شقیقه اش, تکانهای عصبی کف پایش روی موزائیکها, گوشه ی ور آمده ی شصتش و بازدمها

ی بی قاعده ای که انگار قصد جانش را کرده بود... هر کدام از اینها برای توجیه نروس بودنش کفایت میکرد.

کف پاهایش را سفت نگه داشت روی موزاییکهای خاکی رنگ حیاط. یاد حرف محمدافتاد که همیشه میگفت "مهراد آدم کم حرف و دیر جوشیه. میگفت ساکت و بی سرو صداست". تابان هم که گفته بود "دلسوز و خانواده دوست..." کمی به سلولهای خاکستری مغزش فشار آورد.

انگشتای سردش رامحکم جمع کرد توی کف دستش. گفته بود "مهربان..."

از پشت به عرض شانه هایش نگاه کرد و پاهایی که با فاصله ی کمی از هم ، باز شده بود لبه ی سنگ چین باغچه. شاید اگر تمام اینها را میچید کنار هم میتوانست به نتیجه ی قابل قبولی برسد.

ولی حتی اگر آرامترین و ساکت ترین مرد دنیا هم می بود، حداقل ظاهرش اینرا نشان نمی داد.

نگاهش به زیر بود که نوک کفشهای او را در مقابلش دید. سربلند کرد. خیره گی چشمهایش مثل برق سه فاز تمام تنش را لرزاند.

این مرد... این مرد با این چشمهای سیاه غریب، با این نفس پر نفوذش که هوای اطراف را به قرنطینه عطر سرکش تلخش در آورده بود، درونش را آشوب میکرد. نفسهایش توی این شام خنک اردیبهشتی چسبیده بود بیخ گلویش و قصد خروج نداشت. آنقدری مبهوت کنکاش توی نگاه او بود که حتی پوزخندش را هم ندید.

دوباره نگاهش کشیده شد روی زمین. یاد آخرین برخوردشان افتاد. بیشتر از دو سال از آن شب میگذشت و انگار که دوباره برگشته باشد به آنروزها... ذهنش میل عجیبی به عقب گرد داشت....میل ویرانگری برای نبش قبر لحظه های مرده و خاک گرفته....

_ظاهرا همه برنامه ها ردیف شده و قرارها هم گذاشته شده . فقط موندم که الان حضور من و شما اینجا برای چیه..?

سعی کرد از شوک یکباره آن صدای بم خارج شود. یادش رفته بود که خوش صدایی توی این خانواده ژنی موروثیست.

_اگه چیز جالبی اون پایین کشف کردین خوشحال میشم بنده رو هم مستفیض کنید.

تصور کرد اشتباه شنیده . با طعنه ی این صدای سرد ، سر تا پایش گر گرفت . با آن شدتی که سرش را بلند کرد ، مهره های گردنش تیر کشید .

لبهایش برای زدن حرفی از هم دور شده بود که کف دستهای او چسبید به صفحه ی فلزی میز.

با زهر خندی که لبهایش را کج کرده بود. بالاتنه اش کمی ... فقط کمی خم شد . اما سایه اش تمام قد افتادروی صورتش.

_خوب؟.....فکر میکردم که حرفی واسه گفتن دارید که اومدیم اینجا.

میل شدیدی به نفس عمیق و سنگین داشت . نفسی که تمام فضای ششهایش را پر و خالی کند. شرایط به نظرش پیچیده می آمد. از لحن غیر دوستانه و تند او ته دلش خالی شده بود. فوت شدن نفس مهرداد را که شنید دو باره نگاهش کرد. اینبار از فاصله ای چند سانتی.

سیاه چال ته مردمکهایش....انگار که تمام توانائیهایش را سلب کرده بود.

— حرفی؟... حدیثی..؟هیچی ...؟

— من که...من که گفتم.... حرفی... ندارم..

تک خنده ای کرد:واقعا که.....

لعنتی.برای چی آنطور داشت با موشکافی بالا و پایینش میکرد.؟

— باید فکرشو میکردم...

سراو که عقب رفت, ریه های خودش بی اختیار خالی شد. یک نگاه به نیمرخ او با آن خطوط جدی و برجسته انداخت. غلط کرده بود که فکر میکرد مرد آرام و سر به زیریست.

— من یعنی من متوجه نمیشم منظور تون...چیه ؟

جا خورد از چرخش سریع مردمکهای او. نگاه بی صاحبش انگار که پاچه میگرفت.

— یا شما مشکل ذهنی دارید یا دارید با ما مثل معلولین ذهنی رفتار میکنید.

کپ کرد با این جمله.این دیگر خارج از تحملش بود . آدم سکوت کردن در برابر توهین و تحقیر نبود .هر چه قدر هم که به موقعیتش به عنوان میهمان باید احترام قائل میشد.

تصمیمش را گرفته بود.انگشتانش را بند کرد به لبه ی میز.پایه ی صندلی فلزی بالیستاند یکباره اش با صدای گوش خراشی کشیده شد.

—دلیلی نمیبینم اینجا بشینم وبه اهانتهای شما گوش بدم.

تلاش زیادی کرده بود تا کلمات مودبانه تری انتخاب کند... ولی بهتر از اینها را بلد نبود. به درک که مهمان بود و پسر حاج مرادی...

به جهنم که یک روزی نه چندان دور برادرشوهرش بود...

اصلا به گور سیاه که به آيسان قول داده بود خانوم باشد. الان نه برایش حال حاج خانوم مهم بود و نه عکس العمل بقیه... گور بابای ادب و عرف و عادت...

منتظر عکس العمل او نماند. سرش را بر گرداند. ولی قدم اولش به زمین نرسیده نگاهش ماند روی انگشتان دستی که به دور مچش گره بسته بود.

تا به حالا اینطور نفسش را حبس نکرده بود. تمام اراده... غرور... و اطمینانش مشت شدمیان پنجه های بی پروای او.

با استرس نیم نگاه سمت پنجره های ساختمان انداخت. صدای پراز خشم اوزیر گوشش بود.

_ خانواده ی من مسخره ی شما... بنده هم عاشق دلشکسته تون نیستم که این همه راه روبکوبیم بیایم دست بوس جنابعالی وبعد جوابش بشه رفتار دور از نزاکت و بچه گانه شما خانوم.

مغزش داغ کرد با این حرفها. مچش را با حرص و لبهایی قفل شده بالا کشید اما پنجه های مهراد رهایش نکرد.

به سیاهی غلیظ مردمکهای او نگاه کرد که آتش از میان آن زبانه میکشید. محال بود!... محال بود این چشمها روزی بشوند منبع آرامش.

گردنش را کمی بالا کشید و مثل خود او از لای دندانهای چفت شده اش شمرده شمرده لب زد: کسی هم شما رو مجبور نکرده بود که تشریف بیارید دست بوس خونواده من....

حالا دم و بازدمشان روی صورتهای هم می پاشید. برجسته شدن فک او را که دید، مطمئن شد که تیرش به هدف نشسته.

_فکر میکنم بهتره همینجا این بحث رو کاتش کنیم. دلیلی برای ادامه این کشمکش نیست. اگر هم مخالفتی داشتین بهتر این بود که تشریف نمی آوردید.... اینجوری نه شما و خانوادتون توی زحمت می افتادید نه ما.

گروپ گروپ خون را توی مغزش حس میکرد.

_جالبه!... هه...! سخنان قابلی هستین.... پس با این حساب تنها مخالف این جریان منم...

مچش را به حرکت تندی رها کرد. چشمهای باریک شده اش با حرص دوری روی اندامش زد و دندانهای ردیفش با نیشخندی نمایان شد: من اگه میدونستم قراره این جوری بازی بخورم همون دوسال پیش تکلیفتو مشخص میکردم و این همه وقت سرم بی کلاه نمیومند... حیف....

تمام تنش یخ بست. دیگر حتی نفرت هم کافی اش نبود. این مرد، خیلی کارکشته تر از این حرفها بود.

-مواظب حرف زدنتون باشید.... همون دلایلی که شما رو تا اینجا کشونده، باعث شده منم الان اینجا بشینم و به مزخرفات شما گوش بدم.

گفت و قدمهایش برگشت. ثانیه ای کوتاه چشم بست. عطر آغشته ی میخکها به هوای شب ششهایش را پر کرد. نگاهش روی شب چراغهای روشن تراس باز شد. اگر قرار به تمام کردن

بود. اگر میبایست همه چیز همینجا چال میشد و میماند، پس بهتر بود محترمانه از هم جدا میشدند. میتوانست فراموش کند. حضور چند ساعته ی این مرد توی زندگی اش بی اهمیت تر از آن بود که جایی برای دلخوری و کدورت باقی بماند.

قدم نرفته اش را با نا امیدی برگشت. خسته بود. دلش شکسته بود. آنقدری توی این نیم ساعت با نریختن اشکهایش جنگیده بود که دیگر توانی برای یک جدال دیگر با این مبارز تازه نفس در خودش نمیدید.

میبخشید. این مرد را. زخم هایی که امشب زده بود را... این دقیقه های بد شگون ونحسی که برایش ساخته بود را... میبخشید به احترام قطره قطره ی اشکهای حاج خانوم... به حرمت تک تک لحظه های آن سه سال که برایش به یادگار مانده بود....

این مرد را به حرمت خاک پاک محمدش میبخشید و فراموش میکرد.

دم عمیقی گرفت و عرق روی پیشانی اش را پاک کرد: شرمنده اگه کنترلمو از دست دادم جناب مرادی... واقعا قصد بی احترامی نداشتم ... خونواده ی شما حق بزرگی به گردن من دارن. بهتره که همین حالا سنگامونو باهاشون وا بکنیم و این بحثو همینجا

__ مسخره ست...

بی حرکت و با دهانی باز مانده نگاهش را داد به لبخند پر طعنه و مصنوعی او

__ حالا دیگه واسه زدن این حرفا خیلی دیره

این صدا به شدت تحت کنترل بود. به شدت داشت خفه میشد. با اینحال متوجه بود که ظرفیت بالقوه ای دارد تا به نعره تبدیل شود.

_ حالا که همه حرفا زده شده ... حالا که مادر من با اون سن و سال با اون حال خرابش تا اینجا اومده

چشمهای بر افروخته اش را زیر روشنایی کمرنگ چراغ کشید جلوتر و کلمه هارا کوید توی صورتش :حالا که من با پای خودم... با حلقه و گل اومدم... حالا که این خاله بازی رو راه انداختین حالا دیگه خیلی دیره...

توانش داشت ته میکشید . دیگه نای مقاومتی نداشت .اعتراف میکرد که زیر سلطه نگاه طلبکار او کم آورده بود. روگرفت .

لب که باز کرد زمزمه هایش گم شد میان بلوای نسیم شام گاهی:متاسفم بابت... همه چیز... نمیخواستم اینجوری بشه.

_ مادر من توی این ماه یه سخته رو از سر گذ رونده....

نگاه لرزانیش برگشت توی چشمهای مهرباد. برق سطح مردمکهایش متاثرش کرد. صدایش دیگر آن صلابت دقایق قبل را نداشت. تمام ابهتش ریخته و نا بود شده بود.

_یه هفته است با من حرفی نزده...توی صورتم نگاه نکرده...حالا داری به من میگی متاسفم...تاسف تو به چه درد من میخوره ?.....من برای خاطر اون از همه چیزم میگذرم

مکشی توی صورتش کرد:حتی از خودم!

این لحن بی برو برگشت... این صدای مرتعش خش گرفته وادارش کرد چشم بدزدد. صورتش را که چرخاند قدمهای او به سرعت از کنارش رد شد و رفت سمت پله ها.

گیسش راکشید روی شانه. انگشتانش، بی حواس رفت تا زیر سینه، تا انتهای بسته شده ی موها. کاسه ی سرش پر از درد بود. میتوانست تورم رگ روی شقیقه اش را، حتی لمس نکرده هم حس کند.

برق حلقه اش توی تاریکی درخشید. چرخى به رینگ پلاتینی اش داد. یک ردیف نگین درهم تابیده، شبیه خوشه گندم.

ساعت دو و بیست دقیقه بود و خوابش نمی برد. شعاع باریک نوری که از لای در نفوذ میکرد قسمتی از پوستر روی دیوار را روشن کرده بود.

احساس عجیبی، لحظه ای پرش میکرد و لحظه ای بعد شبیه توده ای پوک و توخالی، رهایش می کرد. انگار که فرسخ ها پرت تر از تنش داشت اتفاقی می افتاد. به دلش بدآمده بود.

مهمانها ساعتها قبل، بعد از مراسم برگشته بودند رشت. حتی با وجود اصرارهای خانواده اش... با وجود برق اشتیاق به ماندنی که توی نی نی چشمهای حاج خانوم بود. مهرباد کارهای شرکتش را بهانه کرده بود وحاجی رستوران هایش را....

میان همه های خنده و شوخی های امشب چقدر احساس کرده بود دوراست.

حتی وقتی حاج خانوم با آن چشمهای پرمحبت مادرانه نگاهش کرده و به روی قلبش فشرده بودش بازهم دور بود... خیلی دور. شبیه تکه ی کوچک و سرگردانی از خشکی وسط اقیانوس.. خالی.... تنها ومعلق.

درست مثل حالا و امشب خودش که حتی نمیدانست کجای این اتاق قرار دارد. اصلا روی زمین است یا توی هوا تمام این دوسال را عادت کرده بود به موج های آرام و ریزی که تکانش میدادند... به زندگی راکد و بی اویش. به رفتن و آمدنهای بی دلیل نور...

سر پردردش مثل کوه بود. سخت و سنگین. رها شد روی تخت. دستهایش را گذاشت روی امن ترین جای تنش روی قفسه ی سینه و چشمهای بیخواب اش را داد به سقف.

هیچ چیز امشب شبیه بله بران نبود. شیرینی را پری گرفته بود چای را مهتا. گل راحاجی داده بود دستش ، حلقه را حاج خانوم.

جای خنده گریسته بود و جای حرف برای هم خط نشان کشیده بودند .

تمام این هفته های نفرینی اخیر را به زیرو رو کردن گذشته و خودش پرداخته بود. گذشته ی خاکستری و خود بی رنگش .

اما حالا همه چیز سیاه به نظر میرسید. سیاه و بی نور. دوست داشت فردا صبح که بیدار میشود دست کسی روی پیشانی اش باشد و بگوید "نگران نباش... تمام شد... بلند شو که همه چیز خوابی کوتاه و دم سحر بود"

وقتی که به این "همه چیز" فکر میکرد دقیقا نمیدانست منظورش چیست. شاید امروز... شاید دیروز... شاید او... شاید خودش... نمیدانست. جوی اشکهایش شره گرفت و رفت لای موهایش.

خیلی تلخ است که توی دنیا این همه چشم خیس باشد و اینهمه شانه ی خالی و تنها.

آيسان همیشه معتقد بود توان انسان به قدری است که خودش خواسته. درست به اندازه ی آرزوهایش. راست میگفت شاید توان بیشتر از این خواستن از سرنوشت را نداشت.

نفس کشید. بلند... خسته... عمیق. دوباره بلند شد.

انگار که روی هیچ زمینی بند نمیشد. لیوان چای سبزش را برداشت. به تصویر لرزان چشمهای خودش روی چای نگاه کرد و خندید. این موقع از شب بایک لیوان یخ کرده از یک نوشیدنی تلخ... با سری مملو از دردو شبی لبریز از مه و ترس با چند چراغ کم سوکه آن سمت پنجره روشن اند تنها مانده. بی خوابی به جانش افتاده. قرصها هم کاری از دستشان ساخته نیست.

هر قدر هم که آدمها همان آدمهای گذشته بودند. هر قدر هم که این و آن دلداری میدادند و امید دروغین را هر یک ساعت به یکساعت میان شریانهایش تزریق میکردند... اما دیگر محال بود چیزی شبیه گذشته باشد. با نبود او انگار که یک قسمت بزرگی از دنیان بود.

لبخند داشت تصویر فردایی که با او ساخته بود. تصویر آینده ای که با هم ترسیم کرده بودند.

دستهایشان را دراز میکردند. خانه ای میکشیدند در حوالی آسمان. میان آبی ترین طبقه اش.

موهای خرمایی موج او... مژه های طلایی برگشته اش. لحظه هایی که کلید می انداخت و با همان چشمهای همیشه... با همان دستهای همیشه... لبخند میزد... دست میبرد میان موهای بازش... می بوئیدش و همانجا پشت در قول میداد که "همیشه اینطور دیوانه واردوستش بدارد... که هرگز نمیرود"

شبیه یک جفت پرنده ی سرما زده می لولیدند میان هم... و قلبهایشان تند و تند می زد دنیا همین بود... همین چهار گوشه ی امن و گرم و پر از آرزو.

پلک بسته اش لرزید. قطره اشک لیز خورده را با انگشت گرفت.

— آرزو...

تکرار کرد: آرزو...

زنده بود و آرزویش توی گور...

آرزو هایشان بزرگ نبودند که جای آدمهارا تنگ کنند... دنیا خیلی بزرگتر از آرزو هایشان بود اما خوشی هایشان راتاب نیاورد.

نگاهش مانده بود روی مهتابی پشت پنجره که هی دور میشد و هی نزدیک. مثل سوسوی اولین ستاره ی شب... شبهایی که انگار هیچ وقت تمامی نداشتند.

تراس کوچکشان.. با آن دوصندلی فلزی و تشکچه های سبزی که خودش دوخته بود... باگلدان لاجوردی شمعدانی قرمز. همانی که محمد همیشه گلبرگهایش را میچید روی موهایش و به حرص و جوشش میخندید و چای میوه ای درست میکرد...

لبخندش خیس بود و کوچک... حسش به تازه گی همان روزها بود، به گرمی عطر کوکیهای خانوم سماواتی که همه ی خانه را پر میکرد. همسایه ی تراس به تراسشان، که بزرگ و کوچک محله "مادر" صدایش میکردند.

بیوه ی تنهایی که آوازه ی شیرینیهای خانه گی اش توی تمام رشت پیچیده بود. یادش بود که محمد چقدر هوایش را داشت... هوای تنهاییهایش را... هوای درد پا هاو دستهایش... هوای دلتنگی و بیوه گی اش را...

کی فکرش را میکرد یک روز خودش هم بشود یکی شبیه خانوم سماواتی ؟

تنها...

دلتنگ...

بیوه...

با دردهایی که شمردنی نبودند... کی بود که میگفت آدمها مثل هم نیستند...؟ آدمها دردهای مشترکی داشتند... زخم ها و یادگارهای مشترک...

میخندیدند و از آرزوهای کوچکیشان میگفتند... از بچه هایی که هنوز نداشتند..

خودش پسر دوست داشت و دل محمد، دختر. دختری که برایش ناز کند و پیراهن چین چینی بپوشد. میگفت و خودش هم میخندید و قربان صدقه اش میرفت. میگفت پدر شدن رادوست دارد، بابایی شنیدن را... ولی خودش، نه... مادر شدن برایش زود بود سه سال فرصت داشت تا درسهایش تمام شود.

از کجا باید میدانست که سه سال بعد قرار است همه چیز تمام شود..؟

درسش... خوشبختی بزرگش... آرزوهای کوچکش... و فرصت عاشقی کردنش...

سر دردناکش سر خورد روی بالش. چشم بست. تصاویر پشت پلکهایش را دوست داشت. این دنیای تاریک روشن را

قاب عکسهای روی دیوار که لبخند میزدند... چراغهای روشن... بوی آشتی... و هوس از سر گرفتن زندگی با او... هوس از سر گرفتن بوسه ها و آغوشها... هوس از سر گرفتن عشق میان امن ترین جای دنیا... خانه ای که بی او دیگر نبود. که دیگر محال بود دست دلش به ساختن آن برود.

بهار از برگهای درخت نارنج از عطر پامچالهای وحشی باغ به اتاق هجوم آورده بود. صدای پرندها که از سمت تنهایی پرواز کرده و روی شاخه های درخت ارغوان پشت پنجره نشسته و با هر وزش باد هیاهوی غریبی به راه انداخته بودند ،لابه لای متن موسیقی شادی که از طبقه ی پائین می آمد گم شده بود.

نگاهش را چرخاندروی ساعت..هنوز خبری از آيسان نبود. قبل از ظهر نتوانسته بود خودش را به محضر برساند اما قول داده بود برای دیدن شازده ی مرادی هم که شده تا عصر خودش را حتما میرساند.

چرخید و نگاهش رفت توی باغ و رسید به آلاچیق.

باباهراد به همراه حاج مرادی و چند نفری از مردها ایستاده و گرم صحبت بودند.

هر چند دقیقه یکبارهم ماشینی می ایستاد و چهره ی آشنایی از آن پیاده میشد. چشمهایش برای دیدن او بی اراده چرخید. سرش را به شیشه ی پنجره نزدیکتر کرد و نگاهش را از لای نرده های بالکن انداخت روی تراس طبقه ی اول. آنجا هم نبود. ماشینش هم توی باغ نبود.

یادمحضر افتاد و امتناع مهرباد از نشستن روی صندلی کناری اش . گلویش انگار که پر شدولی بعد برای خودش شانه بالا انداخت که "به درک". اما دوباره دست چپش را بالا آورد و برای چندمین بار به حلقه اش نگاه کرد . انگار هنوز باورش نشده بود که دوباره ازدواج کرده. توی بیست و چند سالگی شناسنامه ی پرو پیمانی داشت.

نفس عمیقش روی شیشه جاماند. همین چند ساعت پیش توی محضر عقد کرده بودند.

ناهار به دعوت بابا فرهاد توی هتل ایرانیان صرف شد و قرار بود بعد از شام هم مراسم مختصری همینجا توی ویلا برگزار شود و بروند سر خانه و زندگی اشان.

پوزخند گوشه ی لبهایش نشست. خانه....زندگی.

تمام این سالهای بعد او فکر میکرد اگر تمام راه را که بدود...از آدمهای گذشته که فاصله بگیرد و سر توی لاک خودش فروکند زندگی هم دست از سرش بر میدارد.

بعد میتواند یک گوشه با خیال راحت بنشیند و به روزهای مثلاً خوبی که روانشناس خوش خیالش وعده ی آمدنشان را داده بود فکر کند.

اما حالا میدید که این همه سال تمرین و ممارست برای فراموشی بی نتیجه بوده. حالا که بیشتر از یکساعت بود ایستاده بود پشت پنجره وبا خیال خودش حرف می زد که زندگی همین بود؟

همین خوردن و خوابیدن و اکسیژن حرام کردن؟

روزهایی که در آن نه چیزی تمام میشود نه شروع؟

همین که مدتهای مدید در رختی ابدی معلق بمانی. صبح هایی که شب نشود و شبیهایی که صبح...هفته های کشدار....روزهای لعنتی....مجبورت میکنند خودت را هر ثانیه هزار بار رصد کنی و دنبال خودت بگردی. خنده هارا گریه ها را...تک تک صدا هاو حلاوت های مانده زیر دندان لحظه هایت را. همان حلاوتهایی که تورا یاد گذشته می اندازد و غمگینت میکند. خاطراتی که واردات میکنند دست بکشی به دیوارهای سیمانی روزگارت....به چهره های آدمهای زندگی ات و هی از خودت بپرسی تمام شد؟

حق داشت که بترسد. حق نداشت؟

وقتی که میدید تمام خویشتن داری این سالهایش تنها به نشانه ای بند بود. تنها به تلنگر کوچکی از گذشته.

وقتی که هیچ کدام از چیزهایی که فکر میکرد تمام این مدت حالش را خوب می کردند، حالا میدید که کار ساز نبوده اند و تنها خودش را فریب داده است. اینکه یک چیزهایی را بدانی و نتوانی جلو اتفاق افتادنش را بگیری. ترس داشت. نداشت؟

کف دستش را چسباند به شیشه ی سرد پنجره. برداشت و به رد انگشتانش نگاه کرد.

آن سوی شیشه ها بهار آمده بود. پرستوها هم میخواندند.

کاش زندگی از جایی که او رفته بود دوباره جوانه میزد. میپچید به دورش مهتای دیوانه میگفت بیا اصلا فرض کنیم که او از همان ابتدا نبوده .

انگشتان سردش را چسباند دوسمت گونه هایش واز سرمای پنجره تنش لرزید. حتی اگر تمام راه های رسیدن به او را هم بر خودش میبست به این معنی نبود که میتواند حافظه اش را هم پاک کند.

تمام شبهای این دوسال که تا مرز فروپاشی رفته و باز گشته بود. همان شبهایی که پنجره های اتاقش را باز میکرد تا صدای زجه هایش در صدای خیابان گم شود.

تمام خوابهایش که به وقت بیدار شدن نمیدانست باید فریاد بکشد یا هاهای گریه هایش را بیرون بریزد.

بغض پیچیده در گلویش را خفه کرد.

یاد تابان افتاد. کسی که بعدیکسال برگشته بود ایران و تمام ساعات صبح امروز را با حسرتی خاموش میان چشمهای سیاهش برایش حرف زده بود. به یاد روزهای رفته و روزهای هنوز نیامده. گفته بود ماهمه به هم وصلیم و نمیتوانیم جدا شویم. میگفت جای خالی ات هنوز میان تار و پود خانه ی قدیمی اشان پر نشده. که حاج خانوم هنوز چشمش را دوخته به درهای خانه تا آمدنت را ببیند.

دروغ نبود اگر میگفت که زیرو رو شده بود، که دلش تپیده بود. برای بهار نارنجهای باغچه ی حاج خانوم. برای دوباره دیدن تلولو لرزان آفتاب میان حوض آبی حیاط ... برای ایوان بزرگ و عطر باران خورده ی شمعدانیهایش. انگار تازه فهمیده بود که تمام سرمایه اش از این سالهای عبور کرده، حسرت بوده و لبخندی تلخ... شانه هایی افتاده و آلبوم تصاویری که در هجوم دردهای بی امان جان پناهنش میشدند.

هفتمین روز از دومین ماه سال هم داشت میگذشت حس میکرد ریشه هایش خشکیده اند و کیلومتر ها دور از تن چوبی اش میان خاک مرده اند. روحش میل شدیدی به خاکستر شدن داشت. توی این سالها بارها همین کابوس راتوی خوابهایش دیده بود و تا خواسته بود بیدار شود سقوط کرده و میان تاریکی سرو ته مانده بود. جیغ میکشید. چشمهای خیسش را که باز میکرد میدید دنیا همان طور دست نخورده باقی مانده.

لیوانهای نیم خورده ی چای... قرصهای رنگارنگ اعصاب... کتابها همانجا توی کتابخانه... قاب عکس او روی میز... و عطر او توی اتاق... لابه لای پرده ها... میان ملافه ها... انعکاس نفسهای او روی شیشه ها.

آنوقت بود که گریه هایش میان آغوش بابا فرهاد تا سحر کش می آمد... میان قدم زدنهای عصبی مادرش و سرنگهای مملو از آرامبخشهایی که فقط تا مرز خواب میکشانیدش.

زندگی هم نوایی غم انگیزی با روحش داشت. داستانی سیاه با پایانی تلخ. حالا هی ثانیه هارا بشمارد. خودش را نرمال ، سالم و بی تفاوت نشان دهد و فکر کند که این بهار هم به آرامی وزش نسیمی از سمت دریا از روی پلکهای روزگارش خواهد گذشت.

آه بلندی کشید و از پنجره دور شد. در را باز کرد و از بالای نرده ها بالا تنه اش را جلوانداخت و سرکی به نشیمن کشید.

منصوره خانوم خاله ی محمد و زن دایی توی زاویه دیدش بودند و برای مهتایی که قرمیداد دست میزدند.

در اتاق را که بست ، صدای دست و موسیقی هم دور شد. باد لپهایش را خالی کرد و رفت سمت کمد دیواری.

پیراهن سفیدش را از کاور بیرون کشید و آماده گذاشت روی تخت. برشهای ظریف و آستینهای سه ربعش ، همانی بود که میخواست .

چقدر آيسان سر مدلش حرص خورده بود. آيسان به فاطی خانوم گفته بود دكلته... خودش اما گفته بود نميخواهم... آيسان گفته بود پشت باز... گفته بود دوست ندارم....

گفته بود حداقل دنباله ی كله قندی اش را بلندتر بردارد... فاطی خانوم بیچاره. مانده بود به ساز كدامشان برقصد... آيسان آنروز چقدر دری وری بارش کرده بود. ولش کرده بود همانجا خانه ی فاطی خانوم و خودش تنها برگشته بود. چقدر يك روز تمام ، تلفنها و پیامهایش را بی جواب گذاشته بود و چقدر هم راه به دست آوردن دلش کوتاه بود. با يك غافلگیری ضربتی توی مطبش.

لبخند محوی به یادش زد. چرخید و توی آینه، دستی لا به لای موهای حالت گرفته اش سراند. این چهره ی جدید، بعد مدتها برایش تازگی داشت. هر چند که انگارچندان هم باب میل بقیه نشده بود. قیافه وارفته و آویزان مادرش به محض دیدنش حالش را گرفته بود. مهتا بسته بودش به توپ و تشر یاد لبخند رضایت حاج خانوم افتاد و دود اسفندی که راه به راه به خوردش داده بود. این بین چشمای مهربان تابان بود که لحظه به لحظه بادیدنش پر و خالی شده بود

— تق تق تق... پیام تو...؟

به صدای در سر بلند کرد. تابان بود که سر و بعد بالا تنه اش را فرستاد توخنده اش را بلعید: تو که اومدی... دیگه اجا زه گرفتنت واسه چی بود...؟

— تنهایی... کمک میخوای...؟

سر تکان داد که یعنی "آره"

— چه خبره اون پایین...؟ معرکه را انداختن؟ خونه رو گذاشتن رو سرشون....

انگشتان تابان لابه لای جعد موهایش لغزید با اخمی مصنوعی از توی آینه نگاهش کرد: فازت چیه الان مثلاً؟ هان....؟ عروسیه داداشمه ها ناسلامتی....

سر دماغش جمع شد.

تابان خندید و بعد بی هوا شانه هایش را بغل کرد: نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده بود آسمان!

صدای گرفته ی تابان دلش را لرزاند. لب گزید. چرخید اما روی نگاه کردنش را نداشت.

تابان محکم دست حلقه کرد دور شانه هایش: اونروز که مامانت اینا وسیله هاتو آوردن تو چرا نیومدی باهاشون ؟

بی فکر چرخی به رینگ توی انگشتش داد. شرمنده شد از این لحن صدای گرفته.

_مهرادم که وقتی دید تو باهاشون نیستی،خودشم نیومد...مامان خیلی ناراحت شد.

لب گزید. حق با تابان بود. یاد المشنکه ای افتاد که سر بردن جهیزیه به پا کرد.قشقرقی که مادرش راه انداخت و التماسهای آيسان.حتی با گریه مادرش هم راضی به رفتن نشد. صدای بابا فرهاد را هم در آورده بود.

سرش را بلند کرد و نگاهش را داد به تابان:مامان هنوزم بامن سر سنگینه..باهام حرف که میزنه نیگام نمیکنه.....

تابان بلند خندید وبه عادت گذشته زد روی شانه اش.

_ آره... حواسم بود...

نگاه شرمنده اش را داد به چشمهای مهربان او.

_گذشته ها دیگه گذشته...مهم حالااست. حالا که کنار مایی وداری برمیگردی خونه خودت...

خانه!خودخواهی بود اگر اعتراف نمیکرد که حتی زمزمه ی اسمش هم آرامش بخش بود.

شایدحق با تابان بود. بعد ازتمام روزهای تلخی که از سر گذرانده بود,حالا داشت برمیگشت تا قلبش رادوباره پس بگیرد..

گردنش را خم کرد و به آشفتهگی انگشتانش نگاه کرد که قرار نبود بند بیایند.

دست تابان انگشتانش را پوشاند. نرم فشرد آنقدر که مجبور شد نگاهش کند.

-میدونی آسمان؟...از یه جایی به بعد تو زندگی آدم مجبور میشه جور دیگه ای باشه..باید تموم کنی...رها کردن نه ها...که خیلی با تموم کردن فرق داره...وقتی بخوای رها کنی صدایش میزنی...چشم تو چشمش میشی وبعد با دنیایی از احساس و هزار جور فکروخیال درست یا غلط ازش فاصله میگیری واحساساتو واسه یه مدت نامعلوم به تعویق میندازی ...

فشار انگشتانش را بیشتر کرد .لبخندش میان سوز چشمهای تابان رنگ باخت:ولی تموم کردن فرق داره...ترس دوباره روبه رو شدن...ترس پشیمونی...ترس سرخوردگی...اولش درد داره و سخته ولی یه مدت بعد به مرحله ای میرسی که دیگه هیچ هراسی از برگشتن نداری...سرتو برمیگردونی و به مسیری که اومدی نگاه میکنی و میبینی هیچی نیست...نه سایه ای نه خاطره ای اونوقته که میبینی این همه عذاب ارزششو داشت.

انگشتان سردش را مشت کرد و چشمهایش را محکم فشرد.

میان اینهمه انقباض و انبساط عصبی داشت به زندگی ای فکر میکرد که بر باد رفته بود...سقف فروریخته و یوارهای شکاف برداشته اش...وریز ریز سرگیجه هایی که تمام این سالها ی دوراز خانه ، روی جاری میشد و ترسهایش را دوباره زنده میکرد.

آنقدر زنده که ساعت هشت صبح همان پنج شنبه ی شوم پیش چشمهایش جان بگیرد.

سرش را بلند کرد و نگاهش را داد به تابان. لبخند روی لبهایش انگار تمامی نداشت.

مهربان بود وتوی چشمهایش سودای خاطراتی مشترک میدرخشید:گیجم تابان...فکرمیکنم برام دیگه هیچ صبحی نیست که چشمامو باز کنم.....هیچ فردایی وجود نداره که منتظر باشم روزش به شب وصل بشه...انگار همه ی آیندرو با هاش زندگی کردم...خیلی

بیشتر از سنم ... خیلی زودتر از به دنیا اومدم... الان حس میکنم دیگه از همه چیز لبریزم... از خودم... از این همه خستگی مفرط... این همه عجز... از اینکه یه روزی قرار گذاشته بودیم بدون هم زندگی نکنیم و الان دوساله دارم بدون اون سرمیکنم.

بغض تحت کنترلش نبود. حتی نفسش هم بالا نمی آمد. گوشه ی چشمهایش سوخت.

تابان بود که شانه هایش را به آغوش کشید: عزیز دلم... نباید گریه کنی... دلمون خونه... به قران دل ماهم خونه... ولی خودم با خودم عهد کردم که حداقل من قوی باشم... و به خودم کمک کنم این سالای سیاهو و نکبتو فراموش کنم.

تابان دست کشید لای موهایش و تارهای سیاهش را از روی نیم رخش کنار زد: خیلی هم سخت نیست آسمان... فقط باید همه ی فکرا رو بریزی دور... همه ی صدا های گذشته رو... باید از نو بسازی تا بتونی زنده بمونی و زندگی کنی.

فینش را بالا کشید و لبخند بی رمقی در جواب نگاه تابان زد: بعد اون اتفاق تصورم این بود تا یه مدت طولانی نتونم فراموش کنم و درد بکشم... بعد وقتی که به درد عادت کردم شاید رها بشم و دوباره مژده آدم نرمال برگردم به زندگی... ولی هیچی شبیه تصوراتم نشد. من هیچ وقت خوب نشدم.

-بهت حق میدم.

صدای تابان پربود از آه و بغض. سرش را مثل خودش پائین انداخت: خاطرات خوب از خاطرات بد خیلی بدتری... از دست خاطرات تلخ خیلی راحت میشه خلاص شد... یکنی کلا ذات آدماست که وقتی به روزای خوش میرسن تلخی هارو از یاد میبرن... ولی امان از دست خاطره های خوب... که همیشه مژده همون روز اول ته مغز

و قلب آدم ته نشین میشن و مژ زالو میچسبن تن روحت. به هرچی دست میبری یکی از اونا میاد جلو چشمت.

تابان بلند شد. پرده هارا کشید. هجوم نور عصر گاهی ریخت توی چشمهایش. دست تابان روی شانه هایش بی حرکت ماند: ولی با همه ی اینا خیلی خوبه که آدم بعضی وقتا همه ی گذشتشو بزاره پشت سر... روش بنزین بریزه و کبریت بکشه و حتی به چه جوری سوختن و خاکستر شدنشون هم نگاه نکنه. بیا نیمه پر لیوانو ببین آسمان!.

نگاهش را داد به سقف و پلک زد. برایش هیچ نیمه پر شده ای وجود نداشت. همه وجودش خالی بود.

_ما فقط محمد و از دست ندادیم، مامان هم باهاش رفت. اونی که الان و تو این چند ساعت دیدی یه پوسته ی به ظاهر سالمه. مامان از درون داغون و متلاشی شد.

پشت پلکهایش تیر می کشید و داغ می شد. نیش اشک توی چشمهایش نشست. تصویر لبخند مادر جون انگار که پیش چشمهای تارش میلرزید.

_الانم به ضرب و زور یه مشت قرص سرپائنه. افسردگی.. سکتة قلبی... فشار... کدومشو بگم؟

نگاهش ماند روی نیم رخ گرفته ی تابان. گوشه چشمهایش برق میزد.

_خیلی دو ست داشت... وقتی که خبر رفتنتو پشت تلفن بهم گفت....

تابان سرش را خیلی آرام تکان داد و لب پایینش را گرفت لای دندان: تنها کاری که به عقلم رسید این بود که یه ماشین بگیرم و برگردم رشت... هنوزم که هنوزه یادم نمیاد مسیر تهران تا رشتو چه جوری اومدم...

فقط توانست "متاسفم" را با صدایی ته چاهی زمزمه کند.

جز رفتن راه دیگه ای برام نمونده بود تابان...دیگه نمیتونستم اونجارو تحمل کنم.اون شهر...اون خونه برام حکم جهنم رو داشت.شرایط روحی وحشتناکی داشتم.اون یه ماه بعد چهلم رو هم با بدبختی دووم آوردم.....تا مدتها از عالم و آدم بیخبر بودم...
_خبرشو داشتیم.....

سرش را با این حرف تابان بلند کردو مات و بی حرف زل زد توی چشمایش

_خبر چند ماه بستری شدن رو...مرخصیتو.....حتی خبر دو باره برگشتنت و ادامه تحصیل رو...اینکه تا ماه ها تو رشت بودی وپیش خانواده ی حدید. با این همه, فاصله گرفته بودی از ماها.ما فراموش نکرده بودیم....رفتن محمد اونم اونجوری...رفتن تو..منم که درگیر درس و دانشگاه...مگه چقد میتونستم رفت و آمد کنم...؟.دلم به سیمین خوش بود و همه امیدم بعد خدا مهرباد.

تمام تنش را انگار اندوه گرفته بود وکسی ناخن میکشید روی قلبش...جایی که زخمی به عمق تنهایی همه ی این دوسال داشت...

_هیچ وقت یادم نمیره چه جوری التماس مهربادو بابا رو میکرد که برت گردونن. میگفت برید بیاریدش بگید فقط بزاره بینمش.. به من زنگ میزد .

رد اشک را با نوک انگشتش گرفت وتلخ خندید: فکر میکرد من میتونم نظرتو عوض کنم.فکر میکرد به حرف من برمگردی...

سرش را بالا گرفت و به تابان نگاه کرد.

همدردی کردنش خوب بود. وقتی که میگفت می فهممت... وقتی که میگفت تمام کن و بگذار تمام شود. اینها خوب بودند و انگار تمام آن حجم تنشی را که این روزها دوره اش کرده بودند و هر شب و هر روز درون مغزش می لولیدند را می ریخت بود دور. همه ی آن کابوسهای شبانه و قوانین نانوشته ای که تادم صبح میان جهنم تنهایی بیدار نگهش میداشتند را.

به صورتش نگاه کرد. خودش بود. خود خودش و همه ی آن محبتی که سه سال تمام میان چشمهایش دیده و لمس کرده بود.

-تا چند روز ایرانی؟

دست به سینه تکیه داد به میز توالت و با لبخند سیرش کرد: نه!م برا دبی بلیط دارم... از اونجا مالزی.

-چقد زود برمیگردی... اصلا نشد درست و حسابی ببینمت.

تابان تکانی به سرش داد و موهای سشوار خورده اش را از روی چشم کنار کشید: به همینم راضی ام.

نفس خسته ای کشید: این یه هفته رو هم با هزار بدبختی جور کردم... اونم به خاطر اینکه امسال مرخصی رد نکرده بودم. اونجا مثل ایران نیست. خیلی سخت میگیرن.

کنج لبش جمع شد: کاش یه چند روز بیشتر میموندی.

نگاه تابان درخشید و نزدیکتر شد. با محبتی گرم دست روی موهایش کشید و غنچه های رز روی شقیقه اش را مرتب کرد: خیلی قشنگ شدی. خدا رو شکر که همه چی تموم شد و دوباره

کنار همیم...از حالا به بعد دیگه خیالم راحت. مطمئنم هر وقت زنگ بزنم میتونم صداتو بشنوم.... میدونم هر وقت بخوام هستی...مثل همون روزا...

دستش را گرفت و همراه خودش بلندش کرد: پاشو بریم پائین...همه منتظر تن.

سرش را نرم تکان داد قبل از رسیدن دستش روی دستگیره با صدای خرت خرت سنگریزه ها زیر لاستیکهای ماشین، فوری رفت پشت پنجره.

داستر آلبالویی که پیچید داخل محوطه لبخند هم لبهایش را از هم دور کرد
-بفرما اینم از خانوم دکتر.

صدای خنده اش تابان را هم به خنده انداخت: جرات داری جلوی خودش بهش بگو خانوم دکتر.

آيسان پياده شد و نگاهش بدون هيچ مكثي چرخيد بالا و مانند روي پنجره ي اتاقش. به محض ديدنش پشت پنجره لبخندش رنگ گرفت. انگشتان هردو دستش را روي لبهايش جمع كرد و بوسي برايش فرستاد.

پاهایش با ریتم شاد آهنگ روی کف پوشهای بلوطی سالن ضرب گرفته و از پنجه به روی پاشنه در آمد و شد بود.

دخترها ریخته بودند وسط و تمام هنرشان را با جان و دل گذاشته بودند در طبق اخلاص.

نگاهش نیم دوری توی سالن زد. سمتی که خانومها تجمع کرده بودند. مادرش نشسته بود میان حاج خانوم و خواهرش و حسابی گرفته بودشان به حرف.

زن دایی دیس مینی تارتهای میوه ای را دور گرفت و نگه داشت مقابلش. نگاهش با لبخند معنی داری آمد تا برابر چشمهایش.

...یکی بردار بزار دهند... شامم درست حسابی نخوردی....

گوشه چشمهایش کش آمد. بی میل نگاهی به توت فرنگی های براق و برشهای خوش رنگ کیوی انداخت. هر وقت دیگری بود حسابی از خجالتشان درمی آمد.

دست زن دایی را رد نکرد. یکی برداشت وزیر دستی را گذاشت روی میز.

نفسی از هوای سنگین سالن گرفت. زانوهایش را چسباند به هم و دامن پیراهن را روی پا مرتب کرد.

با قهقهه ی بلند مهتا که صدای موسیقی را شکافت نگاهش چرخید. مادرش لب پائینش را با شماتت گاز گرفت و چشمهایش را برای مهتا سفید کرد که یعنی "یواش تر".

مهتا، بی خیال چشم و ابرو آمدنهای مادرش گوشش را چسبانده بود به لبهای تابان و ریشه رفته بود. فقط خدا میدانست که چه چیز را سوژه کرده بودند.

از طرز خنده ی بی غل و غش او خودش هم به خنده افتاد. مهتا مچ خنده اش را گرفت.

زیر گوش تابان پچ پچی کرد که اوهم برگشت. لبخند خبیثی زد و با چشم و ابرو به جایی که مهرداد ایستاده بود اشاره زد. از همان فاصله حرکت لبهای تابان را خواند "می رقصین باهم؟"

نیشش را سریع بست. شاخ شد و مثل تابان ابرو بالا انداخت که یعنی "نه".

سرش بی اراده چرخید روی جمع مردانه و به مهراد نگاه کرد. عجیب بود که امشب تمام حواسش سمت این مرد جهت گرفته بود. درست تر که فکر میکرد از صبح...ازوقتی که از محضر برگشته بودند.

تمام این چند روز را روی هوا بود. مانند کسی که غرق شده و جنازه اش را ماهی ها تکه تکه کرده اند. هیچ کدام از قسمتهای خودش را پیدا نمیکرد. هیچ نشانی نبود. هیچ.

نفس کشید نگاهش که از خلا برگشت چشمهای مهراد را روی خودش دید. هول شد. چرا داشت اینجور با موشکافی اسکنش میکرد؟

سوسوی مردمکهای سیاهش زیر نور چلچراغ بزرگ، دلش را چنگ میزد.

مهراد خیره توی چشمهایش با همان کنج لب کج شده گیلان نوشیدنی اش را نشان داد و مثلاً به افتخارش بالا برد.

تمام تنش نبض گرفت با این حرکت او. حس مزخرفی ریخت توی جانش.

هرچه به آخرهای شب نزدیک میشدند اضطرابش هم بیشتر میشد. ذهن لامصبش هی هرز میپريد. به جاهایی که نباید میرفت.

به همه ابعاد این قضیه فکر کرده بود و به این قسمتش نه، که اینطور قلبش توی سینه بنای بی تابی گذاشته بود. لبهایش را محکم گرفت زیر دندان و نگاهش را دزدید و داد به شیپورهای سفید.

دسته گل قبلی اش هجده شاخه رز صورتی بود. یک شاخه کمتر از سنش. یادش بود که چطور سر محمد نق زده بود که چرا یک شاخه اش کم شده.

آبی آرام و مهربان نگاهش را ریخته بود توی چشمهایش. حصار تنگ بازوانش پناه امنش بود. شیفته و شوریده بوسیده بودش وزیر گوشش با خنده زمزمه کرده بود: "شاخه گل نوزدهمی خودمم".

خندیده بود دلش را زنجیر زده بود پای دل او و دنیایش را به دنیای او .

لطافت گلبرگها رو بین دو انگشت لمس کرد. حبابهای لغزان اشک پیش چشمش جرقه زد. یادش نرفته بود که چطور یک ماه تمام با وسواس دسته گلش را از دیوار کوب اتاق، سرو ته آویزان کرده بود تا خشک شوند.

شیپوریه‌ها را گرفت زیر بینی اش. رایحه ی خفیف و گسش چسبید به پرزهای بینی اش. شیپوری را هم میشد خشک کرد؟

با دستی که روی پاهایش نشست به خودش آمد. لیوان آبمیوه گرفته شد سمتش.

_چته ؟ ساکتی ؟ کجا رفتی باز ؟

به بازی نور روی چشمهای آرایش شده ی آيسان خیره شد. سایه ی سرمه ای _دودی پشت

پلکهایش چشمهای درشتش را خمار و خوش حالت نشان میداد.

فردا از اینجا میرفت و برگشتنش با خدا بود. کی دوباره این نگاه مهربان را میدید. ؟چه کسی اینطور نگران سکوت و بی حرفی اش میشد؟ کی نگران قرص بالا انداختن های وقت و بی وقتش میشد؟ چه کسی برایش از آن علف خرس های حال به هم زن می جوشاند و مجبوره خوردنش میکرد.؟

دستش بی اراده رفت تا روی شانه ی برهنه ی او. تکه ای از موهای کاراملی اش را گرفت میان انگشتانش. ستاره های ریز و درشت کبود انگار که ریخته بودند روی بازویش.

بغض جمع شده توی گلویش شد درست اندازه ی همین سیبهای قرمز روی میز.

آيسان پا روی پا انداخت و خم شد سمت میوه خوری پایه دار و موزی برداشت: بد مظلوم میزنی.....؟

انگشت اشاره اش را زد روی شقیقه اش: دوباره چه خبره اینجا؟ ها؟

فقط توانست پلک بزند که "چیزی نیست". صدای آيسان را از لابه لای خرت خرت کاردتوی زیر دستی شنید.

—این پسر چه مرگشه؟

منظور آيسان از "این پسر" را خوب فهمیده بود. آيسان همیشه زیادی تیز بود. هرچند که رفتارهای مهراد هم چیزی نبود که بشود آنرا نادیده گرفت. توی این چند ساعت حتی یک بار هم نزدیکش نشده بود

خودش را متعجب نشان داد و رد نگاه آيسان را گرفت و رسید به نیش معنی دار او و نگاهی که داده بود به گوشی.

—چیزی بلغور کرده مگه؟

—مثلا چی؟

سر مهراد زیر گرمای نگاهش بالا آمد. دوباره همان پوزخند معروفش را تحویل داد و سرش را برد توی گوشی و باز مشغول شد.

نگاهش را گرفت و دوباره داد به آيسان که حلقه موز را گذاشت توی دهان و حرصی جوید: نیگا نیگا تورو خدا...مردک خاک برسر ...فقط خدا میدونه چه غلطی داره میکنه اون تو.

-یعنی چی این حرفا آيسان؟

-د وقتی میگم کبکی بگو چشم!

لبه‌هایش را غنچه کرد تا نزند زیر خنده. قیافه ی آيسان واقعا خنده دار شده بود. نفسش را خالی کرد و چشم از او گرفت. سعی کرد لحنش بی تفاوت باشد: برام مهم نیست .

آيسان نوک کارد را با ضرب زد روی حلقه ی موز و گرفت سمتش و جویده جویده لب زد: شما غلط بی جا میکنی که برات مهم نیست... شما خیلی استغفرالله... واقعا که....خاک دو عالم برسرت.... اینجوری شوهر داری نمیکنن....اینم صرفا جهت اطلاع....

کارد را تکان تکان داد و مجبورش کرد حلقه ی موز روی آنرا بر دارد.

موز را گرفت و نجویده بلعید. اعصابش کم خرد بود که الان رسماً داغون شده بود.

خودش هم متوجه تماسهای هر چند لحظه یکبار او شده بود.. حتی چند باری هم توی محضر به بهانه ی تلفن جمع را ترک کرده بود. اما چه کار باید میکرد جز بی خیالی.

نگاهش را داد به مایع غلیظ توی لیوان. نفسی از عطر هلو گرفت. با دندان افتاد به جان لبه‌هایش.

_آب میوتو بخور... اون موزم تمومش کن بی زحمت....

آيسان نگران نگاهش تر کرد: برات خوبه...

محتویات لیوان را یک نفس سر کشید. تمام حرصش را خالی کرد سر لیوان که محکم کوبیدش روی میز.

روبان پارچه ای شیری رابی فکر پیچید دور انگشت اشاره اش. چشمهایش تازه انگار به دورو برش باز شده بود.

دست آيسان انگشتانش را مِشت کرد. ولش کن اونو.....نگا انگشتتو چیکار کردی.....

شست آيسان کشیده شد روی پوست یخ زده ی دستش: چته تو؟ چرا اینقد یخی...؟

نوچ نوچی کرد. حالا دستهایش را گرفته بود توی هر دودست: اینجوری نمیشه... پاشو بریم اون اتاق ببینم.....

آيسان ایستاد. پیراهن سرمه ای اش را کشید پائین و بلندش کرد.

دلهره افتاده بود به جانِش و هی لب دندان میزد. بی اراده تر از هر وقتی کشیده شد دنبال او. از مقابل ذره بین نگاه مهرداد گذشت. مادرش داشت رصدش میکرد. کمی ابروهایش را پیچید به هم که "کجا"؟

آيسان مهلتش نداد. هلش داد توی اتاق کنار راه پله و درش را بست.

بشین رو تخت ببینم.....

با آن پاشنه ده سانتی های سرمه ای سلانه سلانه رفت سراغ کیف دستی بزرگش که همیشه ی خدا به همراه داشت.

کف دستهای لزج و سردش را کشید روی روتختی ساتن زیتونی رنگ. تنش با خنکای ساتن مور مور شد.

با صدای خش خش حواسش را جمع کرد. محلول زرد رنگ را که توی سرنگ دید صاف نشست. ابرو به هم کشید: نمیخواه... گفته باشم...

اخمهای آيسان که میرفت توی هم خط ظریفی هم عمود میشد میان دو ابرویش.

—مگه دست توئه؟

—نمیخوام خوب.

آيسان باز نوچ کشید و سرنگ به دست زل زد توی چشمهایش.

—رنگ به روت نمونده بچه ... شدي مٹ ميت....

آمد پیش پایش. کف دستش را روی پیشانی اش کشید و نشان داد: ببین... یخ کردی و از اونور گر گر داری عرق میریزی ...

تن صدایش را پائین آورد. مثلاً داشت خرس میکرد. ویتامینه... چیزی نیست قربونت...

بی حرف فقط به او نگاه کرد. امشب نه حوصله زبان بازی داشت نه دل و دماغ مظلوم نمایی.

اما توی نگاهش هرچه که بود آيسان را از صرافت دکتر بازی انداخت.

—خیله خوب قانع شدم.

غرغرکنان رفت سمت سرویس اتاق و محتویات سرنگ را خالی کرد توی رو شوئی .

نگاهش رفت تا روی ساعت. صدای دست و موسیقی هنوز آن بیرون به راه بود. متوجه

آيسان شد که خم شده بود روی کیفش. این صمیمیت بیش از اندازه هم دست و پایش

رابسته بود. کاش آن چند جلسه مشاوره ی پیشنهادی آيسان را دودر نمیکرد.

...بگیرش...

نگاهش افتاد به ساک مقوایی: چیه این؟

_دکتر یکتا از آلمان آورده. یکی یه دونه به هر کدوم از همکارا داد....یه روز در میون استفادش کنی.

چشم از روی برگهای سبز آلوه و رای روی ساک گرفت و داخلش را زیرو رو کرد.

صورتش جمع شد. آيسان انگار امشب کمر به نابودی اش بسته بود.

با نفرت به تیوب سبز نگاه کرد: چیکارش کنم حالا؟

آيسان چشمهایش را گرد کرد: خدا رو شکر سوادت میرسه روشو بخونی.... ph ش واسه بانوانه... به درد من نمیخوره....

معه و روده اش به هم پیچید. جعبه ی بعدی یغور تر بود. این یکی چیه دیگه؟

_دوش واژینا....

قبل از تمام شدن جمله او، مثل برق گرفته ها از جا پرید و ساک و تمام متعلقاتش را باچندش انداخت روی تخت: اییییییی...

_دختره ی احمق....

دهان باز کرده بود بگوید که "به درد عمه ی دکتر یکتا میخوره" که تقه ای به درخورد. مهتا گردن کشید: اینجا چپیدین چرا؟

آيسان هم نه گذاشت نه برداشت با حرص پريد به مهتا: خواستيم امتحانت كنيم ببينيم طاقت مياري دو ديقه فضولي نكني يا نه؟

نيش مهتا شل شد و آمد توي اتاق: اونو كه نه....

گوشي سياه را از پشتش بيرون كشيد.

_داشت زنگ ميخورد.. زن عمو گفتش اينجائين....

آيسان با همان اخم گوشي را گرفت . تماسهايش را بالا و پائين كرد و گذاشت روي گوشش. چند ثانيه بعد صدای احوال پرسى اش آمد.

_سلام جناب عزيزاده.... ممنون.... خواهش ميكنم....

صدایش نگران شد: جدی میفرمائين..... از کی شروع شده.....؟

نگاهی به صفحه ساعت مچی اش انداخت: حاضرش كنين ببرين بیمارستان..... منم تا نيم ساعت ديگه خودمو ميرسونم....

راه افتاد سمت رگال: نه... نه... نگران نباشين....

مانتوی دانتلش را انداخت روي شانه. لبخندی زد: كيسه ی آبشه... بله.. خواهش ميكنم جناب اين كار مننه..... ممنونم... خدا حافظ شما....

آيسان آستينهای مانتو را پوشيد . زانوزد پيش پايش و كف دست را چسباند روي گونه اش: دارم ميرم.... خودتم شنيدی ... كيسه آبشم پاره شده....

با هر كلمه ی آيسان انگار بندی از بندهای دلش پاره ميشد. نميدانست چرا دست وپاهایش افتاده بود به لرزه. استرسش انگار به او هم منتقل شده بود كه بی هوا بغلش كردو سرش را

بوسید. ری اکشنی که معمولا سالی یکبار از او سر میزد آن هم لحظه ی تحویل سال. با اشک حدقه زده توی کاسه ی چشم نگاهش کرد. رنگ و بوی این محبت‌هانا بود و مختص به خودش.

با کف دستهایش صورتش را قاب گرفت. صدایش لرزید: داری میری... دیگه نه من پیشتم... نه عمو.. نه زن عمو... خودتو شوهر تو ...اون بالا سری....

اشکهای خودش حالا گلوله گلوله داشت میچکید. دستهایش رفت تا روی دستهای او.

آیسان بود که لرزش چانه اش را محکم فشار داد و فین فینی کرد. هر وقت ... گوش میدی چی میگم هر وقت .. هر ساعت از شبانه روز.... هر کجا که بودی و بهم احتیاج داشتی...

تمام حس اطمینان، صداقت و امنیتی را که کسی قادر به بخشیدنش بود را ریخت توی نگاهش: مطمئن باش که پیشتم.....

بلند شد. خودش هم ایستاد. هق هقش را توی دستهایش خفه کرد.

آیسان پشت به او وسیله هایش را دستپاچه میریخت توی کیف. ترق تروقی که راه انداخته بود دست دلش را رو میکرد. نگرانی و دلواپسی اش را.... مادرانه و خواهرانه هایش را....

چرخید و صدای دوباره بدجنس شده اش آمد.

—اونروز که اومده بودی مطب چقد بت التماس کردم بزاری یه معاینه.....

با حرص جیغ خفه ای کشید: اا... بس میکنی یا نه....?

—همین دیگه.... خر جیغ و دادت شدم که الان به این روز افتادید داری پس می افتی....

آیسان گوشی به دست انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابل چشمهایش تکان داد.

-محلول سر که سفید فراموش نشود....

میان گریه پخی خندید. توصیه های ایمنی آيسان تا لحظه ی آخر به راه بود.

زهر مار...دکتر بازی در نیاری واسه من و آرام بخشاتو سر خود قطع و وصل نمیکنی..
ترشی و سیر تعطیل....دوش ادکلن تعطیل....

-چشم....دیگه...?

رفت سمت در:دیگه اینکه الانم برو ور دل شوورت که ازدست رفت....

دستهایش را پیچید به هم. همه ی ده تا انگشتش یخ زده بود.نگاهی به ریخت وپاش های
دورو برش انداخت. به اندازه ی یک کوه لباس روی تخت ,تلمبار شده بود.چشمهایش
باحرکت تند و فرزندستهای مادرش در حرکت بود:میگم مامان....چیزه....

نگاه تند و تیز مادرش که برگشت هول شد:خوب چرا نمی مومنین فردا همگی با هم بریم?

مادرش آستینهای بلوز را بر گرداند روی سینه و دو لایش کرد:مگه شمام می خواین بیاین
سرعین?

تابان سر شام گفته بود خیلی دوست داشت توی سفر سرعین آنها هم همراهشان
باشند.آنجا بود که فهمید رفتنی در کار نیست.

انتهای موهایش را پیچید دور انگشت و اهمی کرد: فعلا تصمیم نگرفتیم.... منظور من این
بود که امشبو بمونید اینجا...

داشت به هر ریسمانی چنگ می انداخت.

مادرش لباس را انداخت روی چمدان وبا چشمانی تنگ نگاهش کرد.

مطمئن بود که رنگش پریده.تن سردش که این را میگفت. لب زیرینش را از داخل مکید.

_شنیدم مهراد داشت به بابات میگفت فردا صبح اول وقت راه می افتین...

خوب پس حسابی ضایع شده بود.مادرش میدانست که قصد دارندبرگردند رشت و با این حال دوباره پرسیده بود. تابان هم که خبر داشت. ظاهرا این وسط فقط خودش بی خبربود و عباس سوپری سر کوچه.

لب ولو چه اش آویزان شد . مهراد همه ی روز رابا نگاه، فقط برایش خط و نشان کشیده بود وپیکش را به سلامتی اش بالا رفته بود.آنوقت انتظار داشت برنامه هایش را بااوهمانگ کند؟با جمله ی بعدی مادرش گوشه‌هایش تیز شد.

_اتفاقا حاجی هم بهش گفت یه چند روزی بمونه و آب وهوایی عوض کنه

کمی لباسه‌ها را فشار داد و زیپ را بست:ولی قبول نکرد....

بادش خالی شد.

مادرش ناله کنان "ا ی وایی"گفت و بلند شد. دسته چمدان را بالا کشید و هلش داد کناردر:شمام اگه می اومدین دیگه عالی میشد و حسابی خوش میگذشت ولی خوب الان دیگه یه زن شوهر داری و باید با شرایط اون کنار بیای ...

نگاهش کرد.موهای تافت خورده ی کوتاهش ,روی شقیقه های عرق کرده اش وز شده بود.

_ماهم قراره فردا بعد ناهار راه بیفتیم...جمع و جور کردن اینجام میمونه برا بعد برگشتنمون..اون ساکو بدش من....

روی تخت کمی به پهلوی خم شد و دسته ساک را کشید سمت خودش.

ضمن بلند شدن نیم نگاه به ساعت روی پاتختی انداخت یک و چهل دقیقه بود.

ساک را داد دست مادرش و غر غر کنان کفشهایش را کند و سرش داد زیر تخت.

اخم کرد. کف پاهاش به ذق ذق افتاده بود: اووووف

روی زانو نشست کف اتاق و پاشنه پای چپش را فشرد.

— پاتو زده؟

به التهاب انگشت کوچکش نگاه کرد: پدر انگشتا مو در آورد...

فوت کرد روی تاول انگشتش که میسوخت: مرتیکه چاپلوس خدا تو من بابتش پول گرفت

کلی هم منت سرم گذاشت... شیطونه میگه برم بکوبم رو سر کچلشا...

— شیطونه خیلی بی جا میکنه... تو ام جای حرف زدن برو یه دستی به زن دایی برسون

...اون لباسارم بریز اینجا جمعشون کنم دیر وقته...

بی میل بلند شد و لباسهای روی تخت را بغل زد و ریخت کنار دست مادرش. کمی دست

دست کرد ولی بالاخره حرف دلش را به زبان آورد: دایی اینا م میان با شما...؟

مادرش گوشه ی چشمی انداخت و دوباره مشغول شد: نه... کجا بیان؟ ...پری درس و مدرسه

داره به امتحانات کم مونده... دایی یه هفته ست از کار و زندگیش زده افتاده دنبال ما... اونم

فردا صبح برمیگرده

دوست داشت بگوید "برادر بزرگوارتون همه ی این یک هفته را با زن و بچه اش رفته

گشت و گذار و خرید" ... ولی زبان به کام گرفت. اعصاب داغونش دیگر کشش نداشت.

هیچ حس خوبی نداشت. معده اش از وقت شام همینجور داشت حجم میگرفت. دلشوره امانش را بریده بود. دست انداخت روی گلو. انگشتانش خنکای سینه ریز را که لمس کرد، نفسی گرفت. حاج خانوم سرشب به گردنش بسته بود. ظریف بود و خوش تراش.

دوستش داشت. سنگهای یاقوتش، شبیه دانه های انار بود. حرکتی به مچ دستش داد.

برلیانهای آویزان دستبند زیر نور چراغ تلو لو قشنگی داشت.

مادرش ساک را نشان داد: بزارش بیرون.

ساک را روی زمین کشید تا بیرون اتاق. تابان حاضر و آماده سرش توی گوشی بود

نگاهش نشست روی کوله خاکستری پیش پایش: حاضری؟

سربلند کرد و لبخندی زد: آره...

—چیزی جانداریا..

—نه ... حواسم هست.

از دسته ی ساک گرفت و کشید تا سر پله ها.

تابان سر از توی گوشی اش برداشت و به رویش لبخند پاشید: مرسی ..خودم بر میدارم.

خم شد و دسته ی دیگر ساک را چسبید: سنگینه..یه طرفشو بزار بگیرم...

پله ها را به سنگینی رفتند پایین. مهرداد با دیدنشان آمد پای پله.

—بدش من

هرچند مطمئن نبود که مخاطب مهرداد خودش باشد، اما دوست داشت اینطور فکر کند. دسته ساک را روی پله آخر رها کرد و گرفت سمت مهرداد.

نگاهش کرد. بدون کت، خسته و البته آرامتر به نظر میرسید. اولین مردی بود که دوست نداشت لباس رسمی تن کند. نگاهش از پهنای سینه‌ی او تا گره‌ی محکم کراوات بالا رفت و همانجاماند. جرات پیشروی بیشتر را نداشت اما خیرگی نگاه مهرداد را ندیده هم حس میکرد.

سرش را توی یک تصمیم لحظه‌ای بلند کرد. اما زودتر از خودش این مهرداد بود که نگاهش را گرفته و مصممانه دوخته بود به تابان.

—مامان تسبیحشو بالا جا گذاشته...

لب گزید. سرش را که پائین انداخت نگاهش خشک شد روی دستهای این مرد ... روی رینگ توی انگشتش.

یک جریان ناشناخته‌ای توی قلبش داشت چکه چکه میکرد. مثل خنکای قطرات بارانی که سر صبح باریده بود.

—آره مامان؟

سر حاج خانوم چرخید سمتشان. سوالی نگاهی به تابان انداخت

—تسبیحتو کجا گذاشتی؟

—تو اتاق رو دراور جامونده.

تابان که رو به پله چرخید مهرداد کوله‌اش را کشید: اینو کجا میبری؟

تابان جیغ زد: همهی ییعی... افتاده بودما... چته...؟

قلبش انگار که توی سینه جمع شده بود از ترس. یک قدم روی پله، بی اراده بالا رفت. باگوشه چشم به او نگاه کرد. ابروهای پر و کشیده ای داشت که حالا چسبیده بودند به چشمهایش. اخم سنگینش سیاهی مردمکهایش را غلیظتر و ترسناکتر نشان میداد. سر به زیر انداخت و رد شد. هر قدر فاصله اش را با این مرد بیشتر میکرد احساس امنیتش هم افزایش می یافت.

قرار نیست این گونی رو درش بیاری؟

پاهایش چسبید به زمین. انتظار شنیدن هر حرفی را داشت جز این را به قدری با این جمله حس حقارت کرد که در آنی کاسه چشمهایش گرم شد..

زن دایی توی تیررسش بود و زوم کرده بود رویشان. تنها کاری که به فکرش رسید برداشتن ساک بود. خم شد اما قطره ی اشکش روی ساک سیاه رنگ جا ماند. دست مهراد قبل از خودش دسته ساک را قاپید.

نفسی گرفت. کمر صاف کرد و از پشت به شانه های عریضش نگاه کرد.

صدای مادرش را از پشت سر شنید. مانتویش را تن زده بود.

— بیا آشپزخونه کارت دارم..

راه افتاد دنبال مادرش. زن دایی فوری رفت بیرون.

— اون اتاقو... جمع و جور کردم.. یه لحاف اضافه ام گذاشتم پای تخت... پنجره ها رو یادت نره ببندی شبا سرد میشه سرما میخورین... همه چی تو یخچال براتون گذاشتم...

این جویده جویده حرف زدن مادرش فقط و فقط لرزشش را بیشتر میکرد. با گيجی نگاهی به مادرش انداخت.

روسی اش را از دور شانه کشید روی موهایش. قدمی نزدیک شد و کنار سرش آرام زمزمه کرد: برا صبحونه میگم.. عسل هم براتون کنار گذاشتم..

سری در جواب مادرش تکان داد .

تکیه داد به سینک وسینه ریز رو کشید روی چانه . نگاهی را از چشمهای موشکاف مادرش دزدید.

احساس سرما میکرد انگشتهایش را روی سرامیکها جمع کرد. از صبح چیزی توی سینه اش هی پیچ خورده و هی بزرگ شده بود.. پائین رفته و لحظه ای بعد انگار که دوباره دلمه بسته بود. کمرش را از سینک جدا کرد و با بغض چشم دوخت توی چشمهای مادرش.

امشب ته تيله های میشی مادرش حسی بود که تا قبل از این هرگز ندیده بود. یک قدم فاصله را برداشت و پیشانی اش را چسباند به سینه ی مادرش. دلش میخواست برای یکبار همه که شده جای تمام بچی هایی که نکرده بود ، امشب برای او دخترک کوچکی شود که دلش گریه کردن میخواهد.

دست مادرش دوتا ضربه ی آرام زد پشتش: هیس... گریه نکنیا..

کشیدش پشت درو چانه اش را نگه داشت: چته... ببینمت.. آسمان؟

جای هر حرکتی ، آستین مادرش را چنگ زد. بینی اش را به مانتوی او مالید و عطر خوش ماگنولیا را نفس کشید.

_مامان .. اینارو..

با شنیدن صدای مهتا ،سرش بیشتر توی سینه خم شد.

_چی شده..؟ چرا گریه میکنه؟

مادرش غر زد:گریه نمیکنه...چیه باز؟

_اوووم ... بابا صدات میکنه...

با فاصله گرفتن مادرش نشست روی دو پا.چشمهایش را بست . با پشت دست کشید روی لبهایش .مهتا خم شد روی سرش.

_چی شده آبجی جوونم..؟

با این سوال حس کرد گریه اش بیشتر شده. مهربانی کردن به مهتا اصلا نمی آمد.

سرش را تکان داد که یعنی "هیچی".

انگشتان پای مهتا پیش چشمش ظاهر شد. دست گذاشت روی شانه اش.

_چرا ناراحتی.. از صبح تو خودتی.... حواسم بهت بودا...

لبهایش لرزید. تو ی این لحظه به طرز دیوانه واری محتاج دلسوزی بود.

_حالم ... بده مهتا...

مهتا دست زیر بازوش انداخت وبلندش کرد:پاشو الان یکی میاد ..میگن حالا چه خبرشده...

پشت هم پلک زد و دماغش را بالا کشید. مهتا با پر شال گونه هایش را به نوبت خشک کرد:آفرین.. گریه نکن دیگه....

دستش را گرفت و کشید بیرون از آشپزخانه: بیا بریم .

تاریکی شب از درز پنجره ها راهش را تا میانه های سالن ، درست پیش پاهایش پیدا کرده بود. شبی تاریک شبیه پرده ای مات و کدر که چسبیده بود روی مردمکهایش.

با دلشوره ای عجیب از روی مبل بلند شد و عرض سالن را تا پشت پنجره رفت . گوشه ی پرده را کنار زد . از پس شیشه نگاهش زیر سایه های درختان باغ چرخید و ایستاد روی صندلیهای آلاچیق.

بیشتر از یک ساعت بود که کز کرده بود همانجا. سرش توی سینه و در پناه دستهایش بود. نگاهش روی او ماند. هنوز باور ازدواجش با او دشوار بود. نگاه چشمهای سیاه و سردش غریبه بود. غریب و سرگردان.

آه کشید. پلک که زد سر مهاد هم بالا آمده و زل زده بود درست وسط چشمهایش. کشارو طولانی . انگار حتی نفس هم نمی کشید.

مور مورش شد و دوباره معده اش به هم پیچید. چرا چشمهایش اینهمه تاریک بود؟ جور عجیبی نگاهش میکرد. انگار که میان خلسه باشد. انگار که سعی دارد بشناسدش.

صدای قلبش کم کم میان پرده ی گوشهایش اکو شد.

چرخشی به کمرش داد و چسبید به خنکای دیوار. دست روی قفسه ی سینه ی متلاطمش نگه داشت. اعتراف میکرد که از نگاهش میترسید. هیچ نگاهی هرگز اینهمه اضطراب و نا امنی را یکجا به قلبش تلقین نمی کرد.

دستپاچه ، روی موهای مواد خورده اش دست کشید. روی چشمهای خسته اش. لبهای یخ کرده اش. روزش را مرور کرد. تمام لبخندهای تحمیلی اش را. حرفهای کلیشه ای ...آه های فرو خورده چهره هایی که دیده و تمام صداهایی که شنیده بود را.

نگاه بلا تکلیفش توی سالن نامرتب پر گرفت...روی پرده های کشیده... شلوغی آشپزخانه روی گلدانهای گل دو سمت ورودی.

سلطنتی های لاجوردی که به موازات دیوار ها چیده شده بودند. لبهایش کج شد. آنجور که مادرش با هول و ولا ساکهایشان را بسته و تنهایشان گذاشته بود.

با صدای روشن شدن ماشین او ترس تمام وجودش را گرفت. قبل از اینکه پاهایش به تراس برسد ماشین مهرداد از در ویلا پرشتاب خارج شد.

وارفت و با دستهای شل آویزان دستگیره ی در شد: کجا رفت؟

حوله ی کوچک را بی فکر روی دنباله ی موهایش کشید و آبش را گرفت. نشست لبه ی تشک و خودش را پیچید میان بازوهایش. نسیم سرد شب از درز پنجره می زد زیر موهایش. نگاه گنگش به روبه رو بود. روی شیپوریهایی سفید که با بی قیدی رهایش کرده بود مقابل آینه.

پلک زد و سرش برگشت به پهلوی. سمت تصویر کوچک دخترکی خوش خیال که از میان قاب چوبی نگاهش میکرد. با لبخندهایی که انگار هزاره ها از آخرین حضورشان گذشته بود.

قاب عکس را برداشت و با حسرتی عجیب به خودش نگاه کرد. نشسته بود میان بابا فرهاد و مامان بانویش. شب تولد چهارده سالگی. شمعهای روشن روی کیک آبی. به پیراهن پیراهن

چین دار صورتی اش نگاه کرد. رنگی که محمد دوستش داشت. رنگی که میگفت فقط برای من بپوش. رنگی که بعد از او منفورترین رنگ دنیا شد.

نگاهش لرزید.

کف دستش روی صورت دخترک ماند. صدای قهقهه های دخترک، چسبیده بود به سلولهای مغزش.

فکر کرد که میشد بی رویا بود. میشد بی خاطره سر کرد. میشد بی آنکه آرزویی داشت، ادامه داد و نگران باقی عمر نشد. میشد بدون تمام اینها زنده بود اما نمیشد که زندگی کرد. نمیشد.

تمام امروز را به اینها فکر کرده بود. به صدای بیست و دو سالگی از دست رفته اش. به تصاویر تکه تکه ای از گذشته. به لبخندهای ساختگی حاجی... به نگاه های مات مانده ی مهراد.

پلک زد و ردی از رطوبت چشمهایش روی شیشه ی قاب افتاد. انگشت اشاره اش را گذاشت جای آن قطره ی بی رنگ.

بلند شد. پای چمدان قرمز زانو زد. قاب عکس را برد لای لباسها و دستهای خالی اش را از درون چمدان بیرون کشید.

ایستاد در برابر میز توالت و به سایه ی غمگین و بی فروغ چشمهای تنهای زن توی آینه نگاه کرد.

مردمکهای شیشه ای اش مثل ماهی های قرمز هفت سین به صرافت آرزوهایی که توی دلش معلق مانده بود این ورو آن ور می رفت.

دقیقه به دقیقه ی شب قبل را به مدد آرامبخشهایش خواب دیده بود. از لحظه ای که سرروی بالش گذاشته و پلکهایش را به هم دوخته بود. محمد آمده بود میان کابوسهایش. تمام شب را از پشت پنجره ی اتاق نگاهش کرده بود.

صبح که چشمهایش را باز کرد مژه هایش خیس بود و قلبش لرزان.

نه به بابا فرهاد وقتی که پای میز صبحانه با دلواپسی حالش را میپرسید حرفی زده بود نه به نگاه های نگران مادرش جوابی داده بود.

چشم بست. دست زیر موهایش برد و سینه ریز را باز کرد. گوشواره هایش را. دستبند ظریف دور مچ لاغرش را. دست چپش را مقابل صورت بالا آورد. حلقه را بیرون کشید و به انگشت خالی از تعهدش نگاه کرد.

تعهد یا تعلق؟

انگار پرده ی او هام در دیده شده باشد. انگار همین امشب به فضاحت حماقتی که مرتکب شده بود افتاده باشد

چه غلطی کرده بود؟ گنده زده بود به زندگی گند خورده اش. با وصلت با مردی که به وضوح نفرتش را نشان داده بود؟

اشکها افتادند روی انگشتانش. سرش به صدای پایی بالا رفت.

کی برگشته بود؟

تنش تیر کشید و چسبید به دیوار. بزاقش را قورت داد و چشمهایش را دوخت به درودستگیره ی توپی اش.

با صدای هولناک باز شدن در حلقه از دستش رها شد و روی زمین غلتید. حتی فرصت سر خم کردن و دیدنش را هم پیدا نکرد....

"مهراد"

با قدمهایی بلند و کوبان پله ها را دوید بالا. با ضرب کف دست در اتاق را باز کرد. با تکان سایه ای گوشه ی دیوار ایستاد.

قدمی به داخل برداشت. در را از قصد به هم کوبید تا عکس العملش را ببیند. جا خوردنش را دید و تنی که به دیوار چسبید.

نزدیکتر رفت. ..یک قدمش شد دو قدم... سه قدم....

آنقدری که میتواندست رایحه گس دریایی شامپویش را استشمام کند. خطوط نیم رخ راستش مانده بود زیر سایه .

ایستاد در برابرش. منتظر می ماند تا سر بلند کند. انتظارش خیلی هم طول نکشید.

روشنایی کمرنگ شب، روی چشمای او افتاده بود .

نگاهش یکبار رفت روی دستهای او که چفت شده بود روی گره ی حوله. یکبار هم توی صورتش. نتوانست مانع پوزخندش شود.

_اون شب حجله ای که میگن امشب؟؟

یک قدم فاصله بینشان را با اطمینان پر کرد. سرش رسیده بود به سر او. میتواندست لرزش مردمکهایش را ببیند . حتی ضربان نبض ظریف روی گردنش را.... حتی تعداد نفسهای کشیده و نکشیده اش را

ترس چشمهای او باعث تفریحش شده بود. یک گام پیش.... یک گام پس.... فکر این قسمت ماجرا را نکرده بود. خوشش آمده بود از این بازی.... برجستگی لب فوقانی اش را گرفت زیر دندان ورها کرد.

دستش خیلی آرام پیش رفت. نگاه او هم به دنبالش. فشاری به چانه ی او داد و لرزشش رابین دو انگشت مهار کرد: حاضری دیگه؟

آسمان بود که سرش را پس کشید.... چانه اش را هم.... ولی چشمهایش را نه.

کنج لبش با شعف و لذتی گنگ کشیده شد وقتی که حبس شدن نفسهای او را حس کرد.

ساعد زد بالای سرش. یک دسته از موهای نم دار کنار صورتش را گرفت و آرام کشید ... تا انتها.

می ترسی؟

انگشتانش پنجه شد روی فک او.... تنگ شد.... تنگ.. تر

نگاهش امادور صورت او چرخید و باز شد روی مردمکهایش ، روی هاله لرزانی که از لحظه ورودش دیده بود.

با اخمی ساختگی نوچ نوچی کرد: گریه؟ ... اونم امشب؟

دوباره نیشش باز شد: میدونستی شگون نداره؟

بی هوا فریاد کشید که آسمان از جا پرید: آره....؟ اونموقع هم گریه کردی؟

یقه ی حوله توی مشتش چلانده شد: اون شبم اینجوری گوشه اتاق غنبرک زده بودی؟

با ضربه ی تقریبا محکمی که به زیر ساعدش وارد شد، جا خورد.

آسمان داشت میرفت سمت در که از پشت کلاه حوله اش را کشید. عقبتر کشیدش و هلش داد روی زمین. نعره زد: کجا؟

تقلا میکرد برای برخاستن: ولم کن...

بالاخره زبان باز کرده بود

ولت کنم؟ فکر نمیکنی یه کم دیره؟

صورتش حالا خیس خیس شده بود. با نوک انگشت کشید کنار لب او، روی خط اشکش. حالش به هم میخورد از صدای تکه تکه شده اش... از این صورت وارفته و پریده رنگ...

چرا... با... من... اینجوری... میکنی..؟

با این حرف دستش روی دکمه ی سردست خشک شد. نفهمید چطور حمله کرد سمت او: مگه چیکارت کردم؟

انگشتانش از پشت پیچید لای موهایش... چنگ شد... کشیده شد آنقدر که سر او پرت شد عقب... خم شد روی پلکهای برهم افتاده اش: مگه شوهرت نیستم؟ مگه زنم نیستی؟

فریاد کشید: حرف بزن دیگه... تا جایی که خبر دارم بلبل زبون تشریف داری... تا یه ساعت پیش که خنده ها ت به راه بود

نفس های او، درست روی سینه اش مینشست.

شوهرتم یا نه؟

دستی با التماس مچهایش را چسبیده بود....

پلکهای آسمان باز و بسته شد. جلوتر کشیدش. توی صورتش غرید: پس... خفه....

با مشت کوبید روی سینه ی خودش: من دارم خفه میشم... حالите ؟ این مسخره باز یارو واسه چی را انداختی...؟ واسه کی ؟

کنترل شرایط لحظه به لحظه داشت برایش سخت تر میشد. یکی توی سرش فریاد میزد.... یکی توی سرش نعره میزد: قاتل.... قاتل....

خم شد روی تن مچاله ی او پای تخت. این صدای گریه باید خفه میشد... زده بود به سیم آخر. دم دستش گلدان روی بوفه بود و آن دسته گل کذایی. صداها توی سرش ولوله به پا کرده بود.

شیپوریها ی سفید را قاپیدو کوبید روی صورت او.

صدای "آخش" آمد....

چنگی به بازوی او زد و با حرص بالا کشیدش: چی از جون من میخوای..؟ چی از جون ما میخوای؟ چه وردی تو گوش مادرم خوندی که به من..

با مشت کوبید روی سینه اش: به پسرش میگه شیرمو حلال نمیکنم..؟ چیکار کردی که یه هفته ست صداشو نشنیدم....؟

چشمهایش داشت آتش میگرفت... سینه اش داشت آتش میگرفت...

حنجره اش.... ریه هایش.... تمام وجودش.... سوختن اگر این بود.... زندگی اگر این بود.... خدایا..... پس روسیاهی به جهنم مانده....

کف هر دو دست آسمان نشسته بود روی لبهایش. چشمهای خیسش خون بود... گردنش خون بود... روی پوست دستش ردی از اشک و خون جا مانده بود.

قفسه ی سینه اش داشت فشرده میشد. به نفس زدن افتاد: میخوای ..چی ... کار ... کنم برات؟ چرا از صبح ...هی داری واسم قرو غمزه ... میای ؟

میان لرزش های تیک دار نفسش، او را بالاتر کشید: بگو... خجالت نکش... همه ی این کارا واسه اینه که با من باشی؟

انداختش روی تخت: من حرفی ندارم

دست انداخت به لبه پیراهن و از کمر شلوار بیرون کشیدش. با حرکتی کند و پرتش کرد وسط اتاق. برگشت و نگاهش کرد که داشت روی تخت عقب میرفت...

قیافه ی رقت انگیزی داشت. یک خط قرمز، شیار زده بود از زیر پلک چپ تا گوشه بینی اش.

تکیه داد به کف دستهایش. خم شد به سمت او. با انگشت اشاره کشید روی رد خون: اوخ شدی؟

دل دل میزد. نگاه خیره و سرخ او بین دو چشمش میدوید.

به خدا.....اگه...دست به من برسه...

هق زد و نفسش برید: خودمو...خودمو.... میکشم....

_خودتو میکشی؟

نوشتہ: آسمان. ۶۴

سرش را پرت کرد به پشت و قهقهه زد: هیچ وقت از خودت مایه نزار کوچولو... اینم درس دومت...

فشرده شدن پلکهای او را که دید زیر گوشش با لحنی نمایشی پچ پچ کرد: نترس اذیت نمیکنم... بار اولت که نیست...

دوباره خندید و خیمه زد روی تن او که حالا رسیده بود تا لبه تخت.

گوشی سیاه را قبل از رسیدن انگشتان او قاپیدواز میان دندانهای به هم چسبیده اش
غرید:اگه بشنوم... برا کسی شر بافتی.. برا حاجی یا مامانم قصه سر هم کردی...

انگشتانش با نهایت توانی که داشت چسبید دور مچ او و پیچاند: همینجا زنده زنده چالت میکنم...

صدای ترق استخوانش و به دنبالش صدای جیغی که پرده ی گوشه‌هایش را درید: آآآی ی ی ی.....

با کشیده ای فریادش را خفه کرد و عربده کشید: خفه... شو...

با دست آزاد لبه های کنار رفته ی حوله را آزاد کرد. مقاومتش راکه دید. بایشت دست کوبید روی بینی او. به ثانیه نکشید پشت لبش سرخ شد .

نگاهش به ست سفید رنگ تنش که افتاد داغ کرد و گوشه ی لبش کج شد: به نظر نمی یاد همچین بی میلم باشی ... دو سال محرومیت انگار خیلی هم بی نتیجه نبوده...

نفس نفس زدنش را که دید با لذت پیچ پیچ کرد: ششششش

تکانه‌های سرش به طرفین را با ضرب چک سوم مهار کرد. سیلی‌ها انگار کار خودشان را کرده بودند که چشم‌های او کامل باز شد.

_صبح که بله رو میدادی فکر اینجا شونکرده بودی؟ مقاومت و سر سختی تو برابره بالذت چند برابر من. پس همینطور ادامه بده عزیزم....

اینرا که گفت انگشتان مشت شده ی او سرانجام باز شد.

به سکون غیر منتظره ی او سرش را عقب کشید و نگاهش کرد. مژه‌های نمناکش می درخشید. چشم‌هایش داشت شبیه چشمه ای میجوشید و سر میرفت... نگاهش با رد سرخ خون لغزید... رفت و رسید به چانه اش.

نفس‌هایش تنگی گرفت... مثل کسی بود که کیلومتر ها دویده باشد. تمام اتاق دور سرش می چرخید.

قلبش دیگر توانی برای تپیدن نداشت. صورتش بی اختیار روی سینه ی اونشست... نفس‌هایش جایی میان گردنش.

ملافه میان مشتش جمع شد....

پلک فشرد و پس کشید. حوله نمدار کوچک را کوبید روی صورتش: پاشو تن لشتو جمع کن....

هر تکه از لباس‌هایش را از گوشه ای جمع کرد. در را با همه توانش کوبید و پله هارا سرازیر شد.

سر از روی فرمان برداشت و تکیه داد به پشتی صندلی.

از درز پلکهای نیمه بازش چشم دوخت به روبه رو. به سوسوی چراغ های خانه های روستایی به تاریکی تپه های جنگلی.

سعی کرد شده حتی برای چند ثانیه فکرش را آزاد کند، بلکه همه های توی سرش خاموش میشد. بلکه این صدا ها را نمیشنید... این چرا ها... این اماها و این اگر ها را.

اما نمیشد... انگار این هوای لعنتی پیچ خورده بود ته حلقش. نفسش از نیمه ی راه دو باره برمیگشت بالا.

چشم هایش را بست و باز نکرد.

سالها قبل جایی خوانده بود هر کس توی زندگی یک "ته خطی" برای خودش دارد. یک نقطه ی پایان که آغازی برای آن تعریف نشده. مسیرناتمامی که از آن فقط یک جفت پای خسته باقی می ماند. درست شبیه حالا ی خودش.

سالها و ماه هایی که فقط خودش میدانست چگونه گذشت. رفتنش از ایران... این ماه های اخیر... تمام سالهای بعد بازگشتش... تنهایی... انزوا و استیصال. روزهای کشداری که توی تنهایی آپارتماناش ... مینشست روی کاناپه... زل میزد به دریای پشت پنجره وسی میگرد از خودش بپرسد که چی شد؟

که چی شد که اینطور شد؟

هی با خودش فکر میکرد... هی توی خودش حرف میزد بعد چشم که باز میکرد....

هنوز توی تاریکی بود. اما نه آن تاریکی که همیشه می دید. شبیه هیچ کدامشان نبود..... نه تاریکی بعد بازگشتش به ایران.. نه تاریکی سالهای بعد رفتن محمدتاریکی تمام سایه های دنیا ... تمام گورها. توی سینه اش غمی را احساس میکرد که شبیه هیچ کدام از غمها نبود. توی دلش زجه زد؛ محمد... محمد.

نفسش گداخت. داغی گردنش هر لحظه بیشتر میشد.

دست برد روی گره ی شل کراوات. با قلاب انگشت اشاره آزادش کرد. با حرکتی از دورگردن بیرون کشید و انداخت روی صندلی کناری.

سرانگشتانش روی گره ای که مسیر گلویش را طی میکرد رفت و دوباره

برگشت.... بغض بود.... تلخی اش را خوب میشناخت.

کمی خم شد سمت داشبورد و بازش کرد. جلد شناسنامه هایشان لای خرت و پرت ها بود و انگار دهن کجی میکرد. پوزخندی زد به تمام خودش.

پاکت سیگار را در چنگ زد و داشبورد را کوبید.

شصتش. را روی شقیقه ی سمت چپ فشرد و چشم هایش را محکم بست. سیگار را میان لبهایش گذاشت و با انگشتانی لرزان فندک زد. شناسنامه را توی دستهایش بالا آورد زل زد به صفحه ی دومش.

یادش نمیرفت. این بی ناموسی را. لحظه ای که پای سند بی غیرتی اش را امضا کرد.

دعوی آخرش با حاجی کشیده ای که خورده بود... همانجا بود که مادرش نقش زمین شد... همانجا بود که فاتحه ی آرزوهایش را خواند... همانجا بود که... دست شست از زندگی

گردنش را به عقب انداخت و دود سیگار را روانه ی سقف کرد... حرفها و دلایل به ظاهر منطقی تابان... نصیحتهای حامد... بستری شدن مادرش یا به قول حاجی دسته گل آخرش... بالاخره سد مقاومت چند ماهه اش را شکسته بود...

پاکت سیگار توی مشتش فشرده شد. فکر کرده بود میتواند بزند به طبل بی عاری... میان این زندگی که هیچ سمت و سوئی نداشت. توی این راهی که جهت نداشت. همه چیز حول مداری دایره وار بود. همه ی چیزهایی که میشناخت و نمی شناخت. خودش هم وسط گرداب بود. فرو میرفت تا دهان. آب گلوش را پر میکرد و فرصت فریاد نمیداد.

چیزی که وقیحانه داشت سمت زخم خورده ی زندگی اش را می کشید .

خیره شد به نقطه ای دور که معلوم نبود کجا.

به این روزها فکر میکرد. به روزهایی که هیچ خوب نبودند. دهه ی ناتمام سی سالگی... ثانیه هایی که هی داشتند به بیهودگی دامن میزدند.

نفسهایی که به اجبار داشتند به روزهای بعدتر این زندگی پیوندش میدادند.

دستش را بالا آورد و به دود خاکستری سیگار توی تاریکی نگاه کرد... بعد با خودش فکر کرد که خوب انتهایش به چی رسید؟

حاجی برنده ی این میدان بود و جز این هیچ چیز ارزش فکر کردن نداشت.

لبخند کجی زد.

دستش پائین آمد و شناسنامه هارا پرت کرد روی صندلی.

صفحه ی گوشی روشن شد.

فتیله ی روشن را راهی بیرون کرد و انگشت روی صفحه کشید: سو...زا...ن...؟ عز...یز...م؟

صدای نفسهای کوتاه و بلند آن سوی خط لابه لای خش خش های نا مفهومی گم شد.

حرف ...بزن... بزار... حداقل صدای تو آروم کنه...

پیشانی اش را گذاشت روی مشتش و نفس عمیقی کشید: خواهش میکنم...سوزان؟...بسه دیگه...

صدای گرفته و بریده بریده اش را به زحمت شنید.

_مه...را...د...؟ من...دارم... دق...میکنم... اینجا...

چشمهایش را بست. سعی میکرد لحن صدایش نرم باشد: عزیزم... ما باهم حرف زده

بودیم... تو به من قول داده بودی سوزان..

لبهایش را با زبان تر کرد: برات اون همه حرف زده بودم.. یادت رفت...؟ گریه نکن... گریه نکن عزیزم..!

انگشت شصت و کناری اش رفت روی چشمهای خسته اش و محکم فشرد.

_من... خودمو... میکشم... به خدا اگه....

هوار کشید: می خوام دیوونم کنی؟

مشتش نشست روی فرمان: اعصاب منو داغونتر از اینی که هست نکن. کاری نکن بزنم زیر همه چی و همین الان پاشم بیام اونجا... من دیوونه بشم هیچی حالیم نیستا...

صدای گریه آرامش هنوز داشت می آمد. کمی دورتر ... کمی ضعیفتر. میان میل شدید فریاد کشیدن... کوبیدن... لابه لای آن نفسهای پر شماره، صدایش اما، به نرمی از حنجره خارج شد: سو... زا...ن..!

صدهی حق هقش آمد.

_من... فقط... تو رو... میخوام... فقط توئی که درد منو می فهمی... فقط توئی که میتونی آرومم کنی... فهمیدی؟.. فقط تو.

نفسش سبک شد و صدایش آرام: من جز تو کیو دارم مگه...؟

کی... میای؟ -

چشمهای نمناکش را باز کرد. از لای پلکها نگاهش به آسمان غبار گرفته ی این شب بهاری بود

_فردا. فردا میام پیشت عزیزم... حرف میزنیم.

دو باره چشم بست. لبهایش تکان خورد: باشه سوزان؟

جوابی که نیامد، پلک بست و گوشی را پائین آورد.

برای دومین بار شماره اش را گرفت. نفسهای پر حرصش را از سوراخ بینی بیرون داد. الان این قابلیت را توی خودش میدید که برود و نفسش را بگیرد..

بعد پنج بوق , صدای رگ انداخته و خش دارش پیچید توی گوشی .

-بله؟

فشاری که به فرمان داد, ضرب عصبی انگشتانش را هم گرفت.

-خوش میگذره؟

میتوانست نگاه منگ و صورت وارفته اش را جلوی چشم تصور کند. گیج تر از این حرفها بود که صدایش را از پشت تلفن بشناسد. سکوت سنگینش که این را میگفت.

از میان کلید دندانهایش به زحمت نفسی گرفت: تا یه ربع دیگه دم در باش!

منتظر نماند تا حرفی بزند.. گوشی را انداخت روی داشبورد. محترمانه تر از این , بلد نبود حرف بزند. زهر خندی زد. محترمانه?... با آن افتضاح شب قبل , دیگر حرمت و حیابینشان معنایی نداشت.

سرش را تکیه داد به پشتی بالا آمده ی صندلی و چشم روی هم گذاشت. تمام شب را , تا بالا آمدن آفتاب همینجا , روی همین صندلی نشسته و سیگار دود کرده بود. بیشتر از ۴ ساعت بیداری کشیده بود و عجیب اینکه خواب با چشمهایش بیگانه بود. به زیر پائی نگاه کرد و به خودش خندید. شمار سیگار های دود کرده اش , از دستش در رفته بود. دستش باتیکی عصبی روی فرمان پرید.

انگشتانش مشت شد. بدبختی که حناق نبود. بدبختی خودش بود و این ته سیگارهای

سوخته ی زیر پایش... بدبختی زندگی نکبتش بود... که هی دود میشد و دود میشد. سیگار تازه ای به لب گذاشت. فندک را بین دو دست گرفت زیرش. نفسی بلعید و خیره شد به سرخی فیلتر

نگاهش از پشت دود شناور، به ساعت بود. کافی بود فقط یک دقیقه... فقط یک دقیقه اینورو آنور میکرد... قسم خورده بود میرفت و دمار از روزگارش در می آورد.

هر دو آرنجش را گذاشت روی فرمان. سرش را سفت گرفت بین دستهایش. مغزش در در حال متلاشی شدن بود. عروق پشت چشمهایش نبض کوبانی گرفته بود.

پلک زد و چشم چرخاند سمت ویلا. از میان دالانی از امین الدوله میتوانست در های بزرگ ورودی را ببیند.

خبری نبود. دوباره نگاهش رفت تا ساعت. فیلتر سیگار را پرت کرد بیرون.

حجم غلیظی از بازدم عصبی اش را فوت کرد و با ضرب، قلاب کمر بند را آزاد کرد: نه

انگار باید یه جور دیگه حالی.....

دستش روی دستگیره رفته بود که خروج شتابان او را از در ویلا دید.

به قدم به قدم پائین آمدنش روی سنگ چین پله ها نگاه کرد و چمدان قرمزی که داشت با تقلا می کشید دنبال خودش.

با چشمهایی تنگ سرو ریختش را سیر کرد. جلقه ی سرمه ای بلند و دامن هم رنگی تنش بود.

موهای ژولیده و نا به سامانش از زیر ریشه های کوتاه و بلند شال لیمویی رنگی که به سر داشت، پیدا بود. پوزخندی زد و سرش با تاسف تکان خورد.

روی پله ی آخر، پای دامن بلندش رفت زیر سندهای انگشتی اش. قبل از کله پا شدن دست انداخت به لولای در.

احمق چلمنی نثارش کرد و با اکراه رو گرفت .

ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه بود. پنج دقیقه تاخیر کافی بود برای اینکه خونس دوباره به جوش بیاید.

آسمان در پشت را باز کرد و چمدانش را گذاشت .

آرنجش را با کلافگی زد به لبه پنجره .دستی به چانه اش کشید و فشاری به پدال گاز داد.

صبرش سر آمده بود. سر چرخاند سمت در کناری که باز شده بود.

هنوز روی صندلی جاگیر نشده بود که فریادش هوا رفت :انگار با تونمیشه مثل آدم حرف زد.... نه؟ زبون آدمیزاد اصلا حالیت هست یا نه؟

میتوانست جمع شدن مردمکهایش را از پشت شیشه های قهوه ای وبزرگ عینک هم ببیند. دوست داشت پنجه بکشد روی آن عینک مسخره که هنوز نفهمیده بود چه وقت ازروز باید پزش را داد.

دستهایش دور فرمان باز شد:از امروز کارمون در اومد دیگه.... باید زارو زندگیمونوول کنیم و بشینیم ور دل خانوم....

سر انگشت شصتش چرخید سمت سینه: ببین منو.....! من حاج خانوم نیستمو مثل بابایی
جونتم حوصله نازو نوز تو ندارم..... گرفتی چی شد؟

قلبش داشت می کوبید به سینه...قلبش داشت به طرز خیلی مسخره ای میکوبید....

سراو کمی چرخید سمت پنجره و کمر بندش رابا یک دست کشید روی سینه. حرفی نزد

جز یک جمله کوتاه که از میان حرکت آرام لبهایش شنیده بود.

-تمومش کنید لطفا....

فکش برجسته شد. اگر فحشش میدادند اینطور برخورد نکرده بود که حالا با این لحن حرف

زدن، انگار که آتشش زده بودند. از این سری که با بی خیالی چرخیده بود سمت پنجره.

انگشت اشاره اش رابالابد و جلوی صورت او که حالا چرخیده بود به سمتش تکان

داد: با ..من... درست... صحبت ..کنا... گرفتی؟ زرت و پرت اضا....

باقی جمله اش توی هوا معلق ماند. صدای بلند او، فریادش رو به زیر کشید.

-گفتم... تمومش... کن! تمومش کن نمی فهمی یعنی چی؟ بسه هر چی توهین هیچی

نگفتم..

حرکت قفسه ی سینه اش را می توانست از روی لباس های مسخره اش هم ببیند که

پرشتاب بالا و پائین می شد. دنباله شال توی انگشتانش مچاله کرد: بسه هرچی بی احترامی

کردیو احترامتو نگه داشتم....

درست مثل خودش انگشت کشید برایش و با نفسی شکسته جیغ کشید: حق نداری به

خونوادم توهین کنی... حق نداری.. فهمیدی...؟ از دیروز..... شدی... سوهان... روحم....

با چشمهای درشت شده خیره ماند به لرزش لب چاک خورده ی اش . خون مرده گی, لب پائینش را کبود کرده بود.

دو تا مشتش را کوبید روی پا:چی میخوای از جونم؟ چرا اینقدر متلک بارم میکنی...

چشمهایش دوخته شده بود به حرکت لبهای او که عینکش را از روی چشم برداشت.

قاب بزرگش خیلی خوب توانسته بود التهاب خراشیدگی زیر پلکش را پنهان کند. چشمهایش روی کبودی های صورت او گشت. جای تمام انگشتان خودش. نفهمید چرا نطقش کور شد. چشم دوخت به مژه های به هم چسبیده اش که داشت محکم روی هم فشرده میشد.

دست انداخت به دستگیره و هق زد:دیگه..... دیگه... نمیتونم... .. تحملت... کنم...

با نگاه مسیر دست او را که دنبال کرد, پایش هم بی اراده روی پدال گاز فشرده شد.

نفسش را تکه تکه بالا میکشید. شانه های لرزان جمع شد. صورتش را گرفت بین دستها و با صدای بلند زار زد.

به صدای قفل مرکزی بالاخره نگاهش را از او کند و داد به مسیر رو به رو. تا میتوانست گاز داد و پیچهای باریک را یکی یکی رد کرد و وارد اتوبان شد.

هنوز هق هق هایش به راه بود. طول کشید تا گریه هایش تمام شد و آرام گرفت. خوب بود قبل از اینکه دوباره دیوانه گی اش عود کند خفه خون گرفته بود.

داشت سعی میکرد تمرکزش را بدهد به رانندگی . اما فکر و حواسش جایی به غیر از آپار تمانش نمیرفت. آذیتا هم تماسی نگرفته بود

توی این شرایط هم به اندازه ی کافی نگرانی داشت که با تلفن حامد دلشوره هم افتاده بود به جانش. گفته بود نتوانسته بود خبری از سوزان بگیرد.

خودش هم از تا خود صبح بیشتر از بیست بار تماس گرفته و بی جواب مانده بود. همه ترس و نگرانی اش جمع شده بود توی انگشتانی که چنگ میشد دور فرمان.

به صدای تلفن او حواسش جمع شد. جواب نداد. ریجکت کرد و بعد هم خاموش.

صفحه تلفنش روی داشبورد روشن و خاموش شد. قاپیدش: کجایی حامد؟

_دنبال سفارشات آقا.. کجا میخواستی باشم...؟

_تونستی خبری ازش بگیری؟ آزیتا رفت سراغش؟

_ تو عمرم اینجوری احساس اسکولی ت بهم دست نداده بود به جون خودم...

_درست صحبت ...

حامد داشت فریاد می کشید: چی چی رو درست صحبت کن مرد حسابی... از دیشب گندزده به زندگیمون.. میدونی چقد اون در صاب مرده رو زدم ...؟ دست آخر حسین آقا رو پیداش کردم و دست به دامنش شدم .. و تونستم با هزار خواهش و التماس ازش بخوام درووا کنه...

نفسی با خیال راحت کشید: اونجا بود...؟

حامد " برو بابایی " حواله اش کرد و بی جواب تماس را قطع کرد.

پووفی کشید و گوشی را انداخت روی داشبورد. مشتش که نشست روی فرمان متوجه تکان خوردن او شد.

صندلی اش را خواباند و شال را انداخت روی صورتش.....

مقابل درب زغالی بزرگ ایستاد و سوئیچ را بست.. ریموت را زد و قبل از او پیاده شد .

با مکث و حرص , نفسی گرفت. منتظر بود تا او هم پیاده شود.

فس فس هایش روی اعصاب بود. صدای بسته شدن در را که شنید , همان جور پشت به او, دوباره ریموت را فشرد و وارد شد.

نگاه پراز نفرتش گوشه ی پار کینگ به دویست و شش مشکی رنگ او افتاد. همراه جهیزیه آورده بودند. یادش بود آن سالها هم همین لعنتی زیر پایش بود.

قدمهای بلندش را سمت راه پله کج کرد. صدای سندهای او را روی گرانیتهای شطرنجی میشنید. بی تشویش... پر از تعلل.

میتوانست قسم بخورد که هیچ چیز عین خیالش هم نیست. پله ها را دو تا یکی بالا رفت . کلید انداخت و همانطور با کفش وارد شد.

در را پشت سرش باز گذاشت و قبل از رسیدن اون, چپید توی راه رو. اولین در از سمت چپ ...کوچکتر از باقی اتاق ها بود.

نور از پنجره ی بزرگش فرش شده بود روی پارکتهای سیسال. سوئیچ را روی تخت انداخت و نگاهی توی اتاق چرخاند. یاد فحش و دردی وری هایی افتاد که حامد بارش کرده بود. عصر دیروز را به حامد وقت داده بود برای چیدن این اتاق. دوست داشت تا قبل برگشتنش کار اینجا تمام شده باشد.

دکمه های پیراهنش را باز کرد و انداخت روی تخت. مصمم بود پای تصمیمش. باید شراب زندگی از سرش کنده میشد. حالا به هر طریقی، مهم نبود.

خم شد و بند کفشهایش را باز کرد. وقتی برای دوش گرفتن نداشت. تی شرت مشکی پولو همراه جین مشکی.

از توی کمد خالی بیرون کشید. روز قبل توی همین اتاق با کت و شلوار مثلاً دامادی عوض کرده بود.

یقه ی گرد تی شرت را جلو کشید و نفسی از توی سینه برداشت. لباس بوی تنش را میداد. عادت نداشت یک لباس را بیشتر از یکبار بپوشد. زنجیر را هل داد توی یقه. کلافه و خسته چرخ دور خودش زد. نه ادکلنی اینجا داشت نه اسپری و عطری.

لعنت....

بند استیل ساعت را دور مچ عرق کرده اش، یک دور چرخاند. کمی مقابل آینه خم شد و دستی به موهای بلندش کشید. چرب بود و واکی. توی آپارتمان دوش میگرفت....

کیف لب تاب و ریموت را برداشت. از دم در برگشت و چشمی توی اتاق چرخاند. چیزی جا نمانده بود. پوزخندش رنگ گرفت. چیزی هم نداشت تا جابماند.

با دیدن بلوز و شلوارش پای تخت برگشت و چپاندشان ته کمد خالی و از اتاق بیرون زد.

نگاهش ماند روی او. با چشمهایی گرد شده، ماسیده بود همانجا وسط هال. باید الان میرفت و آن دهان بازش را میبست؟

نگاه بهت زده اش میدانست دقیقاً کجاست، روی تتوهای بازویش!

با وسواسی عجیب توی صورتش دقیق شد. زیادی سفید بود یا رنگش پریده ؟

علی رغم سرخی پشت پلک چپش و لکه ی بزرگ کبودی که روی همان گونه نشسته بود ، حلقه ی سیاه زیر چشمهایش به خوبی پیدا بود.

سرتا پایش را با کراحت از نظر گذراند. محمد عاشق چیه این شده بود؟ قبل ترها قیافه ی به مراتب قابل تحمل تری داشت. به قول حامد شیت بود.

لبهایش کج شد. متنفر بود از زندهای شیر برنج شفته. مات و مبهوت زل زده بود توی صورتش.

داد کشید: چیه.....؟!

پریدن پلک چپش را دید.

-هی...هیچی.

حوصله ی این جا ماندن را نداشت. این خانه ی غریبه، بدتر از همه این زنیکه ی روبه رو . لبهایش یک وری بالا رفت : اتاقت ته راهروئیه....

چشمهایش با لودگی باریک شد: گمونم البته.

اهمیتی به بالا رفتن ابرو های کوتاه و باریک او نداد. خودش هم تازه دو روز قبل اینجارا دیده بود. دوهفته قبل مستاجر تخلیه اش کرده و حاجی داده بود تا دستی به سرو رویش بکشند.

نگاه کلافه اش را ول داد روی پرده های یکدست سفید. ترجیح میداد هر جایی جز این زن را نگاه کند.

بیری میتونی ببینی!

کف غیر هم سطح هال را یک پله آمد پایین. متوجه عقب کشیدن او شد. لجش گرفت. پوزخندی به قیافه اش زد. چی توی کله ی پوکش بود که اینطور دنده عقب گرفته بود.؟

یک قدمش شد دو قدم. حالا درست سینه به سینه اش داده بود. ورم زیر پلکش باعث شده بود یک چشمش مو ر ب تر به نظر بیاید.

با آن طوفانی که توی ماشین راه انداخته بود، سکوتش حالا کمی غیر منتظره بود.

ابروهایش را کشید توی هم. کلید بزرگتر را از بین باقی کلید ها جدا کرد .

یه ریموت به اضافه ی کلید..

انداختش روی میز.

قدمی فاصله گرفت: کم و کسری هاتو لطف کن و خودت تهیه کن. چون من نه وقتشودارم نه حوصلشو....

دم ابرویش را بالا انداخت: درست شد؟

نیم نگاهی دوباره سمتش انداخت. نیامده بود حتی یک رژبزند تا حداقل رنگی به این صورت مرده بیاید.

صورت بی تغییر او جلوی چشمش بود. حتی پلک زدن هایش هم با ریتم خاص خودش بود، سنگین.... کشدار.

چند قدمی عقب عقب رفت.

—این تو

دستهایش از هم باز شد: این هم خونه..... خوش بگذره...

انگار که چیزی یادش آمده بود که یک قدم به داخل برداشت. او هم برگشته بود و از روی شانه نگاهش میکرد.

—در ضمن...

چشمهای بی حال و مرده اش حالا دیگر کامل باز شده بود. ته نگاه گنگش هیچ حسی نبود.

کلماتش را شمرده و محکم ادا کرد: سعی کن کمتر جلوی چشم من آفتابی بشی. به نفعته..... اکی؟

منتظر عکس العمل او نماند. نیش خندی زد. چرخید و در را پشت سرش تا میتوانست محکم کوبید.

—جواب بده.... جواب بده دیگه لعنتی!

تماس را دوباره قطع کرد. آرنجش را گذاشت لبه ی پنجره .

ته گوشی روی گونه اش بود. تا رسیدن به انزلی چند بار دیگر هم شماره ی سوزان را گرفت.

ماشین را جلوی ورودی آپارتمان رها کرد و در لابی را به داخل هل داد.

خودش را مشغول گوشی نشان داد و از مقابل باجه ی شیشه ای گذشت.

فقط خدا خدا میکرد حسین آقا امروز را پر به پرش ندهد.

_آقای مهندس....؟

پووووفی کشید و چشم بست. روی پاشنه، نیم چرخ زد.

_سلام مهندس....

با پشت ناخن شصت دم ابرویش را خاراند: سلام... خوبین شما؟

_به مرحمت شما... راستش دیروز...

اجازه پیشروی نداد. کف دستش را نشان داد: راستش عجله دارم حسین آقا برگردم حرف میزنیم...

گفت و بی معطلی قدمهایش را سمت آسانسور برداشت.

ایستاد تا پائین بیاید. داخل شد و دکمه ی طبقه ی چهارم را زد. نگاهش که به دیوار پوشهای شکلاتی کریدور افتاد نفسی کشید. کارت را که روی حسگر کشید در باصدای بیب بیبی باز شد.

رفت داخل و شانه های خسته اش را تکیه داد به در بسته. دستهایش را محکم کشید روی صورتش و برای چند ثانیه کف هر دو دست را جلوی دهان چسباند به هم. نگاهش روی کیف قرمز وسط هال ماند.

ریموت را مثل همیشه گذاشت روی جا کفشی. کفشهایش را کند و راه افتاد. حین رد شدن با گوشه چشم نگاهی به شال و مانتوی پخش شده روی کاناپه ی سورمه ای انداخت.

فکرش را میکرد که با همچین صحنه هایی مواجه شود. حتی بدتر از اینها را هم پیش بینی کرده بود.

سعی میکرد جز مسیر قدمهایش جای دیگری را نگاه نکند. حتی به آن تکه چینی سفیدرنگ آشنا که روزگاری حکم مجسمه ای روی اپن راداشت و حالا افتاده بود کنار پکیج.

توی در گاهی ایستاد. پشت به در نشسته بود روی تخت. نگاهش روی پوست بیرون مانده ی کمرش لغزید.

تاپ مشکی همانی بود که دو روز قبل تنش کرده بود. یعنی تمام این دوروز را اینجا بود؟ صدای فین فینش که راه افتاد فهمید که متوجه ی آمدنش شده.

از میان رخت و لباسهای کف اتاق مسیری برای قدمهایش باز کرد و جا گرفت گوشه ی تخت.... در ست پشت سرسوزان.

آنقدری نزدیک که بتواند گرمای تنش را حس کند. سرش را مردد جلوتر کشید. نگاهش مکشی روی آخرین مهره ی گردن او کرد. سرش جلو تر رفت و پیشانی اش چسبید روی تصویر رقص آتش!

انقباض عضلات تن او را حس کرد نفسهای پاره پاره و به شماره افتاده اش را.

لبهایش روی گردن سوزان تکان خورد: تونستی خودتو ... خالی کنی؟

یک دستش از زیر بازوی او گذشت، پیچ خورد دور ضربان قلبش.

روی لرزش شانه هایش لب فشرد: حالم... من... اینجام... تا ... حرفاتو بشنوم...

سرش را کج کرد سمت سوزان و منتظر چشم دوخت به نیم رخ گرفته اش: بهت قول نداده بودم زود بر می گردم؟ نگفته بودم همه ی این برنا مه ها برای اینه که دست از سرم بر دارن و بی خیالم بشن؟

نفس تب دارش را ول کردو موها ی پس گردن او را بوئید: مگه قول نداده بودی گریه نکنی.... مگه قول نداده بودی صبر داشته باشی؟

حلقه ی دستهایش تنگ تر شد.

دهانش نرم نرمک لغزید تا انحنای گردن او. لب زد: سو... زا...ن....

سرش را بیشتر خم کرد: نگام نمیکنی؟

چکه چکه ی اشکهای دو باره اش منتظر همین پرسش بود انگار، که دوباره بارید.

نگاهش به مسیر اشکهای او بود که سوزان به یکباره چرخید و دستهایش را حلقه کرد دور گردنش.

صورتش فرو رفت لای موهای او. سر سوزان روی سینه اش نشست.

_نامرد!

مشت هایش را میکوبید روی سینه اش.

-نا... مرد...

دلخور شد و بازوی او را برای دیدن صورتش عقب کشید: کاری نکردم که ازت شرمنده باشم! خودتم خوب میدونی... من اگه قرار بود ترکت کنم، پس الان اینجا چی

کارداشتم؟ خودت بگو؟ الان باید برای چی بهت توضیح میدادم؟ میدونی از دیروز تا حالا چقدر استرس کشیدم؟ میدونی با چه اعصاب داغونی رانندگی کردم؟

دست کشید روی تری موهای پیشانی اش: میدونی چند شبه نخوابیدم؟ بسه یا بازم بگم؟

لبه‌هایش را با تماسی کوتاه به لبهای او رساند: من اگه تورو نمی خواستم، اگه برام مهم نبودى اونو همونجا ول میکردم به امون خدا؟ به جون خودت حتی نتونستم یه دقیقه هوای اون خراب شده رو تحمل کنم... فقط میخواستم هر جور شده بزخم بیرونو بیام اینجا...!

چانه‌ی او را بین دو انگشت گرفت: حالا اینه جواب من؟ اینکه بشم نامرد؟

چشم تو چشم شدند: آره....؟

—برو...

تک خنده‌ای زدو دستهایش را از هم باز کرد: کجا... کجا برم؟

سوزان با پشت دست کشید روی خیسی چانه اش.

—بروخونه‌ی خودت... برو پیش زنت....

برش گرداند سمت خودش: خونم اینجاست... زخمم تویی....

بازویش را گرفت و همراه خودش کشید روی تخت.

سرش را پائین برد و مقابل لبهای او با صدای تخیسی زمزمه کرد: تو رو ول کنم کجا برم؟

با دو انگشت اشاره و کناری کشید بین ابروهایش. این سردرد لعنتی از دیروز همینطور رفته و آمده بود. فکر میکرد چند ساعت خواب، حالش را جا بیارود. اینبار حتی سوزان هم نتوانسته بود آرامش رفته را برگرداند.

نگاهش را داد به حامد: چه خبر از جلسه سهامدارا...؟

تشکیل نشد.

از بالای لب تاب نگاهی به او انداخت. ایستاده بود پای میز خودش و خم شده بود روی پرونده.

اخم کرد: چرا؟

به نظر خودت، تشکیل جلسه بدون حضور سهامدار اصلی فایده ای هم داره؟

نوچی کرد و خودنویس را انداخت روی برگه ها: من نماینده ی قانونی خودمو معرفی کرده بودم

حامد بی حوصله دستش را توی هوا تکان داد: زنگ بزن خودت بپرس.

دقیقتر نگاهش کرد. حامد هم بدتر از خودش انگار امروز بی حوصله بود.

صفحه ی گوشی اش را برای دیدن ساعت، لمس کرد. دوازده و ده دقیقه بود.

باید حتما تا قبل از پایان وقت اداری سری به بانک میزد و از آنجا هم دفتر انبارهای عمومی... برای عصر هم که با سوزان قرار داشت. روز قبل با بدبختی توانسته بود از دلش در بیاورد.

دیوایدری از کشو برداشت و انداخت روی میز. دست گرفت به لبه ی میز و صندلی راسر داد عقب و ایستاد. از قفسه رو به رو ،زونکن طوسی را برداشت و دقیق شد روی آمار ثبت شده. دو روز نبود و حس میکرد هیچ چیز سر جایش نیست.

در با تقه ای باز شد.رضائیان با سینی چای و ظرفی بیسکوئیت وارد شد.

_بفرمایید ...

نگاهش روی ارقام بود که انگشتانش دور لبه ی فنجان سفید حلقه بست.

تشکری زیر لب کرد.

_شماره ی شفائیانو برام بگیر حامد....

بالا آمدن سر حامد را دید و نزدیک شدنش را.

_چی کاره شفائیان داری .?

نگاه جدی اش مکثی روی صورت حامد کرد.

_از بابت شفائیان خیالت راحت باشه. دیشب باهاش صحبت کردم و همه ی برنامه ها م ردیفه.

راه افتاد سمت پنجره . هوای دم کرده ی اتاق عصبی ترش میکرد.

_اون دفعه هم همینارو گفتیو یه هفته جنسا تو انبار گمرک خوابیدی.میدونی سر همون یه هفته چقد مت ضرر شدیم?

فنجان چای را گذاشت لبه پنجره و قاب آلومینیومی سفیدش را کامل کشید. بوی موج و ماسه زد زیر بینی اش. خزر زیر تابش آفتاب ظهر میدرخشید.

تلو لو امواج دیدنی بود. درست مثل تکه های آینه ای جلا گرفته. براق و درخشان. برگشت. خواست حرفی بزند که نگاه قرص حامد منصرفش کرد.

با یک دست کشید لای موهای پشت سرش. تنش سست بود. دوست داشت چشم ببندد و برای چند ساعت دور شود از دنیا و آدمهایش...

دلش خواب میخواست. خوابی که در پس آن نه کابوسی باشد و نه حتی رویایی... بی خبری باشد و بی خبری...

دست حامد روی شانه اش نشست. تن صدایش بر خلاف همیشه آرام بود و جدی.

زنگ بزنم ناهار بیارن یا میری خونه؟

نگاه گنگی به حامد انداخت: خونه؟

یک لنگه ابرویش بالا رفت: حالت خوبه حامد؟ دیدی تا حالا واسه ناهار برم خونمون که این بار دومم باشه؟

خونه حاج خانومو نمیگم ... خونه ی خودت.

سکوتش باعث شد حامد دو باره به حرف بیاید: فکر کردم دیگه ازین به بعد می ری خونه پیش خانو...

پوزخندی روی لبهایش آمد و حرف حامد را برید: خواهشا دیگه ازین فکرا نکنی...

میزرا دور زد و نشست. سر کرد توی لب تاب: رضائیانو بگو زنگ بزنه رستوران . من دارم میرم...

سایه حامد افتاد روی میزش: چته؟

_خسته ام بی خیال.

_دیروز کی رسیدین؟

خوشش نمی آمد از این جمع بسته شدن ها. اخم کمرنگی کرد: نه و نیم ده بود گمونم.

صدای خنده ی حامد را شنید: مطمئنی با ماشین اومدی؟ من گفتم کم کم دو سه روزهستی اونجا...

نگاه چپ چپی حواله اش کرد که جا گرفته بود گوشه ی میز: یادم نمیاد گفته باشم میرم بیلاق.

_بنده هم همچین جسارتی نکردم... فقط

_هه مارو باش رو دیوار کی یادگاری مینویسیم....

حامد لب تاب را از دستش کشید و چرخاند سمت خودش

_ولمون میکنی یا نه حامد؟

_چه مرگته تو مهراد؟ باز برگشتیم سر خونه ی اول؟ چند وقته سر همین قضیه داریم

بحث میکنیم؟ از چند ماه قبل میدونستی که این ازدواج دیریا زود قراره سر بگیره؟

حامد مصرانه خم شد توی صورتش. زوم کرده بود درست ته چشمهایش

میدونستی یا نه؟

لب تاب را از زیر انگشتان حامد کشید: بس کن... اعصابم خرابه.

کی اعصابت به راهه بگو همون موقع پیام حرف بزنیم...

کف دستش را محکم کوبید روی میز: چه حرفی؟ هان چه حرفی؟

زنتو چی کارش کردی؟

مردمکهایش تو ی کاسه ی چشم چرخید بالا. مکشی روی صورت اخمو و جدی حامد کرد. محال بود بتواند با این حرفای بی سرو ته دست به سرش کند.

حرکتی به موس دادو چانه اش را چسبید: از دیروز که بردمش خونه خبری ازش ندارم...

مطمئن بود که انتظار شنیدن این جواب را نداشت که برای چند ثانیه خیره اش شد. انگار که داشت حرفش را توی ذهن سبک سنگین میکرد.

یعنی... یعنی شب نرفتی خونه؟

پنجره ای را بی هدف باز کرد: اینطور به نظر میاد.

واای... واای... چیکار کردی مهرباد؟

ایستاد و دست به کمر شد: می خوام بگی یه زن جووون و تک و تنها، تو اون خونه ولش کردی به امون خدا؟ خونه ای که خودتم درست و حسابی نه محلشو میشناسی نه همسایه هاشو...؟

حامد پوزخند به لب نیم چرخ زد: واقعا که...

نگاهش را از صفحه دسکتاب کند و داد به حامد: همچین میگی محله هر کی ندونه
فکرمیکنه کجاست وسطه شهره دیگه . همش دو تا خیابون با خونه قبلیشون فاصله
داره.

دوباره حواسش را داد به صفحه. فولدري را باز کرد و چشم چرخاند روی حامد: تازه اونقدرام
که نشون میداد پپه نیست...

با یاد آوری دیروز اخمش غلیظ شد: زنیکه ی پر رو به من میگه سوهان رو حمی...

قهقهه حامد را نشنیده گرفت. چشم غره ای کرد که از زور خنده به سرفه افتاده بود

__جدا...؟ عجب شیر زنی... احتمالا نمیدونسته با چه هیولایی طرفه...

__یه هیولایی نشونش بدم بره حظ کنه.

دستی به گوشه چشمهای نمناکش کشید: ولی خودمونیمه مهراڊ ... آدم بد شانسیه.

گوشه لبش بالا رفت . نگاه کوتاهی به حامد انداخت که برگشته بود پشت میزش: اون
بدشانسه؟ کاش منم جای اون بودم

__چی بگم والا

کتش را از روی رگال برداشت و انداخت روی ساعد

__با سوزان میخوای چی کار کنی؟

اخم کرد: اتفاقی افتاده مگه؟ قرار بود کاری بکنم؟

سر حامد با بهت بالا آمد: شوخیت گرفته.؟ نمی فهمم... فقط نگو زن اپن مایندی داری که باورم نمیشه...

کفری شدو صدایش پیچید توی اتاق: اینقد زنت زنت نکن حامد... حالمو به هم میزنی حامد اینبار با لحنی نمایشی به حرف آمد: عفو کنید جناب مرادی... منزل بفهمن ناراحت نمیشن اخیانا؟

...به درک که ناراحت میشه. زندگی من به احدی مربوط نیست.

کیف لب تاب را برداشت و راه افتاد. حامد ایستاده بود وسط اتاق درست سینه به سینه اش. نوچی کرد و بی حرف زل زد توی چشمهایش

...داری چه غلطی میکنی مهرداد؟ میدونی حاجی بفهمه چه افتضاحی بار میاد.. حاج خانوووم...

لنگه ی ابرویش پرید بالا و با پوزخند نگاهش را داد به چشمهای مصمم حامد: وقتی دیدن با هم نمیسازیم , خودشون طلاقشو ازم میگیرن. ماما حسابی هواشو داره. تو نگران نباش.

...باشه!

حامد دستایش را به دو طرف باز کرد: هر جور راحتی.. ولی این کارت آخر نامردیه...

تنه ای به حامد زد ورد شد.

...مهرداد؟

ایستاد اما برنگشت

نزار قَسمت بدم.

چشمهایش رفت روی هم. هیاهوی مرغان دریایی تو این چند ثانیه سکوت، نوای محزونی داشت. تحمل اینجارا دیگر بیشتر از این نداشت. با قدم هایی بلند رسید پشت در

کاری به باقی مسائل ندارم. اصلا خود دانی... اما

نگاهش بند دستگیره بود که زیر انگشتانش فشرده میشد: حرفتو بزن حامد

صدای حامد را اینبار درست از پشت سرش شنید

خواهش میکنم ازت شبو توی خونه باش... خودت بهتر از من چراشو میدونی... اون دختر....

نفسش را داد بیرون: امر دیگه؟

عینکش را از روی داشبورد برداشت و زد به چشم و از پارک در آمد. نگاهش به زنجیره ی طولا نی ماشین ها که افتاد پووفی کشید.

گو شی اش لرزید. تابان بود. هندز فری را گذاشت و تماس را برقرار کرد.

الو..مهرا...؟

صدایش را که شنید اخمش هم باز شد.

سلام ... خوبی.. ?وضعیت...?خوش میگذره...?

خوبم.. مرسی.. جاتون حسابی خالی بود... ای کاش می اومدین...

چشم از آینه ی بغل گرفت و حواسش جمع صدای تابان شد: کجایین؟

...یه ساعتی میشه برگشتم؟

جا خورد انتظار برگشتنشان را به این زودی نداشت: جدی؟ چرا اینقد زود...

صدای تابان دور و نزدیک میشد. انگار که مشغول کاری باش N.

...مامان اینا رفتن تبریز.

جفت ابرو هایش بالا رفت: تبریز.....؟ اونجا واسه چی؟

...آقا فرهاد اینا می خواستن مهتا رو ببرن... به مامان اینام گفتن برن و چند روزی هم اونجاهارو بگردن.

راهنما زد. فرمان را چرخاند و میدان را دور زد: تو که قصد موندن نداشتی... خوب میموندی با ما بر میگشتی دیگه.

صدای خنده اش آمد: واسه منی که سالی یه بارم نمی تونم پیام یه روزم یه روزه...

...انتخاب خودت بود...

دوباره، این بار بلندتر خندید: انتخاب نبود... اجبار بود.

نوچی کرد. نگاهی به مچش که روی فرمان بود انداخت. مطمئنا نمی رسید که تابان را ببیند.

...کاش حداقل وقتی رسیده بودی خبر میدادی میومدم میدیدمت... اینجوری....

...اتفاقا آسمانم حسابی ازم شاکی بود.

با شنیدن اسم اوابرو هایش به هم چسبید: کی راه می افتی؟

...یه نیم ساعت دیگه.. با سایه اینا برمیگردم... الانم ارسلان اینجاست تا ما رو ببره تهران...

خیالش راحت شد: خيله خوب چیزی لازم نداری... پول مول نمی خواي...؟

با لودگی خندید: حاجی رو تیغ زدم حسابی... خبر نداری.

صدای خنده هایشان هم سو شد.

- از طرف من آسمانو ببوس.

خون به صورتش دوید.

... حیوونی رو از خواب بیدار کردم. اصلا یک درصد هم فکر نمی کردم تا این موقع خواب

باشه

دستهایش دور فرمان سفت شد

... حالش خوب بود؟ صداش گرفته بود آخه...

خوب بود؟

اگر سرو صورت زخم و زیلی و لبهای کبودش را فاکتور میگرفت آنوقت بود که میتواندست با

اطمینان بگوید که خوب بود. دستی به پیشانی چسبنا کش کشید. هر چند که قصد کتک

زدنش را نداشت اما , پشیمان هم نبود.

بی حوصله شد: مواظب خودت باش رسیدن تهران زنگ بزنی.. گوشیمو روشن

میزارم... تابان؟ منتظر تماستما...

... باشه مرسی.. سایه اینام سلام میرسونن...

_سلامت باشن... تو ام سلام برسون.. کاری نداری دیگه.....؟

_داداش؟

لبخند نشست روی لبهایش. همیشه وقت خدا حافظی از مهراد تبدیل میشد به داداش.

_مواظب همدیگه باشین... هوای مامانو خیلی داشته باشین.

خواست بگوید خیالت تخت.. که دیگه کلبه ی احزان گلستان شده...

اما فقط به گفتن خدا حافظ بسنده کرد....

"آسمان"

خوابش برده بود که با صدای محزون ترانه ای از خواب پرید. صدا از درز پنجره می آمد وانگار که وسط اتاق بود.

پلکهای به هم چسبیده اش آرام از هم دور شد. با گیجی دقایقی طولانی زل زد به سقف. به شعاع شکسته ی نوری که می لرزید.

اتاق تاریک بود و پرده ها کیپ. صورتش گرم بود و تاپ بدون بند سفید به تن مرطوبش چسبیده .

صبح بود یا عصر نمیدانست. فقط اینرا میدانست که ظهر بعد از تلفن طولانی آيسان...وقتی که دلش نمیخواست بخوابد،وقتی که پاهایش بی اراده آمده بودند توی اتاق...وقتی که تن آش و لاشش دراز کشیده بود روی تخت و چشمهای قرمزش بسته شده بود...آنجا که از خدا خواسته بود دیگر بیدار نشود...آن وقت بود که خوابش برد بود.

آنقدر طولانی و عمیق که انگار به ناکجای امنی رفته باشد. یادش نبود خواب هم دیده بودیانه. ولی هر چه که بود مغزش و تمام وجودش توی این لحظه خالی بود.

خیال میکرد مایع سیال و غلیظی توی دلش تکان میخورد و آرام آرام بالا می آید و تمام تنش را همچون روکشی سیاه و سرد می پوشاند.

پلک زد . آهسته و سنگین. نگاهش روی پرده ی حریر بنفش بود که با جریان هوا، آرام آرام موج میگرفت و دوباره می افتاد.

یادش بود که سر انتخاب رنگ بین بادمجانی و یاسی همین طرح چطور یک بعد از ظهر تمام مهتا و آيسان با یکدیگر جرو بحث کرده بودند و دست آخر نظر مادرش به کرسی نشسته بود. لبخند کمرنگی گوشه ی پلکهایش نشست.

غلت زد. دستش که از تخت بیرون افتاد درد وحشتناکی توی تمام تنش پیچید. چرخید و جیغ خفه اش را لای دندانهایش نگه داشت : آخخ...

با بغض به مچ متورمش نگاه کرد. همان دستی بود که توی آن روز نحس هم شکسته و ناقص شده بود.

چشمهایش را که بست اشک روی گونه ی راستش سر خورد. به پهلوی چپ شد و اینبار گرمی اشک از کنج پلک چپش شره گرفت و توازن را برقرار کرد.

با دست آزاد مچ داغ و قرمزش را لمس کرد. با احتیاط بلندش کرد و گذاشت روی تشک. آه کشید.

قرار بود زندگی باشد. اما شبیه برزخ شده بود. هیچ چیز سر جای خودش نبود و همینها سنگینی روی قلبش را بیشتر میکرد.

مژه های خیشش روی هم افتاد و گوشه هایش را سپرد به نوای غمگینی که با بی رحمی تمام تکرار میشد

"با حریق یادها هم سفرم.....وقتی دورم به تو نزدیکترم"

نفهمید قلبش چند بار تا آستانه ی مچاله شدن رفت و بازگشت. نفهمید اشک چند بار روی صورتش خشک شد و دوباره چکید.

چند بار چشمهایش را سمت سقف سفید اتاق چرخاند و هی مثل دیوانه ها خندید.

همه ی دیروز را مثل مرده افتاده بود روی تخت و تمام شب را از ترس آمدن مهران، کشیک داده بود، درست تا خود اذان صبح.

با لختی بلند شد. چروکهای تپش را با دست سالم صاف کرد و مانند جلوی میز توالت. بادیدن خودش دوباره چانه اش لرزید.. ورم لبش خوابیده بود اما، خون مرده گی غلیظی روی آن نشسته بود. درد زخم را لمس کرد. ملتهب شده بود و دردناک. نصف صورتش کبود بود و جای تمام انگشتان او مانده بود روی گونه هایش.

سرش با صدای ویبره ی گوشی چرخید روی تخت. اسم بابا فرهاد و تصویر صورت مهربانش، زیر پلکهایش موج بر داشت. رویش را برگرداند سمت آینه. نمیتوانست حرف بزند. با این همه بغض و اشک نمیتوانست.

آنقدر نگاهش کرد که بالاخره تماس قطع شد. اشکهایش را با مچ سالم پاک کرد. پاهایش کشیده شد تا پشت پنجره.

خواننده هنوز داشت با سوز میخواند.

پرده هارا تا ته کنارزد. پرتو آفتاب غروب تیغه انداخت روی صورتش. نگاهش را برای پیدا کردن کانون صدا، روی پنجره های دور و نزدیک خانه های همسایه چرخاند.

یکی از پنجره های ضلع شمالی باز بود و پرده ی آبی گلدارش توی هوا.

دستش را سایبان چشم کرد و نگاهش را داد به آن بالا بالا ها. تا چشم کار میکرد آسمان بود و ابرها ارغوانی ناتمامش.

چشم بست . سرش را از پنجره بیرون برد.

دلش میخواست نسیم عصر بخوابد روی پلکهای خیسش و ببردش تا سرزمین های دور. شبیه دخترک کولی تنهایی که موهای سیاهش هم نوا با چینهای سرخ رنگ دامنش توی باد می رقصد.

لبخند زد. چشمهایش را که باز کرد از پس دریای لرزان پیش رویش نگاهش افتاد روی چشمهای خیره ی مرد جوان پشت پنجره. پلک زد .

گیج و بی حرکت چند ثانیه نگاهش کرد. مرد هم داشت مات و مبهوت نگاهش میکرد. به خودش که آمد فوری چرخید. کمرش را چسباند به پنجره و تند و کوتاه نفس کشید.

داشت چه غلطی میکرد؟

برگشت و با نگاهی به زیر افتاده و عجول پرده هارا کشید روی هم . لب گزید.

صورتش داغ شده بود و تنش لرزان.

دوید سمت در و بی معطلی دست روی دستگیره گذاشت و کشید. وقتی باز نشد جاخورد.

بالا پائینش که کرد یادش قبل افتاد که از ترس قفلش کرده بود. کلید را از زیربالش برداشت و توی قفل چرخاند. دودل بود برای بیرون رفتن .

میترسید توی خانه باشد. یاد حرف آخرش افتاد و دو باره ته دلش خالی شد.

شانه ای بالا انداخت . آخرش که چی ؟ تا ابد که نمیتوانست خودش را توی اتاق حبس کند. با خودش فکر کرد، از مردی که همه ی شب را بیرون خانه به سر می برد، نباید توقع بودنش توی روز روشن را داشت.

نگاهی به سرو ریخت خودش انداخت. با این تاپ مکش مرگ ما میخواست برود؟ مانتوی چروکش را از روی پاف برداشت و پوشید بسم الهی زیر لب گفت . در را باز کرد و سرکی توی راه رو کشید. خبری نبود. در نیمه باز اتاق کناری را با احتیاط هل داد.

نور از پشت کرکره های کشیده اش ، شیار زده بود روی زمین. نگاهش توی اتاق چرخ خورد. تخت تک نفره ی سفید، بدون روتختی و یک کمد دیواری هم رنگ تخت ، لنگه کمدا اتاق خودش ، در ابعاد کوچکتر.

با احتیاط از راه رو رد شد و نگاهش روی کانتربه تنگ ماهی اش افتاد. ذوق زده خندید. با ناخن روی دیواره تنگ چند ضربه نواخت. ماهی کوچولو با نوسان آب چرخ می زد.

_ای جالانم.... دلم برات تنگ شده بودا...

سرش توی آشپز خانه چرخید. بزرگ بود و نور گیر ، مثل بقیه قسمت های خانه. حاجی ناپرهیزی کرده و برای پسر ارشدش حسابی سنگ تمام گذاشته بود. دستی به ارکیده های چرمی روی میز کشید و ایستاد پشت در آلومینیومی کوچک.

کلید را چرخاند و رفت توی تراس. نسیم خنک سرشب زیر موهایش پیچید. چشمایش درخشید. پیش رویش، درست آن سوی نرده ها، باغ بزرگی قد کشیده بود. چنارهای کهنسالش سر به آسمان کشیده بودند.

کمرش را تکیه داد به نرده ونگاهی به تراس انداخت. دلباز بود و بزرگ. جان میداد برای خواندن کتاب و چیدن میز عصرانه ای رنگارنگ.

میز و صندلی ای برای نشستن کم داشت و چندتایی گل و گلدان... آهش را خورد و دست به نرده خم شد و عطر خوش هوا را نفس کشید.

سرش با کنجکاوای چرخید. جلوتر کشید. بوته یاس پنجه کشیده بود روی دیوار باغ.

فقط کافی بود دستش را از بین نرده ها دراز میکرد آنوقت میتوانست خوشه های کبودش را لمس کند.

تلفنش را روی گوش جا به جا کرد و پادری چشم نظر بیضی را با پا کشید و نشست

روی اولین پله: خوش میگذره بدون من..؟

صدای نفس مهتا زیر گوشش پیچید: اوووو چه جورم.

پاهایش را زد به نرده. ماگ را گذاشت روی زانو " زهر مار" زیر لبی تحویلش داد: ماما اینا خوابن؟

پَ چی...؟ میخواستی نصفه شبی بیدار باشن.؟

معلوم نبود چی داشت می لومباند صدای قرچ قروچ کردنهایش , انگار که پرده ی گوشش را سوراخ میکرد. گوشی را کمی از گوشش فاصله داد: ماما سارا نرفته هنوز؟

—نوچ!

ماگ را بالا آورد و با احتیاط لب زد. داغی اش دلچسب بود و یه جورخوبی آرامش بخش: پس با این احوال الان اونجا شبیه سرباز خونه هاست... کجا جاشون دادی حالا؟

مهتا محتویات دهانش را با سر و صدا بلعید.

—ما مان و حاج خانوم و منصوره خانوم تو اتاق منن با ماما سارا... حاجی و بابا م توی هال... به همین سادگی.. به همین خوشمزگی... فقط خدا کنه حاج خانوم خرو پفی نباشه که آبروم پیش ماما سارا میره...

از تصور لب و دهان باد کرده ی حاج خانوم موقع خواب , خنده اش گرفت: دلک...!

کمی جابه جا شدو گرمای ماگ را چسباند روی گونه اش: مادر جون اینا چند روزاونجان؟

—چه خبرته توام..؟ حالا بزار برسن بعد بپرس کی برمیگردن؟ چی کار مادر جون داری ..؟
نکنه قربون صدقه ی خونت اومده پائین...

نگاه مغمومی به مچش انداخت و رفت توی فکر. قربان صدقه ی خونس پائین نیامده بود. همه ی ترسش از این بود که با آمدنشان سر و ریخت داغونش را ببینند.

مهتا داشت صدایش میزد.

به خودش آمد و گوشی را به گوشش چسباند: جانم ببخشید نشنیدم.....

—پرسیدم توچرا بیداری...؟ اون ناندرتاله خوابه؟

شصت پای راستش را کشید روی انگشتان پای چپش. از دهانش پرید: نه... نیومده هنوز...

سکوت چند ثانیه ای پشت تلفن و "چی" بلند مهتا پشیمانش کرد

— یعنی چی نیومده... چه معنی داره مرد تا این ساعت بیرون خونه باشه؟ رستوران تاین ساعت..... آره؟

سرش را تکیه داد به نرده و آهش را نکشیده، دوباره پائین فرستاد: نه بابا لابد جایی کارداره دیگه..

— لابد؟ یعنی خودتم نمیدونی کجاست و چی کار داره که تا حالا نیومده؟ عجب... ساعتودیدی احیانا؟ حالا خوبه همش دو روزه که با همین که تا دو نصفه شب بیرون پلاسه. لابد یه سال دیگه اصلا نمی یاد...

پاهایش را گذاشت روی پله. مورمورش شده بود. نمیدانست از تاثیر حرفهای مهتا ست یا سرمای شب. شال نخی روی شانه اش را بیشتر دور بازو هایش پیچید و قوز کرد.

— ای بابا... چی داری میگی واسه خودت...؟ برم چی بپرسم؟ نمیگه زنیکه ی دو روزه، تو چی کاره ی منی که نرسیده سین جیمت شروع شده؟

— یعنی چی آسمان؟ دیگه دارم به عقلت شک میکنم.. دو روز یا دو سال مگه فرقی هم میکنه.؟ من تویه نصفه روز پرینت تلفنای ممد دیزل روهم در آورده بودم، تازه نه دوست پسر بود نه شوهرم فقط یه پیشنهاد دوستی اجتماعی داده بود اونوقت تو نمیدونی شوهرت نصفه شبی کجاست....

پووف مهتا را شنید و بق کرد.

—والا اون یارویی که من دیدم همون نیاد بهتره....

غرولندش را شنید.

—لا الا اله ... اون روز که اومدیم خونتون وسایلاتو چیدیم یه بار زنگ نزد بگه

غلط کردین اومدین خونه....حالا تشکرش بخوره تو فرق سرش...

لب گزید اما حرفی نزد.

— بیچاره حاج خانو م مٹ رنگین کمون کلی رنگ عوض کرد تا ماسمالی کرد... ول کن با با

.. اعصابم خرد شد...

صدای مهتا دوباره باز شد:از خونه خوشت اومد...?

لبخندش رنگ گرفت:آره دستتون درد نکنه...

—راستی غذای ممول تو کشو پائینی جزیره ست یه وقت نگردي دنبالش...

یاد ماهی کوچولوش افتاد. با خنده خم شد سمت در نیمه باز.میتوانست تلو لو نورهالوژن

ها را روی تنگ استوانه ای ببیند.

—راستی سورپرایزوحال کردی?

لبش با پوزخندی کش آ مد. میدانست منظور مهتا چی بود.

—آره واقعا... اونم چه سورپرایزی.....مگه دستم به آيسان نرسه....

—واسه چی مثلا... چیکار کرده مگه ... بده به فکرته...?

گره میان ابروهایش افتاد. باید سر فرصت با آيسان هم حسابی اتمام حجت میکرد. اشتباه کرده خواهر من... تودیکه چرا... تو که میدونی ...

مهتا اجازه نداد حرفش را تمام کند. صدایش جدی شد.

-اتفاقا این توئی که داری اشتباه میکنی... لازم بود مخصوصا تو این شرایط که قراره دیکه تو شهر بزرگتری زندگی کنی.. نه دیکه بابااونجاست که کاراتو راست وریست کنه...نه آيسان جونت... نه اینکه مهراذ میتونه هر دم به دقیقه از انزلی بکوبه بیاد اینورو اونورت کنه...این مسخره بازیارم جمع کن دیکه آسمان یه کم به خودت بیا...دو سال عذاب دادی خودتو هی پاشو دی نشستی گفتمی مقصر من بودم...اون اتفاق هم ممکن بود واسه هر کسه دیکه ای بیفته... تقصیر هیشکی هم نبود...

چشمهایش را روی هم فشرد و دوباره باز کرد.نگاه نم گرفته اش رفت تا آن بالا بالاها.

تا آسمان پر ستاره ی شب... جایی که محمد همیشه میگفت "تو آسمونی.. منم پرندت...یه روز بالاخره میام تو دلت..."

نیش اشک گوشه ی چشمش را سوزاندصدای نگران مهتا می آمد.

_آسمان... آجی...؟

صدایش را به زحمت پیدا کرد:خوبم مهتا...

_د نیستی عزیز من... خوب نیستی فدات شم... اینقده تظاهر نکن.. اینقده زندگی روبه خودتو بقیه زهر مار نکن.. والا به خدا بااین کارا محمد زنده نمیشه...

پیشانی اش را روی زانو گذاشت. زنده شدن محمد را نمی خواست. باید خودش میرفت..

توی هر لحظه ی این دوسال مرگش را از خدا آرزو کرده بود

با پشت مچ روی صورتش کشید و خمیازه ای ساخته گی کرد: مهتا..... خوابم گرفته..

برم .

_ا وا ... باش تا شووورت بیاد بچه...

داشت بلند میشد که با صدای باز شدن درهای حیاط قلبش ریخت.

تنش در آنی به عرق نشست. نفهمید چه طور با مهتا خدا حا فظی کرد. گوشی را توی مشت فشرد و دوید توی اتاق. پشتش را تکیه داد به در و دست روی قفسه سینه اش گذاشت. قلب لعنتی داشت میزد بیرون. کف دستهایش را فشرد روی دهان

_ خدایا... یه تسبیح صلوات نذر سید جواد میکنم.... کاری به کارم نداشته باشه.....

تن شل و لرزانش وا رفت سر خورد روی در و همانجا نشست.

صبح با ناباوری تمام ،زودتر از همیشه از خواب پریده بود. خیلی خیلی زودتر از عاداتهای تمام این مدتش....از درد استخوان مچش.از تپش قلبی که توی خواب گرفته بود.انگار که توی خواب از ارتفاع افتاده باشد.

گوشی موبایلش را برداشته و به ساعتش نگاه کرده بود. هفت و بیست دقیقه.چشم دوخته بود به صفحه ی چوبی در و گوش سپرده بود به صداهای آن سو.بعد به خودش و به زندگی اش خندیده بود.زندگی ای که یک سور زده بود به سیاهی گور.

تا نیم ساعت همانطور زانو به بغل لابه لای ملافه و لحاف منتظر نشسته بود تا دوباره صدای درهای حیاط را بشنود. اینبار بسته شدنش را.

از روی تخت که بلند شد، حس کرد تمام مفاصلش از هم منفک شده اند. به دستش نگاه کرد و از سرخی و تورم غیر عادی آن وحشت کرد... از سکوت و تنهایی خانه هم. راه رو تاریک بود و عطر تلخ و گسی میان هوای آن معلق.

سعی کرد نفس عمیق نکشد... چیزی توی دلش جمع شده بود و هر لحظه به طرز دردناکی حجم میگرفت.

شیر آب را یک دستی باز کرد. عملافلج شده بود. سرش را تا خروجی آب پائین آورد و صورتش را نگه داشت زیر خنکای آن.

لرز به شانه هایش نشست. سرش را بلند کرد و همانطور زیر نور کم‌رنگ حبابی چسبیده به سقف، به التهاب صورت و چشمهای بی رمقش نگاه کرد. انگار که چند دست با مشت افتاده باشد به جان صورتش. هیچ چیز از لبخندش باقی نمانده بود.

پلک زد روی تصویر خودش و سعی کرد چیزی شبیه لبخند روی لبهایش بتراشد. صورتش که جمع شد انگشت شصتش را روی زخم گوشه لبش گذاشت که دوباره سر باز کرده بود. لبهایش شل شد و سرخی خون را زیر آب شست.

موهای مرطوبش را از کنار شقیقه برد پشت گوش. پیراهن بلند سفیدش را دنبال خودش کشید و رفت به آشپزخانه یک ماگ آب جوش و یک بسته کاپوچینوی خوش عطر. نشست روی صندلی چوبی و خیره شد به درختان بلند باغ چشم بست و منتظر ماند تا دیواره های سرامیکی ماگ میان انگشتانش خنک شود.

از خودش خسته بود. در خیالش آنقدر تنها بود که شادیها به گریه افتاده بودند. زنی تاریک، که اعتقادش به نور داشت رنگ میباخت. زنی که لبخندهای پیدا و پنهانش را جایی در آرامش روزهای قدیم خاک کرده بود زنی که دوباره ترس از زندگی را از سر گرفته بود.

توی همین فکر ها بلند شد. باید میرفت. امروز جمعه بود.

جمعه های متروک... جمعه های اشک... جمعه های با او... جمعه های بدون او.

پرواز کرد سمت اتاق. قلبش روی دور تند بود و تمام تنش نبض.

یادش به جمعه های دور افتاد... روزهایی که توی آپارتمان کوچکشان... همان که دیوارهای صورتی و سفیدش پراز قاب عکسهای دونفره اشان بود و پنجره های روبه آسمان داشت... همانی که صبح ها آفتاب لابه لای پرده های حریرش می افتاد... خودش چای دم میکرد و او دست میبرد به ادامه ی موهایش...

ساعتهای دلپذیر و فراموش نشدنی صبح های جمعه... چقدر خوب بود که آن زمانها خوشبختی کوتاه اما عمیقی را تجربه کرد.

اما بعد آن دیگر هیچ چیز به جای قبلی خود باز نگشت.

نه او... نه خودش... و نه دیگر جمعه ها. جوری که گاه شک میکرد که اصلا از ابتدا هموجود داشته باشند. آن روزهای آخر... اوج زندگی بود. عطر دلپذیرش، هنوز بعد تمام آن اتفاقات، لابه لای تمام فکرها بی وقفه جاری بود... و دستخط زیبای او روی همان جزوه ی قدیمی که میان جعبه ی معرق جا خوش کرده بود.

نفس آرامی کشید. شال مشکی را میان دستهایش فشرد و چشم بست.

لحظه به لحظه ی آن روزها شبیه فیلمی صامت روی دور کند از برابرش میگذشت و دستهای خودش که یک سر آن زندگی را با سماجت چسبیده بود و رها نمیکرد.

توی آینه به قیافه ی فلک زده اش نگاه کرد.

کبودی ها زیر لایه غلیظی از کرم پودر کمرنگ شده بودند.

شال رابی قید انداخت روی فرکش. عینک را گذاشت روی موهایش. خم شد و یاسین جیبی و تسبیح تربت را از لای سجاده برداشت. نگاهش کرد و گرفت زیر بینی اش.

بوئید و بوسیدش. عطر دستهای مهربان مامان نیرش را میداد. تسبیح، کف دستش مشت شد. باید نذرش را ادا میکرد.

شب قبل تا یک ساعت بعد برگشتن او، جمع شده بود همانجا پشت در. تا خود صبح بیشتر از ده بار، با ترس از خواب پریده بود.

توی راه رو ماند. نگاهش از قاب در، چرخ توی اتاق مهراد زد و ماند روی تخت....

یعنی ... همه ی ... شبو بدون لحاف خوابیده...?

کیفش را انداخت روی دوش و در کمد را باز کرد. پیراهن و شلوار مچاله ی مهراد ته کمد خالی بود.

لب پائینش را گرفت زیر دندان... شانه ی راستش را بالا انداخت...

برگشت برای رفتن که منصرف شد و ایستاد...

-اون آدم نیست ,وجدان من کجا رفته.....؟

از اتاق بیرون رفت و با ملحفه و لحافی برگشت.لبخند رضایتی زد. چهار خانه های آبی لحاف لایکو ,همرنگ خطوط عمودی پرده بود.ملحفه را تازد و گذاشت روی بالش او...
کف دستش را کشید رویش... کرکره ها را کشید . پنجره را باز کرد و از خانه بیرون زد.
قدمهایش کنار ماشین مکث کرد. بعد از آن روز نحس , هرگز پشت رل ننشست.دست کشید روی کاپوت سرد.

دو سال از آن روز ها گذشته بود. مهتا میگفت باید برگردد به زندگی....

میگفت باید بشود همان آسمان گذشته....

بغض, ته گلویش بالا و پائین میشد... آسمان گذشته!?

مهتا گفته بود مرده ها هر گز بر نمیگردند به زندگی...

مهتا خوب میدانست و با این همه... انتظار دوباره زنده شدنش را میکشید.....

دسته ی گلهای داوودی میان انگشتانش چنگ شد و قدمهایش بلندتر.

نگاهش را داد به پیش رو. طاقی سبز رنگ از میان شاخه های گل قاصدک پیدا بود.

نفس بلندی از عطر خاک و نم گلاب گرفت .

دسته گل را رها کرد و سر روی سردی سنگ گذاشت:اون زیر سردت نیست؟

انگشت روی خطوط طلایی کشید و یک قطره اشک افتاد روی نامش: حتی نتونستم یه دل سیر ازت خداحافظی کنم نامرد.

لب گزید و هق زد.

تلختر از خداحافظی هم هست. فرصت واپسین آغوش و بوسه را.... آخرین نگاه را تجربه نکردن.

این همان جراحی ست که سرش تا ابد باز می ماند و دلت را آتش میزند.

سر روی بازویش گذاشت و چشمهایش را با درد بست.

تمام عمر یک لحظه بود و آن یک لحظه را به هیچ از دست داده بود.

دست روی خطوط کشید.

سنگ خاک نشسته ی مردی که روزی روزگاری نه خیلی دور گفته بود "عاشقش شده".

سر از روی ساعدش برداشت... با پشت دست کشید روی مسیر اشکهایش

پاشو ... ببین منو.... بالاخره اومدم.... پاشو محمد.... بسه بلند شو.... آسمانت

اومده... همونی که طاقت اشکاشو نداشتی... همونی که میگفتی تا تهش پاش هستی...

انگشت کشید روی خطوط طلائی.. قطره قطره ی اشکهایش از نوک بینی راه گرفته بود

روی سنگ مزارخم شد. انگشت به لبهایش چسباند و گذاشت روی خطوط نام

"محمد": جای بوسه ای که یادم رفت قبل رفتن رو صورت خونیت بزارم جای خالیش

همیشه رو لبهام دردمیکنه.

سرش را خم کرد و آستین روی چشمهایش کشید: بابا فرهاد همیشه می‌گه گرم و طولانی خدا حافظی کنین... شاید که آخرین دیدار باشه.

نمیدانست که چقدر آنجا ایستاد. زیر سایه ی بزرگ درخت قاصد پیر...

باد گل‌هایش را می آورد... و می‌برد...

عطر عودی آمد و پیچید توی سرش... چشمهایش را بلند کرد سمت روشنایی نیلی آسمان
وعده ی دیدار ما
همینجا.....

زیر همین سنگ سیاه

میان آغوشی که تا ابد برای من گشوده است.

دست کشید روی صورتش. سرش را چرخاند و دور شد.

توهمه ی این پیاده روها... تو از دحام آمدن ها و رفتن های آدم‌هایش... قدم‌های خسته
اش، بی اراده کشیده میشد توی کوچه پس کوچه های خاطره...

عطر خوش گل‌های محمدی را از زنبیل های حصیری حاشیه ی خیابان نفس
کشید... اردیبهشت بود و ماه گل... موسم بهار نارنج و عشق...

دوست داشت کوچه به کوچه، خیابان به خیابان این شهر را قدم بزند.

حالا که دو باره برگشته بود، فکرش را هم نمی‌کرد تا این اندازه دلتنگ شده باشد.....

بعد ماه ها دو باره داشت هوای غریب این شهر را نفس میکشید.....

هوایی که عطر روز گار گذشته را میداد... شمیم مهربان خانه را.....

پیچ پیاده رو را رد کرد و قدم از قدم برداشت....نگاه مشتاقش با ولع می چرخید ,روی تک

تک مغازه هاو ویتترینهای رنگارنگشان.... روی نیمکتهای کنار خیابانش...

روی چنار ها ی سالخورده اش...روی سنگفرشهای شکسته اش....

حتی غریبه هایی که گهگاه با تنه ای از کنارش رد میشدند...

غریبه تر از خودش هم مگر بود؟

نه!... غریبه نبود.. این پیاده رو ها این کوچه ها....بهتر از هر کس صدای قدمهای آشنایش را

میشناختند...

از پشت نگاه ابری اش,تصاویر با بی رحمی می آمدند و میرفتند....

لعنت به خاطره... لعنت به این شهر....

میترسید ... میترسید حتی نفس بکشد....نفس هایش از بغضی فرو خورده لبریزبود....داشت

سَر میرفت ... این قلب...این سینه.... این چشمها.. .

کیف را روی شانه جابه جا کردوسرش را پائین انداخت...

مهار فکر و خیال سرکش دیگر به اختیار دست دلش نبود... نمی توانست!

آکنده بود از گذشته و دیگر نمیتوانست خالی شود....

نگاه لغزانش را بالا گرفت :حالمو میبینی؟ حالا که تو نیستی بیشتر از همیشه محتاج اینجام...محتاج این هوام..... عاشق اینجام محمد ...عاشق هر جایی که تو رو یادم بیاره عزیزم...

"انگار قدمام به این خیابونا..... وقتی که تو نیستی بد جوری وابسته ست

انقدر که با فکر ت قدم زدم اینجا.....حتی خیابونم از قدمام خسته ست"

ایستاد حاشیه ی خیابان بلند... حتی نگاه های خیره ی برخی آدم ها هم اذیتش نکرده بود...

قیل و داد دستفرو شها ... صدای بوق ماشین هاوهمهمه ی پیاده ها...حواسش را پرت میکرد .. هلس میداد وسط معرکه ای بنام زندگی!

نقطه چین های بی شمار زندگی ,توی این سالها,بد عادتش کرده بود...

عادتش داده بود به خیال پردازی... به اینکه خاطره هایش را هر چند وقت یکبار زیرورو کند....

سخت بود!

عین تجربه ی یک درد,طاقت فرسا بود و توانش را میگرفت...

اینکه ببینی و چشم ببندی... اینکه یک روزی که خیلی هم دور نبود..

روی همین سنگفرشهای آجری رنگ قدم زده بودند...اینجا شاهد تمام لحظه های عاشقی اش بود.... شمایل آن دریای آرام,پرده ای پیش چشمش کشیده بود... هر جا

سرمیگرداند میدیدش....حسش میکرد.. گرمای دستهای او را بین سردی همین دستها حس میکرد...

"تو این پیاده رو، بین همین مردم..... با اشتباه اما، خیلی تو رو دیدم

اینکه چرا نیستی، من این سوالو از.....هر کس که میدیدم، صد بار پرسیدم"

_از کدام خیابون.... کدام کوچه میشه بتو رسید...؟ خودت یه راهی پیش پای من روشن کن.... عشق کهنه ی من!

ماند روی خط سفید وسط خیابان. نگاهش تا چشمهای خندان مرد پشت فرمان رفت و دوباره برگشت. دسته ی کیف را بین انگشتانش جمع کرد.

این توقف بیجا، وسط این بلبشو و ترافیک سنگین، مطمئنا لزومی نداشت..

با تکان آرام سر تشکری کرد وبا قدمهایی بلند رد شد.

صدای بلند مرد را از پشت سرش شنید.

_خوشگله با ما به ازمین باش.....

حتی سرش هم نچرخید. لایق فحش هم نبود.

روز بلند بهاری کم کم داشت میرسید به شب. عجله ای برای رفتن نداشت. کسی هم نبود تا نگران دیر برگشتنش باشد...نگاهی به آسمان ارغوانی غروب انداخت .

خوش بود با دنیای خودش... دنیایی که جز خودشان، کسی سهمی از آن نداشت....مسیرش را از لابه لای سپیدارهای تناور فضای سبز مرکز خیابان، طولانی کرد و پیچید به راسته ی اصلی بازارچه...

بوی ماهی و سبزی های تازه ی محلی زد زیر شامه ی احساسش.

برق لبخند چشمهایش را نوازش کرد. قدم به قدم , کنار بساط روستایی ها می ایستاد و نگاه میکرد ... ذوق داشت.. مثل بچه ها همه چیز برایش تازه بود و شگفت انگیز.....

انگار دوباره به دنیا آمده بود و داشت, زندگی را از سر تجربه میکرد...

شاید اگر مثل قدیمها کمی اینجا قدم میزد, کمی عطر دارچین گرم را از حجره های رشته خشکاری نفس میکشید....میتوانست کمی...فقط کمی آرام بگیرد.

میگشت... چانه میزد سر قیمتها ...تو صف رشته خشکار می ایستاد .خرید میکرد و قبل تاریکی برمینگشت خونه.....

لبخند هنوز روی لبش بود که تلفن را فشرد به قلبش. صدای آيسان حال خوشی نصیبش کرده بود.

این چند روز برایش مثل چند سال گذشته بود.لبهایش را با لبخند به دهان کشید .آيسان هم انگار حال و روز بهتری نداشت که از دهانش پریده بود "توی اولین فرصت میام پيشت".

هر چند از آيسان همچین وعده هایی بعید به نظر میرسید اما آدم بد قولی هم نبود.سرش میرفت حرفش اما نه.....

نفسی به سینه فرستاد. غروب شده بود و ماه سرد از گوشه ی شیروانی تراس پیدابود. همانطور که نشسته بود, از روی صندلی به پهلوی خم شد و کلید برق را زد. با حالی نا متعادل دست انداخت به پایه ی صندلی و مانع سقوطش شد.

دستش را به لبه ی میز دونفره ی گرد زد. لق لق میکرد. نتوانسته بود درست جابیندازتش. میز و صندلیها را صبح باکلی مکافات , به تراس آورده بودو حالا نشسته بودرویش.

گوشی هنوز توی دستش بود که دوباره لرزید. با دیدن شماره حاج خانوم, نفسش را باهیجان بیرون داد: سلام... مادر.. جوووون...

_جانم مادر... سلام... خوبی عزیزم...?

صدایش را که شنید نفهمید چرا بغض کرد: من.. خوبم... شما خوبین... حاجی خوبه?

_شکر... الحمد ا... ما هم خوبیم..

موهایش را با پنجه فرستاد بالا: اومدین یا هنوز اونجائین?

صدای خنده ها ی حاج خانوم لبخند به لبش آورد.

_نه مادر.. یه ساعتی میشه رسیدیم... دیگه دلم داره براتون پر میکشه...

_خوش گذشت? بهتر شدین?

_خدا رو شکر بد نیستم... ولی میدونم موقته... این پادرد گمونم دیگه تا آخر عمر بامنه...

_ای بابا... این حرفا چیه.. ان شا.. یه چند بار دیگه هم میرید.. مطمئنم که خوب میشین...

_دفعه ی بعد دیگه با هم میریم... بدون شما ها لطفی نداشت به خدا.. هر جا رو نگاه میکردم ,هر جا میرفتم شما ها می اومدین جلو چشمم...

تکیه داد به صندلی:من که از خدومه...

_نمی خوای بیا ی یه سر به مادر پیرت بزنی?

صفحات کتاب را بی هدف ورق زد.نگاهش به مچ باند اژشده اش بود. دکتر چندروزقبل گفته بود ضرب دیده اما خوشبختانه شکسته گی نه....

نفسش را از سینه داد بیرون....غم صدای حاج خانوم ته دلش را میلرزاند لب گزید:چرا... مگه میشه نخوام... ولی یه امروزو استراحت کنین.. خسته ی راهین.. ایشا لافردا میام و میبینمتون...

صدای نفسش را شنید:باشه مادر ... باشه..... اصرار نمی کنم... پس واسه شام بیاین...

_نه دیگه.. زحمت نمی دیم... بعد شام می یا...

_آدم رو حرف بزرگترش حرف نمیاره...

خندید:آخه..

_آخه ماخه هم نیار .. دست تنها که نیستم دختر ,سیمین هم هست دیگه به مهرادم بگوزود بیاد ونمونه واسه نصفه شب...

لبخند غمگینی روی لبش آمد. "چشمی" گفت و خدا حافظی کرد.

سرش را پائین انداخت.زبری پانسمان سفید مچش را لمس کرد.باخودکارآبی روی آن نوشت "مهراد"بعد زیرش نوشت "ازت متنفرم".

پوزخندی زد به خودش.

مهراد!

مردی که جز اشک و حقارت و درد نبخشیده بود... این مرد برایش این روز ها خلاصه شده بود در دو کلمه؛ صدای پا...

بیدار میماند تا طنین قدم های پر صلابتش سکوت راه پله را بشکند... می ماند تا در حال باز و بعد بسته شود... آنقدر منتظر می نشست تا صدای پاهایش بیچد توی راه رو..

گوشی را مشت کرد و دستهایش را روی کتاب جمع . سر گذاشت روی ساعدش. انگار این بازی تازه داشت به قسمتهای جالبش میر سید.

چرا فکر کرده بود میتواند بعد مدتها آن آرامش گم شده ی زندگی اش را پیدا کند؟ چرا فکر کرده بود دوباره میتواند مثل یک آدم نرمال زندگی کن

اعتماد کرده بود و دو باره از روز گار سیلی خورده بود، اینبار به مراتب دردناکتر...

پاهایش را کشید روی صندلی... زانوهایش را توی سینه جمع کرد. میتوانست تن تنهایی هایش را به آغوش بکشد و مدیون سخاوت دستهای خودش باشد.

نگاهش به در سفید رنگ آشنا بود و خانه ای که مثل همان روز ها قد کشیده بود پیش چشمش، بدون کمترین تغییری... با همان نمای آجری قهوه ای با همان بند کشیهای سفید، با همان پنجره های طاقی... با همان نسترتهای شانه ی دیوارش... همه چیز همانطور بود که باید، جز خودش!

خودش دیگر همان آدم گذشته نبود. انگار که قرن‌ها از آن روز‌ها می‌گذشت... حسرت دوباره دیدن آن آدم‌ها، آن لحظه‌ها تا ابد توی دلش میماند.

پیش چشمش که لرزید خودش را پیدا کرد. سبد گل را داد به دست چپش وانگشت فشرد روی زنگ. در با صدای تیکی باز شد که لبخند به لبش آورد.

عادت حاج خانوم را میدانست. در را بی هیچ پرسشی باز میکرد و منتظر می‌ایستاد پشت پنجره‌های بزرگ ورودی

نگاهش از روی حوض مستطیلی کشیده شد تا امتداد درختان نارنج....

عطر میخک‌های بنفش فضای حیاط را پر کرده بود. سرش سمت پله‌ها چرخید.....

آغوش باز حاج خانوم را که دید نفسی از سر شوق کشید و همه‌ی آن فاصله را با قدم‌هایی بلند طی کرد. سر روی سینه‌اش فشرد و شانه‌هایش را بی‌اراده چنگ زد... خود داری، کارش نبود.

صدای مهربان حاج خانوم را کنار گوشش شنید.

_خدا یا شکرت...!

پلک‌های نم‌گرفته‌اش را بلند کرد. چانه‌اش جمع شد از شدت بغض.

_یعنی باور کنم که خواب نمی‌بینم؟

صورتش را با دست‌های پیرش قاب گرفته بود.

-یعنی این توئی که بالا خره از این در اومدی تو...؟

حاج خانوم دست کشید روی شیار گونه اش. روی رد اشکهای از سر شوق و دلتنگی اش.

نفسی از روی پیراهن گلدارش برداشت. سر بلند کرد و از بالای شانه های حاج خانوم سیمین را دید. ایستاده بود میان چار چوب در .

_سلام... سیمین خانوم...

سیمین قدمی نزدیکش شد: سلام .. عزیزم!

بغلش کرد و صورتش را بوسید: به خونه خوش اومدی!

دود اسفند را چرخاند بالای سرش و به داخل هدایتش کرد..

نگاهش با اشتیاق می چرخید روی در و دیوار خانه... روی راحتی های زیتونی طرح لانه زنبوری اش, پرده ها, قالی ها, روی چلچراغ های قدیمی پنج شاخه برنزی اش. دست کشید روی دسته ی مبل و نرمی دستمال قلاب بافی ابریشمی را لمس کرد.

سرش را با تعارف سیمین روی شانه چرخاند: دستتون درد نکنه, زحمت نکشین سیمین خانوم!

_نوش جونت عزیزم , چه زحمتی...

فنجان گل سرخی چای را برداشت و گذاشت روی عسلی کناره ی مبل. حاج خانوم دستش را از روی پابرداشت و سفت گرفت.

_تو خونه راحت هستی? کم و کسری که نداری مادر?

_نه خدا روشکر مشکلی نیست....

نگاه حاج خانوم کمی روی صورتش ماند. لبخندش میان حجم کمرنگی از نگرانی و تشویش روی لبش رنگ گرفته بود.

-مهراد چی کار میکنه؟ حالش خوبه؟

سرش را بلند نکرد. خیره به انگشتی فیروزه حاج خانوم لب زد: اونم خوبه...

_دیروز قبل تماسم با تو به اون زنگ زدم و باهاش صحبت کردم. دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و چشمم به در. با خودم گفتم میدونه اومدم حتما میاد یه سری به من میزنه. ولی خبری نشد. حاجی هم نداشت دوباره زنگ بزنم... صبح تا حاجی رفت دوباره بهش زنگ زدم... گفتم حداقل زودتر بیاد... نمونه واسه شب اونم گفت باشه.

نگاه حاج خانوم گذری به ساعت زد: تا یه ساعت دیگه باید پیداش بشه....

با این حرف خودش را باخت. انگار که توی دلش رخت میشستند. قلبش توی حلقومش آمده بود.

با خودش فکر کرد بعد یک هفته، آمادگی برخورد با او را دارد یانه؟! انگشتان سردش رافشرد توی هم. جوابش یک "نه" قاطع بود.

در قابلمه را برداشت. هوومی کرد و عطر خوش سیر و شوید را به ریه فرستاد. نگاهی به قل قل قابلمه ی کوچکتر انداخت و محتویاتش را هم زد.

لبخندش با دیدن فسنجان خوش آب و رنگ، جان گرفت: این همه غذا رو کی میخواد بخوره سیمین خانووم؟ مهمون داریم مگه؟

سیمین با سر کفگیر زد روی بازویش: بعد این همه مدت اومدی و تازه میپرسی مهمون داریم.....نترس مهاد نمیزاره غذایی از سر میز برگرده.

یاد هیکل عضلانی و درشتش که افتاد حق را به سیمین داد.

صدای زنگ در آمد , ضربان قلبش دو باره بالا رفت. کمی روی صندلی جمع و جور شد.

سیمین برای باز کردن در رفت. از همان جا صدایش را بالا برد: حاج آقااست.

هول و ولای ته دلش موقتا آرام گرفت, اما نگاهش نه. برای چند دهمین بار چشمش رفت تاروی ساعت.....بیشتر از چهل دقیقه از آن یک ساعت حاج خانوم گذشته بود و هنوز خبری از او نبود. حال خودش را نمیفهمید. دیدن یا ندیدنش هردوبه یک اندازه اضطراب به دلش روانه میکرد.

_حاج خانوم این عروس خانوم ما نیومده هنوز...?

لبخند به لبش آمد و سینی چای را گذاشت روی کانترو و سرکی توی هال کشید: سلام...

چرا اومدم...الان میام

صورت حاج مرادی با دیدنش باز شد: به به خانوم خانوما... خوش اومدی

حاجی جعبه ی شیرینی را داد دست سیمین. دست جلو رفته اش را گرفت و کشید سمت خودش. شقیقه اش را بوسید و چشمی توی صورتش چرخاند.

_ماشینت دم در نبود.

این جمله ی خبری یعنی اینکه "با چی اومدی". لب بالائی اش را کشید زیر دندان. کمک کرد تا حاجی کتش را در بیاورد.

...پیاده اومدم....دلم برای رشت تنگ شده بود... خواستم یه کم قدم بزنم...

کت را زد به گل میخ پشت دری

...حاجی با لبخندی یک وری سری تکان داد.

محبوبه کجاست؟ -

خنده اش گرفته بود. سوال همیشگی حاجی به محض پا گذاشتنش توی خانه داشت برمیگشت به آشپز خانه که بلند گفت: تو اتاقه ...دارن نماز میخونن

فنجان را از دست سیمین گرفت :خسته نباشی سیمین خانوم حالا این دفه شما بشین من چائی میارم..

سیمین با لبخند دستی به پشتش زد.

...زنده باشی .. پس تا تو چائی ها رو میریزی منم سس سالادو درست کنم بعدش دیگه میام میشینم.

شیر سماور را باز کرد و فنجان را گرفت زیرش. یکی یکی پرشان کرد.سرش را بلند کرد و گردن کشید تا قفسه ی ادویه های حاج خانوم. آنجا همیشه گل سرخ یا هل و میخکی پیدا میشد.

چشمش روی شیشه ی دردار، به بهار نارنجهای خشک شده افتاد. لبخند زد و توی هر کدام از فنجانها تکه ای از گلهای خوش عطر بهاری انداخت و پشت سر سیمین از آشپزخانه رفت بیرون.

...قبول باشه مادر جوون...

مقنعه ی سفید هنوز روی سرش بود و تسبیح لا ی انگشتانش: قبول حق باشه مادر..

سینی چای را گرفت جلوی حاجی: بفر مائید..

نگاهش کرد. صاف و اتو کشیده. به عادت قدیمها دست چپش چفت بندحمایلش بود. فنجان چای را برداشت. بوئید و با لبخند تشکر کرد.

—دلمون برای چایی های تو تنگ شده بود

با لبخند نوش جانی گفت و چای حاج خانوم را هم گذاشت کنار دستش.

حاجی آستین پیراهنش را با دو انگشت کنار زد و نگاهی به ساعتش انداخت.

—مهراد دیر نکرد حاج خانوم؟

نشست روی مبل. قلبش دوباره داشت می کوبید. سعی میکرد نگاهش به نگاه حاجی نیفتد.

— آسمان.... زنگ زدی بهش ...نکنه فراموش کرده.؟

—بله گفتم بهش..

البته که زنگ نزده بود. فقط قبل از آمدن پیامی برایش فرستاده بود که بی جواب مانده

بود. دامن یشمی اش را روی زانو مرتب کرد و سعی کرد لبخندی که میزند طبیعی باشد.

حاجی نیم نگاه تیزی به صورتش انداخت و ایستاد. با رفتن حاجی به اتاق، خودش هم

همراه حاج خانوم رفت به آشپز خانه.

—حاج خانووم سفره رو بندازین دیگه..

انگشتانش دور دسته ی سینی محکم شد. بزاز تلخش را بلعید و پشت به سیمین ایستاد.

—نمونیم مهربادم بیاد..؟

صدای حاجی را از توی سالن شنید.

—زنگ زدم گفت نمی رسه بیاد

بشقابها ی گل سرخی را برداشت.دستهایش لرزید. از درون یخ کرده بود.

—آسمان؟

بشقابها را گذاشت روی ناهار خوری و برگشت سمت حاجی:بله؟

—مهرباد گفت منتظرش نمونی ممکنه شب دیر وقت بیاد...

فکر کرد دیر تر از دو ...؟

لبهایش را محکم فشرد:باشه اشکالی نداره.. خودم میرم باآزا...

—ماشینو نیاوردم تو، میمونی خودم میبرمت...

سری تکان داد . قبل از ورود کاملش به آشپز خانه،صدای پیچ پیچ حاج خانوم را شنید

—نگفت چی شده حاجی؟

—نگران نباش ..چیزی نشده... گفت یه کم سرم شلوغه..

صدای آرام صحبت‌هایشان هنوز داشت می آمد.نفهمید چرا گلویش کیپ شد.کاسه ی

چشمش تیر کشید.میترسید با بالا کشیدن نفسش ،هق بزند.

سرش را تا جا داشت پائین انداخت و خودش را با تزئین برنج سرگرم کرد.

...به به چه با سلیقه... حیف نیست اینو بخوریم؟

به تعریف سیمین لبهایش با بی حالی کش آمد. نگاهش به تهِ یِ طلائی بود و خلال پسته های خوشرنگ سبزی که ریخته بود وسطش. آره واقعا.. انتظار نداشتم انقده خوشگل بشه...

زرشکهارا ریخت دور برنج و دیس را بلند کرد.

...بهتره بری پیش حاجی تو رستوران...

خندید: بشم مسئو ل تز ئین برنج... حیف نیست این همه استعداد حروم بشه ...والا...

صدای خنده ی پر صدای سیمین باعث شد خودش هم بلند بخندد.

...فکرشو بکن بری وردست حاج حجت...

یاد شکم بزرگ حاج حجت افتاد و گونه های همیشه سرخش. برگشت سمت سیمین: مگه هنوز تو رستوران کار میکنه...؟

...آره.. ولی رفته شعبه یک ...

...جدی؟ چرا...؟

...به خاطر رفت و آمدش... اونجا نزدیک خورش بود و مهرادم موافقت کرد... تو این چند سال خیلی ها اومدن و رفتن، و لی حاج آقا، حاج حجت و پویا رو هر طور که بودنگه داشت...

پویا را خوب یادش بود. میانه ی فوق العاده خوبی با محمد داشت. کبابهای متری اش حرف نداشت.. آه کشید و دیس را برد توی هال...

گوشی را نگه داشت بین گوش و شانه و فلفل دلمه ای های قرمز را خرد کرد روی گوشت.

— ساعت چهاره دختر... تازه ازین به بعد میخوای نهار بخوری...؟!

چاقو را انداخت توی سینک: وقتی صبحونه ساعت یازده و نیم دوازده باشه دیگه نهارم زودتر از : نمی شه که.

به صدای متعجب مادرش دستش روی در ماهیتابه مکث کوتاهی کرد.

— مگه مهرداد واسه نهار نمی یاد

نفسش را حبس کرد. گوجه های نگینی را از روی تخته سر داد تو تابه: نه! کجا بیاد اینهمه راهو?

— مگه چقد راهه ؟ همش نیم ساعته دیگه?

دلش را باید به دل خوش کنکهای مادرخوش خیالش خوش میکرد.؟ یا مینشست برای

بخت سیاهش خون گریه میکرد.....؟ کدامیک؟

باید الان بانو خانوم اینجا بود و روزگار گندش را به چشم میدید. کمی فلفل روی محتویات تابه سابید و بالا پائینش کرد.

— یعنی صبح تا شب تنهایی تو اون خونه?

در تراس را باز کرد و دوباره برگشت: دیگه چاره چیه مامان?

صدای فوت شدن نفس مادرش پیچید توی گوشی.

از حاج خانوم اینا چه خبر؟

کمی از غذا را چشید و نگاهش کرد. صورتش جمع شد. باز هم خیلی بیشتر از آن مقداری شده بود که باید. ظاهراً دوباره باید راهی فریزش میکرد. :خوبن.. سلام میرسونن..... اتفاقاً پریشب اونجا بودم... واسه فردا شبم من دعوتشون کردم....

کار خوبی کردی. حالا چی میخوای درست کنی؟

لب پائینش برگشت، شانه هایش را فرستاد بالا: خودمم نمیدونم...

مادر جون که فشار داره.. نمیتونه هر غذایی رو بخوره.. سیمین هم که یکی بدتر از اون...

در یخچال را باز کرد و خیار و گوجه ای برداشت و پنجه ی پای راستش را چسبانده پشت ساق پای چپش. ماند پای سینک: حالا تا فردا فکرامو میکنم...

توی کشوی اول فریزرت برات پیاز داغ و سبزی سرخ شده گذاشتم و چند بسته هم باقالی پاک شده و لوبیا.. یه دو پرسى هم برات دلمه پیچیدم آماده گذاشتم، فقط کافیه یه استکان آب بریزی روش بزاریش بپزه...

تلفن را روی گوشش جابه جا کرد. مادرش هنوز داشت توضیح میداد.

ایشالا تابستون که اومدی دو باره برات آماده میکنم که ببری.

علی رغم دردی که توی سینه اش ریخته بود، لبخند روی لبش آمد: دستتون درد نکنه...

نوش جونتون باشه.. فکر کنم باقالی پلو خوب باشه.. ضررش هم واسه حاج خانوم کمتره.. ماهی دودی نزاری سر سفره.... مرغ بزاری کنارش که اگه با ماهیچه نخورد با مرغ بتونه بخوره...

فکر خوبی بود. باقالی پلو درست میکرد و از آن قیمه های زعفرانی معروفش که حاجی عاشقش بود. کمی کشک بادمجان و دلمه هم میگذاشت کنارشان.

_اونروز که اونجا بودیم حاجی مرغ و ماهی آورد واستون.. اونارم برات بسته بندی کردم... یه رون یه سینه..

خیار را خرد کرد روی گوجه و پیازنگینی شده و کنار گذاشت: دیدم اتفاقا.. دست حاجی هم درد نکنه...

طبقات فریزرش پر شده بود. احتمالا با این شرایط تا آخر تابستان هم خالی نمیشد.

_هوای اونجا چه طوره?

پووفی کرد و چانه اش را کشید روی سر شانه ی چپش: مثل همیشه شرحی... افتضاح...

تن صدای دلواپش نزدیکتر شد.

_مواظب خود باش مامان.. خواستی جایی بری با ماشین برو.. تو گرما بیرون نمون...

کمی نعناع زیر ساتور خرد کرد و پاشید روی سالاد. هرچند که این نگرانی ها کمی از مادرش دور از انتظار بود. با این حال دلش را مچاله کرد: ای بابا... بچه که نیستم مامان... حواسم هست..

_دست خودمه مگه..? مادر میشی ایشالا میفهمی من چی میگم

غصه پر شد توی دلش. مادر شدن? دلش میخواست بگوید "اگه پدر بچه پیدا شد.. حتما به مادر شدن هم فکر میکرد..."

_یه دلم مونده پیش تو, یه دلم تو تبریز...

نشست پشت جزیره و گوشی را گرفت توی دستش: آخه مادر من نگرانیت بی مورد..

مهتا که اونجا سرش گرم درس و دانشگاهشه.. هر چند وقت یه بارم یا شما میرید دیدنش یا اون میاد.. منم خدا رو شکر مشکلی ندارم به اینجا عادت کردم ومشکلی هم ندارم..

گنده ترین دروغ عمرش را گفته بود.

صدای آهش را شنید: مهاد چی کار میکنه؟

سوال بعدی اش را بعد مکثی طولانی پرسید: خوبه باهات؟

پشت دستش را گذاشت روی پیشانی و خم شد روی کانترو. خوب بود؟ بد بود؟ اصلا بود؟.. از آدمی که وجود خارجی نداشت چه انتظاری می رفت؟

سری برای خودش تکان داد و چشمهایش را بست. انگار مادرش از سکوتی که کرده بود برداشت دیگری داشت که دوباره به حرف آمد.

تا بیان اخلاق و رفتار همو بشناسین.. اختلاف و جرو بحث پیش میادویه چیزه طبیعی. خونه ای نیست که توش حرف و حدیث نباشه مهم اینکه زن مدیریت داشته باشه توزندگیش. باید بتونه با سیاست رگ خواب شوهرشو پیدا کنه..... اونوقته که مرد مثل موم توی دستهایشه...

زل زد به کف دستهایش.... موم.. مرد.. مدیریت... مهاد... مهاد... و مهاد.....

مهاد"

بالش را تکیه داد به تاج تخت . خودش را کمی بالا کشید و نگاهش را داد به پرده ی مواج. صدای به هم خوردن ظرف و ظروف از آشپزخانه می آمد. کامی از سیگار گرفت و دستش را از تخت بیرون انداخت.

گردنش را بالا کشید... بازدمش را با تعلل فوت کرد و به سقف و با چشم رد بالا رفتن دود را گرفت... سبک بود و آرام آرام اوج میگرفت , آنقدر که محو میشد.

شبیه تر از این سیگار, به زندگی هم مگر بود?

سوختن... خاکستر شدن... دود شدن و در نهایت نیست و نابود شدن.....

برای چندمین بار , صفحه ی گوشی را لمس کرد. سر ظهر پیام داده بود. نوشته بود مهمان دارند; حاجی و مادرش . سیمین راهم دعوت کرده بود.

قفسه ی سینه اش با دم و بازدمی سنگین, بالا و پائین شد.

بیشتر از ده روز, از روزی که ترکش کرده بود میگذشت . بعد از آن دیگر خبری از او نگرفته بود . نصف شب میرفت آنجا و کله سحر میزد بیرون.

کنج لبش با پوزخندی بالا رفت. ته سیگار را مچاله کرد توی زیر سیگاری.

_آب طالبی میخوری?

سرش چرخید سمت سوزان. خواست بپرسد نیکی و پرسش, اما بی حرف فقط نگاهش کرد. نیم تنه ی زرشکی و نیم پای ستش حسابی به رنگ سبزه ی پوستش می آمد. موهای اتو خورده اش رسیده بود تا زیر گوشه‌هایش.

سوزان لیوان آب طالبی را گرفت سمتش. جای لیوان دست سوزان را گرفت و کشید روی سینه اش: بیا اینجا!

نیشش باز شد. لیوان را گذاشت روی بوفه و ولو شد روی سینه اش. لب سوزان روی لبهایش کشیده شد.

-فکر کردم خوابیدی

انگشتانش از پشت گردن سوزان بالا تر رفت و لغزید میان تار موهایش: خوابم نبرد!

سوزان سر دماغش را فشار داد.

-چشات که یه چیز دیگه میگه...

چانه ی او را بین دو انگشت گرفت و شستش را رویش حرکت داد: چیا میگه مثلا؟

ریز خندید و لب گذاشت روی ته ریش چانه اش و گاز کوچکی گرفت.

-اووم .. بزار یه کم فکر کنم....

دست کشید روی سرشانه ی برهنه اش و بند ظریف تاپ را هل داد روی بازویش. لبهایش کش آمد: باید قبلا فکراتو میکردی خانوم زرنگ....

قهقهه ی خنده ی سوزان هوا رفت.

انگشتان سوزان که چنگ شد لای موهایش سرش هم بی اراده پائین رفت.

با لرزش گوشی روی بوفه، مستی از سرش پرید. چشمهای خمار شده اش را بلند کرد وبا گيجی زل زد به شماره .

ذهنش به کار افتاد. روی آرنج نیم خیز شد و خم شد به پهلوی. تماس را برقرار کرد و منتظر ماند تا اول او حرف بزند. بعد مکث کوتاهی بالاخره صدایش را شنید.

_الو؟

نگاه گذرایی به سوزان انداخت که زل زده بود به دهانش.

_بگو.. گوشم با توئه.....

حس کرد صدای نا مطمئنش لرزید.

_می خواستم بگم... میخواستم بگم.. مادر جون.. اینا .. یه ساعتی میشه اومدن....

بازوی آزادش سفت شد دور کمر سوزان:خوب؟

_خوب... گفتم زشته... منتظر...نشستن...

گردنش را داد بالا و خیره شد به سقف:منظورت اینه که الان پاشم پیام اونجا؟

سکوت آنسوی خط که طولانی شد، با اخم نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت:الو!

_میای؟؟؟...

التماس ته صدایش، صورتش را جمع کرد:گوش کن بین چی میگم.. من حوصله ی این

خاله زنک بازیا رو ندارم...خودت این بازیاو راه انداختی خودتم جمعش میکنی....

گوش تیز کرد برای شنیدن صدای آهسته ی او.

-آخه.. چی بگم بهشون...؟

گوشه ی لبش تاب برداشت. هر چی عشقت کشید...

گفت و تماس را قطع کرد. گوشی را پرت کرد روی بوفه.

بالش را زیر سرش جا به جا کرد و دستهایش را چفت کرد بالای سر. نفسهای سوزان میخورد به گردن و چانه اش.

-چی میگفت؟

با چشمهای بسته لب زد. شنیدی که...

بالا کشیدن سوزان را که حس کرد ، سرش را سمت مخالف او چرخاند

-میگفت بیا اونجا...؟

پلک زد که یعنی "آره".

-میخواهی بری؟

برگشت و نگاهش جدی شد رو صورت او: اینجوری به نظر میاد.....؟

انگشتان سوزان روی موها ی سینه اش بالا و پائین میشد.

دست سوزان را گرفت و انداخت آن طرف: ول کن سوزان حوصله ندارم....

سوزان بود که چانه اش را گرفت و چرخاند سمت خودش: چی شد... چی شد.... همین

الان یهوئی به این نتیجه رسیدی که بی حوصله ای...؟!

—گفتم بیخیال...

سوزان بالا تنه اش را کشید تا روی سینه اش ،با انگشت اشاره کشید وسط

ابروهایش:اول اینا رو واکن.. بعد تصمیم میگیرم که بیخیال بشم یا نه...

خنده اش را جوید.سر جایش جا به جاشد و بغلش کرد:از دست تو....

زبری موهای او گردنش را غلغلک میداد.نفسی از روی موهایش گرفت:موهات هنوز بومیده...

—خوب دکلره ست دیگه.... یکی دو روزی طول میکشه تا بوش بره....

—حوصله دارینا شما زنام... ؟ مگه موی سیاه چه ایرادی داره.. دوهفته دیگه که ریشه هاش در اومد باز دو باره مجبورین رنگش کنین....

—غر نزن انقد... تابستون تو راهه... رنگ روشن رو بورسه...

—حالا کو تا تابستون....

موهای او را ازروی گونه کنار زد:دیگه کوتاشون نکنی...

سر کج کرد توی صورت سوزان تانگاه موافقش را ببیند..

—خیله خوبه توام... چه گیری دادی حالا به موهای من... توکه تا دیروزمیگفتی کوتاه بهم میاد...

با کلافه گی دست دراز کرد سمت سیگار.نیاز مبرمی به نیکوتین حس میکرد.سیگار رامیان لبهایش گذاشته بودکه سوزان برایش فندک زد.

یکی بلعید و پلک بست: مامانت بهتر شد؟

-اهوم..... خوبه خدا رو شکر..... نوار قلبیش مشکلی نداشت دکتر دارواشو عوض کرد و قرار شد یه ماه دیگه دوباره ببرم پیشش.

نفسی گرفت و ملافه را کنار زد: خوبه پاشو حاضر شو برسونمت...

-مگه میخوای بری خونه...؟

دوست نداشت بابت کار هایش به کسی جواب پس دهد. کمی خیره نگاهش کرد: نه....

-خوب پس منم میمونم...

-جواب مامانتو چی میدی؟ میدونی کی تا حالا اینجا بی؟

سوزان دستش را گرفت و کشید. زیر خیمه ی تنش، دستهای سوزان بالا اومد و پیچید دور گردنش. بازدمش را فوت کرد روی صورتش و با لذت پیچ کرد.

-اون با من عشقم.....

صدای لرزش گوشی روی بوفه، صاف میرفت توی مغزش. درز یک پلکش را به زحمت گشود و گونه اش را از بالش جدا کرد. گوشی را که دید تماس هم قطع شده بود.

چرخید، اینبار روی شانه ی راستش و دستهایش را جمع کرد توی سینه.

سعی کرد دوباره حس خواب بگیرد که چشمهایش یکمرتبه باز شد. تکیه به آرنج، ساعت مچی اش را از روی بوفه برداشت. یک ربع به دوازده بود.

ملحفه را با حرکتی کنار زد و پاهایش را گذاشت کف اتاق. آرنج زد روی زانو و کف دستهایش را محکم کشید روی صورت.

نفهمیده بود کی خوابش برده بود. بین خواب و بیداری متوجه ی رفتن سوزان شده و بعد آن چیزی متوجه نشده بود.

خمیازه ای کشید و دست به چانه، مهره های گردنش را شکاند. با این خواب بی موقع محال بود شب، خواب به چشمش بیاید.

بلند شد. از لای در تراس بالاتنه اش را بیرون فرستاد حوله را از روی نرده کشید... انداخت روی دوش و راهی حمام شد.

حوله را دور کمر بند کرد و همانطور راه افتاد تو اتاق. تلفنش داشت خود کشی میکرد. دست برای برداشتنش دراز کرده بود که ایستاد. حاجی بود. متفکر لب پائینش را جوید. آنقدر به صفحه ی گوشی نگاه کرد تا خاموش شد. پنج تماس از دست رفته و همه از طرف حاجی...

کمی نگران شده بود. ذهنش به یک سمت، بیشتر از همه جا کشیده میشد؛ آسمان. فقط خدا خدا میکرد برای حاجی و مادرش شرو و تحویل نداده باشد که روز گارش را سیاه میکرد.

با حوله ی کوچک کشید روی تری موهایش وزیر لب غرید: بلایی به سرت بیارم که مادرت به عزات بشینه....

جین سرمه ای را از بین باقی شلوار ها جدا کرد. انداخت روی تخت و در کمد راکشید. نگاهش به صفحه ی گوشی بود که تیشرت را تن کشید. ساعتش رابست دور مچ

و ماند جلوی آینه. پنجه کشید لای موهایش. برای رفتن به خانه هنوز خیلی زود بود. مثل هر شب، سری به رستوران میزد. شامش را میخورد و بعد از آن میرفت. ادکلن را خالی کرد روی لباسش. سیم لب تاب را پیچید. گوشی و ریموت را چنگ زد و از خانه خارج شد.

توی کریدور بود که تلفنش دوباره لرزید. جلوی آسانسور مکث کرد. انگشتش با تردید روی صفحه کشیده شد: بله؟

—مهراد...؟

با پشت شصت کشید وسط ابرویش: چه خبر حاجی ...

—باید ببینمت...

صورتش در هم شد. لبهایش را کشید به دهان: چیزی شده...؟

—اینو من باید بپرسم.....

ریموت توی دستش مشت شد. خیره به گرانیتهای خاکستری لب زد: کجائین؟

—فردا بیا رستوران...

انگشتش رفت روی دکمه آسانسور.

— ساعت چهار، شعبه ی دو....منتظرم...

صدای بوق که پیچید توی گوشی، نگاه گنگی به صفحه خاموش انداخت.

ماشین را کشید کنار جدول و پارک کرد کنار گارد های فرفورژه ی حاشیه پیاده رو. ماه ها از آخرین باری که قدم به اینجا گذاشته بود می گذشت. سرش چرخید به راست. سمت نمای رومی ساختمان و پنجره های قدی رو به خیابانش .

نفسی کشید و پیاده شد. کتش را کند , انداخت رو صندلی پشت و چهار ر پله منتهی به پیاده رو را بالا رفت.

پشت در نگاهش ماند روی تابلوی "بسته است". با تعجب نگاهی به ساعت انداخت.

تعطیلی ؟ آن هم برای اینجا و در این ساعت از روز ؟

با تردید دست روی دستگیره ی برنجی گذاشت و با فشاری به داخل وارد شد.

پنلهای چوبی پرت ورودی اش را ندیده بود. مثل همیشه منتظر همه و آمد و شد و عطر غذا بود. این سکون, زیادی غیر منتظره و سنگین بود.

ترجیح میداد از در ورود و خروج کار کنان وارد شود. قدم اول را برنداشته بود که صدای حاجی را شنید و متعاقب آن صدای چند نفر دیگر.

برگشت و ایستاد کنار درب آکار دئونی بزرگ. چشمی تو فضای رستوران گرداند. تمام میز و صندلیها خالی و پرده ها کشیده بودند.

حاجی به محض دیدنش صحبتش را قطع کرد: چند دقیقه تو دفتر منتظرم باش.....

سرش نا محسوس تکان خورد و بی حرف قدم های آمده را برگشت و پیچید توی راه رومفروش. نگاهش از روی تابلو فرش قدیمی درویش پیپ به دست گذشت و در دفتر را باز

کرد . رایحه ی گس چرم و چوب , اولین چیزی بود که به استقبالش رفت. نشست روی اولین راحتی و پا روی پا انداخت.

از پنجره ی مقابل , پیاده رو پیدا بود و سرهای عابرینی که گهگاه رد میشدند.

دو دستش باز شد روی دسته های چرمی مبل . راحت تر نشست . نگاهش چرخید و ثابت شد روی قاب عکس دو نفره اشان; "محمد و خودش" رگ روی شقیقه اش تپید. حس سنگینی روی سینه اش, آزار دهنده بود. آه کشید. با غم چشم دوخت به صفحه ی قاب . برادر های خوبی برای هم بودند. تمام سالهای نو جوانی اشان همینجا گذشته بود. توی همین راه روها... تابستانهایی که به ندرت رنگ خانه را میدیدند. لبخند بی رمقی زد.

یادش بود که چطور , تن به هر کاری میدادند. از گارسونی و حساب کتاب گرفته تا شستن دیگ و تشت و تابه .

بعد از دیپلم دیگر علاقه ای به کار رستوران نشان نداد... اما محمد نه!

شایسته تر از هر کس دیگری, برای مدیریت بود و بهترین جانشین برای حاج مرادی.

نفس عمیقی کشید . تداعی خاطره ها را , هیچ وقت دوست نداشت. اما دیدن دو باره ی اینجا بعد نزدیک به دو سال... دیدن دو باره ی اتاق محمد... میز کارش و بدتر از همه تصویر قاب شده ی نگاهش, بی اراده پرتش کرده بود به گذشته.

احساس خفه گی میکرد. بلند شد و چند قدم توی اتاق راه رفت. ایستاد در برابر آکواریوم دیواری بزرگ و دقیق شد روی ماهی های رنگینش. کمیاب بودند اما زیبا, نه !

پوزخندش رنگ گرفت. حاجی همیشه دنبال دست نیافتنی ها بود , درست مثل خودش!

یاد ماهی روی کانتر افتاد. دم و باله های طلایی اش، شبیه به دامنی پر چین و شکن دنبالش کشیده میشد. خطوط اریب طلایی روی فلس سرخ رنگش، شبها زیر نور مهتابی تراس برق میزد.

با صدای باز شدن در، سرش چرخید سمت حاجی.

—دیر کردی... فکر کردم دیگه نمی یای.

حاجی رفت پشت میز کارش و با دست نزدیکترین مبل را نشان داد: بشین!

پاروی زانوی چپش انداخت: چه خبره؟ رستوران چرا تعطیله؟

حاجی سر رسید جلد مشکی را پیش کشید: تغییر دکور!

—لازم نبود...

حاجی خودنویس طلایی اش را توی هوا تکان داد: کسالت آور شده بود. بیشتر از هفت ساله که به جز تعمیرات جزئی و باز سازی های بر حسب ضرورت، تغییر دیگه ای نداشته.

سر رسیدش را برداشت و ادامه داد: لازم بود.

حاجی خم شد و از کشو چند برگه برداشت. صندلی را چرخاند و از پشت میز بیرون آمد: بگیر توام یه نگاه بهش بنداز

دستش برای گرفتن برگه ها بالا رفت: چیه!؟

ورقه ها را بالا و پائین کرد و دوباره نگاهش را داد به نگاه حاجی که حالا نشسته بود روی مبل رو به روئی.

کنج لبش با پوزخند بی صدایی پرید: خوب؟!

نقشه ی اینجاست.. کار مهندس طریقه.

با دست فضایی مدور را توی هوا ترسیم کرد: سقف گنبدی تمام چوب و پنجره های

ا رسی.... بی نظیر میشه.

بی حوصله برگه ها را رها کرد روی میز: از من چرا میپرسین...؟

لبخندش کج شد: برین از عروس گلتون پیرسید....

نگاه خیره ی حاجی صاف توی چشمش بود: همین تصمیم دارم....

پای راستش روی پای چپش ضرب بدی گرفته بود.

دیشب کجا بودی ؟

با چشمهای تنگ زل زد تو صورت جدی حاجی . میتوانست ماهیچه های سفت شده ی
آرواره اش را ببیند. موهای یکدست سفید و ریش پرفسوری جو گندمی اش. تا بوده همین
چهره بوده. سخت و انعطاف نا پذیر. حامد همیشه میگفت نسخه ی جوان سازی شده ی
حاج یوسف مرادی ست.

پا از روی پا برداشت زهر خندی زد: نمی فهمم... دارین باز جوئیم میکنین...؟

حاجی هم مثل خودش پا روی پا انداخت: اسمشو هر چی دوست داری بزار...

کف دستش را زد رو دسته ی مبل . بلند شد برای رفتن که با صدای قاطع حاجی ایستاد.

بشین!.. هنوز حرفام تموم نشده.

فکش برجسته شد: میلی به شنیدن حرفاتون ندارم.

سر مایتو کم کم از شرکت بکش بیرون.

سرش با این حرف، تیز چرخید به پشت: چی؟

دستمال را از جیب بغل کت نوک مدادی اش بیرون آورد و کشید رو شیشه های عینکش: بورس به یه ثبات نسبی رسیده.. الان بهترین فرصته تا سهامتو بفروشی...

حاجی مکشی کرد. عینک را روی بینی گذاشت و بالاخره نگاهش را بلند کرد: من خودم خریدارشم.

جالب شد.

دو باره نشست و دستهایش را قلاب کرد توی هم: از کی تا حالا به تجارت و کارواردات علاقمند شدین؟

تو فکر کن از همین حالا...

خم شد به جلو: چی تو سرتونه حاجی؟ رک و پوست کنده بگین...

تو در حال حاضر صاحب دو تا از شعبات "دی" هستی... یکی از بزرگترین و موفق ترین رستورانهای زنجیره ای شمال و شمال غرب کشور.. و به جرات کل ایران.

گره ی ابروهایش باز شد و سرش را عقب کشید و تکیه داد به پشتی مبل: تا اونجائی که یادمه اینجا متعلق به همسر محمده...

بود! ولی الان دیگه نیست. آسمان در حال حاضر همسر توئه.. در نتیجه اینجا هم متعلق به تو.

با این حرف حاجی خنده ی کوتاهی کرد. شانه هایش لرزید سرش افتاد به پشت و قهقهه ی عصبی اش رها شد. حاجی به کجا ها که فکر نکرده بود.

خطوط صورت حاجی در هم شد: مشکل تو با آسمان چیه؟

صورتش درهم شد. چشمهایش را جمع کرد و مشتش را کوبید روی میز: گند زدین به زندگی من... گد زدین به اعصاب و روان من.. تازه میپرسین چه مشکلی با اون زنیکه دارم.

— آروم باش... !

خونسردی کلام حاجی کفری اش میکرد. حس میکرد از گوشه‌هایش حرارت بیرون میزند.

— هر کاری که من کردم فقط و فقط به صلاح بوده...

نفس های تندش از سوراخ بینی به بیرون پرت شد . دندانهایش را سائید روی هم: من یا خودتون.؟

حاجی انگشت کشید جلوی صورتش. با تن صدائی بالا فریاد زد: تو!

قفسه ی سینه اش با نفرت بالا و پائین شد.

— بچسب به زندگیت مه‌راد... ول کن این حرفای صد من یه غاز آرمانی رو.

دوره ی لیلی و مجنون خیلی وقته که گذشته پسر... تو این زمونه باید کلاه‌تو دو دستی سفت بچسبی تا باد نبرتش...

آرنجش را گذاشت رو دسته ی مبل . انگشتانش مشت شد روی لب. نگاهش توی نگاه حاجی قفل بود.

بعد چهل و چند سال ،حس میکنم دیگه وقت باز نشستگیم رسیده.. خسته ام..

نیاز دارم به آرامش.منتظرم درس تابان هم تموم بشه و برگرده . مدیریت شعبه ی سه
رواگذار میکنم به خودش... اما اختیارش رو..... نه!

نگاهش را داد به دو انگشتر عقیقی که از وقتی که یادش بود توی انگشتان حاجی
خودنمایی میکرد.

_حداقل نه تا وقتی که از بابت شوهرش خیالم راحت نشده...

نفسی گرفت. صدای حاجی آرامتر شده بود:اشتباه محمد تاوان سنگینی ازم گرفت...دیگه
اجازه نمیدم تابان هم راه اونو بره...

بلند شدو دستهایش را بردبه جیب شلوار:تو هم رو حرفای من خوب فکر کن. کم کم
بایدروی زنت کار کنی .. با ساجدی هماهنگ کردم...

کمی روی سرش خم شد و بعد دست گذاشت روی شانه اش:نگران هیچی نباش!

بلند شد و چشم تو چشم حاجی ایستاد:تاوان اشتباه محمد رو از من گرفتین؟

حاجی بود که خیره براندازش کرد .چرخید و رو گرفت:دوست دارم تکلیف آپارتمان رو هم
هرچه زودتر روشن کنی...تو دیگه الان یه مرد متاهلی...متوجه هستی چی دارم میگم ؟

دندانهایش را فشرد روی هم. این مرد تغیر ناپذیر بود.مثل همیشه، حرفی را میزد که
دوست داشت و چیزی را میشنید که میخواست.

انگشتان دست چپش مشت شد و پشت به حاجی غرید:کاری به کار من نداشته باشین
حاجی... کاری به کارم نداشته باشین...

اجازه نمیدم با بچه بازی و ندونم کاری زندگیمونو نابود کنی پسر... یه شوک دیگه کافیه تا مادرت راهی سینه ی قبرستون بشه...

آخرین جملات حاجی فریاد شد: می فهمی این یعنی چی؟

چشمانش را بست و دستگیره را پائین داد.

قدم روی موزاییک های آب پاشی شده ی حیاط گذاشت. نگاهش به اولین جایی که رفت، پشت شیشه های هشت ضلعی ورودی بود. از همان فاصله هم میتوانست باز شدن صورت مادرش را ببیند. قدمهایش بلند تر شد. آن چند پله را هم دو تا یکی کرد: سلام مامان.

خطوط صورت حاج خانوم به وضوح از هم باز شد.

-الهی قربونت برم....

حاج خانوم دستهایش را برای به آغوش کشیدنش از هم باز کرد. انگشتانش را روی موهای سرش کشید و دست دورگردنش گذاشت.

-کجا بودی این همه وقت .. مادرم؟

سرش را خم کرد و فرق بیرون افتاده از زیر روسری سفیدش را بوسید: شرمنده ... سرم چند روزه خیلی شلوغ بود...

در را برای مادرش باز کرد و پشت سرش وارد شد.

حاج خانوم با دلخوری و اخمی مصنوعی نگاهش میکرد.

-یه تلفن هم نمیتونستی بزنی؟

سرش کج شد:دیگه بیشتر ازین خجالتم نده محبوب جون..

خنده ی حاج خانوم بلند شد.

-ای پدر صلواتی...

صدای بشاش مادرش بعد مدتها دلش را آرام میکرد.رنگ و رویش باز شده بود وچشمهای
مهربانش می درخشید.

کتش را کند و انداخت رو دسته ی مبل تک نفره.

_یده من بزار آویزونش کنم..

دست پیش آمده ی مادرش را گرفت:نمی خواد.. یه کم بشینم میرم...

نشست روی مبل و دست دور شانه ی حاج خانم پیچید:خوب نگاهش کرد:خدا رو شکر

انگار رو به راهین..

لبخند مهربانی زد.

-شماها رو که میبینم مگه میشه بد باشم؟

لازم بود بپرسد منظورش از این ضمیر جمع بسته شده به چه کسیست؟

حاج خانوم راسفت به خود ش فشرد ونفسی از عطر تنش بلعید.

_چرا آسمانو نیاوردی با خودت؟

لبخندش فوری جمع شد. با ناخن ابرویش را خاراند: خونه نرفتم... مستقیم از شرکت اومدم اینجا...

— طفلی بچم تو خونه خیلی تنهاست...

دستش زیر انگشتان مادرش گرم شد.

— خیلی هواشو داشته باش مادر... شبایه کم زودتر برو خونه... غریبه اینجا...

انگشتانش منقبض شد.

تو ی سکوت سری تکان داد و خیره شد به چفت انگشتانش.

— پریشب که خونتون بودیم طفلی یه چشمش به در بود یه چشمش به ساعت... جلوی من

طوری رفتار میکرد که مبادا نگران بشم.

همانطور نشسته سرش چرخید سمت مادرش.

— منم به روش نیاوردم ولی خدا شاهده دل توی دلم نبود... دلم هزار راه رفت.....

کمرش را صاف کرد: اونشب کارم تو شرکت طول کشید...

آه مادرش را شنید و لب بالائی اش را جوید.

— شام میخوری بیارم برات؟

لبخند ابلهانه ای آمد روی لبهایش: میرم خونه میخورم... دستتون درد نکنه..

لبخند حاج خانوم پهن شد.

— الحق که از اون دست پخت همیشه گذشت... پس پاشم برات چایی بریزم..

داشت بلند میشد که خیزی سمتش برداشت و دستش را گرفت: من الان هیچی نمیخوام...

فقط شما بیا به دقیقه بشین.. میرم..

چرا قربونت برم.. بزار بیارم بخور خستگی از تنت در بره...

سری با لبخند تکان داد و چیزی نگفت. یک دستش را انداخت روی پشتی مبل و نگاهش رفت سمت اتاق حاجی. ماشینش را توی حیاط ندیده بود.

نگاهش روی ساعت دیواری لغزید. ده بود: حاجی نیومده هنوز؟

صدای حاج خانوم از آشپز خانه آمد: ناهارشو که خورد رفت محمود آباد...

یادش بود که حاجی جز محمد، کار هیچ احدی را قبول نداشت. با بودن محمد کنترل هر شرایطی آسان به نظر می آمد. حاجی راست میگفت که خسته است.

هر هفته همه این راه را دو بار میرفت و برمیگشت و ترجیح میداد شخصا به حساب دفاتر رسیدگی کند. خودش هیچ وقت نخواست جای خالی محمد را پر کند.

بزاقش تلخ شد. جای خالی محمد...؟!

هر چی بهش میگم بابا جون من... پس این براری رو برای چی استخدامش کردی ..

هر هفته این همه راهو نکوب نرو تا اونجا..

حاج خانوم با سینی چای آمد: الان چند ساله که داره کاراتو انجام میده... آمینه .. معتمده... دست کج نیست خدا رو شکر...

حاج خانوم سینی را گذاشت روی میز و قوطی فلزی سوهان را پیش کشید سرش را باناچاری تکان داد: حرف تو گوشش نمیره که نمیره...

تکه ای سوهان شکاند و به دهان گذاشت: چیکارش دارین مادر من؟ کاری به کارش نداشته باشین ... شما که دیگه بهتر از هر کس دیگه ای میشنا سیدش...

فنجان چای را به لب نزدیک کرد: حاجی تا خودش نره و شرایطو از نزدیک چک نکنه رضایت نمیده...

دستهای حاج خانوم روی دامنش باز شد: نمیدونم والا...

لبی از طعم دلچسب چای تر کرد. با ابرو به سوهان اشاره کرد: جریان این سوهان چیه؟

حاج خانوم ظرف سوهان را گذاشت روی مبل کنار دستش: خواهر سیمین از قم اومده ...

ابروهایش بالا رفت. فنجان را پائین آورد و نگاهش کرد: پس با این حساب امشب تنهایی؟

قرار که نیست از تنهایی بترسم پسر...

فنجان خالی را گذاشت تو سینی: پاشین جمع کنین بریم خونه ما..

دست حاج خانوم مشت شد جلوی دهانش: وا.. خونه زندگیمو ول کنم کجاییام؟

صدای خنده اش بلند شد: مگه بچه ام؟

کامل برگشت سمت مادرش: خدای نکرده نصفه شب اتفاقی براتون افتاد اونوقت چی؟

حاج خانوم دست کشید پشتش: نگران من نباش مادر..

به خودش اشاره کرد: می بینی که صحیح و سالم نشستم جلو چشمت..

ایستاد: پاشین مامان...

سینی چای و سوهان را برداشت: پاشین درو پنجره هارم ببندین...

حاج خانوم سینی را از دستش گرفت: مهرداد جان مادر..... به جون خودت .. حالم خوبه...

کتش را تن کشید و گوشی را در آورد: پس... پس زنگ میزنم آسمان بیاد .. اینجا..

_آخه مادر من... کجا میکشونی اون بچه رو آخه... والا من طوریم نیست..

بی توجه به مادرش راه افتاد سمت ورودی. توی لیست تماسها دنبال شماره اش گشت.

هر چند تمام ارقامش را توی ذهن داشت. رفت توی ایوان. نفسی از هوای معطر شب گرفت.

انگشتش روی شماره لغزید. دست به کمر رفت تا سر ایوان و دو باره برگشت.

بعد از کلی بوق خوردن قطع شد. صورتش درهم شد. دو باره شماره اش را گرفت. بعد پنج

بوق، وقتی که جواب نداد نگاهی به ساعتش انداخت.

یعنی ممکن بود این ساعت از شب خواب باشد؟

_مهرداد... مادر .. نمی خواد عزیز من...

ته گوشی روی لبش بود. نیم نگاه بی حواس به مادرش انداخت و دوباره شمارگیری

کرد. حالا دیگر تا جواب نمیداد دست بر دار نبود.

با دومین بوق صدای بریده اش پیچید توی گوشی.

-ا... لو....

ایستاد رو به حیاط: گوشی رو برا چی جواب نمیدی شما...؟

نفس نفس هایش انگار که همینجا زیر گوشش بود..

_تو... تو... آشپز... خونه... بودم... شر... منده... نشنیدم....

دست انداخت روی نرده:ببین....

با سر شصت کنج دهانش را خارید:حاضر شو.. پاشو بیا اینجا..

_اونجا...؟ کجا... یعنی؟

از همانجا هم میتوانست کمانه گرفتن ابروهای ظریفش را تصور کند نیم چرخي زد و درورودی را پائید:من الان... خونه مامان اینام....

برای ثانیه ای صدای نفسهای او قطع شد. خواست حرفی بزند که صدای نگرانش آمد:مادر... جوون... هیع... چی شده...؟

نگاه کلافه ای به آسمان ابری انداخت:طوریش .. نشده... فقط امشب...

_اومدم.. اومدم... والی خدا...

جفت ابروهایش بالا رفت وقتی که صدای بوق راشنید :این دیگه کیه؟

نگاهش ماند روی صفحه روشن گوشی. حتی مهلت نداده بود حرفش را تمام کند.دستی به موهایش کشید و نفسش را فوت کرد....

کلید را توی قفل چرخاندو در را باز کرد. چراغهای روشن هال و آشپز خانه را که دید،دستش روی دستگیره مکشی کرد.یکراست رفت به آشپزخانه.بوی غذا زد زیر بینی اش.

نگاهی به چاقو و تخته ی کار روی جزیره انداخت. داشته آشپزی میکرد.

با صدای لولای در, سرش چرخید. در تراس باز مانده بود. رفت و دستگیره را پیش کشید. آنطور که در عرض ده دقیقه خودش را رسانده بود, مشخص بود که با چه هول و ولایی از خانه بیرون زده بود.

تا رسیدن آسمان, توی ماشین منتظرش نشسته بود. دوست نداشت برخوردی با او داشته باشد.

تایمر هود را خاموش کرد و پشت چهار انگشتش را چسباند به بدنه ی ماهی تا به. گرم بود. درش را برداشت. تکه های قارچ و سیب زمینی را توانست تشخیص دهد اما باقی را نه. هر غذایی که بود عطر خوشی داشت.

توی این مدت سهم غذای هر شبش روی کانتنر بود هرچند که همه را دست نخورده همانجا میگذاشت تا بماند.

ریموت را انداخت روی کانتنر و لیوانی برداشت و گرفت زیر آب سرد کن. آب را سرکشید و لبهایش را کشید به دهان. چشمهایش توی فضای خانه دوری زد. اولین بار بود که این ساعت از شب می آمد. با دو انگشت پشت پلکهایش را فشرد. خسته بود و نیاز شدیدی به خواب داشت.

با سر انگشت چند ضربه به تنگ ماهی زد. کراوات دودی اش را شل کرد و دست انداخت به دکه های پیراهن و راه افتاد سمت اتاق.

سگک کمر بند را باز کرد و رفت سمت کمد. دستش روی دستگیره ایستاد. زد روی پیشانی.

لعنتی!

لباس راحتی هایش را دوباره فراموش کرده بود. سری به فراموشکاری خودش تکان داد.

باید کمی خرت و پرت از آپارتمانش بار میکرد و می آورد این جا. اینجوری حداقل لازم نبود برای تعویض لباس و دوش گرفتن صبح ها یکساعت زودتر بیدار شود. پیراهنش را کند و با احتیاط انگشتانش را گرفت زیرقه اش. پوشیدن مجدد پیراهن تن خورده و بوگرفته قابل تحملتر از چروک خورده اش بود.

پووفی به اوضاع و احوال خنده دارش کرد و در کمد را کشید. نگاهش نشست روی پیراهن و شلوار کاور شده اش.....شسته شده و اتو شده آویزان شده بود.

دست کشید میان موهای پشت سرش و نگه داشت روی گردن.

تکانی به خودش داد و پیراهن را رها کرد روی چهار پایه. کمر بندش را کشید و خودش را پرت کرد روی روتختی .

ساعدهش را گذاشت روی چشم و عطر ملافه ی خنک را به ریه کشید.

"آسمان"

به صدای باز شدن در حیاط دست دراز کرد و پرده را کشید. حاجی بود که در حال صحبت با تلفن قدم به داخل حیاط گذاشت.

اینطور که معلوم بود از از محمود آباد برگشته .

نگاهش را دوباره داد به گوشی. یک پی ام از مهتا رسید. بازش کرد و لبش را از جوک مبتذلی که فرستاده بود گاز گرفت. سری تکان داد و شانه هایش ریز لرزید: دختره ی بی صفت.

کمی دیگر با تلگرامش ور رفت. اینترنتش را خاموش کرد و گوشی را گذاشت توی جیب.

نیمخیز که شد زیر دلش دوباره تیر کشید: آی ی ی ..

کف پاهایش را گذاشت روی قالی . دست دور شکم حلقه کردو خم شد.

با وجود خوردن دوتا ژلوفن هنوز هم درد داشت. شکمش را مالید.

یاد آيسان افتاد و نسخه های معجزه گرش. کجا بود تا یک لیوان چای نبات بدهد دستش؟.

خیره به ناخن های لاک خورده ی قرمزش سر تکان داد.

لبخند نیم بندی زد و کمی همانطور نشست روی تشک. نفسی کشید و با آه و ناله بلند شد.

خم شد . شلوار راحتی تابان را با جین خودش عوض کرد. زانو زد پای دراور و لباسهای تابان را بر گرداند به کشو.

شب قبل با تماس مهرا د به قدری هول کرده و سراسیمه خودش را رسانده بود که همه چیز را فراموش کرده بود.

پوزخندی زد. به لطف مهرا د بعد مدتها نشسته بود پشت رل و رانندگی کرده بود.

دم عمیقی گرفت و در را باز کرد.

__ به به ... ساعت خواب.....

نگاهش با صدای حاجی، تا آن سر سالن رفت.

حاجی روز نامه را پائین آورد و از بالای عینک دقیق شد توی صورتش .

خجالت زده سرش را پائین انداخت. دسته ی بلند موهایش را داد پشت گوش و رفت سمت سرویس. از نگاه گنگ حاجی سر در نیارده بود.

دستهایش را زیر شیرباز کرد و خنکای آب را به صورتش پاشید. پف پلکهایش را مالید .

کف دستهای ترش را کشید روی فرق سر. چند برگی دستمال کند و رفت بیرون.

با یک مبل فاصله نشست کنار حاجی: رسیدن بخیر....

حاج خانووم با ظرف میوه آمد توی هال.

_خوب خوابیدی مادر...?

بلند شد و ظرف را از دستش گرفت: شرمنده مادر جوون... مثلاً اومدم اینجا حواسم به شما باشه... ولی همش خوابیدم...

_کار خوبی کردی مادر...مهراد زیادی شلوغش کرد... من که طوریم نبود.. دیشب هرچی گفتم بهت زنگ نزنه.. حریفش نشدم که نشدم....

سیب و موزی گذاشت توی پیش دستی و برد برای حاجی.

با برگشتن حاج خانوم به آشپزخانه از جایش بلند شد: بیاین بشینین دیگه مادر جون.

_ بزار برم ناهارتو گرم کنم می یام الان...

_نمی خورم...

حاج خانوم با اخمی غلیظ از دم در برگشت.

-یعنی چی نمی خورم... ضعف میکنی دختر...

موز توی دستش را نشان داد: موز میخورم... کافیه...

چشمکی به اخم و تخم حاج خانوم زد و خندید: یکی دو ساعت بعد میخورم.....

یکی دو ساعت بعد که دیگه وقت شامه...

شام میریم رستوران.. زنگ بزن به مهرداد خبر بده که دیگه نره خونه.....

سرش سمت حاجی برگشت .

نگاهی به چشمهایش انداخت که زیر سایه ابروهای پرپشتش پنهان بود.

موز توی دهانش ماسید. دو باره عزا گرفت. محتویات دهانش را به زور بلعید: چیزه.. میرم خونه...یه کم کار دارم....

حاجی عینکش را از چشم برداشت: چه کاری داری...?

موز نصفه نیمه را گذاشت توی پیش دستی: خونه.. ریخت و پاشه.. دیشب...همه چیزو همونطور ول کردم اومدم...

روزنامه را تا کرد و گذاشت روی میز: با مهرداد اومدی?

بزاقش را بلعید. نگاهش از یقه شق و رق پیراهن خاکستری اش بالا رفت. حاجی امروز چرا اینطور نگاهش میکرد: نه .. زنگ زد

حاجی در جوابش مثل همیشه سری تکان داد .

_خیله خب...

نفسش بالا آمد با این حرف.

_پس....فردا میام دنبالت.. میریم رستوران..

.گلوش خشک شد:رستوران...?

_سقفشو برداشتم...

چشمش به نوارهای قرمز رنگی بود که از دور سیب جدا شده و آویزان بود.

حاجی تکه ای سیب زد سر کارد و به دهان گذاشت.

-مهندس طریقت یه طرح فوق العاده براش ریخته...فردا میریم میبینیش..

_لازمه منم باشم...?

نیم نگاه حاجی گذری به صورتش زد:لازمه...

خواست در جواب حاجی بگوید که چطور توی این دوسال لازم نبود.اما زبان به دهان گرفت.

توی سکوت بندینکهای آستینش را باز میکرد و دوباره می بست. حوصله ی اینجا رانداشت. دلش اتاقش را میخواست. به خودش لعنت فرستاد از اولش هم نباید به اصرارهای حاج خانوم گوش میداد و می ماند.

همان بعد صبحانه باید بر میگشت. برای بلند شدن دست دست میکرد.

_طرحتو چیکار کردی?

نیم خیز شده بود که با سوال حاجی دو باره نشست: منتظرم نتیجه کنکور ارشدم بیاد بینم چی میشه دیگه....

_ایشالا که قبول میشی مادر, دلم روشنه...

حاجی داشت دوباره با یکی از همان نگاه ها رصدش میکرد.

لبخندی در جواب حاج خانوم زد که نشسته بود پشت میز ناهار خوری و سر کرده بودتوی مفاتیحش.

انگشتهایش را تو هم فشرد: خدا از زبونتون بشنوه مادر جوون..

نفسی گرفت و نگاهش را دوخت به نگاه خیره ی حاجی: قبول که شدم هیچی... نشدمیرم دنبال طرحم.... تا خدا چی بخواد

_ حالا کوتا جواب بیاد... تا اونموقع سعی کن سرتو با یه چیزی گرم کنی مادر ...

شانه هایش با ناچاری بالا رفت و برگشت سمت حاج خانوم: آخه چیکار کنم... مجبورم این چند ماهم تحمل کنم تا ببینم چی میشه....

حاج خانوم مفاتیح را بست و سرش را بلند کرد.

_ برو کلاسی باشگاهی.... ...پریسا دختر پروین خانوومو.. میشناسیش که ..

سری تکان داد. پروین خانوم را خوب یادش بود . سمنو هایش حرف نداشت. هر سال سهم سمنوی سفره ی هفت سینشان را کنار میگذاشت و از محمد میفرستاد.

-باشگاه ورزشی زده.... همینجا طبقه ی پائین خنوشون....

با دستش اشاره کرد سمت خانه ی پروین خانوم

—میدونی هر روز چقد خانم می یان ومیرن...؟ از هر سن و سالی که فکرشو بکنی هست...

آنجور که از بالای عینک با آن ابروهای بالا رفته نگاهش میکرد دوست داشت برود و ماچ گنده ای به آن گونه های نرم بزند.

لبه‌هایش را به جلو فرستاد: لابد هر روز باید از کله سحر پاشم پیام اینجا

—وا.. ساعت هشت صبح کله سحره؟ از قدیم گفتن سحر خیز باش تا کامروا باشی...

—میخوای بری کلاس نقاشی...؟

نگاه ما یوسی سمت حاجی انداخت. نقاشی؟

آخرین کار دنیا بود که دلش میخواست انجامش بدهد. صورتش وا رفت.

روی مخالفت با حاجی را هم نداشت... آنجور که جدی زل زده بود ته چشمهایش.

—چیزه... اووم نمیدونم.....

سعی کرد دلیل قانع کننده ای بیاورد بلکه دست از سرش بر میداشتند: آموزشگاه هامعمولا هنر جوی پاره وقت قبول نمی کنن که.. باید دوره هاشو کامل بری... منم که تاشهریور فرصت دارم دیگه.. گمون نکنم قبول کنن....

خودش هم ماند توی حرف خودش. این را دیگر از کجایش در آورده بود نمیدانست.

—اون با من....

شل شد.

_خودم هماهنگ میکنم و خبرشو بهت میدم. یه آموزشگاه خوب سراغ دارم... استادشم آشناست....

_کی رو میگی حاجی.. داماد آقای مولائی رو...؟

انگشت شصتش را گرفت زیر دندان. ساکت و بیحرف نگاهش از حاجی به حاج خانوم درآمد و شد بود. زن و شوهر نشسته بودند و داشتند برای تعطیلاتش برنامه میریختند.

یاد مادرش افتاد و کلاسهای رنگارنگ تابستانی اشان. همه ی تابستان را کوفتشان میکرد. لب و لوچه اش آویزان شد. ترجیح میداد همین الان بزند به چاک. کمی بیشتر مینشست کلاس خیاطی و قلاب بافی هم می فرستادندش...

بلند شد و پیش دستیها را جمع کرد و رفت تو آشپز خانه.

نگاهش رفت تا لانژ بالا. چند نفری داشتند چلچراغ بزرگ را حمل میکردند. میانشان آقای هدایتی را شناخت. .. لبخندی آمد روی لبش. سری در جواب بالا رفتن دست هدایتی تکان داد. یکی از قدیمی ترین و با تجربه ترین سرورهای رستوران بود.

صدای بلند بلند صحبت کردنش میان سرو صدای مته و دریل گم شده بود.

_کار زمان بریه....

سرش سمت حاج مرادی برگشت.

آنطور دست به کمر ایستادنش با پاهایی کمی از هم باز شده و گردنی افراشته، بیشتر از هر وقت دیگری مهرداد را به یادش میانداخت. همان قدر جدی... همان اندازه محکم....!

—مهندس قول یه ماهه بهم داده...

لنگه ی ابروی راستش رفت بالا. حاجی مثل همیشه خوشبینانه به قضیه نگاه میکرد.

تعجبی نداشت حتی اگر از طریقت قول دو هفته ای هم میگرفت.

توی این دنیا، هیچ چیز غیر ممکن برای این مرد وجود نداشت... هیچ چیز!

نگاهش را انداخت به سقف و قوس زیبای کنده کاری شده اش: کار حساس و سخته.

...طراحی و اجرای یه سازه ی گنبدی کار هر کسی نیست...

حاجی لبخند مطمئنی زد: منم کارو دست هر کسی نمیدم....

راه افتاد سمت پله ها. سر زبانش آمد: نرده هارم عوض میکنین؟ فکر نکنم طرح استیل دیگه

به دکور اینجا بخوره....

نگاه حاجی کمی جمع شد. دسش کشیده شد روی عاج نرده ها.

—صد در صد.. نرده ها هم عوض میشه.

بند کیف نمدی را که از روی سینه اش رد شده بود کمی جابه جا کرد و دستهایش را قفل

کرد به هم.

قدمهایش کشیده شد سمت سه نصابی که چمباتمه زده بودند پای پنجره های

انتهای سالن.

نگاه دقیقی به کف پوشهای چفت و بست شده انداخت.

—میبینی؟!... رنگش با رنگ چوب سقف مو نمیزنه....

سری با تحسین در جواب این حرف حاجی تکان داد. حق با اون بود. یک عسلی غلیظ وصیقلی...!

—سفارش بهترین کفپوشو دادم... آلمانی اصل.

نمونه را گرفت توی دستش. نگه داشت مقابل چشمش.

—ضد آب و تضمین شده ده سال بیمه کیفیت خورده بهترین گزینه برای آب و هوای اینجا...

نگاه طعنه آمیزش را از کفپوش کند. حاجی فکر میکرد برای خرید پارکت آمده؟ آنطور که مزایا و سجاایش را میشمرد.؟

حالش هیچ خوب نبود. حسش به بدی همان روزها بود. اینجا برایش عذاب مجسم بود. تک تک خاطره هایش از اینجا حالا با نبود محمد تبدیل شده بودند به شکنجه. متنفر بود.. از همه چیز اینجا نفرت داشت.

از این پنجره های مشبک بلند.. از این پله های پیچ خورده.. از این ... از این...

لبه هایش قفل شد روی هم...از این حس مالکیت مشمئز کننده ای که حاج مرادی آن به آن سعی در القایش راداشت. سنگینی روی سینه اش خبر از بغض توی گلویش میداد.

آنقدر بزرگ که حتی قادر به بلعیدن بزاقش هم نبود....

کیفش را گذاشت روی زانو و نگاه حسرت زده اش برای چندمین بار توی اتاق چرخید و از روی قاب عکس او با بی رحمی تمام رد شد. با آمدن حاجی ایستاد.

—راحت باش!

حاجی جا گرفت پشت میز . نگاهی به ساعتش انداخت و گلوئی صاف کرد:عجله که نداری؟

موهای آمده توی صورتش را داد پشت گوش و لبخندی زد:نه! کار خاصی ندارم....
_بسیار خوب..

کمی خودش را جلو کشید و دستهایش را چفت کرد در هم :امروز ازت خواستم بیای اینجاست خودت از نزدیک تو روند کارا و برنامه های رستوران قرار بگیری...تو ی خونه نمیشه راجع به این مسائل صحبت کرد...متوجهی ؟

از لحظه ی ورودش صدای کوبش قلبش را میشنید اما نه به وضوح این لحظه.
متوجه نبود اما سری تکان داد که یعنی متوجه حرفاتون هستم . مزه ی تلخ دهانش حالش را بدتر میکرد. با هر کلمه ی حاجی گره ی انگشتان سردش سفت تر میشد.
_تو این دو سال عزل و نصبهای زیادی بالجبار صورت گرفته.

سرحاجی با تاسف تکان خورد.

-دیگه مثل قبل توان اداره ی اینجا رو ندارم.مدیریت شعبه ی محمود آباد رو هم دادم دست براری... فکر کردم بهترین گزینه برای اونجاست.

تکیه اش را داد به پشتی بلند صندلی چرم. یک دستش برگهای تقویم را میزی را به بازی گرفت:همونجا یه خونه و یه ماشین در اختیارش گذاشتم.. یه سالی هم هست که خونوادش رو هم برده پیش خودش و خیال منو از هر جهت راحت کرده..

ریشه های بلند شال را تابید میان دو انگشت و نفسی کشید.

—مونده این دو تا شعبه..

جهت گرفتن بحث به این نقطه را هیچ دوست نداشت. همین که همه چیز در پایان ختم میشد به خودش.. و اینجا.

—مهراد که رسماً خودشو کنار کشیده...

اخمهایش بی اراده در هم شد. حتی شنیدن اسمش هم لرزه به جانش می انداخت. نمی دانست منظور حاجی از زدن این حرفها چه بود و قصد به کجا رسیدن را داشت هوای اتاق نفسش را میگرفت. با صدای کشیده شدن صندلی، سرش بالا رفت. حاجی بود که خم شد در برابر گاو صندوق.

با چند تکه کاغذ و دفتر و دستک آمد و نشست مقابلش..

پاهایش جمع تر شد و لبه های بلند پانچ کرمی اش را روی زانو مرتب کرد.

—سال قبل تصمیم گرفتم با سود خالص سالیانه اینجا یه سرمایه گذاری کوچیکی توی بورس انجام بدم...

جاخورده نگاهش کرد: نمی... دونستم...

حاجی عینکش را از جیب بغل در آورد.

—نگفته بودم... حتما از نوسانات بازار بورس اطلاع داری..

مکشی کرد و دستهایش را از باز کرد: بهر حال تجارت و سرمایه گذاری یعنی ریسک...

لب زیرینش را زبان زد. مزه و بوی رژلبش را دوست نداشت. از همان سر صبح معده اش را به تلاطم انداخته بود لبخند کلافه ای زد: هیچ وقت اشتیاقی به دنبال کردن اخبار بورس نداشتم...

خنده ی مصنوعی حاجی دلش را دو باره لرزاند.

عینکش را گذاشت روی چشم. یاد داشتی روی برگه کرد: فکرشو میکردم...

گفت و دو باره با اوراق روی میز مشغول شد. سکوت که طولانی شد برای رفتن کمی جابه جاشد: با اجازتون من دیگه برم...

_ بشین... میرسونمت...

_ نه مرسی پیاده تا سر خیابون میرم... و از اونجام..

چشم از برگه ها برداشت: مگه نمیخوای بری آموزشگاه؟ با احمدی مسئول اونجا صحبت کردم ... قراره یه ساعت بعدو گذاشتم...

آه از نهادش بر آمد. دستی به فرکش کشید: یادم... نبودا... اصلا...

_ بگیرش...

نگاهش روی کارت صورتی رنگی که میان دو انگشت حاجی بود نشست: این...

حاجی کارت را تکان داد: کارت بانکیه...

زبان الکنش به سختی تکان خورد: متوجه نمیشم...

بگیری متوجه میشی... مبلغ کمی نیست.. سودی هم که ماهیانه بهش تعلق میگیره مبلغ قابل توجهیه... میتونی از سودش استفاده کنی و اصل پولتو دست نخورده نگه داری... بازم هر جور خودت خواستی میتونی تصمیم بگیری... با مهرادم یه مشورتی داشته باش.

انگشتانش دور چرم کیف مچاله شد. تمام وجودش از نفرت لرزید... بعد دوسال کشانده بودش توی این خراب شده و بعد کلی صغری کبری چیدن تازه یادش افتاده بود محمدزنی هم داشته؟

بی هیچ حرفی بلند شد و ایستاد.

آسمان؟

دوست نداشت نگاهش کند. اما قاطعیت آن صدای دورگه، علی رغم میل باطنی اش به این کار مجابش میکرد: احتیاجی به این پول ندارم حاجی .. من الان دیگه عروس شمام ... نه غریبه ی چند هفته پیش..

فکر میکنی این موضوعو نمیدونم؟

نگاه دلخورش را داد به حاجی.

حاجی بلند شدو کارت را داد به دستش.

-لازمه همیشه.. بگیریش....

-الهی بمیرم واسه تنهائیت ... کاش دستم میرسید می اومدم یه سری بت میزدم به خدا...

لب پائینش را فرستاد بیرون: حالا ببین میتونی اشکمو در بیری یا نه...

صدای خش خشی آمد و به دنبالش صدای دور شده ی آيسان: حالا الان خوبي؟ ريلكسي؟

كف دستش را كمي مركز قفسه ي سينه اش فشار داد: خوبم... فقط....

_ها?... آسمان...؟ فقط چي؟

بزاقش را بلعيد: فقط نميدونم چرا انقد استرس دارم...

صدای خنده های نخودی آيسان پيچيد توی گوشي .

-استرس نيست كه اون بچه جون.... به اون ميگن هيچااان.....

كمي خم شد و گوشه های بيرون زده ي ملحفه را فرستاد زير تشك: حالا هر چي...

_ ايشالا مطمئني ديگه مي خواي بري..؟

بالش را بين دو دست پف داد و روتختي را كشيد رويش: مطمئنم...

صدای هورت كشيدن آيسان آمد. بعد هم جنبيدن دهانش. ميتوانست تصور كند چطور توي

رست لم داده وبه عادت هميشه چايش رو هول هولكي ميفرستد توي مري مادر مرده اش.

-يني ميخواي بگي تصميم كبري گرفتي ديگه؟

_ از تو خونه نشستن كه بهتره... چقد برم خونه مادر جوون اينا؟ مگه يه روز دوروزه...؟

كوسنها را يكي در ميان چيد روي تخت، يكي گرد يكي چهار گوش...

_ لا اقل اينجوري سرم كه گرم ميشه...

نفس سنگينش را بيرون داد. اينجوري كمتر فکرو خيال به سرش ميزد و ياد حماقتهايش

مي افتاد.

– ولی من که چشمم آب نمیخوره

دست از کار کشید. خواست بگوید "مرسی از این همه اعتماد بنفسی که میدی" اما فکرش تازه با این حرف به کار افتاد. حس کرد چشم خودش هم چندان آب نمیخورد. اما اینبار قضیه ناموسی بود. این بار پای اعتبار حاج مرادی هم آمده بود وسط .

جمله ی آخر آيسان از فکر و خیال بیرون کشیدش .

– حداقل تو رشته ای ثبت نام میکردی که علاقه داری..

شلوار کنفی سفید و گشادش را از توی کمد برداشت و انداخت سر شانه و شلوارکش را کند. لبهای جمع شده اش را با ناچاری چپ و راست کرد: حساب که میکنم میبینم نقاشی از همشون بهتره.. نه حوصله ی سفالگری دارم نه اعصاب تاتر و داستان نویسی.....

صدای آيسان هم بی حوصله آمد.

– حالا برو ببین شاید اصلا خوشش اومد.. به قول خودت موقته دیگه.

مام را کشید زیر بغل و بند تاپ توری اش را روی شانه جا به جا کرد.

– اوهوم... تنها ایرادش اینه که قبل از ظهر است...

– اتفاقاً فکرشو که میکنم میبینم خیلی هم برات خوبه. اینجوری مجبور میشی حداقل یه ساعت زودتر از اون تخت پادشاهی دل بکنی.... فقط باید یه فکری واسه ناهارتون بکنی.

لبهایش کج شد. ناهارتون؟! اسری به خوش خیالی این دختر عموی بی خبر از همه جاتکان داد. از دو سه روز قبل همان یک ذره غذاراهم دیگر نمی پخت.

تلفن را میان گوش و شانه نگه داشت و ردای بلند دست دوزی شده را تن کشید.

آیسان هنوز داشت برای خودش میبرید و میدوخت: اصلا چرا ناهار بپزی؟

شوهر آدم رستوران داشته باشه و آدم غصه شام و ناهارشو بخوره؟

غش غش خنده اش بلند شد.

فکر کن..... ناهار سلطانی.... شام بختیاری....

آیسان با لذت هوومی کشید.

چه شود... جون من راستشو بگو اصلا اجاق گاز تو روشن کردی یا نه؟

خدا را شکر که آیسان قیافه اش را نمیدید. و گر نه با دیدن پوزخندش چه فکرها که نمیکرد: منتظرم تو بیای روشنش کنم.....

سر خوشی صدای آیسان به خودش هم سرایت کرد که لبخند به لبهایش آمد.

نگاهی به تکه کاغذ توی دستش انداخت. باید قبل از آموزشگاه میرفت خرید و لیست بلندبالای احمدی را تهیه میکرد. داشت فکر میکرد کجا باید برود که یاد فروشگاه لوازم التحریر نزدیک آموزشگاه افتاد.

آیسان از پشت تلفن داشت الوالو میکرد: خوابت برد ؟

لیست را انداخت توی کوله و زپیش را کشید: جانم بگو...

میگم چند روز تو هفته ست؟

شال سفید را سرسری روی موهای بازش انداخت: سه روز... روزای فرد..

اکی.. برو برگشتی خبرشو بهم بده ببینم چیکارا کردی روز اولی..

کوله را چنگ زد و سوئیچ را انداخت توی جیب و رفت بیرون: باشه

قربونت.. کاری نداری؟

_نه فدات.....

خدا حافظ با بوسی کشدار همراه شد.

پله ها را به دو پائین رفت . نفسی کشید . نشست پشت فرمان و استارت زد..دو باره دست کشید روی قلبش .

هر چند آيسان گفته بود هيچان اما خودش خيلي هم مطمئن نبود.قلبش دقيقا توي گلو ميزد.

_الهي به اميد تو!

دنده را جازدو راه افتاد. ريموت توي دستش بود كه خشك شد.

چشمهايش لحظه به لحظه با باز شدن در گشادتر ميشد.با ديدن اتوموبيل سفيد رنگي كه داشت وارد پارکینگ ميشدقلبش ايستاد. برق چشمهای سیاه او را از همان فاصله هم ميتوانست ببيند. تنها کاری كه مغزش در آن لحظه فرمان داد، فشار پنجه روی پدال گاز بود.

با دنده عقب گرفتن مهرداد جراتی كه نمیدانست سرو كله اش از كجا پيدا شده بود بالارفت و ماشينش را تا موازات ماشين او هدايت كرد. متوجه پائين رفتن شیشه شد و خم شدن او سمت پنجره.

مهلتی برای حرف زدن نداد. پر گاز ماشین را از جا کند. از آینه جلو نگاهش که کردنیشخندش هم رنگ گرفت. باش تا صبح دولتت بدمد جناب مرادی...

اهمیتی به صدای بوق کشدار ماشین پشت سری نداد و از پارک خارج شد. از آینه ی جلو دهان گشاد راننده ی سمند را دید که باز و بسته میشد. احتمالا داشت پدر و مادرش را مستفیض میکرد. صبح از یک تصادف حتمی قصر در رفته بود و این هم دومی.

—پوووف.. خدا سومیشو به خیر بگذرونه.

ایستاد پشت سر ماشینهای صف شده. سر ظهر و خیابانهای غلغله....!

جلسه ی اول آنقدر ها هم که تصور میکرد کسالت آور نبود. خوب که فکر میکرد تازه خوشش هم آمده بود. احمدی حسابی تحویلش گرفته و شرمنده اش کرده بود.

ریز خندید. یاد خانوم مرادی خانوم مرادی گفتنهایش افتاد و چشمهای بزرگ و سبزش که امروز وقت و بی وقت خیره مانده بود تو ی صورتش.

سمیه را دور زد و وارد خیابان اصلی شد. نگاهش به دسته های دانش آموزان توی پیاده رو بود. خاطرات قشنگی از آن روزهای فراموش نشدنی داشت. لبخند از ته دلی زد.

آفتاب خرداد ماه، با سخاوت تمام همه جا را انگار که گرد طلا پاشیده بود. نفسی از این هوای ترو تازه گرفت.

انگشتانش با نوای خوش ترانه روی فرمان ضرب گرفته بود.

لبه‌هایش به نرمی تکان خورد: تو آگه با من باشی، قلبت می‌میره... گرمی قلب تو رو، دستام می‌گیره.

کیفش کوک بود و این را بیشتر از هر کسی مدیون حاج مرادی بود.

کلاس احمدی حسابی بهش ساخته و سر حالش آورده بود. هرچند که چیز زیادی هم از صحبت‌هایش توی ذهنش نمانده بود.

همه هوش و حواسش مانده بود پیش مهراد و برخورد صبحشان. انتظار دیدنش را به هیچ وجه آن هم در آن ساعت از روز نداشت. درست تا خود آموزشگاه ته دلش همینطور لرزیده بود.

صدای ملودی تلفنش پیچید تو صدای ترانه. دست به ضبط انداخت و ماتش کرد.

با دیدن شماره انگشتش صفحه را لمس کرد: سلام... مادر جون!

_سلام گل دختر.. خوبی؟

چقدر که دلش برای "گل دختر" گفتنی‌هایش تنگ شده بود. صدای خندان حاج خانوم به لبخندش رنگ پاشید: مرسی شما خوبین؟

_قربونت برم مادر.. چیکارا کردی امروز؟ راضی بودی از کلاس؟

راهنما زد و پیچید توی فرعی. اخم‌هایش در هم رفت. شلوغتر از خیابان اصلی بود: خوب بود.. جلسه اول بود دیگه

_کجائی الان مادر...؟

_یه ده دقیقه ای میشه از آموزشگاه در اومدم. دارم

حواسش رفت پی موتوری که زوزه کشان از بیخ گوشش رد شد. نفس بند آمده اش را رها کرد

حاج خانوم داشت اسمش را صدا میزد: آسمان..? چی شد مادر...

نگاهش را از آینه گرفت: هی ...چی .. دارم میرم خونه الان....

سرعتش را بالا برد. بهترین کار همین بود که هر چه زودتر برود خانه. ظاهراً امروز تا کار دست خودش نمیداد ول کن نبود.

_بیا اینجا.. دیگه نرو خونه...

ابروهایش جمع شد. با رفتار دیروز حاجی هیچ دوست نداشت با او رو به رو شود. حداقل نه امروز.

_مرسی مادر جون.. میرم خونه.

صدای حاج خانوم با خنده هایش قاطی شد: اگه داری ناز میکنی نازتم میخریم.. بیا منم تنهام...

دو باره ایست کرد پشت سر ماشین جلویی و تلفن را روی گوش جابه جا کرد: مگه حاجی نیستن?

_میمونه تو رستوران بالا سر کارگرا... ناهارشم همونجا با بقیه میخوره.. میشناسیش که...

سرش خیلی آرام به طرفین تکان خورد.

_منتظرتم مادر... به مهرادم زنگ بزن بگو دیگه این همه راهو نیاد همونجا یه چیزی بخوره.....

— چشم .. چیزی لازم ندارین بخرم سر راه...?

— نه قربونت .. زود بیا..

"خدا حافظی" گفت و تماس را قطع کرد. گوشی را انداخت روی صندلی و از اولین بریدگی دور زد . نفسی بیرون داد و صدای ترانه را دو باره بالا برد.

بین ما یه عالمه راه درازه..... دل من باید با این دوری بسازه.

چرخ دستی را کشید سمت پیشخوان و خرید هایش را یکی یکی فرستاد زیر دست زن. چشمهایش به دستهای زن بود و چراغ چشمک زن اسکنر.

تخم مرغ، چند بسته نودل و پاستا، پد، دستمال توالت و چند تایی خرت و پرت دیگه.

لب پائینش را متفکرانه، گرفت بین شصت و اشاره و جوید زیر دندان. سر راه یکی دوتا بربری میخريد و کمی هم خیار و گوجه و تمام.

نگاهش مایوس شد. مطمئنا اگر روزی تصمیم به تغییر جنسیت میداد مرد همه چیز تمامی از آب در می آمد.

پووفی کشید که باعث شد نگاه متعجب زن بالا بیاید. لبخند شرمنده ای تحویلش داد. سریع پول را گذاشت روی پیشخوان و نایلکس بزرگ را برداشت.

آرنجش را تکیه داد به لبه ی پنجره و چهار انگشتش را تا زد روی شقیقه. نگاهی به ساعت انداخت؛ یک ربع به ده بود.

در خوش بینانه ترین حالت هم، با این ترافیک لاکپشتی تا نیم ساعت دیگر هم نمی رسید. اگر از برخوردش با مهرداد فاکتور میگرفت، در کل روز خوب و متفاوتی را پشت سر گذاشته بود. از کلاسش راضی بود و بعد چند روز یک ناهار درست و درمان نوش جان کرده بود.

قورمه سبزی چرب و چیلی حاج خانوم حسابی به مذاقش خوش نشسته بود. سرش چرخید سمت صندلی و ظرف غذای رویش. برگشتنی هم سهم گل پسرش را داده بود دستش، با یک کوزه ماست خانگی.

لبه‌هایش با انحنای کمرنگی کج شده: هه ... نمیردیمو بالاخره غذای مورد علاقه ی آقا رو هم فهمیدیم چیه.

پیچید توی کوچه ی بن بست و ماند تا در باز شود.

با دیدن ماشین مهرداد توی پارکینگ دست و پاهایش وا رفت. گروپ گروپ قلبش دوباره بالا رفت. لبه‌هایش را با استرس غریبی که به تنش ریخته بود جوید: معلوم نیست امروز چه مرگشه... اون از صبح که مثل اجل سر رسید اینم از الانش...

چسبیده بود به صندلی. با دیدن آن همه وسیله کم مانده بود اشکش هم در بیاید.

ظاهرا باید رفت و برگشتی کار میکرد. در پشت را باز کرد و بالا تنه اش را کشید سمت کوله و انداخت روی دوش.

با یکدست نایلکس نارنجی هاپیر را برداشت و با دست دیگر میوه ها را.

کلافه، حرکتی به سر داد و موهای ریخته را از روی صورت گر گرفته اش کنار زد و پله ها را سلانه سلانه بالا رفت. دستگیره را با آرنج پائین داد و رفت داخل. ابروهایش بالا رفت. خوب

بود حداقل به مغزش خطور کرده بود چراغها را روشن کند. وسیله ها را همانجا کف آشپز خانه رها کرد.

گردن کشید سمت راه روی خوابها و دوباره برگشت پائین و اینبار نان و کوزه ی سبزرنگ ماست را برداشت. نگاهی به ساک غذا انداخت و نیشش شل شد:

تو ام آ خرش سهم خودمی...

در را با پا که بست ، صدای بلندی داد. شانه هایش جمع شد: هیییی.. سگ نشه یه وقت....

توی آشپز خانه چنگی به بازو هایش زد و نفسش را فوت کرد: اووف ... مردم....

دنباله ی آویزان شال را چرخاند جلوی صورتش تا کمی خنک شود. نگاهی به وسیله های ولو شده انداخت. دوشی میگرفت و می آمد برای جابه جا کردن وسایل.

قبل از برگشتن قدمهایش به اتاق ، صدای سنگین پاهای مهران آمد.... نفسهایش انگار که با قدمهای او هماهنگ شده بود. هر قدم که نزدیکتر میشد تکه ای از بازدمش آزاد میشد.

نفهمید چرا دست انداخت به در یخچال و بازش کرد. با حس بوی ادکلنش ، نزدیکی او را فهمید. خم شد و بی حواس، یک تخم مرغ را برداشت و بازش کرد.

__کجا بودی تا الان؟

زیر پلکش نبض گرفت.

__با جنابعالی بودما....

جرات برگشتن نداشت. لبش را از زیر دندان رها کرد: پیش.. پیش مادر جون بودم...

_اونوقت از کله ی سحرپیش مادر جوووون بودی شما؟

"مادر جوونش" را کشید. دستش روی یخچال لرزید. ادایش را در می آورد بی شعور.

یخچال را بست و بالاخره برگشت سمتش. نگاهش از یقه ی تیشرت مشکی او بالا ترنرفت.

_خرید داشتتم... صبح هم....

مهراد بود که مجالی نداد و مچش را آورد تا جلوی صورتش و ساعت را نشان داد.

_ساعتو نگاه کردی اصلا...؟

متنفر بود از این مدل سوال و جواب کردنها. بعد دو هفته ,خبرش...آمده بود ورگ غیرت
برایش باد می انداخت؟

کاش جراتش را داشت ویکبار برای همیشه دهان منفورش را میبست.

شیطان را لعنتی کرد.نباید که دستش آتو میداد. هنوز سنگینی سیلی اش را روی صورتش
حس میکرد.

اهمیتی نداد. خم شدوماست را برداشت و دوباره یخچال را باز کرد.

_حسابی خوش خوشانته دیگه.... نه شوهری بالا سرته نه بزرگتری... واسه خودت میری
....می یای...

چشمهایش را روی هم گذاشت و نفس حرصی اش را خالی کرد.. داشت خفه میشد از زور
حرف .پشت به یخچال تکیه دادو زل زد تو ی چشمهایش: شوهر رو مطمئن نیستم...اما
بزرگتر بالا سرم هست خدا رو شکر....

مهراد قدم آخرش را هم برداشت و سرش پائین رفت.

— که شوهر و مطمئن نیستی .. نه؟

زا نوه‌های لعنتی اش می لرزید. یک پایش را گذاشت روی پای دیگر و تا می‌توانست فشرد. نفس‌های تند و بدبوی او درست روی صورتش رها میشد.

با بوی مزخرف سیگارش، صورتش جمع شد. انگشت اشاره اش را گرفت زیر بینی و صورتش را چرخاند.

انگار مهراد هم متوجه شد که سرش را عقب کشید. از همان فاصله، کمی ب ر و ب ر نگاهش که کرد چرخید و ماند پشت در تراس.

سرش را پائین انداخت. نایلون خیار و گوجه را همانطور گذاشت توی یخچال. لب گزید و باقی وسیله‌ها را چپاند تو کانتر جزیره. برگشته بود برای رفتن که نگاهش ماند روی ظرف غذا. بی سرو صدا هلش میداد ته یخچال؟

نیم نگاه سمت مهراد انداخت که همانطور خشکش زده بود پشت در و موهایش را چنگ کشیده بود. ظرف را با صدا گذاشت روی کانتر: شامت!

گردن مهراد چرخید.

این حرف را نمیزد تا عمر داشت خودش را نمی بخشید: دستپخت مادر جوونه نگاهش به نیم رخ مهراد بود که حالا زیر روشنایی مهتابی تراس خطوط باز شده ی صورتش افتاده بود توی شیشه‌های رفلکس.

— میتونی با خیال راحت بخوری....

حالا میتوانست برود به اتاقش و تمام شب را تخت بخوابد. امکان نداشت روزخوبش بهتر از این تمام شود.....

مهراد"

با لرزش دو باره ی گوشی خمیازه اش را بلعید. روی آرنج بلند شد و گردن کشید تا جلوی آینه. نبود.

دست مالید روی یک چشمش و نگاهش چرخید سمت بوفه. اسم حامد چشمک میزد. غرید: مرتیکه مزخرف....

نفسش را آزاد کرد: چیه حامد ...؟ چیه برادر من کله ی سحری...؟

صدای شاکی حامد حسابی بلند بود.

-علیک سلام... قربون داداش.. خوبم مرسی... تو چطوری؟

کمرش را گذاشت لبه ی بوفه و چشمهایش را بست. هنوز گیج خواب بود: حالا گیریم سلام... صبحتم بخیر.. چی میخوای..؟ روز جمعه ای هم نمیذاری کپه ی مرگمونو بزاریم....؟

-چی چی رو سلام صبح بخیر... چی میگی واسه خودت... نگاه به ساعت انداختی؟

صدای حامد دور شد: میدونی چند بار زنگ زدم؟

کلافه، موهایش را به هم ریخت. حوصله ی شرو و رهای حامد را نداشت: چه خبر شده حالا؟

— کجایی؟

کجا بود؟! صاف شد و چرخید سمت بوفه و ساعتش را برداشت. یک ربع به یازده. پنجه اش روی گردن چنگ شد. حامد برای عصبانی شدن حق داشت. برای ساعت یازده قرارداداشتند و بعد از آن هم یک ناهار کاری مهم توی رستوران.

با تشر حامد به خودش آمد: مهراد؟.. خوابی هنو...

صدای برخورد محکم چیزی و به دنبالش فریاد حامد.

— آه بابا.. وا کن این در صاب مرده رو...

— در؟؟

بزاقش را بلعید و انگشتانش را فرستاد لای موهایش: حامد...؟

— کجایی تو مهراد؟

رفت سمت کمد: بشین پیش حسین آقا... منم تا نیم ساعت دیگه اونجام... اکی؟

صدای حامد آرام شد: آپارتمان نیستی نه؟

— خونتی؟

جالب بود به آنجا میگفت آپارتمان ولی اینجا را خانه اش حساب میکرد. کاور کت و شلوار دودی را انداخت روی تخ: خسته بودم ... خواب موندم...

— چرا خسته بودی؟

رگال پیراهن مشکی اش را سوا کرد . گوشی را با شانه نگه داشت و حلقه ی کروات را از دور یقه اش کشید: شب دیر خوابیدم....!

آستینهایش را پوشید: میام الان...

_آی..آی..آی

قهقهه ی حامد تو گوشی که پیچید تازه متوجه ی سوتی اش شد. دستی دستی ,خودش را کرده بود سوژه ی خنده ی حامد.

_خونه .. و شب بیداری و.. خستگی و... خواب صبح... همه ی اینا یه معنی داره اونم اینکه مشغول عملیات مثبت هجده بودی...

بیحوصله غرید: خفه بابا...

_ایشالا کی بیایم رستوران?

دستش روی دکمه پیراهن ماند. اخم کرد: رستوران واسه چی?

_شام عروسی دیگه!

گوشه ی چشمش چین افتاد وقتی که شلیک خنده ی حامد هوا رفت.
-تو دهنتم...حامد.

صدای خنده های حامد هنوز می آمد که گوشی را انداخت جلوی آینه .

نگاهی به سر و صورت پف کرده اش انداخت. با این قیافه مثلا داشت میرفت برای امضای قرارداد با طرف آلمانی .?

لعنتی!

از دست خودش عاصی بود و کلافه. دیشب بیخوابی زده بود به سرش و تا ساعتهانشسته بود توی تراس و حسابی از خجالت ریه هایش در آمده بود.

برای چند صدمین بار یاد ماجرای شب قبل افتاد. از سر شب بست نشسته بود توی خانه و آخرش هم که نفهمیده بود چی به چیه.

دندانهایش را فشارداد روی هم. گره ی ابروهایش دیگر، حتی با دست هم باز نمیشد.

لنگهای شلوارش را پوشید و رفت سمت در. دست به دستگیره مکشی کرد. در را یک ضرب باز کرد و خودش را انداخت توی سرویس.

-آبی به دست و صورتش زد. دستهای خیسش را چند باری کشید میان موهایش. دست گرفت به حوله ی سفید نارنجی.

سینه اش را یکبار پر و خالی کرد و حوله را کشید روی صورت کمی بالاتر .. تاروی پیشانی بعد از آن روی موها.. دست آخر هم روی گردنش.

نگاهش چرخید جلوی آینه و ماند روی اسپری بی خیال رنگ زردش دو تا پاف کرد زیر بغلش و بیرون رفت.

توی راه رو با گوشه ی چشم نگاهی به در بسته ی اتاق او انداخت و گذشت. مقابل آینه گره ی کراواتش را سفت کرد و دست انداخت روی معده اش . انگار که میدان توپخانه بود.

یاد قرمه سبزی افتاد و برنج زعفران خورده اش. دوباره دری وری بست به خودش. هرچند که دست پخت مادرش بود ، اما با وجود گرسنگی اش از خیر خوردنش گذشته بود. همینش مانده بود تا با خوردنش زنیکه بنشیند و برای خودش رویا بافی کند.

—پوووووف

کتش را برداشت..توی آینه مشغول دید زدن شد؛ قیافه ی درب و داغون...موهای شکسته...و معده ای که بیشتر از هجده ساعت خالی مانده بود...
زیر لب غرید:روزی که نکوست از سر صبحش پیداست.....

با ویبره ی گوشی،مرد مکهای بی حوصله اش را از شفائیان کند.
سوزان بود . کنج لبش با تمسخر کش آمد. بعد چهل و هشت ساعت بالاخره یادش افتاده بود که باید تماسی بگیرد.ریجکتش کرد و سعی کرد دوباره حواسش را جمع صحبت‌های شفائیان کند.

—طولانی شدن پروسه ی ترخیص،بیشتر به خاطر قوانین صدور مجوز های فنیه.

انگشتان درهم بسته شده ی شفائیان روی میز،ازهم باز شد و نگاه جدی اش را از حامد گرفت:دلیل عمده اش هم تائید صلاحیت آز مایشگاه های مربوط به آزمون کیفیت ماشین آلات وارداتی‌ه.چون گاهی سازمان استاندارد راسا اقدام به بررسی مدارک و صدور تائیدیه ترخیص نمیکند....

گذری به اخمهای درهم حامد کرد هر دو دستش را گذاشت روی میز. شفائیان همیشه بهترین گزینه برای گند زدن به اعصابشان بود .

ته خودنویس مشکی را زد روی اوراق و شانه هایش را جلوتر کشید: جناب شفائیان!

لحن اختطاری صدایش صحبت شفائیان را قطع کرد. لبخندش بی اراده عصبی شد: این شرکت چندین و چند ساله که کارش همینه. قطعات و ماشین آلاتی که ما وارد میکنیم جزو مرغوبترین و با کیفیت ترین ها ست. ما بایکی از بزرگترین قطعه سازان اروپا قرارداد همکاری بستیم. یعنی هر بار باید همین برنامه ها رو، همین روال رو طی کنیم؟ میدونید با هر یه روز تا خیر شرکت متحمل چه خساراتی میشه؟

صدای بالا رفته اش با اشاره ابرو های بالا رفته ی حامد و لبخند بی اعتبار شفائیان فرونشست.

_تموم این حرفارو قبول دارم. همه ی نگرانیها ت به جاست جناب مرادی. اما همه چیز دست ما نیست. هر ساله یه سری کالای جدید به فهرست کالاهای مشمول استاندارد اجباری اضافه میشه.

سرش با کلافگی تکان خورد. کلمه به کلمه ی حرفهای شفائیان را دیگر از بر بود. هربار همین آش بود و همین کاسه: شما دیگه چرا آخه آقای شفائیان؟

ساعدهش را گذاشت رو دسته ی چرمی صندلی: همه ی امید من به همکاری شما بود.

_بنده شخصا قول مساعد میدم به شما که ظرف یکی دو روز آینده تمام سفارشات شرکت تحویل داده بشه... بی کم و کاست.

حفره ی دهان را از بازدمش خالی کرد و سری در جواب شفائیان تکان داد.

نگاهش چرخید سمت پنجره. امروز از آن جمعه های مزخرف کاری بود.

بیشتر از هشتاد دقیقه با نماینده ی هیات آلمانی نشسته بود پای میز مذاکره. دوساعت
سرمیزناهار سخنرانی کرده و حالا هم که شفائیان. حس میکرد دیگر حتی یک قطره بزاق
هم برایش نمانده. پلمپ آب معدنی را باز کرد و کمی تو ی لیوان ریخت.

_مشکلی نیست که راه حل نداشته باشه.

خنده ی شفائیان بلند شد.

-گمونم بهتر باشه خودت کم کم دست به کار شی و به فکر راه اندازی یه کارخونه
باشی. اینجوری اگه پیش بره یکی دوسال دیگه فکر نکنم مجوزی برای واردات همچین
کالاهایی صادر بشه.

بیشتر از این کشش حرفهای صد من یه غاز شفائیان را نداشت. چشمهای زل و نگران
حامد نبود همین حالا عطای شرکت را به لقایش میبخشید. شاید بهتر بود روی
پیشنهاد حاجی جدی تر فکر کند.

لبهای خشک و فشرده اش را باز کرد: خودمم دارم به همین نتیجه میرسم.

با برخاستن شفائیان خودش هم ایستاد. لبه های کت را به هم آورد و دو قدم فاصله را به
سمتش برداشت.

دست شفائیان سر شانه اش را فشرد.

_فردا یه جلسه مهم با معاون وزیر دارم اما قبلش برای کارتو، میرم دیدن رئیس اتاق
بازرگانی..

دست پیش آمده ی او را گرفت: ممنونم.

شفائیان را که بدرقه کرد پشت سر حامد برگشت توی دفتر. باقی مانده ی آب را سر کشید. سر آستینش را بالا داد. یک ربع به پنج بود.

تا قبل از رفتن حاجی به خانه، باید سری به مادرش میزد و قبلش هم تا آپارتمان میرفت.

تماس سوزان را هم باید جواب میداد. دوروز قبل کادو ی تولدش را گرفته بود. یک بلیط رفت و برگشت به ترکیه. کیفش را برداشت.

—داری میری؟

پرونده ها را با ضرب روی میز دسته کردو نگاهش کرد. از چشم دزدیدن هایش بدش می آمد: کاری داری؟

حامد پوشه ی توی دستش را انداخت روی سطح شیشه ای میز: نه کاری ندارم، فقط خواستم بپرسم فردا رو پیام دنبالت یا خودت میری؟

کیفش را بست و نیم رخ اخم کرده ی حامد را از نظر گذراند: چرا باید تو بیای دنبالم؟ چیزی شده خبر ندارم...؟

— نه چیزی نشده.. فقط گفتم یاد آوری کرده باشم تا احوالنا شب خسته شدی و خواب موندی حداقل من به جای تو برم....

متلک میپرانند!

لب بالایی اش را جوید: تو نگران من نباش لطفا.

حواسش از گوشه چشم به تکان های ریز سر حامد و پوزخند کنج لبش بود. اوضاعش کمی مشکوک میزد. این طعنه و کنایه ها از حامد بعید بود.

سر زبانش آمد که بپرسد "چی شده" که حامد کارش را راحت کرد.

—آزیتا دو سه روزه گیر داده باید پاگشاتون کنیم. میگه حالا که سوزان نیست.. بهتر....

کف دست راستش را بالا برد: صبر کن .. صبر کن ببینم...منظورت چیه ؟

—یعنی میخوای بگی نفهمیدی چرا ؟

—اونی که نفهمیده ظاهرا زن توئه...یه بار گفتم و برای بار دوم تکرار میکنم رابطه ی منو سوزان به احدی مربوط نیست...امیدوارم دیگه لازم نباشه برای بار سوم تکرار کنم.

دست به سینه شدن طلبکارانه ی حامد باعث شد رو بگیرد.

—دیگه شورشو در آوردی مهرداد. اینم شد زندگی آخه؟

تیز برگشت سمتش و رخ به رخش ایستاد: منم که از اولش گفتم زندگی نیست. نگفتم؟

شماها اصرار دارین.. اسمشو...

—زندگی نیست پس چیه؟ بازی؟ فیلم.... قصه؟

نگاه بی تغییرش رو صورت سرخ شده ی حامد بود روی رگ برجسته ی گردنش. کم پیش می آمد اونو اینطور عصبانی و صریح ببیند.

—بکش کنار حامد.

—میا این یا ما بیایم؟

نفس داغش را فوت کرد. حامد بد موقعی را برای کل کل انتخاب کرده بود. زمانی که تمام حواس پنج گانه اش نیاز مبرمی به سکون و آرامش داشت.

با ضربه آرام کیف کنار حامد را زد: خدا حافظ

فشار پنجه ی حامد روی بازویش مجبورش کرد عقب گرد کند.

صدای آرام و تویخ گرش آمد: تمومش کن مهرداد تمومش کن خواهشایه کاری نکن که بعد ها پشیمونی به بار بیاره. تا بیشتر از این گند قضیه بالا نیومده جمع و جور ش کن.

بازویش را با حرص آزاد کرد. انگشت اشاره اش را کوبید وسط سینه ی حامد: دوست

چندین و چند سالمی درست. جای برادرمی درست.. تو هر شرایطی کنارم بودی.. اینم درست.. ولی همه ی اینا دلیل نمیشه به خودت اجازه دخالت توزندگیمو بدی.

چشمان تنگ شده ی ملامت گر حامد و سری که با افسوس تکان میداد آخرین چیزی بود که دید.

داشت میرفت سمت خانه ی پدری که سیمین را کنار خیابان دید. دو تا بوق کوتاهی که زد، زیر سرو صدای خیابان گم شد. مجبور شد شیشه را پائین بکشد. خم شد سمت صندلی کناری. صدای بلندش، سیمین را از جا پراند.

_به به کبابی سیمین!

چشمهای جاخورده ی سیمین را که دید، خنده اش گرفت.

_اع..... توئی مهرداد؟

سرسیمین خم شد سمت پنجره: ترسوندیم بچه...

از آئینه بغل پشت سرش را پائید و کشید کنار جدول: کجا دارین میرین؟

—خونه دیگه.

—بیاین بالا...

—نه قربونت برم ... مزاحمت نمیشم... مسیرم سر راسته با تاکسی میرم...

در را از داخل برایش باز کرد: میرسونمتون بعد بر میگردم... بفرما بالا..

سیمین روی صندلی که جا گرفت راه افتاد: چیزی لازم داشتن بگین تا نگه دارم...

—قربون دستت پسرم....

—چه عجب امروز از محبوبه جون زود دل کندين؟

گره ی روسری اش را دو باره بست و خندید: امروز کار خاصی نداشتم... حاج خانوم هم که مولودی دعوت بود.. اینه که گفتم یه کم زود برم خونه و به کارام برسم.... داوودم از دیشب دور از جونت یه کم کسالت داره...

از تمام صحبت های سیمین فقط مولودی را شنیده بود. عضلاتش شل شد.

—دیر میاد؟

سیمین گیج نگاهش میکرد: کی؟

—مامان دیگه... مگه نگفتین رفته مولودی

—آهان.... همین پیش پای تورفت.

انگشت اشاره اش را کشید روی تیغه ی بینی اش. نوچی کرد. پس با این حساب تمام برنامه هایش به هم ریخته بود.

— چیزی شده مگه؟

فرمان را زیر انگشتانش فشرد: نه نه طوری نیست...

سیمین کیف دستی اش را باز کرد. گوشی تا شوی قدیمی اش را گرفت تو ی دستش .

— بزار یه زنگی بهش بزنم خبرش کنم که امشب میرین اونجا تا زود بیاد خونه... چون نمیدونست....

فرمان را چرخاند و نیم نگاه دقیقی سمت سیمین انداخت: چطور؟

— چون دیروز آسمان اومده بود اونجا دیگه فکر کردیم امروز نمیداد... برا همون رفت مولودی.

سیمین تلفنش را گذاشت روی گوش . با دست اشاره زد به چرخ دستی بر خیابان.

— نگه دار یه کم قاچ و فلفل دلمه ای بگیرم واسه شام ماکارونی درست کنم. هم تو دوست داری هم آسمان...

با پشت شست کشید روی پیشانی.

سیمین نگاهی به صفحه گوشی انداخت: دور بزن.. برم گردون خونه... حاج خانوم هم که جواب نمیده.. منو بزار دم در بعد برو دنبال آسمان. جمعه ی هفته قبل کلی منتظر شدیم تا توهم بیای دور هم باشیم... که کار داشتی نشد....

ابروهایش به هم چسبید. هفته ی قبل؟ هفته ی قبل که کسی خبرش نکرده بود. از کجا باید از قرار جمعه شبهایشان خبر دار میشد؟

_ منم جای مادرت... از حرفام ناراحت نشو قربونت برم... سعی کن حداقل کاراتو واسه شب جمعه نگه ندار. توهم بیا یه ساعتی بشین. بزار دل اون زن هم یه کم آروم بگیره...مادره.. دلش شکسته... دیروزم نکه آسمان از ظهر اونجا بود گفت فردا رودیگه نمیام.

دیروز؟ دیشب؟

یاد کوله پشتی اوفتاد که انداخته بود کف آشپز خانه. زبانش را کشید روی ردیف دندانهای بالائی اش. ظاهرا داشت میرسید به بحث مورد علاقه اش.

لبخندی کنج لبش نشست.. تیری بود که توی تاریکی رها میکرد: آره .. راست میگین یادم نبود... به منم گفته بود امروز میمونه خونه استراحت کنه...

خنده ی پر صدای سیمین فضای ماشین را شکافت: همه ی دیروز و چشماش خمار خواب بود. نشسته چرت میزد طفل معصوم.. از دست احمدی حسابی شاکی بود...

احمدی؟ چشمهایش باریک شد. اسمش زیادی آشنا میزد.

زیر لب تکرار کرد: احمدی...

_ از ساعت کلاساش راضی نبود.....

ظاهرا سیمین بیشتر از مادرش به دردش خورده بود.

نگاهش را از مسیر رو به رو گرفت. روی زبانش آمد: چرا ناراضی بود؟

_ نگفته مگه؟

حالا باید حواسش را جمع میکرد تا جلوی سیمین گاف ندهد؟

...یرو با احمدی صحبت کن بین میتونی ساعت کلاسشو بندازی بعد از ظهر... خودش که روش همیشه به حاجی حرفی بزنه...

کلاس.. آموزشگاه ... احمدی... یک چیزهایی داشت کم کم توی ذهنش رنگ میگرفت. جرقه بالاخره زده شد.

یاد حاج عباس مولائی افتاد. رفیق قدیمی حاجی و دامادش، روزبه احمدی.

همان مرتیکه ی چشم چران پادر هوا...؟ که اسم خودش را گذاشته بود گرافيست؟ آسمان میرفت کلاسهای او؟

گرمش شده بود. شیشه پنجره را تا ته پائین داد. دستی به پشت گردن مرطوبش کشید.

"باشه" ی زیر لبی گفت و سرش چرخید سمت پنجره ی خودش انگشت اشاره اش راکشید روی لبهای بسته اش. ساختمان قدیمی نبش خیابانش را خوب یادش بود و تابلوی بزرگ سر درش را. همانی که تصویر لبخند مونا لیزا را با نقطه های سیاه روی آن ترسیم کرده بودند.

...کجا داری میری مهاد؟

مرد بود و نمیدانست سر زنش کجا گرم؟ واقعا اسم این را گذاشته بود زندگی؟

یاد حرف حامد افتاد. سیمین صدایش میزد. نگاه بی حواسش چرخید: جانم متوجه نشدم... چی گفتین؟

...میگم اینجا چرا آوردی منو...؟

... شرمنده الان یادم افتاد جایی کاردارم.. باید حتما برم... فردا میرم دیدن مامان...

لبخند عجولی تحویل نگاه ریز شده ی سیمین داد.

باشه پس.. دیگه نرو تو کوچه.. همین جا منو پیاده کن از آقا رسول یه کم سبزی خوردن بگیرم سری تکان داد و کنار جوب حاشیه ی پیاده رو نگه داشت.

معه اش مالش میرفت. همه ی بسته ی پنه را خالی کرد توی قابلمه, با یک لیوان بزرگ شیر, سرش. با دست و دلبازی چند قاشق خامه هم به آن اضافه کرد. با وسواس نگاهی به محتویات قابلمه انداخت. یعنی سیرش میکرد.?

زیرش را کم کرد و درش را گذاشت.

این روز ها برنامه ی غذایی اش به هم خورده بود. نه صبحانه اش معلوم بود نه وعده ی ناهارش درست و به موقع. میماند شام که به لطف نگاه های پر حرف و حدیث حاج حجت و باقی عوامل , از چند روز قبل قید آن را هم زده بود.

سر کرد توی یخچال و شیشه ی خیارشور و بطری دلستر را برداشت و گذاشت روی اپن. زیر سیگاری را کشید سمت خودش و راه افتاد توی هال.

خودش را پرت کرد روی کاناپه و لب تاب را باز کرد روی زانو ها. توی این فاصله که ناهارش آماده میشد میتوانست سری به ایمیل هایش بزند.

دست دراز کرده بود سمت عسلی و پاکت سیگار که گوشه اش لرزید. بازش کرد .

چشمان خسته اش مکثی روی کلمات کرد و دوباره برگشت.

شاید این دهمین پیام سوزان بود که از آن روز بی جواب گذاشته بود. مثل آدمهای تاخرخه لبریز, گنجایش حتی یک کلمه را هم نداشت. نه گفتنش... و نه دیگر شنیدنش را...

خیره به سقف نفسش را بالا داد. با لرزش گوشی توی مشتش, اینبار اسمش روی صفحه افتاد.

انگشتش با سستی کشیده شد روی صفحه. صدای شاکی اش را که شنید چشمهایش هم بسته شد.

_الو...؟!.. مهرداد.. کجایی تو...؟

الو گفتنهایش باعث شد سکوت را بشکند:الو...

بازتاب نفس بلندش گم شد میان صداها. آنسوی خط:مهرداد.. سلام.. میشنوی صدامو؟

_سلام.. آره .. میشنوم.. چطوری .. خوبی تو؟

_مرسی.. خوبم.. چرا چند روزه هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟ نگرانم شدم!

چند روز دوری انگار, کار خودش را کرده بود. همچنین ابراز احساساتی از سوزان بعید بود. پیشانی اش را مالید:سرم شلوغ بود... اونجا چه خبر.. خوش میگذره..؟

صدای هیجان زده اش تو زوزه ی باد دور و نزدیک میشد:واااای.. جات خالی واقعا..نمیدونی که .. بهشته اینجا بهشت...چه آب و هوایی... چه ساحلی...

لبهایش کش آمد:خوب پس حسابی بگرد و استفاده کن...

_نمیدونییییی چه لباسایی هست که.. کیف و کفشاش هوش از سر آدم میبره...

سرش را گذاشت رو پشتی مبل و نگاهش را بند کرد به چراغ: هر چی دیدی خوشتر اومد بخور.. نترس... هر جام کم آوردی بگو تا بریزم به حسابت....

صدایش بیشتر شبیه فریاد شد: مرسیییی.. عشقم... مرسی..

انگشتانش را لای موهایش سراند: خواهش...

... باید قول بدی دفعه ی بعدی دو تایی با هم بریم..

صدایش زمزمه شد: حتما...

خدا حافظی که کرد نگاهش هنوز روی گوشی بود. همین امروز که سوزان هم نبود باید این حس تنهایی مزخرفش گل میکرد.؟ نگاهی به تایمر لب تاب انداخت. امروز چند شنبه بود.؟

سیمین گفته بود آسمان چه روزایی کلاس دارد؟.. با سر شصت کشید روی پیشانی. اصلاً برای چی باید فکرش را میکرد. هر ساعتی که کلاس داشت. مگر مهم بود؟

پووفی کرد و نخ سیگاری گذاشت روی لبش. با حس بوی ته گرفتگی، سیگار را انداخت روی میز بی اهمیت به بخاری که مچ دستش را زد، در قابلمه را کشید و انداخت روی گاز. نگاهش به تکه های خمیری بود که چسبیده بودند کف قابلمه.

غرر کنان از دسته داغ قابلمه بلند کرد و انداخت توی سینک و آب را بست رویش. دست به کمر، نگاهش را داد به بالا آمدن پاستاها: اینم از ناهار امروز مون..

"آسمان"

پیش چشمهایش که تارشد انگار به خودش آمد. شاید نزدیک به یکساعت بود که مثل دیوانه ها، آنجا روی همان نیمکت سیمانی سبز رنگ در همان بلوار همیشگی نشسته بود و زل زده بود به رو به رو.

به چراغهای روشن طبقه ی دوم آپارتمان آنسوی خیابان.

به تراس کوچکش.. به گلدانی که جایش را داده بود به جا رختی و دبه های کوچک و بزرگ ترشی...

به واحد سوت و کور کناری اش.. همانی که تراسهایشان با دیوارک کم ارتفاعی جدا شده بود.... نگاهش به جعبه ی شیرینی که افتاد دوباره اشک توی چشمهایش چرخید.

امروز توی حجره ی قدیمی ته بازارچه , میان لتهای در چوبی پوسته انداخته اش با دیدن نان برنجی های خانگی , جلوی چشم آن همه غریبه, مثل بچه ها زده بود زیر گریه..

قبل ترها اینقدر ضعیف و دل نازک نبود... قبلتر ها اینی نبود که حالا بود. خجالت کشیده بود از نگاه های پر ترحم پیرمرد صاحب حجره. یاد حرفش افتاد که گفته بود "هیچ چیزتوی این دنیا ارزش اشک ریختن نداره دختر جان..."

پیرمرد چه میدانست که همین چیز های به ظاهر بی ارزش , روزو روزگاری تمام دنیایش بودند.

دماغش را که بالا کشید ته مانده نفس بی رمقش لرزید. زن و مردی حین رد شدن برگشته و نگاهش کردند. نگاهشان تا لحظه ی آخر رویش بود و نگاه خودش هم به بازوهای درهم پیچیده اشان.

خنده دار بود... گاه چیزهایی توی زندگی میشدند حسرت, میشدند آه و افسوس که زمانی به بودنشان میخندیدی و حالا به نبودنشان....

مثل چفت همین دستها.. مثل چراغهای روشن همین خانه ها... نق و نوق های کودکی که پیچیده بود توی راه پله ی تاریک....

امروز, همانجا توی بازارچه, توی حجره ی تنگ و تار ش هوای "مادر" به سرش زده بود... هوای عطر خوش دستهایش.. هوای ریشه های گل میخک دور گردنش....

با دنیایی امید و آرزو به دیدنش آمده بود و حالا نشسته بود و حسرت نبودنش را میخورد.

پلکهای خیسش سوزن سوزن میشد. حس میکرد عدسی چشمانش هم از زور گریه متورم شده , آنهمه که دنیا امروز برایش تار و وارونه بود.

زن جوان واحد همسایه گفته بود خانوم سماواتی یکسال قبل به کما رفته و دیگر برنگشته...

زن گفته بود و نگاه خودش از روی شانه های کوتاه او, با ولع درو دیوارهای کاغذ پوش خانه را بلعیده بود.

دوست نداشت فکر کند به اینکه چطور بلا فاصله بعد از بردن وسیله هایش حاج مرادی قرارداد اجاره ی آنجا را امضا کرده بود. فکر کردن به این چیزها حاصلی برایش نداشت , جز کینه. حالا که لبخند میزد بیشتر از هر زمان دیگری اشک برای ریختن داشت و درد برای گفتن....

خنده ها همیشه هم از سرخوشی نیستند. مامان نیرش حرف قشنگی داشت. میگفت "گول ظاهر آدمها رو نخورید, همیشه اونی که بیشتر میخنده بار غم دلش هم سنگینتره"

صورتش را با سر آستین نم گرفته خشک کرد.

نگاهش را از جعبه ی شیرینی گرفت و ایستاد کنار خیابان...

در را که کوبید طاق ورودی هم با صدا لرزید. کمرش سر خورد و نشست همانجا پای در. شال را با حرص از روی موهایش کشید و نگاهش را ریخت روی درو دیوار این ماتم کده.

چطور با این زندگی کنار می آمد ...چطور؟

دلش را به چه چیز این زندگی باید خوش میکرد...؟

مگر چند بار دیگر فرصت به دنیا آمدن و زندگی کردن داشت؟

گردنش روی در بالا کشیده شد , نگاهش روی لوستر خاموش...

تا روشن شدن این چراغ , این خانه چقدر دیگر باید انتظار میکشید؟

تا گرم شدن این اجاق تا کجا باید صبر میکرد؟

از صبوری کردن , از این انتظار بیزار بود....

همین یک ماه تمام طاقتش را طاق کرده بود... بنیه ی روحی اش ضعیف بود و این را خودش خوب میدانست که تا بریدنش دیگر چیزی نمانده.

شانه هایش افتاد . کیف را دنبال خودش , روی زمین کشید و از راه رو گذشت...

کف دستش را گذاشت روی در و سرش را روی آن.... در که بسته شد برگشت روبه آینه.

توی خرت و پرت‌های کشو، دست لرزانش چرخیدفین فین کنان محافظ سرنگ را با گوشه‌ی دندان پاره کرد و مایع شفاف را بالا کشید.

کمر شلوارش را کمی پائین داد و سوزن را فرو کرد توی عضله. خواب مرگ... همانی که مدت‌ها بود حسرتش را میکشید.

پلک‌های بسته‌اش جمع شد. اشک‌هایش را گذاشت پای دردی که نیش سرنگ به تن لرزانش نشانده بود.

بو نبود... عطر هم نبود... نه رایحه بود و نه شمیم.

اسمش را نمیدانست اما، هر چه که بود برای زخم‌های این قلب سوخته مرهم بود... برای این سینه‌ی تنگ، حکم نفس را داشت.

دنیا مثل همان روزها بود، بزرگ و رنگین.

در یای نگاهش مثل همیشه بود، آرام و زلال. لبخندش را میشناخت... طنین رؤوف صدایش را هم... گرمای دست‌هایی را هم که انگار تنها برای نوازش آفریده شده بودند.

اما یک چیز این وسط سر جایش نبود... یک حس غریب که تنش را میلرزاند. یک سایه‌ی شوم که نشسته بود روی سرش...

یک بغض... یک بغض مهار نشدنی که راه گلویش را بسته بود. دستش را بلند میکرد، امانی رسید.. قدم‌هایش پیش نمیرفت...

نگاهش به د ره ای بود که شکافش هر لحظه عمیقتر میشد و تصویر قامت بلندش که دورتر....

عاجزانه لب میزد, مثل ماهی در عمق تاریک آب... نه تار های صوتی اش ارتعاشی داشت نه حنجره اش. فریادش بی صدا بود و این تن بی رمق , لمس تر از همیشه. دستی قوی , انگار که مهارش کرده بود... دست و پا میزد... باید میرسید..

رفتن "محمد" را میدید.. همانطور بیصدا.. همانطور با لبخند... دید که کوچک شد..

کوچک و کوچکتر... دید که محو شد...

فریاد زد.. زجه زد... اما او رفته بود.. باز هم رفته بود... مثل همیشه... مثل همیشه....

با وحشت از خواب پرید... با گریه, با جیغ. بلا فاصله سر از بالش خیس برداشت و روی تخت نشست.

تک تک سلولهای بدنش میلرزید. دستهایش را پیچید دور سری که قد یک کوه بود و خودش را تاب داد مثل گهواره, عقب... جلو....

با خیزی مردمکهای تارش, گوشه گوشه ی اتاق را کاوید. دوباره همان رایحه ی عجیب بود که با نفسهایش در آمیخت. شوری اشکها را میان حفره ی بسته لبهایش مزه کرد و سرش پائین افتاد.

کمر خمیده اش تا شد روی تخت و لب زد: خدا....

هق زد: خدا.

میان کف دستهایش فریاد زد: خدا!!!!!!....

کوبید میان سینه اش... مشت کرد قلبش را برای ذره ذره ی این هوا داشت جان میداد. داشت خفه میشد.. داشت میمرد...

با حالی نا متعادل از روی تخت افتاد... به درک که خانه بود ...به جهنم که ممکن بود صدایش را بشنود.

دست به دستگیره انداخت. با کوبیده شدن در، زیر قدمهایش خالی شد. قفل را که چرخاند حتی دیگر یک ملکول اکسیژن هم برای نفس نبود.

با چشم بسته دوید تو ی حمام و درش را کوبید؛ با ضرب ... با صدا... دست خودش که نبود مغز مختل شده اش دیگر فرمان نمیداد.

دوش را که باز کرد زانوهایش هم شکست کف زمین سرد... نشد... باز هم نتوانست که این فریاد و امانده را رها کند. گلویش را چنگ زد، بالاتر، حنجره اش را.

با هر دودست یقه ی لباسش را کشید... کشید و درید... این قلب را باید که از جا میکند و آرام میگرفت... موهایش را مشت کرد و عق زد... عق زد خشک .. خالی..

چیزی برای بالا آمدن نبود جز درد... جز اشک... مشت هایش را کوبید روی زمین خیس... زندگی اینجا بود.. این لحظه..

الانی که به لطف نبودنش تبدیل شده بود به برزخ گذشته... نبود... نبود... اعتراف تلخی بود اما، درست همانی را میخواست که نبود دردش همان اوی لعنتی بود...

همان او که فاصله اش یک دیوار بود و نبود... همان سینه را میخواست... .. همانی را

که تجربه نکرده هم به سپر بودنش ایمان داشت...

همان شانه ها را که یقین میدانست که پناه است.... دست گذاشت روی گونه اش؛ همان دستها را میخواست که گرمی اش را هنوز روی صورت به یادگار داشت...

لبهایش را گزید، آنقدر که زجه اش خفه شد و طعم گس خون را چشید. کسی مشتش میکوبید روی در.. درست شنیده بود..

کسی با تمام توان مشتش میزد روی در... روی شیشه های قدی مات و بخار گرفته... سرو بدن خیسش را از کف حمام جدا کرد...

نگاه منتظرش چرخیدسایه اش همان بود .. همان.... صدایش هم...

—وا کن این درو ببینم!

دل میزد برای برخاستن و بازکردن در...

در اینبار با صدای بدی لرزید: شنیدی یا نه؟

چفت را پیچاند... با وسوسه ی سر بلند نکردن و نگاه نکردنش نتوانست بجنگد...

نتوانست...

دوست داشت حس غلیان گرفته ی ته این نگاه سیاه را به نگرانی تعبیر کند... امانمیشناخت... خواندن نگاه این غریبه را یاد نگرفته بود....

—این چه سرو وضعیه؟

یقه آویزانش را توی مشتش جمع کرد و رد شد. نگاهش به پنجه های بزرگی افتاد که هر دو بازویش را سفت نگه داشته و تکانش میداد: با توام!

پس کور نبود....دیده بود لرزش پاهایش را..پس فهمیده بود دردش را؟

چیلیک چیلیک فکش حالا اکو میشد توی فضای نمود رختکن.....

دستی فکش راچسبید و فشرد....سرش با این فشار رو به بالا متمایل شد.....

چشم توی چشم او که دوخت بغض هزار باره اش دوباره شکست.مژه هایش سنگینی اشک را تاب نیاورد رد نگاه مبهوت او با مسیر اشکهایش لغزید تا چانه اش.

دوست داشت بالا و پائین رفتنهای این سینه را ,این قلب راهمانی تعبیر کند که آرزومیکرد...ترس.. توجه...

کنده نشد.. نشد که کنده شود. نه نگاه خودش.. نه نگاه او....غوطه ور بود میان این سیاهی های سیال.دردی از او زیر پوست تنش میخزید و لرزه بر ستون فقراتش می نشاند.

قطرات سرد آب از نوک موهایش چکه میکرد روی صورتش .. روی سینه اش... روی انگشتان پایش ...

پلک روی هم آورد. تاب بیشتر نگاه کردن به این چشمهای بیرحم را نداشت. دستش رااز دست او بیرون کشید و از رختکن بیرون رفت.

به قدری منگ بود که توان تشخیص خواب و بیداری را نداشت. با هر بار صدای زنگ تلفن تا مرز بیداری میرفت,اما قادر به باز کردن پلکهایش نبود.انگار که وزنه ای چند کیلویی به چشمهایش بسته بودند.

نوشتہ: آسمان. ۶۴

سکوت بعد آخرین زنگ هم نتوانست همه‌های توی سرش را خاموش کنه. سرش را بین بازوهایش گرفت و روی گوشه‌هایش را پوشاند

چرخى روى تشك زد و پهلوى به پهلوى شد. حس مىكرد مژه هايش به هم چسبيده اند، آنقدر كه باز كردنشان به نظرش طولانى آمده بود.

از گوشه ی حریر کنار رفته ی پنجره، نگاهش را دوخت به روشنائی آسمان نیمه ابری. صبح بود یا عصر؟ مردمکهایش را تو کاسه چشم چرخاند سمت ساعت دیواری. کمی مانده تا نه.

با صدای دو باره ی تلفن، نگاهش از پنجره جدا شد. روی کف دست نیم خیز شد و برگشت. با دیدن در خشکش زد. باز مانده بود؟

دستی به رگ برجسته شده ی گردنش کشید و سری که تمام شب را بی بالش روی تخت مانده بود.

با فعال شدن پیغامگیر و پیچیدن صدای مهتا، آن ته مانده ی خوابش هم پرید.

—عمو یادگا|||..... خوابی یا پید|||...؟...دستگاهتم که طبق معمول خاموشه...

نایی برای تکان خوردن نداشت . بی میل پاهایش را بیرون تخت گذاشت و لبخند بی رمقش را بلعید.

—گوشیو وردار که خبر دارم برات در حد لارجر باکس....

اینبار دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. خنده ی بی رمقش جان گرفت. از سرو صدا های آن طرف مشخص بود که توی محوطه ی دانشگاه است.

آستین لوله شده ی تیشرت را پایین داد و موهایش را فرستاد عقب.

_امروز سرو کله ی آیدین قارداش پیدا شد بالاخره... کفم برید جون تو... این دفه بامازراتی
قرمزش اومده بود لامصب...

با جمله ی بعدی مهتا مکشی مقابل سرویس کرد.

_نگو صبح داشته سراغ منو از سارا اینا میگرفته... از وقتی ام که رسیدم هی داره رومخم
رالی میره.....

بی حوصله سری تکان داد. توی آینه نگاهی به رنگ پریده ی صورتش انداخت. انگار حتی
یک قطره خون هم توی تنش نبود. خمیر صدفی را کشید روی فرچه ی مسواک.

غش غش خنده های مهتا پیچید توی خانه.

_نگو بچه تو رو میگفته... دقیقا همون موقع که داشتیم سربه سرت میذاشتیمو و شیرین
عسل صدات میزدیم فکر کرده اسمت عسله.....

نفس خسته اش را فوت کرد. بعد از تعطیلات عید, درست در اوج تماسهای تلفنی حاج
مرادی, مهتا برای تور یک هفته ای کرمان ثبت نامش کرده و زده بودند به دل کویر.

خم شد روی روشوئی و دهان بد مزه اش را آب کشید. اثرات مسکنهای دیروز کامش رازهر
مار کرده بود.

_ به جون خودم نباشه به جون تو از زور خنده دهن درد گرفتم با دیدن قیافه آیدین... آب
شده بچه تواین دو ماه.. آیییی... بسوزه پدر عشق.....

تنها چیزی که از آیدین خانلری توی ذهنش مانده بود صدای فوق العاده اش بود و ترانه
سنگ صبور چاوشی که با سنتور زده و برای بچه های اکیپ خوانده بود.

هر چی گفتم همیشه ونه رضایت نداد که نداد.. منم مجبور شدم طبق پروتکل الحاقی عمل کنم...

حرکت مسواک روی دندانهایش متوقف شد.

گفتم آسی پرید... تا او مدم حالیش کنم سمت آسمانه و بهت آسی میگیمو و ازدواج کردیو این حرفا یه چهل دقیقه ای طول کشید...

آب را توی دهانش چرخاند و شیر را بست. ظاهرا این ماجرا به دهن مهتا زیادی مزه داده بود که آنطور ریسه رفته بود از خنده.

دست انداخت روی حوله. گوشه ی نمناکش را مچاله کرد توی پنجه .

..خلاصه که کلاس اولم پرید

پرت و بی هیچ تمرکزی روی صدای مهتا، حوله را نزدیک کرد به صورتش و ته مانده ی عطر او را از میان تار و پودش بو کشید....

پرتش کرد ته سبد و راه افتاد سمت هال.

..طفلی مثل ماست آب انداخت وسط حیاط...میگم عاشق چیه تو شده این یالغوز؟

لب جوید و زیر لب غری زد: کله پوک!

پای تلفن که رسید، گوشی را با حرص قاپید: چی کوفت کردی اول صبحی تو؟

..اع...سلاام بر عسل بانوو... بیدارت کردم عسل بانووووو؟

بی حوصله، سری تکان داد. خودش را ول کرد روی کاناپه و پاهایش را جفت کرد روی دسته اش: وقتی میخواستی زنگ بزنی ساعتو نگاه کردی آیا؟

صدای جیغ جیغ مهتا نزدیکتر شد: مگه امروز کلاس نداری تو... بد کاری کردم بیدارت کردم و نذاشتم خواب بمونی..؟

چشمهایش را یک بار بست و دو باره بازشان کرد: تو نمیخواه به فکر من باشی. درضمن بنده ساعت کوک میکنم.. اینم صرفا جهت اطلاع بود. شما یه لطفی کن وازین به بعد آفتا به بر ندار تو روزمون...

هر چی بگی حقمه.. این دل منو باید انداخت جلوی خر تا اینقدر به فکر توی نفله نباشه...

کف دستش را فشرد روی دهان و بی صدا خندید: چییی؟ حالا چرا جلوی خر...؟

چون اونوقت باعث تولید یک عدد خردل میشود..... خلاقیت ذهنی رو گرفتی جوون من...؟

خمیازه ی از ته دلی کشید و پلکش را مالید. هنوز گیج میزد.

حالا مثلا کار واجبت چی بود که زابه راهمون کردی؟

میگم نمی یای اینجا.. ؟

من به گور تو خندیدم که دو باره پیام اونجا. دو ماه پیش یه غلطی کردم واسه هفت جدو آبادم بسه..

پاشو دست شوووورتم بگیر بیاین اینجا تا امتحاناتم شروع نشده یه هوایی عوض کنینو
واین یارو هم از صرافت بیفته گناه داره طفل معصوم...

پوزخندی زد. فقط یک مسافرت رفتنشان توی زندگی کم بود تا خوشبختی اش تکمیل
بشود.

حالا فرصت زیاده...میام بعدا.....

چه خبرا؟

یک پایش را بلند کرد. پاچه ی شلوار تریکوی خاکستری سر خورد تا روی زانو.

نگاهش به موهای جوانه زده ی پایش افتاد:والا خبرا دست توئه

دنه د. طبق محاسبات من باید دیشب رفته باشی پیشواز...

دست کشید روی پوست ساقش. باید میرفت برای وکس:کم چرت بگو.. پیشواز دیگه چه
صیغه ایه؟

بفرما اونوقت به من میگه ابله...خره مگه تولدت نیست امروز...

جا خورد. دست گذاشت روی پیشانی:امروز مگه چند مه...؟

هیجدهم.....میگم عجب شیر برنجی هستینا شما دوتا.. من از دو ماه مونده به تولدم

کادو هامو پیش خرید میکنم... خدایی یادت نبود یا سرکارم؟

فرقش را خرید:چی میگی..سر کار چیه .. میگم یادم نبود...

اون زیر خاکی چی؟

لبخندش را جوید از اصطلاح مهتا. واقعا که برازنده اش بود.

— یعنی میخوای بگی اونم یادش نبود.. .. کادو مادو چی؟ لابد اونم تعطیله دیگه...

پکر شده بود. نگاه گرفت از آفتاب لرزان پشت پنجره و پلک هایش را بست.

— میگم نکنه نگه داشته واسه شب..ها؟... کار مردا راحتیه دیگه.. کادوشون همیشه دست به نقده...

چشمهایش باز شد: خجالتم خوب چیزیه والا..

— میگم آسی...

کم کم داشت قاطی میکرد. کله سحری مغزش از این همه چرت و پرت گیر پاچ کرده بود. دهن به دهنش میداد باید تا خود شب همینجا مینشست.

— زهر مارو آسی... هزار بار نگفتم بهم نگو آسی.. ..

— یادته سارا اون اولاً فکر میکرد اسمت آسیه ست؟

دلش را فشرد و لب باز کرد: تو کلاس نداری مهتا؟

— چرا اتفاقاً دم در کلاسم. منتظرم استاد بیاد

— خيله خوب حواست باشه اين کلاستم نپره...

— آهان اين الان اصطلاح مودبانه ی شرتو کم کن بود دیگه؟

خوب بود که مهتا لبخند گل و گشادش را نمیدید: دقیقا...

باشه پس فعلا..... راستی کادو یادت نره . به زور هم که شده از خرخرش بکش بیرون. ..
نری رمانتیک بازی در بیاری با یه شاخه گل خر بشیا.....عادتته آخه ...حالام اگه کاری با من
نداری بووووووس...

زنگ ماچ بلندمهتا پرده ی گوشش را لرزاند.

رسیییید؟

آررره... روز بخیر...

تماس را که قطع کرد. هووفی کشید. با آن همه صبحانه ای که میخورد معلوم بود که
بایدیک راهی برای سوزاندن آن همه کالری مازاد پیدا میکردو چه کاری راحتتر از گیرآوردن
یک جفت گوش مفت. ایستاد پشت پنجره وچفت دستهایش را برد بالای سرو بالاتنه اش را
کشید .

حرف زدن با مهتا علی رغم تمام بدیهایش یک حسن بزرگ داشت و آن هم این بود که
اجازه نمیداد خنده فراموش شود.

نگاهی به آسمان نیمه ابری انداخت..تا همین ده دقیقه قبل هوا آفتابی بود و حالا نم نم
باران شیروانیها را رنگ میزد.. یاد آیدین قارداش گفتن های مهتا افتاد وپقی خندید.

تیشرتش را پایین داد و برگشت که با دیدن صحنه ی مقابل سنکوب کرد.دست روی جناق
سینه اش فشرد و آن سکسکه ی لعنتی را بلعید.

نشسته بود پشت جزیره و سر کرده بوی توی لب تابش ,با آن پوزخند مسخره کنج لب که

انگار جای خودش را خوب بلد بود.

چرا اینجا بود؟

نگاهش از اوراق کنده شد و چشمهایش بالا آمد. اخم نداشت اما نگاه معنی دارش بدتر از صد تا فحش بود.

هول شد و سلام نصفه نیمه ای تحویلش داد: ...سلا...م هیییییع.....

به خودش که آمد پشت در اتاق داشت نفسهای تکه تکه اش رامیشمرد. همان جا زانوهای لرزانش شکست.. تازه داشت به عمق فاجعه پی میبرد. یاد حرفهای مهتا که افتاد دو تادستهایش را کوبید روی سر.

_خاک توی سرم...هیییییع.... لال شی مهتا..... لال شی....

اشک توی کاسه چشمش قل زد. با خودش که تعارف نداشت. از مهراد میت رسید. آرنجهایش را گذاشت سر زانو و دو طرف شقیقه هایش را چنگ زد نگاهش پرسیان پرسیان چرخید دنبال گوشی و ماند روی بوفه. چهار دست و پا رفت سراغش و همانجا کنج اتاق میان در و بوفه زانوهایش را توی شکم جمع کرد.

روشنش که کرد بلافاصله دوتا دینگ دینگ به دنبال هم.....

یک فایل صوتی داشت از آيسان و یک پیام کوتاه از پری.

شستش روی فایل را که لمس کرد صدای پر انرژی آيسان هم پیچید توی اتاق:

ای بهار ای آسمون.....

کاشکی بیای به خونمون.....

داد میزنم ای جان...ای جان...ای جان....

دارم میرم به تهران.....دارم میرم به تهران.....

اخم و دلهره جایش را داد به خنده .

—دیوو...هیییع....نه....

روی اسم آيسان ضربه ای زد .گوشی را چسباند به گوشش ومنتظر ماند.

بوق اول خورده نخورده تماس برقرار شد.

—راس راسکی داری میری تهران؟

صدای آيسان که داد میزد به زحمت خودش را جدی نگه داشته آمد:فک کنم باید میگفتن سلام دادن واجبہ... نه جواب سلام ... والا دیگہ....

فرقش را خرید:ای بابا یادم رفت خوووو..ببخشید...حالمیری واقعی...؟

صدای نفسهایش می آمد با آن ریتم خنده داری که گرفته بودو تق تق قدمهایی بلند که مشخص بود این ساعت از صبح کجا ها را طی میکند. مثل همیشه در حال بدودو .

—حالا این دفه رو چون تولد دخلمونه و خانوم شده ومنم میخوام یه خبر خوش بهش بدمم میبخشم..... قربونش برم....

کلا دست به قربان صدقه ی آيسان از پشت تلفن حرف نداشت.خر کیف شد. دراز کشیده همانجا روی قالیچه.

—چه خبری؟

—فردا رو قراره بریم تهران ,از طرف بیمارستان. منو و دکتر نیک سرشت....

ذهنش فوری شروع کرد به آنالیز. نیک سرشت...؟...جود لا...؟

پرید میان حرفش: چشمم روشن... اونوقت تو تهران کلبه هم میرین...؟

— باز تو شدی قاشق نشسته... میزاری حرفمو تموم کنم یا نه؟

صدای دری وری گفتنهایش توی گوشی پچ پچ شد: دستم بهت برسه یه کلبه ای نشونت بدم من...

ریز ریز خندید: حرص نخور حالا.. بقیه رو رد کن بیاد...

— آخه میزاری آدم بفهمه چی به چیه...؟ یادم رفت اصلا چی داشتم میگفتم که...ذلیل شی ایشالا...

— داشتی میگفتی قراره با جودلاو برین کلبه...

حالا این آيسان بود که به قهقهه افتاده بود و داشت پابه پایش میخندید. صدایش جدی شد: بسه دیگه پرو نشو... داشتم میگفتم با نیک سرشت و دکتر یکتا قراره بریم تهران...

با اسم دکتر یکتا لبهایش کج شد. زنیکه ی ...

صدای سلام و علیک آيسان آمد: سلام دکتر... صبح بخیر...

رادرهایش برای ردیابی صدای مخاطبش به کار افتاد. نفسش را نگه داشت.

— سلام عزیزم... صبح شمام بخیر...

بادش خوابید.

صدای ظریف زن دوباره آمد که گفت با اجازتون.....

ـ الو...؟ میشنوی...؟

ـ میشنوم..... بوگو...

ـ آره ... داشتم میگفتم...نمایشگاه تجهیزات اتاق عمل و کالاهای پزشکی و از این جور چیزا.....قراره یه سری تجهیزات واسه اتاق عمل سفارش بدیم...

پاشنه ی پاهایش را قفل کرد به لبه ی بوفه: حالا تو این وسط میری چیکار...میری ماشالا ماشالا بگی به سلیقه ی نیک سرشت...؟

ـ فقط برو دعا کن گیرم نیفتی...از اونجا قراره بیایم رشت...

با شنیدن اسم رشت پاهایش گرومبی افتاد روی کف پوش. حتی متوجه درد پاشنه هایش هم نشد. سیخ نشست. سرعت شاخکهایش رسید به هزار دور در ثانیه.

آيسان داشت میگفت: وزارت بهداشت یه همایش دوروزه گذاشته واسه ماماها ی استان...تو دانشگاه علوم پزشکی رشت...قراره ماماها ی منتخب کل استان جمع شن تو مرکز....

آيسان همینطور داشت میگفت و خودش افتاده بود به هول و ولا....

تو این هیر و ویر آيسان را کجای دلش میگذاشت. خواست بگوید "من خودم اینجا زیادی ام..."

افتضاح چند دقیقه قبل یادش آمد و دوباره کک افتاد به تنبانش. بلند شد. گوشه ی شصتش زیر دندان ور آمده بود.

ـ خلاصه که خودتو واسه آخر هفته آماده کن که دختر عمو ی عزیزت داره میادش...

چهار رزانو نشست روی تخت . با سر اشاره یک دسته مو از فرق سرش جدا کرد و تابیدمیان انگشتش.

— دیدم حیفه این دو روز تعطیلی آخر هفته رو از دست بدم...

با یه تیر دو نشون میزنم... آدم دختر عموش تو رشت باشه وبعد بره هتل کادوس...؟ صدای خنده های آيسان برای اولین بار رفته بود روی اعصابش.

مثل لقوه ای ها دست و پایش افتاده بود به لق لق. خبر خوشش این بود؟ لعنت به این شانس. اگر شانس داشت که خان عمو اسمش را نمیگذاشت آسمان میگذاشت شانسما.

حرصی شد . بزاق بد مزه اش را بلعید: میگم میخوای دکتر یکتا و نیک سرشتم دعوت کن بیان همینجا.....

— اونا که نیستن... از همون تهران برمیگردن.....

— خوشحال نشدی؟

خودش را پیدا کرد. ضایع بازی در آورده بود باز.

— چرا بابا اتفاقا از خوشحالی زیاد نمیدونم چی بگم.....

— خيله خوب... باور کردم..... مواظب خودتم باش. ديگه رفتی تو بیست و پنج .. عقلتو جمع کن و شوهرتو بچسبون به زندگی. گمونم يه نموره شیرين میزنه....

پوزخندی زد.

— کاری نداری بامن... چیزی لازم نداری بیارم برات؟

نه مرسی...

گره افتاده بود به دم و بازدمهایش . با آيسان که خداحافظی کرد هنوز توی شوک خبرخوش کذایی اش بود.

نگاهش به کوله افتاد و آچها رهای خط خطی . چشم دوخت به ساعت روی صفحه. این کلاس رفتن هم شده بود بلای جانش. بهتر نبود امروز می ماند خانه?

رفت سمت کمد. با بودن این مرد توی خانه , خیابان امنیت بیشتری برایش داشت.

پانچ و شال خاکستری را که پوشید از دیدن خودش توی آینه ترسید. با این شال , بد تررنگ و روی مرده ها را به هم زده بود.

پشیمان شد و شال مشکی را انداخت روی سر ورژ لب شکلاتی را کشید روی لبهایش.

نشست روی تخت و خیره شد به حلقه های ریز و درشت قالیچه ی صورتی _ بنفش.

دست روی دلش فشرد . سعی کرد افکارش را روی حرفهای مهتا متمرکز کند. از همان لحظه ای که رفته بود روی انسرینگ تا وقتی که خودش گوشی را برداشته بود.

_ گفت آیدین شماره ی منو میخواسته...?

سرش تکان خورد: نه.. اون موقع که گوشی رو برداشته بودم....

شک داشت : ورنداشته بودم ینی....?

لب پائینش را کامل کشید زیر دندان: تو گوشی بود که گفت آیدین عاشقم شده.. یا رویغامگیر...?.

سرش را بین دستهایش گرفت: وای...

کلافه و زار نفسش را هو کرد: خدایا خودت به دادم برس

با دلشوره در را باز کرد . صدای صحبت‌های او از پشت در بسته ی اتاق می آمد. دستگیره را رها کرد و تقریباً دوید سمت ورودی.

با ناامیدی نگاهی به ماشین انداخت. از چند روز پیش استارت نمیزد.

باید یک خاکی هم به خاطر این توی سرش میریخت و راهی برای تعمیر گاه بردنش پیدامیکرد....

بازدمش را خالی کرد: اووووف....

تمام فاصله کوچه تا سر خیابان را با قدمهای بلند طی کرد. توی پیاده رو نفسی کشید.

سر فرصت حساب مهتا را هم می رسید. با صدای پیام گوشی را از کوله بیرون کشید.

پیام از بانک ملت بود: خانوم آسمان سالاری... تولدتان مبارک.....

مسخره ترین لبخند عمرش بود. هم گریه اش گرفته بود هم خنده.

باز صد رحمت به بانک ملت... خدایی خیلیه دیگه .. شوهر آدم ندونه تولدش چه روزیه و اونوقت بانک ملت سر صبح پیام تبریک بفرسته... بازم خوشا به معرفت تو...!

پیامی از دایی. بعدی هم پیام باز نشده ی پریچهر. لبخندی به استیکر های تولدت مبارک پریچهر زد. اگر فقط کمی لوس بازیهایش را می گذاشت کنار، دوست داشتنی ترین دایی زاده ی دنیا میشد.. شاید اقتضای سنش بود شاید هم تک فرزندی... شانه اش بالا رفت.. نمیدانست.

با صدای دو بوق پشت سر هم، سرازتوی گوشی برداشت. اخم کرد اما اهمیتی نداد. به قدمهایش سرعت داد و کشید تا گوشه ی پیاده رو.

دوباره صدای بوق. نخیر انگار دست بردار نبود. گوشی را انداخت توی جیب و بند کوله را محکمتر گرفت. قدم کج کرد سمت پل هوایی که کسی اسمش را صدا زد.

— آ... سما... ن....

به گوشه‌هایش شک کرد. اسم خودش و این صدا.؟ نا همگون ترین ترکیب عالم بود. باناباوری سرش چرخید سمت خطوط عبوری خیابان.

چشمهای گردش روی آن چشمهای تنگ شده ی سیاه چند باری بالا و پائین شد. وارفته بود وسط پیاده رو. با صدای بلندمه‌راد به خودش آمد.

— بیا بالا...

گیج بود هنوز: واسه... وا..سه... چی؟

— یعنی چی؟ بیا بالا ببینم....

یک قدم سمت ماشین برداشت و سرش را کمی بالا برد تا بهتر ببیندش: خودم.. میرم...

صدایش بی حوصله شد: دارم میگم بیا بالا... بجنب راهو بستم....

در جلو که باز شد فهمید مخالفت نکند در حاشیه امن تری قرار میگیرد.

روی هوا بود انگار. سعی میکرد به نفسهایش نظم بدهد ولی لعنتی انگار که داشت از کوه صعود میکرد. گردنش کج شد سمت پنجره. اصلا راحت نبود توی این ابو طی اره.

خواست آدرس بدهد که صدای پیام آمد. بازش کرد: یکروز مکالمه رایگان درون شبکه ای.. همراه اول.

به جز خودش و بابا فرهاد بقیه همه ایرانی‌ها بودند. البته به استثنای این آدمی که نشسته بود کنار دستش.

لبه‌هایش را مکید تا جلوی این لب‌خند بد موقع را بگیرد. نگاهش روی متن پیام بود که گوشی توی دستش لرزید. با دیدن تصویر مهتا، انگار که قفسه‌ی سینه‌اش فشرد شده. بدو بیراهی نماند که توی دل حواله‌ی مهتا نکرده باشد. جوابش را نمیداد بهتر نبود؟ نمیخواست بیشتر از این گند بالا بیاید.

— چرا جواب نمیدی؟

جاخورد از شنیدن صدای او. واقعا انتظار حرف زدنش را نداشت.

مطمئنا تصویر مهتا را دیده بود. نباید حساسیتش را بیشتر میکرد.

نگاهش را چرخاند سمت پنجره و گوشی را روی گوش راستش گذاشت: بله...؟

— کجایی؟ داری میری کلاس؟

زیر چشمی حرکت دست او را روی فرمان پائید: آره...

— این یارو... آیدینو میگم... دست بر نمیداشتا...

— من بعدا باهات حرف میزنم...

— چی چی رو بعدا.. شماره‌ی بابا را دادم بهش...

— چییییی؟

نا خواسته داد کشیده بود. چرخش سر مهاد را دید. به جهنم که داشت نگاهش میکرد.

آمپر چسبانده بود الان: چی کار کردی مهتا...؟

— سر من چرا داد میزنی... به من چه اصلاً...

با این هوچی گری که مهتا راه انداخته بود بعید میدانست مهاد چیزی از مکالمه اشان نفهمیده باشد.

— دیوونه دست بر نمیداشت .. هر چی میگم آسمان ازدواج کرده باور نمیکنه مرتیکه خرفت... دیدم کار داره به حراست میکشه شماره بابا رو دادم و دکش کردم....

تند و تند نفس میکشید تا بغض لعنتی اش بالا تر از این نیاید.

— حلالم جای تشکر کردنته...؟ خر ما از کره گی دم نداشت والا...

داشت دود از سرش بلند میشد. از لای دندانهای بسته اش غرید:

— من.. بعدا.. تکلیفمو.. باهات .. یه سره... میکنم....

اجازه نداد مهتا چیز دیگری بگوید.. گوشی را مشت کرد و نفسش را رها .

— همیشه سرت اینقد شلوغه؟

تو حال و هوای بدبختی خودش بود. متعجب برگشت سمت او: چی؟

مهاد هم برگشته بود و زل زده بود توی چشمهایش.

نفسش همانجا ته حلقش برید با دیدن برق نگاه او. سیاهی غلیظ این مردمکهای بی شکیباهمه ی اعتماد به نفس آدم را میگرفت. حرف زدن که سهل بود، جرات نفس کشیدن همنمیداد.

_نشیدی چی پرسیدم یا لال شدی؟

با رنجیدگی دوباره نگاهش کرد:هیچ کدوم.. فقط دوست ندارم جوابتو بدم...

مهراد نیم نگاه به خیابان انداخت و دوباره برگشت به سمتش.

_اونوقت چرا؟ نمی صرفه؟

نفهمید این همه جرات را از کجا پیدا کرد:هر جور دوست داری فکر کن...

چشم از بازی انگشتانش گرفت و خیره شد به رو به رو.

_من اگه اونجوری که دلم میخواد فکر کنم که کلات پس معرکه ست بچه...

دندانهایش را فشرد. خواست داد بکشد "پس درد ت چیه آخه آدم نا حسابی؟"

_این مهتا.. رشته اش چیه؟

دوباره نگاه کرد به این مرد. جدی بود یا بازی اش گرفته بود.؟ اصلا برای چی میپرسید؟

مردد لب زد:فیزیک...

لحن صدایش تند بود و عصبی:گرایشش چیه؟شوهر یابی؟

این آخری را تقریبا هوار کشیده بود.یخ کرداز شنیدن این جمله. از وقاحت این مرد.خیره شده بودند به هم.

جوابش را چه باید میداد. میترسید سکوت کند و این سکوت به چیز دیگری تعبیر شود. صورتش را چرخاند سمت خیابان: من توی اون جریان نقشی نداشتم...

یعنی میخوای بگی برادر آیدین بی خودی امید بسته...؟

خنده ی عصبی او را که شنید لبهایش را فشرده روی هم. گوشه ی میان دستش عرق کرده بود.

این جریان مال چند ماه پیشه.. یه حرفایی زده بود که منم همون موقع جوابشو دادم و همه چی تموم شد رفت پی

پرید وسط حرفش: ظاهرا که تازه داره شروع میشه....

پلکهایش را روی هم گذاشت. جوابش را نمیداد بهتر بود. فایده اش چی بود وقتی که ازهر جمله اش آنی را برداشت میکرد که خودش میخواست.؟

میشه تموم کنی این بحثو؟

چی؟ بهت برخورد؟... هه... ولی انگار جوابی که داده بودی زیادی امیدوار کننده بوده....

داشت اشکش را در می آورد. تا امروز را زهرمارش نمیکرد دست بر دار نبود. باید تکلیفش را با این روانی یک سره میکرد. مطمئن از حرفهایی باید میزد برگشت سمتش و زل زد توی چشمهای باریک شده ی او: مطمئن باش اگه بدونه با یه بیوه طرف بوده خیلی زودتر از اونی که فکرشو بکنی دست از سرم بر میداره...

یک چیزی ته سینه اش داشت میسوخت. سبک گلویش را فشرده. بغض آمده بود تا روی لبهایش: امروز مطمئنا از بابا حرفای قشنگی نمیشنوه.

رو گرفت و گذاشت تا گوشه چشمهایش تر شود. گذاشت تا سد این بغض مسخره بشکند.

لعنت به تومها!

سعی کرد صدای زنگ تلفن را نشنیده بگیرد. کاش الان آنقدری قدرت داشت تا چند تایی سیلی خرج این عوضی میکرد. کاش قلم پایش میشکست و از خانه بیرون نمی آمد بی اهمیت به او بی که پشت خط بود گوشی را خاموش کرد و انداخت توی کیف. سرعت پائین ماشین و بدتر از آن ترافیک سنگین وسط هفته تا جایی که توانسته بود اعصاب تحلیل رفته اش را کش داده بود.

فکر کرد اصلا آدرس داده یا نه؟ نگاه که کرد توی مسیر همیشه گی بودند. چشم بست و دماغش را بالا کشید. با صدای ویبره ی تلفن مهراد خودش را جمع کرد.

_سلام ماما...

گوش هایش تیز شد.

_مرسی .. شما خوبی؟

چشمهایش کم کم داشت میچسبید کف ماشین. نمرود و یکبار هم توی عمرش جمله ی محترمانه ای از زبان این بشر شنید.

_آس... آره.. نه... با منه... نگران نباشین... چی...؟

توی سکوت بعد این جمله ,رها شدن صدای نفس او را شنید.

_نمیدونستم... باشه چشم... چشم... نه... ای بابا... چشم... کاری ندارین... بازم رو چشم...

صدای خنده اش را هم برای اولین بار شنید. چشمهایش رفت روی لبهای او. تا آنروز شک داشت که خندیدن هم بلد باشد. یک جور خاصی شد ته دلش.

به گوشی مشکی که افتاد روی داشبورد نگاه کرد. سنگینی نگاهش را برای چند ثانیه روی خودش حس کرد. صدای آهی که کشید، دلش را لرزاند. بالاخره لب باز کرد:

—گوشیتو چرا خاموش کردی؟

—مامان بود.. گوشیتو روشن کن کارت داره....

—کری؟

صدای خش افتاده و لرزانش را به زحمت پیدا کرد: خودم بعدا باهاش حرف میزنم.

بی حوصله و خسته ادامه داد: سر چهار راه پیاده میشم.

—مگه نمیری تا مطهری؟

قفسه ی سینه اش عجیب فشرده میشد امروز. کاش میتوانست هوای دیگری را استنشاق کند. ذهنش بیشتر از این توان تجزیه و تحلیل سوال اورانداشت....

بعدا.. بعدا هم میتوانست به جواب سوالش فکر کند. دیگر تا رسیدن به آموزشگاه حرفی نزد. ظرفیت کلا می اش امروز فول بود...

آرنج دست راستش را گذاشت روی تکیه گاه نیمکت و صورتش را بلند کرد سمت آسمان. خنکای قطرات ریز باران روی پوستش، حس زنده بودن میداد.

امروز چندین و چند بار باران زده و دو باره هوا صاف شده بود. چشمهایش باز شد.

ابره‌های تکه تکه در حال حرکت به شرق بودند.

لاجوردی آسمان گله به گله پیدا بود. حجم بزرگی از عطر خاک باران خورده را به درون کشید و نگاهش را داد به پرو بال زدن کفترهای دور فواره و پسرک چهار پنج ساله ای که داشت ته نان ساندویچش را با سخاوت تمام برایشان ریز ریز میکرد. لبخندش رنگ گرفت.

با صدای زنگ تلفن خم شد روی کوله اش. با دیدن پیش شماره چشمانش برق زد.

تماس را که اکی کرد صدای تابان هم پیچید توی گوشی.

_آسمان....سلااام...

صدایش با هیجان لرزید: سلام عزیزم...

_تولدت مبارک...خانوم...!

_وایای...مرسی.

کف دست آزادش را گذاشت روی گونه: یادت بود تابان؟

گرمی لبخندش را از همانجا هم حس میکرد: پس چی که یادم بود. یه عروس گلم که بیشتر ندارم که. صبح چند بار خواستم زنگ بزنم ترسیدم خواب باشی. سر ظهر زنگ زدم که مطمئن بودم بیداری..

گوشی را جابه جا کرد و آرنجش را کامل تکیه داد به نیمکت: اتفاقا امروز به مرحمت مهتا صبح زود بیدار شدم.

قهقهه تابان را شنید و خودش هم خندید.

— ای تنبل... چیکارا میکنی با بعضیا؟

لبخند از روی صورتش پر کشید. قلبش با شنیدن همین "بعضیا" هم به تالپ تالوپ می افتاد؟

— خوبه... میگذرونیم دیگه.

— کجایی.. بیرونی..؟

نگاهش چرخید روی پیچکهای دور چنار بالای سرش: پارکم... کلاس داشتم گفتم پیام یه کم بشینم...

— تنها؟

همین یک کلمه ی تابان به اندازه ی کافی بهت و علامت سوال پشت بند خودش داشت که سکوت را ترجیح بدهد.

تنها سر تکان داد انگار که تابان میتواندست ببیندش.

— الان اونجا ظهره.. تک و تنها نشستی توپارک اونم روز تولدت؟ پس مهرداد کجاست؟

بغضش بهانه های زیادی داشت: منو رسوند و رفت..

— نشستی اونجا که چی مثلا؟ پاشو برو خونه.. یه کم خوشگل کن.. یه لباس از نوع خونه خراب کن بیوش و داداش مارو از راه به در کن دیگه.. ..

خندید و با همان خنده چشم بست.

از مامان اینا چه خبر؟

پریشب اونجا بودم. دیروزم با هاش صحبت کردم خوبه خدارو شکر.. پس فردا نوبت دکتر قلبشه... میخوام برم خودم باهاش از نزدیک صحبت کنم...

فدات بشم الهی....

صدایش جدی شد: تنه‌اش نزاری آسمان... همه ی امیدم الان دیگه توئی...

سرش پائین رفت: امیدت به خدا باشه...

دیگه مزاحمت نمیشم زنگ زدم صداتو بشنوم..

لبه ی آزاد شال را فرستاد پشت گوش و لبخندی زد: میبوسمت.. مرسی که به یا دم بودی

قربونت مواظب همدیگه باشین...

نفسش بالا آمد و دمی تازه کرد. یک پایش را گذاشت روی پای دیگر. گوشی را فشرده روی استخوان گونه.

سرش را گرفت سمت نوری که از لای شاخه های درختان تبریزی صاف مینشست روی صورتش. گوشه ی دورتر آسمان باران نم نمی میبارید. مطمئن بود که آن بالا بالاها رنگین کمان قشنگی پل زده. نگاهش را بوته های بنفشه عجیب نوازش میکرد. حس عجیبی داشت امروز از همانهایی که نمیدانی چیست.

با حسرت غریبی دست کشید روی سطح زمخت نیمکت.

آخرین بار کی اینجا نشسته بود؟

چند سال پیش؟

سایه ی آن نگاه خاکی و مهربان توی هر گوشه و کنار این شهر قدم به قدم همراهش بود. نگاه سرگردانش دور گرفت ...صدای چهچهه ی گنجشکان .. هیاهوی آدمها ...صدای ماشین ها.. بق بقوی کفتر های کبود توی پیاده رو...آواز های پیرمرد روز نامه فروش.... یک صدا بود بلندتر از باقی صداها که پیچ میخورد توی سرش..... زیرو رو میکرد تمام بودنش را....

"_نگفتیا دوست داری موها مو چه رنگی کنم؟

_سیاه !

-آه. محمد.. اذیت نکن دیگه..

با پشت انگشت صورتش را نوازش کرده و خندیده بود: اذیت کجا بود؟ گفتی چه رنگی دوست داری منم گفتم سیاه دیگه با تخیلی لبهایش را فرستاد جلو و دست به سینه صورتش را برگرداند: دوست دارم یه کم تنوع بدم خوب... خسته شدم ازین قیافه ی تکراری. سر محمد خم شده بود توی صورتش. هیچ نگاهی، هرگز، آن همه عشق را به نگاهش نبخشیده بود!

_اگه به خاطر منه که من عاشق همین قیافه ی تو شدم.. عاشق همین رنگ موها.. همین ناز چشما.. بازم بگم؟

اخمهایش به هم پیچید: من که میدونم توهمش میخوای با این حرفا خرم کنی...

محمدانگشتانش را کشیده بود روی لبهای جمع شده اش: منو اینجوری شناختی....؟

صدای نفس عمیقش را شنید.

_باشه... اگه دلت میخواد حرفی نیست.

مهربانترین چشمها را داشت و زیباترین لبخند را: بازار بینم چه رنگی بزاری بهت بیشترمیاد؟

چشمهایش را تنگ کرده بود و متفکرانه مثلا داشت فکر میکرد.

از جستجوی او تو ی چشمهایش هم خنده اش گرفته بود و هم بگی رنگی خجالت کشیده بود.

سکوتش که عمیق شد خودش به حرف آمد: عسلی خوبه؟

_عسلی؟ چه رنگی میشه دقیقا...؟

خودش پرسید و خودش هم جواب داد: رنگ چشمت...؟

_آره تقریبا...

_دوش دارم... بازار.. ولی بعدش دیگه تضمین نمیکنم که نخورمتا..

با حرفش در آنی گر گرفت. مشتش را کوبید روی بازویی که دور گردنش بود.

به قهقهه او حرص میخورد: خیلی خیلی بی تربیتی...

_جوووون؟ بی تربیت؟ دیگه چی؟

خیره شده بود تو ی خطوط خاکستری مردمکهای محمد. این چشمها را باید عبادت میکرد.

_چیکار داری میکنی محمد.....؟

قهقهه اش پیچیده بود توی محوطه: مگه نمیگی بی تر بیتم... منم میخواستم عملی نشونت بدم دیگه...

جیغ خفه ای کشید: خل شدیییی... اینجاااا... تو پارک ... ?

لبش را کشیده و سر خم کرده بود کنار سرش. لبهایش را رسانده بود به بنا گوشش و پچ پچ کرده بود: یه روز توی شلوغترین جای شهر.. جلوی چشم همه.. بالاخره میبوسمت...

توی چشمهای باز شده اش خندیده بود: مطمئن باش اینو...

— کور خوندیی دیوووونه...

با قهر صورتش را چرخاند: اصلا نظرتو نخواستم... میرم همون عسلی رو میزارم با کف دست سر شانه اش را مالد: منم بهت میگم عسل بانو... چشمت عسلیه.. موهاتم که بشه عسلی اونوقت میشی

عسل بانو... اووووم...

چه شود... خوش به حال خودم.

با اخم برگشته بود توی صورتش که شلیک خنده ی محمد روی شانه اش مهار شده بود. انگشتانش از لای موهایش گذشته بود. گرفته بود توی دستش. نفهمید بوئیده یا بوسه زده بود.. درست روی لبهایش بود. نوبت دستش بود و انگشتانی که سخت میفشردشان. حرارت لبهایش را حس کرده بود و بند به بند دلش برای هزارمین بار لرزیده بود... آنروز برای هزارمین بار عاشقش شده بود...

— قهر نداشتیما عسل بانو... هزار ببینم چه جوری میشه از دلت در آورد..

لوس بازی در می آورد برای محمد. هیچ کس مثل او بلد نبود با دلش راه بیاید.. هیچکس مثل او نازش را نمی کشید. نفسهای محمد زمزمه شده بود روی گونه اش. ترانه ای را خوانده بود که تا روز رفتنش همیشه ورد زبانش بود:

"عسل بانو, عسل گیسو, عسل چشم..... منو یاد خودم بنداز دوباره

بزار از ابر سنگین نگاهم..... بازم بارون دلتنگی بباره....."

دیگر هرگز این ترانه را گوش نکرد. دیگر از تمام رنگهای عسلی نفرت پیدا

کرد. دیگر بعد او هیچ کس عسل بانو صدایش نکرد.

ولی امروز بعد از مدتها تلنگر حرفهای مهتا بی رحمانه پرتش کرده بود به قعر

خاطرات....

_چه جوریه که حتی یک آن از حافظه ی لحظه هام پاک نمیشی؟ چه جوریه؟

دیگه کارم به جایی رسیده که به سایه ی توام دلخوشم.. به عطر خاطره هاتم قانعم بی انصاف.... میبینی؟ جلوی این همه نبودن تو از پا در اومدم.. کمر طاقتم شکسته محمد ..

نگاه منتظرش یک آن چرخید سمت آسمان. لبخندش میان آن بغض و خفقان نفس گیر, بی اراده بود. انگار که محمد همانجا باشد, در برابرش با همان لبخند جادوئی, همانی که هرگز دریغش نکرد.

صدای زنگ گوشی رشته ی بلند افکارش را درید. با دیدن شماره , کف دستش را گذاشت روی پیشانی .

با حسی پر از شرمندگی بابت این فراموشکاری لب گزید و تماس را برقرار کرد قبل از اینکه بتواند حرفی بزند صدای آرام حاج خانوم پیچید توی گوش.

_آسمان... مادرم.. ?

چشمهایش را با لذت بست و گذاشت شیرینی این "مادرم" گفتن بشیند توی جانش.

_الو.. مادر جوون...

لبش که لرزید چشمانش هم باز شد.

_کجایی عزیزم..?

میدانست امروز از آن روزهایی ست که این بغض گلوگیر دست از سرش بر نخواهد داشت.

بزاقتش را به زحمت پائین داد: پا.. رکم... مادر جون...دیگه داشتم میرفتم...

نفس عمیقی کشید: شما خوبین?

_فدای تو دختر.. خوبم..

حاج خانوم مکشی کرد و انگار با تردید پرسید: حالت خوبه ?

_عالییی...بهتر از این نمیشه...

مردمکهایش میان گرداب اشک غوطه ور بود. خنده و اشکش همزمان شد.

_ نگرانم شدم... از صبح منتظرتم تماس بگیری.. گفتم لابد کارت طول کشیده.. به مهراد

زنگ زدم سراغتو گرفتم گفت رسوندت کلاس دیگه خبری ازت نداره...

با مشت دوباره و دو باره کشید روی پلکش: کمی خسته بودم...

کوله اش را کشید و گوشی را دست به دست کرد: گفتم یه کم بشینم تو پارک .. داشتم بازی بچه ها رو تماشا میکردم....

نگاهش به محوطه بازی افتاد و دخترک با مزه ای که نشسته بود پای سرسره و کنارنمیرفت . لبخندی به لبخند تخشش زد و راه افتاد سمت خروجی پارک

_خودت دست به کارشو قربونت برم.. ...بشین بازی بچه ی خودتو تماشا کن.

حتی فکر کردنش هم سخت بود. حتی تصورش هم محال بود.

_حاجی خوبن؟

انگار حاج خانوم هم پی به بی میلی اش و تغییر مسیر بحث برد که آه کشید:اونم خوبه..اگه ناهار درست نکردی بیا اینجا...

خیره به سنگ فرش های لوزی زیر پایش ,لبخندش پهن شد:نه.. ممنون.. میرم خونه...

_امروز تولدته.... فکر نکنی پیر شدم و فراموش کردم...

با شنیدن این حرف بلند بلند خندید .

نگاه خیره ی مرد جوانی ثابت شد روی لبخندش:ای جان دلم.....

صدای خنده ی حاج خانووم می آمد:الهی پیر شی....

در جواب لبخند و اشاره ی سر مرد اخم غلیظی تحویلش داد و از خیابان رد شد:مرسی مادر جون....

_مطمئنی نمی خوای بیای..؟

بله مرسی..

باشه منم اصرار نمیکنم.. تعارفم ندارم باهات... میدونم دوست دارین تنها باشین...

آرام آرام راه گرفت از کنار خیابان. هر کاری کرد نتوانست پوزخندش را جمع کند: این حرفا چیه...

یه امروزو حداقل برای خودت باش... نشین توی خونه.. برو بازار.. خرید کن.. یه کم از این حال و هوا در بیا...

سرش تکان تکان میخورد با هر کلمه ی حاج خانوم

برو یه آرایشگاهی.. دستی به سرو صورتت بکش.. یه رنگی.. مشی... چه میدونم..

دل حاج خانومم انگار پرتراز دل خودش بود که دم به دم آه میکشید: آدم خودش باید برای خودش خوشی بسازه دخترم... زندگی همینیه دیگه مادر... دنیا به هیچکس وفانمیکنه.. تا بوده همین بوده...

نفسی بیرون داد: بازم شکر.. راضی ام به رضاش.. خدا حفظتون کنه... کاری با من نداری؟

نه ممنون که تماس گرفتی... سلام برسونین...

خدا حافظی کردو گوشی را پائین آورد.

انگشتان دستش قفل شد زیر چانه اش. درست روی همان توده ی حجیم و بزرگ که تمام وجودش را زهر کرده بود.

یک حنجره ی سنگین داشت و یک دل سیر. احساس خفقان میکرد توی این خیابان. توی این شهر لعنتی... این شهری که عجیب درکار زنده کردن خاطرات مرده استاد بود....

دلش امروز هوایی شده بود. همین امروز فریاد میخواست. این دل بی صاحبش هوار کشیدن میخواست. دلش میخواست همین حالا... توی همین لحظه....

توی همین نقطه ی شهر... بین همه ی این غریبه ها, داد بزند... آنقدر که این حنجره ی لعنت شده خالی شود. دوست داشت گلایش را پاره کند. تا دنیا بشنود... تا ببیند.

دنیا که کور نبود.. میدید... خوب هم میدید اما, صدایش را در نمی آورد زیر زل آفتاب ظهر, بی خانمانتر از هر خانه به دوشی راه افتاده بود توی خیابان ها... چشمهایش سنگ فرش پیاده رو هارا رج زده بود و قدمهایش مسیر چشمهایش را... به درک که ساعت دو ی بعد از ظهر بود... به درک که یک زن تنها بود... اصلا به جهنم که تلفنش بیشتر از ده بار ته جیبش لرزیده بود... الان دوست داشت با همه ی دنیا لج کند...

دلش لک زده بود برای قهر های روزگار بچه گی.. از همانهایی که به ثانیه نکشیده توی بغل مامان نیر فراموشش میشد....

چند نفری, این سو و آن سو ولو شده بودند روی زیر انداز. صدای قهقهه های بلند و خنده های بی پروایشان هر چند دقیقه یکبار اتمسفر رخوتناک فضا را میشکافت.

دوسر شال را گرفت توی دستهای باز شده اش و دراز کشید روی چمن های آفتاب خورده ی پارک بانوان. بعد آن نم نمکهای باران قبل از ظهر, حالا با این گرمای لذت بخش حس مطبوعی زیر پوستش میدوید.

نگاهش از لابه لای شاخه های سپیدار به آبی بی انتهای آسمان بود و حرکت ابرهای شناور پنبه ای. لبخندی روی لبهایش خزید. چه روزها و ساعت هایی که با هاله زیر همین درخت پیر نشسته بودند....

لبهایش به حلاوت همان بستنی های پنج اکوپشان بود.... همان پشمک های پنجاه سانتی وانیلی اشان.... چقدر که هاله مزخرف میگفت و چقدر خودش هرو کر میکرد به همان مزخرفات.... هیچ وقت حرفهایش جدی نشد.... از هر ده کلمه اش نه تای آن کاوه بود ومشتقاتش....

یک کاوه میگفت و هزار بار برایش میمرد ولی پای عمل که میرسید مثل سگ پاچه اش را میدرید. "کاوه ی راد".... مردی با مردمک هایی زمردی! مردمک هایی که هاله میگفت روی نروش میروود. مردمک هایی که برای یک مرد زیادی بود. مردی با کارنامه ای درخشان در پوززنی اجناس لطیف دانشکده.

یاد "حوله" گفتنهای کاوه و لب جویدن های حرصی هاله، همراه شد با رد اشکی که روی صورتش راه باز کرد.

سرش افتاد روی شانه... نگاهش به انگشتان گره شده اش میان چمن ها و حواسش پ ی آن روزهای "انگار هرگز نبوده"....

امروز آمده بود اینجا تا هاله را به یاد بیاورد. هیچ چیز به اندازه ی این سایه سار کهنسال، جای خالی بودنش رابه رخ نمیکشید.

با صدایی زخمی اسمش را زمزمه کرد: هاله....

انگار که میشی های براق و درشتش توی آن صورت گردالوی سفید همینجا بود...

درست پیش رویش. پلک که میزد، هاله نشسته بود پشت پلکها یش و نمی رفت...

کاشکی بود ...توی همین لحظه، که بیشتر از هر وقت دیگری او را کم داشت.. کاش بود و مثل قدیمها مزخرف میبافت و میبردش به هیروت .. ولی فقط بود....

ترم سه هاله هم ازدواج کرد و شد عروس راد ها. بعد ه ها کاوه برای محمد اعتراف کرده بود که عاشق همین نجابت و حجب و حیایش شده...

هاله بود و تمام سیاستهای رو کرده و نکرده اش !

نه حجبی در کار بود و نه حیایی. فقط از ترس حساسیتهای حدید بود که آسه میرفت و آسه می آمد.

اشک گوشه پلک چین خورده اش مانده بود.....به پهلوی غلتید و عطر گس خاک تیره رابه ریه کشید....

هاله!

راست میگفتند که اسم ها شخصیت آدمها را میسازند.

هاله توی ویکی پدیا به معنی رنگ بود و نور اطراف یک پدیده. نور اطراف کالبدانسان. درست مثل هاله که مانده بود آن دور ها و توی کورسوی خاطراتش سوسو میزد.

آدمها هر کدام هاله ای داشتند. هاله ی خودش چه رنگی بود.؟ چند سال پیش جایی خوانده بود ؛سیزده خردادی ها تا بیست و سه خردادی ها آدمهایی با هاله ای خاکستری رنگند.

جذاب... فعال... افرادی که نمیتوانند احساساتشان را پنهان کنند. آدمهایی که نمیخواهند با آنها نا برابر برخورد شود.

ساعدهش را گذاشت روی پیشانی و خندید. محمد همیشه میگفت: "تورو که میبینم یاد آسمان خدا می افتم..."

یاد آبی بی انتهایش... میگفت دوستت دارم... هر رنگی که باشی"

آسمان خدا...! آسمان محمد...! محمد کجا بود تا آسمان خاکستری این روز هایش را ببیند؟ خنده هایش انگار از ته دل باشد که طینش اوج گرفت. دیوانگی که شاخ و دم نداشت...

دیوانه شده بود اینرا حالا دیگر مطمئن بود...

تنهایی...!

لعت به این تنهایی که همه چیز را از آدم میگیرد. حتی آنهایی را که روزگاری فکرمیکردی جانسان به جانت بسته است.

همه چیز زیر سر این تنهایی لعنتی بود... هاله را توی ویکی پدیا باید پیدامیکرد... محمد را توی گور... مهاد را هیچ کجا!

گوشی ته جیبش میلرزید و میلرزید... دستش با کرختی تکان خورد... کشیدش بیرون... میان انگشتانش بالا گرفت...

درست در برابر آفتاب و آسمان... آن میشی های جان گرفته... آن صورت گردالوی خندان... پلک گرم شده اش بازتر شد... لبهایش هم...

مردمکهایش سوخت و لرزید.... اشک راه گرفت.... آن چند هجای نا مفهوم میان بازدم تب آلودش, بغض شد:ها.....له.....

گوشی میان انگشتانش بود و صدای هاله هنوز توی سرش که قدمهای کشارش کج شد سمت کوچه ی سوت و کور. تصویر خانه ی برادر زنده ی شوهرمرده اش شبیه سرابی میلرزید. میرفت بالا... می آمد پائین...

نمای پی وی سی سفید خانه ی انتهای بن بست, با آن شیروانی سرمه ای که میرسید به سر در بزرگ, پیش چشمهایش دو دو میزد.

تمام راه را گفته بود.... حرف زده بود.... بغض کرده بود و اشکهای ریخته و نریخته اش را برای هاله ی دور مانده پس زده بود....

امروز بالاخره وا داده بود.... بعد نزدیک به دو ماه تسلیم شده بود در برابر هاله... کسیکه انگار فقط تلنگر صدایش کفایت میکرد تا پوسته ی پر شکاف و ترکش سرانجام بریزد و آوار شود.

هاله ای که تمام زیرو بم هایش را ازبر بود... هاله ای که امروز تنها و تنها سکوت کرده بود و گذاشته بود خالی شود سینه ی درمانده اش....

هاله ای که امروز تنها شنیده بود.... شنیده بود و پا به پایش اشک ریخته بود... حق حق هایش را خفه کرده بود.... دست آخرجیغ زده بود.. فحش داده بود....

هاله بی شيله پيله بود.. از هیچ کس ابایی نداشت.. به زمین و زمان ناسزا بسته بود... در نهایت بی لیاقتش خوانده بود... گفته بود حقش است...

گفته بود حماقت کرده و باید تا تهش پای تصمیم احمقانه اش بماند... کلید را توی قفل بزرگ در پیچاند... سرش را بلند کرد...

با حسرت چشم چرخاند روی شاخه های تر عشقه باغ مجاور که میرفت سر در حیاط راپوشاند... ورودی خانه را که باز کرد، سینه به سینه اش شد...

نه سرش را بلند کرد، نه حرفی زد. نگاهش گره خورده بود به پوسته های قالیچه چرمی زیر پایش. منتظر ایستاده بود تا از سر راهش کنار بکشد

رایحه ی تلخ ادکلنش را هیچ دوست نداشت. صاف میرفت توی سلولهای مغزش... سعی میکرد از راه دهان نفس بکشد. نگاهش کمی بالا رفت. تا آرم تمساح سرخ رنگ روی سینه ی تیشرتش... روی همان دو دکمه ی باز مانده.

— کجا بودی تا این ساعت؟

باز هم به عادت همیشه اش زد روی صفحه ساعت وامانده اش.

— ساعت ده و نیم کجا الان کجا...؟

سرش را چرخاند و حجم بزرگی از نفس کلافه اش را فوت کرد. کاش فقط همین یک امروز را سرش منت میگذاشت و پر به پرش نمیداد.

بیشتر از این توان سر پا ماندن را نداشت.

مهراد را با ضرب محکم بازو، از سر راه کنارش زد. کوله افتاد روی ساعدش: پارک... خیابون... کوچه... کجا می خواستی باشم...؟

— صبر کن ببینم...

با همان بازوبه جای قبلی اش تقریباً پرت شد. با فشاری که به بازویش وارد شد مجبور شد سر بلند کند. چسبیده به سینه اش، چشم دوخت به تکان لبهایش.

اون گوشه صاب مرده رو واسه چی با خودت بر میداری؟

نفسش هم تند بود و بوی عطر لعنتی اش را میداد. بازوی شل و ولش را با کمترین تقلارها کرد. صدایش بی رمق بود و بی جان: ولم کن...

با صدای فریاد مهران، پلکش تکان خورد.

میدونی چند بار زنگ زدم...؟

یک قدم برای رفتن برداشت.

یا توام... نشنیدی...؟

کوله اش که کشیده شد. بی طاقت مثل خودش داد زد: ولم کن... نه... نشنیدم...

کوله را حرصی کوبید روی زمین: نمی خوام بشنوم... نمی خوام... چی میخوای از جونم... اصلاً برا چی زنگ میزدی... دست از سرم بردار... اعصاب منو گندتر ازینی که هست نکن...

خیره شد توی چشمهای بهت زده... مات... و ناباورش.

پلکهایش نم گرفت.

به نفس نفس افتاد اما صدایش همان طور که به یکباره بلند شده بود همانطور هم فرونشست. کف دستهایش را با التماس چسباند به هم: خواهشا... یه... امروزو... کاری... به.. کارم... نداشته باش...

شال آویزان را از دور گردن کشید و رفت سمت اتاق خواب. روی تخت که نشست خیره شد به کف پوش راه رو. هر لحظه منتظر بود تا صدای بسته شدن در ورودی را بشنود.

داد زده بود و عجیب احساس سبکی میکرد. سکوت توی خانه زیادی سنگین شده بود. خودش هم نمیدانست چرا امابه طرز ابلهانه ای انتظار داشت بیایدو....

نگاهش از روی جین آبی سنگ شور بالا رفت. عرض شانه هایش قاب در را پر کرد. موهایش فقط چند سانت با طاق در فاصله داشت. با گیجی زل زد توی آن یک جفت تیله ی سیاه .

چرا با ماشین نیستی امروز؟

معدة اش به هم پیچید. نگاهش تا روی سیبک او سر خورد. این هم سوال بود؟ بعد از آن همه جیغ و داد و کولی بازی که راه انداخته بود سرش, حداقل انتظار شنیدن این یکی را نداشت.

-استارت ...نمیزنه...

اولین بار بود که قدمهایش از زیر طاق این اتاق رد میشد.

گردنش بیشتر بالا رفت. حس خوبی نداشت از اینکه نشسته بود زیر سایه سنگین نگاه او. به پیش آمدن آرام دستش نگاه کرد و موهای سیاه روی ساعدش. به آن خطوط کبود و درهم نا آشنا.

باور نمیکرد چشمهای خودش را.... سکون و آرامش آن صدای تهی از تحقیر را...

آن لبهای خالی از پوز خند را....

آن چشمهای بدون نفرت را....

گردن کمی کج شده اش را... باور نمیکرد... نمیکرد..

_کلا استارت نمیزنه یا فقط روشن نمیشه...؟ چه جوریه؟

گیج بود گیجتر شد. چشمهای گردش را بلند کرد:ها...؟

نگاه گیر کرده او را که دید به خودش آمد:نه.. چیزه فک کنم... استارت نمیزنه... ینی

صداشم نیماص...

_خیله خوب فهمیدم...

دستش را تکان داد:سوئیچو بده .. برم یه نیگا بهش بندازم...

نگاهش را بالاخره از نگاه او کند. بلند که شد تازه متوجه فاصله ی نزدیکشان شد. دنبال

کیف توی اتاق چرخید.نفسش هنوز جا نیفتاده بود؟

_تو هال انداختیش....

صدای او را درست از بالای سرش شنید. ایستاد. میان گومب گومب های توی سرش این

ضربان قلبش بود که با بالاترین میزان ممکن می زد.

از کنارش که گذشت موج بزرگی از هوای او گردش پیچید.تلخ ...سرد... گزنده.همه چیز این

مرد در هماهنگی کامل بودند باهم.

ته آت و آشغالهای کوله سوئیچ را پیدا کرد.همان چند ثانیه تا آمدن مهران, به اندازه ی

ساعتی گذشت.

_امروز که لازمش نداری دیگه؟

نه... دیگه لازمش ندارم....

کنجکاو شد برای فهمیدن علت مکث او. نگاهش کرد. نگاهش میکرد؟ آنطور جستجوگر؟ امروز حتما یک چیزیش میشد این مرد. حضور بی وقتش وسط روز... این چشم چرانی های عجیب و غریب....

اگر از آن خط اخم بین ابرویش فاکتور میگرفت، میتوانست با قاطعیت قسم بخورد که آرام بود امروز. زیادی هم آرام. حتی با کمی خوش بینی، خوش اخلاق هم به حساب می آمد.

لا اقل بعد آن جرو بحث توقع این تن صدای پائین را نداشت.

میخواستم... بگم.....

مهراد برگشته بود برای رفتن که ایستاد. از میان در باز نیم رخ صورت او را دیدزد.

از این زاویه آرواره های سفت شده ی فکش را بهتر میدید و برجستگی لب زیرینش را. کمی بالاتر تیغه ی کشیده بینی اش... صورت شیو شده اش. چرا هیچ وقت ته ریش نداشت؟

چرخش چند درجه ای گردنش و نگاه منتظرش را دید و اخمی که جایش را امروز داده بود به کنجکاوای. آنقدری چشمهایش دقیق شده بود که، میتوانست خط ریش مرتبش را هم ببیند. لعنتی به این دله بازی خودش فرستاد. لپش را از داخل گاز گرفت.

میخواستم بگم... بی زحمت فاکتورشم بگیرم.....

سکوت او باعث شد جفت لبهایش را بکشد به دهان: کارتمو بیارم الان؟

تا سقف چند؟

دهانش باز ماند از حرف او. هنوز نفهمیده بود منظورش را.

مهم نیست هزینش چقد بشه؟ موجودی کارت کم نباشه؟

در حال آنالیز جمله اش بود که لبخند مسخره اش را دید: اصلاً حواسم به حسابای بانکیتون نبودا... هزینه سرویس یه دویست و شیش که دیگه چیزی نیست...
با صدای بسته شدن در پلکش تکان خورد.

نشسته بود همانجا کف اتاق روی پارکتهای خشک و لخت. آرنج دست چپش را گذاشت روی زانو. هر پنج انگشتش پنجه شد میان موهای سرش. شل میشد و سفت... میکشید ورها میکرد... نمی فهمید... نمی فهمید...

گند زده بود... به همه چیز گند زده بود با یک جمله، با یک پوزخند آتش زده بود. کمرش را تکیه داد به تخت. نگاه خیره و خیسش به نقطه کوری روی طبقه ی سوم کتا بخانه بود. هنوز توی شوک جمله ی آخرش بود. حساب بانکی؟! کدام حساب بانکی؟!

همانی که حتی از موجودی اش هم خبر نداشت؟ همان کارت صورتی منفور را میگفت؟
همان که بعد آن روز کذایی نمیدانست کدام گوشه گم و گورش کرده؟ همان را کرده بود چماق و میکوبید روی سرش؟ این انصاف نبود.

به پهلوی دراز کشید روی زمین و انگشتانش را فرو کرد میان پرزهای بلند قالیچه ی بنفش صورتی. از هیچ چیز توی دنیا به اندازه ی این رنگ نفرت نداشت.

پلکهایش به هم آمد. دوست داشت چشم ببندد و به یاد بیاورد. تک تک لحظه هایی را که مثل پرده ی سینما تمام ساعات امروز از مقابل چشمهایش رژه رفته بودند.

آخرین تولدی که محمد برایش گرفته بود. ماهی کوچولویش... یادگار همان روزگار بود..
اسمش را گذاشته بود ممول . خودش را هم دختر مهربان صدا میکرد.....

تولد بیست و دو سالگی....

بیست و دو شمع....

بیست و دو شاخه گل...

بیست و دو جمله....

تا آخر روز هر کدامشان را از یک گوشه ی خانه پیدا کرده بود...توی کیف پولش.. زیر برف
پاک کن.... توی یخچال.. توی دست کش های آشپزخانه....

خندید... یادش بود جای تک تک آن بیست و دو جمله را... کلمه به کلمه اشان را از بر بود...
مگر میشد فرا موش کند...

"به خاطر امروز که اومدی",.....

"به خاطر لبخندی که میبخشی"....

",لحظه ای که دیدمت".....

ساعدهش را گذاشت روی چشم و گذاشت اشکهایش کاسه چشم را رها کنند

"تک تک ساعتهایی که با تو گذشت"...

",یادگار روزی که نباشم"...

های های گریه اش پیچید توی اتاق... تمام بند بند تنش می لرزید... نیم خیز شد سمت کتابخانه . کشوی انتهایش را کشید. دستش جعبه ی معرق را لمس کرد.

هیچ وقت فکر نمیکرد سالها بعد درست توی همچین روزی همین چند تکه کاغذ و دست خط... همین شاخه گل‌های خشک شده که هنوز ته مانده ی عطری قدیمی لای گلبرگ‌ها نشان پنهان مانده... همین گردن آویز پلا تینی که حرف به حرف نامش را به زنجیر کشیده... همانی که دو ماه تمام از خود جدایش کرده بود... همین یک قطعه عکس که دور از چشم همه پنهانش کرده , بشود مامن . بشود آرام و قرارش....

بشود حسرتی که وقتی چشم میبست فقط و فقط به یادش می انداخت که جای چه چیزهای ارزشمندی در زندگی اش برای همیشه خالی شده....

حروف در هم تنیده ی پلاک را لمس که نه, نوازش کرد.

"اینو میندازم به گردنت تا فراموش نکنی که همیشه باتوام حتی اگه کنارت نباشم"

انگار که میدانست... انگار که فهمیده بود رفتن خودش را.... نفسش بلند و پر صدا بالا آمد و بغض دو باره اش را درید.

چشم توی چشمهای مهربانش ریخت .

"بیا روتو رو کن..... منو زیرو رو کن

بیا زخمهامو یه جوری رفو کن."

مردمکهای سوزانش را چرخاند دور تا دور اتاق... اتاق تنهایی... اتاق اشک... اتاق خالی... خانه ی خالی تر...

نشست مقابل آینه و زل زد به تصویر این زن غریبه... ته چشمهای سرخ و رگه دارش... روی برق اشکی که نشسته بود زیر پلکهایش... روی دانه دانه ی مژه های خیسش... انگشت کشید روی حلقه ی تیره تر از هر وقت زیر چشمش... قدری پائینتر... روی تری لبهای بسته اش... دو انگشت اشاره اش را گذاشت گوشه ی لب... کشید...

بیشتر... آنقدر که طرح لبخندی ابلهانه روی صورتش رنگ گرفت...

نگاهش اینجا بود... و خودش توی بیست و دو سالگی... رو به روی زنی شبیه خودش... زنی که روزگاری صدای خنده های بلندش تمام آن دوازده طبقه را پرمیکرد...

زنی که جا مانده بود میان دیوارهای سفید صورتی واحد شماره هشت... همانی که حالا کاغذهای پر نقش و نگاری رویش کشیده شده بود...

دستش را باز کرد مقابل چشم... قطره اشکش افتاد روی زنجیرچمبره زده ی میان مشتش... سر خم کرد و کف دستش را بوسید.

صدای هاله می آمد و میرفت "یه روزی پشیمون میشی... پشیمون میشی"

انگشتانش جمع شد.

گوشه لبهایش چین افتاد؛ پشیمانی؟

تفسیر تنها یک لحظه اش بود... هاله خبر نداشت. از هیچ چیز خبر نداشت. مانده بود آن سر ایران و نمیدانست که دیگر آدم ماندن به پای هیچ تصمیمی نیست...

"مهراد"

آچارمزمین به جمله ی "خراب است" را که دید لعنتی به این شرکتهای نصب آسانسور فرستاد که هفت روز هفته پنج روزش خراب بود.

سرش چرخید سمت اتاق نگهبانی. تلویزیون بیست و یک اینچ روشن را روی دیوار میدید اما خبری از حسین آقا نبود. با آن همه نایلکسی که توی دستش بود به زحمت پله هارا بالا رفت. خریدههای یک دستش را گذاشت روی زمین و کارت را کشید و داخل شد. پاشنه ی پای راستش را با فشاری کشید روی پای چپ و بدون باز کردن بند کفشهای ورنی اش درشان آورد و هل داد زیر جا جاکفشی ام دی اف .

چشمهایش از روی ده سانتی های جفت شده ی فیروزه ای گذشت. ندیده بودشان. لنگه ی ابرویش تاب برداشت. لابد تحفه دیار ترکها بود. با این آخری دیگر شک نداشت کلکسیون رنگهایش تکمیل میشود.

سوئیچ را به عادت همیشه هما نجا روی جا کفشی رها کرد و توی آینه انگشتانش را سر داد لای موهایش. قدمهایش توی راه رو بی اراده شمرده شد. . نگاهش قفل ورودی راه رو بود. چه استقبال پر شوری! یعنی متوجه ورودش نشده بود؟ صدای باز و بسته شدن در را چی؟ آنرا هم نشنیده بود؟

قبل از ورود کاملش داخل آشپزخانه، جعبه ی قلبی شکل و مخملی ترافل را گذاشت روی اپن. میدانست که چقدر دوستش دارد.

نیم چرخه سمت کانترزد و نایلکس آلبالو را گذاشت روی سینک. سوزان صبح خبر رسیدنش را با پیامی فرستاده و کلی سفارش برایش لیست کرده بود.

—اومدیییییی؟

صدایش از اتاق خواب بود. لب زیرینش را گرفت زیر دندان . کنج چشمهایش چین افتاد.

در فریزر را باز کرد و پاکت بستنی ها را فرستاد آن تو. زعفرانی برای سوزان , کوکی وانیلی برای خودش. طعم محبوبش. شیرین و کریسپی.

شیشه ی نوتلاو خامه عسل را چپاند توی یخچال و باقی نایلکسها را ول کرد روی کانتر.

از آخرین شبی که با هم سحر کرده بودند بیشتر از دو ماه میگذشت. لذت گنگی زیرپوستش خزید. گوشه لبهایش بی اجازه کش آمد.

گور بابا ی حامد و قول و قسمش . یک شب که هزار شب نمیشد.

صبحانه ی دونفره اشان , توی تراس... در حال تماشای دریا... اوج و فرود مرغان دریایی و صدای سوت کشتیها.....

هوووومی کشید. لذت بخش تر از این؟ امکان نداشت. نگاهی به اجاق گاز خاموش انداخت. نوچی کرد و راه گرفت سمت نشیمن.

از لحظه ی ورودش رایحه تند و تیز اسطوخودوس و عسل چسبیده بود به پرزهای بینی اش .

_کجا موندیییی....؟

ساعد دست راستش را تکیه داد به قاب در و نگاهش کرد. متوجه حضورش نشده بود که آنطور صدایش را به سر انداخته بود.

_همیشه به سفر خانوم خانوما.....

سوزان پنجه پایش را از لبه پاف برداشت . نگاه خندانش چرخید پشت سر: مرسییییی.

قدم نه چندان بلندی داخل اتاق برداشت و هر دو دستش را کرد تو جیب شلوار پارچه ای
سرمه ای اش و خیره ی حرکات ماهرانه ی دست او شد.

از ساق پا تا بالا ی ران.

گردن سوزان را دو باره چرخید و نیم نگاهی پرتش کرد: چه خبرا؟

نگاه از رنگ خردلی و براق تیوب لوسیون گرفت و دکمه ها ی پیراهن مردانه اش را یکی یکی
باز کرد: خبرا دست شماست

قهقهه ی کوتاه واز ته دل سوزان که میگفت لذت این یک هفته حسابی به تنش ماسیده.

پوستش به لطف سواحل عثمانی، حالا دیگر شکلاتی صاف و یکدستی شده بود.

از ذهنش گذشت. دارک... نودو هشت درصد. تلخ و تلخ.

_آلبالو هامو گرفتی؟

ساق پاهایش زیر نور لوستر درخشش و سوسه انگیزی داشت.

پیراهنش را از شلوار بیرون کشید: قبلنایه سلام و علیکی هم تحویل میدادیا... و یار آلبالو
گرفتی مگه؟

پا از روی پاف قهوه ای سوخته ی مخمل برداشت. روی روتختی کاراملی کامل
چرخید سمتش. نگاهش از یقه ی سریده ی رب دوشامبر آلبالویی پائینتر رفت.

سوزان رد نگاهش را که گرفت شیطان خندید. چشم تنگ کرد برایش. نگاه خودش هم مثل
نگاه اون معنا دار شد و خندید.

همانطور خیره توی چشمهایش نزدیکتر شد. میدانست چه طور آرایش کند تا چشمهایش کشیده و خوش حالت شود. سایه ی تیره ی پشت چشمهایش با آن رگه های اکلیل آلبالوئی را دوست داشت.

سوزان گردنش را تا آنجا که راه داشت بالا کشید و چانه اش را عرضه کرد.

کارکشته بود و عاشق بازی. مصداق در و تخته.....

لب تر کرد. انگشت شصتش روی قوس چانه ی او حرکت کرد. صدای بم شده اش غیرارادی بود: یه قولی بهم داده بودی....

انگشتان باریک او که پشت گردنش قفل شد، سرش هم پائین رفت.

زبانش را با ناز کشید به تاج دندانهای بالائی اش: شده قولی بدمو بزنم زیرش؟

صدای سوزان زیادی مخملی شده بود یا دوری یک هفته ای عصبهای شنوائی اش را

حساس کرده بود؟

کف دستهایش روی نرمی خوش خواب فشرده شد. چشم روی اجزای صورت او چرخاند و روی موهایش ثابت شد. لایتهای آلبالوئی میان موهای تیره شده اش به صورت برنزه اش می آمد زیاد از حد دلربا و لوندش کرده بود: فکر کنم مثل اون یارو که میخوند سیا "نرمه نرمه" منم ازین به بعد باید واست بخونم سوزان بود که گوشه چشمی برایش ریخت: خیلی هم دلت بخواد.

نشست روی پاف. فشاری به سر زانوهای سوزان میان پاهای خودش داد: اگه حرفمو پس بگیرم چی؟

زد نوک بینی اش: من دلم زن سیا سوخته نمیخواد.

کف دست سوزان کوبیده شد تخت سینه اش: بکش کنار باوووو... بزا باد بیاد....

از لحن داش مشتی اش قهقهه اش هوا رفت: اوه اوه... لات شدی؟ رفتی اونجا اینارویادت دادن؟

سوزان خنده اش را ول کرد: هر دم ازین باغ بری میرسد... سفارش جدید این؟
_ شما فکر کن آره.

چشم برایش گشاد کرد: تو همین یه هفته ذائقه عوض کردی؟

سرش را عقب کشید. متلکش را نشنیده گرفت. لبخندش جمع شد اما هنوز روی مودسرخوشش بود. دسته ای از موهای قرمز او را بین دو انگشت گرفت و نرم تابید. به لطف ویو و سشوار حالا حسابی ابریشمین شده بود و نرم و جان میداد برای بازی دادن میان انگشتانش.

نگاهی به نگاه مثلا دلخورش کرد. نیامده بود اینجا تا روزش را با این سوال و جواب های بی سرو ته به گند بکشد. خودش به اندازه ی کافی گرفتاری داشت. اینجا دنبال آرامش بود و ساعتی دور شدن از قیل و قال زندگی.

_ سوزی؟

دوباره چرخیده بود سمت آینه: هووم

سرش را جلو کشید تا پس گردن او. رایحه گرم عسل نفشش را سنگین کرد: گشمنه..

_ من بیشتر... از ظهر که اینجام هیچی نخوردم. تو یخچالتم که خدا نکنه چیزی پیدا بشه...

نوشتہ: آسمان. ۶۴

کف دو دستش روی رانهای خنک و نرم او لغزید: خرید کردم .. تو آشپزخونه ست...

روی بنا گوش خوش بویش هومی کرد و لبهایش تکان خورد :پاشو یه چی سرهم کن دارم
میمیرم جون تو...

سوزان تابی به گردنش داد و موهای برایش شده اش را با دست جمع کرد: شوخی میکنی دیگه؟

از توی آینه زل زد به صورت او: اینطور به نظر میاد؟

غرید: مہر رررراااااا... خستم بابا... تن و بدنم سستہ جون تو... بی خیال .

—خسته ای؟ واقعا که... خانوم یه هفته ست رفته خوش گذرونی... تازه میگه خستم....

جدی نگاهی‌اش کرد: کوه‌کندی مگه...؟

یه ساعت تو فرود گاه علاف شدم... پدرم در اومد ...از وقتی هم که رسیدم ضبط وربط
مامان مگه گذاشته پلک روهم بزارم...

نیم نگاه به ساعت روی دیوار انداخت: یه ساعت دیگه ام دندون رو جگر بزار. میریم رستورا....

پريد وسط حرف سوزان : رستوران نه...

با تعجب نگاهش کرد: وا... چرا؟

ابروهایش در هم شد: چرا نداره که.. مثلاً ماته‌لما... دیگه همه شک کردن بهم... حاجی
دوروز پیش گویا داشته آماره منو از بچه‌ها می‌گرفته.

متوجه لرزش شانه های سوزان شد و خنده هایی که سعی میکرد با پشت دستش مهارش کند.

چشم ریز کرد: جوک گفتم....؟ بدبختی من کجا خنده داره؟

پقی زد زیر خنده و کامل چرخید به سمتش: آخه همچین گفتم تا هلم که....

شانه هایش صاف شد و راحت نشست. زل زد به لبهای آلبالوئی رنگش: دروغه مگه...؟

-متاهلی پس؟ بگو جون زن داداش

فکش منقبض شد و زبان روی دندان آسیابش فشرد.

نگاهش را روی تیرگی پارکت بست. یاد دیروزافتاد و آن حلقه ی سرخ دور چشمهایی که داد میزدند ساعتها خیس بوده.

یاد صورت بی رنگ و روح او.... موهای پخش شده اش....نفس عمیقش سخت بالا آمد.

برخوردهای نا خواسته اش این اواخر....

آن لرزشهای هیستریک توی رختکن. تن و بدن خیس و چشمهایی خیس تر.

خوشی اش زایل شد و دوباره به هم ریخت. شاید بهتر بود آخرشب برمیگشت خانه.

_الووووو.... مستر مرادی.... هستی؟

با تکان تکان دستهای سوزان جلوی چشمهایش، سرش بالا آمد. بی حرف زل زد توی صورتش. تکانی به خودش داد اما قبل از بلند شدن، انگشتان سوزان روی زانوهایش سفت شد: لوس نشو واسه منا...

نگاه دلخورش را دوخت به جایی پشت سراو و دوباره دادبه صورتش: نمیشد ضد حال نرنی دیگه؟

سوزان کف دستهایش را ستون بدن کرد و روی تخت عقب کشید و با گوشه چشم نگاهش کرد: نگو که ناراحت شدی....

با کلافگی کف دستهایش را گذاشت روی صورتش. مچ دستهایش که کشیده شد چشمهایش هم باز شد.

مردمکهای شیطان سوزان دو دو میزد. آرام آرام لبهایش کشیده شد. نگاهش روی لبه های سرهم شده ی رب دوشامبر بود که خیمه زد روی تنش.

لبهای تر شده اش را گرفت زیر دندان و ول کرد: بزا ببینم این آلبا لوها ترشن یاشیرین....

نفسهایش پخش شد روی صورت او. نگاه خمار شده اش دوباره که بالا رفت خندید: اووووم... شیرینه شیرینه. مٹ عسل. منم که عاشق شیرینی....

خیره به لبهای براق او سر شانه ی برهنه اش را لمس کرد. لختی ساتن انگار منتظرهمین اشاره بود تا کنار برود. چشمهایش روی ست آلبالوئی برق زد. دم و بازدمش گرگرفت. آلبالو پارتیه امشب؟

نفسش را هووف کرد بیرون. انگشت کشید روی پرسینگ طلایی .

_فکر همه چی رو کرده بودم. جز این یکی...

انگشت اشاره اش با احتیاط آویز کوتاه را تکان داد.

نرمی بوسیدش: درد داره ؟

بینی سوزان چین افتاد: نه....

به زانو نشست و سوزان را کشیدش روی پاهای خودش. روی تیرگی مردمکهایش تصویر چشمهای خودش که پیدا شد همه دنیا فراموشش شد.

دیروز و تمام دیروزهایش.....

مردمکهای طلایی ای که تا امروز جز با برق اشک ندیده بودشان.

انگشتانش سر خورد روی ستون مهره های سوزان و پائینتر از قوس کمرش چنگ شد.

گره ی لباس را روی پهلویش که لمس کرد با حرکتی ایستاد. جیغ کوتاه سوزان روی سرشانه اش خفه شد: مهره ها!...! کجا...!؟

صدای دورگه اش لرزید: زیر دوش!

ماشین را داخل پارکینگ هدایت کرد و با اندکی فاصله از ماشین او نگه داشت. همانطور نشسته آخرین پک را هم از سیگار گرفت. غلیظ و محکم. که باعث شد شقیقه اش دوباره تیر بکشد. خواب سبک و نا آرام شب قبل، از سر صبح بی حوصله و عصبی اش کرده بود.

نگاهش بی فکر سمت راه پله و پاگرد اولش چرخید. کتانیهایش نبود. این چند وقت عادت کرده بود که آنجا ببیندشان. پووفی کشید و پیاده شد. پله هارا رفت بالا. در را که باز کرد سکوت سنگین خانه قدمهایش راست کرد. نگاهش روی ساعت کنج دیوار نشست. ده و ربع... فضای دم گرفته و سنگین خانه اخمهایش را در هم پیچید. در را پشت سرش

باز گذاشت. دوپله را بالا رفت . قبل از ورود به اتاق خودش ایستاد. نگاهی به حلقه سوئیچ دور انگشت اشاره اش انداخت.

دستش برای زدن در اتاق او بالا رفته بود که پائین آمد. قدمهای آمده اش را برگشت و سوئیچ را گذاشت روی کانتور . جایی که در معرض دید باشد.

برگشت به اتاق. یکر است رفت سمت پنجره و قاب سفیدش را کشید. انگشت شصت و اشاره اش پیچید میان دکمه ها . موجی از هوای خنک و تازه مجاری تنفسی اش را پر کرد. صبح قبل از بیدار شدن سوزان فلنگ رابسته و زده بود بیرون. یک سر تا شرکت رفته، از آنجا هم تعمیرگاه برای تسویه حساب سرویس دویست و شش.

دراز کشید روی تخت وساعدش را گذاشت روی پیشانی. شقیقه اش با این حرکت دوباره نبض گرفت. نگاهش ماند رو مچش و دستبند چرمی که سوغات سوزان بود. داده بود اسمش را با حروف لاتین روی پلاک پلاتینی اش حک کنند. بازش کرد و همراه ساعت گذاشت روی عسلی.

چشم بست. سعی کرد بی حرکت بماند. چشمهای سرخش را دوخت به سقف و نفهمید کی پلکهایش روی هم افتاد.

با گز گز انگشتانش چشمهایش باز شد. حس بدی داشت. با همان پوزیشنی که خوابش برده بود بیدار شد.

— آخ...

کمی بازویش را مالید و سعی کرد کمرش را از تخت جدا کند. با دیدن تیغه نارنجی نوری که دیوار و قسمتی از سقف را پوشانده بود هوشیار شد. ظاهراً خیلی بیشتر از یک ساعت توی رختخواب گذرانده بود. کف پاهایش را گذاشت روی پارکت.

صفحه خاموش گوشی را برای دیدن ساعت لمس کرد.

لعنتی...

باتری تمام کرده بود. انداختش روی تخت. کف دستش را گذاشت زیر چانه و مهره های گردنش را شکاند. خبری از سردرد چند ساعت پیش نبود.

باید باور میکرد که خواب ناراحت شب قبلش به خاطر تغییر جایش بوده.؟

مشتش را با ضرب بی صدایی گذاشت روی بالش و با حرکتی ایستاد. گوشی را زد به شارژ و با کندن پیراهنش وارد سرویس شد.

چشمهایش قرمز بود و پف آلود اما انبساط را توی تک تک ماهیچه های تنش به خوبی حس میکرد. یک دوش کوتاه میتونست حالش را از این هم بهتر کند.

نگاهش توی حمام به ظرف سفید رنگ شامپو افتاد که چپه شده بود توی وان و مایع غلیظ شیری رنگش راه گرفته بود تا محل خروجی آب.

برگشت داخل رختکن و قفسه های فایبر گلاسش را زیر و رو کرد. ظرف نیم لیتری نرم کننده ی لباس... بعدی پودر لباسشویی... آن یکی تیوب سبز رنگ ژل بهداشتی پووفی کرد... نه صابونی در کار بود نه شامپوئی. از خیر حمام رفتن گذشت. نگاه از در بسته ی اتاق روبه روئی گرفت و راه افتاد سمت آشپز خانه.

به اندازه ی یک سرک کشیدن توی یخچال که حق داشت نداشت؟

پاهایش توی ورودی آشپزخانه ماند، چشمهایش روی سوئیچ. یک اینچ هم جابه جانشده بود. دست به دستگیره ی یخچال انداخت و کشید. نگاهش روی کیک خشک شد. همانجا بود که بود.

سرش اتومات چرخید سمت ساعت. چهاررا رد کرده بود. غرق فکر دستهایش کشیده شد میان موها و قدمهایش تا صندلیهای تراس...

ویندوز که بالا آمد، کمی صندلی اش را جلوتر کشید حرکتی به انگشت اشاره و کناری اش داد و صفحه ی اصلی سایت را باز کرد.

نگاهش، چند ثانیه ثابت ماند روی صفحه دسکتاپ. ترکیب بی نظیر فیروزه ای-زرد و این قالب جدید باعث شد سری با تحسین تکان دهد.

چشمهایش رفت بالاتر تا روی آرم ثبت شده ی جدید "دی". ساده و در عین حال مفهومی و شکیل.

یادش بود که قبل از عید با حاجی درباره ی طراحی یک لوگوی مناسب برای رستوران صحبت کرده بود.

هرچند که آن روز هم مثل همیشه تنها به تکان سر اکتفا کرده بود اما انتظار عملی شدن پیشنهادش آنهم توی این بازه ی زمانی کوتاه را نداشت.

از همان ابتدا چار چوب تعیین شده ای برای حضور و فعالیتش در امور اینجا مشخص کرده بود و همیشه تا سقفی خودش را درگیر حاجی ، رستوران و برنامه هایش میکرد.

اما این اواخر حضورش محدود شده بود به ساعات شام و ناهار. همین هم باعث شده بود صدای حاجی در بیاید.

نگاهش روی منو بود و عکسهای فوق حرفه ای و اشتها برانگیز غذاها....

آرنج زد به دسته ی صندلی. شصت و شش رفت روی چانه و اشاره اش خم شد روی لب. باتفریح نگاهی به صفحه نظرات انداخت. ستون انتقادات مثل همیشه داغ بود.

"خوراک بره کبابیتون حرف نداره. دوباره بعد مدتها تمایل به خوردن گوشت بره پیدا کردم."

چند خط پائینتر نظری کاملا متفاوت.

"خوراک فیله ب رتون افتضاح بود. لطفا رسیدگی شود."

نگاهی اجمالی به باقی کامنتها انداخت. همگی تقریبا شبیه همان بالایی ها. حوصله ی جواب دادن نداشت. با دیدن آمار بازدیدها ابروهایش بالا رفت. این جهش سی درصدی در عرض یک ماه فوق العاده بود. تاثیر مثبت و مستقیمش را همین حالا هم میتوانست توی سالن به چشم ببیند.

مچش را آورد تا مقابل صورتش. شش و نیم بود. حامد دیر کرده بود. چند روزی بود که دمغ میزد. امروز هر طور شده باید ته توی قضیه را در می آورد.

پنجره ها را بست و لب تاب را خاموش کرد. گره ی کراوات را چپ و راستی کرد و کت سرمه ای اش را از پشت صندلی برداشت و تن کشید.

قدم توی سالن که گذاشت ، حجم بزرگی از نورو صدا احاطه اش کرد. نوای ملایم موسیقی میان زمزمه ی گفتگوها و جدال قاشق و چنگالها تقریبا گم بود.

دست چپش به عادت همیشه رفت توی جیب شلوار و نگاهش روی پیشخوان مراجعات .

با دست آزاد اشاره زد به صندوقدارو پایه ی پرچم کج شده میان باقی پرچمهای ردیف شده.

دستش در امتداد کراوات کشیده شد . امروز سرویس عصرانه به صورت سلف سرومیشد و سالن تقریبا شلوغ بود.

از بین ستونهای قاب شده ی معرق گذشت و راه افتاد سمت کریدور.. اخمهایش پیچید به هم. بوی غذا تا آنجا آمده بود.

نگاه ناراضی اش را از کیسه های چیده شده پشت در انبار کند و وارد آشپزخانه شد.

نگاه نویدیکی از پرسنل قبل از همه متوجه اش شد.

درآلو مینیومی پشت سرش را نشان داد:بی زحمت تهویه ی مرکزی رو روشن کن.

با این حرف سری در جواب آن چند جفت نگاه برگشته تکان داد.

قدمی سمت حاج حجت سرآشپز کهنه کار رستوران برداشت و دستی به شانه اش زد:خسته نباشی حاجی...

حاجی آب گردان روئی را میان حلیم داغ چرخاند:زنده باشی پسر...

با سرفه ای صدایش را باز کرد. بوی پیاز سرخ شده نفسش را گرفت. متنفر بود از این بو. با شصت، از روی شانه اشاره کرد به پشت سرش: جریان اون کیسه های برنج چیه؟
پر آویزان دستمال دور گردنش را از روی سینه کشید به پیشانی: عودت داده شد به کارخونه....

لبخندش را از این جمله لفظ به قلم شده خورد.

دستهایش را از زیر کت زد روی کمر بند: چرا؟ مشکش چیه؟ مگه از همون برنجکوبی همیشه گی تهیه نشده؟

با اشاره ی حاج حجت دیگ به قلیان افتاده ی برنج با کمک چند نفر برداشته شد و رفت روی غلطک .

_خوش پخت نیست.... خوب قد نمیکشه...ری نمیاد

قدمهایش را به دنبال حاجی تا پای اجاق شماره دو برداشت: مگه برا چلو از برنج باسماتی استفاده نمیکنین....؟

_نه برای همشون....مشتی هایی هم هستن که طالب برنج ایرانی ان....

با ناخن شصت دانه ی عرق راه گرفته روی شقیقه اش را برداشت: کی قراره ببرنشون؟

صدایی غریبه از آن پشت آمد: با حاج مرادی هماهنگ شده فردا صبح میان از کارخونه میبرنش...

برای دیدن صاحب صدا سرکی کشید. پسرک با دیدنش سلام آرامی داد و دوباره افتاد به جان سیب زمینی های پخته شده.

ته چهره اش به روسها میزد. با آن موهای چند سانتی سیخ که زیر نور چراغ تقریبانامرئی شده بود.

نگاهش بی حوصله شد و برگشت. لابد این هم یکی از همان تازه واردهای آماتور بود.

حاجی تا آبروی چندین و چند ساله ی اینجا را به گند نمیکشید رضایت نمیداد.

خسته نباشیدی به جمع گفت و قبل از خروج چند پر دستمال از رول کنار در کشید.

نفسی از هوای آزاد کریدور بلعید و ایستاد پشت پنجره ی سرتاسری.

نور از میان شیشه های مشبک سبز و قرمزش ،رنگ می پاشید روی میزو صندلیها وتاقهای گنبدی سقف.

صدای محزون خواننده آرامش و حس و حال غریبی به فضا میداد.

"در میان طوفان...."

بر موج غم نشسته منم....

بر زورق شکسته منم...."

نگاهش پر کشید تا ابرهای سفید:ای ناخدای عالم.....

آتش را فرو خورد.دستهایش را چلیپا کرد توی سینه و چشمهایش را بند زد به آبتنی مرغابیهای توی برکه.

پیچ لادن تاب خورده بود دور تادور نرده های چوبی سفید رنگش.

خوب یادش مانده بود. ساخت این برکه و آبشار مصنوعی به پیشنهاد و اصرار حاجی بودو تمام استدلالش هم این جمله که رستوران سنتی بدون حوض و آبشار لطفی ندارد.

لبخند تلخی نشست روی لبهایش. تازه یکسال بعد بود که فهمید ایده ی ساخت اینجا از همسر محمد بوده. چشمهایش سوزن سوزن شد.

همسر محمد؟

حامد میگفت بدشانس.... مادرش میگفت غریب....

تابان چپ و راست طفلی و حیوونی به نافش میبست....

حاجی هم که میگفت بهترین انتخاب....

.سری تکان داد.

حواسش با صدای شالاپ شالاپ مرغابیهها جمع شد. نگاهش از روی تکه های نارنجی رنگ روی آب گذشت و رسید به پسرک پای بوته های داوودی.

چشمهایش باز شد. ایستاده بود آنجا و با بسته ی پفک تمام برکه را به گند کشیده بود. بایندمیانی انگشت اشاره اش روی شیشه نواخت.

نگاه گیر افتاده ی پسرک که برگشت چشم غره ای پدر مادر دار تحویلش داد.

مانده بود همانجا و با نهایت گستاخی زل زده بود ته چشمهایش. خیره به پسرک نگاه کرد، آنقدر که بالاخره از رو رفت.

مسیر دویدنش را که گرفت رسید پای تختی درست آنسوی باغچه. ظاهرا داشت شکایتش را پدر و مادرش میکرد.

به درک که ممکن بود بهشان بر بخورد. مادری با بیخیالی شلنگ قلیان را گذاشته بود کنج لب و با پر روئی و لبخندی گشاد نگاهش میکرد.

باید در جواب آن لبخند دست و دل بازانه چه واکنشی نشان میداد؟

اسمش نخ دادن نبود پس چه بود؟ غیرت مرد همراهش ظاهراً رفته بود پی چریدن.

تمام اخم داشته و نداشته اش راریخت توی صورتش و رضا را پیچ کرد. بی زحمت به بچه های خدمات بسپریه دستی به آب اون بر که برسونه.

جای حاج مرادی بزرگوار خالی تا یکی از همان لبخندهای با اتیکت و مخصوصش راضیمه ی آن شعار کدایی کرده و تحویلش دهد: "مشری مداری، رمز موفقیت دی".

زیر لب غرید: گور بابای مشری مداری.

گوشی را از جیب بیرون کشید و نیم چرخ سمت سالن زد.

با اولین بوق، حامد جواب داد: تو پارکینگم.

بی حرف تماس را پایان داد. از پشت شیشه ها میتوانست سر زیر افتاده ی حامد را ببیند و شانه هایی که این روزها انگار سنگینی تمام غم های دنیا را با خود میکشید.

صدای خواننده را هنوز از پشت سرش میشنید که قدمهایش سمت سفره خانه کج شد

"تا نام من رقم زده شد

یک باره مهر غم زده شد

بر سرنوشت عالم....."

کتش را انداخت روی پشتی. فنجانه‌های یکدست سفید رابا چای خوش عطری پر کردویک نگاه به پوزیشن حامد انداخت. آرنج یک دستش را تکیه داده بود به زانو ی خم شده اش. نگاهش به جایی روی باغچه بود و حواسش معلوم نبود کجا.

شانه ی حامد را لمس کرد: چته؟ میزون نیستی!

انگار واقعا آنجا نبود که با این تماس تکان خورد. حجم خالی شده ی ریه هایش آنقدری بار غم داشت که انگشتانش دور فنجان چای بی اراده ثابت شد.

دوباره صدایش کرد: حامد؟

_نتیجه ی آزمایش منفی بود...

انتظار این جواب ضربتی را نداشت. فکر میکرد حداقل چند روزی باید پا پی اش شود تا بتواند حرفی از زیر زبانش بیرون بکشد. پس درست حدس زده بود. حالش واقعا خراب بود.

کمی به افکارش نظم داد. داشت فکر میکرد توی این مدت حامد چه چیزهایی درباره ی این آزمایش گفته که خودش دوباره به حرف آمد.

_هر پنج تا نطفه....

تازه متوجه منظور حامد شد. آه از نهادش بلند شد. تکیه داد به پشتی و دستش را انداخت روی حفاظ چوبی.

چشم از طاقی نسترن گرفت وبا شگفتی نگاهش کرد. این روی حامد را توی این ده دوازده سال هیچ وقت ندیده بود.

صورت و گردنش از فشار بغض و نفس توامان حبس شده اش، قرمز شده بود.

سکوتش را دوست نداشت. باید به حرف میکشیدش تا کمی آرام بگیرد: آخه چرا؟ مشکل چیه؟

حامد سرش را انداخت پائین و زل زد به بازی انگشتانش. صدای لرزانش انگار که از دل چاهی عمیق می آمد: نمیدونم...

دست گذاشت پشت گردنش و لب گزید: این دومین باره میره ivf.... روحیه ش داغونه داغونه... دوروزه لب به غذا نزده.. دوروزه یه کلمه حرف نزده....

حامد سرش را زیر نور بالا گرفت. شک نداشت به آن گوشه چشم تر شده.

_دارم دیوونه میشم مهراد...

دنبال کلمه ای میگشت تا بتواند نهایت ناراحتی و همدردی اش را نشان دهد. اما دریغ. چیزی به ذهنش نمیرسید. همیشه توی این قبیل موارد لنگ میزد.

_متاسفم....

حامد با کف هر دودست صورتش را پوشاند. برق حلقه اش درخشید: پدر نشدی ..

نمیفهمی که دارم چی میکشم... نمیفهمی دارم

چی میگم.... وقتی با اون همه امیدو آرزو هر شب بشینی و برای فردای اومدنش برنامه ریزی کنی....

صدای گریه ی بی صدا و لرزش شانه هایش را که دید صورتش را با اخم چرخاند. نمیتوانست بپذیرد که برای خاطر بچه این حال و روز را برای خودش رقم زده باشد. نگاهش چرخید روی ایوانکهای آجری قرمز.

-درست میشه...یه بار دیگه ببرش...مطمئنم اینبار جواب میده...

لبخند مسخره ای لبهایش را از هم دور کرد: خدارو چه دیدی شاید زد و اینبار یه دوقلوشو گذاشت تو دامت... یه کاکل زری.. یه دخمل بابا....

کنج لب حامد هم هرزرفته بود. خنده ی خودش هم اینبار واقعی بود و قهقهه اش از ته دل.

کوبید روی بازوی حامد: چه خوششم اومده... حرف دلتو زدما نه؟

لبخند بزرگش را که دید خیالش راحت شد. دستش پیچرا که فشرد صدای گوشی حامدهم بلند شد.

_جانم سوزان؟

نیم نگاهی ردو بدل کردند.

_نه با مهرادم.. چطور؟

هیجان ریخت توی صدایش: جدی میگی؟ رستورانیم...آره.. بیاین... منتظریم..فدات..خداحافظ...

نفسی از هوای خنک عصر گرفت. نگاهش را ول کرد روی محوطه ی نیمه روشن وتک وتوک نئون هایی که از میان شمشادها چشمک میزدند:سوزان بود؟

_اوهوم.. گفت آزی رو به زور راضی کرده برن یه دوری بزنن... میخواستن منم وردارن....

از دور نگاهش روی گارسون بود که داشت نزدیک میشد.

—گفتم بیان همین جا....

در جواب حامد تنها پلک بازو بسته کرد و در جواب احوالپرسی گارسون چشمک ولبخندی زد: منتظر مهمونامم... دستت درد نکنه...

"خواهش میکنم "تحویل داد و مسیر سنگ ریزی شده را دوباره برگشت.

دستهایش را گذاشت توی جیب وشانه به شانه ی حامد راه افتاد سمت خروجی پارکینگ. صدای خرت وخروت سنگریزه ها را زیرکفشهایش دوست نداشت. باید فکری برای این مسیر چند دقیقه ای میکرد.

پازل‌های آجری شاید هم سنگفرشهای چهار ضلعی پنجاه در پنجاه... غرق فکر سرش نا محسوس تکان خورد. انتخابهایش کم نبودند. برعکس زندگی اش.

حاجی اینبار میتواندست گزینه ی خوبی برای مشورت باشد. اعتراف میکرد که پیشنهادهایش بیشتر وقتها کارساز بود. یک گزینه ی دیگر هم برای همفکری داشت. لبخندش کج شد؛ همسر برادر مرده اش... همسر فعلی خودش.

زنی که حتی یخچال خانه اش را هم باز نمیکرد به دستور اکید مادرش کیک کوچکی برایش خریده بود. همانی که هنوز بعد سه روز همانطور ماسیده بود توی یخچال.

سرش را بلند کرد. نگاهش به سوزان و آریتا بود که به اندازه ی یک گام فاصله ،ورودی پارکینگ را پیش گرفته بودند.

—اینجایی یا میری؟

نگاهی به صفحه ی ساعتش انداخت. ده بود: نه دیگه منم میرم.

باید یک سری به خانه ی پدری اش میزد. شاید بهتر این بود تغییری در برنامه ی جمعه شبهایش میداد. حواسش جمع پچ پچ محتاطانه ی حامد شد: چه خبر؟

این تن صدای بم و به زیر کشیده شده، این سر تا صورتش جلو آمده، این قدم های سست شده... این فاصله ای که حالا شده بود بیشتر از ده قدم با آن دونفر جلوئی.....

شانه هایش صاف شد: ممت همیشه..... چه خبری باید باشه؟

حامد هم دست به جیب شد: خسته نشدی؟

-نه.

-از جواب اونم انقد مطمئنی؟

لبهایش از هم دور شده بود که گوشی اش لرزید. کلمه ی "حاجی" آنجا میان دستهایش روشن و خاموش میشد.

تماس را که اکی کرد به صدای فریاد حاجی گوشی از روی گوشهایش دور شد.

-توی اون خونه ی تو چه خبره مهرداد؟؟؟؟

آن مسیر شش هفت کیلومتری حالا برایش حکم طولانی ترین جاده ی دنیا را داشت. درست از لحظه ای که سوار ماشین شده و سوزان را با چشمهایی تنگ، آزیتا و حامد را با صورتهایی مبهوت و نگاه هایی مبهوت تر، بی هیچ حرف و توضیحی جا گذاشته بود، تا

الان که این پله های نفس گیر و نا تمام را بالا میرفت، تنها همان یک جمله ی حاجی توی سرش ضربان گرفته بود. "آسمان رفته".

درست شبیه یکی از همان سردردهایی که قصد دارد مغزت را بیرون بپاشاند

آسمان رفته... رفته... رفته!... رفته؟ رفته بود؟ کجا؟ اصلا از کی توی آن خانه حضور نداشت...؟

از دو روز قبل...؟ دوهفته قبل...؟ دو ماه قبل؟

اضطرابی نشسته بود ته سینه اش. همان جایی که کوبش های بی امان اما آرام و بی وقفه اش تمام وجودش را سست کرده بود. از همان روز تولد لعنتی، همان روزی که کسالت خانه بیشتر از هر وقت دیگری آزارش داده بود.

موهایش را چنگ زد. نه یکبار... نه دو بار... درست تا وقتی که آن همه پله را بالا رفت و توانست میان ولوله و شلوغی سالن روسری آشنای سیمین را با آن گلهای عنابی و کرم تشخیص دهد.

یک قدمش را اینجا بر میداشت یک قدمش را یک متر آن طرفتر. به سیمین که رسید ضربان قلبش هنوز با همان ریتم معیوب میکوبید و انعکاسش توی شقیقه هایش دردمیشد.

با ترس و تردید صدایش را پیدا کرد: چی... شده؟

نگرانی ریخته شده توی کاسه ی چشم های سیمین آنقدری بود که نیازی به ترجمه و توضیح نداشته باشد.

سرش را با دودست گرفت و پرت شد روی صندلی های آبی حاشیه ی دیوار

مرمری: وای... وای خدا...

دستی روی شانه اش نشست و صدایی آرام گرفته توی گوشه‌هایش: نگران نباش... طوری نشده... خطر رفع شده خدارو شکر... دکترش گفت سرمش که تموم شد میتونیم ببریمش.....

پلکهایش که باز شد مردمکهایش به گز گز افتاد: چه اتفاقی افتاد مگه... چی شد آخه یه دفه... مگه همین دیروز دکتر نبود...؟

سکوت سیمین را که دید گردنش بالا رفت و ساعدهایش از روی زانو کنده شد: دکتر چیزی گفته به من نمیگین؟

سیمین گوشی را انداخت توی کیفش و جا گرفت روی نزدیکترین صندلی: نه اتفاقاً دیروز همه چی خوب بود.. هم نوار قلبیش.. هم تست ورزشیش.. اکو.. آزمایشات... همه چی....

کامل چرخید سمت او: پس چی؟ اگه همه چی اکیه پس الان گوشه بیمارستان چیکار میکنه...

صدایش بالا رفت: اون مرتیکه الدنگ اسمشو گذاشته دکتر.. وقتی که میگه مشکلی نیست.. ولی دقیقاً یه روز بعدش خبر مادر من از بیمارستان میرسه... من باید پیامو روتخت بیمارستان تحویل بگیرمش...؟

با دست سمت اتاق مجاور اشاره کرد: اونم با این حال و روز؟

لرزش دستش توی دست سیمین مهار شد: سسس... آرام باش... آرام باش عزیز جان... طوری نشده که...

دستش را با خشونت کشید و ایستاد: چه طور آرام باشم.. وقتی که شما چیزی نمیگین... وقتی حرفی نمیزنین... وقتی دارین همه چی رو ازم پنهون میکنین... اونوقت چطور توقع دارین ساکت بشینم...؟

حس میکرد شاهرگش از زور خشمی که مهار کرده در حال انفجار است. خم شد توی صورت پریده رنگ سیمین: چی شده سیمین خانوم... من الان قاطی کنم بد میشه ها... اونوقت مجبورم سقف این خراب شده رو رو سر اینا آوار کنم...

قفل دستهای سیمین روی زانو از هم باز شد: چی بگم والا؟

به تته پته افتاده بود زن گنده.

_دیروز خانومت زنگ زد گفتش نمیرسم بیام حاج خانومو ببرم دکتر... منم گفتم اشکا...

خوب؟

_بعد امروزم که جمعه ست و میدونی ...

سرش را با حالتی نمایشی تکان داد: بعله... قبلا به استحضار رسیده.. شب جمعه ست و "قراره مون یادت نره".

زهر شد: خوب بقیه اش؟

_هیچی دیگه.. ساعت چهار خبری نشد.. پنج خبری نشد.. مادرتم که میشناسی طاقت نیاورد زنگ زد خونتون کسی جواب نداد.... گوشیشم که خاموش بود...

یک یک تارهای عصبی اش با هر چرت سیمین حس میکرد تا مرز دریده شدن میرود و برمیگردد.

چشمهایش را بست و دوباره باز کرد. اینبار با لحنی شمرده غریب: چه بلایی
..سر..مادر...من...اومده..؟ مگه شما پیشش نبودین؟ مگه نگفتم تنهاش نزارین؟

آنقدری گند خورده بود به اعصاب و روانش که سیمین سهل بود الان قادر بود حتی حاجی
را هم به لیچار ببندد.

سیمین دستهایش را زیر کیف دستی اش پنهان کرد: حاجی امشب زود اومده بود ظاهراً
توبه جاش رفته بودی رستوران.. خلاصه رفت دم خونتون...

ابروهایش آرام آرام بالا رفت.

—گویا وقتی درو وانمیکنه زنگ میزنه به پدر خانومت...

نفسش از نیمه ی راه برگشت که به سرفه افتاد: پدر خانومم؟

—آره اونم گفته آسمان اونجاست و ...

راه های هوایی اش که کیپ شده بود حالا هم نوبت مسیرهای شنوایی اش بود..باقی
صحبت های سیمین را نمیشنید. فقط تکان لبهایش بود و چشمهایی که انگار ترجمه اش
میکرد.

پس باعث و بانی حال امروز مادرش کسی نبوده جز "آسمان بانو".

دست توی جیب گوشی را بیرون کشید. راه افتاد سمت پنجره های باز...

لب بالائی اش را آنقدر محکم گزید که کامش مزه ی آهن گرفت. شماره گیری کرد. بوقهای
ممتدی که میخورد...مخاطبی که در دسترس نبود...ارتباطی که برقرار نمیشد....

جا داشت گوشی را همانجا روی بدنه ی دیوار متلاشی میکرد و سرش را هم به دنبالش....

دست به جیب رفت پشت در اتاق و دوباره برگشت: همیشه رفت تو؟

پرستار اون تونه ..بزار بیاد بیرون ببینیم میزاره یا نه...

پووفی کرد و چرخید. قامت بلند حاج مرادی از انتهای سالن با کیسه ی دارو هاپیداشد. قدمهایش به سمت او کج شد و فاصله اش کم.

چه اتفاقی.....

حرفش توی هوای آکنده از بوی الکل و فنیل و بتادین معلق ماند. گامهای محکم حاج مرادی از کنارش گذشت و رسید به سیمین.

دستی دور دهانش کشید و نگاه خیره اش را داد به پرستار که بالاخره از اتاق دل کنده و حالا سرش توی کیسه بود.

همیشه بینمشون؟

نگاه خسته و جدی پرستار بالا آمد: البته...بفرمائید...ولی کوتاه...

نیم نگاه به نگاه برزخ حاجی که زیر اخمهایش به سایه نشسته بود انداخت و در را بی صدا بست.

قدمهای کوتاهش وسط اتاق ایستاد, قلبش از جنبیدن. کف دستهایش را با تاسف مقابل صورتش به هم چسباند.

چه بلایی سر مادرش آمده بود؟ دراز کشیده بود آنجا روی تخت سفید.....زیر پنجره ی تک لایی که حتی روشنایی مهتاب آسمانش را هم دریغ میکرد....دراز کشیده بود آنجا, شبیه به

آدمهای دست شسته از زندگی... شبیه خط پایان... شبیه سرانجام آدمها! گردن آنطور روی شانه کج شده اش... فرق یکدست سفیدش... چروکهای ریزو درشت کنج چشمهایش... سنگینی بغضی تلخ گلایش را پر کرد.. بالای سرش که رسید دستهایش بی اراده رفت به جستجوی دستهای مادرش... به لمس تکه ای از وجود خودش.

سرش خم شد بی اراده... لبهایش لرزید باز هم بی اراده... پلکهایش سوخت بی اراده تراز هر وقت دیگری. چند دم و بازدم عمیق نه از خفقان هوای این جهنم، که از عطر نجیب سینه اش... از بوی پیراهن گلداری که روی تن مهربانش جا مانده بود.

- مه... را... د؟

لبهای بی حرکتش زبری پانسمان آنژیوکت را لمس کرد. سرش را که بالا گرفت تارهای حنجره ی خفقان گرفته اش هم لرزید: ما... ما... ن؟
روی آینه ی مردمکهای مادرش حس کرد که برق لبخند نشست.

- مرد گنده... خجالت بکش!

انگشتان مادرش خزید میان تار به تار موهایش. چشمهایش را بست و دل سپرد به دست این نوازشها.

- نمردم که داری گریه میکنی مادرم.

دست مادرش را گرفت و فشرد روی پیشانی اش. همان دستی که تک تک چینهایش خط عمرش بود.

- مهراد؟

نفسش را نگه داشت . دست حاج خانوم ماند روی پیشانی اش.

چند... روزه؟

این چند کلمه یعنی که "من مادرم"....اینرا هرگز فراموش نکن...یعنی که "حرف چشمهایت را نخوانده از برم"

سر بلند کرد اما نگاه دزدید. مگر میتوانست توی چشمهای سر رفته از اعتمادش چشم بدوزد و جواب نگاهش دروغ باشد. مگر میتوانست؟ مرد گفتن حقیقت هم نبود...مردش نبود. حواسش را مثلاً داد به ملافه. گوشه اش را گرفت و بالاتر کشیدش.

انگشتان حاج خانوم که زیر چانه اش چرخید نگاهش هم بالاخره گیر افتاد .

لبخندی مصلحتی زدو به زحمت لب از روی هم برداشت: دو...سه روزی میشه..

- چرا...گذاشتی ...بره؟

اینبار که خندید عجیب از ته دلش بود: ا ه ا ه...مادر شوهر بازی هم بلد بودیو رونمیکردی؟ جرات داری اینا رو جلو روی خودشم بگی؟ دو ماهه خونوادشوندیده...نباید میرفت؟

نگاه جمع شده ی مشکوک و لبهای مسکوت حاج خانوم را که دید خودش را باخت.

انگشتانش را برد لابه لای انگشتان دست آزاد او وبوسیدش.

دوباره... بازهم... و بازهم... هربارقدری محکمتر... کمی دلتنگتر.

آنقدر که بالاخره لبخند بی رمقی روی لبهای مادرش جان گرفت.

-نوکرتم به خدا... تو فقط بخند ... دنیا رو برات کن فیکون میکنم.

خنده هایش همیشه ی خدا واقعی بود هر قدر هم که ابروهایش به هم می پیوست از اخم.

-زبون نریز واسه منا... فکر کردی به همین راحتی ولت میکنم؟

یک لنگه از ابروهای کم پشتش تابید به بالا: فقط منتظرم این سرم تموم بشه و پام برسه خونه...

خنده اش را جوید: جووونم خشونت...

-یه آشی برات بپزم...اونوقت نشونت میدم خشونت یعنی چی چی.....درسته پیر شدم

ولی نمیتونی سر منو شیره بمالی.

همین که برایش خط و نشان میکشید. همین که اینطور برایش چشم سفید میکرد.....به همین ها هم راضی بود.فقط میبود....میبود و صدایش می آمد.

صدای قهقهه اش فضای اتاق را شکافت:حالا که دارین می پزین پس بی زحمت آش رشته باشه .

حاج خانوم با مثلاً قهر صورتش را برگرداند سمت دیگر: فعلاً با من حرف نزن تا برسیم خونه....

بلند شد. گوشه ی تشک کمی برای خودش جا باز کرد. چانه ی مادرش را چرخاند سمت خودش . گردنش را کج کرد و لحن مظلومی به صدایش داد: دلت میاد آخه ؟

نگاه تیز حاج خانوم با اخمهایی در هم قفل شد توی صورتش: بعله که دلم میاد.... تو مگه به من قول نداده بودی....

خنده از خطوط صورتش جمع شد و نوچی کشید.

-اصلا اگه راست میگی همین الان شمارشو بگیر بده من ...میخوام باهاش حرف بزنم....

نخیرانگار کوتاه بیا نبود .بلند شد و ایستاد: اینجا آ نتن نمیده.... رسیدیم خونه.....

دست راستش را گذاشت روی چشم:رو چشمم .

یک قدم از تخت دور شد و نمایشی سری خم کرد: خوبه اینجوری؟

قدمهایش تمام این دو ساعت را حد فاصل میان آن دو نیمکت فلزی نارنجی رنگ , که تیرگی فلز رو آمده ی نشیمن گاهش حالا زیر نور پرژوکتورهای بزرگ محوطه برق میزد,رفته و برگشته بود.

پک محکمی از سیگار گرفت. انگار که تمام عضلاتش فقط با این لعنتی آرام میگرفت.

چرخید و نگاهش ماند روی تصویر حاجی که از پشت پرده ی خاکستری دود داشت نگاهش میکرد.

گوشی به گوش ایستاده بود مقابل سکوریت‌های اتوماتیک ورودی.

قهрман آن روزهای زندگی اش...مرد از میدان به در شده ی این روزهایش....درست که نگاه میکرد پدر بدی نبود برایش....اما هیچ وقت هم شبیه باباهای خوب رویاهای کودکی اش

نشد.روزی روزگاری سایه ی او روی سرش پهن بود وامروز روی زندگی اش .هیچ وقت فکر نکرد که میتواند به داشتن روابطی پدر و فرزندى فکر کند. انگار که همیشه رخنه ای میانشان بود که حالا سالها بود به شکافی عمیق و هرگز پر نشدنی تبدیل شده بود.

قدمهای حاجی روی آخرین پله ی متصل به آسفالت ماند. حلقه ی نگاهشان چرخید و زنجیر شد میان هم.

زیر باریکه نورهایی که از میان کاج های سربه فلک کشیده به چشم های ناخوانای او میرسید... زیر سیطره ی نگاه مصمم و نافذش... تسلط داشتن روی کلماتی که به کار میبرد

سخت تر از همیشه به نظر میرسید. حاجی دست به سینه شود و این یعنی اینکه "برایتوضیح آماده باش."

اهمیتی نداشت؟ داشت؟ وقتی که شده بودند شبیه آدمهایی که از هم زخم خورده اند... شده بودند مثال روشن دشمنان خونی ... نه پدر و پسر؟

دست راستش را برد به جیب: با دکترش صحبت کردین؟ وضعیتش نرماله برا بردن؟

گوشه لبهای حاجی یک وری شد: نگو که برات مهمه؟

موجی از درد و کینه توی سینه اش به هم پیچید: چرا نباشه؟

حاجی انگشت اشاره اش را سمت زمین بالا و پائین کرد: لازمه بگم دلیل حضور منو شما تو این ساعت از شب .. اینجا... و با این شرایط چیه؟... بهتر نیست جای اینکه دنبال جواب این سوالا باشی جواب قانع کننده ای به من بدی؟

سرش را بالا گرفت. درست مثل او. روز گاری نه خیلی دور همین مرد یادش داده بود به هرگز گردن خم نکردن... شکستن... گردن افراشتن، یادگار همین مرد بود.

دست هایش را هم زیر سینه گره کرد به هم باز هم مثل خود او: لزومی نمی بینم به این کار....اگه تا امروز اجازه دادم تو زندگیم دخالت کنین به این معنی نیست که من بعد هم اجازه خواهید داشت.

انگشت تهدید حاجی آمد توی صورتش: یکبار بهت هشدار داده بودم...گفته بودم مراقب رفتارت باشی ولی تو تهدید منو جدی نگرفتی....

سرش را خم کرد و با چشمهایی تنگ دندان به هم سائید: بازی بدی رو شروع کردی مهرداد... بازی بدی رو شروع کردی....فقط خدا کنه بازندش تو نباشی پسر...

پوزخند میان لبهایش گیر کرد. تحقیر میان چشمهایش حالا لای حرف به حرف کلماتش ریخته بود: کدوم بازی حاجی؟.... کدوم بازی؟ بازیای که دوسر باخت باشه که بازی نیست....

خیره شد توی نگاه خیره ی او: کثافته.... فریبه.... گندابه...

ابروهای پر پشت حاجی در هم کشیده شد: به هیچ وجه نمیخوام دورو بر محبوبه بینمت....متوجه شدی؟ به هیچ وجه....اینبار اگه اتفاقی براش بیفته مطمئن باش که دست از سرت برنمیدارم پس بهتره به فکر رفع و رجوع باشی و گندی رو که بالا آوردی وبوی تعفنش همه جا پیچیده رو محترمانه جمعش کنی...

دهان باز کرده بود که اینبار فریاد حاجی بالا رفت و مهلتش نداد: زنت به عللی که برام مثل روز روشن گذاشته رفته و بانی حال امروز مادرت شده.... و من تمام اینهارو از چشم تو می بینم.

حاجی یک قدم به راست بر داشت. چرخیده بود برای دور شدن که دوباره ایستاد: حالام بهتره از اینجا بری و خوب روی حرفام فکر کنی.... اگر حال مادرت برات مهمه که بعید میدونم... دور شو یه خط قرمز بکش و بزاریه نفس راحتی بکشه.

دستهایش را پائین آورد و برد توی جیبهایش و زهر خندی زد: شما نمیتونی منو از دیدن مادرم محروم کنی حاجی.... نمیتونی.... یادت که نرفته جای خالی محمد رو هم من براش پر کردم....

رگهای نبض گرفته ی تنش با این خودداری ساختگی ... با این نفسهای به سختی کنترل شده نمیخواند: لازم باشه میبرمش خونه ی خودم...

خونه ی خودت؟

نگاه حاجی از پاهایش آرام آرام بالا آمد.... با پوزخند.. با تفریح.... سرش به پشت

متمایل شد. صدای قهقهه اش خیلی بلندتر از صدای آژیری شده که پیچید داخل محوطه: تو مگه خونه ای هم داری؟

ماشین را جلوتر کشید درست به موازات دویست و شش گوشه ی پارکینگ.

نگاهش سیری روی بدنه ی سیاه آن کرد و بند شد روی آویز آشنای خدا. زنجیری که از سه روز پیش.... درست از لحظه ی دیدنش.... وقتی که برده بودش به تعمیرگاه، حالش را منقلب کرده بود.

توی تاریک روشن فضای بسته ی پارکینگ، زیر نور چشمک زن آبی رنگ، برق نقره ای زنجیر صاف می نشست میان مردمکهایش. بند بند انگشتانش خم شده دور فرمان... مشتش

شد...سفید شد...همیشه تصور میکرد وقتی کسی میرود , رفته است دیگر... چند صبحی با یادش ... با فکرو خیالش سر میکنی و تمام.

فکر میکرد سردی خاک , سینه را هم سرد میکند.

دست کشید روی قلبش . انگار که کسی با تمام سنگینی اش ایستاده بود روی آن. پس چراسینه ی خودش سردی نمیشناخت؟ چرا قلب خودش داشت میان آتش می سوخت؟

درد...!...دردها... لعنت به این دردها... که نمیروند... که خاک نمیشوند... که میمانند... آنقدر که خانه زاد کالبدت میشوند و روح را از درون آرام آرام میجویند.

آهش زمزمه شد: محمد.....

حالا که نبود...حالا که شده بود جای خالی...شده بود فقدان...حالا که شده بود

درد...شده بود آوار.....

انصاف نبود...انصاف نبود که خودش برود و خاطراتش را باقی بگذارد...خودش برود و زنجیرش را جا بگذارد دور قاب آینه ... زنجیری که انگار گرمای سینه اش را هنوزمیان حلقه های درهم تنیده اش به عاریه داشت.نفس هایش ،هوا نبود ،اکسیژن نبود...آتش بود ،ریه هایش را می سوزاند...حقش نبود حالا که رفته بود

باید همه چیزش را با خودش میبرد...قاب عکسش را ...بوی تنش را.....سایه ی سنگین "روزهای بودنش " را...آنوقت ...آنوقت شاید این نفسهای لعنتی تکه تکه شده

این ضربان به تقلا افتاده ی درد گرفته، قرار میگرفت.....

با دستانی که رمق از وجودش رفته بود...در را باز کرد و پیاده شد.....

چراغ های حبابی سردر حیاط را روشن کرد... پارکینگ را هم راه پله را گذشت... کلید تمام هالوژنهای چهار گوش سقف را زد .. دیوار کوبهای پاگرد اول و به دنبالش پاگرد دوم را چراغ ورودی را روشن کرد و کلید طلایی بزرگ را توی قفل در چرخاند....

خانه بوی نا میداد... بوی ماندگی... نفس کشید... چهار دیواری تاریک پیش رویش بوی نبودن کسی را میداد... بوی رفتن و پشت سر را نگاه نکردن... خانه بوی مردن میداد....

یک به یک پنجره های هال را باز کرد... توی آشپزخانه... در تراس را... پنجره ی بلند و پرده ی عمود سفید رنگش را....

توی راه رو قدمهایش کوتاه شد... مقابل در اتاق او ایستاد دستش سردی دستگیره را لمس کرد و رفت پائین... چشم توی تاریکی غلیظ اتاق چرخاند... روی سایه هایی که نبودند....

رد اشایی که دیده نمیشدند... پلک زد و چشم فشرد... پلک زد و چشم گشود... یک بار... دوبار....

حتی از خاطرش هم نگذشته بود که ممکن است پشت این در بسته ، خالی از حضور باشد... قدمهایش از روی نرمی قالیچه گذشت و رسید پشت پنجره ی بسته... پشت پرده ی کیپ شده....

بعد تمام این مدت.... تمام این سه روزی که گذشته بود... انگار امشب باید خلوتی این خانه... سکوت و تاریکی زیر سقفش، خودش را به رخ میکشید و دهن کجی میکرد به تمام ادعاهایش... به مرد بودن و مرد نبودنش....

پرده را کشید ... چفت پنجره را انداخت ... هوای تازه ی شب به اتاق آمد ... آباژور کنار دستش بود ، کلیدش را زد ... نور سفید و کم رنگ آن پاشید توی صورتش ... چرخید ..

کمرش سرمای سنگ مرمر پیشگاه پنجره را حس میکرد ... فاصله گرفت . نشست گوشه ی تخت ... دستهایش را محکم کشید روی صورتش ... ویبره ی گوشی چشمهایش را باز کرد ...

اسم سوزان می آمد و میرفت ... پیامش هم بالای صفحه بود ... شصت و شش روی صفحه پائین آمد ... لغزید ... به راست ... صفحه را لمس نکرد ... برگشت به چپ و ... ریجکت .

دستهایش را قفل کرد توی هم ... نگاهی به پهلو چرخید .. روی روتختی تیره ی بنفش ... روی صفحه تاریک شده ی گوشی ...

رفت کمی بالاتر ... تا قاب عکس روی بوفه ی پای تخت ... دخترکی با چشمهایی بادامی که خنده از میان مردمکهای براقش سر رفته بود ... با گونه هایی که از دو سو در اسارت لبهای پدر و مادرش گل انداخته بود ... با چشمهایی که زل زده بود درست توی چشمهایش ... چشمهایی که واژه به واژه ی حرفهایش را از بر بود ... چشمهایی که شده بودند کابوس این روزهای زندگی اش .

دستهایش را محکم کشید روی چشم . با فکری بلند شد . با چند قدم بلند خودش را رساند به آشپزخانه .

یخچال را باز کرد . نگاهی روی کیک ماند . چشم بست . نفسش را نکشید . کیک را برداشت . مستقیم رفت سمت تراس .

دندانهایش را با تمام توان فشرد به لبهایش و نفس عمیق چند باره اش را با حرص کشید : لعنت به تو ... لعنت به توی بی لیاقت ...

نوشتہ: آسمان. ۶۴

به نفس نفس افتاده بود. با نفرت نگاهی به کیک انداخت و با یک تصمیم لحظه ای پرش کرد میان درختان باغ و نعره اش تاریکی تراس را انباشت: آآآآی ی ی ی ی.

"آسمان"

لبه ی اره ای چاقو را کشید روی پوست خیار و یک شیار باریک از سطح خیشش برداشت.همینطور خط بعدی.... بعدی و بعدی.

چرخي به خيار داد و نگاهی به نوارهای تیره و روشن سبز رنگش انداخت.

سه روز از آمدنش میگذشت. مادرش برخلاف همیشه نه حرفی زده و نه چیزی پرسیده بود. احتمالا از نسخه های بابا فرهاد بود چرا که خود بابا هم پا پیچش نشده بود.

فقط گاهی وقتها نگاه های فکری و خیره اش را روی خودش شکار میکرد. آه کشید و خیار پوست گرفته را انداخت توی بشقاب.

این سکوت و بیخبری، مثل مرگ تدریجی جانث را به لب رسانده بود.

روز قبل با حاج خانوم تماس گرفته وبا کلی شرمندگی گفته بوداینبار نمیرسد تا مطب دکتر همراهی اش کند.

سفارشش را به سیمین کرده بود و چقدر از این بابت خجالت کشیده بود.

سر خودش تشر زد: هه .. زحمت کشیدی واقعا! چشم سفید!

چاقو را تند تند کوبید روی خیار و حبه های کوچک و بزرگش را ریخت روی گوجه های ریز ریز شده.

نگاهش برای چند مین بار رفت روی ساعت ماهیتابه ای آشپزخانه. بابا فرهاد مثل همه ی جمعه ها رفته بود دیدن مهتا.

عقربه ها وقت نبودنش انگار که می ایستادند. همین یک ساعت قبل برای پنجمین بارزنگ زده بود تا زمان رسیدنش را بپرسد که صدای مادرش را در آورده بود.

تشر زده بود که "همین تماسهای وقت و بی وقت تو دست آخر کار دستش میدهد."

آنجا بود که تیره پشتش سر شده و تماس را بوق نخورده خاتمه داده بود.

لبه‌هایش سفت شد. لعنت به جاده... لعنت به سفر که زندگی را حرامش کرده بود... گوشه چشمش از در باز آشپزخانه گذشت و رسید به مبل روبه رویی. همانجا که سر مادرش توی تابلت سیاهش بود و تمام فکر و حواسش توی کانال تلگرامش.

خبر داشت که با همکاران قدیمی اش گروه پرسش و پاسخی راه انداخته بود ندو به

سوالات بهداشتی درمانی اعضا جواب میداد

سر خیار را جوید و نیم نگاه اخمو حواله اش کرد: واسه همه مادره , واسه ماها زن بابا!

مهتا حق داشت که "مادر ترزا" صدایش میزد.

پیاز قرمز را توی دستش چرخی داد. زیر نور لامپ بالای سرش پوست صاف و صیقلی اش میدرخشید. نگاهش رفت روی تقویم دیواری و آن آخر هفته ی قرمز رنگ.

امشب جایش حسابی توی خانه ی حاج خانوم خالی بود. شام شبهای جمعه همیشه پای خودش بود.

چقدر آن اوایل غذاهای بی رنگ و رو, کم نمک, شفته و ته گرفته بسته بود به نافشان و چقدر به به و چه چه شنیده بود.

ساعت را نگاه کرد که دوازده ونیم را رد کرده بود. حاجی جمعه شبها دیرتر می آمد.

مادر جون حتما تا الان شامش را هم خورده بود.

یعنی چی خورده ...?

سر دماغش چین افتاد.

نگران نبودن و نرفتنش میشد... تلفن را برمیداشت و سراغش را میگرفت آنوقت که با گوشی خاموش و خانه ی خالی مواجه میشد...

با هر پلک زدن, حجم انباشته ی اشک هایش اندکی بالا می آمد.

زندگی لعنتی اش شده بود شبیه همین پیازقرمز بدبو. زیر همان پوسته ی خوش رنگ ولعابش, لایه لایه درد بود و قطره قطره اشک...

با افتادن قطره اول, پلکهایش را جمع کرد. سختی کار همیشه روی دوش اولین قطره هاست. مابقی, مسیر باز شده را, بی هیچ سدی طی میکنند.

صدای مادرش از حال آمد: چته باز فین فین راه انداختی? آسمان?

با مشت کشید روی چشمش.

چرا هیچ وقت دخترم صدایش نزده بود?

چرا هیچ وقت مثل حاج خانووم "مادرم" صدایش نمیکرد? چرا دلش نمی آمد کمی از آن

"جانم" و "عزیزم" های بلا استفاده خرج بچه هایش کند....

چرا همیشه آسمان بود برایش...

?اینهمه سرد.. اینهمه دور... اینهمه خالی

فین بلند بالائی کشید :گریه نمیکنم.....

بوی همیشه گی و گس مگنولیای لباسهایش ,قبل از صدای سندلهای سفید چرمش رسید.

_ این پیازا که تند نبودن.....

هه .این هم نهایت توجه اش بود. ذهنش سمت تندی پیاز بیشتر از حجم اشکهای دخترش سوق پیدا کرده بود.

داشت عقده ای میشد?افتاده بود به گدائی محبت ?

هیچ وقت آدمهای زیادی توی زندگی اش حضور نداشتند.تمام هفته را منتظرپنج شنبه ,جمعه مینشست و مامان نیری که دوروزاز هفته را هم مهمان خانه ی پسر کوچکش باشد.

مامان نیری که بغلش کند .دختر شاه پریان صدایش کند وبرتش به عالم شیرین رویا.

خانواده ی کوچک و خلوتی داشت.دور همی ها و مهمانیهایشان همیشه ی خدا سوت و کور بود وخسته کننده. از این بابت همیشه به مهسا همکلاسی دوران دبستانش غبطه میخورد و به خیل عمه ها و عموهای ندیده و شناخته اش حسادت میکرد.

از پشت نگاهی به این زن انداخت.... این زن که اسمش را گذاشته بودند مادر.چیزی بنام عاطفه ی مادری را هرگز درک نکرد.

ساعد برهنه اش را گذاشت زیر دماغش و هلش داد بالا.

دستی با دستبندی پهن، از برابر چشمهایش گذشت: بدش من... پاشو برو دست و روتوبشور بابات اومد...

چاقو را دور از دسترس مادرش بالا گرفت و با دست دیگر کاسه ی بلوری را سفت چسبید: نمیخواه تموم شد دیگه.....

آخرین پیاز را هم نگینی کرد و تکه های چسبیده به انگشتانش را با پشت چاقو ریخت توی کاسه.

حین برخاستن اخمی کرد. پس لرزه های سردرد دیروزی کماکان توی نیمکره ی چپش ضرب میزد. هر از گاهی می آمد. اظهار وجودی میکرد و دوباره میرفت تا راند بعدی.

اهرم شیر را بالا داد و مشت های پر آبش را حواله ی صورتش کرد. در ورودی باز وبسته شد.....

سایش جورابه های بابروی فرش های هال و به دنبالش صدای شمرده و آرامش: آسمان کو؟

حوله توی دستش خشک شد... دستهایش بدتر.. پاهایش بدتر از آن....

با با فرهادش نرسیده سراغش را میگرفت؟

برای پس زدن حس دلشوره ای که ریخت به رگ و پی اش خودش را روی نزدیکترین صندلی انداخت و نفسش را حبس کرد.

انگشتانش را قفل کرد دور دیواره ی یخ کرده ی لیوان. چرخي به مایع سفید رنگش داد.

همیشه از صدای ترق تروق برخورد قالبهای یخ به دیواره ی لیوان خوشش می آمد.

کمرش را عقب کشید و تکیه داد به صندلی. حواسش را دوباره جمع صدای بابا کرد.

_این جا خونه ی خودته بابا جون... در این خونه همیشه به روی شماها بازه... تا وقتی که زندمو نفس میکشم هیچ احدی حق نداره ازین در بیرونتون کنه...

از بالای چشم، مغموم نگاهش کرد. مثل خودش تکیه داده بود به صندلی اما دست به سینه.. با نگاهی پر از فکر و بی حواس.

این تنها جمله ای بود که همیشه قادر بود به سرعت نور اشکهایش را در بیاورد. صحبت از مرگ و نیستی یک چیز بود و بحثش جدا.. اما تصور یک روز بدون بابای مهربانش...?

تصور نبودنش... رفتنش و دیگر هرگز ندیدنش....

چانه اش جمع شد. حتی فکرش هم وحشتناک بود.

صدای بازدم بلندبابا بیشتر شبیه آه بود تانفس.

_دلیل اومدنت هرچی که هست در حال حاضر باعث سوء برداشت خونواده ی شوهرت شده...

گفته بود که به این کلمه ی "شوهر" آلرژی پیدا کرده است?

خط نگاهش را دیس بیضی برنج و بخار سفید و خوش عطر شیوید باقالی شکافت. چشمهایش با حرکت موج بخار راه گرفت و ناغافل رسید به چشمهای ملامت گر مادرش: یه زنگی به حاج خانوم میزدی بد نبودا?

_زدم!

اون زدن قضیه اش فرق میکنه. یه زنگ بزن باهاش صحبت کن و بزا از نگرانی در بیان...

رگ لج بازی اش گل کرده بود: چی بگم مثلاً؟

مادرش چشم باز کرد برایش: یعنی چی چی بگم؟

بعد هم دسته ی قاشق چنگالها را با صدا انداخت روی میز.

نگاهش کرد. همیشه همین بود پیشانی چین افتاده و خط وحشتناک اخم میان ابروهای تتوشده ی باریکش. وقت عصبانیت مراعات هیچ کس و هیچ چیز را نمیکرد.

لازم بود فکر کند به اینکه اخلاق مهتا به کی رفته؟

بی خبر گذاشتی اومدی... خونه زندگیتو ول کردی به امون خدا... تلفنتم که از وقتی اومدی خاموشه... نمیگی نگرانت میشن... نمیگی با خودشون چه فکرای میکنن...؟ این کاره تو میکنی آخه؟ این کاره؟

چرخید رو به گاز و در قابلمه را کوبید: ما هم که نامحرم... نه حرفی میزنی... نه میگی دردت چیه... حرفم که میزنیم میشه دخالت تو مسائل شخصیت...

نفس محکمی فوت کرد ولیوان را به سمت لبهایش برد و قلیپی نوشید. بیشتر مزه ی آب میداد تا دوغ. نگاهی به رنگ و روی پریده اش انداخت و تکه های یخی که دیگر چیزی از آنها باقی نمانده بود. زیر چشمی با بافرهادش را پائید. مگر جرات داشت میان کلام بانو خانومش بپرد؟.

مادرش هنوز داشت قصه میبافت.

والا هر چی تو این دوروزبا خودم فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم...همش از خودم میپرسم دعواتون سر چی بوده که تو...

بالاخره نشست و ظرف ماهیچه را گذاشت روی میز و دستش را سمت صورتش تکان داد:با این سرو وضع.. با یه ساک لباس پاشدی اومدی قهر...نه شوهرت خبر داره کجایی ... نه خونوادش...

پره های بینی اش باز شد و اختیار از کفش رفت:یعنی الان همه ی مشکل شما بابی خبر اومدمنه....یعنی اگه الان برگردم رشت و خبر بدم ودوباره پیام حله همه چی؟

مادرش براق شد توی چشمهایش:خیلی چش سفید شدی میدونستی اینو؟اینجوری همیشه من باید خودم یه زنگی به اون شوهر ...

از چشمهایش آتش زد بیرون. تعجب میکرد این نفس گداخته چطور وجودش را خاکسترنمیکند.داد و شیونش همزمان بلند شد:چی میخوای از جون من مامان... چرا ول نمیکنی..؟ چرا دوروزه دست از سرم برنمیداری...؟

لیوان را کوبید روی میز و صدایش بالا رفت:اصلا کی گفته اومدم قهر...؟کی گفته دعوامون شده؟

البته که قهر کرده بود صدا البته که دعوا کرده بودند.قهر کرده بودو جانش را از آن خانه که نه از آن جهنم برداشته ونجات داده بود.

اما حالا برای گریزاز این نگاه های جستجوگر .. برای فرار از کلماتی که فلسفه ی پشت هر کدامشان دنیایی چرا و اما و اگر و شاید و باید بود...

این حرفها را به زبان آورده بود.

-یعنی من حق ندارم بعد دوماه پیام خونه ی بابام ... جای کی رو گرفتم اینجا ؟

مشتش ضرب شد روی شیشه ی میز:دوماهه مثل زندونیا اسیرم تو اون خراب شده...

فقط منتظر بودین دکم کنین....؟یکیتون اومدین خبری ازم بگیرین؟

یکیتون اومدین حالی ازم پرسین.. ببینین دختر بدبختتون چه غلطی میکنه اونجا...

انگشتانش باز شد و اینبار که جمع میشد سلفون میان چنگش بود :اصلا زنده ست
یامرده...

آب دهانش شده بود زهر مار.پلک زد...پلک زد و حجم سنگین خیزی هجوم آورده به کاسه
ی چشمش را عقب راند.

_دوماهه چشمم خشک شده رو در.. بلکه یکی ازش بیاد تو...همش منتظرم یکی زنگ اون
خونه رو بزنه و بازش کنه..... یکی بپرسه خرت به چند...

چنگ انداخت به حلقومش. احتمالا داشت غم باد میگرفت که راه گلویش اینطور سفت
شده بود ومجرای بینی اش اینهمه کیپ...قلوه سنگ بزرگی نشسته بود زیر انگشتانش و
نمیرفت...آب دهانش را بلعید.. انگشتان دستی نوازش شد روی کتف و شانه هایش.....

پلکهای خیسش را بست.

یکی داشت تابش میداد: آروم بابا.. آروم...

صدایش زجه شد:بابا

_سسس...جانم بابا...

پیشانی اش لمس شد. روی موهایش... گونه اش. صورت خیسش را کشید به این سینه ی امن... دستهایش دور گردنش سفت تر شد... چقدر خوب بود این پدر... این مادر... این برادر... این خواهر... چقدر خوب بود این همه کس...

نفهمید چقدر همانجا ماند... اما آنقدری بود که آن تن لرزه ها و هق هق های کشنده و ستوه آور را کم کم تبدیل کند... به این دل زدن های ریزریز که انعکاسش توی فضای آشپزخانه میپیچید... نگاه نور گرفته اش که چرخید، جای مادرش، خالی بود: ما... ما...؟
صدای بابا عصبانی نبود اما حسابی سرزنش داشت.

— ناراحتش کردی!

با پشت انگشتانش کشید روی چانه ی خیسش: منظو... ری.. نداشتم...

دست بابا کشیده شد روی فرق باز شده اش... با حوصله و مهربانی تارهای نامرتبش را فرستاد پشت گوش. نگاهش از روی پیشانی اش پائین آمد: حاجی سر شب زنگ زده بود.
نگاهش مات ماند. نفسش چسبید ته حلقش و ثانیه ای طولانی حبس شد. بازدم سنگینش میان آرامش صدای بابا گم شد.

— تورو پرسید... گفت مشکلی پیش اومده برات یانه... خواستم خیالشو راحت کنم... وانمود کردم خودم ازت خواستم بیای ویه مدت استراحت کنی... گفتم خودم بعد تعطیلات میارمش...

صدای خنده اش هم آرام بود: به خاطر تو مجبور شدم کلی هم دروغ بگم...

پلک زد و پرده ی خیس مزاحم را راند. لبهایش به هم چسبیده بود و چشمهایش به دهان بابا.

_ظاهرا زنگ میزنن برنمیداری... دیروزم که نرفتی خونه ی حاج خانوم ... گوشتیم که خاموش...

چشمهایش با دلخوری چرخید دور تادور صورتش: حاج خانووومو که خودت بهترازمن میشناسی... نگرانت شده... حاجی رو فرستاده دم خونت... درو که باز نکرده بودی... نمیدونم چه فکری کرده بود که از همونجا مستقیم با من تماس گرفت...

رنگ نگاه بابا عوض شد. صدای مهربانش رگه هایی از جدیت و ملامت گرفت: به مهرادم که نگفتی ...

مردمکهایش را چرخاند و ثابت کرد روی راه های آبی و خاکستری پیراهن مردانه اش.

بابا چانه اش را چسبید و مجبور به نگاه کردنش کرد: قهر کردی هیچ.. یه اشتباه بزرگترم کردی بی خبر گذاشتی اومدی... بعدم انتظار داری از دستت ناراحت نباشیم.. مگه میشه اینطوری؟

حرف حساب جواب نداشت.. کار بچه گانه اش زیادی احمقانه بود.. با ناتوانی نگاهش کرد. پر از چه کنم... پر از نمیدانم... نگاهش لبریز از "خودت یه راهی نشانم بده"

حق داشت یا نه؟ دلایلش برای برگشتن آنقدری محکم و به قول بابا فرهاد محکمه پسند بود که نیازی به توجیه نمیدید. اما... یک "اما" این وسط بود. یک "ولی" که همیشه سر بزنگاه میرسید و خر آدم را میچسبید. همین یک حرف ربط سه کلمه ای بود که همه ی استدلالها یش را میبرد زیر سایه سوال.

خودش هم اعتراف میکرد که حرکت آخرش تاکتیکی نبوده.

باید قبل از آمدن تکلیفش را با آن دیوانه ی از زنجیر فرار کرده یک سره میکرد.

شروع به بازی با بند انگشتهایش کرد و ترق ترق شکاندشان .به انگشتان دست چپش نگاه کرد و جای حلقه ای که تمام این هفته های جهنمی خالی مانده بود و فردای روز آمدنش مادرش با یکی از همان نگاه های ذره بین شده اش داده بود دستش و گفته بود که از زیر تخت اتاق خواب ویلا پیدایش کرده .

بماند که آن لحظه نفهمید آن همه دروغ شاخدار را از کجا پیدا کرده و تحویل داده بود جوری که حالا حتی یک کلمه از حرفهایش را هم یادش نبود.

لبهایش را با کراحت روی هم کشید. متنفر بود از آن حلقه و بیشتر از آن اسمی که به واسطه ی آن گره خورده بود به زندگی نکبتش.

صدای بابا مجبورش کرد از افکار سیاهش دور شود: دعوا و جر و بحث بین همه زن و شوهرها پیش میاد . مگه با محمد دعوا نمیکردین... حرفتون نمیشد...

مگه زندگیتون همیشه خوش و خرم بود؟

محمد؟ زندگی؟ زندگی با محمد؟

چقدر همه چیز دور و غیر واقعی به نظر میرسید. انگار که هرگز اتفاق نیفتاده.

با محمد این دست به یقه شدنهای را نداشت.

با محمد این جنگ اعصابهای فرساینده را نداشت... این زندگی سگی را نداشت. لج و لج بازیهای بچه گانه ی خودش بود و ناز کشیهای او...

غد بازیهای خودش بود و سکوت‌های بدتر از شکنجه ی او...جرو بحث‌های بی سرو تهشان بود و قهرهایی که عمرشان هیچ وقت به بیشتر از یکساعت نرسید...

این زندگی کجایش شبیه زندگی بود که حالا داشت با گذشته قیاس میشد.؟ محمد کجا شبیه مهرداد بود؟

تنها وجه تشابهشان "مرادی" نام بودنشان بود وبس

_حالام پاشو برو از دل مادرت در بیار...حرف بابارو هم زمین ننداز و بروگوشیتوروشن کن وبا حاج خانوم صحبت کنوازش عذر بخواه...قلبش مریضه خدای نکرده اگه اتفاقی براش بیفته خودت بیشتر از همه عذاب میکشی.

لب گزید. فکر اینجایش را اصلا نکرده بود.زیر چشمی نگاهش کرد.

_مهرداد هر قدر هم اشتباه کرده باشه این حقو نداشتی که خونتو ترک کنی...تلفنو روش خاموش کنی ...هر آدمی هر چقدر هم خاطی باید فرصت یکبار دفاع از خودش رو توی دادگاه وجدان داشته باشه.

لرزش انگشتانش را بابا بود که مهار کردو لبخندی به صورتش پاشید..

نگاهش کرد.موکلانش را هم همیشه اینطور آچمز میکرد.؟

لبخند مهربانش وقتی که همان جای همیشه گی اش بود...صدایش وقتی که آن همه گرم بود و بخشنده...نگاهش وقتیکه آنهمه پدران بود و شانه هایش آنهمه کوه....

دسته‌هایش را زده بود زیر سر و پاهایش را به تاج هلالی تخت. پلک‌های بی خوابش روی سایه های سیاه سقف باز و بسته میشد.

حلاجی جمله به جمله ی حرفهای بابا فرهاد خواب را از چشمهایش فراری داده بود.

روزهای خوبی نبودند. انگار فقط نیاز داشت تا کمی از آن شرایط.. از آن خانه....

از آن آدم فاصله بگیرد تا به عواقب کاری که کرده بود پی ببرد. آویزان بودن میان هستی و نیستی... میان شاید و باید هیچ حس قشنگی نبود. این آخرین روزهای خرداد انگار که اصلا نمیگذشت.

این شبهای طولانی و ناآرام با دلواپسی عجیبی سحر میشد. دلواپسی ای از سر یک فاجعه هنوز نیامده... از سر رسیدن یک خبر شوم.... دلواپسی ای که از عصر روز هجدهم ... همان عصری که به قول مادرش بایک ساک لباس با تمام ناامیدی در امید خانه ی پدری را زده بود، احساسش میکرد .

و حالا انگار که تلنگر حرفهای بابا را کم داشت تا تبدیل شود به ترس... به وحشتی که تا این ساعت خواب را از سرش پرانده بود.

نگاهش با سایش شاخه های انجیر پشت پنجره چرخید روی شیشه ها. فردا در اولین فرصت باید زنگ میزد. فردا باید زنگ میزد و صدای مهربانش را میشنید.

چیزی توی چشمهایش.... توی بینی اش سوخت. با انگشتانش کشید زیر بینی.

سقف با نوری آبی روشن شد. چند ثانیه خاموشی .. دوباره روشنی....

پاهایش را انداخت روی تشک و روی شکم چرخید و خودش را کشید تا پاتختی.

چشمهایش روی اسکرین گوشی با ناباوری... با ترس... با چرخش همان دلشوره ی لعنتی
توی معده و روده اش.. توی قلبش, خشک شد.

فکر کرد دارد سردش میشود... نه... فکر نمیکرد... بلکه مطمئن بود... سرمانه... که داشت
یخ میزد...

گوشی از میان انگشتان منجمدش سر خورد روی ملافه ی سبز. صفحه تاریک شده
بود و دنیايش خاموش. حس میکرد روح از بدنش رفته.. تجربه ی مردن نداشت اما..

این لحظه بدون شک یکی از همان لحظه های جان کندن بود.

با روشن شدن دوباره ی صفحه آب دهانش را بلعید. صدای بابا فرهاد توی سرش مشغ
میشد... توی سرش ضرب میشد "قلبش مریضه... قلبش مریضه... اگه طوریش
بشه... "لبهای خشکش تکان خورد: اگه... طوریش ... بشه... ?

کف دستش روی قفسه ی سینه اش فشرده شد. ریه هایش را پر و خالی کرد و انگشت روی
صفحه کشید.

صدای او , آرامش هولناکی داشت. صدایش تامل و سکون ویران گری داشت

یه به... آسمان خانوووم....

نگاهی شوک زده به صفحه انداخت. مسخره میکرد؟ مسخره میکرد... داشت مسخره اش
میکرد. میتوانست قسم بخورد آن پوزخند لعنتی همان جا کنج آن لبهای لعنتی ترش
است.

یا نه... خانوم آسمان سالاری.... اینجوری درست تره... نه عزیزم?

توی همین چند ثانیه گوشی خیس شده بود و انگشتانش لیز.

شنیده بودم دختر خانوما وقتی میرن خونه ی شوهر تغییر ماهیت میدن... چه ظاهری..
چه باطنی..

صدای تک خنده ی مهاد تنش را مور مور کرد....

بازویش را جمع کرد توی سینه. یخ زده بود... یخ کرده بود ... توی این شب خرداد ماهی رو
به تیر

ولی در مورد تو ظاهرا این قضیه برعکس بوده... اصالت خودتو بعد ازدواجم حفظ کردی....
نه... خوشم اومد... خانوم سالاری عزیز!... عروس بزرگوار جناب مرادی که هنوز تو عوالم
مجردی سیر میکنه.....

زده بود به سرش. داشت مزخرف میبافت و اعصابش را تحریک میکرد.

— برا چی زنگ زدی؟

صدای او زنگ ناخوشایندی از استهزا داشت. صدایش تحقیر داشت... زخم داشت... صدایش
پر بود از نفرت

— عزیزم؟ میدونی چند روزه صداتو نشنیدم... ساعت دوازده رو رد کرده... دقیق بخوام
حساب کنم میشه چهار روز... درسته؟

با هر دو دست گوشی را روی گوشش نگه داشت. گوشه‌هایش داغ کرده بود... گوشه‌هایش از
فرط عرق خیس بود و داغ.

—گفتم چی میخوای... برا چی زنگ زدی... بعد به قول خودت چهار روز زنگ زدی که چی بگی؟ ساعت دوئه نصفه شبه... زنگ زدی و داری یه مشت دری وری تحویل میدی که ...

صدای عربده اش پرده ی صماخش را لرزاند: ساعت دوی نصفه شبه ... و من باید بعدسه روز خبر زنمو از پدرم بگیرم... باید سکه ی یه پول بشم؟...

داد زدن بلد بود، میدانست حنجره دریدن یعنی چه. باید فریاد میزد... و میگفت که اینقدر سنگ شوهر بودن خودت را به سینه زن جناب مرادی..... باید مثل همیشه که سکوت کرده بود اینبار قفل این سکوت نفرینی را میشکست....

باید میگفت اما، زبانش نچرخید... دهانش باز نشد ... مهلتی نیافت... صدای فریادش انگار که میپیچید میان هیاهوی باد ... وقتی که می آمد توی گوشه‌هایش و برمیگشت .

از صدای فریاد او ، حنجره ی خودش داشت میسوخت. دست گذاشت روی سبککش .

—ساعت دوئه نصفه شبه و من باید بیامو و مادرمو زیر سرم پیدا کنم...

همین!

همین یک جمله کافی بود برای نگه داشتن زمان... برای ایستادن دنیایش....

قلبش توی سینه سفت شد... قلبش سنگ شد... سینه اش سرد شد... باقی حرفهای مهراد فقط و فقط یک مشت ارتعاشات نامفهوم بود که با حنجره ای خش گرفته به مغزش مخابره میشد. یک عالم امواج صوتی گنگ... میان ذهن شلوغش...

اشکها زودتر از کلمات راه فرار پیدا کرده بودند. اشکهایی که حتی فرصت شکستن

بغضش را هم نداده بودند. زار زد... چی... شده...؟

—چی میخواستی بشه...؟ افتاده روتخت بیمارستان....

کمرش خم شد و پیشانی اش تاج چوبی را لمس کرد: سر... سر چی؟

—سر دسته گل جنابعالی....

دست روی دهانش فشرد. حق حق خفه شده داشت راه نفش را میبست

—الان... حالش... چگونه...؟

—برا چی حالشو میپرسی؟...هان؟ میخوای بگی برات مهمه..؟ میخوای بگی

نگرانشی....؟ میخوای بگی به فکرشی....؟...نمیخواد...یه زحمتی بکشومن بعدفکر مادر من نباش....

اشکهایش آرام وبی صدا میریختند روی صورتش.دیگرمهم نبود که صدای گریه اش برسد آنسوی خط...

—د آخه چی بگم بتو... چی بگم؟ حالم داره از اینهمه تظاهر بهم میخوره....از این همه دروغ... از اینهمه دو رنگی...خوشحالی الان؟

خوشحالی وقتی میبینی بودن یکی اینهمه وابسته ی بودنته....

نفش یاری نمیکرد... نفسهایش نه میرفت... نه می آمد...تمام توان و اراده اش تنهااندک تلاشی شد برای انباشتن ریه هایش...

برای باز کردن مسیر هوایی که امشب گویا عاری از آن ذره های حیات بخش بود... نه کلمه ای به ذهنش آمد نه جمله ای به زبانش تنها یک واژه بود که آواشد میان لبهایش. دست مقابل دهان فشرد و همان یک کلمه را حق زد: مه... را... د؟

نفس یکباره رها شده ی مهراد، بازدم غلیظش که بارزترین انعکاس آن توی گوشه هایش، کلافگی بود و کلافگی.

جمله ی آخر او باقی مانده ی همان اندک توانش را هم گرفت.

_خدا لعنتت کنه آسمان.... خدا لعنتت کنه....

با صدای سوتی که انگار پرده ی گوشش را نشانه گرفته بود یک چشم زنی که تا گردن زیر شن بود باز شد و غرغری کرد. سرش چرخید سمت آب.

مورد تازه ای نبود. دخترها دوباره چشم ناجی ها را دور دیده بودند و خارج از محدوده ی طرح داشتند برای خودشان عشق و حال میکردند و خون به جگر ناجی ها.

لبخندی زد. سرش رفت عقب و چشمهایش روی هم. آخرین جرعه ی آیس تی را ریخت توی حلقش و رها شد روی شنهای خیس و غلتید.

دسته هایش را صلیب کرد دو سوی بدن و نفس بلندش را از بوی ماسه و فلس پر کرد.

دراز کشیده بود درست روی خط ساحلی. جایی که موجهای کوچک و بزرگ از هم سبقت میگرفتند. می آمدند تا زیر زانوهای خم شده اش. دوباره که برمینگشتند میشستند و میبردند شنهای کف پایش را.

اگر از ریز ریز کوفتن های ضرب دلشوره ی ته سینه اش ,فاکتور میگرفت. اگر آن استرسی را که باعث شده بود با هر بار صدای تلفن ویا آیفون استخوان به استخوان تنش از ترس بپوکد را ,نادیده میگرفت. اگر کسی می آمد و اطمینان میداد که تمام آن دوماه کابوس بوده,خواب بوده و حالا باید بیدار شود,آنوقت بود که با خیالی آسوده می گفت که ده روز است به معنای واقعی کلمه زندگی کرده .

یک پایش را انداخت روی زانوی پای دیگر.صدای دست و موزیک شادی کمی آنطرفتر به راه بود

منصور داشت حنجره میدرید که:من باهات جوورم.....نگو مغرورم....

پای بالا رفته اش ریتمیک داشت با صدای ترانه تکان تکان میخورد. یک چشمی به دخترها نگاه کرد که توی آب قطار زده بودند و می رقصیدند. تن و بدن شکلاتی و بعضا برنزه شان توی آن بیکنی های رنگارنگ زیر تابش نور مستقیم خورشید برق خیره کننده ای داشت.

زرد آفتابی.. قرمز هندوانه ای... آبی آبرنگی..لبه اش کش آمد.تابستان بود و فستیوال رنگهایش.

نگاهش باز شد روی نیلی آسمان تابستانی.خیلی وقت بود که دنیایش خالی شده بود از رنگ و نور.

شده بود شبیه قاب عکسهای قدیمی روی دیوار خانه. شبیه همان آدمهایی که سالها بود میان چارچوب دنیای سیاه و سفیدشان اسیر بودند.

چشمهای تنگ شده اش رفت بالاتر. روی بادبادکهای موج. خندید. بچه که بودند روزهای بلند تابستانشان توی ساحل، میان موج و ماسه میگذشت. جشنواره ی بادبادکها همیشه محبوبترین و مهیج ترین قسمت ماجرا بود.

توی محدوده ی دیدش چشمهایش چرخی زد.

هشت پای نارنجی از باقی هم قطارانش زده بود جلو. کمی پائینتر باب اسفنجی بود با آن لبخند ابلهانه و مهرباناش. بعدی بت من ... کمی آنورتر نموی نارنجی شناور میان آن آبی بی انتها.....

غلطی روی شکم زد و دستش را سایبان چشم کرد. نگاه تار شده اش از شدت نور رفت تا پای چتر بزرگ قرمز مشکی. همانی که رویش نوشته شده بود "خنک بنوشید".

آيسان اينبار به پهلوی چپ خوابیده بود. همه سه ماه تابستانش با کرمهای اتو برنزه و دریا و آفتاب میگذشت. آنقدری که تا دوماه بعد تابستان پوسته های خشک و مرده اش را از روی ملافه ها جمع میکرد.

_فقط بلده واسه من دکتر بازی در بياره..

آيسان همیشه میگفت تمام مزه ی دریا به یله شدن روی شنهای داغ و دوش آفتاب گرفتن است.

ساق پاهایش را ضرب دری چسباند به هم و بطری خالی را با یک نشانه گیری شوت کرد ته سطل آشغال پلاستیکی قرمز که تا یک سومش زیر شن ها چال شده بود.

برگشت و دوباره نشست. دستهایش را کمی دورتر از بالاتنه اش تکیه داد و چشم دوخت به تلولو لرزان مسیر نورانی پیش رویش.

صبح همان شبی که مهرداد زنگ زده و بسته بودش به نفرین, شماره سیمین را گرفته بود. حال حاج خانوم را پرسیده بود. سیمین خیال آشفته اش را کمی سامان داده بود...

با خنده گفته بود "بیاو با خودش صحبت کن..." و گوشی را سپرده بود دست حاج خانوم.

هیچ وقت شوک صدایش را از یاد نمیبرد. اول نفسش توی گوشی لرزیده بود و بعد هم صدایش.

چشمهای خودش هم که انگار شرطی این صدا شده بودند. توی سکوت, غریبانه باریده بودند. صدایش هنوز توی گوشش بود. گفته بود "ترسیده و خیال کرده حرفشان شده.. گفته بود کار خوبی کرده و بهترین تصمیم را گرفته... گفته بود این اواخر خیلی نگرانش میشد... و باز با همان خوش خیالی ذاتی اش گفته بود فکر خورد و خوراک مهرداد نباشد و با خیال راحت به گشت و گذارش برسد... خواسته بود هر روز زنگ بزند برایش ...

گفته بود حالا که میدانم رشت نیستی بیشتر از همیشه دلتنگت میشوم... "انگشتانش فرو رفت میان شنهای گرم ... مشت شد... آمد بالا... و آرام آرام شل شد. و درست بعد آن روز هر جا که بود, هر کاری که داشت ساعت هفت عصر گوشی میان دستانش بود.

پاهایش را جمع کرد و ایستاد. بندینکهای بیکینی مشکی اش را روی پهلوسفت کرد و قدمهایش را کشید سمت آب. ناخنهای پرتقالی اش زیر چین و شکن آب, تاب میخوردند. سنگهای ریز و درشت صیقلی...

صدفهای ابرو باد و گوش ماهی های رگه دار رنگین کمائی... ماهی های انگشتی با فلسهای اطلسی که از لای قدمهایش فرار میکردند... لذت بخش تر از این لحظه مگرو وجود داشت ؟

آب رسیده بود تا زیر زانوهایش.

آب سرد... تن گرما خورده... ودانه دانه ی موهایی که میشد شمارششان کرد: هیییع...

نفسش بند رفت از خنکای آب. دست کشید روی بازوهای دون دون شده اش.

با کوفتن موجی به سینه اش جیغ سرخوشانه ای زد. نفسش را نگه داشت و دوباره ول کرد: یک... دو... سه... حمله...

سرش را کمی روی شانه کج کرد. انگشت کوچکش را برد توی سوراخ گوش و تکان تکانش داد با کف دست چند ضربه روی گوشش زد. گرگر توی گوشه‌هایش حالا تبدیل شده بود به هو هو.

— بفرما.. به امید خدا کر شدی رفت!.

چشم توی محوطه چرخاند. مردم مثل مور و ملخ ریخته بودند توی ساحل. در صورت نبودن آن سایه بان بزرگ، که حالا قاچ‌های قرمز رنگش زیر اشعه ی خورشید چشم رانقره داغ میکرد، پیدا کردن آيسان، میان آن همه جمعیت با پوششهای مشابه، کار تقریباً دشواری به نظر میرسید.

با دیدنش که دمر خوابیده بود، حس کرد از سوراخهای بینی اش بخار بیرون میزند.

— لعنت به من اگه یه بار دیگه باتو اومدم دریا...

کجا بود مهتا که از همان ورودی مانتو و شالش را میکند و میزد به دل آب. درست از لحظه ای که پایش به آب میرسید تا وقت رفتن مثل قورباغه ها جست و خیز میکرد صدای جیغ جیغش تمام محوطه را پر میکرد.

بی خیال چک چک قطرات آب ماند بالای سرش. سایه ی دست به کمر شده اش کامل پهن شد روی هیکلش. با پنجه پا سیخونکی روی باسنش زد.

—هیییع...!چیییی بووود اییین...!

با جهش دومتری آيسان غش غش خندید وولو شد روی زیر انداز. دست آيسان جا ی ضربه را مالید : زدی کبودم کردی ...

گونه اش از روی شنها کنده شد و صورت پف کرده و اخمويش چرخيد بالا: چلاق شی به حق علی....

آيسان بالاخره رضایت داد و نشست : با چی زدی؟

لبه‌ايش فوری چفت شد روی هم و خنده اش را حبس کرد. پایش را کشید تا جلوی چشمهای قرمز او و شستش را خم و راست کرد: با این....

آيسان کف دستش را کوبید زیر پاشنه ی پایش و هلش داد عقب: ناخن گیر تو خونتون پیدانمیشه...؟ ناخن سگه یا آدم؟

فلاسک چای را از سبد در آورد و فنجانهای زرد رنگ را چید میانشان: اومده بودی واسه خواب مگه؟ اگه میخواستی بخوابی خوب میموندی خونه دیگه...

نپتون دم نوش نعنا _ لیمو را اول توی فنجان خودش بعد توی فنجان آيسان بالا و پائین کرد.

آيسان میان خمیازه ی پر صدایش غرید: یه بار خواستم مٲ آدم بخوابم که اونم تونداشتی....

آيسان با كف دست شنهای روی بازویش را ریخت زمین و چشمهایش را برایش سفید کرد.

نگاهش که کرد دوباره خنده دوید روی لبهایش. کاراملی رنگساز شده ی موهایش حالزیر نور تبدیل شده بود به یک کاهی خوشرنگ و غلیظ: صورتتم تمیز کن...

خم شد و خودش با نوک انگشت کشید روی گونه ی او.

لبهای آيسان به لبخند عمیق و شیرینی کش رفت. انگشتانش را چفت کرد و کشید به جلو: ولی عجب چسبیدا....

هر ده انگشتش را قفل کرد دور فنجان و نگه داشت زیربینی اش. بخار خوش بو و خنکش گرمای ملسی به صورتش میبخشید. با اخمی ساختگی نق زد: من دیگه غلط بکنم بخوام با تو پیام دریا...!

_کارخوبی میکنی..... بی سر خر بیشترم میچسبه....

شانه بالا انداخت دسته ی چوبی ساکش را از پشت آيسان کشید و سر کرد داخلش: نبر به جهنم... مهتا که اومد با اون میام و التماس تورو هم نمیکنم.....

صدای قلی نوییدن چای آيسان آمد بعد هم صدای خودش: توهروقت تونسستی زودتر از ساعت هشت بیدارشی اونوقت واس من قپی در کن بچه....

ساکش را انداخت روی زیر انداز و فویل کیت را باز کرد: اصلنش بعد از ظهرامیام.....

_اونوقت باید آرزوی دیدن این آب ترو تمیزو ببری تو گورت..... به منم بده...

لب بالائی اش تاب برداشت. تمام سطح شکلاتی کیت ماسیده بود روی زرورق وانگشتانش را قهوه ای و نوچ کرد: آه... اینکه آب شده همش...

همه را کوید کف دست آيسان که آمده بود تا توی صورتش.

فکری دستش میان محتویات ساک چرخید و نایلکس را بالا گرفت. با صورتی وا رفته به توت فرنگی های پوره شده نگاه

کرد: گندیده

به مغزداشتت خطور نکرد الان تابستونه...؟

لبه‌هایش رفت جلو. بلند شد و نایلکس را انداخت توی سطل زباله و برگشت.

چشمهای آيسان بالا تا پائینش را متراژ کرد: اووووف... چه بری... چه بدنی... چه پری.. چه پاچه ای....

شصت و اشاره اش را پیچاند روی ران آيسان :چندش.... هر وقت هر کی میگه اووووف یاد کارای اونجوری می افتم..... حالمو به هم زدی.....
رویش را برگرداند.

خودمونیم این بیکینی بد رو تن لبتایت نشسته ها؟

موهایش را تابید: این الان تعریف بود یا تخریب؟

آيسان خندید :بچرخ کپ شو ببینم؟

عصبانی شد و سینه جلو داد: واس چی اوو خ.....میخوای دندونامم بشمر... مدیونی اگه خجالت بکشی....

خنده ی جانانه ی آيسان گره ی اخمهایش را کورتر کرد.

این دو روز تعطیلی رسمی و شنای کله ی سحری و این آخری ، خواب یک ساعته،

موجود دلنشین و خوش خنده ای از آيسان همیشه بد قلق و جدی ساخته بود.

آرنج زد زیر سر و نگاهش کرد: حال مادر شوهرت بهتر شده... زنگ میزنی بهش...?

سرش را دمغ بالا و پائین کرد که یعنی "آره".

_فشار بالاست دیگه... باید خیلی مراقب خودش باشه... از مهری چه خبر?

شانه ی چپش رفت بالا و لبهایش پائین: هیچی! دیگه بعد اون شب خبری ندارم ازش...

نه زنگی زده نه دیگه چیزی...

_مردک زیر برف مونده ی الله اکبرها... حالا واقعا همه ی اون حرفایی که اون روز گفتمی

جدی بود؟ یعنی واقعا بهت دس نزده... یعنی هیچی به هیچی؟

خواست بگوید به جز آن سه تا چک چرب و چیلی که نوش جان کرده فعلا توفیق دست

مالی شدن نصیبش نشده.

چای نیم خورده اش را خالی کرد روی ماسه ها و زانوهایش را جمع کرد. همان روزاول

منهای قضیه ی آن دوتا سیلی از سیر تا پیاز ماجرا را گذاشته بود کف دست آيسان.

فکر کرده بود حداقل کسی باید توی درد گریه هایش شریکش باشد. کسی که سنگی

نباشد اما مثل سنگ... مثل کوه محکم باشد...

بی حوصله با ده انگشت افتاد به جان موهایش و بهم ریختشان. انگشت اشاره اش رافشرد

روی گر گر گوشش: دروغم چیه؟

_آخه مگه میشه...?

بندینک پشت گردنش را باز کرد و گره اش را محکمتر زد . دراز کشید روی شنها: فعلا که شده....

آيسان حالا غلتیده بود روی شکم و رصدش میکرد، با چشمهایی که دیگر اصلا شبیه فندق نبود. با یکی از همان نگاه های معروف عقابی اش: این جور مواقع دو حالت بیشتر نداره...

انگشت اشاره و کناری اش را باز کرد جلو ی چشمهایش: یکی اینکه اون وسیله ی فلان فلان شدشون میزون نیست.... یا اینکه سرشون به یه آخور دیگه بنده...

کلاه آفتاب گیر را گذاشت روی صورتش و انگشتانش را چفت کرد روی شکم: جواب صحیح، گزینه ی شماره دو...

با صدای ضربه ای که مطمئن بود آيسان روی گونه اش کوبیده یک چشمش آن زیر باز شد.

صدای نفس آيسان اینبار درست روی گوش کپش بود: تو از کجا مطمئنی...؟

کلاه از روی صورتش برداشته شد. نفس آيسان حالا روی چشمهایش می ریخت: چیزی دیدی مگه؟ زن من آورده تو خونه؟

_مثلا دنیا دیده ی مملکتی.... چطور نفهمیدی .. آخه به قیافش میاد اونجاش تراز

نباشه... حرفا میزنیا...

آيسان بود که دوباره کلاه را کوبید روی صورتش: دیدی...؟ دیدی گفتم؟ یارو همینجوریشم شیش و هشت میزد.... اون شب جلو چش همه اونجوری سرشو کرده بود تو گوشه....

وای به وقتی که جلو چشمت نباشه...

زیر کلاه غرید: مرتیکه ی ...

همش تقصیر خودته... چقد بت گفتم شووورتو بچسبون به زندگی... چقد بت گفتم...؟

لابد صبح تا شب تمرگیدی کنج اون اتاق... انتظارم داری مرده بیاد طرفت...

ای خاک... خاک... من اگه تو رو شناسم که باید برم دراز به دراز بیفتم رو تخت مرده شور خونه... قد بازی هم اندازه ای داره... غرورم حدی داره... یه نازی.. یه عشوه ای...

آيسان حرف نمیزد... نمیزد... وقتی هم که میزد انتحاری عمل میکرد.

زنی گفتن.. مردی گفتن... یه کم به خودت برس... آرایش کن... باباجون من یه تنوعی به قیافت بده... چند ساله دارم با همین قیافه میبینمت... الان بیشتر از هر وقتی شدی شبیه خدایامرز مامان نیر...

خون خونش را میخورد. نفسش را حبس کرد. فوت کرد. دوباره نگه داشت.. اینبار که رهایش کرد کلمات هم ازدهانش ریخت بیرون: میگی چیکار کنم هان؟ رنگ و لعاب بزخم به خودم که چی بشه مثلاً؟ که اونجای آقا به کار بیفته..؟

کلاه را کوبید روی زمین و سیخ نشست: که بیاد هرازگاهی دمی به خمره بزنه و بره ردکارش؟ آره اینجوری راضی میشین؟ بشم شبیه زنای خیابونی... بشم رختخواب گرمکنش...؟

بغضش را قورت داد. لرزه به تن و بدنش افتاد: بشم زیر خوابش راضی میشین؟

آيسان دستش را از میان شنها قاپید: آخه دیوونه چرا چرت میگی؟ رختخواب گرمکن چیه..؟ زن خیابونی کیه؟ این حرفا رو کدوم احمقی یادت داده؟ میگم دیوونه ای میگی نه....

روی موهایش را ناز میکرد: الهی فدات بشم... تویی که کم کوتا بیا... مرداهمشون
خرمحبتن... مٹ بچن... بد قلقتترین مردم رگ خوابی داره....

من میگم نره تو میگی اون لامصبو بدوش...

شانه اش را چسبید: جون آيسان... حرف گوش کن... یه بار بشین باهاش حرف بزن...

ببین درد بی درمونش چیه آخه....

نگاه اشکی اش را داده بود به نوشته های روی فنجان چای. همیشه این خودش بود که
جلوی زندگی کوتاه آمده و به هر سازش رقصیده بود... همیشه این سرنوشت بود که
برایش دست گرفته بود. خسته بود از این همه اجبار.. از این همه تحمیل...

حرصی کشید زیر چشمهایش و برگشت توی صورتش: اچانا با مامان تواین چند روز تلفنی
صحبت نکردی؟

حوله را کوبید توی بغلش: مٹ اینکه خیلی لی لی به لالات گذاشتم فک کردی
خبریه... مخت تاب برداشت دوباره... پاشو برو دوش بگیر جمع کنیم بریم دیگه ظهر شد....

صورت برنزه ی آيسان حالا با این اخمها وبا آن عینک پولاریزه ی قاب دایره ای اش شده
بود شبیه زامبی ها. سر کرد توی کیفش: پاشو دیرم شد... ببرم تورو بزارم خونتون کار
دارم....

با ابروهای هفت و هشت شده نگاهش کرد و تشر زد: د... پاشو دیگه....

ميام خونتون...

آيسان بود که تیوب طلایی کرم را فشار داد روی انگشت اشاره اش: لازم نکرده..

چهارروزه چتری خونمون... از کار و زندگی انداختی منو...

توی آینه ی جیبی صورتش را بالا پایین کرد: مهمونی تموم شد دیگه... مامانت اونروز زنگ زده بود... حسابی ازت شاکی بود...

انگشتان پایش را فرو کرد میان شنهای داغ. حرارت لذت بخشی زیر پوستش خزید. شانه بالا داد: میخواست کمتر گوشه کنایه بزنه... کمتر به پرو پام بیچه...

موهایش را با ناخن شانه کرد و داد بالا: ده روزه روانیم کرده.. پشیمون شدم از اومدنم به خدا... فعلا حس و حال خونه نیست...

چه غلط... مادرته... کی میخواد بیشتر از اون واست دلسوزی کنه... مگه دروغ میگه؟

تل تیغ ماهی را کشید روی موهایش و حوله را برداشت: حالا هر چی... خونه برونستم...

آيسان آينه و كرم را انداخت توی ساك فسفری اش: خيله خوب نمیری دیگه؟

—نوچ...

—پس واسه عصر خودتو حاضر كن...

با تعجب نگاهش كرد: چه خبره مگه؟

آيسان دامن لنگی اش را پرت كرد توی سینه اش و نیم تنه ی تمیزی برای خودش از ساك برداشت: با دكتر يكتا قرار دارم... اتفاقا ديروز داشت حال تو رو میپرسید... میگفت دلم واسه آسمان خیلی تنگ شده...

ایستاد و لبه ی زیر انداز را چسبید: بلند شو بزا جمعش كنم...

کمی کشید کنار .

_در مورد سیکلای نامرتبت باهاش صحبت کردم... منو که نمیداری بفهمم چی به چیه....

زیر انداز را لوله کرد:گفتش باید یه سری آزمایش هورمونی بده...

ساکت و بی حرف ناخن شستش را جوید.آيسان هنوز داشت می تازاند.

_ پاپ اسمیرم که حتما باید بدی.... آخرین بار کی دادی?

آيسان نگاهش کرد. اینبار خبیث و شیطانی:یه وقتم از دکتر آذریان واسه سونوی واژینال برات گرفتم....

با این آخری دیگر همه ی کرک و پرش ریخت. نوک پاهایش افتاد به گز.بلند شد وچانه اش را خاراند. نیازی به سبک سنگین کردن نبود.برگشتن به خانه مقرون به صرفه تر بود.آيسان پشت به او داشت وسیله ها یش را جمع میکرد.

کلاه را هم داد دستش:میگم... چیزه....

از پشت دست انداخت دور گردن او :آيسانییی....

_اصلا را نداره.. زور بیخود زن....

لبه‌هایش را با آخرین توان چسباند روی گونه ی گرم آيسان :آی...سان....

_محاله این دفه خر عشوه هات بشم....

آيسان سرفه ای ساختگی کرد:آهه خفم کردی ولم کن...

نگاهش روی ناخن های تا ته گرفته او بود و رنگ بژلاکش. ظاهرا شمشیرش را اینبار از رو بسته بود. به نظرت واس مامان چی بخرم آیسان.؟ روسری خوبه .. یا ادکلن بگیرم؟ هان؟ اون روز دیدم شیشه مگنولیاش سبک شده..

آیسان دستهایش را از دور گردنش باز کرد. برگشت عینکش را فرستاد روی موها و دست به کمر نگاهش کرد. خنده از این ور و آن ور لبهای بسته اش سر رفته بود. تا جایی که خبر دارم روز مادر که نیست.. تولدشه...؟ آره؟ آسمان؟

_نه ... واسه آشتی کنون میگم

_آ باریکلا پس تصمیم گرفتی بالاخره از خر اون یارو پیاده شی...

پنجر و وارفته صندلهایش را برداشت :راه دیگه ای هم گذاشتی مگه....

_کادو نمیخواد... یه دسته گل بگیر یه کافیه....

راه افتاد سمت دوش های تعبیه شده ی آن سر محوطه. قدمهای سلانه اش فرو میرفت میان نرمی شنها. دسته گل قشنگتر از خودم؟

صدای آیسان بلند بود:داری واس خودت پیسی وا میکنی ...منو یادت نره....

"بچه پر رو یش" زمزمه شد.

"مهراد"

تاجایی که چشم کار میکرد قطار ماشین بود و زنجیره ی درهم قفل شده اشان. آرنجش راتکیه داده بود به لبه ی پنجره.

انگشتانش میان موهایش با کلافگی میرفت و می آمد.

برای چندمین بار نگاهش را داد به عددهای چشمک زن ساعت دیجیتالی. دیر شده بو. خیلی هم دیر.

توی ترافیک سرسام آور گلساربه طرز وحشتناکی گیر افتاده بود. آفتاب تندی روی سرشهر پهن بود.

از پشت شیشه های بالا رفته... از میان همین فضای بسته ی خنک هم هرم سوزانش، چشمهایش را میگذاخت و نفسهایش را انداخته بود به شماره.

خم شد سمت داشبورد. عینکش را برداشت وزد به چشم. نگاهش رادوباره داد به روبه رو. نوچی کرد.

انگشتانش با بی حوصله گی روی فرمان ضرب گرفت.

شرجی... گرما... بدتر از آن حساب و کتابهای درهم و برهم ذهنش گیر دادنهای تمام نشدنی سوزان و حساسیتهای بیخودش .

دست کشیدروی عضلات سفت شده ی گردنش.

شب بدی را پشت سر گذاشته بودو این طور هم که از شواهد برمی آمد ظاهرا این بدبیاری تا آخر امروز قرار بود همراهش باشد.

درست تا ساعت چهار صبح نشسته بود پای آمارو ارقام. پای پرونده های اعصاب خردکن شرکت. خواب که نه، چرت نصفه نیمه و کوتاه دم صبحش هم که به لطف تلفن بی وقت شفائیان پریده بود.

دستش را گذاشت روی بوق و برنداشت. راننده ی سوناتا داشت به هر دری میزد تا برای خودش راهی باز کرده و وارد لاین روبه رو شود.

فرمان را شکاند: مرتیکه ی بزغاله....

پدال گاز را با حرص تا ته فشار داد و مسیر سوناتای سفید را بست. نگاهی به پوز باز شده ی پسرک پشت فرمان با آن دم اسبی مسخره انداخت و غرید: گاری هم زیادите....

حواسش را داد به آیینه ی جلو و صدای بوق کشدار و معترض سوناتا.

بی حوصله نفسش را بیرون فرستاد. فقط خدا خدامیکردتوی این بلبشو حداقل شفائیان، ناامیدش نکند.

کمی گاز داد و چند متری جلو تر کشید. صفحه ی اسکرین روی داشبورد خاموش و روشن شد.

هندز فری را لمس کرد: بگو حامد...

صدای پچ پچش از میان سرو صدا بالا آمد: کجایی تو؟ هنو نرفتی شرکت؟

-گند بزنن.. نیم ساعته گیر افتادم تواین ترافیک لعنتی....

-فرمان را چرخاند و شهید انصاری را دور زد: چیکار کردی تو؟

-فعلا که تو دفتر وزارت بازرگانی ام....

-چه خبر از شفائیان؟

-اومده بست نشسته تو دفتر...هیچ کدوم ما هم که نیستیم.....

-دست کشید دور دهانش: خودتو سریع برسون حامد....

چی چی رو سریع برسون.... کار من حالا حالا ها طول میکشه اینجا....

-به زحمت از بین ماشینها برای خودش راه گرفت و با چرخش یک ضرب فرمان انداخت

-توی فرعی: ببین چی کار میتونی بکنی...

-میسپریم به رضائیان...نگران نباش...

با صدای بوق پایان تماس، هندز فری را انداخت روی صندلی.

حفره ی دهانش را با فشار خالی کرد پرگاز طول بزرگراه را تاخت و میدان بزرگ رادور زد.

چهل دقیقه ی بعد ایستاده بود مقابل در ورودی شرکت. برای دیدن احتمالی ماشین حامد چشمی چرخاند. نبود. کیفش را از روی صندلی برداشت و گوشی را چنگ زد.

تا پائین آمدن آسانسور با کف کفش روی گرانیتهای سیاه خاکستری کریدور ضرب گرفت. وارد دفتر که شد هنوز نفس نفس میزد.

رضائیان به محض دیدنش از پشت میز بیرون آمد. دستش را گرفت سمت سالن کنفرانس: مهندس شفائیان خیلی وقته تشریف آوردن....

داشت میرفت سمت در که دستش را برایش بالا برد که "باشد".

یقه ی پیراهن سرمه ای اش را صاف کرد. دستگیره را پائین کشید و با سرفه ای مصلحتی وارد شد.

سر شفائیان با لبخند از روی اوراق کنده شد: به به جناب مهندس....

دست شفائیان را فشرد: شیری یا روباه...؟

خنده ی پر صدای شفائیان انگار نوید خبرهای خوش بود.

میز بیضی رادور زد و جا گرفت روی کاناپه ی چرم زیر پنجره. نگاهی به ابروهای ازهم باز شده ی شفائیان انداخت.

برای کشیدن نفس آسوده هنوز زود بود، حداقل نه تا وقتی که سرو کله ی حامد پیدا نشده بود.

کیفش را باز کرد و پوشه ی سفید را برداشت. دسته ای از برگه ها را جدا کرد و انداخت روی میز: گواهی مبدا....

برگه ی سنجاق شده ی بعدی: سیاهه ی خرید...

تکیه داد به پشتی نرم کاناپه و باقی اوراق را هم رها کرد مقابل شفائیان: اینم اسناد وفیشای بانکی.....

نگاه اجمالی شفائیان از روی برگه ها گذشت: همه رو منضم کن به اظهار نامه و میلش کن بره....

چشمه‌هایش هم پای خودنویس مشکی شفائیان، روی برگه ها میدوید.

مهندس نجاتی کجاست؟

دست کشید روی فک و لبه‌هایش: دنبال ثبت سفارش جدید.....

سر آستینش را رد کرد و نگاهی به ساعت انداخت: دیگه باید پیداش بشه.....

دست شفائیان همراه خودنویس بالا آمد: مبلغ بالانس با همون ترم توافقی پرداخت شده....

خطوط صورت شفائیان از همیشه نرمتر بود: اسناد اداری....

لبه‌هایش با مکثی تکان خورد: اسناد کشتیرانی....

چشم‌هایش آرام آرام با هر کلمه‌ای که از شفائیان میشنید باز تر میشد.

شفائیان هنوز داشت با تفریح نگاهش میکرد. صدایش شوخی و جدی را باهم داشت: اسناد حمل از مبدا.....

آخرین برگه را درست مثل خودش انداخت روی میز: اینم پیش نویس اسناد.....

با صدای یک ضرب افتادن برگه‌ها روی سطح شیشه‌ای میز، پلک‌هایش پرید.

خم شد روی میز کوتاه مقابل. با شگفتی به کاغذهای مهر و امضا خورده نگاه کرد: باورم نمیشه...

شفائیان بود که دست به سینه تکیه داد به کاناپه و بلند خندید: باورت بشه....

قبل از اینکه فرصتی برای واکنش بیشتر داشته باشد در باز شد و حامد آمد تو. لبخند بزرگ و چشم‌های درخشانش را که دید، نفس آسوده‌اش را سرانجام رها کرد.

-پوووف.... تموم شد بالاخره.....

حامد نزدیکش که آمد کف دست‌هایش را با قهقهه کوبید کف دستش. دست شفائیان را گرم فشرد.

نگاه خرسندش از حامد رفت روی صورت شفائیان: یعنی تموم شد؟

- دیدی گفتم نگرانیت بی مورد مهندس.....بالاخره ترخیص شد....

سرش با خنده تکان خورد. با بلند شدن شفائیان خودش هم ایستاد. لبه های کت را به هم آورد.

- امری با بنده نیست؟

- جا مهندس مهراد قراره امروز صور بده...

ابروهای حامد بالا و پائین شد: رستوران دی.....

عضلات صورتش هیچ وقت تا این اندازه منعطف نشده بود. لبخند فاتحانه اش را حفظ کرد.

دست شفائیان شانه اش را فشرد. نگاهش اما روی حامد بود: لطف دارن مهندس... ولی یه ساعت دیگه با نماینده ی اتاق ترکیه جلسه داریم....

عصرم پرواز دارم... یه سری تائیدیه هم هست که باید ارجاع داده بشه دفتر وزیر... باهیات کره ای هم ملاقات داریم

دستی با حامد داد: میبینی که چه وضعیتیته..... بهر حال خوشحالم که زحماتمون بی نتیجه نموند.....

- بار اصلی کار رو دوش شما بود جناب..... عمری باشه جبران کنیم.... لطف کردین....

شفائیان سری خم کرد: اختیار دارین... با اجازه....

دنبالش تا ورودی رفت. در که بسته شد نفسی بیرون داد. گره ی کراواتش را شل کردورها شد روی صندلی گردان. پلکهایش با خیالی آسوده روی هم رفت.

- پدرم در اومد تو این گرما... از این اداره به اون دفتر ..ازین دفتر به اون اتاق....

- از میان درز پلکهایش نگاهش کرد که بطری آب معدنی را تکیه داده بود به دهانش.

- چیه... بد نیگا میکنی...

خنده کم جانی زد: چه خبر؟ آزیتا خوبه؟ بهتر شده؟

لبهایش را مکید و در بطری را پیچاند: میخوام ببرمش تبریز...

نشست روی کاناپه: هم یه آب و هوایی عوض میکنه ..هم اینکه با دکترای اونجام یه مشورتی میکنه.....

ملت از اون سر ایران پامیشن واسه

- IVF میان رشت.. اونوقت تو میخوای زنتو بفرستی تبریز....؟

اوراق را کوبید روی میز و دسته کرد: اونجا برا خودشم بهتره..... پیش خونوادشه... خیالم راحت تنهانیست و بهش میرسن... در ثانی دکترای حاذقی هم داره... اونجوریام که تو میگی نیست...

چرخه به صندلی داد و راحت تر نشست: خودتم برو یه مدت بمون.....

عقل اندر سفیه نگاهش کرد: حالت خوبه؟ اینجا رو با این شرایط قاراشمیش ول کنم برم تعطیلات...

دستهایش را قفل کرد توی هم و اینبار جدیتر نگاهش کرد: نگران اینجا نباش... من خودم هستم..... خدا رو شکر کارا هم که رو رواله....

حامد سر تکان داد: فکر میکنم دربارش....

بلند شد و برگه‌ها را ضمیمه‌ی زونکن کرد: اشتباه کردم برگشتم رشت.... باید می‌موندم همونجا.... این دو سال برا آزیتا خیلی سخت گذشت.... تنهایی و غربت افسردش کرد...

برگشت و دوباره نشست: دکترش گفت علت اصلی سقط‌های مکررش به خاطر مشکلات روحیه.... اول باید از لحاظ روانی درمان بشه بعد بارداری....

دستهایش روی میز باز شد: نمیدونم... هر جور به صلاحته....

نگاه حامد چشمهایش را کاوید: تو چیکار میکنی این روزا؟ خانومت برگشت؟

چشمهایش رفت پشت سر حامد و گیر کرد جایی روی کرکره‌های پائین آمده‌ی قهوه‌ای سوخته. خانومش؟

به حامد گفته بود رفته برای تعطیلات. خودش هم نمیدانست دلیل این حرفش را. فقط حس کرده بود باید کمی محتاط تر باشد. شاید بهتر این بود جلوی درز کردن بیشتر از این مسائل خصوصی اش را میگرفت.

دستهایش را گرفت به لبه‌ی میز و صندلی را هل داد عقب و ایستاد: کاری با من نداری؟

چشمهای حامد ریز شد روی صورتش. سکوتش داشت طولانی میشد که لب زد: نه... منم دارم یه سر میرم تا انبار برا تحویل.....

سر تکان داد و کیفش را برداشت.

توی دنیا آدمها دو دسته‌اند. یک دسته‌آنهايي که زندگي را بازی میدهند و دسته‌ی بعدی کسانی که از زندگي بازی میخورند.

تکلیف دسته ی اول از همان ابتدا مشخص است. زاده ی زمینی هستند که پیشه اش دوزدن است. اما آن گروه دوم.....

آدمهای رو دست خورده... فریب خورده.. بازی خورده... شبیه خودش....

نفس میان سینه اش گره خورده بود. نمیشد که بالا بیاید و آه نشود. آنقدر آه نکشیده توی سینه داشت که نفسهایش را باخته بود... که دمش، بازدمی در پی نداشت.

راست میگفتند که برای بعضی دردها فقط باید آه کشید..... آه کشید و در سکوت شکست.

نگاه خسته اش با قدمهای رهگذری می آمد و با رهگذر دیگر میرفت..... مثل روزگاری که آمده و رفته بود..... عمری که سر شده بود.....

حس میکرد "گذشته" است..... حس میکرد تمام رفتن ها را رفته است..... اما آمدنی در کار نیست.....

از یک جایی به بعد دیگر نه دنیا برای تو مهم است و نه تو برای دنیا آنجاست که باید دستهایت را بالا بگیری و..... تسلیم!

دیگر چه فرقی میکند، ده خدا با چه واژگان و تعبیری، تعریف و معنایش کرده باشد.

تسلیم... نه به زانو در آمدن... نه گردن نهادن..... نه دست کشیدن از جنگی که میدانی بازنده اش تویی! تسلیم یعنی؛ لذت ببر زندگی از بردهایت، اینبار هم مرا شکستی!

سرش را کشید عقب... به سختی... سری که شده بود به سختی سنگ..... به سنگینی کوه!

پلکهایش را رساند به هم.

از پشت این شیشه های بالا رفته، در میان چهار چوب خسته ی این اتاقک محصور....توی سرش، توی گوشه‌هایش، صدای آدمهای آن بیرون، همه‌های پرشتاب زندگی آن سو....تنها عنصر جاری فضا.....

دلش اما در پی سکون بود....سکونی از جنس سکوت و خواب....از جنس فراموشی...به رنگ از "خاطر همه رفتن". سرش را گذاشت روی فرمان و چشمهایش را بست. با تقه ای که به شیشه خورد سرش را بلند کرد.

سوزان ساکهای خرید را توی دستش بالا گرفت. با دندانهای یک دست به تماشا گذاشته اشاره زد به دروا...کن...دیگه...!

خم شد سمت صندلی شاگرد و در را از داخل برایش باز کرد: خسته نباشی خانوم!

رایحه ی ترش و تند ادکلنش زودتر از خودش روی صندلی نشست: مرررسی....واایییی.....

خریده‌ها را گذاشت کف ماشین و افتاد به جان یقه ی مانتوی سفیدش: مردم....مردم از گرما....بیرون....بیرون ...جهنمه!

استارت زد و نگاهش را داد به ساقهای ساپورت پوشی که باز شده بود روی خریده‌ها: اینارو میذاشتی پشت دیگه..

روی تیرگی پوست صورت سوزان جابه جا دانه های ریز عرق میدرخشید. با دستمال کشید روی قوس چانه و پای پلکش.

سوزان خندید و لب زیرینش را کشید زیر دندان: میخوام یه....چی ...نشونت بدممممم؟

"میم" آخرش را نگه داشت لای دندان و چشم ریز کرد.

کف دستش روی فرمان چرخید و بریدگی را دور زد. نگاه باریکش را داد به او. لنگه ابرویش را انداخت روی پیشانی که "منتظرم".

سرش از میان خش خش نایلونها بالا آمد: قشنگه؟

آستینهای توری و بلند پیراهن را که دید تعجب ریخت میان تک تک اجزای صورتش. سوزان و آستین بلند؟!

انگشتانش برای لمس پارچه پیش رفت. نرمی حریر بالاتنه میان انگشتانش بازی میکرد.

شستش را بالا برد: پرفکت!

فکر میکردم خوشت بیاد

پشت لباس را که برگرداند چشمهایش تقریبا داشت توی کاسه بیقراری میکرد برای بیرون

پریدن. دهان بازش نه برای گفتن حرفی تکان خورد، نه برای بلعیدن هوا.

این که پشت نداره که....

سوزان بود که با قهقهه چشمکی زد: عوضش جلوش سلامیه... تلافی کرده دیگه...

پووفی کرد و نگاهش را داد به چراغهای روشن حاشیه ی جدول.

نیم تنه سوزان کش آمد به سمتش و کنترل صوتی روی فرمان را فشرد: بریم بستنی منصور!

صدای وزوز ترانه توی صدای بلند او محو شد. خسته تر از آن بود که حتی رانندگی کند.

تمام سلولهایش محتاج خواب بود و یک لیوان چای خانگی که کسی بدهد دستش: چه لغتش دادی؟

آفتابگیر سقف را برگرداند و فرچه ی رژ لب را چرخاند روی لبهایش: من که گفتم کارم طول میکشه خودت خواستی بشینی تو ماشین....

مهم بود برایش که این رابطه محدود به آپارتمانش باشد.... خلاصه شود توی خلوت خودش.... تصمیم گیرنده خودش بود و عادت به جواب پس دادن نداشت اما....

چشمهایش شاکی بود و نگاهش طلبکار: گفתי طول میکشه ولی نگفتی قراره شش ساعت منو بکاری اینجا که...

لب به هم مالید. رژ را پرت کرد ته داشبورد. دست به سینه کامل چرخید سمتش: اگه قراره زهرمارمون کنی پس یه لطفی کنو بگو که منم تکلیف خودمو بدونم.....

راهنما زد. نگاه تیزش گذری روی برق لبهای قرمزش کرد: زهرمار چیه؟

مچش را نشان داد: دارم میگم از ساعت هفت نشستم تو ماشین الانم که ساعت یازدهه... دوبار زنگ زدم برنداشتی....

صدایش تن گرفت: تو که میدونستی کارت طول میکشه میگفتی مهرباد گورتو گم کن.... گورتو گم کنو هروقت زنگ زدم بیا... کارو زندگیمو ول کردم میدونی حاجی چند بار زنگ زده... هر بار یه

—خوبه والا... به جای اینکه من شاکی باشم... آقا ناراحته... دست پیشو میگیری پس نیفتی؟

چرخش صدو هشتاد درجه ای سرش، مهره های گردنش را با صدا شکست: شاکی؟

تو سیاهی چشمهای سوزان برقی نشست و گذشت: فکر نکن حواسم نیست... فکر نکن سوزان خره و نمیفهمه... سایت حسابی سنگین شده پسر حاجی...

پوزخند او دستی شد و افتاد به جان رشته به رشته ی تارهای عصبی اش؛ تابید و پیچید و کشید.

-بزرگ شدی..... تماس ریجکت میکنی.... در دسترس نیستی....

هاله ی سیاه زیر چشم های او وقفههایی که عصبی بود به کبودی میزد.

دستش بی حوصله تکان خورد: جمع کن بابا... جمع کن... گوشم از حرف مفت پره....

سوزان تکیه اش را داد به در. قفل دستهایش هنوز روی سینه چفت بود: حالا حرفای من شد مفت؟ حالا صدام شد مفت؟ نکنه خودمم مفتم؟ آره؟ خجالت نکش بگو....

آره دیگه زن صیغه ای معلومه که مفتم نمی ارزه... زن عقدی کجا و صیغه ای کجا؟

هوایی از خفقان این موج ترش و تیز گرفت. این هوارا دوست نداشت. برای اولین بار این ملکولهای بار گرفته از این رایحه آزارش میداد.

غریبه بود با مسیر های هوایی اش.

مسیر گره خورده ی روبه روبه..... توازن به هم ریخته ی این خیابان همیشه مغشوش..... تارهای حنجره اش را به هم سائید و انعکاسش صدایی بلند شد: بس کن!

تیزی صدایش سوزان را از جاپراند.

-ببین از کجا به کجا رسیدی؟ ببین چطوری داری با اعصاب من بازی میکنی؟

قاب چرمی فرمان، زیر فشار انگشتاتش، مثل تیغ تیزی رگ و پوست کف دستش رامیخلید.

صدای گریه ی ریز ریزش حالا شده بود تنها موسیقی بازمانده در پس زمینه ی متن این گفتگو. راهنما زد. فرمان را تیز چرخاند. کلافه بود. کشید کنار خیابان. کوبید روی ترمز و نگه داشت.

دسته‌هایش با بیرحمی افتاد به جان تار تار موهایش. مشت زد روی فرمان موهایش را کشید..... آنقدری که پوست شقیقه اش به درد افتاد....

برگشت سمتش: مگه من چی گفتم که اینجوری بت برخورد ... ها؟

نگاهش سخت.... تلخ.... گر گرفته... خیره شد به اشکهای سیاهی که ریخته بود زیر چشهایش: این چه بحث مزخرفیه که بازش کردی؟ زن عقدی صیغه ای دیگه چع چرتیه؟

سایت سنگین شده دیگه چه معنی میده؟ تو که از گرفتاریای من خبر داری... تو که میدونی زیر بار چه بدبختی خم شدم... تودیکه چرا.....؟

این حرفا چیه که داری به من میزنی سوزان؟

گردنش تیز چرخید و کلمه ها پرت شد توی صورتش: دروغه مگه؟ دروغه؟ زنت گذاشته رفته.... یه ماهه.... اما به جاش تو نیستی.... تو غیبت زده... تلفن تو پیام عدم دسترسی میده.... تلفن آپارتمان تو میره رو انسرینگ.... خونه ی تو خالیه... تخت تو دست نخورده ست....

حس میکرد طوفانی توی وجودش پا گرفته.... گردبادی.... "کاترینایی"....

نمیدانست "تورنادویی"..... که حالا داشت ریشه به ریشه اش را از جا میکند..... داشت بن و
بیخش را از هم میدرید..... حس میکرد تا ویرانی اش انگار یک نفس باقی مانده.....

خنده تلخ سوزان کامش را زهر کرد: ببخشید که مقبول حاج مرادی
گرانقدر نیفتادم..... ببخشید که در شان خانواده ی عالی مقامتون نبودم.....

شرمنده اگه مطلقه بودم و باید میرفتم سرمو میداشتم ومیمردم.....

جیغ و اشک و فریادش قاطی شد: ببخشید که شناسنامه ی سفید و پاکی نداشتم.....

صدای خنده اش با اشکی تازه تر... با بغضی سردتر شکست.

با گوشه چشم انگشت نشانه گرفته اش را دید: ولی از طرف من اینو بهش بگی که
شناسنامه ی عروس گلش رو یادش رفته ببینه..... بهش بگی که اونم یکیه بدتر از
من..... همون آدمی که یه روز به من گفت پتیاره.... گفت ته مونده....

مقصد تمام این حرفها قفسه ی سینه اش بود.

جایی زیر استخوان دنده هایش نفوذ میکرد..... حرف به حرف او گلوله ای بود به قلبش... به
مغزش..... به تک تک یاخته های زنده و مرده اش.

حالا..... حالا..... عروس خودش یکیه لنگه ی همین پتیاره..... یه دهن خورده... یه پس
مونده..... یه آشغ.....

دندانهای به هم چفت شده اش.... فک قفل شده اش..... زبان چوب شده اش..... بالاخره به
حس آمد.

فریادش عربده شد: خفه شوووووو!

"آسمان"

داشت خواب هفت پادشاه را میدید که دنیا روی سرش خراب شد. با وحشت، شکاف چشماهایش را باز کرد.

یک جفت مردمک میشی گرد شده ی براق ... پر از خنده... پر از شیطنت ریخته بودتوی قاب چشمهای مات و خواب زده اش.

پلک زد... پلک زد و آن مردمکهای خبیث را جان دارتر دید... زنده تر.

خواب میدید یا این دیوانه ای که تمام قد پریده بود روی هیکلش و با تشک یکی اش کرده بود مهتا بود؟

مهتا تک خنده ای زد: شبیه سگته ای ها شدی چرا؟

حس کرد ریزو درشت عظلات وافته ی صورتش کش آمد وقتی که چشمهای مهتا لوچ شد و دماغش چسبید سر دماغ خودش .

_مه... تا!!!!؟

دست هایش حلقه شد دور گردنی که مثل غاز خم شده بود روی سرش: خودتییی...!

واقعا؟!

مهتا عقب کشید. کف هر دو دستش را زد زیر گونه و با خنده نگاهش کرد: پ..ن..پ..

روحمه... تبریز حوصلش سر رفته بود گفت بیایم تابستونی دور هم خوش باشیم.....

قهقهه اشان هم زمان بالا رفت: چه بیخبر اومدی پس؟

مهتا بود که بالاخره رضایت داد و از رویش بلند شد.

از درز زیر چانه ی مقنعه اش گرفت . از سر کشید و پرتش کرد روی صندلی: خواستم سور پرایزتون کنم دیه..... دیدی چه مزه داد؟

_آره جات خالی خالی چسبید..... پرررو...له ام کرده تازه میگه مزه داد....

خیز گرفت سمت مهتا تا مشتش آماده اش را حواله ی هرهرش کند که مهتا تیز و فرزجا خالی داد و پرید بیرون از تخت: زیرررشک....

کف دستش را گرفت مقابل دهن دره اش. چشمهای نم برداشته اش را چرخاند توی آینه: قرار بود جمعه با بابا بیایم دنبالت...

صدایش پیچ شد: با ممد اومدم...

مردمکهای منگش, اول به راست.. بعد به چپ چرخید. فکر کرد اشتباه شنیده. ولی چشمهای خبیث مهتا با آن قهقهه ی خاموش مانده.....

_با کی اوووومدی؟

مهتا نیم نگاه سمت در بسته ی اتاق انداخت : چته داد میزنی... آروم تر بابا.. ببین میتونی ملتو خبر کنی.... ?

نشسته بود که شوک زده شل شد روی تخت: چشم فرهاد جون روشن.... خاک برسرت..... نمیگی به گوش بابا اینا برسه.....

اونوقت باید گورتو خودت با دستای خودت بکنی....

دستهای مهتا ضربدري نشست رو لبه های مانتو نخي مشکی و از سر بیرون کشیدش.

گلوه کرد و با روپائی شوتش کرد کنج اتاق: تو اگه قلفه زبونتو چفت کنی نمیرسه.....

چشمهای باز شده اش با مانتو رفت. افتاد پای کمد و دوباره برگشت توی صورت مهتا. رسماً لال شده بود.

_جات خالی یه صبونه ی مشتی ام تو اردبیل زدیم... سرشیر و غسل سبلان... خخخ... اونجوری نیگام نکن... تا ایستگاه بیشتر باهاش نیومدم... بعدشم اون رفت سی خودش... مام سی خودمون....

_زحمت کشیدی... چه کاری بود خوب تا دم درمی آوردیش دیگه....

مهتا با خنده از پنجره سرکی توی حیاط کشید: چه خلوته خونه... شهر بانوجان کجاست...؟
پوووفی کرد.

خمیازه ی دوباره اش را بلعیدو از پشت دستی که گرفته بود مقابل دهان جوید: نمی....
دو...نم....

با پشت دست نم چشمهایش را گرفت: یا رفته باشگاه... یا پیاده روی.... یا دریا... یا ...

_ یانون بخره... یا نفت بخره... مرسی واقعا... توجیه شدم....

خنده اش پرت شد بیرون. ملافه ی پیچ خورده را از دورش باز کرد و افتاد به جان چندسنتی های هپلی مهتا که حالا رسیده بود

تا لاله ی گوشهایش: بلند شدن... چقدم بهت میادش....

مهتا نیم تنه ی بدون بند سفید صورتی اش را روی سینه جابه جا کرد. سرش را توی آینه چپ و راستی کرد: میخوام یه چن تا های لایت صورتی و قرمزوبنفش بندازم روش....

_نارنجی یادت رفت...

مهتا ریزخندید. چتری هایش را تا بالای ابروهایش آمده بود، با سر انگشت رج زد: جدی میادش؟ ممد همینو گفت...

ابروهایش رفت تا روی پیشانی: ظاهرا همه چی داره بینتون خوب پیش میره....

مهتا نشست لبه ی تخت و لنگهای ساپورت طرح جینش را کند: تا منظورت از خوب چی باشه...؟!

جا گرفت روی صندلی میز توالت و دسته ی موهایش را پیچاند بالا ی سرش: همین دیگه! یعنی اونقدری پیشرفت کردین که درباره ی مدل موها نظر میده...

زبانش اگر نیش هم داشت به جهنم!

دسئو را پاف کرد زیر بغلش. از توی آینه به مهتا نگاه کرد. دختره ی به کما رفته ی تعطیل، همان یک جو عقل داشته و نداشته اش را هم داده بود دست یکی بدتر از خودش.

_حالا خوبه دوست اجتماعيته.... وگر نه معلوم نبود تا کجا میخواستی پیش بری باهاش....

_کم غر بزن عجیجم.....مهم گوهر وجودیمه که دست نخورده نگهش داشتم

چپ چپ به مهتا نگاه کرد. درست که خواهر بودند اما هیچ وجه اشتراکی نداشتند. مهتاشبیه خودش نبود. نه در ظاهر نه در باطن. سر نترس و بی پروائی داشت و دل و جراتی

که توی کمتر کسی دیده بود. از وقتی هم که پایش رسیده بود دانشگاه و چشمهای باباهراد و بدتر از آن خان عمو را دور دیده بود، رسماً برای خودش فرمانروایی میکرد.

اما به هیچ وجه جلف نبود. اینرا هم خودش میدانست هم بقیه.

ولی سبک مغز چرا... همیشه اول انجام و عملش بود بعد تازه یادش می افتاد که تفکر و تعقلی پشت عملش بوده یا نه.

مهتا سر تیوب ضد آفتاب را نقطه به نقطه فشرد روی صورتش: چه خبر؟ شنیدم تورشت گرد و خاک راه انداختی؟

پاهایش را جمع کرد توی هم. ظاهراً اطلاع رسانی مادرش موفقیت آمیز بوده و دیگر نیازی به شفاف سازی نبود. هرچند که جز آيسان کسی از حقيقت ماجرا خبر نداشت اما حالا ديگر همه فهميده بودند که ميانشان شکر آب است و به قول مادرش آمده برای قهر نه تعطيلات تابستاني.

مهتا ساک حصير بافتش را از ته کمد بيرون کشيد و انداخت کف اتاق: تصميمت چيه حالا؟

زبان کشيد روی دندان آسيای بالائی اش. چشم ريز کرد برايش: چه تصميمی مثلاً؟

صدای مهتا دور شده بود: بالاخره تا کی تو هتل فرهاد موندگاری؟

جوابی برای این سوال نداشت. نه به مهتا... نه به بقیه... و نه حتی به خودش. شانه ی راستش رفت بالا: فعلاً که هستيم در خدمتون!

مهتا تا کمر توی کمد بود و وقتی که رویت شد حوله ی صورتی استخری روی شانه اش بود و صندلهای لژرنگین کمانی توی دستش: میگم آسی...؟

از میان دندانهایی که افتاده بود به جان لب زیرینش "هوووومی" کرد.

ـ بدت نیادا.. ولی مفتهم نمی ارزه یارو... اون خدایامرز کجا .. این کجا...

آهش را عمیق کشید و نگاهش چرخید سمت پنجره.

ـ آدم با دیدنش باید کفاره ی چهل گناه بده.. یه ماهو خورده ایه اینجایی و هنو نیومده سراغت...مردی که بعد این همه وقت

دلش برا زنش تنگ نشه همون نیاد بهتره..... واقعا که...ملتو برق میگره .. به ما که

میرسه چراغ نفتی هم می افته به پت پت...گندت بزنن شانس....

مهتا بود که شانه اش را چسبید و تکان داد: چه نشسته....پاشو حاضر شو دیگه...

از نوک چتری های واکس خورده تا ناخن های قرمز پای مهتا را از نظر گذراند: کجابه سلامتی ؟

لبهایش کج شد :مزار شریف..... کجا میخواستی برم... شنا دیگه...

رفت و دمر افتاد روی تخت و بالشش را گرفت میان بازوهایش :نميام... حسش نی...

ـ اوووو... چه حرفا...

مهتا جفت پاهایش را کشید تا لبه ی تخت: پاشو ببینمه... حالا اگه آيسان بود با کله میرفتا...

تاج تخت را چسبید وبا خنده ای که به زحمت مهارش کرده بود جفتکی پراند: ولم کن خره... نمیتونم پیام ...

وضعیت قرمزہ... ?

نفسش را فرستاد بیرون و چرخید : نه بابا ... این ماه خبری نشد....

با پرش مهتا روی تخت، جیغ فخرهای تشک و مهتا هر دو بالا رفت: وای... راس میگی...
؟ الهی قربونش بشم....

دست کشید روی شکم تختش : دارم خاله میشم؟ آره....؟

جدی شد . زد روی پیشانی مهتا و سرش را هل داد عقب: گم شو بابا...

_آزمایش دادی... ? بی بی چک خیلی دقیقه ها....

چشم باز کرد برایش : تو از کجا میدونی دقیقه ?

_خدا بگم این حس کنجاویو چیکارش نکنه....

غش غش خندید: یه بار با بچه ها رفتیم هر کدوم یکی یه دونه خریدیمو و خلاصه که منفی در اومد....

با دست خاک بر سری حواله اش کرد: نه واقعا انتظار داشتی مثبت در بیاد....

سر مهتا از میان بازوهایش گذشت. زبری موهایش غبغبش را قلقلک میداد: الووووو....

از خاله به فسقل خاله ...فسقل جان

اعلام وضعیت کن...

لگدی پراند وهلش داد عقب: گفتم گم شو... میزنم ناکارت میکنما...

این الان جوک سال بود؟ تو منو بزنی....؟

مهتا دلش را گرفت و نمایشی ریسه رفت. بلند شد و پانچش را برداشت: به یه فوتم بندی که..

سرتا پا یش را با خنده نگاه کرد. راست میگفت. با آن قد صدو هفتادو شش سانتی واستخوانهایی که سال به سال به طول وعرضشان اضافه میشد، غول تشنی بود در نوع خودش.

ساکش را انداخت روی شانه. کلاه کپ قرمز مشکی اش را روی سر جابه جا کرد و راه افتاد سمت در: رفتما... مطمئنی نمی یای....؟

لبهایش را غنچه کرد و بوس فرستاد: آره... برو در پناه حق..

پشیمون شدی پاشو بیا... من تا عصر اونجام... به فرهاد جون بگی... به بانو خانومم سلام منو ابلاغ کن....

میخواهی شبم بمون....

حالا فک میکنم در موردش... بای...

خندید: دیوونه... ..

با وجود حس آرامش و امنیتی که اینجا توی خانه ی پدری داشت، باز هم انگار که به هیچ کجا وصل نبود. شبها چشمهایش روی سقف سرگردان میشد و روزها روی آدمهای دور و برش.

حس و حال آدمهایی را داشت که تمام دارا و ندارشان را ریخته اند درون چمدان کهنه ای و حاضر و آماده گذاشته اند دم در تا همیشه جلوی چشمشان باشد.

تا یادشان نرود که رفتنی اند... که نمیمانند... که هر وقت کسی گفت "برو" ... بی معطلی راهشان را بکشند و بروند.

دم عمیقی از هوای شرجی شب گرفت و قدمهایش را روی آسفالت خیابان از هم دور کرد. چیز چندان خاصی نداشتند این روزهای دوری.

این هفته های رفته... این روزهای پایانی مرداد... این یک ماه و خرده ای که اینجا توی به گفته ی مهتا "هتل فرهاد" اطراق کرده بود همه چیز انگار افتاده بود روی یک مدار کسالت و تکرار... این کار را بکن، آن کار را نکن های همیشگی مادرش... به مهراد زنگ بزن... با حاج خانوم صحبت کن های خسته کننده اش... شنیدن صدای ترانه ی تکراری و خسته کننده ی "عشق عمیق" سیامک عباسی که این روزها از پشت در اتاق مهتا هی می پیچید توی خانه. و چشم دوختنهای مکرر و هر چند ساعت یکبارش به گوشی برای دیدن تماس یا پیامی از طرف او... اما

آه کشید. پیچید توی کوچه. بند ساعتش را دور مچ عرق کرده اش چرخاند و به عقربه هانگاه کرد. دیر کرده بود.

نگاه ثابتش را دوخت به چراغهای روشن تیر برق. بعد هم به ستاره های بالای سرش. شیف
امروزش توی کلینیک بیشتر از همیشه طول کشیده بود.

از چند روز قبل وبه واسطه ی پارتی کلفت آيسان و دوستی چندین و چندساله مادرش
بادکتر نراقی رئیس بخش اطفال بیمارستان , عصرها با میل وخواستنی بی اندازه میرفت
کلینیک و توی محیط پر استرس اما دوست داشتنی درمانگاه تا ساعتها خودش را مشغول
میکرد. به خودش که می آمد میدید تاریکی شب جای روز را گرفته و اسم بابا فرهاد روی
صفحه ی گوشی چشمک میزند که یعنی "پائین منتظرم".

سرو کله زدن با بچه های مریض و نق نقو هر چند که انرژی بالایی میطلبد, اما از خانه
نشین شدن بهتر بود.

نگاهش توی کوچه چرخید و بادیدن سایه ماشین آيسان زیر درختان نارنج حاشیه ی
جدول لبخند گشادی زد. از آخرین برخوردشان توی ساحل دیگر آيسان را ندیده بود چرا
که فردای همان روز برای شرکت در یک کنفرانس بین المللی رفته بود به کرمان از آنجا
هم قشم و حالا بادیدن ماشینش انگارتازه به عمق دلتنگی آزاردهنده اش برای او پی
میبرد.

پاتند کرد. نایلون سفید بستنی را داد به یک دست و قبل از اینکه انگشت اشاره ی دست
راستش برود روی شاسی زنگ , صدای ملودی گوشی اش بلند شد.

خنده ی تکه تکه و صداداری زد و با همان خنده جواب پدرش را داد: سلام عرض شد

فرهاد جون جون جون

بابا فرهاد هم داشت بلند بلند میخندید: کجایی بابا؟

گوشی را زیر گوش چپش کشید و زنگ را فشرد: اینجا.

-از دست تو.... بیا بالا.

گوشی را انداخت توی جیب و با صدای تیک باز شدن در پرید توی حیاط.

در را با صدای بلندی رها کرد روی هم و طول موزائیکهای آب خورده ی حیاط را یک نفس دوید.

کتانی هایش را با پشت پا کشید. دستش به دستگیره نرسید. چرا که آيسان قبل از خودش بالای پله ها ظاهر شد.

-دختر خوشگلم....

از گردن آيسان آویزان شد و بی توجه به روترش کردنهای او که سعی داشت فاصله قانونی را رعایت کند , صورت خوش بوییش را از قصد چالاپ چالاپ بوسید: کی اومدی تو؟

آيسان مچ هر دو دستش را از دور گردنش باز کرد و با اخمی ترسناک دماغش رامیان دو انگشت خمیده ی اشاره و وسطی فشرد: هزار بار رگفتما مثل آدم رفتار کنا.... سر ظهر رسیدم.

ریز خندید و دوباره واینبار از پشت آویزانش شد: بیچاره شوهرت.... از الان دلم برات خون.

آيسان داشت میرفت سمت آشپزخانه که با خنده از روی شانه نگاهش کرد و جوری که صدایش بالا نرود پیچ کرد: تو برو یه فکری برا اون مهری ناکام مونده ی خودت بکن.

خنده از روی صورتش با دیدن جمع دور میز آشپزخانه پر کشید.

سلام بلند بالایی داد.

خان عمو زودتر از همه جوابش را داد: سلام باباجان.

یک دستش را انداخت به بندینک پانچ کاربنی اش. شالش را از دور گردن کشید و انداخت پشت اولین صندلی. زن عمو ناهید ایستاده بود پای گاز و مرغهای برشته را میکشید توی تابه ی سرامیکی.

برگشت و از همانجا لبخندی برایش زد: سلام عزیزم...خسته نباشی.

جوابش را داد و گونه ی زبر بابا فرهادش رامحکم بوسید. چشمکی به آيسان زد. چانه کشید و فوت کرد توی یقه ی تاپ سفیدش.

با خروج مادرش از تراس دست به سینه دولا شد برایش: سلام عرض شد بانو جان.

-عیک سلام.

دم دست ترین لیوان روی میز را با دوغ پر کرد.

مهتا سراز توی یخچال در آورد و کاسه ی سالاد شیرازی را گذاشت روی میز: لب تاب منو گرفتی از جامبر؟

از بالای دهان گشاد لیوان ابروهایش را انداخت بالا که یعنی "نه".

-چرا؟

زبان روی لبهای خشک و بی رژش کشید و مکید شان. گاز دوغ اشک به چشمهایش نشانده بود: زیر بسته بود.

مادرش دیس برنج را گذاشت روی میز: فک کردم گفתי دیر میای...برا همون منتظرت نموندیم.

نگاهی به میزو لوبیای پلوی قرمز انداخت و آب جمع شده ی دهانش را بلعید: منو این همه خوشبختی محاله !

دم اسبی کوتاه آيسان را كه داشت دلمه ها را ميچيد توي ديس تكاني داد و از زيربازویش دو تا دلمه ی سیگاری كش رفت و چپاند گوشه ی لپش:دیگه...اکی ...شد...نموند...

آيسان زد روی دستش و غرغرش را دوباره راه انداخت: آه... با دست كروكثیف؟

به جایش این مهتا بود كه نق زد:واااای ...آيسان...باز شورو كردی؟

دلمه ها را بالذت جوید. ترش بود. همانجور كه دوست داشت: اووم چه...خوشمزه ست اینا... کی پیچیدتشون؟...آيسان تو؟

مادرش صندلی را كشیدو نشست پشت میز: نه زن عمو...برو لباساتو عوض كن...یه آبی به گردن به پائینت بزن بیا...

حین خروج از آشپزخانه دست انداخت به دكمه ی فلزی جین سفیدش و بازش كرد: دارم میمیرم از گشنگی....

صورتش از فرط گرما ی بیرون هنوز گز گز میکرد و زیربغلهايش خیس عرق بود.ازبرابر باد خنك اسپیلیت كه گذشت , تاپ را از روی سینه اش جدا كردوآخیش بلندی گفت.

تاپش را با تیشرت کیمونوی خنك و سبکی عوض كرد.سفید بود و سمت چپ سینه اش طرح يك قلب قرمز و تپل گلدورزی شده بود.

بافت بلند موهايش را باز كرد. انگشتانش را به پوست سرش رساند و میان موهايش به حرکت در آورد.میتوانست لای موهايش رطوبت عرق را حس کند.

دست انداخته بود به کمر شلورش که با صدای آیفون ایستاد. چرخید و نگاهش را بی اراده دوخت به در حیات. سرعت ضربان قلبش نفهمید چرا بالا رفت.

شلوارش را از روی رانهایش دوباره بالا کشید و رفت بیرون از اتاق.

مهتا ایستاده بود دم در آشپزخانه: کیه یعنی؟

تل چهار خانه اش را کشید روی پیشانی و دوباره داد بالا و شانه ی چپش رفت

بالا: نمیدونم...

توی مانیتور روشن آیفون تنها تصویر کاپوت ماشین آسان بود و درهمسایه ی رو به روئی. گوشه را برداشت: بعله...؟

_ باز کن....!

صدا غریبه تر از آن بود که حتی ثانیه ای برای شناختنش فکرش را مشغول کند: شما؟

_ کیه بابا؟

سرش برگشت سمت آشپزخانه. نگاه بابا فرهاد هم که ایستاده بود پشت سر مهتا متعجب بود.

_ شناختم...

قدمهای پدرش از چارچوب آشپزخانه گذشت: خوب واکن ببین کیه...

شاسی رافشرد و سرش را خم کرد سمت ورودی.

چشمهایش انگار که خواب رفته باشد.....

با بهت.... با نا باوری.... خشک شد میان در باز شده ی حیاط.

زیر نور چراغهای پایه دار دوستم باغچه ...سایه های از تاریکی بیرون آمده...نفسهایش رفت اما دست کشید روی سینه...صدای تق تق قدمها روی موزائیکهای حیاط..صدای ریز ریز خنده ها...خاطره به خاطره نزدیکتر میشد...نفس به نفس از توی سینه اش پر میگرفت....

آن صورت گرد و سفید....آن لبخند پت و پهن و خبیث....آن راه رفتن اردک وار....مردمکهایش دیگر جایی برای بیشتر باز شدن نداشت..

گوشی از دستش رها شد....لبهایش با آوایی که برایش آشناتر از هر آشنایی بود از هم باز شد:ها...له؟!

نفهمید کی خودش را رساند به پله ها....با پاهای برهنه....به خودش که آمد داشت وسط حیاط توی آغوش هاله با خنده اشک میریخت....

کف دودستش را گذاشت روی گونه های پر و گوشتالوی هاله.همانی که هیچ برجستگی نداشت همانی که همیشه بابتش حرص میخورد و میگفت "بالاخره یه روزمیرم دوتا دونه خوشگلشو میکارم"

صورت هاله را گرفت میان حصار انگشتانش....خوب خوب نگاهش کرد....آن سه سال خاطره...آن روزهای رفته ی دریغ شده....آن خنده ها ...آن گریه ها...همه وهمه برق اشکی شد و از چشمش چکید....

"هاله بود نشسته بود همانجا زیر سایه ی سپیدار پیر پارک....حرصی...جهنمی....باصورتی سرخ و چشمهایی تنگ و ریز شده....نشسته بود وداشت نقشه ی سرنگونی کاوه ی راد را

میکشید....داشت نوار سبز گره میزد دور مچش ودعا دعامیکرد که حدید برود....برود و چند روزی توی دانشکده آفتابی نشود....آنوقت...آنوقت بود که پوز کاوه ی راد را به خاک سیاه میمالید...."

وحالا ایستاده بود ...اینجا...توی این شهر...در یکی از گرمترین شبهای مردادماهی...روی موزائیکهای خاکستری حیاط خانه ی پدری...همانی که عصر به عصر با دستهای باباهرادش آب پاشی میشد...اینجا توی آغوشش....آنهمه واقعی...آنهمه نزدیک...برایش نه قابل باور بود نه قابل درک....

خنده آرام آرام خزید روی میشی های خوشرنگش...توی سایه روشن حیاط...حلقه ی مردمکهای هاله نور گرفت....رنگ گرفت و با قهقهه جمع شد. لپش را کشید:چطوری عشقولی من؟

چطور بود که گاه یک نام گره میخورد به زندگی ات...به سرنوشتت....؟

چطور میشد که ردپای برخی آدمها حک میشد روی لوح ضمیر لحظه هایت.....و هیچ چیز...هیچ چیز حتی زمان هم قادر به محو کردنش نمیشد...

-ها...له....؟

فقط همین قدر توانست که دست بیندازد دور گردن هاله و عمیق نفس بکشد..اشکهایشان درهم شد:کجا بودی هاله... کجا بودی؟

هاله بود که با سر شال اشکش را پاک کرد. خندید کوبید روی بازویش و هلش داد

عقب:نفسم برید بیشور....گم شو...دماغ مالیم کردی....این چه مدل استقبال کردن از مهمونه وحشی...

-سلام عرض شد

برگشت تا صاحب آن مردمکهای زمردی را ببیند. نگاهش نشست روی بازوهای که پیچید دور شانه هاله.

خنده ی آمده روی لبهایش پهن تر شد: سلام آقا کاوه... خیلی خوش اومدین..

اول پدرش بعد هم خان عمو کاوه را به آغوش کشیدند. مهتا با قهقهه ای شیطانی مشتش را زد به مشت هاله.

آيسان نگاهی به مهتا انداخت: تبانی کرده بودین؟

نزدیک شد و هاله را آرام چلاند و پشت سرش وارد سالن شد

هاله برگشت سمتش و چشمکی زد: با مهتابی هماینگ کرده بودم.... میخواستیم سورپرایزون کنیم...

صدای جیغ مهتا که قبل از همه دویده بود توی هال آمد: مهتاب هفت جد پس و پیشته..

از همان شب عقد کنانش.. توی همین خانه... وقتی که هاله برای اولین بار مهتا را دیده بود تا به امروز که بیشتر از شش سال از آن شب میگذشت، همیشه با نام کامل صدا یش میکرد و فحش دوعالم را برای خودش میخرید.

چشمهای ستاره بارانش را داد به آسمان شب. خندید و آخر از همه رفت داخل و در را بست.

چسبیده بود به پهلوی هاله و پذیرایی را سپرده بود به دستان توانمند آيسان که هر بار با خط و نشانی می آمد و دوباره برگشت...

نگاهش سیری روی صورت هاله کرد و چشم دوخت به نیم رخش و غیب سفید و نرمش.

همان آدم بود .. با همان چشمهای گرد... همان لپهای سرخ.. همان هیکل قلبه.. اما بارزترین تغییرش شکمش بود که شده بود اندازه ی کره ی جغرافیایی....

کف دستش را با احتیاط .. با ترس...

کف دستش را با حسی ناشناخته و در عین حال آشنا.. گذاشت روی برجستگی شکم هاله.

هاله با این حرکت نگاهش کرد و دست گذاشت روی دستش. :طاقچه شده....

با ذوق خندید: خاله قربون این طاقچه....

_دکتر افکاری حالشون چطوره هاله جان?. ای کاش بابا اینارو هم می آوردین تا هم یه آب و هوایی عوض میکردن و.. هم اینکه یه تجدید دیداری میشد....

_والا عمو جون... شما اگه بابا رو دیدین سلام مارو هم بهش برسونین... ده روزه اومدم شمال ولی فقط سه بار دیدمش. یه بارشم که همون روز اول کاوه منو برد دانشگاه اونجا دیدمش... یا تو بیمارستانه .. یا تو دانشگاه... خونه هم که میاد یا تو اتاقشه.. یاسرش تو کتاب و دفترش... صدای مامانم درآورده دیگه...

دوست داشت گوشش را بچسباند به شکم هاله. آيسان میگفت توی ماه های آخر به خوبی میشود صدای ضربان قلب نوزاد را شنید.

نگاهش را از پیراهن حریر آبی رنگ هاله گرفت و چرخاند روی بقیه.

به جز آيسان كه مسير ميان هال و آشپزخانه را گز ميكرد ،باقى آن شش جفت چشم زوم كرده بودند روى مبل گوشه ي سمت راست سالن. جايى كه خودش نشسته وشانه به شانه ي هاله چسبانده بود.

آيسان سيني شربت را گرفت مقابلشان :اتفاقا ماه قبل تو افتتاحيه ي نشست جامعه ي جراحان ارتوپد سخنرانيشونو ديدم... مباحثى كه باز كردن... ترجمه هاى ارزشمندشون... مقاله هاىي كه دانشجوهاشون ارائه دادن ... بى نظيربودن....

خان عمو دنباله ي صحبتهاى آيسان را گرفته بود و داشت ميگفت كه مسئولىت خطيرى روى دوش دكتر گذاشته شده. بابا فرهاد هم مثل هميشه موافق جمع بود و سر تكان ميداد.

بى اهميت به بحث داغى كه پا گرفته بود دستش را حركت داد و از زير انگشتان هاله بيرون كشيد..

مشتهايش را از گيلاس پر كرد و ريخت توى زير دستى هاله و داد دستش... هاله عاشق گيلاس بود...

ويا رمم گيلاس بود.... مگه پيدا ميشد چله زمستونى....?

زير دستى را گذاشت روى طاقچه اش و دوباره خنديد.

صدای "هاله" گفتن كاوه آمد. آنطور كه نگاهش را داده بود به زير دستى . خودش زودتر از هاله دست به كار شد و فوري برش داشت.

—الهى بميرم ...پس چيكار كردين....?

زن عمو بود که داشت از کاوه میپرسید.

—هیچی کل اصفهانو زیر پا گذاشتم... آخرش تو سرد خونه ی یکی ازرقا پیدا کردم...هرچی بود و نبودو جمع کردم آوردم واسش....

نگاه زمردی کاوه با عشق و اشتیاق تنگ شد و همه ی بود و نبودش را خالی کرد توی نگاه هاله .

خنده انگار که قل میخورد میان حلقش برای بیرون پریدن. با ذوق مرگی عجیبی دوباره بر آمدگی شکم هاله را لمس کرد:وووی خدااا.. میخوام بوسش کنم....

—نمیری حالا.....

صدای کاوه هنوز داشت می آمد که میگفت شده کل ایرانو میگشتم به خاطرش.....

گیلاس که سهرله...به خاطرش تا ته دنیا هم میرم....

حواسش را باپیچ پیچ هاله از کاوه گرفت:آسی.....میگم از برادر مرادی چه خبر؟

نگاهش خیره به شکم هاله بود که لب زد:هیچی....

—عکس مکی ازش داری اینجا..... قیافش یادم رفته.....

با چانه ی بالا رفته اشاره زد به مهتا:ازون بپرس....من که ندارم....

هاله خم شد به پهلوی و آستین تی شرت مهتا را کشید:پیس....پیس..... مهتابی.....

دست به سینه نگاهش را داد به صفحه ی تلویزیون و خواننده ی ترک که ایستاده بود روی قایق, وسط نیزار و داشت با سوز جگر از امیدی میگفت که دیگر نبود. ظاهرا ناامیدی اپیدمی قرن شده بود. خوب بود که خودش توی این راه تنها نبود.

_قیافه میافه یوخدی....ولی هیکلش...سه ایکسی یه.....

بعد هم با "خخخ" خندید.

لب گزید و انگشتانش را به نشانه ی نیشگون گذاشت پهلوی هاله. با لحنی خفه زمزمه کرد: حیف دیگه.... حیف.... وگرنه یه هیکلی نشونت میدادم....

هاله هنوز داشت زیر پوستی میخندید و مهتا هم همراهی اش میکرد. با گوشه ی چشم , اینبار خریدارانه به تصویر مهراد نگاه کرد. هاله به این میگفت قیافه ندارد؟

نگاهش چرخید روی کاوه که گرم صحبت با خان عمو بود. بدون شک کاوه یکی از جذاب ترین مردهایی بود که دیده بود , حداقل دوروبر خودش. ولی مهراد هم.....

دوباره به صفحه ی تابلت سفید مهتا نگاه کرد. مهراد هم زشت نبود انصافا . اما به هاله حق میداد. با وجود داشتن مردی مثل کاوه در کنارش, مسلم بود که باید سختگیری میکرد.

نگاهش با دسته ی منو پاد که از روی شانه ی هاله رد شد , یکه خورد.

مهتا بساطش را علم کرد. آمد و هیکلش را به هر ضرب و زوری که بود جا داد میانشان.

چشمهایش با وحشت گشاد شد: مهتای دیووونه... بچه رو له کردی...

با هول بلند شد و ایستاد...

شانه های هاله میلرزید و مهتا ریشه میرفت: منو شکم هاله.....

هاله صورتش راقیم کرد پشت دستهایش: وای صورتتم نیفته.. آبروم میره...

_چشه مگه صورتت؟ خیلی هم دلشون بخواد.....

با این حرف کاوه سرش چرخید سمت جمع مردانه...

هیچ وقت فکرش را هم نمیکرد که این مرد... سالها بعد توی نشیمن این خانه... بنشیند
میان همچنین جمعی... هاله باشد... همسرش باشد ... آنوقت کاوه بگوید که....

هیچ وقت تصورش را حتی توی خواب هم نداشت...

انگشتانش را آرام آرام کشید روی نرمی پیراهن حریر و برجستگی شکم هاله را لمس
کرد: جوجه کی میادش؟

_گمونم باید دیگه رسونده باشی... نه؟

_بله خاله جون.... دیروز رفتم تو نه ماه....

صدای کاوه از آن سر آمد: دیگه شمارش معکوس شروع شده....

تمام هوش و حواس این مرد مانده بود اینجا... درست چسبیده به هاله.

_این هفته های آخر مسافرت برات خطر ناکه... سعی کن.. بیشتر استراحت کنی....

_دلم واس مامان اینا یه ذره شده بود آيسان جون ... هشت ماه تو استراحت مطلق

بودم... میدونين کی تا حالا نیومده بودم رشت....

هاله با آرنج محکم کوبید توی پهلویش. این دیوونه هم که جای خود داشت... نه زنگی میزنه... نه چیزی... خیلی بی معرفته... هر وقت زنگ میزنم دستگاهش خاموشه... خاموشم نباشه خودش خاموشه....

خندید: دیوونه ای به قران...

به نظرم یاد دختر باشه... با این سرو ریختی که تو بهم زدی... دست و پای ورم کرده...

آيسان سر دماغش را پیچاند: این دماغ چاق و چله....

چشمهای هاله برق زد. دست کشید روی دستش: آره خانوم دکتر .. دخمله...

اسمشو میخوای چی بزاری هاله....

سر هاله چرخید سمت مهتا: کاوه میگه بزاریم هدی... میگه به اسم منم میاد...

به کاوه نگاه کرد و خنده اش را قورت داد. آنطور که میخ شده بود روی شکم هاله...

انگار که بچه همانجا نشسته باشد توی بغل هاله .

پووف... لابد پسر شد میخواین بزارین هادی... رو آق بابا هم فکر کنین.. گزینه ی مناسبه...

مهتا... ?

صدای تشر مادرش آمد. مهتا شانه ای بالا انداخت و بلند شد رفت: اصلا به من چه...

میان خنده ی بلند جمع , رفتن مهتا را نگاه کرد .

فکر کرد... هاله... کاوه... هم وزن و هم آهنگ بودند... هاله... کاوه... آلاله....

قشنگ بود... به هم می آمدند... از اسم آلاله خوشش می آمد.. از همان وقتی که ترانه اش گل کرد. بد میشد اگر پیشنهاد میداد...؟

نگاهی به هاله و کاوه انداخت. از هاله که مطمئن بود ناراحت نمیشود... به کاوه هم نمیخورد بدش بیاید...

_آلاله.....

نگاه ها برگشت سمتش. خجالت کشید با لحنی دو دل زمزمه کرد. اینبار آرامتر از قبل: آلاله هم خوبه ها....

مردمکهای زمردی کاوه قبل از هاله به رقص آمد: قشنگه... خیلی دوشش دارم....

چطوره هاله... دوست داری توام ؟

هاله دست کشید روی شکمش: دوس داری اسمتو مامان؟ ببین چه خوشگله... مٹ خودت...

_پس تائید شد...

به صدای دست آيسان بقيه هم شروع کردند به دست زدن.

حس کرد ماهیچه های زیر انگشتانش سفت شد. منقبض شدنش... برجسته شدن... و بالا آمدن پهلوی هاله را حس کرد. میتونست قسم بخورد که باسن یا جای سفتتر بچه... مثلاً سر کوچولویش زیر انگشتان دستش است.

بی اراده جیغی کشید و مچاله شد گوشه ی مبل... چهار انگشتش را با انگشتان دست دیگرش گرفت

_کی بوود اون...؟

صدای وحشت زده ی آيسان از آشپزخانه و به دنبالش صورت رنگ پریده اش که حالاجلوی چشمش بود..... چشمهای هاله هم ترسیده بود.

مهتا آمده بود دم در اتاقش. همه توی سکوت منتظر بودند بدانند کدام دیوانه ای آنطور شیبه کشیده بود.

به جز این خله .. کی میخواستین باشه.....

خجالت زده لب گزید: ترسیدم خوب.... زن عمو داشت میخندید: ترس داره مگه عزیزم..
بچه ست دیگه...

با شرمندگی نگاهش را داد به زن عمو: من از کجا بدونم بچه این مدلی تکون میخوره.....

سوالی برگشت سمت هاله :ینی الان تکون خورد..?

هاله سر تکان داد و دستش را گرفت و دوباره گذاشت روی شکمش: ببینش....
اینجاست.

به نظر میاد از سلیقه ی خاله اش خوشش اومده.

نگاه قدر شناسانه ای به کاوه انداخت و حواسش را داد به حرکات سنگین و نرم زیرانگشتانش. ضربان کر کننده ی قلبش تمام تمرکزش را برای درک و حس این لذت شیرین از بین برده بود.... اشک حلقه زد توی چشمهایش.... غم توی دلش... غمی غریب که غربتش روی قلبش آوار شده بود...

معجزه!

فقط همین یک کلمه توی سرش میپیچید... معجزه ی بزرگ خدا ...

آیت روشن بودنش ... برهان بی بدیل قدرتش امشب میان دستهایش بود...هرگز به قدراین لحظه ... خدا را آنهمه نزدیک... آنهمه باور پذیر ندیده بود...

امشب و در این ساعت خدا در برابرش بود... توی برق اشک های زلال و پاک هاله...

میان این ضربان پرتپشی که نوید زندگی بود... و رستن دوباره....

سرش راخم کرد و خدا را بوسید

"مهرداد"

برای بار دوم زنگ در را فشرد. چهار انگشتش را فرو کرد توی جیب جین و کمی عقبتر منتظر ایستاد. با خلقی تنگ نگاهی به ساعت انداخت. دوبود. بعید بود این وقت از روز کسی خانه نباشد.

یعنی خوابه ؟

برگشت توی ماشین و دسته کلیدش را از توی داشبورد برداشت. قفل را که باز کردمکشی کرد مقابل ورودی درب حیاط. همانجا که از سر لطف پیچ نسترن، تا پنج قدم آنطرفتر درست تا پای داربست مو، سایه نشین خنکی پهن شده بود. عرق روی شقیقه اش را گرفت تابستان امسال نفس کش تر ازهر سال از راه رسیده بود. دمی از رایحه ی گرم و تفدیده ی رزهای بی رمق توی باغچه گرفت... نفسی که آکنده ی عطر روزهای خوب بچگی بود.

چشمهایش پر زد تا تلولو درخشان و خیره ی آفتاب روی آئینه ی لرزان حوض آبی. لبهایش کشیده شد. صلات ظهر و لحظه های فراموش نشدن آبی بازی زیر تابش

آفتاب داغ تابستان. انگار که همانجا ایستاده باشد... توی دوازده سالگی اش... میان دنیای شاد و بی ریای کودکانه اش... دنیایی که تنها دغدغه اشان شکستن رکورد حبس نفس زیر آب بود و بزرگترین آرزویشان خوردن بیشترین سهم گوجه سبزه‌های درخت گوشه‌ی باغچه.

توی گوشه‌هایش پر از صدای خنده بود...

پر از هیاهوی شاد روزگاری که دیگر، گذشته بود. نگاهش پر بود از سایه‌ی خندان پسرکی که چشمه‌هایی به رنگ آسمان داشت.

نفسش را تا توانست عمیق‌تر کشید... آنقدر عمیق که سینه اش را... چشمه‌هایش را... که تمام وجودش را بسوزاند.

چشمه‌هایش تنگ شد... چشمه‌هایش پر شد از درد... از هر آنچه که امروز خاطره بود و روزگاری نه خیلی دور، زندگی!

با شانه‌هایی سنگین و چشمه‌هایی سبک شده، پله‌ها را یک به یک بالا رفت. خلسه‌ی سنگین خانه را صدای چرخش پره‌های پنکه‌ی ایستاده میشکست و شماطه یساعت قدیمی روی دیوار.

_مامان؟

گردن کشید توی آشپزخانه‌ای که هنوز از ته مانده‌ی رایحه‌ی غذای سر ظهر معطر بود و گرم. در گم‌ج را برداشت. سرش را برد پائینتر و "هوووومی" کرد. عطر باقالی قاتق مستش کرد.

چشمی چرخاند و راه افتاد سمت نشیمن: اهل خونه؟

در نیم باز اتاق کار حاجی را هل داد. خبری نبود. قدم کج کرد سمت راه روی خوابها.

از همانجا هم میتوانست ببیندش... نشسته بود با همان چادر ریز گل سفیدش...

که شکوفه هایی به رنگ آبی و سبز داشت... همانی که همیشه میکشید تا روی چشمهایش... نشسته بود با یک پای تا کرده به عادت این چند سال اخیر.

رفت داخل اتاق و جا گرفت روی تک مبل کنج اتاق درست پشت سرحاج خانوم.

سر گذاشت روی پشتی بالا آمده ی مبل. نگاهش نشست روی دستهای به ربنای بالا رفته و رکوعهای به سجده نشسته مادرش.

طاقت نیاورد این فاصله را... بلند شد... نزدیک رفت... نزدیکتر و جا گرفت کنار سجاده ی سبز رنگ طلا کوب... زانوهایش را بغل کرد و با لبخند..

با عشق به تماشایش نشست.

میدانست مرتکب گناه میشود... میدانست اینرا... نشسته بود در برابرش... جای قبله اش... کعبه اش... خدایش... اما!

دست خودش نبود.. دوست داشت صورتش را، وقتی که میان چادر سفید نماز قاب میشد... وقتی که آن همه نور میداد و نور میگرفت... وقتی که پلکهای افتاده اش میلرزید و لبهایش به زمزمه ی آن سه "سین" سلام آخر نجوا میشد.

_ الهی قربونت برم مادر... اومدی؟

با صدایش به خودش آمد. حاج خانوم دستهایش را از زیر چادر گرفت دور صورتش و کشید سمت خودش. سرش را بوسید و خوب نگاهش کرد.

لبخندی زد به این کنکاش وسواس گونه ی مادرش: قبول باشه مامان!

تک به تک اجزای صورتش شکفت: قبول حق باشه... پای نماز بودم مادر نتونستم درووا کنم...

سرش را کمی کج کرد و گونه اش را کشید روی نرمی چادرش: مشکلی نیست ..کلید داشتم...

حاج خانوم پای خم شده اش را هم دراز کرد و تسبیحش را از روی سجاده برداشت: چه خبر مادر... کارا روبه راهه?

نفسی گرفت: آره خدا رو شکر..

گفت و نگاهش رفت روی خم زانوی مادرش. دست روی دستش گذاشت که آرام آرام می مالیدش: بزار برات ماساژ بدم.. خیلی درد میکنه?

_نمی خواد قربونت برم...

_دردش کمتر نشده?

خندید: چرا.. از اون موقع خیلی بهتر شده..

نگاهش کرد. درد داشت و تظاهر میکرد... اینرا مطمئن بود.. درد داشت و به رویش نمی آورد. سیمین گفته بود شبهایی هست که از شدت درد تا خود صبح بیداری میکشد..

دلش گرفت.

_ناهار خوردی?

_نه هنوز...

حتی اخمهایش هم نوازش داشت: چرا مادر زخم معده میگیری...

حاج خانوم دستش را نگه داشت: پاشو بریم تو آشپزخونه برات غذا بکشم...

_حاجی چرا نیومده؟

_نمیدونم والا..... گفت یه کم دیر میام..

سر تکان داد: پس میمونم برسه باهم میخوریم....

چشمهایش خندید: باشه هر جور دوست داری.. واسه شامو نهار چیکار میکنی؟

زانوهایش را شل کرد و راحت تر نشست: میرم رستوران دیگه..... مثل قبل... مشکلی نیست...

_با آسمان صحبت کردی امروز؟

جاخورد. نگاهش بی هوا رفت تا روی چشمهای مادرش. این چشمها همیشه خلع سلاحش میکرد. این مردمکهای براق و زیرک تمام جذبه ی داشته و نداشته اش را به چالش میکشید و وجودش را زیر و زبر میکرد. به معنی "آره" سر تکان داد.

_نگفت کی میاد؟

خیره به دانه های تسبیح تربت لب زد: نه!.. چیزی نگفت.

_دلتنگی که نمیکنی؟

خنده اش گرفته بود. امان... امان از دست این زن. تا آنچه را که میخواست بشنود، اعتراف نمیگرفت رضایت نمیداد. دستی چانه اش را چسبید.

مجبور بود که سر بلند کند... مرد و مردانه... چشم توی چشم حاج خانوم که شد، مردمکهای براقش میخندید.

—میدونم سخته .. ولی جون مامان کاریش نداشته باش... بزار تا هر وقت که دوست داره ب نمونه اونجا... یه وقت به جونش نق نزنی که...

—من؟ من نق میزنم؟

با گوشه ی چشم نگاهش کرد: نمی زنی؟

خندید: یه کم...

—خیله خوب همون یه کمم زن...

گرمای دستش میان انگشتان مادرش مشت شد: دلشو گرم کن به زندگی مهرباد.. دلشو گرم کن... زن اگه دلش بند شوهرش باشه... میشه کفتر جلد... هر جا هم که بره....

رو هر بومی هم که بشینه زودی برمیگرده آشیون خودش...

آه کشید و دانه های تسبیح را انداخت: تو این یکی دوهفته هر وقت زنگ زده... ..خدابه سر شاهده ...صداشم میخندید... روحیه اش زیرو رو شده...

—کجای کاری حاج خانوم... یکی دوهفته ؟.. برج پنجم از راه رسیده ها...

—آی..آی.. روزشماری؟

با قهقهه مادرش فهمید که گاف داده. حاج خانوم با ابروی بالا انداخته اشاره زد به گوشی روی بوفه: بدش من اونو.. ببین دفترچه تلفنم اونجاست؟

گردن کشید: نه نیستش.. میخوای چیکار؟

..بیا.. شماره ی آسمانو برام بگیر..

مات ماند. شماره ی آسمان را میگرفت؟

..هوش و حواس برام نمونده که...

نگاه جاخورده اش مانده بود روی شماره های لاتین. یازده رقم... یازده رقم میگرفت

و... آنوقت دلش گرم زندگی میشد؟ دل خودش چی؟

..مهراد.. حواست کجاست تلفنو روشن کردی مادر..

به چراغ سبز نگاه کرد و... شستش روی شماره ها لغزید... از صفر تا هشت آخرین عدد..توی گوشه‌هایش تنها صدای قلبش بود و گرومب گرومب خونی که پمپاژ میشد.

انگار که قرنی گذشت تا صدایش رسید.. صدایی پر از خنده... صدایی شوخ و شیطان...

..الووو.. مادر جوون... قبول نیستا... امروز نوبت من بود زنگ بزنم... جر زنییی نداشتیم....

شوک و بهت زده به گوشی نگاهی انداخت.

صدایش میا ن داد و قال آنسوی خط دور شد: نکن... بدش من.. ا ا ا... مهتااا... الو..

مادر جون... ای وای قطع شد که...

خودش هم نفهمید کی به حرف آمد: قطع نشده....

سکوت آن سمت آنقدری سنگین شد که اینبار خودش به اشتباه افتاد: الو...

چشمهای گرد شده ی او همینجا پیش چشمش بود و نگاهش میکرد.... و قتهایی که باناباوری پلک مینواخت و صاف نشانه میرفت مرکز مردمکهایش را.

انعکاس نفسهای بالا آمده ی اوتوی شاسی گوشی که پیچید نگاهش و دستش همزمان چرخید سمت مادرش.... چشمهایش باز شد.

چادرش آمده بود تا روی صورتش.. تکان نرم لبهایش... داشت نماز میخواند؟ گوشی راداده بود دستش و داشت برای خودش نماز میخواند؟ سرش داغ کرد. رو دست بدی خورده بود از مکر این زن!

با سرفه ای ساختگی سینه صاف کرد و با بدبختی دست به دامن دایره ی لغاتی شد که امروز عجیب ته کشیده بودند: اووم... خوبی؟

صدای تکه تکه ی آسمان را به زحمت از میان سرو صدا میشنید.

_آ...آره... خوبم... آ.. چیزه... سلام...

لبهای فشرده اش را مکید. خنده اش گرفته بود. با ناخن کشید میان ابروهایش: خوش میگذره؟

حالا او داشت سرفه میکرد: چشم... چیز... یعنی آره.. بله...

لبهایش را محکم چفت کرد به هم تا قهقهه اش ول نشود. دستی به گردنش کشید.

گرمش شده بود و دانه های ریز عرق نشسته بود روی پیشانی و پشت لبش.

گوشه چشمی مادرش را پائید. گرم مهر و سجاده اش بود.

با صدای جیغ و فریادی که آمد گوش‌ی را از گوشش دور کرد.

— آخخ... بمیری مهتا... بمیری ایشالا...

با اخم تشر زد: چی شد؟

صدای زارش آمد: کمررررم... خرد... شد... آیییی...

جابه جا شد: یعنی چی؟ درست صحبت کن بینم...

نق زد: هی... هیچی... مهتا... افتاد... روم...

چشمهایش باز شد. مهتا؟ با آن همه ذخیراستخوان و ماهیچه افتاده بود رویش؟

هر کس دیگری هم که جایش بود نگران میشد: واسه چی؟ مرض داره مگه؟ شما اصلاً برا

چی اجازه دادی... لابد ولو شدی رو زمین اونم...

نگاهش افتاد توی نگاه خندان مادرش و لبهایی که تا بنا گوش باز شده بود. مثلاً داشت

نماز میخواند؟ حرف یادش رفت. پووفی کرد و سرش را چرخاند.

حاج خانوم با صدایی بی صدا زمزمه کرد: بپرس بین کی میاد؟

اخمش وحشتناک شد.

— گوش‌ی رو میدم دست مامان...

گوش‌ی را انداخت روی سجاده و حرصی نگاهش کرد.

حاج خانوم چشمکی زد و گوشی را برداشت: جانم عروسکم... حالت خوبه... طوریت که نشد... نه قربونت... مواظب باش... به اون مهتا هم بگو عروس منو اذیت نکنه وگرنه با من طرفه ها....

خنده هایش به قهقهه تبدیل شد: اشکالی نداره مادر... حالا این دفه رو به خاطر من ببخشش... اومدی اینجا تا دلت بخواد برات بستنی میخرم....

حس میکرد از سرش دود بلند میشود. به خاطر یک بستنی ناقابل معرکه راه انداخته بود؟ چشمهایش را ریز کرد و دوخت به دهان مادرش. واقعا که... نازو اطوار خانوم چه خریداری هم داشت.

_قربونت برم... حالا بعدا حسابی باهم حرف میزنیم... آره.. همینجاست....

حاج خانوم نگاهی به صورتش انداخت و جفت چشمهایش را باز و بسته کرد: دل بچم تنگ شده.. چیکار کنه... میگه کی میای؟

تقصیر خودش بود که نشسته بود اینجا و عنان اختیارش را داده بود دست مادرش. تکانی به خودش داده بود تا بلند شود که دستش کشیده شد.

_باشه مادر فدات شم... سلام برسون عزیزم... خدا حفظت کنه...

خنده هنوز نشسته بود توی وجناتش که تماس را قطع کرد.

لب جوید: جریان بستنی دیگه چی بود مثلا؟

حاج خانوم چادرش را از سر کشید. سری با خنده تکان داد: هیچی میگه سر شرط بندی با مهتا بستنی برده که انگار وقتی داشته با تو حرف میزده میپره روشو واز دستش میقایه....

تسبیح را تابید دور مهر و پر سجاده را تا زد: خوبه تا فرصت هست استراحت کنه... دوروز دیگه که رفت سر درس و مشقش دیگه فرصت سر خاروندنم نداره...

اخم غلیظی ابروهایش را به هم آورد: درس و مشق دیگه چه کوفتیه؟

حاج خانوم چادرش را از روی شانه کشید و نیم نگاه تندی حواله اش کرد.

سردر نمی آورد. گیج شده بود. به جهنم که به رابطه اشان مشکوک میشدند. اسم خودش را گذاشته بود مرد و هنوز بعد سه ماه نمیدانست زنش چه کاره ست؟!

— یعنی چی مامان؟

حاج خانوم مشتش را گرفت جلوی دهانش: وا... زده به سرت؟ میخوای بگی خبر نداری کنکور داده؟

— چی؟

صدایش بی اراده بالا رفت: کنکور؟

— پاشو... پاشو جمع کن...

حاج خانوم کف دستهایش را تکیه داد به زمین و کمر راست کرد. نگاهش به قدمهای کوتاه و بلند او بود که لنگ لنگان میرفت سمت در.

ایستاد و مقابل در راهش را سد کرد: به خدا گیج شدم... چه کنکوری مامان؟ ارشد؟

مادرش بی حرف کمی نگاهش کرد: فکر میکنم همون باشه... میخوای بگی نمیدونستی؟ نگفته بود مگه؟

موهای پشت سرش را کشید: چرا چرا... فراموش کرده بودم...

نگاهش نشست روی زمین و حواسش رفت صد و هشتاد کیلومتر آن طرفتر: گفته بود...

من یادم رفته...

سیگار خاموش میان انگشتانش بود. ساعدش را تکیه داد به لبه ی پنجره.

پرده ی حریر را با دست مهار کرد و چشم دوخت به تاریکی شب. همه جا سیاه بود...

زمین... زمان... دریا... آسمان.

صدای کوبش امواج به دیواره ی بارانداز... هیاهوی باد... صوت کشتیها... لنج ها...

چشمهایش حل شده بود میان تاریکی شب پشت پنجره... میرفت آن دورتر ها... تاکورسوی چراغهای روشن اسکله که از پشت غبار خاکستری رنگ افق پیدا بود.

بی توجه به اسپیلیت روشن پنجره را باز کرد... نسیم پیچید توی اتاق... تابید میان پرده ی حریر... کوبید روی سینه ی لختش... مورمورش شد.

نفسی از موج شب گرفت. صدای حاجی مثل نوار ضبط شده ای تمام ساعات عصر رامنده بود توی سرش... پخش شده بود و رسیده بود به انتها...

و دوباره از سر... تکرار شده بود و تکرار.

گفته بود "به نفع خودش هست که برود دنبال زنش... وقتش رسیده که برود... دستش را بگیرد و برش گرداند".

گفته بود "این قصه ی دوری دوماهه تبعات خوشایندی نداشته". گفته بود "بیشتر از این توان لاپوشانی گند بزرگش را ندارد"

زهر خند تمام طول عصر، میان لبهایش جا خوش کرده بود.

از پشت دیوارهای تیره ی دفتر حاجی تا زیرطاق تیره تر همین خانه... تا خود این لحظه!

بوی نم خاک ... میان نفسهایش پیچید. صدای چک چک پراکنده ای روی برگهای چنارهای حاشیه ی خیابان.....

نگاهش رفت بالاتر... از میان خاکستری پاره پاره ی ابرها ماه غبار گرفته پیدا بود. دستش از قاب سفید پنجره رد شد. یک قطره افتاد میان کف دستش.....

قطره ی بعدی.... بعدی و بعدی. بوی باران را حریصانه به تن کشید.

کاش میشد زیر باران غبار تمام لحظه ها را شست.... پرده را انداخت و گذاشت صدای باران بیچد در تاروپود خاموش این خانه .

دراز کشید روی کاناپه و سیگار را آتش زد.

لب تاب را گذاشت روی شکم. اسکایپ را باز کرد. آیدی تابان و کلیک.

گوش به زنگ صدای بوق ، کام اول را بلعید. به جز دیدن این چشمهای براق سیاه ، هیچ چیز دیگر توی این لحظه قادر نبود ریتم نفسهایش را برگرداند.

بازدم گرمش را فوت کرد روی صفحه.

_او هو او هو... خفم کردی... چه خبرته.... این آسمانم نتونست سیگار تورو ترک بده.... نه اینجوری نمیشه.. ظاهرا باید یه نشستی باهاش داشته باشم...

به جایی رسیده بود که دلش حتی برای پر حرفی این دختر هم تنگ شده بود.

لبهایش با خنده باز شد: علیک سلام!

چشمهای تابان کوچکتر شد و لبخندش بزرگتر: چطوری تو ... خوبی؟

_ (Baik) خوبم.

-با نون خامه ای در چه حالی؟

اخم کرد: نون خامه ای؟

تابان بلند بلند و معنی دار داشت به گیجی اش میخندید: نگو که مزه ش نکردی تا حالا؟

دوزاری کجش که افتاد لبهایش را محکم روی فیلتر سیگار فشرد و چشم سفید کرد برای او: تو کی اینهمه پررو شدی؟ هان... کی؟

غش غش داشت میزد روی رانش: زدم تو خالا نه؟

لبخندش را حبس کرده و نگاهش را دزدیده بود.

-چه خجالت میکشه واسه من...

سرش را بلند کرد. انگشت اشاره تابان آمد توی دوربین: چه تاریکه اونجا... کجایی؟ آپارتمان؟

پک آخر را زد. فیلتر را انداخت ته فنجان قهوه اش و سرش را روی کوسن چرم بالتر کشید: آره خسته بودم.. امروز بعد شرکت یه سررفتم رشت دیدن مامان از اونجام دفتر حاجی... دوباره برگشتم شرکت... حوصله نداشتم دوباره این همه راهو برگردم خونه... یه راست اومدم اینجا.

حتم داشت که صدای خنده های تابان تمام آن چهار طبقه را پر میکند.

_آره جوون خودت... تو گفتیو منم عرعر... باور کردم... خسته بودیو حوصله نداشتی... بگو حوصله ی خونه ی بدون آسی رو نداشتی... تنهات گذاشته... ؟

آی قربونش برم... فردا یادم باشه حتما یه زنگی بهش بزنم...

تابان ابروهایش را با خباثت تمام بالا و پائین کرد: شنیدم هوای اونجا خیلی خنکتر از رشته... کوه و تله کابینم داره... دریا هم که هست... چه شود...

میخواه چیکار برگرده تو دودو دم... همون بهتر که اول مهر برگرده آنطور که با چشمهای باریک کرده نگاهش میکرد و نفسی هم میان روده درازیهایش نمیگرفت... وقتیهایی مثل الان که دم اسبی کوتاهش را پشت سر تکان تکان میداد...

فقط باید همینجا میبود , دم دستش.

لنگه ی ابرویش رفت بالا. کنج لب بالائی اش را با شلیک خنده ی تابان جوید.

_ الان داری نقشه ی قتلمو میکشی ؟

انگشت گرفت سمتش: دقیقا... فقط میخواستم الان اینجا بودیو یه ترق تروقی به اون گردن درازت میدادم...

به سرفه افتاد: Apa khabar (?) چه خبرا)

_ اوووو... میبینم که راه افتادی... چه داداش زرنگی... ببینم کی یاد گرفتی؟

یک دستش را برد زیر سر: یاد گرفتن نمیخواه که... سر جمع ده تا کلمه ست دیگه...

—رو نکرده بودی کلک...دیگه چیا یادگرفتی؟عاشقتم هم یاد گرفتی؟بوس بده چی؟

غش غش خنده تابان پیچید توی هدفون:آسمان...زندگی...نفسم...اینا بیشتر لازمت
میشه....

چشمهایش تنگ شد.هر کاری کرد نتونست جلوی کش رفتن لبهایش را بگیرد:منتظرم
بیای تا بگم دیگه چیا یاد گرفتم...

—ژوووونم....دارم لحظه شماری میکنم....

کمی خودش را بالاتر کشید و کمرش را تکیه داد به دسته ی کاناپه:دیگه چه خبرا....سایه
جونت خوبه.....کی میای؟

دست تابان کشیده شد در امتداد دم اسبی اش:اوهوم خوبه....اومدنم موند تا کریسمس.

فاصله ی میان ابروهایش پر شد:جدی میگی؟

سرش را بالا و پائین کرد:یه کاری...شما دوتا بیاین...برو کارای آسی روهم انجام بده...
میتونی همین فردا...

جمله تابان را درز گرفت .اجازه پیشروی نداد:فکر میکنم میگم بهت...

تابان انگشت اشاره اش را تکان داد:قول دادیا....

سرش تکان خورد.

—از مامان چه خبر؟اینروزا تنهاتره...بیشتر برو دیدنش...حداقل بزار جای خالی آسمانو کمتر
حس کنه....کاش دنبال آسمان رفتنی مامانم با خودت ببری...

حال و هواش عوض میشه....

با انگشت اشاره کشید دور تادور صفحه کلید: پیشنهاد خوبیه....

لبه‌هایش را چسباند به دوربین: میبوسمت.... تند تند بیا اسکایپ خسیس....

انگشت اشاره اش را گذاشت روی صفحه...جایی که دماغ تابان چسبیده بود: اونجای آدم دروغگو....من خسیسم؟

_خسیس و خیلی چیزای دیگه....

خندید: (selamat tingal) خدا حافظ)

تابان سرش را عقب کشید و با بوس بایی تصویرش رفت.

صفحه را بست و لب تاب را گذاشت روی میز. دوباره دراز کشید و یک دستش را گذاشت زیر سر و زل زد به سیاهی سقف.

این زندگی تا کجا قرار بود پیش برود....اینطور لنگ لنگان... اینطور دست به عصا؟ تاکی باید این سیاه بازی را ادامه میداد.... تا چند پرده....؟

چشم بست و گوش سپرد ... دیگر نه صدای باد... نه موج ...نه باران.... تیک تیک ساعت روی دیوار بود و نفسهای بلند و کوتاه خودش.

با آلام در، میان کرختی پلکهایش فاصله افتاد. نگاهش مسیر نیمه روشن راه روی منتهی به نشیمن را گرفت....

سایه ای قد کشید روی دیوار...کنج دیوار زاویه گرفته شکست....پیش آمد....پیشتر. چشمهایش توی تاریکی برق نگاه او را شکار کرد.

نفس معطر سوزان نشست توی صورتش. لب زیرینش را گرفت میان لبهایش... بوسید و رها کرد: منو... نمیتونی... از زندگیت... حذف کنی ...

خرید روی برهنه گی سینه اش: اینو مطمئن باش... عزیزم !

"آسمان"

کف کتانی هایش میچسبید به تن داغ آسفالت. .. کش می آمد... می ماسید... میان هر قدمش تا قدم بعدی ... تا برسد زمین... انگار که ده قدم فاصله بیفتد... با انگشت اشاره دماغه ی عینکش را فرستاد بالاتر و نم نم عرق زیر پلکش را گرفت.

سرش را پائین انداخت و مسیرش را کج کرد سمت سایه های کوتاه و بریده بریده ی آگالیهایی چتری حاشیه ی خیابان.

هاله برگشته بود هاله بعد سه روز برگشته بود رشت , از آنجا هم اصفهان.

این سه روز مدیون خودش شده بود... مدیون شکیبایی اش... طاقتش... مرهون تحملش.....

از چشمهایش و خودداری مردو مردانه اش... که سوخته بود اما خیس نه... از قلبش و صبورانه کوفتنش... که لرزیده بود اما... شکستن نه.. از گرگر نفسهایش که درد

کشیده بود..... اما... آه نه!

نگاه از سایه ی سیال قدمهایش گرفت و چرخاند روی آپارتمانهای بزرگ و کوچک.....

سقفهای کوتاه و بلند... شیروانیها... همه سقفی داشتند و سر پناهی... سایه ی سری و امنیتی....

نگاهش را تنید با شاخه ها... با برگها...

لابه لای سیم های تیر چراغ برق... رواقها... ناودانها... حتی این گنجشکها هم آشیانی داشتند و خارو خسی بنام لانه....

پس خودش چرا پناهی نداشت؟ خودش چرا آواره ی این خانه آن خانه بود؟

خودش چرا دربه در این آغوش آن آغوش بود؟ چرا دستهای خودش اینهمه خالی بود... چرا داشت آتش میگرفت؟

با رفتن هاله خالی شده بود... آنقدر پوک و پوشالی که به سر انگشتی ریخته و آوار شده بود... مثل بقایای زلزله ای هشت ریشتری... شبیه بم... شبیه ارگ...

شده بود تلی از خاک و خاکستر... انگشتانش را فرستاد تا رستنگاه موهای مرطوبش... نگه داشت همانجا و جمع کرد.

همه ی این سه روز را خندیده بود... گفته بود... شنیده بود... هاله را برده بود و نقطه به نقطه ی شهر را نشان داده بود... ساحل لاجوردی و نا تمامش را...

تاکستانها و شالیزارهای زمردینش را... توسکاهای شناورش را...

- برای آلاله... سرهمی خریده بود... سفید صورتی... با گوشههایی خرگوشی سر کلاهش... آنقدر همانجا داخل مغازه غش و ظعف رفته بود برایش

آنقدر بوسیده بودش که انگار

جقجه ای خرسی هم برداشته بود آن هم صورتی... با کفشهایی پارچه ای و به قول مهتا "بق بقوئی" با طرحی از خرگوشهای کوچولوی صورتی رویش.

شب و آخر شب وقتی از بدرقه ی هاله برگشته و سرش افتاده بود روی بالش سبز رنگش... تازه آنوقت بود که "رسالت اندامهایش" به سر رسیده بود....

وفرو ریخته بود. حتی قبل از اشکهایی که این سه روز به برق خنده تعبیرش کرده بودند.... تمام این سه روز رانفس به نفس بغض کرده بود و هق به هق شکسته بود میان بالشش. باباتنها کسی بود که غم ته چشمهایش را خوانده بود... گفته بود "بعد از ظهرتوی دفترم منتظرت هستم....".

صبح قبل رفتنش... قبل بیداری اهل خانه... آمده توی اتاقش... بالای سرش...

نوازشش کرده بود... آنقدر که سرانجام چشمهایش باز شده بود.... خندیده بود...

مثل همه وقتیهای دیگر... بغلش کرده بود... نفسش آنقدری حجیم بود که دیگر

کشیدنی نبود... نفسش بلعیدنی بود....

مزه کردنی... نفسش هم طعم این روز گار بود.... تلخ تلخنگاهش زیر هرم سوزان آفتاب پشت ابرها رفت تا انتهای خیابان دراز.

کف دستش را کشید روی پیشانی عرق ریزش و ماند حاشیه خیابان....

ایستاده بود مقابل ساختمان دفتر و کلا....

ساختمانی چهار طبقه و باز سازی شده با نمای کامپوزیتی قرمز مشکی که مثل وصله ی ناجوری میان خانه های ویلایی آن منطقه با آن نماهای سنگی و چوبی اشان قد علم کرده بود....

دست گذاشت روی گوش چپش. انقباض و انبساط کاسه ی سرش را ضربان استخوان
جمجمه اش را حتی حس میکرد.

انگشتانش از زیر شال ,لاله ی گوشش را لمس کرد و رسید به پشت. رگ یا بندی از عضله..
اسمش مهم نبود... مهم دردی بود که آنجا گره خورده بود...

زیر انگشتانش برجسته شده بود و میرسید به استخوان ترقوه اش.جایی روی شانه ی
چپش.

با فشار انگشتانش چشمش بی اراده جمع شد.

کف هر دو دستش را پشت سر به دیواره ی فلزی و خنک آسانسور چسباند.خداراشکر
میکرد که این ساعت از روز راه پله ها و آسانسور خلوت بود.موج هوای خنک اولین چیزی
بود که به پیشوازش رفت. بعد از آن پوستر قرمزمشکی چکش بزرگ اخطار و به دنبالش
صدای بهزاد طاعتی ,کار آموز بیست و خرده ای ساله ای که از یکسال قبل به سرپرستی
بابا آنجا مشغول گذراندن دوره اش بود.

سلام و احوالپرسی کرد . با همان دستی که روی گردنش بود .. با همان یک چشم تنگ
شده. هر کاری کرد نتوانست مانع بسته شدن پلکش شود.

طاعتی به احترامش ایستاد و نیم ست آجری رنگ را تعارف کرد:موکلشون تو دفتر هستند...
شما بفرمائین بشینین صداتون میکنم....

سری تکان داد . یادش نبود که حرفی هم زد در جواب تعارف طاعتی یا نه. رفت پشت
پنجره ی بسته.

از آن بالا، خط کوتاهی از ساحل پیدا بود و امواج خاکستری دریا، که امروز به واسطه ی ابری بودن آسمان، با خروش می کوبیدند به دیواره ساحل سنگی و باز می گشتند.

تابستان های کوتاهی داشتند. سر جمع چهل روز و در خوشبینانه ترین حالت دو ماه.

شهریور که می آمد بارانهای موسمی هم از راه میرسید. بادهای سرد شمالی آسمانهای انبوه خاکستری.....

دوران سلطنت پائیز توی این شهر بیشتر از سایر فصول بود. درست از نیمه ی شهریور تا اواخر دی ماه. پائیز را دوست نداشت. نه رنگین کمان درختانش را... نه نم نم بارانهای مثلاً عاشقانه اش را... نه خش خش برگهایش را.

فصل جدایی... فصل غم و اندوه... کی بود که میگفت فصل عاشقان؟

کدام آدم عاقلی میان این حجمه ی غم و غصه هوس عاشقی میکرد؟ کدام عاشقی زیر بار

سنگین این همه اشک و ماتم هوای وصل یار میکرد؟

دستهایش را بغل زد.

پائیز را دوست نداشت... پائیز را هیچ وقت دوست نداشت .

محمد همیشه میگفت "روزهای رفته شبیه برگهای پائیزی اند... زرد که میشوند باید منتظر افتادنشان باشی.

برگ پائیزی تا وقتی زیباست که روی شاخه میرقصد... ولی وقتی به خاک افتاد باید دل بسپاری به سرنوشت محتومش... به خاک شدنش... باید رد شوی از رویش.. باید رد شوی و بگذری."

میگفت " برگهای پائیزی ات را بسوزان و خاکسترش را بسیار به دستان باد... درست مثل روزهای رفته ات که باید برود .

هم خودش و هم جای پایش!"

آه کشید. نگاهش چرخید روی درختان پشت شیشه... روی سرشاخه ها و برگهایشان... هنوز سبز بودند.. هنوز زندگی در تن رگ برگهایشان جاری بود...

هنوز گیج عطر بهاری بودند که رفته بود اما خاطره اش را جا گذاشته بود... هنوز نیفتاده بودند به خاک... تا شهریور روزهایش... تا پائیز لحظه هایش چند قدم دیگر باقی مانده بود؟ تا زرد شدن ... تا افتادن روزهای رفته اش تا کجا باید صبر میکرد؟

_آسمان!

سرش و نگاه لبریزش همراه هم چرخید. قدم بلندش در آستانه ی آغوش بابا بامتوقف شد.

نگاهش کرد... نگاهش کرد و بی توجه به چشمهای خیره ی طاعتی سر پر دردش را سپرد به تسکین سینه ی مهربانش.

_خوبی بابا؟

بغض روی قلبش که نه... روی شانه هایش سنگینی میکرد که افتاده بودند.

کف دست بابا نوازش شد روی شقیقه اش...

انگار که دردش را درد کشیده باشد... انگار که ضربان عروق منقبضش را حس کرده باشد...

_بشین باباجون...

-بند کیفش را از روی سر رد کرد و تکیه داد به راحتی خاکستری سفید اتاق و چشم -
هایش را بست.

خنکای دست بابا روی گونه اش نشست و چشمهایش را باز کرد.

...بیا بخور... برا سر دردت خوبه...

لبخندش را که دید خودش هم خندید: چای سبزه... با زنجفیل و یکی دوتا حبه قند.

فنجان را گرفت توی دستش و رایحه تند و گرم زنجفیل را بلعید. حس میکرد تک تک
مویرگهای تنش از فشار درد شبیه شاهرگی ضربان گرفته اند و دیواره ی پرخونشان در
آستانه ی دریدن است.

...پیاده اومدی؟

...یه ذرشو پیاده.. یه ذرشو با آژانس...

بابا عینکش را گذاشت روی میز. گوشه ی چشمهایش را فشرد و دوباره نگاهش کرد: ناهار
خوردی؟

جرعه ای از مایع شیرین را روانه ی حلق خشکیده اش کرد: خوردم.

فنجان را پائین آورد و نگاهش روی خطوط صورتش گشت.

روی ابروهای تیره اش ...روی جوگندمی موهایش..... مردمکهای روشن ومهربانش....

...چیه بابا؟

نگاهش میان خلا گیر کرد: نمی...دونم...

سرش را کشید روی شانه ی بابا. صدایش آرامتر شد. آرامتر از زمزمه ی امواج پشت پنجره: چی رو نمیدونی عزیز بابا...؟ حرف بزن.... تا تو حرف نزنی من نمیتونم بفهمم چی به چیه.... نمیتونم کمکت کنم.... تا تو نخوای نه تنها من که خودت هم نمیتونی کاری برای خودت بکنی....

میتوانست روی موهایش برجستگی حلقه ی انگشتر عقیقش را حس کند. میتوانست آرامشی که از این انگشتها میریخت به جانش را درست توی دهلیزهای قلبش حس کند.

وقتی زمین میخوری قبل از رسیدن دستی، این اراده و ایمان خودته.. این توان زانوهای خودته که به دادت میرسه....

تمام تنش اشک بود... تمام وجودش غرق بود ... شده بود شبیه گریه... شبیه حق حق.

نمیتونم بابا... نمیتونم پاشم.... بد زمین خوردم... اونقدری بد که همه ی دنیا هم اگه دستی بشه نمیتونه بلندم کنه....

آغوش بابا تنگتر که میشد، غم هایش را هم در خود میفشرد... کوچکتر میکرد... کم حجمتر.

تا خودت نخوای ایستادنی در کار نیست.... باید بالیستی... بالیستی و بری به جنگ تن به تن.

می ترسم!

بابا فرهاد سرش را توی دستهایش گرفت. نگاه نورانی اش تابید به نگاهش: بهشت رفتن، جرات مردن میخواد بابا!

از لحظه ای که در چوبی آن دفتر بسته شد و نگاه های امید بخش بابا و غم های دل خودش را پشت آن جا گذاشت، بدون اغراق میتوانست بگوید که سبک شده...
سبک و بی وزن. آنقدر سبک که هر قدمش به منزله ی پر زدنی روبه صعود بود.
مثال پرنده ای بچه سال که در ارتفاع زندگی، بالهای پروازش را با تزلزلی شیرین ..
با تردیدی موهوم باز میکند و سقوطش دیباچه ای ست روبه عروج ولذت رسیدن " تا آسمان".

چشمهایش را که میبست غرق دریا میشد... غرق عطر ماسه های موج زده...
اکسیژن اینجا انگار خالصتر بود و ترکیبش پایدارتر... آنهمه که جریان زندگی راسرخر زیر
رگ و پوست آدمهایش میکاوید.
توی این خیابان ساحلی که انگار هیچ انتهایی هم نداشت....
روی سنگفرشهای هزار تکه ی خاکستری آجری که نم نم باران چند لحظه قبل، همچون
بخاری از سطح خیشش متصاعد میشد....
زیر سایه ی پر بار و سنگین این بهار نارنجهای به بار نشسته که معلوم نبود
شهرداری کی زحمت هرس کردنشان را به خود خواهد داد...
توی سربالایی این خیابان که هیچ قانون جاذبه ای برایش تعریف نشده بود...
قدمهایش انگار که قدرت میگرفت... توان و نیرویی شگرف و مضاعف.

خم شد و نارنج سبز کوچکی را از پای جدول برداشت. مالید کف دستش. از پوست هنوز صیقلی و تازه اش عطر خفیفی از طراوت به مشامش میرسید. نگاهش کرد. در انتهایش شکوفه‌ی سفید رنگ کوچکی خودنمایی میکرد. شکوفه‌ای جمع شده که یادگاری بود از فصل حکمرانی گل و اقتدارش. یادش بخیر. آن سالها بهار نارنج پیری میان باغچه‌ی کوچک مجتمشان بود.. موسم بارش گلهایش که میرسید بچه‌ها جمع میشدند پای شاخه‌هایش. گلهای سفید و خوشبویش را از پای باغچه دست چین میکردند و میسپردند دست "مادر". حلاوت مرباهای بهار نارنجش هنوز هم که هنوز بود از پس آن همه روز رفته و سال طی شده مثل شهد شیرینی به تن روحش میریخت.

اینجا را دوست داشت... وقتی که اینطور دستهایش را بند میزد به نرده‌های پوسته انداخته و رنگ پریده اش...

وقتهایی که خم میشد به سینه و باد، بوی موج را میپچید لای موهایش....

وقتهایی که آسمان و دریا اینطور در اختیارش بود...

دستهایش را باز کرد و آغوشش را از هر چه غیر از زنده بودن انباشت.

دستهایش را باز کرد و نفسهایش را رها... نفس کشید عمیق... پرشور... آنقدر که با هر دم، حجم ششهایش آنقدر وسعت میگرفت که قصد دریدن سینه اش را میکرد.

چه اهمیتی داشت نگاه های خیره ی مسافران تابستانی....

سرهایی که از پلاژهای حصیری فصلی سرک کشیده بودند به تماشایش.... چه اهمیتی داشت وقتی که باد موهایش را می آورد توی صورتش....

چه اهمیتی داشت که گاهی تصور کنند دیوانه است.... دیوانگی هم عالمی داشت.

نگاهش را داد به روبه رو. بابا فرهادش میگفت حکایت آدمها حکایت سنگ وروداست...

بودن سنگ, ماندنش است و بودن رود, رفتن.

میگفت آخر قصه را ببین که سنگ رسید به تل خاک و رود به دریا.

چشمهایش رو به این دنیای آبی بود و حواسش دورتر ها...

رفتن... رود... دریا!

ماندن مرام آدمها نبود... ذات آدمیزاد رفتن بود و رفتن...

گوشی میان دستش را بالا گرفت. صفحه اش را باز کرد.

میان هاله ی سیاه مردمکهای او, حالا ستاره ای غریب میدید...

یک جفت ستاره ... شبیه همانی که شامگاهان در گوشه ای ترین زاویه ی آسمان غروب , طلوع میکرد.

انگشت شصتش را کشید روی برق ستاره ها.

مهتا کی و با کدام دل و جراتی مانده بود شانه به شانه ی مهراد و این سلفی را انداخته بود.?

تلخ خندید. میان هوهوی باد گرم حتی صدای خودش را هم نشنید: خیلی هم دور نیستی از من....

فقط به اندازه ی چند شهر از من فاصله داری....

چند روستا...

هزاران خانه و میلیونها درخت....

فقط به اندازه ی میلیاردها آدم از من فاصله داری!

پله های سنگی را پائین رفت و قدمهایش را وسوسه ی صدای موج پیش کشید.

در انتهای این مسیر نرم و ماسه ای می رسید به باریکه مسیری پوشیده از صدف...

سنگ... شن... سفت تر برای جای پا... محکمتر.. امن تر.

نشست روی پا. انگشتان دستش رفت میان خنکای موج پس کشیده که میان خلل و فرجش، آب قل قل میکرد.

مشتش پر شد و خالی. آب از میان انگشتانش شره گرفت و سبکبالی از سر دلش.

گوش ماهی های سفید و طلایی زیر پیراهن زلال آب میرقصیدند و تاب میخوردند.

بزرگترینشان را برداشت و گذاشت کف دستش. بعدی کمی کوچکتر بود و پیچ خورده تر. یکی بود قیفی و کوچکتر و تیره تر از بقیه....

نگاهش با اشتیاق چرخید میان آب.. کمی جلوتر یک نارنجی خوشرنگ با رگه های خاکی...

کمر راست کرد و لبخندزد به چیدمان منظم صدفها کف دستش.. از بزرگ تا کوچک،

همه به صف.

قبل از رسیدن موج بزرگی، با جیغ خفه ای یک قدم عقب دوید و سرخوشانه خندید.

دست برد توی جیب و گوشی لرزان را بیرون کشید. آيسان بود.

رنگ آن دوتا فندق توی این عکس از همیشه قهوه ای تر بود و لبخندش مهربانتر.

—جاااااا آيسان؟

—چه عجب یه بار مٹ آدم جواب دادی....

مشت پرش را برد توی جیب و خالی کرد. دوست داشت بی توجه به آن همه چشم و آدم قهقهه بزند: چی شده؟

—سوال اضافه تعطیل.. فضولی موقوف... سوار آژانس میشی و تا پونزده دقیقه ی دیگه تو رستی.. فقط کافیه پونزده بشه شونزده...

وبوق...وبوق...وبوق.

هاج و واج به گوشی نگاه کرد و زمان مکالمه ای دوازده ثانیه ای که تمام شده بود. گوشی را مشت کرد و پله های سنگی را یکی یکی بالا رفت.....

برای چندمین بار به صفحه ی ساعت طلایی اش نگاه کرد. سی و هفت دقیقه از آن پانزده دقیقه ی کذایی آيسان میگذشت.

—پوووووف...

حوصله اش سر رفته بود. نگاهش تو ی اتاق چرخید. به جزاین دوتا صندلی چرم قهوه ای سوخته و آن کانپه ی زهوار دررفته ی نارنجی باقی هرچه بودو نبود سفید بود و گچی.

انگار که یک سطل رنگ سفید پاشیده باشند روی درو دیوار . کمد فلزی سفید... درچوبی سفید... پرده ی کنفی تماما سفید و...و...و.

خمیازه ای کرد.کیفش را گذاشت روی صندلی و بلند شد . کمی ارضاحس فضولی شاید کمکی به گذشتن وقت میکرد.

دست انداخت به کشوی میز آيسان. آنجا همیشه چیزی برای خوردن پیدا میشد.

شکلات نصفه نیمه ای.... بیسکوئیت نم کشیده ای... آجیلی..

کشو را که کشید.حالش گرفته شد. قفل بود.

_نا امیدی کار شیطونه.

سرکی کشید پشت پارتیشن و به مثلا آشپزخانه نگاه کرد که خلاصه شده بود در یک شیر آب و سینک استیل گرد متصل به کانتر ام دی اف سفید که یک سرش میرسید به چای سازو انتهایش هم چسبیده بود به دیوار زیر پنجره.

نگاهی به دو کشوی زیرش انداخت که همیشه ی خدا خالی بود.محض اطمینان بازش کرد. دوتا قاشق و دو برابرش چنگال و چندتایی لیوان کاغذی تو هم رفته و یک بسته تی بگ که کشو را مزین کرده بود به چای خشک.

از خیر گشت و گذار گذشت و ایستاد پشت قاب پنجره ی کوچکش.

ازاین زاویه ,حیات پستی بیمارستان و ردیف درختان کاجش معلوم بود و در فرفورژه ی دو لایه که باز میشد به جایگاه ویژه ی آمبولانس ها و از آنجا هم محوطه ی اورژانس .

سمت چپ, مرکز رادیو لوژی و سونو گرافی و سمت راست آزمایشگاه و درمانگاه شبانه روزی.خندید.

بالای آزمایشگاه مرکز انتقال خون و بالای درمانگاه هم پایگاه مرکزی بهداشت.

به لطف مادرش و بعدها هم آيسان مثل كف دستش تمام سوراخ سمبه های اینجا رامیشناخت.

بیشتر روزهای کودکی اش اینجا و میان راه روهای پیچ در پیچ و بد بویش گذشته بود. بعد از ظهرهایی که توی اتاق انتهای بخش جراحی روی کاناپه ای خوابش میبرد به انتظار تحویل شیفت و آمدن مادرش.

یادش بخیر. پرستارها همیشه برایش خوراکی میخریدند و تا آماده شدن مادرش به حرفش میکشیدند.

یاد دوناتهای شکلاتی خاله آنوشه افتاد و yerkink (آسمان) گفتنهایش. پیرزن ارمنی صاحب بوفه که همیشه لچک آبی کوچکش پشت گوشهایش بود و موهای پنبه ای سفیدش دور گردنش .عاشق گوشواره های اناری آویزش بود که با هر بار تکان سرش میرقصید.

طعم دلچسب آن دوناتها هنوز هم زیر دندانش بود. یک زمانی آن اوایل توی رشت کار خودش و هاله شده بود گشتن توی خیابانها به دنبال دکه ها و چرخ دستی ها به امید دوباره خوردن یکی از همان دوناتها. نگاهش چرخ خورد و روی سویت کوچک انتهای حیات ثابت ماند که حالا تبدیل شده بود به دفتر نگهبانی.

چه ساعتها و روزهایی که آنجا با نواک نوه ی خاله انوشه نگذرانده بود. آه

کشید. چشم از بیرون گرفت اما قبل از چرخیدنش در اتاق باز شد.

پروندشو بزار رو میز ... الان میام میبینمش....

دست آيسان را روی دستگیره دید و نیمی از هیکل سفید پوشش وتن صدای بلندش

که همیشه میگفت باعث اقتدارش میشود و صد در صد اکتسابیست اما با قاطعیت
میتوانست قسم بخورد که کروموزومهای خان عمو رادر این یک مورد تمام و کمال به ارث
برده .

گوشی را از دور گردنش باز کرد و خندید: سلام... اینجا یی که....

انتظار هر جمله ای جز این راداشت. برای تخمین زمان سبز شدن علف زیر پاهایش لازم
نبود نگاه دوباره ای به ساعت بیندازد. تمام تلاشش را کرد تا چشمهایش را تا حد امکان
سفید کند آيسان.

واقعا که... سر یازده دقیقه اینجا بودم یه ساعته منو کاشتی چرا دیر کردی؟

آيسان گوشی را گذاشت روی میز. رفت سمت کمد و کلید طلایی کوچک را توی قفلش
چرخاند: بدو برو یه چایی بزار که هلاکم.... آ باریکلا دختر خوشگلم....

چای ساز را زد به برق و کتری را گرفت زیر آب: آهان ... این الان عذرخواهی باورژن دوهزارو
شونزده بود دیگه؟

آيسان روسری و کیف عسلی اش را برداشت: نخیر... عبارت "فضولو بردن جهنم" باورژن
دوهزارو پونزده بود.....

دکمه کتری رازد. خنده اش را جوید: حالا چرا دوهزارو پونزده؟

در کمد را بست: زیرا ورژن دوهزارو شونزدش هنووارد بازار مصرف نشده....

تی بگ و لیوانهارا برداشت و نشست روی میز: اوپس!

با خنده ای که هی میان لبهایش میجوید پاهایش را بالا و پائین کرد. کف دستش را گرفت سمت آيسان: کلید کشورو رد کن بیاد....

آيسان دفتر جلد سرمه ای را از توی کمد برداشت و گذاشت روی میز

— چیزی که به درد تو بخوره اونجا نیست...

— حالا تو بده..... خداروچه دیدی شاید بود....

آنطور که خودکاررا انداخت لای دفتر و دست به کمر شد: لاله اله

آيسان کمی چپ چپ نگاهش که کرد دست برد توی جیب روپوشش.

دوباره کمی نگاهش کرد و بالاخره رضایت داد.

با بوسی کلید را توی هوا گرفت. سرش را خم کرد و مشغول کل انداختن با قفل و کلید شد: نگفتی چرا دیر کردی؟

هرچند امیدی به جواب دادن آيسان نداشت اما با شنیدن صدایش تعجب هم نکرد.

آنقدری که شش دانگ هواسش را داده بود به کشو.

— یه مورد اورژانسی داشتیم...

کلید داخل زبانه نمی چرخید. کشو را عقب جلو کرد: مٹ همیشه....

این مَث همیشه تحت نظر بود... دوماه بود هفته ای یه روز میومد معاینه.. اینجا هم زیر نظر دکتر یکتا بود...

صدایش نرم شد: همون اول که دیدمش یاد تو افتادم...

به آيسان نگاه کرد: چطور؟

چشاش شبیه چشای تو بود... بیچاره سر این بچه خیلی عذاب کشید...

چرا مگه مشکل داشت؟

آيسان چند تایی مهر و امضا رگباری کوبید روی برگ های دفتر و برگشت سمتش با چنان اخمی که فکر کرد نکند خودش باعث پیش آمدن مشکل بوده و خبر ندارد.

بند ناف پیچیده بود دور گردن بچه...

دست از کلنجر کشید: ههییعی... راس میگی..؟

آيسان دفتر را بست و دوباره هلش داد ته کمد و مهرش را انداخت توی جیب: اووهوم...

..امروز دردش میگیره... برا دو روز دیگه دکتر یکتا واسش تاریخ زایمان زده بود...

وقتی که آوردنش از زور درد به لرزه افتاده بود طفلی..

دست کشید روی پیشانی و وسط ابرویش را مالید: دهانه ی رحمش هشت سانت واصله بود... سر بچه تقریباً اومده بود... فقط خدا میدونه از کی درد کشیده بوده...

شوهر بیشرفش خونه نبوده گویا...

جمع شدن عضله های قلبش را حس میکرد. چیزی توی سینه اش داشت
شرشر میریخت. کف هر دو دستش را گذاشت روی سینه. به دنیا اومدش..؟

چشمهای خندان آيسان با آرامش باز و بسته شد.

خودش را کشید تا لبه ی ميز: بریم ببینمش...

_حالا میریم بعدا...بزا حاضر شم... به خاطر تو امروزو مرخصی رد کردم....

جلسه ی نیک سرشتو پیچوندمو... و اخم و تخم امینی عزرائیلو به جون خریدم....

عزرائیلو که میشناسی احتمالا....؟

مگر میشد نشناسد. همکاران آيسان را بهتر از خودش میشناخت. ط ره امینی.

متخصص زنان که بینی اش را دوبار عمل کرده بود و بار سوم دکتر گفته بود دیگر چیزی
برای تراشیدن باقی نمانده. احتمالا اولین زن شهر بود که رژلب دائم تتو کرده بود. خوب این
هم رکوردی بود در نوع خودش.

انگشت اشاره اش را دراز کرد سمت آيسان که رفته بود پشت پاراوان: مرخصی؟ به خاطر
من؟ چی شده مگه؟ کجا میخوایم بریم که تو به خاطرش از کارت میزنی؟

خم شد و کلید را با تکانی کشید سمت خودش.

با دیدن لواشک چشمهایش شد اندازه ی توپ تنیس: ووووووی.. اینجارو ...

هر چه میکشید، بالاتر می آمد. مجبور شد با ایستد: از منم قد بلندتره لامصب...

_چی از تو قد

دستی با رذالت لوشک را قاپید و تازد. انگشت اشاره اش را جلوی چشمش چپ و راست کرد: آع... آع...

پلکهایش را با ناباوری کوبید به هم. امکان نداشت آيسان اينهمه بی رحم باشد و همچنین ظلمی در حقش مرتکب شود.

داشت به گریه می افتاد.

—اونجوری نیگام نکن... عذاب وجدان میگیرم... شرمندتم...

—اختیار شکم خودمم ندارم...؟

—نه تا وقتی که جنبشو نداری... خیلی ترشه... رو به قبله شدی اینبار باید اشهدتم بخونی... یادم نبود اونجا لواشک دارم.

راه افتاد دنبال آيسان. بند انگشتش را برد جلوی صورتش: یه ذره لا اقل...

سر آيسان چپ و راست شد و لواشک رفت توی کیفش.

—حداقل بگو از کجا خریدی...

زیپ کیفش را کشید: دکتر یکتا از قلعه رود خان سوغاتی آورده... خیالت راحت شد؟

شانه ای بالا انداخت و آب جوش را ریخت توی لیوان ها: خوبه اینبار ژل شستشوی بانوان نیاورده.. والا دیگه... زنی که هر جا میره سوغاتی ازون چیزا میاره همش...

پخی خندیدن آيسان اصلا هم باعث خنده اش نشد.

—شنبه جشن نامزدیه ایلائه... ایلا رو یادته..؟

نگاهش با تخیلی چرخید سمت پنجره: چرا یادم نیست... دختر بزرگه ی دکتر فریده یکتا که تو آلمان همه فریدا صداش میکنن....

ایلا را خوب یادش بود. هفت هشت سانتی از مهتای خودشان بلندتر بود و عجیبترین رنگ موهایی را داشت که به عمرش دیده بود: استخوانی!

آيسان دكمه های كت كرم لختش را بست و گوشي اش را باز كرد: بيا عكساشونوبين... پسر قطريه...

_لابد ازونا كه تو زير زمين خونشون چاه نفت دارن....

قهقهه زد: دقيقا...

گوشي را گرفت. عضلات صورتش سر شد و هر عكس العملی از يادش رفت. ايلاشلنگی بود در نوع خودش.

_مرده بايد واسه بوس كردنش كفش پاشنه ده سانتی بپوشه حداقل.....

دوباره و اينبار دقيقتر به مردك نگاه كرد. مردك هم كه نه پسر ك بيشتر برازنده اش بود.

ابروها و چشمهای سياه سياه سياه.....

با ته ريشی كه بی نهايت به استايلش می آمد با آن طرز نگاه آرتیستی اش....

_اوووو.... چه خوشگله... ايل كجا اين كجا....

آيسان قلپی از چايش را نوشيد: چشمه مگه ايل...?

_چش نیست؟ اصلا نميان به هم...

—چطور متیو برودریک به جسیکا پارکر اومد و ازدواجم کردن باهم... خیلی هم ازدواج موفق داشتند...؟

گوشی را نشان آيسان داد: الان داری متیو برودریکو با این مقایسه میکنی؟

آيسان تاي روسری اش را که باز کرد بوی خنک now پیچید توی دماغش.

—مرد مرده دیگه... قیافش مهم نیست... سه تا چیز باید داشته باشه..یک...

اشاره اش را باز کرد: اخلاق درس درمون...

انگشتش هفت شد آمدتوی چشمهایش: دو... پول درست درمون...

آنطور که سه را بلند و محکم گفت خودش یک قدم عقب پرید: سه... وسیله ی درست درمون...

برگشت پشت پاراوان: باقی همه نمک زندگیه...

لب پائینش را با نوک انگشت اشاره فرستاد زیر دندان: تا شنبه که چیزی نمونده ...باید برم خرید... اینجا هیچی لباس ندارم.

تن صدای آيسان درست مثل موج رادیو پر از پارازیت بود. دور میشد و نزدیک: حالا چه عجله ایه... کو تاشنبه... اصلا شاید قسمت نشد بری...

نگاهش را با تعجب از صفحه ی گوشی کند و داد به سمت پاراوان .

—آدم ازیه ساعت بعد خودشم خبر نداره... اونوقت تو داری برنامه ی دو روز دیگه رو میریزی؟

دهانش باز مانده بود. شنیدن همچنین حرفهایی حداقل از کسی مثل آيسان بعيد بود.

آدمی که برای یک دقیقه اش هم برنامه داشت و زمان برایش طلا که نه به قول مهتا "نفت خام برنت" بود.

گوشی از دستش کشیده شد: بدش من.....پاشو بریم...دیر شد...

—کجا میریم؟

مردمکهای جدی و تنگ آيسان با تغییری سیصدو شصت درجه ای باز شد: دیدن پرستو کوچولو....

با تعجب نگاهش کرد: پرستو دیگه کیه؟

زل زد درست وسط عنبيه هایش: يه پرنده ي کوچولو که تازه يه ساعته از بهشت اومده...

ته دلش قیلی ویلی میرفت برای دیدنش .

از طرفی این هول و ولای آيسان و بدتر از آن قضیه ي لواشکها تمرکزش را از بین برده بود.

—اول لواشک بعد پرستو ...

آيسان خبیث تر ازین حرفها بود: يا لواشک يا پرستو...

گوشه نگاهش چرخید سمت بازوی آيسان و کیفی که آویزانیش بود. میرفت دیدن پرستو و سر صبر نقشه ي لواشکها را هم میکشید.

در را قبل آيسان باز کرد اما قدمش به سالن نرسید. یقه ي پشتش کشیده شد و برگردانده شد داخل اتاق.

_اول سرو ریختو درست کن..من اینجا آبرو دارما.. اون گوشاتو بده تو و جلومانتو تو بگیر..
همه چیت بیرون ریخته...

_چمه مگه..?

_نگا کنی میفهمی....

نگاهش از نوک کتانیهای سبزش رفت بالاتر. از جین یخی گذشت و رسید به پانچ فارسی
کرم رنگ و شال سفیدش..

پووفی کرد و خم شد.تای پاچه های جینش را باز کردو گوشه‌هایش را داد زیرشال.تونیک
جمع شده اش را کشید روی باسن و دوان دوان رفت دنبال آيسان....

مطمئنا کسی که روی تخت خوابیده بود فرشته نبود اما دست کمی هم از فرشته
هانداشت.

این صورت معصوم سفید... این گونه های گل انداخته از درد.. این لبخند صاف ..

این چشمهای نجیب خمارشده... این خرمن طلا که صورت حوری وشش را قاب گرفته....

جلوتر رفت... سیاه ترین مژه ها را داشت و سرخترین لبها را...برای لمس زن دل میزد.

_بیا جلو... بیا ببینش چه خوشگلو و کوچولوئه....

با صدای آيسان نگاه از مادر نوزادگرفت و بی توجه به آن همه نگاه خیره, شبیه آدم ندیده
هارفت سمت تخت نوزاد. خم شد روی حفاظ فلزی آبی رنگش.انگشتان آيسان پتوی
صورتی را کنارزد.لرزش مردمکهایش مانع دیدش شده بود.

توی آن صورت سرخ کوچک، پلکهای کشیده اش بیشتر از هر جزئی به چشم می آمد. انگشت اشاره ی مرددش را آيسان بود که کشید تا روی پوست صورتش.

حسی که زیر انگشتانش بود شبیه تجربه ی لمس محمدی های توی باغچه بوده. مانند قدر لطیف... همان اندازه مخملین....

— میبینی چه نازه... شبیه مامانش...

نگاه غرق شده اش بالا رفت و دوباره نشست روی زن. مردمکهای نورانی اش شبیه یک جفت خورشید بود.

لبهای زن باز شد: ممنونم از اینکه او مدین دیدنمون...

نگاهش که میکرد دلش آب میشد. آن همه زیبایی و ملاحات انصاف نبود همه در یک نفر جمع باشد. عدالت خدا کجا رفته بود؟

— خیلی خوشگلین...

خنده ی زن با اخم ظریفی همراه شد. دستش نشست زیر شکمش.

آيسان دست زن را گرفت: چیه پریا جوون.. درد داری؟

اسمش پریا بود؟. حسودی اش گرفت اسمش هم خوشگل بود. مثل خودش. آيسان گفته بود شبیه پریاست؟ یعنی واقعا به اندازه ی پریا خوشگل بود؟

خوب آيسان آدم رکی بود و دروغ نمیگفت. اما یک چیزی این وسط درست نبود آخر...

با شک برگشت سمت آيسان: گفتم منم اندازه ی این خوشگلم دیگه ؟

پتو را کشید روی بچه. من غلط بکنم... حرف تو دهن من میذاری؟ گفتم فقط چشاش شبیه چشمای توئه....

فکر کرده بود آرام پرسیده. اما صدای خنده های آن هشت زائو و چند تایی ملاقات کننده چیز دیگری میگفت. خجالت زده خم شد سمت پرستوانگشت اشاره اش را سمت زن بالا گرفت. میتونم بوسش کنم.؟

خندید: چرا نمیشه...

بالاتنه اش متمایل شد به پائین. مژه هایش لرزید. دلش نیامد بوسش کند. لبهایش را جمع کرد سر انگشت اشاره اش و چسباند روی گونه ی نوزاد.

سرش پائینتر رفت. بینی اش را مالید به گردن خوش بوی نوزاد.

برای انباشتن ریه هایش از هوای بهشت، ششهای زمینی اش کفایت نمیکرد. زیرگوشش طوری که اینبار فقط خودش بشنود و پرنده کوچولوش، زمزمه کرد: مطمئنم..

هیچ کدام از پرستوهای بهشتی به پای قشنگی تو نمیرسن....

_آيسان....میگم کاش یه کادو میخریدی واسش؟

پیچ کریدور را به دنبال آيسان رد کرد.

_سلام دکتر...خسته نباشین...

گردن آيسان چرخید به پشت. نیم رخ جدی اش را میتوانست ببیند: به چه مناسبت اونوقت؟

کیفش را چسباند به پهلویش . کم مانده بود شیرجه برود روی ردیف ویلچرهای گوشه ی سالن که لحظه ی آخر مویی ردش کرد.

قدمهایش بلندتر شد: واسه به دنیا اومدن پرستو دیگه....

با مکث کوتاه آيسان مقابل استیشن تق تق کفشهایش هم متوقف شد. خودکار را کشید سمت خودش و چارت را باز کرد: اگه قرار باشه واسه هر بچه ای که به دنیا میاد کادو بگیرم آخر ماه باید با یه کاسه بشینم سر چها رراه حکیم نظامی که...

صدای چیلیک مهرش بعد هم چارتی که رفت توی قفسه ی پرونده ها. ممنونمی برای پرستار بخش گفت و دوباره د بدو.

یک قدمش را اینجا برمیداشت یکی را یک متر آنطرفتر. تنه ای به کسی زد و حتی برنگشت برای عذر خواهی: خوب.. خوب... من خودم میخرم...

چرا...مثلا?

دلیل قانع کننده ای به ذهنش نمی آمد.

کمرش چسبید به دیوار. برانکادری همراه دو پرستار از بینشان گذشت و پشت درهای اتاق عمل ناپدید شد.

چون چشمای مامانش شبیه چشمای توئه.?

چقدر خبیث بود این آيسان. حالا هی باید این موضوع را میکوبید توی سرش ?

به صدای پیام گوشی اش را نگاه کرد . مهتا بود که پرسیده بود "کی میای دقیقا". فکری شد. یعنی چی?

آيسان گير داده بود: نگفتی...

درب بخش را برای رد شدن آيسان نگه داشت.

لب هایش کج شد: اینم یکی از دلایله...

حين خروج از بخش در جواب مهتا تايپ کرد: چيشده مگه؟

از در گردان خروجی گذشت و به دنبال آيسان پا تند کرد سمت ورودی پارکینگ. بادیدن مسیر مخصوص برانکادرخندید. همیشه عاشق دويدن روی سطح شيب دارش بود. چرخيد و دوباره برگشت، اينبار از مسیر ویژه.

— دليل بعديش چيه...؟

آيسان هم ول کن ماجرا نبود.

— دليل بعديش اينكه... از بچه ها خوشم مياد....

— راحت ترين راه واسه خاك بر سر كردن پولای اضافت اينه كه مٲ بچه ی آدم برگردی رشتو با شوهرت بشينيو بچه توليد کنی... منم بهت قول ميدم خودم ميام بالا سرتو با بهترين آمپولا و بی حسی موضعی با كمترين درد ممكن بچتوبه دنيا بيارمو صحيحو سالم تحويلت بدم.....

با حرص و نفس نفس زنان ايستادو نگاهش كرد كه داشت ميرفت سمت ماشينش. جواب مهتا رسيد "هيچی.. همينجوری". همه مشكوك ميزدند امروز. آن از آيسان، اين هم از مهتا.

— خانوم سالاری؟

قدمهای خودش زودتر از آيسان با اين تن صدا ايستاد. نگاهش كه برگشت "جود لا"ميان درهاي باز اپتيماي سفيدش ايستاده بود.

صداي ريموت ماشين آيسان و به دنبالش صداي هولش.

_سلام دكتر... عسرتون بخير... خسته نباشين..

برق چشمهاي نقره اي مرد يا همان نيك سرشت معروف توي فضاي روشن پاركينگ مثل چراغهاي زنون چشمش را زد. فكر كرد توي شب ديگر نيازي به چراغ ندارد.

حضور آيسان را حس كرد كه مانده بود شانه به شانه اش. دو قدم نيك سرشت آنقدری بلند بود كه حالا ايستاده بود سینه به سینه ی آيسان.

_ممنونم... شمام خسته نباشين... تشريف ميبرين؟

چشمهاي نيك سرشت با شيفتگي درخشيد. دستش رفته بود براي تايپ كه ايستاد. اين مرد آيسان را ميخواست!

سرش بي اراده چرخيد سمت آيسان. توي نگاه او هم چراغاني بود. مثل حياط مسجد محله اشان در شبيهاي نيمه ي شعبان.

_امروز نبودين؟

نيم نگاه آيسان كه چرخيد سمتش حس كرد دارد تبديل ميشود به همان خرمگس معروف.

_آم... چيزه من برم تو ماشين...

نگاهي به نيك سرشت انداخت: خوشحال شدم از ديدنتون دكتر...

نیک سرشت تقریباً تا کمر دولا شد برایش: ممنون خانوم... به همچنین..سلام برسونید..

خیلی دوست داشت بپرسد دقیقاً به چه کسی باید سلام برساند؟ ریموت را از آيسان گرفت و رفت سمت ماشین.

شانس گندتر از این که هیچ زاویه ی دیدی به آن دونداشت. ؟

کمی گردن کشید. از آئینه ی جلو چیزی معلوم نبود. آئینه های بغل هم که کلاً نقاط کور روی دیوار را نشان میدادند.

فرو رفت داخل صندلی :ای آيسان آب زیر کاه...

ساعتش را گرفت جلوی صورتش. پانزده دقیقه گذشته بود. یک رئیس بیمارستان چه صحبتی میتونست با کارمند خودش داشته باشد که یک ربع طول بکشد؟

آن هم توی پارکینگ.

—چشم و دل خان عمو روشن.....

یاد فیلمی افتاد که همین چند شب پیش با هاله و مهتا دیده بودند. پسرک توی پارکینگ خفت دوست دخترش را چسبیده و کوبیده بودتش به دیوار....و....باقی مسائل....

با وسواس نگاهی به محوطه ی بسته ی پارکینگ بعد دوباره به ساعتش انداخت.

هفت و نیم بود و فضا برای انجام "باقی مسائل" زیادی روشن....

اما ازین مردی که دیده بود هر کاری بر می آمد. هر چند که مهتا میگفت آدم شناسی اش زیر صفر است ولی آسمان نبود اگر ته توی ماجرا را همین امروز در نمی آورد.

فکر و خیالش ریخت به هم. یعنی داشت آيسان را، محرم اسرارش را، سنگ صبورش را از دست میداد؟

با شنیدن صدای پا صاف نشست. دست به سینه شد و نگاهش را مثلاً داد به ماشین روبه رویی.

—میرم... چرا تو گرما نشستی... ماشینو روشن میکردی کولرو میزدی دیگه...

—ظاهراً عذرخواهی ورژن دوهزار و شونزده بالاخره اومد به بازار....

آيسان با قهقهه ای مستانه استارت زد و سر دماغش را پیچاند: هاپو نشود دیگه... باشه؟

دماغش را مالید. چشمهایش با وحشت باز شد و چرخید سمت او. ظاهراً خیلی وقت بود که آيسان را از دست داده بود و خودش خبر نداشت.

آيسان بود که نگاهش را از نمایشگر گرفت و وسط پارکینگ کوبید روی ترمز و ایستاد: استغفر... چیه؟... اینجوری چرا نگام میکنی؟

چشمهایش سوزن سوزن میشد. اگر ازدواج میکرد دیگر نمیتوانست وقت و بی وقت زنگ بزند و دو ساعت تمام برایش صغری کبری بچیند.....

—قراره دیگه نبینی منو؟

توی سکوت پلک زد. اگر ازدواج میکرد دیگر برایش اولویت زندگی نبود میرفت به ردیف دوم و با آمدن بچه به ردیف سوم و در آینده ای نزدیک چهارم و پنجم...

—قراره من دیگه تو رو نبینم؟

آيسان مسخره بازی اش گرفته بود. اما دل خودش داشت میترکید از غصه.

کنترل اعصاب صورتش از اختیارش خارج شده بود ظاهرا که هم زیر پلکش میپریدهم گونه اش: حالا مطمئنی اون سه تا گزینه ی مرد مناسبو داره؟

کف هر دو دست آيسان کوبيده شد روی فرمان. سرش را برد عقب و منفجر شد از خنده.

اين مدل خنديدن ظاهرا هر نيم قرن يکبار اتفاق می افتاد که افتخار ديدنش هنوز نصيبش نشده بود.

آيسان اشک گوشه ی پلکش را پاک کرد. کمی نگاهش کرد و دوباره به قهقهه افتاد.

کاسه ی صبرش کم کم داشت لبريز ميشد: کجای حرفم خنده دار بود مثلا؟

— وای .. خداااا ... مردم....

يک دستش ماند روی فرمان و بالاتنه اش را کامل چرخاند سمتش. صدایش با همان ته مانده های قهقهه اش قاطی شد: قرصاتو خوردی جوجو...؟ مطمئنی دوزشو بالا پائين نکردی...؟

شانه هایش را تکیه داد به در. چشمهایش را باریک کرد: بادیوونه طرفی یا بااحمق؟

خنده از لبهایش جمع شد و دوباره دنده عقب را جا زد: بریم تو راه تعريف میکنم... خیلی دیر کردیم.....

حالا ديگر مهم نبود, آيسان چرا او را تا اینجا کشانده. چیزهای مهمتری برای فکر کردن داشت.

آيسان پر گاز سربالا ئی پارکینگ را خارج شد و انداخت توی ترافیک درهم و برهم خیابان.

نور غروب چشمهایش را زد. آفتاب گیر را باز کرد و چشمهای جمع شده اش را داد

به آيسان.

_ سفر دو روزه ي تهران باعث شد از نزديك باهاش آشنا بشم...

لب زيرينش برگشت. انگار كه دارد درباره ي رنگ مانتو يا رژلبش حرف ميزند.

_هي.... رفتارش بد نبود... آدم محترميّه. آداب دانه. روابط اجتماعيشم خيلي بالاست....از وقتي هم كه اين سمتو گرفته دستش خيلي از مشكلات بيمارستانو حل كرده....تو كارش جديّه... جلسات مرتبش با پرسنل و كادر درمانى _بهداشتى

.... يه نمونشه....بهر حال....

نيم نگاه به آينه ي بغل ,تيك تيك راهنما وچرخش فرمان وبالاخره سرى كه برگردانده بود سمتش:دوستى منو دختر خالش هم مزيد بر علت شد...

_دختر خالش ديگه كيه?

چشمهاى آيسان براقتر شد. ته نگاهش برقى موزيانه ميديد:دكتر يكتا!

شل شد..... تمام عضلاتش:شوخي ميكنى ديگه?

چرخشى به فرمان داد و وارد ميدان شد:ابدا!

تقريباً سر خورده بود روى صندلى و پاهائش دراز شده بود كف ماشين.. دستهايش را جمع كرد توى سينه:پوووف.. مار از پونه بدش ميومد دم لونش سبز ميشد....

يعنى بايد باهاش فاميل بشيم..?

يك لنگه ابروى پهن و قهوه اى اش پريد بالا:فعلاً كه چيزى معلوم نيست!

کمر بندش را باز کرد: من که اینجوری فکر نمیکنم...

دستی را کشید و سوئیچ را بست: پیاده شو و فکراتو نگه دار واس خودت....

دست به دستگیره انداخت: خواهیم دید...

یک پایش که نشست روی آسفالت کوچه نگاهش ماسید روی سکوریت‌های مات و تابلوی بزرگ سبز رنگ. در را بست و چرخید: اینجا دیگه چرا اومدیم؟

آيسان از بين دوتا صندلی خم شد به پشت: اصولا واسه چی میان اینجا؟ هير کات...

وکسینگ... براشینگ... بازم بگم...؟ پیاده شو.. بچه بازی ام در نیار لطفا...

تارهای صوتی اش لرزید: دارم میگم واس چی منو آوردی اینجا؟

چشمهای آيسان برگشت سمتش. انتظار این واکنش تند را نداشت احتمالا که آنطور ماتش برده بود: چته داد میزنی... دیوونه شدی..؟

لبه‌هایش لرزید: اون مرخصی کوفتو واس این گرفتی.... دیر شد دیر شد... واسه این بود؟

بدبختی بود در نوع خودش که حرفهایش همه اشک و بغض میشدند. خطوط صورت آيسان از پشت لایه ی اشک هر لحظه بیشتر می رفت توی هم.

_خیلی چندشم...؟ آره...؟ خیلی زشتم...؟... یعنی اینقد حال به هم زنم که همتون راست میرین چپ می یان میگین سرو ریختو جمع کن....؟

اشک چشمهایش را که نه، تمام صورتش را خیس کرد. حالا دیگر خبری از اخم چند لحظه پیش توی صورت آيسان نبود. جایش را داده بود به ترحم و دلسوزی.

همان چیزی که آتشش میزد.

یعنی به جایی رسیدم که گره ی کور زندگیم با دستای سوسن جونت وامیشه...؟ یعنی چاره ی کار من تو این خراب شده ست؟

انگشتش کشیده شد سمت ساختمان دوطبقه: یعنی اگه ازین در اومدم بیرون دیگه شوهرم مال منه...؟.....یعنی دیگه شبا زودتر از دو میاد خونه....

دیگه حالش از دیدن صورت من بهم نمیخوره...؟

دستهای لرزانش را گرفت جلوی صورت آسان: بین دستامو... کثیفه...؟ نجسه مگه...؟ دست پخت منو نمیخوره... یعنی اگه برم اونجا... دیگه از خوردن دست پخت من چندشش نمیشه... دیگه... دیگه... نمیگه جلو چشم آفتابی نشو؟

دستهایش را با نفرت کشید روی لبهایش و انگار که رد کثافت را پاک کند: یعنی اگه راه به راه رژ بزnm میشم زن دلخواهش...

کشید روی صورتش: یعنی اگه از صب تا شب بشینم جلو آینه و بمالم میشم خانومش؟

باورش نمیشد... باورش نمیشد... که داشت به خاطر خواسته نشدن از طرف

مردی... به خاطر دوست نداشته شدن... به خاطر پس زده شدن توسط مردی..

گریه کند... یعنی این خودش بود...؟ این زن ذلیل... این زن بدبخت... این زن زبون و خوار شده آسمان بود؟

نفهمید چشمهای آيسان کی آنهمه نزديکش شد.. نفهميد دوران سرش.... لرزش چانه اش کی آرام گرفت.... نميدانست كيفيت گريه اش چطور بود که نفسش را چال کرده بود ته سينه.

کف دستهای آيسان را روی گونه اش حس میکرد و فشار آرامی که به کاسه ی سرش وارد میشد: سسس... آرام باش قربونت برم.... آرام باش....

شده بود شبیه یکی از همان عروسکهای چفت و بست شده ی بسته های شانس. از همانهایی که با یک فشار، پیچ و مهره های تمام قطعات پلاستیکی اش از هم میپاشید. حس میکرد بند بند مفاصلش در حال از هم گسیختن است. مغزش انگار که عنصری مازاد بود که دیگر فرمان نمیداد.

سرش را با حق حق تکیه داد به صندلی و چشمهایش را بست. آن سیل سوزان اشک از کجا سرچشمه میگرفت که اینطور داشت میجوشید و تمامی نداشت.؟

خودش هم از شنیدن صدای عاجزش حالش به هم میخورد. مهرباد حق داشت که نمیخواست صدایش را بشنود..

نفس سنگین از بغضش دوباره لرزید. دست کشید روی مسیر اشکهایش: همش باخودم میگم یعنی چی کم داشتم که منو نخواست... همش میپرسم یعنی از چه جورزنایی خوشش میاد... سفید... سبزه.. بور... چشم رنگی.... موی بلند دوست داره ؟... نکنه از چشمای عسلی متنفر باشه.... نکنه از زن قد کوتاه بدش بیاد....

صدای نفس عمیق آيسان آمد. صدایش آنقدری آرام بود که میان حق هقش سخت شنیده میشد: تو خودت هم فرصت این شناختو به خودتون ندادی...

خود تو هم نخواستی... چه بسا اونم الان داره همین فکرارو با خودش میکنه... به اونم حق بده... شاید سخته براش پذیرش زنی که یه روزی زن برادرش بوده و حالا زن خودش... اونم مسلما حرف داره که بزنه.....

آيسان برگشته بود سمتش. مکث ثانيه ای اش... لمس انگشتانش... گريه ی ناچار و بغض تازه ی خودش بود که اينرا میگفت.

_محمد رو بايد بزاری کنار... فکرشو... خاطراتشو... صداشو...

اسمشو... عشقشو.. اينکه يه زمانی تو روزگارت کسی به اين اسم بوده...

و حالا نيست... اينکه يه روزی دوست داشته و حالا نداره... اينکه يه زمانی شوهرت بوده و حالا نيست.....

صدایش کرد: آسمان!؟

پشت دستش را چسباند به دهانش .

چشمهایش را فشرده روی هم و هق هقش اينبار بلندتر شکست.

_تو الان مهربادو داری... فکر نکن به اينکه برادر شوهرت بوده... فکر نکن به اينکه دستپختتو دوست نداره... اينکه از چه جور زنایی خوشش میاد...

اينکه زنشی و حلالش نخواست بهت نزدیک بشه... اينکه باهات حرف نمیزنه... به اين فکر کن که چطور فاصله هارو پر کنی... که چطور راه دلشو پیدا کنی...

از درز میان پلکهای سنگین و خیسش کوچه پیدا بود و آفتابی که خزیده بود تا پشت ابرهای سرخ رنگ غروب.

صدایی شبیه به آه... شبیه به نجوا.. صدایی شبیه بی صدایی از حلقش خارج شد: هر گوشه ی اون رشت خراب شده که میرم میبینمش....

تو پارک کنارمه ,روی نیمکت... تو خیابون باهام راه میره... توی خونه با من نشسته روی مبل... میخوابه رو تخت... باهام غذا میخوره... حرف میزنه....

چشمهایش را گذاشت روی هم. مسیر اشکهایش را حالا دیگر گم کرده بود.

_خسته شدم.... خسته شدم از اینکه میگردمو نیست... نمیبینمش اما میدونم که هست.... خسته ام از اینکه صدایش بزمنم جواب نده.... از اینکه صدام بزنه و بشنوم.... خسته شدم از اینکه هر صبح جای خالیشو ببینم و هر شب خوابشو... خسته ام ازین زندگی که همش شده خاطره و خاطره هایی که شدن زندگی....

خسته ام آيسان... خسته ام ازین همه اشکی که برای نبودنش میریزم... خسته ام...

نفس بلندی کشید. چرخید. دست آيسان را از روی فرمان برداشت.

با التماس... با تضرع گرفت بین دستهای خودش. نگاهش را ریخت توی نگاه خیسش: حداقل تو بهم بگو چیکار کنم... لا اقل تو یه راهی نشونم بده... تو که همیشه درست ترین و عاقلانه ترین تصمیم هارو میگیری.. تو که به همه راهو چاه نشون میدی... تو بگو چیکار کنم!...

چشمهای جدی آيسان نشسته بود زیر سایه ی اخمهایش. تیره تر... سردتر...

برگشت .. سیری روی صورتش کرد... ثابت شد جایی پشت سرش... پلک زد و دوباره چرخید و چرخید و نشست میان مردمکهای طوفانی و خیسش: طلاق بگیر....

پلکهایش بی حرکت شد..... لبهایش باز.

خون توی شریانهایش دلمه بست.

طلاق?... طلاق میگرفت?

میشد یک زن بیوه ی مطلقه?

صداها گیر کرد میان حنجره اش: ط... لا... ق?

_آره... طلاق... نشنیده بودی تا حالا اسمشو... چیزی که تو این مملکت زیاده... چیه اونجوری نیگام میکنی... نگو که بهش فکر نکرده بودی...

آیسان داشت با بی رحمی میتاخت: دوماهه زندگیتو ول کردی اومدی خونه ی بابات...

حالا برفرض مثال هیشکی هم علتو نمیدونه که البته اینجوری نیست...

ما اینجوری فرض میکنیم... گیریم اون شوهر گردن کلفت نیومد اصلا دنبالت میخوای چیکار کنی?... هووم?

چشمهای قندقی اش حالا سیاه بود و نگاهش سخت و انعطاف ناپذیر: نه.. میخوام بدونم دیگه... خودت بگو... معنی این کار توچیزی غیر از اینه?

انگشتانش به عادت همیشه هفت شصتدایش با قاطعیت بلند: دوراه بیشتر نداری شما... یا باید دست از پا درازتر خودت برگردی که با توجه به شناختی که ازت دارم محاله .. یا اینکه باید طلاق بگیری دلایلم برای دادخواست طلاق منطقی.. کافی و محکمه پسنده...

شانه هایش بالا رفت و سرش کج شد: البته من تشویقت نمیکنم به این کار ولی خوب به نظرم درستش همینه... فکرم نمیکنم خیلی گیرو گرفتاری داشته باشی...

عمو خودش همه ی چم و خم این کارو میدونه البته اونا هم فکر نکنم اذیت کنن...

نا امیدی شده بود بختک... نا امیدی شده بود خوره و داشت تمام وجودش رامیخورد...

تمامی آن دوازده جفت دنده.. ششهایش را که نه.. انگار که داشت قلبش را سوراخ میکرد..
داشت جگرش را پاره پاره میکرد....

عمق فاجعه انگار حالا داشت برایش روشن میشد. طلاق میگرفت...؟ با چه رویی...؟ چطور
توی چشمهای مادر جوون نگاه میکرد...؟ بعد اینهمه سال...

حالا که دوباره برگشته بود ... چطور دوباره می برید؟

وای... امان از حرف مردم... اینرا چه میکرد؟ چطور میگفت برادر شوهرم مرانخواست... اصلا
مردم نه... چطور پدرش را ... چطور حاجی را قانع میکرد...

چه باید میگفت...؟

توی معده اش به هم می پیچید... دست انداخت زیر دلش... سرش به دوران افتاد... خم
شد به جلو... پیشانی اش نشست روی سفتی داشبورد...

شکسته بود و حالا با این آخرین دست آویز تمام ترک هایش داشت فرو میریخت...

_البته... یه راه دیگه هم داری....

سرش همانجا چرخید رو به آيسان .. اينبار شقيقه كوبانش بود كه فشرده ميشد روی
داشبورد.

_میتونی برگردی رشتو یه فرصت دیگه به جفتون بدی... خدا رو چه دیدی .. شاید رفتیو
دیدي سرش خورده به سنگو معجزه شده....

روگرفت... نگاه خیره اش به بن بست کوچه بود.

روی نیم رخ مردمکهایش تلو تلو کمرنگ شامگاهی که داشت میرسید بازی نور وسایه راه انداخته بود.

البته اگه به معجزه اعتقاد داشته باشی....

نگاه خیسش رفت آن دورتر ها....

معجزه!؟

معجزه همین چند شب پیش در برابرش بود....

قبلش البته باید به خودت یه قولی بدی

نگاه منتظرش را دوخت به دهان آيسان و لبهایی که حالا به لبخند شیرینی باز شده بود.

صورتش را کاوید و اینبار چشمهایش هم خندید: باید قول بدی قوی باشی... و برای این قوی بودن باید خودتو از نو بسازی

نگاهش چرخید پشت سراو. روی سکوریتها ی مات آن سوی کوچه .

شاید بهتر باشه این نو سازی رو از یه تغییر ظاهری شروع کنی....

نگاهش برگشت وهم سوشد با نگاه آيسان .

دو ساعت تمام دراز کشیده بود روی صندلی کپ. زیر دستهای سوسن خانوم یا به قول آيسان "سوسی جون".

همان اول بسم ا... وقتی انگشتان استخوانی و ناخنهای کاشتش را دید، فاتحه ی خودش را خواند.

با هر بار کنده شدن موم سبز رنگ از روی صورتش، حس میکرد تکه ای از جانش کنده میشود.

کف دستهایش را گذاشت روی گونه های آتش گرفته اش و همانطور دراز کش ماند.

آيسان داشت هرهر میخندید: شدی گوجه فرنگی.

لب کج کرد برایش : بخند...بخند...بایدم بخندی.

رنگ و روت وا شد حسابی...

مردمکهایش را توی کاسه چرخاند سمت سوسن خانوم که تکیه داده بود به دیوار.

نگاهش میکرد و میخندید و پکهای سیگارش را با پلکهای خمار شده ، فوت میکرد و به سقف کناف کاری شده ی بالای سرش.

با آن ژستش هوس کرده بود خودش هم نخى دود کند.

_فاتحه میخونی?...تموم نشد بالاخره فکر کردنت...?

بابالا آمدن جک صندلی ،خودش هم نیم خیز شد و نگاهش را از آینه ی روبه رو داد

به آيسان و شانه هایش را برایش بالا انداخت که "تمیدونم".

اگر غرغر نمیکرد جای تعجب داشت:زود باش ...ملت آواره ی تو نیستن که...

_این مدل موها الان رو بورس...یال اسبی و شلاقى سیاه مٲ قیر...

به سوسن خانوم نگاه کرد. لبهایش با سرخوردگی کج شد. این الان مثلاً تعریف بود؟

گیسش را کشید روی سینه و بی میل تابش را باز کرد.

چشمهای آيسان از توی آينه و چشمهای سوسن خانوم هم از آن گوشه، به چهارمیخش کشیده بودند.

_خودم خریدارشم پول خوبی هم میدم...

مغموم نگاهش کرد. یاد داستان ا. هنری افتاد که دختره برای خریدن هدیه ی کریسمس شوهرش موهایش را فروخته بود.

_البته یه ایرادی که این جنس موها دارن اینه که هیچ رقمه حالت نمیگیرن... و بیگودی نگه نمیدارن...

هرچند که قصد فروش موهایش را نداشت. ولی انصاف هم نبود بزند تو سرما... ..

ناخنهای سوسن خانوم رفت میان موهایش... .. به حرکت در آمد و شیار شد و کشید بالاتر و تکه تکه رهایش کرد: موها ت چون میده واسه مدلای تیر...

آيسان دست به سینه نگاهشان میکرد: تیر دیگه چیه سوسی..?

_خرد... تیز... مدلای فشن... مثل همون...

انگشتش رفت سمت پوستر بزرگ روی دیوار..

دخترک موهای بنفش زیبایی داشت.. یک طرفش کوتاه تا روی شقیقه.. یک سمتش بلند و تیز تا زیر گوش... با نگاهی س*ک*س*ی.

خوشگل بود. آمدم و موهایش را آنطور کرد. نگاهش را چکار میکرد.؟

سوسن خانوم با انگشتانی که سیگار میانش دود گرفته بود لپش را کشید: فیست
گرده... قول میدم بت میاد نگران نباش... چیکار کنم کوتاش کنم..؟

انگشتانش را فرستاد میان موهایش و همه را ریخت دور صورتش. به خودش توی آینه نگاه
کرد.

"موهاتو هیچ وقت کوتاه نکن عشق من.... هیچ وقت"

چشمهایش را روی آن دو جفت نگاه منتظر خالی از احساس بست و نفسش را ول
کرد: کوتاش کنین...

ایستاد مقابل پنجره های جیوه ای وبا انگشتانش چتری هایش را شانه زد. یکبار نیم رخ
راستش را دید زد و یکبار نیم رخ چپش را

موهایش لیر شده بود... نه خیلی کوتاه که به درد دم اسبی نخورد و نه به بلندی قبل. به پهلوی
شد و شالش را برداشت. بلندی اش چهار رینج سانتی بالاتر از بند سوتینش بود و هر چه
بالاتر می آمد پر پر ی شده بود و خرد.

خندید. یاد فریاد دقیقه ی نود آيسان افتاد. سوسن خانوم داشت دم اسبی اش را از ته
میچید که فریاد آيسان اجازه نداده بود.

تکائی به سرش داد. چتر سیاه موهایش باز شده بود درست تا پشت پلکهایش و افتاده بود
روی خط ابروهای تمیز شده و کوتاهش.

— حیفه این ابروها که موند زیرش....

پنجره باز شد و سر سوسن بانو آمد بیرون. از صدای زمخت سیگاری اش خوشش آمده بود: خیالت تخت.... خوشگلی... شووورت باس بیاد دس بوس من...

چی داد... چی تحویل گرفت....

خجالت زده قدمی فاصله گرفت. تمام مدت از پشت پنجره داشته نگاهش میکرده؟

— مرسی.... دستتون درد نکنه...

— رضایت بده دیگه... بزا برسیم خونه اونوقت تا صبح بشین خودتو تو آینه نگاه کن....

صدای هوار آيسان از دم ورودی بود که داشت می آمد. معلوم بود دوباره آب روغنش قاطی شده.

— برم دیگه.... خدافظ سوسن خانوم...

دو قدم دیگر عقب عقب رفت و آخرین نگاه را هم به خودش توی پنجره ی بسته انداخت .

شالش را کشید روی موهایش و دوید سمت در.

کلید را داخل قفل حیاط چرخاند. به آيسان نگاه کرد که توی شلوغی کوچه داشت دنبال جای پارک میگشت. این کوچه بیشتر شبیه پارکینگ بود تا معبری برای رفت و آمد.

در را برایش باز گذاشت و وارد حیاط شد.

عطر محبوبه های شب تمام محوطه را پر کرده بود. چشمهایش را بست و از ته دل نفس کشید.

باغچه امروز بی آب بود و موزائیکها خشک.

تعجب کرد. ماشین پدرش که توی پارکینگ بود. یعنی فراموش کرده .?

شانه ای بالا انداخت. توی یک دستش کیف و دست دیگرش شال..پر صدا دوید سمت پله ها.

احساس سبکی میکرد از حجم کم روی سرش. سرش را تند تند تکان داد و موهای وحشی اش را ریخت توی صورتش.

از شیشه خور بالای در ورودی چلچراغهای روشن را که دید از هول و ولا افتاد.

روی پاگرد مکثی کرد...

با دیدن یک جفت کفش مردانه ی براق و ... جفت شده.. قلبش و شقیقه اش همزمان تپیدن گرفت.

نگاهش بالا رفت.. حس ششمش با تلنگری به این وضوح محال بود اشتباه کند....

سر دلش سوخت.. بزاقش را بلعید و دست به دستگیره شد....

زیر صدای گرومب گرومب قلبش ,باقی آن پنج حس دیگر انگار که مختل شده بودند.

در را که باز کرد تن شل و ولش آویزان دستگیره برنجی شد...

اولین و تنهاترین چیزی که عصبهای بینایی اش به محض باز شدن در تشخیص داد، صورت بشاش، لبهای خندان و نگاه نافذ حاج مرادی بود که نشسته بود درست مقابلش روی سلطنتی سه نفره ای که آن سرش را با با فرهاد اشغال کرده بود.

دست خودش نبود وقتی که تمام آن دو ماه کابوس... تک تک آن لحظه های ناگزیر و ناچار مانده اش... ساعت به ساعت آن روزهای سیاه.. مثل برق سیلی کوبیده شد توی صورتش....

به هم خوردن لبهایش را حس کرد اما به حنجره اش شک داشت که صدایی تولید کرده باشد یا نه...

صدای رسا و محکم حاجی پیچید توی چهار گوشه ی نشیمن: به به... همیشه به گردش

ایستادن و نزدیک شدنش را که دید نگاه مبهوت و گنگش اول روی صورت باباچرخید بعد هم پشت سرش....

نگاه دلگرم کننده ی آيسان ريخت توي نگاهش و بعد هم لبخندی که پراز معنا و حرف آمد روی لبهای آيسان.

با لمس شانه هایش سرش برگشت: خوبی بابا جان؟

دوباره نگاهش نقبی زد به بابا و در کنار او هم مادرش و کمی آن سوتر مهتا که مانده بود توی درگاهی آشپزخانه و با چشمهایی قد پرتقال نگاهش میکرد.

صدایش را بالاخره پیدا کرد: س...سلا...م....

پنجه های بزرگ حاجی سفت شد روی بازوهایش: یه مشکل حقوقی داشتم.. بهتر دیدم پیامو از نزدیک با فرهاد مشورت کنم....

نگاه چشمهای سیاهش با قدرتی باور نکردنی انگار رسوخ میکرد توی اعماق فکروذهنش.

_دو سه ساعتی میشه رسیدم... صبح به فرهاد زنگ زدم و هماهنگ کردم باهاش اومدنمو...

مکشی معنا دار کرد توی چشمهایش: فکر کردم شاید بخوای با من برگردی... اینه که منتظرت شدم تا بیای....

نگاه و لبهای حاجی هر دو با لبخندی دست و دل بازانه چرخید سمت بابا فرهاد: البته اگه فرهاد بخواد بعد دو ماه از نور چشمیش دل بکنه و رضایت بده ما با خودمون ببریمش....

پس "کی میای دقیقاً" مهتا برای این بود؟ هول و ولای آيسان...؟! آن برنامه ریزی برای کشاندنش تا مقر سوسن خانوم....؟ حرفهای پدرش توی دفتر.....؟

همه به خاطر آمدن حاجی بود؟

صدای خنده ی بابا فرهاد مثل حاجی بلند نبود اما رضایتش بزرگتر از لبخند پر صدای حاج مرادی بود.

دست به جیب جلوتر آمد: خواهش میکنم حاج آقا...

نگاه بابا فرهادش مشتاقانه روی سرو شکلش چرخید: هرچند که دل کندن از دخترام برای منو مادرشون خیلی سخته ولی...

خیره شد توی چشمهایش: هر اومدنی بالاخره رفتنی داره

مهم نبود نصفه شب باشد یا سر شب یا وسط روز. ترافیک سعدی همیشه ی خدا قروقاطی بودو اعصاب خرد کن .

نگاهش به چراغهای روشن حاشیه ی خیابان ، بیلبردهای رنگارنگ و بنر های چشمک زن بود که پیچیدن ماشین داخل فرعی را حس کرد.

صاف تر نشست و با تعجب به نیم رخ فکور و اخموی حاجی نگاه کرد: داریم میریم خونه ی شما...؟

_انتظار که نداری نصفه شبی اون شمرو از خواب بیدارش کنیم؟

_خوب.. خوب با کلید بازش میکردم درو.....

سرحاجی چرخید سمتش....

نگاه خالی و تنگ شده اش را انداخت توی نگاهش: فکر میکردم زنی که میره قهردیگه کلید خونشو با خودش نمیره....

تمام تنش به یکباره انگار که افتاد میان کوره ی آتش...

زبان به سقف خشک دهانش چسباند و بالاخره بزاقی برای بلعیدن پیدا کرد.

چانه اش آرام آرام رفت توی یقه...هرگزاین صراحت لهجه را از حاج مرادی به یادداشت. حداقل نه اینقدر تند و تیز.....

دانه های عرق شره گرفت روی ستون فقراتش.... خجالت کشیده بود.. توی سکوت نگاهش را داد به انگشتانی که افتاده بودند به جان ریشه های شال.

_محبوبه خبر نداره از اومدنت.....نگفته بودم میام دنبالت.....

ایستاد مقابل در و دسته کلید را گرفت سمتش. نیم رخش مانده بود توی روشنایی کمرنگ سر در: گفتم شاید دیگه نخوای برگردی...

درو باز کن و برو بالا....

مکشی کرد و نفسش را فرستاد بیرون: برو بیدارش کن... بزار بدونه اومدی و...

خیالش راحت بشه....

نگاه حاجی به انتهای کوچه ی تاریک بود که صدایش آمد: کاش قبل هر تصمیمی به این فکر میکردی که تنها خودت نیستی..... آدمای زیادی دارن با تو و به خاطر تو زندگی میکنند....

دستش رفته بود روی دستگیره که ماند.. نفسش را نگه داشت و با مکشی طولانی بیرون داد. بغض داشت آوار میشد دوباره روی سرش.

مفتضحتر ازین امکان نداشت که گریه اش را نتواند کنترل کند.

کلید را فشرد میان بند بند انگشتانش و در را باز کرد.

کلید را چرخاند و لولای در را برای ورود ماشین انداخت و قدم به تاریکی حیاط گذاشت. ایستاد کنار حوض. توی سیاهی قیر گون شب، سایه ی لرزان مهتاب میان موج درخشان آب بود.

سرش چرخید سمت ساختمان یک طبقه ی آجر نما. کاغذی های ارغوانی حاج خانووم مثل هر تابستان پیچیده بودند دور ستونهای دوسر پله و رفته بودند تا قاب دو پنجره ی رو به حیاط نشیمن.

درهای مثل همیشه چهار طاق باز و توری سفید آلو مینیومی. صدای موتو ر ماشین حاجی پشت سرش خاموش شد.

موج صدایش کوتاه بود و زیر: برو تو....

حاجی ریموت را زد و قدم راست کرد سمت پله ها.

ساک را که توی دست حاجی دید شرمنده شد از حواس پرتی اش: بدینش به من....

...بیا بالا...

سرش متمایل شد به سمت حاجی . نگاه مستقیم و خیره اش به رو به رو جای هرحرف اضافه ای را گرفته بود.

میان این مرد و خودش همیشه خط تیره ای بود و فاصله ای پر نشدنی. نمیدانست از کی و چه وقت . اما تا جایی که ذهنش یاری میکرد همین بود.

جدیتی آزار دهنده و قاطعیتی آمیخته به خشونت.

نگاهش را داد به سنگهای سفید پله و کتانیهایش. دست حاجی از کنارش رد شد و ریل توری را کشید: برو تو...

دستهایش را گرفت توی هم: شما بفرمائین...

بالاخره لبخند این مرد را بعد چند ساعت دید. با دست باز شده اشاره کرد به در که برود داخل. ایستاد روی کف پوش نمدی کفش کن . نگاهش قبل هر چیز نشست روی گل میخ و چادر سفید حاج خانوم .

حاجی از کنارش رد شد و رفت سمت سرویس. اما قبلش ساکش را گذاشت مقابل دراتاق تابان.

قدمهایش را کشید تا وسط سالن. فضای خنکش بوی خوبی میداد. بوی غذای مانده از شب... بوی پونه... بو کشید.. شاید هم نعنای... تشخیصش مشکل بود.. اما.. هر چه که بود نفسش را تازه کرد.

سرش چرخید و لبخندش پهن شد روی دسته های خشک شده ی نعنای روی میزناهار خوری. با نوک انگشتانش درنیم باز اتاق را هل داد ... گامهایش بی وزن بود و نرم.

تکان خوردن حاج خانوم را حس کرد : حاجی... اومدی...?

سهم بغض نفسهایش کمتر از همیشه بود و هیجانش بیشتر.

همانطور نوک پا رفت پای تخت.

دست حاج خانوم تکان خورد و رفت روی سینه: دیر.. کردی.. حاجی...

توی تاریک روشن اتاق دراز کشیده بود روی تخت با همان رو انداز سبک و تابستانه ی گلدارش. لب به هم فشرد و انگشت اشاره اش را گذاشت روی سنگ فیروزه ی انگشترش... کشید تا نرمی پوست پر چروک دستش.

باز شدن آرام پلکهایش را که دید خنده اش را از پشت لب رها کرد.

ـ وای ... تو کی اومدی?

آنطور که به یکباره نیم خیز شد و نشست، خودش هول کرد. پیشانی اش را گذاشت روی دست حاج خانوم: مادر... جووون...

نگاهش بالا رفت و چانه اش بالاتر. سرش را دستی فشرد و چسباند به سینه اش: قربونت برم...

به پهنای صورتش خندید: اومدی بالا خره؟

انگشتهای حاج خانوم رفت زیر چتری هایش... باز شد... دوباره خندید..

دست چرخاند دور قاب صورتش و با شیطنت.. با رضایت نگاهش کرد: ملوسک شدی که عروسکم!

سر دماغش را چین انداخت. ذوق کرد و تکانی به موهایش داد: راس میگین؟

حاج خانوم رو اندازش را از روی پا کنار زد: طفلی مهربادم... مادر به فداش... خبر نداره از اومدنت.. نه؟

ابرویی به معنی "نمیدونم" بالا انداخت و خندید.

نوچ نوچی کرد: امان.. امان از دست این حاجی... یکی نیست بگه آخه مرد حسابی چیکار به زن مردم داشتی نصفه شبی ورش داشتی آوردی اینجا....

به قهقهه خندید و به او نگاه کرد که پاهای تپلش را گذاشت بیرون از تخت: اشکالی نداره عوضش فردا میادو غافلگیر میشه... دوماه نبودى ..یه شبم روش ...

با هر دو چشم چشمکی زد: نظرت چیه؟

جوابش لبخند بی صدایی شد و آمد روی لبهایش.

پیراهن نخی سفیدش را روی تن مرتب کرد و دست به تشک گرفت و ایستاد: پاشم برم.. برم برات اسفند دود کنم...

کف دستهایش را گذاشت روی زمین و گردن کج کرد: اسفند؟ اونم نصفه شبی؟

حاج خانوم با اخمی ساختگی چشم سفید کرد برایش: چشم زدن که شب و روز حالیش نیست...

_ملت بیکارن منو چشم بزَن.. اصلا کی میاد منو چشم بزَنه الان؟

فرق کوتاهش را داد پشت گوش هایش: خودم... آدم از دوست داشتن هم چشم میزنه..

نمیدونستی اینو..؟

با لبهایی که میفشرد به هم ایستاد.

دستهایش را از پشت حلقه کرد دور کمر گوشتالودش. صورتش را از بالای شانه هایش فرستاد مقابل چشمهای مهربان او...

چقدر دلتنگش شده بود و خودش خبر نداشت: دلم واستون تنگ شده بود ...

محکم ماچش کرد.

_خوبه ... خوبه لوس نشو... اونموقع که رفتی حاجی حاجی مکه... فکرمنونکردی... فکر دل بچمو نکردی...؟

لبهایش را نمایشی برچید و پلک زد به هم.

_اونجوری نکن چشاتو واسه منا... دروغ میگم مگه؟

سری بالا دادو ریز خندید.

"مهراد"

آرنجش را گذاشت لبه ی پائین رفته ی پنجره.

دست چپش را باز کرد روی پیشانی و چهار انگشتش را با فشار کشید رویش: همه ی اسناد و مهر و امضا زدم... فقط کافیه شما زحمت فکسشونو بکشی....

-ایمیلاتو چک کردی؟ جوابیه اون شرکت ترک رسید؟

هر کلمه ی حامد، انگار که پخش میشد توی تلفن و تارهای اعصاب شنوایی اش را بالارتعاشی قوی به لرزه می انداخت.

چشمهایش را با کلافگی بست. باز شدن پلکهایش اینبار همزمان شد با دردی که توی شقیقه اش تیر کشید: شب حامد.... شب.... شب چکش میکنم.. رضایت بده دیگه...

پوووف....

"زهرمارو پوووف" تا زیر دندانهایش آمد. متنفر بود از اینکه کسی آنطور نفسش را توی گوشی رها کند.

_اکی.... از ما گفتن بود... بعد نگی ال شد ... بل شدا.....

گوشی را گذاشت روی گوش چپ و دست انداخت به نایلکس و جعبه ی شیرینی: نمیگم... کاری نداری؟

"نه" محکم و یک نفس حامد را که شنید، تماس را قطع کرد.

بازدم حبس شده اش را رها کرد و پیاده شد.

زنگ را که فشرد نگاهش رفت تا سر در. تا سر شاخه های هرس شده ی نسترن.

حاجی مثل همیشه به محض نزدیک شدن شهریور افتاده بود به جان باغچه و درختانش.

بله؟

دستش به هوای باز شدن دررفته بود روی دستگیره که به شنیدن این صدا ماند.

فکر کرد اشتباه شنیده. گردنش نیم چرخي خورد. يك نگاه به اطراف. يك نگاه به وسایل توی دستش.

انتظار شنیدن این صدا رابه هیچ وجه توی این لحظه و این ساعت نداشت. منتظر شنیدن صدای سیمین بود.. یا باز شدن بدون پرسش در مثل اغلب اوقات.

نفسش با مکثی طولانی بالا آمد. تو شش و بش تحلیل موقعیت بود که صدای او اینبار يك پرده بلندتر از قبل رسید. بله؟

نگاهش روی صفحه ی فلزی زنگ بسته شد. دستش را به دیوار بالای زنگ تکیه داد و لب از لب برداشت. منم... وا کن!

مکث ثانیه ای آسمان برای باز کردن به نظرش طولانی آمد.

با تق در چشمش به اولین چیزی که افتاد ماشین حاجی بود و در امتداد خط نگاهش، کمی آن سوتر... درست زیر روشنایی مهتابی ایوان از داخل خانه قدم روی ایوان گذاشت و ایستاد بالای پله ها.... با آن سرو شکل جدید و ظاهر تغییر یافته اش.

مکث بعد از اولین قدمش روی سنگهای حیاط، اینبار كاملاً بی اراده بود.

سرش را صاف نگه داشت. شبیه بچه مدرسه ای های پای تابلو، دستهایش را قفل کرده بود توی هم و چشم دوخته بود به در حیاط... درست به جایی که خودش ایستاده بود.

انگشتانش دور جعبه ی مقوایی شیرینی سفت شد.

پس آنهمه اصرار و تاکید مادرش پای تلفن برای این بود؟

چشمهایش به تکاپو افتاد و شروع کرد به بر انداز آسمان. آن جین و تی شرت جذب و تیره هم منکر این نکته نبود که آب زیر پوستش رفته. از همان فاصله هم مشخص بود که هفته های خوبی را پشت سر گذاشته.

هنوز وقت نکرده بود استراحتی به چشمهایش داده و اینطور بودنش را حلاجی کند که سیمین توی قاب در ظاهر شد.

مکشی روی اولین پله کرد و سری برای سیمین تکان داد و نگاهش دوباره سمت آسمان چرخید: سلام!

نگاه دزدیده بود و داده بود به خریده های توی دستش: سلام.... خسته نباشی!

سیمین ظاهرا منتظر دیدن باقی نمایش بود.

دستش بی اراده برای گرفتن دست آسمان پیش رفت.

سایه ی سیمین قاب در را خالی کرده بود. خودش هم حالا دیگر باید میرفت. باید سرش میچرخید و میرفت توی خانه. اما چشمهایش بی اراده گشتی روی موهای آسمان زد. توقفی طولانی روی پلکهای روبه پائینش کرد و لبهایش نفهمید کی و چطور باز شد: خوبی؟

سر که تکان میداد موهایش یکبار می آمد دور صورتش و بر میگشت. لمس نکرده هم میتوانست به نرمی و لطافتش قسم بخورد. آسمان نوک انگشتان سردش را از میان دستش بیرون کشید و لبش را بالاخره از فشار دندانهایش آزاد کرد: خوبم....مرسی....

کف دستهایش را کشید روی جینش. مکشی کرد و دوباره به حرف آمد: چیز..... بدین..

من... میبرم تو آشپزخونه!

کفشهایش را با پشت پا کند. خریده‌ها را داد دستش و پشت سراو داخل شد. به فرارش داخل آشپزخانه نگاه میکرد که کتش را داد دست سیمین: مامان کو؟

سر نمازه... الان میاد...

با سر اشاره کرد سمت اتاق کار: حاجی تو اتاقه؟

سیمین توی راه رو بود که صدایش آمد: نه.. حیاط خلوته.. داره کبابارو میپزه....

ابروهایش رفت بالا. حاجی و باد زدن کباب؟

قدمهایش را کشید سمت آشپزخانه. از پشت نگاهی به آسمان انداخت. مشخص بود بابلا تکلیفی مانده پای یخچال باز.

در حیاط پشتی را که باز کرد با گوشه ی چشم خروجش از آشپزخانه را دید.

برای چی اینطور فرار میکرد؟

رو کرد سمت حاجی: سلام خسته نباشی.

برگشت و با استایل همیشگی نگاهش کرد. دستهایی بند کمر شده و نگاهی مستقیم، درست وسط مردمکهایش

دیر کردی؟

یک قدم برداشت و ایستاد روی پادری پرز دار شطرنجی: موتور سرد خونه درست کار نمیکرد...

دستش را انداخت به چارچوب در: منتظر موندم تعمیر کار بیاد.. واسه همون طول کشید...

از پشت پرده ی خاکستری و غلیظ دود، صورت جدی حاجی غرق فکر شد: زنگ میزدی شاکر.... ماه قبل اومد واسه سرویس شعبه مرکزی...

سر تکان داد. نگاهش را داد به سیخهای ردیف شده ی روی ذغال: اتفاقا خودش...

—چیه بابا جان!

مسیر نگاه حاجی را گرفت. گردنش به پشت سر برگشت. آسمان ایستاده بود بابیشترین فاصله ی ممکن و نگاهش به حاجی بود.

—مادر جوون... میگن که...میگن...

انگشتانش را پیچیده بود به هم و تارهای صوتی اش انگار تمایلی برای لرزیدن و ارتعاش نداشت. صدایش همیشه این همه آهسته بود. ؟

چشمهای آسمان گریزی صدم ثانیه ای به صورتش زد و دوباره چرخید سمت حاجی: میگن که سهم کباب

حاجی انگار دردش را فهمید که به کمکش شتافت: میدونم..... حواسم هست..

حاجی نگاهش کرد: سهم کبابای تورو میگه... میگه خشک نباشه...

گوشه ی لبش را با زبان تر کرد. برای گفتن همین جمله داشت آنطور جان میکند؟ یعنی به زبان راندن اسمش اینهمه سخت بود؟

با صدای مادرش برگشت به حال: به به... محبوب جون... قبول باشه..

حاج خانوم آغوشش را برایش باز کرد. بغلش کرد و سینه اش را بوسید: قبول حق باشه مادر.. خیلی وقته اومدی؟

حواسش را از پشت سر، از سایش قدمهای نرم او روی قالی گرفت: نه یه ده دقیقه ای میشه....

ابروهای حاج خانوم با شیطننت اشاره شد پشت سرش: دیدیش؟

هم خنده اش گرفته بود هم حرص. صدای مادرش، آنطور که سعی میکرد پچ پچ باشد مهار خنده را حقیقتاً سخت کرده بود.

— چیزایی که گفته بودمو خریدی مادر؟

نگاه باریک کرد توی چشمهای پر غرض او و حرصی لب به هم زد: بعله...

خریدم... خیالت تخت...

لبخند زیر پوستی مادرش رسیده بود به چشمهایش. چادرش را از سر برداشت و انداخت روی دستش: باریکلا پسر گلم....

— آفرین مهرباد... ببین چیکار کرده!

بلند بلند حرف زدن سیمین پاهایش را کشاند تا دم آشپزخانه.

— دفه ی بعد خواستی بستنی بگیری... شکلاتی بگیری... خانومت سنتی دوس نداره...

یک ابرویش رفت بالا. خودش هم شکلاتی رابه هرطعم دیگری ترجیح میداد.

تمام قد ایستاد توی قاب در.

والای.. نه.. سیمین خانوم..... دیگه میخورم...

صدای آسمان پچ پچ بود و کوتاه کوتاه.

نصف بیشتر نیم تنه ی سیمین توی فریزر بود که صدایش در آمد: تعارف میکنی

چرا!؟ غریبه که نیست... شوهرته دیگه...

آسمان دو قدم عقب برداشت و صدایش را جویید: تعارف... نمیکنم... که...

لب بالا ئی اش را فرستاد زیر دندان. یک قدم دیگرمی آمد...

نگاهش از پشت ثابت شده بود روی رقص موهایش و سری که عجل و تند تند تکان میخورد.

-اتفاقا تازگیا .. به سنتی... علاقه پیدا کردم...مخصوصا...

حالا رسیده بود درست مقابل پاهایش. چشمهایش با تفریح تنگ شد.

هر دو دستش را برای نگه داشتن آسمان دورش گرفته بود که آسمان چرخید و بادیس برنج رفت توی شکمش.

لبخندش را به زحمت قورت داد و به جایش اخم کرد: مخصوصا با کیک یزدی....؟

نگاه جاخورده ی او گرد شد توی صورتش: اینجاست... بودی..

شما....؟

اخم کرد. چه شما شمایی هم راه انداخته بود.

-بعله این جا بودم بنده.

کل صورت سفیدش تا گردن، به ثانیه نکشید که رنگ گرفت. انگشتانش کنار انگشتان آسمان دور دو لبه ی دیس بسته شد.

آسمان بود که دیس را کشید و با تخصی فشرده به سینه اش: خودم میبرمش...

گوشه ی چشمش از زور خنده ی بلعیده نبض گرفت. ازدیدن اخمهایش لذت میبرد: بدش من..

چانه اش را بالا داد و به پشت سراو اشاره زد: شما بفرما به کبابا برس..

حاجی سینی به دست ایستاده بود میان در باز حیاط خلوت و چشمهایش را ریز کرده بود روی کشمکششان سر بردن دیس.

نگاهی به طرح و نقش روی برنج انداخت. چه حوصله ای هم به خرج داده بود. انگار که با خط کش سانت زده باشند.

یک ردیف طلائی.. یک ردیف سفید.

سرش را پائین برد و بخارش را بو کشید: هووووم!

دیس را داد دست مادرش و صندلی همیشگی خودش را کشید.

اولی از سمت چپ. درست روبه روی حاجی. نگاهش روی سفره چرخید. گوجه های روی سالاد گل شده بودند و تربچه های سبزی، غنچه.

با نشستن حاجی خودش هم نشست.

...چه باسلیقه... به به...

با تعریف مادرش نگاهش رفت روی دیس و دستی که از روی صندلی کناری اش رد شد.

...بفرمائین...

حاجی نزدیکتر بود. دیس را گرفت: دستت درد نکنه....برای پریشب زنگ زده بود.

نگاهش به قاچهای لیمو ترش دور کوبیده ها بود و ترکیب پیازو جعفری دوسرسینی.

پودر سماق روی چهار گوشه ی ظرف سفید خطوط کوتاه و اریب قرمزرنگی کشیده بود.

با این قبیل دور چینهای غذا غریبه نبود اما

تکه ای خیار زد سر چنگال :خوب...چی میگفت؟

با کشیده شدن صندلی کنار دستش جاخورد. کنترل چشمهایش را به زحمت دست گرفت

که از روی صورت حاجی کنده نشود.

حاجی محتویات دهانش را بلعید. مشتش بسته اش را گرفت مقابل دهان:راجع به نقشه ی

کافی بارومحوطه ی بازی اونجا....

جمع تر نشست و پاهایش را کشید زیر صندلی. سعی میکرد روی صدای حاجی تمرکز

کند.اما نمیدانست چرا نمیشد.

...گفت باید بیاین از نزدیک یه نگاهی به نقشه ها بکنین...

لیوان نوشابه اش را به لب نزدیک کرد:چرا ایمیل نکرد... ?

دستمالی برداشت :گفت باید یکتون اینجا باشین ...اینه که گفتم اگه تونسیتی توبرو... نشد
خودم میرمو از نزدیک میبینم چیکار کردن....

_باید برنامه هامو ردیف کنم... خبرتون میکنم...

_سیمین جان بیا دیگه...

_اومدم حاج خانووم... شما شروع کنین... اومدم...

صدای روفرشیهای سیمین و راه رفتن پر سرو صدای همیشگی اش.تابه ی سرامیکی را
گذاشت روی استند :بفرمائین اینم از این..

_والای چه کردی سیمین بانووو...

آسمان ذوق کرده بود. صورتش را نمیدید اما صدایش که همین را میگفت.بخار اشتها بر
انگیز لازانیا درست مجرای تنفسی اش را نشانه گرفته بود.

دستش برای برش لازانیا رفته بود که بازوی برهنه او به بازویش سائید.مثل برق گرفته ها
دستش را پس کشید.

_حسابی هوس کرده بودم سیمین خانوم.

_بهتره تو نخوری عزیزم .. پر هالو پینو و پنیره....

سیمین بود که پارچ های نوشابه و دوغ را گذاشت وسط میز و نشست.نامفهوم نگاهش کرد
. خوردن فلفل و پنیر چه ایرادی داشت مگر؟

_کم بخور مادر فقط...

میتونستی ادویه و پنیرشو کم بریزی شما...

من خبر نداشتم آسمان اومده حاجی... اینو تو خونه درست کرده بودم واسه مهران... اینجا فقط گذاشتمش تو فر.

برشی از لازانیا گذاشت توی بشقابش: دستت درد نکنه...

حالا بخور ببین خوبه.. بعد تعریف کن...

کارد و چنگالش را برداشت. خندید: قیافش که داد میزنه عالیه..

گوشه ی چشمی به برنج توی بشقاب او نگاه کرد. دیس کباب را از دست مادرش گرفت. سرش کج شد و صدایش زمزمه: برنج خالی میخوری..?

سکوت آسمان باعث شد چشمهایش بچرخد روی صورت او.

بق کرده بود؟ به خاطر لازانیا؟ حواسش بود که حرکت قاشق و چنگال توی دست حاجی متوقف شد.

دلیل تن صدایی که از حنجره آسمان در آمد را نفهمید اما از زمزمه ی خودش هم آهسته تر بود: مرسی شما زحمت نکشین... بر میداشتم خودم....

باز گفته بود شما.

چنگال خودش رازد سر کباب و گذاشت توی بشقاب او.

دیس را برگرداند روی میز و سرش را پائین تر برد: میتونی یه کم امتحان کنی..

مشکلی داری با فلفل...?

جمله ی آخرش را سعی کرد فقط خودشان دونفر بشنوند اما ظاهرا موفق نبود.

چشمهای آسمان مکث گذرایی روی صندلی حاجی کرد. چرخید بالا... پلک زد و ثابت شد روی چانه اش: یه کم...

تا قبل از امشب همیشه فکر میکرد چشمهایش توی صورتش است نه جای دیگر...

اما امشب مقصد تمام نگاه های این زن هر جا به غیر از چشمهایش بود.

ابروئی به نشانه ی درک نکردن بالا انداخت... سرش که چرخید چشمهای حاجی از بالای لیوان مانده بود رویش.

این سکوت سنگین شده.. این سه جفت چشم ذره بین شده.. این سرفه های گهگاه.. این صدای برخورد قاشق چنگال که میان این سکون، گوش خراشترین سمفونی دنیا شده بود... تقریبا هیچ چیز از مزه ی غذا نفهمید.

علی رغم همه ی تظاهر و خویشتن داری باور نکردنی اش... برخلاف تمام آن بی خیالی نمایشی اش... وقتی که حتی یک جمله حرف مشترک با این زن که عنوان همسرش را گرفته بود نداشت... وقتی که نشسته بود زیر نگاه نسق کش حاجی که انگار به صلابه میکشیدش....

صدایی در درونش بود که فغان به پا کرده بود...

حسی که تمایل غریبی داشت به ادامه ی این بازی... ادامه ی بازی برای تخریب اقتدار پوشالی این مرد.

پارچ نوشابه را برداشت. لیوان او را پر کرد و گذاشت کنار بشقاب آسمان.

جنگ خاموشی را شروع کرده بودند... جدالی میان چشمهایشان. این مرد قصد زمین زدنش را داشت، اما فراموش کرده بود که زمین خوردن دست پروده ی حاج یوسف مرادی محال است.

دستی با لیوانی دوغ آمد مقابلش: آسمان نوشابه نمیخوره.

سرش که بالا رفت چشمهای حاجی با استهزا جمع شده بود توی صورتش.

حاجی بعد شام بالا فاصله رفته بود توی اتاقش... کار را بهانه کرده و زودتر از همه میز را ترک کرده بود.

کنترل تلویزیون را انداخت روی میز و ایستاد.

سرش سمت آشپزخانه چرخید. هر سه نفرشان جمع شده بودند آنجا.

صدای گفتگوهای نامفهومشان از میان درهای روی هم رفته اش... هر از گاهی هم خنده های اوموج میکشید میان سکوت نشیمن.

نگاه خیره اش را داد به در اتاق حاجی. چند قدمی رفت و برگشت.

اعتراف میکرد... اعتراف میکرد که امشب باخت... که رکب خورد... از این مرد... از این پدر!

اعتراف میکرد که با تمام ادعاهایش، توان رو یا رویی با این مرد از عهده اش خارج است... مبارزه با این مرد شهادت و جسارتی بزرگ میطلبید که دیگر در خودش سراغ نداشت.

قدمهایش پشت پنجره ماند و چشمهایش روی آسمان این شب مهتابی...

از بچه گی همیشه توی گوششان خوانده بود "نگاهتان به روبه رو باشد و قدمهایتان به پیش".

میگفت "زندگیتان نشود حکایت موج و رد پا.. که گام دومت به زمین نرسیده جای پای نخستینت بی اثر شود... که فراموشی نابودی آدمیست."

لبه‌هایش شکل پوزخند شد... حاج مرادی!

مرد فراموش نشدنی زندگی اش!

مرد مقتدر روزهای دشوار... مرد پیروزمیدان به هر "قیمتی".

دست به دکمه ی روی سینه اش انداخت...

خون میان رگهایش به قلیان رسیده بود... دستش را کشید روی گردنش .

تابان زودتر از همه چهره ی واقعی این مرد را شناخته بود... رفتن را انتخاب کرده و فرار را بر قرار ترجیح داده بود...

میگفت اسارت وزندان تنهایی و بی هم‌زمانی می ارزد به آزادی میان درهای باز قفسی طلایی.

محمد هم راه خودش را انتخاب کرده بود، از خیلی قبل ترها.

میگفت ایمان من به زندگی مثل ایمان من به صبحی ست که از پس شبی تاریک میرسد. میگفت زندگی "آسمان" است که هر صبح لبخندش میان چشمهایم طلوع میکند.

یاد خنده های محمد که می افتاد دلش غرق اندوه میشد. "محمد"... که انگار آمده بود برای رفتن... برای نیست شدن.

مانده بود خودش و این سرنوشت ناگزیر....سرنوشتی که شک داشت حتی خدا برایش رقم زده باشد...

مادرش میگفت دل زن باید گرم شود به زندگی!

کدام "زندگی"؟! اینرا نشانش نداده بود سینه اش حجم گرفت و نفسش تنگی.

صدای نرمی آمد....نشست توی گوشش.برگشت.... زندگی ایستاده بود در برابرش..

این زن که روزگاری زندگی محمد بود.... مانده بود میان نشیمن این خانه... با سینی بستنی و کیک در دستانش می آمد و ویرانه هایش را دو باره میساخت?

ققنوس هم از پس هزار سال از خاکسترش زاده میشد....

یعنی میشد?

یعنی میرسید روزی که دوباره زاده شود?

یعنی رستاخیزش به دستهای این زن بود....?

سکوتش که طولانی شد سرش را بلند کرد... اینبار او بود که داشت نگاهش میکرد.

میرسید روزی که شعله های خاموش زندگی اش, میان چشمهای این زن سر بکشد?

نگاه از نگاه او کند و چرخید:نمیخورم.

صدای مادرش از آن سمت بلند شد:چرا نمیخوری مادر... خنک میشی بخور...

رفت و نشست کنار مادرش روی راحتی.تپش نبض شقیقه اش را با فشار چشم بیشتر حس میکرد :سرم درد میکنه... میل ندارم.

آمد و جا گرفت روی دور ترین مبل.. سر کرد توی گوشی اش.

_آسمان... بیا اینجا مادرم... چرا اونجا نشستی.?

گوشی اش را بیرون کشید و خودش را مشغول نشان داد اما تمام حواسش مانده بود پیش جواب او که نرسید.

سه بار صدای پیام گوشی آسمان و بار چهارمی که تبدیل شد به تماس.. بلند شدن او... و رفتنش به آشپزخانه باعث شد مسیر قدمهایش را بی اراده دنبال کند.

هه این هم از زن زندگی!

صدایش را درست قبل از ورود به آشپزخانه شنید:جانم... آره رسید...

نفسی کشید.سرش را تکیه داد به دست و پیامهایش را بالا پائین کرد.

پیام سوزان را باز کرد"فردا نوبت دندان پزشک دارم".

کوتاه تایپ کرد"ساعت چند?"

پیام حامد هم توی لیست باز نشده ها بود"فردا رو میتونی جای من بری جلسه?"

این دست سوالها که جوابش را هم در پی خودش داشت, فقط از حامد بر می آمد.

بدون فکر "اکی"نوشت و ارسال کرد.

گوشی را مشت کرد و بازویش را انداخت دور شانه های مادرش... نگاهش را داد

به تلویزیون بی صدا.

_دختره ی بلا گرفته.. امشب تا تونست دلبری کرد...

از زیر چشم به صورت خندان مادرش نگاه کرد.

رسیدی خونه به خدمتش برسی....

لبخندش از سر اجبار بود اما نگاه جستجوگرش نه. سرش بی اراده رفت روی درآشپزخانه. هنوز داشت با تلفن حرف میزد...

دستی نشست روی زانویش و تکان تکانش را متوقف کرد: میخوای برات مسکن بیارم..?

سر تکان دادو ایستاد: میرم تو ایوون... یه کم هوا بخورم..

اسکرین میان دستش روشن شد: ساعت هفت..

ذهنش شروع کرد به تحلیل. ساعت چهار میرفت به جلسه و از آنجا هم دکتر سوزان.

کتش را از گل میخ برداشت.... به دنبال پاکت سیگار جیبهایش را لمس کرد... صدای خنده های او روی اعصاب بود....

نخ آخر را گذاشت میان لب و فندک را گرفت زیرش.. در را محکم بست و قدم به خنکای ایوان گذاشت.

ایستاد رو به حیاط.... کام اول را عمیق گرفت.... نفسش را حبس کرد.. دود را نگه داشت میان سینه اش.... و چشم بست.

سر میز شام سردرد دوباره برگشته بود و حالا داشت با قدرت تمام میتاخت...

آرنجش را تکیه داد به ستون کناری ... دستش رفت میان موهایش.

ایستاده بود توی تاریکترین گوشه ی تاریک این خانه...

زیر سقف تاریک این شب سیاه..

شبیه تنهایی... شبیه سرگردانی... شبیه خود تاریکی!

صدای در پلکهایش را باز کرد... پک گرفته را برگرداند و از روی ساعد نگاهش چرخید.

آنجا بود میان درهای باز... میان رفتن و ماندن...

میان ماندن و نیامدن....

پلک زد. تجربه ی لمس انگشتان این زن چطور میتواند باشد؟

برای سردرد های محمد چه نسخه ای میپيچید؟

پرستاری خوانده بود....

پرستارها دردها را خوب میکردند... پرستارها زخم ها را میشستند...

پرستارها دستهایی پر از شفا... پر از معجزه داشتند...

آسمان از بین دو ستون گل پوش گذشت....

صدای سبک بار قدمهایی که انگار نیامد....

پلک زدنهای آرامی که انگار نزد....

میان تاریکی بی روزن این شب , چشمهای مهتابی او بود که میدرخشید ...

نگاه از نگاهش کند و داد به دست او...

دستی که آمده بود به سویش: دم نوشه... سردردو خوب میکنه!

خم شد و بند کفشهایش را بست و چمدان او را از روی پاگرد برداشت.

سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد که پشت سر حاج خانوم از نشیمن بیرون آمد. چتریه‌های سیاه پشت پلکهایش، به صورت سفیدش می آمد و کم سن و سال تر نشانش میداد. بالا آمدن چشمهایش را که دید فوری رو گرفت و پایش رایک پله پائین گذاشت.

_ما رفتیم مامان... کاری....

با صدای "هین" کشیده و بلندی حرفش معلق ماند.

_اللههییی....مادر جوون.. باز کرد بالاخره...?

_آره میبینی چه خوشگله..?

نگاه گردشده اش رفت تا آن سر ایوان. آسمان روی دوپا نشسته بود و سرش را خم کرده بود روی برگهای کاسه ای کاکتوس قرمز رنگ.

با ذوق انگشت میکشید روی گل سفید رنگش: نینی پنج سال گذشت?... باورم نمیشه....

_پس چی مادر... چشم رو هم بزاری عمر میگذره...

_آخی... انگار همین دیروز بودا....

صدای "هی" گفتن مادرش را که شنید دو پله ی آخر را هم پائین رفت.

کمی بیشتر میماند تمام آن سه سال را میخواستند مرور کنند.

کلافه غرید: بریم دیگه... دیر وقته..

—برام ازین بزنین تو گلدون مادر جوون.... برا تراسم میخوام...

واقعا که.. خودش را زده بود به نشنیدن یا واقعا نشنیده بود?

—والای ازینم میخوام...این یکی رو...

سرش را تکان داد. بیشتر از همه برای خودش متاسف شد. متنفر بود از زنهای ورا ج.... اما انگار یکی پر فشالش به پستش خورده بود.

—فردا میرم گلدون میخرم...اینو چه نازه....از هممه ی اینا میخوام...

"میم" همه را با غلظت تمام کشید و انداخت. برگشت و با ابرو هایی بالا رفته به اونگاه کرد. لبه های مانتویش را جمع کرده بود روی زانو و نشسته بود.

مادرش خندید. برگشت و با سرخوشی چشمکی برایش زد.

صدای پووف کلافه ای از دهانش خارج شد.

—گلدون میخوای چیکار مادر؟... انباری پر گلدونه...

آسمان سرش را که تکان داد شال سفید افتاد روی دوشش. لابد ازون گلدون سفالی های لب پر... آره...?

پشت کرد به آنها و راه افتاد سمت در.

میان خنده های از ته دل مادرش صدای آسمان هنوز داشت می آمد: میخوام ازون گلدونای سرامیکی رنگارنگ بخرم....

در را باز کرد و ریموت را زد. چمدان را گذاشت پشت . ماشین را دور زد و سوار شد.

از لای بازی در میدیدش که خم شده بود روی ردیف گلدانهای پای پله. انگشتانش بی حوصله روی فرمان ضرب گرفت.

نگاه پرتش گشتی توی کوچه ی خلوت زد و دوباره برگشت به راست. حالا رسیده بود وسط حیاط و گلهای توی باغچه.

روز خدا را ازش گرفته بودند که توی سیاهی شب هوس گل و گلدان کرده بود؟

پر فشار پدال گاز را فشرد تا توجهش را جلب کند.

داشت با دست جایی روی ایوان را نشان مادرش میداد.

لبه های آزاد مانتویش باهر تکان باد پرواز میکرد. نگاهش که کرد لبه ی تیشرت به اندازه ی چند سانت از کمر جین زاپ دارش فاصله گرفته و نافش معلوم بود.

همیشه با این سرو ریخت میگشت؟ دقیقتر شد. انگار خودش هم متوجه بود که لبه های مانتو را بهم چسبانند.

گوشی به گوش آمد سمت در. خطوط سیاه قلم روی مانتو یش که حالا ایستاده بود زیر روشنایی سر در واضحتر شده بود... طرحهایی مفهومی از سیمرغ با بالهایی از نستعلیق....

رو گرفت. از ریز بینی خودش کلافه شد. دستی دور دهانش کشید و چانه اش را گرفت میان پنجه.

شیشه را پائین داد. خم شده بود برای دری وری گفتن که بسته شدن در حیاط را دید.

آسمان نفسی در دو قدمی ماشین گرفت. "خدا حافظی" عجلول به مخاطب پشت خط گفت و گوشی را انداخت توی جیب و بالاخره تشریف فرما شد.

سرش را با باز شدن در چرخاند سمت پنجره خودش و با بسته شدنش پلکهایش رافشرد روی هم.

از قصد حرکت نکرد. در عوض چرخی به بالا تنه اش داد و خیره خیره نیم رخ سر پائینش را بر انداز کرد.

سکوتش که سنگین شد بالاخره نگاه آسمان هم برگشت سمتش.

عذر خواهی به زبان نیامده اش ته مردمکهای گریزانش وول میخورد. پس از قصدرفته بود روی اعصابش؟

"پر رو" را تا نوک زبانش آورد. مزه مزه اش کرد و دو باره فرستاد پائین. نفسش را فوت کرد و ماشین را از جا کند.

کمی از مسیر را که رفت طاقت نیاورد: هدفش از اینکه بی خبر گذاشتی رفتی چی بود؟

چرخش گردنش را که حس کرد سر خودش هم چرخید. صورتش عاری از حس بودولی نگاهش...

نگاهش تمام حسها را همزمان داشت... اما نا خوانا... گنگ.

چشمهای آسمان رفت روی خیابان: چون هدفی نداشتم رفتم... تو اون لحظه حس کردم باید برم... هر جا به غیر از اینجا.

نفهمید چرا پنجه هایش دور قاب فرمان سفت شد: جالب شد... و دلیل برگشتت؟

چشمهای روشن او برق افتاده بود. نفهمید نور چراغهای شب بود یا..

— میتونی بری از حاجی بپرسی.....

تک خنده ای عصبی کرد: یعنی تو به خاطر حاجی اومدی....؟

دم و بازدمش صدا گرفته بود. حرصی لب تکان داد: اگه بگم نه راضی میشی؟

گفت و چشمهایش لرزید و افتاد به زیر. نگاه گنگش را از روی او برداشت.

نه؟

به خاطر حاجی نیامده بود؟

با انگشتانی کلافه، پنجه کشید لای موهایش و چشم دوخت به چراغ چشمک زن قرمز سر

چهارراه. صدای پیام گوشی آسمان حواسش را از روبه رو گرفت.

چرخش فرمان همزمان شد با صدای ریختن چیزی کف ماشین.

—وای...

سرعتش بی اراده کم شد: باز چی شد؟

سرش را خم کرده بود کف ماشین. نالید: صدفاااام....

نگاهش را انداخت روی هیکل دو لا شده اش. با تردید لب زد: صدف؟

آسمان پاهایش را به نوبت بلند کرد و زیر پایی ها را گشت: تو جیبم ریخته بودمشون...

یادم نبود... افتادن کف ماشین...

دوباره پا روی گاز فشرد و شتاب گرفت: درست بشین...همچین داد زدی گفتم حالا چی شد....

چشم غره ای رفت برایش و دوباره حواسش را داد به رانندگی. چراغ قوه ی گوشی را انداخته بود زیر پایش. صدایش باز شد: اینهاشن.... پیداشون کردم... دست او آمد به سمتش.

صدفها آنجا بودند. میان کف دستش و نور چراغهای شب روی آنها. انگشتانش تا شد و صدفهای نورانی گم شدند میان مشتش.

نگاهش رفت بالاتر... اینبار صورت سفید او بود که نشسته بود زیر نور شب .

حتی از گوشه ی ذهنش هم نگذشته بود که روزگاری سرنوشتش اینطور با این زن گره بخورد.

زنی که در تصاویر خاک شده ی ذهنش تنها اسمی بود و سایه ای.

نفس عمیقی کشید. چشمهای خسته اش روی این خیابان بلند شب آلود بود.

— تو اون چای چی ریخته بودی؟

مردمکهای بهت زده ی آسمان چرخید روی صورتش. حق داشت تعجب کند. نه به آن توپیدنش نه به این سوال بی دلیل و بی موقع اش.

کلمه ها با مکث از میان لبهایش خارج شد: گل محمدی.... چای سبز... عسل...

گوشی اش را باز کرد. صدایش با خنده آمیخته شد: البته بهار نارنج ویه چن تا چیز دیگه هم میخواست ولی مادر جون نداشت.

نگاهش را که تنگ میکرد دو خط ظریف در امتداد پلکهایش جا میماند و چشمهایش را کشیده تر نشان میداد.

تمایزش برای به حرف کشیدن این زن برای خودش هم عجیب بود. وقتی که هیچ خاطره و خیال مشترکی با او نداشت: دستورشو تو گوشیت داشتی؟

نه فرمول فوق سری شو از آيسان گرفتم...خدای این جور چیزاست...

نگاهش را به زحمت کند.

برای سردردش زنگ زده بود به آيسان دستور درست کردن چای گرفته بود؟

خوب شدی؟

سرش روی شانه چرخید و به آسمان نگاه کرد. خوب شده بود؟ دردش رفته بود؟

اگر این بی حسی..

اگر این فراموشی خوب شدن بود ..

پس خوب شده بود....

سری در جواب او تکان داد و پیچید توی کوچه.

بی توجه به ویریه ی گوشیه، نگاهش را از اسمارت برد گرفت: طرح واردات اگه توسط وارد کننده ی رسمی صورت بگیره، بازار قطعه رو تحت الشعاع قرار نمیده...

نگاهش گریزی به ساعت روی دیوار زد. کمتر از یکساعت وقت داشت تا به دنبال سوزان برود.

قلم را گرفت سمت پروژکتور: چون با ثبت سفارشات که تو شش ماهه دوم سال گذشته صورت گرفته بازار تعدیل میشه و بهم نمیریزه...

مکشی کرد و منتظر تاثیر حرفهایش ماند. ظاهرا جو جلسه مثبت بود که اکثریت توی سکوت سر تکان میدادند.

دست چپش را گذاشت توی جیب شلوار. کلیک کرد و صفحه ی جدید را باز کرد: یکی از ایرادات وارده به سیستم قبلی این بود که اشخاص حقیقی می تونستند نسبت به واردات اقدام کنن که این موضوع ... همونطور که مستحضریدمشکلات عدیده ای داشت...

کف دستهایش را گذاشت به لبه ی میز. شانه هایش کمی به جلو متمایل شد و نگاه نافذش را چرخاند روی تک تک حاضرین: البته روند واردات نسبت به قبل کندتر شده .. اونم به خاطر بلا تکلیفی بازار و شرایط جاریه ... چرا که همه منتظر تصمیمات جدیدیم....

صدای سرمد , رئیس اتحادیه از آن سر میز آمد: جناب مهندس بازار پر قطعات چینی و هندیه... به نظر شما مقصر کیه ؟ دولت یا وارد کننده ؟

شرکت خودش هم یکی از وارد کنندگان قطعه بود و متلک سرمد , مستقیم خودش رانشانه گرفته بود. لبخند کمرنگی روی لبش نشست و جا گرفت روی صندلی اش: کاملاً حق با شماست جناب سرمد مقصر دولت نیست..... مقصر وارد کننده ایه که میره با طرف چینی و هندی برای عقد قرارداد....

لبخند شفائیان توی صورتش شکفت. چشمهایش را به معنی تأیید حرفهایش برایش بازو بسته کرد و چرخید سمت سرمد. متاسفانه تو کشور تکنولوژی جدید و به روز تو حوزه ی صنعت وجود نداره.... ماشین آلات برای تولید به روز رسانی نشدند....

سرش را بالا گرفت و اینبار نگاه خندانش روی باقی صندلیها چرخید. و این موارد تو حوزه ی تخصص و اختیارات ما نیست...

افخم رقیب تجاری کهنه کارش سر تکان داد و نگاهش کرد. ممنون جناب مرادی....

جلسه ی مثمر ثمری بود... امیدوارم مصوبات جدید دولت به زودی زود اجرایی بشه...

دست گذاشت روی جیب کتش. ویبره ی گوشی زیر انگشتانش بود. سری برای افخم تکان داد. ممنونم جناب افخم.... منم امیدوارم...

صندلی را به عقب هل داد و از پشت میز بیرون آمد. و صد البته... منتظر...

به جمله ی آخرش صدای خنده ی حضار بلند شد.

شفائیان ایستاد و برایش کف زد. عالی بود ... خسته نباشی.

نگاهی به صفحه روشن اسکرین انداخت. لطف...

باقی جمله را رها کرد. چشم از گوشی گرفته بود که دوباره نگاهش برگشت روی اسکرین. چشمهایش خشک شد روی اسمی که همین شب قبل سیوش کرده بود.

دستی به شانه ی شفائیان زد. ببخشید چند لحظه...

چند قدم فاصله گرفت سمت پنجره. آنسوی تماسی که برقرار شده بود جز صدای بوق ماشین ها و سرو صدای خیابان هیچ صدای دیگری نبود.

ـ الو؟

بالا کشیدن نفس او را شنید بعد هم صدای لرزانش را:ا...لو....

دوباره نگاهش را داد به صفحه. صدای فین فینش که آمد اخمهایش در هم شد:چی شده؟

به جای جواب صدای نامفهوم مردانه ای از آن سو پیچید توی گوش.

ـ خانوم مارو گرفتی.....چی شد پ این شوهرت....؟

اینبار صدایش تا مرز فریاد رفت:کجایی تو...الو...حرف میزنی یا نه؟

گوشی از دهان او فاصله گرفته بود اینرا از تن صدای دور شده اش فهمید:چی میگی آقا....

بس کن دیگه... گفتم زنگ بزن...منم...زدم دیگه....

اعصابش ریخت به هم. چرخید سمت میز و اینباری توجه به حاضرین توی سالن،

اسمش را فریاد زد:آسمان...؟

نفسش برید و هق هقش شکست:مه...را...د؟

چه مرگش بود آنطور صدایش میزد.

ـ چی میگه اون یارو.... اصلا کجایی شما..؟

چشم از نگاه نگران شده ی شفائیان گرفت و دسته ی کیفش را چنگ زد.

ـ تصا...دف...کرد...م...

گوشی میان انگشتان عرق کرده اش شل شد و قدمهایش در آستانه آسانسور...صدای قلبش

را هیچ وقت با این وضوح نشنیده بود.

کف دستش را گذاشت روی شانه ی پسر. با ضرب انگشت وسطی گرد و خاک نداشته اش را مثلا تکاند: ببین پسر خوب....

روی پاشنه ی پا نیم چرخی زد. ماشین خودش را نشان داد: وضعیت خانوم منو که داری میبینی خودت... کاری ندارم به اینکه چی شده... فقط منتظرم کارم اینجا با تو تموم بشه و برم ببینم که چی بلغور کردی....

رنگ باختن صورت پسرک را که دید فشار دستش مضاعف شد. داشت زور میزد تا شانه اش را از زیر فشار دستانش آزاد کند که انگشتانش اینبار پشت گردن او جمع شد.

ماشین بکسل شده را نگاه کرد و برگشت توی صورت پسرک: اینم که وضعیت ماشینشه... مقصرم که هستی....

پسری درست هم قد و قواره خودش نزدیک شد و آستین تیشرت سوراخ سوراخش را گرفت و کشید: آرش بی خیال .. بیا برو اینور... بیشتر ازین شر درس نکن....

دستش را که از روی شانه ی پسرک برداشت، تلو خورد و سرش جلو افتاد: ولم کن

امیر ... ولم کن گفتم...

صورتش از بوی گند بازدم او جمع شد: وضعیت خودتم که گفتن نداره...

نگاهی به پنس گوشه ی ابرویش انداخت و چشمهایی که وق زده بودند چت بود... آنطور که مردمکهایش روی ویبره ی خفیفی دودو میزد.

دستهایش را برد توی جیب شلوار و با چشمهایی ریزاز بالا تا پائین پسرک را برانداز کرد: احیانا دلت که نمیخواه پای پلیس و پاسگاه بیاد وسط... میخواد؟

مطمئن باش که اونا مٹ من مهربونو خوش اخلاق نیستن...

رفیقش هول پرید میانشان. دوباره و اینبار هر دوبازوی دوستش را کشید و هلش داد سمت پرشیای مشکی: گم شو تو ماشین بابا آه.... گم شو تا خودم نردم ناکارت نکردم...

پسرک دوتا عربده کشید و گارد گرفت: ولم کن بزار بینم حرف حسابش چیه...

دو قدم نزدیکتر رفت. لاله ی گوش خودش را گرفت بین دو انگشت... مالید ...

لبخند ماسیده روی لبش به خنده ای کشار تبدیل شد: من اصولا حرف نمیزنم پسر جون... عمل میکنم...

پسرک همراهش سر او را با فشار خم کرد .. هلش داد روی صندلی عقب پرشیابو برگشت: آقا شرمنده...

کارتش را از کیف پولش بیرون کشید و گرفت سمتش: خدمت شما... .. والانمیدونم... چه جوری عذر خواهی کنم..؟

گوشه ی ابرویش را خارید و کارت را میان دو انگشتش گرفت: هر جور فکر میکنی درسته....

پسرک انگار انتظار این جواب را نداشت که به وضوح جا خورد.

سرش را نمایشی برای او خم کرد و هدایتش کرد سمت ماشین خودش: از این سمت لطفا...

در را که باز کرد چشمهای ترسیده و رگ افتاده آسمان بالا آمد. یک نگاه به صورت پسرانداخت. مکشی کرد... گردنش زاویه ی بیشتری گرفت. روی صندلی جابه جا شد و اینبار مستقیم توی چشمهایش نگاه کرد.

گیج شده بود و با نگاه سردرگمش علت حضور پسرک را میپرسید. دست به سینه شد... دو قدم عقب تر ایستاد... با ابرو اشاره کرد به سر افتاده ی پسر: آقا اومدن عذرخواهی....

پسر کف هر دو دستش را مقابل دهان چسباند به هم و دولا شد برایش: خانوم من شرمنده... ببخشید بابت بی ادبی رفیقم...

آسمان با نفس حبس شده و چانه ای که دو باره لرزیدن گرفته بود برگشت و اینبار با التماس نگاهش کرد... با استیصال... با بغضی تازه و اشکی تازه تر.

نفسی گرفت و رها کرد... سرش برگشت و اینبار در را روی چشمهای خیس اوبست.

توی گوشه نگاهی به شماره ی سیو شده انداخت: فردا باهات هماهنگ میکنم....

پسرک چه تعظیمی هم میکرد: باشه چشم... بازم شرمنده... از بابت ماشینم خودم کاراشو ردیف میکنم... خیالتون جمع... فقط بیزحمت کارت شمارم داشته باشم...

کارت را گرفت جلوی صورت پسر و چشم چرخاند رویش.

تک گوشواره ی سیاه توی گوشش را که دید سری با تاسف تکان داد. هر چند که وضعیت ظاهر این هم دست کمی از آن یکی نداشت اما حداقل عقلش سر جایش بود.

پشت به او کرد و نشست توی ماشین.

بازدمش را نگه داشت میان حفره ی دهان .مکشی کردو پرصدا رهایش کرد.نگاهی به آسمان انداخت.صورتش را گرفته بود پشت دستهایش و زار میزد.

آنطور که خم شده بود سرش فقط کمی با داشبورد فاصله داشت.دستش رفته بودروی استارت که ماند.

برگشت آرنج زد روی فرمان و دست به چانه تماشایش کرد: الان این گریه هابرا چیه دقیقا?

اعصاب زر و زورش را نداشت. آنطور که مثل بچه های سه ساله نفس میشکست ودل میزد:تمومش کن لطفا

بدون تغییر پوزیشن صدای گرفته و بریده اش از آن پائین

آمد:مگه.....مگه...دس....دست.... خو...خودمه...?

فاصله ی ابروهایش پر شد. بدبختی اینجا بود که خنده اش هم گرفته بود:دست تونیست پس دست کیه?

جوابی نداددر عوض گریه اش بیشتر شد.نگاهش را داد به تکان سر و پرشهای نفسش.

_اون... اون...

دوپر دستمال کند . کمی خم شد به سمتش و دستمال را روی انگشتان اوکشیدو تکان داد :اون کیه ؟پسره?

متوجه دستمال شد. فقط یک دستش را از سمت مخالف صورتش برداشت . دستمال را چنگ زد و فشرد روی چشمهایش .

— چی گفت مگه؟

کمر راست کرد و تکیه داد به صندلی. دستمال را اینبار فشرد زیر بینی اش: هر...هرچی...از...از دهن...دهنش...دراومد...گفت...فحش...فحش...داد...بد...خیلی...بد...
 اخمهایش گره خورد: بی جا کرد فحش داد... مگه شهر هرتیه...؟ تو چرا زودتر نگفتی حسابشو بزارم کف دستش...؟

سر آسمان چرخید و نگاه بی معنی ای را انداخت توی صورتش.

با صورت قرمز و خیس ... چتر یهای چسبیده به پیشانی ... و بدتر از همه آن شال زرد کج شده روی سرش، درست شده بود شبیه جوجه های رنگی زیر باران مانده.

— دو...بار...زنگ...زدم...بر نداشتی...وقتی...وقتی

ام...برداشتی...داد...می...میزدی...او مدی...عصبا...عصبانی...بودی...

ترسیدم...بگم..

چشمهایش روی صورت او به گردش در آمد. مغزش انگار که خالی شده بود ... حرفی برای زدن پیدا نکرد. نگاهش را از ریزش دستمالهای روی پای او گرفت و بالاخره استارت را زد.

— ماشین...؟

— نگران ماشین نباش... بکسلش کردن تا تعمیرگاه...

راهنما زد و فرمان را چرخاند: خودم میرم کاراشو ردیف میکنم...

کمی سرش را خم کرد و بیرون را نشان داد. اون صوتی تصویری اون سر خیابونم مغازه ی خودشونه... پدرش شناسه... ..ازون حاجی بازاریای آبرو دار...

با حاجی دوسته...

پشت سر ماشین روبه روی ایستاد: پسره وضعیتش نرمال نبود... نمی خواست گیر...

ویبره ی گوشی روی داشبورد نگاه هر دواشان را چرخاند.

نگاه نکرده هم میتوانست حدس بزند چه کیست. وقتی که ساعت مقابل چشمش بود. برداشت... تماس را رد کرد و اینبار گذاشت توی جیبش.

دست کشید روی چانه اش. نفسی گرفت و دوباره به حرکت در آمد جو سنگین شده آزارش میداد: نگفتی اینجا چیکار میکردی... ?

صدایش با تاخیری طولانی آمد: او مدم... گلدون... بخرم... بعدم... بعدم... میخواستم با احمدی.. صحبت .. کنم... گفتن... تسویه.. شده...

سرش را چرخاند روبه بیرون و فرمان را فشرد: تو که نبودی... زنگ زدن... گفتن یا باید بیاین شهریه رو تسویه کنین.. یا باید تو کلاسا شرکت کنین...

دستش را از روی پیشانی فرستاد میان موهایش و نگه داشت روی گردن: نمیدونستم میای یا نه... اینه که رفتم تسویه کردم...

صدای بالا کشیدن بینی اش آمد. از گوشه ی چشم چرخش کاملش روی صندلی رادید. سوالش پر از بهت بود: تو تسویه کردی... ?

حرفی نزد که دوباره صدایش آمد اینبار زمزمه وار: فک کردم کار حاجیه... وای... پس آبروم رفت پیش حاجی... خیلی بد شد...

اخم کرد: یعنی چی؟ آبروت چرا بره... اصلا به حاجی چه ربطی داره... ?

انگشتش را گرفت زیر دندان: دوست حاجی بود آخه....

باشه... اصلا ازون مرتیکه خوشم نمی اومد... خوب شد اتفاقا... میری جای دیگه... اینهمه آموزشگاه....

آسمان غرق فکر زل زده بود به روبه رو. ویبره ی گوشی حالا روی سینه اش بود. لعنتی توی دلش فرستاد.

اونا چیه زیر پات... ?

لب و دهانش دو باره برگشت: گلدونای نازنینم... داغونشون کرد پسره ی....

برگشت و اینبار با تفریح نگاهش کرد: واس دو تا دونه گلدون این قیافه رو گرفتی ?

خم شد و نگاهی به داخل نایلکس انداخت: دوتا نبود... شیش تا بود....

حالا هر چی....

سراسمان برگشت به پهلوی. گوشی را از توی کیفش در آورد... به صفحه اش نگاه کرد: وای... مادر... جوونه...

با آن مادر جوون گفتنش... وقتی که جوونش را آنطور میکشید... روی اعصابش پیاده روی میکرد.

پیچید داخل میدان :میخواستی بری اونجا؟

چتری هایش روی پیشانی تکان خورد.

کنج لبش تاب برداشت :مادر جووون تورو با این قیافه ببینه که پس می افته که....

هول هولکی دست کشید سر دماغش و فرستاد بالا و چشمهایش را با پشت دست
مثلا خشک کرد.

بلوار را رد کرد و گوشی اش را در آورد. میس کالهای سوزان را رد کرد و شماره را گرفت.

لبی با زبان تر کرد و منتظر ماند. روی چها رمین بوق جواب داد:جانم مهرداد جان.....

صورتش باز شد:سلام حاج خانوم....

_خوبی مادر...؟

سرفه ی کوتاهی کرد:خوبم...مرسی...زنگ زدم بگم... آسمان با منه... امروز نشد بیاد اونجا...
ایشالا بمونه برا فردا....

نگرانی ریخت تو ی صدایش:جان مامان ..چی شده مهرداد...؟

گردنش چرخید و رو به چشمهای گرد شده ی او که حالا با کمترین فاصله خیره به دهانش
بود سر تکان داد:به جان خودم طوری نیست...

یعنی با هم بودنشان اینهمه محال بود؟

_حتما...؟..بده گوشی رو دستش ببینم...

کلافه شد:مادر من... دارم میگم اینجا پیش منه... کجا ی این کار نگرانی داره؟

گوشی را با حرص گرفت سمت آسمان. حواسش روی تارهای صوتی ای بود که با بیشترین ارتعاش ممکن سعی داشت کمترین لرزش را داشته باشد.

—مادر... جوون... سلام.....نه...

فین فینش دوباره شروع شد.

—نع....

با تعجب به نه گفتنهایش نگاه کرد. سرش را به معنی تائید حرفی تکان داد. فکر میکرد حاج خانوم از آن طرف قادر به دیدن تکان سرش هست؟

آن زبان دومتری را برای چه نگه داشته بود پس؟ دوباره نه دیگری گفت و با چانه ای فرو رفته داخل گردن گوشی را گرفت سمتش.

صفحه ی تاچش خیس بود.... کشید روی رانش... گرفت میان مشتش و زد به چانه نگاهش به ترافیک اول هفته بود.... خیابان غلغله.... راننده های بی اعصابتر از خودش... گرمای خفه کننده....

کلافه تر شد. نوچی کرد.....نگاهی به خیابان مجاور انداخت... و لاین

خلوتش.... پاروی گاز فشرد.... عقربه ها ی کیلومتر شمار اوج گرفت....

خط سوم را تاخت... فلکه را پیچید انداخت توی تختی.... گاز داد چراغ سبز چهار راه را پر شتاب رد کرد...

پایش آرام آرام از روی پدال فاصله گرفت.... سرعت ماشین که مرد صدای ته چاهی خودش را هم پیدا کرد:

— چیزی میخوری بگیرم برات؟

— نه....

امروز اختیار واژه ها از دست زبانش خارج شده بود: بستنی باشه چی؟

سرشان همزمان چرخید سمت هم. نگاهش گیر افتاد میان مردمکهای خیسش.

میان چشمهای بارانی اش حالا آفتاب گرمی بود که میتابید.

از میان لبهای نیمه بازش صدایی مردد خارج شد: نمیخورم.....

— شکلا...

پایش بی اراده از روی پدال گاز کنده شد و جمله اش توی هوا معلق ماند.. ترمزبی موقع

ماشین با صدای بوق اعتراض پشت سری ها همزمان شد.

— پیشونیت چی شده؟

وشید کنار جدول. دستش برای لمس پیشانی او رفته بود که پلک زدنهایش تند شد.... مثل

بال بال پروانه ای...

آسمان سرش را که عقب کشید انگشتان توی هوا مانده اش با بلاتکلیفی جمع

شد... ترسیده بود؟

نگاهش از روی چشمهای ی او رفت بالا: کجا خورده؟...

یک کبودی درست به اندازه ی گردو جا خوش کرده بود بالای ابروی راستش

— رفتم تو فرمون...

پنجه اش سفت شد: مگه مگه سرعتت چقد بود آخه؟

شانه هایش جمع شد. جای ضربه را مالید: خودت که دیدی سر دور برگردان بودم
_ واقعا که.....

سرش را چرخاند. دنده را جا زد و تا رسیدن مقابل درتوی سکوت راند.
دستی را کشید. هر دو دستش را گرفت به فرمان اما برنگشت.. آسمان در را باز کرد و بی
حرف پیاده شد...

با رفتن در روی هم گوشی را گذاشت روی گوش.
_ سوزان؟

صدایش تند و گرفته بود: هیچ معلومه کجایی تو مهران؟
_ عزیزم... شرمنده... نرسیدم امروز پیام باهات.....

شاکی بود و حق داشت: نرسیدی یا نخواستی...؟
چشمه‌هایش را فشرده روی هم: نخواستم یعنی چی...؟ این اخیانا متلک نبود؟
_ وقتی هی داری رد تماس میکنی یعنی نخواستی دیگه... غیر ازینه؟
دهانش قبل زدن حرفش با صدای بلندش بسته شد: با کی بودی که.....
کنترل صدایش حداقل یک امروز محال بود: چی دوست داری بشنوی...؟ هان...
دوست داری با کی باشم.....؟

_مثلا با اون زنیکه...

نفسش را از سوراخهای بینی بیرون داد: اولا من اینجا زنیکه ای نمیبینم..... ازون گذشته من بابت کارام تو که سهلی... به بزرگتر از توام جواب پس نمیدم یعنی توهنوز بعد این همه سال نفهمیدی اینو?...!

سوزان خنده ای عصبی کرد: واقعا که... متاسفم برای تو... بیشتر ازونم برای خودم...

موهایش را چنگی زد و فرستاد عقب: سو..زان.....

با شنیدن صدای بوق گوشی را انداخت روی داشبورد. سر که بر گرداند... نفسش

کوتاه شد. ماتش برده بود پشت شیشه های پنجره و نگاهش میکرد.

صورتش را سمت مخالف چرخاند. لبهایش را فشرد و نوچی کرد شیشه را کامل دادپائین.

الان حتی اعصاب تحمل خودش را هم نداشت. صدایش بالا رفت: اینجا چرا

موندی...؟ برو تو دیگه؟

_گلدونامو... گلدونامو میخواوم...

_گلدون دیگه کجا بود؟

نگاهش روی زیر پایي که افتاد نایلکس مشکی جا مانده کف ماشین داشت بهش دهن کجی میکرد.

از بالای پنجره داد دستش.

رفتنش را دید... صدای بسته شدن در را شنید...

دستهایش را محکم کشید روی صورتش و نگه داشت جلوی دهان.

سرش را خم کرد و کف دستش را بوئید.

پا روی پا انداخت.... سرش چرخید و نگاهش از شیشه گذشت... رفت آنسوی پنجره... روی شبی که از میان شاخه های آویز درختان بید محوطه پیدا بود.

_فکر میکردم وقتی اداره ی اینجا رو دادم دستت..دیگه خیالم باید همه جوره راحت باشه....

صدای خش خش ورق خوردن کاغذهای زیر دست حاجی حتی حرکت بی وقفه وتند خودنویشش روی برگه ها....حتی صدای دمی که میرسید به بازدمی پرفشار....

هیچ میلی برای تغییر مسیر نگاهش نداشت.

_فکر میکردم یکی هست که مسئولیت سرش میشه... علی رغم ضربه ای که از بی کفایتی و بی مسئولیتی اون دوتای دیگه خوردم.

منظورش از "اون دوتای دیگه" تابان بود و محمد.به این حرف حاجی پوزخندی توی دلش زد.

اگر برمیگشت...اگر نگاهش میکرد...مطمئن بود که جواب بهتری جزمین پوزخندبرایش نداشت.....چیزی که در خور رفتار این مرد بود.

_صد و بیست و هشت نفر... توی این شعبه زیر دست مشغولن.... هزارو پونصد پرسنل به طور مستقیم و غیر مستقیم دارن از قبل این مجموعه ها ساپورت میشن که نیاز دارن به

روز بشن...دوره های آموزشی ضمن خدمت سالیانه ای که خودت بابش کردی...همه ی این ها نیاز به مدیریت و نظارت داره...

به صدای محکم بسته شدن در گاو صندوق ,گردنش چرخید.

پووف پر صدای حاجی پیچید توی اتاق:مگه من چقدر توان دارم.....?در آن واحدباید روی تمام شعبات نظارت بشه...توی همچین وضعیتی انتظار همکاری دارم ازت....

سرش را تنها برای کوتاه کردن بحث برای او تکان داد.

حاجی مهرش را برداشت و کوبید زیر امضایش: هفته ی بعد...

نگاهی به تقویم رومیزی انداخت:میشه جمعه...هفدهم...آخرین دوره ی کلاسای آموزشی و توجیه ی شیش ماهه ی اوله...باید تا محمود آبادم برم...

گوشه ی ورقه ها را با دست چپ مهار کرده بود و مهر را با نهایت صدایی که میتوانست تولید کند میکوبید پای برگه ها.

یا به جای من برو محمودآبادوببین براری چی میگه... بشین با مهندس معمار صحبت کن...یا اینکه جلسه رو اداره کن...

دست چپش را از سمت مخالف کشید روی صورتش و روی چانه جمع کرد:شرکتو

نمیتونم ول کنم.... حامدم این روزا در گیر زنشه...نمیشه اونجارو بسپرم

به امون خدا...میمونم همین جا... شما برین محمود آباد...

ابروهای درهم جمع شده ی حاجی کوتاه تر شد:اگه با این شرایط بخوای کار کنی .مجبورم دنبال یه مدیرداخلی و مسئول کیتترینگ باشم...

پای راستش روی زمین ضرب گرفته بود: هر جور به صلاحه.. متاسفانه من نود ساعت وقت اضافه تو هفته رو ندارم که اینجا رو بچرخونم.....بیشتر از اینم کمکی از دستم بر نمیاد.....

حاجی فاکتور ها را زیرو رو کرد .. با اخم ونوچ نوچی که هر چند ثانیه یکبار باتکان سرش همراه میشد. اوراق دسته شده را برداشت ... ایستاد و میز را دور زد: تصادف اونروز زنت که جدی نبود؟

از تغییر ناگهانی بحث تعجب کرد...بیشتر از آن از سرعت انتقال خبر. پوزخند روی لبش جا خوش کرد

خبر رسانی ! تنها پدیده ای که در این مملکت با سرعتی شگرف در حال پیشرفت بود جوابش را نداد . در عوض بلند شد و ایستاد.

_حواست باشه محبوبه نفهمه... نمیخوام شلوغش کنه.

یک دستش را انداخت به کراوات و گره اش را قدری شل کرد: تا امروز نفهمیده ..من بعدم مطمئن باشین نمی فهمه.

پشت کرد و رفت سمت در: خدا حافظ....

_دیروز رفته بودم دیدن ساجدی...!

پاهایش چبیسد کف اتاق.....بزاق توی دهانش خشکید. حتی هوای گرفته را هم قادر به پس دادن نبود.

صدای حاجی دور شده بود: پیش نویس اسناد رستورانو حاضر کرده...وکالت نامه هم تنظیم شده.. فقط منتظر توئه.

آرواره های فکش در حال خرد شدن بودند ،آنطور که دندان به هم میفشرد.

برنگشت...چشمهایش را با فشار بست...وبا درد باز کرد...چند دم و بازدم عمیق...آنطور که ریه های تنگ شده اش را باز کند.....

چرخید...هر قدمی که بر میداشت به منزله ی صدای پتکی بود که درست روی جمجمه اش کوبیده میشد..

دستهایش دوسر میز بازشد... خم شد توی صورت این مرد...حرف نزد.. که نالید... که به تمنا افتاد:حاجی...؟! بس کن حاجی... بس کن... تورو به اون خدایی که میپرستی..... تو رو به اون خونه ای که درشو زدی بس کن....

انگار تمام رگهایش آمده بودند توی سرش... انگار که تمام آن پنج لیتر خون هجوم آورده بودند به مغزش.....که هرم آتش از روی صورتش شعله میکشید.

چشمهای سوزانش را جلوتر کشید:بس کن حاجی... دست از سر منو زندگیم بردار..... بزار به درد خودم بمیرم...

کف هر دو دستش را کوبید روی میز:گندی که به زندگی من زدین واسه هفت پشتم بسه... بزار دهنم بسته بمونه حاجی...

صدایش را به زیر کشید.....همه ی خواهش و التماسش را ریخت توی نگاهش وزل زد میان سیاهی چشمهای تهی وبی روح حاجی :هنوزم دیر نشده حاجی...

هنوزم دیر نشده... بزار همه چیز همین جا تموم بشه...بزار این گنداب همینجا بماسه...دیگه بیشتر از این همش نزن..... چهار ماهه زندگیم شده جهنم...دیگه نمیکشم حاجی... به خدا دیگه نمیکشم....

حاجی از پشت میز بلند شد... ایستاد سینه به سینه اش... خم شد درست مثل خودش و کلمات را کوبید توی صورتش: من یکبار تاوان حماقت برادرت رو پس دادم...

بار دومی برای من وجود نداره...

انگشتش را جلوی چشمهایش تکان داد: اینو هرگز یادت نره پسر...

اولین باران شهریوری امشب باریده بود...

میان خنکای باد پائیزی اش عطر گنگ برگهای نم زده بود و خاطره ی گس تابستانی که آرام آرام به مرز مشترکش با پائیز می رسید...

باران باریده بود .. از یکساعت قبل...

از لحظه ای که چشمهای یخ بسته ی حاجی را پشت در جا گذاشته بود... از وقتی که

نشسته بود توی ماشین و زده بود به دل خیابانهای شب...

رانده بود... بی هدف.. بی مقصد.. آنقدر که نفهمید چطور سر از این گوشه ی خاموش در آورد...

اینجا که میگفتند ته دنیاست... اینجا که میگفتند خانه ی واپسین است.....

نقطه ی طلاق مرگ و زندگی روی این جاذبه ی گرد... نگاه باران زده اش روی خطوط طلایی خیس بود ... روی نامی که تا ابد مثل داغی روی سینه اش میماند.....

کمرش تا شد و سرتاپای خیسش مچاله... سرش را خم کرد میان سینه ...رد باران روی چشمهایش بود... شره میگرفت توی صورتش... می غلتید و می افتاد.

دست کشید روی سطح سرد سنگ: آرام گرفتی؟

انگشتانش جمع شد: راحتی اینجا؟.....

لبخندش طعم اشک داشت و اشکهایش رنگ خون: چطور میتونی مرد...؟ چطور میتونی اینقد راحت چشماتو ببندیو بخوابی...؟ چطور تونستی زندگیتو ول کنی به امون خدا....

ناخنهایش کف دستش فشرده شد. صدایش از میان بغضی نفس گیر بالا آمد: چطور تونستی زندگیتو بسپاریش دست من...؟

مشتش را کوبید روی خیزی سنگ: مگه نمیگفتی دنیا مه... مگه نمیگفتی زندگیمه... پس چی شد...؟ پس چی شد... کجا گذاشتی رفتی نامرد... کجا گذاشتی رفتی؟

مدتها بود که این دهان پر بود از بغض... پر بود از حرف... این دهان پر بود از فریاد و خالی شدن میخواست....

صورتش را اشک میشست و اشکهایش را باران.

درد پیشانی اش را فشرد روی مشت... چشمهایش را بست: نمیدونم اونجا چه جور جائیه..... اما مطمئنم از اینجا خیلی بهتره.....

خندید: اینجا بهشت و برزخ نداره داداش... خود خود جهنمه!

پیراهن سیاه چسبیده بود روی تنش.... موهایش روی پیشانی .

پاهای سنگینش را کشیدروی پله ها... کلید را چرخاند...

تاریکی خانه منتظر مانده بود پشت در و پیروزمندانه نگاهش میکرد. چراغ را روشن نکرد...
خانه تاریکتر از دنیایش که نبود.

راه رو را رد کرد.... خانه ی تاریک، اتاق تاریکتر.

"آئین چراغهای این خانه خاموشی بود و خاموشی". گذاشت پنجره بسته باشد و پرده کشیده.

کتش را انداخت روی صندلی و جا گرفت گوشه ی تخت. با انگشتانی قفل شده زل زد به
کفیوشهای راه رو.

خودش یک نفر بود و هزاران نفر خسته....

میلیونها نفر غمگین....

میلیارد ها نفر تنها!...

آهش سینه اش را سوزاند. صدای شر شر آب و به دنبالش صدای به هم خوردن دری از راه
رو، سرش و قبل از آن چشمهایش را بالا برد.

شعاع باریک نوری روی تاریکی باز و سپس بسته شد. سایه ای به آرامی از پیش چشمهایش
خزید و گذشت.

ایستاد میان قاب در.... مکشی کرد و دوباره برگشت داخل اتاق.... نفسی گرفت.... دوباره
چرخید.... روشنایی آشپزخانه قدمهایش را به رفتن سوق داد.... مات ماند توی ورودی
آشپزخانه. نشسته بود پشت جزیره ... روی چهار پایه ی بلندش... لیوان خالی توی دستش

بود و سرش روی بازو....نگاهش با تعجب چرخید...شال سیاهی از روی موهایش رد شده و پیچیده بود دور سرش... فاصله ی میان ورودی و جزیره را پر کرد....

ماند بالای سرش. چشم از ورق قرص گرفت...سرش خم شد روی موهای او: طوری شده؟

آنطور که یک ضرب از جا پرید خودش هم جا خورد. دستهایش بی اراده بالا رفت: نترس....منم!

چشمهای گود افتاده و نگاه منگ او، گیج ترش کرد. دوباره نگاهش رفت روی شال.

دنباله ی آویزانش افتاده بود روی شانه ی راستش.

صدایش را به زیر کشید...آرامتر... شمرده تر... چیزی که انگار برخورد هایش با این زن میطلبید: سرت درد میکنه؟

پلکهای قرمز آسمان باز وبعد بسته شد...مکث کرد توی صورتش... طولانی و عمیق. دوباره رفت روی هم. حواسش به بالا و پائین رفتنهای سبک او بود و بزاقی که هی میبلعید.

ابروهای پر و مردانه اش درهم شد: چته تو... حالت به هم میخوره؟

فقط سر تکان داد که معنی اش "آره" بود.

یک دستش را گذاشت روی اهرم شیر و تا سینه خم شد روی سینک... طول کشید تالیوان را درست نگه دارد زیر آب.

یک قدم فاصله او را یک قدم خودش پر کرد. زل زد به نیم رخ بی رنگ او.... و پلکهایی که حین سر کشیدن آب جمع شده و می لرزید.

_شاید به خاطر ضربه ی اونروزه... باید میبرد مت عکس برداری....

قبل از رسیدن انگشتانش به شال, سر آسمان دور شد... صدایش با تقلا رسید: برو... برو عقب....

چشم هایش را بست و یقه ی تیشرت آبی اش را کشید روی بینی.

سفیدی چشمهای قرمزش براقتر از همیشه بود کف دست آسمان روی شانه اش نشست....

با فشاری هلش داد عقب.

اخم کرد: چته تو؟

حرفی نزد. یک قدم که به جلو برداشت تلو تلو خورد.

فوری دست انداخت و بازویش را گرفت: آسمان؟... سرت گیج میره؟

نگاه او میان چشمهایش نشست و لب زد: من.....مهراد...من.

.لرزش دست او را که حس کرد کمکش کرد دوباره روی صندلی بنشیند. یادش بود یکبار هم آن اوایل به این حال افتاده بود.

-بریم دکتر؟

چانه اش را بالا انداخت. دوباره ایستاد و اینبار دست به دیوار فاصله گرفت.

دنبالش راه افتاد. بازویش را چسبید و تا بسته شدن در اتاق رهایش نکرد.

"آسمان"

صدایی چکش وار میان حجم تو خالی سرش کوبیده میشد.... با هر بار کوبشش پلکهایش را می لرزاند.

.... طاق باز شد ... پشت دستش را گذاشت روی پیشانی.... نرمی شال هوشیارش کرد و صدای ضربه ها که اینبار بلندتر بود و نزدیکتر.

میان پلکهایش فاصله افتاد... تکانی به تنش داد.... نشست روی تخت و شال را باز کرد.

با صدای تقه ی در سرش چرخید.

"بله" روی لبهایش حرف نشد.... ایستاده بود میان در. تعجب توی چشمهایش لانه کرده بود..

نگاهش سنگینی عجیبی داشت همین هم کار را سخت میکرد.

تکان لبهای او را دید و صدایی که انگار با مکشی چند ثانیه ای رسید. : خواب بودی؟

سوالش بیشتر از آنکه بار پرسشی داشته باشد تعجب و بهت داشت.

انگشتانش شانه شد روی فرقش. زبانش به سنگینی تکان خورد: آره.

مهراد چرخید به مچش داد: میدونی ساعت چنده؟ پنجه ها....

نگاهش از آن نگاه های زیرو رو کش بود: یعنی از دیشب خواب بودی تا حالا؟

دست به تشک فشرد و خودش را کشید تا لبه ی تخت. صدای گرفته اش را با سرفه باز کرد: تا خود صبح بیدار بودم.... دیر خوابم برد....

حواسش بود که آرام آرام آمده بود داخل اتاق.

دیشب چت بود؟

حالا جورابه‌های سیاهش جلوی چشمش بود. ...روی قالیچه‌ی گرد اتاق. دستش را گذاشت روی سرش. انگار با یادآوری شب، درد دوباره برگشته باشد.

سرم خیلی درد میکرد...

سرت درد میکرد؟ این چه سردردی بود که چپ و راستی راه میرفتی؟

نگاهش از خط اتوی شلوار سرمه‌ای او رفت بالا. کمر بند را رد کرد و رسید به سینه‌ی پیراهنش. محال بود از این فاصله‌ی نزدیک نگاهش بالاتر برود.

یه کم سر گیجه داشتم...

اکی... حالت تهوعت چی؟ دلیل اون چی بود؟

نفسهایش از حرص به فس فس افتاد. لعنتی. آمده بود برای بازجویی؟

اینبار صدایش کمی تیز شد. سردرد که میشم حالت تهوعم میگیرم...

سردرد باعث شده بود سر گیجه بگیرم.... لابد منم باعث شده بودم حالت تهوع بگیرم....
بله؟

چشمهای بالا رفت و قفل شد روی تیرگی پیراهن جذبش و قفسه‌ی سینه‌ای که زیر آن بالا و پائین میشد. لبهایش را تا میتوانست محکم گاز گرفت.

خیله خوب... پاشو حاضر شو...

اینبار اختیار نگاهش را از دست داد که زل شد توی چشمهای او: کجا حاضر شم...
کجامیریم مگه؟

ریموت را دست به دست کرد: دکتر...

قبل از آنکه فرصت عکس العملی پیدا کند، دست مهراد آمد توی صورتش... سرش
را چسبید... با انگشتهای بزرگ و سفتش... درست مثل دکترها که کاسه ی سر را برای
معاینه ی حلق میچسبند. با دست دیگر موهایش را کنار زد: ورمش خیلی خوابیده... منتهی
به خاطر شدت ضربه نگرانم... دیشب وضعیت نرمال نبود....

حرارت انگشتهای پت و پهنش بویی شبیه به بوی توتون... بوی برگ را راهی سوراخهای
بینی اش میکرد.

بوی همیشگی خودش... منتها کمی ملایمتر.

بغض بچگانه و بی موقعش اعصابش را ریخت به هم. اخم کرد و چانه اش را از توی پنجه او
آزاد کرد: اصولاً میگن بیست و چهار ساعت اول بعد ضربه مهمه نه هفتاد و دو ساعت... فکر
نمیکنی یه کم واسه نگرانی زوده... حالم خوبه...

_متلک بارم نکن بچه... دیشب حال خوبتم دیدیم... پاشو حاضر شو... وقت گرفتم.. خیلی
طول نمیکشه... کار از محکم کاری عیب نمیکنه... پاشو....

لج کرد: نمی یام...

چرخیده بود برای رفتن که برگشت: پاشو گفتم... من وقت بچه بازی ندارم...

این بشر خوبی کردن هایش هم نخراشیده و با توپ و تشر بود.

کلافه و عصبانی بلند شد و رفت سمت در: بعد ضربه نه تشنج کردم... نه استفراغ... نه بیهوش شدم و نه گوشم به وز وز افتاده... میبینی که خوشبختانه هیچ کدوم علائم ضربه ی مغزی رو ندارم... الانم حالم خوبه ... سردردمم به خا...

دستی بازویش را چسبید و از در دستشویی دورش کرد. سرش را که بلند کرد چشمهای سیاه او با برق شیطنت می درخشید: حالت منگی... گیجی... عدم تعادل در راه رفتن... استفراغ... کاهش سطح هوشیاری... بسه یا بازم بگم... ?

زیرماهیچه های سخت شده ی صورت مهراد، یک عضله بود که حس میکرد به نرمی عضلات. جمع شده... عضلات گوشه چشمش

نگاهش را از چینه های ریزپلکهای او گرفت و داد به تيله های جدی شده اش.

-میبینی دلایل من بیشتر از دلایل تو شد...-

مهراد بازویش را بالاتر کشید: حاضر میشی یا خودم دست به کار شم...?

این مرد داشت بازی اش میداد؟ قسم میخورد که آره. داشت بازی اش میداد. اما متاسفانه یا خوشبختانه هم بازی مناسبی انتخاب نکرده بود.

نفسش را حبس کرد. بوی نفسهای او را دوست نداشت. اعصاب بویایی اش را به شدیدترین شکل ممکن تحریک میکرد..

-هووووم... نگفتی؟

چشمهایش جمع شد: ولم کن... خودم میتونم حاضر شم...

-آفرین... تو ماشین منتظرم...

جای انگشتانش را مالید و به رفتنش نگاه کرد: اوووووخ... وحشی بازی در نیاری همیشه....

بیشتر از یک ساعت انتظار برای نوبت رادیو لوژی... چهل دقیقه هم معطلی برای تشریف فرمایی دکتر... کلافه و خسته اش کرده بود.

مهراد تمام آن چند ساعت را عنق و دست به سینه، مثل عجل معلق ایستاده بود بالای سرش. نه کلمه ای حرف زده و نه حتی حرکتی به آن هیکل گنده داده بود.

زیر دستگاه اسکنر مثل بچه های سرراهی گریه اش گرفته بود. حتی محض خالی نبودن عریضه تعارفی هم برای همراهی اش نزده بود.

سرش را بیشتر سمت پنجره چرخاند.

دلخور بود از دستش و چرای هم نداشت. همین هم باعث شده بود توی ماشین جوابی به سوالهایش ندهد

خودش را زده بود به خواب و آنقدر چشم بسته مانده بود که پلکهایش مسافتی از مسیر را سنگین شد.

نفسش را به آرامی بیرون داد و با توقف ماشین باز شان کرد.

نگاهی به کوچه انداخت. بعد به در سفید..مقابل در هم ماشین حاجی چرتش پاره شد و کمرش صاف: اینجا چرا اومدیم؟

مهراد شیشه ها را بالا داد و گوشی را برداشت: تو که رفتی تو مادر جونت زنگ زد....

قبل از باز شدن لبهایش دوباره صدای او آمد: گفت گلدونات آماده ست... بیاین ببرینشون...

_گلدون... من که گلدون نداشتم....؟ یعنی مادر جون خودش خریده.. نکنه...

مهراد دستش را از روی دستگیره برداشت و چرخید. برق چشمهایش صدا را ته حلقش برید.

انگار که حاج مرادی نشسته بود در برابرش و نگاهش میکرد. با مردمکهای همان قدر نافذ... همان قدر خالی همان اندازه سیاه

_میدونستی خیلی حرف میزنی؟

سکوت مزخرف بعد این سوال مزخرفترش که میگفت منتظر جواب مانده. آنطور که بایک تای ابروی بالا رفته و چشمی باریک نگاهش میکرد....

واقعا منتظر بود مثلا جوابش بدهد؟

_هووم؟

"نه"توی دهان باز مانده اش چرخید و نچرخید. دست مهراد جلو آمد و نشست روی پیشانی اش..

نفس نگه داشته پلک زد. انگار تمام نورونهای عصبی اش هجوم آورده بودند به سرش. موهایش را با نوک انگشت شانه میزد؟

_جای کبودی بد میزنه تو چشم... موها تو بریز روش... ماما نفهمه...

چشمهایش قل خورد و رفت بالا و به انگشتان او روی موهای خودش نگاه کرد.

سیاهی مردمکهایش لیز خورد تا پائین وبا خنده چشم توی چشمش دوخت :چشماتم درست کن... چپ شده...

سرش را با بهت عقب کشید.. کف دستش را چسباند روی پیشانی و در را باز کرد.ریه هایش هوای کوچه را حریصانه بلعید:هووووف...

چند مشت آب یخ زده میخواست بپاشد روی آتش صورتش...نوچی کرد و کیفش راانداخت روی دوش و رفت سمت در.

صدای کفشهای مهران درست پشت سرش ماند.نرسید تا زنگ رابزند چون قبل از آن درحیاط باز شده بود.

حاجی بود که گوشی به دست با سر افتاده, بیرون آمد.

یک لحظه نفهمید چه اتفاقی افتاد... باز شدن در... بیرون آمدن حاجی... بالا آمدن سرش... دهان باز مانده ی خودش....

به خودش که آمد مچش اسیر شده بود و دستش میان انگشتان مهراندقفل.

سرش بی اختیار چرخید و ماند روی نیم رخ سخت شده ی او.

...به به ازین طرفا....

حرکت نامحسوس انگشت شصت او را روی نبضش حس کرد و سفت شدن انگشتان دورمچش را... فقط برای چند صدم ثانیه .. اما تاثیری که روی اعصابش جا گذاشت آنقدری قوی بود که ضربانش را ببرد بالا...به زحمت چشم از صورت اوکند و داد به حاجی. لبخندی گیج واجباری آمد روی لبش:سلام....

—علیک سلام...

در را برایشان باز تر کرد: به موقع اومدین... مادر شوهرت دوست داشته...

بلند خندید: زیر آش رشته رو همین الان خاموش کرد...

نگاه ماتش از حاجی به مهرداد و از مهرداد به حاجی رفت و برگشت. گیجتر شد وقتی که هیچ حرف یا عکس العملی از مهرداد ندید.

چرا حس میکرد که حاج مرادی برایش دیگر آن آدم گذشته نیست. ؟ که دیگر آن استحکام و امنیت سابق را ندارد.

حسی در درونش فریاد میزد که "از این مرد فاصله بگیر". همان حسی که از این مرد برحذرش میداشت همان هم به جبهه ی مخالف او میکشانیدش.

به امنیت نامطمئن و متزلزل این دستها. به غریزه کشیده شد سمت مهرداد آنقدر که شانه اش چسبید به بازوی او.

—چه عجب ما چشممون یه بار به جمالتون روشن شد..... دیگه با هم اومدنتون به این خونه داشت کم کم میشد آرزو.

صدای باز شدن قفل ماشین آمد: برین تو....

همراه دست مهرداد کشیده شد داخل حیاط. هر یک قدم اودو قدم خودش بود.

حالا دیگر مچش درد گرفته بود... انگار که تمام قدرت مردانه اش را ریخته بود به آن پنج تا انگشت. دستش را چرا ول نمیکرد؟

قبل از باز شدن لبهایش به اعتراض، حاج خانوم آمد توی ایوان.

آب پاش قرمز کوچکش را گذاشت روی پله و ایستاد روی پاگرد.

نگاهش با نگرانی و استیصال روی صورتهایشان گشت. لبخند نیم بند روی لبهایش هرچند مصنوعی و سنگین اما صدایش پر بود از هیجان.

دستهایش باز شد: قربونتون برم من.....

حاج خانوم یک قدم تا کفش کن آمد و محکم بغلش کرد.

برگشت سمت مهرداد: از کجا دارین میانین... ?

مهرداد بالاخره مچش را رها کرد و جلوتر از همه رفت داخل: جایی کار داشتیم.... اومدیم گلدونارم ببریم....

حاج خانوم ذوق کرده بود: خوب کاری کردین..... چه به وقتشم اومدین.... بیاین ... بیاین
تو آشپزخونه.....

هی پشت هم میخندید. به هول و ولا افتاده بود .

اما خودش آنقدری مبهوت رفتارهای مهرداد بود که بی هیچ حرفی دنبال حاج خانوم کشیده شد تا آشپزخانه.

از جاذرفی دوتا کاسه ی خشک برداشت و گذاشت کنار دستش: خوب شد خودتون اومدین..... اتفاقا داشتم به حاجی میگفتم جاتون خالی..... میخواستم زنگ بزنم مهرداد بیاد آش بره....

ملاقه را توی قابلمه چرخاند و کاسه را پر کرد.

یکی از همان خنده های ته دلی دلنشینش را زد و نگاهش کرد: روشن ازین کشکام
بریزمادرم.... تازه ساییدمش....

سرحاج خانوم چرخید سمت مهرداد: برای اون گلدونا زیری یادت رفته بگیری.... سرتراه
رفتنی یه سر برو زیر گلدونی هم واسشون بگیر...

قاشق نعناع داغ توی دستش شل شد. برایش گلدان گرفته بود؟

بی اراده برگشت و به چشمهای مهرداد نگاه کرد که خیره اش شده بود. باورش نمیشد. معنی
کارهای عجیب و غریب این مرد چی بود؟ این احساسات یک هوور قلمبیده اش، که میرفت
و برایش وقت دکتر میگرفت...

هر چند که نوشدارو بعد مرگ سهراب بود.... پیشنهاد بستنی خوری میداد....

انگار که تمام باورهایش از این مرد همه همین جا میان آشپزخانه ی قدیمی حاج خانوم
مثل تکه ای چینی افتاد و هزار تکه شد.

با همان سردرگمی که از لحظه آمدنش توی سرش وول میزد قاشقی به کشک زد و چرخاند
روی آش .

_کافیه... کم بریز...

سرش زیر سنگینی نگاه مهرداد پائین رفت. صندلی روبه رویی او را کشید و نشست.

_پس برای خودت چرا نکشیدی مادر..؟

کف دستش را کشید روی رومیزی. لبخند بی جانی زد: میل ندارم مادر جون....

استکانش را گرفت زیر سماور: چرا.. تو که دوست داشتی؟

چای ریخته را گذاشت مقابلش: پس یه چای لااقل بخور... سهمتو میریزم میبیری...

بی فکرسری تکان داد.

حس مزخرفی ریخته بود به جاناش. زوم کرده بود روی حرکت دست و بالا و پائین رفتنهای بی هدف قاشق مهراد.

هیچ وقت فکر نمیکرد روزی برای درک کردن کسی به این همه معادله ی ذهنی ومجهول و معلوم نیاز داشته باشد.

_تابان دیروز زنگ زده بود... تورو پرسید... گفت نتیجه دانشگاه کی اعلام میشه....

چند ملاقه آش کشید توی قابلمه کوچک: گفتم گمونم پس فردا باشه....

حاج خانوم حرف میزد و حواس خودش به ریزعکس العمل های مرد رو به رویش بود.

دید که حرکت قاشق توی دست او متوقف شد.

با کشیده شدن صندلی کناری نگاهش را از مهراد گرفت.

_دلم روشنه... ایشالا که قبول میشیو میری دنبال درست.....تا بچه دست و بالتو نبسته بخونو از فرصتات استفاده کن....

حرارت تنش را حس کرد و دانه های ریز و درشت عرقی که انگار از تک تک سلولهایش زد بیرون.

وای از دست این زن.

ته دلش را انگار که دستی چنگ میزد. پوست لبش را آنقدر که دندان زده بود میسوخت.

حاج خانوم نشست و قایلمه لعابی سرمه ای را گذاشت روی میز. فردا رو یادت نره.... عصری هواکه خنک شد بیای بریم.... صبحم یه کم لقمه پنیر سبزی درست میکنم میبریم....

باشه میخوانی پیام کمک.... سبزی گرفتی...؟ پیام پاکشون کنم براتون؟

گره ی روسری اش را دوباره بست: نه مادر کمک نمیخواه که... یه کیلو سبزیه دیگه.... مگه چه قد کار داره..؟ مهرباد مادر.. فردا اگه وقت کردی بیا مارو ببر...

مهرباد حتی سرش را هم بلند نکرد. چشمهایش زیر اخم ابروهایش گم بود.

کجا میخوانی برین مگه؟

خواهر امام..... خیلی وقته نرفتم زیارت... دلم هوای خانوم فاطمه رو کرده... هر وقت هر حاجتی داشتم اونو واسطه کردم و جواب گرفتم.....

نذر کردم ... میرم نذرمو ادا کنم...

با کنج لبی کج شده سر بلند کرد و به حاج خانوم نگاهی انداخت: مگه دعای اجابت شده که میری نذرتو ادا کنی..؟

اینجوری نگو مادر.... برای خواست و اراده ی خدا شرط و شروط که نمیشه گذاشت... دعاهامو کردم... دستامو گرفتم رو به آسمونش...

حالا دیگه باقی با خودشه... هر چی رضا باشه... هر چی به صلاح باشه همون میشه.... آدمیزاد بالاتر از قسمت که نمیخوره

انگشت اشاره اش را چرخاند دور لبه ی استکان گرم. نگاهش را دوخت به مایع طلایی توی استکان. چای های مثل همیشه کم رنگ حاج خانوم. چشمهایش رفت بالاتر.

مهراد داشت با آتش توی کاسه اش بازی میکرد. قاشق نیمه خالی را برد سمت دهان و کاسه را با پشت دست عقب داد: ببینم اگه شد... چشم میام و هر جا خواستین میبرمتون... اگرم نرسیدم خبرتون میکنم.....

مهراد سرش را بلند کرد. نگاهش چند ثانیه طولانی تر از همیشه روی چشمهایش توقف کرد و بعد با چشم اشاره زد به رفتن.

فوری ایستاد و صندلی را عقب فرستاد. استکان پر را گذاشت توی سینک.

— مرسی مادر جون... دستتون درد نکنه به خاطر آتش....

— تو که چیزی نخوردی.....

دست حاج خانوم کمرش را با محبت مالید و پشت سر مهراد از آشپزخانه به بیرون هدایتش کرد. صدایش زمزمه شد: نگران نباش مادرم... نگران نباش...

همه چی درست میشه... به دلت بد نیار... هر چی خدا بخواد....

خم شد. شانه های حاج خانوم را بغل کرد و صورتش را بوسید: باشه

چشم..... خدا فظ.....

گوشی را روی گوش جابه جا کرد و در کمد را کشید: اعصابم الان به حدی قاطی پاتیه که حد نداره.... شبا همون یه ذره خوابم ندارم دیگه.....

کنج لبش را جوید: استرس دارم آيسان....

به جای جواب صدای دری وری های آيسان آمد: مرتيکه اون راهنما رو واس چي گذاشتن پس ؟

بي حوصله سر تكان داد. امكان نداشت پشت فرمان باشد و غر نزن.

_داشتي ميگفتي... ..گفتي چي داري... استرس... استرس ديگه واسه چي داشته باشي...؟ من كه مطمئنم قبول ميشي... اون همه خر زدي...

اون همه بردمت كلاسو آوردمت... ..تو فقط جرات داري قبول نشو...خودم اينبار از خجالتت در ميام... ..

گوشي را با سرشانه نگه داشت و رگالي بيرون كشيد: چه دلتم خوشه... درد من مگه قبول شدنمه...من كه ميدونم نميزاره برم و همه زحمتامو ميده به باد...

اون اگه بدونه اين مسئله چقد برام مهمه هر كاري برا نرفتنم ميكنه تو كه نميشناسيش... ..

نگاهي به برگردان يقه ي تميز وآهار خورده ي پيراهن مهرداد انداخت . حداقل تنهاخوبي اش اين بود كه شلخته نبود.

حواسش جمع جمله ي آخرايسان شد.

_ كدوم كارتون بود هي يارو ميگفت "من ميدونم"...توام اينقده مث اون آيه ي ياس نخون... ..ميزاره... ..

صدایش از قبل بلند تر شد: چرا نزاره درس خوندنو دانشگاه رفتن تو چيكار به كار اون داره... ..باچيزايي كه تو ازش گفتي اون الان بايد از خداشم باشه تو كمتر جلو چشمش نباشي... ..حالا خودمونيم اومديمو اجازه نداد اونوقت چيكار ميكني...؟

برای پیدا کردن جواب این سوال انگار به کمی سکوت و چند ثانیه زمان نیازداشت. چکار میکرد واقعا؟ کاری هم از دستش بر می آمد؟

هر چند که این مرد ثابت کرده بود قادر به انجام هر کاری هست

اما... پشت این اما هیچ چیز نبود جز سکوتی خود دار.

صدای نفس بلند آيسان پيچيد توي گوشش: خودتو بده به جبهه ي حاج مرادی... اونوبفرست جلو... ظاهرا اين بنی بشر فقط از اون حرف شنوی داره..

یه کم سیاست به خرج بدی همه چی حله....

خم شد و پیراهن سیاه او را از ته کمد برداشت: حرف شنوی ؟ هه...نبودی ببینی چه دندونی به هم نشون میدادن پدر و پسر...

_چه مرگشونه آخه... بیچاره حاج خانوم... با اون حال و روز قلبش چی میکشه از دستشون....

پوووفی کرد و پیراهن را بوکشید. بیشتر از عرق تن بوی رطوبت و ماندگی میداد.

کمرش را تکیه داد به کمد و پیراهن را فشرده توی سینه. زمزمه کرد: آی...سان؟ فکر کنم حدست در مورد قضیه ی آخور درست از آب در اومد....

_بلند تر حرف بزن... چی... نشنیدم....

نگاهش انگار که از خلا برگشت. چشمهای آب افتاده اش را بست

پیراهن را انداخت کف اتاق... کنار روبالشی و ملافه ی مچاله شده ی او:هیچی... گفتم با دکتر جونت چه میکنی؟

_میگذرونیم دیگه... تو مراسم ایلا با خونوادش آشنا شدم.. یه مادر پیر داره تو تهران با دختر کوچیکش زندگی میکنه... بیچاره ویلچر نشینه....

_چند تا بچه ان کلا؟

_حنانه خواهر بزرگش همونجا تو آلمانه و اونجا طبابت میکنه... هنگامه هم که گفتم تهرانه... با ماهان میشن سه تا بچه....

_ایییی... اسمش ماهانه؟ چه لوس....

_کجاش لوسه... مثلاً مهراد بود خوب بود؟

صدای آيسان انگار که جان گرفت: اتفاقاً خیلی هم عاليه.... متين و سنگين.. به خودشم
مياد

خنده اش قهقهه شد: اوووو پس دلو دادی رفت رسماً...

_از دوره ی فضا نوردیو دل دادنو گرفتن مادو تا گذشته... به خودت نیگا نکن.....

خواست حرفی بزند که صدای بیب بیب مانع شد. نگاهی به اسکرین انداخت: آيسان پشت
خطی دارم....

_اکی.... فردا منتظرم باش ...اگه تک انداختم یعنی به فنا رفتی... اگر نه که قبولی دیگه....

چشمه‌هایش را با نفس عمیقی بست: باشه... فدات....

لباسها را بغل زد و تماس را اکی کرد: جانم مهتا ؟

صدای مهتا هول و جویده و جیغ جیغ آمد: بچه... بچه ی کاوه به دنیا اومد....

—چی... بچه ؟

—آلاله... آلا له به دنیا اومد....

کمرش صاف شد: وای خدا راس میگی ...کی.....اصلا تو از کجا فهمیدی....?

—دیروز به دنیا اومده... منم تو پیچ کاوه دیدم...

قدم تند کرد سمت آشپزخانه :اون که قرار بود ده روز دیگه به دنیا بیاد..

—حالا شما به بزرگی خودت ببخش...

رختها را ریخته جلوی لباسشویی:قطع کن... قطع کن یه زنگ بزنم ببینم...

—من اگه جای هاله بودم با یه تیپا شوتت میکردم به زباله دان تاریخ... واقعا که...

—خدا رو شکر جای هاله نیستی

گفت و تماس را بی خدا حافظی قطع کرد. انگشت زد روی اینستا و پیچ کاوه را باز کرد.

چشمهای خنداناش را داد به صفحه و تصویر صورت کوچولو و قرمزی که تمام کادر را پر کرده بود. گوشه را بالاتر آورد.

ابروهای تقریبا نامرئی... خط پلکی پف کرده... کپی برابر اصل هاله. یک فروند توپولف واقعی.

جمله ی زیر پست را که دید نگاهش لرزید "آلا له ی من... گل لاله ی من"

پست را لایک کرد و صفحه را بست. شماره ی هاله را گرفت و منتظر ماند. داشت نا امید میشد که روی بوق آخر صدای خندان کاوه توی گوشش پیچید.

—به به خاله خانوم گل گلاب....

ته دلش قنچ رفت. نشست روی صندلی: سلام آقا کاوه.. حالتون خوبه... تبریک میگم..

قدم نورسیده مبارک....

تصور برق چشمهای کاوه از همانجا هم کار سختی نبود. یادش که نرفته بود چطور برای پدر شدنش شمارش معکوس گرفته بود.

_خیلی ممنون... لطف داری شما....

صدای آشنای آنسوی خط لبخندش را عمیقتر کرد. میدانست که هاله الان چطور به توپ و تفگش بسته .

_هاله چطور.. حالش خوبه..?

خنده های کاوه هرچند آرام اما واقعی واقعی بود: داشت آلاله رو شیر میداد اینه که من جواب دادم... الانم گوشیمیدم دستش....

قبل از خداحافظی کاوه صدای بلندهاله را شنید: یعنی میخوای بگی حال من برات خیلی مهمه...

صدایش حالا توی گوشی بود: روت میشه واقعا زنگ بزنی... نه میخوام بدونم دیگه...

برای حرصی کردن هاله بلندتر خندید: معلومه که روم میشه... چرا نشه...

_واای خیلی پر روئی... از وقتی اومدم یه زنگ نزدی.. شاید مرده بودم...

_اگه مرده بودی مطمئن باش خبرش میرسید.. بی خبری یعنی خوش خبری... اینا روولش... چشاش چه رنگیه....

سیاه.....باورت میشه؟ سیاه سیاه.... حداقل قهوه ای هم نشد

میدانست الان با چه قیافه ای لبهایش را آویزان کرده. صدای خنده های آن طرف باقهقهه ی خودش همراه شد.

زد روی پایش: آخ که دلم خنک شد....

با پیچ پیچ زمزمه کرد: ایشالا نوبت خودت که رسید منم دارم برات...

لبخندش با تلخی جمع شد.

یکی اینجاست که میخواد باهات حرف بزنه... حدس بزن کی؟

چشمهایش برق زد: کی؟

باورم نمیشه این مغز فندقی بالاخره منو دایی کرد؟

مغزش انگار که برای چند ثانیه از کار افتاد.

صدایش از فرط هیجان لرزید: حدید؟

هنوز هم مثل همان زمان ها خنده هایش بلند بود و بی پروا: چطوری تو دختر....؟ باورم نمیشه دارم صداتو میشنوم آسمان.....

آن سالها خیلی هم دور نبودند. زمان گذشته بود اما نه آنقدری که ذهنش را به تلاش برای زنده کردن روزهای رفته واندارد.

اما این صدا... این مرد برایش تداعی تمام از دست رفته ها بود. تمام جا خالی ها...

جاهایی خالی که لبریزش کرده بودند.

—حدید... کی اومدی ایران... اصلا اصفهان چیکار میکنی... مگه الان تو نباید اون سر دنیا باشی؟

—دو سه روزی میشه برگشتم...مستقیم اومدم اصفهان...مامانم سلام میرسونه...

—جدی میگی... دلم واسه خاله ژילה تنگ شده...

—خاله ژילה حسابی شاکیه ازت... میگه تو رشت بود و نیومده دیدن ما...

سری برای خودش تکان داد.دست کشید روی چشمهایش:میام... میام ..حتما میام... سرم خیلی شلوغ بود این مدت...

صدای حدید جدی شد:چند روز دیگه میام رشت... تماس میگیرم... خیلی دلم برات تنگ شده... دوست دارم از نزدیک ببینمتو حسابی باهات حرف بزنم...

آرنجش را گذاشت روی کانترو موهای عرق کرده اش را داد بالا. نگفت که دل من هم تنگ شده... که وقت و بی وقت میرود به یادبود آن روزگار...

نگفت که زندگیم میان این رفتن و آمدنها سرشده... نگفت.

درعوض زمزمه کرد:منتظرم....

خدا حافظی که کرد اشک میان چشمهایش نشسته بود.

گذشته را فراموش میکرد... خاطره ها را هم چال میکرد و از یاد میبرد... با آدمهای چه میکرد... با آنهایی که می آمدند و میرفتند... ?

زنده هارا هم میشد به خاک سپرد...?

آه کشید و زانو زد برابر لباسشویی. لباسه‌ها را دسته کرد و مایع طلایی را ریخت توی محفظه و درش را بست.

با لرزش گوشی سرش را بلند کرد.

مهراد!

مرد مجهول زندگی اش..... غریبه‌ی آشنایش صفحه را لمس کرد و با شنیدن صدای او نفسش را آزاد.

-الو.....

-سلام..

-خونه‌ای دیگه....؟

کامل نشست کف آشپزخانه: آره فعلا خونه ام.....

-بین گمونم نرسم امروز بیام دنبالتون.... یه ربع دیگه باید برم جلسه... تا رستورانم باید برم... قراره بیان برای تعویض یه سری تجهیزات آشپزخونه...

ابروهایش رفت بالا. داشت توضیح میداد؟

-باز اگه جلسه نبود همین الان میومدم..... ولی به هر دری زدم نشد....

با هر کلمه‌ی او حس میکرد جریان تازه‌ای از خون میان رگهایش پمپاژ میشود.

-اشکالی نداره.... راه دوری نیست.... با آژانس میتونیم بریم... تو به کارت برس...

صدایش با مکث رسید: کارای ماشینتو دارم ردیف میکنم دوسه روز دیگه تحویلش میگیرم...

دوباره ماند و انگار نفسی گرفت: خب.. کاری نداری...

شک داشت که صدا از حلقش در آمده باشد: نه...

_خدا حافظ....

خوب بود حداقل خدا حافظی کردن بلد بود.

تماس را قطع کرد. گالری را باز کرد و عکسها را یکی یکی رد کرد آنقدر که رسید به تصویر بولد شده ی صورت مهرا.

انگشتش را کشید روی سیاهی چشمهایش: آخه من با تو چیکار کنم....؟ هان... خودت بگو...

سرش را تکیه داد به کانترونگاهش را دوخت به سقف. گوشی روی سینه اش بود که زمزمه کرد: یعنی میرسه اون روزی که زنگ بزنیو بگی

آهش را بلعید و چرخید سمت لباسشویی.

مفاتیح را میان دستانش بست.

لب گذاشت روی جلد سبز رنگش و پلکهایش لرزید:

امید بزرگ من!

به تو تکیه کردم... به تو اعتماد کردم... امید بستم...

نا امیدم نکن خدا... نا امیدم نکن.

قلبش میان سینه عجیب بیقراری میکرد....جوشش اشک را از زیر پلکهایش حس کرد...پیشانی اش را جلوتر کشید تا خنکای ضریح....

انگشتانش دخیل بسته بود میان چفت و بست فلزی:خدای من...منجی من...بهترین من....صبوری کن با من ...به خاطر کم صبری ام..به خاطر نادانی ام....

دنیا تنهام گذاشته خدا....تو تنهام نزار...تنهام نزار خدا..

نفس شکسته اش را بالا کشید و با پشت دست چشمهایش را خشک کرد.

چرخید و کمرش را تکیه داد به ضریح....سرش را که بالا گرفت نگاهش توی نگاه حاج خانوم قفل شد.

تکیه داده بود به دیوار مرمری پشت سرش و اینبار با حسی غریب نگاهش میکرد.توی نگاه حاج خانوم بی تابی بود....محبت بود...شرمساری بود....سردرگمی بود..

پلک زد....گیج و گم....معنای این نگاه را برای اولین بار میفهمید و نمیفهمید.

تسبیح را میان انگشتانش چرخاند و کف دست دیگرش را زد کنار خودش روی فرش که بیا اینجا یعنی از ضریح که کنده شد ،چادر سفید لیز خورد تا روی شانه هایش.

چته دردت به جونم؟چرا اینقد پریشونی آخه؟هان؟

حاج خانوم سکوت مصرانه اش را که دید دست کشید زیر چانه اش.دستهایش اینبار بوی مریم نمیداد....عطر گلاب بود که نفسهایش را به بازی گرفته بود.

خیره به گلهای قرمز فرش لب باز کرد:میتراسم مادر جون.....دلشوره دارم همش....

حاج خانوم سرش را کشید روی شانه هایش و نوازش کرد: ترس واسه چی مادرم... دلشوره نداره که... یا قبول میشی یا نمیشی دیگه....

سینه اش با خنده ای آرام لرزید: دختر من زرنکه... مطمئنم قبول میشه.... حالا اگه زبونم لال زبونم لال خدای نکرده قبولم نشدی بازم چیزی از دست ندادی... میمونی برای سال بعد... همینجا میخونی. توی شهر خودت... خیال هممونم راحت تره....

دلش لرزید. یعنی این زندگی به سال بعد میرسید؟ یعنی می آمد روزی که مثل همه ی زن وشوهرها... شبیه آدمهای معمولی طعم واقعی یک زندگی نرمال و عادی را بچشند؟

-ایشالا به حق خانوم فاطمه زهرا... هر چی به خیر و صلاحه همون میشه....

نگاهش با دانه های سرخ تسبیح رفت بالا آنقدر که حس میکرد از سقف گذشت.... ضریح طلایی پشت پلکهای تارش دور و نزدیک میشد.

شک توی دلش لانه کرده بود. تردید و ترس میان سینه اش دل دل میزد. از چند روز قبل این سوال هی توی سرش چرخیده بود....

هی تا نوک زبانش آمده و هی برگشته بود.

-مادر جون شما دوست نداری من برم؟

ناخن هایش را خراشید: اگه از اینجا برم شما ناراحت میشی؟ منظورم اینه که....

روی چشمهای حاج خانوم برعکس لبهایش خنده نبود: مگه به خوش آمده منه مادر؟ تو خودت باید راضی باشی.... تو خودت باید ببینی چی به صلاحته هست و چی نیست....

زانوهایش را کشید به سینه و چادر را رویش مرتب کرد. چشمهایش با دانه های عقیق میرفت و برمیگشت.

-توی زندگی برای رسیدن به بعضی چیزا باید از یه سری چیزای دیگه گذشت...راه رسیده به بعضی آرزوها کوتاهه...اما برای رسیدن به بعضی هاشون باید تاوان داد و سختی کشید...ببین چی داریو با رفتنت چی بدست میاری...ببین اونی رو که بدست میاری اونقدری با ارزش هست که به خاطرش بجنگی و دور یه سری چیزای دیگه رو خط بکشی؟

نگاهش از میان تسبیح گذشت ...آرام آرام رفت بالاتر...تا روی انگشتری فیروزه حاج خانوم.

پشت هر کلامش آهی نکشیده بود انگار: میدونم چی از سر گذروندی...میدونم چقدر سختی کشیدی تا تونستی درستو تموم کنی...خبر دارم که با چه حال و روز خرابی دوباره برگشتی تو اون دانشگاه...همه ی اینارو میدونم...

اینبار حاج خانوم بود که کامل برگشته بود سمتش و نگاهش را پیدا کرده بود. دستش رابلند کرد و به آرامی فشار داد:خدا به سر شاهده که برام فرقی باتابان نداری...به همیت صاحت عزیز قسم که تو رو اگه بیشتر از بچه هام دوست نداشته باشم کمتر ندارم....

با مکث حاج خانوم سرش بالا رفت. چشمهای ترش را داده بود به ضریح:وقتی مادرم خدایامرز مرد همش هشت سالم بود طفلی منصوره یه سالشم نشده بوده هنوز...بعد به دنیا اومدن منصوره مادرم روز به روز آب رفت روز به روز لاغرترشد. آخرشم نفهمیدیم درد بی درمونش چی بود...خدا رحمت کنه داداشمو...

لبخند خیشش درگیر گذشته بود که نگاهش کرد:به آقام خدایامرز میگفتیم داداش،مرد باتقوا و بزرگی بود...سواد قرآنی بالا یی داشت. منو از شیش سالگی فرستاد پیش ملا باجی

واسه یاد گرفتن الفبا...یه روز که برگشتم خونه دیدم خدایا حیاط محشر کبری ست. داد و شیون زنای همسایه از یه طرف..گریه و جیغ منصوره از یه طرف، هیچ وقت اون ملافه ی قرمز یادم نمیره...کشیده بودن همون جایی که صبح مادرم خوابیده بود.

ابروهای کوتاهش رفت بالا مثل تمام وقتهایی که اشک میریخت. خودش را نرم تکان میداد واشکهایش میچکید: یه سال با بدبختی گذشت... با همون عقل نارس... با همون بچگی... یه شب نشستموا التماسش کردم که بیا زن بگیرو منو از این عذاب راحت کن سرتو درد نیارم قبول کرد ولی با شرط و شروط گفت کسی باشه که شکم زائیدن نداشته باشه...

گونه های خیسش را گذاشت روی زانو و بی حرف به حاج خانوم نگاه کرد.

-سکینه زن خوبی نبود...نمیدونم شایدم خوب بود و با ما خوب تا نکرد..خدا رحمتش کنه..من از حق خودم گذشتمو حلالش کردم ولی هیچ وقت کارایی که در حقمون کردو فراموش نمیکنم....اینه که میگن آدمیزاد میادو میره ولی خوبیا شه که میمونه... با خودم عهد بستم روزی اگه مادر شدم اونقد به بچه هام محبت بکنم که هیچ وقت کمبودشو حس نکن...

دست کشید روی چشمهایش و خیسی اشان را گرفت: شونزده سالم که بود با حاجی ازدواج کردم. از همون اول تو کار طبخ و پخت و پز بودن... پدر شوهرم یه کبابی داشت تو پیر بازار جای همین رستوران مهرداد....چند سال بعد ازدواج مهردادم به دنیا اومد....

دست کشید روی سینه اش: الهی پیش مرگش بشم....

جوری قربان صدقه ی مهرداد میرفت که انگار ایستاده بود پیش چشمش.

همه ی دین و دنیا شده بود چشمای سیاهش... وقتی برام میخندید دلم غش میرفت
براش... شیش سال بعد محمد اومدو بعدم تابان...

چشمهایش را که بست دو قطره اشک از کنج چین خورده اش سرازیر شد: راضی نبودم خار
به پاشون بره... مادر میشی میفهمی چی میگم... همش میگفتم

خدایا اگه قراره طوریشون بشه منو بکش بزار نبینم... نمیتونم دردشونو تحمل کنم... ولی
انگار سرنوشت خوابای بهتری برام دیده بود...

آه بلند و سوزناکی کشید: آخ خدا... همون موقع که اون بلا نازل شد و فهمیدم چه خاکی به
سرم شده دنیا برام تموم شد... هیچی ازون روزا نمیگم که دیگه خودت بهتر میدونی
حالمو... رفتن محمد... وضعیت روحی و دست و پای شکسته ی تو... زندگی درب و
داغونتون... بعدشم که رفتنت.. به خودم که اومدم دیدم هیچی ازم نمونده...

برگشت و چشمهای خیس و قرمزش را چرخاند روی جزء جزء صورتش... لبخند غمگینی زد
... دست دور گردنش انداخت و کشید توی سینه اش: باید منو حلال کنی دخترم... باید منو
بخشی... اون موقع فقط به خودم فکر میکردم... به تنهایی خودم... به جای خالی بچم... وقتی
حرف تو رو پیش کشیدم فکر نمیکردم حاجی قبول کنه... اما بعدش فهمیدم تو فکر خودشم
بوده... با مهراد که حرف زدیم آتیش گرفت... داد کشید... هوار کشید... زد... شکست... گفت
من با ناموس برادرم... خلاصه قهر کرد رفت..

با هر حرف حاج خانوم چیزی در درونش می افتاد و میشکست. انگار که ترک هایش فقط
منتظر تلنگری برای ریختن بود.

-یه ماه دوماه...یادم نمیاد چند وقت باهامون حرف نزد...مهرادی که حتی وقتی اون سردنیاهم بود تاهر روز زنگ نمیزدو صدامو نمیشنید روزش شب نمیشد....

غم و غصه زمینم زد....زنگ زدم گریه التماس که بیا...بیا هرچی تو بگی...اومد...اومد ولی اینبار حاجی کوتاه نیومد....دعواشون بالا گرفت...بماند که چه قیامتی به پا شد...بماند که چه حرفایی بار هم کردن.

نگاهش کرد....دست کشید روی سرش و اشکهای چشمش را گرفت :گریه نکن

مادر...گریه نکن....میدونم توام نخواستی....میدونم دلت گیر بود....

ولی قسم به خاک پاک محمدم نیتم خیر بود...فقط خوبیتونو میخواستم....با خودم میگفتم کی از تو بهتر....مگه یه مرد از زندگی چی میخواد....

حاج خانوم دست گذاشته بود درست روی جراحتش.جراحی که روزگار هی نمک میپاشید و فقط سوزشش را تازه میکرد.

-محمدم درست شبیه خدایامرز داداشم بود از هر لحاظ....ولی مهراد برعکس...ازهمون اولش سرکش بود و حرف حرف خودش....عین حاجی....درسش که تموم شد با اصرار و اجبار حاجی رفت آلمان....حاجی میگفت تخصصت برای آینده ی رستوران لازمه....

سرش را با چه کنم تکان داد و تسبیح را چرخاند:چند سال بعد وقتی برگشت موند تورووی حاجی گفت میخوام مستقل باشم...حاجی به هر دری زد تا منصرفش کنه ..ولی مرغ مهراد یه پا داشت...

نفسی تازه کرد:نمیدونم محمدم چقدر برات حرف زده بود از روابط این دوتا ولی همین قدر بدون که هیچ وقت آبشون تو یه جو نرفت که نرفت....یه مدت موند توکیش....سر همین

موضوع چند سال با حاجی حتی محمد حرف نزد میگفت توام با حاجی دست به یکی کردی... خلاصه تا یه سال بعد ازدواج شماها اونجا بود و وقتی ام برگشت اینبار رفت انزلی تا امروز....

نگاه حاج خانوم مهربانتر شد... دلسوزتر... چانه اش را میان انگشتانش بالا آورد: مهراد من بد نیست... به ولله که بد نیست... نبین که کم حرفه... نبین که تو خودشه....

نگاه نکن که ساکته... اما مهربونه... دلش بزرگه... من مادرشم... بیست و پنج سال باخودم بود و ترو خشکش کردم بهتر از خودش میشناسمش....

دست کشید دور صورتش: با همدیگه مهربون باشین.. دوروز دنیا به هم محبت کنین... آدما اسیر محبتن... مردا بیشتر... بچم خیلی تنهایی کشیده... تو حالا زنتی... همزبونش باش.. همدلش باش... درسته پیر شدمو و فکرام کهنه.. ولی درستی بعضی حرفا رو زمان ثابت میکنه... یه روز که نبودم به حرفام میرسیو میگی بیچاره مادر جون راست میگفتا.. آدما رو اونجوری نبین که میخوای دخترم... اونجوری ببین که هستن... مهراد مهراده با همه ی خوبیا و بدیاش... هیچ وقت برات محمد نمیشه... مثل محمد دیگه نمیاد... اینو هیچ وقت یادت نره....

حالا تمام صورتش را قاب گرفته بود. دانه های تسبیح روی گونه اش میلرزید. سرش رامحکم بوسید: از من ناراحت نباش به خاطر این حرفا... بزارشون به پای دردو دلای مادر ودختری..

چند تار موی آمده روی پیشانی اش را داد زیر شال سفید و یکی از همان لبخندهای نابش رازد: دیگه هم گریه نکن... پاشو برو دورکعت نماز بخون واز خدا بخواه بهت صبر و آرامش

بده.....بگو اللهم انی اسئلك واتوجه الیک بنبیک " ;کمرش را نوازش کرد:پاشو دختر خوشگلم....پاشو.

چهار زانو نشسته بود وسط تخت.نگاهش قفل بود روی گوشی.

حساب صلواتها و آیت الکرسی ها , دیگر از دستش در رفته بود.کف دستهایش را مقابل دهان چسباند به هم: آيسان.... آيسان تو رو خدا....

انتظارو قتهایی که با اضطراب همراه میشد ویرانگر بود.چشمهایش را بست و خم شد روی گوشی.

دیگر وقتش بود. آيسان حالا باید زنگ میزد.نگاهش برای هزارمین بار رفت روی ساعت.مطمئن بود که تا الان نتایج بالا آمده بود.

بازدمش را یک ضرب بیرون داد وقتی که تصویر لبخند بزرگ آيسان روی اسکرین افتاد.
یک ثانیه....دو ثانیه.....

پلکهایش را باز و سپس بسته کرد. ثانیه ی سوم حالا رسیده بود سر چهارمین ثانیه .

آيسان گفته بود زنگ میزنم.زنگ بود دیگر...نبودیعنی خواب میدید؟ یعنی حقیقت داشت؟

یعنی نتیجه ی زحماتش به بار نشسته بود؟

ملودی گوشی هرگز به گوشش اینهمه زیبا نیامده بودبا چشمهایی پر شده انگشت کشید روی گوشی.

-آخه من به تو چی بگم؟...ها... چی بگم... آخرش کار خودتو کردی...؟ آره؟

صدای فریاد آيسان لبخند را آرام آرام از روی لبهايش جمع کرد.

-وای خدا...والله...دق کردم از دست این احمق...

مات ماند روح از بدنش رفت انگار که شل شد علی رغم زبان الکن و سنگین شده اش لب جنباند: چی...شده... آی...سان؟

صدای آيسان حتی بلندتر از قبل شد. صورت کبود و چشمهای قرمزش به وقت عصبانیت، در برابرش جان گرفت: زهر مار شده...درد بی درمون شده... خدایا منوبکش از دست این زبون نفهم...چقد بت گفتم تبریزو زن... چقد التماسه کردم راه دورنرو...آخه اونجا میخواستی بری چه غلطی بکنی...؟...هان...میخواستی بری سر قبر من؟

گوشی را میان انگشتان عرق کرده اش محکم فشرد و آب دهانش را بلعید. چرافکر این جای ماجرا را نکرده بود؟ هیچ وقت فکر نمیکرد برملا شدن این موضوع منجر به این عکس العمل تند آيسان شود.

-مگه منه خاک بر سر بهت نگفتم داخل استان انتخاب کن... هم واسه خود بی لیاقت خوبه هم برا ما...گفتم همه ی سوراخ سمبه های اون خراب شده رومیشناسی... خونه زندگیت که اونجاست دیگه خیال هممونم راحت...مگه نگفتم ول کن اون خاطراتو...؟ گفتم ول کن گذشته رو بچسب به درس و زندگیت... مگه نگفتی باشه؟ مگه نگفتی میخوام از نو شروع کنم؟...این بود... که با دروغ سرمونو شره بمالی و بعدم بری تبریزو بزنی؟

بیشتر از آنکه به حرفهای آيسان توجه کند، صدای فریاد و بد و بیراه او بود که تمرکزش را از بین میبرد. آيسان داشت سرش داد میزد... داشت فریاد میکشید آن هم با این حدت.؟

اشکهایش دانه دانه چکید روی صورتش.

-آخ که گند بزنن به اون خاطرات که دودمانمونو بر باد داد..... لعنت به اون حدید.. لعنت به اون هاله...لعنت به همشون که زندگیمونو به گه کشیدن...لعنت به تو...لعنت به نفهمیت.

صدایش میان بعض گلوگیرو خفقای صدای آيسان شکست و تکه تکه شد: آی...سان...من...من... فک...نمی....

آيسان مجال حرفی نداد. این روی آيسان را تا به حال ندیده بود. اینطور وحشتناک و غیرقابل کنترل.

_بمیری ایشالا.... بمیری همه از دستت راحت بشن.... پس اون همه نمیزاره نمیزاره که راه انداخته بودی واسه همین بود؟ پس خودنت میدونستی چه غلطی کردیو صداتو در نمی آوردی?...حالا خیالت راحت شد?... از فردا قلم پاتو بشکنو بکپ تو اون چار دیواری....

فک کردی اون مرتیکه کره خر میزاره پاشی بری تبریز.... فک کردی اینقد شعور داره که ولت کنی بری شهر غریب درس بخونی خبرش؟.... کور خوندی....

این آخری را چنان داد زد که گوشش سوت کشید.

یقه ی تاپ قرمزش را کشید روی بینی و دهان....کشید روی هق هقش و خم شد روی تشک.

_آره گریه کن.... حفته... هر بلایی که سرت میارن حفته.... زنایی مثل تو باید تا آخر عمر تو خريت خودشون دست و پا بزنن... حقتونه... آدمی که برای حرف بزرگترش پشیزی ارزش

قائل نباشه... حقش بدتر از ایناست... وقتی که حرف حساب تواون کله ی پوکت نمیره...
بایدم این همه بلا بیاد سرت... گریه کن... نه... گریه نکن..

برو سرتو بزارو بمیر... همون چیزی که لایقشی....

به صفحه ی خاموش گوشه نگاهی نگاه کرد... صورتش را گرفت پشت دست و رها شد روی
تخت. اینبار با صدای بلندتری به گریه افتاد.

سینه اش داشت میسوخت... نه از زخم زبان آسان... نه از نیش حرفها و کنایه هایش... نه
از درد صداقت نداشته ی خودش... که از تلخی گفته های او وقتی که میدانست حقیقت
محض هستند... که چوب بی لیاقتی و حماقت خودش را میخورد.

آنقدر همانجا زار زد... زجه زد.. آنقدر مشت کوبید روی تشک که نفهمید چقدر گذشت.

صدای دری پلکهای باد کرده اش را باز کرد.

چقدر نیاز داشت تا بگوید... توی این برهوت حرف و حنجره , توی این قحطی صدا...

چقدر محتاج حرف زدن بود.

از "چه چیز" مهم نبود! با چه کسی آن هم مهم نبود. مهم کلامی بود که باید رها میشد
ورهایش میکرد.

دستگیره را کشید. سرش را که بلند کرد... چشمهایش که میان تپله های سیاه
اولغزید... چانه اش دوباره بالا رفت.

مهراد با بهت و سردر گمی بالا تا پائینش را برانداز کرد... با چشمهایی پف کرده و موهایی مرطوب که تکه تکه افتاده بود روی پیشانی اش. اخم نشسته میان ابروهایش کم کم غلظت گرفت: چی شده؟

نگاهش را از او کند و داد به برهنگی انگشتان پایش و صدای خش افتاده از گریه اش راباز کرد: قبول... ل... شدم؟

فاصله گرفتنش را نه با چشم که از حجم کاسته شده ی ملکولهای تلخ و تیز اطرافش فهمید.

_ حالا خوبه قبول شدی حال و روزت اینه... قبول نمیشدی چیکار میکردی؟

رد شدن او... آنطور با کراحت رو گرفتنش... بیتفاوتی اش... آن پوزخند آخرش این مردتاوان کدام گناه کرده و نکرده اش بود؟

رفت تا دم اتاق مهراد: نمیخواهی پرسشی چی قبول شدم... کجا قبول شدم... اصلا میرم یا نمیرم؟

کت و شلوار تیره اش را انداخت روی تخت و برنگشت: نه... چون مهم نیست... نه... چون نمیری... بازم بگم؟

دستهایش مشت شد... و مشتش محکم. دندانهایش را با نفرت به هم سائید و از پشت به عضلات درهم پیچیده ی بازوهای او نگاه کرد.

هر چند که با این طوفان دیگر قید دانشگاه را زده بود... هر چند که قصد رفتن نداشت اما غرور منفور این مرد داشت آتشش میزد. این همه اطمینان... این همه اعتماد به نفس به پشتوانه ی کدام قدرت اینچنین در ذات مردها پا میگرفت؟

بغض و نفرت به طرز دیوانه‌واری وجودش را به سیطره در آورده بود. داشت تاوان سنگینی برای نشکستن این بغض میداد.

نگاهش را روی او بالا کشید و بی توجه به کاور سیاهی که کند و انداخت روی تخت یک قدم تا داخل اتاق برداشت: چرا؟... چرا نباید برم؟ یه دلیل بیار... یه دلیل به جز خودخواهی خودت... یه دلیل که مطمئنم کنه هدفت آزار من نیست.

_دلایلیش به خودم مربوطه.

در عجب بود از خودش که دلش امروز تاختن میخواست... چنگ و دندان نشان دادن... جنگیدن به جبران تمام تسلیم شدن هایش... کردن به تلافی همه ی نکرده هایش.

_جالبه... پای زندگی و سرنوشت من وسطه... اونوقت دلایلیش به همه جز خودم مربوطه؟ هیچ میدونی با چه بدبختی ای تونستم اون چنتا واحدو پاس کنم؟ هیچ میدونی تو چه بحران روحی ای تونستم درس بخونم...

لبهایش لرزید: میدونی اینارو یا نه؟

مهراد پیراهن سیاه را با حرص از رگال کندمچاله اش کرد میان دستهایش و برگشت سمتش: چطور خبر کنکور دادنتو... خبر دانشگاه رفتنتو... آخر سر از همه من باید بشنوم... چطور باید از اینو اون بشنوم زنم کجا میره و با کی میره و با کی میاد... اونوقت واسه دانشگاه رفتنت قبل از همه میای سراغ من؟

چشمهای سیاهش هر لحظه داشت نزدیکتر میشد و دنیایش هم به همان اندازه تاریکتر بی وزن... بی تعادل... شانه هایش چسبید به دیوار.

_ تو که سر خود تصمیم میگیری میبری میدوزی.. چطور حالا یادت افتاده شوهری هم داری که باهاش مشورت کنی... هووووم... چه جور یاست... بگود یگه؟

با پوز خند نشست روی لبهایش یک نگاه به سرتا پای او انداخت: شوهر...؟ تو مگه شوهری؟ چطور روت میشه اسم خودتو شوهر بزاری؟

گره خوردن ابروهای پر پشت او را دید و برجسته شدن شاهرگش را. قلبش دوباره تپیدن گرفت اما مهم نبود. حرف داشت خفه اش میکرد. اگر نمیگفت میمرد. امروز هم اگر حرف نمیزد هر گز خودش را نمی بخشید. بالاتر از سیاهی که دیگر رنگی نبود.

خیره شده توی چشمهای گستاخ او و پلک هم دیگر نزد: تویی که خبر نداری تو خونت چی میگذره... نمیپرسی چی میپوشم... چی می خورم... اصلا مردم یا زندم... چطور میتونی ادعا کنی که مردی... که شوهری؟

مهراد بود که کنج لبش مثل همیشه رفت بالا. دست به کمر خم شد و فاصله را تمام کرد: اع... حرفای تازه تازه دارم میشنوم... ادامه بده... خوشم اومد...

کف یک دستش را زد به دیوار بالای سرش و نیشخندی زد: پس شوهر میخوای...؟ از فردایه شوهری نشونت بدم بری حظ کنی.

تپش قلبش گرومب گرومب ریخته بود به گوشه‌هایش. حالش داشت بد میشد. دمای بدنش افتاده بود. گز گز انگشتانش را مشت کرد و نفسی بلعید. لعنت به این ضعف اعصاب...

لعنت به این ...

گردنش را بالا گرفت و جراتی به خودش داد: آره... شوهر میخوام... آخه خیلی مشتاقم بدونم چه جور شوهری از آب در میای.

مشت بسته اش را گذاشت روی شانه ی او و سعی کرد به عقب هلش بدهد: روزا نمیدونم کدوم جهنمی هستی... شباً هم که معلوم نیست سرت کجا ها گرمه....

کجا رو پیام دنبالت بگردم و بگم کجا میرم و با کی میرم....؟

لبه های تاپ راروی پهلوهایش مشت کرد و صدایش اینبار بلند تر شد: کدوم خراب شده ای رو پیام دنبالت بگردم... ها.. تو اگه شوهرمی منم زنتم... چرا نباید بدونم شوهرچیکار میکنه... چرا نباید بدوم کجا میره و کی میره.... چرا شوهر من باید خونه ی دومی هم داشته باشه چرا؟... بگو چرا وقتی میخوامت نیستی.... برای همه ی این چرا ها زت جواب میخوام؟

با حس لغزش اشک با پشت دست کشید روی صورتش. خشک بود. صورتش خشک بود و چشمهایش تر. اشکهایش انگار قندیل بسته بودن که دنیا اینطور برایش تار و تاریک بود.

_ نه انگار خیلی ولت کردم به حال خودت.... دوروزم آدم باهات حرف زدم هوا برت داشت.

صدایش بی تنش... عاری از لرز... پر از نفرت... با بیرحمی داشت زخم میزد وقتی که خم شد مقابل صورتش و با کف دست کوبید تخت سینه ی برهنه اش: من اینم....

هر جور دلم بخواد زندگی میکنم.... به خودم مربوطه کی میرم کی میام.... به خودم مربوطه چرا خونه ی دیگه ای دارم.... چرا شباً دیر میام یا اصلاً نمیام...

مسائل شخصی من به تو مربوط نیست.

اختیار از کف داد. با مشت کوبید توی سینه او و جیغ زد: به من مربوطه.... به من مربوطه لعنتی... همه کاره تو به من مربوطه.... آخه من زنتم...

آخه دارم عمرمو با تو توی این خراب شده تلف میکنم....

مهراد مچ هر دودستش را قاپید و با دست دیگر هم فکش را گرفت : تو که گورتو گم کرده بودی کی گفت دوباره بر گردی تو این خراب شده... کی بتو گفت عمرتو پای من تلف کنی؟

عربده کشید: کی گفت؟

حس حقارت داشت جگرش را آتش میزد. یکی کبریت گرفته بود دستش و داشت گله به گله جانش را میسوزاند. شعله کشیده بود و انگار هیچ اقیانوسی توان خاموش کردنش رانداشت. اشک از لای مژه هایش درز گرفت روی صورتش: تو زنگ زدی... باهام حرف زدی... تویی که سر جمع ده تا کلمه ازت نشنیده بودم... مادرتو هر روز زنگ میزد...

پدرتو اومد دنبالم... برگشتم... فک میکردم آدم شدی... فک میکردم تو حاجی روفرستادی... فک میکردم میتونم کاراتو فراموش کنم... احمق بودم ... احمق بودم که دوباره برگشتم تو این جهنم.

چشمهایش را فشرد و با این جمله ی آخر هق هقش اوج گرفت. دستش وحشیانه بازویش را چسبید و تکانش داد: گم شو از جلوی چشم... گم شو تو اتاقتو هر چقد میخوای زرز کن... اعصاب گند منو گندتر نکن اول صبحی....

هلش داد عقب و نعره اش توی تمام خانه پیچید: شنیدی... یا جور دیگه حالت کنم ؟

سرش را بلند کرد. میان کاسه ی سرخ رنگ چشمهای او برق کینه بارزترین حرف نگاهش بود: آخه درد تو چیه مهراد... دردت چیه؟

مهراد دندان به هم سائید .

صورتش را جلو کشید و انگشت اشاره اش را کوبید تو ی پیشانی اش: درد من تویی... تویی که هممونو به روز سیاه نشوندی... زندگی یه خونواده رو باوجود نحست به گه کشیدی.... چشمهایش باز شد. باورش نمیشد. به شنیده هایش اعتماد نمیکرد. از کجا به کجا رسیده بود...

به کدام درداشت میزد این مرد. ؟ نمی فهمید.

حالا مهراد هر دو بازویش را گرفته بودمیلرزید و وحشیانه تکانش میداد: درد من تویی... تویی که محمدو کشتی... تویی که فرستادیش تو گور... حالا نوبت کیه ؟

پرتش کرد عقب. عربده هایش مو به تنش راست میکرد: نوبت من؟ میخوای منم بکشی...؟ میخوای منم سخته بدی؟

سرش را با ناباوری تکان داد: من... نکشتم... محمدو... من... نکشتم....

انگشت تهدید مهراد کشیده شد پیش چشمهایش: چرا... تو کشتیش... تو... لاشه ی ماشین تو من بردم پارکینگ... چن ماه تموم خودم دوئیدم دنبال پرونده...

کف دستهایش را باز کرد مقابل صورتش: خودم با همین دستای خودم گذاشتمش تو گور... مقصر بودی لعنتی... مقصر بودی... تو حتی ترمزم نگرفته بودی... منحرف شده بودی از مسیرت... کوبیده بودی به گارد ریل... میفهمی اینارو ... آره؟... حالا باز بگو من نکشتم... باز بگو من مقصر نبودم...

انگار که هیچ استخوانی توی تنش نبود.

کمرش تاشد... تمام وجودش شکست... هیکلش انگار که تمام قد آویخت... شبیه محکوم به اعدامی که زیر پاهایش خالی شود، زمین زیرپایش ریخت.

دست انداخت روی گردنش... حس خفگی... حس بیچارگی... صداها توی سرش طوفان به راه انداخته بود...

خرخر نفسهای محمد زیر گوشش بود... گردن شکسته اش... صورت خونینش همینجا پیش چشمهایش بود.

دست گذاشت روی گوشهایش تا هجوم آن همه صدا را بگیرد: من... نکشتم...

نگاه مرده اش به جاده بود... صدای جیغ لاستیکها... ترمز ماشینها... یا ابوالفضل گفتنهای محمد... همه و همه توی سرش بود... پیش چشمهایش.

زانوهایش نشست کف اتاق... سرش خم شد توی سینه: من... نکشتم...

جیغ زد... جیغ زد... آنقدر بلند که حنجره اش آتش گرفت: ننککشتممم...

کسی داشت نعره میزد... کسی داشت اسمش را نعره میزد...

از اسمش متنفر بود... از این که کسی اینطور فریادش بزند...

متنفر بود از آسمان وقتی که آخرین فریاد محمد شده بود.

جیغ هایش با حق هقش همراه شد: به خدا من... نکشتم...

دستی دهانش را گرفت و جیغهایش را توی حلقش خفه کرد: باشه... جیغ نزن... جیغ نزن...

سرش که بالا رفت ... غریبه ای چشمهای سرخ و خیسش راریخته بود توی نگاهش و میان مردمک های اشکی اش با التماس لب میزد: سسسسس.....

سرش را هیستریک چپ و راست کرد.

_ باشه... باشه.....

انگار که توی هوا بود... محمد بود که نشسته بود در برابرش.....

با چشمهایی سیاه و سرخ....

محمد نشسته بود در برابرش ولی اینبار نمیخندید... نمیخندید.....

لبخندهای محمد را دوست داشت..... عشقش... هستی اش..... آرزویش... تمام قد در برابرش بود.

محمد همانی که بارفتنش زندگی اش را بر باد داد.

محمد...همانی که عشقش تاوان سنگینی از روزگارش گرفت.

می لرزید... می لرزید و با چشمهایی خیس... با حق هقی بریده دست او را روی دهانش چسبیده بود.

دنیا برگشته بود به صبح همان پنج شنبه ی نحس...

زمان برگشته بود روی ساعت هشت و انگار همانجا مانده بود.

چشمهایش داشت میرفت... نفسهایش داشت میرفت....

همه ی دنیایش داشت میرفت... همانجا که محمد رفته بود.....

"مهرداد"

نشسته بود کف خشک اتاق... کمرش را تکیه داده بود به تخت. دستهایش مانده بود میان موهایش.. از کی... نمیدانست.

چند بار مشتش شده و چند بار باز شده... باز هم نمیدانست.

فقط همین را میدانست که التهاب نفسهای خودش و گریه های او بالاخره میان دیوارهای این خانه آرام گرفته بود.

هق هق های خفه ی او پشت سرش بود و صدای بازدم نفسهایی که هر از گاه می لرزید.

چشمهایش روی چهار گوشه ی اتاق به حرکت در آمد.

سی و پنج سالگی اش را با فریاد و بغض... سی و پنج سالگی اش را با محمد... با زندگی او... با مرگ او...

سی و پنج سالگی اش را با زن محمد آغاز کرده بود.

محمد اینجا بود... زنده تر از تمام زنده ها... ایستاده بود میانشان دونفر. محمد بود که به جایش نفس میکشید... راه میرفت... میخندید... حرف میزد.

سرش را میان دستهایش محکم تراز قبل فشرد. خسته شده بود از این بجای محمد بودن ها... بیزار بود از این همه بی عدالتی...

تکائی به پاهای مرده اش داد، ولی قبل از بر خاستن، دستی شانه اش را عقب کشید.

برگشت....نگاهش کرد. رد اشک هنوز روی صورتش می درخشید.

نگاهش پائینتر لغزید. رو بالشی سرمه ای از اشکهای او تربود و به سیاهی میزد..

لبهایش و قبل از آن چانه اش لرزید: حا..حالش...خوب نبود... از بعد از ظهر... اومده بود...خونه...نمیدونم...چش...بود... شب هر وقت از خواب پریدم ... دیدم چشاشو دوخته به سقف..

سرآسمان روی بالش چپ و راست شد. با این کار جوی اشک از گوشه ی چشمش راه باز کرد تا روی گوشش: گفتم نریم محمد... گفتم بمونه برا پنج شنبه ی بعد... هر کار ی کردم... حریفش نشدم...نگفت دردش چیه... نگفت.

چشم توی چشمهای او چرخاند. رنگ مردمکهایش از همیشه روشن تر بود و صیقلی تر.

-ماشین خودشو شب قبلش داده بود دست حاجی... با دویست و شیش رفتیم...تو خروجی رشت کم مونده بود بریم زیرتریلی.

پلکهای خیسش را بست و دوباره که باز کرد پرشده بود از اشک: انگار به دلم افتاده بود...انگار میدونستم این رفتن برگشتی نداره...دلم از صبح هی به هم میپیچید...

حال خودمم خوب نبود...خودش ازم خواست بشینم پشت فرمون... التماسش کردم برگردیم... هیچی نگفت... فقط خندید...واسه بار آخر خندید و پیاده شد...

نفسش از فشار بغضی که مهار کرده بود تکه تکه شد: نفهمیدم یه لحظه چی شد...نفهمیدم...فقط یه بار چشمامو وا کردم و... وقتی صورت غرق خونشو دیدم دیگه هیچی نفهمیدم.

فشار انگشتان آسمان بیشتر شد. حالا با هر دودستش بالای ساعدش را چسبیده بود. سرش را از روی بالش کند: نمیخواستم اینجوری بشه... به خدا نمیخواستم... باور میکنی حرفمو؟

برای این سوال جوابی نداشت. حداقل نه حالا.

شانه های آسمان را گرفت و با فشاری برش گرداند روی بالش: بخواب... حالت خوب نیست.

مقاومت کرد و سرش را به معنی "نه" تکان داد: تو نمیدونی تنهایی چه دردی... هیچ وقت نمیتونی بفهمی... هیچوقت نمیتونی درک کنی چی میگم... توی این دو سال درد عذاب وجدان زندگیمو نابود کرده... از لحظه ای که رفت انگار یه رعشه ی همیشگی... یه ترس دائم ریخته توی تنم... داره توی تک تک سلولها ی بدنم میچرخه و مثل خوره روحمو خالی میکنه...

پلک فشرد و جوی تازه ی اشک را راهی چانه اشک زد: وقتی که رفت دیگه به هیچ چی فکر نمی کردم... نه به غم چشماش تو لحظه ی آخر... نه به دیگه نبودنش...

نه به حسرتی که برام گذاشت... فقط به گورلی فک میکردم که جای من بود اما قسمت محمدم شده بود.

به چشمهای او نگاهش را دوخته بود. به دانه دانه ی اشکهایی که میریخت. عجیب بود که گریه هایش... حرفهایش... حتی صدایش برای نخستین بار این حس را توی سینه اش بیدار کرده بود... حس همدردی!

نگاه آسمان چرخید و با درماندگی چشمهایش را پیدا کرد: ببخش مهرباد... ببخش که اومدم تو زندگی... فکر نکرده بودم اینجوری بشه... فکرشو نکرده بودم.

آسمان بود که دستش را روی تشک سفت چسبید. انگار که دست آویزی بود و میترسید که این آخرین پناه را هم از دست بدهد: طلاقم بده مهرداد... طلاقم بده و این عذابو تمومش کن.

اینرا گفت و سرش را جلوتر کشید. پیشانی اش را روی دستش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد.

درد توی گریه های او داشت سینه اش را میسوزاند. انگار که تکه ای از قلب خودش را آتش زده باشند.

انگشتانش با تردید پیش رفت... مطمئن از تصمیمی که سرانجام گرفته بود، تارهای سیاهش را نوازش کرد.

گوشی اش داشت می لرزید. سوزان بود. نه رد کرد. نه جواب داد. گذاشت تا زنگ بخورد، آنقدر که صفحه ی روشنش تاریک شد..

فرمان را محکمتر چسبید. کمی تنبیه و کم محلی برایش لازم بود. خودش قهر میکرد. خودش هم آشتی. خودش فکر میکرد، خودش هم نتیجه گیری.

هرچند که همیشه همین بود، اما این اواخر کمی پارا از گلیمش فراتر گذاشته بود. ظاهرا نیاز داشت تا دوباره حد و مرزها را برای او دوره کند.

گاز را بیشتر فشرد. انداخت روی پل. صفحه ی دوباره روشن شده ی گوشی کنج لبش را باپوزخند کج کرد. توی این سالها آنقدری این زن را شناخته بود که مطمئن بود تا جوابش را امیداد بیخیال نمیشد.

هندزفری را گذاشت و با سرفه ای صدای خشک و جدی اش را باز کرد: بعله؟

-تولد ت مبارک عششششممم...!

هیجانش ساختگی بود. اینراهم مطمئن بود. کوتاه جواب داد: مرسی.

-سر صبح پیام دادم...چن بارم زنگ زدم..ولی جواب ندادی....خواستم پیام پیشت.... گفتم اولش زنگ بزnm ببینم کجایی... بعد بیای دنبالم باهم بریم آپارتمان.

لنگه ی ابرویش تاب برداشت. چه با ملاحظه. قبل ترها برای رفتن هماهنگ نمیکرد.

سوزان توی همین یک هفته بیخبری احساس خطر کرده بود؟

بوق کوتاهی برای راننده ی رو به رویی که داشت از مسیرش منحرف میشد زد و فرمان را شکاند: شرمنده ...گوشیمو چک نکردم....

بی حوصله بود. بحث را عوض کرد: چه خبرا....مامانتو بردی نوارقلبی؟

کمی سکوت و بعد دوباره صدای سوزان اینباراو هم بی حوصله: آره بردمش.... خیلی رضایت بخش نبود.... الان کجایی مهرداد؟

پوف بی صدایی کرد و نگاهش را از کشتیهای شناورگرفت: غازیان.

-نگو که داری میری شرکت؟

تعجب ریخت توی صدایش: ببخشید پس کجا باید برم؟

"مهرداد"ش را با حرص خفه ای کشید آنقدر که مجبورشد گوشی را از گوشش دور کند.

-امرررووووز؟ واقعا که.... کلی برنامه ریزی کردم واسه امروز.... من این چیزا حالیم نیست.... یه امروزو باید بیخیال شرکتو و جلسه و رستورانو اینا بشی... گفته باشم... امروز مال منی... تمام و کمال.

پیچید داخل خیابان شرکت. امروز؟

محال بود... محال.

فکر و حواس لعنتی امروز جای همیشگی نبود. مانده بود آنجا. در انتهای کوچه ای بن بست. پشت دیوارهای خانه ای سفید... میان همان اتاقی که دستهایش را هم جا گذاشته بود... روی نرمی تارهایی سیاه.

سوزان بود که اسمش را صدا میزد: مهرباد؟ حواست با منه؟

نگه داشت مقابل درب ورودی شرکت.. شرمنده امروز واقعا درگیرم.... بمونه برا فردا.

قسم میخورد که چشمهای ریزشده اش را دوخت به صفحه و دوباره بالا آورد , وقتی که آنهمه صدایش با تاخیر رسید: فردا..؟ حالت خوبه واقعا؟

آرنجهایش را گذاشت روی فرمان. کلافه موهایش را چنگ زد. حالش ؟ ... نه ! خوب نبود.... خوب نبود.

حالش بد بود. گندترین لحظات عمرش بود این آغازین ساعات سی و پنج سالگی. تمام سلولهایش را اضطراب و دلشوره ای گنگ تسخیر کرده بود.

کیف و کتش را برداشت و بی توجه به توپ و تشر او پیاده شد: هیچ قولی نمیتونم بت بدم....

آخرین رمقه‌های صدا ی مایوس سوزان، تلاشی امیدوارانه بود: کلی برنامه دارم
برامشب... سوپرایز دارم برات عزیزم.

سرش را تکیه داد به دیواره ی آسانسور. نگاهش رفت روی تصویر منعکس شده ی مردی
خسته روی حصار آینه ها.

ار آخرین سوپرایزش ماه ها گذشته بود. مزه ی شیرینش هنوز زیر دندانش بود. پوزخندی
زدبه خودش و قدم به بیرون از آسانسور گذاشت.

در جواب سلام رضائیان سری تکان داد: ببینم چی میشه... فعلا کار دارم... باید برم.. تماس
میگیرم.

منتظر حرفی نماند و قطع کرد.

نگاهی به رضائیان که همچنان پشت میزش سرپا ایستاده بود انداخت: کارتابلو بیزحمت
پرینت کن رو سیستم اتاقم.

در را که باز کرد نگاه حامد شکار بود. آنقدر که با دیدنش قدمی سمت در برداشت و
توپید: تو مگه ساعت یازده با مهندس شکور جلسه نداشتی؟ مگه نمیدونی پدرم در اومد تا
تونستم ازش وقت بگیرم؟

مچش را کشید جلوی چشم و نگاهی به ساعتش انداخت: مسئله ای نیست... هماهنگ
کردم باهاش... موند برای بعد از ظهر.

ایستاد پشت میز و لب تاب را روشن کرد. چشمهای قرمز و خیس او تمام صفحه آبی رنگ را
پر کرد. پلک فشرد و دوباره باز کرد.

سایه ی حامد افتاد روی میز. نفسهایش عصبی بود و تند: واقعا که....

حامد دسته ای برگه انداخت کنار دستش: بگیر یه نیگا به اینا بنداز... باید مهر و امضاشون کنی... دیر کردی چرا؟

برای چی آن طور لرزیده بود.... آن گریه ها... گریه هایش یک گریه ی عادی نبود. بیشتر شبیه یک تشنج عصبی بود تا..

دستی شانه اش را تکان داد. برگشت. حامد بود که داشت با چشمهایی ریز شده نگاهش میکرد: چی گفتی... نشنیدم؟

- کجایی... میگم... چیزی شده... میدونی از صبح چن بار زنگ زدم؟

حرکتی به موس داد و پنجره ی جدیدی باز کرد: نه... طوری نیست... کارداشتم.

کف هر دو دست حامد نشست روی میز. : کار داشتی؟ فک میکنی تو این مملکت فقط توئی که کار داری... فک میکنی فقط توئی که وقتت با ارزشه... یه جواب دادن به اون تلفن کوفتی انقد سخته؟ افخم از کله ی سحر اومده نشسته ور دل من....

امروز که کلافه تر از همیشه بود حامد هم رفته بود روی اعصابش. چرخه ی بدنه ی خودنویس داد. خیلی داشت سعی میکرد عصبانیتش روی تن صدایش تاثیر نداشته باشد: من حرفی با افخم ندارم... اونروزم سربسته بهش گفتم... علاقه ای به مراوده و شراکت باهاش ندارم.

ارقام را وارد فایل کرد و برگه ها را برگرداند به حامد.

باباز شدن در سرش بالا رفت رضائیان بود: بگو.

—بخشید مهندس..جناب افخم پشت خط دوهستن.

نفسش رابا حرص بیرون داد: مگه تاکید نکرده بودم تماسهای افخمو وصل نکنید آقای رضائیان؟

رضائیان دست پاچه نگاهی سمت حامد انداخت: والابنده بی تقصیرم..مهندس نجاتی....

سرش چرخید. به درک که توییخ حامد جلوی رضائیان صورت خوشی نداشت.صدایش بالارفت: کی به تو گفته سرخود برای شرکت من تصمیم بگیری؟

چشم از صورت رنگ گرفته ی حامد کند و دوباره داد به رضائیان که سرش راانداخته بودزیر:بگو نیستم...بگو تو جلسه ام...

خودنویس را توی هوا تکان داد: نمیدونم...هر چی دوست داری بگو...

بابسته شدن در نگاه شماتت بارش را از حامد گرفت که دست به سینه ایستاده بود بالا ی سرش .

انگشت حامد نشست گوشه ی سند زیر دستش و چند ضربه زد: این چیه مهاد؟...درستش کن.

پلک فشرد. هیچ تمرکزی نمانده بود.صفحه را مجدد باز کرد و نگاه دوباره ای به آمار جدول انداخت.

—حالا اگه من بودم دهنمو سرویس کرده بودی.

ضرب پنجه ی کفش حامد روی کفپوشها مثل سوهان داشت اعصابش را میساید:بی زحمت نمون بالا سرمن.....میدونی متنفرم ازین کار.

با دست میزگوشه ی اتاق را نشان داد: بفرما پشت میزت... بزابه کارم برسم.

-بعله اتفاقا دارم میبینم چطور با دل و جون دارین کارتونو انجام میدین جناب مهندس....

لحن صدای حامد مکثی کرد و بعد یکباره اوج گرفت: شرکت مبدا ما دوسلدورفه...؟

کف دستانش را کوبید روی میز و صندلی اش را به عقب هل داد و فریاد کشید: نه

لعنتی... نه... هامبورگه... خیالت راحت شد؟

نگاه جا خورده ی حامد چرخ روی صورتش زد و کف هر دو دستش با بهت رفت بالا: هی

هی... عصبانی میشی چرا؟ باز دلت از کجا پره داری رو سر من خالی میکنی؟....

تیز برگشت و انگشت تهدید کشید جلوی صورت حامد: یه کلمه دیگه حرف بزنی تضمین نمیکنم همینجا درو دهندو سرویس نکنم.

حامد کتش را برداشت. تا کمر دولا شد برایش و دو دستی گرفت سمتش: بیا داداش... بیاقربونت... بیا برو خونت... نخواستیم... دوش یخ لازمی تو.

صدای تند نفسهایش خوابید. قیافه ی مضحک حامد آنطور که برایش خم و راست میشد، عصبی ترش میکرد.

کتش را از دست حامد کشید. کیفش را برداشته بود که با لرزش گوشی توی جیبش ماند.

شماره ی خانه ی پدری بود. میدانست که جز مادرش کسی با این شماره تماس نمیگرد.

صدایش را با نفسی تازه صاف کرد: بله حاج خانوم؟

-سلام مادر... خسته نباشی!

-سلام..ممنون... خوبی مامان؟

-الحمد لله.... خوبم.. کجایی مادر؟

یک دستش را زد به کمر و تکیه داد به میز: شرکتم.... چطور؟

-آسمان کجاست مادر...؟ خونه نیست؟

سر که بلند کرد چشمش افتاد توی چشم حامد. نگاهش انگار که داشت مغزش را سوراخ میکرد. چرخید سمت پنجره: چرا خونه ست....

- نگرانش شدم... نه تلفن خونه رو جواب میده نه گوشی خودشو... قرار بود زنگ بزنه... ولی خبری نشد ازش...

یک دستش را انداخت به قاب پنجره. نگاه ثابتش را داد به نقطه ی نامعلومی روی امواج. چه باید میگفت؟

نفس گرمش رها شد روی شیشه:یه کم حال ندارو مریض بود امروز.... شاید خوابیده وواسه همونه جواب نمیده....

گفت و تازه آنجا بود که فهمید چه گندی زده.

-الهی بمیرم.... دیروز که حالش خوب بود که...نکنه دوباره....

-ای بابا نگرانی نداره که مادر من....

صدا ی شاکی حاج خانوم بود که داشت سرزنشش میکرد: چطور نگرانی نداره...

طوری شده مگه؟

نوچی کرد حالا باید یکی می آمد و خراب کاری اش را جمع می کرد: یه کم سرماخورده... استراحت کنه خوب میشه...

-پس بگو چرا خبری ازش نیست... فدات بشم مادر حواست بهش باشه... نزاری پاشه
تاعصری خودم پیام یه سر بهش بزنم....

با این حرف حاج خانوم ته دلش خالی شد. فقط همین را کم داشت توی این بلبشو.
-نمیخواد.

-یعنی چی نمیخواد؟....

پوفی کرد. گند روی گند.

وسط پیشانی اش را با نوک انگشتانش فشرد و پوفی کرد: آخه زحمت میشه...
پادردداری... من خودم هستم دیگه.... یکی دوروز دیگه خودم میارم میبینیش..خوبه؟

-تا یکی دوروز دیگه که من دق میکنم.... بچم مریض افتاده..فقط خدا میدونه چه حالیه...
اونوقت میگی بمونم تا یکی دوروز دیگه...؟

هیچ رقمه حریف این زن نمیشد. سری برای خودش تکان داد. چرخید و رفت پشت
میز: باشه....هر جور راحت میامان... منتظرم پس.

تماس را قطع کرد و گوشه ی چشمهایش را فشرد.

با حرکت دستی روی بازویش به خودش آمد.

- امروز میزون نیستیا...چته مهرا.....؟اگه کمکی ازم بر میاد بگو داداش.

فقط نگاه گنگش از روی صورت حامد گذشت. حامد چه میدانست از مشکل؟ چه میدانست از دوراهی؟ حامد کجا این چنین برزخی را تجربه کرده بود؟

حامد چه کمکی میتوانست بکند وقتی که خودش هم در حل خودش مانده بود؟ بن بست زندگی اینجا بود؟ جایی که نه میتوانی بخواهی... نه میتوانی فراموش کنی؟

صدای مسالمت آمیز و عاری از تنش حامد به گوشش نشست: جلسه ی شکورو خودم ردیفش میکنم... خیالت تخت.

سرش از میان دستهایش جدا شد و بالا رفت. نگاه حامد حالا نرم بود و پر از دلوپسی.

-افخمم اگه اومد دوباره... آب پاکی رو میریزم رو دستش... سیاهه ی خریدو هم خودم میلش میکنم برا طرف هامبورگی...

هر دو شانه اش را حامد بود که گرفت و با خنده ای بلند مالید: فقط چون حامد دیگه اینجوری پاچه نگیر... نمیدونی که کم مونده بود سقط بشم... بیچاره رضائیانم گمونم قهوه ای کرد..

لبهایش به سختی از هم دور شد: اعصابم خراب بود....

حامد بود که کیف و گوشی اش را داد دستش. بلندش کرد و هلش داد سمت در.

-در ضمن..

برگشت و به چشمهای برق افتاده و لبخند معنی دار حامد نگاه کرد.

-به اونی ام که اینجوری دیوونت کرده بگو کارش خعلی درسته.

پله ها رایک نفس دوید بالا و در را باز کرد.

سکوت...سکوت... و سکوت.....مثل همیشه!

خرید هایش را رها کرد روی کانترو جعبه ی شیرینی را فرستاد توی یخچال.

قدمهای بلند و نفسهای کوتاهش متوقف شد میان قاب در.

توی همان وضعیتی بود که ترکش کرده بود. سر متمایل به سینه , زانو ها خم توی شکم. درست مثل جنین داخل شکم مادر.

تنها با این تفاوت که اینبار دستهایش حلقه بسته بود دور شکمش. یک قدم پیش گذاشت.

دقیقتاً شد روی صورت او. رنگش تضاد اغراق آمیزی با قرمزی لباس توی تنش داشت. وضعیتش نرمال نبود. اینرا با تمام نابلدی اش فهمید.

ریموت میان انگشتانش فشرده شد. زانو زد پای تخت. با پشت دست محتاطانه پیشانی مرطوبش را لمس کرد. بعد هم گونه اش. سرمای غیر عادی اش احم به صورتش نشانده.

خم شد روی سر او و صدایش را به نرمی زیر گوشش رها کرد: آسمان؟

از این فاصله خط اشکی براق را زیر پلک چپش میدید و مژه هایی که دسته شده بودند. توی خواب هم گریه کرده بود؟

- این همه اشکو از کجا میاری آخه؟

اینبار شانه ی او را چسبید: آسمان؟

نوحی کرد. بیدار هم که نمیشد. نفس کلافه ای از روی موهای او بلعید.

چطور باید بیدارش میکرد؟ با کدام دستها؟

این زن را که جز ضرب همان کشیده ها، خاطره ی دیگری از این دستها نداشت...

چطور باید بیدارش میکرد؟

انگشتانش مشت شد. حرارت نفسهای او میخورد توی صورتش. دوباره صدایش

زد.. اینبار دستهایش هم به یاری رفتند. چانه ی جمع شده ی او را گرفت: آسمان؟

تکان سنگین پلکهایش را که دید آرنجش را از روی تشک کند و سرش پائینتر

رفت: بیدار میشی؟

آسمان سرش را به معنی "آره" "تکان داد اما پلکهایش همچنان بسته ماند.

خط کمرنگ لبخندی لبهایش را کش داد. عجب مکافات. دستش را به آرامی کشید روی

بناگوش او.

مغزش هوشیار شده بود اما چشمهایش نه.

-مامان داره اینجا میادا!...

گردن آسمان روی بالش به سمت صدا چرخید. سرخی چشمهای خمارش را که

دید چشمهای خودش سوخت.

دستهایش را ستون کرد دوست بالش: حالت خوبه؟ کجات درد میکنه؟

آسمان جوابی نداد، در عوض دستهایش از دور شکم شل شد. نگاهش هم آرام آرام سرخورد

آنقدر که کامل از روی صورتش گذشت ورد شد.

ایستاد و کلافه دست انداخت لای موهایش. مکشی بالای سرش کرد. مطمئن از چشمهای بازش پا گرفت سمت آشپزخانه.

آستینهای پیراهن مردانه اش را تا آرنج تا زد و نایلون میوه ها را خالی کرد توی سینک و آب رابست رویشان. با کف دست کشید روی پرزهای هلو. موزها را تک تک جدا کرد و خیارها را هم شست.

چشمهایش برای پیدا کردن سبد توی کابینتها گشت. بعد از کلی گشتن بالاخره توی کانتر بالای سرش پیدا کرد.

کمر صاف کرد و آب را بست. تمام وزن بدنش را انداخت توی دستهایش و لبه های سینک را چسبید. داشت چه کار میکرد؟ توی آشپزخانه ی این خانه داشت چه کار میکرد؟ داشت میوه میشست؟ کاری که حتی توی آپارتمان خودش هم انجام نداده بود؟

چشمهایش را روی سقف بست. با صدای باز و بسته شدن دری نفسش را فوت کرد. پس بالاخره بیدار شده بود.

چرخید و نگاهش را داد به ظروف یکبار مصرف. از رستوران دوپرس چلو کوبیده آورده بود. دوستش داشت. خوردنش را همان شب، توی خانه ی پدری دیده بود.

با یک بطری دوغ بزرگ. نوشابه نمیخورد. حاجی گفته بود... زیتون... لیته ی بدون فلفل... فلفل دوست نداشت... آنرا هم حاجی گفته بود... دیگر چه چیزی هایی نمیخورد؟

نگاهش بالا رفت. ایستاده بود توی ورودی آشپزخانه و چشمهایش را دوخته بود به آرم فیروزه ای "دی" که روی ظروف آلومینیومی چشمک میزد.

سرش را پائین انداخت. دوست نداشت تعجب راتوی نگاه او بخواند. دوست نداشت.

با دو بشقاب و قاشق و چنگالی نشست پشت جزیره: غذا آوردم... تا گرمه بشین.

سکوت آسمان که طولانی شد سرش را بلند کرد. چشمهایش روی او گشت. اولین بار بود

که با همچین لباسهایی میدیدش. دامن پلیسه ی سفید و بلوز هم‌رنگ آن، پریدگی رنگش را بیشتر به چشم می آورد.

آسمان بدون حرفی آمد و از کنارش گذشت. صدای شر شر آب و نفسی که کشید. نمیدیدش اما حدس زد آب خورده باشد.

تکه ای از کباب را با چنگال جدا کرد: تو یخچال شیرینی گذاشتم... خودت ردیفش کن.

با قرار گرفتن لیوانی کنار دستش حرکت لقمه توی دهانش ثابت ماند. فقط یک لیوان؟ پس خودش چه...؟

گوشه ی چشمش روی حرکات او بود که با صدا ی شکستن چیزی از جا پرید. قاشق رارها کرد توی بشقاب و ایستاد: چی شد؟

نگاهش از روی تکه های شکسته ی لیوان و زمین خیس به حرکت در آمد. نشست روی انگشتان لاک خورده ی او و پاهای لخت و بدون پاپوشش. که جمع شده بود روی هم: چرا چیزی پات نیست شما؟

اخمهایش باز نمیشد: تکون نخورالان جمعش میکنم.

راه افتاد سمت خوابها. چشم چرخاند توی اتاق او. گوشه ی اتاق، کنار تخت روفرشیهای انگشتی مشکی اش را دید.

خم شد و گذاشت پیش پاهای او: بپوشو برو بشین.

دریغ از یک اینچ حرکت. کم کم داشت آمپر میچسباند... با این لج بازی و سکوت بچه گانه ی او.

تکه های بزرگتر را جمع کرد. لبه ی خونی یکی از تکه ها نگاهش را بالا کشید: دستتوبریدی؟

با یک دست انگشت دست زخمی اش راسفت چسبیده بود.

مکث نگاهش روی صورت بق کرده ی او طولانی شد. قسم میخورد که شکستن سد چشمهایش تنها به نفسی بند بود.

نفس پر حرص و داغش را از سوراخ بینی بیرون پرت کرد. رفت توی رختکن. قبل ترهاتوی قفسه هایش جعبه ی کمکهای اولیه را دیده بود.

دست دراز کرد. جعبه ی پلاستیکی سفید را برداشت و کشید سمت خودش. با افتادن بسته ی صورتی رنگ کف رخت کن سرش پائین رفت. از چسب باز شده ی بسته، گوشه ی چند تایی از محتویات سفیدش زده بود بیرون.

نشست روی پا و جمعشان کرد. قفسه را بست و تکیه داد به در. گر گرفته بود. دست کشید روی عرق پشت لبش. میدانست که دوره های ماهیانه از سخت ترین روزها برای یک زن به شمار میرود. از اینجا و آنجا شنیده بود که آرامش اعصاب مهمترین فاکتور برای کاهش میزان درد است. دل دردها و اشکهای گه گاه سوزان را دیده بود...

زیر سرم رفتنهای هر از گاه تابان را هم خوب یادش بود.

چنگ انداخت میان موهایش. نگاه از چشمهای مسخ توی آینه گرفت و رفت بیرون.

دستمال کاغذی را گرفته بود دور شصتش .

دست آسمان را گرفت و به ضرب کشید سمت خودش. با این کار باعث شد، او یک قدم به جلو پرت شود. لرزش انگشتان او را میان دستش فشرد.

لعنتی .چه مرگش شده بود؟

قلبش داشت می آمد توی دهانش. چسب را به زحمت باز کرد و پیچید دور انگشت او و دوباره خم شد.

وسوسه شده بود سربلند کرده و از همان زاویه دوباره به او نگاه کند. لبش را محکم کشید زیر فشار دندان. مرده شور این وسوسه را ببرد.

نگاه از لاک قرمز و مچ پاهای پر و سفید او گرفت. دست آخر هم حریف چشمهایش نشد.

چرخیده بالا و ثابت شد توی مردمکهای بلوری او که خیره شده بود توی نگاهش .

نفهمید مکشش توی چشمهای او چقدر طول کشید اما آنقدری بود که با صدای آیفون انگار که از ارتفاع بلندی افتاده باشد.....

جا گرفت روی نزدیکترین مبل به آشپزخانه. لرزش گوشی توی جیبش حتی یک لحظه هم خاموش نشده بود.

نگاهش را داد به صفحه ی روشن تلویزیون اما تمام حواسش به سوال و جوابهای مادرش از او بود.

-مطمئنی حالت خوبه؟

جواب آسمان را با وجود گوشه‌هایی که تیز کرده بود نشنید. لابد مثل همیشه با سر جواب داده بود. صدای حاج خانوم اینبار پیچ پیچ شد و دقیقه‌ای بعد دوباره اوج گرفت.

- سوپ ماهیچه ست مادرم... زیر شو روشن کن بزار یه کم جا بیفته... همون موقع که مهران گفت مریضی بار گذاشتم....

- آخه چرا زحمت کشیدین مادر جون... من که حالم خوبه.

کجایش خوب بود؟ از رنگ و رو وضعیت خودش خبر نداشت یا داشت ناز میکرد؟

- مهران شلوغش کرده....

گوشه‌ی چشم‌هایش بی اراده چرخید سمت آشپزخانه. حاج خانوم داشت با ملاطفت دست میکشید روی موهایش: بیابرو بشین دیگه دختر.

بازهم صدایش نیامد. مطمئن بود که یکی از همان لبخندهای نرم و بی صدایش را به لب‌هایش نشانده.

- بزارین یه چایی بریزم براتون میام میشینم.

صدایش هنوز از اثرات گریه‌ی صبح خش دار و گرفته بود. با این همه نمیتوانست منکر ظرافت و نرمی صدایش شود.

"مهران"ش را آنطور که آرام و نرم ادا میکرد، دوست داشت دوباره و دوباره بشنود. با نزدیک شدن حاج خانوم، خودش را جمع و جور کرد. نیمخیز شد برایش و در کنا رخودش برای نشستن او جا باز کرد.

نگاه حاج خانوم با اخمی سنگین... پر از سرزنش پر از "من که میدونم همه چی زیر سر خودته" از رویش گذشت.

حاج خانوم با لبهایی جمع شده صورتش را چرخاند و روی دورترین مبل نشست.
پووفی کشید.

- بیا بشین مادرم.... چایی نمیخوام.... یه کم بشینم میرم.

صدای سایش سندلهای آسمان روی کف پوشهای نشیمن متوقف شد: نیومده برم برم راه انداختین که مادر جون.

حاج خانوم فنجانی چای از توی سینی برداشت: ایشالا سر فرصت میامو هر چقد خواستی می شینم... خوبه؟ عصری قراره پروین بیاد و باهم شور بندازیم.... گل کلم و هویجش مونده.

حاج خانوم دست گذاشت سرزانویش: طفلی سیمین صبح رفته بود تره بار و برام کلی خرید کرد.. من که دیگه پایی برام نمونده....

- هر وقت خرید داشتین بگین من خودم براتون میخرم... مثل همون وقتا خودم میامو بامشین هر جا خواستین میبرمتون

از پشت نگاهش را داد به دم اسبی رقصان و کوتاه او که به زحمت از بالا بسته شده و دسته های کوتاه و بلندی از آن ریخته بود روی گردنش.

نمی فهمید داشتن موی بلند چه ایرادی داشت که همه را چیده و حیفشان کرده بود..

چرخیدن و نزدیک شدن آسمان را که دید فوری چشم دزدید. همینش مانده بود حین دیدزدن مچش را بگیرد.

نگاهش را داد به دو فنجان باقی مانده ی توی سینی.

کمی شیطنت جای دوری نمیرفت. سرش را بالا گرفت. نگاهش دوری روی پلکهای روی هم افتاده ی او زد. لبخند بدموقعی کنج لبهایش را به بازی گرفته بود. دست انداخت و هر دوی فنجانش را برداشت و گذاشت روی میز کوتاه مقابلش : دستت درد نکنه خانوم...

با تفریح نگاهی به دهان باز او انداخت و نیشش شل شد: این چایی خوردن داره ها.

از چشمهایش , وقتی که آنطور گرد میکرد و تمام دایره ی طلایی مردمکهایش را به تماشا میگذاشت خوشش می آمد.

"نوش جان "تکه تکه ای از حلق آسمان بیرون آمد و فرار کرد به آشپزخانه.

-این سرما خوردگی نیست.

نگاهش را با صدای حاج خانوم از مسیر رفتن او گرفت و چرخاند.

حاج خانوم با چشم و ابرو اشاره زد به آشپزخانه: نکنه خبریه؟

نگاه گیجش را مستقیم دوخت به برق چشمهای پرسشگر مادرش: خبر؟... چه... خبری؟

مات مانده بود. حمله ی یکباره ی گلبولهای قرمز را به صورتش حس کرد و حرارتی که نفسهایش گرفت.

توی سکوت , چشمهای ریز شده ی حاج خانوم داشت مثل مته مغزش را شیار میزد.

نگاهش را داد به فنجان آبی چای و غنچه ی شناور محمدی رویش.

با دیدن دیس شیرینی در برابرش گردن راست کرد. یکی از کیک خامه های برشی را برداشت و زیر لب تشکری کرد.

-اینقده خم و راست نشو مادر....بزارش رو میز من خودم ور میدارم....مهمونی راه انداختین مگه؟ سرظهر من به تو چی گفتم مهرداد؟ مگه نگفتم نزاری پاشه؟

صورت برزخ و رنگ گرفته ی حاج خانوم راه هر گونه حرف و توجیهی را بسته بود.

امروز مادرش عوض شده بود. امروز خبری از آن ملایمت و عطوفت همیشگی در صدا و صورتش نبود.

طعنه و کنایه ی پشت هر کلامش را خیلی خوب احساس میکرد اما چرا؟ زیر استیلای نگاه معنادارش نتوانست سر بلند کند.

بی هیچ حرفی فنجان را برد به لب . رایحه ی خفیف محمدی زد زیر بینی اش. جرعه ای از چای نوشید.

-نتیجه ی دانشگاه چی شد آسمان؟

انگشتانش دور فنجان فشرده شد. زبان روی لبهایش کشید و با اخم چشم دوخت به زمین.

کمی طول کشید تا آسمان جواب داد: کجا برم تبریز مادر جون...این همه...این همه راهو...

کلافه شد از لحن صدای او و بدتر از آن ، ویره ی یک ریز گوشی . ایستاد. اگر همین الان تکلیفش را با سوزان مشخص نمیکرد این برنامه همین طور تا شب ادامه پیدا میکرد. رفت توی اتاق و در را پشت سرش بست.

قفسه ی سینه اش را با صدا پرو خالی کرد و بله ی یک ضربی گفت. با آن بله ی بدتر از صدا تا فحش مثل همیشه انتظار جبهه گیری و جواب تند و تیز او را داشت، نه اینطور مهراد ملتمسش را. مشتش را گذاشت روی دراور.

چی شده مهراد؟ چرا تلفنامو جواب نمیدی؟ چرا رد تماس میکنی؟ میدونم ازم ناراحتی....

میدونم ازم دلخوری... همش تقصیر من بود... معذرت میخوای...

اجازه نداد تا سوزان بیشتر از این ادامه بدهد: سوزان؟ عزیز من... گوش کن یه لحظه....

چرخید و کمرش را چسباند به دراور: من بهت چی گفتم؟ گفتم امروز نه....؟ گفتم امروز درگیرم؟ گفتم امروز نمیرسم ببینمت.... گفتم یا نه عزیز من؟ هووم؟

چرا گفتمی... ولی دل منم میخواست امروز پشت باشم.... ببینمت... دوست داشتم از دلت در بیارم....

کلافه دست کشید روی فکش: ببین... من ازت ناراحت نیستم... باشه؟ هر چی هم که بود تموم شد رفت پی کارش... اصلاً چیزی نشده که ... بیا فراموش کنیم... اکی؟

صدای فین بالا کشیدن سوزان که آمد، سرش را کلافه روی گردن به پشت انداخت: گریه میکنی؟... آره...؟

سوزان خانوم... با شما... گریه؟ اونم به خاطر... لا اله الا...

دست گذاشت روی کمرش و ایستاد پشت پنجره. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: سوزان؟

چی؟

-ساعت ده برو آپارتمان...خوب؟

سوزان مکشی کرد و هق زد:اونجام....

نوحی کشید و چنگ انداخت میان موهایش:ساعت ده میام اونجا....الانم میخوام قطع کنم

فرصت نداد تا صدای خداحافظ سوزان کامل برسد که گوشی را پائین آورد و زل زد به صفحه.پیامهای سوزان را نخوانده پاک کرد و نگاهی به میس کالهایش انداخت.

حامد ...دوباره حامد... سوزان هشت بار...یک شماره ی ناشناس....افخم....دوباره همان شماره.

چشمهای باریکش دقیق شد روی شماره.ذهنش یاری نکرد.قبل از برگرداندن گوشی به جیب همان شماره دوباره روی صفحه افتاد.

بله بفرمائین.

-الو ..آقا مهرباد؟

ابروهایش به هم نزدیک شد:خودمم بفرمائین.

-سالار هستم ...فرهاد سالاری.

به گوشه‌هایش شک کرد. انتظار هر کسی را داشت جز پدر آسمان.با دور کردن گوشی نفسی گرفت:سلام... حال شما...شرمنده به جا نیاوردمتون.

صدای خنده ی آرام سالاری آمد:خب اینم از کم سعادتى ماست که دامادمون مارو به جانمی یاره.

فقط همینش مانده بود از فرهاد سالاری متلک بشنود.

- اختیار دارین قربان... خوب هستین شما؟ خانواده خوبن؟

- ممنونم... سلام دارن خدمتون... این گل دختر ما کجاست؟ خبری نشد آخه ازش امروز... هر چی هم منو مادرش زنگ میزنیم جواب نمیده... نگرانش شدیم.

گوشه ی چشمهایش را با شصت و اشاره فشرد و دست کشید روی تیغه ی بینی اش: احتمالاً متوجه ی تماستون نشده وگرنه خونه ست... گوشه ی خدمتون باشه چند لحظه... آگه با بنده امری نیست صد اش بزنم.

- زنده باشی.. به حاج مرادی و مادر بزرگوارتون سلام برسونید.

دستگیره را پائین کشید: لطف دارین شما.

با دیدن صحنه ی مقابل قدمهایش توی ورودی نشیمن ایست کرد. آسمان پیشانی اش را تکیه داده بود به سینه ی حاج خانوم و شانه هایش ریز می لرزید.

نگاه مادرش از بالای شانه های آسمان با تاسف دوخته شد توی صورتش. حس مسخره ای ریخت به رگهایش. یک جور داغی شرم آور.

گوشی را گرفت سمت آسمان: با تو کار دارن.

آسمان با شنیدن صدایش از جا پرید. سفیدی چشمهای رگه رگه اش قرمز بود.

- کیه؟

لب زد: بابات.

تمام حس ها در لحظه آمد به چشمهای او و برگشت. بهت... سردر گمی... غم.. شادی.

"سلام"ش لرزید و "بابا" را با بغضی بلعیده ادا کرد. نگاهی به حاج خانوم انداخت و با "ببخشید"ی رفت به اتاق.

-باریکلا به مردونگیت... باریکلا به شعورت... احسنت به تربیت من.... دست مریزاد به بچه بزرگ کردنم...

مات ماند. مادرش با او بود؟

چشمهایش که همین را میگفت. انگار که به گلوله ی آتشش بستند. آنطور که سرتاپایش درآنی گر گرفت.

نگاهش روی چشمهای حاج خانوم دودو میزد. حاج خانوم رفت سمت کیف و چادرش: توکی همچین جونوری شدی که من خبرندارم؟

وا رفت روی مبل و سرش را گرفت توی دستهایش. حرفی برای زدن نداشت. بدتر از آن زبان گفتنش را هم دیگر در خودش نمی دید.

-اومدی مادرم؟ صحبت کردی با بابا؟ حالشون چطور بود؟

- خوب بودن مادر جون....وقتی گفتم شمام اینجائی خیلی خیلی سلام رسوندن.

-سلامت باشن.

آسمان گوشی را با تشکری زیر لب گذاشت روی میز مقابلش.

- کجا پاشدین مادر جون...؟ دارین میرین؟

- آره مادر... یواش یواش برم دیگه... الاناست که پروینم پیداش بشه... میای بامن بریم یه چن روز بمونی پیشم؟

گردنش تیز رفت بالا جوری که مهره های گردنش به هم سائید. حاج خانوم داشت با اخم نگاهش میکرد.

- نه مرسی حالم خوبه... لوسم نکنین انقد...

کف دست حاج خانوم کشیده شد روی گونه ی آسمان: قربونت برم... آخه دلم میمونه پیشت... مواظب خودت باش پس.

ایستاد: میرسونمتون.

- یه زنگ میزنی به آژانس دخترم؟

با دلخوری نگاه مادرش کرد. نادیده اش میگرفت؟ باهاش حرف نمیزد؟ راه بدی را برای مثلا تنبیه کردنش انتخاب کرده بود. رفتاری که هرگز سابقه نداشت.

اهمیتی به نگاه هاج و واج آسمان نداد.

کیف مادرش را از روی مبل برداشت و جلوتر از او رفت سمت در: توماشینم.

با بسته شدن در نگاهش چرخید به سمت راست: مامان؟

حاج خانوم نه جوابش را داد. نه نگاهش را از روبه رو گرفت و نه حتی تکانی خورد.

همیشه "مامان" صدایش زده و جز "جان مامان" نشنیده بود. این بی جوابی هم سابقه نداشت.

نگاهش را از نمای سفید ساختمان و پنجره های بسته اش گرفت: نمیدونم چی بهتون گفته .. یا چه حرفایی زده.. ولی اونجوری....

نگاه طوفانی حاج خانوم آنقدر تیز برگشت به سمتش که نفسش را برید: همه ی ناراحتی منم همینه که چرا چیزی نگفت... که چرا حرفی نزد... چرا گله نکرد... همه ی درد منم اینه که چرا ساکت موند... میخوام بدونم چه بلایی سر این بچه آوردی که حرف زدن سهله جرات نفس کشیدنم نداره... چه کارش کردی که تا اسمت میاد میشه میت...؟ ها؟

بیشتر از آنکه جملات مادرش را حلاجی کند حواسش به اشکی بود که حلقه بسته بود روی چشمهایش . مادرش داشت گریه میکرد؟... به خاطر...

- من کی کینه رو یادتون دادم؟ من کجا دشمنی رو یادتون دادم؟ امروز از خدا مرگمو خواستم.

بند بند انگشتانش دور فرمان رنگ باخته بود. از وضعیت ظاهرش خبر نداشت اما گزگز چندش آور تیره ی پشتش را حس میکرد ودانه های عرقی که جا به جا روی پیشانی اش نشسته بود: من کاریش نکردم... یعنی اصلا کاریش ندارم....

با این حرف برگشت ونگاهی به مادرش انداخت. صورت ملتهبش را که دید پشیمان شد از گفتنش.

خجالت نمیکشی تو...؟ از هیکلت... از سن و سالت عارت نمیشه؟ کاریش نکردی؟ دیگه چیکار میخواستی بکنی که نکردی...؟ بلایی مونده که سرش نیاورده باشی؟

این دختر همون آدم پنج ماه پیشه... زیر چشماشو دیدی.. رنگ و روشو دیدی؟ نفسشو گرفتی تازه میگی ...

دندان قروچه ای کرد و برگشت سمت حاج خانوم: اون مشکل داره... نمیدونم دردش چیه... مریضه... قرصای عجیب غریب میخوره... خونه پر آرام بخشه... نرمال نیست... همش تو خودشه...

کف هر دو دستش را زد روی فرمان: یا خوابه.. یا کنج اتاق... حرفی ام میزنم میشم آدم بده...

صدای فریاد عصبی حاج خانوم جمله اش را برید: خجالت بکش مهرداد... خجالت بکش... بعد پنج ماه تازه الان داری میپرسی دردش چیه...؟ توچه جور مردی هستی که از زن خودت خبر نداری؟... هان... توچه جور مردی هستی که از من... از مادرت میپرسی زنم مشکل داره یانه... میگردن شنیدی تا حالا... حمله ی عصبی شنیدی...؟

میدونی چیه؟ میدونی وقتی درد و حمله شروع میشه تا اون دنیا میره و برمیگرده... میدونی چند ماه تو بیمارستان اعصاب و روان بستری شد؟

اشکهای جمع شده گوشه ی چشم حاج خانوم سر ریز شد: خبر داری تو این دو سال چه روزایی رو از سر گذرونده... اگه اینا رو میدونستی الان از من نمی پرسیدی چه مرضی داره... کنارش نبودی که ندیدی... حقش بود همونجا جلو چشم اون یه سیلی می خوابوندم دم گوشت... به تلافی همه ی این سی و پنج سالی که بالاتر از گل بهت نگفتم... باید میزدم زیر گوشت تا آدم میشدی... تا میفهمیدی زندگی چیه و با یه زن چطور باید رفتار کرد.

اشکهای صورتش را با پر چادرسیاه گرفت :یه عمر از دست پدرت کشیدم... حالا هم تو... اون یکی که منو به خاک سیاه نشوند... یکیشم که رفته و خودشو در به در دیار غربت کرده... دلم به تو خوش بود که توام اینجوری.

پلک هم نزد. باورش نمیشد. بغض کرده بود. توی سی و چند سالگی مثل پسر بچه های پنج ساله , نفس میان گلویش گلوله شده بود. نه بالا می آمد تا راحتش کند نه پائین میرفت تا جانش را بگیرد.

دهان باز کرده بود که با فریاد حاج خانوم حرفش ماسید.

- فکر میکنی مردی به هیکل بزرگ کردنه... به زور بازوئه... به رگ ور اومده ی گردنه؟ فکر کردی شرافت و آبروی یه مرد به کراوات و لباس و ماشین آخرین مدل سوار شدنه...؟ توام یکی هستی لنگه ی بابات... یه عمر خون دل خوردم تا راه اونونرین... تا بلدو از نا بلد تمیز بدین... تا فردای قیامت رو سیاه خدا و پیغمبر نباشم... ولی امروز فهمیدم جام درست وسط آتیش جهنمه...

سینه اش تیر کشید از درد. سوز گدازانی از روی پلکهایش گذشت و تصویر مادرش راتار کرد.

- این همه سال نمازو روزه... این همه سال عبادت... ارزش نداره... وقتی ثمره ی عمرت... وقتی بچت صالح نباشه... امروز فهمیدم تمام عمرشصت و چند سالم بر بادرفته... میدونی چرا؟

برگشت و توی چشمهای خیس مادرش نگاه کرد.

- چون تو تربیت تو راهو اشتباه رفتم... اشتباه محض.

گر گرفته بود. داشت آتش میگرفت. نفس بلندی کشید و لبهایش فقط به گفتن عاجزانه "مامان" جنبید.

-مامان مرد! مامانو حتی پدرت هم نتونست از پا در بیاره... مامانو حتی عذاب سی و چندسال زندگی پر محنت هم نتونست بکشه... میبینی حتی رفتن محمد هم نتونست منو زمینم بزنه.... اما تو امروز منو کشتی.... امروز فقط می خواستم زمین دهن باز کنه و منو نیست و نابو کنه.

سرش را خم کرد. صورتش را با شرمندگی گرفت پشت دستهایش. حق حق حاج خانوم پرشده بود توی فضای ماشین.

به عمرش این همه تحقیر نشده بود. اشکهای مادرش را در آورده بود؟ چطور توانسته بود؟ چطور؟

-اونقدری که بودن تو عذابش میداد رفتن شوهر و بچش نداد

نگاه گیج و نمناکش رفت بالا. انگار که یک سطل آب داغ ریخته شد روی سرش. صدایی مثل آه از لبهایش بیرون آمد: ب... بچه؟ بچه... کجا...

لبخند تلخ مادرش میان گریه گم شد: ...نگو که نمیدونستی... نگو که خبر نداشتی... نمیشناختم مهراد... پسرمی.. پاره ی تنمی اما غریبه ای برام... میدونی چقد خاطرت برام عزیز بود... همه ی دنیا برام یه طرف... تو یه طرف

پلک زد و نگاهش را داد به انگشتی که به تهدید پیش چشمهای یخ زده اش تکان میخورد.

-به خداوندی خدا قسم... به ارواح خاک محمدم قسم... به جون خودت قسم... ببین دارم به
چی قسم خوردم... کاری نکن چشم ببندم رو عاطفه ی مادریم ... چشم ببندم رو همه ی
خواستتم و تورو مثل یه دندون لق تف کنم بیرون.

در را که باز کرد نگاه خسته اش گم شد توی تاریکی. باچشمک نوری گردنش بالا رفت. ستاره
های آبی یک به یک روی سقف روشن شدند.

لبه‌هایش بی آنکه بخواهد کش رفت.

-تولدت..... مُم... با... رَک.....

قدم بلندی سمت سوزان انداخت که لبخند و برق چشم‌هایش از پشت شعله های رقصان
شمع پیدا بود: عجب سوپرایزی خانوم!

با خنده ی بلند سوزان لبخند خودش هم صدا گرفت و دست‌هایش را برای به آغوش کشیدن
اواز هم گشود.

با هیجان نگاهی به قلب قرمز مخملی انداخت و شمع‌های ریز سفید رنگ دورش: چه
خوشگله این کیک!

-مخصوص عشقمه آخه... واسه همون فوتش کن.

سرسوزان را بوسید: با هم فوتش کنیم.

با یک دو سه ی سوزان نفس به نفسش داد و دمید روی شمع‌ها.

کیک را از دست سوزان گرفت و گذاشت روی این. دستهایش را قفل کرد و در بازوهای لخت او و محکم توی سینه فشارش داد: دستت درد نکنه... راضی نبودم به خاطر من اذیت شی.

سوزان انگشت گذاشت روی لبش: اینقد حرف نزن... سرتو بلند کن.

"تولدت مبارک" آنجا بود... بالای سرش... با نوری قرمز روشن میشد و خاموش. شانه ی سوزان را بوسید و لبهایش میان موهای او تکان خورد: چیکار کردی تو امشب؟

سوزان توی سینه اش چرخید و دندانهایش را با لبخندی به نمایش گذاشت: تازه اولشه.

ابرو برایش بالا انداخت: اَع؟

دستش کشیده شد سمت اتاق خواب: بعله؟

با خنده ای تکه تکه دنبال سوزان راه افتاد: کجا میبری منو؟

سوزان بود که پرده ی حریر را کنار زد. کف دستهایش را چسبانده به کمرش و هلش داد توی تراس.

نگاهش برق زد: به به... عجب میزی...

خم شد روی رزهای قرمز: چه گلای خوشگلی... چه خانوم با سلیقه ای...

چرخید سمت سوزان: رو نکرده بودی تا حالا...

دست سوزان از پشت حلقه شد دور گردنش: دیگه دیگه.

لپ سوزان را کشید و سر آستین پیراهن سرمه ای اش را تا زد: برم یه آبی به دست وروم بزنم بیام.

-پس تا تو بیای منم میرم غذا رو حاضر کنم.

به ده سانتی های قرمزش نگاه کرد و پیراهن هم رنگ براقش: می افتی...ندو دیوونه بااون کفشا.

سری تکان داد و از اتاق رفت بیرون.

با تعجب یک نگاه به سوزان انداخت یک نگاه به پیشبند گلدار دور گردنش و تک خنده ای زد: نگو که به خاطر من پیشبند بستو موندی جلوی گاز؟

صدای قهقهه های سوزان تا توی سرویس آمد: یه شب که هزار شب نمیشه .

با خنده سر روی رو شویی خم کرد. کف دستش راباز کرد زیر آب و پاشید توی صورتش. خنکای آب را دوباره مشت کرد... دوباره و دوباره.....

پنجه سراند لای موهایش. دستهایش لبه های شیشه ای کاسه را سفت چسبید بود.

نگاه کلافه اش گیر کرد توی آینه. با استیصال چرخید...چرخید و چرخید و ثابت شد روی یک جفت مردمک پرنور و گرم, شبیه ستاره ای درخشان که نشسته بود میان شب چشمهای توی آینه.

صدای او... جیغ هایش... تصویر گریه هایش... کلمه به کلمه ی حرفهایش..... همه همینجا توی کاسه ی سرش بود.

آنقدر پرنرنگ و غلیظ که انگار روی تک تک سلولهای مغزش حک شده باشد. دقیقه ای حتی رهایش نکرده بود.

حالا هم تصویر چشمهایش.... آنطور خیس.. سرخ... آنهمه تنها، احاطه اش کرده بود... درست مثل هاله ای نورانی که تنیده بود گرد دنیایش.

سرش را پائین انداخت.

صدای موزیک که بلند شد پلکهای سنگینش هم بالا رفت. مشتی آب پاشید به صفحه ی آینه و تصویر خیال او را از هم درید.

دست به کمر ایستاد پشت این و نگاهش کرد. داشت زیتونهای سیاه را میزد سر سیخ چوبی.

چه طولش دادی... فک کردم رفتی دوش.... دیگه داشتم می اومدم....

لبهایش با انحنای کوتاهی کج شد. رنگ قرمز بیشتر از هر تناژ دیگری به پوست سبزه اش می آمد: قرمز پوشیدی امشب؟

سوزان لبخند بی پروایی زد و چشمهایش با شیطنت درخشید: امشب شب شماست دیگه.... به خاطر تو همه چی قرمز.

اشاره کرد به سیستم و راه افتاد سمت اتاق: این چه آهنگیه گذاشتی؟

نگاهش گوشه اتاق از روی ساک سوزان گذشت. چه مجهز هم آمده بود. صدای سوزان را میتوانست از توی تراس هم بشنود.

خیلی هم قشنگه... مخصوصا هومن... من که عاشقشونم.... حالا شما یه امشبو بی خیال سلطان بشین جای دوری نمیره.

تکیه داد به نرده و خیره شد به چراغهای روشن خانه ها.

از اینجا همه ی شهر انگار که زیر پاهایش بود. هیاهوی کوبان امواج تمام صدا های اطراف را به سیطره ی خودش درآورده بود.

مچش را بالا آورد و با چشمهایش صفحه ی مشکی ساعت را کاوید. عقربه ها امشب پیش نمی رفتند. زمان انگار که مرده بود.

همه چیز که خوب بود امشب. این واحد نود و پنج متری پر از ستاره.... این واپسین دقیقه های سی و چهار سالگی... این میز شام... سوزان...

همه چیز که خوب بود ... حتی فراتر از خوب... عالی... بی نقص.

پس چه مرگش شده بود؟ چرا چشمهایش در به در چشمهای توی آینه بود؟ چرا حس میکرد نقطه ای توی قلبش غمگین کسی ست؟

دستش را محکم کشید روی صورتش. درد داشت وقتی که حالت میان هیچ واژه ای نگنجد.

صدای قیژ لولای درو به دنبالش دستهایی که حلقه بست دور کمرش: خوبی عشقم؟

دستهای سوزان را گرفت و سینه به سینه اش ایستاد. نگاهش از برق لبهای سرخ رنگش رفت بالا. چشمهای سیاهش امشب زیباتر از همیشه بود.

میگفت "عشقم"؟

"عزیزم" صدایش میزد؟ برایش تولد میگرفت... رنگ دلخواهش را میپوشید...

پس چرا حس میکرد هیچ کدام اینها قادر نیست این حجم سنگین سیاهی را از روی دنیایش بزدایند؟

سوزان سر از روی قلبش برداشت: دلم برات تنگ شده بود بی معرفت... نه زنگ میزدی... نه تلفنامو جواب میدادی... چطور تونستی؟

انگشتانش روی مهره های کمر او رفت و برگشت: وقتی که بی منطق رفتار میکنی...

وقتی که مثل بچه ها قهر میکنی بایدم انتظار این برخوردو ازم داشته باشی....

- میدونستی خیلی غدی؟

زد نوک بینی او و صندلی را کشید: غذا یخ کرد.

نگاهی به دیزاین بشقاب انداخت: از کجا کش رفتی اینو؟

سوزان حلقه ی استیل دستمال قرمز را کشید و نیشخندی زد: نت... یه هفته ست بیچارم کردی .

تکه ای از بیف را با کارد جدا کرد و زد به سس خامه ای: اولین باره برام تولدمیگیری... میدونستی؟

سوزان چنگالش را گذاشت توی بشقاب و زد پشت دستش: خیلی بی چشم و روئی....

مگه پارسال برات کیک نپختم... مگه با حامد اینا نرفتیم کافه؟

با دستمال کنج لبش را پاک کرد و سری تکان داد: پارسالو که کلا ولش کن... یادت نبود تولدمه... با تلفن مامان فهمیدی...

چنگال را زد سر خلال سیب زمینی و با ابرو اشاره کرد به میز: منظورم به شام و اینابود.

-ناراحتی الان؟

نوج بی تفاوتی کرد: نه چرا ناراحت؟... خیلی هم عالی... فقط ای کاش جای بیف استراگانف قرمه سبزی میپختی... میدونی کی تا حالا نخوردم؟

سوزان بطری نوشیدنی را کشید کنار دستش و لبهایش را کج کرد: قرمه سبزی رومیتونی بری رستوران خودت حاج حجت برات بپزه.

از بالای ابرو نگاهی به سوزان انداخت و موزیانه خندید: بیف استراگانف میتونم برم شعبه ی دو تا هاشم برام بپزه.

- خیلی نامردی.. منو باش که برا فردا صبحتم پنکیک موزی میخواستم بپزم.

کج خندی زد: حالا کی گفته قراره امشبو اینجا بمونم ؟

سوزان فشاری به پلمپ بطری داد و خندید: من

اخم کرد و بطری از دست سوزان کشید: بدش من اینو....

-حالا ما اومدیم یه شب خوش باشیما... ببین میتونی ضد حال بزنی؟

بشقاب نیم خورده را کنار زد و نگاه تندی به سوزان انداخت: قویه.... برات خوب نیست.... ببین منم نمیخورم.

کاسه ی بیضی سالاد را پیش کشید و چنگال را میان محتویاتش چرخاند: جونم سزار....

تکه ای از گوشت رازد سر چنگال و برد سمت دهان: مرغشو باید گریل میکردی ..نه آبپز..

محتویات دهانش را با رضایت جوید و سری تکان داد: این کروتوناش عالی شده.....فقط نباید سسو روش میریختی.

- چقد ایراد میگیری... همینم درست کردم کلیه....

-دستم درد نکنه... مثل همیشه پرفکتی.

-چه خبر از کهکشونی؟

از بالای لیوان یک چشمش را تنگ کرد: کی؟

سوزان بی خیال تکه ای کاهو به دهان گذاشت: زن داداش جون.

انگشتانش از دور لیوان شل شد. سینه صاف کرد. کمی عقب کشید و براندازش کرد...

بالا تا پائینش را.

توی این لحظه آنقدری توان و انگیزه برای بستن دهان این زن در خودش سراغ داشت که برای خودش هم عجیب بود.

اما امشب سنگ تمام گذاشته بود. برایش مهربانی کرده بود. این همه هزینه... اینهمه وقت و انرژی.... دلش نمیخواست دوباره با دلخوری از هم جدا شوند.

دستمال را کشید دور دهان. بعد پرتش کرد روی میز. صندلی را عقب زد و از مقابل چشמהای مات و مبهوت سوزان بلند شد.

در تراس را تا میتوانست محکم کوبید. پاکت سیگارش را چنگ زد و خودش را انداخت روی کاناپه.

سرش روی گردن به پشت افتاد و اولین کامش را بر گرداند.

نگاهش ماند روی سقف.... پائینتر لغزید... روی دیوارهای سربی-سفید... روی پنجره ها... کف پوشها....

این سقف... این چهار دیواری... این آپارتمان... کجا بود؟

محل استراحتش...؟ محل خوابش...؟ جای ارضا نیازهای جنسی اش... یا نه خانه ی دومش؟

خم شد به جلو... و دود را از سوراخهای بینی به بیرون فرستاد.

آسمان گفته بود خانه ی دوم... پرسیده بود چرا خانه ی دومی هم دارد... گفته بود چرانستی...؟ چرا وقتی میخواهمت نیستی؟

آرنجهایش را فشرد روی زانو. تمام انگشتانش چنگ شد لای موهایش. نگاهش گره خورد بود به انگشتان جوراب پوشش و کنده نمیشد.

برگشته بود... بعد از دوماه... با حاجی برگشته بود اما نه به خاطر حاجی....

فیلتر سفید را گذاشت میان لب و اینبار با حرص کام گرفت... خودش گفته بود... خودش اعتراف کرده بود... همانجا توی ماشین... خودش گفته بود که به خاطر حاجی برگشته...

دستهایش لرزید... دود خاکستری نبود که چشمهایش را سوزاند... پس به خاطر کی برگشته بود؟

با حس افتادن گرما روی دستش پلکهایش پرید. سر بلند کرد. سوزان ایستاده بود توی چار چوب در اتاق و نگاهش میکرد.

رو گرفت و فیلتر ته کشیده را مچاله کرد گوشه ی میزشیشه ای: جمع و جور کن بریم برسونمت.. کار دارم....

تشک چرمی کاناپه درست در کنارش فرو رفت: چرا اینجوری میکنی مهرداد؟ دوکلووم نمیشه با تو حرف زد؟

چشم از صورت بق کرده ی سوزان گرفت: بزا دهنم بسته بمونه خواهشا...

رفت به آشپزخانه و لیوان را گرفت زیر آب سرد کن.

با لرزش گوشی دست توی جیبش کرد: چیه حامد؟

- ای بالا بالا... من که فرستادمت رفتی که.... باز چته تو؟

کمرش را تکیه داد به میز: حرفتو بزن.

- فردارو من نیستم.

کمرش صاف شد: یعنی چی نیستم؟

- یعنی اینکه فردا شب داریم میریم تبریز.... پدر خانومم اینا دارن پس فردا میرن مشهد.... گفتن زودتر بریم تا آزی هم باهاشون باشه....

کف دستش را برد بالا. انگار حامد جلوی چشمش حرف میزد: صب کن... صب کن بینم
مرد حسابی.... مگه تو فردا نباید تو کنفرانس کیش باشی؟

صدای خندیدن حامد مثل فحش بود

خوب واسه همون مصدع اوقات شریفتون شدم که بگم تو باید به جای من بری.

بی توجه به دستی که حلقه بست دور کمرش داد کشید: مسخره کردی منو... من کجا برم
تو این وضعیت؟

جفت دستهای سوزان را گرفت و از خودش دور کرد: مشهدو کنسل میکنی...
فرداروتشریف میری کیش از همونجام میری مشهد...

- خوشمان آمد... اگه همیشه همینقد... دقیق برنامه ریزی کنی مطمئن باش که توزندگی
هیچوقت در جا نمیزنی... ولی شرمنده داداش... آزیتا میخواد با مامانش ایناباشه... با هم تو
یه ماشین... از طرفی همه ی کارا رو ردیف کردم... شرکتو میسپریم دست رضائیان...
شفائیانم که هست... دوتا بلیط مفت و مجانی هم میدم بت... دوست داشتی هم میتونی یا
خلیفه ی اول یا خلیفه ی دومو هم با خودت ببری... از همه ی اینا گذشته میتونی هم یه
تجدید میثاقی با هزار جونت داشته باشی هم اینکه به کارات برسی.

انگشتانش را مشت کرد وازمیان دندانهایش صدایش رارها کرد: لعنت به تو حامد لعنت به
تو

قهقهه های بلند حامد با صدای بوق قطع شد. دوست داشت گوشی رابکوبد روی سرخودش.

- چی شده؟

اهمیتی به سوزان نداد و رفت توی اتاق.

- میری کیش ؟ آره...؟ آزیتا گفته بودا میخوان برن...همش با خودم میگفتم خوش به
حالشون.

در کمد را کشید و رمز گاو صندوق راوارد کرد: کاریو که گفتمو کردی شما؟

عطر ترش و تیزسوزان نزدیک شد: امشبومگه نمی خوای بمونی اینجا؟

دوتا پوشه برداشت و در گاو صندوق را با حرص کوبید: زبون فارسی اگه حالیت نیست... آلمانی بگم؟

سوزان آویزان گردنش شد و گونه اش را بوسید: بلدم اتفاقا.... ولی منم میام باهات.

با گره ی کوری که افتاده بود میان ابروهایش سوزان را از خودش دور کرد: حالت خوش نیست انگار.

-اتفاقا امشب عالی ام... امکان نداره اینبار کوتا پیام... از همین اولش دارم میگم که زوربخود نزنم... هوس مسافرت کردم.

-مگه من دارم برا گردش و تفریح میرم اونجا؟ درثانی مگه شما تازه از ترکیه بر نگشتی؟

سوزان دوباره چسبید به سینه اش: کیش فرق میکنه... خودتم میدونی چرا.... بعدشم قراره دونفره باشه.

انگشتش را برد بالا: اون بار بهت گفتم هر جا بخوای میفرستم بری... داخل...

خارج... گفتم یا نگفتم؟ گفتم اگه داخل ایران باشه منم هستم... ولی شما رفتی بلیط ترکیه گرفتی ... درسته یا نه؟

-بد نشو دیگه مهراد.

نفس پرحرصی گرفت و چرخید: گفتم نه یعنی نه.

-واقعا که... یعنی تو بجز نه ونمیشه حرف دیگه ای بلد نیستی.... ؟ با اونم اینجوری تامیکنی یا فقط زورت به من میرسه؟

مغزش در لحظه داغ کرد روی پاشنه ی پا چرخید وبا نگاهی طوفانی براندازش کرد:منظورت ازاون کیه؟

سوزان دست به سینه شد: منظورم مشخصه... به اون زنیکه هم همش میگی نه؟

قدمی به جلو برداشت . خم شد وتمام حرص و خشمش را خالی کرد میان حنجره اش وتوی صورت او داد کشید:میخوای بدونی با اون چه جوری حرف میزنم؟میخوای حالیت کنم بااون به چه زبونی حرف میزنم؟آره...دِآخه لعنتی برا چی همش داری حرف اونوپیش میکشی.... ؟ از وقتی که برگشته همش دنبال بهونه ای تا دعوا را بندازی....خستم کردی سوزان.

سوزان زد توی سینه اش حالا او هم داشت داد میکشید:من دنبال بهونه ام یا تو؟ من دارم رِ به رِ تماس رد میکنم یا تو؟من دارم اخم و تَخَم تحویل میدم یا تو؟

لگدی به ساک سوزان زد و دستش را بی حوصله تکان داد: شر و ورنگو جمع کن ... جمع کن بریم به بدبختیمون برسیم....

سوزان پا کوبان رفت سمت تراس: من میام...توام نمیتونی جلومو بگیری.

پرده را کنار زد و دست به سینه شد.ماند مقابل در:نمیتونم؟ این الان تهدید بود؟

سوزان بشقابها را با حرص چید روی هم وبا تنه ای از کنارش رد شد: نه... اخطار.

-واقعا که... اصلا میفهمی داری چی میگی.... کجا ببرم تورو...؟

سوزان چرخید توی صورتش: خودت قول داده بودی دفه بعد که رفتی منم با خودت میبری

چند نفس عمیق کشید. هر چند که برای تسلط بر اعصابش کافی نبود اما ریتم قفسه ی سینه اش را آرام تر کرد. تجربه نشان داده بود روی این زن فاکتور اخم و تشریبی فایده است. ببین عزیزم... کنفرانس فردا ضروری و مهمه برای شرکت.... حتما باید یکیمون به نمایندگی اونجا حضور داشته باشه..... خودتم دیدی هیچ برنامه ای برای این سفر نداشتم.

با ملایمتی که کمتر در خود سراغ داشت دست کشید روی سرسوزان. برای دیدن تاثیر این نوازش دقیق شد روی واکنش مردمکهای او: تازشم این وقت سال اونجا جهنمه... یه چن ماه دیگه هم صبر کن... قول میدم بفرستمت بری... خوبه؟

سوزان بود که پلکهایش رابه هم زد و آویزان گردنش شد: ولی من دوست دارم الان با تو باشم.... مهر ادددی.... تو رو خدا .. باشه؟

با صدای بسته شدن در لابی استارت زد. نگاه از قدمهای سلانه و محتاط او روی برجستگی سنگفرشهای ورودی گرفت.

دست آخر هم حریفش نشده بود. آنقدری گند خورده بود به اعصابش که دیگرتوانی برای زدن یک کلمه حرف بیشتر در خودش نمی دید.

تق تق قدمهای او رسید پشت در. با باز شدن درش را سمت پنجره ی خودش چرخاند. از دستش به حد مرگ هم عصبانی بود و هم خسته. مطمئن بود که اگر بر میگشت و نگاهش میکرد یک جنجال تاره پا میگرفت.

-دریا رفته بودی؟

با حرکت یک ضرب فرمان از پارک درآمد فقط اگر لال می ماند. اگر فقط خفه میشد .

-مهراد؟ با تواما

بی حوصله لب زد: دریا کجا بود؟ ولمون کن تو رو خدا...آه.

- پس این چیه؟

سرش برگشت وچشم چرخاندروی دست سوزان که باز شده بود پیش چشمش.صدف سفیدی آنجا بود.یکی از همانهایی که کف تنگ ماهی روی کانتر ریخته شده بود.

نفهمید چرا صدایش هول شد:نندازش... بدش من.

صدف را گرفت میان انگشتانش ولمسش کرد.زیر نور چراغهای خیابان , رگه های نارنجی و خاکی اش را میتوانست ببیند: کجا بود؟.

- رو زیر پای...نگفتی از کجا اومده تو ماشینت.

انگشتانش رامحکم مشت کرد و پا روی گاز فشرد:نمیدونم...بچه های رستورانو سوار کرده بود... شاید از دست اونا افتاده باشه...

لب بالایی اش را جوید. خوب بود که توانسته بودخونسردی صدایش را حفظ کند.

نگاهش راداد به خیابان: فردا سر ساعت هفت حاضرباشی... نیام سه ساعت منتظربمونم سر خیابونتونا... فهمیدی چی گفتم؟

دست به سینه زل زده بود به بیرون. الان مثلا باید نازش را میکشید؟

-شنیدی؟با شما بودما....

چن روز میمونیم؟

بی اهمیت به اخمهای غلیظ سوزان سر کوچه زد روی ترمزو چرخید سمتش: معلوم نیست... بستگی به کارم دا....

از گفتن ماند. چشمهایش ریزش: این اینجا چیکار میکنه؟

سر سوزان هم چرخید و مسیر چشمهایشان یکی شد: کی؟

یک نگاه به شاهین یک نگاه به سوزانی که هنوز سرش برنگشته بود سمتش.

من... من از کجا بدونم؟

رنگ باختگی سوزان از ترس بود یا از غافلگیری؟

پوزخندی زد. شاهین هم دست به جیب ایستاده بود و تمایشان میکرد. خم شد سمت سوزان. در را برایش باز کرد که یعنی "خوش اومدی"

نماند. پر گاز از روی آسفالت کوچه کنده شد. از آینه ی جلو رفتن سوزان توی کوچه رادنبال کرد. میدان انتهای خیابان را دور زد.

مسیر آمده را دوباره برگشت. از مقابل کوچه که رد شد سایه ی دو نفر ایستاده بود میان تاریکی کوچه.

کف دستش را مالید سر بینی اش. حس میکرد از دیشب و با همان استراحت چند ساعته روی تختش بوی آسمان چسبیده به انتهایی ترین پرزهای بویایی اش.

با صدای حامد نوچی کرد.

-میشنوی؟ دارم میگم تو که این همه راهو رفتی یه دوسه روزم روش.... بمونو یه سربرو تا نمایشگاه....دورو بر صدو چهل تا کشور امسال شرکت کردن... میتونی واسه قراردادای جدید اقدام کنی.

-آره....اتفاقا توهمین فکرم .

-میگم مهرداد....بد نیستا واسه سال بعد درخواست غرفه بدی.... میدونی چقد به نفع شرکته...؟ با دکترارشادی دبیر علمی نمایشگاه قرار گذاشته بودم ... رفتی دیدنش؟
صندلی را کشید وبر عکس نشست رویش. آرنجهایش را تکیه داد به نرده های چوبی.:
آره...

-کارگاه آموزشیو چیکارش کردی؟

-دودرش کردم.

انفجار قهقهه ی حامد و اخمی که نشست روی صورت خودش: آی درد بی درمون...
خنده داره؟

-به جون خودم همین الان داشتم به آزیتا میگفتم محاله مهرداد بره....

چرخی به قالبهای گرد یخ توی لیوان داد و کنج لبش جمع شد.

- هر کاری میکنم نمیتونم تورو پشت تربیون آموزشی تصور کنم.... .

بی حوصله سری تکان داد. همیشه از انرژی این بشر برای حرف زدن در عجب بود.

لبی به آب انبه زد و نگاهش را داد به خلیج: کم چرت بگو... همش تقصیر توئه... تو که میدونی من اعصاب این جور جاهارو ندارم.

- حالا خوبه دوسه دوره ست همش خودم میرم .. قبل اونم که خودت اونجا بودی

....دیگه این همه نک و نالت واسه چیه من نمیدونم؟

خودش هم نمیدانست... نمیدانست.

- بد کردم فرستادمت بری با اهل و عیال ددر دودور؟

پوزخندی زد و دوباره در تراس را پائید: با سوزان اومدم

- جدی میگی؟ یعنی الان...؟ مهرباد... ای بابا... الان خانومت خبر نداره اونجایی؟

لیوان را گذاشت روی میز و دست چپش را گذاشت روی گردن چسبناکش.

به آسمان خبرآمدنش رانگفته بود. اصلا فرصت گفتنش را هم پیدا نکرده بود. رفتن و برگشتنش تا آپارتمان حامد برای گرفتن مدارک , بعد از آن هم دفتر شرکت تا برسد به خانه ساعت از دو هم گذشته بود.

- شما چیکار میکنین.....راه افتادین یا نه؟

تغییر ناشیانه ی بحث به مذاق حامد خوش نیامد که غر غر کرد: چه راز نگهدارم شده واسه من به درک که بگی..... فک کردی واسه چی میپرسم.....؟ دلم برات میسوزه بیچاره.

باصدای بازو بسته شدن در صاف نشست: اکی من فردا خودم باهات تماس میگیرم....

حامد پچ پچ کرد: سوزانه؟

- خب.. کاری نداری با من؟

- خاک تو سرت....

تمام حرصش فشار محکمی شد روی آرواره هایش . بالاخره که بر میگشت رشت .گوشی را لاک کرد.

چانه ی سوزان با فشار اندکی نشست روی شانه ی راستش: چرا تو گرما نشستی..؟ می اومدی تو دیگه.

نگاهش را داد به افق سرخ رنگ مه اندود و نفس عمیقی کشید: بیشتر از سه سال اینجازندگی کردم... با گرماش خیلی هم غریبه نیستم.

انگشتان سوزان از میان دکمه های باز پیراهن سفیدش خزید روی سینه اش.

بی اراده دست روی دست سوزان گذاشت وپیش روی اش را مهار کرد:هیچوقت به رجوع فک کردی؟ اینکه دوباره بر گردی پیش شاهین؟

دست سوزان زیرانگشتانش شل شد.سکوتش یکی از همان سکوتهایی بود که بیشترمواقع به رضا تعبیر میشود

-عاشق هم بودیم..... از اول راهنمایی همدیگه رو میخواستیم...اون وقتا همسایمون بودن....

نگاهش کمی سمت او متمایل شد.بازتاب نفسهای خوش بوی سوزان حالا روی گردنش بودومیچرخید روی پوست گرما خورده ی صورتش.

-رابطمون خیلی خوب بود منتهی مادرش نداشت زندگی کنیم.....هیچوقت از من خوشش نیومد.... اون وقتا روابط دختر و پسرکه مثل الان نبود... این که منو شاهین باهم حرف

میزدیمو نامه رد و بدل میکردیم برایش خیلی گرون تموم میشد... بعدشم که با تهدید و اصرار شاهین با هم ازدواج کردیم... شدم عروسی و دیگه نورعلی نور شد.

سوزان نفس بلند و پرسرو صدایی کشید: دلش یه عروس چادر چاچوری میخواست...

یکی در حد خودش و دخترش... یکی که بیرون از خونه چادرشو بکشد تا پشت چشاش... نه یکی مٹ منو...

نسیم گرمی میخورد روی پلکهایش و بوی موج و مرجان را می چرخاند میان نفسهایش.

سرش را چرخاند تا روی صورت سوزان دست خودش نبود اما کلامش به طعنه از میان لبهایش خارج شد: یادمه پارسال گفتی مادرشاهین مرده...

سوزان بود که نگاهش را دزدید. سرش راعقب کشید و شانه هایش را چسبید: من خیلی وقته که دست از سر گذشته بر داشتم مهرداد...

پوزخندی زد: ولی انگار گذشته دست از سرت بر نداشته

-اگه منظورت به دیشبو اومدن شاهینه... باید بگم که اومده بود تا صحبت...

کف دستش را گرفت مقابل دهان سوزان: سسس... فعلا نمیخوام چیزی بشنوم. به وقتش سراغ اونم میریم.

توی سکوت گوشش را داد به صدای امواج.

روزها و شبهای زیادی را همینجا روی همین صندلی نشسته و بی حرکت زل زده بود به خلیج. لحظه هایی که جز هزار هیچ کس نفهمید که برایش با چه عذاب دردناکی گذشت.

تصویر دور شدن همیشگی "او" میان زمستان شهری یخ زده....

تصور آینده ی ناممکنش با "او" و تمام لحظه هایی که می آمد...میگشت به دنبال "او" و هرگز پیدایش نمیکرد.....

-مهراد؟

صدای سوزان بود که از گذشته بیرون کشیدش.

پلک زد اما برنگشت: میشنوم.

-اینجا رو که میبینی یاد چی می افتی؟

حس میکرد هیچ میلی برای واگویی گذشته ندارد: کجا دقیقا؟.

- یعنی میخوای بگی نمیدونی منظورم به چیه؟

با خباثت لبخند زد و دست سوزان را گرفت و کشید روی صندلی کناری اش: یاد نخ دادنای تو.

جوش آورده بود اینرا از حرارت چشمهای براق او فهمید: من کی به تو نخ دادم؟

گوشه ی ابرویش تابید بالا: اووم... حق باتوئه نخ نبود... طناب بود.

صورتش را چرخاند و نگاهش را دوباره داد به روبه رو: زوم کردن تو چشای یه مردو خندیدن تو صورتش اسمش نخ دادن نیست پ چیه؟ والا هر وقت برگشتم یه چیزی به حامد بگم نیش باز بود و داشتی منو قورت میدادی.

سوزان جیغی نمایش کشید و کوبید روی کتفش: من فقط سعی کردم متمدنانه رفتار کنم و به عنوان کسیکه که یه هفته ست تو خونت خورده و خوابیده ازت تشکر کرده باشم....فک نمیکردم اسم این کار نخ دادن باشه.

تک خنده ی بی حوصله زد و ایستاد: عجب ؟ پس با این حساب آزیتام باید براتشکرازم
نصفه شبی می اومد تو...

نوچی کرد و جمله اش را برید.

رنگ پریده و چشمهای لرزانش را که دید دلش سوخت. دماغش رافشرد: میدونم نیتت خیر
بود عزیزم... ولی متاسفانه این نسخه تو ایران جواب نمیده.

جلوتر از سوزان راه افتاد و ازپله ها بالا رفت. صورتش راشست و درازکشید روی تخت. با
گوشه ی چشم بر اندازش کرد. با آن تن پوش تابستانه ی سفید، پوست برنزه و صافش
جلوه ی بیشتری پیدا کرده بود.

بی هدف کانالهای ماهواره را بالا و پائین کرد. دلش تاب نیاورد. کمی کنارکشید و زدروی
تشک: بیا اینجا... بیابگو چیکارا کردی امروز....

سوزان شانه ای بالا انداخت و نزدیک شد: هیچی... رفتم یه کم تو پاساژا چرخیدم.

ولوم رابیشتر کرد و حواسش را داد به صفحه ی ال سی دی ورقص خواننده ی عرب.

سوزان بود که بازویش را برداشت . سرش را از زیر آن رد کرد و گذاشت دور گردن خودش .
خندید و با انگشت کشید از بالا تا پائین روی گلویش: یه چیز..خیللی خوشگل گرفتم اگه
بینیش... فقط اگه بینیش.....

سرش را بارضایت تکان داد: خوبه.

ازآنطور تعریف کردن باآب و تابش و آن لحن اغواگر و کشارش حدس میزد که جزو کدام
دسته از خریدهاست.

-نمی پرسى چى گرفتم؟

يك "نه" غليظ تا پشت دندانهايش آمد و ايستاد: چى؟

سوزان به زانو نشست . خودش رابالا كشيدو شانه هايش را از حصار تن پوش سفيدرنگ و براق آزاد كرد.

چشمهايش ازست ريشه ريشه ي سرخ رنگ روى تن او بالاتر رفت. مقصد چشمهاى سياه سوزان , لبهايش بود.

حس ميكرد ضربان نبض روى شقيه اش , درست روى همان نقطه سرش را داغ كرده.

هيچ اختيارى روى دستش نداشت وقتى كه رفت ونشست روى گونه ي او.

چرخش سر سوزان با لبخندى لوند همراه شد. لبهايش رارساند به كف دستش و تك تك انگشتانش رابوسيد.

سرش رابلند كردو نگاهش كرد. زنش بود. محرمش بود... هر چند مدت دار.. هر چندروى تكه كاغذى بى اعتبار... اما هنوززنش بود... نيازداشت.. به اين فراموشى چندساعته... به اين خلسه... به مغناطيس اين آغوش پذيرا نياز داشت.

دستش از برجستگى سينه ي اوگذشت. برق مردمكهاى سياه او انگار كه به قهقرايش مى كشاند. سرش پيش رفت .دست زير چانه ي او گذاشت وصورتش را سمت خودش كشيد.

چشم بست وفاصله را ازميان برداشت.

- دوست دارم...دوست دارم مهرا.

پلکهایش از هم دور شد.

تاریکی توی اتاق آمده بود و میان تاریک زنی نشسته بود با دوستاره ی روشن میان چشمهایش.... با موهایی به رنگ همین شب... باد خلیج میپیچید میان تار به تارش و عطرش را با اکسیژن اتاق می آمیخت.

زنی که لبخندهایش را هرگز ندید. زنی که تجربه ی بکرنخستین لمس واره هارادر حافظه ی انگشتانش ابدی کرده بود.

پلک زد... پلک زد و انگار که نورنشست میان چشمهایش. تصویر سوزان میان عدسی چشمهایش شکست و هزاران هزار تکه شد.

سر عقب کشید و از تخت پائین پرید.

دو قدم عقب عقب رفت و حمله کرد به پاکت سیگار: وسیله هاتو جمع کن... فردا با اولین پرواز بر میگردیم.

گفت و بی توجه به صورت یخ کرده ی او از ویلا فرار کرد.

انگشتی های ابری اش فرو میرفت میان نرمی شنهای نقره ای. صدای باد میپیچید توی گوشش و آوای غریب پرندگان بومی را می آورد.

اینجا خستگی معنایی نداشت حتی اگر وجب به وجب این پهنه ی شناور نود کیلومتری را قدم میزد. حتی اگر تمام خطوط این آبهای گرم و مرجانی را میرفت و دوباره برمیگشت..

نفس پُری گرفت. طنین موسیقی شادی از ویلا ی همسایه به گوش می رسید. صدای پرهیجان و گرم سندی بود که میان موج قهقهه های بلند دور میشد و نزدیک

" ای سیه مژگون... ای توئی خاتون... "

سرش با نزدیک تر شدن جیغ و خنده , چرخید سمت ویلا.

دخترک دوید توی تراس. قدمهایش نرسیده به شن ها , کشیده شد میان دستهای مرد جوانی که دنبالش کرده بود.

خندید و سرش را برای این موش و گربه بازی تکان داد.

دستهایش را برد توی جیب و نگاهش را دوخت به شن های زیر پایش. آرامش و سکون جزیره. همان مخدری که اعصاب نا آرام این روزهایش می طلبید.

شاید باید همین جا میماند. شاید باید بر نمیگشت شمال... شاید... باید... نمیدانست. هیچ چیز نمی دانست.

برای حال این روزهایش تعبیری پیدا نمیکرد. چقدر نیاز داشت کسی بیاید و این تنهایی ممتد را تمام کند. کسی که دستش را بگیرد و از این عزلت تاریک برهاندش. کسیکه از همه بیشتر دوستش داشته باشد... کسیکه از همه بیشتر به او اعتماد کند... کسیکه بگوید اجازه نمیدهم تنها باشی. من هم هستم..

از حالا به بعد تمام راه ها را با هم میرویم. حتی اگر سنگلاخ باشد... حتی اگر ناهموار باشد... کسیکه که انگار نبود... انگار هنوز نیامده بود...

نفس کشید... گوشی را درآورد... چند ثانیه به شماره ی او زل زد... ضربه زد روی اسمش... بعد پشیمان شد و بلافاصله قطع کرد.

برای هرز نرفتن دوباره ی انگشتانش هیچ توسلی جز سیگار نبود... راه رفت و سیگار کشید... سیگار کشید و راه رفت.

به خودش که آمد آخرین سیگار را هم خاکستر کرده بود و گوشی روی گوشش بوق میخورد.

بوق خورد آنقدر که بی جواب ماند و رسید به بوق اشغال. نگاه نا امیدی به صفحه انداخت. چرا جواب نمیداد؟

صدایی توی سرش جواب داد "جایی برای جواب دادن گذاشتی مگه؟"

نگاهش به تماس redial شده بود که ثانیه شمار شروع به شمارش کرد.

هول شد. جواب داده بود؟

صدای الو گفتنش که داشت می آمد.

لب از لب برداشت: الو؟

مثل همیشه با سلام شروع کرده بود.

پرسیدن این سوال چند حرفی هرگز به اندازه ی این شب راحت سر زبانش نچرخیده بود:

خوبی؟

خوبم!

دستن آزادش را برد توی جیب: خواب بودی؟

-نه!

کوتاه و سرد جواب میداد و همین هم انگار زنجیر شده بود به دست و پایش.

گردنش را انداخت به پشت و چشمهایش را داد به آسمان: زنگ زدم بگم... بگم که تورشت نیستم.

حس کرد میان صدای نفسهای او وقفه افتاد. سکوتش هم طولانی شد. باید میپرسید "کجایی؟" ... باید میپرسید اما نپرسید.

-یه کاری برام پیش اومد که مجبور شدم پیام کیش...

نفس پس دادن هم این قدر انرژی می طلبید؟

میان هیولای سکوت سر بر آورده میانشان، صدایی دیگر سر بر آورده بود اینبار نه میان سرش... بلکه توی سینه اش... صدایی که التماس میکرد "یه چیزی بپرس... حرفی بزن".

پنجه ی پایش را با لجبازی کوبید زیر کپه ای شن و بالا آورد: باید بهت می گفتم ... ولی فرصت نشد... فرصت نشد که ببینمت... خیلی عجله ای شد رفتنم.

اینبار همین سکوت به یاری اش آمده بود که کلمات قطار شد و با سرعت از میان لبهایش بیرون آمد: صبح که داشتم میرفتم... خیلی زود بود و نخواستم بیدارت کنم... همه ی بعد از ظهرم تو کنفرانس بودم و بعدشم یه جلسه خیلی مهم.. تا همین یه ساعت پیش که برگشتم.

دست روی پیشانی عرق کرده اش کشید. داشت توجیه میکرد؟ کوتاهی اش را؟ سهل انگاری اش را؟ داشت با زبان بی زبانی عذر خواهی می کرد؟

- برگشتنت خیلی طول میکشه؟

گوشی را از روی گوش دور کرد. ریه هایش به یک تخلیه ی عمیق نیاز داشت.

- نه ... بر میگردم.. همین فردا... فردا حتما انجام... امشبو تنها نمون تو خونه... بروخونه ی مامان... من الان زنگ میزنمو میگم که...

- قبلنم تو این خونه تنها بودم....

دست مشت شده اش توی جیب نماند. باز شد میان موهایش. گند زده بود. گند... مثل همیشه.

- من منظورم این نبود... دیروز حالت خوب نبود... به خاطر همون گفتم....

یعنی.. یعنی فک کردم بهتره تنها نمونی.

هیچ وقت برای چند جمله حرف زدن این همه عرق نکرده بود... این همه تپش قلب نگرفته بود.. این همه انگشتانش را مشت نکرده و این همه مو چنگ نزده بود.

سکوت آسمان آنقدری سنگین شد که نگاه مرددی به گوشی انداخت. ثانیه شمار رسیده بود به دقیقه.

- نمیخوای حرف بزنی؟

این هم سوال بود؟ برای چند کلمه حرف شنیدن افتاده بود به التماس؟ از سن و سالش که نه... از خودش بعید بود.

-باشه اگه میخوای قطع کنی قطع کن.

چنگ زد روی مهره های سخت شده ی گردنش و ایستاد رو به خلیج.

سایه ی لرزان ماه نو افتاده بود میان تاریکی آب ... با موجی می آمد و با موجی برمیگشت.

به این سکوت محض هم راضی بود... به نظام چرخش مکررومایوس این ثانیه های لعنتی ..همین که صدای نفسهای او هم میرسید. همین که میدانست کسی کیلومتر ها آن سوتر .. درست مثل خودش گوشی را نگه داشته روی گوش و نفسهایش را میشمارد.

"تو آهنگ سکوت تو... به دنبال یه تسکینم"

- خب .. کاری نداری؟

- خداحافظ.

تلخ شده بود؟

حق داشت . نداشت؟

نگاهش را از صفحه گرفت. انگشتان خیس از عرقش را کشید به شلوار کنفی کرمی اش و راه افتاد.

چراغهای کافه ی هزار روشن بود و سایه ی پله های چوبی اش میان آب می لرزید.

از روی فنس های کوتاه محوطه پرید آن سو. پله های چوبی زیر قدمهایش جیغ می کشیدند.

سرش را خم کرد و از در کوتاه ورودی گذشت. نور کهربایی اولین چیزی بود که به

چشمش آمد. آنطور غلیظ و سیال. پاشیده بود روی نیمکتهای کوتاه بی فاصله. همانهایی که هزار همیشه میگفت بهانه ی نزدیکی آدمها به یکدیگر است.

عطر به لیمو.. بخار معلق وِ رِ وِ نِ توی فضا ... صدای قلقل آب.. موسیقی زیبای محلی.

ذره ذره ی سلولهای تنش به این عطر و بو به این تخدیر واکنش نشان داد که خلسه ی بینظیری ریخت به رگهایش. و تمام فکرو خیالهایش را در لحظه شست و با خودش برد.

دستی آشنا شانه هایش را سفت چسبید.

ماهیچه های سفت شده ی ابرویش بالاخره شل شد.

-آتمنیت قلبک یجینی (آرزو میکنم قلب تو به سوی من آید).

چرخید و با خنده ای بزرگ و صمیمی فرو رفت میان بازوهایی که گشوده شده بود

برایش : هنوزم این ترانه رو گوش میدی؟

هزارهمیشه قویترین تن صدا را داشت و بلند ترین خنده ها را. چند ضربه زد روی

شانه اش: مرحبا... خوش آمدی.

خیره شد میان مردمکهای سبز و درخشان او: چطور منو شناختی؟

هزاربا تحسین به سر تا پایش نگاهی انداخت و با همان لهجه ی غلیظ و شیرین دوباره

به حرف آمد: شناختن تو کار سختی نیست ابنی.

دشداشه اش را جمع کرد و نشست روی نیمکت چوبی : مُنْذُ متی... انت هنا؟ (چند وقته

اینجایی؟)

عربی اش هیچ وقت خوب نبود. هر چند که سه سال مجاورت و نشست و برخاست با هزار کمک بزرگی به درک اصطلاحات این زبان پیچیده کرده بود اما باز هم کمی طول کشید تا متوجه ی منظورش شود: همین امروز رسیدم....

-زوجه؟

کف هر دو دستش را با خنده ای که به یکباره منفجر شده بود، کوبید روی صفحه ی خراطی شده ی میز و انگشتش را سمت او تکان داد: مطمئن بودم الان میخوای همین سوالو ازم بپرسی.

هزار هم داشت میخندید.

نمایشی گردن کج کرد برای او: انا عازب... انا وحید...

اخمی ساختگی اما غلیظ نشست میان چشمهای فکورش. او هم انگشت کشید برایش : لا... لا ابنی... خوب نیست... تنهایی خوب نیست.

-شوخی کردم.. ازدواج کردم.

مرداب میان چشمهای او موج گرفت: احسن... خیلی خوب... بهترین کار را کرده ای... یسرنی به هذه المناسبه السعيد (ازاین مناسبت سعید خوشحالم)

-شکرا.

- عربی یاد نگرفته ای هنوز؟

خندید: لا... سخته.

با گوشه ی چشم، تندو تیز نگاهش کرد: از آلمانی سخت تر هست؟

سری به تائید تکان داد: بازم فلوت میزنی؟

هزار دست کشیدروی گلویش. حسرت میان چشمهایش نشست: حنجره ای نیست... تشرب

الشای؟

دست به سینه شد: اشرب... اصلا برا همین اومدم اینجا.

هزار بلند شد. از پشت به رفتنش نگاه کرد. قامت بلند و تنومندش خمیده بود. شانه های پهنش دیگر آن استواری قبل را نداشت. افسوس کشید.

نگاهش روی درو دیوار و دکور قدیمی کافه چرخید. همان بود... پنجره های مدور رو به آبش... میزهای کار شده اش... نیمکتهای موکت پوشش... قلیانهای ردیف شده اش حتی دسته های خشک شده ی ونوس که از الوارهای سقف آویخته شده بودند استکان کمر باریک لب طلایی، میان نعلبکی کنگره دار در مقابلش قرار گرفت.

استکان را گرفت زیر بینی اش. حتی عطر این چای های عربی تیره رنگ هم همان بود که همان.

-این هو زوجتک؟ (همسرت کجاست؟)

انگشت کشید دور لبه ی استکان: رشت... نیومده.

عطر توتون هزار هم همان بود: نیامده؟

چشم هایش رفت به پائین و شانه هایش بالا: فرصت نشد... گفتم که سفرم کاری بود.

چشمهای باهوش هزار ریز شد: هل انت واثق؟ (تو مطمئنی؟)

نتوانست سرش را بلند کند. دود خاکستری پخش شد توی صورتش: دل داده ای؟

خندید. آرام آرام به عادت همیشه که شانه هایش می لرزید. طنین صدایش بالا رفت و بیتوجه به آن چند نفری که نشسته بودند قهقهه زد. وای از دست این مرد.

نگاهش کرد. توی چشمهای هزار حسی بود که هم دوستش داشت هم نداشت. خنده روی صورتش آرام گرفت و بعد با خودش زمزمه کرد: دل دادن...

هزارنفسی از پیش گرفت و کمرش را چسباند به دریچه های پنجره: چشمهایت درخشان شده

پنجه ی پایش را از زیرمیز خم کرد به داخل. هزار مردزیرکی بود. اگر توی دنیا یکنفر پیدا میشد که در بحث شکستش دهد، آن یک نفر هم هزار بود.

با دو انگشت اشاره کرد به چشمهایش: این ها دروغ گو نیستند.

آرنج راستش را گذاشت روی میز و انگشتان همان دست را چسباند به گونه اش: عاشق نشدم... فقط فکرم درگیره... حس خوبی ندارم این روزا... چیزای زیادی تو دلم هست که منو میترسونه

— حدیث (حرف بزن)... اگر حرف هم نزنیم چه کنیم؟

با بلند شدن هزار استکان چای را به لب برد و جرعه ای از مایع شیرینش مزه کرد. حرف میزد؟ حرف زدن که خوب بود... کلمه ها معجزه میکردند.. به شرطی که بتوانی حال روح را با واژه ها وصف کنی... اما امان از وقتیایی که حال روح صفت "ترین" میگیرد.

اینجاست که هیچ کلمه ای ارضائت نمیکند چراکه تعبیر نهایت غم یا شادی چیزی جز سکوت نیست.

صدای هزار دوباره که برگشت محکمتر از قبل شده بود.

-سکوت خوب نیست... باید شکست... سکوت را باید شکست ابنی... نگاه تو را میخوانم... برای من غریب نیست....

هزارمکشی توی صورتش کرد. انگار که داشت داده های نگاهش را واکاوی میکرد: به عیالت مربوط است ؟

گفته بود این مرد هوش سرشاری دارد؟ گفته بود تمام زیر و بم هایش را از بر است؟ لبهایش به گوشه کشیده شد. چه باید میگفت؟

هر دو دستش را کشید میان موهایش و چشمهایش را انداخت به جایی پشت سر او: فکر و خیالات عجیب و غریب به ذهنم هجوم میاره.... خیالاتی که باعث میشه مغزم مختل بشه... فکر کردن مداوم به اون آزارم میده.... نمیدونم... همش میخوام نفس عمیق بکشم... حس پرشدگی دارم... حس خفگی.

-القلب الی بیجر حنا حجه اکید جرحاه.... (قلبی که مارا می آزد به تاکید چیزی آنرا آزرده است) آزارش داده ای؟

سرش را به زیر انداخت و چشم فشرد: خیلی آزارش دادم... خیلی.

گرمای انگشتان هزاراروی دستش که حس کرد پلکهایش از هم فاصله گرفت: باید حرف بزنی... اول و آخر... ننشین اینجا... برو.. برو و به او بگو که چه حسی داری

تونیا ز داری تا بخشیده بشوی ابنی.....این هزار ها کیلومتر فاصله را بردار

انگشتش را کشید سمت خلیج و تاریکی آنسوی پنجره رانشانش داد:شب را میبینی
چقدر تاریک است؟... فاصله هم مثل شب سیاه است... یک حرف شما ایرانی ها راهرگز دوست
نداشتم.. دوری همیشه هم دوستی نمی آورد ابنی... لا تقتل الوقت...(وقت کشی نکن)...
هون علیک...

بلند شد و شانه های هزار را بوسید: شکرا.

هزار به آغوشش کشید و باهمان تن صدای خش دار و غلیظ کنار گوشش زمزمه کرد:

شاعری هست که میگوید.. عاشق را نه شب تهدید میکند نه مرگ... الا... فاصله..

هزار بود که خندید میان چشمهایش و فاصله گرفت: اسمش را بگو برای من.

از روی پله ها بالبخند برگشت و اشاره کرد به بالا.

- نجم؟

چشمهایش درخشید و بلند خندید: لا.... آسمان.

"آسمان"

سر چنگال را چرخاند میان کاسه ی سرامیکی ورشته های بلند نودل را تابید دورش.دل
حاج خانوم انگار حسابی پر بود.

- هر چی میگم آخه مادر من اونجا چی داره که اینجا نیست....میگم تو بیا هر کاری هم که میخوای بکنی همینجا بکن..خیری هم اگه هست به مردم خودت برسون....اینجا مملکت خودته...زبونش زبون خودته.. مردمش مردم خودته... بدمیگم مادر.؟

چنگال همانجا توی کاسه مانده بود. حواسش بیشتر از آنکه جمع صحبت‌های حاج خانوم باشد معطوف به تن صدای بی حالش بود.

_نه مادر جون... نه...نگرانی شما رو درک میکنم... ولی تابانم بچه نیست.. دخترعاقلیه... پشت هر تصمیمش یه فکر و منطق درست بوده... یادم نمیاد تصمیم اشتباهی گرفته باشه... اجازه بدین خودش به این تصمیم برسه که اینجا میتونه احساس مفید بودن بکنه یا اونجا... اونجا هم داره درس میخونه هم تو کارش موفقه...

_آخه مادر من توام داری حرف مهرادو میزنی که... آخه چه نیازی به کار کردن داره؟ بیاد اینجا ... بره تو رستوران... بره محمود آباد اونجا بمونه... رستورانو بچرخونه... اینجوری برای هممونم خوبه... آفتاب عمر منم که لب بومه...مگه چندسال دیگه فرصت دارم...؟ بیاد اینجا سرو سامون بگیره... ازدواج کنه...والا به خداخودشم از بلاتکلیفی در میاد...منم خیالم راحت میشه... تا کی باید نگران خورد و خوراکش باشم... نگران تنهایی و غریبیش باشم...؟ فردا روزی اگه منم سرمو گذاشتم زمین کی میخواد به فکرش باشه...؟ نمیدونم این بخت سیاهو کی برام نوشت...؟

از هیچ چیز به اندازه ی رفتن آدمها نمی ترسید لبهایش را دندان زد و چنگال را رها کرد:مادر جوون ...تو رو خدا.. اینجوری نگین...

_مرگ حقه دخترم.. همه رفتنی ان... دیر یا زود باید بار سفر ببندیم... میخوام وقتی میرم خیالم ازبابت همتون راحت باشه...نمیخوام دستم از گور بیرون بمونه... توام باهاش صحبت

کن... راضیش کن برگرده... به حرف من که گوش نمیده حاجی هم ولش کرده به امون خدا...

صدای آه سوزان حاج خانوم پخش شد توی گوشی: زنگ زدم تو رو هم ناراحت کردم... خودت چیکار میکنی... حالت که دیگه بد نشد؟

بی هدف چرخی به رشته های سفید داد: نه خوبم... اونروزم حالم بد نبود که....

حاج خانوم که لبخند ساختگی اش را نمی دید: شماها خیلی لی لی به لالام گذاشته بودین....

_خلاصه گفته باشم... مواظب خودت باش... خودتم میدونی میگردن شوخی بردار نیست

اونم میگردنای عصبی تو... من دیگه طاقت ندارم با اون حالو روزبینمت... تو دست من امانتی... معدتو خالی نگه ندار... زیر آفتاب نمون... فهمیدی چی گفتم؟

بله ی آرامی در جواب سوال و سکوت به دنبالش گفت.

_ناهار خوردی؟

نگاه بی میلی به کاسه و محتویات بی رنگ و رویش انداخت. نودل هم ناهار بود دیگر نبود؟

_بله خوردم...

_گفتم پاشو بیا دوسه روزمون پیشم... استراحت کن.. ماشالا حرفم که گوش نمیدی..

-این دوسه روزو چیکار کردی؟

چه کار کرده بود؟ جز تلفن جواب دادن کار دیگری انجام نداده بود.

از اصفهان تا تبریز... از تبریز تا مالزی.. از مالزی تا....

همه زنگ زده بودند جز کسی که منتظرش بود.

کسی که نه تماس گرفته نه به تماسهایش جواب داده بود. هیچ وقت فکر نمیکرد آيسان تا اين اندازه کينه اى و سنگدل باشد.

آه کشيد و حواسش را داد به خدا حافظى حاج خانوم

_ديگه مزاحمت نميشم... عصرى مياى ميبيينمت...

کمی آب خورد و کاسه را عقب هل داد: مادر جون امروز نمیتونم بيام اونجا....

..ميخوام برم خونه ي هاله اينا... ديدن دكتر افكارى... حديد برگشته ايران... قراره بادكتر در مورد طرح صحبت كنم... برا همين گفتم امروز برم هم بينمشون هم اينكه يه مشورتى با دكتر بكنم ديگه..

_باشه مادر... اتفاقا كار خوبى ميكنى.. بروبشين باهاش صحبت كن... بالاخره اون بهترميدونه بايد چيكار كنه... راهو چاهو بهت نشون ميده... حواستو جمع كن و درست و حسابى به حرفاش گوش كن.....

خنده اش گرفته بود از اين توجه وسواس گونه ي حاج خانوم: چشم.....

_ به ژيلا خانوم و دكتر هم سلام منو برسونى.

_ميخواين بيام با هم بريم؟

نه مادرم ایشالا باشه سر فرصت... الان دور از جونت یه کم کسالت دارم.

نگران شد: وای خدا نکنه... چی شده؟

هر چند که حاج خانوم سعی میکرد به صدایش جان بدهد اما بی حالتی از قبل شده بود: نمیدونم گمونم فشارم باز رفته بالا....

تکائی به خودش داد: چه نشستین پس... حاضر شین الان میام میبرمتون دکتر...

نه دخترم قرص خوردم الان خیلی بهترم... نگرانی نداره عزیز من... دیگه پیریه و هزار جور درد و مرض... راستی از گلات چه خبر... به خودشون اومدن؟

باز نوبت به خودش که رسید بحث را با زیرکی عوض کرد این زن.

چهار پایه را داد عقب و رفت توی تراس.

با شرمندگی نگاهش را داد به کاکتوسها. فقط چیده بودندشان توی تراس و دیگر خبری از آنها نگرفته بود. حتی دریغ از قطره ای آب.

هفته ای یه بار آب بریزی پاشون کافیه...

روی پا نشست و دقیق شد روی برگهای سرزنده و جوانه های تازه اشان. نفس راحتی کشید: گرفتن....

با انگشت برگهای قرمز کاکتوس محبوبش را لمس کرد: میگم مادر جون یعنی باید پنج سال صبر کنم تا این قرمزه گل بده؟

پس چی... پنج سال صبر میکنی... شب و روز میشمری و در عوض وقتی گل وا کرد به خودت افتخار میکنی و مزد صبرتو میگیری... از دیدنش لذت میبری هر چند که عمرش یه

روزه اما زیبائیش به قدری هست که بخوای برای دوباره دیدنش پنج سال دیگه هم انتظاربکشی... با غبون باید صبور باشه مادر جون...

بلند بلند خندید: حالا شدم باغبون؟

— آره یه باغبون ملوس و خوردنی.

غش غش خنده های خودش با خنده های پر صدای حاج خانوم همراه شد.

خدا حافظی کرد و تلفن را چسباند به سینه و زل زد به گلدانها. شش تا گلدان سرامیکی چها ر گوش هر کدام یک رنگ.

انصافا سلیقه اش به عنوان یک مرد خوب بود.

کمی آب ریخت پای هر کدامشان. دستهایش را گذاشت روی زانو و چانه اش را روی آن. گوشه روی سینه اش که لرزید ایستاد.

با دیدن اسم او اخمهایش رفت توی هم: نمیدونم این دفه چه نقشه ای برام کشیدی که افتادی به هول و ولا و راه به راه زنگ میزنی. فقط خدا کنه حدسم در موردت اشتباه باشه... خدا کنه مهرداد... فقط خدا کنه.

از ظهر روز قبل.... درست از لحظه ای که مهرداد از کیش برگشته بود خودش را حبس کرده بود توی اتاق.

مهرداد هم دوبار آمده بود تا پشت در اتاقش. یک بار تقه زده و بار آخر صدایش کرده بود. حالا هم که هی تماس پشت تماس.

چشمهایش را با قاطعیت دوخت به صفحه، آنقدر که خاموش شد.

گوشی را توی مشتش فشرد و رفت توی اتاق.

پوزخند تنها واکنشش به لرزش دوباره ی گوشی بود: اونقدر زنگ بزن تا جونت دربیاد... تا وقتی ندونم چی تو سرته... تا وقتی نفهمم نیت واقعیت چیه وضع همینه که هست.

تن سستش چسبید به دیوار راه رو وقتی که پیام او با لا ی صفحه نشست.

— نمیخوای جواب بدی.؟

کمرش داشت سر میخورد پای دیوار. هیچ توجیهی برای این تپش قلب نداشت. هیچ توجیهی، وقتی که حتی دست و پاهایش هم اینطور وارفته بود.

پیام بعدی اش به فاصله ی چند ثانیه رسید: باشه... حق با توه!

قطره ی اشکش چکید روی صفحه: داری... چه بلایی... سرم... میاری مهرباد؟

انگشتش از روی زنگ پائین نیامده بود که صدای خنده ی حدید آمد: قرار بود ساعت

شیش بیای الان هفت و نیمه... دیر اومدی با با رفت.

لبخند روی لبهایش وا رفت: راس میگی؟ رفته بودم دیدن مادر جو.....

به قهقهه ی حدید دهانش باز ماند: بیا بالا دختره ی چش سفید.

با خیال راحت خندید. در سفید رنگ را که هل داد چشمهایش روی بهشتی کوچک لرزید.

بوته های آبی — ار غوانی داوودی از ورودی تا پای پله ها کشیده شده بودند.

گلدانهای غرق گل شمعدانی رزهای رونده که از نرده های تراس آویزان بود... اطلسی ها و همیشه جوانهای نارنجی.

لبخندی زد و قدمهایش از زیر تونلی از عشقه گذشت.

ژیلا خانوم قبل از همه آمده بود توی حیاط و داشت تقریباً میدوید به سمتش. قدمهایش از آن سستی و رخوت خارج شد.

وقتی که فرو رفت میان آغوش او فقط نفس عمیق کشید. آنقدر عمیق که عطردیر گاه آن روزهای کهنه را میان ملالت نفسهای خسته ی این روزهایش زنده کند.

نهایت خویشتن داری اش صدای لرزانی بود که به سختی میان تارهای خش گرفته اش لرزید: سلام خاله.

اشک تا روی چشمهای میشی او..... تا همان یک جفت مردمک هاله وارش آمده بود: خوش اومدی عزیز دلم... خوش اومدی.

دکتر بود که شانه هایش را چسبید و سرش را بوسید: خدا رو شکر که صحیح و سلامت میبینمت دخترم.

چشمهایش رفت به جستجوی حدید.

نگاه آشنایش به گرمی همان روزها بود و لبخندش به صمیمیت همیشه.

دست حدید دور شانه هایش قفل شد: دلم خیلی برات تنگ شده بود... خوشحالم که دوباره میبینمت.

یاد آخرین روز اقامتش توی این خانه افتاد. روزی که نه به عنوان یک انسان که شبیه مرده ای متحرک این خانه را ترک کرده بود. حافظه ی لعنتی اش همیشه تمام خاطرات را با جزئیاتش ثبت و نگهداری میکرد.

دکتر حق داشت که به خاطر سرپا بودنش ابراز خوشحالی کند و ژילה خانوم اینطوراشک بریزد. برای خودش هم سخت بود باور بازگشت دوباره به دنیا، به زندگی، بازگشت دوباره به شهر و دیاری که تبعید گاه خاطرات بود و مدفن آرزوها.

نشسته بود و به درو دیوار تغییر یافته ی خانه نگاه میکرد.

نشیمنش هنوزبوی رنگ و تازگی میداد. آن سالها دیوارهایش سفید بود و کرمی.. بامبلمانی شکلاتی و و بنفش.

اما حالا همه جا فیروزه ای بود... فیروزه ای و نقره ای .

خنک و پر از آرامش.

لبخندی در جواب لبخند ژילה خانوم زد و لیوان شربتش را برداشت: دستتون درد نکنه.

_نوش جونتم عزیزم.

_از این گزام بردار آسمان.... خیلی خوشمزه ست.

گزه های خوابیده توی آرد انگار که چشمک میزدند. عطر خوش گلاب را بو کشید و گاز کوچکی زد: ای جونم اصفهان..... از هاله چه خبر... بهتر شده .?

ژילה خانوم از آن سمت کانتر سری با لبخند تکان داد: والا با هشتاد و پنج کیلو وزن امیدوار بودم حداقل یه چهار کیلو بشه.

صدای پوف حدید و خنده ی بلند دکتر همزمان شد.

خودش هم خنده اش گرفته بود: چطور؟ چند کیلو بود مگه؟

— دو کیلو و هشتصد گرم البته با ورم و پوشک و باقی مخلفات.

حدید بود که داشت با قهقهه میزد روی پایش. صورت سفیدش تا پیشانی سرخ شده بود.

خوش خنده گی حدید به خودش هم سرایت کرد.

— بچه هم اینقد زشت... نوبره والا... درست شبیه میمون.. پشمالوو قرمز.

— اللهی.. دلت میاد حدید؟ خوشگل بود که... عکسشو دیدم.

— یه دختری بشه... همه با انگشت نشونش بدن... تو فقط صبر کن حدید.

از تعریف دکتر قند توی دلش آب میشد.

— چه خبر از بابا اینا دخترم... خوب هستن؟

لیوان شربتش را گذاشت کنار دستش و موهایش را فرستاد عقب: سلام دارن خدمتون...

— بالاخره تصمیمتو گرفتی..؟ به امید خدا میخوای شروع کنی دیگه؟

کمی جابه جا شد. لیوان شربت را رها کرد روی میز و نفسی کشید: بله اگه خدا بخواد.

دکتر عینک بدون فریم مستطیلی اش را روی بینی جابه جا کرد و پا روی پا انداخت:

دوشنبه مدارکتو بیار بیمارستان تا ببینمشون... بعد برو خودتو معرفی کن. ده روز فرصت

داری تا تو محل کارت حاضر بشی و مشغول شی. ان شا الله که به خیر و خوشی این

دو سالم تموم میکنیو مدرکتو کامل میگیری.

سری تکان داد و دامن چهار خانه اش را روی زانو مرتب کرد: آگه بخوام انتقالی بگیرم چی دکتر... امکانش برام هست؟

چشمهای حديد برگشت رویش: انتقالی برا چی؟ مگه جای دیگه ای میخواین برین؟

زبان به لب زیرینش که مزه ی شهد تمشک میداد کشید: نه... منظورم اینه که....

آگه.. آگه یه اتفاقی بیفته که مجبور بشم از رشت برم... میتونم تو شهر خودمون طرحمو ادامه بدم.

صورت درهم فرو رفته ی دکتر را از نظر گذراند: آگه مشکلی برای گذروندن طرحت داری بگو دخترم... معذب نباش... شاید بشه رفعش کرد.

شرمنده شد و پشیمان. از اینکه این بحث را باز کرده بود. اما چاره ای هم نداشت.

زندگی که نه سرنوشتش پادر هوا بود. هیچ تصویری از آینده اش... از فردا و فرداهایش نداشت. توی این اوضاع و شرایط چه کار باید میکرد؟ جز چاره اندیشی جز محکم کاری؟

اگر طلاق میگرفت و طرحش توی این شهر نیمه تمام میماند حداقل خیالش راحت بود که میتواند در جایی دیگر مشغول شود.

با صدای ژيلا خانوم سرش را بلند کرد.

-میوه بردار عزیزم.. اصلا هم فکرو خیالتو خراب نکن... ایشالا که تا آخرش همینجاستی و به سلامتی هم دوره تو تموم میکنی و بعدش با خیال راحت میری مدرک ارشدتومیگیری.

سیب گلابی برداشت و تشکر کرد.

_دیگه بدتر از هاله که نیستی که ... خودت که میدونی چقد تنبل و تن پروره..مگه تموم نکرد ؟

ذره بین نگاه خیره ی حدید تمام این مدت رویش بود.

لبخند ی به لبخند فکری حدید زد و با ایستادن دکتر بلند شد.

_خوب ژیلا خانوم اجازه ی مرخصی میفرماین؟

_اجازه ی ماهم دست شماست جناب دکتر.. میبینی آسمان... امروزو فقط و فقط به خاطر تو موند تو خونه...وگر نه نعوذو بالله خدا هم اگه از اون بالا می اومد محال بودبتونه تو خونه نگهش داره.

با خنده ی بلند دکتر نگاهش کرد. دستهایش را دور شانه ی همسرش انداخت و سرش را بوسید.

_عکسای تازه ی آلا له رو دیدی؟

با ذوق گوشی را از دست حدید گرفت . با دیدن هایلاйтеهای شکلاتی -طلایی موهای هاله خنده اش پر رنگ شد. انگار فقط منتظر بود تا بارش را زمین بگذارد.

لبخندش روی عکس سه نفره اشان شکفت. سر هاله و حدید چسبیده به هم ,خم شده بودروی صورت آلاله.

_وای اینجارو چه خوشگله این عکس...اینو برام بفرستی.

_شمارت همونه ؟

قبل از گفتن "آره"گوشی توی دستش لرزید.

چشمهایش افتاد کف نشیمن وقتی که اسم و تصویر تابان افتاد روی صفحه. نمیدانست چه قیافه ای به هم زده. اما آنقدری شوکه شده بود که حدید را هم متوجه خودش کند.

—چی شد؟

مثل احمق ها یک نگاه به گوشی و یک نگاه به حدید انداخت: تا...با..ن؟

حدید مثل فنر از جا پرید و گوشی را از دستش کشید.

—خبریه ؟آره؟

حدید نیشش را بست و نگاه از صفحه کند. اشاره کرد به راه پله :مامان مارفتم بالا.

حدید اینرا گفت و فرصتی نداد و بازویش را دنبال خودش کشید.

دستهایش را از پشت چسباند به در و نگاهش را ریخت به درو دیوار .

همان بود که همان. پنجره ی رو به خیابانش.. پرده های توپی نارنجی اش... روتختی گلبافتش... فرشش... رنگش... حتی عطر جاری میان ملکولهای هوایش. این اتاق عجیب به نفسهای بغض آلوده ی گذشته عجین بود...

مگر چند سال گذشته بود.؟ مگر چند قرن پیش بود که همه چیزاینهمه دورو از دست رفته به نظر میرسید؟

در این توالی بی پایان دهرچه رازی پنهان بود.؟ مگر چه سرّی درچرخش مدوراین دایره ی خاکی نهفته بود که اززمان به سر شده، یادگاری میساخت و از آدمهای رفته،خاطره؟

هنوزم همون جوریه... هیچ چیزش عوض نشده... برعکس ماها که زیرو رو شدیم... برعکس ماها که ریختیم و هنوزم نتونستیم بنا بشیم.

با صدای حدید از گذشته دور شد. حدید نشست روی تخت و دستهایش را قفل کرد روی زانو. بعد رفتن محمد دیگه چیزی توی این شهر نبود که بخواد منو نگه داره... همه ی امیدو انگیزم از بین رفته بود... فقط حضور چند ماهه ی تو بود که رفتنمو به تعویق انداخت....

با همه ی انرژی داشته و نداشته اش داشت با شکستن زانوهایش.. با خم شدن کمرش مبارزه میکرد. قدمهایش را از هم بر داشت و جا گرفت کنج تخت. همش منتظرم یکی بیادواز این خواب مرگ بیدارم کنه.

چرخش سر حدید را حس کرد و مکث عمیقش را روی خودش. صدای خسته اش دور بود. آنقدر دور که انگار از پس همان سالهای رفته میرسید. وقتی از تابان شنیدم دوباره از دواج کردی ... دو روز تو شوک بودم... باور نمیکردم... یعنی.. یعنی نه که از دواج کردننت اشتباه باشه ... نه... همه ی تعجبم از این بود که دوباره بر گشته بودی پیش این خانواده... دوباره شده بودی مرادی.

"مرگ احساس" حال این لحظه اش بود. بی حسی مطلق. جایی که انگار تمام "تو" به سر میشود.

حدید همه ی انگشتانش را کشید میان موهای سیاه حلقه حلقه اش. کلافگی از بند بند انگشتانش میتراوید.

چرخید و نگاهش کرد. انگار برای پرسیدن سوالش با تردیدهایش میجنگید. جدال انگشتهاو موهایش که همین را میگفت: خوبه باهات؟

سرش را انداخت پائین و انگشتانش را تابید به هم: چرا اینو میپرسی؟

حدید دستهایش را کمی عقبتر از خودش روی تشک فشرد و نفس صداداری کشید: نمیدونم... شاید برای این میپرسم که آدم عجیب غریبی بود... یه جورایی مرموز... بر خورد چندانی باهاش نداشتم... اون زمان که با محمد آشنا شدم تو آلمان بود... معلوم بود که دو برادر خیلی همدیگه رو دوست دارن... همیشه ورد زبون محم بود... بارها و بارها هم شاهد بودم که مهرداد زنگ میزد و میدیدم که چطور گل از گل محمد میشکفه... داداش داداش از دهنش نمی افتاد... اما وقتی که برگشت زمین تا آسمون با تصورات من فرق داشت... انگار مهرداد پشت تلفن هیچ نسبت و شباهتی با اون آدمی که برگشته بود نداشت. اشکی نداشت اما به فین فین افتاده بود. حس میکرد هر لحظه امکان ریختن اشکهایش میرو.

با چشمهایی تار چرخید سمت حدید.

_نمیدونم تو آلمان چی از سر گذرونده بودی چه بلایی سرش اومده بود... مردی که من تو همون چند برخورد کوتاه دیدم فرقی با مرده نداشت... چشماش مثل دو تیکه یخ بود... نه اثری از انرژی... نه روح... نه رنگ نه زندگی... هیچ چیز.. خالی خالی.

کامل چرخید و نشست رو به حدید: منظورت چیه حدید... یعنی چی که تو آلمان...

مردمکهای گرفته و غمگین حدید روی چشمهایش چرخید. آنقدر که بالاخره نورگرفت: محمد آدم تو داری بود. هیچ وقت از خنوادش چیز زیادی نمیگفت... خیلی سربسته.. خیلی گذرا...

پرید وسط حرفش. دست انداخت روی ساعداو: چی گفته بود بهت حدید... بگو تو رو خدا... قلبم داره میاد تو دهنم....

_چرا از خودش نمیپرسی...؟ مطمئن باش بهتر از من جوابتومیده.. به این فکر کن که خیلی از حرفای من ممکنه نتیجه گیری خودم از ماجرا باشه.

استرس ریخته بود توی رگهایش. صدای قلبش را میشنید. لبخند حدید زورکی بود. اینرا مطمئن بود. بعد این همه سال اگر این مرد را نمیشناخت جای حرف داشت.

چشمهای غرق حرف حدید با سکوت و خالی روی لبهایش نمی خواند. حدید چه میدانست؟ چه چیزی را میخواست بگوید که دریغ کرده بود؟

_محمد به تو هم حرفی نزده بود..؟

سرش را چپ و راستی کرد: نه... تازه ازدواج کرده بودیم که شنیدم از کیش برگشته

رابطه ی چندانی با محمد نداشت... یعنی اصلا رابطه ای در کار نبود... تعجبم از اینه که تو میگی خیلی باهم خوب بودن... اما من همچین چیزی ندیدم... سرم گرم درس ودانشگاه بود... خیلی دخالت نمیکردم تو روابط محمد با خونوادش.. هر از گاهی مهربادومیدیدم اما دورادور.. خونه ی مادر جون اینا نمی اومد.. شاید من نمیدیدم اما خبر داشتم که با حاجی شکر آبه... یه بار که تونستم درست و حسابی ببینمش آخرین عیدی بود که با محمد داشتم... رفتیم خونه ی مادر جون اونم اونجا بود و پنج دقیقه بعد ما نشست و رفت... همین.

دستی شانه اش را لمس کرد و دستمال را گرفت جلوی چشمش: نمیخواستم ناراحت کنم... باور کن... بعد تو دیگه هیچ وقت پا تو این اتاق نذاشتم... صدای جیغ و گریه هات هنوز تو گوشمه....

دو تا دستهایش را کشید روی صورتش و نگاهش کرد: خدا رو شکر که دو باره سرپاشدی آسمان... خدا رو شکر که رو به راه شدی... خدا رو شکر که دوباره دارم مثل قبل میبینمت... همون آدم گذشته.

با هر خدا را شکر حدید خودش هم خدا را شکر می‌گفت.

خدا را شکر که ظاهر آدمها چیزی ورای باطنشان است. خدا را شکر که سپر تن، پوششی ست برای تاو لهای توی سینه برای زخم های روح. خدا را شکر که حدید چیزی از درون داغون و گریه های شبانه اش نمیدانست. خدا را شکر.

تغییر بحث بهترین نسخه برای حال الانش بود: رابطه ات با تابان جدیه؟

حدید سرش را نچرخاند. نگاهش نکرد. در عوض بلند شد و ایستاد پشت پنجره: بهش علاقه دارم... از همون بار اولی که با محمد تو سینما دیدمش عاشقش شدم... یه چندماه بعد حس کردم این توجه و علاقه دو طرفه ست.. از روی محمد خجالت میکشیدم... میترسیدم فکر کنه از دوستیمون سو استفاده کردم... حاج مرادی هم آدم تر سناکی بود... راستشو بخوای دل و جراتشو نداشتم چون مطمئن بودم مخالفت میکنه.. میترسیدم.. میترسیدم نه بیاره واز همین دل خوشی کو چیک هم محرومم کنه... دیدم اینجوری نمیشه... داغون شده بودم... با مامان اینا صحبت کردم ...

حدید سرش را توی سکوت تکان داد و چرخید. نگاهش را گرفته و برق اشکهایش رادزدیده بود: نمیدونم هدف سرنوشت از این بازی چی بود... رفتن محمد زندگی همه رونابود کرد... انگار که دستی اومد و هممونو طلسم کرد... خواب بودم که تلفن خونه زنگ زد... بعدشم صدای فریاد و گریه ی مامان... دویدم تو هال و دیدم بابا سرشو چسبیده و

مامان رو مبیل مثل مجسمه نشسته...نمیدونم اون چند ماهو چطور تحمل کردم... وقتی شنیدم تابان رفته منم بریدم...

صدای آه حدید دلش را آتش زد. کی بود که میگفت گریه ی مرد تلخ است.؟ هر کسی که بود حتما آه کشیدنش را ندیده بود.

-قربونش برم درد تنهاییو غربتو...بلایی به سرم آورد که یه شب دل به دریا زدمو وگوشیو برداشتم و هر چی تو دلم بودونبود وبراش خالی کردم.

اشکهایش روی صورتش سیل به راه انداخته بود. هیچ تلاشی برای زدودنشان نکرد.

کما اینکه دستهایش هم مرده بودند.انگار که به بی حسی مو ضعی دچار شده بود:همش از خودم میپرسم.... چرا تو این دنیا امکان نداره کسی مال کسی باشه؟...چرا تاوان پریدن ما سقوط شد....؟

حدید بود که زانو زد پیش پایش:چرا داری گریه میکنی؟....

انگشتانش را محکم گرفت:هر چی که بود دیگه تموم شد.... دیگه هیچ چیز گذشته برنمیگرده... ای کاشهاتو بریز دور.. اونایی که تو گذشته جا موندن یه قانون بزرگ زندگی رو فراموش کردن.... رفتن رفتن و رفتن... به مهراد فکر کن... بهش تکیه بده... نزار تنها بمونه... همین حرف من جواب همه ی سوالای توئه...

پلک زد و چشمهایش سبکتر شد:مرسی که هستی حدید... اگه یه روزی حسرت داشتن برادرو میخوردم الان دیگه مطمئنم حتی اگه برادر هم داشتم امکان نداشت دلسوزتر ازتو باشه....

دستش را سر سر ی کشید رو ی چشمهایش و خندید:چند وقت اینجایی؟

_تا همیشه....

بهترین خبری بود که میتوانست بشنود.

_میخوام برم اصفهان.. تو شرکت کاوه میخوام مشغول شم...تا بعدش که ببینم خدا چی میخواد...

_خیلی خوبه..

ملودی گوشی نگاهشان را چرخاند. اسم مهراد داشت روی اسکرین چشمک میزد

_جواب نمیدی؟

گوشی را فشرد و به ایستادن حدید نگاه کرد.

_میرم پائین... صحبتت که تموم شد تو ام بیا.

سرش را تکان داد و نگاهش را انداخت به اسمی که مثل معمایی چند مجهولی ذهنش را گیج و گم کرده بود.

انگشت روی اسمش کشید و نفسش را با بستن چشمهایش رها کرد.

_الو?...آسمان؟

چرا حس میکرد این حنجره متعلق به آدم دیگریست؟ هرگز این انعطاف را از این تن صدا به یاد نداشت.

_بله... سلام!

_حالت خوبه؟

گوشی را دور کرد و نفسش را بلعید: خوبم مرسی... تو خوبی؟

شاید او هم همین کار را کرده بود که جوابش با تاخیر رسید: منم خوبم... زنگ زدم بگم امشب یه کم دیر میام خونه ی مامان اینا... بمونی منم پیام با هم بر گردیم.

دست روی سینه اش گذاشت. کاش میشد قلب را هم توی لحظه هایی این چنین مشت کرد: من... من... یعنی خونه ی مادر جون نمیرم امروز...

چرا نمیری...؟ به خاطر من؟

آنقدر سریع جواب داده و نتیجه گیری کرده بود که هیچ توجیهی برای این سو برداشت پیدا نکرد. تا به خودش بیاید داشت خدا حافظی میکرد. هول و دستپاچه نفهمید چطور صدایش کرد: مهرداد؟ من الان خونه ی دکتر افکاری ام...

صدای متعجبش داشت میگفت که در حال یاد آوریست.

بابای حدید... یادت اومد؟

آره.. آره.. اونجا... چیزی شده؟

نه چیزی نشده.. اومدم با دکتر صحبت کنم.

با دکتر ... مشکلی برات پیش اومده... چرا نمیگی چی شده؟

یعنی باید باور میکرد که نگرانی این صدا برای خودش بود.

از ترس بی مورد او دلش گرم شد: چیزی نشده... میگم برات.

صدای مهرداد دوباره آرام گرفت: گوشیتو نگاه کردی؟

لبه‌هایش را تا میتوانست محکم گاز گرفت. عجب افتضاحی!

زننگ زده بودم بگم پویا اینا برگشتن..

پویا؟ مگه کجا رفته بود؟

برای یه دوره ی تدریس و آموزش شیش ماهه یه گروه از ایران رفته بودن فرانسه... پویا هم به نمایندگی از استان از گروه ما دعوت بود... دیروز سراغتو می‌گرفت.. فکر کردم شاید توام بخوای ببینیش... اینه که گفتم برا ناهار بریم که بتونیم ببینیمش.

برای باهم بودنشان پویا را بهانه میکرد.

این هم یک جور دعوت به ناهار بود؟

این مرد را چرا نمیتوانست بشناسد؟

با شرمندگی لب تکان داد: نمی.. دو... نستم...

باشه.. کاری نداری؟

حتی برای خدا حافظی هم زبانش نچرخید.

اعتراف میکرد که دنیایش بدون آيسان يك چیزی کم دارد. اصلا... اصلا این دنیا بی آيسان هیچ چیزی نداشت. شبیه برزخ بود.. این دنیا بدون آيسان مثل سلولی تنگ و تاریک بود که نفسش را می‌گرفت. آيسان دختر عمویش نبود. آيسان مادرش بود.. آيسان خواهرش بود.. سنگ صبورش.. محرمش. چه طور دلش آمده بود اینطور رهایش کند؟

آيسان از اين همه وابستگي خبر نداشت؟

تا امروز اگر اميدي به زنگ زدنش داشت حالا ديگر مطمئن بود كه زنگ نميزند.

دلش براي خودش هم ميسوخت. دلش براي بدبياري خودش براي سردرگمي خودش ميسوخت. هيچ قصد و غرضي از انتخاب رشته شهرش نداشت. هيچ دروغي به هيچ كسي نگفته بود. تنها حقيقت احساسش را پنهان كرده بود. توي آن برهه از زمان به تنها چيزي كه فكر ميكرد دوري از اين شهر و آدمهايش بود. فرار از خاطراتي كه حتي شيرين ترينشان هم زخمی بود روی زخمهای دلش.

حق داشت. حق داشت كه دنبال آرامش باشد. به خودش حق اين تصميم و انتخاب راميداد. اما انگار محكوم بود به بازی تقدیر. به اينكه سرنوشت بنوازد و خودش هم شبیه بازیگری چیره دست برقصد.

صدای زنگ گوشی هم نتوانست پلكهايش را از هم باز كند. وقتی اوئی كه ميخواست نبود. ديگر چه فرقی ميكرد چه كسي باشد.

صدای ملودی اش جایی همین دورو بر بود. كورمال پيدايش كرد. لجزازانه حتي چشم باز نكرد شايد اميدي هرچند اندك براي شنیدن صدای آن خنده های ريز و نخودی دلش را گرم كند.

شنیدن صدای هاله توي اين لحظه، آخرين آرزوئی بود كه ميخواست بر آورده شود: چيه هاله؟

زهر مار چيه هاله... درد چيه هاله... جای سلام دادنته.؟

غلطيد روی شكم و خنده اش را ول كرد توي ملافه: كارو زندگي نداري تو كله ي سحر..؟

ببخشید شما کجای ایرانی که الان صبحه... بگومنم پیام یه سر... والا تو اصفهان که یازده و نیمه ظهره.

تکیه داد به تخت و بالش را بغل کرد. صدای نق و نوق آلاله از آن سمت ته مانده ی خواب را هم از چشمهایش گرفت: الهی قربونش بشم من... بیداره؟

اصلا مگه میخوابه؟ کاوه شیفتشو تحویل داد و الانم نوبته منه تا ساعت یک که ساره بیادو ببردش بالا.

بالش را فشرد روی دلش و بلند بلند خندید: ای جانم... داره انتقام منومیگیره... بزرگ شده؟

صدای ذوق زده ی هاله سرحالش آورد: آره خاله جون... یه سانت قدم بلند شده و دویست گرمم وزنم.

ظاهرا تو این مورد آخر به مامانش رفته.

چشم نداری ببینی؟ کور شود هر آنکه نتوان دید... عقده ای بیچاره... دیروز چیکار کردی؟ بدون من خوش گذشت؟ از گزایی که فرستاده بودم کوفت کردی؟

بالش را پرت کرد روی تخت و پاهایش را بیرون گذاشت: جات خالی... گزاهم عالی..

تا جا داشت خوردم... باقیمانده آوردم با خودم.

صدای هاله با خنده همراه شد: ندید پدید... با بابا حرف زدی؟

فرقش را خارید و چتری هایش را به هم ریخت: اووهوم... پس فردا میرم نظام پرستاری مدارکمو تحویل بدم.

صدای غر غر آلا له نزدیکتر شد: برو ببینم چه میکنی... با برادر مرادی هم صحبت کن.. فردا دبه نکنه مثل دانشگاهت.. والا دیگه.

خودش هم از همین میترسید. از دیروز هی گوشی را برداشته تا به مهراد زنگ بزند و هی پشیمان شده بود.

_ یه کم خرش کن.. از اون زبون وامونده هم یه استفاده ای بکنی بد نیستا... اون چشمو چالتو به کار بنداز... شاید یه فرجی حاصل شد... یه هو دیدی گیرنده هاش فعال شد و یه شبه ره صد ساله رفتی.

اخم کرد: عمرا... میخوام صد سال سیا گیرنده هاش کار نکنه...

هاله پیش پیش هایش را قطع کرد و جیغ خفه ای کشید: بی عرضه ای دیگه....

مکشی کرد و نفسی کشید: میگم آسی بیا یه کار دیگه کنیم... نصفه شبی یه دونه از اون جیغای فرا بنفشت بکش و بکشونش تو تخت... مردا جون میدن واسه این جور سوپر من بازیای جون خودت... توام که اشکت دم مشکته دوتا دونه از اون خوشگلاش بچلون روصورت.. بعدشم پیر تو بغلش و بگو خواب بد دیدم.. اونم سرتو میچسبونه رو سینه اشوو میگه هیسسس .. هیچی نیست عزیزم... من پیشتم.

هاله از آن طرف کرکرش را به راه انداخته بود.

_ گم شو برو به بچت برس و از این نسخه ها واسه کاوه جونت بیچ..

_ تو لیاقت این از خودگذشتگی های منو نداری... منه بی عقلو بگو که دارم تجربیات ارزندمو مفت و مجانی در اختیار قرار میدم.

خندید: تجربیات به درد عمت میخوره....قطع کن دیگه کار دارم.

—آره برو آپولو هاتو هوا کن...

قهقهه ای زد وبا ماچ و بوسی خداحافظی کرد.

نگاهی به شماره مهراد انداخت. دو دل بود برای زنگ زدن. فقط خدا خدا میکرد با این یکی ساز مخالف نزنند که در آن صورت هیچ عکس العملی را تضمین نمیکرد.

دستش دوباره از روی شماره برگشت. بار سوم چشم بست و بسم الهی گفت. به بوق دوم هم نرسید حتی:الو؟

انتظار این سرعت عمل را نداشت. دست و پایش را گم کرد:امم...سلام!

میان تارو پود صدایش حس میکرد لبخند جا خوش کرده.

—شرمنده بد موقع مزاحمت شدم.... میدونم الان تو شرکتی.....کار داریو سرت شلوو...

—حالت خوبه؟

خشک شد. دست انداخت روی گلویش. تپ تپ قلبش همانجا کف دستش بود.

—الو؟

نفسش را جوری که صدا ندهد بیرون داد:بله؟

قسم میخورد اینبار صدای خنده ی او را شنید.

—مزاحم نیستی کار خاصی هم نداشتم اتفاقا..

هر کاری کرد نتوانست بزاقش را بی صدا ببلعد: میخواستم اگه میشه بینمت... بایدهاها
حرف بزنم درمورد همون مسئله ای که دیروز بهت گفتم.

هر وقت که بخوای... هر چی که بگی.

گرد شدن چشمهایش را خودش قشنگ حس کرد. نگاهی به اسکرین انداخت. اشتباه که
نگرفته بود. صدا هم صدای خودش بود.

شک داشت "باشه ای" که گفت به آنسوی خط رسیده باشد. صدای بلند خنده های
او، آخرین چیزی بود که قبل از بوق شنید. چند ثانیه گوشي به گوش همانجا ماند. کف
دستش را گذاشت روی پیشانی عرق کرده اش: خدایا خودت به دادم برس.

مشتهای پر آبش را پاشید روی صورت داغش. دست کشید روی چتریهای بلند شده اش
و فرستاد بالا.

چشمهایش را توی آینه باریک کرد و موزیانه زل زد به خودش: غلط نکنم کاسه ای زیرنیم
کاسه....

راه افتاد سمت آشپزخانه: آب و هوای کیش انگار حسابی به مخت ساخته جناب مهندس.

پرده ی رقصان و در باز تراس را که دید دستش روی یخچال ماند.

قدمی با احتیاط جلو رفت واز پس پرده گردن کشید. چشمهایش داشت از کاسه
میزدبیرون وقتی که لرزش شانه های او را دید.

بالا رفتن حرارت تنش را لحظه به لحظه حس میکرد و داغی توی سرش را. آنقدری که
حس کرد از گوشهایش آتش فواره میزند: واقعا که...

دست به سینه ایستاد در برابر مهراد: خونه بودیو صداتو در نمی آوردی..؟ من مسخره ی توام؟ نمیتونستی یه کلام بگی بیا تو تراسم؟

نگاهی به لب تاب بازو پوشه ها و کاغذ پاره های روی میز انداخت: اصلا چرا خونه ای شما؟ این وقت روز مگه نباید تو شرکت باشی؟

میان خنده صدایش تکه تکه شد: امروز تعطیل رسمیه....هم امروز هم فردا.

ضایع شده بود و بدتر از آن به طرز مضخرفی هم عصبانی بود. دست به کمر شد: هه....

منو باش چقدرم نگران این بودم که یه وقت مزاحمت نشده باشم....نشسته بودی اینجا و داشتی به ریشم میخندیدی؟

نگاهش کرد. لعنتی هنوز داشت میخندید. با آن لبهای چفت و بست شده از زور خنده... با چشمهای پر از برق شیطنتش....

دستهایش را مشت کرد تا مبادا نکوبد توی سراو. جیغ کوتاهش را میان دندانهایش نگه داشت: چی خنده داره؟

با انفجار خنده ی او دومتر پرید بالا. سرش امروز به کدام دیوار خورده بود که اینطور خوشمزه گی میکرد؟

گردنش را انداخته بود به پشت. صورت سبزه اش از فشار قهقهه ی رها شده, رنگ گرفته بود.

به لرزش عضلات سینه اش زیر تیشرت سفید نگاه کرد و گوشه ی چشمهای خیشش.

حرصش گرفت. لگدی به پایه ی صندلی او زد و چرخید. قدمش توی هوا ماند و دستش عقب کشیده شد: بشین.

هنوز میخندید اما آرامتر و کنترل شده تر: عصبانی نشو.....

مشتش را گرفت جلوی لبهایش: نمیخواستم بخندم ولی یه بند شروع کردی به حرف زدن ... قیافت....

مهراد نشاندش روی صندلی و لب تاب را بست. هنوز مچش را نگه داشته بود. میترسید مثلاً فرار کند?

_قیافم چی?

چشمهای مهراد چرخید و ثانیه ای کوتاه ماند رویش: هیچی!

ژست نشستنش را دوست داشت. همانی که شانه هایش میرفت بالا و سرش کج میشد.

همانی که دستهایش را قفل میکرد روی میز و زل میزد صاف وسط چشمهایش.

_میشنوم!

با دقت نگاهش کرد. نه پوزخندی داشت. نه دیگر از لبخند خبری بود. دوباره ابروهایش گره خورده بود. پس جدی بود.

_گفتی میخوای در مورد موضوعی حرف بزنی.

انگشتانش باز شد: خوب?

لعنتی توی دلش فرستاد. خوش اخلاقی اش هم مضطربش میکرد. خنده های خاموشش هم استرس میداد.

برای اینطور رو در رو حرف زدن.. برای این صحبت دو نفره ی عاری از جنگ وتنش... برای این آرامش نو ظهور بیشتر از هر وقت دیگری به انرژی و تمرکز نیازداشت.

تردید را کنار گذاشت و سرش را بالا گرفت: میخوام طرحمو شروع کنم... توبیمارستان... دوسال دوره ی عملی دارم... که باید بگذرونمش... مدرکم تکمیل نشده...

از بالای چشم او را برانداز کرد. صورتش آرام بود. بر خلاف اغلب اوقات که هیچ حسی بروز نمیداد.

البته نمیدونم چند ماهشو میتونم اینجا باشم ولی خوب پس فردا میرمو کامل در موردش میپرسم... دانشگاه که نداشتی برم... منم گفتم باشه ولی اینجوری نمیتونم دووم بیارم...

میخوام این مدتو سرم گرم باشه نفسی گرفت. دهانش چه زود خشک شده بود.

مهرادبا اخم و دست به سینه زل زده بود به صفحه ی چوبی میز.

امیدوارم دیگه تو این یه مورد نه نیاری چون...

مهراد بود که بالاخره سرش را بلند کرد و سکوتش را شکست: مطمئنی میتونی محیط بیمارستانو تحمل کنی...؟

خواست بگوید از تحمل تو که بهتره ولی زبانش را کوتاه کرد.

مهراد صاف چشم دوخته بود توی چشمهایش: به خاطر می‌گرفت می‌گم... چون شنیدم اونایی که این مشکلو دارن رو بوهاحساسنو و تو فضاهایی مثل بیمارستان کار کردن براشون سخته.

شنیده بود؟ از کی شنیده بود مثلاً؟

جفت شانه های عریضش رفت بالا: آگه بخوای میتونم طرحتو برات بخرم... خلیها این کارو کردن... مشکلی نیست.. بپرس ببین شرایطش چه جوریه...

چشمهایش را دوخته بود به برگ قرمز رنگ وسط مستطیل روی تی شرتش: دستت درد نکنه... ولی دوست دارم برم تو محیط کار... پرستاریو دوست داشتم که انتخابش کردم...

حرفهایش را زده و راحت شده بود. دیگر بیشتر ماندنش معنی نداشت. صندلی را که کشید سر مهراد هم بالا آمد.

—میری؟

—چیکار کنم پس؟ بشینم؟

مهراد دست گذاشت روی معده اش: چیزی هست بدی بخورم... معدم داره سوراخ میشه.....

گردن کج میکرد که چی بشود؟

—یه چایی تلخ هم باشه کافیه.

به لحن بچه گانه و صورت تخس او نگاه کرد. چایی تلخ برای معده ای که تا این ساعت از روز خالی مانده بود؟

بی حرف رفت توی آشپزخانه. دکمه ی چای ساز را زد و نپتون را از توی کشورداشت.

دستش روی در قندان ماند. بیسکوئیت هم توی یخچال داشت و چندتایی ویفر.

نگاهش توی یخچال چرخید و ثابت ماند روی پاکت شیر.

یک نگاه به قل قل چای ساز و یک نگاه به پاکت شیر انداخت. لعنت به دل رحیم من....

صدایش را بالا برد: چای یا شیر؟

جواب او با مکشی خیلی طولانی... اما بالاخره رسید: شیر.

شیر جوش را برداشت و ماند پای گاز: گرم یا سرد؟

اینبار جوابش خیلی زود رسید: گرم.

با شکر یا بدون شکر؟

با شکر.

چه جالب... تو این مورد مٹ منه...

خنده اش را جمع کرد و به خودش تشر زد: این چه کاریه داری میکنی مثلاً؟ بازیت گرفته؟

سرش که برگشت. مهراد دیگرتوی تراس نبود. تابی به گردنش داد. هینی کشید و دست روی سینه اش گذاشت: وایای قلبم... کی اومدی تو... مگه تو تراس نبودی؟

دست به کمر ایستاده بود پشت سرش و می خندید.

به لبخندش دقیق شد. مثل قبلترها جمع نشده بود کنج لبش. لبخند هایش امروز نشسته بود روی تمام اجزای صورتش. روی ریز و درشت ماهیچه هایش.

این لبخندها مخصوص خودش بود. لبخندی با لبهای بسته.

فکر کرد از کی اینطور به رویش لبخند میزد؟ از کی اسمش را صدا میزد؟ از کی تماسهایش را به بوق دوم نرسیده جواب میداد؟ از کی شماره اش را میگرفت... از کی نگران سردردهایش میشد... از کی نگران محیط کارش میشد... از کی؟

با صدای فریاد مهران نفهمید چه اتفاقی افتاد. مواظب باش... سر رفت...

قبل از اینکه حرکتی به دست و پایش دهد تمام بالاتنه ی مهران خم شد روی تنش . تابچرخد و به خودش بیاید گرفتار شد میان دیوار بازوهای او. نفسش گرفت. تمام بدنش را از پشت چسبانده بود به تنش و مچ هر دودستش را هم اسیر کرده بود. سرش را چرخاند. چشمهای سیاهش مثل دوگوی آتشین مردمکهایش را نشانه گرفته بود.

با صدای فس ریختن شیر، دستهای او کمرش را چسبید و حرکتش داد. بازدم نعنایی اش مستقیم به گونه اش بر خورد کرد: بمون کنار... میسوزی....

شده بود شبیه آدمهای گنگ. نه چیزی میشنید نه قادر بود حرکتی به زبانش دهد. تا به حال اینهمه نزدیکش نشده بود.

با دست کشید روی صورتش. عرق تا پشت لبهایش رسیده بود. ماگ را گذاشت روی کانتر و پشت به او کرد.

_کجا؟

برنگشت. جوابش را هم نداد. باید میرفت توی اتاقش. باید گورش را گم میکرد از این آشپزخانه.

— پس خودت چی؟

از توی راه رو صدایش را بالا برد: عادت ندارم صبحونه بخورم.

ماسک را از روی بینی پائین کشید و چشمهایش را ریز کرد روی شیشه.

تمیز شده بود و شفاف. بی هیچ لکه ای. با رضایت نگاهی به دستمال سبز رنگ انداخت و توی دست مچاله اش کرد: بیخود نیست که اسمتو گذاشتن دستمال جادویی.

شیشه پاک کن و دستمال را گذاشت روی کانتر و اینبار تی را برداشت و کشید روی سرامیکهای چهار گوش و بزرگ آشپزخانه.

از کله ی سحر و به محض رفتن مهراد افتاده بود به جان خانه. از انباری ته راه رو گرفته تا اتاق خوابها. همه جا را جاروبرقی و تی کشیده و گرد گیری کرده بود.

بازویش را کشید روی پیشانی وبا "آخی" کمر راست کرد. نگاهش را داد به سرامیکهای سفید. از تمیزی برق میزدند.

چشمهایش رفت تا روی ساعت. آنقدری که سرش گرم کار بود متوجه ی گذشت این سه ساعت نشده بود. نشست روی چهار پایه .

از چند روز دیگر کارش را به عنوان پرستار، رسماً شروع میکرد. هیجان داشت و بیشتر از آن استرس.

اگر مشغول میشد کمتر فکر و خیال میکرد. کمتر توی این چهار دیواری وقت میگذراند.

با مهراد هم برخوردهایش به حداقل ممکن میرسید. این خوب بود یا بد؟ نمیدانست.

نفس کلافه ای کشید. دستهایش را برد میان موهایش.

_مهراد...مه...راد...مهر|||اددد

اسمش را با هرنتی که ساز میکرد. با هر لهجه ای که می خواند. پنج حرف بیشتر نداشت اما هر بار حسی تازه در درونش بیدار میکرد.

این مرد کجای زندگی اش قرار گرفته بود؟

چرا نقش هایش لحظه به لحظه در حال تغییر و دگرگونی بود؟

چرا دیگر خبری از آن غریبه ی چند ماه پیش نبود؟

توی همین چند هفته تمام باورهایش ریخته و از نو ساخته بود. حسهایش نسبت به این مرد به طرز عذاب آور و ترسناکی در حال تغییر بود.

از خودش میترسید. از این ضرباهنگ آشنای قلبش. از خواستن دوباره. از ریختن دوباره.

از اینکه غرق شود در نقش زنی که هنوز هم پس از گذشت تمام این سالها در درونش زنده مانده بود و این روزها میل عجیبی داشت به سر بر آوردن دوباره از میان خاکسترا حساسات خاموش شده اش .

دل رنجیده اش... دل محبت ندیده اش از این مرد. به حضورهای کمرنگ و بودنهای بی رنگش هم عادت کرده بود.

به این که هر صبح ته مانده ی عطر تنش را از میان تاروپود هوای خانه نفس بکشد و شب به شب گوش به زنگ صدای درهای حیاط بنشیند.

نگاهش را با نا امیدی انداخت به تنگ ممول: تو چی فک میکنی ممولی؟؟؟ حسم دروغ میگه یا راست؟؟؟

انگشتش را روی دیواره ی تنگ نواخت . هووفی کرد و بلند شد.

مشامش را از هوای راه رو پرو خالی کرد و رفت توی حمام.

پیراهن حریرآبی رنگش راتن زد. بلند بود و رقصان. بلندی اش تا مچ پاهایش میرسید. ماند جلوی آینه . یقه ی حلزونی اش کج بود و پر چین. سرشانه هایش را فرستاد داخل. کمی ماسک را با احتیاط مالید بین دستهایش و کشید میان موهایش. هرچند که رایحه ی شیرین و میوه ای اش را دوست داشت اما با وجود این دردهای مزمن ، همیشه از بوها و عطرها فراری بود.

انگشتانش را چرخاند میان خیسی موهایش و پخش کرد دور صورت. خنده روی لبهایش شکفت.

امروز یکی از آن روزهایی بود که هی دوست داشت توی آینه نگاه کند و هی لبخند بزند. از آن لبخندهای بی دلیل .

امروز شبیه یکی از همان روزهایی بود که بی جهت شادی و دلش را خودت هم نمیدانی.

از آن روزهای کمیابی که از درو دیوار همیشگی خانه... از پنجره های بسته اش ... از همان پرده های کپ شده اش موج موج انرژی مثبت به روح و روان خسته ات سرازیر میشود.

پرده ها را کشید..... چفت پنجره ها را انداخت. نور ریخت روی فرشها. روی پرده ها. روی دیوارها.

رفت به اتاق. ایستاد در برابر آینه. ریمل را روی مژه هایش کشید. با صدای آیفون خط چشم توی دستش خشک شد.

صدای زنگ در بود. محال بود گوشه‌هایش با این صدای بلند و پر قدرت به اشتباه بیفتد.

در لحظه هزاران هزار فکر و خیال از سرش گذشت. نگاهش گذری به ساعت زد. کمی از یازده گذشته. با صدای دوباره آیفون دوید توی هال. صفحه‌ی روشن مانیتور خالی بود و کوچه‌ی بن بست مثل همیشه سوت و کور.

بله؟

سکوت آن سمت صدایش را بالاتر برد: بله؟

وا کن بینم این درو... نگا چه جوری کوچه رو گذاشته رو سرش...

دست گذاشت روی قلبی که دیگر ضربان نداشت. درست مثل شماطه‌ی ساعت بزرگ نشیمن و زمانی که انگار برایش ایستاده بود.

جیغ کشید: آیییی... سسaaaaااا؟

گوشی را گذاشت یا نه... در را باز کرد یا نه... نمیدانست.

دامن پیراهن را توی مشت‌هایش جمع کرد و قدم‌هایش را روی پله‌ها به پرواز در آورد.

باورش نمیشد... باورش نمیشد. آيسان بود... همینجا... توی همین شهر... پشت در همین خانه...؟

پلک‌هایش را به هم زد و با تمام هیکل آویزان گردن او شد. به درک که آيسان بدش می‌آمد: آيسانییی??

بینی کشید به سرشانه ی مانتوی آيسان و عطر تن مهربانش را با اشتياق به ريه داد.

ـ باورم نميشه اومدى اينجا....

ابراز دلتنگى كه به زدن حرفهاى شاعرانه نبود... دوست داشتن كه به حرف نبود. همين كه دستهاى آيسان را هم به دور تنش حس ميكرد... اينطور محكم... اينهمه مشتاق... همين كه ميان سكوتى اينهمه لبريز، سرش تند و بى وقفه بوسيده ميشد... برايش حكم صد مثنوى حرف گفته و نگفته بود.

همه ي اشكهاى كه برايش ريخته بود... همه ي ساعتهاى كه با فكر نبودن او گذشته بود... سنگينى تمام حرفهاى كه توى دلش مانده بود... تمام اينها به اين آغوش بى دريغ در.

ـ چته مٲ اين كولىا پريدى تو كوچه...؟

خنده اش را فرستاد ميان سينه.

دستهاى آيسان چسبيد دو طرف صورتش و سرش را دور كرد: چه عجب ايندفعه آبغوره نگرفتى؟

چشمهايش با غش غش خنده پر شد و بغض ور آمده توى گلويش، خالى: اگه گذاشتى كارمو بكنم... بين به گريه انداختيم... همش تقصير خودته.

ـ خيله خوب.. جمع كن پك و پوزتو.

دقيق شد توى چشمهاى خندان او. خوشرنگترين و درشتترين فندقهاى دنيا بودند: فك كردم... فك كردم جدى جدى قهرى با من.

آيسان انگشت تهديدش را جلوى چشمهايش به حركت در آورد. دلش حتى براى اين ژستهاى قلدر مابانه ي او هم لك زده بود :اتفاقا درست فكر كردى... ولى از اونجاى كه خيلى آدم دل رحم و رئوفى ام ايندفعه رو نديد ميگيرم.....

آيسان دستهايش را از دور گردن باز كرد و فاصله گرفت: حالام اگه مراسم استقبالت تموم شده بى زحمت اونورو نيگا كن...

چشمهايش چرخيد و لبهايش با ناباورى باز شد: با... با...

چراغهاى جلوى زانتيا يكبار برايش روشن و خاموش شد و بابا فرهادش و از آن سمت هم مادرش پياده شدند.

هر دو را با هم بغل كرد: چرا نگفتين مياين؟

بابا فرهاد بود كه صورتش رابوسيد: براى ديدن قيافه ي حالاي تو... حيف نبود از دستش بديم...؟

دست مادرش رفت ميان موهايش و خنديد: هميشه با اين سرو ريخت مياى استقبال مهمون؟

تمام حواسش مانده بود توى خانه. جاروبرقى هنوز گوشه ي هال بود و تى و دم و دستگاهش وسط آشپزخانه : شما ها كه مهمون نيستين ... از خودمونين....

بى توجه به صداى خنده هاى پشت سرش قبل از همه با نيشى بازپله ها را دوتا يكي دويد بالا .

صداى تحسين آميز مادرش بلند شد: به به چه خانوم كدبانويى...

خدارا شکر که مقبول بانو خانوم واقع شده بود.

__مهراد خونه نیست بابا؟

لبخند جا گرفته بود روی لبهایش: یه سر رفت تا بیرون.... الان بهش زنگ میزنم...

__مزاحم کارش نشیم یه وقت؟

نگاه زیر زیرکی اش را از چشمهای خبیث آيسان گرفت: _مراحمی شما...

گوشی به دست رفت توی تراس.

بوق دوم نخورده صدای مهراذ از جایی پر سرو صدا به گوشش نشست: الو؟

با آن الوی یک ضرب و جدی اش ساکت شد. الان حتما عصبانی میشد و غرمیزد. چشمهای طوفانی اش میان دعوای آن روز برای لحظه ای از برابرش گذشت.

__آسمان؟

صدایش آرامتر و سرو صدا قطع شده بود: الو.

نفسی کشید و بالاخره زبانش باز شد: سلام... فکر کنم بد موقع زنگ زدم... نه؟

صدایش کلافه بود... کمی هم خسته: _تو رستورانم.... یه جلسه ی دوره ای برای پرسنل داشتیم. بچه هایی که برگشتن.....

حرفش را تمام نکرد. انگار تازه به خودش آمده بود: _زنگ زدی... چیزی شده؟

یعنی میرسید روزی که دیگر برای تماسهایشان به دنبال بهانه و دلیل نمیگشتند؟

دستش پشتی صندلی را چسبید: _میخواستم بگم.... با با اینا اومدن...

مکث کوتاه آنسوی خط برایش ساعتی گذشت.

توی سکوت لبهایش را جویید. پشیمان شده بود. کاش تماس نمیگرفت. اگر نمی آمد آبرویش میرفت.

دندان کافی نبود که با انگشت هم افتاد به جان لبهایش.

—همین الان میام.

نفس گره خورده میان حفره ی دهانش با صدا آزاد شد: باشه... منتظرم.

دوباره هیاهو بالا گرفت. انگار که داشت راه میرفت که نفسش بالا و پائین میشد: هرچی لازم داری بگو تا بخرم...?

چه خوب که نپرسیده بود چیزی میخواهی یا نه. مغزش شروع کرد به تکاپو. کمی میوه داشتند. شربت آلبالو هم بود. یک بسته هم گذاشتند. خجالت کشید چیزی سفارش دهد.

—نه مرسی... چیزی لازم نداریم... فقط بیا.

سکوتش کامل شد. نه دیگر صدای نفسهایش آمد نه دیگر طنین قدمهایش: میام.

—کجا موندی آسمان?

سرش چرخید و تماس را قطع کرد.

گونه به گونه ی آيسان چسباند. رایحه ی وانیلی کرم پودرش را دوست داشت: چرا به تماسم جواب نمیدادی? چشمم خشک شده بود رو تلفن. میدونی تو این مدت چی بهم گذشت? میدونی چقد دپ بودم?

_اتفاقا کار خوبی کردم...تنها فاکتوری که رو تو جواب میدی محلیه... تا تو باشی دیگه سرخود تصمیم نگیری... تا تو باشی حرف بزرگتر تو پشت

گوشش را چسبید:گووووش نندازی...تا تو باشی دیگه اعصاب منو گند مالی نکنی...

آیسان شانه ی برهنه اش را مالید:بینم...حرف خیلی بدی که بهت نزدم...؟ هان؟ بال ب و دهنی برگشته راه افتاد توی آشپزخانه. لیوانها را چید توی سینی :تا منظورت از حرف بد چی باشه...کله پوک گفتم...احمق گفتم...زبون نفهم گفتم...گفتم بمیری ایشالا... دیگه چی گفتم...؟اووووم... یادم نمیاد ..

_فقط همینا...؟خیالم راحت شد.

عادت آیسان را میدانست. عصبانی که میشد کنترل زبان و اعصابش را از دست میداد.

پارچ را گرفت زیر یخ ساز.

هال را پائید و صدایش را پائین آورد:تازشم...به مهرادم گفتم کره خر.

با شلیک خنده ی آیسان نگاه بابا فرهاد و مادرش چرخید سمت آشپزخانه:بلند بگید ماهم بخندیم.

باور نمیکرد دوباره داشت صدای آن خنده های نخودی را میشنید:جوک بودم امان.

شیره ی ارغوانی آلبالو را ریخت توی لیوانها:جای مهتا خالی...دلم براش تنگ شده....

_مهتا رفته واسه انتخاب واحد...او مدن ماهم یه دفه ای شد.

گوشه ی چشمی به مادرش نگاه کرد آمده بود توی آشپزخانه و داشت داخل کابینتهارابازرسی میکرد. انگشت اشاره اش راکشید روی طبقه ی پائین دکورونگاهش

کرد خدا را شکر که همین امروز گرد گیری کرده بود: دیدیم آيسان داره ميااد... از اونورم تعطيلات رسمى بود... گفتيم ماهم بيايمو يه سرى بهت بزنيما...

بابا فرهاد بلند بلند خنديد: مهتا خبر نداره اومديم رشت... بفهمه مى بندتمون به تيربار...

پابه پاى آيسان خنديد. سيني شربت را داد دستش و سيب و خيارهارا چيد توى كاسه ي بزرگ چوبى. كاش يك مدل ميوه ي ديگه هم بود. مثلاً موز يا شليل.

نگاه كه كرد كاسه زيادى جادار بود و مقدار ميوه ها كم. شايد بهتر بود از مهرادميخواست تا كمى خريد كند. مثلاً كه چى خجالت كشيده بود؟

ميوه ها را گذاشت روى ميز و جا گرفت کنار بابا.

دست انداخت دور كمربابا و صورتش را ماليد به سینه ي پيراهن مردانه اش.

دستهای بابا فرهاد گونه اش را بالا آورد: چرا اينقد لاغر شدى تو باباجون؟

_كجاش لاغر شده عمو...؟

مادرش لبي از شربت تر كرد و سرى تكان داد: فرهاده ديگه... يه چيزى ميگه واسه خودش.

آهش را همانجا توى سینه نگه داشت و سرش را كشيد تا روى ضربان قلبى كه محكم و پير قدرت ميكوبيد. تپشهای سینه اى كه بسته بود به جان خودش.

حرکت آرام لبهای بابا را روى سرش حس كرد و دستى كه روى كمرش مى آمد وميرفت.

با صدای آيفون از جا پريد.

_پاشو شوهر جونت اومد.

چشم غره ای به آيسان رفت. آيفون را زد و پله هارا دويد پائين....

ميان سينه ي نا آرامش، حس تازه ای به قليان در آمده بود.

صدای آيفون اينبار عجيب به گوشش خوش نشسته بود. نوایی که با هميشه فرق داشت که انگار از کنج سلول تنهایی بيرونش کشيده بود. صدایی که لذت موهومی را به رگهايش ميریخت. لذتی به شعف ... به امید... به عشق آميخته.

روی پاگرد با دیدن او ايستاد. قدمهای مهراڊ هم به دیدنش از حرکت ماند.

هر دو دستش پر بود و سنگين. چشمهای سياهش را با بيقرارى دوخته بود به صورتش وجستجو میکرد.

سلامش که بی جواب ماند. سرش به جای بالارفتن پائينتر رفت.

لعت به هر چه انرژی مثبت که باعث شده بود امروز اين پيراهن مکش مرگ مارا بپوشد.

خجالت زده با پشت دست کشيد روی گونه اش و تارموی آمده توی صورتش را کنار زد: بزار کمکت کنم....

مهراڊ ايستاده بود در برابرش با سينه ای که مقابل صورتش بود و چشمهایی بالاتر از خط نگاهش: دير کردم..؟.

عمر ا اگر سرش را بلند میکرد. جعبه ي شيرینی را از دست او گرفت: نه.

گرمای انگشتان مهراڊ را روی گودی کمرش حس کرد و حرارتی که از حریر نازک پيراهن گذشت و صورتش که نه تا مغز استخوانش را داغ کرد.

-بريم بالا...

زیر چشمی نگاهش را داده بود به عکس العمل مهراد. بابا فرهادش را بغل کرد و صورتش را بوسید: خیلی خوش اومدین...

— مزاحم کارت که نشدیم؟

کمی سرش را خم کرد: اختیار دارین... این حرفا چیه..مراحمین شما..

لبخندش را جوید و توی دلش به افتخار او کف بلندی زد: اووووو...چه جنتلمن...

مهراد با مادرش هم به گرمی دست داد و تعارفشان کرد: بفرمائین خواهش میکنم.

آيسان دست به سینه شد و تعظیم بلند بالایی در مقابلش کرد. تعظیمی که حس میکرد به تمسخر آلوده است: به به جناب مهندس... احوال شریفتون قربان...؟

— ممنون... خوش اومدین خانوم... بفرمائین...

با لبخندی که میل شدیدی به پووف شدن داشت نگاهش را داد به نگاه موزی آيسان. میمرد اگر متلکی نمی پراند.

سر مهراد با خنده چرخید سمت آشپزخانه و چشمهایش را پیدا کرد.

نگاهش را فوری دزدید و داد به نایلونهای خرید. همه ی بازار را جمع کرده بود. نه تنهاموز و شلیل که انگور یا قوتی و سیب هم خریده بود.

کف دستش را گذاشت روی لب: کاش چیز دیگه ای از خدا خواسته بودما.

بوی گسو تلخ ادکلنش زودتر از خودش رسید: چیز دیگه لازم نداری؟

نه..دست درد نکنه...ولی چرا این همه میوه گرفتی؟

ضرر نداره... بریز تو یخچال.... یه لیستم از کم و کسری هات بنویسی برام

هاج و واج زل زده بود به دهان او و فاصله ی ناچیز سری که چسبیده بود به سرخودش. یک نگاه به حال انداخت. بابا فرهاد میخ تلویزیون بود و مادرش مشغول تلفنش. خدا را شکر که آيسان توی دیدش نبود. وگرنه رسوای دو عالمش میکرد. گردنش را عقب تر برد.

لبخند زیر پوستی او را حس کرد. آستینهای پیراهن مشکی اش را تا زد و رفت پای سینک: راستی...ناهارم نمیخواه درست کنی میریم رستوران...

دسته ی نایلون شفاف را پیچید دور انگشتش: چیز..زحمت میشه آخه..

گردن مهراد با جدیت به سمتش چرخید: چه زحمتی....؟ مشکلی نداره...

کور از خدا چی میخواست؟ چی بهتر از این..؟ خیالش راحت شد. سرکی توی باقی خریدها کشید. کمپوت آناناس....شیر....

چشمهایش برق زد. بستنی هم بود. آن هم شکلاتی: بستنی هم گرفتی؟

یادمه یه نفر بستنی خیلی دوست داشت...

نفس خنک او جایی روی بناگوشش پخش شد: دارک چاکلت خوشه میاد؟

تکانی به سرش داد. اگر گردنش را فقط کمی میچرخاند احتمالا بینی اش میخورد به صورت او. آمده بود توی حلقش.

مخلوط کنو بیار بی زحمت...

با تعجب نگاهش کرد: میخوای چیکار؟

چشمهای مهرداد از روی موهایش سر خورد: میخوام فرایه بزوم.

دست خودش نبود وقتی که تمام هیکلش شد شکل علامت تعجب: فرایه ??... فرایه ی چی؟

گوشه ی چشمهای مهرداد چین افتاد: آناناس... دوس داری؟

عقب عقب رفت سمت محفظه ی شیشه خور کانتر: آناناسیشو نخوردم تا حالا...

پاکت شیر و بستنی را از نایلون درآورد: اکی... پس امروز میخوری...

صدای کشیده و بلند آيسان آمد: پیام کمک؟

مهرداد به جایش جواب داد: نه ممنون... الان میایم...

مخلوط کن را گذاشت کنار دست او و زد به برق

...یه حلقه آناناس بنداز تو هر کدوم از گیلان.

کاری که خواسته بود را کرد و بی حرف ایستاد به تماشای کارکردنش. بیشتر از آن به حرکت دسته‌های بزرگ و بند استیل ساعتی که دور مچ پر از مویش بسته شده بود. نگاهش رفت روی مچ خالی دست راستش. همانجایی که هر از گاه دستبند چرمی پلاک داری هم میبست.

با صدای مهرداد به خودش آمد.

...چی...؟ ببخشید نشنیدم...

شیر را ریخت توی پارچ: خواست کجاست...؟

لب به هم چسباند. خل شده بود امروز.

— گفتم اون آب آنااسم وا کن بده من...

پاکت را بالا برد ومنتظر نگه داشت. سکوت مهرا د را که دید نگاهش کرد.

— چه دستیار خوب و حرف گوش کنی....

مثل بچه ها ذوق کرد. لبخندش را جمع و جورنگه داشته بود تا نریزد بیرون.

— اسکو پ داریم تو خونه؟

— نه..

کمی تمرکز کرد. انگشتش رفت بالا: داریم داریم.

زانو زد کف زمین و تا کمر رفت توی کانتر جزیره: اووف...

صدای خنده ی مهرا د داشت می آمد: کجا رفتی تو؟

سرش رانفس زنان بیرون آورد: این... ته بود.

چشمهایش بی حرکت مانده بود. رد نگاه او را گرفت و رسید به یقه اش.

دستپاچه دست روی لبه های کج شده ی حلزونی انداخت. به گور بی صاحبش خندیده

بود که دوباره این لباس را میپوشید.

— عوض شدی امروز...

انتظار نداشت همان یک ذره آرایش را اینطور بی پرده به رویش بیاورد. حرارت تنش رفت

بالا.

مهراد بود که خندید و فوت کرد زیر چتری هایش: چه زودم قرمز میشه...

نفسش بوی نعنا میداد. گوشه ی چشمی نگاهش کرد. فک پت و پهنش آرام میجنبید.

آدامس داشت ؟ دل خودش هم خواست.

_سر سسو بزار دور گیلانو وهمزمان بچرخون...

بوی نعنا نبود. ... یک چیز سردتر و گس تر. مثل اکالیپتوس. نفهمید چرا گردنش

بالا رفت. آن هم درست لحظه ای که سر مهراد پائین آمد. حالا صورتهایشان در برابر هم بود.

حلقه ی مردمکهایش سیاه سیاه بود و نزدیکتر از هر وقت دیگری به نظر می آمد .

آنقدر نزدیک که عوض شدن حالتش و تنگتر شدنش را دید.

ریتم نفسهای او که عوض شد به خودش آمد و تند عقب کشید.

کلافه شده بود انگار. با کف دست موهای جلوی سرش را بالا فرستاد. تو جیب کتم

هست.....برو بردار....

سرش فوری پایین افتاد واسکوپ را بی هدف چرخاند میان بستنی. نه....اووم.... آدامس

نمیخواستم که...

لحن صدایش مریض و شیطان شده بود: پس چی میخواستی؟

گوشه ی لب پائینی اش را گاز گرفت. سوتی داده بود حسابی.

دستهای مردانه ای روی دستش نشست و حرکت اسکوپ را متوقف کرد: اینو میخوای؟

آب دهانش را قورت داد. به توده‌ی مچاله شده‌ی سبز رنگ میان دندانهایش نگاه کرد. چشمهایش چهار تا شد. شوخی میکرد؟

مهراد لبخندش را با تکان تکان سرش توی سینه نگه داشت: ای خدا... قیافشو.

نگاهش چسبیده بود به لبها و دندانهای سفید او.

دهنی غیر دهنی محمد برایش هیچ وقت مهم نبود. یادش بود که چطور لقمه های نصفه نیمه اش را میقایید و توی یک چشم به هم زدن میبلعید. اما حالا...؟

انگشتان دستی پیچید روی رانش و گوشتش را بلند کرد. آيسان بود که از روی شانه اش سرک کشید: چی دارين درست ميکنين؟

لبهایش را گاز گرفت تا جیغ نکشد زبانش برای حرف نچرخید. از شدت درد اشک جمع شد توی کاسه‌ی چشمش. زیرلبي غر زد: اوووو... دستت نشکنه آيسان.

نگاه آيسان زيرو روکش بود: چيه اين؟

مهراد لیوان پر شده از مایع غلیظ قهوه ای را گرفت سمت او: بفرمائين....

چشمهای آيسان درخشید. کمی مزه کرد و ابروهایش رفت بالا: هوووووم.....عاليه....

دستتون درد نكنه.

نگاهش از نگاه آيسان فراری بود. انگار ميترسيد مچ احساسی را بگیرد که هنوز برای خودش هم قابل قبول و درک نبود.

سینی را برداشت و برای کسب اجازه نگاهی به مهراد انداخت: تموم شد...؟ ببرمشون...؟

_آره ببر... منم شیرینیارو میارم.

آيسان اجازه نداد: شما چرا.. من میبرم...

مادرش لیوان را چرخاند جلوی صورتش: به به... چه داماد هنرمندی... این فراپه خوردن داره ها....

دسته ای از موهایش را داد پشت گوش و خم شد مقابل پدرش: بفرمائین....

_دست درد نکنه باباجون... چه خبر از کارو بار آقا مهاد... وضعیت واردات چه جوریه..?

مهاد پا روی پا انداخته بود و داشت صورتش را بالا پائین میکرد که جواب پدرش را داد: خوبه خدا رو شکر... مشکلات کماکان به قوت خودش باقیه... ولی میگذره بالاخره....

آخرین نفر مهاد بود که دیس را تعارفش کرد. خم نشد فقط کمی گردنش را پائین آورد: بفرمائین...

مهاد کمی خم شد. بر نداشت در عوض دیس را از دستش گرفت و گذاشت روی میز.

بی صدا لب زد: بیا بشین..

یک نگاه به جای خالی کنارش و یک نگاه به دستی که آرام زد روی مبل.

و این یعنی اینکه باید مثل بچه ی آدم میرفت و مینشست و دل او با تردید نگاهی به مبل دونفره انداخت. آنطور که مهاد یله شده بود رویش ظاهرا باید توی بغلش جامیگرفت.

وقتی که نشست چشم توی چشم آيسان شد. چه مرگش شده بود امروز?

_آسمان? این پیش دستیات کجاست?

پیش دستی میخواست چه کار ؟

لیوان نیم خورده اش را گذاشت روی میز و بلند شد.

پیش دستی می خواهی چی....

مچش با ضرب کشیده شد تا کنج کور آشپزخانه: پدر این بیچاره رو در آوردی که

.....همیشه این مدلی میگردی جلوش؟

دست به کمر پرید به آيسان: چه مدلی مثلاً؟

آيسان با سر اشاره زد به مهراد که صدایش می آمد: مطمئنی کاری به کارت نداره...؟

لبهایش را جوید و با اخم چرخید: برو بابا توام...

کمر پیراهنش از پشت کشیده شد: کوفت برو بابا.....

لبخند معنی دار آيسان از بالا تا پائینش را سرچ کرد: با این پیرهنی که تو پوشیدی فاتحه

ی خودتو بخون ... مطمئنم امشب کارت ساخته ست....

صورتش داغ شد. یک پایش را زمین زد: ااااا...بس کن دیگه...

آيسان هر هر میخندید: توصیه های ایمنی رو جدی بگیر... از من گفتن بود.. دیگه

خوددانی... میخوای امشبو بمونیم اینجا؟

نفسش را تند تند از سوراخ بینی داد بیرون: نخیرم...لازم نکرده.

نه نه.....خوشم اومد...مرده تو روهم راه اندازی کرده انگار.

اهمیتی به حرفهای صد من یه غازاو نداد و برگشت توی نشیمن.

جرات سر بلند کردن نداشت. لپش را از داخل کشید زیر دندان. لباسش انگار که خاردرآورده بود روی تنش: خدا بگم چیکارت نکنه آيسان.

اگر هم ميرفت و عوضش ميکرد بدتر تابلو ميشد که.

بابا فرهاد با دیدنش مکثی کرد. لبخند آرامی زد و دوباره دنباله ی صحبتش را گرفت. فقط خدا ميدانست که چه حال و روزی به هم زده بود.

لپهایش را پر باد کرد و اينبار سعی کرد با فاصله بنشیند.

— چیزی شده؟

با صدای مهرا د تقریبا از جا پرید: ها...؟ نه..نه.

همه ی تنش عرق بود. برای برداشتن نوشیدنی اش دست برد که با دیدن لیوان خالی سرش برگشت: فراپه ی من کوش؟

ابروهای مهرا د تاب برداشت بالا: خوردم.

چشمهایش باز شد. پچ پچ کرد: خوردیش.....؟ سهم من بود...

سر مهرا د با بی خیالی چرخید سمت بابا. شانه اش رفت بالا: برا من نیاورده بودی.

خواست حرفی بزند که پشت دستش گرم شد.

مهرا د خیره توی صورت با با فرهاد لبهایش تکان خورد: دوباره برات درست میکنم.

نشسته بود آنجا. پشت میز شش نفره ی وی آی پی. انگشتانش با فشاری آزار دهنده چفت شده بود میان هم. بی توجه به بحث داغی که حول فضا و دکور سنتی رستوران پا گرفته بود، چشم از میز رنگین پیش غذا گرفت و داد به اطراف. بر عکس ظاهر مجلل و کلاسیک شعبه ی دو، اینجا میشد به وضوح آرامش و سادگی را در ذره ذره ی هوایش حتی حس کرد. یکجور توازن و هماهنگی اصیل که با روح عجین بود.

ورودی نور گیرش با دو مرد یونیفرم پوش در دو سمت درهای منبت کاری شده که منتهی میشد به سالنی بزرگ و آینه بندی شده.

به صدای آيسان، حواس پرتش برگشت پای میز.

-دکور اینجا خیلی قشنگه... آدم احساس راحتی میکنه توش... تبریک میگم بهتون.

دو صندلی میانشان فاصله بود ولی برق مردمکهای خندان او انگار که نشسته بود همینجا، پشت پرده ی چشمهایش.

_نظر لطف شماست.

صدای به خنده آمیخته ی مادرش از صندلی رو به رو آمد: چن سال پیش یه بار اومده بودیم اینجا... یادته آسمان؟ از خونه ی دایی اینا بر گشتنی...

زیرسنگینی نگاه آن سر میز سرش را نرم تکان داد. مگر میشد یادش نباشد؟

حتی به خوابش هم نمیدید که روزگاری سرنوشتش با صاحب این مجموعه ها اینطور گره بخورد.

چنگال را چرخاند میان تکه های به سس آغشته ی سبزیجات.

چنگال بابا اشاره شد به رو به رو. درست آن سمت ستونهای قاب گرفته ی میناکاری :اگه اشتباه نکنم اون موقع این قسمتها نبود و فضای اینجا بسته تر و کوچیکتر از الانش بود.

با گردش سر مهاد به پشت، برای اولین بار پس از آمدنشان تمام جراتش را ریخت به چشمهایش و نگاهش کرد. چشمهایش از پهنای شانه های او گذشت و رفت تا روی دستهایش و سمت مسیری که بابا گفته بود.

_درسته... بعد برگشتنم از کیش دادیم قسمت مهمونای ویژه روهم طراحی کردن.

صدای خنده ی پر از شیطنت آيسان آمد: یعنی ما رو الان جزو مهمونای ویژه به حساب آوردین.

طنین گرم خنده های مردانه ی او ،تنها جوابی بود که به آيسان داد.

گردنش بالا رفت. انگار که تمام اندامهایش شرطی این صدا شده بودند و در لحظه واکنش نشان میدادند. درست مثل ساقه ی گیاهی که قد میکشد سمت نور و ذرات حیات بخشش را با ولع میان آوندهای تشنه اش نگه میدارد.

تنش گیاهی بود نو رسته و رنجور که جان میگرفت سمت جاذبه ی حضور او.

گارسون برای سفارش غذای اصلی وارد شد.

_سفارش نمیخواه طیب...منوی ویژه رو زدم رو سیستم آشپزخونه... با کادرداخلی هماهنگ کن بیزحمت.

مرد سرمه ای پوش با "چشم"غرایبی پشت درهای چوبی پنهان شد.

_این تابلوهای قلم زنی کار کیه....؟من عاشق کارای هنری ام.

لب گزید و لیوان آبش را چنگ زد. بغضش با آب به زیرمیرفت؟

مهرادسکوت سنگین پس این سوال آيسان با تعللی غير عادی شکست: اطلاعی ندارم...

قبل من سفارش داده شده بود.

چشمهایش آب افتاده بود. باید میگفت؟ باید جواب این سوال آيسان را میداد؟

نگاهش با حسرت دوخته شد به تابلوی بزرگ مقابلش. تیغه ی طلایی نور پشت پنجره

، بالهای سیمرغ را رج زده و تصویر زال را در پس پرده ی ای درخشان مستور کرده بود.

"ان یکاد" رالحظه ی ورودش دیده بود. هنوز هم همانجا بود. آویزان سر در ورودی.

کارزار رستم و سهراب هم به دیوار سالن اصلی نشسته بود. زال و سیمرغ هم که همینجا

پیش چشمهایش بود.

همگی سفارش و سلیقه ی خودش بود و محمد.

هنر استاد چیره دست یزدی. یادش بود که چطور به بهانه ی خرید تابلو سه روزمیان

بادگیر ها و زیر آسمان ستاره باران کویر خاطره ساخته بودند.

سر چنگال را زد به کاهو و با فشاری همانجا نگه داشت. لعنت به این زندگی که لحظه

لحظه اش، ثانیه به ثانیه اش عذاب مجسم بود.

صدای پرو بال مرغابیهای توی برکه میان نوای موسیقی بی کلام سنتی حال و روزرقت

باری برایش رقم زده بود. تمام لحظه اش... تمام اکنونش دستخوش گذشته بود. تمام

ذهنش آلوده ی "هر آنچه نیست" بود.

نگاه سوزان و سرگردانش را بلند کرد. پیش چشمهایش لبخندهای رفته ی مردی جان گرفته بود که زندگی و ایمانش را بارور کرده بود. مردی که رفته بود اما شب به شب در نا کجا آباد ذهنش رویای حضورش بالشش را تر میکرد و قلبش را گرم.

مردی که هزارو یک آینه بیکرانه گی نگاهش را به تصویر میکشیدند.

صدا... صدای خنده های زنی بود درست آنسوی زمان... زنی که تمام باورها و آرزوهایش را به نفسهای مردی باخت که با رفتنش جز کالبدی پوشالی، یادگار دیگری برایش نداشت.

”ببین!.. میتونیم یه آبشار مصنوعی بزنیم... یه برکه ی خوشگلم کنارش...”

دستش را کشیده بود تا پشت پنجره های آفتاب گیر: دورشم ازون نرده های خوشگل سفیدمیزنیمو و یه عالمه اردک میندازیم توش...

محمد قهقهه زده بود به ذوق و شوق صدایش: آخه تورو چه به این حرفا جغله؟ تو برو صبح به صبح شیرو بیسکوئیت مادر تو بخور...

حرصش گرفته بود از این لحن پر مدعا: ... مسخره نکن دیگه محمد... جدی اما...

محمد دست روی دهان چسبانده و سکوت کرده بود: بفرما... خوبه اینجوری؟

چقدر که خندیدن آن روزها ساده بود: عالی... توشم ازون کاشیای کوچولوی فیروزه ای میزنیمو یه عالمه هم گل پیچک میکاریم دورش...

دستهایش را با پیروزی کوبیده بود به هم: وای چه شود...

_حالا نمیشه فقط اون آبشاره باشه؟

چشم سفید کرده بود برای او: معلومه که نه.. باید همه ی قسمتاش باشه... هم برکه هه...

هم آبشاره... هم نرده هه.. همم اردکا..

محمد مثل همیشه شانه بالا انداخته و دست سپر کرده بود برایش: شرمنده خودت برو و زبون چربو چیلیتو به کار بنداز... شاید تونستی حاجی رو راضی کنی.... به حرف من که گوش نمیده.... تازه داداش مهرداد فک نکنم خوشش بیاد.

بادش خوابیده بود. آن همه نقشه کشیده و برنامه ریخته بود. حتی فکر جای خواب اردکهایش را هم کرده بود: یعنی میگی مهرداد نمیزاره?

_حالا مهرداد خیلی هم مهم نیست... اصل کاری حاجیه...

سر توی گوشش کرده و خندیده بود: میدونی که چقد ناخن خشکه.

_هیییع... وای به حالت اگه بفهمه چیا پشت سرش میگی?"

مسیرسوراخهای بینی اش گرم شد. چشمهای نمورش را که چرخاند مهرداد را متوجه ی خودش دید. روی برق چشمهای سیاهش پریشانی سوسو میزد. بغضش با این نگاه ترک برداشت. خواندن نگاهش خیلی هم کار دشواری نبود وقتی که لغت به لغتش را ازبر کرده و حرف به حرفش همانجا میان خانه ی چشمهایش بود.

چنگال را از میان انگشتانش رها کرد. میان تاریک -روشن این چشمهای شب زده درپی چه بود?

این نگاه چه بر سر روزگارش آورده بود? این مرد چه بر سر دنیایش آورده بود?

نگاهش حالا میان نگاه او آرام گرفته بود. سلول به سلول تنش قلب شده و می لرزید. از شرم از خجالت گر گرفته بود. هیچ کدام این دقایق را اینجا و در کنار این مرد نبود. میان سالهای رفته، با محمد و خاطره هایش سیر کرده بود.

عذاب میکشید. نیاز داشت تا ذهنش را با خلا پر کند. با هیچ... با پوچ... اصلا با هر چیزی به غیر از محمد.

محمد را باید مسپرد دست روزگار. همان روزگاری که فرصت زیستنش را هم گرفته بود. محمد را باید میان موج زمان حل میکرد و میگذاشت.

لب گزید. اینجا نشسته بود. بالای سرش خدا. پیش رویش مردی بنام همسر. مردی که برایش سوگند وفاداری یاد کرده بود. سوگند هم دلی و هم نفسی.

نشسته بود و روحش رفته بود به سیاحت گذشته؟

خیانت کرده بود. خیانت. خیانت که تنها رخت خواب شراکتی نبود. همین که خیال مردی جز او را به سر راه داده بود خیانت بود.

تمام این ماه ها نامش کنار نام این مرد بود و امروز به خودش آمده بود؟

نگاه از نگاه او کند. دستمال کاغذی را مچاله کرد و از جا بلند شد. اهمیتی به سرهای برخاسته نداد.

یک قدم... دو قدم.. سه قدم... حتی قدمهایش را هم میشناخت.

کریدوری که بعد سه قدم میپیچید به راست و ردیف درهای آلومینیومی سرویسهای بهداشتی. اولین دستگیره را کشید و خودش را انداخت روی روشویی.

ریه هایش انباشته ی هوا بود. ششهایش لبریزنفس بود اما حکمت این خفگی رادرک نمیکرد. نگاهش را از سقف نگرفت. قانون جاذبه قاعدتا باید عمل میکرد و این بغض رابه گلو میکشید و این اشکها را به چشم.

صورتش را خم کرد زیر آب. دستهای خیشش را کشید به چانه و امتداد آن رابه گردن. خط سیاه اشکهایش روی صورتش راه گرفت. لعنت به امروز. لعنت به این لبخندهای دروغین. لعنت به خودش که لیاقت همین یک ذره خوشی را هم نداشت.

مانتوی نخی به تنش سنگینی سرب را انداخته بود. دکمه ی اولش را باز کرد. دومی و سومی را هم... و نتوانست. شالش را کشید و باز نتوانست. این نفس ته گرفته بود ته سینه اش.

چرا فکر کرده بود فراموش کرده؟ چرا فکر کرده بود ازیاد برده و دردهایش کم رنگتر شده؟ سنگ مزارش را حتی بر خودش حرام کرده بود. خاطراتش را مکروه. اسمش را، عکسش را، یادگاریهایش را.

سرش را سمت سقف گرفت. چانه ی خیشش مسیر آب را میکشید تا یقه ی بازش.

به آینه نگاه کرد... به این نگاه عزا دار.

_خدایا میبینی؟... من نمیتونم... میخوام اما نمیشه... نمیتونم ازیادم ببرم... توام کمکم نکردی خدا...

حس میکرد میان منجلاب غرق شده و راه نجاتی نیست.

چشمهای او!

چشمهای سیاه او فراموشش نمیشد. روانش را به بازی گرفته بود. قرار و آرامش را به باد داده بود. این سرگردانی میان این دو دنیای مجزا را نمی فهمید.

دوسر شال را سفت گرفت و ریه هایش را پر کرد: خدایا.. به اسم تو... با یاد تو...دیگه هیچی برام نمونده به جزمین قلب بی مقداری که میسپرمش دست خودت... قلبم فقط تویی که میتونی آرام کنی.

چشم فشرد. اشکهایش انگار که زندانیان از بند گریخته بودند.

در دستشویی یک ضرب باز شد. با وحشت پلک به هم کوبید. تصویر چشمهای آيسان از میان آينه آتش به نگاهش میپاشید.

_داری چی کار میکنی این تو؟

مهم نبود چکار میکند مهم سکونی بود که تلاطم های ویرانگر قلبش گرفته بود.

آيسان دست به کمر ماند پشت سرش: مرده چشاش خشک شد رو در مستراح...

شانه اش را با خشم کشید: چه مرگته تو ؟

چه مرگش بود؟ چه مرگش شده بود که تصویر محمد را در آينه ها میدید و اینبار عذاب میکشید؟ چه مرگش شده بود که به آن مردمکهای سیاه فکر میکرد و اینبار دردمیکشید؟ امروز چه مرگش شده بود؟

شانه اش را از فشار انگشتان آيسان رها کرد: ولم کن آيسان... ولم کن بزا به درد خودم بمیرم.

دور شد. چشم بست و رفت عقبتر.

آيسان ساعدش را سفت گرفت. هميشه انگشتان ورزيده و دستاني قدر داشت: رفتارت اصلا درست نيست... همش دنبال فرصت بودم تا گوشتو بپيچونم... اصلا خوشم نيومداز کارت.... ازسر ميز پا شدي كه چي مثلا؟ بيچاره با چشاش داشت التماس ميكرد بيايم سراغت.

آيسان دستش را گرفت و محكم تكان داد آنقدر كه چشم باز كرد.

_آدم نميشي تو؟ ديگه بدبخت بايد چيكار كنه كه نكرده؟ ديگه بايد چه گهي بخوره كه نخورده؟ هان؟ با تواما با درو ديوار نيستم... منو نيگا كن... جمع كن خودتو... شنيدى؟

دستش را گرفت زير آب و كشيد به صورتش. اشكهايش همينطور ميبايريد. هيچ كس دردش را نميفهميد. هيچ كس . حتي آيسان.

_هر چيزي حدو اندازه اى داره... صبر آدما ظرف و تحملى داره. اونم مرده نيازاي خودشو داره. حالا كه به هر دليلي اومده سمت توام باهاش راه بيا... هر جور كه بلدى..نميگم غرورتو بزار زير پا... نه... . ولى طاقچه بالا هم نزار .. كاري نكن نيومده ازت فرار كنه.

دوست داشت همينجا ,ميان كف خيس وآلوده ي اين كاشيهاي آبي زانو بزند و يك دل سير گريه كند.

دست آيسان روى داغى گونه اش ماند: آخه قربونت برم چرا دارين زندگى رو به كام خودتون زهر ميكنين... بزار همه چي سير طبيعى خودشو طى كنه.. بزار اون كمكت كنه... اين جور كارا رو بسپر دست مرد جماعت.

چانه اش رفت بالا.مظلوم لب زد:دارم خيانت ميكنم نه؟دارم گناه ميكنم؟

آيسان با انگشت كشيده روي ابروهاي به هم ريخته و خيسش و خنديده: نه ديوونه ... نه... خيانت چيه؟ گناه سيخي چند؟ فكرت همش هرز ميپره كه اونم درست ميشه... اين مهري اى كه من ديدم يه ماهه اونم درست ميكنه

شال را آيسان بود كه كشيده روي سرش و پليد نگاهش كرد: البته فك كنم قبل اون، تودست به كار شديو و اونو درستش كردى.

آب دماغش را با دو انگشت فشار داد و وسط گريه پخي خنديده: مسخره.

انگشتان آيسان حمله كرد به رول دستمال و كوبيده روي صورتش: اه.. حالمو به هم زدى... بگير پاك كن صورتتو... آبرومون رفت...

بعد هلش داد سمت در: يه بار شوهرت خواست ناهار بهمون بده ها... غذارو كه زدى كوفتمون كردى حداقل بريم به دسرمون برسيم. ازتن خرس يه مو هم بكشى غنيمته.

بينى اش را چلانده توى دستمال و با صدائى تو دماغى غر زد: اصلنشم خسيس نيست..

_خوبه حالا توام... بين هيچى نشده چه طرفداريشم ميكنه.

خنديده و دنبال او راه افتاده. سر مهراڢ پائين بود و با ورودش هم بلند نشد. نگاه با بافرهادش نگران شده بود و چشمهاي مادرش ريز.

سرش را زير انداخت و نشست. حواسش به هيچ چيز نبود. نه به غذاي يخ كرده اش نه به چشم غره هاي مادرش. تمام هوشش مانده بود پيش مرد سياه پوش آن سر ميز.

آيسان سري تكان داد. لبهايش ريز ميچنبيد. قسم ميخورد كه درى وري بسته بود به ريشش.

نگاهش از روی بشقاب غذا هی بلند میشد هی سر میخورد تا صورت مهراد. باید سرش را بلند میکرد. باید نگاهش میکرد. باید مثل تمام ساعات امروز به لبخندهای خوددار و متینش مهمانش میکرد.

_غذاتو بخور بابا.....

_الان براش بشقاب گرم میارن.

با گره ی روی پیشانی برایش غذای گرم سفارش داده بود؟ با صد من اخم آيسان را به دنبالش فرستاده بود؟

بشقابش که از روی میز برداشته شد چشمهایش بالا رفت. نگاه مهراد ممتد و بی پروا چسبیده بود به صورتش.

با همان اخم ..با همان خیره گی آشکارا.

لبهایش با تردید تکان خورد: مرسی.

مهراد با این حرف نفسی گرفت. نگاه دلخورش را مستقیم داد به نگاهش. بعد از کمی مکث پلکهایش را بالاخره بست و باز کرد برایش.

پابه پا که شد کمرش تیر کشید. اصلح هنوز داشت فک میزد. نگاه دزدکی اش را داد به ساعت صفحه گرد و بزرگ روی دیوار. نزدیک به دو بود.

یک روز کاملاً اداری را شروع کرده بود. از بیمارستان به نظام پرستاری. از نظام پرستاری به بیمارستان. شاید بیشتر از ده بار آن همه پله را زیر گرمای خفه کننده ی هوا بالا و پایین کرده و بعد از دوساعت این درو آن در زدن های اداری رسیده بود به بیمارستان.

حالا هم که با کلی استرس با یک گروه از پرستاران طرحی خبر دار ایستاده بود مقابل مترون بخش.

نگاه تیز و صدای پرنفوذ اصلح نفس همه را گرفته بود: فکر کردین دارین میانین خونه ی خاله... یاعروسی؟ اینجا محل کار شماست. باید مراقب پوشش و رفتارتون باشین... این قبیل رفتارها شایسته ی مقام یک پرستار و بالاتر از اون یک خانوم نیست.

نگاهی به خودش انداخت. شلوار پارچه ای مشکی، مانتو ی زیر زانو و مقنعه ی بلند.

تمام چتری هایش را هم با سه چهار تا سنجاق چفت و بست کرده بود بالای

سرش. لبه هایش را با زبان تر کرد. مزه ی توت فرنگی برق لب رفت زیر دندانش. خدا را

شکر که به جز ضد آفتاب و برق لب آرایش دیگری نداشت.

تا یک هفته نیروی کمکی هستین تا با روتین بخش آشنا بشین. بخش شما فوق العاده بخش شلوغ و مهمی هستش. بیشتر کیس های اینجا بیماران قلبی عروقی هستن.

تواین دو روز تمام ائمه و امامزاده ها را طلبیده بود تا بخش داخلی نیفتد که به لطف بخت و اقبال بلندش نامش جزو اولین نفراتی بود که برای بخش داخلی کد زده شده بود.

حواسش را داد به جملات تاکیدی اصلح: دستورات پزشک، مراقبتهای خاص، کلیه پروسیجرها (عملیات) مثل IP، انتقال خون، نمونه ها همه و همه تو کاردکس و جای مخصوص به خودش ثبت میشه با خودکاره ???

خودکار بیک مشکی اش را بالا برد و صدایش پیچید توی سالن: با خودکار آبی...

بغل دستی اش پووفی کرد: این که مشکیه.

خنده اش گرفت.

_ به جز موارد خاص که با خودکار قرمز نوشته میشه... موارد خاص چی هست؟ مثل ممنوعیت تزریق عضلانی... خطر خودکشی... حساسیتهای داروئی و مواردی از این قبیل.

ویبره ی گوشی توی جیبش توی سکوت میان کلام اصلح نگاه پرستار کنار دستی اش را چرخاند. پیچ پیچ کرد: صداشو خفه کن تا خودتو خفه نکرده.

با ترس و لرز کمی به پهلوی چرخید و نگاهی به صفحه انداخت. مهتا بود.

همانجا توی جیب خاموشش کرد و دوباره که صاف شد چشمهایش توی چشمهای سبزاصلح نشست که در نیم قدمی اش مانده بود.

ابروهای تتو شده اش چسبیده بود به چشمهایش. نگاهش را با مکشی طولانی از رویش گذراند.

ابروهای دختر کناری با چرخش سر اصلح به معنی "خطر از بیخ گوشت رد شد" رفت بالا. حواسش را داد به حرفهای پایانی اصلح.

به مقررات احترام بذارین. تو کارتون متعهد و دلسوز باشین. پرستاری جزو مشاغل سخت و پر استرس دنیاست. اما میتونه یکی از راه های قرب به خداوند و رسیدن به کمال انسانی باشه. دیگه بیشتر از این وقتتونو نمیگیرم. امیدوارم روزای خوبی رو در کنارهم داشته باشیم و با خاطره ای خوب و کوله باری از تجربه از هم جدا بشیم.

با صدای دست زدن های بلندی، نفس آسوده ای کشید و خودش را پرت کرد روی تک صندلی زیر پنجره.

با رفتن اصلح همه تقریباً از پا در آمده بودند. انگشت بالای گوشی فشرد و لبه ی مقنعه اش را بلند کرد تا هوا بخورد. پیام دو کلمه و نصفی مهتا بالای صفحه نشست "چرا ج نمیدی؟" — چه بد اخلاقه این اصلح.

نگاهش را از صفحه گرفت و چرخاند سمت صدا. همان پرستار کنار دستی اش بود.

بد اخلاق نبود... فقط زیادی جدیت به خرج میداد.

قیافه ی وا رفته ی دختر لبخند به لبش آورد.

جا گرفت روی صندلی خالی کناری. نمیدونم.. حالا بد اخلاق بود یا جدی... خیلی هم فرقی نمیکنه... مهم جذبش بود که منو حسابی گرفت.

خندید. دست دختر آمد تا برابرش: چه خوشگل میخندی... من یلدام... خوشحالم از آشنائی با هات.

کامل چرخید به سمت یلدا. به چشمهای خوشحالتش نگاه کرد با آن مردمکهای منحصربه فرد سبز رنگش. دستش را محکم گرفت: آسمان... منم خوشحالم.

—چه ی رشتی؟

—نه... ولی ساکن اینجام ..

یلدا دست به سینه شد و پاهایش را دراز کرد: شانس مارو میبینی؟ این بخش جزو شلوغترین بخشای بیمارستانه....

روی اسم مهتا ضربه زد: اووهوم...دیگه هر کی خربزه میخوره پای لرزشم باید بشینه....خدا کنه پرستارای خوبی باشیم. راستشو بخوای با حرفای اصلح استرسم ده برابرد.

با بلند شدن یلدا خودش هم ایستاد: منم... ولی باتوکل به خدا.

بازویش را فشرد: خوشحال شدم از آشنائی باهات.. میبینمت ...

با دور شدنش گوشی را کشید روی گوش و دوباره نشست: مهتا...؟

—علیک سلام خانوم پرستار...؟

از زیر مقنعه گردن عرق کرده اش را چنگ زد: چه سلامی...چه علیکی... دارم میمیرم...اصلح نامرد پدرمونو در آورد.

دهان مهتا با صدا جنبید: اصلح کیه؟ هدرستون...؟

دسته ی صندلی را بلند کرد و راحت تر نشست: نه...مترون...همون اول کاری دوساعت سر رخت و لباسمون سخنرانی کرد...بعدشم چارت راند و خودکار قرمز و آبی...

مهتا داشت میخندید: اوووخ که جیگرم خنک شد...بیینم با مقنعه هم میتونی گوشاتوبندازی بیرون یا نه؟

از تصویرش بلند بلند خندید. صدای خنده اش سر مرد سفید پوشی را برگرداند سمتش. ایستاده بود مقابل بردو با اخم نگاهش میکرد.

مردک انگار طلب پدرش را داشت. دستش را ستون سر کرد و اینبار پشت به مردنشست: هلاکم بو خودا..... پرستاری چه سخته....

_سخته؟..... حالا خوبه دیده و شناخته انتخابش کردی... اون موقع اون همه مامانو آيسان حرص خوردن سر انتخاب رشتت واسه همین روزات بود... گفتیم پرستاری نزن.. بزن شیمی.. بزن میکرو ... چه میدونم این همه رشته ی خوب داشت گروه تجربی... دوره ی کار ورزیتو یادت بنداز...

آب معدنی را از کیفش در آورد. دیگر نایی برای حرف زدن نداشت: صد رحمت به کارورزی بابا....

لبه ی بطری را تکیه داد به دهانش و قلی نوشید. معده اش از گرمای آب به هم پیچید: توچه خبر؟

صدای پوف کردن مهتا را شنید: هیچی .. داریم مگس میپرونیم تو دانشگاه... فعلا که کلاسارو هواست...

_از ممد جونت چه خبر؟

صدایش هیجان زده شد: اونو بیخیل بابا.... میگم آسی تا اونجایی یه چنتایی ازون دکترمکترای خوشگل واس من سوا کنیا...

در بطری را یکدستی بست: کم نباشه یه وقت؟

غش غش خندید: تو به فکر خودت باش... راستی از اون جیگر طلاچه خبر؟

چشمهایش به غم نشست: هیچی سلامتی.

از روز قبل همدیگر را ندیده بودند. عصر همان روز بعد رفتن مهمانها همراه مهرداد برگشته بود خانه. هر کدام به اتاقهای خودشان.

به جز پیامی که سر ظهر فرستاده بود هیچ خبر دیگری از او نداشت. نه زنگی نه تماسی.. نه حرفی.. نه حدیثی. هیچ چیز. پووفی کرد. حالا باید یکی می آمد و ناز آقا رامیکشید؟

... برو به کارت برس.. سفارش من یادت نره ها...

... حتما... نخ میبندم دور انگشتم تا یادم نره.

هرهر مهتا آخرین چیزی بود که شنید. نفسی تازه کرد و سرش چرخید. مرده همچنان ایستاده بود. برد را نگاه میکرد یا صورتش را؟

غر زد: بخشکی شانس.

ایستاد و دوباره پیام مهرداد را باز کرد "کارت که تموم شد بگو پیام دنبالت".

شانه بالا انداخت. آن همه اخم تخم کرده و بی محلی تحویلش داده بود. حالا مثلا نگران رفت و آمدش شده بود؟ دم خروس را باور میکرد یا قسم حضرت عباسی را؟

راه افتاد سمت بخش. آيسان را گرفت و گوش به صدای بوق ماند.

... جونم؟

ابروهایش رفت بالا. چه عجب!

سلام... خسته نباشی.

صدای آيسان پراز انرژی بود و خنده: من يا تو...؟ چه کردی روز اولی عشقم؟

شرط میبست که ماهان جانش را دیده که اینجور شنگول و منگول میزد. کریدور کوتاه را پیچید به راست: فعلا که هیچی.. یه کم با وظایفمون آشنا شدیم....

باقی جمله یادش رفت. صدایش ناله شد: آیسسسسااان....

آيسان با صدای بلند خندید: کدوم بخش افتادی؟

تو از کجا فهمیدی؟

والا اونجوری که تو گفتی آيسان من که سهلم خواجه ی تاجدارم فهمید دردت چیه چند تایی پرستار، مرد سفید پوشی را دوره کرده بودند و میخندیدند از کنارشان به زحمت گذشت: دیشب خواب دیدم افتادم بخش اورژانس... وقتی اومدم فک کنم آدرنالینم رو هزار بود از استرس....والا.

صدای خنده ی آيسان اینبار پرده ی گوشش را لرزاند: خوابت تعبیر شد ؟

ار مقابل اتاق رست گذشت و سری برای یلدا تکان داد: نوچ... افتادم داخلی جراحی.

پس برو کلاتو ده متر بنداز هوا.

چرا؟

چرا داره؟ بیچاره زن عمو یادت نیست اون اواخر..؟ نه استراحت داشت نه خورد و خوراک...
اورژانس خودمونو فراموش کردی؟ همیشه ی خدا تخت کم داشتیم. پرسنل اورژانس باید

بیست و چهار ساعته شبانه روز آماده باش باشن. داخلی بخش خوییه.... هر کاری اولش سخته... منتها کار تو سخت تر...

ته دلش ریخت. اصلح هم همین ها را گفته بود که. مادرش هم. حالا هم آيسان.

-از حالا به بعد سرت حسابی میخواد شلوغ بشه..راست و چپ شیفتی....وقت وبی وقت سر کاری....تا طرحت تموم شه از برنامه و روتین و اینا خبر یوخی...خوب استراحت کن....شنفتی؟

در جواب آيسان سرش را تکان داد.

وارد بخش که شد بوی الكل مخاط بینی اش را سوزاند.شلوغ بود و پر رفت و آمد.نگاهش را داد به درو دیوار سبز رنگش. بیشتر شبیه CCU بود تا داخلی.

-یه چن وقت ممکنه بر نامه هات بریزه به هم ولی یه مدت که بگذره عادت میکنی.نگران نباش خیلی زود راه می افتی. تو خودت الانشم یه پا پرستاری.

لبخند بی حواسی زد.

کیفش را روی دوش جا به جا کرد و چرخید سمت درهای خروجی. صدای ناله می آمد.

در ها ی چرخان باز شد و مردی روی تخت روان با دو پرستار از کنارش گذشت.

دست باند پیچی شده اش کوتاهتر از دیگری بود.

دلش ریش شد. دستش را قطع کرده بودند؟

دست روی قلبش گذاشت. گریه اش گرفته بود.میگم..چیزه....چن ماه به چن ماه بخشامونو عوض میکنن.

قهقهه ی بلندش را که شنید عصبانی شد.

— چیه ...؟ نیومده پشیمون شدی؟

روی سایه خور پله های دایره ای عریض خروجی نفسی از هوای تازه گرفت یاد مرد افتاد. یعنی قرار بود هر روز از این قبیل صحنه ها ببیند.؟ عمق فاجعه انگار تازه داشت برایش روشن میشد: کاش می افتادم بخش اطفال.

— دیوونه ای به قران..... مزخرفترین بخشه... ونگو وونگ بچه ها مگه میزاره آدم یه دقیقه کپه ی مرگشو بزاره؟

پله ها را به سمت درب بزرگ ورودی دوید پائین و بطری را دوباره گذاشت روی لب. شب زنده داری هزار بار می ارزید به دیدن همچین صحنه های فجیعی.

— کجایی الان؟

— بیمارستان..... از فردا رسماً شروع میشه کارم.. ..اولین شیفتم صبحه. الانم دارم میرم خونه ی مادر جون.

— به به پس ناهار مادر جون پز داری.؟ مهری هم میاد اونجا؟

کافی بود اسمش بیاید. آنوقت بود که تپش قلبش میرفت روی هزار و تمام رگ و پی اش گرم میشد.

— نه ظهرا نمیاد معمولاً.

بعد چند ماه کم و بیش برنامه ی رفت و آمدش دستش آمده بود. اینکه صبح ها تا قبل از هشت میرفت. ناهار نمی آمد و شبها هم قبل از دوازده خانه بود. البته این اواخر.

در نوع خودش پیشرفت قابل ملاحظه ای بود.

—رو حرفای دیروزم خوب فک کن... شنفتی چی میگم.؟

آيسان باز دوباره ميخواست برود روی منبر؟

عينکش را گذاشت روی چشم و ايستاد برای تاکسی.

"باشه" ی بی حواسی گفت تا از صرافت نصیحت بیفتد.

صبح موقع آمدن دويست و شش توی پارکینگ بود. اما سوئیچ را پیدا نکرده بود. پوزخند زد: لابد فک کرده زنگ میزنمو و جای سوئیچو میپرسم... اينقد شعور نداشته که بذارتش دم دستم.

چانه ی آيسان دوباره گرم شده بود: حواست به شوهرت باشه... لج بازی نکن انقد... یکی اون نگه دو تا تو... زندگی بچه بازی نيستا... يادت باشه اينو.

نوچی کرد. اعصابش ريخت به هم باز. دهانش را چسباند روی گوشی و حرصی لب زد: اون نباید حواسش به من باشه؟ من آدم نيستم...؟ من احساس ندارم..؟ من نياز ندارم؟ من دلم نميخواه مٲ انسان زندگی کنم؟

خسته شد از کنار خیابان ايستادن. آفتاب می خورد درست فرق سرش: خدا لعنت کنه مهرباد...

سرو کله ی سمند زرد رنگی بالاخره از پشت قطار طولانی ماشینها پیدا شد: یعنی آقاهر کاری عشقش کشيد باید بکنه...؟ هروقت دلش خواست بگه بخنده با اعصاب و روان من، با

احساسات من بازی کنه هر وقتم دلش خواست برام قیافه بیاد؟ فک کرده غرورمواز کنار
جوب پیدا کردم؟ مگه دیروز چیکار کردم که بهش برخورد...؟

چشمهایش از حرارت آسفالت به گز گز افتاده بود. نفس نفس زنان عینکش را داد روی
مقنعه و سوزش پلکش را مالید. ولش میکردند همانجا وسط خیابان مینشست بس که خسته
بود. به لطف اصلح پادرد هم به درد کمرش اضافه شده بود.

میان سرو صدای خیابان صدای آيسان را به زحمت ميشنيد.

تاكسى پيش پايش ترمز كرد. نگاه كه كرد دومرد لند هور صندلى هاى پشت را قرق كرده
بودند. يك نفر هم جلونشسته بود. حوصله ي دستمالى شدن نداشت. با سر اشاره كرد كه
منصرف شده.

صدای آيسان همچنان داشت می آمد: باز برگشتی سر پله ی اول كه. اونهمه حرف زد
برات همش ياسين تو گوش خر بود...؟

سكوت منطقى ترين جواب آيسان بود.

آيسان كه توى دلش نبود. آيسان كه از ترديد هایش خبر نداشت. آيسان كه با اين
مردزنگى نكرده و رفتارهايش را ندیده بود. صدای عربده هایش را نشنیده بود. بی
مسئولیتی و بی بند و باری اش را ندیده بود. آيسان كه درد سیلی هایش را نچشیده بود.
ضرب شستی كه تا يك هفته ی تمام، تمام صورتش را كبود كرده بود. مگر يادش
ميرفت؟ مگر به همین راحتی فراموش ميكرد.؟ كمی بايد تنبيهش ميكرد.

صدای كوبنده ی بیس، حواسش را از صحبتهاى آيسان پرت كرد.

"هانی شعرو غزلم.....هانی قندو عسلم"

پسرک تا کمر از پنجره ی اسپورتیج قرمز آویزان شده بود بیرون: اوووو لباشو

افتخار میدی هانییی؟

اخم غلیظی تحویلش داد و رو گرفت: زهر مار هانی.

_صدای کیه اون؟

دو دستی گوشی را چسبید: یه آشغال خیابونی.

پسرک سیریش تر از این حرفها بود. دونفر دیگر هم از آن پشت گردن کشیده بودندو

نیششان جر خورده بود: بیا بالا نازشونیگا....

قدمهای بلندش را در خلاف جهت اسپورتیج برداشت. سرش که بالا رفت چشمهایش روی

قامت مثل همیشه تیره پوش مهراد ماسید.

تپش بی امان قلب اولین ری اکشن بدنش بود.

دست به جیب ایستاده بود کنار ماشین. حال چشمهای او را از پشت شیشه های سیاه

عینک نمی دید اما گره ی اخمهایش پیشانی اش را جمع کرده بود.

مهراد بود که قدمی سمتش برداشت. کف کفشهای خودش که انگار چسبیده بود به تن

آسفالت.

مقنعه را روی سینه اش مشت کرد. صدای آيسان هنوز داشت می آمد که گوشی را پائین

آورد.

"مهراد"

یک قدم به جلو برداشته اش را، به عقب برگشت. از همان فاصله هم مردمکهای برق افتاده اش را میدید.

صدای کوبش بیس هنوز داشت می آمد. با سربه ماشین اشاره کرد: بشین!

لب بر میگرداند؟ به درک.

آسمان سرش را به زیر انداخت. بند کیفش را روی شانه چسبید و نشست توی ماشین.

دست به کمر چرخید سمت خطوط عبوری. تمام گنجایش ششهایش را انباشت و رها کرد. دوباره... دوباره. باید آرام میشد. باید خودش را کنترل میکرد.

لب گزید و با یک دست کشید لای موهایش.

خشمش در آستانه ی انفجار بود و به هیچ وجه دوست نداشت با این شرایط توی ماشین بنشیند.

در را باز کرد و نشست. خوب بود که صدای زر زرش اینبار نمی آمد.

سکوتش، همان چیزی بود که واقعا توی این لحظه لازم بود.

قبل از فشردن استارت چرخید سمتش. واسه همین ماشینو ور نداشتی؟

آسمان پلکش را بلند کرد: هر... چی... گش....

اشاره اش را چسباند به لب: سسس... حرف نباشه.

_من اصلا....

صدایش بالا رفت: نمیخوام چیزی بشنوم.

استارت زد و با حرکتی تیز فرمان را شکاند: تو خونه تکلیف خودمو با تو روشن میکنم.

بی توجه به بوق ممتد ماشینهای عقبی انداخت روی خط سوم و طول خیابان را تاخت. حقیقت بود همینجا گردنش را خرد میکرد. وقتی که کوچکترین ارزشی برای حرفش قائل نبود. وقتی که مثل بچه ها لج میکرد و حرف پشت گوش می انداخت.

گوشه چشمی انداخت. ساکت و سر به زیر چفت کیفش را باز و بسته میکرد.

پدال گاز را چسبانده بود کف ماشین. از میان ردیف سواریهایی کشید. بی اهمیت به موتور سواری که وارد لاین شده بود، دستش را کوبید روی بوق و راه گرفت.

دست مرد موتوری توی هوا به معنی "چه خبره" تکان خورد و کنار کشید.

ماشین مانده بود توی حیاط و خودش ایستاده بود کنار خیابان. هر مزخرفی را از هر آدم عوضی به جان خریده بود و حالا هم که مدعی و مظلوم نشسته بود و لب میلرزاند.

سرعت گیر را با همان سرعت سر سام آور پرید. حواسش پرت دست آسمان شد که چسبید به دستگیره.

لب فشرد. به جهنم که ترسیده بود. با حرکت یک ضرب فرمان سراو افتاد به راست و صدای نفسش ناله شد.

— چه خبرت..

نگاه تیزش برگشت و روی صورت او نشست. آنقدر طولانی که حرف روی زبانش ماسید. فرو رفت توی صندلی. کاسه ی چشمش لبریز بود و رنگش مثل گچ.

مهم نبود. مهم... نبود.

مقابل در که ترمز گرفت صدای باز شدن نفس او هم آمد. قبل از آسمان پیاده شد. ریموت را زدو کنار ایستاد: برو تو!

آسمان مقابل دویست و شش که رسید قدمهایش سست شد. نفسی گرفت و پله هارا بالادوید.

قدمهایش بی اراده بلند شد و صدایش فریاد: تو اون اتاق رفتی نرفتیا... آسمااان?

خیز برداشت و بازوی او را کشید. هلش داد روی مبل تک نفره: بشین

آسمان نفس زنان نگاهش کرد: چرا... این.. جوری... می.. کنی..?

قلبش با ریتم نا منظمی میکوبید: چه جوری?... چه جوری دارم میکنم مگه?

بق کرده بود و از بالای چشم نگاهش میکرد: همین... همینجوری... مٹ... مٹ... دیوونه ها...

کف هر دو دستش را گذاشت روی دسته ی مبل و خم شد روی صورت او: انتظار نداری دیوونه شم...؟ هان...؟ انتظار نداری.. وقتیکه حرفم پیشت کمترین ارزشو نداره... وقتیکه منتظر تماسمو زنگ نمیزی؟ وقتیکه میگم میام دنبالتو و کنار خیابون میبینمت...

دندان به هم فشرد: ساعت سه ی بعدازظهر زیر گرمای آفتاب یه ربع وامیستی کنار خیابون و از هر بیشرفی حرف میشنوی و یه زنگ به منه لامصب نمیزی... خیلی کارسخته...؟

با کوبش دستش روی مبل، پلکهای لرزان او پرید.

_آره... خیلی سخته...؟

سرش را چسبانده بود به پستی مبل . بدون پلک زدن...بدون نفس کشیدن و فقط نگاهش میکرد. صاف وسط مردمکهایش. برای چی آن اشکهای یخ بسته رانمی شکست؟ باید پلک میزد... پلک میزد و آن چشمه‌ها را سبک میکرد.

یعنی انقد دیدن منو شنیدن صدام واست سخته...؟

قسم میخورد که اشکش , بغضش و بالاتر از آن نفسش به مرز انفجار رسیده :چی ..کار..کردم مگه..؟

چیکار نکردی؟

صفحه ساعتش را گرفت مقابل صورت او:ساعت سه و نیمه.... ساعت دوازده بهت پیامدادم کارت تموم شد خبرم کن... یه ساعت تموم منتظر موندم جلوی بیمارستان.... او مدم اطلاعات.... اسمتو گفتم میگن همچین کسی اینجا نداریم...رفتم بخش....

آسمان مهلتش نداد:برای اینکه هنوز اسمم کد نخورده... واسه اینکه هنوز اسمم وارد سیستم نشده ...

سرش را عقب کشید و نگاهش را روی صورت او چرخاند:خیله خوب ...اسمت وارد سیستم نشده.... تو راس میگی...پیامو چی.... اونم ندیدیش؟ ماشینو چی میگی؟اونم تو پارکینگ نبود؟

انگار منتظر همین حرف بود تا بکوباندش. فوری سرش را بلند کرد و حق به جانب پرید توی صورتش:وقتی که شیش ساعت تموم دنبال سوئیچ میگردمو پیداش نمیکنم....

از کجا باید بدونم کجاست... علم غیب دارم مگه؟

پر مدعا و اخمو داشت نگاهش میکرد.

_نخیر.. علم غیب نداری... ولی میتونستی اون تلفن لعنتیو ور داریو یه زنگ بزنی بپرسی.....
چیزی ازت کم میشد؟

کف دست آسمان کوبیده شد به سینه اش و هلش داد عقب :توام میتونستی سوئیچوبزاری
جلو چشمم نکه تو هفتا سوراخ قایمش کنی...

ایستاد و پر روپر رو زل زد توی صورتش:چیزی ازت کم میشد؟

چموش بچه. حرف خودش را به خودش تحویل میداد. کفرش در آمد. دست به
کمرزد:جایی قایمش نکرده بودم... دیشب از کارواش آوردمش حواسم نبود قاطی باقی
وسيله ها انداختمش توی کشوی دراورم.میتونستی...

آسمان هم مثل خودش دست به کمر شد: میتونستم چی؟ها؟دونه دونه
کشوها تو بگردم....؟من کی تا حالا دراورتو وا کردم که این بار دومم باشه؟

_چرا نباید وا کنی؟

چشمهای گرد آسمان باریک شد:چرا باید وا کنم؟

چی دوست داشت بشنود؟این دختر از زیر زبانش چه حرفی را میخواست بیرون بکشد؟نیم
چرخه زد و چنگی توی موهایش انداخت. این دختر دست آخر روانی اش میکرد. اینرا
مطمئن بود.گوشه ی دهانش را با زبان تر کرد:حرف حسابت چیه الان؟

نفسهای آسمان بلند شد و پر صدا. انگشت اشاره اش را چرخاند سمت خودش: من حرف حسابم چیه یا تو؟ تویی که پيله كردى به من... تویی که راست و چپ زنگ ميزنى... رفت و آمدمو چك ميكنى...

آسمان بود که دست توى سينه جمع كرد وبا اخم صورتش را چرخاند: نميدونم واقعا قصدت از اين کارا چيه... نميدونم چي تو سرت ميگذره...

توى سرش چي ميگذشت؟

جز فكر اين زن...؟ جز خيالش...؟ جز دردش...؟ جز هواي اين زن...؟

_فقط بلدى داد بزنى.. فقط بلدى اخم كنى...

چيزى ته قلبش به نرمى ليز ميخورد و دوباره بالا مي آمد: وقتي رو اعصابم راه ميرى انتظار كه ندارى دست تو جيب سوت بزنى كه.

_خيرم... من اينو نگفتم... ولى ميتونستى... ميتونستى اونجورى رانندگى نكنى... ميتونستى... اونهمه اخم و تخم نكنى...

صدایش از فشار بغض خش گرفته بود: از بیمارستان تا اینجا رو مٲ دیوونه ها رانندگى كردى... موتورى رفته بود زیر چرخاى ماشين... ميدونى چقد ترسيدم...؟ قلبم الانشم داره تو دهنم ميزنه... دوتا چراغ قرمز رد كردى... همه ي سرعت گيرارو.. اونجورى... اونجورى... پريدی.. دوبار سرم خورد به پنجره... چن بار كم مونده بود تصادف كنيم... بسه يا بازم بگم؟

سرش خورده بود به پنجره؟ چشمهائش روى پيشانى او چرخيد.

آسمان هم انگار جستجوی نگاهش را دید که چانه اش لرزید. پرحرص نگاهش کرد.

کیفش را از روی مبل چنگ زد و چرخید برای رفتن.

لعنتی ... باز داشت میرفت توی آن اتاق؟ دوباره میخواست خودش را کنج اتاق قایم کند؟ دوباره میخواست آنجا ماتم بگیرد؟ تا چند روز؟ تا چند روز دیگر باید منتظر بهانه ی دیدنش میماند؟

چنگ انداخت دور آستین مانتو اش و کشید تا توی سینه اش: کجا داری فرار میکنی باز....؟..چی داره اون اتاق که بیست و چهار ساعت اون تویی....

نعره زد: چی داره... بگو تا منم بدونم.

آسمان کیفش را کوبید روی بازویش و تقلا کرد برای رفتن: ولم کن... ولم کن گفتم.

انگشتانش مگر جدا میشدند؟ رهایش که نکرد، اینبار مشت های کم جان آسمان روی ساعدش فرود آمد. اشکش از لای مژه هایش بالاخره چکید. پرحرص از لای دندانهایش لب زد: فرار نمیکنم..... فرار نمیکنم فقط نمیخوام جلو چشمت آفتابی شم..... فهمیدی؟

از میان انگشتان شل شده اش بازویش را آزاد کرد و دوید توی اتاق. با صدای کوبیدن در پلکهایش به هم خورد. خشک شده بود وسط هال. یعنی چی؟ نمیخواست جلوی چشمش آفتابی شود؟ نمیخواست؟ قدمهایش را تا آشپزخانه برداشت. مکشی مقابل در تراس کرد.

خوب نمیخواست دیگر. خواستن که زوری نبود.

یک دور از آشپزخانه تا ته سالن را رفت و دوباره برگشت. نمیخواست؟ چرا؟ باید دلیلش را هم می گفت...

دست روی گردنش کشید. احساس خفگی میکرد. کراواتش را کشید و کوبید روی کانتر.

لعنت به این احساساتی که افسار نداشت. این چه مرضی بود که به جانش افتاده بود؟

یک نخ سیگار میخواست. آرام نمیگرفت. آرام نمیگرفت. سیگار آرامش میکرد؟ فندک کشید زیر فیلتر سفیدرنگ باریک و پک عمیقش را توی سینه نگه داشت.

میرفت توی اتاق؟ در به هم میکوبید؟ در به رویش قفل میکرد؟

دکمه ی پیراهنش را باز کرد و نفسی بلعید. پک بعدی را با حرص گرفت و خاکسترش را رها کرد روی کانتر.

نمیخواست جلوی چشمش باشد؟ مگردست خودش بود؟ انگشتانش را مشت کرد و مشتش را کوبید روی صفحه کانتر. سیگار اول را تمام کرده نکرده دومی را آتش زد.

نگاهش روی درو دیوار خالی پر گرفت. خالی بود از او. مثل همیشه. مگر زن این خانه نبود؟ مگر نباید خانه اش را گرم میکرد؟

پس چرا توی اتاق بود؟ چرا نبود؟

موهایش را چنگ زد: وای... وای....

دیوانه شده بود. دیوانه اش کرده بود. این زن دیوانه اش کرده بود. این زن..... نگاه طوفانی اش را پرت کرد سمت راه رو. آن خراب شده چی داشت که اینجا نداشت؟

دوید سمت اتاق و با مشت در را باز کرد.

با صدای برخورد در به دیوار، آسمان از جا پرید. ترس و وحشت میان چشمهای او لانه کرده بود.

نگاه مستقیمش پی چشمهای آسمان بود: منظور چی بود؟

با گيجی نگاهش میکرد. لبهایش جنبید: چی؟

چتر موهای در همش آمده بود تا روی پیشانی. معلوم بود که مقنعه را با حرص از سر کشیده که افتاده بود گوشه ی تخت.

عصبانی که میشد مثل خودش هر چه که دم دستش می آمد پرت میکرد.

از روی کیفش گذشت: حرف بزن.... منظور چی بود که گفتی نمیخواهی جلو چشم آفتابی شی؟

از سکوتش جری تر شد. داد کشید: لالی....؟ باتوام....

عقب عقب رفتنش را دید و کنج اتاق سنگر گرفتنش را.

میترسید؟

سیگارش را پائین آورد و قدم آخر را تمام کرد: دیوونم نکن!.. یا لا حرف بزن.

جا داشت اگر، میرفت داخل دیوار. کف دستهایش چسبید به دیوار پشت سر: خو.. خودت...

گفتی.... خودت... خواستی...

مات ماند.

_خودت اینجوری خواستی....

از چی حرف میزد؟ چه چیز را خودش خواسته بود؟ چی را خودش گفته بود که خبرنداشت؟

پلک زد: چی...رو...؟

هق زد و نفس شکاند: یادت...نیست؟...خودت گفتمی... نمیخواهی... منو ببینی...خودت گفتمی...نمیخواهی... جلو... چشمت ...

لعنتی صدایش از چی اینطور بریده بود؟

با دست آزاد یقه ی مانتو اش را چنگ زد و کشیدش جلوتر: حرف تو دهن من میزاری؟ من کی همچین غلطی کردم...؟ من کی گفتم خودتو زندونی کن اینجا؟

فریاد بلندش گلویش را سوزاند: من لعنتی کی گفتم بست بشین تو این

ناگهان جرقه توی ذهنش روشن شد. یادش آمد. واو به واو حرفهایی که زده بود. لحظه به لحظه ی آن روز نحس. چند ماه گذشته بود؟ پنج ماه...شش ماه...؟

انگشتانش شل شد اما رها نه.

چه کینه ای داشت این دختر... چرا یادش نرفته بود؟ چرا فراموش نکرده بود؟ همه ی دردش همین یک جمله بود؟ همه ی حرفش همین بود؟

شش ماه پیش حرفی بود که زده بود...عصبانی بود. شرایطش ایجاب کرده بود.

اصلا...اصلا..گفته بود که گفته بود.منظوری از حرفش نداشت.

نگاهش کرد.

_آدم عصبانی که میشه... خیلی حرفا میزنه... منم اون موقع ..عصبانی بودم... یه

حرفی زدم... تو چرا... تو چرا بل گرفتی...؟ هان... تو چرا باورت شد؟

آسمان داشت نگاهش میکرد. پلکهایش بی حرکت بود و مردمکهایش لغزان. روی مژه های سیاهش قطره ای نشسته بود و نمی افتاد.

وسوسه ی لمس خیزی چشمهای او افتاده بود به جانش و دست از سرش بر نمیداشت.

دستش همراه سیگار بالا رفت. قبل از به مقصد رسیدن انگشتانش, آسمان دستهایش راسپر صورت کرد و سرش را دزدید.

وا رفت. دستهایش افتاد... شانه هایش افتاد... سرش ..نگاهش... تمام وجودش انگار که افتاد میان تاریکی چاهی عمیق. چاهی که خودش با همین دستهای خودش کنده بود.

چه بلایی سر این زن آورده بود و خودش خبر نداشت.؟

نفسش گره خورده بود و با هیچ دستی باز نمیشد.

انگشتانش جمع شد و سیگار روشن میان مشتش مچاله. دردی جانکاه تا ستون فقراتش بالارفت.

کانون درد نه کف دستش, که ته سینه اش بود. ...درد واقعی آنجا توی قلبش بود که تیرمیکشید. فریادش را میان حنجره خفه کرد. حق نداشت. حتی حق فریاد زدن نداشت وقتیکه, شش ماه, سکوت, تمام حرفهای این زن شده بود.

چشمهای سوزانش را فشرد و تلو خورد.

_واای... واای... چیکار کردی...؟

آسمان دستش را سفت گرفت و انگشتانش را یکی یکی باز کرده حق هقش بلند شد: این چه کاری بود کردی؟

فوت کرد روی حلقه ی سوزان کف دستش و اشکهایش باران شد: دیوونه... دیوونه...
روانی... دیوونه....

اشک میریخت. اشک میریخت و بد و بیراه نثارش میکرد؟

درد بودنش را باور میکرد یا درمان بودنش را؟ زخم بودنش را باور میکرد یا مرهم بودنش را؟
با ضرب بازو او را کنار زد و رفت توی اتاق خودش. نشست روی تشک. کف دستش را روی زانو باز کرد و نگاه کرد.
ترسانده بودش؟

میترسید... از این دستی که به نوازش رفته بود می ترسید... مرد بود و زنش از او میترسید؟
آتشی زیر پوستش شعله میکشید که با هیچ چیز خاموش نمیشد. که با هیچ چیز التیام نمی گرفت.

تمام پلهای پشت سر را، ریخته و نابود کرده بود. نه میشد که برگردد. نه میتوانست. حتی اگر هم برمیکشت جز جایی خالی چیز دیگری انتظارش را نمیکشید. برای بازگشت.. برای به او رسیدن... چند نفس دیگر باید میشمرد... چند نفس؟

با صدای در سر بلند کرد. نگاه قرمز و خیس آسمان دوخته شده بود به دستش. لب گزید و پای تخت زانو زد.

توی دستش تکه ای باند بود و کمی عسل توی پیاله.

مگر میشد چشم از صورت او بردارد؟ مگر میتوانست؟

از میان دم اسبی شل شده اش دسته های کوتاه و نا مرتب مو افتاده بود دور گردن و صورت سفیدش.

با پشت قاشق عسل را مالید روی باند و گذاشت کف دستش: پماد سوختگی نداشتیم... ولی عسل خیلی خوبه... شاید دردشو کم نکنه ولی ضد عفونی میکنه.

نه چیزی میشنید. نه چیزی میدید. تمام چشمهایش لبریز تصویر او بود.

پلک میزد و چتریهای بلندشده اش روی چشمهایش تکان میخورد.

دستش را جلو برد. کشید زیر موهای او و همانجا نگه داشت. بلند شدن...

نرمی گونه های گرمش زیر انگشتانش بود.

آسمان سرش را بلند نکرد. نگاهش نکرد. درعوض با انگشت کشید اطراف سوختگی: خیلی میسوزه؟

لبهایش بی اراده تکان خورد: دیگه نه....

چشمهای آسمان تنها تا گردنش بالا آمد نه بیشتر.

—چه خوبه زن آدم پرستار باشه....

حرکت انگشتان او متوقف شد. سرش مکثی کرد و بالاخره بالا آمد.

مژه های تر و طلایی های خیسش از این فاصله تماشایی بود. برق لبخندی گریخته از روی مردمکهایش گذشت و روی لبهایش شکفت.

لبخند زده بود. برای اولین بار، بی هراس، بی تردید، صاف، توی چشمهایش زل زده و لبخند زده بود.

مگر میشد دیدن لبخند کسی بشود آرزو؟ مگر میشد ؟

-بخند....

لبخند آسمان روی لبهایش جمع شد اما روی چشمهایش نه: چی؟

وقتی که میخندید و فرو رفتگی کوچک کنار هم، زیر پلک راستش جا میماند. درست روی برجسته ترین جای گونه اش.

انگشتش جای لبخندش را لمس کرد: دوتا چال کوچولو داری اینجا....

آسمان دستش را بالا برد و اینبار ته دلی خندید: آره.... وقتی میخندم میشم شبیه بچه خنگولا...

اخم کرد: کی گفته؟

سرش را به زیر انداخت و با باند مشغول شد: همه میگویند....

دست برد زیر چانه ی او و سرش را بلند کرد: همه بیخود میکنند.... تو فقط برا من بخند....

ویبره ی گوشی درز یک چشمش را باز کرد. "آهی" کرد و همانطور دست چرخاند روی پا تختی بالای سرش.

با سوزش کف دستش پلکهایش جمع شد و چرخید. گوشه ی پانسمان گرفته بود لبه ی پاتختی و همراه زخمش ور آمده بود. اووف....

تلفنش همانطور داشت میلرزید. اسم حامد را که دید پره های بینی اش باز شد. مرتیکه ی الدنگ...

کف دستش را باز کرد روی تشک و گوشی را گذاشت روی گوش.

نرسید تا دهان باز کند.

_من آمده ام...وای وای...من آمده ام...

کنج چشمهای خواب آلودش چین افتاد. چشم و چراغ دلم روشن. زودتر خبر میدادی اسبی...الاغی برات سر میبریدم.

خنده ی حامد توی گوشی منفجر شد. جون داداش؟ دست و دل باز شدی...خبر مبریه؟

ملافه را تا زیر گردنش بالا کشید. پائیز با آمدنش، خنکای هوا را هم نرم نرمک به ارمغان آورده بود. گفتم برو یکی دوروز یه آب و هوایی عوض کن...نگفتم که برو ده روز بخواب اونجا که....

حامد صدایش را مشنگ و خمار کرد: آیی...آیی... نمیدونی که چقد چسبید این مسافرت...جون تو....

_جون خودت....

گردنش را روی بالش جا به جا کرد و غلتید سمت در باز اتاق. سکوت خانه زیادی سنگین بود. خواب بود یعنی؟

— کی رسیدی؟

— دیروز سر ظهر از اون موقع هم یه نفس افتادم به جون خونه... گرد و خاک همه جا نشسته بود... خلاصه که داداشت کدبانویی شده واسه خودش.

با صدا خندید: پس وقت شوهر دادنت رسیده....؟

حامد هم داشت پا به پای خوشمزه گی هایش میخندید: جون من... چیزی شده؟ خوش

اخلاقیات بد جور، نا جور میزنه ...نگرانم کردی....

ملافه را از دورش باز کرد و انداخت روی زمین. با خنده ای خفه گوشش را لمس آسمان درمانی. ;کرد. خلق خوشش از اثرات درمانی روز قبل بود. از ذهنش گذشت

— خونه ای هنوز... نرفتی شرکت؟

حامد نمیدانست. حامد خبر نداشت که پاهایش انگار به چهار دیواری این خانه زنجیر شده .

— نه گفتم یه امروزو سرم خلوته بخوابم که اونم تو نداشتی.... یعنی دلم لک زده بود تادوباره مٹ قبل روز مو با صدای تو شروع کنم.....خدایا شکر...

قهقهه ی حامد باعث شد خودش هم بخندد. شلوارکش را برداشت و تن کشید. چرخه به بازوی آزادش داد و جلوی آینه ماند. ته ریش صورتش را پر کرده بود.

— بیا سوغاتیا تو ببر

نیم نگاه به در نیمه باز اتاق آسمان انداخت. تقه ای زد و منتظر ماند: اومدنی شرکت.... بیارشون.

خبری که نشد در اتاق را هل داد. خالی بود.

پس باید دوسه روز انتظار بکشی....

دست خودش نبود وقتی که اخم فاصله ی ابروهایش را پر کرد. کی رفته بود؟ پرید به حامد: بیخود... همین امروز بر میگردی شرکت...

رفت توی آشپزخانه . سرکی به یخچال کشید و پاکت شیر را برداشت.

چشم زدمت؟.. چی شد یهو....؟

صدای تیک تاک ساعت آشپزخانه اعصابش را خراب کرده بود. متنفر بود از این صدا: دیگه داری از اخلاق خوش من سو استفاده میکنیا...

شرمنده داداش... خسته ی راهم... وعده ی دیدار ما دوشنبه...

همین که شنیدی... خدافظ.

صدایش بالا رفت: قطع نکن بابا... آه.

شصت و اشاره اش را چرخاند دور در شیر و بازش کرد: بگو.

این دختره چی میگه؟

پاکت را پائین آورد: دختره کیه؟

عمه ی من سوزان دیگه.

قلپی نوشید و لبهایش را مکید: چی میگه مگه؟

صدای حامد خشک شد و جدی: خودت زنگ بزنی ببین چی میگه.

—منتظرم از تهران برگرده... تو فکرشم اتفاقا...

سوزان فردای روز بر گشتنشان از کیش رفته بود تهران. برای دکتر مادرش. دوروز اول نه سوزان زنگ زده بود نه خودش.

—نمیدونم تو کیش چه اتفاقی بینتون افتاده و چیکارش کردی.. ولی بدجور ازت شاکی بود... داشت به آریتا شکایتتو میکرد.

دردش را میدانست. تماسهایی که بعد آن روز ریجکت کرده بود. پیامهایی که بی جواب گذاشته بود. چرخید و تکیه داد به کانتر. نگاهش را داد به نقطه ای روی سرامیکها.

—هر کاری میخوای بکنی بکن مهرداد... ولی حواستو جمع کن... گوش میدی چی میگم...

این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریا نیستا... بشین مردو مردونه باهات صحبت کن.. تحریکش نکن.... میشناسیش که چقد لجبازه.

انگشت شصتش را کشید روی بند سرامیک و بی حوصله غرید: خودم میدونم چیکار کنم حامد... خودم میدونم...

صدای حامد هم بی حوصله شد و بلند: در این که آدم عاقل و کاردونی هستی که شکی نیست.

اول صبحی باز دوباره گند خورده بود به اعصابش. کف دستش را که کوبید روی کانتر نفسش از درد رفت.

فریاد زد: این لقمه ایه که زن تو واسم گرفت لعنتی.

حامد هم داد میزد: زن من گفت بشین باهاش حرف بزن.. زن من گفت بشین باهاش درددل کن.. زن من گفت خودتو خالی کن.... نگفت که برو صیغش کن آخه بی انصاف.

موهایش را چنگ زد و نفسش را پر حرص خالی کرد. صدای داد و بیداد حامد از آن سوهنوز داشت می آمد که قطع کرد.

_لعنت به تو حامد.. لعنت به من.

نگاهی به صفحه انداخت. آخرین پیام سوزان را دوباره باز کرد "من کاری کردم؟ حرفی زدم که ازم ناراحتی؟ چرا دیگه برام حرف نمیزنی عزیزم؟"

با انگشت کشید روی صفحه ی پیامهای بی انتهای سوزان. جمله یا کلمه. کوتاه یا بلند.

شعر.. متن... عکس.. جک.

برای چی نگهشان داشته بود؟ با خودش فکر کرد اگر آسمان ببیند یا بفهمد...؟

نوحی کرد. حتی تصورش هم آزار دهنده و تلخ بود. عکس العملش قابل پیش بینی بود.

وقتی که اینهمه لجباز و یک دنده بود. وقتی که اینهمه کینه میکرد.

وقتی که یک جمله اش را، آنهمه برای خودش تحلیل و تفسیر کرده بود. وقتی که یک حرفش را آنطور به دل گرفته بود.

ضرب زد بالای صفحه و دیلیت اکانت.

چشم بست و گوشه ی چشمهایش را فشرد: ای خدا...

گوشی را انداخت روی تخت و کشوی دراور را باز کرد و سوئیچ را برداشت. نگاهی به سگ
آویزان جاسوئیچی انداخت و پوزه ی بزرگ و کاریکاتوری اش.

با لبخند کف دستش را بست و رفت توی اتاقش.

نشست گوشه ی تخت دونفره. نفسی گرفت. عطری میان هوای این اتاق بیست و دومتری
جاری بود که چیره بود به دم و بازدمش. که چسبیده بود به مخاط تنفسی اش.

سرش چرخید و نگاهی نشست روی گوشه گوشه ی اتاق.

درهای کمدش باز بود و ردیف لباسهای آویزانش پیدا. نگاهی ماند روی کتابخانه و دکور
کوچکش. ایستاد مقابل قاب عکسهای خانوادگی.

بزرگترینشان تصویری بود از چند تا بچه ی قدو نیم قد. با یک نگاه، آسمان را میانشان
شناخت.

مگر میشد شناسدش؟ برق چشمهایش از ده فرسخی، بودنش را فریاد میزد. لبخندی به
نگاه بازیگوشش زد.

عکس بعدی دختر عمویش بود و آسمان. سرش را گذاشته بود روی پای آيسان وانگشتانش
را قلب کرده بود سمت دوربین.

فکر کرد چقدر اسمهایشان هم وزن و هم آهنگ بود.

توی تصویر بعدی مهتا هم میانشان بود که ازروی شانه هایشان گردن کشیده بود به جلو.

چرخید سمت آینه و سوئیچ را گذاشت روی میزش و کارت بانکی را هم کنارش. این آخری
را بهتر بود دست خودش میداد اما شرمندگی، دل و جراتش را هم برده بود.

نگاهش رفت روی لوازم جلوی آینه و ردیف لاکهای رنگ و وارنگش.

اسپری سبز رنگ را پاف کرد توی هوا و بو کشید. این نبود. رایحه ی صابونی اش بوی نعنای میداد.

مام رول را بو کرد. این هم نبود. گذاشت سر جایش. در ادکلن بنفش را باز کرد و گرفت زیر بینی اش. این هم که نبود.

پووفی کرد. زده بود به سرش؟

دنبال عطر تن او میگشت؟؟؟؟

دستی به صورتش کشید. کلافه شده بود و خسته. سکون این خانه امروز، عجیب به چشمش سنگین آمده بود.

یعنی قرار بود دو سال وقت و بی وقت همینطور شیفتم باشد؟ یعنی از حالا به بعد باید برای دیدنش وقت قبلی رزرو میکرد.؟ یعنی همه همین شرایط را داشتند؟

نوچی کرد. این که نشد زندگی که. قحطی رشته بود.؟ چه شغل مزخرفی.

باید برنامه ی کاری اش را میپرسید.

کف دستش را باز کرد جلوی چشم.

با لبخند زبری گاز را لمس کرد. چقدر که گریه کرده بود سر سوختن دستش. چقدر که دری وری تحویلش داده بود.

برگشت توی اتاق خودش. هه زن و شوهر بودند و این اتاق آن اتاق میکردند؟

زن و شوهر بودند و سقفی مشترک و سفره ای جدا داشتند؟

زن و شوهر بودند و دیواری میانشان مرز کشیده بود؟

باید یک فکری به حال این دیوارها میکرد.

کت و شلوار مشکی اش را انداخت روی تخت و کراواتش را جدا کرد. یک یاسی براق و باریک.

شیفت صبح قاعدتا باید تا قبل از شروع ساعت کاری عصر تمام میشد. فکر کرد مثلاً ساعت دو یا نهایتاً سه.

با زبان یک دور کشید روی دندانهای بالایی اش. از ناهار که صد در صد خبری نبود. وقتی هم که از بیمارستان برمیگشت حتما خسته بود و گرسنه.

نیشش شل شد: پیش به سوی زندگی!

دستش برای کردن پانسمان رفته بود که ماند. لبخند زیر پوستش خزید: خودش بسته خودش باید عوض کنه دیگه.

حوله اش را برداشت و رفت سمت سرویس.

با صدای ویبره ی گوشی قدمهایش از آستانه ی در برگشت. حامد بود.

—دیگه چیه؟

—کجایی...نرفتی هنو؟

—چه خبر شده؟

_شفائیان منتظرته.. با شریک ترکش اومده برا عقد قرار داد....آب دستته بزا زمین و خودت برسون...

آه از نهادش بلند شد:چی؟ شفائیان؟

_آره... ایرج شفائیان.....ای...رج...ایرج شفائیان....معاون رئیس اتاق.... شناختی یا شماره شناسنامشم بدم؟

حوله توی دستش پائین آمد:شریک دیگه از کدوم گوری پیداش شد؟

حامد داشت فحشش میداد:وااای...واای... من از دست تو دیوونه نشم کلیه.

_یه ماهه پیداش نبود وهمین امروز که این همه برنامه ریخته رو سرم عدل باید سروکله ی لعنتیش

_چه کاری ریخته رو سرت مگه؟

دست به کمر بازدم طوفانی اش را ول کرد.:گندت بزنن حامد... گندت بزنن که کُلْهُم جغد شومی...

_به من چه ربطی....

تلفن را روی صدای او قطع کرد.

با خم انگشت اشاره به درضرب زد و دست به جیب منتظر ایستاد. جوابی که نیامد،مچش را بالا آورد.یک ربع به نه بود.امکان نداشت این موقع کسی خواب باشد.

سکوت بعد ضربه ی دوم ,دستش را با اطمینان کشید تا روی دستگیره.

ایستادمیان قاب در و پلک زد.پلک زد آنقدر که چشمهایش میان تاریکی نشست و توانست رنگ روشن لباس او را روی تخت تشخیص دهد.

خواب بود؟این ساعت از شب...؟

گوشه ی دهانش را لمس کرد و دست به سینه شد. خواب بود دیگر . چه کار باید میکرد؟

وقتی که از کله ی سحر بیدار شده و از خانه زده بود بیرون. باید هم فکرش را میکرد که اینطور پیدایش کند.نه خواب ,که بیهوش.

آنطور که درازبه دراز افتاده بود به عرض تخت,همان بیهوشی مناسبترین کلمه برای وصف حالش بود.کار کردن توی محیط کسالت آوری مثل بیمارستان ,آن هم برای کسی مثل او کار راحتی نبود. با آن جثه ی ظریف و روحیه ی حساس. کسیکه با دیدن یک سوختگی ساده ,آنطور به هم ریخته و بی تابی کرده بود.

نفسش را خالی کرد . قدمهایش را تا پای تخت برداشت و نگاهش کرد. بالش روی صورتش بود و سرش روی تشک.

سرش را کلافه تکان داد و بالش را با احتیاط از روی صورت او برداشت:این چه طرز خوابیدنه آخه.؟

راه نفس آسمان انگار باز شده بود که حفره ی دهانش را با آهی عمیق خالی کرد.چشم روی تنش چرخاند.نیامده بود حتی لباسهایش را عوض کند. یعنی آنقدر خسته بود؟

زانو زد پای تخت و مچ پاهای بیرون افتاده ی او را گرفت. جورابهایش را که کند تکانی خورد و انگار که نق زد.

گوشه ی پلکهایش چین خورد: دختری غر غرو.

انگشت شصت او را گرفت توی دست و به آرامی لمس کرد. ناخنهایش کوچک بودند و صاف. دستش بی اختیار بالاتر رفت..... تا روی مچ او. نرمی پوستش زیر انگشتان دستش بود. انگشتانش دل دل میزد برای پیش رفتن.

سرش را بلند کرد و نگاهش را داد به صورتی که میان تاریکی اتاق شبیه قرص مهتاب می درخشید.

اگر دست میبرد میان موهایش چه اتفاقی می افتاد؟ وقتی که آنطور بی قید و رها پر گرفته بود روی تخت و از دستانش دل میبرد.

تکان خوردن او را که دید، بلافاصله دستش را کشید. صاف ایستاد و گردنش را چنگ زد. داشت چه غلطی میکرد؟ هرز بازی؟ آن هم با زن خودش؟

عقب عقب رفت، با پاهایی که نمیرفت. چرخید و رفت بیرون از اتاق و اینبار با لایکوی خودش برگشت.

یک زانویش را گذاشت رو تشک و کمی خم شد. چشمهایش حالا روی نرمی خطوط چهره ی او اشراق داشت. همانقدر آرام، همان اندازه ساده بودند که توی بیداری.

روی سنگینی پلکهای به هم آمده اش انگار که ماه ها خستگی به خواب رفته بود.

انگشت اشاره اش روی بلندی مژه های او رج زد. خم شد. نفسی پر کرد ولحاف را تا گردن او بالا کشید.

با لرزیدن گوشی فوری دست روی جیبش گذاشت و در رابی صدا بست.

نگاهش را با اخم داد به صفحه . حاجی کی قرار بود دست از سرش بردارد؟

__بله؟

__ساجدی میگفت تماساشو رد میکنی. راست میگه؟

دندان به هم فشرد. راست میگه.

سه روز بود ساجدی و بدتر از آن حاجی دوباره شروع کرده بودند. تمام عصر، تماسهای نیم ساعت به نیم ساعت ساجدی را رد کرده و دست آخر مجبور به خاموش کردن گوشی شده بود.

__و دلیلش؟

پوزخند نشست روی لبهایش: دلیلشو فک کنم قبلا گفتم.

__مشتاقم دوباره بشنوم.

نگاهش را داد به تصویر خودش روی آئینه ی پنجره های بسته. سعی داشت ولوم صدایش را کنترل کند: هر کاری دوست داری بکن حاجی... شنیدی؟ هر کاری....

صدای خنده های این مرد، همان ناقوس شومی بود که همیشه ذلت و نحسی برایش به ارمغان آورده بود: اگر بنا بود به میل خودم رفتار کنم که تو اینطور تو روی من وای نمیستادی پسر. ولت کردم به حال خودت که افسار پاره کردی. تا به امروز فقط گند

بالا آوردینو منم ماست مالی کردم. چوب حراج ز دین به ثمره ی چهل سال زحمت شبانه روزی من و باز سکوت کردم. یه مدت تو با اون گندهایی که زدی و حیثیت چندین و چند ساله ی منو بر باد دادی. یه دورانی خواهرت و اون پسره ی پاپتی. حساب برادرت هم که جداست که تا به امروز هر بلایی سرم اومده از سرمجنون بازیها و حماقتهای تموم نشدنی اون بوده.

فکش در حال از هم پاشیدن بود. انگشتانش خم شد میان کف دستش. صدای این مرد به تنهایی کافی بود تا انگیزه ی خرد کردن تمام این شیشه ها را به دستش بدهد. دیگر نیازی به حرفهایش نبود. مشتش بالا آمد و قرار گرفت روی شیشه: دیگه هیچی برام مهم نیست.... تا حالا هر بلایی خواستی سر زندگی من آوردی... از حالا به بعد شو دیگه نمیزارم....

_هه.... کدوم زندگی....؟ نکنه منظورت به آثار تاریخی ای یه که تو آلمان ساختیو از خودت به یادگار گذاشتی؟ هان....؟ فرستادم تا آدم بشی اما دیوانه بر گشتی. من اگه نبودم و جمعت نکرده بودم که ...

حس خفگی در آنی چنگ انداخت دور گردنش. هوای این خانه، هر چیزی داشت جز اکسیژن. چشمهای سوزانش را روی هم فشرد و گوشی را پائین آورد.

دیگر توان شنیدن نداشت. دیگر نفسهایش برای ادامه ی این بازی یاری نمیکرد. دستی انگار چنگالهایش را گذاشته بود روی سینه اش و با بی رحمی تمام میکشید و میخراشید.

خم شد روی کانتر. خندید. داشت می افتاد؟ داشت سقوط میکرد؟ اینبار هم به دست این مرد؟

تمام وزن بدنش روی این دو دست بود. این ده انگشت مگر چقدر توان داشتند؟ مگر تاکی میتوانستند حجم فرساینده ی درد هایش را حمل کنند.

مرد هم که باشی گاهی باید تکیه دهی.... باید پناه ببری. پناهش کجا بود؟

نشست روی چهار پایه. سرش روی گردن افتاده بود، نگاهش روی دستش.

یک یادگاری به اندازه ی آتش سیگاری مشتعل. تا عمر داشت پیش چشمهایش میسوخت، که نشسته بود درست روی خط عمرش.

سوخته بود. تمام عمرش به هیچ سوخته بود. به آتش خودخواهی های این مرد.

بلند شد. کراواتش را شل کرد و دکمه های پیراهنش را یکی یکی انداخت. چراغ اتاق را که زد نگاهش مقابل آینه ماند. بیشتر از جعبه ی پماد، تکه کاغذ سبز رنگ چسبیده به آینه حواسش را جمع کرد.

چشم تنگ کرد و جلوتر رفت: "قبل از زدن پماد دستتو بشوری ... بعد بزنی. روزی دوسه بار بزنی تا خوب شه".

نفسهایش صدا گرفت. نامه نگاری میکرد؟ توی یک خانه بودند و برایش نامه مینوشت؟ برگه را با حرص کند و میان مشتش مچاله کرد.

نامه مینوشت؟ یعنی حتی لایق یک تماس تلفنی هم نبود؟

یعنی کارشان به جایی رسیده بود که به جای حرف زدن برای هم خط مینوشتند؟ از این اتاق به آن اتاق؟

خون توی مغزش به قلقل در آمده بود. نفهمید چه اتفاقی افتاد. گوشی توی دستش را کوبیده دیوار رو به رو. لعنت به این زندگی....

مغزش قفل کرده بود. صدای خنده های حاجی... خنجر حرفهایش. می رفت دیدن ساجدی؟ میرفت دیدن ساجدی و زندگی قمار شده اش را میبخت؟

اینبار مشتش بود که نشست روی دراور. آنقدر محکم که ساعت رومیزی اش افتاد روی کفپوشها و هر تکه اش هزار تکه شد. لعنت به این مرد....

دستش را کشید جلوی آینه. شکستنی هارا شکست، ریختنی هارا ریخت. برایش پماد میخرید و نامه مینوشت؟

بازدمش جای هوا، آتش شده بود. شعله کشیده بود. شبیه آتش فشانی فوران کرده بود. اینبار محال بود از حقش کوتاه بیاید. محال بود. برگشته بود برای رفتن که با دیدن او ایستاد. نعره اش بی اراده بود. این چیه؟

میت حتی برای وصف حالش کم بود. با نزدیک شدنش، آسمان قاب در را خالی کرد و عقب رفت.

پماد را کوبید توی دیوار و یک قدم دیگر جلو تر رفت: گفتم این چیه....؟ پماد؟ پماد خریدی...؟ واسه کی؟ واسه من؟

نگاهش قرمز بود و پلکهایش متورم.

— واسه من پماد میخوری و از اون ورم نامه مینویسی؟

داد کشید بلندتر از قبل: آره.... کدومشو باور کنم آخه.... کدومشو....؟

آسمان چشمهای ترسیده و گشادش را از آوارروی زمین گرفت و بالا آورد.

دقیقتر شد روی رگهای رنگ گرفته ی چشمش. گریه کرده بود؟

توی سکوت برقی روی مردمکهای او درخشید و گذشت. چرخید و از مقابلش دور شد.

نماند. رفت پی قدمهای او. نه تنها مغزش که تمام سیستم عصبی اش مختل شده بود. قبل از کوبیده شدن در، پا انداخت و مانع بسته شدنش شد.

فریاد کشید: ول کن این درو.

صدای نفسهای بغض آلوده ی او را از پشت در میشنید.

فشار دست و زانویش را همزمان بیشتر کرد. نمیخواست آسیبی ببیند: گفتم ول کن درو و برو کنار.... شنیدی؟

_نمیخوام.... نمیخوام.... ببینمت... نمیخوام.

_غلط میکنی....

لگدش را کوبید به در. با زبون خوش دارم میگم بکش کنار.... کاری نکن...

با رها شدن در، فشار زیر دستهایش خالی شد و در چهار طاق برگشت. نفس نفس زنان هجوم برد به سمتش: چته تو؟

ایستاده بود روی قالیچه و مثل خودش نفس میبرد. چشمهای خیسش را انداخته بود به چشمهایش و نمیکند.

خشم روی شقیقه اش نبض گرفت از قفلی که به لبهای او زده شده بود. نامه نگاری هم تازه مد شده؟

پلکهای آسمان لرزید. چشمهایش لرزید. برخلاف انتظارش یک قدم به سمتش کوتاه کرد. نه اتفاقا خیلی وقته که منسوخ شده... فقط چون ساعت رفت و آمد شوهرمونمیدونستم مجبور به این کار شدم.

"شوهرم"ش را با استهزا کشید: فقط چون نمیفهمم دلیل این تغییر رویه ی یه هویش چیه که باعث شده از سرشب خونه باشه براش نامه نوشتم.

کامش تلخ شد و وجودش را زهر کرد: بده؟ بده اگه از سر شب خونه باشم؟ مَث همه ی مردا... آره بدت میاد؟

همان حسی که مدتها بود نمیدیدش و امشب پشت این حلقه ی اشکها نشسته بود. ; نفرت

_ نه بد نیست... اتفاقا خیلی هم خوبه به شرطی که بفهمم تو سرتون چی میگذره.. به شرطی که یکی بیادو به من بگه اینجا چه خبره.

نمی فهمید. نمیفهمید. از چه چیز حرف میزد.

آسمان از کنارش که گذشت , چشمهای خودش هم رفت به دنبال او. با مکثی طولانی از مقابل آینه بر گشت به سمتش: من ازت پول خواسته بودم؟

میان ابروهایش فاصله افتاد. همین؟ به خاطر کارت اخم کرده بود و زمین و زمان را به هم دوخته بود؟ به خاطر همین موضوع زهرمار شده بود و اینطور آتش زده بود. ؟

کلافه و خسته... با خشمی که نفهمید چرا فروکش کرد دست کشید میان موهایش: خودم خواستم اینکارو بکنم.

نگاه اوهم نرم شد. چشمهای خواب آلودش, حال قشنگی داشت. یک قدم آمد جلوتر. حالا ایستاده بود درست زیر سوی چراغ: شیش ماه گذشته مهراد... شیش ماه... میفهمی یعنی چی? یعنی اینکه شیش ماهه منه لعنتی زنتم وتو ندیدی... یعنی شیش ماهه من توی خونه ی توام و تو نفهمیدی. تو این مدت حتی یه بار شناسنامتو واکردی که ببینی من کجای زندگیتم؟ که کی ام... چند سالمه..؟

بغض, صدایش را در هم فشرده بود: که بدونی نسبتم با توی لعنتی چیه؟ اصلا میدونی چرا اینجام....

با مشت کوبید روی قفسه ی سینه اش: منو نگاه کن.... میشناسی منو؟

خیره شد مستقیم به خیزی چشمهای او. قدرت نفس کشیدن را انگار از ریه هایش سلب کرده بودند. داشت خفه میشد.

مشتش را محکمتر کوبید و جیغش همراه قطره اشکی روی صورتش, رها شد: اگه نمیدونی بگم.... من... زن محمد بودم حالا شدم زن تو... زن شرعیت... زن قانونیت... فهمیدی حالا.... خیالت راحت شد؟.

پلک مینواخت. با همان ریتم مخصوص به خودش. کشدار... و سنگین. پلک مینواخت و هر بار چشمهای قرمزش, کمی خیستر میشد: تازه الان یاد افتاده که ممکنه من از لحاظ مالی به مشکل بر بخورم....؟ تازه الان فهمیدی که منم انسانم و نیازهای خودم دارم..؟

حالش حال غریقی بود که هر چه بیشتر دست و پا میزد، خالی زیر پایش عمیقتر میشد و نفسش کوتاهتر.

اون اوایل پدر بزرگوارت که پدری رو در حقم تموم کرد و یادش افتاد که یه زمانی محمد زنی داشته و باید حقش پرداخته بشه... نه به اون وقتی که نفهمیدم کی خونموتخلیه کرد و اجاره اش داد نه به وقتی که حسابای بانکیمو بعد دو سال شارژ کرد... حالا هم که تو...الحق که پسر همون پدری.

داشت میکوبیدش. با همان چشمها. چشمهای همیشه مرطوب و بی آرایشش. داشت می کوبیدش. داشت فریاد میزد و تمام عقده ها را بر سرش خالی میکرد و یک فکر با بی منطقی تمام توی سر خودش می آمد و میرفت که تنها یک گام... یک گام کافیست تا بردارد و تمام کند این شکنجه چند ماهه را.

با شدت ضربه ای که به سینه اش کوبیده شد به خودش آمد: خیلی دوس دارم راجع به این توضیحتو بشنوم...

با گیجی به بلیطهای توی دست او نگاه کرد و گیجتر از آن توی چشمهایش: متوجه نشدم... این بلیطا...

آسمان دستهایش را توی هوا تکان میداد. چشمهایش اشک داشت و لبهایش لبخند: بایدم متوجه نشی... درست مَث من که نمی فهمم چی تو سرتون میگذره... که چه هدفی دارین... که تو و اون پدرت چه نقشه ای واسم کشیدین...

بی حوصله غر زد: درست صحبت کن... فهمیدی؟ من نمیدونم کی چی بلغور کرده برات که اینجوری دور ورت داشته...

بلیطها را زد کف دستش :ته توی این بلیطارم در میارم...

از میان چشمهای او برق آتش فواره زد: یعنی میخوای بگی از هیچی خبر نداری....

یعنی میخوای بگی حاجی هیچی نمیدونه...

حرف میان مردمکهایش بود و آنطور داد میکشید؟

نباید داد میکشید. نباید داد میکشیدند. حداقل نه امروز. درست فردای روزی که آن همه احساس خرج رابطه ی نداشته اشان کرده بود.

فکش رابا فشاری که هیچ تحت کنترل ماهیچه های صورتش نبود به هم سائید. دست نداشت و چانه او را سفت چسبید. آسمان هم فوری ساکت شد و پلکهایش از حرکت ماند.

_صداتویار پائین... وقتی که از هیچی خبر نداری... وقتی که نمیدونی چی به چیه حرف نزن و قضاوت بیخود نکن... من هیچی به حاجی نگفتم... فهمیدی؟

آسمان سرش را کشید و چانه اش را آزاد کرد: تو نگفتی ولی از همه چی خبر داره... تو نگفتی ولی بالا و پائین زندگی منو میکوبه تو فرق سرم... تو حرفی نزدی ولی بهم پیشنهاد مسافرت کیشو و ماه عسل میده... هه تو نگفتی ولی میگه برید و یه فرصت دوباره به خودتون بدین.....

گردنش را جلوتر کشید و حرفهایش را به معنای واقعی کلمه کوبید توی صورتش:

مردی که حتی شک داشتم شماره ی منو داشته باشه... سه سال عروسش بودمو یه بار حتی صداشو پشت تلفن نشنیدم چی شده که یه ساعت تموم جلوی بیمارستان منتظرم میمونه و اسممواز اطلاعات پیچ میکنه.?

احساس تلخ یاس و ترس تمام روحش را دستخوش عذاب کرده بود. حاجی تا کجا قرار بود پیش برود؟ چرا لحظه هایش این روزها اینهمه به اضطراب و تنش آلوده بود.

قصدش که جبران کرده ها و نکرده ها بود. تمام سرش که پر شده بود از این چشمها و نگاه. پس چرا....

دستهایش را بالا برد: من هیچی نمیدونم... واقعا دارم میگم نمیدونم قصد و نیتشو. اینم مطمئن باش که میرمو جوابشو میدم....

آسمان وسط کلامش پرید. نفرت میان نگاهش، حالا در تار و پود صدایش نشسته بود: نمیخواه تو زحمتشو بکشی... خودم جوابشو دادم.....

تلخ خندید و اشکهایش روی صورتش آوار شد: گفتم حاجی یه ده روزی دیر جنبیدی...

پسر عزیزت زودتر از تو دست به کار شد و رفت ماه عسل.....

گلایش از فشار هوایی که می آمد اما نمیرفت به درد نشسته بود. نفس هم مگر دردمیگرفت؟

لغت به این دنیا. لغت به این دنیا که جز دردهایش هیچ چیزش جاودانه نبود. دستهایش را انداخت میان موهایش و کشید عقب. چرخي دور خودش زد. کی این نفس تمام میشد و دردت آرام میگرفت؟ کی؟

نگاهش کرد. هیچ حرفی نداشت. هیچ حرفی.

بیا اینم امانتیا...

بلیط هارا از روی زمین برداشت: این بلیطات... این کارت...

خم شد روی تخت و لحاف را برداشت و مثل آن دوتای دیگر کوبید توی سینه اش: اینم لحافت....

خوش شانس بودن در اقبال هر کسی نیست. میتوانی به دنیا بیایی . آنقدر درد بکشی تا تمام شوی. زخم روی زخم... فریاد روی فریاد... آنقدر که خالی نشده , دوباره سر ریزشوی و چند صبحی بعد بروی پی کارت.

اما مردمان خوش شانس هم کم نیستند. همان میلیاردها میلیارد آدمی که هرگز به این دنیا نمی آیند و یا آن عده ای که می آیند اما قبل از وقوع طوفان بدبختی و یا بعد از خوابیدنش. میبینی؟ خوش شانس بودن در اقبال هر کسی نیست.

تلخی لبخند روی لبش بود و سنگینی کوه عذاب روی شانه هایش. در را باز کرد و پیاده شد. باد سرد میخورد توی صورتش و موهایش را به هم می ریخت.

چند ساعت بود که داشت با خودش حرف میزد؟ سبک میکرد... سنگین میکرد... فکر میکرد و به نتیجه ای نمیرسید؟

چند ساعت بود که بی مقصد, کوتاه و بلند خیابانهای این شهر را دور زده , دور زده و دور زده بود؟ درست مثل همان دور باطلی که نقطه ی آغاز و پایانش نیست.

ساعت هر دو دستش را تکیه داد به نرده های سفید - آبی و انگشتانش را فرستاد لای هم. چشمهایش همینجا میان امواج کف آلود خاکستری بود و ذهنش میان موج هوای او....

که پر میشد اما خالی نه.... مثل زمزمه ی اسمی که تکرار مکرر لبهایش بود : آ...سما...ن!

به طعنه خندید. قهر کرده بود؟ ناز میکرد؟ رنجیده بود؟

کدام یک؟ نمیدانست. اصلا مگر مهم بود؟

مهم بود که تمام این دو روز دستش بارها و بارها رفته بود روی دستگیره ی اتاق او و دو باره بر گشته بود؟

مهم بود که حتی از نگاه هم محرومش کرده بود؟ که حتی صدایش را هم دریغ کرده بود؟

مهم بود که آرزویش حالا شده بود باز شدن یک دربسته؟ مهم بود؟

ریه هایش میان این هوای آکنده، میان این وفور نفس هم کم آورده بود.

سرش را به عقب پرت کرد و دو باره و اینبار حجم بزرگتری از بوی دریا را بلعید.

چرا میخواست اما نمیشد؟ چرا ساخته هایش به تلنگری فرو می ریخت؟

فکر کرد که نتوانستن یعنی نخواستن؟

که اگر حرفهایش واژه نمیشد یعنی نمیخواست؟ که اگر دستش میرفت روی دستگیره و پائین نمی آمد یعنی نمیخواست؟

که اگر دیواری را نمیریخت یعنی نمیخواست؟

هیچ فکر اینجا را نکرده بود. اینکه برسد روزی که قرارش بشود صدای باز و بسته شدن

دری آنسوی دیوارهای بلند. اینکه تسکینش بشود این زن... زن محمد!

مسخره بود. زنی که یک روز آرامش را برده بود حالا شده بود منبع آن!

باید میرفت... باید میرفت و میگفت که پشیمان است. باید میرفت و میگفت.

دست سراند میان تارهای رقصان و آشفته اش. پشیمانی اش مرض نا علاجی نبود که اینطور به خود میپیچید. تنها باید راه بیرون ریختن احساسی را پیدا میکرد که همچون تاری تنیده بود دور دیوارهای قلبش.

دست روی سینه اش کشید. احساسی که اینجا، میان قلبش ریشه دوانده بود که از خیزی چشمهای او آب میخورد و از برق نگاهش نور. موجها میکوبیدند به دیواره های بار انداز..... به بدنه ی کشتیهای بزرگ و کوچک...

قطره ای افتاد روی دستش

سرش را گرفت سمت آسمان.

کبود بود... همنشین خاکستر ابرهای پاره پاره.

زمین.... دریا... آسمان! ؛ لبخند زد. این روزها تمام دنیایش خاکستری بود قطره ی دیگری افتاد.. اینبار روی لبهایش... بعدی روی صورتش. باران گرفته بود... دل خودش هم.

چقدر شبیه هم شده بودند این روزها.... آسمان و دلش!

نگاه پرش از آنسوی شیشه، روی ساحل موج بود و افقی که میان غبار مه و نم باران پائیزی، دور و کبود به نظر میرسید.

چرخى به گيلاس کوتاه داد و ته مانده ی مایعش را بالا رفت.

حلقش تلخ شد و صورتش جمع. افتاد روی کاناپه و پا جفت کرد روی دسته اش.

عصررفته بود دفترحاجی. ساجدی هم طبق معمول آنجا بود. نتوانسته بود با حاجی خیلی صحبت کند اما ماجرای بلیط ها را پرسیده و حاجی هم در کمال وقاحت گفته بود زمانش رسیده که به فکر پس گرفتن ملک آبا و اجدادی اش باشد.

ساجدی هم حرف حاجی را تائید کرده و گفته بود خیالش ازبابت اسناد راحت باشد که هیچ چیز برای من نشد ندارد.

پوزخندی زد.

دستش را همراه سیگار خاموش بالا آورد و گذاشت روی پیشانی.

ساجدی!مردی که روزگاری از آلمان تا کیش ,از کیش تا انزلی سایه به سایه اش قدم برداشته و ریزو درشت زندگی اش را برای حاجی راپورت کرده بود . جالب بود که حالا داشت از حاجی بر حذرش میداشت.

نمی فهمید. توی تمام عمرش این چنین سردر گمی را تجربه نکرده بود.

شستش رافشرد روی شقیقه.دوشب بود نمیخوابید . سردرد از صبح توی سرش نبض میکوفت.

نبض میکوفت و به کلافگی اش دامن میزد.چشم بسته برای برداشتن فندک دست چرخاند روی میز کناری.با برخورد جسمی صیقلی به دستش سرش چرخید.

دستش را بلند کرد. در پس زمینه ی نور کمرنگ آسمان شب، صدف را میان انگشتانش چرخاند و نگاهش کرد.

کسی چه میدانست سفر چند دریا را پشت سر گذاشته و بر بال کدامین موج نشسته . حالا که از همقطاراناش جدا افتاده و این گوشه ی دنیا آرام گرفته بود. لبخند زدو دستش مشت شد.

پلک به هم آورد و گذاشت نوای آرام ترانه بیچد میان خط به خط متن این خاموشی.

"تن تو ظهر تابستونو به یادم میاره

رنگ چشمای تو بارونو به یادم میاره..."

افکارش به هزار جا میرفت و باز آخرش میرسید به یک نقطه... آسمان!

داشت فکر میکرد. فکر به اینکه چطور شد احساساتش نسبت به او به اینجا رسید.

جائیکه مدام حواسش را پرت میکرد. جایی که وقت و بی وقت دوست داشت صدایش رابشنود. با بهانه و بی بهانه دلش دیدنش را میخواست. میلش به او در لحظه داشت بیشتر میشد و این میترسانیدش. اعتراف میکرد که نیرویی در درون او بود که علی رغم تمام فاصله ها، به طرز شگفتی جذبش میکرد. این حس ذره ذره در درونش شکل گرفته بود. هفته ها و شاید ماه ها طول کشیده بود. نفس به نفس دورش پیچیده و به جایی رسیده بود که ساعتی بی خبری از اودیوانه اش میکرد.

عاشق شده بود؟ لبهایش به تلخی کج شد. نبود. نبود. عاشقش نبود. اما به دلش عجیب نشسته بود.

دست کشید لای موهایش. خوشش آمده بود. از این زن خوشش آمده بود. دست گذاشت زیر سر و چشمهایش را دوخت به سقف. چند روز بود که صدایش را نشنیده بود.؟ دوروز..... با فردا میشد سه روز... روز بعد چهار روز...و...و...

چقدر که صدایش را دوست داشت. زنگ صدای آرام و گاه‌ها لوسش را.

وقتهایی که آنطور "مادر جووون" میگفت یا همان چند باری که "مهراد" صدایش زده بود. واژه ای که میان حنجره اش, نجوا میشد.

_دخترک.... دخترک سیاه موی من!

هرگز این همه به یاد کسی لبخند زده بود؟ صادقانه اعتراف میکرد که نه!

ریموت را برداشت و صدای موزیک را بالاتر برد, آنقدر که وا گویه های عذاب آورسرش را در خود بشوید و ببرد.

فریدون داشت میخواند...میخواند و دوباره تکرار میشد

"تو بزرگی مث اون لحظه که بارون میزنه...."

دوشب بود شیفتم میماند. دوشب!

دوشب بود خانه نمی آمد و این خودش بود که روی تنهایی تخت, تا خود صبح این دنده آن دنده میشد. مگر میشد همچین چیزی؟ مگر مملکت قانون نداشت؟

باید میرفت. میرفت و آن بیمارستان را روی سر رئیسش خراب میکرد.

بیشتر از خودش, این چشمهایش بود که دلتنگی میکرد. حتی عکسی هم از هم نداشتند.

مسخره بود . نبود؟

داشت دیوانه میشد؟؟؟؟

دل آدم هم مگر به سرش میزد؟؟؟

چراغ روشن مانیتور حواس رفته اش را بر گرداند. حامد با دماغ آمده بود توی صفحه.

ریموت در را بی میل بر داشت و در را زد.

صدای بلند حامد رها شد توی نشیمن: آی بالا.....شام غریبان راه انداختی؟

قامت بلندش روی دیوار بزرگ سایه انداخت: کوشی؟

به آتش فندک، نگاه حامد پیدایش کرد: پووووف...

نور ال ئی دیهای سقف که افتاد توی چشمش فوری پلک فشرد. غر زد: آه بابا.. خاموشش کن اون زهر ماریو.

یه به...میبینم که می در برو سیگار به کامو معشوق به باد است....

حامد رفت و هالوژنهای آشپزخانه و پارتیشن، حتی راه رو را هم روشن کرد .

چشم غره ای به نگاه خیره ی حامد که ایستاده بود بالا ی سرش رفت: طلبی چیزی ازم داریو بی خبرم؟

حامد ولوم را کم کرد . ساک مقوایی را گذاشت روی میز و نشست روی پاف چرمی: سوغاتیاته....

خاکستر سیگار را تکاند روی شیشه و چشمش را داد به سقف.

—گوشیت چرا خاموشه؟

پکش را اینبار عمیق و طولانی گرفت.

—رضائیان میگفت شرکتم نمیری؟

یکی باید می آمد و دهان این بشر را میبست.

—اگه میخواستی نری چرا به من نگفتی؟

فیلتر تمام شده را فشرد گوشه ی میز و سیگار تازه ای برداشت. دستش بالا رفته بود که سیگار از میان لبهایش جدا شد.

مردمکهایش همراه سیگار رفت تا صورت حامد:سرت به تنت سنگینی میکنه؟

حامد با چشمی باریک و لبخندی کج، زل توی چشمهایش پکی آرتیستی گرفت.

بازدم داغش را پرت کرد بیرون و یقه ی پشت پیراهن حامد را چسبید. راه افتاد سمت خروجی:به سلامت.

حامد بود که چرخى به ساعدش داد. مچش را گرفت و گردنش را آزاد کرد:یقه رو ول کن مرتیکه.

—گم شو بیرون گفتم.

مشت سنگین حامد روی سینه اش،شانه هایش را به دیوار چسباند:هارم شدى خدا روشکر؟

با نفسهایی کوتاه نگاهش کرد:زر بیخود..

سر حامد خم شد توی صورتش و از میان دندانهایش با خشمی طوفانی خروشید: زنه سگ محلی میکنه و افتادی به چیز خوری؟

حامد مشتش بالا رفته اش را با پوزخندی نیش دار پس زد و رفت سمت نشیمن: اون موقع که جیک جیک مستونت بود باید فکر اینجا رو هم میکردی شازده.

گفت و نشست روی پاف. کمی از مایع بطری راریخت ته لیوان و سر کشید.

صدای بازدم حامد را می شنید و حرصی که میان نفسهایش خوابیده بود. حامد بود که یک ضرب چرخید و اشاره اش را با تهدید سمتش گرفت: به جای این بچه بازیای... یه گلی به سرت بگیر.. دوروزه پیاده شده رو اعصابمون... از آزیتا به من از من به آزیتا.

نشست روی مبل و سرش را گرفت توی دست. درست شبیه خودش، صدایش هم انگار مرده بود: چی میگه؟

...بفرما.

نگاه اخموی حامد به صفحه ی گوشی اش بود: بیا خودت ببین چی میگه... الو... الو...

سلام... آره...

نگاهی به حامد انداخت که زل زده بود توی چشمهایش: پیش منه... میدم دست خودش.

حامد کمی خیره نگاهش کرد و بلند شد

گوشه چشمهایش را فشرد و نفسش را ول کرد: الو؟

...سلام.

سرش را تکیه داد به پستی: سلام ..خوبی... چه خبر؟

صدای سوزان گرفته بود و خشک: اینو من باید بپرسم مهرا...هیچ معلومه چته ؟

__ باید با هم حرف بزنیم سوزان...

بعد از سکوتی طولانی دوباره صدایش رسید: منم که همینو میگم.....

نگاهش روی حامد بود که ایستاده بود تو ی تراس: کی بر میگردی؟

نفس سوزان هم انگار ته کشیده بود: فعلا که معلوم نیست.... دکتر برا مامان عمل نوشته....

وضعیت قلبش داغونه مهرا داغون....

__ کی عملش میکنن؟

__ باید یه سری آزمایشات انجام بشه و وضعیتش تثبیت بشه تا بعد.

پس حالا حالا ها تهران بود و تا زمانی که بر نمیگشت آرامشی در کار نبود.

خم شد به جلو و گردنش را فشرد. تمام کردنش با سوزان , ربطی هم به عمل مادرش داشت؟

__ پول لازم داری؟

__ فعلا نه.

نوچ کلافه ای کرد و بلند شد: یه مقدار میزنم به کارت... باشه همراهات... مشکلی..

__ کاری نداری؟

ایستاد پشت پنجره ی نشیمن. حامد هم ایستاده بود آن سوی شیشه وبا شماتت نگاهش میکرد. گوشی را دور کرد و نگاهش را داد به صفحه:نه!

با ورود حامد گوشی را انداخت روی این :ازآزیتا چه خبر?

_فعلا که دو سه ماه تحت نظره .. بعدش هر وقت لازم شد منم باید برم.

نشست سر جایش و پاکت سیگار را برداشت:تو دیگه چرا... مگه قراره بچه رو تو به دنیا بیاری?

پره های بینی حامد از زور خنده باز شد و صورتش قرمز:مریم مقدس که نیست مرد حسابی.... به همکاری منم نیازه...

ابروهایش رفت بالا و با تفریح نگاهش کرد:ببینم چی کار میکنی دیگه!

حامد گردنش را ماساژدادو غرید:دستت بشکنه گردنم رگ به رگ شد.

حامد دریده صفت هم بحث عوض میکرد?

پا انداخت روی میز. صدای فریدون حالا شبیه وز وزی آرام موج میزد میان فضای خانه. ریموت را برداشت:خبرارو آوردی... سوغاتیمم که دادی حالام برو رد کارت.

حامد آمد . نشست رو دسته ی مبل وموهای نامرتبش را ریخت توی پیشانی:خونت چرانرفتی این وقت شب?دوازده و نیمه ها....

خانه میرفت?برای چی باید میرفت?وقتی که یا نبود اگر هم که بود کنج اتاق قایم شده بود.?

پکش را بر گرداند:تو چرا نرفتی?

_آزی که نیست ...لامصب انگار درو دیوار با آدم حرف میزنه والا.

دست حامد کوبیده شد روی شانه اش: پاشو...پاشوپسر... پاشو برو یه دوش بگیر بوی گند میدی..این پیرنو چن روزه عوض نکردی....?

دست حامد را بی حوصله پس زد.

_ برو سراغ خانومت... بشینو راست حسینی باهاش صحبت کن. مطمئنم اگه همه چیو بهش بگی اونم میبخشت.

نگاه ماتش به تابلوی روبه بود. میان خطوط درهم و نامفهومش روی صفحه ی خاکستری اش.. سایه ی تاریک مردی ایستاده بود که جز سیاهی قامت بلندش هیچ چیز دیگری نداشت.

حرف میزد؟ با کی؟ از چی؟ اصلا چطور؟ مگر میشد؟ مگر میتوانست؟ نساخته دوباره ویران میکرد؟ نیامده دوباره برمیگشت خانه ی پدرش؟

_مهراد ..با توام....

مردمکهایش چرخید سمت حامد.

_چند ماه از موعدتون مونده؟

دود خاکستری را داد بیرون. گیج نگاهش کرد:موعده...چی؟

حامد پوف بلندی کرد:بابا کلا تو محوی امشب...از صیغه... از صیغتون چقد مونده؟

دست کشید روی صورتش:دو ماه... نمیدونم.. شایدم کمتر.

زهر مار نمیدونم... درک اسفل السافلین نمیدونم... مرتیکه ی بی... لا الی اله...

حامد دستش را کشید: پاشو گم شو خونت... پاشو ببینم.

کدام خانه... همان چهار دیواری خالی و سوت و کور را میگفت. همانی که حتی یک چراغ روشن هم نداشت؟ درو دیوار خانه ی حامد در نبود آزیتا حرف میزدند و درو دیوار خانه ی خودش میخوردند.

نمیخواد.

چی... چی میگی واس خودت... چی نمیخواد؟

منو.

دست حامد پیش چشمش بالا پائین میشد: هی... مردک... با توام... میگم کی کیونمیخواد؟

یعنی می آمد روزی که بخواهدش؟ روزی که ببخشدش؟ روزی که نگاهش به نوازش نفسهای او باز شود؟

لبهایش بی اراده تکان خورد: منونمیخواد.

حالا گوش حامد آمده بود جلوی دهانش: آباریکلا پسر... بلندتر بگو... نمیشنوم... کی کیونمیخواد؟

-آسمان... منو...

صدای خنده ی حامد قهقهه شد: نفله.

حامد بلند شد و سوئیچ را دور انگشتش چرخاند: نشستنی اینجائو داری یارب یارب
میکنی؟ شیش ماهه هنو...؟ ای خدا....

حامد داشت میرفت سمت در که خنده اش تکه تکه شد: من اگه جای تو بودم همچین
فیتيله پیچش میکردم که خواستنو نخواستن یه جا از یادش بره.

حامد رفت و در بسته شد.

موهایش را چنگ زد. حاج خانوم تلفنهایش را جواب نمیداد. اگر هم میداد سرد بود
وسنگین. مادرش.... مادر همیشه مهربانش چند روز بود که از عطر آغوشش محرومش کرده
بود؟

حاج خانوم حرف نمیزد و خودش هم روی رفتن نداشت. باید میرفت و با مادرش حرف میزد.

باید دیدن حاجی هم میرفت.

میرفت و میگفت که دست از سر زندگی اش بر دارد. باید با آسمان حرف میزد.. باید
باسوزان حرف میزد.

فشار انگشتانش، سرش را عقب کشید. فکر و خیال.. این همه فکر و خیال بی سر و بی ته
توی سرش سوت قطاری بی پایان میشوند.

حق با حامد بود. حق با مادرش بود. حق با آسمان بود. حق با همه بود جز خودش.

بلند شد... صدای فریدون را بالاخره خاموش کرد... سیگارش را خاموش کرد....

چراغها را هم... کاشی کی هم می آمد و خودش را خاموش میکرد.

کتش را بر میدارد ... شبیه "مردی در تبعید ابدی" تبعید میشود به دل خیابانهای انزلی.

خیابانهای انزلی این روزها شبیه زندان شده اند. تاریک اما بی انتها.

بناخن شست چانه اش را خارید و بار دیگر نگاهش را چرخاند روی گلهای اینبار باوسواس و حساب شده تر.

صاحب فروشگاه انگاردو دلی اش را حس کرده بود که ایستاد کنارش. تونسین تصمیم بگیرین ؟

لبه‌هایش را به هم فشرد و هر دو شصتش را کرد داخل جیبهای جینش. راستش خیلی سخته...

اتفاقا راحت ترین کار دنیا همین گل گرفتنه... فقط باید بدونین واسه کی میخوانین... مناسبته خاصی؟

صاف ایستاد و لبخند آمد کنج لبهایش. نه... هدیه ست.

مرد برگهای سبز کاملیا را دسته کرد و اشاره کرد به شاخه های بریده ی ارکیده. لیلیاسه ها گلای لوکس و فوق العاده زیبایی هستن... برای اکثر مناسبتها هم پیشنهاد میشه... شدیدا هم باب میل خانوماست.

صورت حاج خانوم آمد پیش چشمش. چه گلی را بیشتر دوست داشت ؟

مادرش عاشق گل بود و فرقی هم نمیکرد کدامشان باشد. رز، میخک، نرگس، زنبق... ازهر گلی که فکرش را میکرد، توی باغچه کاشته بود و روزی هزار بار قربان صدقه اشان میرفت.

یاد عطر لای سجاده اش افتاد.

نگاه جستجوگرش چرخید روی گلدانهای بزرگ و کوچک: مریم ندارین؟

یکتای ابروی مرد رفت بالا با دست اشاره کرد به ویتترین طبقاتی پشت سرش: مریمم داریم.

حفاظ شیشه ای را کشید. یکی از استوانه های بلوری را برداشت و گذاشت روی میز: خدمت شما.

سرش راتا روی شکوفه های سفید کشید. عطر مادرش گره خورد به نفسهایش: همینه...

مریم.... یه دسته ی بزرگ از این برام بزنین.

ردیف روبانهای رنگین پشت پیشخوان را نشان داد: روبانم باشه دورش

_گل دیگه ای هم بندازم توش؟

"نه" مطمئنی گفت و نیم چرخى زد. چشمهایش نشست روی دکور فروشگاه و پله های کرتین وال اریبش. بیشتر شبیه نمایشگاه بود تا فروشگاه.

_سفارش دیگه ای هم دارین قربان؟

با مکث و دنیایی تردید ایستاد پشت ویتترین رزها. چیدمان فوق حرفه ای اشان, جلوه ی بینظیری زیر نور نئونها داشت. یک کلکسیون تقریبا کامل از طیف های مختلف رنگی.

سفید, نارنجی, بیشتر از ده رنگ قرمز, آبی... حتی سیاه.

یعنی چه گلی دوست داشت؟ ارکیده؟ فروشنده گفته بود اکثر خانومها ارکیده رامیپسندند. ارکیده ها هم تنوع زیادی داشتند. شیپورهای سفید هم زیبا بودند.

صورتش جمع شد. دسته گل شیپوری؟ یکی از همانهایی که شب عقدشان خریده بود؟ همانی که کوبیده بود توی صورت او؟

حس کرد برای لحظه ای حرارت تنش بالا گرفت. کف دستش را کشید روی پیشانی.

صدای مرد دوباره آمد: برای شخص خاصی میخوانی؟

با نفرت نگاه از شیپوریه‌ها گرفت و دوباره داد به ردیف رزها: برا خانومم.

_اگه تو انتخاب رنگش مرددین... میتونین یه نگاه به برد بندازین.. شاید بتونه کمکتون کنه.

با راهنمایی مرد نگاهش را داد به ال ای دی روی دیوار. چشمهایش با شگفتی باز شد پیام گله‌ها؟!

نگاهی به سیاهه ی بلند بالا و متحرک روی صفحه انداخت.

رز قرمز....عشق آتشین.

کلمه ی "آتشین" انگار که غلغلکش میداد. خنده اش رابه زحمت نگه داشت.

رز سفید....عشق پاک و خالص. این یکی بیشتر مناسب مراسم ازدواج بود.

بعدی رز صورتی بود که رد شد....باورمکن.

جالب بود. تا به حال همچین چالشی را تجربه نکرده بود.

رز زرد....دوستی و آرزوهای خوب..

سرش را رو به نگاه خندان مرد تکان داد. گیج بود, گیجتر شده بود.

مرد داشت میخندید و خودش کلافه بود. نگاهی به دسته ی بزرگ مریم که حالا لای روبان های نقره ای و سفید جلوه ی بیشتری پیدا کرده بود انداخت.

برای آسمان هم مریم میخريد و خودش را راحت میکرد؟ موهای پس گردنش را چنگ زد.

چشم هایش، قرمزها را رد کرد و رسید به غنچه های سفید واکلیل دار.

رز زرد هم دوست نداشت. خرافاتی نبود اما علی رغم پیامی که برایش نوشته بودند یادش بود که همیشه میگفتند رنگ زرد نماد غم و جدایی ست.

آبی ها هم غیر طبیعی به نظر می آمدند و چنگی به دلش نمیزدند. نوچ بی طاقتی کرد.

چشمهایش رفت سمت محفظه ی شیشه ای و دوباره برگشت. رزهای صورتی حسابی چشمش را گرفته بودند. باورم کن؟

لبخند روی لبهایش حالا میان چشمهایش تکثیر شده بود.

نگاه امیدوارش را به نگاه منتظر مرد انداخت: صورتی باشه... رز صورتی!

مقابل در نگه داشت و سوئیچ را بست. چشمهایش برای دیدن دویست و شش چرخید.

میان ردیف ماشینهای پارک شده ی دو سمت کوچه دقیق تر شد. نبود.

نیامده بود؟ امروز هم؟

مچش را چرخاند مقابل چشم. هفت و نیم بود. اگر قرار به آمدنش بود، پس قاعدتا تالان باید می آمد.

—امروزم نیومد.

با پوزخند چشم انداخت به گل ها. غنچه های شکفته ی صورتی انگار که دهن کجی میکردند. چقدر که سر انتخابش وسواس به خرج داده و اما و اگر کرده بود.

آسمان مدتها بود که قرار شبهای جمعه را کنسل میکرد.

درست تر که فکر میکرد از زمان برگشتنش به بعد. هر بار هم به بهانه ای. هفته ی قبل به بهانه ی دیدن دکتر افکاری و یک هفته قبل ترش هم که آن دعوای کذایی را راه انداخته بودند؟

کف دستش را کشید روی فک و چانه. از حالا به بعد هم مطمئنا شیف و بیمارستان رابهانه میکرد.

دسته گل را توی دستش فشرد و بالا آورد. وسوسه شده بود همینجا پرش کند ته سطل مکانیزه ی زباله.

کنج دهانش جمع شد. شرایط به نظر پیچیده و دشوار می آمد. این فاصله گرفتن ها و دوری کردن های او، کم کم داشت مشکل ساز میشد. با وضعیت پیش آمده، ظاهرا باید یک فکر اساسی به حال و روز خودش و مهمتر از آن رابطه ی میانشان میکرد.

تصور کرد که "فکر اساسی" مثلا ممکن است چه کاری باشد؟

حامد گفته بود فیتيله پیچش کن. حتی فکر کردن به آن هم، مغزش را مختل میکرد.

لعنتی به خودش فرستاد و دسته گل مادرش را برداشت. چراغهای روشن ماشینی از روبه رو، دستش را روی دستگیره نگه داشت.

حاجی بود که درست خلاف جهت ماشین خودش پارک کرد و پیاده شد.

حفره ی پر شده ی دهانش را خالی کرد و دستگیره را فشرد.

...به به...پارسال دوست ,امسال آشنا...

نگاه تیز حاجی درست دسته گل را نشانه گرفته بود. سرش را برای رفع تکلیف تکان داد و قدمی سمت در بلند کرد::درگیر کارای شرکت بودم... حامدم نبود... فرصت نمیکردم.

کلید را انداخت و در را باز کرد:حتی برای دیدن مادرت؟

حاجی که نمیدانست این "حتی"ای که به این راحتی سر زبانش می آورد چه دردی به قلبش مینشانند. که تمام این روزها ,در درونش چه کارزاری پا گرفته و چه مبارزه ای باخودش به راه انداخته بود.حاجی خبر نداشت که این نیامدن و نبودن به بهای تزکیه ی همه ی عمر سی و چند ساله اش تمام شده بود

سرش بالا رفت و نگاه منتظرش پر گرفت روی پنجره های بزرگ. همانی که امروز سایه ی نگاه مادرش را کم داشت.

...اومدی مادر؟

قدمهای سنگین حاجی سوق گرفت سمت پله ها و پاهای خودش سمت باغچه.

ایستاده بود زیر سایه ی انجیر پیر و نگاهش میکرد, با همان لبخندی که هیچ وقت از روی لبهایش نرفت..

با شرمساری چشمهایش را به زیر انداخت . دسته گل را بالا برد:سلام.

حاج خانوم سبد سفید رنگ را گذاشت لبه ی حوض . نشست و هر دو دستش را باز کرد : بیا اینجا ببینم پسر یه دنده ی حاجی!

خندید. این زن لبخند را با لبهایش نه، که با تمام وجودش آشتی میداد. خم شد و روی موهای او را بوسید: قابل شما رو نداره حاج خانوم.

مادرش گلها را بوئید . گذاشت روی پاهایش و سرش را توی دستهایش گرفت: تو خودت

برام یه گلستون گلی مادر... تو خودت برام از هر گلی قشنگتری... من چی بخوام از خدا جز خوشبختی شما؟ جز صحت و سلامتیون... جز دیدن خنده ی شما.

حاج خانوم موهایش را نوازش میکرد. کف دستهایش می آمد تا روی پیشانی اش و دوباره بر میگشت: الهی قربونت برم... نمیگی یه مادر پیری دارم که چشمش به راهمه؟ نمیگی اگه یه روز تو رو نبینه...

نفس مادرش از عمیقترین جای سینه بالا آمد و نشست روی پیشانی اش: فقط خدا میدونه این مدت چی بهم گذشت. هزار جور فکرو خیال می اومد تو سرم. نه اون چیزی میگفت.. نه از تو خبری داشتم.

با لرزش صدای او دلش لرزید. بوی دستهای خاک خورده اش را میان نفسهایش کشید و سرش را بلند کرد: زنگ زدم سیمین برداشت... زنگ زدم حرف نزدین... زنگ زدم.....

حاج خانوم روی صورتش را لمس کرد و خندید: میخواستم تنبیهت کنم... میخواستم خودت با پای خودت بیای... خودتو میخواستم نه صداتو.

نفسش با آسودگی بالا آمد شانه های افتاده ی مادرش را به سینه فشرد و دست آزادش را روی لب گذاشت: دیگه اینجوری تنبیهم نکنی محبوب جون..

حاج خانوم پابه پایش خندید.

نگاهش را داد به تربچه های توی سبد: چه درشتن!

اشاره کرد به باغچه: جدا مال حیاطه?

—آره...میبینی چه ترو تازن... آدم حیفش میاد درشون بیاره.

یکی از داخل سبد برداشت و چرخاند میان انگشتانش. یاد تربچه های گل شده افتاد

وهمان شبی که آسمان بعد دوماه برگشته بود. فکر کرد اگر حاجی نمیرفت دنبالش, نمی آمد? یعنی میماند همانجا خانه ی پدرش?

نگاهش رفت روی پله ها. همینجا ایستاده بود...درست روی همین پله ها. ایستاده بودروی پاگرد و آمدن قدمهایش را انتظار میکشید.

با فشار دست حاج خانوم روی پایش, به خودش آمد.

—کاش یه کم زودتر می اومدی.... آسمانم اینجا بود.

سرش چرخید وبا اخم نگاهش کرد: اینجا بود?

حاج خانوم روسری سفید را روی موهایش, جلوتر کشید و گره اش را سفت کرد: آره... هر چی اصرار کردم..نموند....گفت شیفتم.....

دست خودش نبود. همین که اسم بیمارستان می آمد تمام هیکلش زهر مار میشد. لبهایش را جوید و سینه صاف کرد. این هم از امشبشان: نه انگار واجب شد برم یه عرض ارادتى به اون یارو رئیس بیمارستان بکنم.

دست حاج خانوم با فشار آرامی دستش را چسبید و لبهایش را گاز گرفت: مرگ مامان نکنی اینکارو ها... زشته پسر...

—چی چیو زشته مادر من... سه شبه که شیفته .

دستهایش را باز کرد: مگه به جز اون هیشکی تو اون خراب شده کار نمیکنه؟ نمیگن مردم خونه زندگی دارن؟ نه خوردو خوراکش معلومه نه خواب و استراحتش... نه جمعه سرش میشه نه تعطیل.

دستش را با حرص از بین دست مادرش آزاد کرد: گند بزنی به این طرح... این چه قانونیه من نمیفهمم. گفتم بهش بزا طرحتو....

صدای شمرده ی مادرش جمله اش را برید: باشه مادر.. باشه... یه چند صبحی تحمل کن.. همه چی درست میشه....

چند صبح؟ حاج خانوم خبر داشت که این چند صبح بیست و چهار ماه آزار بود؟ بیست و چهار ماه شب و روز؟

دست کشید روی سرش: کاریش نداشته باشی مادر... ایشالا رسمی که شد دیگه ازین بی نظمیا خبری نیست. رفتن اومدنش می افته رو حساب و کتاب.

به گور هفت جدو آبادش میخندید که اجازه ی کار کردن میداد. همین یک هفته دمار از روزگارش در آورده بود.

نفسی رها کرد و دستهایش را از دوسو، انداخت به دیواره ی حوض .

—چتونه آخه امروز شما دوتا... اون از اون که اون جوری تو خودش بود... اینم از تو.

سرش را انداخت پائین. حرف، حرف امروز و دیروز نبود. شش ماه بود که یک چیزی اشان شده بود. شش ماه بود که درد افتاده بود به جانشان.

کف کتانی اش را کشید روی زمین. روی موزائیکهای خاکستری، انگار که رطوبت باران نشسته بود که به تیرگی میزند. قهره باهام.

شده بود شبیه بچه ننه ها؟ همان هایی که چغولی رفقاییشان را صاف می گذاشتند کف دست مادرهایشان؟

صدای مادرش به خنده نشست. قهره؟ من که باور نمیکنم... اون آدم قهر کردن نیست... همش نازو اداست پسر...

لبهایش را تا میتوانست بیشتر فشرد تا مانع پوزخندش شود. اما نشد. نازو ادا؟

نازو ادا بود و خودش را توی اتاق زندانی میکرد؟ نازو ادا بود که حتی جواب سلامش را هم دیگر نمیداد؟ نازو ادا بود که بیمارستان را به خانه ترجیح میداد؟

حاج خانوم گل را توی دستش بالا آورد و با دست غنچه هایش را نوازش کرد. یکی از همین گلایی که واسه من گرفتی برای اونم بگیر ببینم اونوقت میگی قهره یا نه؟

سرش را انداخت عقب و نگاهش را داد به آسمان خاموش بالای سرش.

ابرها تنیده بودند میان هم. سفید... خاکستری... سیاه. پر از بغض... پر از گریه. درست مثل آسمان خانه ی خودش.

حاج خانوم داشت نصیحتش میکرد و دل خودش رفته بود به دربه دری.

زن اگه قهر میکنه مطمئن باش که از یه چیزی ناراحته...داره به زبون بی زبونی بهت میگه که ازت دلخوره... تو حالا مردشی باید بگردی ببینی چیکار کردی یا چی گفتی که ازت دل چرکین شده مادر.....من که میدونم تقصیر توئه....یه کم نیش اون زبونتو کوتاه کنی بد نمیشه....

غر زد:من کجا زبونم نیش داره...?

حاج خانوم با کنج چشم عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:یعنی بعد این همه سال من بچه ی خودمو نمیشناسم؟آدم عادتشونه مادر... وقتی قهر میکنی که انتظاراتشون از هم دیگه میره بالا...

دستش را دوباره نوازش کرد:الهی دردت به جونم مادر... اون اگه قهره تو آشتی باش...اگه ناز میکنه تو نازشو بخر... اگه حرف نمیزنه تو به حرفش بکش... اگه دروبه روت مینده تو باز کن

صدای حاج خانوم حالا پر از خنده و شیطننت بود:نا سلامتی تو مردیا... مرد باید جنم و جربزه داشته باشه. برو دستشو بگیر دوروز برین مسافرت.. هم یه آبو هوایی عوض کنین هم اینکه با هم یه خلوتی داشته باشین.

نگاه متفکری به مادرش انداخت.چرا به فکر خودش نرسیده بود؟به خودش غرید:بس که احمقی.. بس که..

حق با حاج خانوم بود. باید برنامه ی یک سفر دونفره را میریخت. مثلاً ویلای محمودآباد... یا بهتر از آن چند روزی میرفتند کیش.یاد هزار افتاد وقتی که فهمیده بود ازدواج

کرده. مطمئناً از دیدن آسمان خوشحال میشد. میرفتند حریره... کاریز.. کشتی یونانی رانشان میداد. مراکز خریدش را.

از همین حالا هم میتوانست یکی از همان لبخندهای کمیاب را روی آئینه ی چشمهایش ببیند. نیش بی اراده اش را بست. زده بود به سرش. از کجا به کجا آمده بود.؟

پاشو مادر.. پاشو بریم تو ... حاجی ده بار تا حالا اومده پشت پنجره و برگشته.... میدونی که از وقت شامش بگذره خدارو هم بنده نیست.

دست هایش را زد به زانو و بلند شد و دست مادرش را هم گرفت: مرسی... بالا نیام دیگه..... میرم.

مادرش اخم کرد: یعنی چی؟ کجا بری؟ بیا بالا آبگوشت گذاشتم... بریزم بخور.. با تربچه میچسبه ها.

دل و دماغ هیچ کاری حتی غذا خوردن را نداشت. بر میگشت آپارتمان خودش. سکوت و خاموشی آنجا هزار بار به غمکده خانه ی بدون اومی ارزید.

خم شد و صورت مادرش را بوسید: دستتون درد نکنه... فعلاً گرسنه نیستم... خواستم میرم یه چیزی تو رستوران میخورم.

تو گرسنت نیست اون طفل معصوم چه گناهی کرده؟

چرخیده بود که ایستاد. پلکهایش جمع شد. طفل معصوم؟

بیا بالا پسر... بیا بالا سهمتونو بریزم ببر با خودت... رفتنی دو تا سنگکم از سر کوچه بگیری...

حاج خانوم یک دستش را انداخته بود به نرده و لنگ لنگان داشت برای خودش میرفت؟

هنوز نفهمیده بود منظورش را.

دنبالش از پله ها دوید بالا: آخه... پس...

کتانیهایش را با فشار پاشنه کند و دنبالش راه افتاد. مامان؟

کفری شد. مادرش یگراست داشت میرفت به آشپزخانه. حتی برگشته بود تا نگاهش کند.

حاجی نشسته بود روی مبل. به صدای بلندش، روزنامه را پائین آورد و از بالای عینک نگاهش کرد. اهمیتی نداد.

_مگه نگفتین شیفته امشب؟

سر حاج خانوم از روی شانه با نگاهی مثلا متفکرانه برگشت سمتش: الان که فکر میکنم میبینم طفلک گفت شیفت نیستم من اشتباه شنیدم....

سرش را با افسوسی نمایشی چپ و راست کرد: پیرشدم مادر... گوشامم تازگیا خیلی سنگین شده... باید به آسمان بگم برام وقت دکتر بگیره...

چرخید سمت اجاق و در گنج را برداشت: نیستمو هستم شنیدم.

پره های بینی اش را با بازدمی داغ باز کرد: واقعا که.

_اونجوری نفس نکش واسه منا حاج یوسف... از تو که آبی گرم بشو نیست.... چیکار کنم مجبورم خودم دست بجنبونم دیگه.....

وقتی اینطور سر انگشت میچرخانیدش چطور انتظارداشت آرام بگیرد. امان.. امان از دست حيله ی این زن.

ـ بیا اینم از شامتون.

چفت در ظرف را با تقی بست و رفت سمت یخچال: این سبزی خوردنتون .. اینم تربچتون.

داشت لب میجوید . حرصش با دیدن حرکات ریلکس او بیشتر شد. ساک را برداشت وزیپش را کشید: خدافظ.

ـ صبر بکن ترشیاتونم بدم ببر... عصری یادم رفت به خودش بدم ببره.

سری برای حاجی که ایستاده بود توی درگاهی آشپزخانه تکان داد و از کنارش گذشت.

کتانیهایش را پازد. وسیله ها را از مادرش گرفت . حاج خانوم همچنان داشت زیریرکی میخندید.

خنده اش را بلعید . دوباره خداحافظی کرد و رفت سمت در.

به دیدن ماشین او توی پارکینگ، نفهمید چرا ضربان قلبش صدا گرفت. دم و بازدمی تازه کرد و پیاده شد. همینش مانده بود مثل پسر بچه های هفده هجده ساله قلبش به تالاپ و تولوپ بیفتد.

سنگک به دست کلید انداخت. عطر وانیل و کاکائو اولین چیزی بود که به استقبالش رفت.

نگاهش گرم شد. چشمهایش توی فضای نیمه تاریک نشیمن چرخید. نور راه رو میتابید توی پرت و تا ورودی آشپزخانه را روشن میکرد. وسیله ها را گذاشت روی کانتر و چراغ را روشن کرد. چشمهایش روی استند چوبی با دیدن کاپ کیکها درخشید: جوونم کیک.

سرش را جلوتر برد و بو کشید: چه عطری.

یکی برداشت. چرخی جلو ی چشم داد و با لذت گازبزرگی گرفت. مایعی غلیظ و شیزین حفره ی دهانش را گرم کرد. نگاه که کرد خامه ی شکلاتی از میان کیک شره گرفته بود: هووووم.

با زبان روی لبهایش کشید و باقی را هم چپاند داخل دهانش. گل را برداشت وبا رضایت نگاهش کرد.

سخت ترین قسمت ماجرا هنوز باقی بود. تا برسد بیشتر از ده جمله توی ذهنش پس و پیش کرده بود و حالا هیچ کدامشان را به یاد نداشت. خندید: تو گلو بده... ...جمله خودش میاد.

گردنش را بالا کشید و یقه ی پیراهنش را صاف کرد.

قدمش توی راه رو همزمان شد با صدای بازو بسته شدن دری.

دسته ی گل توی دستش بی اراده پائین آمد. گوشه ی چشمش نبض گرفت و قتیکه نگاهش از پشت افتاد روی او. حوله پیچ از حمام بیرون آمد و رفت توی اتاق.

قدمش رابی صدابه عقب برداشت. فوری چرخید و پشت دیوار راه رو پناه گرفت: پوووف... این دیگه چی بود؟

شانه هایش را تکیه داد به دیوار و کف دستش را کشید روی شقیقه اش. خیس عرق بودند.

پس گردنش رامالید و پلکهایش را روی رزهای صورتی باز کرد: عجب مکافات.

کمی صبر کرد. با تقلا نفسی گرفت و داد. باید هر چه زودتر گورش را گم میکرد توی اتاق. باید...

برگشته بود برای رفتن که با صدای زنگ تلفن خودش را باخت. تپش قلبش رفت روی هزار.

صدای پرشتاب قدمهایی روی سرامیکها..... چرخیدن خودش ضربه ی تقریباً محکمی که کوبیده شد توی سینه اش و یک قدم پرتش کرد عقب.....

تلو خورد و گل از دستش رها شد. برای حفظ تعادل یک دستش را انداخت به دیوار. طول کشید تا پی به موقعیتش ببرد. هاج و واج دستهایش بی اراده بالا رفت.

آسمان زانو زده بود پیش پایش. صورتش را با کف دست پوشانده و شانه هایش می لرزید.

زانو به زانو یش کف راه رو نشست و دستهایش را دور گرفت: من... من... ندیدمت...

سرش بیشتر خم شد تا از زیر موهای ریخته اش صورت او را بهتر ببیند: ببینمت...

مچ هر دو دست او را چسبید: طوریت نشده باشه...؟ آسمان؟

صدای گریه اش که آمد، فشار دستهای خودش هم بیشتر شد: دستتو بردار ببینم...

ابروهایش گره خورد میان هم وقتی که صورت خیس و بینی قرمزش را دید.

رد باریکی از خون روشن، پشت لبش را سرخ کرده بود. نوچی کرد: داره خون میاد... برا چی تو خونه میدوئی آخه ... ?

انگشتان دست راستش را انداخت میان خیسی موهای او و با دست دیگر چانه اش راست روشنایی چراغ بالا برد: سرتو بالا بگیر ببینم...

سرش را به معنی "نه" تکان داد.

مخالفتش را که دید اخم کرد. درست مثل بچه ها داشت اشک میریخت: گریه؟ گریه میکنی؟ بچه ای مگه؟

پلکهای خیس او با این حرف فوری از هم دور شد: گریه... نکنم... وقتی که... وقتی که زدی دماغمو داغون کردی؟

صورتش باز شد. خوب بود که بالاخره بعد چند روز آن زبان چند متری اش را به کار انداخته بود.

_نمیتونستی... جلوتو نیگا... کنی؟

حواسش نه به حرفهای او بود نه به خونی که انگشتانش را قرمز میکرد، تمرکزش رالرزش مردمکهای رگه دارش گرفته بود.

مچ او را کشید و همراه خودش بلندش کرد. حواسش بود که دست آزادش را انداخته بود به لبه ی سرهم شده ی حوله ی سفید.

انگار که با خودش حرف میزند غرغر آهسته ای کرد: ببین سر هیچی چه بلایی سرخودت آوردی؟

همش تقصیر تو شد دیگه.

نشاندش روی فرنگی و کشوی اول کانترا کشید. خرت و پرت‌های داخلش را که دید، درش را کوبید. داخل کشو، دنبال جعبه‌ی به آن بزرگی می‌گشت؟

در محفظه‌ی بالایی را کشید. دست‌هایش برای برداشتن جعبه رفت بالا و نگاهش برگشت روی او.

با انگشت شصت و اشاره سوراخ‌های بینی‌اش را کیپ کرده و چشم بسته بود.

انگشتانش آن بالا برای لمس جعبه چرخید و چشم‌هایش روی صورت او. کمی پائینتر..... روی انحنای گردن سفیدش. آنجا که زنجیر ظریفی از میان سنگ فیروزه‌ی بدون قابی می‌گذشت.

نگاهش جسارت بیشتری گرفت و پائینتر آمد تا شانه‌های بیرون زده‌اش که زیر نور چراغ از سفیدی برق می‌زد.

با افتادن جعبه روی کاشیه‌های کف رختکن و اکو شدن صدایش، خودش و قبل از آن آسمان از جا پرید.

نگاه که کرد چیز زیادی از جعبه‌ی پلاستیکی باقی نمانده بود.

نگاه دست‌پاچه‌اش را از نگاه گیج او گرفت و برای جمع کردن وسایل پخش شده نشست روی پا. طوری نیست.... از دستم افتاد....

لعنت به این دله بازی.

انگشتان بی‌جانش، پنبه را به سختی کند. رعشه گرفته بود؟

ایستاد در برابر او. نگاه سنگین آسمان را روی خودش حس میکرد و دل خودش هم نگاه کردنش را میخواست.

دست او را گرفت و از روی بینی اش جدا کرد: دستتو بکش بزا پنبه بزارم.

آسمان با وحشت زل زد به دستش: میخوای... میخوای این همه پنبه رو....

انگشت اشاره اش را چرخاند سمت خودش: بچپونی تو سوراخ دماغم؟

به خودش آمد. یک نگاه به حجم پنبه و یک نگاه به سوراخهای بینی او انداخت. حق داشت که اینطور قالب تهی کند. پنبه تقریباً به اندازه ی گردو بود.

خیلی داشت تلاش میکرد لحن جدی خودش را حفظ کند: معلومه که نه....

چانه اش را گرفت: سرتو بگیر بالا ببینم...

با لحن جدی صدایش، آسمان چشمهایش را فوری بست. ماهیچه های صورتش از فشار خنده ای که حبس کرده بود لرزید.

پنبه را گذاشت زیر بینی او و فشرد. نگاهی به پلکهای جمع شده و لرزانش انداخت.

وسوسه شده بود برای دوباره دیدن آن چشمها. باید دستش را میگرفت و میکشیدش تا زیر چراغ و می افتاد به کار کشف آن مردمکها.

—سرتو پائین ننداز.

سراوبالا رفت و سر خودش پائین. بوی تنش بود.... بوی شامپویش بود... بوی عطرش.. نمیدانست.

هر چه که بود عصبی اش کرده بود. دست انداخت به دگمه ی پیراهنش. هر چه نفس میگرفت بیشتر احساس خفگی میکرد.

خم میشد. خم میشد و هوایی از گردنش میگرفت. چه کسی جلودارش بود؟

نگاهش از روی سیبک او سرید و رفت روی دستی که همچنان تای حوله را روی سینه سفت چسبیده بود. احتیاط میکرد؟ خجالت میکشید؟ یا نکند میترسید که نقاط ممنوعه اش را کسیکه از قضا شوهرش هم بود دیده زده و حالش خراب شود؟

دست انداخت به بازوی او و با حرصی که دلیلی هم برای آن پیدا نمیکرد بلندش کرد. خط پلکهایش زیر چراغ، کشیده تر نشان میداد و مردمکهای درشتش براقتر. حرصش با دیدن جمع و جور شدنش بیشتر شد. پنبه را برداشت و سر عقب کشید: میتونی بری.

آسمان ایستاده بود. درست به فاصله ی نیم قدم لعنتی. نیم قدم پر نشدنی.

ایستاده بود و با ناباوری نگاهش میکرد. چرا نمیرفت توی اتاقش؟ چرا مثل همیشه فرار نمیکرد؟ چرا...؟

سرش را سمت مخالف گرفت و صدایش جدی شد: برو... برو لباس بپوش...

دست کشید روی گردنش: اینجوری مریض میشی.

عقب عقب رفتنش را که دید انگشتانش مشت شد. آدم نمیشد. هیچ وقت آدم نمیشد.

چرخیدنش را که دید، چشم روی هم گذاشت.

داشت میرفت.

نباید میرفت. نباید.

اینبار هم اگر حرف نمیزد دیگر محال بود محال بود بعد از این بتواند.

نفسی گرفت و قدم بلندی برداشت. مچ او را گرفت. با ضرب عقب کشید و شانه هایش را چسباند به کنج دیوار.

"هین" جاخورده اش را شنید و صدای نفس رها شده اش را.

سر توی گوشش برد: کجا میری؟

تقلا نکرده بود. برای رفتن و فاصله گرفتن تقلا نکرده بود. اینبار نچنگیده بود.

نور امید توی دلش تابید.

آب دهانش را بلعید. نگاهش کرد. نگاهش نمیکرد. نمیکرد: ببین... من... من ماه عسل نرفته بودم.

آسمان انگار که منتظر شنیدن این جمله بود که سرش را فوری بلند کرد.

پس... پس... کجا رفته بودی؟

کف دستش از روی بازوی او پائین آمد. حالا مچ هر دو دستش را گرفته بود: یه سفر کاری بود... یه سفر کاری یه روزه...

سکوتش که میگفت منتظر است. منتظر بیشتر شنیدن: خودتم دیدی... رفت و برگشتم چقدر طول کشید... از وقتی رسیدم همایش بودم بعدشم جلسه...

برجستگی گلوی سفید او حواسش را از هر چه که میگفت و نمیگفت پرت کرده بود. آنطور که میرفت بالا و می آمد پائین.

_اصلا.. اصلا.. اگه باور نداری فیلم همایش هست... نوار مصاحبه... جلسه ی هیئت دبیران...

انگشتانش نفهمید چه وقت چفت انگشتان او شد: میخوای برو لب تابو روشن کن و خودت ببین.

چانه ی او بالا رفته بود و نگاه دلخورش پراز حرف بود: رفتی اونجا... نگفتی... بعدش زنگ زدی.. یه روز...

سرش را بالا پائین کرد: میدونم میدونم... کوتاهی کردم... حق داری... بین منو... قول میدم دیگه بی خبر جایی نرم... خوب?

سر آسمان تکان خورد: خوب.

دوست داشت دستش را دو طرف گونه های او فشار داده و رنگ چشמהایش را دوباره مرور کند.

دستش را بالا برد و گذاشت روی حرارت گونه ی او: باور میکنی حرفامو?

حرفی نزده بود. تائید نکرده بود. اما انکار هم نکرده بود. همین هم کفایت میکرد. همین هم جای شکر داشت.

اسمش را صدا کرد: آسمان?

آسمان سرش را بلند کرد. خودش بود. خود حقیقی چشמהایش که به برق رضایتی خاموش روشنی گرفته بود.

_چه قولی دادم بهت?

مردمکهای او، پر سوال، ثابت شد توی چشمهایش.

خندید: چه زود یادت رفت؟

— قول دادی بی خبر جایی نری.

انگشت اشاره اش را گذاشت روی چال پشت لب او و کشید تا روی چانه: آفرین.....

حالا یه قول دیگه هم به اون قول قبلیم اضافه کن.

حالا آسمان هم داشت مثل خودش به این بازی میخندید.

— چه قولی؟

پیدا کردن راه دل مهربانش خیلی هم کارسختی نبود: اینکه قول میدم قولامو نشکنم.

کف دستش را رو کرد برایش: قبوله؟

آسمان به دستش نگاه کرد. بعد به صورتش. دوباره به کف دست باز شده اش. سرش را بالا

آورد و دستش را بالاخره سپرد به دستش: قبوله.

انگشتانشان را قفل کرد و فشرد: حالا برو لباس بپوش بیا شام..

قبل از رفتنش صدای زنگ تلفن باعث شد هر دو به هم زل بزنند.

— آسی خانوم... آبی جان...؟

صدای تابان همان قدر که لبخند به لبش آورده بود، اخم هم به ابرویش نشانده. وقتی که

مابقی القاب را شنید.

— آسی پولیکا.... فضایی.. کجایی؟

خودش عصبانی شده بود وانگار این عصبانیت به مذاق آسمان خوش نشسته بود که ریشه رفته بود از خنده.

— جواب نمیدی... گوشی هر دوتون خاموشه چرا؟ ای کلک نکنه دستتون بنده....؟

حس کرد گوشه‌هایش سوت کشید. بیشرف. کی اینطور بی حیا شده بود؟

برای خودش مهم نبود. اما رنگ دادن و گرفتن آسمان بیشتر از بار حرفهای تابان خجالتش داده بود. چشمه‌هایش را چرخاند. دست انداخت و لاله ی گوشش را مالید.

غش غش خنده‌های تابان پر شد توی رختکن. از آن طرف صدای چند نفر دیگر هم می آمد. چشمه‌هایش گرد شد. کنار هم خانه ای هایش بود و اینطور....؟

باید سر فرصت به خدمت شریفش میرسید که با این سن هنوز یاد نگرفته بود خصوصی‌ها چیه و حریم شخصی کجاست؟

— از طرف من... داداشمو یه ماچ آبدار بکنی.... قربون جفتتون.

ماچ پر سرو صدایی کرد و بوق پایان.

رنگ صورت آسمان با این آخری لبو شد. چشم انداخت و قدمی فاصله گرفت.

دیدن قیافه او باعث تفریحش شده بود. لبهای بسته اش به لبخندی ناخواسته کش رفت.

هر چند که چشم گرفتن از سرخی لبهای او کار دشواری بود اما دلش نمی آمد بیشتر از این اذیتش کند. دست گذاشت روی بازوی دون دون شده او و در نیمه بازارا هل داد. برو لباساتو بپوش.... یخ کردی.

خم شد و گل را از روی زمین برداشت. رفت و نشست پشت جزیره. چرخى به دستش داد و گلها را خوب و ارسى کرد. به جزىكى دو تا از برگهاى سبزلىندا كه شكسته بودند، خوشبختانه به رزها آسىبى نرسیده بود. دستش را با لبخند نزديكتر گرفت و عطر خوششان را بوئيد.

دستى به حلقه ى استيل دورشان كشيد و در امتداد آن روى ساقه هاى بلند و بارىك.

يعنى خوشش مى آمد؟ يعنى با چند شاخه گل، ميشد كه همه چيز را از يادش برده و فراموش كند؟

نگاهش را بلند كرد سمت سقف و فشرد.

گذشته هرگز پاك نميشد، اما ميشد كه كم رنگش كرد. نميشد؟

نبايد اجازه ى تداعى گذشته رابه او ميداد. بايد كارى ميكرد تا دست از سرخاطرات بردارد... تا فراموش كند. سخت بود اما شدى. بايد كه ميشد. لازم ميشد، تك تك سلولهاى مغزش را ميشست و از نو پرش ميكرد.

خودخواهى بود؟ بى منطقى بود؟ اجبار بود؟

سرش را تكان داد. مهم نبود. نبود. اسم احساسش هر چه كه بود اهميتى نداشت.

كف دستش را روى تكان تكان زانوى راستش فشرد و نگاه كلافه اش را داد به حركت دوار ماهى سرخ رنگ. باله هاى افشان و طلايى اش با جريان رقيق آب ميرقصيد. بانوك انگشتانش ضرب كوتاهى روى تنگ نواخت و نفشش را فوت كرد.

چرا نيامد؟ گردنش را چرخاند و نگاه كوتاهى به پشت سرش انداخت.

از دیدن او جا خورد. از چند دقیقه قبل، ساکت و بی صدا آنجا ایستاده بود ؟

بی اراده از جا بلند شد و چشم گرداند رویش.

انگشتان آسمان توی بی حرفی سنگین چشمهایش، زنجیردور گردنش را به بازی گرفته بود. نگاهش درگیر گلهای بود و نگاه خودش در بند او.

قدمی برداشت و گل را گرفت سمتش.

نگاه او انگار از خلا برگشت که تکان خورد: مال... منه؟

مسخره بود که زبانش درست توی این لحظه، اینطور بند آمده بود.

لبخند ابلهانه دم دست ترین جواب به نگاه پرسشگرش بود.

_چقد خوشگلن.

هر دو دستش را قاب گرفت دور گلهای و صورتش را لابه لای گلبرگهایش پنهان کرد.

آنطور که چشم بست... آنطور که از ته دل نفس کشید... آن مکث طولانی سرش روی گلهای... چه چیز را به خاطر آورده بود؟ این گل... این رنگ کدام درد را برایش زنده کرده بود ؟.

قلبش توی سینه بنای لرزیدن گذاشت.

_دوشش داری؟

چشمهایش را بلند کرد. شاید جزو معدود آدمهایی بود که تمام حسهای درونی اش، توی چشمهایش به حرف مینشستند.

واقعا... واقعا برا من گرفتی؟

جواب او را نه با صدا نه با حرف که باید با دستهایش میداد. جواب او میان همین دستها بود.

باید این واپسین قدم را هم تمام میکرد و دست میگشود برایش و دردهایش را به آغوش میکشید.

فارغ از تلاطم ویرانگر قلبش، نگاهش را آرام نگه داشته بود. لحن بی تفاوتی گرفت: آره... مشکلتش کجاست؟

آسمان چشمهایش را با تاخیر از صورتش گرفت و نوازشگرانه دوخت به گلها: خب... آخه....

کف دستش را با احتیاط کشید رویشان: همین جوری....؟ بی مناسبت؟

چهار انگشت هر دو دستش را فرو کرد داخل جیب و سرش را کج کرد: همیشه بی مناسبت واسه کسی گل گرفت؟

آسمان لبخند زد. هر چند بیرنگتر از آن بود که به لبخند تعبیر شود: همیشه.

سری با رضایت تکان داد و نشست سر جایش.

آسمان بلا تکلیف ایستاده بود و به وسیله های روی کانتر نگاه میکرد: اینا چیه؟

سرش هم سو شد با نگاه او: مامان شام فرستاده... تو ساک غذاست... سبزی و تربچه هم هست توش... اون بزرگه هم ترشیاته...

انگشتانش رازیر دسته ی ساک سفید بند کرد و روی کانتر کشید سمت خودش: اینم که سوغاتیای دوستمه... رفته بودن مشهد....

نگاه آسمان کنجکاوشد: دوست...؟

_نمیشناسیش... اسمش حامده... تو شرکت من کار میکنه... نماینده ی اتاق بازرگانی تو شرکت.

آسمان گل را بیشتر به خودش فشرد و نزدیکتر آمد. چشمهایش با اشتیاق دوخته شد به ساک: ازون آبباتای پیچ پیچی هم داره توش؟ ازهمونایی که مزه ی زنجفیل میدنو...
_زیر دندون خرت خرت صدا میکنن...

ساکت شد. نگاهش که کردهر دوهمزمان زدند زیر خنده.

خودش هم طعم آن آبباتها را دوست داشت. کنجکاوی و شوق آسمان به خودش هم سرایت کرده بود. ساک را گرفت سمتش: راستشو بخوای اصلا ندیدم چی آورده... میتونی خودت ببینی.

نگاهش نشست روی موهای نمناک او. خیزی اشان... آنطور تاب و موج دوست داشتنی اش... داشت دیوانه اش میکرد.

آسمان سرخم کرد. موهای یک طرف را داد پشت گوش و دست آزادش را برد داخل ساک و درآورد: گزینه ی اول نبات!

با خنده اش خندید و دست به سینه منتظر دیدن باقی گزینه ها نشست.

نیم رخ او پیش چشمش بود که پائینتر رفت و دسته ی موهایش رها شد: گزینه ی دوم زرشک.

با این تیشرت و برمودای مشکی، ظریفتر از همیشه به نظر میرسید... با آن صورت ساده و موهای درهم خیس.

دو سر ساک را بیشتر باز کرد. اینبار بلند اما مایوسانه خندید: ای بابا... اینم که زعفرونونقله که...

گفت و متعجب برگشت توی صورتش: مگه دوستت مشهد نرفته بود... پس این نقلا...؟

چشم از فرو رفتگی گونه ی او برداشت و به آرامی لب زد: خانومش بچه تبریزه... حتما ازونجا گرفته.

انگار هنوز امیدوار بود که دوباره به ساک نگاه کرد: دستش درد نکنه... ولی حیف شد

دستش را پیش برد. موهای بازیگوش او را نگه داشت. خیزی اش را لمس کرد و فرستاد سر جای قبلی اشان. با اینکه موهای خیس را ترجیح میداد اما آرام لب زد: موها ت خیسه... سردرد میشیا...

نگاهش را روی وسیله ها نگه داشته بود و برنمیگرداند: خونه گرمه... زود خشک میشه.

گل به دست زیپ ساک را باز کرد و ظرف غذا را به زحمت در آورد.

لبهایش را لمس و خنده اش را جمع کرد: میخوای گلو بزار رو کانترو... هووووم...؟

لبخند خجالت زده او روی گونه هایش رنگ گرفت. گل را هر چند بی میل، اما بالاخره از خودش جدا کرد. زیر گاز را روشن کرد. نانها را برید و گذاشت توی سبد. دو مشت سبزی خوردن ریخت داخل بشقابی چهار گوش. تربچه های قرمز را هم به تعداد مساوی دوسرش

چید. چهار تا اینور ظرف... چهار تا آنور. هر چند لحظه یکبار هم برمیگشت و نگاهش میکرد و در جواب لبخندش, لبخند میزد.

_گل درست نمیکنی؟

آسمان زیر قابلمه را خاموش کرد وبا تعجب برگشت سمتش: چیکار کنم؟

با ابروی بالا رفته بشقاب سبزی را نشان داد: تربچه ها رو میگو.

میخندید. میخندید و چشمهایش را باریک میکرد.

آسمان کارد را برداشت و حلقه های برش خورده را میان شکافهای ظریف سطح تربچه فرو کرد. دستش را گرفت سمتش: بفرما.. اینم از تربچه گلی.

بودن این زن... توی این لحظه از عمرش..

توی این نقطه از زمین... میان آشپزخانه ی این خانه... این همه ملموس... اینطور از عاطفه ی ناب زنانه آکنده....

انگار که پرده ای به ضخامت تمام سالهای خاکستر گرفته ی عمرش, پیش چشمهایش راتار کرده و همین امشب دریده شده بود.

تربچه را همراه دست کوچک او مشت کرد و کشیدش جلوتر. لرزش صدای خودش رادرک نمیکرد: چرا خونه ی مامان اینا نموندی؟

این حال را دوست داشت. این طور که چشمهای او درست توی چشمهای خودش بود... اینطور که هم قد هم شده بودند... اینطور که نفسهای یکی میخورد توی صورت آن دیگری... این حالشان را دوست داشت.

چشمهای آسمان دور تا دور صورتش چرخید و درست وسط مردمکهایش ایست کرد: کار... کار داشتم.

پیشی مغرور.

ابروهایش را جمع کرد تا نشان دهد کنجکاو شده: کار... چه کاری؟

دست آسمان سرد بود و اینطور ایستادنش متزلزل و سست. قسم میخورد اگر دستش رارها میکرد، سقوطش حتمی بود.

به من و من افتاده بود. فکر کرد که شاید بد نباشد کمی همراهی اش کند: زود اومدی کیک بپزی؟

فشار دندانهای او روی لبش بیشتر شد. اینرا از رنگ گرفتنش فهمید.

سر به سر گذاشتن این دختر هم عالمی داشت.

_مادر جوون... مادر جوون گفتش..

باید سر فرصت به خدمت اینطور حرف زدنش هم میرسید.

چانه او را که لمس کرد، باقی جمله هم بلافاصله آمد.

_گفتش کیک دوست داری.

لبخند پیروز مندانه ای زد. همین را میخواست. دست آزادش پائینتر آمد.. تا گودی کمر او: پس تموم شد؟

چشمهای باز شده آسمان روی دستش رفت و برگشت: چی؟

انگشتانش خزید زیر تیشرت او و نرمی پوست کمرش را لمس کرد: قهر.

چشمهای آسمان قفل کرده بود درست روی دکمه های پیراهنش. خیلی دوست داشت سرش را خم کرده و از آن زیر نگاهش کند.

ساعد دستش را آسمان بود که چسبید تا دور شود: من قهر نبودم.

فشار دستش را بیشتر کرد. رهایش که نکرد هیچ، نوک یخ کرده ی انگشتانش را هم بادیست آزادش فشرد و خنده اش را ول کرد: قهر نبودی؟ پس چی بودی؟
_ناراحت بودم فقط.

حرف نگاهش با کلام روی لبهایش نمیخواند. لبهایش یک جمله گفته بود و چشمهایش یک کتاب حرف نگفته داشت.

_بودی؟... یعنی الان دیگه نیستی؟

ستاره های چشمش با برق خباثت درخشید: هستم ولی یه کم....

"آسمان"

لای پلکش را که باز کرد، رزهای صورتی پیش چشمهایش بود. نه ماجرای شب قبل، نه حتی کلمه ای از حرفهایی که شنیده بود، تنها چیزی که پیش چشمهایش نقش بست، برق نگاه پر محبتی بود که همه ی شب، خواب را حرامش کرده بود.

دسته گل را چسباند به صورتش و برای هزارمین بار سوالش را تکرار کرد: قول دادبهم؟ یعنی باور کنم؟

نفسی کشید و کش و قوس آمد. اتاق کمی بیشتر از معمول ساعت شش روشن به نظر می آمد. دستش برای برداشتن گوشی روی بوفه چرخید و نگاهش روی دیوار.

انگار که برق دویست و بیست ولت از تنش گذشت. چشمهایش با دیدن ساعت از کاسه هفت و بیست دقیقه؟ زرد بیرون

اضطراب با سرعت نور ریخت به تن و بدنش. لگدی به لحاف زد و از تخت پرید بیرون. وای خدا... وای... بدبخت شدم... اصلح بیچارم میکنه...

حمله کرد سمت کمد. کی آلارم گوشی را خاموش کرده و دوباره به خواب رفته بود، خودش هم نمیدانست.

مانتو و شلوارش را از رگال کشید و انداخت روی شانه. دو دستی زد توی سرش: خاک تو سرت دختره ی خواب مرگ رفته ی گل ندیده.

شلوارکش را کند و لباسهایش را تن کشید. موهای در ب و داغونش را با دست مهار کرد و چرخه دور خودش زد. گیره ی سرش کدام گوری افتاده بود؟

نگاهش دوباره جست روی ساعت.

جای عقربه ها، این چشمهای اصلح بود که نقش بسته بود آنجا. گریه اش گرفته بود. کیف و مقنعه اش را قاپید و زد بیرون.

نفس بریده آویزان در نیمه باز شد و نگاهش را داد به مهراد که دستش چسبیده بود به دستگیره ی سرویس و با دهانی باز نگاهش میکرد.

داشت میرفت دستشویی؟ یورش برد سمتش. کیف و مقنعه را گذاشت توی بغل او و باتنه ای از سر راه کنارش زد: شرمنده ولی خانوما مقدم ترن.

خم شد روی روشوئی. وقت برای مسواک کردن نداشت. دهانش را آب کشید. پوست صورتش از سردی آب به مور مور افتاد.

— خواب موندی؟

پلکهای خیسش را به هم زد. خواست بگوید همه اش زیر سر دسته گل جنابعالی بود.

آب چانه اش را گرفت و سرش را تکان داد.

مهراد مقنعه را داد دستش: صبر کن خودم میرسونمت.

با صورتی خیس مقنعه را سر کرد و کیف را از دست او گرفت: تا تو حاضر شی ساعت هشت شده که....

دست انداخت روی دکمه های مانتو: خدا....

خدا حافظش به انتها نرسید وقتی که همراه کیفش به جای قبلی اش برگشت.

— از مطهری نری.. این ساعت ترافیکه... نهم نمیرسی.

میشد که به این چشمها نگاه کرد و لبخند نزد؟ نمیشد... به والله که نمیشد.

— بنداز تو نامجو... اونجا ترافیکش کمتره.

انگار که دستی داشت قلبش را مینواخت: باشه.

فشار انگشتان اودور بازویش بیشتر شد: تو کمری مواظب باشی... فهمیدی چی گفتم؟

گردن کج کرد: برم؟

مهراد گوشه ی حوله ی آبی را کشید روی خیسی پلکهایش و بازویش را رها کرد: برو.

ساعت پیش چشمش بود که سرازیری پارکینگ را پیچید به چپ. چه خوب که به حرف
مهراد گوش کرده و از نامجو آمده بود. بهر حال سی دقیقه تاخیر خیلی بهتر از دوساعت
علاف شدن توی ترافیک بود.

نگاه که کرد جایگاه شماره پنج مثل تمام این یک هفته خالی بود. خیالش راحت شد. خوبی
جایگاه اختصاصی این بود که مجبور نبوده هر بار دو ساعت دنبال جای پارک بگردد.

عطسه ای کرد و بند کیفش را کشید و سریع پیاده شد.

فقط خدا خدا میکرد تا قبل از کد زدن چشمش به جمال اصلح منور نشود که یک
روزازدنده ی چپ بیدار میشد و روزدیگر از دنده ی راست.

مقنعه اش را جلوتر کشید. کف دستش را روی فرکش نگه داشت و دوید سمت خروجی.

_خانوم؟

استپ کرد. نگاهی به اطراف انداخت. جز خودش که خانومی آنجا نبود. چرخید به پشت سر.

مرد از داخل شاسی بلندنوک مدادی اش، با نگاهی جهنمی زل زده بود توی صورتش.

پلک زد و دقیقتر براندازش کرد. این مرد را کجا دیده بود؟

_جای زل زدن ماشینتو از اینجا بردار.

چه بی تربیت!

خیلی دوست داشت بگوید "بر نمیدارم".

اما قرار که نبود جواب بی ادبی را با بی ادبی داد.

کامل چرخید و کیفش را فشرده توی سینه: ببخشید برا چی باید بردارم ماشینمو؟

نگاه مرد بالا تا پائینش را حسابی سیر کرد و دست آخربه ماندن توی صورتش رضایت داد: برای اینکه اینجا جای ماشین منه.

چشم که چرخاند علاوه بر جایگاه های فرعی، پارکینگ هشت و نه هم خالی بودند: یعنی چی آقا... این همه جا اینجا است...

از چشمهای مرد آتش جرقه زد: ببین دختر جون دارم به زبون خوش بهت اخطار میدم که ماشینتو از اینجا برداری وگرنه...

از لحن زورگویانه ی مرد لجش گرفت. قدمی جلو تر رفت. از نزدیک براندازش کرد. یادش آمد. همان مردی بود که روز معارفه هم میخ صورتش شده بود. ابروهایش را با این یاد آوری بیشتر به هم کشید: وگر نه چی....? نکنه اینجا را خریدین و ما بی خبریم?

فس فس نفسهای تند و پشت سر هم مرد را شنید و تکان تکان سرش را که یعنی "حالت میکنم".

نگاه تندی به مرد انداخت. چرخید و دوید سمت ساختمان بیمارستان. دیوانه بود که آنجا ایستاده بود و دهن به دهن همچین زبان نفهمی میگذاشت.

نفسی گرفت و پله ها را دوتا یکی کرد: اصلح سگ نشه صلوات... باز شیفت نخورم

صلوات....دوباره CCU کد نزنه صلوا....

حرف سر زبانش بند رفت. درست پشت درهای چرخان بخش, با اصلح روبه رو شد.

آب دهانش را قورت داد و با لبخند مخملینی پیش دستی کرد: سلام صبح بخیر..خسته نباشین... با اجا زتون.

_خانوم سالاری?

رنگش پرید. روی پاشنه ی پا چرخید و لبهایش را از زیر دندان آزاد کرد:بله?

اصلح با نگاهی معنی دار مچش را گرفت جلوی صورت:چهل دقیقه تاخیر برای یه پرستار واقعا شرم آور و باعثه تاسفه...

آمد دهان باز کرده و عذر بدتر از گناه بیاورد که صدای اصلح اجازه نداد:میخوام بدونم روتون میشه بعد چهل دقیقه برید و شیفت رو تحویل بگیرید?

سرش خم شد توی سینه و دندانهایش دوباره افتاد به جان لبهایش:ببخشید.

_سریع حاضر شید و به تیم CCU ملحق بشید.

صدای "چشم"اش را خودش هم به زحمت شنید.لعنت به این شانس که موقع قسمت کردنش معلوم نبودخبر مرگش کدام گوری جا مانده بود.

پاهایش جانی برای تکان خوردن نداشت. منتظر مانده بود تا اصلح برود.

_سریع باشید خانوم.. سریع باشید.

"بله" ی لرزانی تحویل داد و رفت داخل. بخش مثل همیشه ولوله بود و از سرو کولش بیمار و دوبرابرش همراه بیمار بالا میرفت.

دوید توی رست. نفهمید چطور لباسهایش را عوض کرد. توی تریاژ خانوم اشرفی.

مسئول بایگانی در حال جرو بحث با دومرد جوان بود.

صدای عربده ی یکی از پسر ها پیچید توی شلوغی سالن: خانوم دارم به زبون آدمیزاد میگم پرونده ی منو رد کن بیاد ...

دلش برای خانوم اشرفی سوخت. رنگش شده بود مثل کاشیه های سفید پشت سرش: پسر م اولایه کم آروم اینجا بیمارستانه... در ثانی من همینجوری که نمیتونم پرونده بدم دست هر کسی...

نگاهی به سر و ریخت پسر ها انداخت. شلوار خمپاره زده ی یکی و ریش بزی گیس شده ی دیگری داد میزد که از آن خلاف کارهای پدر و مادر دار هستند.

دفتر را از خانوم عیوضی سوپر وایزر بخش گرفت و با اشاره ی چشم و ابرو پرسید که "جریان چیه".

خانوم عیوضی چشم روی هم گذاشت که "هیچی".

رفیق همراه مرد کف دستش را کوبید روی استیشن: چهار سال پیش با پرونده ی ضرب چاقو تو این خراب شده عملم کردین خانوم... الانم پروندمو لازم دارم... ملتفت شدی یا ادس تر بگم?

—خیر..لازم نیست دوباره تکرار کنین... عرض کردم که بفرمائید مراحل قانونیشو طی کنید و بعد بیاید.

حین نوشتن، زیرچشمی نگاهش افتاد به خالکوبی بازوی مرد . سر بزرگ اژدها و دم بلندش که تا آرنج رسیده بود.روی صورتش هم یک جای سالم نبود.

—چیه...آدم ندیدی؟

با داد پسر،وحشت زده از جا پرید و عقب رفت. خانوم عیوضی پشت مانیتور دهانش راچفت کرده بود تا نزند زیر خنده.

نگاه از صورت گر گرفته ی مرد گرفت و پا تند کرد سمت CCU .

—امروز هر کی به ما میرسه پاچه میگیره که...خدایا بخیر بگذرون.

از پشت شیشه چشمش افتاد به سه تا ازهمکارهایش. یلدا هم میانشان بود.یکی که پشت به پنجره ایستاده بود هر چند لحظه یک بار دست میبرد سمت صورتش.همان اول جلسه به گریه افتاده بود؟

قسم میخورد که جز نسیم امکان نداشت فرد دیگری باشد.

ماسک را کشید روی بینی و دهانش وآرام وارد شد. تیم پرستاری تخت مریض را دوره کرده بودند.

یلدا با دیدنش ابرو بالا انداخت که "دیر کردی".

سر تکان داد و نزدیک تخت ایستاد.

صدای دکتر عباسی حواسش را جمع کرد.

یه فر آینده تهاجمی بالقوه خطرناکه که به مهارت زیادی نیاز داره که اگه اشتباه لوله گذاری بشه خطر مرگ به همراه داره.

قلبش ریخت. دوباره اینتوبه؟ (لوله گذاری از طریق نای).

نگاهی به صورت زرد رنگ مریض انداخت. اگر ظاهر نزار و چشمهای گودافتاده اش را فاکتور میگرفتی سنش به زحمت به سی میرسید.

یلدا خم شد کنار گوشش: آوردوز کرده بدبخت...

تاسفش با فهمیدن اعتیاد بیمار بیشتر شد.

پرستار شافع شروع کنین لطفا.

مهسا شافع با پنج سال سابقه ی کار، میانشان از کهنه کارها به حساب می آمد.

به جای پنج جفت چشم حالا پنج جفت دیگر هم اضافه شده بود آنطور که همه زوم کرده بودند روی دست شافع و دهان مریض.

توضیحات دکتر، شافع و کمکش را داشت همراهی میکرد.

یکی از مهمترین علائم صحیح بودن محل لوله حرکت مساوی دو طرف قفسه هستش... با گوشی که دارین گوش میدین حواستون باشه که صداهای ریوی دو طرف یکسان باشه... هیچ ترشحاتی هم از محتویات معده نباید داخل لوله نفوذ کنه...

دلش به درد آمد. دست کشید روی عرق پیشانی اش. مزخرفترین قسمت پرستاری همین اینتوباسیون بود.

بسیار عالی... متشکرم خانوم شافع...

با صدای دکتر نفس آسوده ای کشید.

پرستار؟

همه ی سرها برگشته بود سمتش. ظاهرا دکتر با او بود. نزدیک رفت و لبخند زد: بله دکتر؟

جلسه ی سی پی آر بعدی هدایتش با شماسست.. چون این جلسه دیر تشریف

آوردین...متوجه اینتو باسیون شدید؟

قبلا هم در دوره ی کار ورزی این عمل را دیده و خودش هم چند باری انجامش داده بود.

بله دکتر ...

عینکش را برداشت و سر تکان داد: بسیار خوب... وصلش کنین به ونتیلاتور تا تثبیت

وضعیت بشه

با خروج دکتر جو دوباره آرام شد.

سونامی تموم شد.

الکترودها را روی قفسه ی سینه ی مریض قرار داد و نگاهش را چرخاند سمت یلدا: داشتم

سکته رو میزددم...گفتم الان دکتر شوتم میکنه بیرون.

چسب را کند و با سر انگشت گرفت سمتش: نه بابا دکتر عباسی ماهه... اون معینه که دوز

خشانته خورش بالاست.

کاف را دور ساق پای مریض بست و گوشی را گذاشت روی گوشش: دکتر معین کدومه...

دیدمش؟

خروجی سرم را کند کرد و در را هل داد سمت بیرون: نه...سه روز تو هفته بیمارستان ماست... تو شیفتاش همش آف بودی...شانس الدوله ای دیگه... والا...

خنده اش گرفته بود. یلدا چه خیالاتی برای خودش دست و پا کرده بود.

—چشات قرمز... مریض شدی؟

سرش را بابدبختی تکان داد: فک کنم آره..

ماسک را پائین کشید و دستمال کاغذی را فشرد زیر بینی اش.

صدایش تو دماغی شد: اون هفته هم بخش ما واسه CPR کد خورد این هفته هم.

یلدا داشت غر میزد دم گوشش: دیوار ما ظاهرا چپره...

خندید: عوضش حرفه ای شدیم دیگه.

انتهای کریدور را پیچیدند سمت تریاژ.

—خبر نداری تلفات دادیم.

برگشت سمت یلدا: چی شد مگه؟

یلدا کاردکس را همراه دستش بالا آورد و مقنعه اش را جلو کشید: سینوس پیلونیدال ملکی عود کرد رفت عمل.

—جدی...وای طفلک..

—اووووف... معین اوناهاش.

به مسیر نگاه یلدا نگاه کرد. این که همان مرد داخل پارکینگ بود.

نگاه معین هم با اخم نشسته بود رویش.

راه دیگری نداشت. باید میرفت و پرونده ی بیمارش را تحویل میگرفت.

معین سرش را از روی پرونده ی زیر دستش برداشت و با نیشخند براندازش کرد: خسته نباشین خانوم پرستار

رفت و کاردکس را از قفسه برداشت. به زحمت ملاحظت لبخندش را حفظ کرده بود: ممنون دکتر.. همچنین.

نگاهی به پرونده انداخت. بیمار تصادفی روز قبل را باید دوباره برای CT و SONO میبرد.

پرونده ی بیمار منو بدید به من لطفا.

با تعجب سرش را بلند کرد: بله؟

معین با دشمنی آشکاری داشت نگاهش میکرد. اشاره کرد به کاردکس. دستش را تکان داد: پرونده لطفا.

مات و بی حرف پرونده را دودستی گرفت سمت او.

ابروهای گره خورده و نگاه تندمعین اینبار خانوم عیوضی را نشانه گرفت: ازاین به بعد پرونده ی مریضای منو دست ورودیهای جدید نمیدین خانوم عیوضی.

نگاه درمانده عیوضی ازدکتر به صورتش آمد و برگشت: ببخشید دکتر ولی پرستارای جدید هم باید از یه جایی بالاخره شروع کنن یا نه.

معین مهرش را با صدای بلندی کوبید زیر برگه و امضا کرد.

نگاه معین برگشت و با خیره گی دوخته شد توی چشمهایش: میتونن برن و قبل پرستاری اول احترام به بزرگتر و یاد بگیرن.

دندانهایش را کلید کرد روی هم. ظاهرا برنداشتن ماشین برایش خیلی گران تمام شده بود. سرتخته ی عقده ای. همین اول بسم الله شمشیرش را از رو بسته بود.

از زور حرص و ناراحتی اشک توی چشمش جمع شد. اگر جلوی این مرد گریه اش درمی آمد، قسم خورده بود که میرفت و خودش را خفه میکرد.

با صدای خانوم عیوضی به خودش آمد: خودتو ناراحت نکن عزیزم.. اونم حق داره که نگران مریضاش باشه.... والا دیروز یکی از دانشجوهای پرستاری جای اینکه شیر مادر و با سرنگ به بچه بخورونه تزریق کرده بود به رگش.....

سرش را با تاسف تکان داد: فقط خدا بهمون رحم کرد بچه آمبولی چربی نکرد.

چشمهای از ترس گشاد شده اش را داد به خانوم عیوضی و سر تکان داد: بله حق باشماست.

__ بیا عزیزم.. اینم پرونده ی تخت شماره نه...

نگاهی به اسم مریض انداخت. خانوم طائفی. همان پیرزن هفتاد و پنج ساله ی دیالیزی بود. این هم سونوی مجدد داشت.

ویلچری برداشت و سالن را پیچید.

هر کاری کرد نتوانست کتانیهایش را بدون آخ و اوخ بکند.

چته مینالی؟

پاهایش را کشید زیر بالا تنه اش و سر گذاشت روی پشتی: از پادرد دارم میمیرم... از کله ی صبح یه بند سرپام... سرمام خوردم تازه.

دیگه شاغل شدن همینه دیگه هر شغلی واسه خودش سختیایی داره..... رفتنی خونه کمپرس آب سرد بزار روپات... شربت عسلم درست کن بخور با آب لیمو تا زود خوب شی.

مادرش امروز چه مهربان شده بود. چشم بسته سر تکان داد و بزاق تلخش را پائین فرستاد: باشه.

از حاج خانوم چه خبر...؟

از اینجا میرم پیشش...

حالش چطوره؟

آه کشید. چی باید میگفت؟ حالش چطور بود؟ بد.. این اواخر بدتر از هر وقت دیگه.

زود به زود برو دیدنش... این روزا بیشتر هواشو داشته باش... تنه اش نزار ماما... منم مادرم میدونم چی میکشه.

آرنجش را گذاشت روی پا و کف دستش را چسباند روی پیشانی دردناکش: از دست من چه کاری بر میاد جز همین هر از گاه رفتنم....

مراسم چه روزیه؟ پنج شنبه یا سی ام؟

سوزش چشمهایش را فشرد. لبهایش به هم دوخته شده بودند انگار. با تقلا صدایش را پیدا کرد: پنج شنبه... مادر جون امسال میخواد مراسمو تو خونه بگیره....

صدای آه مادرش هیچ وقت اینهمه سنگین و واقعی نشده بود: خدا بیامرزتش طفلک معصوممو... خدا به حاج خانوم صبر بده والا....

مقنعه را کشید تا روی چشمهایش: شمام میاین؟

_ما دیگه کجا بیایم؟ نگاه نکن پارسال پیارسالو... امسال شرایط فرق کرده... در دهن مردمو نمیخوام دوباره باز کنم.

اشک سر خورد روی صورتش. فرقش خودش بود و قدم نحسش. فرق امسال با سالهای قبل مهرداد نامی بود که گره خورده بود به بدبختی هایش.

_یه ساعت پیش زنگ زدم به حاج خانوم... باهاش صحبت کردم... تسلیت گفتم... بیچاره داغش تازه شد... ده دقیقه پشت تلفن ها های گریه کرد... پیشمون شدم به قران.

با صدای باز شدن در، گوشه ی مقنعه را کشید روی چشمهایش و پاهایش را پائین آورد.

یلدا بود پشت سرش هم نسیم با چشمهایی که هنوز ورم گریه داشت.

_خدا رو قسم میدم به این روز عزیز که شب شهادته هیچ مادری رو داغدار بچش نکنه... درد بچه بد دردیّه.

"الهی آمین" از ته دلی گفت و خداحافظی کرد.

سرش را چند دقیقه همانطور پائین نگه داشت. با چشم های لبالب از اشک، به سایه ی خودش روی صفحه سیاه گوشی نگاه کرد. جای اینکه آرام بگیرد بیشتر خودش را باخته بود.

تشک مبل فرو رفت و دست نسیم حلقه بست دور شانه هایش: چی شده آسمونی؟

بغض درد آور گلویش را با ضرب و زور بزاقش بلعید و لبخند غمگینی به نگاه بق کرده ی نسیم زد: هیچی.

مهربانترین دختر جمعشان بود. هر بار با دیدنش یاد هاله می افتاد و صورت گرد و تپلش. یلدا هم تکیه داده بود به کمد و ساکت نگاهش میکرد.

خنده اش گرفت. نگاهش را دوباره داد به نسیم: تو چرا گریه میکردی صبح؟

فشار دستهای نسیم دور شانه هایش بیشتر شد و خندید: از ی لی بپرس.

صدای خنده های سخته ای یلدا، اشک را روی تیلای چشمهایش نگه داشت. صندلی فلزی را کشید تا کنار دست نسیم و چهار زانو نشست رویش: دو تا آدر نالین دادن دستش گفتن سریع بکش تو سرنگ....

یلدا مقنعه ی نسیم را کشید تا روی صورتش: چلمنه دیگه... نتونست آمپولو بشکنه.... سرهمین دکتر عباسی دعواش کرد.

به نسیم نگاه کرد. باورش نمیشد. بس که صورت رنگ گرفته اش مضحک شده بود که

هر وقت دیگری بود مطمئنا صدای خنده هایش تا آن سر حیاط بیمارستان هم میرفت: واقعا؟

نسیم با خجالت لب بالا یی اش را زیر دندان نگه داشت: هول کرده بودم.

یلدا خاک بر سری نثار نسیم کرد و دست هر دو را کشید: پاشین یالا... پاشین بریم عیادت ملکی.

کتانیهایش را پا زد و ایستاد: شماها برین... من نمیام... باید برم کار دارم.

نسیم دماغ نگاهش کرد: جدی؟ تازه نقشه کشیده بودیم بریم تریا... حیف شد که.

به تابان برای ساعت چهار قول اسکایپ داده بود. ساعتش را گرفت جلوی چشم. در حد خوردن یک استکان چای وقت داشت و تعویض لباس.

کمد را باز کرد و کیف و لباسهایش را برداشت: خودم بعدا میرم دیدنش. از طرف منم عذر خواهی کنید ازش.

یلدا باشه ای گفت و دنبال نسیم از اتاق خارج شد. گوشی را برداشت. نگاهش را با ناامیدی از صفحه ی خالی اش کند و شانه هایش را تکیه داد به دیواره ی فلزی کمد.

خودش رامیفهمید و نمی فهمید... این انتظار دیوانه وار برای دیدن اسمش روی موبایل را درک میکرد و نمیکرد... این اشتیاق بیمار گونه برای شنیدن صدایش را...

چشم بست و گوشی را میان هر دو دست فشرد به سینه اش. اسمش را بر لب هم نمی آورد، میان تپشهای قلبش به تکرار نشسته بود.

آخرین تصویرش از مهراد چشمهای کشیده... خواب زده و خیسش بود

چشمهایی با آن جور نگاه کردن منحصر به خودش... نگاهی بی ریا که شب گذشته، قبل از زبان سرش به فریاد آمده بود که "به من اعتماد کن... که مرا هم ببین".

دست کشید روی صفحه. درد آور بود که به دنبال او، میان کانتکتهای... لابه لای پیامهامیگشت.

مهراد... مردی که شب قبل برایش گل خریده بود شبیه آدم شش ماه قبل نبود. اصلا یک جور دیگری شده بود. جوری که باید دوستش میداشت. جوری که نمیشد به او

فکر نکرد. حسش هر اسمی که داشت، دلتنگی نبود. مگر چند ساعت از دیدنش میگذشت؟ حساب که میکرد کمی بیشتر از هفت ساعت... مگر آدم در عرض هفت ساعت هم دلش تنگ دیدن کسی میشد؟

نگاه کلافه ای به ساعت انداخت... واقعا هفت ساعت گذشته بود؟ پس چرا به نظرش هریک ساعت یک سال رسیده بود؟

به حال و روز بینوای خودش تلخ خندید. فکرش را میکرد که بعد شش ماه زندگی با این مرد، برسد به اینجا؟ احساس؟ جایی که برای شنیدن حتی صدای نفسهایش، اینطور.....

گوشی را با حرص انداخت ته کیفش. دیوانه شده بود و هی توی دلش با خودش حرف میزد؟

چشمهای سوزن سوزن شده اش را تا میتوانست محکم فشرد تا بلکه از تاری دید و خماری نگاهش کم کند.

بینی اش را چلاند میان دستان. منگی اش داشت لحظه به لحظه بیشتر میشد. از ترس کاهش هوشیاری، به مسکنی ساده قناعت کرده بود که همین باعث شده بود گیج تر شود.

میان خرت و پرتهای کیف برای پیدا کردن جعبه ی قرصهایش دست چرخاند. با فشارشست درش را باز کرد و یکی گذاشت روی زبان. آب را میان مشتش نوشید و دست کشید دور دهانش.

از کریدور شلوغ گذشت. ساعت تعویض شیفت، استیشن غلغله بود. سری با بی حالی برای خانوم عیوضی که در حال خروج از بخش بود تکان داد و شیفتش را تحویل تیم پرستاری عصر داد و خدا حافظی کرد.

نم نم باران دوباره شروع شده بود. مانتوی تک لای نخی را بیشتر به خودش پیچید.

نمیدانست لرزشش از سرما خوردگی بود یا واقعا هوا سوز داشت.

آقای توکلی مسئول خدمات، مثل تمام این مدت پیش دستی کرد و خسته نباشید غرایبی تحویلش داد.

صورت مهربانش زیر محاسن مرتب و یکدست سفیدش پر از چین و چروک بود. ممنونم... شمام خسته نباشین... خدا حافظ.

به سلامت بابا.

قدمهایش را به طرف پارکینگ تند کرد. متنفر بود از پائیز وقتی که از نود روزش، هشتاد روز آن آسمانش یا ابری بود یا بارانی.

کیفش را از دوش کشید و سوئیچش را برداشت. سرش که بالا رفت دزد گیر توی دستش خشک شد.

با دیدن منظره ی مقابل، آه اسف باری از سینه اش بیرون آمد.

ماشین معین درست سپر به سپر دویست و شش پارک شده بود.

کم مانده بود همانجا وسط پارکینگ تاریک بنشیند و زار زار گریه کند.

عقده ای بدبخت... پارکینگ ندیده ی ...

حرصش را با لگدی به لاستیک ماشین معین خالی کرد: پارکینگ ندیده ی بی خاصیت...

رفت و از نزدیک نگاهی به ماشین انداخت. هر سه سمتش با ماشینهای پارک شده مسدود شده بود. نگاه بی هدفی به دور و برش انداخت: حالا چه غلطی بکنم من...؟

بازویش را کشید روی چشم و دوید سمت بیمارستان.

نفس زنان رفت سمت ایستگاه. خانوم یاری پشت سیستم مشغول بود.

__بخشید... دکتر معین... کدوم بخشن؟

سرش را از پشت مانیتور در آورد: تو اتاق عملن چطور مگه؟

دستهایش را بند کرد به سنگ مرمر و بریده بریده به حرف آمد: خیلی..وقته اون...توئن؟

خانوم یاری بی آنکه چشم از صفحه بگیرد سرش را تکان داد: یه ربعی میشه... همون مریض تصادفی دیروزی رو دارن عمل میکنن... عمل دومش مونده بود برا امروز...عمل حساسیه... فردام یه عمل...

خانوم یاری فکر کرده بود برای شنیدن وضعیت بیمار اورژانسی دیروز که از قضا مریض معین نفرت انگیز بود, آنجا ایستاده؟

طعم تلخ دهانش به تمام وجودش سرایت کرد: بی حرف دیگری, از بیمارستان بیرون رفت. معین زهرش را ریخته بود بالاخره.

لب تاب را گذاشت روی پا و دستهایش را فشرد روی تشک. نا داشت حتی خودش را کمی عقب بکشد: توام داری راه مهتارو میری که.

تکان فک تابان دوباره افتاد روی دور تند. یکی از آن خنده های گوش خراشش را ول کرد
توی هندز فری وبا هر ده انگشت افتاد به جان موهایش: کار درستو مهتا میکنه والا... تو که
نمیدونی اینجا چه جهنمیه... گرما... شرعی... یه هوای مزخرف و اعصاب خردکنی داره که
نپرس... انگار که تو استخری.

بازوهایش را پیچید میان هم. مریضی به مغز استخوانش رسیده بود انگار، که با وجود این
پلیور ضخیم، هنوز داشت از درون میلرزید: ناراحت نشوها... ولی اصلا بهت این مدلی نمیداد.
تابان چشمهای سیاه و مهرباد وارث را کشید تا مقابل وب کم و تند تند با نگاهی
جستجوگر پلک زد: موهای منو ولش....

ابروهایش را پرت کرد این سوی صفحه: اون پلیور منه یا چشم داره اشتپ میزنه؟

دماغش را بالا کشید. ماگ را برداشت و سرش را تکیه داد به تاج خشک و چوبی تخت:

نه اتفاقا مال خودخودته

پلک به هم فشرد. فرقی نمیکرد کجا. مریض که میشد دوست داشت سرش را جایی گذاشته
و فقط چشمهایش را ببندد.

از بالای چشم نگاهی به تابان انداخت.

آدامسش را بادکنک کردو بالاخره فاصله گرفت: اوضات خیلی خرابه ها....؟ دکتر نرفتی چرا؟

ماگ را روی لب گذاشته بود که دور کرد: یه سرما خوردگی ساده دکتر رفتن نمیخواه که ...
قرص خوردم.... خودت چه خبر... کی میای؟

_امسال تصمیم دارم زودتر از کریسمس پیام...درخواست مرخصی دادم... تعطیلات کریسمسو اینجام.. نمیخوام پیام...

بی توجه به تلاطم معده اش قلپ دیگری از شیر عسل نوشید. حاج خانوم به محض دیدنش, تبعیدش کرده بود به اتاق وبا وجود مهمانها و وضعیت آشفته ی خانه بسته بودش به جوشانده و شیر عسل داغ.

_مهراد قول داده بود کارای اومدنتونو ردیف کنه...خبری نشد چرا?

گرمای دیواره ی ماگ را میان انگشتانش حبس کرد و نگاهش را از خطوط مورب رویش گرفت:ایشالا سر فرصت میایم...تو تصمیمت چیه?نمیخوای برگردی...?

لبهای جمع شده ی تابان با بی میلی چپ و راست شد:دلم نمیخواد برگردم... ..تازشم یه سال از درسَم مونده هنو...فعلا که اینجام...حالا تا بعد ...

دست به سینه شد و سرش را پرت کرد عقب: اصلا دوست ندارم بر گردم ایران.

لیوان را گذاشت روی پاتختی . آرنج زد وبادو انگشت شقیقه اش را مالید. سردرد داشت شروع میشد و باید فاتحه ی خودش را میخواند:حدید که میگفتش قصد برگشتن نداره...چطوره توام یه تجدید نظری بکنی رو تصمیمت.

تابان انگار انتظار این مچگیری را نداشت که فکش از حرکت ایستاد. لبخندش کمرنگ شد اما محو نه. ساکت و بی حرف کمی نگاهش کرد.چشم انداخت ... پس گردنش راخارید...پوف کرد...نفسی گرفت.

ری اکشنهایش جالب بود و دیدنی.سرش را چرخاند. زیر چشمی کمی نگاهش که کرد,

صدای خنده ی انفجاری اش هم بالاخره ترکید و سر ریز شد: آخرش گفت به تو؟

زهر مار... من باید از حدید بشنوم؟

به جون تو اونجوری که فک میکنی نیست.

آستینهای پلیور فیلی رنگ را کشید تا روی انگشتانش و چشم تنگ کرد: مگه من چه جوری فکر میکنم...؟

تابان هرهر کنان خودش را انداخت روی تخت و صدای فریاد یکی از آن زیر را بلند کرد.

صدای خنده های کوتاه شده اش نزدیکتر شد. دوباره نشست، اینبار همراه دختری هم سن و سال خودش.

دست دور گردنش انداخته بود. صورت خواب آلودش را طولانی بوسید: معرفی میکنم... سایه خانوم... هم خونه ای من... سایه ام بچه رشته... هر دومون همزمان پرزنت شدیم اینجا.

به لبخند گیج و نگاه منگ سایه لبخندی زد: طفلی خوابه که.

دوباره سایه را هل داد روی تخت و جهت لب تاب را عوض کرد. چشمهایش جدی شد و غمگین: ماما کجاست؟

چرخید و نیم نگاه به در باز اتاق انداخت. از آنجا که نشسته بود به آشپزخانه و حدفاصل نشیمن، ورودی و رفت و آمدهایش دید کامل داشت: تو آشپزخونه مشغوله.

خانه شلوغ بود و هر کس یک گوشه ای سرگرم. عده ای بساط سبزی را علم کرده بودند. چند نفری هم توی حیاط پشتی مشغول سورو سات حلوا, حاج خانوم هم که در حال بدودو...از حیاط خلوت به آشپزخانه...از آشپزخانه به حیاط جلوئی.

...مهمون زیاده...?

نگاهش توی آشپزخانه افتاد به پروین خانوم که ایستاده بود و طور عجیبی خیره اش شده بود: اوووووم...خاله هم اومده... پروین خانومو چن نفر از همسایه هام هستن....

صورت پروین خانوم برای لحظاتی کنار رفت.

منصوره خانوم و یکی از خانومهایی که نمیشناخت دو سرتشت بزرگی را گرفته و ازمقابل چشمش گذشتند لبخندش میرفت رنگ بگیرد که پروین خانوم صورتش را چرخاند و در آشپزخانه را با صدابست. ابروهایش رفت بالا. چرا اینطور کرد?

...دلم براتون تنگ شده....

به خودش آمد و نگاهش را چرخاند سمت صفحه: ماهم دلمون برات تنگ شده....بیچاره مادر جون که همش غصه ی تو رومیخوره.

تابان آه کشید: مهراذ خوبه?

زل زد به نوک انگشتانش: خوبه...مهراذم خوبه....

...از طرف من حسابی به همه سلام برسون...سرتون که خلوت شد دوباره تماس میگیرم....

انگشتانش را گذاشت روی لب و چسباند به صفحه: مواظب خودت باش.

سایه های کوتاه و بلند آنسوی کرکره های نیمه بسته, قدمهایش را میکشید پشت پنجره.

لب تاب را بست و بلند شد. گوشه ی پرده را کنار زد . کارگرهای رستوران را از روپوشهای سرمه ای اشان شناخت. داشتند کیسه های بزرگ و کوچک خرید را از کابین وانت خالی میکردند

با صدای حاج مرادی نگاهش رفت سمت در.گوشی به دست ایستاده بود توی ورودی حیاط و بلند بلند با مخاطب پشت خط صحبت میکرد.

هر از گاهی هم میان صحبتهایش ,دستوری صادر میکرد.

_کیسه های برنجو بزارینشون تو ایوون.....میوه هارم ببرید تا آشپزخونه پوفی کرد واز پنجره فاصله گرفت.

قبل از انداختن پرده ,نگاه حاجی چشمهایش را پیدا کرد ,آنطور که صاف کنج پنجره رانشانه گرفته بود. قبل ترها هم با این نگاه ته دلش اینطور خالی میشد?

سری به نشانه ی سلام برای حاجی تکان داد و فوری پرده را انداخت .

چرخید و تکیه داد به سینه ی دیوار.

صدای سیمین خانوم داشت می آمد:سرخ کردن مرغا بامن.

صدای حاج خانوم از آن سمت بلند شد:حاجی کشمش نیاوردی?

یکی از آن سمت جوابش را داد:چرا تو این کیسه ست?

لبخند زد.صدای پریسا دختر پروین خانم را خیلی زود شناخت.

بعد مدتها برو بیایی توی این غم کده راه افتاده بود.

آه کشید. قلبش به پیشواز رفته بود. از چند روز قبل، سیاه را به تن کشیده بود. دست خودش نبود. نبود. نمیتوانست با دلش کنار بیاید... نه با دلش نه با چشمهایش.

پیراهن سیاه را روی قلبش مچاله کرد و پلک بست. سه سال گذشت... باور نمیکنم...

باور نمیکنم... چطور بدون تو سه سال دووم آوردم؟

چشم چرخاند روی سقف.

لبخند روی لبهایش شبیه هیچ چیز نبود، جز جراحی ماندگار که فقط ماهیت خود را تغییر داده بود. فکر میکردم بدون تو میمیرم... میبینی؟ میبینی محمد... سه سال گذشته و من هنوز زنده ام و بدتر از اون دارم نفس میکشم.

پلکهایش را گذاشت روی هم. کی قلبش از این دیوانه وار کوفتن خسته میشد. کی؟

عجیب نبود که داشت صدایش را میشنید. عجیب نبود. فکر او هرگز از سرش نرفته بود کما اینکه در درونش هم اعتراضی به این از یاد بردن نبود.

"یادت باشه اگه کسی تو وجودت خاطره شدیعنی رخنه کرده تو تک تک یاخته هات... که حک شده تو سلول به سلول تنت... که رهایی از اون محاله... محال" سر خورد روی دیوار. با خودت که نشد زندگی کنم... با خاطره هاتم دیگه نمیخوام زندگی کنم... نمی خوام... خسته ام... خسته ام محمد... از این دوست داشتن یه طرفه... از این جاده ای که برام هیچ برگشتی نداشت...

آه خسته اش را بالا کشید. با آستین پلیور صورتش را خشک کرد. کف دستهایش را تکیه داد به کف اتاق و بلند شد. شاید اگر میرفت میان جمع و سرش گرم میشد، همه چیز را از یاد میبرد... درد قلبش را... درد سرش را... درد استخوانهایش را.

نشیمن خالی شده بود. مبلها و صندلیها را چیده بودند دورتادور سالن. رومیزی ترمه ی حاج خانوم پهن بود و رحلها و جزوهای قران رویش. نگاهش از روی رولهای خرما و دیسهای چینی میکادو گذشت.

رفت سمت آشپزخانه. درهایش روی هم بود و از میان شکاف باریکش، تیغه ی نور خط میکشید درست پیش پاهایش.

_انگاری قبل اون خدایامرز سرو سِری با هم داشتن

و گرنه مهرداد چطور راضی شد...؟ برا چی کیشو ول کرد اومد شمال؟

پاهایش چسبید روی کف قالی پوش نشیمن. خدایامرز؟ سرو سِر؟ مهرداد؟

_سسس بابا.. آرومتر...

تمام تنش خالی شد از انرژی. صدای آشنای پروین خانوم بود که اینبار پچ پچ شد: خودمون ساده ایم فک میکنیم همه مثل مان... این دختره زرنگه... نبین اونجوری خودشو زده به موش مردگی... میدونه تورشو کجا پهن کنه... پسر کوچیکه نشد بزرگه... والا.

خدایا چی داشت میشنید؟ تور؟ تور پهن کرده بود؟ برای کی؟

هر دو دستش رامحکم چسباند روی دهانش. دو قدم عقب رفت اما آنقدری نبود که صدای زمزمه ها را از شکاف در به گوشش نرساند. این همه مال و منالو باید یکی باشه جمع کنه یا نه؟ هفت نسل حاجی هم بخوره تموم بشو نیست.

صدای اعتراض مصلحتی و سست منصوره خانوم صدای نحس پروین را قطع کرد: ای بابا... حالا هرچی.. به ما چه آخه...

نه آخه آدم دلش میسوزه... بیچاره محبوبه.

دیگر چیزی نمیشنید.

پلیور پشمی روی قلبش فشرده میشد. ...پلیور روی تنش بود و راه نفشش را بریده بود و داشت خفه اش میکرد.

حرف دهان مردم...نقل دهان مردم.. همین بود؟همین حرفها؟مادرش حق داشت که نمیخواست بیاید...حق داشت.

چشم بست.چشم بست و درد قلبش را میان بند بند انگشتانش مچاله کرد.

صدای منحوس پروین توی گوشش سوت میکشید....سرو سِر...تور... پسر کوچک...پسر بزرگ.

داشت له میشد.زیر بار حرف همین مردم داشت له میشد. زانوهایش می لرزید. باید قبل از متلاشی شدن خودش را جمع میکرد.

قدمهای بی اختیارش عقب رفت. آنقدر عقب که جز زمزمه هایی گنگ هیچ صدای دیگری میان نشیمن دلگیر این خانه , شنیده نشد.

چشمهایش از پشت پرده ی اشک چرخید سمت ایوان. حاج خانوم روی پله بود و داشت می آمد....."بیچاره محبوبه..بیچاره محبوبه"

دستهایش از پشت زبری در چوبی را لمس کرد.چرخی زد و پشت در بسته پنهان شد.سرش را بلند کرد. خدا را میان روشنایی همین چراغ هم میشد پیدا کرد:

خدایا....میبینی بنده هاتو.... من اگه نبخشم....تو میبخشی؟

آستینهایش را دور خودش گرفت و دستهایش را جایی درست زیر سینه اش حلقه کرد و نشست روی تخت.

پروین خانوم زنی که روزگاری نه خیلی دور "دخترم" صدایش میکرد.. زنی که سفره ی هفت سینش را هیچ سالی خالی از سمنو نگذاشته بود... پروین خانوم.

حالا چه چیزی عوض شده بود... چه اتفاقی افتاده بود که تهمت روی هم ریختن با پسر بزرگ حاجی را میزد؟ از چی داشت میسوخت این زن... به کدام در میزد؟

تکیه به آرنج، هر دودستش را گذاشت روی پیشانی اش. باید میرفت. باید بلند میشد و گورش را گم میکرد. خودش را.. خود بیچاره اش را خوب میشناخت. آدم ایستادن... آدم جنگیدن نبود.

رفت سمت جارختی. با بهانه یا بی بهانه باید میرفت. مهم نبود حتی اگر حاج خانوم نگران این رفتن بی موقع اش میشد.

برای برداشتن مانتو دست انداخته بود که معده اش تیر کشید. از شدت درد خم شد و هوفی کرد.

یکی از زانوهایش را گذاشت روی زمین و نفس عمیق کشید. عرق از تیره پشتش راه گرفته بود.

اینارو میزارم سرپله سیمین خانوم... چیز دیگه لازم ندارین؟

مانتوتوی دستش ماند. این صدا.. این صدای بم... این صدای آشنا که از پشت پنجره های بسته هم قلبش را صدا میزد... که از پس اینهمه دیوار هم اسمش را میخواند.

صدای پریسا اجازه نداد جواب سیمین را بشنود: دستتون درد نکنه آقا مهرباد... چیزی لازم داشتیم زنگ میزنم بهتون میگم.

"زنگ میزنم?"

پریسا زنگ میزد به مهرباد؟ حس بدی توی قلبش جوشید.

دستش برای کنار زدن پرده هی رفت و هی برگشت. مهرباد که نمیدانست آنجا ست... که پشت پنجره ایستاده... مهرباد که از هیچ چیز خبر نداشت... مهرباد که نمیدانست چه افسانه‌ی عاشقانه‌ای برایشان ساخته‌اند.

گوشه‌ی پرده توی مشتش مچاله شده بود. میان صداها، پشت پنجره برای شنیدن صدای رفتن او گوش تیز کرد.

در اتاق که یک ضرب باز شد پرده هم از دستش افتاد.

اینجایی؟

نگاهش را توی صورت او چرخاند.

مهرباد در را رها کرد. انتظار دیدنش را نداشت که آنطور غافلگیر شده بود: ماشینت دم در نبود... فک کردم هنوز نیومدی... کتونی هاتو سرپله...

حرفش را نصفه رها کرد. یک قدم فاصله‌ی بینشان را با نگرانی پر کرد و شانه‌ی راستش را چسبید: چیزی شده؟

انگار تازه متوجه‌ی موقعیت شده بود. نگاهی به دور و بر انداخت: تنهایی اینجا چراموندی؟ همه اون بیرونن که...

سرش را پائین انداخت. نمیفهمید چرا با این نگاه بیشتر بغضش میگرفت: میخواستم برم خونه... اومدم... لباس...

دست مهراد بند چانه اش شد و سرش را بالا آورد. با اخم دقیق شد توی چشمهایش: گریه کردی؟

سرش را عقب کشید: نه.

پس چرا چشات قرمزه؟

از سر عمد فینی کرد و برای برداشتن کیفش، بالاتنه اش را خم کرد روی تخت: سرماخوردم واسه

انگشتان مهراد مانع حرکتش شد وقتی که چسبید دور فکش و سرش را نگه داشت: منم که خر باور کردم....

با نگرانی نیم نگاه به درز در انداخت: سسسسس... میگم هیچی نشده... چرا باور نمیکنی حرفمو؟

فک مهراد سخت شد. چشمهای به سایه نشسته اش هیچ نرمشی نداشت: میگی چی شده یا خودم برم بپرسم؟

با عجز و چشمهایی پر از گریه، هر دو دستش را محکم پائین انداخت: تو چرا اینجوری میکنی مهراد؟ همش....

نوحی کرد: دارم میگم چیزیم نیست...

شقیقه های او دوباره رگ انداخته بود:د ..آخه حرفتو باور کنم یا حال و روزتو...نگا به خودت کردی.....رنگ و روتو دیدی اصلا؟

سرش را بیشتر خم کرد:کسی چیزی گفته؟آسمان؟

نرمش نفس گیر صدای او بغض را دوباره توی گلویش چرخاند.

نگاهش کرد. کدامشان راه دل آن دیگری را پیدا کرده بود که به یک نگاه ,دست دلشان اینطور برای هم رو بود.

مهرادبا سر اشاره کرد به بیرون:نکنه این دختره دوباره زر زده؟

دختره؟دوباره؟

پریسا را میگفت؟دختر پروین خانوم مودی را ؟چرا او؟چرا بین این همه آدم فکرش سمت او متمایل شده بود؟

یک فکر مدام توی سرش هرز می چرخید.

با اخم از تماس دست او فاصله گرفت:نخیر....

پس نخیر؟اکی...

مهراد دور مچش را چسبید و راه افتاد سمت در:الان معلوم میشه.... تو که نمیدونی چی شده...

چشمهایش باز شد.میخواست آبرو ریزی کند؟

پاهایش را جایی که ایستاده بود محکم کرد و دست دیگرش را گذاشت روی مچ او: باززد به سرت...؟ کجا میبری منو...مهر ادد؟

انگار که کر شده بود. دست انداخت به دستگیره.

مچش را کشید و به التماس افتاد: مهر ادد...تورو خدا...

صدای نفسهای او هم بلند شد. چشمهایش را با کلافگی، یکبار بست. دوباره که باز کرد چرخیده بود توی نگاهش.
_میگم.

کف دست مهراد فشرده شد روی در و قفلش را چرخاند: منتظرم.

_قول بده نمیری به مادر جون بگی....

مهراد دست به کمرزد. حفره ی دهانش را پر کرد. نگاهش را چند ثانیه نگه داشت پشت سرش و دوباره داد به صورتش: قول میدم.

گوشه ی شصتش را گرفت زیر ناخنهایش: میگفتن...میگفتن که منو....منو تو...

چشم هایش را انداخت پائین. با دو انگشت سوراخهای بینی اش را فشرد.

نباید دوباره گریه اش در می آمد.

_منو توجی؟

_منو تو قبل...قبل...

"محمد"ش گیر کرده بود میان حنجره اش و رها نمیشد. نمیشد.

از قبل با هم... همو ...

پوف بلند او را که شنید. سرش را بلند کرد. مانده بود و بیحوصله و خسته نگاهش میکرد.

برای کی داشت درد دل میکرد؟ برای این مرد. کسی که در تمام این شش ماه شش ساعت حتی برایش همسری نکرده بود.

چرخید و رفت سمت لباسهایش: بریم خونه.

فینش را بالا کشید و کیفش را برداشت: میخوام برم خونه.

با دستی مرتعش مانتو اش را از جا رختی کند.

دوست داشت برود توی تنهایی اتاقش. سرش را بگذارد و بمیرد.

مهراد بود که از در فاصله گرفت و آرام آرام جلو آمد: چرا داری اینجوری میکنی تو؟

زلزله زده بود به تنش. زلزله زده بود و داشت چهار ستون بدنش را می لرزاند و ویرانش میکرد.

مانتو از دستش افتاد: فقط... فقط میخوام از اینجا برم.

مهراد خم شد و مانتو را برداشت: سسس... خيله خوب ميريم.

دستش را برای گرفتن مانتو دراز کرد: مانتو مو بده.

از آروم بگیر بعد.

داشت با اعصابش بازی میکرد: بدش من مهراد.

مهراد بازویش را گرفت . چشم رویش نگه داشت و نکند . آنقدر که بالاخره از صرافت مانتو افتاد.

ببین سر دوتا چرت چه جوری داری با روانمون بازی میکنی؟ قراره همیشه با هر مزخرفی اینجوری خودتو ببازی؟

با تعجب نگاهش کرد: دوتا چرت....؟ بودی ببینی چه قصه ای برامون ساختن..... اصلا... اصلا شنیدی حرفاشونو...؟

مهراد با پوزخند نیم نگاه سمت در پرت کرد و خم شد به جلو: من که میدونم همه ی این آتیشا از گوراون پروینه بلند میشه.... ولشون کن بزا هر مزخرفی دوست دارن بگن....

آستینهای مانتو را برای پوشیدنش باز کرد: حرفاشون اصلا برام مهم نیست

دستهایش را بغل زد. دوست داشت به قهقهه بیفتد و تا مرز دیوانگی برود: ای خدا.... چطور میتونی بگی مهم نیست؟

طعم تلخ دهانش به لبخندش رسید. شانه هایش جمع شد: آره خب... نبایدم برات مهم باشه.... تو که جای من نیستی بفهمی چی میگم....

دستهایش را باز کرد: شما مردا فقط بلدین شعار بدین... شماها که جای ما نیستین.... زنتون بمیره بیوه نمیشین که.... زنتونو طلاق بدین مطلقه به حساب نمایین که... زنتون راضیتون نکنه نمیسوزینو نمیسازین که....

از اینکه مجبور بود صدایش را پائین نگه دارد انگار حناق گرفته بود. گلویش درد میکرد.

وقتی... وقتی دوشش نداشته باشین... وقتی ازش سیر شدین... وقتی دلتونو زد... خیلی راحت ..

پلیور را روی تنش تکاند: مٹ لباس تنتون میندازینش دور....

مهراد هم ایستاده بود و داشت با پریشانی نگاهش میکرد... با نگاهی پر از غم... پر از "چیزی که نمیدانست" چیست... حس کرده بود که شرایطش نرمال نیست... حس کرده بود که حالش خراب است... فهمیده بود و برای همین سکوت کرده بود.

گور بابای شخصیت و غرورش... این نشداون یکی... اون یکی نشد...

دستی دو طرف صورتش را سفت چسبید: دختر خوب... دختر مهربون... آخه چرادراری همه ی مسائلو با هم قاطی میکنی؟

قلبش بنای بیقراری گذاشت. چیزی میان سینه اش، شبیه سوزش زخمی قدیمی تیر کشید و وجودش را سوزاند... دیگر باقی حرفهایش را نشنید.

دختر مهربون؟

قبلا... جایی آن دورها... این صدا را شنیده بود... این جمله را... این لحظه را جایی میان گذشته ی خاک گرفته اش زندگی کرده بود.

"اسم ماهی کوچولو تو گذاشتی ممول... خودتم میشی دختر مهربون...."

دختر مهربون... مهربون... مهربون...

بغض بیتابی میکرد برای بالا آمدن... برای دوباره و دوباره شکستن... اشک بی تاب می کرد... می آمد تا پشت پلکهایش... می آمد و بر نمیگشت.

"دختر مهربون" گفتنش قلبش را سوزانده بود. دلش را آتش زده بود جوری که قطره های درشت اشک از چشمهایش سر ریز شد.

چانه ی لرزانش جمع شد: به من ... به من نگو دختر مهربون ... دیگه ... دیگه هیچ وقت نگو.. سرش را کج کرد: خوب؟

مهراد نقطه به نقطه ی صورتش را... با غمی بزرگ... قطره به قطره ی اشکش را باتاسف کاوید. توی چشمهایش چی دید که نگاهش از نگاهش افتاد..... که دستهایش ازدور صورتش افتاد....

مردمکهای سیاه اوهم براق شده بود... مردمکهای آنطور سیاهش که هرگز هیچ روزنه ی نوری میانشان راه نداشت... اینبار براق شده بود و درخشان.

عقب رفت... عقب تر... تکیه داد به در و تماشایش کرد.

با دست دهانش را پوشاند و گریه کرد. از ته دل با تمام وجود گریه کرد. بیشتر از آتشی که توی قلبش نفیر میکشید، از زخم حرف های خودش... از آنطور نگاه کردن او گریه اش گرفته بود. کاش میمرد... میمرد و این چشمها را نمیدید.

مهراد صورتش را گرفت و چرخید برای رفتن.

کجا داشت میرفت؟ درست در لحظه ای که محتاج بودنش بود، کجا میخواست برود؟

مثل همیشه... مثل هر روزی که نبود... دوباره میخواست نباشد؟

پلکهایش را فشرد. رفتنش را نمیخواست ببیند. اینطور رفتنش را نخواسته بود. اینطور دلشکسته و ساکت.

نوشتہ: آسمان. ۶۴

مشتش را فشرده روی جناغ سینه اش و خم شد: مهرررااااا!

زجه اش خفه بود و نفسهایش از این بالا آمدنهای بی هدف، خسته.

صدای تق خشونت آمیز قفل و دستگیره ...

نشنیده بود.مهراد صدایش را نشنیده بود و داشت میان این همه نگاه دریده تنها و بیکس به حال خودرهایش میکرد.

متنفر بود از این "به حال خود رها شدن‌ها"....متنفر بود از این رفتنها.

قدم‌هایش بی اراده پشت سر او بلند شد و صدایش بلندتر: مه‌راد؟

مکشش را که دید انگار نفسش دوباره برگشت. مچ او را با هر دو دست روی دستگیره نگه داشت: کجا... میری؟

مهراد چشمهای بسته اش را با کلافگی باز کرد...چند ثانیه زل زد به صفحه ی بلوطی رنگ در...چنگ انداخت لای انبوه موهایش.

لبه‌ایش را برای زدن حرفی پر کرده بود که دوباره بست.

چرخید... نفسش را آنطور که نگه داشت... نگاهی را آنطور که رها کرد: خودت بهم بگوچیکار کنم؟

سر بلند کرد و نگاهش میان خلا چشمهای او گم شد: هیچ کاری... فقط... فقط هر جا میری منم ببر با خودت.

سکوت کرده بود. سکوت کرده بودند. میان خیابانهای خلوت، تاریک و بارانی رشت بیش تر از چهل دقیقه بود که سکوت کرده بودند....میرفتند و میرفتند و کوچه پس کوچه های خیس را پشت سر می گذاشتند.

چشمهایش آن بیرون بود و ذهن خسته از فکر های بی سرو تهش همینجا... توی همین ماشین... روی صدای نفسهای این مرد که با طمانینه می آمد و بر میگشت.

_ خوابیدی؟

تصویر نیم رخ مهراد روی سیاهی آنسوی پنجره چرخیده بود سمتش.

زبان سنگینش را به گفتن "نه" تکان داد.

داریوش داشت میخواند و چشمهایش را نه به خواب ... نه به رخوت... که به اشک مهمان میکرد.

"رو به تو سجده میکنم...دری به کعبه باز نیست

بس که طواف کردم...مرا به حج نیاز نیست"

کف دست خنک او روی پیشانی اش که نشست ، پلکهایش رفت روی هم.

_خدا رو شکر..... تب نداری.

تب روی پیشانی اش نبود. داغ روی تنش نبود که آتش حقیقی توی قلبش بود. این سینه اش بود که داشت میسوخت که شعله هایش توی تمام وجودش سر کشیده بود.

_بریم رستوران غذا بگیرم بعد بریم خونه....هووووم؟

لبه‌هایش خالی بود. خالی از هر آوایی که باید میانشان حرف میشد و نمیشد.

...برا خودت بگیر...

صدایش نرم بود و صبوری اش غیر قابل درک: سوپای بروکلی رستوران ما حرف نداره ها...
نمیخواهی امتحانش کنی؟

نگران سرفه ها و عطسه هایش شده بود؟ گلویش کیپ شد و موج گرمی از قلبش گذشت
و تا روی مردمکهایش بالا آمد. :گشتم نیست.

...من که میدونم چیزی نخوردی.

نگران غذا خوردن و نخوردنش میشد و جلوی چشمهای خیره ی پریسا، دست دور شانه
هایش می انداخت.

نگران قرمزی چشمهای خیشش میشد و پیش چشم آن همه غریبه شال را روی سرش
مرتب میکرد.

بینی اش چین افتاد... چشمهایش نم.

نگران تن لرزه هایش بود و نگران حرف مردم نبود... برایش مهم نبود که پشت سرشان چه
میگویند.

نگران مریضی اش... نگران تن تب دارش بود و نگران قلبش، نگران احساسش نبود.

دستش روی دستگیره جمع شد و قلبش توی سینه. نمیخواست. این نگرانی
را نمیخواست. این مصلحتی که هیچ رقمه توی سرش نمیرفت را نمیخواست. این دوراندیشی
... این نمایش رمانتیک مزحک را نمیخواست.

_صدات در نمیاد?...حالت بهتر شد?

حالش?حالش خوب بود?نه... نبود...نبود.حالش هیچ شبی این همه گند و خراب نشده بود.در آن لحظه فقط خودش میدانست که در درونش چه بلوایی بر پاست.فقط خودش میدانست که چقدر آشفته است و برای تمام سوالهایی که او با مهربانی و ملایمت بی سابقه ی خود میپرسد,جوابی ندارد. در درونش یاس زبانه میکشید. در درونش ناامیدی ریشه انداخته بود. برای چه زنده بود?زندگی تا به امروز چه چیز ارزانی اش داشته بود?

چشمهایش پر زد روی باران پشت شیشه...روی انعکاس نگاه سردرگم او که قطره قطره داشت می چکید.داریوش انگار که از دلش خبر میداد

"به هر طرف نظر کنم...نماز من نماز نیست"

چشمهایش را محکم فشرد.دیگر چه چیزی ی توی دنیا برایش باقی مانده بود تا ترس از دست دادنش را داشته باشد?

گذشته ,آنجا پشت سرش بود. فردا ها هم پیش رویش...مبهم...تاریک. تاریکتر از گذشته ی تاریکش .

این شب...این لحظه... این آستانه شاید دیگر تکرار نمیشد. شاید اگر بعده ها به این لحظه باز میگشت افسوس میخورد که چرا حرف نزده. که چرا سکوت کرده. که چرا....?

پلک زد میان تاریکی...میان شبی که همرنگ روزگارش شده بود.

تمام تنش منقبض شد. تمام وجودش نبض شد وقتی که انگشتان او روی گونه اش به حرکت در آمد:آسمان?

برگشت و چشمهای او را روی خودش دید. پاداش انتظار شش ماهه اش این نگاه بود؟

تا برسیم رستوران یه چهل دقیقه ای طول میکشه...میخوای صندلیتو بخوابونم؟

چشمهایش سوزن سوزن شد. خواست بگوید نکن... با من اینطور نکن... قلب مرا... احساس مرا به زنجیر نکش...

بزاقتش را که بلعید گلویش سوخت.

دست فشرد زیر چانه اش. سرفه کرد... خشک... بلند... ریه هایش آتش گرفت.

خم شد و چشمهایش را رها کرد به حال خود.

چیکار کردی با خودت آخه؟

با هر دودست سرفه هایش را مهار کرد.

نفس کشیدن عذاب شده بود و داشت جانش را میگرفت. این صدا عذاب شده بود... این دستی که با ملایمت روی کتفش می آمد و میرفت... این آرامش غریب که از بند بندانگشتان او، میان شریانهایش تزریق میشد... این حال خودش... این حال رقت بار... این دیوانگی حال به هم زن خودش برای او... عذاب شده بود.

با توقف ماشین، شانه هایش به عقب کشیده شد و دهانه ی بطری آب روی لبهایش قرار گرفت: چیزی نیست... یه کم آب بخور.

نگاه قرمز و نمورش را با تاثر دوخته بود به نگاه او. نگاهی که روزگاری جز نفرت نبخشیده بود.

مهراد بطری را روی لبهایش بالاتر برد. صدای نگران او وقتی که دوباره میگفت "بخور" باویره ی گوشی اش همراه شد.

با پشت دست، آب را به تندی پس زد... و قبل از آن سنگینی نگاهش را. گوشی تازه او داشت خود کشی میکرد. حواسش بود که از لحظه ای که نشسته بودند توی ماشین، دوبار ریجکتش کرده بود و حالا داشت با اخم نگاهش میکرد.

گوشی او زنگ میزد و تپش قلب خودش رفته بود روی هزار. تا بوده همین بوده. تماسهای مشکوکی که در حضورش همیشه ریجکت میشد.

شب دیر آمدنهایش... نیامدنهایش... سرش دوران گرفته بود... این اتاقک فلزی... این چشمها... این نگاه داشت دور سرش میچرخید... انگار تمام رشت داشت میریخت روی سرش. اتاق خوابهای جدا... خانه های جدا... آپارتمانی که هرگز ندیده بود اما خبرش را داشت... شش ماه... لحظه به لحظه ی این شش ماه لعنتی.

بغض را از صدایش گرفت و نگاهش را از گوشی ای که روی داشبورد خاموش شده بود: پریسا... پریسا رو... می.. خوای؟

برق ناباوری از روی چشمهای او گذشت. اخم از پیشانی اش و تعجب از نگاهش رفت.

توی سکوتی عذاب آور، پر از شماتت... لبریز از اینکه "چقدر که تو بچه ای" نگاهش میکرد: دیوونه شدی؟ معلومه که نه؟

مهراد بطری آب را کنار گذاشت. نیم تنه اش را کامل چرخاند سمتش. دست انداخت پشت صندلی اش و راحت تر نشست: این دیگه چه سوالیه...؟ این فکر از کجا به مغزت رسیده؟ کی همچین حرفی زده؟

کسی چیزی نگفته بود. هیچ کس...هیچ کس. تلخی زجر آوری که تمام این ماه هازیرلفاف احساسش جاری بود ,میگفت.... جوشش غریبانه ی بغض ویرانگری که توی چشمهایش خانه بسته بود , به خاطرش می آورد که این مرد را ندارد...که این مرد راهر گز نداشته.

چانه ی منقبضش لرزید:پس...پس چی؟پس چرا میگفت زنگ زنگ میزنم...؟

مهراد نفس پر صدایش را با ضرب بیرون داد و یک دستش را چرخاند لای موهایش و نگاهش را برای چند ثانیه داد به روبه رو... به بلوار تاریک و خالی از رهگذری که داشت زیر بارش ریزریز باران خیس میشد :دختره رو توهم زده بود... یه بار زیربارون مونده بود... دلم سوخت .. رسوندمش دانشگاه هوا برش داشت...فکر کردخبریه...مادرشم یکی لنگه ی خودش....

برگشت و با سرگردانی نگاهش کرد:نمیدونم اون چی گفته یا من چیکار کردم که باعث شده این فکرو خیال احمقانه به سرت بزنه.....

طعم تلخ بغض کامش را مسموم کرده بود.فکرو خیال نبود... احمقانه نبود. احساسش هرگز دروغ نگفته بود. نگفته بود.

خدایا... خدایا...چیزی در اعماق قلبش داشت کنده میشد ...کوه عظیمی از درد انگار که داشت میان سینه اش جابه جا میشد:پس چرا...منو... هیچ وقت....

دستهای او کی صندلی اش را احاطه کرده بود؟

دست چپ مهراد بالا آمد و نشست روی گونه اش:سسسس.

یک قطره اشک لیز خورد وافتاد روی انگشتان او.

سرش را چپ و راست کرد.

نوک انگشتان او از زیر شال سیاه نشست روی شاهرگش. هر دوشصتش زیر پلکهایش به حرکت درآمد: آرام باش.

آرام نبود. آرام نمیگرفت. چطور میتوانست بگوید "آرام باش"? چطور باید آرام میگرفت. امشب بیشتر از هر شب دیگری درد داشت. امشب نه بیش از این شش ماه که بیشتر از تمام این سه سال درد داشت.

توی ویلا بودند... زیبا تر از همیشه شده بود... همه میگفتند.

آنشب... شب عقدشان... محمد نبود... رفته بود... محمد نبود و داشت همسر برادرش میشد... برادری که همه به مردانه گی اش قسم خورده بودند... همه حتی محمد...

داشت همسر برادر محمد میشد و برای خاطرش زیبا کرده بود... برای اینکه درچشمهای سیاهش خواستنی باشد...

نمیخواست گریه کند... نمیخواست اما نمیشد... صدای سیلی ها اجاز نمیداد.

صورت خیشش را عقب کشید و به دستهای توی هوا مانده ی او نگاه کرد.

این دستها ... سیلی اول دهانش را پر خون کرده بود... دومی صورتش را کبود... گوشهایش را کیپ کرد... "تن لش... اگه صدات در بیاد... اگه..."

اشکهایش سر در پی هم گذاشته بودند... اگر گریه میکرد... اگر صدایش در می آمد... چالش میکرد... زنده زنده...

دستی میان موهایش خزیده بود و سرش را روی صندلی، سفت نگه داشته بود: گریه نکن...

نبض شاهرگش بی وقفه میکوفت صدای قلبی گرومب گرومب ریخته بود توی گوشهایش... قلب کدامشان بود؟ نمیدانست.. نمی فهمید.

_خیلی....تنهام....گذاشتی مهراد.

"عذاب میکشم ولی عذاب من گناه نیست

وقتی شکنجه گر توئی شکنجه اشتباه نیست "

نفس گرم مهراد در کمترین فاصله از صورتش می آمد و میرفت:میدونم.

چشمهای خیشش گرمتر جوشید:خیلی اذیتم کردی.

_میدونم.

پلکهایش را روی نگاه ژرف او باز کرد. نگاهی آنهمه وسیع و گسترده...شبیه همین شب پر از درد:فقط بگو چرا...چرا مهراد?

مهراد مغموم نگاهش میکردبا ایمانی که هرگز میان چشمهایش ندیده بود :چیکارکنم.....تا یادت بره?

اختیار اشکها از دست چشمهایش در رفته بود. همینطور میبارید و میبارید و دلش رامیسوزاند:یادم بره?..... چطور میتونم از یادم ببرم? مگه میشه?

تمام قلب او ریخته بود توی چشمهایش.. تمام حرفهای بر زبان نیامده اش... تمام این شش ماه سکوت همینجا بود.... حرفهایی معلق میان تزلزل ممتد صدایش ...میان جاری شدن و پس کشیدن.

_میشه...!کاری میکنم که بشه.

"از همه توبه میکنم... بلکه تو باورم کنی "

نگاه او میان عمیقترین لایه های وجودی اش جستجو میکرد: قسم میخورم.

نفسهایش از تلاطم افتاد... قلبش از صرافت به درو دیوار کوبیدن.

پنجه اش را بند کرد به چانه ی مردانه او ... گردنش را بالا گرفت: قسم بخور... به هرچی که باورش داری.

_دیگه باوری برام نمونده... به جز یه چیز

عمیق نگاهش کرد. دست انداخت روی گردنش. برق زنجیر سفید از میان بازی یقه, چشمهایش را زد.....

پلاک متصل به زنجیر را میان انگشتانش چرخاند و گذاشت روی لب: به این اسم عزیز قسم میخورم.

سرش را از صندلی کند. نگاه مرطوبش میان خطوط درهم پلاک ریز شد: محمد!

حرارت پلاک تخت را... حرارت تن او را میان انگشتانش لغزاند. خون با سرعتی باورنکردی میان دهلیزهای قلبش چرخید و رگهایش را گرم کرد.

_دارم پای همه چیزم می ایستم... پای ایمانم.. پای احساسم... پای شرافتم... دارم به مقدس ترین و پاک ترین وجود قسم میخورم... باور میکنی?

نگاهش کرد. شبیه سیاهچاله ها که زمان در آنجا بی معنیست, میان سیاه چال چشمهایش که گم میشد زمان هم برایش می ایستاد: باور میکنم.

تسلیم شده بود... بی سلاح, سپر انداخته بود... بی دفاع تسلیم شده بود در برابرش...

"مرا به بند میکشی ازین رهاترم کنی

زخم نمیزنی به من که مبتلا ترم کنی"

توی خواب بودانگار.. گیج... کرخت افسون چشمهای او... سست مخدر جاری نفسهایش که فضای گرم این اتاقک کوچک را انباشته بود...

پلک زد و مردمکهای به دویینی افتاده اش با وقفه ای طولانی تمرکز گرفت. لبهایش برای صدازدن اسم او تکان خورد اما هیچ واژه ای میل بالا آمدن نداشت. قسم خورده بود... قول داده بود. باور میکرد.. باور کرده بود.

نفس کشید... عمیق.. سنگین... این هوا را دوست داشت. این هوا را که نه بوی مزخرف سیگارش را میداد نه عطر جنگلی تلخ و سردش را...

این هوا را مدتها بود که دوست داشت... بوی دستهایش را... بوی پیراهنش را... بوی خوب خودش را... عطر تن مهربانش را.

چانه اش را نا محسوس بالا کشید و هوای باز دمش را حریصانه به بی هوایی ششهایش دعوت کرد: ادکلنتو... عوض... کردی?

کنج پلکهای او جمع شد. تمام وجودش حالا چشم شده بود و تماشایش میکرد: خیلی وقته دیگه ادکلن نمیزنم.

— چرا?

مهراد چشم بست. چشم بست و نفسش را فوت کرد.

دور شدن سرش را که حس کرد انگشتانش بی اراده سفت شد دور یقه او.

مریضی امشب عقلش را ضایع کرده بود. سرماخوردگی مکانیسم مغزش را مختل کرده بود. بگو.

واژه ای میان لبهای این مرد گم شده بود. از کی و چطور نمیدانست. اما مصمم بود برای یافتنش. اینبار با بی قراری زمزمه کرد: بگو مهرباد... بگو!

نمیدانست که تمایل سر مهرباد به خم شدن تحت فشار انگشتان خودش بود یا اراده ی او.

نمیدانست این بعد مسافت چند نفسه کی قرار بود تمام شود... نمیدانست. امشب زده بود به سرش و هیچ چیز نمیدانست. ...تنها یک چیز را میدانست که خانه ی چشمهایش که نه ,خانه ی قلبش اشباع نگاه این مرد بود.

سر مهرباد کج شد و دست ستون زد کنار صندلی اش. چشمهایش گرمتر از آفتاب تموز دور تا دور صورتش چرخید. زمزمه هایش بنا گوشش را گرم کرد: به خاطر تو!

لرز...درد و سرما از تمام وجودش رخت بست و دور شد. انگشتانش شل شد و پیراهنش را رها کرد.

لبخند کمرنگی زد. چشمهایش را رو هم گذاشت و دل سپرد به نوای ترانه.

"قلب من از صدای تو ,چه عاشقانه کوک شد...."

تمام پرسه های من کنار تو سلوک شد"

صدای سوزناک حاج خانوم را میشنید و انگار که نمیشنید. گوشی را از زیر شال رد کرد و گذاشت روی گوش.

نیا مادرم... نیا... والا به خدا من راضی نیستم... مریضی... بشین تو خونه استراحت کن.

مشت چپش روی قلبش بیشتر فشرده شد.

یه یاسین بخون... چهار تا دونه قل هوالله... ثوابش از همشون بیشتره... منم شب سرم خلوت شد میام بهت سر میزنم.

لرز توی تنش تیر کشید. لبه های بارانی مشکی را بیشتر دور خودش پیچید و نفس گر گرفته اش را بی صدا فرستاد بیرون.

سرتو بپوشون... لباس گرم بپوش... به مهرداد سپردم برات سوپ بیاره... یه چن روز پرهیز کن قربونت... به خاطر خودت می گم.

"باشه چشمش" میان سرفه های پی در پی اش نامفهوم شد. مشتش را گرفت مقابل دهان و چشمهای داغش را فشرده.

صدای نوچ پر از ملامت حاج خانوم آمد: ببین خودتو چه جوری سرما دادی؟

یکی از آن سمت انگار صدایش را به سر انداخته بود: تشریف نمیارین حاج خانوم؟

نفسش گداخت و سینه اش را به آتش کشید. خاک گور را هم اگر رویش میریختند، محال بود صدای کریه پروین را از خاطر ببرد.

دهان حاج خانوم از تلفن فاصله گرفت: چرا اومدم... من برم مادر... مواظب خودت باش... یادت نره چی گفتم.

با "خدا حافظ" بی صدایی گوشی را انداخت توی کیف.

کدام حرفش را باید در یادش نگه میداشت؟ پرهیز غذایی یا به مراسم نرفتنش را؟

در شیشه ی گلاب را چرخاند. حاج خانوم هم مثل مادر خودش نگران در دهان مردم بود؟

حاج خانوم هم ملاحظه ی افترا و تهمتهای در و همسایه را میکرد؟

حاج خانوم هم مقید بود... معذب بود... حاج خانوم هم از حرف و حدیث ها می ترسید؟

نگاهش را چرخاند روی سنگ سیاه و سرد و خیس. انگار هزاران هزار سال گذر هیچ رهگذری به اینجا نیفتاده بود.

آه کشیدن هم درد داشت. مایع شفاف و معطر را خالی کرد روی سنگ سیاه... از این سر تا آن سر... کف دستش را هم به دنبالش.

_کاش میشد مثل این گلاب، عطر تو رو هم تو شیشه نگه میداشتم تا هر وقت اینجوری دلم تنگت شد می اومدمو تو رو بو می کشیدم.

انگشت کشید روی خطوط فرو رفته ی طلایی. روی "میم".... روی "ح".... اشاره اش "میم" دوم را نوازش کرد و رسید به "دال": "اینروزا همش دارم میرم.... نمیدونم به عقب یا جلو.... نمیدونم... فقط میدونم که دارم میرم.

همش دارم فکر میکنم به اینکه چی شد پرستاری خوندم... چی شد رشتو انتخاب کردم... چه جوری شد با هاله دوست شدم... هاله ای که خواهر حدید بود... حدیدی که دوست تو بود....

سرش را که خم کرد، قطره ی آب از نوک موهایش افتاد روی دستش.

لبخندش خیس بود... درست شبیه چشمهایش: چی شد که باعطایی کلاس برداشتم... چی شد که بین اون همه آدم این تو بودی که برام جزوه نوشتی... چی شد که نشستم تو اون کافه... روبه روی تو... چطور شد که دلمو... دنیامو باختم به چشمات...؟

جوی داغ اشک از گوشه ی چشمهایش شره گرفت: چطور شد که سرنوشت منو کشونداین گوشه ی دنیا... جایی که تو منتظرم بودی؟

خم شد... گونه اش را چسباند روی سردی سنگ و حق زد: خیلی وقته صداتونشنیدم... خیلی وقته باهام حرف نزدی... حرف بزن محمد... حرف بزن... یه چیزی بگو بزا آروم بگیرم... دارم میمیرم محمد... دارم میمیرم... دارم میسوزمو هیشکی خبر نداره...

بازوهایش را از هم باز کرد و رها شد روی سنگ سیاه. آرزوی آغوش او... حسرت لمس او، خوابی بود که همینجا پشت سیاهی پلکهایش تعبیر میشد.

یا دته آخر هفته ها منو میبردی دیدن بابا فرهاد... میگفتم نمیخواه... راهه دوره... خسته میشی... میخندیدیو میگفتی مرده و قولش... یادته هر وقت میرفتی محمود آباد منم باخودت میبردی... حاجی همیشه غر میزد سرت... میگفتم نمیخواه بیام... میخندیدیو میگفتی قول دادم بدون تو جایی نرم...

اشکش از نوک بینی چکید پیش چشمهایش: یادته قول داده بودی تا تهش هستی... قول داده بودی رفیق نیمه راه نشی... قول داده بودی نزاری اشک تو چشام بیاد... قول داده بودی هر جا رفتی منم ببری...

مشتش را زد روی سنگ سیاه: پس چی شد نامرد... پس کجا رفت اون همه قول و قرار...؟ مگه نمیگفتی مرده و قولش...؟ پس کو...

سرش را از سنگ جدا کرد و نگاه داغدارش را داد به رو به رو.

ایستاده بود میان سنگ قبرهای سفید و سیاه... ایستاده بود زیر باران... کنار همان قاصدک پیر و لبخند گرمش را به رویش می پاشید.

خندید و اسمش را صدا زد: محمد...

هیچ صدایی نیامد. هرگز هیچ صدایی نیامده بود... سه سال بود که قهر کرده بود و حرف نمیزد... سه سال لعنتی ...

لبهای خیسش به صدایی آهسته نجواشد: هر وقت ازم میپرسیدی "دو سم داری" میگفتم نه... یادته میگفتم هیچ وقت ازم "دوست دارم" نمیشنوی... یادته میگفتم این آرزو رو باید با خودت به گور ببری؟

مشتش را گذاشت روی سنگ و سرش را روی آن. صدای بلند گریه هایش پیچیده بود میان ترانه ی باران: نمیدونستم... نمیدونستم محمد... آرزو که سهل خودتم قراره بیای اینجا...

دهانش را چسباند روی سنگ و زار زد: دوست داشتم محمد... به خدا دوست داشتم...

هیچ وقت بهت نگفتم ... ولی دنیام بودی... نفسم بودی محمد... نفسم بودی... هیچ وقت نگفتم که چقد چشاتو دوست دارم... هیچ وقت نگفتم که چقد زندگی با تو رو دوست دارم... هیچ وقت نگفتمو حالا میگم... میدونم دیره... میدونم...

سرش را بلند کرد و چشم چرخاند توی آسمان: میدونم داری منو میبینی... میدونم داری صدامو میشنوی... میدونم... حالا ببین منو...

بین به چه روزی انداختیم... بین که چقد پشیمونم... بین که چقد بدون تو تنهام... فکرشو نکرده بودم محمد... فکر اینجا شو نکرده بودم... فکر اینهمه تنهایی بعد تورو... فکر اینهمه نبودن تو رو..

پلک بست و گذاشت باران صورتش را بشوید: با رون منو یاد تو میندازه... همیشه عاشق بارون بودی... عاشق راه رفتن زیرش... عاشق صدای ناودوناش... میگفتی اسم دخترمونو میزاریم "باران"... میگفتی "باران"ی که از دل "آسمان" میباره....

دستهایش را باز کرد و عطر باران را نفس کشید: محمد توام منو یاد میکنی؟ وقتایی که اینجوری بارون میباره... توام به من فکر میکنی؟ نگو که نه... نگو نه که باورم نمیشه....

"به تو فکر میکنم

و کوچه هایی که با هم قدم زده ایم..."

اشک داشت کورش میکرد . گریه داشت راه نفسش را میبرد.

بدم میاد... دیگه از بارونم بدم میاد... اصلا از هر چی که تو رو یادم بیاره بدم میاد.... میبینی؟ باورت میشه که این منم...؟

خندید: خودمم باور نمیکنم... رفتن تو خیلی چیزا رو عوض کرد... منو بیشتر از همه.

سرش را گذاشت روی سینه ی "محمد" و مشتش را گرفت مقابل دهان و آرام آرام بازش کرد.

میان عکس سه در چهار مچاله شده نگاهش را پیدا کرد: هیچ دریایی مثل چشمای تو برای غرق شدن بزرگ نبود....

پلکهایش را روی هم گذاشت و زمزمه کرد: دلم میخواد هزار سال بخوابم.... وقتی چشمامو باز کنم که تو اومده باشی...

مشتش را گذاشت روی قلبش و خندید: میدونی عزیزم؟ تو مثل یه معجزه بودی.... غیرمنتظره و ناب... همیشه یه قدم از من پیش بودی... تو دوست داشتن... توی بخشیدن... تو خوب بودن... تو زندگی کردن... حتی تو مرگ....

لبهایش را گذاشت روی خطوط خیس و اسمش را بوسید: منو ببخش محمد... ببخش.

سرش را بلند کرد و مشتش را کشید روی صورتش. آرام گرفته بود و احساس سبکبالی میکرد... آنقدر سبک که گویی پاهایش قصد کنده شدن از زمین را داشت....

دستی نشست روی شانه اش و سایه ای روی سرش.

نگاه چشمهای غرق اشکش با ترس بالا رفت....

مهراد چتر را نگه داشته بود بالای سرشان. دو انگشت اشاره و میانی اش جفت شده بود روی گرانیت سیاه... روی "انا انزلناه" خیس دور تا دور سنگ قبر. داشت حمد و سوره میخواند و "سین" زمزمه هایش رها میشد میان زیر و بم نفسهای سنگینش.

انگشتانش را از حسی که نمیدانست چیست به هم پیچید. هیچ قلبی برایش نمانده بود کما اینکه صدای ضربانی هم نداشت.

جا خورده بود. انتظار دیدنش را نداشت. حداقل نه اینجا و در این ساعت. به انگشتان کلفت و مردانه او نگاه کرد و ضرب آرامی که روی سنگ نواخت.

صدای آرام نفس کشیدنش و به دنبال آن صدای آرامتر خودش: خالی شدی؟

میدانست که مثل خودش نگاهش را داده به سنگ سیاه. میدانست. اما با این همه سرش را تکان داد.

—آروم گرفتی؟

چشم از حاکای های طلائی گرفت و داد به خطوط سخت شده و بی انعطاف نیم رخ او.

—دلتنگی درد بدیه... لامصب هیچ درمونی هم نداره... نه قرصی نه نسخه ای... جزدیدن همون یه نفر که دلت تنگشه... که نمیدونی کجای این دنیای درندشت باید دنبالش بگردی.

کف دستش را کشید روی سطح سنگ... روی رد باران: دلت تنگ میشه واسه کسیکه یه روز بودنشو لمس کردیو امروز سنگ نبودنشو... جای اینکه دستاشو بگیری داری سنگ قبرشو لمس میکنی... چیزی که اصلا شبیه اون آدم نیست... هر چقد میخوای خودتو راضی کنی که این زیر خوابیده نمیتونی.

به طعنه تک خنده ی دردناکی زد: آخه مگه میشه کسیکه یه روز جلو چشمت بود...

کسیکه مدام صداش تو گوشت بود... کسیکه حتی صدای نفسهاشم از بر بودی حالا توی این دخمه ی تنگ و تاریک باشه... دخمه ای که هیچ رقمه جوابگوی بی قراریت نیست.

مهراد سرش را خم کرد و گوشه ی چشمهایش را فشرد: سخته... خیلی هم سخته که خاطرات باشنو اون کسیکه باهاش این همه خاطره رو ساختی نباشه.

چرخش سراو را که حس کرد، نگاه خودش هم برگشت. داشت نگاهش میکرد... باچشمهایی بی روح... خسته... بی تحمل.

داشت نگاهش میکرد با نگاهی که هرگز از او ندیده بود.

همیشه از خودم میپرسیدم چطور ممکنه یه خاطره... یه اسم... یه صدا بشه همه ی دنیای یه آدم؟ فکر میکردم فقط این منم که دارم امتحان میشم... فقط منم که بدآوردم... منم که از دست دادم... همیشه فکر میکردم فقط این منم که شکستم و دارم دردمیکشم.

سر مهراد برگشت و جور خاصی نگاهش کرد. انگار که بگوید "بین چقدر شکل همیم...؟". بین چقدر شبیه همیم؟ تو شکل من شده ای یا من شبیه درد؟"

دلش گرفت. دلش از نگاه گرفته ی او گرفت. استرس... ترس... دلشوره... همه ریخت به تنش. از دست داده؟ چی را از دست داده بود؟ یا نه... کی را از دست داده بود؟

این مرد... با این سکوت شش ماهه... با این خودداری عیوب وار... حالا ... درست در چنین روزی...

دلش میخواست حرف بزند... حرف بزنند... دلش میخواست با او از او حرف بزند...

باید حرف میزدند... سکوت بس بود.. این همه فاصله... حالا که در خودش این توانایی را حس میکرد که میتواند بپذیرد... که میتواند از خاطر ببرد.. هر چه که بود و نبود را.

آسمان غرید و رعد زد. لرزید. سردش بود و دندانهایش به هم میخورد.

دستش بی اراده بالا رفت... تا آستین کاپشن چرم مشکی او. امروز باید حرف میزد. انگشتانش جمع شد روی سر آستینش. با صدایی بی صدا...

با حنجره ای زخمی و سوزان اسمش را صدا زد: مهرباد؟

مهرباد چشمهایش را محکم فشرد و باز کرد. نگاهش را با تامل از سنگ سیاه گرفت و سپرد به او. محبت تلخی میان چشمهایش بود که نگران ترش میکرد.

به این چشمها عادت نداشت. این طرز نگاه را نمیشناخت.

نفس تب دارش را رها کرد و اینبار انگشتان او را فشرد: چرا حرف نمیزنی برام؟ خسته نشدی از این همه سکوت؟

نگاه مهرباد روی گره ی دستهایشان لغزید. کنج لبهایش انحنای گرفت: سلین!

نا ما نوس بود... غریبه بود... این واژه که نمیدانست اسم است یا فعل... ضمیر مالکیت است یا...

_اسمش سلین بود... یه دورگه ی آلمانی - ترک....

پس اسم بود. "سلین" اسم بود.

به سبکشی که بالا و پائین میرفت نگاه کرد نگاه کرد و حسی توی قلبش به قلیان درآمد.

سلین اسم دختر بود... دختری که عشقش بود.. عشقی که...

_تو دانشگاه با هم آشنا شدیم... دختر فوق العاده ای بود... یه پاکی... یه معصومیت خاصی تو چهرش داشت که نمیشد...

باقی جمله را پشت لبهای فشرده اش نگه داشت.

از بعد حرفهای حدید، به هر چیزی فکر کرده بود جز یک ماجرای عشقی.

وضعیت مالی درستی نداشتن.... پدر و مادرش سالها قبل از هم جدا شده بودن....

مادرپیش کارگر روز مزد یه کافه بود... پدرشم تو یونان تو یه کار خونه ی کشتی سازی کار میکرد... تنها برادرشم تو نوزده سالگی به عشق پرواز از بالای یه برج خودشو انداخته بود پائین... اما خودش...

باز دوباره سکوت کرد و نگاهش را دزدید.

نمیخواست خودش را غصه دار و مغموم نشان دهد... اما نمیشد. آخرین جمله او وقتی که ناتمام ماند تلخی زجر آوری را به جانس ریخته بود. حق نداشت... حق نداشت قضاوت کند ... حق نداشت تصمیم بگیرد و حکم صادر کند... برای گذشته ای که نمیدانست چیست.

فشاری به انگشتان او وارد کرد و لب تکاند: خودش چی؟

برگشت اما نگاهش نکرد... چشمهای مهرداد به جایی پشت سرش خیره شد.

لبخند کنج لبهایش شکفت: همیشه میگفت یه روز بالاخره نوبل اقتصادو از چنگ آمریکاییها در میارم.

چشمهایش از اشک پر شد: گرفت بالاخره؟

مهرداد کف دستهایش را روی کاسه ی زانو فشرد. آنقدر که خون از سر انگشتانش رفت.

صدایش لرز داشت وقتی که کلمه ها از میان لبهایش به جان کندن رها میشدند: زندگی بازیای عجیب غریبی داره... حداقل برا من یکی که اینجوری بود... همیشه آرزو هام زمانی

برآورده شدن که دیگه آرزو نبودن... حسرت بودن... حاجی میگه به خاطر اینکه که ناشکری... میگه چون هیچ وقت با منطقت زندگی نکردی....

چتر را بست و کنار گذاشت. دیگه صدای آسمان نمی آمد. تنها چک چک قطرات روشنش از نوک برگها بود که این سکوت غمگین را میشکست.

_دختر پر شرو شوری بود... ساعتیایی که با اون بودم مثل برق میگذشت... اولین زنی بود که دلمو لرزوند... دیدنش برام مثل جیره ی روزانه بود... یه سال گذشت... همه چی اکی بود... حاجی می اومد... میرفت... میدونستم به واسطه ی ساجدی از همه ی جیک و پیکم خبر داره... میدونستم منتظره تا خودم همه چیو بزارم کف دستش... میدونستم و منتظر فرصت بودم.

تمام ذهنش علامت سوال شد. به او که نگاه که کرد چشمهای قرمزش را داده بود به انگشتان دستش که گرفته بودتوی دست خودش: ساجدی؟ وکیل حاجی؟

سر تکان داد: بزرگ شده ی آلمان بود... کارای ویزامو... پذیرشم... اقامتم... همه چی رو اون انجام داد. نمیدونم مشاور حاجی بود... نمیدونم مباشرش بود... مدرس دانشگاه بود... جاسوس بود... خلاصه هیچ وقت نفهمیدم چی کاره ست... ولی هر چی که بودریز و درشت کارای منو واسه حاجی مخابره میکرد... میدونستم و اهمیتی نمیدادم... می گفتم اگه حاجی اینجوری آروم میگیره بزا راحت باشه...

دستهایش یخ کرده بود... دستهایش میان گرمای انگشتان او یخ کرده بود.. برعکس درون ملتهبش که از تب میسوخت. تک به تک کلمات.. حکم طنابی قطور بود که انگاردور گلویش حلقه بسته بود.. نمیفهمید. حال خودش را نمیفهمید.. واین برایش از هردردی دردناکتر بود.

سرم گرم درسو دانشگاه بود.. تصمیم داشتم بعد دانشگاه برم دنبال اقامت دائم... قصد داشتم بر گردم ایران... سلین تنها چیزی بود که بهش فکر میکردم... موجی که منو از مدار دایره ی دلگیر زندگیم دور میکرد... کسیکه وجودش برای زندگی کردن کافی بود. ولی خوب هیچ وقت اونی نشد که فک میکردم.

مهراد انگشتان دست راستش را به دست گرفته بود ... میفشرد... رها میکرد... بازی میداد... انعکاسی از احساسات درونی اش.

یور بود... موهای طلایی و چشمای روشنی داشت... شاید اگه چهره ی شرقی ها روداشت... شاید اگه من کور نبودم... شاید اگه احمق نبودمو و میدیدمش... خیلی زودتر دردشو میفهمیدم... وقتی فهمیدم که دیر شده بود... مثل همیشه... اینبارم دیر رسیده بودم... قرارامون از هر روز شده بود یه روز در میون... کم کم شد هفته ای یه بار... اونم با هزار بهانه... همیشه یه حسی تو چشمش بود که مجبورم میکرد در برابرش سکوت کنم... اما دیگه نمیشد... دیگه نمیتونستم... آخرش برگشتمو رک و پوست کنده ازش پرسیدم "دیگه منو نمیخوای?".

سرش همراه سر او بالا رفت. حالا زل زده بودند میان چشمهای هم.

میگن عشق به آدم جرات میده... هیچ وقت باور نمیکردم اما تو اون لحظه نترس ترین آدم روی زمین بودم... سلین به من شجاعت میداد... عکس العملش جالب بود. توی سکوت لبخند زد و پشت کرد به منو رفت. غم انگیز بود... خردم کرده بود اما مهم نبود... خودشوازم قایم میکرد... تلفنش خاموش شد... کلاساش کنسل شد... پروژه هاش متوقف شد... انصرافش از دانشگاه اعلام شد... داشتم میمردم... خودمم داغون بودم... نمراتم افت کرد... اخطار پشت اخطار... تلفنای حاجی از یه طرف... رفت و آمد ساجدی از یه طرف..

دستش را برد میان موهایش و عقب کشید: رفتم دیدن مادرش... اونم نبود... راهی آپارتمانشون شدم.. یه ساعتی بیرون منتظر نشستم.. خبری نشد.. رفتم بالا از همسایشون سراغشون گرفتم...

لبهایش جمع شد و چشمهایش را بست: امتحان B1 و B2 داده بودم..

کلی کلاس زبان آلمانی تو ایران دیده بودم... بیشتر از یه سال بود که حتی فکر کردنم به این زبون لعنتی بود ولی انگار هیچی نمیفهمیدم... حرفای مرد همسایه برام غریبه تر از هر زبون بیگانه ای بود... نفهمیده بودم.. یا نشنیده بودم.. نمیدونم.. ولی وقتی تو بیمارستان به خودم اومدم فهمیدم که واو به واو حرفای مرد تو گوش دلم نشسته بوده... تنها چیزی که حتی گوشه ی ذهنم مشغولش نشده بود... اینکه سلین سرطان استخوان داره... اونم از نوع پیشرفته... جوری که در عرض یک هفته به فلج موضعی دچار شد... از بعداون دیگه هیچی نمیگم... شیمی درمانی... پرتو درمانی... هیچ کدوم نتیجه نداد... تمام سلولای مغز استخوانش در حال نابودی بودن... رفت برای پیوند... اتو لوگ که جواب نداد چون دیگه سلول سالمی نداشت... سینرژئیک هم که نبود... مادرش رد شد و پدرشم که نیومد...

انگشتانش از فشار دستان او در حال خرد شدن بود. صدای تلخ خنده اش مو به تنش راست کرد: میبینی آسمان؟ میبینی چه دنیای کثافتیه...؟ اینجا حتی قلبا هم دروغ میگن به مهراد نگاه کرد واشکش گلوله گلوله چکید روی صورتش. کنترل صدای گریه اش دست خودش نبود.

همه ی دوستاش داوطلب شدن... چنتایی از استاداش... خود من... تو عمرم اگه یه بارشانس آورده باشم اونم اون لحظه بود... آزمایش دادم HLA من و سلین سازگار بود...

قرار پیوند گذاشته شد... سرو کله ی ساجدی پیدا شد... حاجی رو هم خبر کرده بود...

از همون پشت تلفن تهدیدم میکرد... میگفت برت میگردونم ایران تا آدم بشی..... تو پ و تشر... داد وبیداد... حرص پولاشو میخورد... به فکر سرمایه ای بود که به پای من ریخته بود... ساجدی هم شده بود کاسه ی داغتر از آش... همه چی زیر سر اون بود... احضارم کرده بود... رفتم دفترش... بحثمون بالا گرفت و دعوا مون شد... یه مشت خوابو مندم تو صورتشو زدم بیرون... پیوند انجام شد... فک میکردم خوب میشه... فک میکردم جواب میده... ولی فایده ای نداشت... عوارض بعد پیوند از عوارض خودبیماری بدتر بود... بینایشو داشت از دست میداد... سون فقراتشو کیست گرفته بود.....

پزشکش ناراضی بود از رویه ای که سلین گرفته بود... میگفت یه پیوند زمانی جواب میده که بیمار از نظر روانی تو وضعیت سالمی باشه.... سلین بر خلاف ظاهر قوی و مبارزی که داشت ضعیف بود... از همون اولش خودشو باخت و منو بیچاره کرد... پرونده ی منو سلین خیلی وقت بود که بسته شده بود... اما انگار خودم خبر نداشتم... عصبی شده بود و بداخلاق... اجازه ی ملاقات به من نمیداد... وقتی منو میدید جیغ میکشید و فحش میداد... عقب کشیدمو و رهاس کردم... سلین تموم شده بود و نمیخواست به زندگی برگرده... ترم آخر انصرافمو نوشتمو و تحویل دادم... حاجی اومده بود اونجا... چی شد... چیکار کرد... هیچی نمیدونم... دوبار تا مرز خودکشی رفتمو هربار چشمای مامان اومد جلو ی صورتم... وقتی خبر مرخصیشو از مادرش شنیدم فهمیدم دیگه به ته خط رسیده... آخرین تصویرم از سلین یه صورت استخوانی و بیرنگ با چشمایی حلقه بسته بود... نخوابیده بود که از درد بیهوش شده بود.

مادرش نشسته بود زیر نور پنجره و داشت دعا میکرد... میگفت از خدا بخواه زودتر تمومش کنه... میگفت روزای آخره... هیچ چیز برام دردناکتر از این نبود که سلین نخواست... درخواست اعزام به آمریکا دادم.. از پزشکی چیزی سر در نمی آوردم ولی به خاطر سلین کلی سرچ کرده بودم... ظاهرا یه سری متدهای جدید ابداع شده بود که گویا روی چند نفری هم جواب داده بود... پزشکش موافق انتقالش بود... بیمارستان هماهنگی هاشو انجام داده بود... همه هزینه های جانبیشو خودم تقبل کردم... سلین راضی نبود اما دیگه توان مخالفتی هم نداشت... همین که سکوت کرده بود برام دنیایی امید بود... به حاجی همه چی رو گفتم و بعدها فهمیدم که بزرگترین خطای زندگیمو مرتکب شدم چرا که بعد اون سلین یه قطره آب شد و رفت تو زمین.

از بن استخوانش انگار که رو به انفجار بود. نفس توی گلویش سنگ شده بود. با چانه ای لرزان و چشمهایی خیس زمزمه کرد: یعنی حاجی حرفی بهشون زده بود؟

_اینو بعد ها فهمیدم... اونم از ساجدی... وقتی که برگشته بودم ایران... روزای تلخی بود... ویزام داشت تموم میشد و منم باید برمیگشتم... برگشتم... حاجی خبر فرستاد... پیغام.. پسغام... ولی من دیگه مهراد گذشته نبودم... قسم خوردم هرگز نمیبخشمش... رفتم کیش.. اوضاع روحی وحشتناکی داشتم... بدترم شدم وقتی خبر مرگ سلینو مدتی بعد از یکی از دوستای مشترکمون شنیدم... بماند که بعدش چی یا از سرگذروندم... هیچ چیزی تو ی دنیا نبود که منو به زندگی دلگرم کنه... درست که یه آدم پاک باخته بودم... درست که چیزی نداشتم تا براش بجنگم اما آدما تو بدترین شرایط هم باز یه چیزی برای بهانه کردن دارن... باز چیزی دارن تا به خاطرش بخوان تو دنیا باقی بمون.

مهراد دستش را بالاخره رها کرده و حالا پاکت سیگار را داشت میفشرد: سقوط واقعی من وقتی بود که خبر ازدواج محمد و شنیدم....

دستش میلرزید و قتی که سیگار را میان لبهایش روشن کرد. نفسی گرفت و دود را فوت کرد بالای سر. وقتی شنیدم داره ازدواج میکنه.... وقتی فهمیدم حاجی هم خیلی راحت دختر انتخابشو قبول کرده آتیش گرفتم... حاجی ای که سلینو قبول نداشت... هزارو یک بهانه برای رد کردنش آورد... آخرش هم که اونجوری ازم جداش کرد... حاجی ای که منو به محرومیت از ارث تهدید کرده بود داشت میرفت خواستگاری دختر مورد علاقه ی محمد... حاجی میگفت پولای منو خرج یه اجنبی کردی.

اشک گوشه ی چشمهای سیاهش برق میزد و نمیریخت.. اولش گفت خارجییه... باید مسلمان بشه... پدر سلین ترک مسلمان بود.. بعدش گفت عروس خارجی بی اصل و ریشه در خور خانواده ی مرادی نیست... بعدشم که مریضی سلین....

به طعنه خندید... خنده ای پر از زهر. انگار که ایستاده باشد در برابر حاجی و برای خاطر عشقش بجنگد: نفرت من از تو از لحظه ای شروع شد که اسمتو شنیدم...

گردنش را به پشت انداخت و اشکش را رها کرد: آسمان... بیزار بودم حتی از اسمت... این حس اونقدری در من قوی بود که به خاطرش با محمد قطع رابطه کردم... فکر میکرد اگه تو رو یه روز دیدم چه عکس العملی باید داشته باشم...

دلش توی سینه بیقراری میکرد. سرش چرخید و نگاه جستجوگر مهراد را پیدا کرد. تمام عضلات صورتش سفت شده بود و رگ روی شقیقه اش میکوبید. خدایا.. چه قدر درد داشت این مرد و نفهمیده بود... چقدر زخم داشت و ندیده بود.

میان لبهایش فاصله نیفتاد... هیچ کلامی از بند حنجره اش رها نشد اما میدانست.. از حرفهای دل او خبر داشت که چرا اینهمه سخت رها شده... که چرا اینهمه برای رهایی قلبش جنگیده چرا که زندان خاطرات با ارزش تر از آزادی به بهای مرگ احساس بود اینرا خودش هم با همه ی وجود درک کرده بود.

—عشق وقتی در درون آدم اتفاق می افته انگار که یه درخت ریشه میزنه تو وجودت....

گردنش را صاف کرد: تن صداش وقتی که بهش عادت کردی... و کافیه فقط یه لحظه نباشه... تا همه فرکانسهاشو توی مغزت بشنوی. نگاهش که دنیا رو برات زیبا

میکنه... چشماش که همیشه گرمه... آخرین تصویر از یه خدا حافظی دردناک...

خاطرات اولین دیدار... لبخنداش که انگار زندگی میداد... خوب اینا چیز بدی نیست... فقط نبودنشونه که بده... که عشقو بدنام میکنه... و گرنه عشق آزار دادنشم قشنگه... دردشم لذت بخشه.

نگاهش که میکرد این مهراد تازه را نمیشناخت. این مرد را که اینهمه دور بود و نزدیک نمیشناخت. دو دلی نبود... تردید هم نبود... آن دو دنیای مجزایی که تمام این شش ماه میانشان دیوار حائل کشیده بود هم دیگر نبود... هر دو به یک اندازه از دست داده بودند... ترکهای هر دو به یک میزان بود... نه کمتر نه بیشتر. تکلیفش حداقل با خودش روشن شده بود. هیچ چیز آزار دهنده ای حالا دیگر در درونش نبود جز از طلب... جز از استغاثه... جز کوله باری از پشیمانی که تمام این سه سال بیهوده روی شانه هایش حمل کرده بود... در درونش هیچ چیز نبود جز صدایی که بانگ میزد که "من این نبودنهای بی شمار را... این بودنهای بی ادعا را دوست دارم".

سرش را بالا گرفت و خوب به این مردنگاه کرد. نور چراغهای پایه دار حبابی روی نیم رخش پخش شده بود. خوب که تماشایش میکرد خوب هم می دیدش. این مرد را که زمانی دوستش نمیداشت یا شاید ادعا میکرد که دوستش ندارد را حالا دوست داشت. یامیخواست که دوست بدارد. چه فرقی میکرد. ادعا یا اعتراف. مهم لرزش قلبی بود که دیگر توی سینه نداشت..

انگار تمام این شش ماه عادت کرده بود با یک نام صدایش بزند. به یک حال شناسدش... آنقدر دور ایستاده بود که گاه ندیده بودش.... آنقدر فاصله گرفته بود که هیچ تصویری از او میان چشمهایش نبود.

نفس دود گرفته اش را رها کرد: تا اونروز ندیده بودمت... اون روز که اومدی گفتی دانشگاه قبول شدی.... چشات خیس بود و انگار غم عالم رو تو خودش داشت... وقتی اونطوری جیغ میکشیدی... ترسیده بودم... داشتی میلرزیدی ... از خودم بدم اومد... برای اولین بار تو عمرم از خودم متنفر شدم... اونجا بود که حس کردم یه همدردیم... حس کردم چقد شبیه همیم... که چه چیزایی رو از دست دادیمو چقد تنهایییم.

پلک روی هم گذاشت و اشکش چکید : تو باید بامن حرف میزدی مهرباد... باید بهم میگفتی چی تو دلت... من نیاز داشتم به تو... تنها بودم... خیلی تنها بودم... همه چیزمواز دست داده بود و پناهم شده بود شکل تو... شکل مردی که از بد روزگار منونمیخواست و دستمو ول کرده بود.

صورت خیشش را با سر آستین بارانی خشک کرد و سر به سمت او بالا گرفت.

چشمهایش آلوده به مهر بود. چیزی که نگاه این روزهایش داشت.

— نمیخواستم بهش فک کنم مهرباد... نمیخواستم ... نمیخواستم هی توی گذشته پرسه بزنم..... نمیخواستم به مردی فکر کنم که دیگه پیشم نبود..دیگه حق من نبود... زن توبودمو نمیخواستم جز به خودت فک کنم اما تو منو با بیرحمی هل میدادی وسط اون گذشته ی لعنتی... سمت مردی که نبود.. زندگی ای که تموم شده بود... یادته گفتی تومقصر بودی؟ یادته گفتی قدمت...نحس...

سیگارش را انداخت زیر پایش. کف دستش را گذاشت روی دهان او و مانع حرفش شد: سسسس.

بغضش لحظه به لحظه داشت بزرگتر میشد. هر چند که اینرا نمیخواست. سرش را به چپ و راست تکان داد: نه بزار بگم.... از اون موقع همش دارم به این حرف....

دستهای مهرباد دور صورتش قاب شد. میان چشمهای آرام گرفته اش دوباره پریشانی سوزد: من اشتباه کردم..... نباید اون حرفارو میزدم... اون موقع حالم خوب نبود... پیش زمینه ی بدی ازت داشتم.... محمدمو به بدترین شکل ممکن از دست داده بودیم... عذاب وجدان خودم از یه طرف درد تواز طرف دیگه.... همه ی گذشته ی نحسم انگار که یه باره دیگه جلو چشمم زنده شده بود و داشت خفم میکرد.

مهرباد چشمهایش را محکم فشرد و نفسش را برای ثانیه ای نگه داشت: هیچ وقت اون لحظه یادم نمیره..... گذاشته بودنش روی برانکادر... ملافه ی سفید بیمارستان غرق خون بود... وقتی زنگ زدنو خبر تصادفتونو دادن به تنها چیزیکه فکر نمیکردم از دست دادنش بود...

میان مردمکهای نمور و سیاه او این تصویر خودش بود که داشت خیس میشد و می افتاد.

محمد خوب بود... خیلی خوب.. اونقدری که همیشه بهش فکر نکرد... اما نه به خاطر خودم... نه به خاطر این چیزی که اسمشو گذاشتیم زندگی... زندگی ای که فقط سقفشومشتر کنیم... به خاطر خودت میگویم که نباید بزاری امروزت دستخوش گذشته باشه.. نباید اشتباه منو تکرار کنی.

نفس عمیق مهرباد روی صورتش پخش شد. شانه هایش را گرفت و سرش را کمی خم کرد. از گذشته همیشه فرار کرد آسمان... اما همیشه به پشت سر نگاه نکرد... همیشه؟

قطره ی اشک درشتی از چشمش افتاد. دست انداخت دور ساعدا و هر دو را چسبید: سلینو چه جووری فراموش کردی...؟ به منم یاد بده.

هاله ی غم مردمکهای سیاهش را پوشاند: فراموش کردن گذشته شجاعت میخواست که من نداشتم... نتونستم فراموش کنم... فقط پوستم کلفت شد... فقط دیگه قلبی برام نموند.

چشمهایش دودومیزد از اشک: انگار که احساسم به سلین تغییر ماهیت داده بود.. از خواستن تبدیل شده بود به حسرت... تبدیل شده بود به درد و جرح.

باور نمیکرد که چطور پرده ی این کابوس چند ماهه حالا و توی این روز دریده شده بود. چطور ممکن بود که از زننده ها دست شست و به خاطراتی مرده آویخت؟ از برق گوشه ی چشمش... از دردی که کلمه هایش در آن فرو رفته بود... از بغضی که حنجره اش را میبرد... از زخمی که به پهلوی داشت و یادگار عشقش بود... میشد به اندازه ی دوست داشتن او پی برد؟ میشد میزان عشقش به سلین را تخمین زد؟ حرف را توی دهانش چرخاند. سرش پر شده بود از فکر.

هرگز... هرگز فکر نمی‌کرد نتیجه‌ی تمام حرفهایشان به این حس لعنتی و مزخرف ختم شود.

دود سیگار تازه، رقصان و چرخان از پیش چشمهایش بالا رفت.

سلین!

حس عجیبی به این اسم داشت. حسی که برای هیچ کس نداشت. حسی به حسرت... به افسوس... به درد آمیخته. حسی که نمیدانست شوم است یا مبارک. که وادارش میکرد از کیفیت رابطه‌ی این دو بیشتر بداند.. حسی که این چراغ را توی سرش روشن میکرد

که احساساتش از حسرت و افسوس به چیزی شبیه حسادت بدل شده. حالا که مهراد از بی‌قراری اش برای خودش خبر داشت... حالا دیگر مهم نبود که سوالش به چه چیز تعبیر شود.

انگشتانش دور مچ او چرخید و نگاهش را برگرداند: به خاطر سلین..... به خاطر اون منو... نمیخواستی؟

زیاد پیش می‌آمد حالش خراب شود. خیلی اتفاق می‌افتاد تا به مرز داغونی برسد اما این لحظه بیشک جزو نوادر عمرش بود.

سیگارش را را کرد و با چشم مسیر اشکش را گرفت: نه... نه لعنتی... نه.

دست مهراد را که برای گرفتن دستش آمده بود پس زد و عقب کشید: پس چی... پس به خاطر چی... به خاطر کی...؟ من چطور میتونم این نه تورو باور کنم... حتی اگه ازم متنفرم بودی نباید... نباید....

بلند شد و ایستاد. قلبش تندو تند میزد. ضربان پیوسته ی قلبش با این نفسهای یک درمیان نمیخواند...

تقصیر من چی بود مهرداد...؟ گناه من چی بود؟

حالا مهرداد هم ایستاده بود در برابرش و با نگاهی فاصله ها را طی میکرد.

_درست که منم کوتاهی کردم... درست که منم ازت فاصله گرفتم... ولی همش تقصیر تو شد... همش..

دستی مچ دستهای در هوا مانده اش را چسبید.. با چشمهای قرمز و مرطوب... یک قدم جلوترش کشید و پرت کرد میان آغوشش..

سرش که افتاد روی قلب اورا نفسش هم باز شد.

لرزید و انگشتانش سینه ی پیراهن مهرداد را چنگ زد

نفس را اگر میشد که نگه داشت... تمام بوی بودنش را میان ریه هایش حبس میکرد تاجیره ی روزهای مبادایش کند.

چانه ی او روی سرش تکان خورد: تقصیر تو نبود... تقصیر هیچ کدوممون نبود... دست روزگار بود که بازیمون داد.

هق هقش با صدای بدی شکست و زمزمه های او را گنگ کرد. رmq از تنش رفته بود و توان از دستهایش. زانوهایش داشت می ریخت. مهرداد بود که دستهایش رابه دورش تنگتر کرد: می لرزی..... سردته؟

تمام این ماه ها... تک تک این روزها را که دیگر حسابشان ازدستش در رفته بود.. فکر کرده بود به اینکه مگر میشود از یاد برد... مگر میشود فراموش کرد... مگر میشود زدبه طبل بیعاری... وقتی که با هم حرف میزنند... وقتی در چشمهای هم نگاه میکنند... میشود به خاطر نیاورد...؟ این خاطره های تلخی را که برای هم ساخته بودندرا...؟ و حالا در این ساعت... توی آخرین پنج شنبه ی مهر ماه... میان این گورستان خیس و سوت و کور... در پیشگاه یکی از آخرین بازمانده های مردان عاشق انگارداشت این اتفاق می افتاد... داشت در درونش این دگر گونی را حس میکرد... که می تواند از یاد ببرد.

دست چپش هنوز مشتش بود... رد روشن اشک هنوز روی صورتش بود و رد خاطرات روی قلبش. سرش را برای دیدن چشمهای دوست داشتنی او عقب کشید. مشتش را باز کرد. نمیخوامش... دیگه سهم من نیست.

چشم های سیاهش رادوخت به صفحه ی جمع شده ی عکس و آرامتر از تمام این روزها نفس کشید. گاهی وقتا باید رها کنی... باید در قفسو باز کنی و بزاری پر بکشه... هر چی که رفتنی باشه میره و فقط اونی میمونه که سهم توئه.

"صدای پر زدنت وقتی هزار سال است که رفته ای"

عکس را گذاشت توی دست مهراد و تک به تک انگشتانش را بست و دستهایش را به دور او حلقه کرد... محکوتر... فارق از تمام دردهایی که به قلبش تحمیل کرده بود، صدایش زمزمه شد: سهم من تویی... آخرش سهممو گرفتم.

آغوش مهراد تنگتر شد و نفسش را برید.

دهان روی شکاف دکمه خور پیراهن او گذاشت و حرارت تنش را بوئید. انقباض عضلاتش را که حس کرد نفسش را حریصتر کشید.

خنده ی مردانه اش زیر پیراهنش غل زد: میدونی به این حال چی میگن؟

چشم بست. نه میدانست. نه میخواست که بداند.

مهراد بود که لبه های کاپشن را از هم باز کرد. تن او را چسباند به تن خودش و کاپشن را سفت پیچید به دور خودش. لبه های او گذاشت و پچ پچ کرد: حالا یه روحیم در دو بدن.

یک قطره از چشمش افتاد و فرو رفت میان شکاف لبه های.

از امروز تو برایم خواب که نه... رویایی که تعبیر میشوی.

از امروز تو برایم حسرت که نه... آرزویی که بر آورده میشوی.

شبیه یک حادثه ی تکراری و شیرین...

شبیه نفس....

شبیه نور....

شبیه آسمان.... شبیه باران خورده ترین خاطرات.

تصور زیبایی ست وقتی که پرستوها خبر بازگشت ما به زندگی را بر بالای بلندترین شاخه ها سر دهند.

***.

با ویبره ی گوشی، پلکهای داغش تکان خورد. کاپشن او را روی تنش بالا کشید و گوش سپرد به صدایش.

— گوشم باتوئه حامد... آره... دارم میام... نه نه... نگهش دار نزار بره....

سر سنگینش روی صندلی چرخید و نگاهش کرد.

یک دستش روی هندز فری بود، یک دستش روی فرمان و تمام حواسش به حامد پشت خط.

— الان خودمو میرسونم.. بسپر به رضائیان... خودش میدونه باید چیکار کنه....

به نیمه ی راست صورتش که پیش چشمهایش بود نگاه کرد و اخمی که مثل همیشه نشانده بود میان ابروهایش.

یادش بود آن اوایل، که چطور از چشمهای سیاهش میترسید و از نگاه مستیقمش فراری بود.... چطور صدای جدی اش تنش را میلرزاند و هیبت حضورش، قلبش را.

شش ماه گذشته بود. هم سقف و هم خانه ی هم بودند. اما آنقدری فرصت نداشتند تا یکدیگر را بشناسند. تا بفهمند اگر گاه به نقطه ای خیره شده و لب میبندند، پشت سطوح احساس و افکارشان چه ها میگذرد. مگر در این هفته های اخیر... با همین جملات دست و پاشکسته... با کلماتی که روزی بیانشان حسرت به دلش نشانده بود... اما امروز میان خودش، مهراد و زندگی به مثابه عهدی، باید که تا ابد ناگسستنی باقی میماند.

چرخش نگاهش را که دید، دلش گرم شد.

همین بود. همین دلخوشی های کوچک اما عمیق.

همین ها که دلش را امروز خوش کرده بودند... به یافتنش هر چند دیر... به بودنش هر چند که دور... به تلاشش برای بخشیده شدن... فیروزی احساسش... تعالی کلامش... به درکش... به سادگی هایش... به دیوانگی هایش... کم آوردنهایش... دلش را به همینطور بودنش خوش کرده بود. همین گونه مهراد وار و مهراد گونه بودنش. چیزی که تمام دنیا را هم اگر به جستجویش بر میخواست، مثل و شبیه او یافتنش، محال و ناممکن بود.

دست روی گلویش گذاشت و فشرد. شبیه تشنه ای بود که عطشش را، تنها جاری نگاه زلال او میشت و از میان میبرد.

حرکت ماشین متوقف شده بود و حرکت چشمهای خودش هنوز نه.

میگفتند شانس را اگر یکبار در درونت باختی، بار دوم آنرا بیرون از خودت جستجو کن.

و حالا چند نفس آنسوتر از خودش، این مرد بود که به تماشایش نشسته بود. مردی که زنده بود... نفس میکشید... مردی که در آغوشش کشیده بود و سرانجام برایش حرف زده بود.

باید که حفظش میکرد... باید که برای داشتنش میجنگید، حتی اگر پیروزی در این میدان به بها باختن تمام گذشته اش تمام میشد. گذشته ای که دیگر نمیخواست شبیه آنرا زیسته باشد.

— چیزی شده؟

با صدای مهراد پلکها یش به هم خورد و رنگ نگاه رفته اش بر گشت.

— پیاده نمیشی؟

چشم توی کوچه ی آشنا چرخاند: اینجا... چرا اومدیم؟

مهراد آرنجش را تکیه داد به قاب فرمان و مشتش را متفکرانه گرفت مقابل دهان:نبایدی اومدیم؟

نگاهش با نا امیدی بر گشت و کنج لبش فرو رفت:نه....نمیخوام برم.

توی سکوت معنی داراو, زیر کاپشن جمع تر شد.

چرا نمیخواهی بری؟

سرش را پائین انداخت:اونجا رفتمم اشتباهه.

اشتباه, باهم بودن ما بود... غلط, نسبت ما با این اسم کنارهم دیگه بود که نباید اتفاق می افتاد... ولی حالا که این اتفاق افتاده همیشه به عقب برگشت..

سرش را زیر سایه سنگین چشمهای او بلند کرد. میدانست. تمام این گفته ها و حتی ناگفته ها را.خودش هم این نسبت را نخواست به خودش هم این بازگشت دوباره با این عنوان نا مبارک را دوست نداشت,اما انتظار نداشت حالا بعد از گذشت این همه مدت و با وجود این احساسات تازه پا گرفته ,با این همه تلخی و سر شکستگی این اشتباه را به یادش بیاورد.

بغضش بزرگ شد. حق با او بود. برای قضاوت و تصمیم گرفتن دیر بود. حداقل نه امروز و این لحظه.

دستش را که برای جمع کردن کاپشن رفته بود مهراد بود که گرفت و محکم میان دست خودش نگه داشت.

لب گزید اما سر بلند نکرد.

_تا کی میخوای فرار کنی؟ تا کی میخوای خودتو از همه قایم کنی؟

تا کی میخوای جلوشون کم بیاری؟ هووم؟

چانه اش چین خورد.

_میتونم همین الان استارت بزنمو و برت گردونم خونه... اتفاق خاصی هم نمی افته... مطمئن باش کسی هم از نبودنت ناراحت نمیشه... ولی بعدش چی؟ امروز خودتواز چشم درو همسایه و فامیل پنهون کردی... امروز نرفتی.. امروز جلوشون درنیومدی... تهش چی؟ بالاخره که باید باهاشون روبه رو بشی یانه؟ تا ابد که نمیتونی خودتو قایم کنی؟ میتونی؟

اشک توی چشمش نیش زد. حرف میزد؟ راه درست را داشت نشانش میداد؟

پس چرا اینهمه تلخ و تند؟ پس چرا با اینهمه اخم؟

نفسش را آه کشید.

دل گرفته و بی صاحبش زده بود به سرش. چه توقعاتی از این آدم میتوانست داشته باشد؟ بعد شش ماه فقط چند ثانیه در آغوشش گرفته و دلش را هوایی کرده بود.

بغض سنگ شده و حرف زدن را برایش عذاب کرده بود.

_من فقط... فقط یه کم خجالت میکشم مهرا.

میان خروش نگاه او، به یکباره وقفه افتاد. وقفه ای به عمق آرامش صدای آرام گرفته اش.

سرش را کمی کج کرد و چشم توی چشمش لغزاند: خجالتو من و تو نباید بکشیم...

خجالتو باید اونایی بکشن که شرافت و آبروی آدما براشون شده ملعبه.

مهراد بالاتنه اش را دور کرد و نیم نگاه سمت در چهار طاق سفید رنگ انداخت.

— تو الان داری به عنوان زن من میری اونجا نه کمتر نه بیشتر.

دستی به نوازش روی سرش کشید و کاپشن را انداخت روی صندلی پشت: برو عزیزمن.. برو و نگران هیچی هم نباش..... مطمئنم الان مادر جونتم چشم به راهه..... برو و تنه اش نزار.

روی مردمکهایش غم و شادی هر دو به یک اندازه موج میزد. سرش را تکان داد. اگر میگفت "برو" باید میرفت. اگر میگفت "نگران نباش" پس نباید نگران میشد. به اعتبار ایمان و باوری که به قلبش نشانده بود.

"خدا حافظ" زیر لبی گفت و پیاده شد.

— آسمان؟

از میان قاب در برگشت. خم شده بود سمت پنجره و لبخند به لب نگاهش میکرد: نری تا خودم پیام دنبالت.... باشه؟

منتظر جواب، آنقدر در همان وضعیت نگاهش کرد که بالاخره "باشه" اش را شنید.

دو قدم برداشت. ماشینش هنوز حرکت نکرده بود. در مقابل وسوسه برگشتن و نگاه کردنش نتوانست مقاومت کند. ایستاد و سر چرخاند.

اوهم مانده بود و داشت نگاهش میکرد. از تکان لبهایش جمله ی "برو تو" را خواند و چشم توی چشمش عقب گرد کرد و طول حیات موزائیک کاری شده را گذشت. صدای کننده شدن لاستیکها از روی آسفالت کوچه را بالاخره شنید و قدمهایش بلندتر شد.

نگاهش افتاد به پنجره های قدی و بخار گرفته ی آشپزخانه ی خلوت و جنب و جوش آشپزهای رستوران بالای سر دیگهای غذا. بوی چلوی دم کشیده تمام محوطه را انباشته بود.

صدای "الرحمن" خانومها داشت می آمد.

"فبای آلائی ربکما تکذبان... کدامین نعمتهای خدایتان را تکذیب میکنید؟"

از میان انبوه کفشهای روی پله و پاگرد برای خودش راه باز کرد.

حاج خانوم همیشه میگفت "کفش مهمانان عزا را جفت نمیکند".

با نوک پا نیم بوتهایش را فرستاد زیر جاکفشی.

نفسش را بالا داد و دستگیره را پائین. بازدمش همراه با نوای خوش "الرحمن" زمزمه شد: یا رب المشرقین و رب المغربین.

چرخش یکباره ی سرها را به سمت خودش دید و دستش روی دستگیره خشک شد.

نگاهش قبل از هر کس به قاب عکس بزرگ روی میز افتاد و شمعهای سیاه و روشن دوسمتش که میان یک جفت لاله ی پایه دار و تراش خورده میسوختند.

انگار که آهسته از میان قاب خارج شده بود و ایستاده بود در برابرش.

"کل من علیها و فان... هر چه بر زمین است فانی شونده است".

میان آنهمه نگاه... آن همه آدم... آن همه چشم, درست مرکز مردمکهایش را نشانه گرفته بود و انگار حرف میزد.

سه سال سر شده بود و لبخندش هنوز زنده بود... نگاهش هنوز گرم بود... هنوز آن چشمها... آن صورت... آن همه جوانی به زیر خاک نرفته بود.

اشک خشکیده و بغض میان گلوی چاک چاکش فرو مرده بود. اما درد نه... که ریشه ی درد نه خشکیدنی بود نه مردنی.

درد مانده بود و توان استخوانهایش را به چالش می کشید... چالش ایستادن و نیفتادن.

صدای پچ پچ ها بلند شد. نگاه پروین خانوم میان آن همه چشم خیره، مثل خنجر فرومیرفت توی چشمش.

چشم چرخاند و نگاه خیس حاج خانوم را در صدر نشیمن پیدا کرد.

مهراد گفته بود "مادر جونت منتظرته".

نگاهش کرد. چشمهای به محبت آلوده اش سو سو میزدند، از درد انتظاری سه ساله که تا همیشه گوشه ای از قلب بی کرانش نشانی سرخ رنگ به یادگار گذاشته بود.

_خانوما وسط آیات شریفه وارد یا خارج نشین... کراحت داره... ادامه بدین خانوم سبحانی.

صدای ترتیل خانوم سبحانی مداح مسجد پیچید توی سالن. با نفرت نگاه از برق چشمهای حال به هم زن پروین گرفت.

قدمهای بلاتکلیفش با اشاره نگاه حاج خانوم به حرکت درآمد. زیرسنگینی نگاه بیش از صد جفت چشم نسق کش رفت به آغوش باز او.

حاج خانوم پیشانی اش را گرم و طولانی بوسید. پر چادر حریر را انداخت روی صورتش و دستش را سفت چسبید. اومدی مادرم؟

سر میان دسته‌های او تکان داد: با مهراد اومدم.

برق آشکاری از خشنودی روی چشم‌هایش درخشید: چشمم از صبح به در بود....

میدونستم میای.

نگاهش از هر نگاه مادرانه ای مادرانه تر بود. دسته‌های پر چین و چروکش دو طرف

صورتش محکم شد: چرا اینقدر گرمی تو؟

لبخندش بی جانتر از آن بود که به لب‌هایش برسد.

حاج خانوم دست روی سرشانه ی بارانی اش کشید: برو لباساتو عوض کن قربونت...

خیسن.... پاشو ...

بلند شد. خیره به جورابه‌های سیاهش رفت سمت اتاق خواب. درد از بن موهایش می تراوید.

سرفه ی خشکی کرد و شالش را با روسری تازه ای عوض کرد. تونیکش را پائین کشید و در

را باز کرد. بیرون اتاق چشم توی چشم پریسا شد که با دیس خرما از آشپزخانه بیرون آمد.

سلام کوتاهی داد و سرتا پایش را با لبخندی موزی سرچ کرد .

نه جواب سلام او را داد نه پاسخ لبخندش را. تا بیاید و کنار حاج خانوم بشیند نگاه مات

پریسا از صورتش کنده نشد. به درک که بی احترامی به مهمان روا نبود.

با ورودش قران خواندن یکی از خانومها تمام شد و نوبت به خانوم کنار دستی اش رسید.

از روی میز جزو را برداشت. سر و نگاهش را انداخت پائین و جلد سبز رنگش را بوسید.

نگاهش نشست روی انگشتر فیروزه ی حاج خانوم و دستی که دستش را روی جلدقران نگه داشته بود. زیر گوشش پچ پچ کرد: هر وقت دیدی نمیتونی پاشو برو استراحت کن... فهمیدی چی گفتم؟

سرش را تکان داد.

رفتی دکتر یا نه؟

فینش را بالا کشید و چشم چرخاند توی چشمش: نه... ولی قرص میخورم.

حاج خانوم لب به هم فشرد و چشم غره رفت: این خس خس سینه با قرص خوب میشه آخه؟

حواسش را داد به آیات رقصان پیش رویش.

یکی از خانومها جای ترتیل داشت قران را با صوت زیبایی میخواند و آرامش بی نظیری به دلش می ریخت.

خانومی شبیه خانوم سبحانی اما جوانتر نزدیک شد و نشست روی پا و دهانش را به گوش حاج خانوم چسباند: آسمان خانومم که اومدن... پخش کنیم شله زردارو؟

آره دخترم... اجرتون با خانوم فاطمه زهرا.

چرخش نگاهش سمت حاج خانوم... پر شدن چشمهایش... لرزش قلبش هیچ کدام تحت اختیارش نبود. با محبتی وصف نشدنی نگاهش میکرد.

منتظر من بودین مادر جون؟

حاج خانوم دستمال کاغذی را کشید روی چشمش و لبخند زد: تو عروس این خونه ای مادر.. مگه میشد منتظر تو نباشم.... ?

توی تمام سرش تنها یک کلمه بود که می چرخید....مهراد..مهرادومهراد.

"مهراد"

گوشی را برای چندمین بار لمس کرد و نگاه بی دلیلی به صفحه اش انداخت.

ته دلش کلافگی گنگی حس میکرد. درست از دقیقه ای که آسمان را مقابل در پیاده کرده بود ... درست تا خود این ساعت از شب که نشسته بود اینجا, پشت میز کنفرانس هتل.

ضرب انگشتانش روی رانش متوقف شد. سرش را که بلند کرد چشمهای ذره بین شده ی حامد رویش ریز بود.

اخمی به معنی "روتو کم کن" تحویل او داد و حواسش را داد به صدای "دائر" که داشت با همان لبخند یخ زده ی معروفش صحبت میکرد.

بین شش تادوازده ماه در آینده بررسی تیم تحقیقاتی ما برای تاسیس دفتر سرمایه گذاری در این ایالت ایران آغاز خواهد شد و ما بسیار خوشبین هستیم که بتوانیم تولیدات مشترکمان را آغاز کنیم.

تکیه اش را از پشتی صندلی گرفت و سرش را متمایل کرد سمت خروجی میکروفن: ماهم امیدواریم این همکاری مثبت و سازنده باشه.

شفائیان داشت با لبخند نگاهش میکرد. سرش چرخید و نگاهش را سپرد به صورت خرسند دانه: البته به مفاد تفاهم نامه ی ماه گذشته هم بسیار امیدواریم. فعالان اقتصادی بخش قطعه، بیصبرانه آماده ی همکاری با شرکای آلمانی هستن.

مومنی معاون رئیس کمیسیون بود که تورگاید را از گوش جدا کرد و لبخند زد: امیدواریم تفاهم نامه ی جدید تنظیم شده هم در سفر آتی هیات تجاری ما با انجمن صنایع ایالت نیدرزاکسن به امضا برسه

با اشاره دست، مستقیم صندلی اش را نشانه گرفت: که جناب مرادی به نمایندگی از تیم اقتصادی استان تو این سفر گروه مارو همراهی خواهند کرد.

با ناراحتی جابه جا شد و لبخند کجی زد. فقط همین سفر رفتنش را کم داشت.

کف دستش، ضرب بی صدایی روی میز اجرا میکرد.

اینبار "ران" بود که صحبت را به دست گرفت: زمینه های همکاری بسیاری میان کشور جمهوری اسلامی ایران و آلمان وجود دارد که حمل و نقل، انرژی و قطعه از مهمترین آنهاست.

ته خودنویسش بی اراده روی میز نشست. نگاه جسته اش روی نئون های سقف دوری زد و دوباره بند شد روی ساعت مچی اش. نه و نیم بود. حتما سرش گرم پذیرایی از مهمانها بود که هر دو تماسش را بی جواب گذاشته بود. یانه... امکانش هم بود که متوجه نشده باشد... شاید هم.....

رد نگاهش روی نم نم باران سر گرفته ی پشت پنجره نشست.

یاد مژه های نم زده او افتاد وقتی که نگاهش کرده بود.....سرفه های متوالی و آغوش خیش.

قفسه ی سینه اش گر گرفت. سرما خورده بود..... از دوروز قبل مریض بود و خودش نشسته بود اینجا..... نشسته بود اینجا و داشت خزعل به هم میبافت؟

نگاهش گیج خورد..... گشت و گشت و نشست روی دهان ران که بی خستگی هنوز در حال بازو بسته شدن بود .

صندلی اش رابه حرکتی عقب داد و ایستاد. به جهنم که میزبان بود و باید مهمانداری میکرد.

سرها چرخیده بود سمتش. لبهایش حتی به لبخندی مصلحتی هم باز نشد.

دستش را به همراه گوشی بالا برد: عذر میخوام.

خم شد سمت نگاه پرسشگر شفائیان: برمیگردم.

حامد لب زد که "کجا"؟

انگشت شستش را به معنی تلفن، گرفت کنار گوشش.

حین شماره گیری پیچید داخل کریدور.

بوق اول.... بوق دوم.. بوق سوم... روی بوق چهارم قطع کرد و دوباره گرفت.

بر نمیداشت... بر نمیداشت. شماره خانه ی پدری اش را گرفت. باز هم بوق آزاد اما بی پاسخ.

مغزش داغ کرده بود و افتاده بود به قلیان.

گوشی را زد کف دستش. چرا کسی این لعنتی را جواب نمیداد؟

برای بار دوم شماره گیری کرد. با "بفرمائید" صدایی غریبه نگاهی مردد به صفحه انداخت: ببخشید... منزل مرادی؟

— سلام آقا مهرداد... خوب هستین... بفرمائین.

صاحب صدا را نشناخته بود. با اینحال تشکر کرد: ممنون میشم گوشی رو بدین دست مادرم.

— حاج خانوم تو حیاطن... رفتن بدرقه ی مهمونا.

خواسته اش درست بود یا نه مهم نبود. مهم صدایی بود که الان باید میشنید: پس بی زحمت خانوممو صدا کنین یه چن لحظه.

— راستش نمیدونم کجان... اینجا که نیستن.

چرخی زد و دست برد به کمر. نبود؟ کجا رفته بود پس؟

بی توجه به رفت و آمدهای توی لابی، صدایش برای چیزی که دقیقا نمیدانست چیست رفت بالا: خانوم محترم... این گوشی مگه سیار نیست... ببرید بدین به مادرم.

صدا تکه تکه شد: من... من از آشپزخونه...

— یده من پریسا جان؟

دندان به هم فشرد. با خش خش تلفن و مطمئن از حضور سیمین دهانش را باز کرد: شمامگه اونجا نیستین که هر کی از راه رسیده نرسیده تلفنو جواب میده؟

—جانم مهرداد جان؟.....دستم بند بود خودم گفتم جواب بده.

شصت و اشاره اش را فشرد دو طرف پیشانی و نفسی گرفت: آسمان کی رفت سیمین خانوم؟

—نرفته عزیز جان... خوابه... کاری داری بگو به من.

نفسش ثانیه ای کوتاه برنگشت. خواب بود؟

پس دلشوره اش بی خود نبود. مچش را چرخاند: برا چی خوابیده؟

—یه کم بی حال بود... قرص دادم بهش... هر چی اصرار کردیم شامشم نخورد... گفت میرم دراز بکشم تو که اومدی بیدارش کنیم.

انگشتانش دور هم بسته شد: خیلی وقته خوابیده؟

—والا من سرم گرم بود. ولی گمونم یه دوساعتی بشه.

صورتش را چرخاند سمت جریان هوای سردی که از لای پنجره های قدی نشت میکرد.

حس میکرد از روی صورتش حرارت بلند میشود.

انگشتانش گیر کرد لای موهایش: اگه زحمتی نیست یه سر بهش بزنین شاید بیدارشده باشه.... منتظر م.

صدای سیمین به لبخند نرمی آغشته شد: حالش خوب بود عزیزم... نگران نباش.

چطور میتوانست با اینهمه خونسردی بگوید نگران نباش؟

چطور نگرانش نمیشد؟ وقتی که بی حالی اش را ... وقتی که سرفه ها و عطسه هایش رادیده بود. چطور به عقل نارسش خطور نکرده بود که ببردش دکتر؟

حماقت کرده بود... حماقت... مثل همیشه.

قلب انگشتانش را بند کرد به گره ی کراوات. داشت خفه میشد. چشمش افتاد روی عقربه های ساعت بزرگ لابی. حساب که میکرد زودتر از دوازده هم کارش تمام نمیشد.

تا سیمین برود و دوباره بر گردد، هزار بار خودش را لعنت فرستاد.

_ خوابه عزیز جانم... ولی به نظرم یه دکتر ببرش.

کمر صاف کرد. اینطور نسیه حرف زدن سیمین اعصابش را بیشتر تحریک میکرد.

تماس را بی خدا حافظی خاتمه داد. اینطوری نمیشد.

پاتند کرد سمت سالن کنفرانس. ضربه ای به در زد. با ورودش سر شفائیان و همزمان با او سردانر و باقی آن چهار نفر بلند شد. پشتی صندلی اش را چنگ زد و نگاهش را داد به صورت دانه. واقعا عذر میخوام از همگی... یه کار فوری برام پیش اومده که باید جلسه رو ترک کنم.

دستش را پیش برد و دست تک تک حاضرین را فشرد. بازم عذر خواهی میکنم.

با ایستادن جمع سری خم کرد و اشاره زد به حامد.

کیفش را برداشت و بیرون از سالن نفسی گرفت. کیفش را روی زانو باز کرد و برگه ها را بیرون کشید.

—چی شده؟ دیر اومدی زودم داری میری؟

توی این هیر و ویرسوال و جوابهای حامد را کم داشت. اسناد را توی دستش تکان داد و نگاهش کرد: حواستو جمع کن ببین چی دارم میگم... دوتا رونوشت.. یکی از این.. یکی از این یکی.... حتما... یادت نره.. لازمش دارم... اینم مُهرم.... با شفائیانم الان زنگ میزنمو هماهنگ میکنم... نشد اونجا حرف بزنم.

حامد ایستاده بود و با اخم نگاهش میکرد: اتفاقی افتاده؟

—نه.

—قضیه ی سوزانه نکنه؟

نوحی کرد و چشم توی چشمش دوخت: نه جناب... نه.

انگشتش را گرفت سمت اتاق کنفرانس: بلیطشون برا سه صبحه.. با مدیریت هتل هماهنگ کردم... ترانسفرشون میکنی تا فرودگاه.... خودت شخصا.

اشاره اش را جلوی صورتش تکان داد: تاکید میکنم حامد... مث اون بار نشه.

حامد از زیر کت دست گذاشت روی کمر بندش: فرودگاه تهرانو چی؟ ردیفش کردی؟

سرتکان داد: اکیه همه چی..... من رفتم.

بازوی حامد را لمس کرد و رفت سمت آسانسور.

ماشین را رها کرد مقابل در و دوید داخل حیاط. خلوت بود و خیس.

چراغهای حاشیه ی باغچه از ورودی تا پای پله ها، همه روشن بودند.

چند نفری از پرسنل در حال جابه جایی قابلمه ها و ظرف و ظروف بودند. حاجی هم

میانشان بود و در حال صحبت با هدایتی.

به صدای قدمهایش سر حاجی چرخید و متعجب نگاهش کرد: چه خبر شده؟ سر شام نبود؟

حوصله ی جواب پس دادن نداشت. فقط دستش رابه نشان سلام برایشان بالا برد و پله هارا دو به یک دوید بالا.

از پشت شیشه خور نشیمن نگاهش افتاد به چند خانوم چادری که نشسته بودند روی مبل. ساعت ده را هم رد کرده بود. خانه و زندگی نداشتند ؟

در را که باز کرد حاج خانوم به دیدنش ایستاد: اومدی مادر؟

اهمیتی به نگاه های برگشته نداد. به تکان کوتاه سر اکتفا کرد و از نشیمن گذشت.

مادرش پشت سرش بود: کجا بودی مهرداد؟ الان وقت اومدنه ؟

قدمهایش بلند شد سمت اتاق تابان: کار داشتم.

_کارت واجبتر از زنت بود؟

خدایا . طاقت این یکی را دیگر نداشت. دستگیره را که پائین داد نگاهش نشست روی تن میچاله شده ی زیر پتو. عضلات قلبش در یک لحظه منقبض شد. چطور توانسته بود از حالش غافل شود ؟ دوساعت تمام توی آن خراب شده نشسته بود و حتی از خاطرش هم نگذشته بود که ممکن است حالش بد شود.

این بچه از وقتی اومده همینطور خوابیده مهرا... نمیتونستی یه دکتر ببریش؟

لب گزید. دست دو سمت بالش گذاشت و خم شد روی صورت او: آسمان؟

نشست روی تخت و دست کشید روی پیشانی عرق کرده اش. سرش داغ بود. اخم نشسته روی صورتش غلیظ تر شد: با این تن و بدن داغ برای چی رفته زیر پتو؟

حاج خانوم داشت با نگاهی طوفانی براندازش میکرد. شرمنده شد از تن صدای بلندش.

چه مرگش شده بود؟ داشت تلافی بی عرضه گی خودش را سر او درمی آورد؟

دست حاج خانوم کشیده شد روی شقیقه های آسمان و پتو را کامل کنار زد: الهی بگردم... آسمان؟... خدا منو لعنت کنه... سرم گرم مهمونا شد و از بچم غافل شدم... من برم لباساشو بپارم... توام بیدارش کن ببریمش...

دستش را چرخاند لای خیسوی موهایش او انگشتانش را روی تشک گرفت و فشار داد: آسمان؟... خانوم؟...

کف دستش را روی گونه ی گل انداخته اش گذاشت و ضربه ی نرمی زد: وا کن چشاتو ببینمت تورو.

مژه های آسمان لرزید. مردمکهایش زیر پلکهای سرخ رنگش تکان خورد.

با دیدن قرمزی چشمهایش ترسید. تمام حرارت تنش انگار که از میان درز پلکهایش شراره می کشید: چی شدی تو؟

نفس بی حال او از بین لبهای خشکش پخش شد روی صورتش: مه... راا... دد.

قصد جانش را کرده بود با این طرز صدا زدن. قصد جانش را کرده بود میدانست.

دست کم جان آسمان تنها تا روی سینه اش بالا آمد و همان جا نشست: او...مدی؟

دست انداخت زیر گردنش. سرش را بالا آورد و لبهایش را چسباند روی پیشانی او: آره...اومدم... منه لعنتی اومدم.

دست آسمان را گرفت. گذاشت روی شانه ی خودش. داشت توی تب میسوخت.. سرش روی شانه افتاد. اشک از کنج چشمهای بسته اش راه گرفت. دست بردزیر تونیک و کتف و کمر عرق کرده اش را با ملایمت مالید. داشت توی خواب مینالید: جان...جان... خوب میشی...خوب میشی... الان میریم دکتر.

لعنت به امروزش. لعنت به هر چه قراردادو کنفرانس. لعنت به داور و ران ... لعنت به حماقتهای تمام نشدنی خودش.

ایستاد و همراه خودش، او را هم بلند کرد. پیشانی اش را گذاشته بودروی سینه اش. دست انداخت دور کمر او و تنش را چسبیده به خودش محکم نگه داشت.

لبهایش را روی سراز گذاشت و چشمهایش را با تاسف بست. صدای نفسهای غیر عادی اش انگار که نیشتری بود به قلبش.

بیا مادر... بیدار نشد...؟

حاج خانوم سرو صورت آسمان را با گوشه ی چادر خشک کرد: چت شده مادرم؟

شال را انداخت روی موهایش و بارانی آسمان را از دست سیمین گرفت.

بغلش کن مادر... بغلش کن... راه نبرش.

بارانی را پیچید دور او. دست انداخت زیر زانوهایش و ازروی قالی کند.

—بیا از در پشتی ببرش عزیز جان...

نگاه تندی به سیمین انداخت. غریب: در جلویی مشکل داره؟

هول شد و از مقابل در کنار کشید: نه... نه عزیز... گفتم تو حال مهمون نشسته برای همون.

نگاهش افتاد به مادرش. با آن چشمهای برق افتاده که میگفت "اتفاقا از در جلویی برو".

—غریبه نیستن مادر... همه از خودمونن .

نفسی کشید . اتاق را ترک کرد و از مقابل چشمهای خیره زنهای همسایه گذشت.

یکی جلوتر دوید و دستگیره ی در را گرفت: بزارین کمکتون کنم.

با دیدن پریسا انگار که داغش زده باشند. با اخم نیم نگاه به صورتش هم نه به پشت سراو انداخت و توپید: لازم نکرده خانوم... لازم نکرده.

با کنار کشیدنش, در را با آرنج باز کرد. کفشهایش را پازد و بی توجه به سوال حاجی که پشت سر هم میپرسید "چی شده" رفت سمت در.

تکیه اش را از سرمای دیوار پشت سرش برداشت و تلفن را گوش به گوش کرد: پروازشون که تاخیر نداشت؟

درست مثل صدای خودش: این دفه نه خدا رو , انرژی صدای حامد هم تحلیل رفته بودشکر.

نفس راحتی کشید. دست به جیب طول سالن کلینیک را دوباره راه رفت. کی رسیدی خونه؟

یه یه ربعی میشه... چطور خوابیدی هنوز؟

ایستاد و از لای در نگاه تازه ای به روی تخت انداخت. هنوز خواب بود.. خوابم نبرد.

سرشب چت شد یه دفه؟ اتفاقی واسه کسی افتاده بود؟

در را بی صدا بست و نفسی گرفت: رفع شد خدارو شکر.

حامدپوف بلندی کرد و صدایش باز شد: اگه نمیخواهی چیزی بگی باشه... منم اصرار نمیکنم.

کاری نداری؟

مهراد؟

گوشی روی گوشش ماند. منتظر بود. از چند روز قبل منتظر بود تا این "مهراد" هشدار آلود را بالاخره بشنود، که شنید.

سوزان از تهران اومده... خبر که داری احیانا؟

آرنجش را ستون کرد به تیغه ی دیوار و انگشتانش را فرستاد لای موهایش: خودم میدونم حامد.... خودم میدونم... مشکلی نیست.

صدای فریاد حامد گوشی را میان پنجه اش سفت کرد: د آخه اگه مشکلی نیست پس برای چی تلفناشو جواب نمیدی مرد حسابی.... برا چی حرف نمیزنیو این بلا تکلیفیو تمومش نمیکنی؟

چشم فشرد و گوشی را پائین آورد. حامد داشت داد میکشید "مرگ یه بارو شیون یه بار".

لبخند زد و از تلخی اش چشمهایش سوخت. مرگ؟

حامد از مرگی حرف میزد که بهای سنگینی باید برای آمدنش می پرداخت. بهایی به قیمت رفتن زندگی اش.

زندگی ای که چند قدم آنسوتر، بی خبر از تمام جنگ و گریزهای درونش چشم بسته بود. حضوری که انگار باید کمی دور میشد تا معجزه ی بودنش را درک کند. بودنی که اندک اندک پوسته ی اندوهش را شکافته و از تمام زوایای پیدا و پنهان درونش پرده برداشته بود.

دستهایش را محکم کشید روی صورتش. لای در را آرام باز کرد و آرامتر بست.

ایستاد بالای سرش. کمی خم شد و پشت چهار انگشتش را با احتیاط چسباند روی پیشانی بعد هم روی گونه اش. تبش قطع شده بود و دمای بدنش پائین آمده بود اما هاله ی پشت پلکهایش هنوز سرخ بود.

نشست روی صندلی. دستهایش را قفل کرد مقابل دهان و دقیق شد روی صورت او.

روی دانه های ریز ریز عرق رستگاه موهایش... روی ابروهای باریک و کوتاهش... لبهای از هم دور مانده اش. این زن... این نقش ظریف خوابیده روی تخت... خواسته ی قلبش شده بود. نهایت خواسته اش و درک این، کار دشواری نبود.

بکارت لبخندش... زلالی چشمهایش... نیازی نبود تا سالها با او زیسته باشی و به درکش برسی. به اندازه ی یک قدم زدن... به قدر یک شب را تا به صبح سر کردن... به اندازه ی مجالی... دقیقه ای حتی، میشد زندگی اش کرد و به قدر قرنهای او را شناخت.

تا تکلیف خودش با این زندگی پاره پاره را مشخص نمیکرد.. تا نمی فهمید کجای این قصه ایستاده، با او بودن و او را خواستن هم به نتیجه ای نمیرسید.

تمام زندگی اش را... بیداری و خوابش را... راه رفتن و نفس کشیدنش را... خواستن و داشتنش را باید در یک دست میگرفت و او را هم به تنهایی در دستی دیگر.

تمام این چند ساعت بعد از رفتن مادرش را نشسته، نگاهش کرده و فکر کرده بود. به او به این زندگی.

شش ماه با او و بی او گذشته بود. شش ماه در سرش بود و نبود. شش ماه او را زندگی کرده و نکرده بود. خیلی نمیدیدش اما به او فکر میکرد. ...نمیدیدش اما روزی هزاران هزار بار در ذهن، تصویر او را ترسیم میکرد.

چیزی که باید در درونش می لرزید، لرزیده و تمام خویشتن داری اش را از بین برده بود.

چطور توانسته بود؟ چطور نفهمیده بود؟ چطور او را ندیده بود؟

به دست او که کنار دست خودش مانده بود نگاه کرد. جای سوزن سرم قرمزی پررنگی پشت دستش جا گذاشته بود. یک قرمزی بزرگتر هم روی بازویش بود... جای تزریق زیر جلدی آنتی بیوتیک.

مطمئن بود که تا چند ساعت دیگر تبدیل به کبودی واضحی میشد. با نوک انگشت کشید و رویش لرزش پلک او را که دید، سریع پس کشید. نفس عمیقش هنوز داغ بود.

آسمان سرش را روی بالش جابه جا کرد و به سمت مخالف چرخاند. چند ساعت بود که همینطور چشم بسته و نگاهش را گرفته بود؟

لبخندش از فکر پلیدی که توی سرش می لولید, رنگ گرفت. خواب کافی بود. نبود؟ دراینکه آدم عوضی و مریضی بود شک نداشت اما هوای دوباره دیدن چشمهای بازیگوش او به سرش زده و دست بر نمیداشت.

کف دستهایش را دو طرف بالش فشرد. دهانش را چسباند به گوش او و صدایش کرد: آسمان؟

پلکش فوری باز شد. مکشی کرد و سرش چرخید.

شگفت انگیز ترین چشمهایی بود که به عمرش میدید.

خندید: سلام خانوم!

لبهایش به انحنای کوچکی از لبخند باز شد: سلام!

سرش را کمی عقب کشید و گردنش را کج کرد: خوبی؟

پلکهای آسمان رفت روی هم و وقتی با تاخیر فاصله گرفت حلقه ی مردمکهایش باز شده بود و گرم.

— پس خوبی؟

خندید... اینبار چشمهایش.

این چشمها همیشه اینطور حرف میزدند.... باهمه؟

— جائیت درد میکنه؟

آسمان دستش را کشید روی گلویش. صدایش خش گرفته بود: فقط گلوم.

ملافه ی آبی رنگ را کمی جمع کرد و نشست گوشه ی تخت: اونم خوب میشه.... یه کیسه آمپول دادن بهت.

چشمهای پرسان آسمان نگاهی به پنجره انداخت: شبه؟

زد سر دماغش: نخیر خانوم... صبحه... ساعت چهار و ده دقیقه ی صبح روز جمعه به وقت رشت.

با لبخند بی حالی نگاهش کرد: کی اومدیم اینجا؟

فاصله ی بین ابروهایش را از قصد پر کرد و نگاه تندی به صورت او انداخت: برا چی وقتی میبینی حالت اینقدبده نمیگی شما؟ من متوجه نبودم خودتم نمیدونستی؟

آسمان چند ثانیه بی حرف نگاهش کرد وبعد جفت دستهایش بالا آمد و نشست دو طرف صورتش.

نفسش حبس شد.

انگشتان او شانه شد لای موهایش و انگشتان خودش چنگ شد روی ملافه. چشمهایش

را بی اراده بست و گذاشت حس ناب خواستن او شعله کشیده و سرتاپایش را بسوزاند.

_چشات قرمزه.... به خاطر من بیدار موندی؟

میدانست چطور بی تابش کند. می دانست.

پلکهایش را هر چند به سختی اما بالاخره باز کرد. دست او را روی سرش چسبید و گذاشت روی لب: تو فقط خوب شو.... بقیه مهم نیست.

— کی میریم خونمون؟

حس خوبی از این جمله زیر پوستش دوید. امروز بر میگشتند به خانه. خانه ی خودشان دونفر و این بازگشت می توانست سرآغاز یک شروع دوباره باشد.

سرش را عقب برد اما دستهای او را رها نکرد: دکتر باید صبح بیاد و معاینت کنه... یه چکابم خواستم ازت بگیرن..... اونجوری نگام نکن... ضعیف شدی... بعدشم دوتا آمپولم داری که امروز باید بزنی.

لب پائین او برگشت. چشمهایش با نا امیدی دور تا دور اتاق چرخید. پوفی کرد و دوباره برگشت به سمتش: نینی باید تا خود صبح به درو دیوار نیگا کنم...؟ حوصلم سر میره که!

بلند شد و از نایلکس جلوی پنجره پاکتی آب میوه برداشت: حوصلت چرا سر بره؟

نی را فرو کرد سر پاکت و نشست کنارش: نظرت چیه یه چن تا سلفی با هم بگیریم...

هوم؟

سر آسمان تند و تیز برگشت: سلفی؟... اینجا؟ من با این ریخت و قیافه؟

آبمیوه را گذاشت روی میز کناری و دست انداخت دور شانه های او و کشید سمت

خودش: قیافت خیلی هم قشنگه... فقط چتریات بلند شده که اونم میری کوتاشون میکنی گوشه را پس زد و صورت اخمیش را پشت دستهایش پنهان کرد: اا... نمیخوام.

خندید. سرش را به سر او چسباند. با دست آزاد سعی داشت دست او را از روی صورتش بکند: اینجا رو ببین... آسمان؟

از آن پشت داشت غر میزد: نامردی هم حدی داره... تو خوش تیپ... من هپلی؟

خنده اش صدا گرفت. اگر همینطور تخس بازی در می آورد، کنترل شرایط دشوار میشد: خيله خوب... اگه بد شد... قول میدم پاکش کنم... اکی؟

آسمان سرش را تقریباً فرو کرده بود توی سینه اش: مطمئن باشم کلکی در کار نیست دیگه؟

لبخندش را جوید و گوشی را بالا آورد: آره... مطمئن مطمئن.

به محض برداشتن دستش، شصتش صفحه را لمس کرد.

آسمان یک نگاه هاج و واج به گوشی و یک نگاه به صورتش انداخت: نامرد... حداقل میزاشتی موهامو مرتب کنم.

قیافه اش خنده دار شده بود. نوک بینی اش قرمز بود و ابروهایش به هم ریخته.

گوشی را همراه دستش کشید: وای... نگا تو رو خدا قیافمو... پاکش کن.

اخم کرد و نگاهی به صفحه انداخت: برا چی پاکش کنم؟

نیم خیز شد و چشمهایش را دوباره گرد کرد: نینی میخوای بگی یادت رفت قولت...؟

گوشی را برگرداند به جیب و با انگشت کشید روی ابروهایش: من قولام هیچ وقت یادم نمیره..

لنگه ابرویش بالا رفت: منتهی گفتم اگه بد شد پاکش میکنم.

آسمان نفش را با صدا داد و گرفت. دست توی سینه به هم حلقه کرد. جلوتر کشید تاشانه هایش را از احاطه ی دستهای او آزاد کند.

خندید و فشار دستهایش بیشتر شد و عقب کشیدش: کجا کجا؟

فرصت اعتراضی به اونداد و بازوهایش را قفل کرد به دورش: باشه حالا... به اعصاب مسلط باش... فکر میکنم در موردش.

زود جوش می آورد و زود هم یادش میرفت.

نفسی کشید. کمی توی دستهایش نگهش میداشت... کمی تابش میداد... کمی از خودش... از این "من" سیاه گذشته دور میشد... از این درد آواره و خاموش... که لابه لای استخوانهای به تب آلوده اش ریشه زده بود.

بعد سی و پنج سال انگار میان این سحرگاه بارانی، نخستین بار بود که پا به این زندگی میگذاشت... آنقدر که تازه بود از او... آنقدر که نو بود از خواستن او.

انگار که سالها قبل مرده باشد... همراه زندگی... هم پای روزها و لحظه های از یادرفته... انگار که زمان خاکش کرده باشد و اینجا و میان دستهای این زن به رستاخیز رسیده باشد... موجی که از این لحظه ها میگرفت... قدرتی که میان دهلیزهای قلبش حس میکرد نه از بی تکراری او... که از بی تکراری احساس خودش ریشه میگرفت. در این سحرگاه، مردی دیگر... مهرادی دیگر در درونش سر بر آورده بود. مهرادی که با یک ساعت قبلش... با شش ماه قبلش... با شش سال قبلش... مهرادی که حتی با هر روز این سی و پنج سال فرق میکرد.

پلکهایش از هم دور شد: آسمان؟

صدایش که نیامد از زیر چشم نگاهش کرد. چشمهای او هم بسته بود. نفسهای او هم عمیق بود: صدای اذانو میشنوی؟

بالا تر آمدن انگشتان او را روی سینه ی پیراهن سیاهش حس کرد. نه.

—خوب گوش کن.

—صدای قلبت نمیذاره.

میشد که این دختر را نخواست؟ نمیشد.

—میگن دم اذان اگه بارونم بباره هر دعایی بکنی برآورده میشه...نمیخوای دعا کنی؟

آسمان سر از روی قلبش بر داشت. چشمهای پر از خوابش خمار شده بود و قرمز. نگاهش را داد به پنجره و لغزش قطره های پشت شیشه اش. نفس بلندی کشید و برگشت: دعا میکنم دیگه تنهام نزاری.

میتوانست فقط نگاهش کرده و از چشمهایش یک مثنوی حرف بخواند. میتوانست روی خطوط نم زده ی کنج این چشمها دست کشیده و انگار که بوسیده باشدش. میتوانست صدایش زده و انگار که "جانم" لبهای مهر شده اش را در خیال خود شنیده باشد. تمام اینها را میتوانست اما نمیتوانست او را ندیده و این زندگی را ادامه دهد. دیگر نمیتوانست.

—تو چه دعایی کردی؟

قفل دستهایش را به هم نزدیکتر کرد: آدم که دعاشو به زبون نمیاره.

صدایش هم، به خواب آلوده بود: بگو دعا نکردم دیگه..... چرا فلسفیش میکنی؟

دعا کرده بود. او را دعا کرده بود... آرامش با او بودن را دعا کرده بود.

—میدونستی اولین باره داریم شبو با هم صبح میکنیم؟

—اوهوم.

سرش را تکیه داد به حفاظ فلزی پشت سرش و نگاهش را سپرد به پنجره های خیس.

موزن داشت میخواند "اشهد ان لا اله الا الله".

—اولین باره داریم باهم صدای اذانو گوش میدیم.

صدای آسمان نرم و پر از رخوت به گوشش رسید: اولین سلفی مون.

خندید: اولین دعامون.... حالا نوبت توئه.

صدای نفسهای آرام او را که شنید سرش را پائین آورد. خوابیده بود.

گونه اش را روی موهای او گذاشت و چشمهایش را بست: اولین خواب مشترکمون.

آسمان خودش را سر داد تا لبه ی تشک و پاهایش را آویزان کرد: جورابامو کی درآورده؟

بارانی او و کت خودش را از روی صندلی برداشت: مامان..... تبت خیلی بالا بود.

با ابرو اشاره کرد زیر تخت: همونجا تو پوتیناته.

—مادر جونم اینجا بود مگه؟

گره ی کراواتش را سفت کرد و بارانی را گرفت دورا و: بپوش.... آره..... وقتی خیالش ازت

راحت شد فرستادمش رفت.

نگاهش کرد: لبهایش را گرفته بود زیر دندان. الان مثلاً شرمنده بود؟

خنده اش را نگه داشت پشت لب. دختره ی چشم سفید دیشب همه را نصفه عمر کرده بودو حالا رفته بود تو فاز شرم و حیا.

آسمان آستینهای تونیک مشکی اش را داد پائین.

نگاهش به ساعداو افتاد. جا به جا کبود شده بود و قرمز. زنک پرستار از پس یک رگ گیری ساده هم به زحمت بر آمده بود.

آسمان برای کندن پانسمان روی مچش ,دست گذاشته بود که نگهش داشت:زوده فعلا...

داره خون میاد... برسیم خونه بعد برش دار.

چشمهای آسمان به این حرف پراز خنده و شیطنت شد. این دختر...

_جای آمپوله دیگه...زخم شمشیر که نیست.

با اخمی واضح چشم غره ای حواله او کرد. تمام مدتی که پرستار در حال نمونه گیری بود با بی تفاوتی و البته صد من اخم داشت به کارش نگاه میکرد و هراز گاهی هم چشم غره ای نثار پرستار میکرد.

شال را داد دست او و خم شد پای تخت. گلوله های جوراب را از هم باز کرد و پایش را گرفت.

_چیکار داری میکنی مهراذ?

پاهایش را از دستش بیرون کشید و جمع کرد:خودم میتونم!

چشمهای تنگش را بالا برد:یعنی چی?

داشت میرفت سمت در که بازوی او را گرفت. ابروهایش را هل داد روی دکمه ها: ببندشون... بیرون سرده.

باید میرفتند بازار و برایش حسابی خرید میکرد. بیشتر از خیلی برایش کم گذاشته بود.
_تو ام کتو بپوش.

نگران سرمای هوا بود یا...؟

نگاه پلید او آنطور که ریز شده بود روی پیراهنش داد میزد جریان چیز دیگریست.
_یا کت نمیتونم بشینم پشت رل... الان بپوشم دو دقیقه دیگه باز باید درش بیارم...
دست آسمان را گرفت: بریم.

_حالا تو بپوش... تو ماشین درش میاری.

سعی کرد جدیت نگاهش را حفظ کند اما نمیشد: از دست تو... بگیر اینارو ببینم.
نایلکسها را داد دست او و کتش را تن زد: خوبه الان؟ میتونیم بریم؟
آسمان دست انداخت زیر بازویش و خنده صورتش را پر کرد: اوووهوم... بریم.

از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

مهم نبود که اولین هایشان را در چنین جایی پشت پاراوانهای سفید و میان بوی الکل تجربه کرده بودند... مهم با هم بودنشان بود... مهم حس های خوبی بود که از این زن میگرفت.

تمام مدتی که داشت تسویه حساب میکرد، آویزان شده و رهایش نکرده بود.

مسئول حسابداری داشت با تفریح نگاهشان میکرد.

با ورود همان پرستاری که نمونه را گرفته بود، آسمان دست آزادش را هم پیچید
دور بازویش و صورتش را مالید به آستین کتش.

نگاه خیره ی پرستار با لبخند دوخته شده بود توی صورتش. اخمی تحویل او داد و سرش را
تا کنار گوش آسمان پائین برد: اجازه می فرمائین بانو؟ میخوام از تو جییم پول بردارم.

کمی... فقط کمی فاصله گرفت. به قدری که بتواند دست داخل جیبش کند.

از اون پرستاره اصلا خوشم نمی یاد.

لب بالایی اش را کشید زیر دندان. پس حدسش درست بود. دختره ی حسود.

تظاهر کرد که کنجکاو شده: برا چی بدت میاد... مگه میشناختیش؟

آسمان مکثی سر پله ها کرد و ابروهایش از هم فاصله گرفت: مثلاً از من خون میگرفت ولی
همش تو رو داشت دید میزد. نگو که متوجه نشدی؟

دلش غنچ رفت: نه والا... من که چیزی نفهمیدم.

آره جون خودت.

انگشتان آسمان را از روی آستین کتش گرفت و فشار داد: مواظب پله ها باش... بارون باریده
..... لیزه.

تو باید مواظب باشی... من که خیالم راحت سُر نمیخورم.

صدای ریزریز خنده های او را دوست داشت. بیشتر از خنده اش، آن دو فرورفتگی کوچک کنار هم را.... سیاهی موهای لختش هم نظیر نداشت.... چشمهای خوشرنگش هم زیبا بود.... اصلن خوشگلتر از اوهم مگر وجود داشت؟

—مهراد؟

حواسش را داد به قدمهای کوتاه او روی سطح خیس گرانیتهای سیاه:بله؟

—از اونجا بریم.

سرش را بلند کرد. مطمئنا منظورش به مسیر ویلچر رو نبود:از کجا؟

آسمان ابروهایش را انداخته بود درست روی سرایشی تقریبا طولانی کنار پله ها.

گردنش را صاف کرد و هدایتش کرد به پائین:جدی که نیستی؟

—ایرادش کجاست...من همیشه از اونجا میرم.

ایستاد:نگو که تو بیمارستانم همین کارو میکنی.

غش غش خنده اش را ریخت توی سینه اش:اینجا تا به حال نکردم...ولی تو بیمارستان آيسان اینا چرا.

قسم میخورد که شوخی نمیکرد. این کار را کرده بود که با افتخار اعترافش را هم میکرد.

نمیدانست جدی باشد یا بخندد.ریموت را زد ودر را برای او نگه داشت:سوارشو.

ماشین را دور زد و نشست. توی محوطه ی کلینیک ماشین را سرو ته کرد و انداخت توی خیابان:رفتیم خونه یه نگاه به یخچال و فریز بنداز و هر چی کم و کسری بود لیست کن

برام...اونروزم بهت گفتم ولی فک کنم یادت رفت نگاهش را از خیابان گرفت و داد به او. آن همه شر و شور نگاهش به یکباره کجا رفت.؟

آسمان سرش را تکان داد.

ساکت شد و توی سکوت راند. شاید لازم بود کمی زمان بگذرد. شاید نیاز داشت تا به این شروع دوباره با دید تازه ای بنگرد. خواندن این دختر، ساده بود، اما حس آزار دهنده ای که ته چشمهایش سو میزد، کم از شکنجه ی هر روزه نداشت. با آن سابقه ی درخشانی که از خودش به جا گذاشته بود، مسلم بود که زمان میبرد تا اعتمادش را دوباره جلب کند.

باید با او و دلش راه می آمد. باید مدارا میکرد. باید صبوری میکرد هر چند که این آخری در ذاتش نبود.

نگه داشت مقابل سوپر میوه و برگشت به سمت او. لیمو شیرین و پرتقال میخوام برات بخرم... دوست داری دیگه؟

_آره.

_چیز دیگه ای هم دلت میخواد؟

گوشه ی لبش فرو رفت. نه مرسی... دستت درد نکنه.

با ناخن شصت کشید وسط خط ابرویش. کامل چرخید و پنجه اش سفت شد روی پشتی صندلی او. ببین... خواهش میکنم ازت تعارف نکن اینقد... هر چی دلت میخواد و نمیخواد... از هر چی خوشت میاد و نمیاد... چه میدونم... مثلاً من خرما لو دوست ندارم... یا ازبوی پیاز داغ بدم میاد... متوجه هستی...؟ من هیچی ازت نمیدونم... نمیدونم چی دوست داری چی

نداری...بقیه ی مردا رو نمیدونم... ولی من اینجوری ام...باید باهام حرف بزنی... رک و پوست کنده.... بین منو...

مردمکهای ثابت شده او دوباره روی صورتش گشت.

_من باید بشنوم.. تا با من حرف نزنی تا نگی چی میخوای.... من نمیفهمم...نمیگیرم...متوجه شدی?

_آره.

لحنش را ملایم و صدایش را هم آرامتر کرد:دلم میخواد باهام حرف بزنی.... دلم

میخواد بهم بگی که چی تو دلته...دوس دارم....دوس دارم از خودت برام بگی..... از چیزایی که بهشون علاقه داری... اینجوری حس خوبی بهم دست میده...

لازم بود بگوید اینجوری صدایش را بیشتر میشنود....?لازم بود بگوید شنیدن صدایش را دوست دارد?گفتن اینها لازم بود?

نگاهی به صورت او انداخت. چانه اش کم کم داشت جمع میشد و اینرا نمیخواست. باسر شصت لمسش کرد:دوس دارم صداتو بشنوم....هر لحظه.... اونقدر که برای همیشه بمونه تو گوشم.

نگاه آسمان دوری توی صورتش زد و لبهایش بالاخره بازشد:منم دوس دارم از توبدونم... منم هیچی ازت نمیدونم... تو اصلا با من حرف نمیزنی... اصلا هیچی بهم نمیگی...نمیزاری من...من بهت...

دست او را از روی پایش برداشت و نگه داشت میان انگشتانش: قول میدم ازین به بعد فقط با تو حرف بزنم... درست شد؟

سرش را بالا پائین کرد.

لپش را کشید و اخم کرد: دیگه هم با سر جواب نمیدی... فهمیدی؟

دست به دستگیره انداخت و چرخید سمت او: پس شد لیمو شیرین و پرتقال... مطمئنی چیز دیگه نمیخواهی دیگه؟

آسمان یک نگاه به آن سوی پیاده رو انداخت: موزم بگیر.

باریکلا دختر حرف گوش کن... حالا شد.

پیاده شد و قدم روی آسفالت گذاشت.

مهراد؟

برگشت: بله؟

فوجی ام میخوام...

باز شیطان توی جلدش رفته بود.

با خرمالو

پره های بینی اش باز شد.

ریسه رفته بود روی صندلی.

یه خرمالویی نشونت بدم من...

از روی پل کوتاه گذشت و وارد میوه فروشی شد. گوشی دوباره تو ی جیبش لرزید.

حدس میزد چه کسی باشد. اهمیتی نداد. نگاه بی حواسی به میوه ها انداخت.

اشاره کرد به پسرک پشت دخل: سه کیلو لیمو شیرین بکش بی زحمت..... همون اندازه هم پرتقال.

نگاهی به خرما لو های خوش آب و رنگ انداخت. پیشانی اش جمع شد. واقعا خرما لودوست داشت؟

اشاره کرد که خرما لو هم میخواهد.

با لرزش دوباره ی گوشی، لعنتی نثار خودش کرد و نگاهی به صفحه انداخت.

شماره ی خانه ی پدری اش افتاده بود. نفسش را داد بیرون و تماس را اکی کرد: الو؟

—مهراد جان.... سلام.

متعجب از شنیدن صدای سیمین، چشمهایش را دوخت به دستهای پسرک فروشنده که داشت خرما لو های رسیده را سوا میکرد: سلام سیمین خانوم... حال شما؟

—خوبم عزیز جان.... تو کیلینیکین هنوز یا...

نیم چرخه سمت پیاده رو زد و نگاهش را انداخت به ماشین: نه... تازه مرخصش کردن.... داریم میریم خونه.... کاری داشتین؟

—حاج خانوم میگن آسمانو بیارینش اینجا....

اخم کرد. آسمان را میبرد آنجا؟

اونجا برا چی؟ اتفاقی افتاده؟

صدای سیمین هی دور میشد و هی نزدیک: نه عزیزم... چه اتفاقی؟ بیاین اینجا... صبحونه هم حاضره.

دست به کمر دوقدم تا ته مغازه رفت و دوباره برگشت. سیمین یک چیزی اش شده بود.

مامان کجاست اصلا؟

همینجاست.

گوشی رو بدین دستش بی زحمت.

تو آشپزخونه ست مهرداد... دستش بنده... جانم حاج خانوم؟

صدای مادرش راز آن سمت نا مفهوم می شنید. سیمین داشت "چشم چشم" میکرد.

حساب میوه فروش را داد و نایلون میوه ها را برداشت.

حاج خانوم میگن یکی از همکارای آسمان زنگ زده بود... خودشو نسیم معرفی

کرد... گفتیم آسمان مریضه اونم گفت نگران نباشیم... براش استعلاجی میگیره.

نسیم نامی تا به حال از زبانش نشنیده بود. جای تاسف داشت که بعد شش ماه، هیچ

چیز از زنش نمیدانست. دوست و دشمن که سهل بود، خودش را هم درست و حسابی نمی شناخت.

دستی روی پیشانی اش کشید و "باشه"ی بی حوصله ای گفت.

از پشت شیشه نگاهش روی پلکهای بسته او نشست. میوه ها را گذاشت روی صندلی پشت و دور زد.

دوباره که پشت فرمان نشست، چشمهای او هم باز شده بود و چرخیده بود سمتش.

چی شده؟

فرمان را چرخاند و نگاهش را از آینه ی بغل گرفت. هیچی... بریم یه سر خونه ی مامان اینا... مامان میخواد ببیندت.

شک و دودلی صدای سیمین، فکرو حواسش را حسابی به هم ریخته و تمرکزش را گرفته بود.

یکی از همکارات زنگ زده بوده به گوشت... سیمین جواب داده و گفته مریضی....

ظاهرا برات مرخصی استعلاجی گرفته.

آسمان صاف نشست و دست انداخت به کمر بند ای وای... حتما نسیم بوده... دیروز اون به جای من شیفت موند... امروز عصرم من باید به جاش می رفتم.

با اخم نیم نگاه به رنگ پریده ی صورت او انداخت. خستگی نشسته بود روی چشمهایش.

فعلا که یه هفته استراحت مطلق... برات برگه ی مرخصی از دکتر گرفتم....

صدای شک زده او تقریبا فریاد شد: چی؟ یه هفته؟ شوخی میکنی؟ من همین الانشم حالم خوبه.

سرش تند برگشت روی صورت او: آره خیلی حالت خوبه.... دارم میبینم.... من بودم

دیشب داشتم تو تب میسوختم... عمه ی من بود تا همین یه ساعت قبل داشت میگفت گلوم درد میکنه.

لجبازی میکرد: اون تب به خاطر گلوم بود... همین الانم خودت دیدی یه یه میلیون دویست زدم.... دیگه هم گلوم درد نمیکنه... اصلاهم سرفه نکردم از صبح..... بعد ازظهر میرم سر کار....

پاتو از خونه بیرون نمیزاری شما....

راهنما زد و پیچید داخل فرعی: عذرت موجه... مرخصی هم که گرفتم برات... بیمارستانم که حله... بنابراین میشینی تو خونه و استراحت میکنی تا کامل خوب شی... دیگه هم بامن بحث نکن!

ساکت شد و جوابش را دیگر نداد. با گوشه ی چشم نگاهش کرد. تند رفته بود؟ فقط کمی.

نفس کلافه ای گرفت و دست کشید روی گردنش. حق نداشت اینطور ناراحت شده و بق کند. حق نداشت این طور سکوت کرده و نگاهش را بگیرد. حق نداشت. وقتی که تمام حرفهایش از سر نگرانی بود. وقتی که تمام نگرانیهایش از سر خواستن بود.

وارد کوچه شد و نگه داشت جلوی درسوئیچ را بست و سرش چرخید.

همیشه اینقدرزود هر چیزی را به دل میگرفت؟

آسمان؟

جوابش را نداد. دستش را روی قلاب کمر بند او گرفت. آنقدر نگه داشت تا بالاخره سر او بلند شد.

هیچ وقت دلم نمیخواد دیگه مثل دیشب ببینمت.

آسمان لبهایش را از روی هم برداشت. چشمهایش دودو میزد.

میفهمی نگرانت میشم؟

سر تکان داد.

-پس هیچ وقت نگرانم نکن.....باشه؟

دستش را فشرد: پیاده شو.

زنگ را زد و دست روی کمر او گذاشت: برو تو.

نگاهش از سر پله ها رفت تا پشت پنجره های هشت ضلعی. مادرش برای اولین بار نیامده بود به استقبالشان.

پله ها را پشت سر او بالا رفت. در ورودی را که باز کرد با دیدن مادرش پاهایش شل شد: چی شده؟

حاج خانوم با صورتی رنگ گرفته و چشمهایی نمور، سرش را تکیه داده بود به پشتی مبل. سیمین بالای سرش داشتقاشق را داخل لیوان شربت میچرخاند.

مادرش با دیدنشان دستهایش را از هم باز کرد.

صدایش بی رمق بود و آرام: بیا اینجا ببینمت عروسکم!

آسمان هول و دستپاچه تقریبا دوید به سمتش: چی شده مادر جوون؟

نگاه آسمان رفت روی دست سیمین: این چیه سیمین خانوم؟

— شربت آبلیمو... فشارشون رفته بالا عزیزم.

حاج خانوم بود که خندید و سر او را روی قلبش فشرد: چیزی نیست مادرم... چیزی نیست.

صورتش را قاب گرفت: خودت حالت خوبه؟ درد نداری دیگه؟

— نه... خوبم.

مادرش نگاهش نمیکرد. از قصد سلام بلند بالایی داد: سلام حاج خانوم.

حاج خانوم نیم نگاه پرتی انداخت به صورتش. لبخند مصنوعی اش بند دلش را پاره کرد: علیک سلام پسرم!

دقیق تر نگاهش کرد. هر وقت میگفت "پسرم" یعنی که هوا پس است.

رفت توی آشپزخانه. صدایش را تا میتوانست پائین آورد: مامان طوریش شده ... انگاری ناراحته.

سیمین استکان چای را گرفت زیر شیر سماور: نه عزیزم... نه طوری نیست.

متنفر بود از اینکه کسی خر فرضش کند. نگاهش را داد به نشیمن و مبلی که مادرش نشسته بود. چشم تنگ کرد و سوالش را دوباره، اینبار محکمتر تکرار کرد: سیمین خانوم مامان چش شده؟

سیمین سینی را برداشت و نوچی کرد: ای خدا...!

نگاه محتاط و نگرانش را داد به در آشپزخانه. از من نشنیده بگیر مهرباد... نمی خوام خدای نکرده....

کف دستش را کوبید روی کانتر: ببین من الان اعصابم خیلی قاطیه سیمین خا....

یه خانومی از صبح دوبار تماس گرفته....

خانوم؟

تو رو میخواست... هر دوبارم حاج خانوم گوشی رو برداشت...

حفره ی دهانش را پر کرد و از سر راه سیمین کنار کشید. فقط همین را کم داشت..

باید فکرش را میکرد وقتی که گوشی لعنتی از صبح هی توی جیبش لرزیده و بی جواب مانده بود.

سرش که چرخید چشم توی چشم آسمان شد.

داشت با نگرانی و کمی دقت بر اندازش میکرد. گرمش شد. دست انداخت به گره کراواتش.

انگار که مغزش را میخواند. انگار که توی سرش نشسته و تمام افکارش را از بر بود.

نگاهی به گره ی دستهای مادرش و او انداخت. حاج خانوم حرف میزد و او هم به تائیدسر تکان میداد.

از توی نشیمن گذشت. چشمهای آسمان هم همراهش.

لب زد: میام الان.

در رابست و گوشی را گذاشت روی گوش.

بوق نخورده صدای تمسخر آمیزش آمد: علیک سلام جناب مهندس.

حس بیزاری بدی از این لحن و صدا برای اولین بار توی وجودش پیچید: فقط بگو چی
توسرته ؟

__اتفاقا اینو من باید ازت بپرسم.

رفت تا ته ایوان و دندان روی هم فشرد: برا چی زنگ زدی خونه ی مادرم ...؟

__وقتیکه سه روزه جواب تلفنامو نمیدی بایدم انتظار...

چرخید رو به حیاط و مشتش را کوبید روی نرده های فلزی: تو بیخود کردی... تو خیلی بی
جا کردی اینجا زنگ زدی.

سوزان هم داشت داد میزد: سر من داد زن... سر من داد زن... فهمیدی؟ وگرنه ...

نفسهایش افتاده بود به تقلا: وگر نه چی... وگر نه چی ها...؟

خونسردی صدای او داشت آتشش میزد. ضربان قلبش توی گوشهایش بود.

__با دم شیر بازی نکن پسر حاجی.

چشمهای پر از نفرتش را باریک کرد: داری منو تهدید میکنی... آره... منو تهدید میکنی؟

صدای خنده اش آمد: خودت که میدونی من اهل تهدید نیستم.. فقط اخطار....

فردا عصر دوباره بر میگردم تهران... اومدی که هیچی نیومدی خودم میام مهرباد.

صدای بوق پایان تماس که آمد، مشتش را کوبید کف دستش و گرفت مقابل دهان.

آنقدری او را شناخته بود که مطمئن بود به گفته اش عمل میکرد و این بدترین تصویری بود که میتوانست از نتیجه ی این رابطه داشته باشد.

پاکت سیگار را توی جیب لمس کرد و نخعی گذاشت میان لب و آتش زد.

دوسه بار پشت هم پک زد و آرام نشد.

نفسش را فوت کرد و نگاهش را داد به آفتاب کم جان پائیزی که بعد از یک بارش چندروزه ، حالا پیچیده بود میان شاخه های درخت انجیر.

چرخید و نگاهش ثابت ماند به روبه رواز کی آنجا بود؟

ایستاده بود آن سر ایوان. درست به فاصله ی دو قدم از ورودی.

سیگار را پرت کرد توی باغچه و قدمی به سمت او کوتاه کرد بی توجه به لقمه ای که توی دستش نگه داشته بود صدایش بلند شد: برا چی بیرونی شما...؟ کو لباس گرمت... کو جورابت... مگه الان از زیر سرم در نیومدی؟

رنگ از نگاه او رفت.

دستش مشت شد. لعنتی.

دلیل این اعصاب خراب هر چی که بود حق نداشت سر او خالی کند. حق نداشت.

صدای آسمان سرد بود و لرزان وقتیکه اسمش را زمزمه کرد: مهراذ؟ با کی... با کی داشتی دعوا میکردی؟ کی تو رو تهدید میکرد؟

پنجره های ورودی را پائید و آرنج او را چسبید: کی میخواد منو تهدید کنه؟ دیوونه شدی؟

دست آسمان بند شد به یقه ی کتش: خودم شنیدم.... داشتی میگفتی منو تهدید نکن...

نگرانی هایش دلش را آب میکرد. این چشمها دلش را خون میکرد. فقط دوست داشت اورامیان بازوهایش گرفته و با تمام توان روی قلبش فشار دهد.

اما نمیتوانست. میان این سینه ی لعنتی، دردی گره خورده بود که اجازه نمیداد.

نزدیکش شد. آنجایی که ایستاده بودند دید کاملی به داخل داشت. کشیدش تا پشت ستون: نگران چی هستی تو؟ هان.... یه مسئله ی کاریه... الانم میرمو حلش میکنم.

روی مردمکهایش را کم کم داشت پرده ی اشک می پوشاند: مسئله ی کاری؟ این... این چه جور کاریه که دارن تهدیدت میکنن....؟ من چه جوری نگران نباشم؟ یکی داره پشت تلفن تهدیدت میکنه و اونوقت من....

فین فین کنان چرخید: اصلا من نمیومم اینجا... میام باهات.

نوچی کرد. دست او را روی اولین قدم قاپیدو کشید سمت خودش: اینجوری بخوای بکنی که مامان نگران میشه که... دیدی حالشم خوب نبود.

سعی داشت آرامش نداشته اش را میان چشمهای خیس او تزریق کند: برو تو... نگران هیچی نباش.... درستش میکنم.

الان به قهقهه دیوانه واری نیاز داشت. درست میکرد؟ چی را؟

کسی توی سرش داد کشید "خفه شو آدم عوضی... خفه شو بی غیرت... خفه شو آدم کثافت".

نگاهش روی تیلہ های طلایی اش بود. به آنها که گرمتر از این آفتاب پائیزی بودند. نگاه میکرد و توی دلش آه می کشید. نگاهش میکرد و درد میکشید. هنوز چیزی از رابطه اش با سوزان نمیدانست. هنوز از گذشته ی کثیفش خبر نداشت که اینطور بی تابي میکرد. اینطور خودش را باخته بود و دیوانه اش میکرد. اگر میفهمید چه عکس العملی میخواست داشته باشد؟

چطور باید توجیه میکرد؟ با کدام کلمات؟ چطور همین اندک آرامش نسبی را هم از بین میبرد...؟ حالا که پای احساساتش هم گیر بود.

بازوی او را نوازش کرد و نگاهی به لقمه ی توی دستش انداخت: مال منه؟

دستش را بالا آورد: هیچی نخوردی از صبح... فک کردم داری میری.

لقمه را گرفت .

چرا حالش این طور میشد.؟ حس میکرد میان زمین و زمان معلق است. نگاهی به چشمهای منتظر او انداخت. چقدر که داشتنش در عین نداشتن ... چقدر که دیدنش در عین ندیدن عذاب آور بود. عذابی آمیخته به لذتی دردناک که تمام وجودش را از شیرینی گنگ نداشتنش نوچ میکرد.

بغض عجیبی ته گلویش گیر کرده بود: خودت چیزی خوردی؟

_نه الان میرم میخورم.

سرش را کمی کج کرد: برام لباس میاری از خونه؟ اینجا هیچی ندارم.

موهای او را کشید روی شانه . بلند شده بودند. مثل قبل: لباس نمیخواد... شب میام میریم خونه... تاشب میتونی بمونی?

_آخه مادر جون...

به صدای باز شدن در ورودی از هم فاصله گرفتند.

مادرش بود.

_آسمان ... بین سیمین چی میگه مادر.

قسم میخورد که پی نخود سیاه فرستاده بودش.

نگاه آسمان سخت از صورتش کنده شد. خدا حافظی زیر لب گفت و رفت.

_از خونه براش یه چند دست لباس بیار.... چند روز اینجاپیش خودم می مونه تاحالش خوب شه تو که....

باقی حرفش را درز گرفت.

نگاه خسته اش را از در ورودی گرفت: لباس نمیخواد... میریم خونه.... دوسه روزنمیرم شرکت ومیمونم پیشش.

_لازم نکرده.... تو به کارت برس تا یه وقت خدای نکرده به کارو بارت لطمه نخوره.

حاج خانوم داشت با بیرحمی تمام ,متلک بارش میکرد.

هر فکری که توی سراین زن میچرخید, الان برایش اهمیتی نداشت.

کنج لبش را تر کرد و راه افتاد سمت پله :شب بر میگردیم خونه...

صدای مادرش را هرگز این همه قاطع و سخت نشنیده بود: لباس گرم یادت نره....

پلیور و شلوارم بزاری براش.

به جای آسانسور، مسیر پله ها را پیش گرفت.

دوست داشت چشم ببندد تا این زمان نفرینی کش بیاید، آنقدر که وقتی چشم باز میکند

همه ی کابوسها تمام شده باشد. که تمام گذشته اش خواب بوده باشد.

شانه هایش افتاد. نگاهش را دوخت به سنگهای خاکستری زیر پایش.

یک پله...دوپله...پله ی سوم.. بعدی و بعدی.

حتی اگر پله های تمام این چهار طبقه را هم بالا میرفت، در نهایت به جایی میرسید که

باید از رفتن می ایستاد.

درست شبیه کسی که روز می شمارد و شب را با وحشت سحر میکند. میرسید. از

سحرشدن این شب تار هراس داشت.

فکر این لحظه را کرده بود؟ روزی که سوزان تهدیدش کند و برایش خط و نشان بکشد؟

زنی که روزگاری به اعتماد دستش را فشرده بود، امروز اعتمادش را بر باد میداد.

فکر نمیکرد که زمان اینطور بچرخد و احساسش درگیر کسی شود که حتی در خیالش هم

نمی گنجید. آسمان...

ایستاد پشت در و نفسش را نکشید.

میان محکم بودن و تظاهر برای محکم دیده شدن، تفاوت فاحشی بود.

کارت را زد. در باز شد. بازدمش را میان خفقان سنگین فضا خالی کرد. نگاهش به عادت همیشه رفت پای جاکفشی. روی پوتینهای آشنای قهوه ای. سوغاتش از سفر زمستان سال گذشته به هانوفر.... همان نخستین ماه های بعد صیغه.

چشم بست روی پوتین ها. روی لحظه هایی هم که رفته بودند اما سایه ی سنگینشان آوار شده بود روی سرش.

سوئیچ را رها نکرد روی کنسول... مقابل آینه اش هم نماند... یگراست رفت سمت نشیمن.

دست توی جیبهای عقب جین یخی، ایستاده بود پشت پنجره و به دریا نگاه میکرد.

موهای تیره شده اش باز شده بود روی شانه.

دست به جیب، نزدیکتر رفت و با فاصله ایستاد پشت سراو.

نگاهش با نگاه او هم مسیر شد و رفت روی دریا. روی امواج خروشان و صدایی که

از پس پنجره های عایق به گوش نمی رسید: کی اومدی؟

جوابی که نیامد، با کنج چشم نگاهش کرد. سکوتش خوب نبود. از آنهایی بود که پشت سنگینی و سکونش، طوفان سهمگینی به خواب رفته بود.

این سکوت هیچ خوب نبود.

سوزان دستهایش را از جین بیرون آورد. چرخید. بی مقدمه و بی حرف یک قدم جلو آمد و سر روی سینه اش گذاشت.

جا خورد. ابتدا انتظار چنین حرکتی را نداشت.

دستهای سوزان از پهلوی گذشت و روی کمرش قفل شد. نفسهای او روی گردنش که پاشید. به خودش آمد.

دستهای منفعلش از جیب درآمد: سوزان!

شانه هایش را گرفت و برای دیدن صورت او، گردنش را عقب داد: چت شده تو؟

سوزان برای دور نشدن مقاومت میکرد. لبهای او روی چانه اش از هم باز شد: دلم... برات... تنگ... شده بود.

قفل دستهای سوزان را فشرد و از هم باز کرد: ببینمت!

اینبار انگشتان او، گردنش را چنگ زد: نمیخواهم!

خفگی... تنها حسش در آن لحظه بود. دستهای او را از هم دور کرد و گردنش را از هجوم نفسهای او. چانه اش را نگه داشت: سوزان! ببین منو....

چشمهای سیاه و آرایش شده اش را انداخت توی چشمهایش.

_خواهش میکنم ازت....

_فک نمیکردم اینقد بی معرفت باشی.

کلافه شد. دستهایش را قفل کرد روی گردن مرطوبش و پشت به او ایستاد.

مشتی زد کف دست و اینبار که برگشت، نگاهش سخت بود و صدایش جدی.

_به نظرم دیگه وقتشه یه کم جدی در مورد رابطمون فک کنیم.

سوزان دست به سینه شد و پوزخندی آمد گوشه ی لبهای قهوه ای اش: جدی؟ جدی تر از رابطه ی من و تو هم مگه هست؟

از چیزی که شنید شوک نشد. چرا که انتظارش را داشت. فقط افسوس بزرگی از سردلش گذشت.

نگاهی به صورت او انداخت. روزهای سختی را میگذراند. میدانست. لاغر شده بود .

زیر چشمهایش رد تیره ای از آرایش به چشم میخورد.

نگاهش را کند. چند قدم تا پشت پنجره رفت و دستهایش را بند کرد به لبه های سنگ پیشگاهش. نیومدم تا با هم دعوا کنیم.... خواستی پیام... اومدم.... گفתי باید حرف بزنیم... گفتم اکی حرف میزنیم.

مشتش با ضرب بی صدایی نشست روی مرمَر سرد :نگاه که میکنم میبینم خیلی از فرصت‌امو از دست دادم.... خیلی جاها تصمیم غلط گرفتم... خیلی اشتباه کردم.... تاوان اشتباه و خودخواهی خیلی هارم دادم.

رک و پوست کنده حرف بزن مهرباد... میدونی که من آدم باهوشی نیستم... چی میخوای بگی؟

چرخید و نگاهش را داد به نگاه ثابت و بی حرکت سوزان: میخوام بگم خسته شدم... از اینهمه کشمکش... خسته شدم از اینکه همش مجبورم با استرس زندگی کنم... از اینهمه فشاری که رومه... دلم آرامش می خواد... دلم میخواد یه شب سرمو با خیال راحت بزارم رو بالش... از این زندگی پاره پاره... از اینکه یه سرم اینجاست یه سرم اونجا... از این اومدنو

رفتن بی نتیجه خستم... نه خورد و خوراکم معلومه... نه جای خوابم... نه روزم معلومه نه شبم... دیگه نمیکشم... به پیر به پیغمبر دیگه نمیکشم.

سوزان همانطور دست به سینه... با صورتی که کمترین تغییرش کج شدن کنج لبهایش بود نگاهش میکرد: منو کشوندی اینجا تا این اراجیفو تحویلم بدی؟

_اراجیف؟ این به قول تو اراجیف مگه دروغه؟

سوزان با چشمهایی تنگ... نزدیکش شد... آنقدر که نفسش را پاشید توی صورتش و با لحنی شمرده .. با طمأنینه کلمات را کشید: انتخاب خودت...بود....

و با تمسخر ادامه ی حرفش را گرفت که: جناب مهندس مهرداد مرادی... عزیز کرده ی حاج یوسف مرادی که هنوز از وجود زن اول پسرش بی خبره.

انگشتان مشت شده اش جایی برای بیشتر فشرده شدن نداشت. میخواست تحریکش کند.

داشت تحریکش میکرد. تحریکش میکرد تا طوفان شود. طوفانی که نباید.

صورت آسمان وقتی که شنیده بود تهدیدش کرده اند... آنطور رنگ پریده... آنهمه ترسیده پیش چشمهایش جان گرفت و خشمش را همانجا میان مشتش مچاله کرد: مسائلو باهم قاطی نکن لطفا.

_هه... جالب شد... ما یه قراری باهم داشتیم... اگه یادت رفته یادت بیارم.

همان اندک خونسردی نمایشی هم داشت کم کم ته میکشید. روی تن صدایش هیچ اختیاری نداشت وقتی که از میان حنجره اش با فریاد رها شد: چی از جون من میخوای؟ ها... چی میخوای؟ چرا دست از سر من ورنمیداری تو؟ من چه قراری با تو داشتم

لعنتی؟ همون موقع به تو گفتم... گفتم دور ازدواج با منو خط بکش... گفتم هر چی بخوای... هر چی بگی... فقط ازدواج نه... نه که تو بد باشی... من اهلش نبودم... گفتم اینارو بهت یا نه...؟ تو همون کیش خراب شده بهت گفتم... یادته؟

سوزان هم داد کشید با مشت کوبید روی سینه ی خودش: اون موقع که کلت داغ بود... اون وقت که هیشکی دورو برت نبود... وقتی که داغون و مریض از آلمان برگشتی... وقتیکه حاجی یه خط قرمز کشیده بود دورت... برادرت... دوستات... وقتی که عالمو آدم ولت کرده بودن... اون موقع که شب و نصف شب... وقت و بی وقت زنگ میزدی... تا فقط صدامو بشنوی... تا آروم بگیری...

دوباره و اینبار محکمتر زد توی سینه اش: من... سوزان... سوزان احمق پشتت دراومد... جمعت کرد... آدمت کرد... حالا بگو کدوم وعده وعید... بگو کدوم قرار...

کف دستهایش را چسباند به هم و تمام التماسش را ریخت به صدایش و بالاتر از آن به نگاهش: مرسی عزیزم... ممنونم ازت... مرسی که چهار سال از عمر تو پای من حروم کردی... مرسی که وقتی دیدی به قول خودت یه آدم مریض جلو چشمته حس انسان دوستیت گل کرد و نصفه شبی سر از اتاق خوابش در آوردی... مرسی که رفتی جلوی حاجی رو گرفتی و انداختیش به جون زندگیم... مرسی که کمکم کردی سلینو از یاد ببرم... مرسی که برم گردوندی به زندگی... مرسی که ولم نکردی... مرسی که باهام حرف زدی...

نفسش کوتاه شد و برید: مرسی به خاطر همه ی این از خود گذشتگیات... تا عمر دارم خوبیاتو از یاد نمیبرم... ولی دیگه کافیه... تا اینجا باهام اومدی؟ دمت گرم... ولی دیگه بقیه رو خودم میخوام برم... دیگه دست از سرم بردار... دیگه تمومش کن.

سوزان نشست روی کاناپه... با برق چشمهای پر از نفرتی که تا ته قلبش رسوخ میکرد: دمم گرم?... حالا که خرت از پل گذشت ... حالا داری میگی دست از سرت بردارم? آره دیگه بایدم بگی.. تازه که میاد به بازار کهنه هم اخی میشه... این رسم آدماست....

داد کشید: ولی اینجا رو کور خوندی....

نفس داغش را ول کرد و چشمهایش را با درد ی که توی قلبش تیر میکشید فشرد.

_قرار نبود ازدواج کنی و اینجوری بازیم بدی... قرار نبود اینجوری ازت ركب بخورم... خودت گفתי ..خود لعنتیت... همین جا.

سوزان انگشت اشاره اش را گرفت رو به پائین: تو همین خونه..... گفתי چند ماه صبر کن تا ردش کنم بره... خودت..

عربده کشید: غلط کردم.... گه خوردم گفتم.... همینو میخواستی بشنوی? آره? حالا که شنیدی ...حالا دیگه برو... بابا برو پی زندگیت.... برو پی شاهین.... اون که هنوز دنبالت موس موس میکنه... تو که هنوز میبینیش ... مگه نگفتی عاشق هم بودین..... مگه نمیگی مادرش مرده دیگه چی میخوای?

مردمکهای سوزان میان خانه ی چشمهایش روبه تاریکی رفت. تنگ شد و تنگتر: چی میخوام? مثل اینکه یادت رفته چه گندی بالا آوردی... یادت رفته کی جمعش کرد..... یادت رفته چه جوری داشتی...

موهایش را کشید . صدای خسته اش ناله شد: وای... وای خدا....

چرخید و خم شد توی صورت او: لعنتی... تا کی میخوای ازم باج بگیری سرش... تاکی میخوای بکوبونی تو سرم... اون مسئله تموم شده ست... همون موقع تموم شد رفت پی کارش... منو تو باهم قرار گذاشتیم.

انگشتش را زد وسط پیشانی سوزان: قرار گذاشتیمو توی لعنتی هم قبولش کردی... یادت اومد؟

دست کشید روی رطوبت پیشانی اش. کتش را کند و انداخت روی کاناپه. چفت پنجره را کشید و نفسش را پر کرد.

صدای گریه هایش داشت می آمد. هیچ دوست نداشت ماجرا به اینجا ختم شود. دوست نداشت به گریه ی او و عذاب خودش ختم شود. دوست نداشت.

_حق با توه مهرا... حق با توه... باید فکرشو میکردم که آخرش بشه این... باید میفهمیدم که تهش آدم بده ی قصه منم... حق داری بهم بگی برو پی کارت... حال و حولتو کردی... استفاده ها تو کردی... حالام که دلتو زدم میگی برو رد کارت... این بوداون فرصتی که ازم میخواستی...؟ این بود؟

برگشت و نشست روی کاناپه. درست رو به روی او: یه جوری حرف میزنی هر کی ندونه فکر میکنه چه ظلم بزرگی درحقت کردم... چیکارت کردم؟ کجا برات کم گذاشتم... کجا کوتاهی کردم... کجا چیزی خواستی نه آوردم...؟ نصف ایرانو گشتی... نه از لباس برات کم گذاشتم نه از خورد و خوراک... اگه من ازت استفاده کردم ده برابرشو بهت برگردوندم... آخه بی انصافی تا کجا... دروغ تا کی؟

توی چشمهای خیشش نگاه کرد و برای اولین بار دلش نسوخت: مجبورم میکنی حرفایی رو به زبون بیارم که نمیخوام....

خم شد جلو و صدایش را پائین کشید: همیشه حمایت کردم... خودتو خوادتو... نذاشتم آب تو دلت تکون بخوره....

زد توی سینه اش: هر کاری برات کردم لعنتی... هر کاری... منتهی ام سرت نیست... چرا? چون دلم خواست... چون مدیونت بودم... ولی دیگه نمیتونم سوزان... دیگه کافیه.

پوزخند کنج لبهای سوزان چسبیده بود و جدا نمیشد: کافیه?

اخم از نگاهش رفت. سرش را با شنیدن این حرف عقب کشید و صاف و عاری از هرگونه تنش نگاهش کرد: کافی نیست? کم بود?

کف دستش را زد روی میز: اکی... چقد...? چقد میخوای? پنجاه تا کافیه...? صدتا... دویست....

دوباره زد روی میز: بگو دیگه... چرا لال شدی? چقد میخوای تا بی حساب بشیم?

توی چشمهای او که دیگر اشک نداشت نگاه کرد: مگه ته حرفات همین نبود? مگه نمیگی ازم سو استفاده کردی...?

التماسش هم میکرد. هر کاری میکرد تا این قصه ی در به دری تمام شود: سوزان?

نگاهش کرد.

یقه ی بلوزش را تکاند: به خدا دارم خفه میشم... دیگه بریدم... قسمت میدم تمومش کن.

صدای خنده ی غیر عادی او دلش را لرزاند.

فقط منتظرم ببینم اون کی میخواد دلتو بزنه..... نوبت اون کی میشه.... واسه مردای امثال تو زن حکم دستمالو داره.... یه مدت بعد که استفاده هاتونو کردین و به نجاست کشیدینش میندازین دور.

زد روی رانش و پووف بلندی کرد.

موهایش را محکم کشید و سرش را به زیر انداخت.

_دارم به این فکر میکنم که اگه مامان جونت بفهمه میخوای چه جوابی بهش بدی..... اُه اُه اصل کاری یادم رفت... زن داداش...اونو میخوای چیکارش کنی....زنت میدونه سرشوهرش کجا ها گرم بود یا هنوز تو خواب خرگوشیه.?

نفسهایش از قاعده داشت خارج میشد. نگاهش کرد. نمیدانست چه چیز توی چشمهای این زن بود که باعث میشد نفرتش لحظه به لحظه بیشتر شود. نفرتی که اجازه نمیداددیگر حتی مثل همین چند دقیقه ی گذشته نگاهش کند.

_انگار لازم شد پیامو و خودم روشنش کنم.

فکش سخت شد و به نفس نفس افتاد:لطفا خفه شو... خ فه.

انگشتش را به تهدید پیش چشمهای او تکان داد:دورو بر زندگی من نمیپلکی...فهمیدی?دارم بهت اخطار میدم سوزان.... و گر نه بد باهات تا میکنم.... خیلی بد.

سوزان خودش را عقب کشید و با صدایی مشمئز کننده خندید:همیشه عاشق اون رگ رو شقیقت بودم...همونی که وقتیخیلی عصبانی میشدی باد میکرد....درست مثل الان....

وصاف توی چشمهایش خیره شد که: احمق... احمق بی خاصیت... هنوزم نقطه ضعفت یه زنه... کی میخوای آدم بشی؟ درس عبرت نشدبرات؟ اون همه گفتموشنیدی... اون همه رفتمو اومدم.... این بود؟ نا امیدم کردی مهرداد.... اینبار حتی زودتر از قبل وا دادی.

تمام تنش داشت یخ میکرد. تمام وجودش داشت پر میشد از نفرت.

دندانهایش را کلید کرد روی هم. تمام ظرفیتش داشت سر میرفت.

_ظاهرا آسمان خانومت زرنگتر از.....

مشتش را بالا آورد و بدون لحظه ای تردید... اینبار دیوانه تر از مهرداد همان سالها روی صفحه ی شیشه ای میز پائین آورد و تکه تکه اش کرد: اسمشو به زبون نیار لعنتی... اسمشو به زبونت نیار.

از جا پرید . مغزش قفل کرده بود. خم شد روی بالاتنه ی جمع شده او و یقه اش را

میان چنگ گرفت و از مبل جدایش کرد: خفه شو تا خودم با همین دستام خفت نکردم .

بازویش را با خشم کشید: پاشو برو گم شو..... گورتو گم کن از جلو ی چشمم.... خودت نزاستی باهات مٹ آدم حرف بزnm.

هلش داد وسط نشیمن و بارانی و کیفش را انداخت پیش پایش: یالا گم شو.

رفت به آشپزخانه و دستهای لرزانش را گرفت زیر شیر. شیار باریکی از خون راه گرفت از لبه ی سینک . صورتش را آب زد.

دستهایش را از لبه های سینک جدا کرد و پاکت سیگارش را از میان خرت و پرت های روی کانتر برداشت.

یک عمیقش را نگه داشت توی سینه. کره کره ی کوتاه قهوه ای رنگ را کشید و ماندپشت شیشه های خاک گرفته.

دستی دور کمرش قفل شد. چشمهایش را محکم بست و نفس دود گرفته اش حبس شد.

__مهراد؟

سوزان سرش را گذاشته بود میان شانه هایش: من دوست دارم مهراد... ولش کن بزار بره ... طلاقش بده... مگه نمیگفتی نمیخوایش... مگه نمیگفتی حاجی مجبورت کرد... مگه نمیگفتی متنفری ازش... پس ردش کن بره... از اینجا میریم مهراد... میریم یه جای دور... جایی که هیشکی پیدامون نکنه... اونم که تو رو نمیخواد.

از تصور جامله ی آخرش تنش تیر کشید. فیلتر سیگار را مچاله کرد لب پنجره. میان حلقه ی دستهای او چرخید و چانه اش را با لا گرفت: نمیتونم ردش کنم...

اشکهای سیاه او را پاک کرد و سرش را تکان داد: نمیتونم ازش بگذرم... دیگه نمیتونم... همه ی اون حرفایی که شیش ماه پیش بهت زدمو پس میگیرم... دونه به دونه ی حرفامو.

دستهای سوزان را گرفت توی دستهایش و دور ایستاد: هر اتفاقی تا امروز بینمون افتادوسی کن فراموش کنی چون من خیلی وقته فراموششون کردم...

از آشپزخانه بیرون رفت و کتش را برداشت: چکو مینویسم میدم دست حامد... دیگه باهم بی حسابیم.

رفت سمت در و از همانجا برگشت و نگاهش کرد: میخوام وقتی دوباره بر میگردم اینجا هیچ اثری ازت نمونده باشه... نه از خودت نه از لباسات.

در را که میبست صدای جیغ او دلش را لرزاند: پدرتو در میارم مهرباد... پدر اون پدری شرفتو در میارم... داغ اون زنیکه رو میزارم رو دلت....

سیگار روشن را بالا آورد... با چشمی تنگ پکی زد و چشم دوخت به آتش سرخ رنگش. انگار بعد این همه سال، همین امروز معتاد این لعنتی شده بود.

درست از بعد از ظهر. از بعد مشاجره اش با سوزان به بعد حتی یک لحظه هم لای انگشتانش را ترک نکرده بود.

کف پای راستش را تکیه داد به دیوار پارکینگ... سرش را هم به دنبال آن.

چشم دوخت به حبابیهای خاموش سقف.

تجربه ی نخستین سیگار کشیدنش خیلی خوب در یادش مانده بود.

نوزده ساله بود. فیلم "نیزه شکسته" را دیده و وسوسه شده بود تا خودش هم حرکات واگنر را تقلید کند.

یاد اولین سیلی ای افتاد که از دست حاجی نوش جان کرده بود.

پکی تازه کرد و چشم بست. حاجی سیگار نمیکشید اما پپ کشیدنش را حتی توی خانه هم دیده بود. از آنجا بود که کم درگیر و بعد سلین هم رسماً آلوده اش شد... حالا هم که....

به حلقه ی خاکستری دود نگاه کرد.

آسمان از سیگار بدش می آمد. خودش که هرگز نگفته بود. اما میدانست. یادش بود به آن اوایل، وقتی که با او حرف میزد، چطور صورتش را جمع میکرد و رو میگرفت.

دوباره به یادش افتاد... دوباره به یادش لبخند زد... دوباره... دوباره و دوباره... لعنت به این دوباره ها.

خودش را میدید... این سی و پنج سالگی پر از پشیمانی را... پر از کرده ها و نکرده هارا... پر از اشتباه ... اشتباه و اشتباه را.

درد داشت. نداشت؟ اینکه مردی در تاریکی پارکینگ خانه اش تکیه به دیوار، سیگار دود کند و به یاد کسی که اینطور دردناک و اینهمه تلخ نداردش، بخندد.

فتیله ی ته کشیده را با پنجه ی کفشهایش له کرد و رفت سمت راه پله.

تنها بود و از تنهایی نفرت داشت. لعنتی انگار مرض نا علاج بود. پوسته می انداخت... بالغ میشد... بزرگ و بزرگ تر ... آنقدر که به نفسی تمام وجود آدم را میبلعید.

سه پله بالا رفت و نشست همانجا لبه ی گرانیته پاگرد سرد. دستهایش را قفل کرد به هم.

همه اش به آن چیزی فکر میکرد که نبود... صدایش.

ذله اش میکرد. این نبودن او دیوانه اش میکرد. حاج خانوم میدانست و از قصد نگهش داشته بود. نگاهش را داد به کتانیهای سبز رنگ او روی جاکفشی سفید.

یاد صبح افتاد. وقتی که جوراب به پایش کرده بود.

امشب باید میرفت دیدنش اما نرفته بود. باید برایش لباس میبرد اما نبرده بود. باید حداقل زنگ میزد که نزده بود. یاد چشمهای نگراناش افتاد... یاد لقمه ی نان و پنیری که گرفته

بود برایش... بعد یکدفعه بلند شد... تکیه داد به نرده های استیل ...چیزی در درونش بود که دست بر نمیداشت...دست از سر احساسش بر نمیداشت... چیزی که کوتاه نمی آمد...هیچ رقمه قانع نمیشد...نمیشد.این دوپارگی را تاب نمی آورد.

نگاهی به تاریکی بالای سرش انداخت. ستاره ها، اینجا و آنجا... سرگردانِ دل سیاه شب روشن میشدند و خاموش.

هر جا که میرفت انگار او هم همراهش بود. حتی توی آن آپارتمان خراب شده.

جایی که حتی هیچ خاطره ای از او بر تن دیوارهایش نبود.

حتی توی شرکت. توی رستوران. توی جلسه...توی...آنقدر او را میخواست که نمیتوانست تجسمش نکند. نمیتوانست.

عطرش تمام خلوتش را پر میکرد و تا میان رختخوابش هم پیش می آمد. بی شرمانه بود؟

سرش را گرفت توی دست. نبود. بی شرمانه نبود.

یکی توی سرش صیحه کشید "بس که پست فطرتی...بس که نا نجیبی."

چطور میتوانست اینهمه بی انصاف باشد؟ چطور میتوانست اینهمه پست باشد؟

به صرف خواستن دلش.. به صرف طغیان نیازهایش چشم میبست روی تمام احساسات پاک او ... چشم میبست و برای آرامش خودش با او میخوابید و تمام؟

نمیشد. نمیشد.

دلش بی تاب بود. جور عجیبی بی تاب او بود. درست از همان لحظه ای که فریاد سوزان را پشت در جا گذاشته بود. درست از همان لحظه ،حس کرده بود که دیدن او داغی روی دلش شده. که آرزوی با او بودن را تا ابد چون حسرتی باید روی دلش حمل کند.

انگشتانش قفل شد به دور نرده. که درست از همان ثانیه انگار که از دستش داده بود...از همان ساعت جای خالی اش را دیده بود. دیده و ترسیده بود.

تلخی سیگار در گلویش مانده بود. نفس که میکشید چشمهایش میسوخت.

در را باز کرد.سلانه ،از میان راحتی ها ی سبز رنگ گذشت.

چرخ میانی اتاق خالی او زد.زمان زیادی گذشته بود. از ورودش. از حضورش. شش ماه

بیشتر از روزی که قدم به زندگی اش گذاشته بود،سپری میشد.

از کجا آمده بود؟کدام قصه... کدام سرزمین؟

تکیه داد به در. فکر کرد نکند او آمده بود تا زندگی اش را بیافریند؟

نکند تمام این بازیها... آمدن سلین...رفتن محمد ...تمام این دنیا چیده شده بود تا روزی

اورا پیدا کند...تا روزی همدیگر را پیدا کنند؟

سرش را آرام زد به قاب در. دیوانه شده بود. این چه مزخرفاتی بود که به هم میبافت؟

اما آخر جور در نمی آمد. هیچ چیز با هم نمیخواند. این دلبستگی نا گفتنی...این درد

برزبان نیاوردنی... این حسرت بزرگی که از او در درونش بود...انگار با هیچ دستی

جزدستهای او شسته نمیشد. انگار بعد از این قرار نبود جز با خودش آرام بگیرد.

در این شب دلگیر پائیزی... در این اتاق بی صدا... در این خانه ی بی صدا تر انگار دیگر با هیچ چیز جز او خواب نمیشد.

ساده نبود. به یکباره نبود. قصه ی یک نگاه و دلدادگی هم نبود. خواستنش را میگفت. مثل همان سیگاری که سالها بود میان لبهایش میسوخت... رخنه کرده بود میان خورش... آرام آرام.. پک به پک.

پیراهن سیاهش سائیده شد به چارچوب در. زانوهایش شل شد و روی پا نشست.

شب بود و انگار دردهایش به توان رسیده بود... شبهای رشت هرگز اینهمه طولانی نشده بودند... این همه تاریک هم.

حالا هم که با تمام جبر و تحمیل دنیا، او را در دست داشت، باز هم انگار نمیشد حفظش کند.

انگار بر سر تمام دو راهی های دنیا ایستاده بود. دوراهی هایی سخت ترسناک. دو راهی میان حرف زدن با او و ترس از دست دادنش.

روزهای سختی در پیش داشت. روزهایی بی شک سخت تر از گذشته. اینطور اگر میشد تاب نمی آورد. میدانست. فکر کرد به اینکه فرصت بخشیده شدن میدهد؟ فرصت دوباره سر بر آوردن؟ پیش از آنکه از گذشته برای او بگوید... پیش از آنکه برای او حرف بزند، تلخی شکست را حس میکرد. رایحه ی نابودی را داشت پیشاپیش استشمام میکرد و این داشت از پا درش می آورد.

چشمهای خسته اش را دوخت به چراغ. دارم میبازمت؟ به حماقتهام؟ دارم از دست میدمت؟

بلند شد. رفت به اتاق خودش. دراز کشید روی تخت. ساعدش را تکیه داد به پیشانی.

تنها عکس او را، شبیه فیلمی صامت گرفت مقابل چشم. دور برد... نزدیک آورد... چشمهای بیمار و تب دارش را.

همین یک عکس؟ کافی نبود. یک تصویر، آن هم از پشت یک صفحه ی نوری کوچک به چه دردش میخورد؟ پس کی این همه فاصله به سرمیشد؟

انگار که قرار نبود هرگز "ما" شوند. در خیالش هم حتی، یکی نمیشدند. در خیالش هم حتی یکی می ماند و یکی میرفت.

تمام این مسیری را که یکبار رفته بود، انگار داشت برمیگشت اما اینبار نه با قلب نه با احساس... که بی قلب... بی عقل... بی همه چیز... دیوانه ... دیوانه!

چشم دوخت به صورتش... به بر آمدگی کوچک چانه اش... به موهای روی شانه اش....

به آن اخم دروغین روی پیشانی اش... به لبهای برگشته اش....

لبهایش خندید: چقد تو قشنگی جانا!

میشه تو رو داشت؟ میشه تا آخر عمر نگات کرد؟

گوشی را پائین آورد و گذاشت روی قلبش.

آسمان را چقدر میخواست؟ یا اصلا چه کرد که اینطور او را خواست؟

فکر کرد. خودش که کاری نکرد... خودش که حرفی نزد... خودش را که در معرض تماشا نگذاشت... فقط نبود... نبود با این نبودن دلش را برد.

به ساعت صفحه نگاه کرد. مطمئن بود که خوابیده. اما کی به حرف عقلش گوش داده بود که اینبار بدهد؟

اسمش را لمس کرد و گذاشت روی گوش.

صدای نحس اپراتور که داشت میگفت "دستگاه مشترک...."

تلخ خندید: همه ی دنیا بر ما... تو یکی هم روش.

"آسمان"

زل زده بود به در حیاط.... به شاخه های آویزان و پر بار درخت نارنج که زیر روشنایی سردر، از نم بارانی که دیگر نمیبارید برق میزدند.

امشب هم نیامد. امشب هم زنگ نزد. درست مثل شب قبل. صبح به محض روشن کردن گوشی، تماس مهران روی صفحه افتاد. انگار که همانجا پشت تلفن منتظر نشسته بود. نه حرفی زد..... نه گلایه ای کردونه حتی آمپولهایش را یاد آوری. فقط حالش را پرسید و تمام.

جمله ی آخر آيسان حواسش را به خودش آورد. حتی یک کلمه از حرفهایش را نشنیده بود.

— الهی بمیرم.... پس بگو چرا دوروزه خبری ازت نبود. منو باش که فک میکردم سرت گرمه بیمارستانه. حالا الان حالت چطوره بهتری ؟

— آره..... الان خوبم.

هیچم خوب نبود. ولی لزومی نداشت که راستش را بگوید.

پرده را ول کرد. روی تخت که مینشست جای آمپول ناله اش را در آورد.

_ خدا حاج خانوموبرات نگهش داره. قدرشو بدون.... به قران. کنگر خوردیو لنگرانداختی... کدوم مادر شوهری قبول میکرد؟ والا.

ولش میکردند یک دقیقه هم اینجا نمی ماند. اما روی گفتنش را نداشت.

آستین بلوز بافت را کشید تا نوک انگشتانش و گذاشت روی چشم. پیشانی اش درد میکرد.. معده اش از صبح همینطور داشت تیر میکشید. لرز میکرد... تب میکرد. ... اصلا از همان ساعتی که مهراد رفته بود، انگار علائم بیماری یک به یک بر گشته بودند.

چشمهایش را فشار داد: حالا تو چرا از صبح هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟ دلم پوکید .

انگار یکی آيسان را کبریت زده باشد که به یکباره شعله ور شد: مرتیکه ی بی شورنفهم.... باز یادم افتاد.

شانه هایش را صاف کرد و سیخ نشست: کیو میگی؟

_ کی نه... بگو چی. آدم نبود که.... حیوون بود بلا نسبت... کیسه آب زنش پاره شده بود وقتی رسوندش بیمارستان.... بچه بزرگ بود... زنه هم لاجون... نمیتونست به دنیابیاره... خلاصه رفتیم از شوهره...

آيسان به اینجا که رسید باز دری وری هایش شروع شد: از صبح میدونی چقدر نفرینش کردم.... نمیتونم سر سالم رسید خراب شدش یا نه.

خنده بر خلاف میلش روی لبهایش نشست: خوب....؟ بعدش چی شد؟

هیچی گفتیم برگه ی عملو امضا کن خانومتو ببریم سزارین... گفت نعو ذبالله.....مگه خدا از آسمون به زمین بیاد.... زن من باید زایمان طبیعی کنه...دست آخر دکتر یادگار جراح بخش اومد با مشت و لگد پرتش کرد بیرون....گفت حالا برو هر غلطی میخوای بکن...من که ازش نمیگذرم.... هر چی از دهنش در اومد بارم کرد بی شخصیت....خلاصه زنه رو بردیم اتاق عمل دیگه.خلاصه اینم ماجرای امروز من.....سر همین از صبح سردرد دارم....

گوشیمو سایلنت کردم گفتم یه کم بخوابم... پاشدم دیدم سه باز زنگ زدی.

آیسان "خدایا شکر" خسته ای گفت و دوباره صدایش آمد:مهری خوبه؟

چیزی که نگفت آیسان باز به حرف آمد:خوبه که بالاخره زبون وا کرد.... دیگه خیلی پاپیچش نشو.... مهم این بود که قفل دهنشو واکنه که کرد....اونم کم کم درست میشه.... حرف کشیدن از آدمای سخت درست مثل خودشون سخته.... باید صبور باشی و راه دلشو پیداکنی....

آدم سختی بود؟

نبود.... نبود.حالا دیگر سخت نبود. نه خواندنش....نه خواستنش... ونه حتی تکرار کردنش.

آسانتر از او خودش بود و نگاهش.شبيه خوشنودی ای درونی که می آمد اما هرگز باز نمی گشت.

صدای آیسان همچنان داشت می آمد: با هر کسی باید با زبون خودش حرف زد....ولی زبون مردا یه چیزه.... اونم محبت. باید محبت کنی تا محبت ببینی.

انگشت اشاره اش را کلافه کشید میان راه های روتختی کبریتی بنفش.

طاقتش طاق بود. از اینکه هی از او بشنود. هی از او بگویند و او همه اش نباشد. این بودن و نبودن....

مسخره بود. آخر کجای دنیا بودن در مقابل نبودن می نشست؟

رشته ی کلام آيسان را گم کرده بود. از مهراد میگفت و حالا رسیده بود به جوشانده ..

چقدر امشب حرف میزد.

پونه و زنجفیل و گزنه دم کن بخور.... خاصیت داره.... کم اون قرصا رو بریز تو حلقه.

دستی را که روی معده اش نگه داشته بود فشرد و با صدایی خفه زمزمه کرد: با دکتر به کجا رسیدی؟

من چی میگم تو چی میگی... مطمئنی حالت خوبه؟

دوباره کمر صاف کرد: آره بابا خوبم.

دکترم هست دیگه... سلام میرسونه... منتظریم حنا خانوم از آلمان بیاد. آذرماه قراره بیادش.

ابروهای جمع شده اش از هم فاصله گرفت. حنا خانوم؟ پوووفی کرد. از آيسان راحت و خاکی بعید بود همچین القابی.

واقعا به خواهر شوهرت میخوای بگی حنا خانوم؟

بابا یارو هفتادو دوسالشه... جای مادر بزرگمه... چی بگم بهش؟ حنا صداش کنم؟

چشمهایش داشت از کاسه میزد بیرون: شوخی میکنی؟ دختره اگه هفتاد و دو سالشه پس مادرش چند سالشه؟

—دورو بر نود...عمر با عزت اینه ها... که بچه ی آدم صالح و عاقبت بخیر بشه.. والا.

—خوب پس دیگه جدی جدی داری شوهر میکنی... خان عمو چی گفت بالاخره؟

—واسه اولین بار برا کسی بامبول در نیاورد... شیطون به گوشش نرسونه حالا.

غش غش خنده های قشنگ او پیچید توی گوشش.

یادش بود که برای مهراد هم بامبول در نیاورده بود. خبرش را داشت که حتی بابا فرهادش را هم زیر زیرکی شارژ کرده بود تا رضایت دهد.

مهراد! باز دوباره به یادش افتاد. باز دوباره دلشوره ای که نمیدانست از کجا ریشه میگیرد افتاد به جان.

از آيسان که خدا حافظی کرد همانطور به پهلوی جمع شد روی تخت.

صدای سیمین خانوم داشت از توی نشیمن می آمد. صدای زنگ تلفنی که بعد چند بوق قطع شد... صدای نامفهوم تلویزیون...

امشب هم نیامد. مثل تمام این ماه ها که نیامده بود. چطور طاقت آورده بود که امشب نمیتوانست.

چشمهایش دوباره رفت روی ساعت دیواری. تا ده دقیقه ی دیگر ساعت میشد نه. اگر این یک ساعت را هم به ساعتهای غیبتش اضافه میکرد سی و سه ساعت بود که نمیدیدش.

عقلش را از دست داده بود؟ نشسته بود و نبودنهایش را میشمرد؟

بلند شد . بلند شد و رفت سمت درتا بیشتر از این دیوانه نشده بود.

در اتاق را که باز کرد ,سر حاج خانوم بالا آمد:بیداری هنوز؟ فکر کردم رفتی بخوابی.

نشست روی قالی ,درست رو به روی او و بازوهایش را جمع کرد سر زانو:بیدار بودم داشتم با آيسان حرف ميزدم.

نگاهش رفت روی تسبیح پاره و دست لرزان حاج خانوم که مهره را برای نخ کردن هی عقب و جلو میکرد.

_بدینش من براتون درستش میکنم.

دو سر نخ را از دست حاج خانوم گرفت ودانه های نخ شده را بوئید.بوی تربت برایش یادآور مامان نیر بود و تسبیحی که همیشه دور مچش داشت.

حاج خانوم عینکش را از روی بینی برداشت : دستت درد نکنه مادر.... خدایا مرزه داداشمو همیشه میگفت پیر شین ولی نه مثل من علیل و از کار افتاده.

به مزاح حاج خانوم خندید.

_حالا منم به تو میگم الهی پیر شی ولی نه مثل من. نه چشم قوت داره نه دست و پام.

رشته ی ریشه شده را گرفت سمت حاج خانوم:بفرمائین...تموم شد.

حاج خانوم کف دستش را کشید روی زمین:حالا بشمر ببین درسته؟

کمی جابه جا شد و زیر پاهایش را نگاه کرد:اینهاشش.... یکی اینجاست....زیر زانوتون.

_حاج خانوم کاری با من ندارین؟

به صدای سیمین نگاه از زمین کند.

_داری میری؟...خسته نباشی... برو به سلامت.

برای بدرقه کردن سیمین بلند شده بود که دست سیمین شانه هایش را فشار داد: پا نشیا... بشین سرجات... کجا میای...؟ دارم میرم دیگه.

_آخه...

چشم غره ای کرد و رفت سمت در.

_از اون لبو برداشتی؟

سیمین از جلوی در برگشت: نمیخواه حاج خانوم.

_نمیخواه چیه؟ بوش پیچیده... لا اقل بریز برای داوود ببر...

_داوود لبو نمیخوره.

حاج خانوم نوچی کرد: من خودم پاشم؟

سیمین با خنده دوباره برگشت داخل آشپزخانه و دقیقه ای بعد با ظرفی بیرون آمد: راضی شدین حاج خانوم... برم دیگه؟

با رفتن سیمین نگاه از در گرفت: سیمین خانوم خیلی خانوم خوبیه... مهربونه.

حاج خانوم عینکش را دوباره زد به چشم. دوسر نخ را تا بید به هم و سری تکان داد: آره چشم و دل سیره... بی ریاست... ولی طفلک شانس نیاورد.

چانه اش را گذاشت روی زانو و نگاهش را داد به دستهای حاج خانوم: شوهرشون هنوزم همون طوریه؟

— آره دیگه مادر... اونم قسمتش اینجوری بود که تا آخر عمر زمین گیر بشه.

— چی شد اصلا فلج شد که؟

تسبیح را روی دامنش گذاشت واز بالای عینک نگاهش کرد: فکر میکردم گفتم... میدونی که بنا بوده قبلا... سر ساختمون بوده بیچاره از رو داربست می افته پائین..... از تصورش آخ نا خواسته ای از حلقش در آمد.

— هر چی داشتند و نداشتند فروختن خرج دوا درمونش کردن... ولی چه فایده... قطع نخاع شده بود... خوب نیست بگم... ولی تو که دیگه غریبه نیستی... حاجی خیلی براش دوئید... این دکتر اون دکتر... ولی دکتر گفتن بیخودی پول خرجش نکنین هیچ امیدی نیست نه اینجا نه هیچ کجای دنیا.

از شنیدن حرفهای حاج خانوم تعجب کرده بود. نه که حاجی آدم خسیسی باشد نه، اما اهل این دست و دلبازیها هم نبود.

— نمیدونم میدونی یا نه که مادر داوود و مادر شوهرم دختر خاله ی هم بودن... حاجی هم به احترام خاتون که میشد مادر داوود خیلی هواشونو داشت..... بیچاره نه بیمه بود نه چیزی صاحب کارشم کلاه بردار از آب در اومدو معلوم نشد کجا گم و گور شد. خلاصه ازهمون موقع بود که طفلی سیمین هم شد مرد خونه هم زن..... خونه های مردم میرفت کار میکرد... اگه یادت باشه اینجا هم چند باری اومده بود.

— یادمه.

دوباره سرش را انداخت پائین و خودش را با تسبیح مشغول کرد: تابان که گذاشت رفت...مهرادم که اون جوری... من موندمو درو دیواراین خونه... حاجی که وضع واوضاع منو دید رفت با داوود صحبت کرد...گفت هم من از تنهایی در میام هم سیمین در به در این خونه اون خونه نمیشه... خلاصه این شد که سیمین اومدو شد همدم من...البته همیشه نمیاد... هر وقت کاری باشه میگم بیاد... ولی گوش نمیده... میگه نمیخوام پولی که میگیرم حروم باشه... شده یکی دوساعت حتی میادو دستی میرسونه میره.

بیچاره سیمین خانوم...چقد زندگیش سخت گذشته.

حاج خانوم تسبیح را حالا گرفته بود میان انگشتانش و به آرامی می چرخاند: کسی هست که سختی نکشیده باشه؟ آدمیزاد اومده که سختی بکشه... ولی لذت زندگی هم به سختیاشه...اگه غم نباشه که شادی معنی نداره دخترم... ولی خدا خودش ارحم الراحمینه... هوای بنده هاشو همیشه داره....

حاج خانوم که دستش را گرفت ,سرش را بلند کرد.توی چشمهایش لبخند مهربانی نشسته بود: رحمت الهی درست مثل بارونه... اگه دیدی خیس نمیشی باید جای موندنتو عوض کنی مادر.

حاج خانوم دست دراز کرد وموهای یک طرف صورتش را داد پشت گوش:حالا پاشو برو یه چنتا لبوبیار بشینیم مادر و دختر با هم بخوریم... برای تو ام خوبه...

حاج خانوم سر زانویش را مالید و نگاه بی قرارش رفت روی ساعت: جای مهرادم خالی...خیلی دوست داره.

بعد نگاهی به صورتش انداخت:نمیدونم کجا موند این بچه... صحبت کردی باهاش؟

صدای گرفته اش زمزمه شد: فقط یه بار.... اونم صبح.

آنطور که عاجزانه "فقط یه بار" را گفت خجالت کشید از خودش. گوشه ی لبش را گاز گرفت. بمیری.

نگاهش را از نگاه حاج خانوم دزدید تا چشمهایش را نخواند. از جا بلند شد: برم لبو بیارم.

با شنیدن زنگ تلفن قدمهایش از مسیر آشپزخانه کج شد.

صدای تقریبا هول حاج خانوم گوشه را توی دستش نگه داشت.

_نمیخواه جواب بدی... ولش کن.

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد از جا بلند شد: اصلا برو سیمشو بکش.

مات و مبهوت گوشه را گرفت سمت حاج خانوم: شاید... شاید کسی کار واجب داشته باشه...

حاج خانوم گوشه را همراه خودش برد توی آشپزخانه: کی میخواه با من کار واجب داشته باشه؟

از خیر خوردن لبو گذشت و برگشت به اتاق.

همانجا کمی تکیه داد به در. گیج شده بود. این دومین باری بود که حاج خانوم اینطور میکرد. یکبار هم قبل از ظهر.

صفحه ی روشن شده ی گوشه فکرو خیالش را پر داد. دوید سمت تخت.

پیام مهتا را که دید و رفت.

بازش کرد. مثل همیشه افقی و به قول خودش مثبت سیزده. از یاد آوری اش خنده اش گرفت.

همیشه میگفت بیچاره هیجده ساله ها الکی بد نام تاریخ شده اند.

پرده را کنارزد. در را پائید. دوباره عقربه ها.

به ساعت که نگاه میکرد نمیدانست چرا دلشوره میگرفت. انگار که هزاران دست دلش راچنگ میزد... می چلاند... می فشرد.

دست روی گرومب گرومب قلبش گذاشت. باید به این قلب ماتم گرفته که منتظر آمدن اوایستاده بود اعتماد میکرد یا به این ترس گنگی که ماحصلش دانه های چسبناک عرق روی پیشانی اش بود؟

سراز روی تشک برداشت. کانتکتها را باز کرد. ضربه ای روی اسم او زد و منتظر ماند.

جوابی که نیامد دوباره گرفت....بی فایده بود . جواب نمیداد.

با دست چشمهایش را فشرد و رفت زیر پتو. باشه...جواب نده.

چشمهایش را روی هم گذاشته بود که با وحشت باز کرد. نکنه تصادف کرده باشه...

یاد تلفن دیروز افتاد و سیخ نشست. نکنه دعواش شده باشه...وای خدا...نکنه...

تنش را عرق گرفت. همانطور نشسته درهای حیاط را از پشت پرده دید زد. دوباره درازکشید و سر خودش غرید. زده به سرت؟

کمی این شانه آن شانه شد. کمی حمدو سوره خواند...کمی به خودش دلداری داد. چشمهایش گرم شده بود که صدای آشنای توقف ماشینی...آنطور یک ضرب....

صدای ریموتی آشنا... صدای تق باز شدن در حیات... تمام آرامش رفته اش را به نفسی بر گرداند.

پتو را به جستی کنار زد. ایستاد پشت پرده و به آمدنش نگاه کرد.

سرش پائین بود و چانه اش توی یقه ی کاپشنی که تا به حال به تنش ندیده بود. صورتش رانمیدید اما آخرین تصویری که از او در سرش نشسته بود، نقش درخشانی از چشمهای او بود... آخرین لحظه ای که با هم حرف زده بودند... زیر پرتو سرد آفتاب پائیزی... روی ایوان بزرگ خانه... آنجا که غرق اندوه نگاهش کرده بود.

نشست گوشه تخت و گوش سپرد به صدای قلبش. دلش پرمیزد به سوی او اما پاهایش سنگ شده بود.

هر لحظه منتظر بود در اتاق باز شود و صدای گرم و مردانه اش بیچد توی گوشش.

گوشی توی مشتش لرزید. "بیا بیرون دودیکه ببینمت میخوام برم".

برودت واژه ها تمام اندامهایش را کرخت کرد. به پیامش که نگاه کرد بغضش گرفت. یک کلمه ی محبت آمیز هم بلد نبود این مرد؟

تمام این دوروز را تنها توی این خانه بود... تنها تر از وقتی که توی اتاق خودش حبس میشد. آنقدر گرفته و مغموم که حاج خانوم را هم به حرف آورده بود که "جای اینکه بهتر بشی بدتر شدی".

آنوقت بعد دوروز آمده بود و....

قبل از بستن صفحه ، تلفنش دوباره لرزید "تمیای خانوم؟"

قلبش تپ تپ صدا کرد.... آن دو کلمه را دوباره خواند.

لعنت به زبان فارسی و تمام "نمیای خانوم" هایش که جز بازی با روح و روان آدم رسالت دیگری نداشتند.

بلند شد. با سر پنجه موهایش را شانه زد. سوزش چشمهایش را با فشاری گرفت.

وقتیکه ایستاد در برابر آینه ی تاریک، نه رنگ نگاهش را میدید نه صورتش را تنها دست روی گونه های آتش گرفته اش گذاشت و رفت سمت در.

دستگیره را پائین داد. پایش را که بیرون از اتاق گذاشت انگار کوه بزرگی از روی قلبش برداشته شد.

دلتنگی را با کدام واژه ها مینوشتند؟ با کدام کلمات معنایش میکردند؟

همانجا میان سایه ی تاریک در ایستاد و نگاهش کرد.

نشسته بود روی مبل دو نفره نیم رخش غرق فکر، خیره شده بود به صفحه ی تلویزیون.

در را از قصد با صدا بست. دید که تکان تکان زانوی او آرام گرفت... دید که ضرب وانگشتانش روی دسته ی مبل متوقف شد... دید که سرمهراد برگشت و نگاه ناشکیبایش از میان تاریکی به پیش خواندش.

قدمهایش از هم جدا شد. مهراد با همان دستی که روی مبل بود، اشاره کرد نزدیک برود.

صدای به هم خوردن استکان و نعلبکی می آمد.

نگاه مهرداد گریزی روی درآشپزخانه زد. به جلو خم شد. مچش را چسبید و به حرکتی کشید سمت خودش. لبهای مهرداد از روی چانه تا زیر گوشش با فشار کشیده شد. من اگه نمیگفتم نمیخواستی بیای بیرون؟

گفت و سرش را عقب کشید. اینبار نوبت چشمهای دلخورش بود که تو ضیح بخواهد.

—من....من....

چشمش دوید روی در آشپزخانه. حاج خانوم آنجا چه کار میکرد؟

آنطور که یک دست مهرداد مچش و دست دیگر پهلوش را چسبیده بود، میت رسید از راه رسیده و آبرویش برود.

—من....تو...دیشب نیومدی...گفته بودی میای...

جان کند تا توانست همان یک جمله ی دست و پا شکسته را هم بر زبان بیاورد.

نگاه مهرداد نرم و گرفته اما صدایش سخت، آزرده بود. نشد که پیام...

بغض درست تارهای صوتی اش را نشانه گرفت: یه تلفن نمیتونستی بزنی؟

—بنده زنگ زدم... گوشی جنابعالی خاموش بود.

نگفت که درست تا ساعت دوازده نشسته بودم پای تلفن. نگفت که تا لحظه ی خواب منتظر آمدنت بودم. نگفت. به جایش جا گرفت روی مبل.

—دیر کردی مهرداد.... گفتم نمیای دیگه....

با ورود حاج خانوم برای گرفتن سینی چای از جا بلند شد.

خیره به صفحه ی روشن تلویزیون لبهایش تکان خورد: کارم طول کشید .

کمی سرش را به سمت صورت او متمایل کرد و آرام ،جوری که فقط خودشان بشنوند لب زد:شام خوردی؟

—خوردم.

—میوه بیارم برات؟

سرمه‌راد برگشت. نگاهش از آن نگاه هایی بود که نمی دانستی باید در جوابش سکوت کنی یا حرف بزنی.

سرش را فوری پائین انداخت و زل زد به دستهایشان که مانده بود کنار هم.

یکی کوچک یکی بزرگ.

دوست داشت انگشتانشان را دوباره میان هم چفت کنند. دوست داشت دستهای او را لمس کرده و گرمایش را دوباره تجربه کند.اما می ترسید. امشب جور عجیبی شده بود.

انگشت اشاره اش را با تردید گذاشت پشت دست او و کشید تا روی مچش.مسیر رفته را اینبار با هر چهار انگشت برگشت .

آرام و نرم انگشتانش را جا داد میان انگشتان او.سرش را بلند کرد تا واکنش صورت او را ببیند.همانطور سفت و سخت... بی انعطاف... بی کمترین تغییر...

چه فکرو خیال خامی. یاد حرف آيسان افتاد. گفته بود راه دلش را پیدا کن. بعضی وقتها شک میکرد به اینکه اصلا این مرد دلی هم توی سینه دارد یا نه؟

خواست دستش را پس بکشد که انگشتان او منقبض و بعد هم قفل شد و دستش را نگه داشت.

کنج چشمهای سیاهش جمع شد... لبهایش هم کش رفت... سرش که چرخید نگاهش هم شیطان شده بود و...

_آسمان.....؟ برو براش لبو بیار بزار بخوره....

نگاهی به حاج خانوم انداخت. ذکر گویان داشت چرت میزد.

خواست بلند شود که دستش کشیده شد و دوباره افتاد روی مبل. لب گزید. سرش چرخید سمت مهراد. ابرویش را انداخت روی چفت دستهایشان که "بزار برم".

ابروهای پر و کشیده ی او هم رفت بالا که یعنی "نه".

خنده اش را قورت داد. لعنتی عوضی.

میدانست... این مرد لعنت شده خوب میدانست که عاشق این بازی ست و داشت بازی اش میداد.

مهراد تکانی خورد و همراه خودش او را هم بلند کرد: برو حاضر شو بریم آمپول امروز تم بزن.

نامرد!

تازه الان یادش افتاده بود؟

دست خودش نبود. دلخور شد.

—خودم زدم.

مهراد در را باز کرده بود که دوباره بست و یک دفعه برگشت: چیکار کردی؟

جاخورد از عکس العمل او و یک قدم عقب رفت: چیه مگه...؟

انگشتان مهراد دور آرنجش قفل شد و یک دستش رفت روی باسن شلوار راحتی اش: دیوونه ای تو؟ نمیگی عضلت بگیره...؟ نمیگی....

چشمهایش با وحشت باز شد. دست او را از پیشرفتن نگه داشت. چکار داشت میکرد؟

حاج خانوم را از نظر گذراند. کوسن را گذاشته بود زیر سرش و چشمهایش بسته بود.

صدایش را تا جایی که راه داشت به زیر کشید: چیه اینجوری نیگام میکنی....؟ فک کردم نمیای دیگه... من از کجا بدونم میخوای بیای؟

مهراد دستی دور دهانش کشید و همانطور خیره نگاهش کرد: آخرش من از دست تو ...

باقی جمله را با فشار لبهایش نگه داشت.

مهراد دستگیره را باز کرد و پشت به اومکشی کرد: کاری نداری بامن؟

— داری میری اون ژاکت منو بنداز رو دوشت... بیرون سرده مادر.

فکر کرده بود حاج خانوم خوابیده. چشمهایش را تنگ کرد. آی حاج خانوم زبل.

هر چند که قصد رفتن نداشت اما گرمای ژاکت کرک دار و سنگینی دستهای مهراد روی شانه هایش و آن چشمک تخسی که زد قدمهایش را به رفتن واداشت.

— بیا شوهرتو بدرقه کن ..داره میره....زنم زنای قدیم.

دستهایش را زیر بغل جمع کرد و پله ها را رفت پائین.

یک قدم کند کرد تا از پشت سر قامت او را برانداز کند. خوش استایل بود؟ نمیدانست. خیلی گنده بود. اما خوب بود. وقتی که بغلش میکرد عالی میشد. دستهایش و آغوشی که هر بار میبخشید درست اندازه ی تنش بود و اینرا دوست داشت.

لباسهایش را از نظر گذراند. کاپشن بادی بدون آستین سرمه ای با دوختهای قرمز و بافت یقه سه سانتی مشکی و سبکی که تنش بود، درشت تر از همیشه نشان میداد. کاپشنش را دوست داشت اما به پای آن چرم سیاه محبوبش نمیرسید.

مهراد مقابل در که رسید برگشت به سمتش. نگاه تنگش چرخه توی حیاط زد و ماند روی موزائیکها. پنجه ی کتانیهایش را کشید روی زمین: دیروز یه کم حالم خوش نبود... برای همون نتونستم پیام.

نفسش حبس شد. پس دلشوره اش بی خود نبود. مچ دست بیرون مانده از جیبش را چسبید: چرا خوب نبودی؟ چی شده بود....

هر چند که حس ششمش جواب این سوال را میدانست با اینهمه دوباره پرسید: مریض بودی؟

حالا این دست مهراد بود که هر دو دستش را نگه داشته بود: نه مریض نبودم... فقط...

چشم از پشت سرش برداشت: فقط یه چیزایی هست که باید بهت بگم....

حیاط تاریک بود. نیمه ی بالایی صورتش مانده بود زیر سایه ی درخت نارنج.

کمی خودش را جلوتر کشید و صورتش را جستجو کرد.

علی رغم آرامش ساختگی صدا و بی تفاوتی لحنش، تشویش را اما ته چشمهای او می دید.

آستین بافتش را کشید: مهراد....؟ منو..نترسون..تو رو خدا بگوچی شده.

نمیدانست مهراد چی توی چشمهایش دید که هر دو بازویش را چسبید و سر روی صورتش پائین آورد: میگم ...اما قبلش باید قول بدی جا نرنی.

و توی گوشش با خنده ای پر از عجز ادامه داد که: اینجوری ام نگام نکنی...باشه؟

ضربان قلبش آنقدر تند و بی وقفه بود که میترسید از سینه اش بیرون بزنند.

این چه حرفی بود که برای گفتنش به قول و قسم مجبورش میکرد؟

لبخند روی لبهای مهراد اینبار نه آرامش داشت نه امنیت، تنها به تشویشش دامن میزد و بس.

مهراد کشیدش تا سه کنج کور حیاط. میان در و دیوار پارکینگ. یک دستش را به حفاظ فلزی پشت سرش بند کرد. نگاه گرمش، مصمم و جدی به نظر می رسید: میگی باشه یا به زور متوسل بشم؟

عطر نفسهای گرم او توی بینی اش پیچید.

خدایا...! امشب چه مرگش شده بود این مرد؟ الان چه وقت شوخی بود؟ این همه ولوله به جانش انداخته بود و حالا این طور خفتش کرده بود؟

پس نمیگی....؟

نفهمید کی آنهمه نزدیک شد. آنقدری نزدیک که جز چشمهایش چیز دیگری ندید. نه فرصتی برای تحلیل داد نه وقتی برای تصمیم گیری.

انعکاس بازدم او را کنج دهانش که حس کرد، تمام تنش فرو ریخت. مهراد لبهای گرمش را چسباند روی لبهایش و با حرارت بوسیدش. حرکت لبهای او روی لبهایش را نمیتوانست باور کند.

داشت خواب میدید یا...؟

با قلبی که در آستانه ی ایستادن بود پلک زد و با پاهای شل و نفسهای بریده اش جمع شد میان بازوهای او.

مهراد تک خنده ای زد: میگی باشه یا ادامه بدم؟

مغزش انگار خواب رفته بود. نزدیک شدن دوباره ی سراو را که دید زبانش بی اراده به حرکت در آمد: با.....

مجال نفس تازه کردنی حتی نداد. اینبار دستهای مهراد رفت میان موهایش. گردنش را سمت دهانش بالا برد و با حرارت بیشتری لبهایش را به بازی گرفت

_دیر گفتم...متاسفم.

چشمهایش، آنطور خمار و تب زده برق زد.

مهراد با سر شصت کشید روی رطوبت دهانش و دوباره گذاشت روی لبهای خودش: میدونی که من آدم دموکراتیکی نیستم.

هیچ حرفی به ذهنش نمی رسید، اصلا انگار مغزش هم به فلج موضعی دچار شده بود. مهراد همانطور خیره به لبهایش، سرش را عقب کشید و بلند بلند خندید.

نگاهی به پنجره انداخت بازویش را رها کرد و در را باز کرد: بدو برو تو.... یخ زدی.

با صدای بسته شدن در حیاط پلکهایش تکان خورد.

انگشتانش خشک شده بود روی دهانش ...خودش هم وسط حیاط پائیز زده ی حاج خانوم.

امروز به هر جان کندی که بود گذشت. فردا را حاج خانوم که سهل بود بزرگتر از او هم نمیتوانست اینجا نگهش دارد.

کرایه را حساب کرد و بی معطلی از آژانس پرید بیرون. بند چرم ساعت سفیدش را دورمچش چرخاند و نگاهی به عقربه های موج دارش انداخت.

یک نشده بود. نفس آسوده ای کشید. صبح به محض رفتن حاجی، از خانه زده بود بیرون. چقدر که حاج خانوم به هول و ولایش خندیده و چقدر هم که اطمینان خاطر داده بود "نگران نباش....به همه ی کارات میرسی". هرچند که آن لحظه خودش همچنین عقیده ای نداشت. اما ظاهراً حق با او بوده.

یاد نگاه شیطان و بسته ی سبزی سرخ کرده ای افتاد که دم رفتن داده بود دستش و کنارگوشش با خنده گفته بود که "قرمه سبزی رو بیشتر از هر غذایی دوست داره".

خنده اش گرفت. هرچند که خودش این را همان روزهای اول فهمیده بود اما از اینکه حواس حاج خانوم به همه ی جوانب بود کمی خجالت کشیده بود.

از میان ازدحام و ترافیک مثل همیشه بی نظم و ترسناک نامجو گذشت و قدم تند کرد سمت بیمارستان.

روی پنجره ی دودی یکی از ماشینهای پارک شده نگاهش افتاد روی خودش.

چتری های کات شده اش تقریبا توی هوا بودند. با شانه ی انگشتان مهارشان کرد و خندید. خانوم آرایشگر سر کوچه اشان بعد اصلاح، حسابی دست و دلبازی به خرج داده و خط چشم باریک و قشنگی برایش کشیده بود.

متوجه پائین رفتن شیشه شد و نیش باز مردی که از پشت فرمان نگاهش میکرد.

خجالت زده لب گزید . سرش را فوری چرخاند و دوید داخل محوطه ی بیمارستان.

بخش به طرز وحشتناکی شلوغ بود و مردم مثل مور و ملخ وسط سالن ازدحام کرده بودند. یادش آمد که امروز روز ملاقات بود.

پووفی کرد . از روزهای ملاقات خاطرات خوبی نداشتند. جای پرستاری و رسیدگی به ضایف تعریف شده ی همیشگی، بیشتر نقش راهنما را برای همراهان بازی میکردند.

در چرخان را که هل داد با تنه ی محکم یکی رفت توی دیوار. مرد جوانی با ویلچری خالی در حال دویدن به سمت خروجی بخش بود.

با "آخی" ظعیف بازویش را مالید. فقط خدا خدا میکرد حال مریضش وخیم نباشد. آنطور که با رنگی پریده و چشمهایی از حدقه بیرون افتاده در حال دویدن بود. برای دیدن اصلح چشمش بی اراده چرخید. جنب و جوش مقابل تریاژ و ازدحام مردم ، جلوی دیدش را مسدود کرده بود.

دستی به لبه ی شال مشکی اش کشید و بی توجه به تق تق پوتینهایش دوید سمت رست.

صبح، همین که رسیده بود خانه پریده بود توی وان و یک حمام حسابی گرفته بود. با صدای پیام کیفش را باز کرد احتمال میداد نسیم باشد. از آرایشگاه برای نسیم پی ام زده بود که "ترو تا بیام".

اس ام اس تبلیغاتی بود. نگاهی به دو تماس از دست رفته ی مهراد انداخت. نیشش میرفت شل شود که تو پیچ کریدور به سینه ی کسی کوبیده شد. قبل از آنکه فاصله بگیرد، دستی بازویش را مهار و تعادلش را حفظ کرد.

نگاهش از نوک کفشهای مشکی مردانه ای آرام آرام رفت بالا.

آن یک جفت مردمک روشن درخشان و جسور، آنطور که باریک شده بود توی صورتش متعلق به هیچ موجودی نبود جز معین. تمام عضلات تنش منقبض شد. اخم نشست توی صورتش. دست آزادش را بالا آورد و گذاشت روی دست معین و با حرص لب تکاند: دستمو ول کنین جناب.

مردک روان پریش. با آن نگاه وارفته. بدش نمی آمد زبانی برایش تکان دهد.

اینبار صدایش یک پرده بالاتر رفت: ول کنین گفتم.

آرنجش را با شدت کشید که همزمان دست معین هم شل شد.

نیم قدم به عقب تلو خورد اما خودش را محکم نگه داشت.

حس میکرد از سوراخهای بینی اش بخار داغ بیرون میزند. با نفرت رو گرفت. در اتاق رست را که پشت سرش میکوبید، معین همانجا وسط کریدور ماسیده بود. فس فس کنان تکیه داد به در.

سر نظیری و عطائی دو نفر از هم دوره ای هایش با تعجب برگشته بود سمت در. نسیم هم نشسته بود روی کاناپه و داشت چشم های خواب آلود و پف کرده اش را می میالید. ظاهراً خواب بیدارش کرده بود.

زلزله شده؟

با انفجار خنده ی آن سه نفر، خنده ی خودش هم پرت شد بیرون.

چشمهای نیمه باز نسیم کامل باز شد. دو بار پشت هم پلک زد: «اع...زنده اییی؟»

نسیم بغلش کرد و تا میتوانست چلانید. با خنده ای تکه تکه صورت تپل نسیم را بوسید: «چته بابا...گفتم که دارم میام....»

نسیم مقنعه را که مثل روسری به سرش بسته بود باز کرد: «فک کردیم به ملکوت اعلا پیوستی.»

نظیری به حرف نسیم بلند خندید و زد روی شانه اش: «خوب شدی؟»

کیف را از بالای سرش در آورد و از لبه ی پاراوان بدون پرده آویزان کرد:
خوبم...مرسی.

عطایی رفت سمت در و چشمکی زد: «من اگه جای تو بودم یه ماه استعلاجی رد میکردم.»

دکمه ی زیر یقه ی بارانی سبز لجنی اش را باز کرد. حس میکرد از روی صورتش حرارت بلند میشود. نگاهی به دورو بر انداخت: «یلدا کو؟»

نسیم خمیازه ی صدا داری کشید. دم اسبی موهای فر فری اش را باز کرد و با کف دست همه را داد عقب: «کجا میخواستی باشه... طبق معمول...پائینه.»

پاهایش را گذاشت لبه ی میز موریانه زده ی کوتاه و نگاهش را داد به نسیم: «کارگاه روانشناسی دکتر پاکزاد لابد؟»

—پرسیدن داره؟

ساعتش را از نظر گذراند: خیلی وقته رفته؟

کش را سه دور، دور موهایش چرخاند و سرش را داخل کلاه مقنعه برد: الانا دیگه باید بیاد... امروز آف بودا دیوونه... به خاطر پاکزاد اومده.

صورت گل انداخته ی نسیم از میان مقنعه پیدا شد: تو چرا ماشینتو گذاشته بودی اینجا؟

یاد چشمهای معین که افتاد دوباره خورش جوشید: حال رانندگی نداشتم واس همون...

بلند شد و آئینه ی جیبی را از داخل کیفش برداشت: تو از کجا فهمیدی.

نسیم بلند شد و کتری را زد به برق. با دیدنش یاد اولین شیفت شب مشترکشان افتاد. کتری را خودش آورده بود، رادیو را یلدا، نسیم هم آن توستر قدیمی را که المنت پائینش هیچ وقت خدا کار نکرد.

—من نمیدونستم... مہیاد جون از یلدا پرسیده بوده گویا....

لبهای یاسی رنگش را به هم مالید. سر از توی آینه در آورد: مہیاد؟

نسیم لیوانهای قرمز مشکی طرح دانه های قهوه را آب زد و چها رزانو نشست روی صندلی پلاستیکی: دکی معین دیگه.

صورتش مچاله شد. هرگز فکر نمیکرد به شنیدن اسمی اینطور آلرژی پیدا کند.

بی حوصله آینه را انداخت توی کیف: تو چه خبر؟

نسیم چشمهایش را با نوک انگشتانش محکم فشرد و آه جان گذاری کشید: از دیشب همش سرپام... اینطرف کاردکس مینویسم... اون طرف لیست در خواست میفرستم... از اون ور میدوئم انباردارو... از اون ور میرم خدماتی... حس میکنم تو مسابقات اسب دوانی شرکت کردم به قران.... تازه واسه اینکه گوشامو مخملی کنن بهم میگن فرشته ی مهربون...

چشمهای نم افتاده ی نسیم دلش را به در می آورد.

لب و دهان نسیم چین خورد: سنجد خان این هفته همش برام شیفت لانگ زده... بعدم از پنج بهم سه داده... خدا لعنتش کن... جلوشم نوشته عدم همکاری در برنامه ی بخش... حلالش نمیکنم که.

لبهایش را جوید. مطمئن بود که منظورش از سنجد خان به سوپروایزر جدید بخش بود.

نسیم گوشه ی چشمش را خشک کرد: بیچاره بابام گفتا پرستاری نخونا... .. حالا من اون موقع داغ بودمو رفته بودم تو فاز فلورانس نایتینگل .

کیفش را انداخت روی دوش و برای رفتن ایستاد. دست دور گردن نسیم انداخت و لپش رامحکم ماچ کرد: اشکالی نداره فرشته ی مهربون... بالاخره این روزام تموم میشه.

فینی کرد و خنده ی زورکی ای زد: میری؟ نیممونی یلدام بیاد... گفتش اومدی نگهت دارم... تازشم میخواستم برات کافی میکس و براوونی بیارم .

خندید. یاد حرف یلدا افتاد که به نسیم لقب کافی شاپ سیّار را داده بود.

یمونه برا دفه ی بعد.. خیلی دیرم شده... کلی خرید دارم...

نوک انگشت اشاره ی نسیم روی گونه اش را فشار تقریباً محکمی داد: خیلی خوشگل شدیا... مهمونی گرفتی؟

سری به معنی "آره" تکان داد. دستش به دستگیره نرسیده در با صدای بلندی باز شد و یکی وحشیانه به گردنش آویخت: جیم فنگ زدیا.

کف دستش را کوبید روی کف دست باز شده ی یلدا: ما اینیم دیه.

یلدا نگاهی به سر تا پایش انداخت و سوت کشید: او لالا... چشم اصلح به دور باد... با این سرو شکل اومدی مقر حکومتیش؟

در را دوباره بست تا صدای خنده هایشان بیرون نرود. چشمک معنی داری به نسیم زد و رو کرد به یلدا: کارگاه چه خبر؟

آنطور که یلدا خودش را با فراغ بال انداخت روی کاناپه، فکر کرد که الان است که تمام فnrهایش بپرد بیرون.

_جرتون خالی... همش از ماچ و بغل و بوس حرف زد...

نسیم اخ و پیفی کرد و بسته های کیک را روی میز باز کرد و لیوانها را چید دورش: این که چیز تازه ای نیست...

یلدا دست دور شکم نسیم حلقه کرد و جیغش را درآورد: تایم بگیر آسمان... پاکزاد میگفت هر کیو بیست ثانیه بغل کنی هورمون اکسی توپسین تو بدنش ترشح میشه.

در را باز کرد و برایشان دست تکان داد: خدا بهت عقل بده... من رفتم... کاری ندارین؟

نسیم داشت نفس بریده داد میزد: بیا لااقل کیکتو بخور.

دستی توی هوا تکان داد.

_فردا پا نشی بیایی ها...

صدای یلدا هنوز داشت می آمد. لبخند روی لبش بود که از سالن گذشت. خانوم عیوضی به محض دیدنش ابرویی با شگفتی بالا انداخت. او مدی که.

سلام کرد و سوئیچ راتوی دستش بالا برد. ماشینو بر میدارم.

خانوم عیوضی سری تکان داد و کاردکس های توی دستش را داد دست همکارش. باشه عزیزم.

سری هم برای نگاه خندان و مهربان خانوم یاری تکان داد.

با دیدن معین که او هم داشت میرفت سمت خروجی، طی یک عملیات انتحاری قدمهایش کج شد سمت تریاژ. مسلما قرار نبود با چند دقیقه تاخیر اتفاق خاصی بیفتد. راضی بود حتی یک ساعت هم تا رفتن معین منتظر بشیند.

ایستاد رو به برد و دست به سینه خودش را با خواندن اعلانها و اطلاعیه های الصاقی مشغول کرد.

ذهنش برای چندمین بار شروع کرد به آنالیز کارهایی که کرده بود و باید میکرد. کیک راپخته، برنج را شسته و گوشت هم توی آرام پز بود. میماند درست کردن سالاد و دم کردن برنج. باید یک سر هم تا نجم میرفت و کمی خرت و پرت می خرید.

معدة اش صدا کرد. لبهایش را بین دو انگشت گرفت زیر دندان. از صبح با همان یک استکان شیری بود که حاج خانوم داده بود

دستش که آنرا هم از بس داغ بود نصفه نیمه روی میزرها کرده و فلنگ را بسته بود.

دلش الان هوس یک لقمه سنگگ داغ و پنیر محلی چرب کرده بود. دقیقا هم از همانهایی که وسط بازار شهرداری روی چرخ دستی میفروختند.

نفسی از بوی بیمارستان گرفت. پله ها را دوید پائین. سوز سرد درست مردمک چشمهایش را نشانه گرفت که به اشک افتاد. محوطه ی بیمارستان شلوغتر از پارکینگ بود. ورودی پارکینگ که رسید ایستاد. نفس کلافه اش با دیدن معین با فشار پرت شد بیرون: الله اکبر...

قبل از هر عکس العملی سر معین بالا آمد. تکیه اش را از صندوق عقب دویست و شش گرفت و صاف ایستاد.

اخم کرد و از همان فاصله دزدگیر را زد تا بلکه شرش را کم کند.

جلوی معین که رسید قدمهایش شتاب گرفت. سنگینی نگاه خیره ی معین تا برود و روی صندلی بنشیند را روی خودش احساس میکرد.

کیفش را با حرص پرت کرد روی صندلی کناری. دستگیره را گرفته بود که دستی مانع بسته شدن در شد.

چند روزه ماشینت تو پارکینگه .

نگاهش را دوخت به سر آستین کت سرمه ای او و یک جفت دکمه ی فلزی براق. در جواب این گستاخی معین هیچ کلمه ای به ذهنش نمی رسید.

الان اگه عذر خواهی کنم رضایت میدی جناب دکتر؟

من منظورم این بود که...

سوئیچ را باز کرد. دستش را بالا برد و اجازه نداد حرفش را تمام کند: منظورتون هر چی که هست برام ذره ای اهمیتی نداره...

در را کشید. سماجت معین را که دید نوچی کرد. پاروی کلاج گذاشت و فشاری به پدال گاز داد تا دست از سرش بردارد. حال خوبش داشت کم کم از بین میرفت. هیچ دوست نداشت با پیش زمینه ای مثل معین برود به خانه.

سرش را بلند کرد و نگاهش را دوخت به چشمهای مات معین و شمرده و حرصی لب زد: ببخشید دکتر... معذرت میخوام... شرمنده بابت جسارت اون روزم... این شما... اینم پارکینگتون....

کاملاً مشخص بود که معین جاخورده و انتظار این جواب را نداشته. آنطور که رنگ پوست سفیدش تا انحنای گردن قرمز شده بود.

اینرا که گفت، بی توجه به در باز دنده ی عقب را جا زد. راه که افتاد این معین بود که در را کوبید.

نفس نفس زنان پله ها را رفت بالا. هر دو دستش پر بود و شانه هایش آویزان.

با صدای موبایلش خرید ها را گذاشت روی پاگرد. دست توی جیبش برد. با دیدن اسم مهراد ریز خندید. تماس را اکی کرد اما ساکت ماند.

—مامان چی میگه آسمان؟ میگه رفتی بیمارستان... آره؟

حرص خوردنش را از همانجا هم میتوانست تصور کند. پره های بینی اش را باز میکرد و چشمهایش را به مدل خاص خودش تنگ: تو اصلا سلام دادن بلد نیستی.

_مگه نگفتم یه هفته مرخصی داری؟ مگه نگفتم استراحت کن تا خوب شی..هان...با شما؟

کلید را فروکرد توی قفل و تکیه داد به دیوار راه پله. بدش نمی آمد مثل آيسان "مهری" صدایش کند: بد اخلاق نباش دیگه مهربان... باشه؟ حوصله سر میرفت خوب... خودتم دیشب دیدی که حاله چقد خوب بود...

از یادآوری شب قبل دوباره ضربان قلبش اوج گرفت و صورتش داغ شد. اصلا نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده با وجود اینکه تا خود صبح هزاران بار صحنه سازی اش کرده بود.

کلافه گی مهربان را هم از همانجا حس میکرد: آخه من چی بگم به تو...؟

نوحی کرد: با این حساب عصری دیگه...؟ کارت تموم شد بگو خودم میام دنبالت... بعد امیری دنبال ماشین.

فقط خدا میدانست خنده اش را با چه بدبختی ای پشت دستهایش مهار کرده بود: چیزه... به خاطر مرخصی ای که برام رد کرده بودن... امروز عصر - شبم.

_عصر - شب دیگه چه کوفتیه؟

نایلکسها را با یک دست جمع کرد و با ضرب شانه در را هل داد: همین دیگه ینی از عصر امروز تا فردا صبح آنم.

_واقعا که...

خریدها را گذاشت روی کانتر و شال را ازدور گردنش باز کرده هیچ وقت فکر نمیکرد اذیت کردن او اینقدر به مذاقش خوش بیاید: تو چی...؟ کجایی... شرکتی الان؟

رمق از صدای خسته اش رفت: آره... از صبح همش تو جلسه بودم... اونقدر حرف زدم که دهنم کف کرد... سرم داره میترکه از درد.

ناراحت شد و نشست روی صندلی: خوب.. خوب یه کم استراحت کن دیگه.

_استراحت کجا بود...؟ نیم ساعت بعد یه جلسه ی دیگه با اعضای اتاق دارم.

منظورش از اتاق را هر چند نفهمید اما با این حرفش انگار یک سطل آب داغ ریخته شد روی سرش: کی تموم میشه جلسه؟

_نمیدونم.... دوسه ساعت بعد... چطور.. کاری داری؟

حیف آنهمه برنامه ریزی کرده بود. بادش خوابید: پس با این حساب نمیتونی بیای؟

صدای نفسش توی گوشی مکث کرد: پیام...؟ کجا پیام؟

لبش را لیسید و زیپ بارانی را پائین داد: خونه دیگه.

مهراد سرفه ی کوتاهی کرد: ببخشید درست نشنیدم کجا؟

_خونه دیگه.

_آسمان؟ الان کجایی شما؟

_خونه...خونه...نه...خونه ی خودمو....

صدای بوق بوق را که شنید لبخندش جمع شد. قبل از آنکه گوشی را پائین بیاورد تلفن خانه به صدا در آمد. حمله کرد سمت میز تلفن.

صدای حرصی و خندان او باعث شد خودش هم از ته دل به خنده بیفتد.

_حالا دیگه منو میپچونی بچه پر رو؟

غش غش خنده اش را توی کف دستش نگه داشت: جدی نمیای پس؟

مهرداد صدایش را با لحن خاصی کشید: ببینم میتونم حامدو جای خودم بفرستم بره.

رومیزی دست دوز سفید را کشید روی صفحه ی چوبی میز. سرش را خم کرد. نفس پری از عطر نرگسهای توی آب برداشت. یاد چشمهای زیبا و معصوم پسرک روستایی افتاد و بساط اول وقتش روی پیاده روهای خیس شهرداری.

زنبیلهای حصیری انباشته از نارنج و دسته های کوچک نرگسهای کوهی.

لبخند روی لبهایش باز شد. دستمال سفره های سفید را تازد. لیوانهای تراش خورده ی بلندرا چید. نگاهش با رضایت روی میز چرخید.

شمعهای روشن سدری... سرویس چینی یکدست سبزی که میزبان هیچ ضیافتی نشده بودند... نارنجهای خوش عطر و رنگ.

حریر سفید را کنار زد. از پس پنجره ی نم خورده، چنارهای بی برگ و بار باغ همسایه پیدا بود و آسمانی که دوباره هوای باریدن به سرش زده بود.

شماطه ی ساعت صدا کرد. دیر کرده بود؟ دیر نکرده بود؟

رفت توی اتاق خواب. کف دستش را روی گودی گردنش باز کرد.

چرا آرام نمیگرفت؟ چرا صدای قلبش را اینهمه بلند و بی وقفه می شنید؟

ماند مقابل آینه ی گرد میز توالت.

گوشواره های مرواریدش را انداخته بود. به لباسش می آمد. دستش لطافت دامن سفید رالمس کرد.

بلند بود و خمره ای. با برشهایی بی نهایت زیبا و چاک بلندی روی زانوی چپ. سرشانه ی چپ بلوز رو نافی اش را کمی روی شانه بالا کشید و چرخید. هدیه ی تابان از مالزی بود.

روی باقی هدیه های عروسی اش. همان شب عقدشان توی ویلا داده بود دستش. حتی یکبار هم تنش نزده بود.

خودش را توی آینه میدید. با گونه هایی آنهمه داغ و ملتهب... با انگشتانی آنهمه سرد و یخ کرده.

دستی به بلندی موهایش کشید. دم اسبی اش را باز کرد و از دو طرف گوش با سنجاق مرواریدی جمعشان کرد. نوچی کرد. خوب نبود. اینبار همه را دسته کرد و روی شانه ی چپش بافت.

پهلوهای دامن میان پنجه اش جمع شد و نفسش روی آینه ,رها.

تنش خوشبو بود.... چشمهایش درخشان... لبخندش واقعی.

مطمئن بود که همه چیز درست بود و سر جای خودش.

چشم بست. بی خیال زمانی که سر شده بود... بی خیال گذشته ای که چنگالهایش را میان روح و روانش فرو کرده بود. دامنه ی حافظه اش تنها در حد همین یک ماه بود. محال بود بعد این بخواهد به گذشته و سلسله افکار پوچی که جز اندوه نتیجه ای نداشت فکر کند.

صدای باز شدن درهای فرفورژه ی حیاط که آمد، رژلب نارنجی از دستش روی کف پوشها افتاد.

حسی که تا همین چند ثانیه قبل اضطراب بود و دلتنگی حالا به شرم و خواستنی غریب بدل شده بود.

با سندلهای سفید دوید توی هال.

یک قدم مانده به در، دستگیره پائین رفت.

نفسش گرفت. در که باز شد نفهمید چرا خاطره ی اولین دیدارشان از برابرش گذشت.

از کیش برگشته بود... با چشمهایی تاریک و بی نشان... ایستاده بود میان سالن پر تردد و دروازه رشت... مردی که محمد گفته بود یک مرگش شده... مردی که نگاه یخ کرده و پرنفرتش، با ترس تا پشت شانه های محمد کشانده بودش... مردی که حالا ایستاده بود میان در این خانه و دستهایش را برای به آغوش کشیدنش باز کرده بود...

به سینه ی پهنش نگاه کرد و حریم امن دستهایش. قلبش لرزید.

"قلبم تند تند میزند... دوست دارم یا دارم می میرم؟"

آخرین قدم را هم برداشت... ایستاد روی پنجه و دستهایش را حلقه کرد دور گردن او.

صدای آه او با نفسهای خودش آمیخت و میان تق صدای در گم شد.

دستهای او دور تن لرزانش بسته شد.

پلکهایش با لذتی دردناک رفت روی هم.

نیاز داشت تا تنگتر از اینها به آغوش کشیده شود.

لنت به این تقدیر... لعنت به این سرنوشت که لبخند را به بهای اشک میبخشید و تسکین رابه قیمت درد.

نفس گرم و تسلا بخش او روی گونه اش چرخید: جانم....

"جانم" گفتنش که نه.... اینطور خالصانه گفتنش چشمهایش را سوزاند.

احساسات داشت خفه اش میکرد. چطور میتواندست تظاهر به بی تفاوتی کند?

چطور میتواندست در برابر "جانی" که اینگونه بخشیده بود سکوت کند? خودخواهانه بود اگر از دلتنگی.... اگر از عطش خودش برای او نمیگفت.

دهان روی گردن او گذاشت و تن به تنش آویخت: مهراد....

گرمای تن دیر رس این مرد سخاوت انگشتانش دلتنگی خودش

— عزیز من عزیز دلم آسمانم.

پلکهای نمناکش به هم خورد. از این عجز... از این طاقتی که دیگر در درونش سر کشیده بود.... از بغضی که اینطور بیچاره اش کرده بود.... حالا میفهمید که تمام این ماه ها جای خالی او با روح و روان زخمی اش چه ها کرده.

نوازش از سر انگشتان مهراد رفت. بازوهایش را برای دیدن صورتش عقب کشید: ببینمت.

حلقه ی دستهایش دور گردن او محکمتر شد و سرش را بالا انداخت.

_آسمان؟

اسمش را اینبار با لحنی غریب زمزمه کرده بود. لحنی که اندوهش میان بغض خاموش صدای او و چشمهای تر خودش گم شد.

میان ارتعاش صدایش لبخند خاموشی نشسته بود: گریه نکن دیگه... ببین منم داره گریه میگیره ها.

نفس مهراد همراه انگشتانش از میان تار موهایش گذشت .

باور نمیکرد. نمیکرد.

سرانجام آمده بود و داشت موهایش را نوازش میکرد.

آمده بود و این خانه دیگر از بودنش خالی نمیشد. این اتاق دیگر رفتنش را نمیدید.

سرش را عقب برد. کف دست راستش را چسباند روی زبری گونه ی او و نوازشش کرد: یعنی... این تویی... خواب نمیبینم؟

مهراد سرش را چرخاند و کف همان دستش را بوسید: منم... مهراد... خود خودم... زنده ... واقعی... همینجا تو این خونه... جلوی چشمات.

انگشتان او روی پهلوهایش سفت شد و سخت.

بالا کشیدش... تا مقابل صورتش.

نگاهش گرم و خواستنی.... لبخندش ناب و خوددار، توی صورتش درخشید.

چشمهای سیاه و تب آلودش رفت روی هم.

با صدایی بم و سنگین کنار گوشش لب تکان داد: چه خوبه آدم وقتی میاد خونش....

چراغاش روشن باشه و بوی قورمه سبزی بیادو و یه خانوم خوشگلم درو به روش واکنه
و اینجوری بیاد به استقبالش

شورو هیجان دوباره به چشمها و صدایش برگشت: چه خوب که به دنیا اومدم.

قورمه سبزی خوش رنگ و لعاب را کشید توی کاسه ای که شکل برگ داشت. برنج طلایی
و خوش عطر زعفران خورده را هم دور تا دور برنج سفید، سالاد را از یخچال بیرون آورد.

پره‌های پرتقال و آب نارنج را ریخت رویش، از روی شانه نگاهش به پشت سر برگشت.

ایستاده بود پشت صندلی. داشت دستهایش را با دستمال کاغذی خشک میکرد و نگاهش
روی میز بود.

چشمهایش را چرخاند و داد به غنچه‌های محمدی روی کاسه ی ماست.

قلبش آرام گرفته بود، قلبش با او آرام گرفته بود. چیز زیادی نمیخواست.

سفره باز باشد..... چراغها روشن..... خانه از نفسهای مردی زنده، گرم. این بود تمام آن
چیزهایی که آرزویش را داشت.

صدای نفسهای او و قبل از آن، آهنگ محکم قدمهایش از پشت سر آمد.

دستهای مهرباد از روی شانه هایش رد شد. سرش را که بلند کرد، چشمهایش چیزی را که میدید باور نمیکرد.

فوق العاده بود.

صدف کوچک و درخشانی با رگه های سفید عاجی، میان زنجیری ظریف و سفید پیش چشمهایش تاب میخورد.

قاشق را رها کرد روی کانتر. دستش را برای گرفتنش پیش برده بود که صدای نرم و آرام او توی گوشش نشست: دوشش داری؟

زبانش بند رفته بود. مگر میشد دوستش نداشته باشد.

انحنای صدف را روی گودی گردنش لمس کرد. تماس انگشتانش با سطح صیقلی اش حس خوبی داشت. مهرباد زنجیر را به گردنش انداخته بود.

فشار چانه او را روی موهایش حس کرد.... شانه هایش را گرفت و برش گرداند و تکیه داد به یخچال.

سرش را پائین انداخته بود که دست او چانه اش را بلند کرد.

میان چشمهایش نور و حرارت شعله می کشید: تو رو هیچ وقت ندیدم.... هیچ کجای عمرم.... نه تو فرودگاه.... نه شب چهلیم محمد.... نه حیاط خونه ی پدریت....

نفس آرامی کشید: تو رو امشب اولین باره دارم میبینم.... اینهمه زن... اینهمه زیبا... اینهمه پاک.

سرش را فشرده روی قلبش: اینهمه با من مهربون.

اشک توی چشمهایش چنبه زد. صدف را میان مشتش گرفت مقابل دهان.

داشت زمزمه میکرد: همیشه باش..... همینجوری که هستی.

سرش را عقب کشید: هستی؟

لبخندش مطمئن بود: هستم.

با نگاه اشاره کرد به زنجیر: خیلی وقت بود سفارش ساختشو داده بودم...دوشب پیش

گرفتمش.... منتها منتظر یه فرصت خوب بودم که بهت بدم..... نگفتی...خوشت اومد؟

چشمهایش را روی صورت او به حرکت در آورد. امشب میان این تیله های سیاه دو ستاره ,

روشن تر از همیشه سو میزد. کف دستش را باز کرد و صدف را روی لب گذاشت: دوسش

دارم... خیلی.

روی انحنای داخلی صدف درست در امتداد یک ردیف سنگ تراش خورده ی سفید

نگاهش افتاد روی تاریخ حک شده ی شهریوری که گذشته بود.

ذهنش به جستجو افتاد. کنجکاو نگاهش کرد: این.... این تاریخ چیه؟

—نمیدونی چه روزیه؟

میدانست. تاریخ مشخص شده و رندی بود. تا عمر داشت یادش نمیرفت. اما...

"اما" تا روی زبانش هم آمد: روز اعلام نتایج ... دانشگاه.... اما...

مهراد اجازه نداد جمله اش را کامل کند. صاف توی چشمهایش نگاه کرد: روزی که

دنیا اومدم.... روزی که بعد سی و چهار سال یه یار دیگه به دنیا اومدم.... اینبار با تو.

نگاه پشیمان و شرمنده اش را به زیر انداخت: یعنی ... روز تولدت بود... یعنی... این... تاریخ تولدته؟

لبش را زیر دندان کشید: من...

انگشتانش را مهراد بود که میان هر دو دست خودش مشت کرد: تاریخ تولدم نه... تاریخ فتح من... تو تاریخ فتح منی.

برای مهراد سالاد ریخت و سس پرتقال را گذاشت کنار دستش.

دست درد نکنه. می ریختم خودم.

"مرسی" آرامی گفت. برای خودش آب ریخت و لیوان را گرفت توی دست.

از بالای لیوان نگاهش را داد به او و حرکت دستهایش. یک قاشق خورشت ریخت روی برنج و برد سمت دهان.

هرگز روی غذا خوردنش دقیق نشده بود. آرام و با طمانینه میجوید. مانند کسی که در حال حلاجی مزه ی غذا زیر دندان باشد. حرکت نرم سرش حین جویدن سکوتش.

نگاهش از روی دستهای پر مویش کنده شد و همراه قاشق رفت بالا... تا پیشانی صاف و بدون اخم... چشمها و کمی بالاتر از آن، ابروهای کشیده و پرش.

نشسته بود درست زیر نور سفید چلچراغ. موهای سیاه و قسمتی از پیشانی اش برق میزد.

بودن او ... اینجا و پشت این میز بیشتر شبیه رویا بود. رویایی شیرین که میل بی اندازه ای به جاری شدن در لحظه هایش را داشت.

متوجه ی او شد. دست از خوردن کشیده و نگاه عمیقش قفل شده بود رویش.

سرش را فوری پائین انداخت. قاشق و چنگالش را دوباره برداشت و بی هدفتر از قبل میان برنج و بشقابش چرخاند.

در عجب بود که با همان نیم استکان شیر سر صبح وبا معده ای که ساعتها خالی مانده بود، حالا احساس سیری مفرطی میکرد و میلی به خوردن نداشت.

از زیر چشم حواسش را داد به قاشق و چنگال مهرداد که رها شد میان بشقاب تقریبا خالی.

— مزه ش خوب نشده بود؟ خیلی هول هولکی شد غذای امشب... اونجوری که می...

— خوش طعم ترین قورمه سبزی ای بود که تا به حال خورده بودم.

سرش را کامل بلند کرد. نگاهش تا چشمهای غرق لبخند او رفت بالا.

— از امشب تا یه ماه باید برام هر شب قورمه سبزی بپزی.

لبخند از ته دلی زد: هر شب؟ خوب اونجوری که دل زده میشی؟

با دستمال دور دهانش کشید. دستهایش را توی سینه جمع کرد و تکیه داد به صندلی: دل زده بشم؟ اونم از این قورمه سبزی؟

گوشه ی ابروی راستش رفت بالا و سری با نفی تکان داد: محاله.

خنده مهرداد میان هیجان صدایش تکه تکه شد: هنوزم که هنوزه چشمم دنبال اون قورمه

سبزی ای یه که از خونه ی مامان اینا آورده بودی... همچین ظرفشو کوبیدی رو کانتروگفتی "دست پخت مادر جونه" که تا یه ساعت هنگ جذبه ی صدات بودم.

قاشق میان انگشتانش عرق کرده بود. صدای شوخ و خندانش هنوز داشت از صندلی روبه رو می آمد: یادته؟

در جوابش باید چه کلماتی را کنار هم می چید؟ تظاهر به نشنیدن کرد. دستش را برای گرفتن بشقاب او دراز کرد: بریزم بازم برات؟

هر دو دستش را برد بالا: مرسی... فول فولم.

نفس عمیقی کشید. امشب عهدی را در درونش دوباره تجدید کرده بود. عهدی که پایبندش میکرد به این لحظه.... به این مرد وزندگی ای که بنا بود با دستهای او ساخته شود. عهدی که ریشه هایش را هرگز به قدر این شب زنده و پایدار ندیده بود.

ایستاد و بشقابها را چید روی هم.

صدای کشیده شدن صندلی روبه رو و به دنبالش صدای آهسته ی او کنار سرش: کمکت میکنم.

سربلند کرد. نگاه او غرق فکر و آرام بود.

دست درد نکنه خودم جمع میکنم.

مهراد جوابی نداد. به جایش دیس برنج و ظرف خورشت را برداشت. نگاهش با پاهای شیده ی او توی شلوار پارچه ای مشکی رفت به آشپزخانه.

دنبالش راه افتاد. ظرفهای کثیف را گذاشت توی سینک. دگمه ی چای ساز را زد. یک پیمانه چای خشک و تکه ای چوب دارچین انداخت توی قوری پیرکس.

کیک خوری های گلدار را چید. کارد و چنگالها را هم کنارش.

درشیشه ای دیس کیک را برداشت. عطر سیب و دارچین زد زیر بینی اش. چرخید تا برودتوی هال که مهراذ نزدیک شد. ظرف کیک را از دستش گرفت. گذاشت روی کانتر.

سایه ی سر مهراذ روی صورتش افتاد: به حرف من ناراحت شدی؟

سرش را بلند کرد. چشمهای غمگین او. چشمهای غمگین و پر حرفش. این یکی را نمی خواست: نه... نه... ناراحت نشدم.

مهراذ آرام و نرم کشیدش میان دستهایش. نبض شاهرگش، اولین ری اکشن بدنش به گرمای تن او، کوبیدن گرفت.

سرش را خم کرد. شانه ی بیرون افتاده اش را بوسید.

قلبش دیوانه وار کوبید.

حرارت کف دستهایش، نرم نرمک میخزید زیر لایه لایه ی تنش و با نفسهایش عجین میشد: پس چی....؟ پس چرا وقتی حرف میزدم دیگه نگام نکردی؟

نفسی عمیق از روی بافت سرمه ای او و سر از روی سینه اش برداشت: ناراحت نشدم... فقط دیگه نمیخوام به اون وقتا فکر کنم.

لبخند گرمش را به روی او پاشید. فاصله گرفت و دیس را داد دستش: تو اینو ببر منم چایی بریزم بیام.

مهراذ پلک زد اما نگاهش هنوز گیر کرده بود روی صورتش. سری تکان داد و بی حرف رفت توی هال.

فنجانها را پر کرد. زیر دستیها را گذاشت گوشه سینی. رفت و نشست روی مبل روبه روی او.

فنجان او را گذاشت کنار دستش. کیک راقاچ داد. نگاهش کرد.

آرنجهایش روی زانوبود و انگشتانش میان هم. سرش را کمی کج کرده و با لبخند محوی چشم دوخته بود به حرکت دستهایش.

تکه ی بزرگی از کیک را گذاشت توی زیر دستی او.

_اگه بخوای همیشه اینجوری ازم پذیرایی کنی بد عادت میشما.

خندید: نمیشی... کی با یه شامو و یه فنجون چای بد عادت شده که تو بشی.

لبخند گوشه ی لبهای بسته اش سر ریز شد. فنجان را زیر بینی اش حرکت داد: اوووم...

چای دارچین... دوسش دارم.

"نوش جان" زیر لبی گفت و با کیکش مشغول شد.

_آسمان؟

قلبش توی سینه لرزید. قلبش از طرز صدا زدن او لرزید. چشم از کیک ریز ریز شده گرفت. سرش را که بلند کرد تنها یک جفت تیله ی گرم و درخشان را دید و نگاهی که یک نگاه معمولی نبود. اشارتی بود که میدانست به اجابت قدمهایش خواهد رسید.

_بیا اینجا.

چنگال را توی زیر دستی رها کرد. از جا بلند شد.

موج گرمی دور تنش تنیده و پیچک وار داشت تا قلبش بالا می رفت.

میز کوتاه را دور زد. ضعف زانوهایش را نادیده گرفت و ایستاد در برابر او. سرش را تکیه داده بود به پشتی مبل. کف دستش روی قفسه ی سینه گذاشت و چند ضرب کوتاه زد. چشم توی چشم او دوخت. انگشتان پیش آمده ی او را گرفت و به آرامی نشست روی پایش .

آهی کشید و سر روی قلبش رها کرد.

نفس گرم او روی گردنش ریخت. سر شامم دورازم نشسته بودی اینجا.

گردنش بی اراده به بالا متمایل شد و برجستگی گلویش را بوسید.

دستهای او صلیب وار روی شانه هایش رفت و آمد. نشست روی سرش.

روی بافته ی مویش. محتاط و نرم.... تابش را آرام آرام روی شانه باز کرد و انگشتانش را سرداد میان تارهایش.

چترش را رج زد. با سر انگشت کشید روی خط پلکش و چشمهایش را یکی یکی بست.

.مسیر انگشتان او مقصدی جز خانه ی دلش نبود. قلبش تپ تپ صدا میزد. نمیدانست ازکشف شدن دوباره به دستهای او بود یا از دل بستن به دل او.

زمزمه های او گوشش را قلقلک داد: دیگه موها تو نبندی... خوب؟

لبهایش را از زیر دندان ول کرد . سرش را با " باشه " ی آرامی تکان داد.

پشت پلکهایش داغ شد: خیلی اذیت کردم؟

چشمهای بسته اش را روی بافت تن او فشرد: نه... نه خیلی.

هرچند که تمام آن نقطه های زشت و سیاه هنوز یک گوشه از قلبش دهن کجی میکرد.

هرچند که هنوز کابوس شب تاریک ویلا خوابهایش را می آشفته.

اما... اما شیرینی این لحظه ها به تمام آن گذشته ی تلخ در.

«تو اینقدر خوب بودیو من نمیدونستم؟»

مارک فلزی روی سینه ی پیراهن او را میان انگشتانش به بازی گرفت: این مدت خیلی بهم

سخت گذشت... خیلی... اما خوب... بالاخره گذشت... همین که تو خوبی... همین که

برگشتی... همین که الان اینجا کنارمی... همین که دیگه از من بدت نمی...

حرکت شصت او لبهایش را بهم دوخت: همیشه یه حسی تو من بود... حسی که هنوزم

هست.

سرش را روی سینه ی او جابه جا کرد و چشم هایش را روی هم گذاشت: چه حسی؟

عقب کشیدن گردنش را حس کرد و نفسی که از عمیقترین جای قفسه ی سینه اش

بالا آمد: حالم خوبه... خیلی خوب. انگار همه ی عمرمو فقط داشتم راه می رفتم... از ایران

تا آلمان... از آلمان تا کیش... از کیش تا انزلی. تا امشب... درست اینجا کنار توبشینم...

انگار باید این اتفاقات می افتاد... اینکه تو این خونه باشیو تو سرت روی قلبم باشه و دست

منم تو موهات. همینجور با خنده نگام کنی منم فکر شبی باشم که قراره آروم آروم با تو

تموم بشه.

در برش گرفته بود. تنگ... آرام. با صبوری و حوصله داشت به حرفهایش گوش میکرد

وبرایش حرف میزد. چیزی که به ندرت از او دیده بود.

عطر خوش تن او... عطر نرگسهای توی آب...رد انگشتان او لای موهای خودش... جای نفسهایش روی گردن او و نبض تند زمانی که با او بی وقفه می گذشت.

عقب کشیدش و نگاهش کرد:دیگه از من متنفر نیستی؟

تمام دویست و شش عضله اش انگار همزمان منقبض شد:من....من کی گفتم ازت متنفرم؟

مهراد سرش را سفت نگه داشت و مانع حرکتش شد:زبونت نگفته بود اما چشات فریادمیزد.

بغض گلویش را خراشید:من هیچ وقت ازت متنفر نبودم مهراد...هیچ وقت.

لبخند غمگینی زد:یعنی باور کنم؟

نگاهش را روی صورت او به حرکت در آورد. چشمهایش... چشمهای آنهمه سیاهش، امشب رنگ داشت. رنگی که یقین داشت برتر از تمام سیاهی هاست. معجونی از آرامش...اندوه ومهر.

رنگی که هرگز در نگاهش ندیده بود. نه در مهراد آن سالهای دور... نه در شب تاریک ویلا... نه وقتی برای اولین بار در آغوشش گرفته بود. چشمهایش امشب شبیه هیچ وقت دیگری نبود.

شبیه راز بود ... شبیه قاب ساکت چشمهای خودش روی آینه ی مردمکهای او.

دست راست او از روی پوست کمرش گذشت . پیچید دورش و قفل شد میان دست دیگرش:دوست داری بریم با ماشین دور بزنیم.....؟

ماشین را پارک کرده بود ابتدای "سمیه" وحالا شانه به شانه ی هم... ساعت ده یک شب پائیزی سرد...توی یکی از شلوغترین خیابانهای رشت داشتند پیاده روهای برگ پوش را بالا و پائین میکردند.توی سکوت... توی بی حرفی...میان بازی چشم وپیر حرفی نگاهایشان.می ایستادند پشت ویتترین فروشگاه ها و بوتیک ها... فقط برای اینکه ایستاده و نگاه کرده باشند.

صورتش را بلند کرد وچشمهای نم گرفته از سرمایش را داد به پهنه ی پرستاره ی بالای سرش...بی هیچ ابر و غباری...صاف و شفاف انگار که همین یک ساعت قبل متولد شده باشد.

دم یخ زده ای از هوا گرفت. علی رغم سوز و بوی برفی که توی فضا موج میزد ،خیابانهااما غلغله بود و سنگفرشهای نارنجی پر از صدای قدمهای عابران پرشتاب .

سرش را پائین انداخت.در کنار قدمهای خودش..... قدمهای محکم و با صلابت مردی بود که تمام این خیابان بلند را پایه پایش آمده و جز لبخند نبخشیده بود.

همه چیز برایش بکر بود و تازه.

این لحظه... این مرد... صدای ماهی فروش کنار پیاده رو... فریاد راننده تاکسی های آخرشب... عطر تند گلپر و باقالی چرخ دستی جوانک سر چهار راه... بنفشه های سرما زده ی وسط بلوار .

چشم هایش را بلند کرد و نگاهش را دوخت به نیم رخ آرام اما جدی او.

گلسار را از شکسته ترین سنگفرشهایش..... از کهنسالترین چنارهایش.... این خیابان پر از یاد بود را از تازه ترین خاطراتش با مهراد ،انگار که داشت از ابتدا قدم میزد.

چشمهایش بی جهت، تر شد. نفهمید از سوز سرد بود یا از این طغیان یکباره ی احساسات.

پلک زد و نگاه گرم و نوازشگر او را روی خودش دید.

برق لبخند از روی مردمکهای او گذشت. فشار نرمی به انگشتانش داد. کشیدش نزدیکتر و سرمای کف دستش را مشت کرد و برد توی جیب بارانی مشکی اش: انگشتات یخه.

سرش را به سمتش متمایل کرد و دهان کنار گوشش نگه داشت: صورتتم شده لبو.

چشمهایش آرام آرام تنگ شد و خنده تمام پهنای صورتش را پر کرد. زل زد به لب هایش و دوباره عوضی شد: منم که می میرم واسه لبو.

لب گزید. از تصور فکری که پشت شیطنت چشمهایش پرسه میزد صورتش گرم شد.

همانجا از روی آستین بارانی نیشگون کم جانی از روی ساعدش برداشت: خیلی... خیلی....

حرفی که لایقش باشد را پیدا نکرد.

با کنج چشم مهرباد را رصد کرد. صورتش رنگ گرفته بود و صدای خنده ای که سعی داشت پشت دهان بسته اش نگه دارد، داشت سر میرفت.

مهرباد ساعدش را چسبید و کامل به خودش چسباند: جوووون... خیلی خیلی چی ام؟

رویش را به حالت مثلا قهر گرفت سمت ویتترین و دور از چشم او لبخندش را ول کرد.

دست مهرباد انگشتانش را آرام رها کرد و پیچید دور شانه هایش. کشیدش تا پشت ویتترین

زارا. صدایش اینبار کاملا جدی و عاری از خنده بود: ببین چیزی لازم داری بخرم برات؟

چشمهایش روی ویتترین چرخید. کیفهای دستی و روسری های خوش طرح و رنگ.

نگاهش رفت روی نیم بوتها. یک زرد لیمویی اسپرت و فوق العاده شیک. با کیف پول ستش ، حسابی چشمش را گرفته بود.

کرکهای سفید و بامزه ای داشت. نگاهی به بوتهای مشکی و پاشنه دار خودش انداخت و دوباره داد به بوتهای پشت ویتترین.

تصور کرد آنها را بپوشد و توی بیمارستان جلوی چشمهای اصلح مانور بدهد.

از تصور مانتوی سفید فرم ، شلوار پارچه ای مشکی و این بوتهای مکش مرگ ما خنده اش را ول کرد.

-چی شد؟

دست او را گرفت و از پشت ویتترین دورش کرد.

-خوشت نیومد؟ پوتیناش خوب بودا.

دوباره خنده اش گرفت. الان حس خرید ندارم.... بعدا میام میخرم.

-مطمئنی؟

سری تکان داد.

انگشتان مهراد رفت میان انگشتانش و پنجه اش کرد. با چانه ای بالا رفته دهه ی کنارخیابان را نشان داد و موج بخار رقصانی که از روی سینی های خوش رنگ و لعاب لبوبلند میشد: بریم لبو ؟

دهانش جمع شد. خواست خودش را عقب بکشد که مهراد اجازه نداد.

ندیده هم میدانست که نیشش را باز کرده. "لنت" ی زیر لب نثارش کرد.

با حرص لب زد: حالا امشب حتما باید لبو بخوری؟

نگاه سمج و تخس او از روی چشمهایش آرام آرام رفت پائین و همانجا قفل شد و دوباره که بالا آمد تنگ شده بود و پلید: آره....

نتوانست مقابل این لحن صدا نخندد. با نوک بوتش ضربه ی تقریبا محکمی به کفش او زد و صورتش را چرخاند سمت دکه ی لبو فروش: بگو تو یه ظرف بریزه ...دو تا چنگال بزاره ولی.

صدای سرحال و نفس گرم مهراد از روی کلاه بافت گوشش را داغ کرد: من اصلا آدم وسواسی ای نیستم.... با یه دونه چنگالم کارمون راه می افته.

سرش را تیز چرخاند.

بی صدا... ریز و حرص در آر همچنان داشت میخندید. چشمکی حواله اش کرد و رفت سمت مرد.

چند دقیقه بعد که مهراد برگشت لبخند فاتحانه ای بر لب داشت و ظرف یکبار مصرفی توی دست که بخار دل انگیزی از رویش بلند میشد.

نگاهی به تنها چنگال فرو رفته توی لبو انداخت و زد زیر خنده. بالاخره کار خودش را کرده بود.

شانه ی بی خیالی در جواب چشمهای ریز شده ی او بالا انداخت . بازو به بازویش پیچیداز کنار پل تاکسیرانی گذشت و رفت آنسوی خیابان.

بشینیم؟

چنگال را همراه لبو برداشت و گذاشت توی دهان و قبل از او روی نیمکت جا گرفت.

پشت به خطوط عبوری خیابان و رو به فضای پر دارو درخت و تاریک روشن پارک نشسته بودند.

دست مهراد از روی کتفش گذشت و چنگ شد سرِ شانه اش. پا روی پا انداخته و با نگاهی منتظر چشم دوخته بود به چنگال توی دستش.

ابروها یش را هل داد روی لبو .

هوس کرده بود کمی سر به سرش گذاشته و بخندد . مثل خودش با چشم اشاره کرد به انگشتان مهراد : فکر کن هنو ابزاری بنام چنگال اختراع نشده.

مهراد با نگاهی شیطانی دستش را جلو برد.

دست آسمان را گرفت و لبوی گاز زده ی او را با حرکتی بلعید.

گردنش را عقب داد و با لذت "ها"یی کرد و بخار داغ را از دهان بیرون فرستاد. با دهانی باز زل زد به جویدنهای هول هولکی او.

مهراد سرش را که پائین آورد نور تمام ستاره های شب توی چشمهایش بود.

عطر گرم نفسهایش در نزدیکترین نقطه به دهانش نشست و تپشهای نامنظم قلبش رادوباره کوک کرد.

میان شوخی و خنده های مسخره بالاخره آن لبوی کذایی را خورده بودند و عجیب به دهانش مزه کرده بود.

و حالا توی سکوتی که دوباره و اینبار سنگینتر از قبل میانشان قد علم کرده بود ، زیرروشنایی نقره فام پروژوکتورهای بلند ، دست در دست هم داشتند راه می رفتند.

انگار فکر مهراد هم سخت مشغول بود. اینرا از اخمهای در هم و نگاه ثابتش روی پازل های زیر پایشان میشد فهمید.

ذهنش فلش بک هایی بی اراده به ساعات گذشته میزد. به تک تک دقیقه هایی که باهم و در کنار هم سر کرده بودند. به واژه به واژه ی حرفهایی که گفته و شنیده بودند.

اینکه میگویند در زندگی انسان سالهایی هست که ناگزیری از گم شدن ، حقیقت محض است.

یک دوره ای را نیست میشوی که باید. بعد با یک تلنگر... یک طوفان و یا حتی یک یادگاری مقدس از آن گمشدگی موهوم بیرون می آیی. درست مثل خودش. این سالهای اخیر که به واسطه ی آن فقدان بزرگ برهه ای از عمرش را که نه ، انگار تمام خودش را گم کرده بود و مهراد حالا برایش حکم همان تلنگر... طوفان و یا حتی آن یادگاری مقدس بود که از قعر زمان بیرون کشیده بودش.....

نفسش را ها کرد و نگاهش را توی فضای دنج و خلوت پارک به حرکت در آورد. خلوتگاه تر و تمیز و زیبایی بود. با مسیر های پیچ در پیچ سنگ چین شده وردیف چراغهای حبابی روشن بر سر نرده های چوبی اش.... فرش رنگارنگ شمعدانی های خیس و خمیده از سرما

..... چند باری گذرش با هاله به این پارک افتاده بود. جشنواره ی شمعدانی هایش را خوب به یاد داشت. به لطف هاله ،سوراخ سمبه ای توی رشت نبود که از گزند قدمهایشان دور مانده باشد.

نفسی از عطر گس کاجهای باران زده گرفت و سرش چرخید.

زن و مرد میانسالی دست در دست هم به آرامی در حال قدم زدن و صحبت بودند. کمی آنطرفتر هم زوج جوانی کنج نیمکتی سر در گوش هم گذاشته و پیچ پیچ میکردند.

لبخند کنج چشمهایش را جمع کرد .جای انگشتان او را میان گودی انگشتان خودش فشرد و چشمهایش را داد به سنگفرش های نمناک پیش پایش.

”تو فکری؟“

صدای زمزمه ی او میان رخوت این سکوت پائیزی از خلسه بیرون کشیدش.

ایستاد . شانه اش را تکیه داد به تنه ی کاج پیر . دستهایش را پشت سر جمع کرد و چشم توی چشمهای او دوخت.

مانده بود در برابرش. دست هایش توی جیب و سرش اندکی کج.

در یک شب روشن پائیزی . نسیم سرد شب موج میزد میان موهایش و دلش رامیلرزاند. نمی توانست چشم از او بگیرد. ”چند نفس فاصله و چشمهای سیاه تو؟.“

سایه ی نگاه او صورتش را تار کرد: خیلی بهش فکر میکنی؟

لبخندش با تلنگر صدای سخت او به آرامی جمع شد. سر زبانش آمد که بپرسد ”به کی“ که چشمهای خاموش او نفس واژه را همانجا ته حنجره اش برید.

مات ماند. سکوت مزخرفی بود و مزخرفتر از آن افکاری بود که در سر او پرسه میزد.

در درون سینه اش احساس درد می کرد.

نگاه دلگیر و رنگ باخته ی او تا وقتی که جوابش را بدهد از صورتش کنده نشد.

حس عذاب وجدان بدی پیدا کرده بود. سرش را پائین انداخت. چطور توی چشمهای او نگاه میکرد و از حقیقت افکاری که گاه هرز رفته بود پرده بر میداشت؟

پنجه ی بوتش را زد به سنگپوش زیر پایش. فقط... بعضی.. وقتا.

کف دست مهرداد چسبید به تنه ی بالای سرش. کیا؟

دلش از تلخی و تنیدی صدای او گرفت. لبهای به هم فشرده اش را به زحمت از هم جدا کرد. وقتایی که... وقتایی که پیشم نیستی.

سر انگشت اشاره ی مهرداد روی شقیقه اش ضرب زد. پس باید یه فکری واسه اینجا بکنیم. باید بدیمو حافظتو از دم ریمو کنیم.

نه شوخی میکرد نه مزاح. صدایش کاملاً تیز بود و جدی.

سرش را بلند کرد. نگاه غمگین او انگار قلبش را نشانه گرفته بود. لبخند کمرنگی زد و به تصویر خودش روی مردمکهای او نگاه کرد. یه کار دیگه هم میشه کرد.

چشمهای مهرداد تنگ شد مثل همیشه و با بدبینی و تردید نگاهش کرد.

از تنه ی درخت کنده شد. با پشت دست کشید زیر چانه ی زبر او: اینکه تو همیشه پیشم باشی.

رها شدن نفس مهرداد را به وضوح حس کرد. انگار که بعد از ساعتها حبس ، آزاد شده باشد.

چشمهایش درخشید و آرامش کم کم روی خطوط صورتش جا گرفت.

همین که مطمئن شد مهرداد هم میخواهدش. همین که فهمید بی خیالش نبوده. همین سوال و جواب کردن هم نشانه ی خواستن بود دیگر. نبود؟

دست مهرداد دور کمرش حلقه شد. ته ریشش را با خنده کشید روی گونه اش و سر توی گردنش برد.

امشب را باید سوای تمام شبهای زندگی اش ثبت میکرد.

این معاشقه ای که میان لحظه هایشان خط میشد. این حرفهای هرگز بر زبان نیامده... این خنده ها... این مرزهایی که با دستها و با تن هایشان در نوردیده بودند .. این بو * سه های گریخته.

صحبت از حرف های ساده نیست. حرف سر احساسی ست که نه با یک اخم کوچک... نه با یک تلخی ناهنگام... و نه با یک اشتباه از بین نمیرود.

عاطفه ای حقیقی که در سکوت میان دوانسان جاریست.

سرش چرخید و نگاهش رفت روی زمین بازی . تابهای خالی معلق و سرسره های خیس.

یاد تاب قدیمی انتهای باغ و یلا افتاد و لبخند روی لبهایش جا گرفت.

حرکت دایره وار شصت او روی نبضش , نگاهش را از وسایل بازی کند.

به چی داری میخندی؟

لبخندش به یاد گذشته عمیقتر شد: تاب بچه ها رو دیدمو یاد تاب خودمون افتادم.

روی موج صدای آرام او هم رگه هایی از لبخند را میشد حس کرد: تاب بازی دوست داری؟

چشمهایش دوباره رفت روی محوطه ی فنس کشی شده: نه!

مهراد سرش را چرخانده و سوالی نگاهش میکرد: واقعا؟

جفت شانه هایش با بی تفاوتی رفت بالا: از شش سالگی به بعد دیگه هیچ وقت سوار تاب نشدم.

شگفتی و تعجب به نگاه مهراد ریخت: حتما افتادی از روش؟ درسته؟

نگاهش را داد به نوک بوتهایش و کنج لبش فرورفت. از یاد آوری اش هنوز هم دلش از ترس جمع میشد: اونی که از رو تاب افتاد مهتا بود... خیلی کوچیک بود... جیغ میکشید و دهنش پر از خون شده بود... دندون جلویش شکسته بود و بالای ابروش شکاف بر داشته بود. اما به جاش من ترسیده بودم. فکر نمیکردم با یه هل کوچیک اون بلا بیاد سرش. هرچند که ...

خندید و با نوک بوت ضربه ای به سنگ ریزه ی پیش پایش زد: هر چند که مقصر من بودم... ولی همه منو بغل کرده بودن و نازم میکردن... مامان نیرتا چند ساعت منو تو بغلش نگه داشته بود و تا بم می داد... اونقد که کم کم به خودم اومدم.

حلقه ی انگشتان مهراد دور مچش تنگتر شد و نگهش داشت: یعنی از اون موقع تا به حال سوار تاب نشدی؟

چانه اش را بالاداد و دوباره راه افتاد: میدونی ..؟ من اصلا آدم شجاعی نیستم... از بچگی همینجور ترسو بودم... نازک نارنجی و به قول آيسان زِر زرو...هنوزم که هنوزم نمیدونم با چه دل و جراتی پرستاری رو انتخاب کردم...ولی مهتا مَث من نبود... با اینکه دو سالم از من کوچیکتر بود..اما دختر پر دل و جراتی بود...تو تاریکی همیشه اون بود که جلوتر از من راه می رفت... تو شهر بازی همیشه اولین وسیله ای که سوار میشد رنجر بود ولی من حتی ترن معمولیشم میترسیدم سوار بشم...

لبخندهای شیطانی مهتا توی ذهنش نقش بست و خنده را تا روی چشمهایش بالا برد: مهتا همیشه عاشق خطر کردن بود... بعضی وقتا از اینکه اینقد قویه بهش حسودیم میشه.

مهراد دوباره ایستاد و با دست دیگر شانه اش را نگه داشت. مکثی توی چشمهایش کرد و بالاخره با لبخندی فکور و درگیر صدایش آمد: اینکه یه نفر از بعضی چیزا بترسه نشونه ی ضعیف بودنش نیست... ترس یه واکنش حیاتی و طبیعی که همه آدما اونو تو وجود خودشون دارن... اما بیشترشم زاده ی افکار خود آدماست ...

سنگینی هر دو دستش را روی شانه هایش فشرد و سرش را نزدیکتر کرد: تو دختر شجاعی هستی... شجاع و قوی... هیچ وقت با خودت منفعلانه رفتار نکن و خودتو دست کم نگیر.

لبخند روی لبهای مهرا د روشن شد. دستهایش بالا آمد و اینبار صورتش را به احاطه ی خودش در آورد: شاید به قول خودت شجاع نباشی اما شک ندارم چیزایی داری که مهتا نداره... همه ی آدما تو چشم من مثل همنده... فقط تویی که برام با همه فرق داری... تو اوج ناراحتی و خستگی فقط فکر کردن به اینکه تو هستی آرومم میکنه...

موهای بیرون زده از زیر کلاه را روی شانه اش نوازش کرد: فکر تو بی خود و بی جهت منو سرحال میاره... وجودت... صدات... چشمات... حرف زدنت برام قشنگه... وقتی... چیزایی رو که ندارم تو تو میبینم... صبر... آرامش... حوصله... گذشت... مهربونی... تو نظیر نداری... تورو همینجوری که هستی میخوام.

یک جایی آن گوشه گوشه های قلبش چیزی داشت، شر شر میریخت.

لبایش را بهم فشرد و نگاهش کرد. چشمهای سیاهش به سایه نشست: من هیچ وقت شجاعت حرف زدن نداشتم... برای همین خیلی از فرصتای زندگیمو از دست دادم...

آه عمیقی کشید: تا قبل از این همیشه اینو و اونو مقصر میدیم ولی الان که خوب فکر میکنم میبینم دلیل شکستم هیچی جز اشتباهات خودم نبوده و همه ی اینارو هم اومدن تو بهم ثابت کرد.

پوست سرما زده ی گونه هایش زیر نوازش انگشتان او گر گرفته بود: یه چیزو میخوام بهت بگم که هیچ وقت یادت نره... زندگی یعنی فرصت خطر کردن.. باید که بخوای و بتونی خطر کنی... همینکه که زندگی کردنو لذت بخش و قشنگ میکنه.

سرش را توی دسته های او به چپ و راست حرکت داد: نمیتونم... میترسم... از ریسک کردن میترسم... از اینکه غرق بشم توی تاریکی... تاریکی ای که پشتش جز خلا هیچی نیست.

بی تاب شد: نا امیدم نکن آسمان... نا امیدم نکن.

مهراد سرش را سمت صورت خودش بلند کرد و زیر نور چراغ چشمه هایش را کاوید: اگه خطر نکنی چه جوری میخوای برای زندگیت برای اونایی که دوشون داری بجنگی؟

این بحثهای فرسایشی و بی هدف را دوست نداشت. نگاهش گیج بود و با ناامیدی داشت میان صورت سخت و نگاه پر نفوذ و بی تردید او به دنبال بقایای آثار خنده و شیطنت دقایق قبل میگشت.

قدمی به عقب برداشت. ترس گنگی به قلبش ریخته بود و مسیر رگهایش را طی میکرد.

ترسی که شیرینی هم قدمی و هم دلی ساعات گذشته را برایش زهر کرده بود.

نفس او هنوز روی صورتش بود که سرش را از میان دستهای او آزاد کرد: بریم خونه... خسته شدم.

اینبار چانه اش اسیر پنجه قدر او شد. صدایش زد: آسمان؟

پلکهایش را بلند کرد و به مهران نگاه کرد که سبک گلویش بالا رفت و دوباره پائین آمد: اگه بدونی تنها نیستی... اگه بدونی یکی همیشه پشت سرت ایستاده و حواسش به قدمهاته... اگه بدونی یکی هست که اگه سکندری خوردی دستاتو بگیره... اگه بدونی من.....

دست روی قلبش زد: همیشه باتو و کنار توام بازم از خطر کردن میترسی؟

لبهایش به هیچ حرفی باز نمیشد. نمی فهمید. مقصود هیچ کدام از حرفهایش را... این حرفهای در لفافه پنهان را.

دست توی جیبهای بارانی اش برد و همانجا مشت کرد .

چرخید و پشت به او قدمهای در مانده اش را از هم برداشت. دستی بازویش را نگه داشت.

حرفی نزد ، آنقدر که سایه ی تاریک او حجم سردرگم تنش را دوباره پوشاند.

منو نگاه کن.

سرما تا دریچه های اندوهگین قلبش رسوخ کرده بود و داشت توی چشمش بیشتر میزد. انگشتان او زیر گردنش نشست و سرش را بلند کرد. باز افتاد میان ورطه ی سیاه چشمهایش.

-تو اصلا به من اعتماد داری؟

حرف از اعتماد میزد و چشمهایش غم داشت. از اعتماد میپرسید و چشمهایش درد داشت. پاسخ این سوال را نه در سرش که اینروزها میان قلبش جستجو میکرد. اما فکرهایی هم بودند که نمیشد به آنها رجوع نکند.

چشمهای منتظرسیاهش سو سو میزدند.

انگشت سردش بالا رفت و نبض کوبان شقیقه او را لمس کرد: مگه قول ندادی همیشه بامنی.....؟

ستاره ای میان شب چشم هایش طلوع کرد: چرا.

به سر انگشتانش نوازش ریخت : مگه قول ندادی دیگه هیچ وقت تنهام نداری؟

سرش را خم کرد: چرا.

ضرب زیر انگشتانش حالا آرام گرفته بود. لبخند زد و سرش را برای دیدن کهکشان نگاه اوعقب کشید .

-آسمان.....جواب منو ندادی ؟

بی آنکه چشم از چشم او بردارد دست دیگرش هم بالا رفت. انگشتانش پشت گردن او میان موهایش تنید. سر او را پائین کشید و جوابش را مقابل دهان او داد: من با تو خطر میکنم.

با صدای باز شدن در ماشین و هجوم یکباره ی هوای سرد به داخل، تکان سختی خورد و سرش را چرخاند. همانطور چشم بسته صدایش زد: مهراد؟

صدای نفسهای او درست از کنار گوشش آمد: جانم؟

دیر کردی.

دستی از روی شقیقه اش پائین کشیده شد و چانه اش را نگه داشت: خواب تو.

با چرخش فرمان و حرکت ماشین، درز پلکهایش را نیمه باز نگه داشت: چی شده بود؟

موتور سرخونه دوباره مشکل پیدا کرده بود....

با خروج از فضای نیمه تاریک پارکینگ نیم رخ مهراد روشن شد: ظاهراً باید به فکر تعویضش باشم... تعمیر جواب نمیده...

چشمهایش دوباره رفته بود روی هم که با کشیده شدن لپش از جا پرید.

خوابت میاد آره؟

دلش لایکوی گرم و نرم و بالش محبوبش را میخواست. با تصورش لبخند خواب آلود و سستی زد: دارم میمیرم... از صبح بکوب سرپام... دیشب نتونستم درست و حسابی بخوابم.

چه تفاهمی... منم خوابم نمی برد.

چشمهایش را حالا کامل باز کرده بود و بی توجه به لبخند معنی دار او نگاهش میکرد: تودیکه چرا؟

سرمه‌راد چرخید. در حالیکه لبش را از داخل میجوید چشم از روی لبهایش برداشت: یعنی نفهمیدی چرا؟

دلش زیرو رو شد از لحن صدای آنطور کشدار و اشاره ی بی پرده و مستقیم او به علت بی خوابی و نگاه سمجی که قفل شده بود روی چشمهایش.

چشمهایش را با اخم دوخت به رو به رو و نوچی کرد: الان چه وقته راه بندانه آخه.

نگاه مه‌راد گریزی به ساعت زد: میخوای صندلیتو بخوابون با این اوضاع احتمالا یه چهل دقیقه ای طول بکشه برسیم خونه.

نگاهش را داد به شیشه ی جلو و ترافیک سنگین جاده پیر بازار: تصادف شده شاید.

مه‌راد "حتما" نامفهومی زمزمه کرد و دست چپش را انداخت میان موهایش. نفس کلافه ای کشید. سرش را آرام چرخاند و نگاهش کرد. از آن نگاه های مخصوص به خودش که تا

عمق چشمهایش نفوذ میکرد: چشات داره میره... بخواب... رسیدیم بیدارت میکنم.

با پشت دست محکم کشید روی پلکهایش. همه ی تلاشش را می کرد تا مانع بسته شدن چشمهایش شود: نه... خوابم نمیاد.

یک تای ابروی پر و کشیده ی او رفت بالا و تک خنده ای زد: جان؟ خوابت نمیاد؟

خندید. فرو رفت داخل صندلی و چانه اش را بالا و پائین کرد: اوهوم.

دست او چانه اش را گرفت و سرش را به سمت خودش چرخاند . توی چشمهای سیاهش نگاه کرد. چشمهایی نافذ و سخت که امشب از میان عمیقترین زوایایش محبتی ناب میجوشید :اکی شما خوابت نمیاد....پس اونیکه داره با چشای خمار و خرابش اینجوری باروانمون بازی میکنه کیه؟

نشست روی پاگرد.یک پایش را با دست بلند کرد و بوتش را کند. نالید:آی ی ی...مامان. صدای ریموت ماشین توی پارکینگ اکو شد. مهراد نزدیک آمد و پیش پایش خم شد:چی شده....پاتو زده؟

یک لنگه جورابش را کند. کف پاهایش ذق ذق میکرد:اووووی...نامرد...

مهراد بود که خندید و سرش را برای دیدن چشمهایش پائین انداخت:کفشه پای تو رو زده ..اونوقت من نامردم؟ یه چیز اسپرت میپوشیدی....مجبور بودی اینارو پات کنی؟

بلند شد و افتان و خیزان پله ها را رفت بالا. غر زد:قرار بود با ماشین دور بزنیم... من از کجا باید میدونستم قراره کل رشتو پیاده روی کنم.

پله هارا بالا و پائین میدید. روی پاگرد آخر زیر پایش خالی شد و چیزی نمانده بود که مغزش متلاشی شود که دستی از پشت بارانی اش را کشید و نگهش داشت. با صدایی تقریبابلند و عصبانی تشر زد:چشم بسته پله بالا میرن آخه؟

شانه هایش جمع شد .کنار ماند تا مهراد در را باز کند.حین گذشت از هال زیپ بارانی اش را پائین کشید و کلاه را از روی موهایش برداشت. صدای مهراد پشت سرش بود:آسمان؟

"هومی" در جوابش گفت. به سختی بارانی اش را کند و انداخت روی زمین... هلاک خواب بود.

وارد اتاق شد و دمر افتاد روی تشک.

نفسی از عطر خنک لحاف بلعید.

قبل از بیهوشی کامل حرکت دستی لابه لای موهایش را حس کرد و صدایی که کنار گوشش پیچ زد. با جین خواب عزیز من.

نفهمید چقدر گذشت. توی عالم خواب و بیدار با نوازشهای آرام دستی، پلکهایش لرزید.

یکی داشت با نهایت ملایمت دست میکشید روی موهایش... روی پوست صورتش.

چشمهایش باز نمیشد اما مغزش کم کم داشت هوشیار میشد.

لبهای او با تماسی کوتاه روی بناگوشش تکان خورد و با صدایی نرم و نوازش گر اسمش را زمزمه کرد: آسمان؟

گونه اش را از روی بالش سر داد پائین و سرش را سمت صدا چرخاند. میل بی اندازه ای داشت تا تن به نوازش این دستها بسپارد.

مهراد داشت دست میکشید روی شانه هایش... کتفش... دستش رفت پائین و گودی کمرش را نوازش کرد: پاشو خانوم.. پاشو اینجوری خواب.

لبخند خواب آلود و بی اراده ای زد.

نوازش انگشتان مهراد برای لحظه ای از کار افتاد. فرو رفتن تشک را دو طرف پاهایش حس کرد و دستی که خزید زیر بلوزش.

خواب از سرش کامل پرید و مغزش آلام داد.

قبل از آنکه فرصتی برای چرخیدن پیدا کند تیره پشتش داغ شد و تمام عضلاتش را به طور همزمان قفل کرد. نفسش حبس شد و لحاف زیر انگشتانش مچاله.

تقلا کرد برای چرخیدن امامهراد اجازه نداد. حرارت لبهای گرم او روی گودی کمرش بود که آرام آرام در امتداد ستون فقراتش رفت بالا.

طاقت از کف داد. بی توجه به مقاومت او چرخید و به فکش چشم دوخت. توان اینکه توی چشمهایش نگاه کرده و حس درونش را بخواند را در خودش نمیدید. صدای نفس نفسش را میتوانست بشنود.

کف دستهای مهراد دو سمت سرش ستون شد. با چشمهایی که خیرگی اش را ندیده هم حس میکرد زل زده بود به صورتش.

چانه اش را گرفت. صدای بم شده اش تنش را لرزاند: آسمان؟

سرش را بلند کرد و چشم توی چشمش شد.

میدونستی... چشات وقتی خوابت میاد پدر آدمو در میاره؟

پلک زد و جوابی نداد.

صورت مهراد نزدیکتر شد و نفس داغش جایی کنار چشمهایش نشست. میدونستی خیلی وقته خواب شبو حروم کردی؟ هوم..؟

اینطور نزدیک به هم... اینهمه هم نفس... اینطور زمزمه وار... با قلبی انباشته از هزاران هزار حس نامفهوم و تازه... شرم... هیجان... ترس... خواستن... خجالت و بالاتر از همه عشق.

دوست داشت حرفی بزند اما نفس بازی او روی گردنش اجازه نمیداد.

حالا کاملا رویش قرار گرفته بود. قلبش از این طرز نزدیک شدن اوداشت توی حلقش میکوبید.

دستهایش زیر خلسه ی این نوازشهای خاص و منحصر به فرد مشت شد.

چشم بسته بود که نفس او اینبار پشت پلکهایش نشست. وا کن چشاتو...میخوام ببینمت.

نمیتوانست. نمیشد. مهم نبود که تا همین چند لحظه قبل چطور دیوانه ی نگاه کردن به این تیله های درخشان بود. مهم نبود که تا همین چند ساعت پیش ... وسط آن پارک سرد پائیززده زیر سایه ی کاجهای خیس چطور برای بوسیدن اوپیش قدم شده بود. هیچ کدام اینهامشب و در این لحظه مهم نبود.

انگار همین که به این نقطه و به این اتاق رسیده بودند تمام حسهایشان تغییر کرده و بانگاهی تازه یکدیگر را یافته بودند.

مهراد چانه اش را گرفت. آرام بوسیدش و گردنش را به بالا چرخاند.

چشمهای سیاهش جور خاصی خمار شده بود و سنگین. نفسی هو کرد و بعد بی محابا خم شدو گردنش را آماج بوسه هایش قرار داد. چانه اش... بناگوشش....

دستهایش ناخواسته بالارفت و شانه های او را گرفت.

صورت مهراد کمی فاصله گرفت با نفس نفس هایی بریده و نگاهی متلاطم خیره به لبهایش زمزمه کرد: دیوونم میکنی آسمان ... دیگه داری... دیوونم میکنی.

یکی از دستهایش را برد زیر موهایش و گردنش را گرفت و با دست دیگر کمرش را از روی تشک کند. با حرکتی بالا کشیدش و روی زانوی تا شده اش نشاند.

چشمهای مهراد مستقیم به لبهایش بود که کامل به خودش چسباند. صدای ضرب کوبان قلب او را از همینجا هم حس میکرد

پیشانی به پیشانی اش تکیه داد. چشم بست و با صدایی اندکی لرزان و خش گرفته به حرف آمد: از دلتنگیت... دارم میمیرم... دیگه دارم میمیرم برات.

اینرا که گفت خم شد و راه نفسش را با خشونت بست جوری که سرش به پشت متمایل شد. مسخره بود اما از ابراز علاقه او اینطور صریح و مستقیم از این خواستن و خواسته شدن اینطور شوریده و دیوانه وار بغض به گلویش نشسته بود. انگار که بعد اینهمه دویدن.. اینهمه انتظار حالا که باید به آرامش میرسید بیشتر هراس داشت.

با هر لمس تنش ترس شبیه تارهای عنکبوتی سیاه دور قلبش میتنید و هزاران هزار فکر رادر سرش به غلیان می انداخت.

مهراد لبهایش را بوسید.

دوباره و دوباره....

و هر بار انگار تکه ای از قلبش کنده میشد و میان چشمهایش به حرف مینشست. هر بار انگار حادثه ای در درونش به وقوع می پیوست. از اینهمه استیصال از اینهمه عجز خودش بیزار بود.

صدای تند نفسهای او را زیر گوشش شنید و با نا آرامی پلکهایش را باز کرد.

انگار که یک چیز این میانه کم بود. یک حس..یک حرف... یک صدا... نمیدانست اما هرچه که بود انگار مهراد هم حسش کرده بود که تمام ابراز احساساتش با خشونت و بی قراری همراه بود.

سر مهراد را توی دستهایش نگه داشت و مانع حرکتش شد... چشمهایش پائین بود... اسمش را صدا زد... نگاه خمارش آرام آرام میان سیاهی اتاق بالا آمد.

با بغض پرسید: چی شده مهراد؟

چشمهای بی حرف او زل زده بود به صورتش و با حالتی پر از آرامش نگاهش میکرد.

مهراد چشم چرخاند و پلک زد... انگار که نگاهش رنگ گرفت... انگار که مردمکهای گیجش بالاخره تمرکز گرفت.

به آرامی و با ملایمت رهایش کرد روی تشک. موهایش را روی بالش نوازش کرد. خم شد و نفس گرمش را روی گونه اش جا گذاشت. برم یه سیگار بکشم بیام.

خون توی تنش با این جمله یخ بست. با بهت و سردرگمی نگاهش کرد. این مرد به او بی میل بود. این مرد برخلاف ادعایش او را نمیخواست. و گر نه... و گر نه..

لحاف را چنگ زد و نیم خیز شد مهراد حتی نگاهش هم نکرده بود. دستهایش را انداخته بود میان موهایش و نشسته بود لبه ی تخت.

بازوی او را گرفت. قبل از زدن حرفی دیگر ، مهراد بلند شد و رفت سمت در.

کجا میخواست برود . کجا داشت میرفت.؟

اینبار محال بود کوتاه بیاید. بغضش را بلعید و بلند شد.

«کجا داری میری باز مهرباد؟»

دید که قدمهایش قبل از رسیدن به راه رو ایست کرد.

نفسش را پر کرد و پشت سراو ایستاد: الان چه وقته سیگار کشیدنه... این وقت شب... میدونی ساعت چنده؟

بازویش را گرفت و برش گرداند. چشمهایش قرمز بود و در عین حال شبیه دو تکه یخ.

نفسی گرفت و تکانش داد: فکر میکردم همه ی حرفاتو زدی... فکر میکردم دیگه هیچی بینمون نیست... تصور میکردم قراره از این به بعد مثل دو تا آدم زندگی کنیم... ولی انگار اشتباه میکردم.

مهرباد چشمهایش را محکم بست و انگشت شصتش را روی شقیقه اش فشرد: اینجوری نیست که تو فکر میکنی... اینجوری نیست.

این مرد غرورش را شکسته بود و امشب از او دلیل میخواست. صدایش بی آنکه بخواهد بالا رفت: چه جوریه پس... چه جوریه... بگو تا منم بدونم.

مهرباد بازویش را گرفت.

با خشمی که نمیدانست به یکباره از کجا آمد پیش زد. امکان نداشت اینبار کوتاه بیاید: حرف بزن... حرف بزن مهرباد... من باید بفهمم چی تو سرته؟

اشک پر شده توی چشمش از کنج پلکش جوشید. انگشت تهدید پیش چشم او تکان داد: به خدا قسم... به جون بابام قسم اگه امشب حرف نزنی... اگه تمومش نکنی... دیگه... دیگه منو تو این خونه نمیبینی.

رنگ نگاه مهرداد پرید. آرنجش را گرفت. با خشم جلو کشیدش آنقدر محکم که پرتشد روی سینه اش. از میان دندانهای به هم فشرده اش توی صورتش غرید: تو غلط میکنی بخوای بری... اصلا تو بیجا میکنی حرف رفتن میزنی.

تکانش داد: شنیدی؟

تقلا کرد برای رفتن. مهرداد رهایش نکرد و در عوض فشار انگشتانش را دور بازویش بیشتر شد.

چانه اش لرزید. سرش را بلند کرد و از پشت پرده ی اشک به اونگاه کرد.

غم توی چشمهای او قلبش را آتش میزد. دستهای او را چسبید. گرفت مقابل دهانش واشکش چکید.

غرورشکسته اش سر به عصیان گذاشته بود اما چطور میتوانست بی خیالش شود. چطور باید به این مرد میفهماند که با این پس زدنهای زخم میزند.

دست مهرداد پیش آمد واشکهایش را با مهربانی پاک کرد. جلوتر کشیدش و سرش را روی سینه فشرد.

صدای بی نهایت خسته اش زیر گوشش زمزمه شد: گریه نکن... برو حاضر شو بریم

از وقتی که آمده بودند حت یک سانت هم از جایش جابه جا نشده بود. همانطور ایستاده بابارانی و شال تکیه داده بود به دیوار زاویه گرفته ی ورودی.

اینجا کجا بود؟ آپارتمان مجردی شوهر متاهلش؟ پاتوق دوره همی هایش؟ شاید هم خلوتگاه شبهای تنهایی اش... همان شبهایی که خودش بود و چهار دیواری خانه ی بی او و صدای حق های خفه شده ی توی بالمش؟

نگاه مضطربش برای هزارمین بار چرخ خورد و دوباره نشست روی تخت خواب دونفره ریشه ی شال را اینبار با فشار بیشتری دور انگشتش پیچید.

رعشه ی بدی توی دست و پایش حس میکرد.

این دیوارهای سربی سرد که انگار تمام انرژی های منفی دنیا را به قلبش سرازیر میکرد... این پنجره های قدی چسبیده به کف که سیاهی خوفناک آسمان شب را به درون میخواند... این کف پوشهای لخت....

آن ویتترین شیشه ای سفید با بطری های کوتاه و بلندش.....

و بدتر از همه آن تخت لعنتی با روتختی چهار خانه ی کاراملی و نا متجانسش که ازبازی لای در اتاق خواب پیدا بود.... انگار دهان باز کرده و فریاد میزدند که تا به حال کدام گوری بود؟

یک حال برزخی و افتضاحی داشت.

جوری سرش داشت گیج میخورد که توان نفس کشیدن نداشت. از این همه ناهمگونی... از این همه سوال بی جواب که در سرش به هم میپیچید سرش چرخید سمت آشپزخانه ی دود گرفته. نشسته بود پشت میز و سرش را چسبیده بود. سیگار روشن میان انگشتان بود و حلقه های خاکستری دود بالای سرش.

کف دستش را محکم روی لب فشرد تا دهانش به فریاد باز نشود. با نفرت چشم بست و بعدیک دفعه چرخید سمت آشپزخانه. قدمهایش آنقدر محکم بود که ویتترین شیشه ای به لرزه افتاد.

کف دو دستش را بی توجه به لرز تن و صدایش ، کوبید روی میز چوبی :بیا این در لعنتیووا کن میخوام برم.

هنوز لیوان نیمه خالی دستش بود...هنوز فیلتر روشن لای انگشتانش بود... هنوز موهایش را توی چنگ داشت که سرش تکان خورد

صدایش اینبار فریاد شد:با توام...شنیدی چی گفتم؟

گردنش آرام آرام بالا آمد... با چشمهایی قرمز و لبریز نگاهش را دوخت به صورتش و بادقتی آمیخته به حسرت زل زد توی مردمکهایش و لبخند تلخی گوشه ی لبهای بسته اش کج شد.

انگار که اکسیژن کم آورده بود. حس خفگی دور گردنش پیچید . دست انداخت به زیپ بارانی اش و با کف دست روی میز ضرب زد:مهراد؟

لبهایش با انحنای بی جانی باز شد:بشین.

به طعنه خندید:بشینم؟... بشینم تا سیگار کشیدنو زهر ماری خوردنتو تماشا کنم؟

انگشتانش روی میز جمع شد وقتی که تکان تکان آرام سرش را دید و مایعی بیرنگ که از ته لیوان سه گوش به حلقش سرازیر شد و ابروهایش را جمع کرد.

پلکهایش که باز شد مردمکهای سیاه و مرطوبش دو دو میزدند.

با اکراه رو گرفت از مهرداد و سرش را چرخاند سمت یخچال شاید.

خدایا... این چشمها ... این سیاهی ممتد به قهقرایش میکشاند. طاقت دیدن این نگاه عاجز و فریاد نزدن را نداشت.

دستهایش را مشت کرد و میز را دور زد.

رفت سمت ورودی و دستگیره را با توام قوا کشید سمت خودش. با مشت کوبید روی صفحه کلید خاموش آن. باز نمیشد. نمیشد.

داشت دیوانه میشد اشکش تنها به تلنگری بند بود. پیشانی اش را تکیه داد به در. یک چیزی آن گوشه گوشه دلش داشت جان میداد.

یک چیزی از او که نمیدانست چیست. قلبش مچاله شد... تنش نبض گرفت وقتی که یک دفعه از پشت، تن مهرداد به تنش چسبید .

هر دو دستش همزمان دور کمرش حلقه بست و جوری به خودش فشرد که راه نفسش بسته شد.

لب روی فرکش گذاشت و تا روی شقیقه اش کشید. صدایش سست و جور خاصی نرم بود: کجا میخوای بری آخه عزیز من؟

بغضش لحظه به لحظه داشت تلختر میشد حق زد: هر جا به جز این خونه.

نفسش بوی الکل میداد... صدایش بوی مزخرف سیگار و زمزمه های توی گوشش عجیب بوی بی قراری: بدون من ؟ بدون من میخوای بری؟

چقدر برای خودش از شب قبل رویا بافته و شکافته بود. چقدر از صبح به خودش وعده های زیبا و حرفهای قشنگ قشنگ تحویل داده بود. چقدر برنامه ریخته و برای زندگی نداشته اشان آرزو ردیف کرده بود. چقدر با خودش اتمام حجت کرده و برای زندگی با اولحظه شماری و حالا حالا با این حجم بزرگ بغض و سر خوردگی ایستاده بود پشت در این خانه ی یخ زده.

زبری صورت او را روی گردن و چانه اش حس میکرد و دلش فریاد زدن میخواست.

قفل دستهای او را روی شکم باز کرد و توی سینه اش چرخید. چشمهای بسته و پیشانی رنگ گرفته اش تنها به حال مزخرفش دامن میزد و بس.

خودش را عقب تر کشید تا کنج مخالف در .

مهراد کف دست راستش را با کلافگی روی پیشانی گذاشت و کشید لای موهایش. نگاه از زمین کند :مگه نمیخواستی بشنوی.... مگه نمیخواستی حرف بزنم؟مگه قسم نخوردی باید امشب تمومش کنم....

اینرا که گفت مچش را گرفت و دستش را از روی دهانش جدا کرد... شصتش را ..همانی که از زور استرس دندان دندان کرده بود را برد بالا و گذاشت روی لب.

منم میخوام تمومش کنم.

نگاهش دوباره موج برداشت و مچش کشیده شد تا کاناپه های سرمه ای توی نشیمن.

مهرادهم پاف چرمی را کشید و درست زانو به زانویش نشست . هر دو دستش رامحکم و سفت نگه داشت و چشم دوخت توی چشمش.

نه بافت سرمه ای تنش بود نه کراوات دودی دور گردنش.

سه دکمه ی بالایی پیراهن سیاهش باز بود و زنجیر سفیدش پیدا. چشمهایش را روی برق پلاک محمدش بست.

دوست نداشت به چیزهایی فکر کند که از لحظه ی ورودش مغزش را میجوید. چشم بست.

یاد پیشبند گلدار توی آشپزخانه افتاد و ماگ قرمز با قلبهای سیاه.

لب گزید و چشمهایش را روی نقطه نا مشخصی از فضا باز کرد. هم خونه داشتی؟

جرات چشم چرخاندن و نگاه کردنش را نداشت.

دوست نداشت به سکوتی فکر کند که همه میگفتند نشان رضاست.

نگاهش را داد به موهای سیاه و شیار شیار شده او. به سر انگشتان گرم و پهنش که دستهایش را رها نمیکرد.

دستهای مردانه اش امشب داغ بود.

مهراد چرخى به مچ دستش داد و کف دستهایشان را چسباند به هم. خواست دستش را پس بکشد که اینبار انگشتان او گودی انگشتانش را پر کرد.

قفل دستهایشان رفت بالا و روی پیشانی مهراد مهر شد. همخونه نداشتم... زن داشتم.

قلبش از کوبیدن ایستاد. قسم میخورد که ایستاد. با همین چند کلمه. از فرق سر تا نوک پایش به ثانیه نکشید که منجمد شد. مثل محتضری نالید: زن؟

هنوز نگاهش گیج بود: زن....

دید که ابر غم نگاه او را پوشاند و پلکهایش را محکم فشرد...دید که سرش را پائین انداخت و انگشتان یخ زده اش را برد سمت لب هایش. تمام اینها را دید اما گیج تر شد و مثل احمقها...درست مثل احمقها خندید: زن داشتی؟

مهراد با ترس نگاهش می کرد.

لبخند ابلهانه با سماجت چسبیده بود به لبهایش: چیه داری اینجوری نیگام میکنی؟ با من ازین شوخیا نکنا....

هجوم یکباره ی اشک را به کاسه ی چشمش حس کرد: یهو دیدی الکی الکی دوباره قهر کردم! باهات... منو که میشنا....

شوخی نکردم.

صدایش را که شنید انگار یکی با پتک کوبید پس سرش. لال شد.

سر مهراد جلوتر آمد: میخواستم باهات حرف بزنم.... میخواستم زودتر از اینا بهت بگم... به خدا میترسیدم از عکس العملت... میترسیدم بزاری بری.... ترسیدم ترکم کنی.

انگشتانش را بالا برد و بوسید: میدونم اشتباه کردم... میدونم حقت نبود این پنهنون کاری.... باید مردونگی میکردم و حقیقتو بهت میگفتم.... باید همون روزای اول میزاشتم از زندگیم بری به جای جنگی که با تو و خودم راه انداخته بودم.

مهراد حرف میزد و خودش هنوز توی شوک بود. کلمات توی حلقش گیر کرده بود و بالانمی آمد.

نفسی گرفت و خودش را تا لبه ی پاف سر داد: انگار دو تا آدم تومن زندگی میکرد. یکی میترسید یکی میجنگید. یکی میخواست با تو باشه یکی ازت فرار میکرد. یکی ازت متنفر بود یکی سر خورده. نمیدونم چه جوری و با چه دل و جراتی باهات موندم.....نمیدونم....نتونستم حرف بزنم....تا به خودم اومد دیدم رفتی خونه ی بابات... وقتی دوماه گذشت دیگه نا امید شده بودم از اومدنت...فکر نمیکردم برگردی ولی برگشتی.....میخواستم همه چیو بهت بگم ...اما جراتشو پیدانکردم... فرصتشم پیش نیومد...هر روز یه اتفاق...شبا می اومدم خواب بودی...روزاهم که تو اتاق....وقتی رفتم سر خاک محمد و اونجا دیدمت با اون حال و روز.... از خودم بیشتر از قبل بدم اومد.....تصمیم داشتم همونجا بعد جریان سلین بهت بگم ولی بازم نشد....

مهراد دستش را برد بالا و پشتش را روی لب گذاشت . اسمش را زمزمه کرد تا نگاهش کند.

—آسمان؟

سر بلند کرد و از پس مردمکهای سنگین و تاربه او نگاه کرد. پریشانی غلیظی روی چشמהایش بود و همین هم داشت لهش میکرد. له.

—یه صیغه ی یه ساله بود.... فسخش کردم.... خیلی وقته فسخش کردم... به خاطر تو... به خاطر خودم.. به خاطر احساسی که بهت پیدا کرده بودم.

صدایش را میشنید و نمیشنید. انگار که تمام کلمات را جویده و تف میکرد. زن... صیغه... یک ساله... فسخ.

ذهنش اما هنوز درگیر کلمه ی اول بود...زن.

انگار بختک شده و روی تمام بدنش آوار گشته بود. از سنگینی آن نفسش برید.

دستش را با خشونت از دست مهراد جدا کرد. پاهایش را بالا کشید و روی کاناپه عقب رفت: برو عقب.

مهراد عقب نرفت. در عوض بالاتنه اش را جلوتر کشید: بزا برات توضیح بدم... مگه نمیخواستی بشنوی....

— با اون... با زنت... اینجا زندگی میکردی؟

زیرپلک چپ مهراد پرید. خفه شده بود و فقط نگاهش میکرد.

— همه ی این مدتو... اینجا... بودین... باهم؟

اشک از گوشه ی چشمش سر خورد: آره؟

مهراد انگار که میان جهنم افتاده باشد. ترس توی چشمهایش موج میزد. ترس از عذاب پاسخی که نداشت. شاید هم داشت و شهادت ابراز آن نبود.

از جایش بلند شد. مچ هر دو دستش را علی رغم مخالفتش گرفت. دست روی اشکش گذاشت و با ملایمت پاکش کرد: اینجوری نکن... گریه نکن بزار حرف بزنم... به خدا دیگه طاقت ندارم... قلبم داره وایمیسته... بزار بگمو خودمو راحت کنم...

توی این لحظه آخرین چیزی که میخواست آغوش او بود. با اینکه سرتاپایش درد بود اما احساس بی حسی میکرد. احساس میکرد هیچ احساسی برایش نمانده. بی حسی مطلق. تنهادر نمای خودش را میدید. پاهایی که از این در... از این خانه بیرون میرفتند. چمدانی که بسته میشد و خاطره ی چشمهای سیاهی که پشت دروازه های این شهر نفرینی جا میماند.

اون...زنت بود... پس من چی بودم؟

تاریکی مردمکهایش برای لحظه ای روشن شد. دست دو طرف گونه هایش گذاشت و تابرابر صورتش جلو کشید: تو عشق منی... تو نفس منی.

با لبهای پهنش نقطه به نقطه ی صورت خیسش را در نوردید: تو جان منی.

نه تکانی خورد نه حرفی زد. تنها پلکهایش را به هم آورد.

مثل آدم های مسخ قدرت هر عکس العملی از بدنش سلب شده بود. شاید اگر هر وقت دیگری بود از خوشی شنیدن این حرفها دیوانه میشد

اما حالا....

حالا نه. حالا که با وقاحت تمام توی چشمهایش نگاه کرده واز وجود زنی دیگر توی زندگی اش گفته بود.

زنی که تمام این ماه ها با او و اینجا روی این تخت خوابیده بود. عاشقانه گفته و شنیده بود.

پوزخند بزرگی روی صورتش نقش بست و قتی که زمزمه های او را شنید. مثل همیشه توجیه و توجیه و توجیه.

از آلمان که برگشتم و طعیت روحیم داغون بود... افسردگی شدید داشتم... قرصای اعصاب... شبی نبود بدون قرص سحر بشه... از همه جا بریده بودم. درس... دانشگاه... فشار حاجی ازیه طرف ...درد خودم از طرف دیگه... رفتنش نه... اونطوری رفتنش وقتی میدونستم فرصت داشتنشو ندارم... حتی فرصت یه خدا حافظی نداشتم... وقتی میدونستم

اونیکه زخمم زده پدرمه... وقتی که می دونستم همون فرصت کم رو هم باخودخواهی ازم گرفته....

کنج چشمهایش را با نوک شصت و اشاره فشرد و اینبار مستاصل نگاهش کرد: اون ... دکتر روانکاوم بود... از دوستای صمیمی زن حامد... تو تعطیلات عید اومده بودن کیش... تو ویلای من موندن....

خم شد. آرنجهایش را سر زانو فشرد و با هر دودست صورتش را پوشاند: حامدو زنش یه هفته بعد رفت ولی مهمونشون موند....

انگشتان کلافه اش را پشت گردن رساند به هم و نفس بلندی کشید: خوب حرف میزد.... احساساتمو میدونست چه جوریه به چالش بکشه... میدونست چیکار کنه تا قفل دهنم بازبشه... سبکم میکرد... حرفاش همون حرفای دلم بود.. حرفایی که توی اون یه سال شده بود یه زخم که داشت توی سرم خون ریزی میکرد... کمکم کرد... با جلسات روان درمانی... با آرامشی که حرفاش بهم میداد... قرصام کم شده بود و دوزشون اومده بود پائین روان پزشکی خیلی خوشحال بود از وضعیتم.... جوری که بعد دوسال برگشتم شمال.... بهش عادت کرده بودم... اونقدری که نشد ازش فاصله بگیرم.

قفسه ی سینه اش داشت منفجر میشد. جوری که تا دهان باز میکرد درد وحشتناکی تا روی قلبش تیر میکشید.

صدای خس گرفته لعنتی او هنوز داشت می آمد: حاجی جریان سوزانو فهمیدو از همون وقت پاشو کرد تویه کفش که باید زن بگیری.... با رفتن محمد شرایطم دوباره به هم ریخت... حاجی کم بود مامان هم بهش اضافه شد.... سمت که می اومد میخواستم آتیش بگیرم... به خودم که اومدم دیدم حاجی با بابات صحبت کرده... قول و قرار گذاشته... فقط

مونده نظر تو..... داشتم دیوونه میشدم... بازم حاجی زندگیمو به گند کشیده بود... بازم حاجی منو کرده بود عروسک خیمه شب بازی خودش... قرار بود شب یلدای اون سال بیایم خواستگاریت ولی سر دعوایی که راه انداختم حال مامان به هم خورد و عقب افتاد..... منم از فرصت استفاده کردم و سوزانو صیغه کردم فقط و فقط سر لج با حاجی.... نگفتم بهت... میخواستم عذاب بدم ولی خودم عذاب کشیدم.

معه اش به هم پیچید. کف دستهایش را بی اراده روی گوشهایش گذاشت و لب زد: بسه.

دولا شد. سرش را فشرده داد زد: دیگه بسمه لعنتی... دیگه بسمه.

مهراد دستهایش را گرفت و از روی گوش جدا کرد. برای دیدن صورتش پیش پایش زانوده بود با چشمهایی به رنگ خون و موهایی آشفته نگاهش میکرد: باید بشنوی.... باید بزاری تموم بشه این زندگی برزخی... باید راحت کنی آسمان... باید خلاصم کنی.

اشکهایش دانه دانه می افتاد روی کف پوشها. تمام این زندگی به کثافت آلوده بود. تمام این هفته هایی که برایش ساخته بود دروغ بود. تمام قولهایی که داده بود تظاهر بود. متنفر بود از خودش. از این تلاش مذبوحانه برای به دست آوردن این مرد.

تمام این پس زده شدنهای در نظرش هیچ شد. تمام آن نفرتی که ماه ها نگاه این مرد را پر کرده بود از یادش رفت. چقدر بدبخت بود که فکر میکرد صرف زن محمد بودنش بانی خواسته نشدنش از طرف این مرد بود.

روانکاوش را صیغه کرده بود... برای اینکه تصور میکرد حاجی عشقش را از او گرفته.

با روانکاوش میخوایید برای اینکه حاجی مجبورش کرده بود اسم زن محمد شناسنامه اش را سیاه کند.

شبهها و روزهایش با روانکاوش سر میکرد فقط برای اینکه با حاجی لج کرده بود.

مسخره بود. مسخره تر از این امکان نداشت.

نفرت در شقیقه هایش در قلبش فوران میکرد. انگار که بعد سالها یک بغض عمیق به یکباره میان سینه اش شکافته شده بود که با های های گریه اش منفجر شد.

این نوازشها... این دستی که روی سرش کشیده میشد... این بوسه های بی وقفه ای که روی صورتش مینشست دیگر به چه دردش میخورد.

مهراد حرف میزد و خانه ی سربی دور سرش میچرخید... دلجویی میکرد و تخت خواب کاراملی توی قلبش فرو میرفت. چطور ممکن بود. چطور باید به خودش می باوراند.

صدایش هنوز از گوشش بیرون نرفته بود. حرفهایش هنوز توی این حافظه ی لعنتی جاخوش کرده بود. انگار هنوز همانجا زیر سایه ی کاجهای خیس جا مانده بود.

—آسمان؟

تکان خورد و کنج چشمش تیک زد.

دستهای مهراد دو سمت شقیقه هایش بود و داشت با ابروهایی چین افتاده و نگاهی مغموم صدایش میزد.

دلش میخواست تمام آن حرفها و قسم ها را مثل کشیده ای روی صورتش فرود بیاورد.

دلش میخواست حنجره اش را بدرد و تا میتواند فریاد بکشد که تو...توی لعنتی دوباره همه چیز را به گ*ه کشیدی...

نفسش را بیرون داد. نفسش را محکم بیرون داد. مچ دستهای مهران را چسبید و با انزجار از ویش دور کرد: برو اونور.

ایستاد و به چشمهای مات و ناباور او نگاه کرد: خیلی پستی... تو یه دروغگویی... یه دروغگوی بزدل. میخوام بدونم هیچ وقت تو زندگیت صداقت داشتی... یا همه ی عمرتو به این فک کردی که چه جوری حاجی رو بچزونی؟

از بالا داشت به چشمهای سیاهش نگاه میکرد. چشم انداز این چهره و نگاه را امشب برای اولین بار دوست نداشت.

—میخوام بدونم جز دروغ چیز دیگه ای هم تو زندگیت یاد گرفتی یا نه...

—من هیچ دروغی بهت نگفتم.

کف دستهای عرق کرده اش را مِشت کرد و سرش را نمایشی تکان داد: خوب آره... دروغ نگفتی... سکوت کردی... ولی میدونی تو اصل ماجرا توفیر زیادی نداره... سکوت کردند: گفتیم مَث دروغه منتهی یه چند درجه کثیفترش.

حالا او هم ایستاده بود و داشت با اخم هایی به هم پیچیده رصدش میکرد. فکش را که روی هم فشرد شاهرگش برجسته شد. با غیظ زمزمه کرد: من خیلی وقته که دور اون زندگی رو... دور اون زنو خط کشیدم.

نزدیک شدن مهران را که دید با ضرب محکمی که به شانه اش کوبید فاصله گرفت: در این که شکی نیست... چون میبینم چه جوری افتادی دنبال من.

چیزی نگفت فقط با بهت اسمش را زمزمه کرد: آسمان؟

چشمهای ناراحت مهران ناراحت تر شد. چنگ انداخت میان موهایش و دوباره نگاهش کرد: تو چرا اینجوری شدی.... اون حرف بزنی حرف بزنی که میگفتی این بود؟

با بغض و لبی لرزان خودش را جلو کشید: پشیمون شدم... فهمیدی... پشیمون... دیگه نمیخوام حرف بزنی...

یقه ی بازش را چنگ زد و بیخ گوشش داد زد: دیگه نمیخوام صداتو بشنوم.

با دستهای لرزان یقه او را بیشتر کشید و تکه تکه تکرار کرد: دیگه... نمیخوام... صداتو... بشنوم.

طوفان شد. به ثانیه نکشید که طوفان شد و از کوره در رفت: ولی من باید بگم... باید حرف بزنم.

مهران یقه اش را با خشونت از میام چنگالش آزاد کرد و فریادش پرده ی گوشه‌هایش را لرزاند: چرا چون تو قول دادی تا تهش هستی... یادت رفته؟

تمام تنش از صدای عربده او ریخت. تمام هیکلش داشت می لرزید. دو قدم عقب رفت و چسبید به دیوار: تو چی هستی مهران... تو کی هستی؟

کنترل صدا و حرکات مهران از دستش در رفته بود این را از کوبیده شدن مشت او به دیوار پشت سرش مطمئن شد.

به چشمهای آتشبارش خیره شد و لرزش لبهایش.

—میخواهی بدونی من کی ام.... می خواهی بدونی من چی ام؟

اینرا گفت. مچش را قاپید و دنبال خودش کشید. با حرص و نفس نفس زنان هلش داد وسط اتاق خواب.

—من یه عوضی به تمام معنام... من یه آدم بی همه چیزم که لنگه نداره داشت داد میکشید و تمام صورتش قرمز شده بود. داشت سگته میکرد. داشت پس می افتاد.

—میبینی این اتاقو...؟

روتختی را با حرکتی کشید: این تختو چی...؟

لگد محکمی به در کمد زد که باز شد: این کمدو میبینی... آره؟

رگالها را پرت کرد روی زمین.

تمام لباسهایش اینجا بود... توی این خانه... قاطی لباسهایی زنانه... دسته ای این سمت کمد..دسته ای آن سمتش.

دست روی گردنش گذاشت. انگار که پنجه هایی قوی دور گردنش حلقه بسته بود و همان پنجه ها هم قصد داشت نفسش را بگیرد.

نگاهش روی زمین گشت... ..روی پیراهن های بلند و کوتاه زنانه....

روی کت و شلوارهای تماما تیره اش... روی ردیف پیراهن های

سیاهش...کاپشنهایش...روی آن چرم سیاه و دوست داشتنی اش... همانی که میان آن پناهِش داده و گفته بود یک روح در دو بدنیم تمام حس های رفته اش با دیدن این لباسها دوباره بازگشته بودند. حس میکرد تمام استخوانهایش خرد شده. پاهایش لرزید و با سر زانو افتاد کف اتاق.

نگاهش از همان ابتدا چسبیده بود به آن دکلته ی قرمزبراق. میان تمام آن سیاهی ها به طرز دردناکی چشمک میزد و خود نمایی میکرد.

مردمکهای لبالبش دور تا دور اتاق چرخید.

پرده های حریرآبرنگی.... آئینه ی دیواری میز توالت.... شیشه قرمز ادکلن...رژلبهای جامانده....

به کف دستهای قرمز و عرق کرده اش نگاه کرد.

هنوز امیدوار بود همه چیز خواب باشد. راضی بود با ز هم این مرد با همان چشمهای یخی ومغرورش با یک سیلی از این کابوس بیدارش کند.

باز هم فریاد بکشد...باز هم عربده بزند اما اینطور عاجزانه سر توی دستهایش نگیرد.

گیج و منگ دست به دیوار گرفت و بلند شد.

لعنت به خودش...لعنت به احساسش...لعنت به حاجی....لعنت به روزی که پا توی این شهر گذاشت.

نگاهش را از آوار روی زمین کند و برگشت روی او که داشت سیرش میکرد:لعنت به تومهراد....لعنت به تو.

چرخید سمت در. شال افتاده روی شانه اش را بالا کشید. برای پیدا کردن ریموت چشم چرخاند. دوید سمت آشپزخانه و از روی کانتر قاپیدش.

صدای قدمهای مهراد روی مغزش کوبیده میشد.

قبل از رسیدن دستش به دستگیره، بازویش را چنگ زد.

نفسش را باخت وقتی که سرش را بلند کرد. چشمهای سیاهش دوباره ترسناک شده بود.

ترسناک و تاریک درست مثل همان وقتها.

"مهراد"

حتی فرصت نداده بود دهانش را باز کند. به محض رسیدن به خانه رفته بود توی اتاق. درش را هم کوبیده بود. آنقدر محکم که پاهای خودش همانجا پشت در خشک شده و چسبیده بود به زمین.

سردرگم بود و این سردرگمی را خلاصه کرده بود توی قدمهایش. قدمهایی بی هدف از سرها تا ته آشپزخانه و بالعکس.

ساعدهش را تکیه داد به شیشه سرد پنجره واز میان شکاف پلکهای نیمه بازش زل زد به هیبت تاریک این شب ناتمام. شبی که نمیدانست چگونه سحری در پی خواهد داشت.

در ناامیدی غوطه ور بود اما ته احساسش هنوز باور میکرد که او را دارد. اینکه به خودش پشت کرده وایستاده بود روبه او. اینکه درد او روی سینه اش بود و چاره ای هم جز اونهاشت. اینکه میان خواستنها و طرد شدنهای ایستاده بود و نمیدانست حق را به او بدهد یا خودش. اینکه آنهمه حرف زده بود. حرف زده بود و در نهایت به این نتیجه رسیده بود که نباید میزد. تمام اینها کم از شکنجه نداشت.

چرخید و سیاهی چشمهایش توی سکوت مرگ آور خانه گم شد.

سکوتی که با صدای بازو بسته شدن دری در راه روی خوابها و به دنبال آن سایش قدمهای او روی کف پوشها شکسته شد.

ترسید. از هجوم افکار پریشانی که مغزش را پر کرده بود ترسید و این ترس پاهایش را تاپشت در اتاق کشاند

دست به دستگیره درنگی کرد. باید حواسش را جمع میکرد. باید تمام کلماتی را که توی سرش به هم ریخته بود با حوصله کنار هم میچید و از پرش افکارش جلوگیری میکرد. در را باز کرد و نگاهش را نگه داشت روی او.

بارانی هنوز آویزان تنش بود و شال دور گردنش.

آشفته گی موها و پریدگی رنگش خبر از حال بدش میداد. یک قدم تا داخل اتاق برداشت.

ایستاده بود رو به درهای باز کمد با لباسی که مچاله کرده بود میان دستش و آهسته نفس میکشید. گریه هم نمیکرد. از لحظه ای که نشسته بود توی ماشین حتی یک قطره اشک هم حرام نکرده بود.

اینطور خود داری کردنش مطمئنا پیامد خوبی در پی نداشت.

سرش چرخید. انگار چشمهایش تازه باز شده بود. چمدان قرمز روی قالیچه را دید و وسیله های روی تخت را.

لب تاب و شارژر پیچیده به دورش... چند تکه لباس... گوشی و...

نگاه گیجش گیجتر شد و نفسش ایستاد.

داشت چه غلطی میکرد؟

خونسردی ساخته گی اش به آنی دود شد و رفت هوا. هجوم برد سمت او. بازویش را از بالاترین نقطه چسبید: داری چیکار میکنی؟

صدای نفسهایش تند شد و کوتاه. لباس توی دستش را با حرص پرت کرد روی چمدان و بعدی را برداشت.

خونش به جوش آمد. کف دستش را محکم کوبید روی در کمد و شال را از دست او کشید فکش را به هم فشرد: پرسیدم داری چه غلطی میکنی؟

چشمهای قرمز آسمان چرخ خورد سمت صورتش. مثل خودش از لای دندانهای چفت و بست شده اش به حرف آمد: همون غلطی که خیلی وقت پیش باید میکردمو نکردم.

دستش را از روی بازویش چسبید. با کراهت پس زد و شال را روی موهایش بالا کشید.

رگ شقیقه اش پرید. با پا ضربه ای به چمدان زد و پرتش کرد کمی آنطرفتر: بشین سرجات تا اون روی من بالا نیومده.

آسمان با لبخندی عصبی و کاملاً ساختگی برگشت و نگاهش کرد: میخوای تظاهر کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چی گل و بلبله؟ میخوای وانمود کنم که مشکلی با این قضیه ندارم و باهاش کنار اومدم؟

صدای سرد آسمان علی رغم تمام تلاشش می لرزید: آره؟ میخوای باور کنم که مجبور شدی به این کار؟ میخوای درکت کنم که چرا اینهمه مدت ازم پنهونش کردی؟ که الان مثلاً پیشمونی؟

نگاه جدی و چشمهای لبریز او را که دید خودش را باخت. اینهمه نفرت در عرض همین چند ساعت میان این چشمها جمع شده بود؟

-با خودت نگفتی من میفهمم....با خودت نگفتی جواب منو چی میخوای بدی؟! با خودت فکر نکردی خدایی هم اون بالا نشسته...فکر این روزا رو نکرده بودی؟

به پیشانی قرمزش نگاه کرد و رگی کوتاه که گوشه ی چشم چپش نبض گرفته بود.

آسمان مانتویی از رگال کشید و کوبید روی زمین: با خودت گفتی گور بابای زن وزندگی....گور بابای تعهد و وجدان...اصلا بفهمه به درک...فوقش طلاق میگیره و شرش از سرم کنده میشه.... نه؟! اینجوری فکر کرده بودی؟

دست هایش را از سر ناچاری انداخت میان موهایش و بی هیچ حرفی فقط زل زد به حرکات عجل و شتاب زده اش که یکی یکی لباسهایش را پرت میکرد وسط اتاق.

-عشق و حالتو کردی....کیفتو بردی....دقیقا روزایی که تو بدبختی خودم غرق بودم و تو کوچه و خیا بو نا پرسه میزدی....داشتی عیش و نوش خودتو میکردی حالام که دلتو زده.اومدی سراغ من؟

هر دو دستش را از هم باز کرد . چرخه ی دور خودش زد و دستهایش را کوبید روی رانش: همه چیز اونی نیست که تو فکر....

-چرا اتفاقا...دقیقا همون چیزیه که من فکر میکنم...همون چیزیه که خودت تو ابن مدت بارفتارت نشونم دادی...باهام مٹ یه تیکه آشغال رفتار کردی....مٹ یه جذامی....

کلافه نفسی بیرون داد و نگاهش کرد که یک قدم آمد جلو و با مشت کوبید وسط سینه اش . آنقدر محکم که نفسش گرفت اما فقط لبهایش را به دندان کشید و حرفی نزد.

-جونمو به لبم رسوندی...شیش ماه تموم پدرمو در آوردی...بعد داری میگی اونجوری نیست که من فکر میکنم؟

زانو زد کف اتاق و با دستهایی لرزان لباسها را چپاند توی چمدان.

مشتش را کوبید کف دستش. بعد گرفت مقابل دهان. لعنتی. همینطور شوخی شوخی داشت وسیله هایش را جمع میکرد؟

لبه‌هایش را از زیر دندان رها کرد بالای سراو ایستاد: الان می‌خواهی چیکار کنی؟ می‌خواهی مثلاً بزاری بری؟

محلش نداد و گوشی را هم انداخت روی باقی لباسها.

نوچی کرد. روی یک زانو نشست کنارش. دست روی در چمدان گذاشت و مانع بستنش شد. سرش را تا جایی که بتواند صورتش را ببیند پایین برد: همه ی اینایی که گفتی درست... منم میدونم اشتباه کردم... میدونم در حقت کوتاهی کردم... میدونم حق تو رفتارای وحشیانه من نبود... ولی خداشاهده همه چیز همون ماهای اول تموم شد... به کدوم قبله قسم بخورم باور کنی آخه... میدونی چن وقته درست و حسابی نه دیدمش نه باهاش حرف زدم؟ میدونی چن ماهه حتی دستم بهش نخورده...

سرش را بلند کرد و حرفش را برید: مرسی واقعا... چه جوری میتونم این لطف تورو جبران کنم؟ می‌خواهی بابت این فداکاریت مدال افتخارم بندازم دور گردنت.

وارفت از شنیدن این حرفها. هرگز او را تا این حد سرد و عصبی ندیده بود.

چشم‌هایش همراه او که ایستاده بود بالا رفت: چیکار کنم الان من...؟ خودت بگو... به خدامغزم قفل کرده... هر کاری بگی میکنم تا فراموش کنی... تا از دلت در بیاد.

براق شد توی صورتش و داد کشید: از دلم در نمیاد... فهمیدی... یادم نمیره... هیچ وقت... هیچ وقت فراموش نمیکنم... خاک گور منو باید بپاشی روش تا یادم بره...

گردش اشک را توی چشمهایش دید و دلش به درد آمد.

همه ی درد دنیارو ریختی تو قلبم... ذره ذره شکنجم کردی.

انگشت اشاره اش را روی قلبش فشار داد: اینجا... داره میسوزه... میتونی بفهمی چی میگم
؟. عقده شد تو دلم یه بارنگام کنی... یه بار بپرسی زنده ام یا مرده... دوماه تموم چشمم
رودر خشک شد بلکه بیای دنبالم... همون موقع باید قلم پام میشکستو برنمیگشتم تو این
جهنم... باید لال مونی نمیگرفتم جلوی حاجی... باید آبروداری نمیکردم پیش اینو اون...

چیزی توی گلویش داشت فشرده میشد. چشمهایش را بلند کرد و روبه سقف پلک زد پلک
زد و پرده ی تار پیش چشمش رابه سختی پس زد.

لبهایش را محکم روی هم فشار میداد. چشمهای قرمز او اشکهای نریخته اش را داد میزد.

فک میکردم چون زن محمد بودم ازمن بدت می اومد... همش خودمو با زنای دیگه
مقایسه میکردم... همش از خودم میپرسیدم چی کم داشتم که منو نخواست ... از چیه من
بدش می اومد... از موهام... از رنگ پوستم... از چشمم... از قد و هیکل نداشتم...؟

مانده بود در برابرش. ساکت و بی حرف . اجازه داده بود تا مشتش روی سینه اش
بکوبد. تاشانه هایش آماج ضربه هایش شود.

میدانست که به اینجا میرسد. میدانست که بالاخره باید جوابگو باشد.

مچ دستهایش را توی هوا گرفت. سمت خودش کشید. سرش را پائین برد و لب روی نبضش
نگه داشت. آنقدر که گره ی انگشتان او باز شد.

سرش را بلند کرد و با درماندگی زل زد به چشمایش: هر چی بگی حق داری... هر چقد دوس داری فحشم بده.. بزن... بشکن...

جرات پیدا کرد. شانه های او را جمع کرد میان بازوهایش و صورتش را توی سینه فشرد: ولی فقط آرام باش عزیز من.

به آنی دستهایش پرت شد کنار آسمان بود که نفس زنان فاصله گرفت و نگاه تندی به صورتش انداخت: به من نگو عزیز من... فهمیدی دیگه حق نداری به من بگی عزیزم... من عزیز تو نیستم... وقتی که به اونم میگفتی عزیزم... میگفتی جانم... متنفرم از این کلمه.. میفهمی... متنفرم.

داشت کنترل خودش را از دست میداد. نباید داد میکشید. نباید داد میزد اما زد: لعنتی براچی داری چرت میگی؟ چرا نمیزاری مٹ آدم بشینیم حرف بزنیم؟ برا چی اینجوری دور و داشتی؟ ها؟ آره حق باتوئه... من آشغال من بی غیرت من عوضی...

رگ گردنش داشت منفجر میشد. گلویش خشک شد و چشمهایش را سوزاند: ولی میخوام بدونم الان چه فرقی با اون آدم چند ساعت پیش کردم؟ چیم عوض شده؟ من که دارم میگم اشتباه کردم.... من که دارم میگم پشیمونم.... پس چرا کوتاه نمیای... پس چرا بس نمیکنی؟.. یه غلطی بود که کردم... یه گندی بود که زدم... از کجا باید میدونستم قراره دل بدم بهت... از کجا باید میدونستم قراره...

نفسش یاری نکرد. چشم فشرد و دستهایش را روی صورتش کشید. جلوتر رفت. صدایش بی اراده آرام گرفت: من از کجا میدونستم قراره وابست بشم... یه جوری افتادی وسط زندگیم که نفهمیدم چی شد.

یک قدم عقب رفته ی او را با سماجت پر کرد و کف دستش را زد به دیوار: از پشت همین دیوارا عاشقت شدم... دل بستت شدم... از کی... چه جوری... به خدا نمیدونم... هیچی نمیدونم... فقط اینو میدونم که کافیه یه لحظه نبینمت اونوقت که دیوونه میشم... دست خودم نبود... نشد... میخواستم طلاقتم بدم... میخواستم حاجی دست از سرم برداره... میخواستم ازت بدم بیاد... از من بدت بیاد..

زد روی قلبش: نمیخواستم این دل صاب مرده وا بده... نمیخوا...

-گفتن اینا الان به چه درد من میخوره مهرداد؟ میخوام چیکار؟ اونموقع که محتاج شنیدن یکیشون بودم کجا بودی؟ اون موقع که منو تو این خونه ول کرده بودی به امون خدا پیش کی بودی؟ شب و روز من تو این جهنم میگذشت اونوقت تو سرت گرم یکی دیگه بود؟... منو شکنجه میکردی چون میخواستی طلاقم بدی؟ با اون میخوابیدی چون میخواستی حاجی دست از سرت برداره؟

سرش را چسبید و فریاد کشید: بس کن بس کن..

آسمان هم داشت داد میکشید: بس نمیکنم لعنتی ... نمیتونم بس کنم....

آسمان از دیوار کنده شد وانگشت اشاره اش را زد تخت سینه اش: حق نداشتی... حق نداشتی وقتی با اونی منو بیاری تو زندگیت... حق نداشتی وقتی دلت گیره اون بود منو هم بازی بدی... حق اینهمه پنهون کاریو نداشتی... اونقد عرضه و شهامت نداشتی بیای همه چیو بهم بگی... این همه مدت صبر کردی که چی بشه؟ من احمق و وابسته ی خودت کنی؟ آره... من اگه میدونستم تو درگیر کسی دیگه هستی خودمو آتیش میزدم اما با تو ازدواج نمیکردم... من غلط میکردم پامو تو این خراب شده بزارم

چشمهای پراو در آستانه ی سر ریز شدن بود. هلش داد عقب. فاصله گرفت و نگاهش را با نفرت تنگ کرد: حالا میفهمم حاجی چرا باهات اونجوری تا میکردی.... چون میدونسته چه آدم بی عرضه ای هستی...

قلبش داشت زیر فشار این همه خواستن و پس زده شدن له میشد. قلبش داشت مچاله میشد.

این زن داشت پشش میزد. این زن نمیخواستش. بی تاب و توان همانجا رو به دیوار ماند و سر گذاشت روی ساعدش.

صدای بسته شدن زیپ را که شنید طاقت از کف داد و یورش برد سمت او. چمدان را از دستش قاپید و انداخت آنطرف تر. آرنج او را با خشونت کشید و پرتش کرد روی تخت: بچه بازی در نیار شنیدی؟

آسمان جای انگشتانش را روی آرنج مالید و با چشمهایی خیس نگاهش کرد: با این مسخره بازی راه به جایی نمیبری مهرباد.... من با آدم خائن نمیتونم زندگی کنم.... تو که سهلی بزرگتر از توام نمیتونه دیگه منو تو این خونه نگه داره....

انگار که یکی آتشش زد با شنیدن این حرفها. داشت توی جهنم دست و پا میزد. تمام هیکلش گر گرفت و کف دستهایش را دو طرف او روی تشک فشرد: هی میخوام دهنم بسته بمونه نمیزاری.... اینقد چرت و پرت تحویل من نده ... اینقد بهم انگ خیانت نچسبون... من خیانت نکردم.

اشاره اش را محکم کوبید روی سراو: اینو تو مغزت فرو کن....

-آره تو راس میگی خیانت نکردی.... فقط یه اشتباه بود که لابد منم باید ببخشم....

برگشت و با چشمهایی خیره داد کشید: ولی کورخوندی... بخششی در کار نیست... یه روز تومنو با همه صداقتم پس زدی..... حالا این منم که تورو با همه دروغات پس میزنم..... میبینی چه مزه ای داره؟

-الان داری لج میکنی؟

آسمان موهای آمده توی صورتش را داد بالا و شال را دوباره روی سرش کشید: نه چرا لج...؟ درسته احمقم ولی بچه نیستم.

دندانهایش را روی هم فشرد. خشمی غیر عادی داشت بند بند تنش را از هم می پاشید: قبل از اینکه جنابعالی تشریف بیاری به قول خودت تو این خراب شده اون توی زندگی من... توی گذشته ی من بود... من هیچ کار غیر قانونی و غیر شرعی ای نکردم... اینم محض اطلاع.. از هر کی و هر مرجعی هم که میخوای برو پیرس... هیچ کجای قانون و دین نگفته گناه کردم...

آتش زد. قسم میخورد که با همین دو کلمه به آتش کشید. برق اشک توی چشمهایش به ثانیه نکشید که خشکید و انزجار جایش را گرفت. نفسهای گداخته اش پرت شد توی صورتش: گند بززن به این قانون که به توی بی شرف اجازه ی همچین کثافت کاریایی رومیده... گند بززن به این دینی که تو داری ازش دم میزنی... کجای دینت نوشته میتونی حرمت زنو اینجوری به گند بکشی... کجای قرآنت نوشته میتونی اینجوری باهام معامله کنی... ها... کجا نوشته... بیار به منم نشون بده بلکه اینجوری نسوزم.

لعنتی . دهانش را باز کرده بود و هر چی دوست داشت بارش میکرد. اختیار کلمات از دستش در رفت دلش میخواست زمین و زمان را به هم بیاورد.

یقه ی بارانی او را توی مشت گرفت و مثل پر کاه از روی تخت بلندش کرد: هروقت اومدم تو این اتاق بودی... یا خواب بودی یا مریض... حسرت به دلم موند یه بار چراغای این خراب شده روشن باشه... یه بار درو به روم وا کنی... یه بار مٹ آدم حرف بزنی ...

هر دودست آسمان بالا آمد. روی مشتش نشست و یقه اش را با حرص آزاد کرد: خیانت کردی جناب مرادی... خی... یا... نت... میفهمی این یعنی چی؟ هزاری هم بگی اون قبل من بوده... حتی اگه به قول تو زن زندگی هم نبودم... حتی اگه تو این اتاقم خودمو حبس میکردم بازم این هیچی از گناه تو کم نمیکنه.

بلند شد و دسته ی چمدان را چنگ زد.

دست به کمر لبه‌هایش را کشید زیر دندان. تک خنده ای عصبی کرد. هه. میخواست قهر کند؟

میخواست از این خانه برود؟ میخواست ولش کند؟

مگر دست خودش بود؟ مگر میگذاشت؟

جانش را به لب رسانده بود و حالا میخواست برود؟

خیزی گرفت و از آستین بارانی او نگهش داشت. چشم فشرد و دوباره باز کرد: ببین من الان اعصابم قاطیه... مجبورم نکن کاری کنم که دلم نمیخواد کشیدش تا وسط اتاق: بمیرسرجات لطفا...

با شصت و اشاره دوطرف سرش را فشار داد: مغزم داره میترکه... بزار بینم چه خاکی میریزم تو سرم...

آسمان پوزخند زد: هر خاکی که میریزی دیگه مهم نیست.... چون من دارم گورمو از زندگیت گم میکنم

با قفسه ی سینه ای که بالا و پائین میرفت راه او را سد کرد. نگاه قاطع اما لرزانش را بابتی
رحمی تمام دوخته بود توی صورتش . پلک هم حتی نمیزد.

-توفقط جرات داری پاتو ازین در بزار بیرون ...ببین چه بلایی به سرت میارم ...هنو
منونشناختی. نمیدونی چه کله خرابی ام....

بی توجه به حرفش با تنه ای از کنارش گذشت و رفت سمت در.

ضربان قلبش دوباره اوج گرفت. اسمش را بلند صدا زد: آسمان؟

صدای کشیده شدن چرخهای چمدان روی زمین را که شنید تمام وجودش ریخت.
اینبار فریادش شیشه ها را لرزاند: آسمان؟

چرخید. گامی بلند سمت راه رو برداشت و از پشت هر دوشانه اش را گرفت. سرش را تازیر
گوش او جلو کشید: همه ی حرفات ادعا بود؟ همه ی اون احساساتی که دیشب خرجم
کردی دروغ بود؟ همه ی اون اشکایی که واسم ریختی فیلم بود؟ قول دادی هستی.... قول
دادی پیشم باشی

کف دستش را سمت مخالف گونه ی او چسباند . به سایه پلکهای لرزانش نگاه کرد
ونالید: همش باد هوا بود.... همشون بلوف بودن؟ آره؟

پلکهای آسمان که فشرده شد اشک از کنج چشم هایش سر خورد: حس خیلی خوبی بهت
داشتم... نه یه کشش غریزی نه یه عادت.... نه وابستگی....

لبه‌هایش را از زیر فشار دندان رها کرد: دوست داشتم.... خیلی.... یه جوری که تا حالا هیچ کسو نداشتم.

از اعترافش اینطور با اشک و بغض اینجور چمدان به دست، داشت دیوانه میشد.

تاب و توان از کف داد. دسته چمدان را از دستش گرفت. پرت کرد روی زمین. برش گرداند و محکم بغلش کرد.

دستهای بی حرکت او را گرفت و پیچید دور گردن خودش. صورتش از زیر شال رد شد و نفس نفسش را چسباند جایی میان گوش و گونه او و بوی خوش را حریصانه بلعید: به خدایمه چی دیگه تموم شد.... دیگه فقط منم و تو.... از نوبا هم شروع میکنیم.... بیا یه فرصت دوباره به هم بدیم.

-نمیشه مهرباد.... نمیتونم.

فشار بازوهایش را بیشتر کرد. دوست داشت حل شود در او: میشه.... به خدا که میشه.... کاری میکنم که بشه... قول میدم بهت...

قلبش محکمتر کوبید. چیزی توی سینه اش بود که نمیتوانست بر زبان بیاورد. داشت برایش جان میداد. داشت از ترس نداشتن او میمرد. چطور باید حالی اش میکرد. چطور؟

-آسمان؟

آسمان چشمهایش را با محبتی عجیب روی صورتش به حرکت در آورد. از آن جوش و خروش افتاده بود اما از پروت کلماتش مو به تنش راست شد: من خودمو میشناسم مهرباد.... من با بی اعتمادی نمیتونم زندگی کنم.... نمیتونم همش استرس اینو داشته باشم

که الان کجایی و با کی هستی....نمیتونم با هر زنگ تلفن و صدای پیام خودمو بی خیال نشون بدم در صورتیکه نیستم....زندگیمون جهنم میشه مهرباد...

خواستن و خودخواهی بی منطقش دیواری قطور پیش رویش کشیده بود و قدرت هر تصمیم و تفکری را سلب کرده بود:نمیشه...نمیزارم که بشه...

انگشتانش را لای موهای او به هم رساند و جلوتر کشیدش. چشمهایش را بست و پیشانی اش را به سر او تکیه داد. برای نگه داشتنش هر کاری میکرد. هرکاری:من کمکت میکنم....خودمو بهت ثابت میکنم....جبران میکنم قول میدم عزیزم...قول مردونه...به شرافتم قسم جبران میکنم....همه نامردیامو....همه ی کم کاریامو....فقط بمون اینجا....راه بیا بامن...یه ماه...

لبهایش را با بغضی که گریبان نفسش را گرفته بود، روی خط اشک او کشید:سی روز ازت وقت میخوام...نه بیشتر...هر جور دوس داری به امتحانم بکش....هر شرطی بزاری نه نمیارم....اگه نتونستی هر چی بگی قبوله....اصلا...اصلا...

به اینجا که رسید انگار دستی داشت نفسش را میگرفت. بریده بریده به تقلا افتاد:اصلا...خودم....میرمو...میرمو گورمو واسه همیشه از زندگیت گم میکنم....واسه همیشه....دیگه نمیزارم حتی اسمم به گوشت بخوره.

لب رو چانه او گذاشت و بالاتر کشید:چی میگی؟قبوله؟آسمان؟

سکوتش را که دید چشم توی صورتش چرخاند.

چشمهای روشن و خواستنی اش....لبخندهای نابش..

زنگ صدای گرم و مهربانش. مگر توی دنیا چند نفر شبیه او وجود داشت؟ کجا دوباره میتوانست یکی مثل او را پیدا کند: تو آئینه ی منی.... تو خود منی.... چه جوری بزارم بری.... تو رو چه جوری ولت کنم.... چه جوری ازت بگذرم؟ اونقدری میخوامت که شدی آرزوی شب و روزم...

تمام خواهشش را ریخت به صدای لرزانش و زمزمه ی روی لبهای او را شکست: بمون بامن... بمونو بزار دارو ندارمو بریزم به پات.

آسمان سرش را کنار کشید. پلک از هم دور کرد و نگاهش کرد: نمیتونم....

برق چشمش را دزدید. صورتش را چرخاند و رفت..

پلکهایش را به هم فشرد. بزاز نداشته اش را بلعید و یک قدم مانده تا درایستاد: تو نمیتونی بری!

دست توی جیبهای شلوار، نگاه قاطع و افراشته اش را داد به دستگیره ای که پائین نرفت. یک قدم دیگر پیش کشید و صدای بلندش ملوکولهای سنگین فضا را شکافت: توام یه خائنی!

سکوت شد.

چمدان از دست او افتاد.

گفته بود برای نگه داشتتش هر کاری میکند. هر کاری.

انگشت اشاره اش را ،صاف و مستقیم کشید توی چشمهای مات و بیحرکت او که حالا برگشته بود و نگاهش میکرد: توام خیانت کردی....درست به اندازه ی من!

همانجا ماسیده بود .با نگاهی مسکوت و قطره ی اشکی سمج زیر خط پلکش .

چشمهایش که ریز شد ،دهان باز مانده ی او هم سرانجام تکان خورد و صدایی لرزان و مردد از گلویش خارج شد: من....من به تو خیانت..... نکردم!

یک طرف دهانش با تمسخر رفت بالا و پوزخند تمام خطوط صورتش را پر کرد: جدی؟

ازلحن و طرز حرف زدنش جاخورد و رنگش صورتش به وضوح پرید.

سیب گلوی ظریفش به سختی رفت بالا .جلوتر آمدوبا ادعایی که خودش هم خوب میدانست که بی اساس است جمله اش را دوباره تکرار کرد: من خیانت نکردم.

-کردی.

آسمان نیم قدم جلوتر آمد. گردن کشید و دندان به هم فشرد: نکردم....من به تو خیانت....نکردم....

فریاد زد: فهمیدی....؟

تمام خشمش رامیان پنجه هایش فشرد و فک لرزان او را چسبید: دست پیش میگیری؟

گردنش را به بالا چرخاندوزل زد توی چشمهای ترسیده اش : توام خیانت کردی....درست مث من....درست به اندازه ی من....اگه من بایه خونه ی دیگه...با یه رختخواب دیگه....بایه زن دیگه بهت خیانت کردم...توام با فکر یه مرد دیگه بهم خیانت کردی...

چانه ی او را با فشاری به عقب پرت کرد: فرق منو تو میدونی کجا بود؟

انگشت اشاره اش را فشرده روی قلبش: اینجا.

درد داشت. حتی یاد آوری هزار باره اش هم درد داشت. هیچ چیز به اراده اش نبود. تصاویر گذشته می آمدند. حرف میشدند و شبیه آتشفشانی از میان لبهایش فواره میزدند: تو همه ی عشقتو... همه احساساتو خرج اون میکردی خرج کسیکه مرده بود... کسیکه میدونستی دیگه برگشتنی نیست... تو یه مرده رو به منه زنده ترجیح میدادی....

چشمهایش داشت تنوره میکشید از بغض: تو هیچ وقت ... هیچ تلاشی واسه نزدیک شدن به من ... واسه داشتن من... واسه خواستن من نکردی... هیچ وقت نخواستی باشی... یه قدم من فاصله گرفتم ده قدم تو... همیشه غرورتو بیشتر از زندگیت دوست داشتی.

حرص و حرف داشت حنجره اش را پاره پاره میکرد. حس میکرد گلویش ورم کرده و از این نگاه خالی و خیس تمام دنیا داشته هایش را باخته.

دستهایش را از بدنش دور کرد و سرش را بالا برد: تو پاکی... تو خوبی.... اصلا تو یه فرشته ای.... تو هیچ وقت تو زندگیت خطا نکردی.... تو هیچ وقت پا کج نداشتی.... تو قاموس تو آدمایا خائن یا معصوم... تو دنیای تو هیشکی فرصت اشتباه نداره....

چشمهایش سنگین شد. نفسش گداخت و حنجره اش را به آتش کشید: فقط میخوام بدونم بامحمدم اینجوری تا میکردی.... آره؟ وقتی اونم اشتباه میکرد ماه به ماه میرفتی تو اتاق؟

چمدان افتاده روی زمین را نشان داد: اونموقع هم میزاشتی میرفتی؟ واسه اونم چمدون میبستی...؟

سکوت او را که دید جری تر شد و فریاد کشید: آره... چرا لال شدی... جواب بده دیگه با اونم اینجوری بودی یا فقط این منم که دارم تقاص پس میدم؟

پلکهای آسمان از صدای بلندش به هم خورد که یک قدم پس کشید: تو حق نداری... حق نداری اسم محمدو وسط بکشی... محمد مَث تو کینه ای نبود... محمد زخم زدن بلد نبود... محمد آزار دادن بلد نبود..

سرش را تکان داد و حق زد: محمد اینجوری عذابم نمیداد ...

پشت دستش را چسباند روی دهانش و چشمهایش را محکم روی هم بست: الان خوشحالی نه؟ خوشحالی که تونستی منو بکوبی؟ برا... همین... دیشب... ازم پرسیدی... هنوزم بهش فکر میکنم... یا نه؟

چانه اش میلرزید. قادر به حرف زدن نبود: آره؟ میخواستی حرف خودمو به خودم پس بدی؟... میخواستی... از صداقتم... سو استفاده... کنی؟ میخواستی...

آسمان گردنش را تا جایی که میشد بلند کرد و توی چشمهایش پلک زد: میخواستی همه گناهاتو همه ی دروغاتو پای من بنویسی.

قلبش سنگینی میکرد و انگار تمام دنیا آوار شده بود روی شانه هایش.

نوک انگشتانش را گوشه پلکش نگه داشت. خودش را نمیشناخت. این غریبه ی شکسته را.

باور نمیکرد که روزی برای خواسته شدنش از طرف زنی اینطور کمر به نابودی غرورش ببندد.

سرش را تکان داد. پردرد خندید و نگاهش روی صورت بغض کرده ی او عمق گرفت: خیلی بچه ای آسمان... خیلی... انتظار شنیدن این حرفارو ازت نداشتم... درسته خیلی چیزامو از دست دادم... وجدانمو... شرفمو... پنج سال از بهترین سالای عمرمو... اعتماد تو رو... اما احساسمو نه... قلبمو هرگز نباختم.

لبه های آسمان میان بغض خندید و گوشه ی چشم هایش برق زد: آره تو راس میگی... قلبتو نباختی ولی زندگی منو باورای من از هم پاشیدی... احساستو دست نخورده نگه داشتی ولی منو لجنمال کردی....

اشک از میان مژه هایش چکید. خیزی دهانش را به هم کشید. چشم روی هم گذاشت و یک قدم عقب رفت: ولی حق باتوئه... تو بردی... منم یه زن خائتم....

سرش را بلند کرد: منم خیانت کردم... وقتی منو نمیخواستی... وقتی اونقدر ازم متنفر بودی که حتی نگام نمیکردی... وقتی چندشت میشد حتی دستپختمو بخوری... وقتی هفته به هفته رنگتو نمیدیدم... بین من چه بدبختی بودم که از درد نبودنت به قول تو به یه مرده... به یه مشت خاطره پناه میبردم....

نگاهش که میکرد دردی زیر جناغش تیر میکشید. دردی که اجازه نمیداد صدایش را به درستی بشنود. انگار که کسی دست برده بود توی قفسه ی سینه اش و قلبش را از تپیدن نگه داشته بود.

-پس با این حساب الان با هم سر به سر شدیم نه؟... حالا با هم برابریم... خائ در برابر خائ....

انگشتان مشت شده او روی جناغش بود. با حرکات تندی بالا میرفت و پائین می آمد.

آسمان حرف میزد. اشک میریخت و فقط خدا میدانست که با چه عذابی میل دیوانه وارش برای به برکشیدن او را در درونش سرکوب کرده بود.

یک قدم فاصله ی بینشان را آسمان بود که به سمتش کوتاه کرد و چشمهای گریانش را توی چشمش دوخت: درسته دست و پامو بستو نگهم داشتی... درسته منو هم به اندازه ی اون زن پائین آوردی... ولی اینو یادت باشه... به خاطر تموم اون حرفهایی که حقم بود و باید بهم میزدی و نزدی... به خاطر سکوتی که کردی... به خاطر غرورم که پیش یه زن دیگه لهش کردی هیچ وقت نمیبخشمت... هیچ وقت...

خم شد و با زجه و صدایی خفه زمزمه کرد: ازت متنفرم مهرداد مرادی... ازت متنفرم.

اینرا گفت. دست روی صورتش گذاشت و با شانه هایی لرزان زانو زد وسط نشیمن.

جمله ی آخر او دلش را به آتش کشید... طاقت نیاورد نگاهش کند و با کرختی تکیه داد به دیوار و دست روی قفسه ی سینه اش کشید.

حس میکرد تمام عروق منتهی به قلبش منقبض شده. چشم بست و سعی کرد تمام ریه هایش را از هوا پر کند. نشد. نشد. نشد که نشد.

سرش روی دیوار چرخید و دوباره نگاهش کرد.

دلش میخواست میان دستهایش بگیردش و باز هم برایش حرف بزند... مثل شب قبل... به اندازه ی فرصتی که با هم قدم زده بودند... به قدر تمام لحظه های توی پارک... به قدر تمام دلتنگی هایش برای او... به اندازه ی تمام بغضهایی که امشب کرده بود و اشک نشده بودند... به قدر تمام حرفهایی که روی قلبش مانده بود و حرف نشده بودند.

لبش را زیر دندان فشرد و انگشتهای بی جان را روی پیشانی سرد و مرطوبش کشید.

نگاهش را باتکان خوردن او از پرده های سفید کند.

آسمان آستین بارانی را کشید روی چانه اش و ایستاد.

چشم از روی او برنداشت آنقدر که آمد واز کنارش گذشت.

نفسی انباشت. کمرش را از دیوار کند. مچ او را گرفت و با قدرتی ورای قدرت دستهایش،
 او را به پیش کشید و در خودش پیچید.

صورتش را پائین برد و لبهایش را به خیزی لبهای او رساند: آسمان؟

چانه او را که بلند کرد اشک از کنارلبش لیز خورد.

قلبش ضربان از سر گرفت و تنش را دوباره گرم کرد.

همه چی تقصیر منه... دیوونه ام درست... کینه ای ام درست... بد دهنم
 درست... خیانت... کردم درست... اصلا هر چی تو بگی... ولی... حالا به بعد میشم
 همونی که میخوای... همونی که تو دوست داری....

دست میان موهایش برد و سری را که تقلا میکرد برای دور شدن محکم گرفت. کمی خم
 شد و مسیر چشمهای او را پیدا کرد: من دیگه کشش از دست دادن ندارم... دیگه نمیتونم
 باز منتظر بشینم که تو کی دلت با من صاف میشه... دیگه طاقت ندارم بیشتر از این دوری
 تورو تحمل کنم... اونقد میامو میرم... اونقد این درو اون در میزنم تا خسته بشی... تاخودت
 دری به روم وا کنی....

اسمش را دوباره هجی کرده بود: آسمان؟

آسمان جوابی نداد. فاصله ی گرفته را بیشتر کرد. آستینهایش را روی صورتش کشید و چرخید روبه در اتاق: با من حرف نزن... فهمیدی... حرف نزن با من... کاری به کارم نداشته باش... بزار با بدبختی خودم کنار بیام... بزار به درد خودم بمیرم...

در که کوبیده شد خودش هم از پا در آمده بود.

دستهایش را گذاشت روی صورت واز بالا تا پائین کشید. سرش را سمت پنجره چرخاند.

شب، سیاه بود و صبح، انگار قصد آمدن نداشت.

راه افتاد توی نشیمن. نگاهش ثابت ماند روی چمدان لعنتی. لگدی حواله اش کرد. متنفر بود ازش.

صبرش سر آمده بود. وقتی که آن راتوی دستش دیده بود. وقتی که او را از پشت دربرگردانده بود. تمام وجودش لرزیده بود. از نداشتن دوباره ی او... از خانه ی خالی بی او... از سکوت و تنهایی بعد اون نمیتوانست دست از او بکشد. نمیتوانست.

راهش را کج کرد سمت اتاق او و بی هیچ اندیشه ی دیگری درش را باز کرد. نشسته بود

گوشه ی تخت. آرنج دست راستش روی زانو بود و پیشانی اش را گذاشته بود کف دستش.

دو شب بی خوابی. آنهمه گریه. آنهمه فریاد. و حالا اینطور نشستنش. مطمئن بود که سردرد داشت.

قدم کوتاهش را با تردید از هم برداشت: برو بگیر بخواب.

سکوت او را که دید جلوی پایش ایستاد. آرنجش را گرفت. بی هیچ مقاومتی، بلندش کرد. دست به شالش گرفت. آرام از دور گردن بازش کرد. آستین های بارانی اش را هم پائین کشید.

نگاهش کرد.

صورتش سفید تر از همیشه به نظر می رسید و تنش، همانجا میان دستهایش، لرز خفیفی داشت.

دست کشید روی سراو و موهای عرق کرده اش را کنار زد.

سرش را خم کرد و نفس روی پیشانی اش کشید: اینجا درد میکنه؟

مصرانه سکوت کرده بود.

لبهایش را چسباند وسط ابروی او: من برم خوب میشی؟ آره؟

نمیفهمید چه کار میکند. نمی فهمید چه میگوید. هیچ چیز نمیفهمید اما قلب دیوانه اش توی سینه می کوبید.

لبهایش را روی تیغه ی بینی او چسباند: ببخش.

نفسش کوتاه شد .

قبل از افتادن اشک او، لب زیر پلکش چسباند و همانجا زمزمه کرد: ببخش.

شانه های لرزانش را فشرد و دلش زار زد: ببخش .

بوسیدش :منو ببخش.

باز هم ...وباز هم.....

وهر بار بیشتر در او غوطه میخورد.

هر بار بیشتر و بیشتر در او فرو میرفت . شبیه گردابی که به دورش میپیچید و میپیچید. این تن این دل هر لحظه و هر ثانیه بیشتر به حضورش خو میگرفت.

اینجا و این نقطه ، فصلی تازه از زندگی بود. فصل رها شدن از دردهایی که سالها بود زیر پوستش ورم کرده و فرصتی برای بیرون ریختنشان نداشت.

نگاهش را از روی برگه ها برداشت. سرش را انداخت به پشت و انگشتانش را با فشار کشید روی مهره های گردنش.

با دیدن عقربه های ساعت دیواری نفسش را فوت کرد. تمام بعداز ظهر و همه ی ساعات عصر را نشسته بود توی دفتر رستوران ، بی آنکه استراحتی به چشمهایش دهد ، سر کرده بود توی دفتر حسابها.

انگشتانش دور فنجان سفید بسته شد . تکیه از صندلی گرفت و لبی از چای یخ بسته ترکرد. از روز گذشته حامد از دسترس خارج شده بود. فقط خدا میدانست سرش کجاها گرم بود. شرکت را سپرده بود دست رضائیان و خودش هم که بند شده بود اینجا. حجم کارهایش با زمانی که داشت نمیخواند. اقرار میکرد که یک روز نبود حاجی تمام شعبه را فلج کرده بود.

حرکتی به موس داد و ماند تا صفحه لود شود. نگاه دوباره ای به متن قرارداد انداخت و لبخند محوی خطوط درهم صورتش را پوشاند. پافشاری و سماجتش بعد هفته ها ، به

نتیجه نشسته و سرانجام توانسته بود رضایت حاجی را برای اعزام گروهی از پرسنل برای شرکت در دوره های کارورزی جلب کند.

تمام بندها را برای چندمین بار مطالعه کرد. همه چیز طبق زمان بندی دقیقی برنامه ریزی شده بود. سری تکان داد. خودنویس را پرت کرد روی میز. مهرش را کوبید پای برگه و باخرسندی به امضای خودش کنار امضای حاجی نگاه کرد.

همین که حاجی علیرغم تمام مخالفت های سفت و سختش و دلایل از نظر خودش منطقی بالاخره کوتاه آمده بود ، به نظر کافی می رسید.

نگاه دوباره ای به ساعت انداخت. سرش به قدری گرم کار شده بود که نرسیده بود حتی خبری از وضعیت حاجی بگیرد. یاد ظهرافتاد و صورت رنگ گرفته و چشمهای قرمزش.

حس کرده بود امروز مثل همیشه نیست و انگار درست حدس زده بود. چرا که حاجی به محض اطمینان یافتن از حضورش توی رستوران ، خودش برگشته بود خانه. نگاهش ماند روی پیپ و باکس توتونهایش. هرگز جای حاجی را تا این اندازه خالی حس نکرده بود. خوب که فکرمیکرد با وجود تمام خودرایی ها و جزمیت کلامش حضورش نقطه ی اتکای بزرگی به حساب می آمد.

موبایلش را از روی میز برداشت. دست روی کراوات طلایی اش نگه داشت و ایستاد.

نگاه مرددی به صفحه ی مخاطبین انداخت. انگشتش روی شماره ی همراه حاجی لغزید اما قبل از برقراری ارتباط منصرف شد. میتوانست شماره ی خانه را گرفته و سروگوشی آب دهد.

لب زیرینش را کشید به دندان. صبح از صدای استارت زدنهای بی نتیجه ی ماشین اومتوجه ی رفتنش شده بود . عصر جمعه بود واین احتمال را هم میداد که آنجا باشد.

قبل از لمس صفحه گوشی توی دستش لرزید.

با دیدن شماره ،احساس خاصی برای یک لحظه لبریزش کرد. نفسی پر کرد و "الو" گفت .

-مهراد... سلام مادر...

مشتش بی صدا روی قاب سرد آلومینیومی پنجره نشست. چرا فکر کرده بود صدای او پشت خط است؟

-سلام مامان... خوبی؟

-شکر... میگم مادر...

حواسش جمع صدای حاج خانوم شد:جان؟

-جانت بی بلا مادر... حاجی رسید؟

نگاهش بلافاصله رفت روی مانیتور دیواری و تصاویرارسالی دوربینها.چشم دوخت به ورودی رستوران:مگه قرار بود بیاد اینجا؟

حاج خانوم نوچ کلافه ای کشید:مگه من حریف این مرد میشم...هر چی گفتم یه امروزواستراحت کن گوش نکرد که نکرد.

باید فکرش را میکرد. محال بود حاجی دل از رستوران بکند. همین اندازه هم تحمل کرده بود جای تعجب داشت.چرخید و یک دستش را برد توی جیب:نگران نباش مامان... حواسم بهش هست.

آرامش هرچند موقت برگشت به صدای مادرش: الهی فدات بشم مادر... اگه دیدی حالش خوب نیست نزاری بمونه... دو بار این بچه فشارشو گرفت هر دوبارم بالا بود... یه زیربونی داد بهش... یه کم که رنگ و روش برگشت شالو کلاه کرد که باید برم رستوران.

پس درست حدس زده بود. آسمان آنجا بود. دلش پر میزد برای شنیدن صدایش و بدتر از آن دیدنش. دوست داشت به بهانه ای صدایش را بشنود اما به دلش نهیب زد که آرام بگیرد.

گوشی را جابه جا کرد و گردنش را بالا گرفت: حاجی رو که میشناسی... اگه میگه خوبم پس جای نگرانی نیست... لابد خوبه که میگه.

چی بگم والا... خلاصه خواست جمع باشه.

لبه‌هایش "باشه چشم" بی صدایی را زمزمه کرد.

خواست تماس را تمام کند که به سوال حاج خانوم ماند: امشبو سعی کن زود بیای... اونم راضیش کن با خودت بیارش... بلکه به حرف تو از اونجا دل کند... نزار بمونه تا دیروقت.

قصد نداشت آنجا برود. آن هم درست در شرایطی که میانه اشان اینطورشکر آب بود. نه میتوانست نقش بازی کند و نه می خواست. بهترین کار در این شرایط دوری و سکوت بود: منتظر من نباشین... کارم طول میکشه.. شما ها شامتونو بخورین... ولی حاجی روميفرستم میاد.

-وا... چرا مادر...؟ به خاطر تو امشب ماهی در آوردم سرخ کنم... گفتم حالا که بعد چند وقت...

رفت میان صحبتش: کارم زیاده امشب... نمی رسم پیام... الانم باید برم سر جلسه.

-باشه مادر... هر جور به صلاحه...گوشی رو بدم آسمان... کاری نداری باهاش؟

قلبش با شنیدن اسمش دوباره تپید. لعنتی انگار که شرطی شده بود. جدال سختی میان عقل و احساسش پا گرفته بود. پلک زد و یک "نه" مطمئن تحویل مادرش داد.

ایستاد پشت پنجره. نگاهش روی نقطه ای در خلا ثابت ماند. این روزهایش خوب نبودند. هیچ خوب نبودند و نمیدانست که روزهایی خوبی در پیش داشت یا نه. جایی که نه چرایی برایش باقی مانده بود و نه دیگر جوابی. یک جور سر خوردگی عجیب که انگار تمامی نداشت.

طول اتاق را متر کرد. رفت و برگشت. وقتی که نارااحت بود و کلافه، ترجیح میداد راه برود. چهارروز گذشته بود. چهار روز از آن شب سیاه لعنتی گذشته بود. چهار روز بود که نمیدیدش. صبح زود به هوای شرکت از خانه میزد بیرون و آخر وقت بر میگشت. به خودش قول داده بود تا مدتی جلوی چشم آسمان نباشد. هر چند که سخت بود اما قسم خورده بود و باید روی قولش می ماند. فکر کرده بود باید کمی از هم فاصله بگیرند. خودش که نه اما آسمان به این دوری نیاز داشت. نیاز داشت تا با خودش خلوت کند. تا تکلیفش را با احساسش یک سره کند. کمی تنها ماندن باعث میشد که آرام شده و بهتر بتواند تصمیم بگیرد.

ساعتش را تکیه داد به تیغه دیوار و پشت دستش را چسباند روی دهان. فکر کرد که مثلاً چه تصمیمی؟

جواب خودش را داد. هر تصمیمی به جز جدایی به جز رفتن به جز...

برگشت پشت میز. خودش را انداخت روی صندلی. سیگاری به لب گذاشت و فندک زد.

دود را چرخاند میان ریه هایش. چشم بست و نفس تلخش را فوت کرد بالا.

عصبی و کلافه با خودش خندید: احمقِ کوچولو... که ازم متنفری؟

گفته بود با من حرف نزن. قهر کرده بود.

-هه...

به درک. قهرهم میکرد مهم نبود. حرف هم نمیزد اهمیتی نداشت. فقط باید میماند. قسم خورده بود که باشد. قول داده بود که جا نزند. همین چند شب پیش و باید به قولش وفا میکرد.

چشم هایش از پس غبار سیال خاکستری به مانیتور افتاد و بنز سفید حاجی که پیچید به محوطه ی پارکینگ.

کام آخر را عمیق تر گرفت. فتیله ی سفید را مچاله کرد توی جاسیگاری چهار گوش. برگه های پراکنده را از روی میز جمع کرد و ریخت توی کشو.

سرش را بلند کرد. قدمهای حاجی که پیچید داخل کریدور خودش هم از پشت میز بیرون آمد.

نگاه دقیقی به ظاهرش انداخت. موهای جوگندمی شانه خورده، کت و شلوار خاکستری و دستمال گردن ابریشمی که هرگز به یاد نداشت از دور گردنش باز شده باشد. نباید برمیگشتین.

دست حاجی به معنی "مهم نیست" بالا آمد. شلوارش را کمی بالا کشید و جا گرفت روی کاناپه: حالم خوبه.

بعید میدانست. برخلاف صدایی که سعی میکرد محکم باشد، عضلات صورتش سست بود و خسته.

به تکان سر اکتفا کرد. برگه ی گلاسه ی روی میز را برداشت. رفت و نشست روبه روی او: یه نگا به این بندازین... متن قراردادو دوباره تنظیم کردم...

برگه را گذاشت زیر دست حاجی: هر جا دیدین مشکلی داره

-نگاه کردن نمیخواه... اگه از نظر خودت موردی نداره پس حله.

یک لنگه ابرویش با شگفتی بالا رفت. این حرفها از حاجی حسابگر بعید بود.

خودنویس مشکی اش را از جیب داخلی کت بیرون کشید. چرخاند و بی اهمیت به نوشته ها، پای برگه را امضا زد.

حاجی خم شد. چند پر دستمال کاغذی از جعبه کشید. با دقت تا زد و عرق پیشانی اش را گرفت. سر آستین پیراهن آبی اش را بالا داد و نگاهی به ساعتش انداخت: ساعت دهه... نمیخواهی جلسه رو شروع کنی؟

چشم از صورت گر گرفته ی حاجی برداشت: نگه داشتم برای آخر وقت... دوازده به بعد...

اشاره کرد به سرو صداها ی آن بیرون: الان اوج شلوغیه رستوران... بیشتر پرسنل سرپستن.

حاجی سری به تائید تکان داد: خوبه... بیخود نگران بودم... خیالم راحت شد... انگار تو بیشتر از من حواست هست.

دست به سینه چشم تنگ کرد. حاجی امشب را درک نمیکرد و منظورهیچ کدام از حرفهایش را هم نمیفهمید: گفتم که من هستم.....نباید می اومدین.

حاجی عینکش را برداشت و دستمال را اینبار روی پلکهایش کشید: باید برگردی و کم کم اداره ی اینجا رو بگیری دستت و جای منو پر کنی... از درس تابانم دیگه چیزی نمونده... وقتی برگشت دست اونم همینجا بند میکنم...محمود آبادم اگه خواست بره که چه بهتر...نخواست همینجا میمونه... باید زیر بالو پرشو بگیری... همیشه از تو حرف شنوی داشته...

حرفش را قطع کرد. نفس عمیقی که کشید اخم پر رنگی میان ابروهایش نشاند: میخوام خیالم از هر جهت راحت باشه...اداره ی تشکیلاتی با این عظمت به نیروی تازه نفس احتیاج داره...دوره ی من دیگه تموم شده... اینو قبلا هم بهت گفتم.

با هر جمله ی حاجی کنج لبهایش آرام آرام پائین می رفت. معلوم نبود اینبار چه خوابهایی برایش دیده بود.با همان چشم تنگ وپوزخند بزرگ ، بالاتنه اش را به جلو متمایل کرد: بازچی شده حاجی...؟ خواهشا حرف آخرتو اول بزن.

-نگرانتم پسر....

گردنش به بالا چرخید و بلند زد زیر خنده.

اخم روی پیشانی حاجی حالا به تمام صورتش سرایت کرده بود.

میشه بگین دقیقا نگران چیه من هستین؟

-نگران زندگیتم... چرا نمیخوای بفهمی؟

دستش را بی حوصله توی هوا تکان داد که یعنی "ولمون کن".

بلند شد و رفت پشت میز. لب تاب را خاموش کرد. پوشه ی سفید روی میز را برداشت و گذاشت توی کیف.

-همش تقصیر من بود.... نباید اصرار به این وصلت میکردم...نباید میزاشتم پای این دختره دوباره به زندگیمون باز شه.

دستش روی کیف خشک شد. چشمهایش با خشم بالا رفت.

-همون اوایل که فرهاد خواست رستورانو بر گردونه باید قبول میکردم.... نباید تسلیم حرفای مادرت میشدم اشتباه از خودم بود.... افسارم و دادم دست بچه و عاقبتم شد این...این خانواده هیچیشون به ما نمیخورد. محمد کافی بود فقط لب تر کنه وانگشت رو هردختری که میخواد بذاره.... کی میخواست نه بیاره؟

چشمهایش را همراه دندانهایش به هم فشرد. همان اندک صبر و تحملش هم داشت سر می رفت. حاجی زمان بدی را برای حرف زدن انتخاب کرده بود. جایی که حال هیچ کدامشان رو به راه نبود.

صدای زمزمه های گنگ حاجی را میشنید. انگار که داشت با خودش حرف میزد. مقصر این وضعیت هیچی جز بی فکری من نبود.

خوب بود که حداقل اعتراف میکرد. با زهر خندی میز را دور زد . دوباره در برابر حاجی نشست و از میان فک فشرده اش غرید: فکر نمیکنی برای زدن این حرفا خیلی دیر شده؟ نگرانیتون الان دردی از من دوا نمیکنه.

حاجی تکیه داده بود به پشتی کاناپه و از زیر اخم ابروهایش نگاه میکرد.

انگشت شصتش را چرخاند سمت خودش و عقب جلو کرد: اون موقع که افتادم به پاتون تادست از سرم بردارین باید فکر زندگی منو، فکر احساسات گند خورده ی منو میکردین...

نبضش نامرتب میزد. حرفها سر دلش باد کرده بود و داشت جانش را میگرفت. خیلی داشت زور میزد صدایش از پس دیوارهای این اتاق بیرون نزنه: اون موقع که زن و شوهر افتادین به جون من... اون موقع که منو تهدید به محرومیت از ارث کردین... اونوقتی که مادرم شیرشو حروم کرد... اون موقع که به زور بستینش به ریش من باید فکر این روزای منو میکردین.... نه الان.

این آخری را با درد فریاد زده بود.

-هنوزم دیر نشده... هنوزم فرصت هست... یادته چند ماه پیش تو همین اتاق چی گفتی به هم...؟ اگه میبینی این همه مدت صبر کردم فقط برای این بود که فکر میکردم خودت دست به کار میشی.

کف دستهایش را محکم کوبید روی پا. "واای" بلندی کشید و دست انداخت میان موهایش. چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود. این مرد داشت دیوانه اش میکرد.

-این زن برای تو زن بشو نیست... دارم میبینم زندگیتو... هر وقت که چشمم بهش می افته فقط حماقت خودمو لعنت میفرستم... از پا قدم نحسش زندگیمون به این روز افتاد.

یاد خودش افتاد و تمام آن حرفهایی که روزی به ناحق به آسمان نسبت داده و شش ماه خون به جگرش کرده بود: تقصیر اون چیه حاجی؟... تقصیر اون چیه که پسر تو عاشقش شد... تقصیر اون چیه که شما بر خلاف میل رفتی خواستگاریش... تقصیرش چی بود که خونوادش در شان خونواده ی شما نبود؟ اون همین الانشم از این ازدواج پشیمو...

حاجی اجازه نداد جمله اش به فعل برسد. با صورتی بر افروخته و رگ پشانی ور آمده فریادش تمام اتاق را پر کرد: غلط کرده پشیمونه دختره ی بی چشم رو.... پشیمونه که پدرش فقط منتظر بود من دهن وا کنم؟! این جماعتو من میشناسم... اینا فیلمشونه... تو ببینو باور نکن...

بعد زیر لب برای خودش با پوزخند زمزمه کرد: هه... پشیمونه....

عاقلا نه ترین کار در این وضعیت تسلط بر اعصابش بود. سعی میکرد نفس عمیق بکشد تا بلکه آرام بماند. کاری که هرگز جواب نداده بود: تمومش کن حاجی.

- منم میخوام تمومش کنم.... میخوام خلاصت کنم پسر... هر کاری راه حلی داره.... این گره با دستم باز میشد اشتباه کردم که زیر دندون کشیدمش....

زد روی سینه اش: فکر هیچی رو نکن..... تا منو داری از هیچی نترس.... با ساجدی همکاری کن... سیبیلشو این دفه حسابی چرب

سرش را تیز بلند کرد و حرفش را برید: همکاری کنم؟ با اون شامورتی باز رذل همکاری کنم.... بزارم دوباره گند بخوره به زندگیم....

از چشمهایش آتش بیرون میزد. نفسش تکه تکه شد و صدایش تا مرز فریاد رفت: این دفه چه نقشه ای واسم کشیدی حاجی... این بار دیگه چه آتیشی میخوای به زندگیم بندازی... بگو حاجی... میخوای چیکار کنم... میخوای طلاقش بدم؟ آره... یه روز به زور آوردیش تو زندگی منه بدبخت حalam میخوای به زور ببریش؟

انگشت لرزانش را با قاطعیت در برابر صورتش تکان داد: این دفه دیگه نه.... اینبار دیگه نمیزارم حاجی...

هیچ چیز از چشمهای سیاه حاجی خوانده نمیشد . هیچ چیز.

-تو جای من نیستی تا بفهمی... تا امروز هر کاری کردم فقط به خاطر تو بوده... همه ی دارو ندارمو ریختم به پات...همیشه تو نازو نعمت بودی... لب تر نکرده همه چی برات محیا بود... بهترین دانشگاه... بهترین ماشین... بهترین خونه... هیچ وقت نذاشتم خم به ابروت بیاد... نصف کارایی که واسه تو کردم برای هیچ کدوم از بچه هام نکردم...ولی تو به جاش چیکار...

داشت منفجر میشد از زور حرف. یقه ی کتش را تکان داد و چشمهای گر گرفته اش را جلوتر کشید :نمیخوام حاجی.من این خوبی شمارو نمیخوام... نمیخوام به فکر من باشین...من این مثلا دلسوزی شمارو...این ماشینو...این رستورانو...من این ثروتونمیخوام... ارزونی خودتون...فقط دست از سرم بردارین... تا اینجا که به لطف شماهیچی از زندگی نفهمیدم لا اقل بزارین من بعد برای خاطر خودم زندگی کنم.

حاجی سرش را با نوچ نوچی پر تمسخر تکان داد . کنج چشمهایش جمع شد و با غیظ زمزمه کرد:خیره سر نمک شناس...تو درست بشو نیستی پسر...درست بشو نیستی...هنوزم همون آدم خودخواه و بی فکری...کسیکه همیشه باید پشت سرت باشم تا گند کاریاتو جمع کنم...هیچ وقت قدر خوبیای منو ندونستی... همه ی اینا هم تقصیر خودمه...خیلی به تو...

صبرش سر رفت و داد کشید:من خودخواه نیستم... خودخواه شمائی که با اون افکار تبله کردت دونفر آدمو ملعبه ی دستت کردی...خودخواه شمائی که واسه توجیه زیاده خواهی هاتون از من مایه گذاشتی...خود خواه شمائی که براتون هیچی مهم نیست جز این خراب

شده... لعنت به این ثروتی که یه بارنداشت آب خوش از گلومون پائین بره ...گند بزنن به این پولی که آرامشو حرومومون کرد.

حاجی هم داشت داد میکشید. زیر چشمهایش به کبودی میزد و رگ گردنش می کوبید: انتظار داشتی چیکار کنم...؟ میخواستی دست رو دست بزارم و بینم چطور داروندارمو بر باد میده و به ریشم میخنده...؟ این همه سال زحمت نکشیده بودم که پیام همه رودو دستی تقدیم یه غریبه کنم باید میشستم و ازدواجش با اون نره غول فرصت طلبو تماشامی کردم؟

قفسه ی سینه اش از حرکت ایستاد. رگی توی سینه اش تیر کشید.

نره غول...؟ ازدواج...؟

پلک زد. یکبار...دوبار... سه بار... نمیفهمید... نمیفهمید. گیج شده بود. زبان قفل شده اش را به سختی تکان داد: نمی... فهمم... ؟

حاجی پوزخندی زد. ایستاد و قدمهایش از برابرش گذشت. کمرش را تکیه داد به لبه ی میزو پیش را توی دست گرفت: فکرشو میکردم... مثل همیشه تو خواب خرگوشیت غرقی واز دورو برت بی خبر...

نگاه ماتش ثابت مانده بود روی جعبه ی کائوچویی دستمال کاغذی. صدای حاجی اینبار از پشت سرش آمد: جاوید خانلری... مدیر عامل و صاحب امتیاز شرکت آیدین گشت ،بزرگترین وارد کننده ی خودروهای لاکشری تو ایران... فقط نگو که تا به حال اسمش به گوشت نخورده که باور نمیکنم.

روکش چرم دسته ی کاناپه زیر انگشتانش جمع شد. بوی توتون که توی بینی اش نشست، سایه ی حاجی هم افتاد روی سرش: از دار دنیایه پسر داره که کل ثروت و دارائیش هم بنام اونه... دانشجوی ارشد فیزیک دانشگاه تبریزه... آیدین خانلری.

صدای بلند موزیک باعث شد چشم از پازل‌های نارنجی بگیرد. شاسی بلند سیاه پیچید داخل محوطه و چند دختر و پسر از داخل آن پریدند پائین.

صدای خنده های از ته دلشان هم نتوانست خطوط روی پیشانی اش را باز کند. پشت کرده آنها. مسیر آمده را دوباره برگشت و چشم دوخت به نوک کفشهایش.

خنده دار بود اگر توی سی و پنج سالگی شبیه پسر بچه های چند ساله به نداشته هایش حسادت کند، اما افسوس میخورد برای آرامشی که هرگز تجربه نکرده بود. برای پدری که عاطفه ی داشته یا نداشته اش زیر غبار غلیظی از خود خواهی ها رنگ باخته بود. چند سال دیگر چهل ساله میشد و تا به امروز نتوانسته بود لذت داشتن یک زندگی واقعی را تجربه کند.

لبه های کت را عقب زد و هر دو دستش را برد توی جیب. به انتهای مسیر سنگپوش که رسید ایستاد و نگاهش را داد به غبار رقیق مه که لابه لای شاخه های رقصان بید مجنون شناور بود.

نفسی رها کرد و به بخار دهانش چشم دوخت. پائیز امسال به طرز ی غیر عادی سرد بود.

حاجی همیشه میگفت "هر چه تابستان گرمتر، یخبندان زمستان هم بیشتر".

فکرش کشیده شد سمت حاجی. زهرش را ریخته و بالاخره رفته بود.

به حرفهایش فکر میکرد و تمام این یک ساعت بعد رفتنش که ذهنش بی هدف، هی به عقب رفته و هی برگشته بود.

انگار نه انگار که بیشتر از هفت ماه از آن روزها و عوضی بازیهایش می گذشت. همه چیز در برابرش دوباره جان گرفته بود. صدای مهتا توی گوشش زنگ میزد. عسل بانو گفتنهایش.... آیدین قارداش گفتنهایش.... صدای هرهر مسخره اش که ماجرای دل دادن و خواستگاری هم دانشکده ای اش از خواهر متاهلش رادست گرفته بود.

مشتش را زد کف دست و لعنتی نثار مهتا و آیدین خانلری و هفت جد و آبادش کرد.

کلافه بود. عصبانی بود. یک جور احساس دلخوری بی منطق. یا نه. حسادت می موزی و مزاحم از کسی که تنها به قدر یک اسم فرصت حضور توی زندگی اش را به دست آورده و توانسته بود اینطور کلافه اش کند. کسی که گوشه ای از فکر و ذهنش درگیر آسمان بود.

ادعای عاشقی هم کرده و تا پای خواستگاری و صحبت با فرهاد سالاری هم پیش رفته بود.

نشست روی نیمکت سرد. ناخن کشید میان موهایش. آسمان که گفته بود چیزی میانشان نبوده. گفته بود خانلری خبر از بیوه بودنش ندارد.... گفته بود.... هووووف....

چه مرگش شده بود؟ حالا که زنش بود... حالا که پیش خودش بود... حالا که دوستش داشت... حالا که خبری از خانلری نامی نبود... حالا چه مرگش بود؟

-لعنت به تو آسمان.... لعنت به توی لعنتی که زندگی برام نداشتی.

گوشی که توی جیبش لرزید انگشتانش موهایش را رها کرد. حامد بود. چه عجب.

تماس را برقرار کرد و مهلتی برای حرف زدن نداد و توپید: هیچ معلومه دوروزه خبرت کجا گم و گور شدی؟

-یعنی من موندم تو کار خدا... آخه آدمم اینقد خوش خلق؟ اینقد مبادی آداب؟

بلند شد و راه افتاد سمت ورودی اصلی رستوران. اعصاب لوده بازیهایش را نداشت. بدش هم نمی آمد دق و دلیهایش از حاجی را سر حامد خالی کند: تو یکی نمیخواد بهم آداب معاشرت یاد بدی....

صدایش را بالا برد: هزار بار بت گفتم هر جهنمی خواستی بری قبلش اطلاع بده برنامه بدم... دوروزه معلوم نیست کجا غیبت زده... تلفنتم که از دسترس خارج شده... شرکتوول کردم به امون خدا... فقط خدا میدونه رضائیان....

-خیله خوب بابا... ه...-

-زهر مار وا ه...-

صدای حامد اینبار از میان شلوغی خیابان رسید. صدای بوق و سرو صدا که همین رامیگفت: الان عذر خواهی کنم مورد عفو همایونی قرار میگیرم؟ خودت کجایی حالا؟

خیره به خروج چند نفر از سفره خانه، بی حوصله غرزد: رستوران.

یکی از پرسنل ایستاده بود بالای پله ها. صورتش مانده بود زیر سایه.

بی توجه به حامد که میپرسید "کدووم شعبه" موبایل را از گوش دور کرد: چی شده؟

-قربان همه تو سالن... جلسه رو شروع نمی کنین؟

صدایش را به جا نیاورده بود با این حال سر تکان داد. حامد توی گوشی دست بردار نبود: نگفتی کدوم شعبه ای... یک... دو... سه....

گوشی را جلوی دهان گرفت: باید برم حامد... و قطع کرد.

با صدای باز شدن در سالن و چرخش سرها صحبتش نیمه کاره ماند. حامد بود. با نگاهی مثلاً شرمنده و لبخندی ابلهانه. دو صندلی خالی ردیف اول را نادیده گرفت و رفت نشست کنار یکی از پرسنل خانوم. با زبان دندان آسیابش را لمس کرد. مردک جنس خراب.

اخم پدر و مادر داری تحویلش داد و ادامه حرفش را گرفت: داشتم عرض میکردم... با توجه به اینکه فرانسه یکی از کشورهای پیشرو تو صنعت توریسم و گردشگری محسوب میشه شما میتونید از طریق شرکت تو این دوره ها رزومه ی خودتونو با تجربه ی کارورزی تو یکی از مهمترین کشورهای دنیا ارتقا بدید.

هر دودستش را انداخت به لبه های میز و کمی جابه جا شد: طول این دوره ها شش ماهه واگه عملکرد موفقی داشته باشین این امکان براتون فراهمه تا به نیروی کار فرانسه ملحق بشین.

نگاه نافذش تک تک حاضرین را از نظر گذراند.

حامد زل زده بود به دهانش برق نگاهش دیدنی بود: این طرح مزایای زیادی براتون داره... از جمله مدرک معتبر بین المللی و حق بیمه ...

پسرک لاغر اندامی از انتهای سالن دستش را بالا برد. به قیافه شناختش. اما این دور بودن هایش از فضای رستوران باعث میشد نام پرسنل گاها فراموشش شود.

با حرکت محسوس سر اشاره کرد که سوالش را بپرسد.

-بخشید برای غیر دانشجویها برنامه ای ندارین؟

سرش را به تائید تکان داد: سوال خوبیه ... برای پرسنلی که تحصیلات دانشگاهی ندارن یابه اتمام رسوندن یه سری دوره های دوهفته ای داخل ایران در نظر گرفته شده.... میتونید برای اطلاعات بیشتر به سایت "دی" مراجعه کنید.

کاغذها را با ضربه به میز دسته کرد و یک دستش را برد توی جیب.

قبل از خروج از سالن دوباره ایستاد: جلسه ی توجیهی ، فردا راس همین ساعت تو شعبه ی دیلمانمون دایره...

از قصد حامد را نادیده گرفت. پاتند کرد سمت دفترش. مچش را گرفت مقابل صورت. کمی از یک میگذشت. تمام فکرش مانده بود پیش آسمان. به لطف نبودن حاجی حداقل تادو ساعت بعد ، تایم کاری اش فول بود. باید فاکتورهای خرید را چک میکرد. از وضعیت آشپزخانه هم بی اطلاع بود. بررسی موجودی انبار دوشعبه هم می ماند برای فردا.

صدای قدمهایی پشت سرش سکوت کریدور را شکست.

حامد داشت غر غر میکرد: ای بابا جت بستی به لنگات مگه؟

در را باز کرد و دست انداخت به گره ی کراوات و گردنش را چنگ زد: برو بیرون حوصلتو ندارم.

-به درک... مگه نمیخواستی بدونی کجام؟

یک "نه" محکم تحویل داد. کیفش را باز کرد و برگه هارا داخلش گذاشت. تمام هفته را در شرایط روانی وحشتناکی گذرانده بود. حالا فقط حضور اعصاب خرد کن حامد را کم داشت تا آخرین روز هفته اش هم به مبارکی و میمنت تمام شود.

کمرش را تکیه داده بود به میز. با هر دودست لبه های میز را گرفته و تند و تند پا تکان میداد: تهران بودم.

از زیر اخم به حامد نگاه کرد: تهران رفته بودی سر قبر من؟

-خیر... سر قبر تهمینه خانوم... مادر سوزان.

دستش از حرکت ایستاد. انتظارش را نداشت. حقیقتا نداشت: چای داری میگی... شوخی میکنی؟

-به جون تو... شوخی کجا بود... بعد عمل به هوش نیومده انگار....

شانه هایش همراه دستهایش جمع شد: این دوروزم گرفتار تشیع جنازه و مراسم بعدش بودم... همونجا کنار پدر و مادرش خاکش کردن.

نوحی کشید و به فکر فرو رفت. پنجاه هم نشده بود زن بیچاره. برای مردن خیلی جوان بود.

-به نظرم زنگ بزنی به تسلیتی بگو بهش.

نگاه تندی به صورت حامد انداخت. سوزان تمام شده بود. برای همیشه و هیچ چیز حتی مرگ مادرش هم نمیتوانست دلیل موجهی برای برقراری ارتباط دوباره باشد. حتی دوست نداشت فکر کند به اینکه چطور پنج سال تمام ، هر روز و هر لحظه اش با حضور او گذشته

بود و امروز حتی گوشه ای از ذهنش را هم به خود مشغول نمیکرد... حتی به عنوان یک خاطره ی دور و از یاد رفته.

دستش را عصبی روی لبهایش کشید و نگاهش را از صورت غرق فکر حامد گرفت: خوب خدا رحمتش کنه... به جز این ، کار دیگه ای از دستم بر نمیاد.

صدای پووف کشیدن حامد که آمد بحث را عوض کرد: از آزیتا چه خبر؟

دوبار پلک زد توی صورتش و بعد به زور دهان باز کرد: خوبه... آخر هفته میرم تبریز...

با اخم خیره خیره نگاهش کرد: احیانا خبر داری دیگه سفرم افتاده شونزده نوامبر...؟ باید تا قبل رفتن من برگردی...

-سفر تو مهمه یا زن من؟

پاکت سیگار را از روی میز برداشت و با ضربه ی انگشت نخی بیرون کشید: اینقد زنم زنم نکن... من پول یا مفت به کسی نمیدم... میری و قبل سفر من بر میگردی.

حامد چرخید و روبه رویش ایستاد: نکنه انتظار داری همینجا خودم دس به کار بشمو ونطفه روپست کنم برات؟

از تصور "دست به کار شدن "حامد ، خنده اش گرفت. به زحمت جدیت صدایش را کنترل کرده بود: جای اینکه از یه هفته قبل بری بشینی ور دل زنت... دوزخ قبلش برو و فرداشم برگرد سر کارت...

انگار واقعا نمیشد که اینبار صدای حامد التماس آمیز شد: نمیشه مرد حسابی... نمیشه... باید چندروز قبل برمومه ی اون آزمایشای کوفتیو انجام بدم...

لبش کش رفت از دیدن صورت آویزان او. احتمالاً اینبار هم مجبور میشد به شفائیان روبیندازد. با این سوسول بازیهای حامد نمیشد رویش حساب باز کرد.

سیگار میان لبهایش تکان خورد: حداقل داری میری حسابی خودتو تقویت کن... تو این چن روزی که مونده خودتو ببند به موز و خاویار.... میگن واسه سلامت نطفه خیلی خوبه. گفت و از گفته اش بلند بلند خندید.

حامد لبش را گاز گرفته بود تا نخندد: بیشرف.... موزو خاویار به درد عمت میخوره. حامد از زور حرص فس فس میکرد و پنجه اش را گذاشته بود پس گردنش و محکم فشار میداد.

با اخم فیلتر روشن را دور گرفت و با سر زانو کوبید زیر شکم حامد: بازرو دادم بت؟ بلافاصله دست حامد شل شد. آخی گفت و با صورتی مچاله خم شد: به جون خودم فقط اگه بلایی سروسيله هام بیاد خودم سرویست میکنم.... آی.

سیگار را میان لب نگه داشت و یقه ی کتش را صاف کرد. سروکله زدن با حامد خوب بودو کمی حالش را جا آورده بود. خنده اش تا وقتی که برود و در را باز کند کش آمد. با دست بیرون را نشان داد: بزن به چاک ...

- کجا برم...؟ آخر وقته.... مگه نمیری آشپزخونه؟

ماشین حساب را کشید زیر دستش و فاکتورها را گذاشت روی کانتر استیل و همانجا توی آشپزخانه مشغول شد.

قیمت یک سوم اقلام برای دومین ماه متوالی افزایش پیدا کرده بود. فکر کرد هیچ کجای دنیا به اندازه ی این مملکت به اصل تصاعد بها داده نمیشود.

همیشه سعی کرده بود از فضای رستوران و درگیری هایش دوربماند. اما انگار چندان هم موفق نبود. حاجی هر چند وقت یکبار بهانه ای برای اینجا بودنش می تراشید. نفسی گرفت.

دست پشت دهانش چسباند و کوتاه ، سرفه کرد. متنفر بود از بوهای آشپزخانه.

-میگم حاجی...اممم.... چرا همه ی...برنجای... این دیگ...اممم.... زعفرونیہ پس.

از زیرچشم نگاهی به حامد انداخت. تند و یک نفس داشت چیزی از توی بشقاب سمت دهانش میبرد. مردک آویزان. فک زدنش ، آنهم با دهان پر داشت حالش را به هم میزد.

بی توجه به جواب حاج حجت ، ارقام را وارد کرد. تابی به گردنش داد. گرفتگی اش لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد . حالا هم که سرایت کرده بود به عضلات شانه اش.

دلش انگشتان آسمان را میخواست که مثل همان شب آخرکشیده شود میان موهایش و فنجانی چای با غنچه ی شناور محمدی که عطر دستهایش را بدهد.

نگاهش بی اراده رفت روی ساعت مچی اش . حتما تا الان خواب بود. خودش را با کاربیمارستان خفه میکرد تا مثلاً

-اووف....من عاشق بز قورمه های اینجام دیگه....هر بار که میخورم دوزخ به جون زخم نق میزنم که چرا بلد نیست....چی میریزین تو این لامصب مگه؟

کم کم داشت عصبی میشد. آنطور هم که حاجی داشت با حوصله توضیح میداد بیشتر حرصش گرفته بود.

کنج لبش را جوید و قیمتها را دوباره زد روی ماشین حساب.

صدای چرخ گوشت پویا پیچیده بود توی آشپزخانه و اجازه ی تمرکز نمیداد. دونفرهم بااسکاج و شوینده افتاده بودند به جان اجاقها. چشمهایش ریز شد روی قفسه ی ظرفها. تمیزبود و سطح صیقلی اش زیر نور چراق برق میزد.

به صدای تق تق ساطورسرش چرخید. پسرک دسته های پیازچه راداشت با سرعتی باورنکردنی خرد میکرد.

کامل چرخید ودقیق شد روی نیم رخ استخوانی صورت او. توی جلسه هم حضور داشت.

یاد سوالش افتاد و نگاهش همزمان رفت روی اتیکت چسبیده به روپوش سفیدش "اردور".

ماشین حساب را رها کرد. کم کم حافظه اش داشت به کار می افتاد. یاد سیب زمینی له کردنهایش افتاد. ابروهایش بی اراده رفت بالاو زل زد به طریقه ی ساطورگرفتنش. حاج حجت هم با آن سابقه ی کاری سی ساله اینطور حرفه ای نبود.

این ترفیع چند پله ای در عرض همین مدت کم آن هم میان این پرسنل کارکشته ،کنجکاوی اش را حسابی قلقلک میداد.

نگاهش را گرفت وداد به رسیدهای دسته شده و ارقام ناتمام پیش رویش. فقط خدا خدا میکردحاجی از فردا بر گردد به رستوران.

حامد کنارش ایستاد:میگم مهرباد...این حاجیتون عجب زبله...هر کاری کردم دستورسس این کبابو نداد.

از بز قورمه رسیده بود به کباب و انگار حالا حالا ها سیرمونی نداشت. نگاه چپکی اش از شکم جلو آمده ی حامد رسید به چشمهای شنگولش. ظاهرا نبود آزیتا حسابی بهش ساخته بود.

حاجی ضمن کندن روپوش، داشت میخندید.

اخمهایش در هم شد: «اولا که من ازش خواستم رسیی ها بیرون درز نکنه درثانی پویامسئول کباباست نه حاجی.

-آهان پس ینی باید برم سروقت پویا... ..؟

پای آخرین فاکتور را هم امضا زد. با تنه ای از کنار حامد که داشت میرفت سمت سردخانه گذشت و کانتر را دور زد: شما.

از میان صدای ساطور و تخته، زمزمه ی کمرنگ پسرک را به زحمت شنید: با منین؟

کار پیازچه ها را تمام کرده و حالا رفته بود سراغ خیارها.

سر تکان داد: بیا جلوتر.

پسرک دست از کار کشید و نزدیک شد. ترو فرزی دستهایش را هم اگر نادیده می گرفت ظاهر متفاوتش را نمیتوانست. با آن گیس باریک و قرمز که از انتهای موهای چند سانتی اش افتاده بود بیرون.

-اسمت چیه؟

-نواک.

چشمهایش کامل باز شد. کک و مکهای قهوه ای و مژه های پر و طلایی اش را از نظر گذراند: اقلیتی؟

پسرک دستهایش را برد پشت سر و شانه هایش رفت بالا. اعتماد بنفسش ستودنی بود. بله آقا.

از گوشه ی چشم نزدیک شدن حاج حجت را دید: چند سالت.

- بیست و پنج.

فکرش رفت سمت آسمان. هم سنش بود.

دقیقتاً نگاهش کرد. رنگ پوستش جور خاصی سفید بود. نه مثل شمالی ها با آن هاله صورتی نه مثل بلوندهای نژاد ایرانی.

صدای چرخ گوشت قطع شده و به جایش قهقهه های نجسب حامد فزارا پر کرده بود.

تکیه داد به کانتر. دست زیر سینه گره کرد و یک پایش را کشید مقابل پای دیگر حسی ته چشمهای روشن پسرک بود که اجازه نمیداد نسبت به حضورش بی تفاوت باشد: معرفتون کی بوده شما؟

مردمکهای درشت پسرک افتاد به تکاپو. ساکت و زل فقط نگاهش کرد.

آن دونفر هم کار شستن اجاق را ول کرده و تماشایشان میکردند.

-سلام.....من بودم.

سرش چرخید سمت صدای پویا.

انگشت اشاره اش رارو به پسرک بالا گرفت و نگاهش پر شد از تعجب: تو؟ میشناختیشون؟

پویا جلوتر از حامد چارچوب در سردخانه را خالی کرد و ضمن پوشیدن دستکش قدمی به داخل گذاشت. لبخند کمرنگی به صورت پسر پاشید: پونزده شونزده سالی میشه همسایه ایم باهم.

پس از انزلی می آمد.

مشتش را دوستانه زد سر شانه ی پسر و چرخید سمتش: مادرش تو مراسمای خیریه و اعیاد آشپزی میکنه.... شیرینیها و پیراشکیهای مادر بزرگ خدایا مرزشم حرف نداشت.

حاجی با افتخار ایستاد کنارش: نواک پسر زرنگیه... آشپزی اصلا تو خونه آقا... مطمئنم آینده ی روشنی داره.

سرتا پای پسر را برانداز کرد و بهترین جمله ای که میتوانست را بر زبان آورد: منم مطمئنم.

برق لبخند از روی چشمهای پسر گذشت. زیادی آرام بود و کم حرف. اینرا با همین برخورد کوتاه هم به خوبی متوجه شد.

پشت به آنها کرد. فاکتورها را چنگ زد و پشت سر پویا رفت سمت قصابی.

بوی چربی گوشت تمام اتاقک را پر کرده بود. کلید تهویه ی دوم را هم زدو نگاهی به قلابهای آویزان گوشت انداخت: همه ی سفارشا رسید؟

- فیله های تورنادو نه هنوز....

شماره ی کشتارگاه را از روی فاکتور خرید وارد گوشی کرد. فردا باید در اولین فرصت علتش را چک میکرد.

نگاهش را داد به سر افتاده ی پویا و دستهای مشغولش. با دیدنش امکان نداشت یاد محمدبرایش زنده نشود. رابطه ی میانشان چیزی فراتر از یک رابطه ی رئیس و مرئوسی بود.

سایه ی هیکل بلند پویا روی زمین کشیده شد: چه عجب از اینورا داداش؟

چشمهای پویا میان قاب صورت استخوانی اش اینبار با لبخند بالا آمد: امپراطور تخت سلطنتشوتفویض کرد بالاخره؟

از لفظ امپراطور خندید. نفسی از عطر پاپریکا گرفت و چشم دوخت به مایع غلیظ قرمزی که دستهای پویا میانش غوطه ور بود: مریض احوال بود یه کم وگرنه بعد این همه سال دیگه بهتر از من به اخلاقش واردی....

پویاسرش را با خنده به چپ و راست تکان داد: از دست این مرد.

گوشی را برگرداند به جیب کتش و دست به کمر برد: تو چه خبر ... خانومت روبه راهه... کی برمیگرده ایشالا؟

پویا تکه های گوشت را از روی تخته سرازیر کرد توی قالب چهار گوش استیل و نگاهش بالا آمد: دیروز برگه ی مرخصیشو دادم حاجی امضا کرد... دیگه ازاین ماه استراحته تا بعدزایمان.

سری با رضایت تکان داد: نگران مرخصیش نباش... لازم باشه بیشترش میکنم....

پویا یکی از فوق حرفه ای ها در کار خودش بود. کبابهایش با آن فرمول مخصوص ومنحصر به فرد بانهزاد خاص و عام بودوهر چند ماه یکبار پیشنهادهای خوبی از هتلها و رستورانهای بزرگ دریافت میکرد.

ماندن و دوام آوردنش توی این رستوران از نظر خود پویا یک جور ادای دین و احترام به محمدی بود که در بدترین روزهای زندگی دست پویا را گرفته و اینجا بند کرده بود.

با صدای باز شدن در سر هر دو چرخید.

گردن حامد از پشت شیشه های مات داخل شد: من دارم میرم... کاری باری...؟

نوحی کرد و رو گرفت: شکمت سیر شد؟

صدای خنده ی حامد و پویا همزمان بلند شد: اووووف... چه جورم.

در که بسته شده و وفی کرد. بیچاره آزیتا. بی خود نبود که ماه به ماه میرفت تبریز.

روی شانه ی پویا ضرب آرامی زد: کاری نداری با من ؟

پویا دست از ما سازدنده ها گرفت و با ساعد کشید روی پیشانی اش: دیروز تو بیمارستان بودم....

ابرویش بالا رفت. نگاهی به تن و بدن سالم او انداخت. الان دقیقا باید چه حرفی میزد؟ قبل از اینکه دهان باز کند این پویا بود که ادامه ی حرفش را گرفت. : خانومتو دیدم...

حواسش جمع شد. نزدیکتر به میز کار ایستاد و منتظر چشم دوخت به دهان پویا. سرش را انداخته بود زیر: اولش نشناختمش... یعنی انتظار نداشتم بعد این همه سال اونجا ببینمش....

پویا تکه های مرینید شده ی دنده را از مایع خارج کرد و داخل ظرف کنار دستش ریخت: خبر که داری ننه بابامون سر پیری یه زنگوله پا تابوت پس انداخته بودن.... پدراممونو میگم.

پدرامشان را ندیده بود اما میدانست که سه برادر و سه خواهر هستند: مشکلی برایش پیش اومده بود؟

-پریروز با موتور تصادف کرده بود... زده شل و پل کرده خودشو... دیشب من موندم همراهش تو بیمارستان... اونجا دیدم خانومتو...

لبخند پویا اینبار غم غریبی داشت: خدا خیرش بده... خیلی هوای پدری مارو داشت... سفارششو کرده بود انگار که پرستار ماث پروانه دورش میچرخیدن... دکترشم عالی بود...

سر بلند کرد و مستقیم نگاهش کرد: خلاصه حسابی مارو شرمونده کرد... تا تموم شدن عملشم همونجا کنار مون موند... شماره ی زهرا روهم ازم گرفت... اارکیده رو هنوزم یادش مونده بود.

لبش راتوی سکوت از داخل جوید. خوب بود واقعا. برای همه دل میسوزاند. فکر همه رامیکرد. همه را یادش بود. حتی دختر چند ساله ی پویا را. این وسط فقط خودش بود که مثل بچه های یتیم افتاده بود به گدایی محبت خانوم.

کف یک دستش را با کلافگی کشید روی بناگوشش و پووف کشید. باز داشت مزخرف به هم می بافت؟

-از طرف ما حسابی ازش تشکر کنی... نشد دیگه بینمش... پدرامم یه تشکر ویژه فرستادبراش...

نوچی کرد و با ناخن شصت ته ریش چانه اش را خارید: سلامت باشه... موتور برای چی میدین دست بچه آخه ...؟

صدای بلند خنده های پویا توی فضای خنک آنجا پیچید: بچه رو خوب اومدی...

لرزش شانه های پویا را که دید جا خورد: چن سالشه مگه؟

یه سیزده سالی از من کوچیکتره....ولی مغزش همچنان قد نخوده.

چشمهایش باز شد. پویا چهل را راحت داشت. سیزده سال کمتر میشد بیست و هفت هشت

ساله تقریبا. آنوقت میگفت بچه؟

دستی دور دهانش کشید و کاغذ ها ی روی میز را جمع کرد .

بی توجه به نگاه متعجب پویا از این رفتن ناگهانی "خدا حافظی" بلغور کرد و در را پشت سرش بست.

خستگی تمام روز انگار دوباره به تنش ماسید. دو شیفته پشت سر هم می ماند توی بیمارستان به بهانه ی برادر دوست سابق شوهر اولش. خستگی و گرسنگی و هزار کوفت دیگر را به جان می خرید که نکند خدای نکرده توی بیمارستان کمتر تحویلشان بگیرند. تا کمتر توی خانه وقت بگذراند که احیانا با هم روبه رو نشوند.

قدم اولش را برنداشته بود که با صدایی ایستاد.

-آقا؟

موج صدای بی نوسان و آرام پسرپاهایش را از رفتن نگه داشت.

-غذاهای زیادی بلدم.... کوفته های خوشمزه ای میپزم... شاورما هم بلدم...

پس ارمنی بود. لبخند محوی بر خلاف اخمهای درهمش زد و روی پا شنه چرخید: حتما میدونی که اینجا رستوران غذاهای سنتی ایرانه.

-میدونم قربان... ولی میشه تو روزای خاص بعضی از غذاهای ماروهم به منو اضافه کرد.

چشم تنگ کرد. جسارتش هم قابل تحسین بود.

پسرک از سکوتش داشت نهایت استفاده را میکرد: دلمه یورالی هم بلدم... لامدزیا....

ذهنش به هم ریخته و مغزش از حساب و کتاب خسته بود. نگاهی به چشمهای قاطع و امیدوارش انداخت. دلش نیامد نا امیدش کند. فکر کرد توی شعبه ی دو بیشتر از اینجا ممکن بود به درد بخورد. باید پرونده اش را میخواندو در اولین فرصت هم با حاجی راجع به انتقالش صحبت میکرد.

-حریصا ... آلائی...

موتور فکش گرم شده بود. کمی بیشتر میماند تمام غذاهای ارمنی را میخواست نام ببرد: گاتاهم بلدی؟

چشمهایش برق زد: بلدم آقا... گاتاهم بلدم... دوست دارین؟

برگشت و قدم کج کرد سمت در: نه.

شیرینی مورد علاقه ی سلین بود. زمستانهای فراموش نشدنی هامبورگ، قهوه های فرانسوی و یک برش گاتا .

نشست لبه ی تخت. حفره ی دهانش را با بازدمش انباشت و با پووف پر صدایی خالی کرد.

خسته بود و به طرز وحشتناکی گرسنه.

کاور مشکی را با حرکتی از تن درآورد. کشید پس گردن و پیشانی عرق کرده اش و پرت کرد روی باقی لباسهای تن خورده.

حاجی روز قبل برگشته بود به رستوران و خیالش را راحت کرده بود. خودش هم یک امروز را شرکت نرفته و عصرش را خالی کرده بود برای برنامه هایش. تمام لباسها و لوازم شخصی اش را از آپارتمان جمع کرده و آورده بود اینجا. حالا هم افتاده بود به چه کنم.

ساعد هر دودستش را تکیه داد به زانو و با دستهایی آویزان زل زد به آشفته بازار اتاق و کوه بزرگی از لباسها. کت و شلوارهایش را جاداده بود توی کمد همین اتاق. باقی لباسهایش را چه کار باید میکرد؟

آسمان هم که نبود. گوشی موبایل را از روی جینهای تاشده برداشت. سه بود. کم کم باید پیدایش میشد.

فکر کرد به بهانه ی لباسها ، امروز میتواندست ببیندش. مسلما مجبور میشدند حرف هم بزنند.

لب پائینش را فرستاد زیر دندان. خب...خب... اگر دختر خوبی میشد شاید هم کمی پیش روی میکردند و میتوانستند ناهار دیر وقتشان را هم کنار هم بخورند. از تصور این دور نمای قشنگ خنده اش گرفت.

یک هفته برای آرام شدن کافی بود دیگر. نبود؟

بلند شد و دو کت و شلوار باقی مانده را هم به هر ضرب و زوری که بود جا داد توی کمد.

میل خودش بود. میتوانست تا هفته ها همینطور قهر بماند ، اما حداقل باید حرف میزد. اصلا همه اش تقصیر خودش بود. غلط کرده بود که به خودش قول داده بود به آسمان فرصت بدهد. میتوانست همینطور که با هم حرف میزنند فکر هم بکند. این حرفهای آنارشیستی توی کتش نمیرفت.

از فکرهایش نا خواسته اخم کرده بود. پیراهنهایش را انداخت روی بازو و راه افتاد سمت اتاق ته راه رو. کمد دیگری هم آنجا داشتند. درش را که باز کرد از دیدن خرت و پرتها ی داخل آن وا رفت. لباسها را با حرص پرت کرد همانجا وسط اتاق .

گوشی اش را چنگ زد و بی هیچ فکر دیگری تایپ کرد "برا لباسام جا پیدا نمیکنم".

خنده اش را خورد. ندیده هم میتوانست قیافه اش را تصور کند. وقتی که بعد خواندن پیام نگاه گیجش زل میشد به صفحه.

یاد برق چشمهایش افتاد: اووووف.... اووووف به چشات...

حین رفتن به آشپزخانه صدای بلندش توی خانه پیچید: برو دعا کن فقط گِیرت نیارم.... خوشگل چموش لعنتی من....

فویل روی بسته را پاره کرد و نگاهی به زرشک پلوی خوش عطر و رنگ انداخت. دل وروده اش از زور گرسنگی به هم می پیچید. نمیتوانست بیشتر از این منتظر بماند. همانجای گاز ران سرد اما برشته را کشید زیر دندان.

یاد تابان افتاد و تلفن سر صبحش. گفته بود قصد آمدن دارد. یک ماه بیشتر تا کریسمس وقت داشتند. انتظار این آمدن بی موقع را نداشت اما خوشحالی اش را نمیتوانست پنهان

کند. هر چند که زمان آمدن او ،خودش ایران نبود. اما حضورش خوب بود و امیدوار بود تا قبل رفتن تابان ،برگردد.

استخوان مرغ را انداخت توی سینک . چند پر دستمال از رول بالای گاز کشید . دور دهان و چربی سر انگشتش را پاک کرد. نگاهش افتاد به تنگ ماهی. با ناخن روی شیشه اش ضرب گرفت. باله هایش بازتر شد و دوری افتخاری توی آب زد: خوش به حالت که همه چی زود یادت میره.... کاش آسی خانومت هم شبیه تو بود.

نگاهش از روی ساعت کنده نمیشد. چراغ پیام بالای صفحه روشن بود.

بازش کرد. جواب داده بود "متوجه نشدم" و چندتا علامت سوال.

نیشش شل شد. نوشت: بیای متوجه میشی.

برای شروع ،پیام بازی هم خوب بود. گوشی را روی تشک انداخت و رفت به حمام.

با حوله ی کوچک لاله ی گوشش را خشک کردو با پاهای خیس راه افتاد روی پارکتها.

سکوت خانه که میگفت هنوز نیامده. برای چی اینهمه دیر کرده بود؟ توی آن بیمارستان خراب شده چه کار میکرد مگر؟

خونسردی اش را داشت کم کم از دست میداد. لعنتی به دل سیاه شیطان کرد.

بی اعصاب ،چند قدمی راه رفت و گوشی را دوباره روی گوش چسباند. دو ساعت و ده دقیقه از اتمام شیفت صبح میگذشت و هنوز نرسیده بود. گوشی اش هم بوق میخورد اما جواب نمیداد.

انگشتان دست چپش محکم مشت شد. من اگه تورو آدمت نکنم که مهراذ نیستم.

لگدی زیر سطل چوبی کوچک کنار مبل زد و کوبیدش به دیوار.

یک هفته شده بود. چطور میتوانست اینطور با بی خیالی سر کند؟

یعنی این مدت دلتنگی اش را نکرده بود؟ یعنی بهانه اش را نگرفته بود؟

پوزخند زد. باور نمیکرد. هزاری هم که گفته بود "ازت متنفرم". مگر میشد به همین راحتی

مهر کسی را از دل بیرون ریخت؟

دوست داشتن مگر به میل و اراده ی آدم می آمد که با میل و اراده اش هم برود؟

نشست روی مبل. تکان تکان عصبی پایش را با فشار آرنج مهار کرد و خیره شد به صفحه

ی گوشی. دلش میخواست گیرش بپردازد و به زور هم که شده...

سر خودش هوار کشید: خفه بمیر لامصب... لال بمیر.

گوشی را با حرص انداخت روی میز و اینبار سیگارش را چنگ زد.

نمیتوانست یک جا بند شود. نخ میانی لب کشید. بلند شد و اینبار نشست گوشه ی تخت.

یک هفته بود شده بود قلندر شب. توی سوت و کور خانه رژه میرفت و پاکت پاکت سیگار

دود میکرد.

خودش را از پشت رها کرد روی تشک. مثل تمام این یک هفته. مثل تمام شبهای نبودن

او. فقط برای اینکه عطر بودنش را حس کند. فقط کمی بالش او را نفس بکشد.

سیگار خاموش را از کمر گرفت و دستش را از تخت بیرون انداخت.

نفسش را تا میتوانست عمیقتر کشید. بوی این اتاق را دوست داشت. بوی آسمان را میداد.

نگاهش روی درو دیوار دور گرفت. اتاقی که هر چیزی داشت جز او را.

تا چند روز دیگر میرفت و دوهفته نمیدیدش. میخواست نباشد.

نباشد و ببیند که با نبودنش چه میکند.

اصلا جای خالی اش را حس میکند. اگر از زندگی آسمان میرفت. نبودنش را حس میکرد؟

مثل همان روزی که برای محمد گریه کرده بود برایش گریه میکرد؟

نگاهش روی سقف اتاق سرگردان شد. نامردی اگه واسه منم مٹ اون گریه نکنی.... نامردی

اگه فک کنی کمتر از اون میخوامت....

میتوانست نرود. به خدا که میتوانست. فقط اگر این دختر کمی مهربان میشد. فقط اگر

کمی از یاد میبرد. فقط کمی حرف میزد. آنوقت بود که میگفت گور بابای قرداد و ماموریت کاری.

خدا هم اگر از آسمان به زمین می آمد نمیتوانست مجبور به رفتنش کند.

قاب عکس روی پاتختی را برداشت. زل زد به تصویرش. چشمهایش فقط یک لبخند زیبا

رامیدید. انگشتانش را روی لبخند او نگه داشت. باید بیای و تکلیف منو روشن

کنی.... فهمیدی.... باید بیای.

قاب را به رو برگرداند. گذاشت روی قفسه ی سینه اش و ساعدش را تکیه داد به

پیشانی. چه دوراهی های نفرت انگیزی داشت این زندگی. لعنت به این دل. این دل زبان

نفهم احمق افسار گسیخته که غرور مردانه حالی اش نمیشد.

پلک بست و بعدبه حال خودش خندید.

دیوانه ها شبیه خودش بودند؟ اینطور هی با خودش حرف میزدند؟

همه اش تقصیر او بود. تقصیر او و قلب سنگ شده اش.

خوب که چی این شرو ورا الان؟ دلت براش تنگ شده؟ خوب بشه؟

صدایش بالا رفت. داری میمیری که ببینیش؟ خوب بمیر...

داد کشید: خوب بمیر بی عرضه.... مگه مهمی براش؟ یه هفته ست نپرسیده زنده ای یا مرده..... یه هفته ست اون خراب شده ی گند گرفته رو به تو ترجیح میده....

از زور حرص به نفس نفس افتاد. سیگار را رها کرد روی زمین و دست روی قاب عکس گذاشت.

چشمهایش را آنقدر نگه داشت روی دیوار تا کم کم گرم شد و فرو رفت توی عالم بی خبری.

صدای خش خش آرامی را از جایی نزدیک تخت می شنید. شکاف پلکهایش را به زحمت از هم دور کرد.

زیر تاریکی کمرنگی که آمده بود توی اتاق می توانست سایه ی هیکل ظریفش را مقابل کمد ببیند که به آرامی تکان می خورد.

آمده بود یا داشت خواب میدید؟

دست بی جاناش را از روی پیشانی برداشت و با حنجره ای خشک و خشدار زمزمه کرد: او.... مدی؟

بدون آنکه بر گردد سر کرده بود توی لباسهای داخل کمد: تو چرا اینجا خوابیدی؟

توان پلک زدن حتی نداشت. مثل آدمهای منگ فقط نگاهش کرد. یک هفته سر شده بود وانگار که قرن‌ها از آخرین حضورش می‌گذشت. انگار سال‌ها بود که صدایش را نمیشنید.

از پشت براندازش کرد. بلوز و شلوارک رنگ روشنی تنش بود. یکی از همانهایی که سرشانه‌هایی آویزان و گل و گشاد دارند. دستهایش که بالا میرفت کمر و پهلوهایش می افتاد بیرون.

نگاهش بالاتر رفت. موهایش راریخته بود دورش. نبافته بود. همان مدلی بود که عاشقش بود. همانی بود که میخواست. بوی لعنتی اش هم میزد زیر بینی اش.

آرنجش را روی تشک برای درخواستن اهرم کرد اما نتوانست. تن سستش فرو ریخت.

دستش سنگینی لحاف را روی تن برهنه اش لمس کرد.

دوباره که نیم خیز شد قاب عکس از روی سینه اش سر خورد. به صدای افتادنش سر آسمان چرخید.

لحاف را کامل کنار زد. با چشمهایش تک تک حرکات او را داشت قورت میداد.

نگاه او هم مکث کوتاهی روی صورتش کرد. از کمد فاصله گرفت. خم شد و قاب عکس را برداشت. برگرداند روی پاتختی. دور شدنش را که دید خودش را کامل از تشک کند. مچ او را چسبید و کشید روی خودش.

آسمان انتظار این حرکتش را نداشت که نفسش برای لحظه ای قطع شد. چشمهای ترسیده اش دوباره گرد شده بود. چته.... این چه کاریه؟

لعنتی بوی او زیر بینی اش غوغا به راه انداخته بود. بوی موج بلند موهایش.... بوی تن کسی که هرگز شبیه او را ندیده بود.... کسی که امشب دیوانه وار تر از همیشه او را میخواست.

کسی که پشت پلکهای بسته اش، هرشب و هرشب ظهور میکرد و نمیرفت... خدایی که تنش را با عشق و درد آن در آمیخته بود.

انگشتانش را تاباند لابه لای موهای پریشان او. لب تکان داد: چه بوی خوبی میدی؟

زیر بازتاب نور پشت پنجره باز شدن حلقه ی مردمکهای بهت زده اش را دید و حرکت سیبک گلویش را: مستی؟

مست بود؟ مست نبود؟ نخورده مست که میگفتند همین بود؟ همین که توی چشمهایش نگاه میکرد... چشمهایی که بیشتر از شرابه های هفتاد ساله میگرفت.

مست بود و دل مستش امشب نوازش میخواست. نوازش کردن یا شدن... مهم نبود. همین که تن به تن هم میکشیدند آتشش را خاموش میکرد.

چشمهایش حریصانه روی صورت او گشت. بند نیم تنه ی خاکستری از روی شانه ی بیرون مانده اش پیدا بود. کمی دیگر کشیدش. آنقدری که زنجیر دور گردن آسمان آمد تا برابر دهانش. نگاهش روی صدف سفید چرخید.

-گفتی... ازم... متنفری...

خودش هم نفهمید که چرا این حرف را بر زبان آورد.

عقب کشیدنش را که دید مچ دست دیگرش را هم گرفت. نوک موهایش می آمد تا روی سینه اش و بر میگشت: چرا؟

چشمهای درخشانش فوری نم برداشت. گردی چانه اش را قبل از جمع شدن میان انگشتانش نگه داشت: جواب منو بده.

حرکتی به سرش داد و چانه اش را عقب برد و دست گذاشت روی مچش: ول کن.

ول نمیکرد. نمیکرد. سوال پرسیده بود و جواب میخواست. امشب تا به جواب نمیرسید ول کن نبود: برا چی ازم متنفری... ؟

انگشتان آسمان مشت شد و تقلا کرد برای رفتن. از این کشمکش حالا هر دو به نفس نفس افتاده بودند.

دستش شل شد و به گریز او نگاه کرد. سرش را گرفت توی دست.

با آمدن آسمان، آرام که نگرفته بود هیچ بیشتر ریخته بود به هم.

گفته بود هیچ وقت از تو متنفر نبودم. همین یک هفته پیش. توی نشیمن همین خانه. روی مبل دونفره ی سبز رنگش وقتی که توی آغوش هم فرو رفته بودند. مگر میشد که زیادش برود.

واو به واو حرفهایش همینجا توی سرش بود.

وچند ساعت بعد... توی همین نشیمن... توی همین خانه حرفش را پس گرفته بود؟ چطور ممکن بود؟

سرش را به انکار تکان داد. نمیشد. نمیشد. دروغ میگفت. دروغ گفته بود.

متنفر بود و زنجیر صدف را هنوز به گردن داشت؟

ازش متنفر بود و رویش لحاف میکشید...؟ متنفر بود و ...

مغزش از کار افتاده بود... داغ کرد هجوم برد سمت در.

مقابل در اتاق خودش سینه به سینه او شد: دروغ گفتی؟.

.پیراهن هایش را انداخته بود روی بازو. یک قدم به داخل اتاق برداشت و با لبهای به هم فشرده نگاهش کرد.

قدم عقب رفته ی او را پر کرد. چنگی به لباسهای توی دستش زد. پرتشان کرد روی زمین: بگو دروغ گفتی... تو از من متنفر نیستی... بگو منو بیشتر از اون...

-بس کن.....

گوشش را گرفت. نشست لبه ی تخت و فریاد زد: بس کن... بس کن... روانیم کردی...

چطور میتوانست بس کند وقتی که اینهمه "چرا" مثل خوره داشت مغزش را میخورد.

چطور باید سکوت میکرد وقتی که اینهمه ضد و نقیض توی سرش بود. چرا جواب نمیداد و راحتش نمیکرد. چرا از اشتباه درش نمی آورد؟

زانو زد پیش پایش. چانه اش را گرفت: داشتی میرفتی... میخواستی بری... میخواستی ولم کنی...

تيله های خیسش میرقصید و دودو میزد. حرف این چشم ها را برای نخستین بار میفهمید و نمی فهمید.

-لباساتم جمع کرده بودی لعنتی... چه جوری بس کنم...؟ اینارو فراموش کنم... حرفاتو چیکار کنم...؟.

با صدای فریادش پلکهای آسمان پرید: لا ل نشو... بگو اونارو چه جوری فراموش کنم؟

شاید نمی خواستش؟ شاید دوستش نداشت؟ شاید...

ترس نفسش را پُر کرده بود.

با گلوی تنگ و نفسی تنگتر زمزمه کرد: خیلی دوشش داشتی؟! اونو...هنوزم دوشش

آسمان مهلتش نداد. زد توی سینه اش و همراه اشک و بغض فریاد زد: احمق..... احمق دیوونه...

با صدای پاهایش روی کف پوشها به خودش آمد. با گیجی پلک زد و به جای خالی اش نگاه کرد.

چرخ دستی را به جلو هل داد و نگاه کلافه اش روی قفسه ها چرخید. از هیچ چیز به اندازه ی خرید کردن، آنهم اینطور چرخ به دست نفرت نداشت.

میتوانست به یکی از پرسنل خدمات بسپارد تا لیستش را تهیه کند. همان کاری که در تمام این سالها انجام داده بود اما اینبار ترجیح میداد شخصا این کار را انجام دهد. مهم نبود اجناسی که برمیداشت از کدام برند یا اسم باشد، همین که خیالش حداقل از بابت خانه راحت میشد کافی به نظر میرسید.

نگاهش را داد به خریده‌ها. بی فکر هر چیزی که دم دستش رسیده را، راهی سبد کرده بود.

ایستاد. گوشی را از جیب کاپشن بیرون کشید و سریع تایپ کرد "کم و کسری هر چی تو خونه هست برام لیست کن بفرست"

حالا که تا چند هفته قرار بود نباشد نمیخواست چیزی از قلم بیفتد.

فقط خدا خدا میکرد روی دنده ی لج نباشد وگرنه قسم میخورد اینبار مراعات هیچ چیز را نمیکرد. برمیگشت خانه و حسابی از خجالتش در می آمد.

با صدای "ببخشید" مردانه ای سرش را چرخاند. زوج کم سن و سالی ایستاده و منتظر نگاهش میکردند. لبخند دوستانه ی مرد را که دید به خودش آمد و فوری از سر راهشان کنار کشید: عذر میخوام.

مرد "خواهش میکنم" گفت و از کنارش گذشت. گوشی را برگرداند به جیب و از زیر چشم نگاهشان کرد که داشتند با خنده به سرو کله ی هم میکوبیدند.

خرید در کنار تفریح. به نظر چیز جالبی می آمد.

خطوط صورتش باز شد و چشم چرخاند روی شامپوها. دنبال یکی از همان استوانه ای های نارنجی رنگ و خوش بوی توی حمام میگشت. رایحه ی هلویی اش را دوست داشت. چشم چرخانده بود. دستش برای برداشتن یکی مشابه اش رفته بود که با لرزش گوشی ایستاد.

با دیدن طومار بلند بالایی که آسمان فرستاده بود چشمهایش گرد شد. بی اراده، با خنده ای که میان دندانهایش گیر کرده بود زمزمه کرد: چیکارت کنم.... بچه پر روی خودمی دیگه.

شامپو را انداخت داخل سبد و ردیف قفسه هارا به طرف محصولات سلولزی پیچید.

دستمال رومیزی، رول کاغذی، رول توالت.

نگاهش روی پد های بهداشتی نشست. این قلم آخر را هم با بدجنسی تمام خودش به لیست اضافه کرد.

لبه‌ایش را به دهان کشید. ایستاد پشت سر خانوم میانسالی. نگاهش رفت روی یخچال بستنی.

دوپاکت دابل چاکلت، آخرین چیزی بود که سبد خریدش کم داشت.

در صندوق عقب که بالا رفت. سرش سمت شانه خم شد و موبایل را میان گوش و شانه نگه داشت: دیگه سفارش نکنم جناب رضائیان... مهندس نجاتی هم دوروز دیگه میرن تبریز... تا برگشتنشون همه ی کارای شرکت رو دوش شماست.

چشم... چشم قربان خیالتون راحت باشه.

نایلکس‌ها را داد به دست چپ. با دست آزاد کیفش را برداشت و موبایل را روی گوش جابه جا کرد: مهندس شفائیانم هستن کنارتون... تا برگشتن مهندس نجاتی هر جا مشکلی بودایشونو در جریان بزارید هر چقدر هم رضائیان بله چشم تحویلش میداد. هر قدر هم که در تمام این سالها نشان داده بود فرد کاردان و معتمدیست اما هیچ کدام اینها باعث نمیشد چیزی از نگرانی هایش کم شود.

ریموت را زد و پله هارا رفت بالا.

در که باز شد موج گرمای لذت بخشی به استقبالش رفت.

بی توجه به او که مانده بود جلوی گاز خرید هارا رها کرد روی کانتیر.

حتی یک قدم هم به سمتش بر نداشته بود. حتی نگاهش هم نکرده بود.

تلخ شد. آنقدر که جواب سلام آرام او را هم نداد.

تمام صحنه های آن شب یکی یکی از برابرش گذشتند. استقبالش آنطور گرم وقتی که از گردنش آویزان شده بود... گرمای انگشتانش... و امشب...

هر دو صحنه را وقتی که اینطور کنار هم قرار میداد بیش از پیش به خودش لعنت میفرستاد.

لب به هم فشرد و فنجانی از آویز روی دیوار برداشت.

بار نگاه آسمان آنقدری سنگینی داشت که باعث شد رو بگیرد.

به درک که تا چند ساعت دیگر میرفت و تا هفته ها همین نصفه نیمه دیدنها هم نبود. هراتفاقی ممکن بود بیفتد. کسی چه میدانست شاید میرفت و دیگر بر نمیگشت.

دکمه ی چای ساز رازد و با خودش نوچ کشید. زده بود به سرش؟ از کی اینهمه خرافاتی شده بود؟

قوری را برداشت. عطر خوش دارچین از بخار روی فنجان نفسش را گرم کرد. از گوشه ی چشم نگاهش را داد به کتلتهای توی تابه.

هر پنج انگشتش دور فنجان بسته شد و ایستاد پشت در تراس.

صبح از قصد بلیطش را گذاشته بود روی میز تا جلوی چشم باشد و حالا که فهمیده بود قصد رفتن دارد اینطور افتاده بود به هول و ولا.

-کی اومدی از بیمارستان؟

چشمهایش از روی درختان لخت باغ لغزید. چرخید و افتاد روی انعکاس تصویر او که روی صفحه ی سیاه پنجره نقش بسته بود.

چهار.

فنجان را که از لب دور کرد حرارت بازدمش روی شیشه جا ماند: مگه شیفِت صبح ساعت دو و نیم تموم نمیشه؟

جوابش با مکثی طولانی رسید: چرا

برگشت. فنجان تقریباً پر را گذاشت روی کانتِر و خیره نگاهش کرد: پس این یه ساعت و نیمو کجا بودی؟

آسمان بندینکهای آویزان یقه ی بلوز زردش را دور انگشت پیچیده و مات و مبهوت نگاهش میکرد.

دستهایش را برد توی جیب شلوار و کج خندی زد: نکنه مونده بودی پدرام خان ترخیص بشن؟ ظاهراً ایشونم ارادت خاصی به جنابعالی داره.

چشمهای رنگ باخته او را دید و کوتاه نیامد. چقدر عوضی شده بود و خبر نداشت: راستی عملش چطور بود؟ پلاتیناشو کی در میارن؟ پویا که میگفت شیش ماهه دیگه.

صورت آسمان زیر نور چراغ سفیدتر از همیشه بود.

یک قدم که جلوتر رفت پلکهای او هم بازتر شد. کاملاً معلوم بود که ترسیده .

من رفته بو....

دستش را بلند کرد: الان هیچی نمیخوام بشنوم.... وقتی برگشتم میشینیمو مفصل راجع به کارو شیفِت و بیمارستان باهم صحبت میکنیم

بیتوجه به ولوله ای که در درونش راه افتاده بود بلیطها را برداشت واز کنارش گذشت.

کشوی دراور را باز کرد. به ردیف کراواتهایش نگاه کرد که مرتب تا خورده و چیده شده بودند.

کشوی زیری ساعتش...بعدی کمربندها و دکمه سردستههایش.

کشو را محکم کوبید. درهای کمد را باز کرد. نگاهش را داد به ردیف کاپشنهایش. کت وشلوارهایش که تا قبل از ظهر اینجا بودند.

صدایش را بالا برد:لباسام کجان؟

-تو اون اتاق.

سرش بلافاصله چرخید. برای چی افتاده بود دنبالش؟

پشت به او دکمه های آستینش را باز کرد:چمدون مشکی منو بیار.

صدای آسمان چند قدم نزدیکتر شده بود:کی میای؟

انگار که یکی جام زهر به کامش ریخت. پیراهن را باحرص از کمر شلوار بیرون کشید وچرخید:مهمه مگه؟

یک قدم جلوتر رفت:مهمه کی بیام؟...مگه همین تو نبودی گفتی نمیخواهی منوببینی....خوب؟

دستههایش باز شد:منم که دارم میرم....خیالت راحت....از حالا به بعد آزادی ...هر ساعتی خواستی میتونی بیای خونه....دیگه هم لازم نیست واسه خاطر من شیفت لانگ برداری.

آسمان نفسش را حبس کرده بود. درست مثل وقتی که بغض گلویش را پر میکرد.

پیراهنش را انداخت روی تخت و رفت توی اتاق او.

یک نگاه به لباسهای رنگی سمت راست کمد انداخت یک نگاه به کت و شلوارها و پیراهنهای یک دست تیره ی سمت چپ. بعد از گذشت بیشتر از هشت ماه امشب به اولین اشتراک این زندگی نا مشترک رسیده بودند؟

چندتایی از لباسهایش را انداخت روی تخت . دوباره که چرخید. نگاهش ماند روی او که چمدان را دنبال خودش کشید و نشست روی قالیچه.

بی محلی ها انگار کار خودش را کرده بود که اینطور ساکت و مغموم سرش را انداخته بود زیر.

آسمان پیراهنهایش را یکی یکی تازد و چید کف چمدان. بلند شد و برای دقایقی از اتاق رفت بیرون و اینبار با کیف اصلاح و حوله ی تاشده ی سرمه ای رنگی برگشت. موهایش ریخته بود و نمیتوانست صورت او را ببیند. دستش محکم مشت شد.

برای چی اینطور مظلوم بازی در می آورد. ؟ آنهم درست این لحظه؟ اینطور دم رفتن؟

روی پا نشست. در چمدان راز دست آسمان گرفت و چرخاند سمت خودش: پاشو وسیله ها تو جمع کن.

چشمهای او فوری بالا آمد و از آن فاصله ی اندک قفل شد توی صورتش: وسیله برای چی جمع کنم؟

سرش را پائین انداخت و خودش را با لباسها مشغول کرد. نمیتوانست توی چشمهایش نگاه کند و اینطور روی رفتنش مصمم باشد. نمیتوانست.

-این مدت که نیستم شبا میری خونه ی مامان اینا تا برگردم.

با بلند شدن آسمان سر خودش هم بالا رفت. نگاهش از لابه لای موهایش روی نوشته ی درشت پشت بلوزش ماند " REQUEST "

-نمیرم اونجا.

زیپ چمدان را کشید و ایستاد:عادت ندارم یه حرفو دوبار تکرار کنم.

-میخوام همینجا بمونم.

آن چند قدم رفته را برگشت. داشت لجبازی میکرد آن هم درست وقتی که اعصاب خودش را هم نداشت.

بازوی او را چنگ زد و با خشونت برش گرداند:منو سگ نکن....اکی؟...وقتی میگم حاضر شو
ینی حاضر شو.

-بس کن دیگه....برا چی داری زور میگی...دوست ندارم برم اونجا.

-چطور تا دیروز که دوست داشتی....ولت میکردن راست و چپ سراز اونجا در می آوردی....الان چی شده که بدت میاد؟.

آسمان بازویش را کشید. رفت سمت کمد و درهایش را بست:هیچی نشده فقط میخوام بمونم خونه ی خودمون.

اصرارش برای نرفتن عجیب بود.چیزی که تا به حال سابقه نداشت به ذهنش آمد نکند که حاجی حرفی زده یا حرکتی کرده باشد. اخمهایش بیشتر شد.هیچ چیز از این مرد بعید نبود.

صدای نفسهای عمیق او را که شنید مطمئن شد که اشتباه نمیکند. برگشت و نگاهش کرد.

فرصت دلجوئی نبود. دلش هم نمی آمد تک و تنها توی این خانه رهایش کند. میدانست که نباید دم رفتن اینطور با او بدرفتاری میکرد اما تقصیر خودش هم بود. طاقت بی محلی هایش را نداشت.

لحنش را آرام کرد: بچه نشو خواهشا... برو حاضر شو بزار خیالم راحت باشه... دوست ندارم شبا تنها بمونی... آفرین... برو که داره دیرم میشه.

همانطور روبه کمد ایستاده بود.

بازویش برای لحظه ای رفت سمت صورتش و بعد از کمی مکث دست به سینه برگشت: شما نمیخواه به فکر شبای من باشی... تا وقتی برگردی شیفت شبو فول تایم برمیدارم.

در را نشان داد: الانم بفرمائین تا دیرتون نشده... جناب دل نگران... آقای شوهر.

"آسمان"

با وجود خستگی زیاد، نتوانسته بود بخوابد. نوک انگشتان دو دستش را کشید روی چشمهایش و مچش را مقابل صورت آورد. سه بود. ساعت خوابش به اتمام رسیده و باید بلند میشد و جایش را به همکارش میداد.. ندیده هم میدانست که یک سینی دارو انتظارش را میکشد.

روی تخت نیم خیز که شد چشمهایش سیاهی رفت. دست به لبه ی خوشخواب نگه داشت و برای دقایقی همانطور نشسته ماند.

چشمهایش را دوخت به سرامیکهای سفید و لکه های قهوه ای کمرنگ چای که نقطه به نقطه ، از پای تخت تا پشت پارتیشن کشیده شده بودند.

نفسی گرفت. بی حوصله بود و خستگی انگار روی تمام عضلات تنش ماسیده و قصد رفتن نداشت.

فکرش دوباره سمت او پر کشید. امروز ششمین روز رفتنش بود. جای خالی اش به طرز عذاب آوری توی ذوق میزد. انگار فقط کافی بود تا بداند که نیست. انگار فقط منتظر بود تا این کیلومترها فاصله میانشان حائل شود تا به عمق دلبستگی اش به او پی ببرد. هر چیزی را هم که انکار میکرد علاقه اش را نمیتوانست. چشمهای نمناکش را داد به پنجره. دوستش داشت. دوستش داشت و دوستش داشت.

صدای او را توی گوش مرور کرد. مثل تمام این یک هفته و بغض نفسش را دوباره گرفت "خیالت راحت.... دارم میرم....".

یعنی از قصد رفته و تنهایش گذاشته بود؟

یعنی فقط به خاطر همان یک جمله ای که در اوج سرخوردگی و خشم به زبان آورده بود اینطور سرد شده بود و تلخی میکرد؟ بلند شد و رفت سمت روشویی. به حاج خانوم گفته بود مسافرت کاری.

اما حاجی پرسیده بود "کی بر میگردد؟"

هر چند که بعید بود حاجی بیخبر باشد. اما تیزی نگاهش وادارش کرده بود که صادقانه بگوید که "نمیدانم".

مشتش را زیر شیر آب باز کرد و پاشید روی صورتش. کراور را تا پیشانی آورد و دوباره روی موهایش بالا کشید.

در را که باز کرد از همان اندک اختلاف دمای کریدور و رست لرز خفیفی به تنش نشست.

بخش توی سکوت سنگینی فرورفته بود. به صدای قدمهایش سر عطایی از روی پرونده بالا آمد: خوابیدی؟

با دست رطوبت پشت پلک راستش را خشک کرد و سری تکان داد: نتونستم.

-پرسیدن داره ...نمیبینی پلکاش قرمزه.

سرش سمت دکتر توانایی چرخید. لبخندی برای نگاه مهربانش زد: خوب هستین خانوم

دکتر...؟ خسته نباشین

عینکش را برداشت و چشمهایش را مالید: ممنونم عزیزم... شمام خسته نباشین.

از اتندهای (پزشکی که همیشه در بخش حضور داره) آنکال و دلسوز بخش بود که یک ماهی میشد که به تیم پزشکی بیمارستان ملحق شده بود.

نگاهش را داد به عطایی: شما برین استراحت کنین...من هستم خانوم عظیمی هم هستن.

خمیازه اش را با پشت دست کوتاه کرد و سرتکان داد: الان میرم... بزا مخشمو بنویسم و گرنه حسابم با اصلح الکاتبینه.

با این حرف هر سه نفرشان به خنده افتادند.

گزارش نویسی یا همان به قول همکاران مشق نویسی از مضخرفترین و مهمترین وظایفشان بود که در صورت کوتاهی مستقیم با خانوم اصلح طرف بودند.

با همان خنده ی روی لب رفت سمت اتاق تریتمنت (اتاق دارو) و سلام پر انرژی و بلندبالایی به خانوم عظیمی مسئول بخش دارو داد.

سرش چرخید و از بالای شانه نگاهش کرد: سلام دخترک... ساعت خواب .

از لفظ دخترکی که همیشه صدایش میزد خوشش می آمد.

دستکش تمیزی پوشید . کمد استوک (ذخیره ی دارو) را باز کرد و کارت دارویی را برداشت

اینطور که بوش میاد یه مرخصی تپل مپل در انتظارته.

کاردکس را باز کرد و چرخید: چطور؟

در شیشه ی دارو را با گاز پاک کرد و حین تکان دادنش با چشمک ریزی خندید: اصلح

دیروز بعد جلسه حسابی داشت ازت تعریف میکرد... اونم چی جلوی دکترای بخش... میگفت وظیفه شناسی و حواس جمع... این چن وقتم که همش شب موندی دیگه شدی سوگلیش.

از اینکه توانسته بود بالاخره بعد چند ماه نظر مساعد اصلح را جلب کند حس خوبی پیدا کرد. مخصوصا با این تعاریفی هم که شنیده بود. نیشش باز شد. کی بود که از تعریف کردن بدش بیاید؟

لبخندش را جمع کرد و چک لیست را برداشت: خانوم اصلح لطف دارن به من...

با شب کاری گویا مشکل نداری... من هروقت شب کارم فرداش باید تو خونه منتظر یه جنجال حسابی باشم.

فعلا نه... همسرم مدتی نیستن برا همون مسئله ای نیست.

خانوم عظیمی سر از روی با کس دارو ها برداشت. روی صندلی گردان کامل چرخید و کنج چشمهایش از پشت عینک جمع شد. ازدواج کردی تو؟

لبخند کم رنگی در جواب برق چشمهای خانوم عظیمی زد.

جدا فکر نمیکردم متاهل باشی.....

لبخند متعجبش پهن تر شد: نامزدی؟

سینی دارو را برداشت و کلید کمد را گذاشت روی میز. "نه" آرامی زمزمه کرد.

همین جواب کوتاه به نظر کافی میرسید. لزومی نمیدید تا بماند و بیشتر از این سوال و جواب شود. نه که حوصله ی ماندن نداشته باشد. نه. فقط خیلی عادت به گفتن از خصوصی ها و مسائل خانوادگی اش را آنهم توی محیط کاری اینچنینی نداشت. همیشه چار چوب محدود و تعیین شده ای برای روابطش در نظر میگرفت.

در را بست و از ابتدای سالن شروع کرد.

مریضها همه خواب بودند. دلش هم نمی آمد شیرینی خواب راحتشان را با درد آمپول تلخ کند اما چاره ای هم نبود. مریض تخت شماره ی بیست و یک، پیرمرد شصت و پنج ساله ای بود که به دلیل مشکل قلبی از CCU منتقل شده و چند روزی بود که مهمان بخششان بود.

چشمهای بازش را دوخته بود به سقف. با شنیدن صدای پاهایش سرش چرخید و فوری روی تخت نشست. یک نگاه چپ چپ به سینی یک نگاه به صورتش انداخت: شما ها خواب ندارین؟

از لحن تهاجمی مرد جاخورد و ایستاد.

برای چی هی دم به دقیقه میاین بالا سر من؟

انگار خودش فهمیده بود که برای چه کاری آمده که آستین لباس آبی اش را داد بالا: تا چشمم گرم میشه پیداتون میشه.

لبه‌هایش را از زور خنده به دهان مکید و بازو بند فشار سنج را کمی بالاتر از چین آرنجش بست: پدر جان این کار وظیفه ی مائه... ماباید لحظه به لحظه بیایم و علائم حیاتی بیمارامونو کنترل کنیم.

گوشی را روی گوش گذاشت. فشار آرامی به پوآر (تلمبه) داد و لحنش را آرامتر کرد: آگه کوتاهی کنیم و خدای نکرده توی خواب اتفاقی براتون بیفته میدونین ما چقدر ناراحت میشیم .

نگاهی به عقربه های فشارسنج انداخت و بازوبند را باز کرد. بالش رازیر سر مریض جابه جا کرد و قرصی از غلاف بیرون کشید: خوب الان یه کم فشارتون بالاست... این قرصو بخورین لطفا... تا صبح که دکترتون اومدن برای ویزیت حالتون خوب باشه و مرخصتون کنن...

بیمار خودش را کمی روی تشک عقب کشید و با لحنی حق به جانب غرید: حال من خیلی هم خوبه... فشار من همیشه بالاست.

چشم از صورت سرخ رنگ او بر نداشت. دلیل این غرور بی جا رادرک نمیکرد. همین چند ساعت قبل همکاران برایش کپسول اکسیژن گذاشته بودند و با این همه، ادعا میکرد که مشکلی ندارد.

فشار سنج را جمع کرد و نگاهش را از خروجی سرم برداشت: یعنی الان حالتون خوبه.....دیگه تنگی نفس ندارین؟

سرش را روی بالش و قلاب دستانش را روی سینه جابه جا کرد. چشمهایش را بست و صورتش را سمت مخالف چرخاند: آگه شماها دست از سرم بردارین حالم بهترم میشه.

دلش گرفت. از این قبیل بیماران لج بازو بد اخلاق کم نبودند و اولین بار هم نبود که اینطور مورد کم لطفی قرار میگرفتند.

یاد بیمار تخت شماره چهارده افتاد. پیرمرد دلسوزی که با وجود ازدست دادن یکی از دستهایش همیشه از امید به زندگی میگفت. کسی که حتی با وجود شرایط خاص جسمانی اش نهایت سعی اش را برای کمک میکرد و همیشه لبخند میزد.

نفس عمیقی کشید. فکر کرد که دنیا چقدر بی ارزش میتواند باشد و آدمها با وجود تمام اشتراکاتشان چقدر متفاوت از هم بودند.

کنار تخت بیمار بعدی که مرد حدودا چهل و پنج ساله ای بود ایستاد. توی کاردکشش آپنه های (قطع تنفسی) مکرر قید شده بود.

آنژیوکتش به دلیل پوزیشن نامناسب حین خواب جابه جا شده بود.

تا جایی که ممکن بود سعی کرد پانسمان را با احتیاط تعویض کند.

پلکهای متورمش لرزید و ناله ی خفیفی سرداد.

با نگرانی به بیمار نگاه کرد: درد دارین؟

همین که لبهایش از هم فاصله گرفت صورتش مچاله شد: آخ... اینجا.

دست روی قفسه ی سینه اش کشید و روی جناغش نگه داشت.

نگران از خطر MI (حمله ی قلبی) سریع جک تخت را چرخاند و سربیمار را بالا آورد. پیجر بالای تخت را فشرد و فشارسنج را باز کرد.

بیمار تخت کناری هم کم کم شروع به ناله کرد و این اپیدمی کل اتاق را گرفت و جالب اینجا بود که ناله های بیمار بداخلاق تخت بیست و یک بیشتر از باقی بیماران بود.

با ورود هراسان دکتر توانایی و دستور نوار قلبی تخت بیمار را به حرکت در آورد.

نشست روی صندلی استیشن. هوووفی کرد. دست روی گردنش گذاشت و با چشم بسته سرش را به عقب فرستاد. نوار قلبی بیمار تخت نوزده وقت زیادی گرفته و حسابی خسته اش کرده بود. هرچند که خوشبختانه تغییر چندانی نشان نداده بود. فکرش رفت سمت بیمار تخت بیست و یک و مظلوم نمایی هایش برای دکتر توانایی که چطور برای گرفتن نوار قلبی پافشاری میکرد.

یاد خنده های زیر پوستی دکتر توانایی افتاد و خنده اش گرفت. چشم چرخاند و نگاهش روی ساعت بزرگ و گرد دیواری نشست. یک ربع به پنج بود و کم کم هوا داشت روشن

میشد. روز پرکاری راپشت سر گذاشته و همچنان کلی از وظایفش باقی مانده بود. علائم حیاتی چک نشده.... داروهای داده نشده و بیمارانی که همچنان پذیرش میشدند.

نفسی بیرون داد. انگار هر چه بیشتر از شروع کارش میگذشت به همان اندازه هم به سختی های پرستاری بیشتری میبرد. شغلی که دلی بزرگ و صبری ایوب وار می طلبید.

شغلی که مجبوری با اقشار مختلف سروکله بزنی. افترا، تهمت و چاپلوسی بشنوی و در برابرش سکوت کنی و دست آخر با تفکرات نادرست اکثریت عوام جامعه مبارزه کنی و شاهد باشی که چطور با بی رحمی تمام نا کارامدی ها و حتی کوتاهی های پزشکان را هم به این قشر بی ادعا نسبت میدند.

آهی کشید و یاد جمله ی مادرش افتاد "به جای اینکه بخوای یه دکتر نصفه نیمه بشی سعی کن یه پرستار کامل باشی."

چشم بست و نگاه مهربانش را پیش چشم آورد. اخمهای همیشه در هم و صدای خونسردش را. زنی که در تمام سی سال خدمتش حتی یکبار لب به نارضایتی و اعتراض باز نکرد.

کفشهایش را با فشار پاشنه یکی یکی کند. زانوهایش را جمع کرد و کنج تنها کاناپه ی اتاق فشرده شد.

عطایی تلویزیون را روی اخبار شبکه ی باران روشن گذاشته و برای کاری از رست رفته بود بیرون. نگاهی به نظیری انداخت که هنوز خواب بود و دهانش با خُر خُری باز و با پوفی بسته

میشد. سپرده بود سر ساعت هشت بیدارش کند. آنجور که بیهوش افتاده بود بعید میدانست بتواند.

لیوان داغ سرامیکی را میان انگشتانش چرخاند و دم عمیقی از عطر خوش زنجفیل گرفت. ازپا درآمده بود. خستگی شب قبل هنوز روی تنش بود و امشب باز هم شیفت داشت. فکرکرد بیست و چهار ساعت آتی را به خودش استراحت دهد و شیفت شبش را با یکی از همکاران جایگزین کند. مطمئن بود اگر پایش به خانه میرسید میتواندست چهل و هشت ساعت همینطوری وقفه بخوابد.

لبی از شیرینی دمنوش تر کرد و چشمهایش را داد به خطوط موج و لاجوردی روی لیوان. به ماهی گلی کوچکی که لابه لای انگشتانش سرگردان بود.

فشار روانی این روزها و شیفتهای سنگین شبانه تمام انرژی داشته و نداشته اش را تحلیل برده بود. ذهنش دائم در حال این شاخه آن شاخه شدن و فرار بود. نمیتوانست روی موضوعی بیشتر از چند ثانیه تمرکز کند و همه چیز خیلی زود فراموشش میشد.

مادرش توی آخرین تماس تلفنی گفته بود "خستگی و فشار کاری". آيسان هم با بدجنسی از آن سمت داد زده بود "آلزامر زود رس".

خودش که دلیل درد بی درمانش را بهتر از هر کسی میدانست.

این مسافرت... این دوری کردنهای مهرباد... این فاصله فرصتی داده بود تا یک قدم دورتر استاده و به دور نمای این رابطه ی سردرگم دقیقتر نگاه کند.

انگار که داشت از خودش و از زندگی وقت می خرید. تمام این یک هفته و روزهای قبلتر از آنرا فکر کرده بود.

به احساسات متضادی که در درونش شبیه کلاف بی سروتهی به هم می پیچیدند. به ماندنش درست لب مرز رفتن... به پس زدن او در عین خواستنش... به پیروزی در عین باختن... به دل دل کردنش در عین یک دلی.

سرش را تکیه داد به پشتی و از میان شکاف چشمهایش به لیوان چشم دوخت.

اعتمادش به زندگی... به مهراد و حتی به خودش رنگ باخته بود.

شده بود شبیه جنگجویی که ضرب شمشیر و زخم نیزه را به جان میخرد تا فقط و فقط از میدان جنگ دور باشد.

دور بودن از خط مقدم نبرد، در ازای از دست دادن دست یا پا. خوب این زنده بود فایده اش چه بود؟

فکر میکرد که ته تمام اینها به چه چیز میخواهد برسد. حالا که به هر دلیلی مانده بود تردید جایز بود؟

بابا فرهاد میگفت "زندگی با تردیدها عمل نمیکند. میگفت زندگی یعنی تصمیم. یعنی خودت و اعتمادی که از درونت جاری میشود".

حق با بابا بود. یکبار با شرایطی مشابه باز گشته و معجزه دیده بود. آنروزها حتی عشقی هم در کار نبود. اما امروز احساسش را داشت. مهراد را داشت... مردی که ادعای دوست داشتن میکرد. مردی که به جبران نکرده ها آمده بود.

از دسته ی لیوان گرفت و چشمهایش را عقب تر کشید. انگار که ماهی گلی خودش بود و امواج روی لیوان زندگی اش.

چشمهایش به سوز افتاد. یعنی عاشق واقعی نبود؟

یعنی تمام عمر فقط ادعا کرده بود؟

حتی فرصت حرف زدن به او نداده بود.

باید فکر میکرد. به تمام کرده ها و نکرده هایش و همه را با یک میزان میسنجید. راه رفته را دوباره رفتن زمانی می ارزد که عاری از خطا باشد. چرا که دیگر نه فرصتی برای آزمون داشت و نه دیگر دلیلی برای خطا.

به حرمت دلی که به او داده بود.

به حرمت همان اندک لحظه هایی که برای هم ساخته بودند. فقط کمی گذشتن... قدری چشم بستن... اندکی دل به دریا سپردن... شاید که دوباره ققنوس وار زاده میشد.

پا روی کفشهایش گذاشت. پوشیدشان و بلند شد. تکانی به مچش داد و صفحه ی ساعت استیل را پیش چشم آورد.

ایستاد بالای تخت و به صورت غرق خواب عطایی نگاه کرد. دلش نمی آمد بیدارش کند.

سرش را تا برابر صورتش خم کرد: مژگان جان...

تنها عکس العملش نفسی بود که عمیقتر کشید.

دست روی شانه اش گذاشت: مژگان... مژگی....

لبه‌ایش به زمزمه ی گنگی تکان خورد. متوجه نشد. گوشش را جلوی دهان او گرفت.

—آ...ر...ست...کرده....

دستش را مقابل خنده اش گرفت . طفلک توی خواب هم در حال سرو کله زدن با بیماران بود.

صدایش را به سر انداخت و دست به کمر شد:مژگان...مژگان...مژگان....

چشمهای قرمز مژگان فوری باز شد و سیخ نشست:ها...ها....

آب دهانش کنج لبش را تر کرده بود: چی شده...؟

خندید و رفت سمت کمد لباسهایش:خوب خوابیدی؟

صدای کشدار و لحن سستش آمد:مرده بودم اصن...هنوز نرفتی تو ؟

سر از توی پلیور گرمی اش در آورد و آستینهایش را هم پوشید:منتظر بودم نسیم بیاد...ولی نیومد ...امروز روز آخر مرخصیش بود.

صدای مژگان اینبار از کنار روشویی آمد:شاید عصر اومد.

"شاید"ی گفت و بارانی لجنی اش را تن کشید.مادر نسیم هفته ی قبل عمل کرده و دوازده روز در بخش جراحی زنان بستری شده بود. باید زنگ میزد و حالش را میپرسید.

بیچاره نسیم چقدر که آنروز پشت در اتاق عمل گریه کرده بود.خودش هم مانده بود کنارش.

نوشتہ: آسمان. ۶۴

چشم بست و دوباره یادش افتاد . روزی که شبش به شب رفتن مهرداد رسیده بود و سوال وجوابهایش.

با باز شدن در اتاق از پشت کمد سرک کشید. چشمهایش با دیدن صورت گل انداخته ی یلدا درخشید: سلام... چطور مِطوری تو؟

یلدا نفسش را میان دستهایش ها کرد و خندید: عاااالیییی....

این روزهای اخیر با وجود شیفتهای فشرده اش کمتر فرصت باهم بودنشان پیش آمده بود. در کمد را بست و به لحن سرخوشش خندید.

چشم‌های نظیری هم از پشت بخار لیوان چای داشت می‌خندید: کبکت خروس می‌خونه...
نیما جونتو دیدی؟

آوازه ی دلدادگی یلدا ظاهرا به گوش اهل بیمارستان رسیده بود.

یلدا کیفش را انداخت روی صندلی و دکمه های پالتوی کاربنی رنگش را باز کرد: امروز اولین قرارمونو گذاشتیم...

بعد هم بشکن زنان قری به گردنش داد: قرارمون ساعت عشق... کنار دلشوره زدن...

فکش چسبید کف اتاق. نه انگار قضیه خیلی جدی تر از این حرفها بود. دکتر پاکزاد و یلدا؟

نظیری سری با تاسف تکان داد:خل شدی تو.... ؟ رفتی عاشق یه آدم معلوم الحال شدی تازه قرارم باهاش گذاشتی...واقعا که.

یلدا لبه های مقنعه را بالا داد ودکمه های روپوش سفیدش را بست :من چیکار به گذشته ی اون دارم بابا....هر کاری کرده....هر گهی خورده به خودش مربوطه..... مهم الانشه....مهم

تعهدیه که به من داره....برا چی بایدبه خاطر گذشته ای که واسه همه ی آدمای پره اشتباهه این فرصتو از جفتمون بگیرم...

نظیری لیوانش را روی سینک گذاشت و از بالای عینک نگاهش کرد: آخه ابله... فقط کافیه ده دقیقه بشینی پای حرفای سال بالایی ها...اونوقت میبینی چه داستانی که ازین مردک جلف نمیگن.

یلدا نشست روی کاناپه و دست به سینه شد: خودت داری میگی داستان...داستانا هم نوددرصدشون افسانه ست....

—هه...افسانه...بزا دوروزبگذره بعد میفهمی افسانه چیه.

کیفش را بغل زده و به کل کل این دوتا داشت نگاه میکرد. درک یلدا خیلی هم سخت نبود امامژگان را نمیفهمید و دلیل این اخمهای کورش را.

—لان فازت چیه مژگان....برا چی داری جوش میزنی....

صدای مژگان تا مرز فریاد رفت: دلم برات میسوزه بدبخت... نمیخوام توهم قاب دسمال آشغالایی مث این بشی....

یلدا خونسرد خندید و پاروی پا انداخت: باباجون دوشش دارم... اونم که میگه دوسم داره....شغل و ماشینو خانواده هم که داره.... برو رو هم که داره... میمونه هیستوریش که اونم واس من حل شده ست... مگه اون ازم پرسید که چنتا دوس پسر داشتم یا مثلا با چن نفر رابطه داشتم....بیخیل باووو...بچه پیغمبرشم پاکج گذاشت.... حالا ماها که دیگه جای خودداریم..

نظیری خم شد و گوشی و ساعت مچی اش را از روی میز برداشت. "متاسفم برات" ی گفت و در را کوبید.

با رفتنش یلدا پوووف کرد: چش بود این؟

شانه ای بالا داد که یعنی نمیدونم.

—نظر تو چیه آسمونی؟

—چی بگم...

اگر از آوازه ی خانوم بازی های نیما پاکزاد فاکتور میگرفت. کیس مناسبی به نظر می آمد. هم قیافه و تیپ خوبی داشت. هم شغل و عنوانی دهن پرکن.

پورشه ی پلاک منطقه آزادش هم که حسابی دلبری میکرد.

نگاهی به یلدا و ظاهر ریلکسش انداخت. همین هفته ی پیش بود که با دیدن یکی از رزیدنتهای قلب و عروق که مرد جوانی بود چشمهایش ستاره باران شده بود. حالا هم داشت سنگ دلدادگی دکتر پاکزاد را به سینه میزد. هیچ چیزش شبیه آدمهای عاشق نبود.

لبهایش با تردید باز شد: حالا واقعا عاشقشی؟

—معلوم نیست؟

خواست بگوید از کجا باید معلوم باشد؟

یلدا بلند شد و نیشش را باز کرد: به ظاهرم نگا نکن... من واقعا دوشش دارم... زنا فقط به مردی که عاشقش فرصت دوباره میدن و گرنه همه که میتونن ادعای عاشقی داشته باشن.

شال بافت چهار خانه را روی دهانش کشید. دست به جیب که شد شانه هایش هم لرزید و جمع شد. هواشناسی برای چند روز آینده پیش بینی برف کرده بود. میان نم نم باران میتوانست تک و توک افتادن دانه برفی را هم روی زمین آسفالت محوطه ببیند.

نفسش حتی میان تارو پود شال گردن پشمی هم انگار یخ زده بود. سرش را بلند کرد و چشمهایش را از پشت هاله ی شناور مه و باران به هم تنیده داد به ماشینش. به نظر خیلی دور میرسید. از بعد ماجرایش با معین قید پارکینگ رازده و همانجا کنار ساختمان بانک خون پارک می کرد.

از مقابل کافه که گذشت بوی اشترودل های داغ زد زیر بینی اش و مستش کرد. یاد معده ی از دیروز خالی مانده اش افتاد.

پا کج کرد و چند قدم رفته رابرگشت. نه حوصله ی ناهار پختن داشت نه تنهایی خوردنش را. هر چند که نمیتوانست اصرار حاج خانوم برای آنجا رفتنش را نادیده بگیرد اما تازگیها عجیب از نگاه های حاجی فراری بود.

وارد که شد میلی برای بلند کردن سرش نداشت. متنفر بود از اینکه همیشه تمام سرها یکباره بر میگشت سمت در.

پول را حساب کرد و از کافه زد بیرون. لبخندی به خریدهایش زد. یک بسته چیپس فلفلی، مارشملو های خوشگل و دوست داشتنی اش و دوتا اشترودل قارچ و پنیر پیچیده ی لای ورق پوستی.

چانه اش دوباره فرو رفت توی شال و قدمهایش بلندتر شد. کم کم داشت قندیل میبست. کی میرسید خانه و میخزید زیر لحاف گرم و نرمش؟

—خانوم سالاری؟

شوک شداما نایستاد. قدمهای شل شده اش را به سختی از هم برداشت.. محال بود این صدای نحس را شناسد.

—اگه ماشین همرا تون نیست در خدمت باشیم خانوم.

صدای قلبی که توی گوشهایش میزد اجازه نمیداد درست حرفهای معین را بشنود. از گوشه ی چشم به چرخهای ماشین او نگاه کرد که در کنارش حرکت میکرد.

حیف که محل کارش بود و گرنه راه بستن دهان این مرد را خوب بلد بود.

چشم از کتانیهایش و چاله ی کوچک آب گرفت و نگاه نامحسوسی به دورو بر انداخت.

سماجت معین و جواب ندادن خودش ، آنهم درست وسط حیاط بیمارستان هیچ صورت خوشی نداشت و مطمئنا نگاه ها را کنجکاومیکرد.

لبی با زبان تر کرد و سرش را چرخاند. ساعدش را روی فرمان گذاشته و خم شده بود سمت صندلی شاگرد و از آنسوی شیشه ی پائین رفته نگاهش میکرد.

با ایستادنش معین هم ترمز گرفت.

سعی میکرد صدایش عاری از تنش باشد: سلام دکتر... خسته نباشین...

سوئیچ را با لبخندی اجباری بالاتر گرفت: ماشین همراه....

چشمهای روشن معین با خیرگی و برقی عجیب درخشید: خوب هستین شما؟

مات شد و باقی جمله توی دهانش یخ بست. چند ثانیه ذهنش از کار افتاد و نفهمید باید چه عکس العملی نشان دهد. لبهایش به سختی به هم خورد: بله...

—میتونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟

بی اراده یک قدم به عقب گذاشت و بزاقش را بلعید. معین قفل کرده بود توی صورتش. این دیوانه در موردش چه فکری کرده بود؟

پلک زد و چرخید و پشت به قیافه ی نحس و لبخند معنی داراو، هجوم برد سمت ماشین.

نفسهای سردش کوتاه شده بود و بریده: عوضی...عوضی...

نشست پشت رل و کیف و نایلون خریدش را با حرص کوبید روی صندلی.

فکش را روی هم فشرد. دوست داشت جیغ بزند: حیف اون دکتری که بهت میگن.....بروبه خدمت عمه ت برس نکبت.

آرنج دست چپش را تکیه داد به حلقه ی فرمان و مشتش را گاز گرفت. برای چی مانده بود تا به حرفهایش گوش کند. اصلا برای چی جوابش را داده بود؟

—خاک تو سرم..... این چه کاری بود کردم؟

نیش اشک چشمش را سوزاند. همینش مانده بود چو بیفتد که با معین تیک میزند. مردک روانی. همین چند روز پیش مجبورش کرده بود برای ویزیت بیمارانش همراهی اش کند. با آن نگاه های تابلوآش. دوبار کم مانده بود کاردکس را بکوبد فرق سرش.

بینی اش را بالا کشید. با انگشتان یخ زده سوئیچ را باز کرد و استارت زد.

مقابل اتاق نگهبانی کوید روی ترمز با پائین رفتن زنجیر امنیتی انداخت توی خیابان.

سرش که چرخید با دین ماشین معین حاشیه ی خیابان ترس برش داشت. با نفرت روچرخاند و تا میتوانست گاز داد و از آن خراب شده فاصله گرفت.

تا برسد سر چهار راه همانطور داشت می لرزید. چشمهایش از آینه پشت سرش راپائید. از آن عوضی بعید نبود که دنبالش راه بیفتد. رفتارهایش کم کم داشت دردسر ساز میشد.

باید یک فکری به حال خودش میکرد.

پشت چراغ قرمز ایستاد و پیام نسیم را خواند. "اومدم رفته بودی.... خیلی منتظر موندی؟"

غلط بی جا کرده بود که با منتظر ماندن ، آن نکبت ملعون را هم دیده بود.

با دستهایش نیمه ی پائینی فرمان را محکم گرفت و فشرد.

نفسش داغ کرده بود و سرش داشت منفجر میشد از زور فشار.

شیشه را تا انتها داد پائین. کف دستش را بیرون از پنجره زیر دانه های شل برف نگه داشت. خیزی دستش را به گر گر گونه اش چسباند و میدان را دور زد.

پاهایش ضعف داشت و با پدالها در گیر بود. نگاهش گیر کرد روی ساعت داشبورد. تایازده چند ساعت مانده بود؟

تمام این یک هفته را سر ساعت یازده زنگ میزد. مثل هر وقت و همیشه که عادت به سلام دادن نداشت قبل هر حرفی اسمش را صدا میزد "آسمان" حالش را میپرسید. چند جمله ی روتین تحویل میداد و تق . صدای بوق.

سری برای خودش تکان داد و تا خانه یک ضرب گاز داد.

در را که باز کرد سکوت خانه آنقدر حال به هم زن بود که کیف و وسایلش را انداخت روی مبل و همانجا با لباسهایش روی فرش نشست.

نگاه نا امیدش روی چهار گوشه ی خانه چرخید. داشت دیوانه میشد. از درد بی همزبانی داشت روانی میشد. این تنهایی لعنتی پس کی تمام میشد؟

البته که هیچ وقت. تنهایی تمام نشدنی بود. به قول مهتا فقط از حالتی به حالت دیگر تغییر شکل میداد.

دلش میخواست کسی بود تا کمی برایش درد دل کند. چشم دوخت به تلفن. آنقدر که پیش چشمهایش خیس شد.

انگار از یاد همه رفته بود. انگار همه فراموشش کرده بودند.

تابان مانده بود آن سر دنیا. مادر جون هم که همیشه بلاکش غم و غصه اش بود. مهتا هم یکی بدتر از آدم آهنی. همین چند روز قبل گفته بود که "چقدر هم که دل تو تنگ میشود". میماند آيسان که او هم سرش گرم ماهان جان و حنانه خانوم از آلمان آمده اش بود.

شال گردن و مقنعه اش را همزمان کشید و کنار انداخت. دوروز دیگر بله برانش بود. گفته بود این همه راه نکوب و نیا که اینجا هیچ خبری نیست. یک عقد محضری ساده با حضور دو تابزرگتر. مراسم اصلی میماند برای بعد عید.

بغضش را خورد. هه ... نامردا....

با نَک و ناله بلند شد . لباسهایش را همانجا توی حمام کند و ایستاد زیر دوش گرم. لگ طوسی و یقه اسکی قرمز کرکی اش را پوشید. جورابهای پشمالویش را پازد و همراه گوشی رفت زیر لحاف.

صفحه را باز کرد و چشم دوخت به تاریخ آخرین تماس مهرداد . مال دیروز بود.

دوری بدترین تنبیه بود. دریغ کردن خودت از کسی که میدانی جانش به جانت بسته است.

مهرداد میدانست اینرا؟. معلوم بود که نه. خودش هم انگار تا به امروز نفهمیده بود.

به پهلوشد. دست و پاهایش را توی خودش جمع کرد و بعد چشمهایش را بست. آرزو کرده‌زار سال در همان حال بماند. خوب میشد که آدم به وقت تنهایی بر گردد به تن مادرش. این بیرون، دنیا زیادی واقعی و ترسناک بود.

نفسی کشید و یاد حرفهای یلدا افتاد. حرفهایی که سرش را پر کرده بود. آن ایدئو لوژی منحصر به فردش. برای دیدن دنیا.

برای داشتن آدمها کنار خودش.... برای دوست داشتنشان.

لحظه به لحظه ی امروزش انگار که نشانه بود. انگار که بازتابی بود از رفتارهای خودش .

یک سیلی. در ازای دردی که تحمیل کرده بود پرده ی سنگین خواب را هم دریده بود.

با لرزش گوشی میان سینه اش فوری چشمهایش باز شد.

به کدآشنای افتاده روی اسکرین نگاه کرد و صدای قلبش توی تنش پیچید.

گوشی را روی گوش نگه داشت. حرفی نزد تا "آسمان" گفتنش را بشنود.

—آسمان؟

لعنت به احساساتی که امروز به سیم آخر زده بود. مثل خودش جواب داد: مهراد؟

—خواب بودی؟

— نه... بیدار بودم.

—صدات خسته ست... تازه رسیدی؟

گوشی را دور کرد و نفس عمیقی توی بالش کشید: نه یه دوساعتی میشه .

انگار که همینجا بود و زیر گوشش آرام نفس میکشید: خوبی؟

خوب نبود. نبود. وقتی که صدایش اینهمه نزدیک بود و خودش آنهمه دور. "نه" توی گلویش گیر کرد.

—تونستی فکرتو بکنی؟

انگار پرسیده بود تا منتظر جواب نباشد که ادامه داد

—ببین...اگه یه درصد حتی، فکرمیکنی که میتونی بهم اعتماد کنی... میتونی باهام بمونی و رو قولام حساب کنی... پس باید اجازه بدی همه چیز بیفته رو روال خودش... اگه بنا به ادامه دادنه باید از طرف هردومون باشه...متوجهی چی میگم؟

ضربان قلبش شده بود ضربی ممتد و کشدار. درست مثل صدای سوت و گوشه‌هایش را پرکرده بود

من میخوامت... همه جوره... میخوام با تو باشم... میخوام زندگیمو هرچند دیر اما یه باردیگه شروع کنم... اینبار با تو واز یه مسیر تازه... اگه توام میخوای اینو پس باید اجازه بدی بهت نزدیک بشم... خودمو بهت بشناسونم... تو اصلا از من هیچی نمیدونی... همه ی من گذشته ی گندمن نیست آسمان... همه ی من سگ اخلاقیام نیست... همه ی من اونی نیست که تو این مدت دیدی....

موج صدای بمش حالا آرام شده بود و پیچ و پیچ وار: آسمان؟

آی لعنت به این آسمان گفتن . لعنت.

لبش را از زیر دندان رها کرد و جواب داد: بله؟

- دوست داری به اینایی که گفتم فکر کنی؟

- فکر کردم.

- جدی تر میخوام فکر کنی... به آینده مون... به روزایی که میتونیم باهم داشته باشیم... مسافرت رفتنمون... به دونفری قدم زدنمون... به دونفری شام خوردنمون... مث اون شب... ما خیلی از این دونفره های قشنگ میتونیم داشته باشیم... فقط به شرطی که بخوایم... به خدا من اونقدرام که فک میکنی بد نیستم.

با این حرف اشک چشمش را پر کرد. بی طاقت اسمش را صدا زد: مهراد؟

صدایش دیگر استحکام قبل را نداشت. مثل صدای خودش لرزید: جانم؟

چشمش را با سر آستین آمده تا نوک انگشتانش خشک کرد و نفسی کشید: برا چی رفتی تو؟

نفسهای پشت خط ساکت شد. کش آمد و بالاخره با خنده ی آرامی شکست: بالاخره بعد یه هفته پرسیدی... خوبه... پس جای شکرش باقیه.

یقه اش را تا بالای بینی کشید و خیسی اش را گرفت: جای شکر چی؟

صدای خنده اش بلندتر شد: اینکه هنوز منو یادت نرفته.

-لوس نشو باز... جواب منو بده.

- سوالت چی بود.. یادم رفت.

حرصش گرفت. مشتش را محکم بست: پرسیدم برا چی رفتی اصلا؟ ها؟

-راستشو بگم؟

ساکت شد.

-برای اینکه دلت برام تنگ بشه و بپرسی برای چی رفتی.

طنین بلند خنده های او آخرین صدایی بود که توی گوشش ماند.

خندید. بلند شد. حوله ی خیس را از دور موهایش باز کرد و سشوار کشید.

اشترودلهای له شده را گذاشت توی سولار.

آب تنگ ممول را عوض کرد. کاکتوسهایش را هم به سفارش حاج خانوم آورد داخل وچید پشت پنجره.

چای دارچین دم کرد. مارشملوها را هم گذاشت توی پیش دستی و نشست پشت پنجره. نگاهش را داد به بارش اولین برف پائیزی و خیالش رابه تمام دونفره هایی که میتوانند بسازند.

با صدای گوشی چرخید و با دیدن شماره خانه ی حاج خانوم لبخند زد: سلام مادر جون.

– عرضه که نداشتی بیای فرودگاه استقبالم... لااقل بیا خونه به دست بوسی.

لبخندش قهقهه شد و قهقهه اش جیغ: تابان؟

نبودن حاجی بهانه ی خوبی شده بود تا سفره ی کوچک ناهارشان را همانجا کنارشومینه پهن کنند.

پرده های گیپور کناررفته ، دانه های پنبه ای برفی که نرم نرمک روی شاخه های درختان نارنج مینشست و عطر اشتها آور فسنجانی که پیچیده بود توی نشیمن بزرگ حاج خانوم.

فکر میکرد که زندگی چقدر میتواند زیبا و لذت بخش باشد وقتی که لحظه به لحظه اش با کسانی بگذرد که محبتشان را با هر دلیل و بهانه ای به سمت روانه میکنند. که حتی از نگاه های ساده اشان هم محبتی عمیق میجوشد. که میشود با وجودشان به ریش دنیا خندیدوبی خیال فردا شد.

نفس عمیقی کشید. پارچ بلوری لاجوردی رنگ را با دوغ محلی پر کرد و گلبرگهای خوش عطر محمدی را کف دستش سائید و ریخت رویش.

– آبی جان... بیا دیگه.

صدای "زهر مارو آبی جان" گفتن حاج خانوم را از پشت سرش شنید و بلندزد زیر خنده.

آمدن تا بان خوب بود. به موقع و خوب. حداقل خوبی اش هم این بود که از شر شیفتهای متوالی و خسته کننده ی شبانه راحتش کرده بود.

از وقتی هم که آمده بود گیر داده بود که "کی منو عمه میکنین؟". هی مسخره بازی در می آورد و بی وقت غافلگیرش میکرد و دور از چشم حاج خانوم دست میکشید روی شکمش و چپ و راست "عمه قربونش بره" تحویلش میداد. حاج خانوم هم که گویا از دلش خبر میدادند که رو میگرفت و از آن پشت زیر زیرکی میخندید.

پارچ و سبد سبزی خوردن را برداشت. به تربچه نقلی های قرمز نگاه کرد. یاد مهراد افتاد و آه کشید.

رفت توی نشیمن. نگاهش را داد به دیزاین سفره و سرویس چینی آنتیک و دوست داشتنی حاج خانوم که به اصرار تابان از پشت ویتترین سالن پائین آمده بود.

– وای... این یکی به نظرم بهتر از بقیه شد... ببین.

یک نگاه به صفحه ی گوشی تابان که آمده بود تا توی دهانش انداخت و یک نگاه به سفره. انصافا عکس سفره از نمونه ی واقعی خودش قشنگتر شده بود

– خیلی خوشگل افتاد.

نفس پر از خنده ی تابان روی گونه اش نشست: میزارمش اینستا... بزا دل سایه آب شه.

– دلت میاد؟ تو که بدجنس نبودی.

حاج خانوم از آشپزخانه بیرون آمد. ظرف تاس کباب خودش را داد به دستش.

نوشتہ: آسمان. ۶۴

سرزانوی چپش را گرفت و با ناله ای نشست :این غذا دیگه از دهن افتاد... عکس مکس
بسه...بیاین بشینین .

با احم تشر زد: تابان تمومش کن دیگه.

تابان "باشه باشه" ای گفت و دوید توی اتاق .

با دیدن غذای بی رنگ و روی حاج خانوم باز دوباره عذاب وجدان گرفت که خودش نمیتوانست بخورد.

حاج خانوم انگار پی به حالش برد که لبخند نرمی زدو ظرف فسنجان را گذاشت کنار دستش: بکش مادر بکش.... فکرمنو نکن.... دیگه عادت کردم .

سرش را تکان داد. نگاهی به روغن رو آمده ی خورشت انداخت و دلش ضعف رفت. امروز نوبت غذای سفارشی خودش بود. دیروز هم نوبت تابان وسیر قلیه و میرزا قاسمی محبوبش.

کف گیری به برنج زد و راهی بشقابش کرد:غذای حاجی رو گذاشتم سر سماور تا گرم بمونه....دیر میان؟

حاج خانوم کمی سبزی خوردن کنار بشقابش ریخت و تکه ای نان برداشت: سرش این روزاشلوغه... یه پاش اینجاست یه پاش محمود آباد... از اینور قضیه ی زمین پستی رستوران... کلافش کرده....

خندید و سری تکان داد: اصلاً نمیشه نزدیکش شد.

—واای خدااا...واای...یه قاشق دیگه هم به من بدین.

چشم از بشقابش برداشت و داد به تابان که زل زده بود به فسنجان و توی چشمهای سیاهش همینطور ستاره بود که داشت منفجر میشد.

تابان کف دستش را زد به پیشانی اش: چرا با من اینجوری میکنی آخه مامان... فقط بگو چرا؟

پقی زد زیر خنده. حاج خانوم هم با دهان پر داشت همانطور به ادا و اطوار تابان می خندید.

—بسه دختر غذا تو بخور.

لقمه اش را به زحمت بلعید. از فشار خنده ای که نگه داشته بود تمام عضلات شکمش دردمیکرد. واقعا هم داشت با دوتا قاشق غذایش را میخورد.

محتویات دهانش را جویده نجویده لیوان دوغ را سر کشید: ساعت چند بریم بازار؟

حاج خانوم به جایش جواب داد: روزا کوتاهه... زود برین تا وقت کنین به همه ی خریداتون برسین... از اونورم زود بیاین این بچه باید بره بیمارستان.

لب و لوچه تابان با این حرف آویزان شد. خودش هم با وجود تابان حال و حوصله ی بیمارستان را نداشت. بعد سه شب دوباره امشب شیفت خورده بود.

لقمه اش را جوید و برای تابان چند ثانیه پلک روی هم نگه داشت که یعنی "راست میگه".

—چهار بریم...خوبه؟

سری در جواب تابان تکان دادو "اوهومی" کرد.

تابان به بهانه ی آمدنش برای آخر هفته دور همیه به گفته ی خودش کوچکی را ترتیب داده و کلی هم مهمان دعوت کرده بود. بماند که حاجی همان اول بسم الله ساز مخالفش را کوک کرده و اخم و تخم تحویل داده بود ولی تابان نه تنها از رو نرفته بلکه کارت بانکی حاجی را هم دودر کرده بود.

تابان مشتی بزرگی سبزی خوردن چپاند توی دهانش و از بالای چشم نگاهش کرد: چی میخوای بخری....؟ پیرن یا کت و دامن؟

لیوان خودش و حاج خانوم را پر کرد و لیوان تابان را هم که حاضر و آماده نگه داشته بود زیر پارچ از دستش گرفت: نمیدونم... تا چی گیر بیارم... این وقت سال بازار همیشه به پیسی میخوره... سخت بشه چیز به درد بخور پیدا کرد.

فکر که میکرد حوصله ی گز کردن خیابانها را آن هم توی این بلبشوی برف و بوران نداشت. نبودن مهراد هم دل و دماغی برایش نگذاشته بود. فاجعه بارتر از تمام اینها فس فس تابان و سلیقه ی عجیب و غریبش بود. ترجیح میداد چیزی از بین لباسهای کمدش پیدا کرده و همان را هم بپوشد.

تا بان دومین بشقابش را هم خالی کرد. همانجا کنار سفره ولو شد و سر روی پای حاج خانوم گذاشت: فردا نوبت منه.... باقالی پلو میخواما.

خندید و بشقابها را چید روی هم. از پای سفره بلند شد و رفت به آشپزخانه.

-پاشو کمک کن دختر.... پاشو زشته.

-ای بابا.... ناسلامتی مهمونما.

ظرفها را گذاشت توی سینک. صدای حاج خانوم که شوخی جدی قاطی اش شده بود تا پشت در حیاط خلوت آمد. مهمون تا سه روز مهمونه.. بعد اون دیگه مهمون به حساب نمیاد.

تابان دست بر دار نبود: آهان اونوقت مهمون نیست پس چیه؟

اونوقت بهش میگن مفت خور.

با جواب حاج خانوم قهقهه ی از ته دلی زد. در حیاط خلوت را باز کرد و ترشی های دست نخورده را برگرداند داخل دبه های پلاستیکی.

باد سرد برفی روی صورتش کوبید. دستهایش را زیر سینه جمع کرد و تکیه داد به حفاظ فلزی در. نگاهش رفت روی دانه های سپید رقصان و فکرش کیلومتر ها دورتر از این خاک.

هر چقدر هم که میخندید وسیعی میکرد نبودن او را از یاد ببرد. هر قدر هم که تلاش میکرد تاجای خالی اش خار نشود باز هم نمیشد. فکر کرد که یک زن احمق ترسوی به درد نخور است که خودش و تمام بیست و پنج سال عمرش را وقف تصمیمهای بی جا، قدمهای کج و افکار پوچ کرده است. خودش هم کم تقصیر نداشت. آيسان همیشه میگفت هر بلایی سرش آمده حقش بوده و نتیجه ی تصمیمات احمقانه اش بوده.

با صدای قدمهایی از دنیای افکار درهم و برهم دور شد و در را بست. تابان بود. سبد سبزی را گذاشت روی کانتر و ایستاد مقابلش.

چشمهای سیاه و پرمحبتش را دوخت توی صورتش و ساکت و طولانی نگاهش کرد. بعدیک قدم جلو تر آمد و با همان دستی که گوشی را گرفته بود چتریهایش را بهم ریخت: خوب داری دل میبری از داداش منا.

به خنده اش خندید. دل مهراد را برده بود؟ نمیدانست اما دل خودش که مدتها بود دیگر بیرون از این سینه میتپید.

—امشب که رفتی بیمارستان یه چن روز مرخصی بگیر... لفدن.

—مرخصی برا چی؟

—حدید تو رشته... دیشب از اصفهان اومده... یه چن روزی اینجان.

از در کنده شد و دقیقتر به تابان نگاه کرد: اینجان؟ هاله هم اومده باهاش...؟ اون که گفته بود

تابان نگاهش را از گوشی کند و پرید میان حرفش: نه فعلا نیومده... قراره روز مهمونی بیادولی میخوام برگشتنی باهاشون برم اصفهان آب و هوایی عوض کنم.

باز شدن چشمهایش واقعا دست خودش نبود. جزو محالات بود حاجی اجازه ی رفتن بدهد. آن هم با حضور حدید: تنها میخوای بری؟

—منو که نمیزاره برم با اونا... با تو میرم.

دختره ی خبیث. خنده اش گرفت: این الان سو استفاده نیست به نظرت؟

تابان زد روی شانه اش و غش غش خندید: دقیقا.

فقط به چشمهای تابان خیره شد و تصویر متزلزل خودش که انگار جز بلا تکلیفی چیز دیگری در آن نبود. کلافه بین دوا برویش را مالید: بزا فک کنم یه کم.

-فک کردن نمیخواد که... داریم میریم مسافرت دیگه... مهربادم که نیست... توام که میخوای
مرخصی بگیری... منم که خیلی دوس داریو به احتمال زیاد نمیتونی رومو زمین
بندازی... رفتنی ام که تو با هاله جونت میری و....

پرید وسط حرفش: توام با حدید جونت ... نه؟

خندید و با نوک زبان گوشه ی لبش را لمس کرد و تند و تند چانه اش را بالا پائین کرد.
باصدای لرزش گوشی پیامش را باز کرد. حتما حدید بود که چشمهایش آنجور آلبالو گیلان
می چید.

دست به سینه شد و متفکر چشم دوخت به موهای خوشرنگ نسکافه ای تابان که
حالا رسیده بود تا زیر گوشه هایش. نمیدانست توی این لحظه باید چه حرف یا ری اکشنی
داشته باشد. اگر میرفت و مهرباد بر میگشت چی؟ هیچ دوست نداشت زمان آمدن او خودش
نباشد.

-بزا با مهربادم حرف بزnm بعد.

دستهای ترو فرزت تابان در حال تایپ مکثی کرد: فکر مهربادونکن... از الان بگم که حله.

-واسه هاله دردرس نشه یه وقت؟ با بچه کوچیک اذیت میشه .

چرخه به مردمکهایش داد و دست به کمر ماند: اینم ازون ایرادای بنی اسرائیلی بودا.

استکانهای چای را گذاشت توی سینی و ماند پای سماور: چی بگم..... باشه... ولی بیشتر
از دوروز نمیتونم.

سر توی گوشی لبخندی زد. ظرف مویز را برداشت و گذاشت کنار استکانها و جلوتر از تابان رفت توی نشیمن. حاج خانوم همانجا کنار شومینه دراز کشیده و خوابش برده بود.

با پچ پچ آرامی برگشت به عقب: مادر جون خوابش برده.

تابان جعبه ی بیسکوئیت را از روی ناهار خوری برداشت و اشاره زد به اتاق خودش: بیا اینجا.

سینی را گذاشت روی میز توالت و عثمانی مخمل زیتونی رنگ را برای نشستن بیرون کشید: چه خبر از اونجا؟

گوشی را لاک کرد و انداخت روی تخت. خودش را هم به دنبالش و تمام حجم نفسش را با فشار غلیظی بیرون داد: هیچی.

این آه طوفانی. این "هیچی" بی تفاوت واقعا به ظاهر شنگولش نمیخورد

— ادای فیلسوفارو در نیار... یعنی چی که هیچی؟

تابان دستهایش را زیر سر جمع کرد و چشم دوخت به چراغ: اتفاقا دیشب داشتم به فلسفه ی "خودت خودتو ضایع کن تا از شر دورو بریات در امان باشی" فک میکردم... هی زدم به طبل بی عاری... هی الکی خندیدم... ولی اونقدرام که ادعا میکنم آدم شادی نیستم... همش تظاهره... ولی گور بابای این چرندیات... حالم دیگه داره از خودمو این زندگی لعنتی به هم میخوره...

شکلکی برای تابان در آورد. یک پایش را روی دیگری انداخت و انگشتانش را چسبید: شکست عشقی خوردی آیا؟

هر چقدر که لحن خودش به شوخی بود به همان اندازه هم صدای تابان جدی نه... شکست روحی.

-دیوونه... مگه فرقی هم داره؟

پوزخندی زد: آره... شکست عشقو مثلا ممکنه از حدید بخورم... البته اگه بخورم... ولی شکست روحی رو از هر کی غیر حدید.

بلند شد و عثمانی را کشید و نزدیکتر به تخت نشست: حالا کی روحتو شکسته؟

-به نظرت به جز گزینه ی حاجی گزینه ی دیگه ای هم میتونه رو میزباشه؟

نوچی کرد. انتظارش شنیدنش را داشت. دست کشید روی موهای تابان و داد پشت گوشش.

-یادم نمیاد آخرین بار که باهام نشست و منطقی و درست و حسابی حرف زد کی

بود... اونقدر که از بچه هاش دوره... اونقد که واسه همه دانای کله و قدم به قدم جای هممون راه میره. با این سن و سال اختیار خودمم ندارم... اعتماد به نفسم هر وقت میام اینجا میشه زیر صفر... اصلا نمیشه جلوش مقاومت کرد...

چشم دوخته بود به سیب آدم تابان که با هر مکش بالا میرفت و برمیگشت.

-میدونی منم اهل جنگیدنو مقاومت نیستم... راستشو بخوای حوصلشم ندارم... همه ی دلخوشیم اینه که این دوسه روزم تموم بشه و گورمو ازین خراب شده گم کنم... تا یه سال بعد که خدا بزرگه.

انگشتانش را لابه لای موهای تابان بالا کشید و دوباره برد میانشان. سکوت کرده بود تا او حرف بزند. تابانی که کم پیش می آمد اینطور زبان به شکوه و گلایه باز کند.

غلت زد و به پهلو شد. کف دست راستش را گذاشت زیر گونه و نگاهش کرد: حدید میگه دیگه وقتشه رابطمونو جدی تر کنیم.. میگه باید خانواده هامون در جریان باشن... میگه میخوام به بابام بگم با حاجی صحبت کنه... بهش گفتم قبلش بزا خودم با مامان حرف بزنم.

به چشمهای تابان که دقیق شد هاله ی براق اشک مردمکهایش را پوشانده بود. تند و تند پلکهایش را به هم زد: مامانم دیشب باهاش حرف زد.

اینرا که گفت پلک بست و گوشه ی چشمهایش خیس شد.

دیدن اشکهای او کافی بود تا باقی قصه را بخواند. دلش را غم گرفت. نوک انگشتش را گذاشت روی گونه ی او و حرکت قطره ی اشک لیز خورده را مهار کرد: گریه نکن دیوونه... اینجور چیزا عادیه... اولش همه مخالفت میکنن... تازه فقط مادر جون باهاش حرف زده... مطمئنم اگه خود دکتر باهاش صحبت کنه راضی میشه... کی از حدید بهتر؟

تابان فینش را بالا کشید و با احتیاط زیر چشمهای ریمل خورده اش را پاک کرد: تو که نمیشناسیش...

تابان چرا فکر میکرد حاجی را نمیشناسد؟ شناختن این مرد راحت ترین کار دنیا بود.

-میخوای بگم مهاد باهاش صحبت کنه؟

-هه... مهاد... همچنین مهاد و میشوره میندازه روبند که... هیشکی به اندازه ی اون از دست حاجی نکشیده... الهی بمیرم برا دلش... باز یادش افتادم... دلم براش تنگ شده.

دل خودش هم مهرباد رامیخواست. دلش برای او میتپید و از این خواستن داشت اشک توی چشمش حلقه میبست. دوست داشت از این خانه فرار کند. برود توی تاریکی اتاق خودش. زیر گرمی لحاف. چشم ببندد و درست تا خود سحر به او فکر کند و انگشتانش را بکشد میان موهای او.

با صدای تابان چشم از خطوط روتختی گرفت.

- تو خونواده ی ما رسمه که نباید با دلت و آرزوهات زندگی کنی... باید کفنشون کنی و با خودت ببری تو گور... همه ی زندگی ما خلاصه شده توپول... اگه تونستی توش شنا کنی میشی آدم حسابی... اونوقت میتونی لیاقت خونواده ی مارو داشته باشی..

دوباره چشمایش را دوخت به سقف و لبهایش کج شد: میبینی... ما اینجور خونواده ای هستیم.

دست روی سرشانه ی پلیور سفید تابان گذاشت و کمی بالاتر کشیدش: به نظرم تو داری خیلی بدبینانه به همه چی نگاه میکنی... واقعا اینقدرام که تو میگی حاجی بی انصاف نیست... درسته خیلی حسابگره ولی دل بزرگی داره... با اینکه خیلی باهوش رابطه ی گرمی ندارم... درسته به اندازه ی تو که دخترشی نمیشناسمش ولی از شناختی که تو این چند سال ازش به دست آوردم حس میکنم مردمنطقی و دنیا دیده ایه... مگه تا اینجا براتون کم گذاشته... هر سه ی بچه هاش تو رفاه کامل و نازو نعمت بزرگ شدن... خیلی ها آرزوشونه یه درصد امکانات شماها رو داشته باشن.

- میدونی تو هیچ وقت نمیتونی از معادل درست کلمات استفاده کنی... حسابگر نه... بگو خسیس... دنیا دیده نه... بگو زیرک... منطقی نه... بگو بی احساس.

تابان بلند شد و چهارزانو نشست: آره هیچ وقت برامون کم نذاشته... تالاب تر کردیم همه چی برامون مژغول چراغ جادو حی وحاضر بوده... همیشه خواسته بهتر از بقیه باشیم... اصن افتخار میکنه وقتی میبینه بچه هاش از همه سترترن... بهترین ماشینا باید واسه بچه های اون باشه... بهترین دانشگاهها... گول این دست و دلبازیاشو نخور آسمان... بابا هیچ وقت دوست نداره کسی از خودش بالاتر باشه... ملاک سنجش آدماسه واسه این مردپوله... همیشه از بالا به همه نگاه میکنه.

دستش را برد بالا وبا فاصله ی تقریبا زیادی از تخت نگه داشت: اینجوری... مثلاً عمرا اگه منو بده به حدید... چرا... چون پرشیا سوار میشه... نه مژغول پسر خودش ایکس شیش... چون باباش یه دکتره و چهارتا چهارتا خونیه نداره... چون به قول خودش یه مهندس زیرتیه... فهمیدی؟

گفت و اشکهایش مثل سیل روی صورتش ریخت: فکر کردی اگه دیوونه بازیای محمد نبود حاجی به ازدواجتون راضی میشد؟ اونقد که مامان و محمد تو منگنه گذاشتنش... وقتی ام که اون اتفاق افتاده مون یه ذره اخلاق خوش حاجی هم دود شد رفت هوا... خونیه شده بود ماتمکده داشتم دیوونه میشدم... اونقد که بکن نکن تحویل میداد... ترجیح دادم فرار کنم خودمو از این جهنم نجات بدم...

هیچ دوست نداشت به گذشته برگردد. حتی شده برای ثانیه ای. دست تابان را گرفت و نوازش کرد. اشک خودش هم در آمده بود: تو رو خدا گریه نکن... همه چی درست میشه... تقاسمت چی باشه.. مطمئنم اگه مهرداد جدی باهاش صحبت کنه نه نمیاره... غصه نخور.

چقدر که این دختر مهربان را دوست داشت. بغلش کرد و محکم چلاندهش: زشت شدی..

ریملتم ریخته.

تابان بود که به حرفش خندید و اشکش را پاک کرد: گندبزن به این شانس.. والا... ولی بازم شکر... این خداهم بالاخره باید یه سرگرمی ای واسه خودش داشته باشه دیگه... نمیشه که همه ی روزای آدم خیلی خوب و ملو باشه که....

کف دستهایش را گرفت سمت سقف: خدایا فردین بازیتو شکر...

بعد هم دستهایش را پائین آورد و گرفت جلوی صورتش: ببین... لقوه گرفتم انگار... بدتر ازدستای مامان میلرزه... باورم نمیشه دیروز رفتم دارو خونه واسه خودم فول آیرونو... قرص خواب و قرص امگاسه و یه عالمه قرص جوشان گرفتم... بعدم از سوپری دو تا پاکت شیر زدم زیر بغلم... سه چهار سال پیش یادمه همش چیتوز موتوری وسن ایچ لیموئی ولواشک میگرفتم....

یکی زد روی شانه اش و هر هر خندید: یه کم حالم خوب شد... ولی بین خودمون باشه اینایی که گفتم... به مهربادم نمیخواد چیزی بگی... دوروز اومدم... حوصله ی جنگ اعصابوندارم

شانه ی تابان را گرفت و مانع برخاستنش شد: نباید پا پس بکشی تابان... اگه واقعا حدیدودوست داری که میدونم داریش باید براش بجنگی.

تابان لبخند کمرنگی زد و چشم دوخت به پنجره: میدونی اولین باری که دیدمش چیش نظر موجب کرد؟.

لبخند تمام پهنای صورتش را پوشاند. آمد و روی برق مردمکهایش نشست: موهای حلقه حلقش که هی می اومد توی پیشونیش.. اونم هی با پنجه میفرستادش بالا... اعصابمو بهم

میریخت... آخرشم نتونستم جلوی خودمو بگیرمو تا چشم محمدمو دور دیدم گفتم نمیتونی
یه کوفتی به اون موهای لعنتیت بزنی؟

گفت و بلند بلند خندید.

نگاهش را دوخت به زمین. یاد خودش افتاد و چشمهای محمد. وقتی که برای اولین بار
توی کافه دیده بودش.

آنقدر که همه چیز محو و مات به نظر میرسید که انگار هرگز آن روزها نبوده اند.

ذهنش رفت سمت مهرداد. مردی که هیچ چیزش در نگاه اول جذبش نکرده بود جر خیرگی
وبرق نفرت چشمهای سیاهش.

آه کشید. موهایش را با دست جمع کرد و همه را انداخت پشت سر: چائی هامون یخ
کرد... پاشو کم کم توام حاضرشو بریم تا دیر نشده.

—حیدم میاد.

سینی را برداشت و ایستاد: پس منو کجا میبرین...؟ سر خرتونم مگه؟

تابان با جهشی از تخت پائین پرید و موهایش را با دست به هم ریخت: سفارش اکید کرده
بدون تو نرم...

پووفی کرد و چرخید برای رفتن که با تیک باز شدن در گوشه پرده را کنار زد: حاجی اومد.

تابان پشت کرد و رفت سراغ کیف لوازم آرایشش: منو پرسید بگو خوابم... وقتی رفت میریم.

سری به ناچاری تکان داد و رفت بیرون.

در را برای ورود حاجی باز کرد و کنار ایستاد: سلام... خسته نباشین.

نگاه حاجی از روی پله هابالا آمد. کیف چرم قهوه ای اش را دست به دست کرد و سرتکان داد: سلام.

کتش را کند. آستینهایش را تا زانو چشم چرخاند سمت آشپزخانه: خونه ساکته.... محبوبه کو؟

شومینه را نشان داد: خوابیدن.

استکانها را رها کرد روی کانتر و غذای حاجی را کشید توی بشقاب. سینی را برای رفت به نشیمن برداشته بود که حاجی صندلی را کشید: همینجا میخورم.

نگاه متعجبی به سر پائین افتاده ی حاجی انداخت. سابقه نداشت حاجی توی آشپزخانه بنشیند.

سبزی خوردن و لیوان را گذاشت روی میز. برای برداشتن پارچ یخچال را باز کرده بود که با صدای شمرده اش ایستاد.

— فردا اگه وقت کردی یه سر بیا دفتر.

دستش چسبید به خنکای جدار پارچ و نگاهش به گلبرگهای شناور محمدی: دفتر؟... کدوم...

سر حاجی که بالا آمد بی اراده ساکت شد.

کمر حاجی چسبید به صندلی و صاف نگاهش کرد: عصر اگه اومدی.... دیلمانم... ولی اگه صبح خواستی بیای پیر بازارم.

مکشی کرد و چشمهایش دقیقتر شد: راجع به زمین پشتی شعبه ی دوئه... میخوام محوطه ی رستورانو از زمین کناریش تفکیک کنم... برای گرفتن سند امضاتو لازم داره.

لب بالائی اش را کشید به دندان و سر تکان داد. کاش مهراد اینجا بود.

"مهراد"

سرش را چرخاند و برای دیدن حامد میان سالن پر تردد ترمینال خروجی چشم ریز کرد.

جمعیت زیادی پشت شیشه ها ازدحام کرده بودند. بیشتر شان هم با حلقه های بزرگ و کوچک گل.

نگاهش به بنر های خوش آمد گویی ای بود که اینجا و آنجا به چشم میخورد. با صدای هلهله ی شادی و فریادهای "قهرمان قهرمان" با کنجکاوی برگشت. ظاهرا جناب قهرمانی که اینطور به خاطرش دست و دلبازی به خرج داده بودند از راه رسیده بود.

سراستین کت نوک مدادی اش را داد بالا و نگاهی به ساعت انداخت. یک ربع به نه بود.

نوچی کشید. بیشتر از یک ساعت تاخیر در پرواز تهران - رشت، حالا هم که حامد. حوصله ی ماندن نداشت. اصلا از اول هم نباید گوش به حرفش میداد و منتظر می ماند.

دسته ی چمدان را کشید. لیچاری به حامد بست و از میان هجوم استقبال کنندگان به زحمت راه باز کرد. گوشی توی دستش لرزید. تابان بود. پیامش را خواند. با نیشی باز گردنش را بلند کرد و راه خروجی را گرفت.

- willkommen zu hause. (به خونه خوش اومدی)

با همان خنده ی کش آمده سرش سمت صدا چرخید.

ابروهای حامد با دیدنش رفت روی پیشانی. نگاهی از بالا تا پائینش انداخت و سوت کشید: اووف... چه لامصبی شدی تو.... مسافرت کاری بودی یا فشن شو؟

آستین کتش را چسبید: کتشو... از اونجا گرفتی؟

از آنطور "اووف" گفتن کشیده و سوزناک حامد خنده اش گرفت. کنج لب بالایی اش را جوید و لحنی جدی به صدایش داد: برا چی تلفنتو جواب نمیدادی.... میدونی کی تا حالا منتظرم.

سنگینی نگاه حامد از روی موهایش بالاخره کنده شد.

چشمکی زد. دسته ی چمدان بزرگتر را از دستش گرفت و قلبش را با حالتی نمایشی چسبید: meine lieber (عزیز دلم).

از لهجه مزخرف حامد صورتش جمع شد: شیت.

- رفتنی با یه چمدون رفتی... برگشتنی شد دوتا؟... نکنه خبریه... نگو که همش سوغاتیه که باورم نمیشه.

گردنش را چرخاند تا خنده اش در تیرس نگاه حامد نباشد.

- اتفاقا آزیتا هر دفه که زنگ میزد میپرسید اومدی یانه... آخه میدونست قراره ازون شکلاتا بیاری برامون.

اخمی ساختگی به نگاهش نشانده و با نهایت بدجنسی چشم تنگ کرد: نکه گفتی دکتر براش شیرینی رو قدغن کرده... سر همین فقط برا تابان و خودمون گرفتم.

قدمهایش را تند تر کرد و غرغر حامد و صدای چرخهای چمدان را پشت سر گذاشت.

سوز سرد که به صورتش خورد شانه هایش بی اراده جمع شد. انتظار این حجم از سرماوافت دما را نداشت.

حامد بود که چمدان را ازدستش کشید. گذاشت توی صندوق عقب و نشست پشت فرمان.

یقه اش را کمی بالا داد و بخاری را تنظیم کرد: چه سرده اینجا.

حامد چرخى به فرمان داد و دور کوتاهی داخل محوطه زد: حالا کجا شو دیدی.... الان باز خوبه.... اونجا چه خبر.... سرد بود؟

-وحشتناک.

آرنجش را گذاشت روی لبه ی پنجره و انگشتانش را مقابل دهان مشت کرد.

این تاخیر یک ساعته تمام برنامه ریزی هایش را ریخته بود به هم. به محض ورودش به تهران، براری تماس گرفته و خیالش را از بابت برنامه های محمود آباد راحت کرده بود.

چشم هایش را دوخت به چراغهای روشن حاشیه ی بزرگراه. خدا خدا میکرد با این ترافیک سنگینی که از همان خروجی فرودگاه شروع شده بود به موقع خودش را برساند.

-کارا ردیفه؟

با صدای حامد چشم از ماشین روبه رو گرفت. مکشی روی نیم رخش کرد. با آن یقه اسکی زرشکی و موهای بلند شده و نامرتب قیافه ی مزحکی به هم زده بود: داشتم میرفتم این ریختی نبودی تو.... این چه وضعیه؟

صدای خنده ی حامد پیچید. دست از روی دنده برداشت و برد میان موهایش: الان تو دوره ی برزخم ...بزا دم اسبی که بستم اونوقت میبینی چه جیگری میشم.

تک خنده ای کرد و لبهایش کج شد.نگاهش را داد به آن بیرون.به ماشینهایی که به سرعت باد از کنارشان رد میشدند. به آدمهایی که در حال فرار از پیاده روهای خیس بودند.به دانه های ریزو درشتی که نه شبیه برف بودند نه شبیه باران.چشمهایش آرام آرام رفت بالا.تاسیاهی آسمانی که از پشت شیشه های سیاه به سختی دیده میشد.

فکر میکرد که چقدر دلش برای او تنگ شده. برای صدایش... برای خنده هایش.دلتنگی اش غیر قابل تحمل بود. عمق خواستنش با هیچ کلماتی بر زبان نمی آمد.آسمان!غرقش میکرد ونجاتش میداد.

آب دهانش را بلعید وبه آغوش گرم و کوچک او فکر کرد. کوچک و عمیق. آنقدر که بشودمیان آن گم شد.

—خبریه؟چقد ماشین تو کوچتونه.

نفهمیده بود کی وارد کوچه شدند.سرش چرخید. گوشه و کناردیوارها و زیرآگالیهای کنارجدول برف کمی مانده بود. به در باز حیاطشان نگاهی انداخت و جنب و جوش داخلش.

—دنده عقب بگیر...برواز در پشتی.

نگاه حامد چند ثانیه روی نیم رخش ماند .بعد یکی محکم زد روی رانش:سوپرایز؟

با صدای ترمزدستی سریع پیاده شد. صدای موزیک تا آنجا هم می آمد.

-بیا داداش... اینم سوئیچ عروسکت... عصر رفتم از پارکینگ رستوران ورش داشتم

...صحیح و سالم خدمت شما.

سرش را تکان داد.

-یه وخ تشکر مشکری نکنیا.

لب هایش کج شد. چمدانها را کشید تا کنار ماشین خودش و جا داد داخل صندوق عقب

نگاه متعجب حامد چرخیده بود سمت خانه: سرو صدا از خونه ی شماست؟

- تابان اومده.

در تک لای حیاط خلوت را با دسته کلید خودش باز کرد و چند قدمی تا داخل تاریکی

برداشت. شعاع باریکی از روشنایی از پنجره تا پای پله ها کشیده شده بود: نمی یای تو؟

حامد معذب دستی لای موهایش کشید: سرو ریختم مناسبه؟

سرش را بلند کرد و به رفت و آمدهای داخل نگاهی انداخت. همگی از پرسنل تشریفات

رستوران بودند. دوپله ی متصل به در آشپزخانه را بالا رفت و گردنش چرخید: آگه میای برو

از در جلویی.

حامد شکلکی درآورد و ساختمان را دور زد.

فرق کجش را داد بالا و مکشی پشت در کرد. آشپزخانه بازار شام بود. یکی داشت چای

میریخت. یکی فنجانها را میشست... یکی پیش دستی هارا دستمال میکشید.

در را یک ضرب باز کرد و لبخند کجی به نگاه های هاج و واجشان تحویل داد: خسته نباشین.

صدای نوید یکی از پرسنل روز مزد بود که دهانش با شگفتی باز مانده بود: آقا... مگه شما خارج نبودین؟

دوستم یقه ی کتش را به هم نزدیک کرد و توت فرنگی درشتی از داخل ظرف برداشت و نیشخندی زد: نه... کی گفته ؟.. داخل بودم اتفاقا.

بی نگاه به نشیمن، در مجاور آشپزخانه را باز کرد و خودش را انداخت داخل اتاق.

نفسش را هوف کرد. انگشتانش روی صفحه کلید می لرزید. تلفنش را به گوش نزدیک کرد.

صدای هیجان زده ی تابان از میان موج بلند موسیقی و جیغ و دادتوی گوشش نشست: رسیددی ؟

گوشش سوت کشید. بلند خندید و تلفن را دور کرد.

مشتش را گرفت مقابل دهان و چند قدم حفاصل در تا پای تخت را با استرسی عجیب رفت و دوباره برگشت.

با وجود سرو صدای آن سوی در صدای قلب خودش را میتوانست به خوبی بشنود.

انگشتان یخ زده اش را به زحمت میان جیب های جین مشکی اش جا داد و ایستاد وسط اتاق. درست زیر چراغ. گردنش را انداخت به پشت و چشم دوخت به کلاhek پلیسه ای لوستر خاموش.

چشم بست و تصورش کرد. لبخندش هیچ دست خودش نبود.

بی قرار نشست گوشه ی تخت . با کف پا روی قالی ضرب گرفت. و گوشه‌هایش را داد به صدای قدم‌هایی که توی راه روزن‌دیک میشدند و دور. درست مثل ضربان قلب خودش.

-حالا تو بیا... الان میگم.

با صدای تابان فوری ایستاد و یک قدم تا پشت در برداشت.

-ای بابا کجا داری میکشی منو؟

چیزی توی سینه اش فرو ریخت... انگار که قلبش برای ثانیه ای ایستاد... شبیه یک لکنت... یک وقفه.

صدای تابان اینبار درست آنسوی صفحه ی در بود: میگم کارت دارم بچه جون.

قلبش دیوانه وار میتپید. برای خاطر او میتپید. چشم دوخته بود به دستگیره ی در که با پائین رفتنش کف هر دو دستش را مقابل دهان به هم چسباند. ایستاد توی کورتین نقطه و نفسش را نکشید.

-تاریکه چقد

-الان روشن میشه... برو تو.

دست تابان از آن بیرون آسمان را به داخل هل داد و پشت سرش در را بست.

قبل از آنکه آسمان بچرخد و نفسی برای اعتراض بگیرد. خیز گرفت و بازوی برهنه او را چسبید. با دست دیگر هم سرش را بوی هیچ تاملی کشید سمت خودش و لب‌هایش را روی لب های او قفل کرد.

آسمان ترسیده بود و داشت زیر دستانش میلرزید. بازوهای او را سفت چسبید و سرش را با فشار آرامی به در چسباند. در کشاکش لبهایشان، آنجور بیتابی و تلاش برای یافتن مسیر دهان او به نفس نفس افتاده بود.

آسمان که آرام گرفت، حرکت لبهای خودش هم نرمتر شد. برای دیدن نگاه او، چشمهایش را عقب کشید و همانجور او را چسبیده به خودش نگه داشت: دلت اصلاً برام تنگ نشد؟

جای چشمهایش یک جفت ستاره کاشته بودند. دودو میزدند و هنوز توی شک بودند. دست انداخته بود به یقه ی کتش تا نیفتد. از بهت توی نگاهش خنده اش گرفت: جانم... چی شدی تو؟

چشمهایش خیلی زود به نم افتاد: مهراد؟

کف دست چپش را از روی در برداشت و پیچید دور کمر او. چند وقت بود که اینطور صدایش نزده بود؟ مهراد گفتنهایش را همیشه دوست داشت. حتی از همان روزهای نخست.

آنجور که "راد"ش را با آن صدای ظریف میکشید.

سرش را توی تاریکی اتاق پائین کشید و بوی خوش پوست گردن او را بلعید: جان مهراد... عمر مهراد.

با همه ی توانش او را به خودش فشرد. قلبش داشت سر میرفت. جور خاصی که انگار داشت درونش خالی میشد. لمس تنش شبیه رویا بود. باور نمیکرد که این روزهای جهنمی تمام شده و دوباره کنارش بود. از قصد سفرش را طولانی کرد و حالا مثل سگ پشیمان بود.

دست زیر چانه اش برد. سرش را بالا گرفت و صورت نازش را بوسه باران کرد. بوی تلخ و ملایمی میداد. چیزی شبیه عطریاس های خیس خورده ی توی ترانشان.

نفس خنده اش را کشید روی گونه ی راستش. چال کوچولویش همانجا زیر لبهایش بود. مرده بودم از دوریت... به قران.

آسمان چشمهای ترش را توی چشمش باز کرد و صدای نرمش لرزید: برا چی اینهمه موندی.... برا چی نمی اومدی؟ فکر کردم... فکر کردم...

باز داشت آنجور حرف میزد: فکر کردی چی... قهر کردم رفتم خونه ی بابام؟

انگشت اشاره اش را روی لبهای چسبناک او گذاشت و بی صدا خندید: ینی اینقد دوسم داشتی ورو نمیکردی؟

نگاه آسمان دوخته شده بود به دکمه ی پیراهش و دستهایش با آن ور میرفت. چشمهایش حالا که به تاریکی خو گرفته بود دقیق تر شد رویش. ریشه ی ظریفی از زیر چتریهایش رد شده ولای موهای تاب دارش پیچیده بود. کنج پلک چپش نقطه ی درخشانی بود و توی تاریکی برق میزد. با نوک انگشت لمسش کرد: تو برای چی اینقد خوشگل شدی؟

آسمان سکوت کرد و توی سکوت نگاهش بالا آمد. وقتی که اینطور زل میزد و چشمهایش خماری میکرد کنترل خودش عذاب میشد.

گودی کمر او را نوازش کرد و انگشتانش رفت بالا. لاغر شده بود. میتوانست استخوانهای ستون فقراتش را حس کند. اخم کرد: چقد جوجو شدی تو.

دو طرف یقه ی کتش را چسبید و پیشانی اش را گذاشت روی سینه اش . خودداری اش ته کشیده بود انگار که حق زد: با اون وضع گذاشتی رفتی... تو بدترین حال روحیم ... تنهام گذاشتی... مگه چیزی از گلوم پائین میرفت...؟

خندید. دست پشت گردن آسمان گذاشت و سرش را چسباند روی قلبش: من دیگه غلط بکنم بخوام بدون تو جایی برم..... دوهفته جهنمو جلو چشمم دیدم.

دستهای او را حلقه کرد دور گردنش . سرش را روی شانه اش گذاشت و توی آغوشش بالاتر کشیدش. دل و دینش را برده بود این دختر. دل و دینش را برده بود و حالا هم داشت عقلش را میبرد.

بعضی دوست داشتنها هستند که نه ابتدا دارند نه انتها. چشم که باز میکنی میبینی میان آن غوطه وری. درست مثل ماهی درون آب.

لبهایش را میان موهای او جا داد و نفس بلندی کشید.

آسمان سر از روی شانه اش برداشت و نگاهش را عقب کشید . روی صورتش به حرکت درآورد و نگه داشت توی چشمهایش. مردمکهایشان جا شده بودند میان هم. دستش بالا آمد و روی صورتش چرخید... روی پلکهایش... زبری گونه اش... لبهایش... چانه اش. بانگاهش.. با آن چشمهایش... با تمام تنش انگار که داشت میبلعیدش. شبیه کسی که معجزه دیده و باور نداردش.

پلک که میزد آنطور سنگین و کشدار... میتوانست بشماردشان. چرا از دیدن او سیر نمیشد؟ چطور ممکن بود روزی عاشق کسی شد که حتی خوابش را هم نمیدیدی؟

پلکهایش روی هم افتاد. لب روی چانه ی گردش گذاشت و نرم نرمک رفت بالاتر. باید یک راهی می بود که اینهمه بی تاب و وابسته اش نباشد.

با صدای باز شدن در هر دواز جا پریدند و از هم فاصله گرفتند.

دهانش باز شد و غر زد: لعنتی.

-تموم نشد.....؟ماشالا به انرژیتون....

تابان آمد داخل و زد روی شانه ی کتش و غش غش خندید: فک کردم رفتین فضا.

خنده اش را خورد و گونه اش را با کف دست مالید. خلسه پریده بود. بد هم پریده بود.

تابان بود که دست آسمان را گرفت و کشید دنبال خودش: بیا بریم با هاله اینا عکس بندازیم....بقیه ی مراسمو نگه دارین واسه خونه ی خودتون.

نگاه چپ چپی به تابان انداخت :سگ تو روحت بشر.

یقه ی کتش را صاف کرد و پشت سرشان راه افتاد سمت در.

تابان بود که چرخید و هلش داد داخل اتاق: کجا؟ اول دور دهنتمو تمیز کن... ما اینجا آبروداریم .

صدای بلند موزیک تمام خانه را گرفته بود. گلدانهای بزرگ ارکیده ی دو سمت در ورودی عطر ملایم و خوشی را توی فضای غرق نور سالن پخش میکردند.

گردنش را روی شانه چرخاند و با نگاه دوباره در پی او گشت. چند دقیقه ای میشد که از مقابل چشمها یش دور شده بود.

لبی از فنجان چای خوش عطرش تر کرد و حواسش را دوباره داد به صحبت‌های حدیدافکاری و بحث داغی که حول وحوش معماری امروز ایران در جریان بود.

پسر مودبی به نظر میرسید. شخصیت قابل احترام و خوش فکری داشت و دغدغه هایش از وضعیت نامطلوب معماری ایرانی و آینده ی مبهم فارغ التحصیلان این رشته قابل درک و ستایش بود.

پیش خدمت سینی نقره ای کوچکی از تارتهای لقمه ای را مقابلشان نگه داشت.

کف دستش را به معنی "ممنون" بالابرد. نیم قدم عقب رفت و حدید که شانه به شانه اش ایستاده بود را نشان داد و جمع کوچک مردانه ای که احاطه اش کرده بودند.

. به دلیل ایستادن مقابل یکی از باندهای بزرگ نمیتوانست به درستی صحبت‌های کاوه را درآورد. لبخندی در جواب او که مخاطب قرارش داده بود زدو کمی نزدیکتر به او ایستاد.

متأسفانه افرادو یه ماه کنار دست یه نقشه بردار آکادمیک یا تجربی میزارن بعد یه ماه طرف میشه نقشه بردار. نتیجه کار این میشه که خیلی از نقشه ها چرخش میخورن یا اینکه مساحتها اشتباه در میاد.

فنجان خالی را گذاشت روی میز و سری برای کاوه تکان داد. با وجود اطلاعات کمی که تواین زمینه دارم ولی متأسفانه کاملاً حق باشماست.

حامد صحبت را به دست گرفته و نطق غرایبی راه انداخته بود.

دست چپش را از برگردان یقه ی کت پائین کشید و نگاهش چرخ خورد.

تابان با چند نفری از خانوم ها کنار بار میوه ایستاده بود و صحبت میکرد. پیراهن قرمز و براقش با آن ریشه های کوتاه و بلندی که از نیمه ی بالایی تنه اش آویزان بود حسابی به رنگ پوست سفیدش می آمد.

لبخند بی اراده ای به صدای خنده اش زد. مدتهای طولانی بود که طنین شاد خنده هایش توی چهار دیواری این خانه نیچییده بود.

نگاه خنده ای تابان که چرخید افتاد توی صورتش. لبهایش را جمع کرد. کف دستش را بوسید و فوت کرد سمتش وبا اشاره ی چشم و ابرو پرسید که "چیه؟"

مرددحروف اسمش را لب زد: آسمان.

توی چشمهای شیطان تابان ریشه بندان شد. چندثانیه که نگاهش کرد بلند زد زیر خنده .

اخم کوتاهی تحویل تابان داد.

خانوم همراه او چرخید و از روی شانه نگاهش کرد. زن لبخند کمرنگی به لب داشت که بادیدنش سرش را آرام تکان داد.

نمیشناختش اما جواب سلام او را مثل خودش داد. چشم از تابان گرفت و داد به میز سرو و سینی های رنگارنگ و اشتهابرانگیز فینگر فود و ساندویچهای کوچک سرد . پرسنل رستوران امشب سنگ تمام گذاشته بودند. هم در پذیرایی هم در تدارک . بدون شک پاداش و مساعده ی خوبی برایشان باید در نظر میگرفت. تصور قیافه ی ناراضی حاجی باعث شدلبخند بزند.

به مهمانان نگاه کرد. سی چهل نفر بیشتر نبودند اما جالب اینجا بود که نود درصدشان را هم نمیشناخت. به نظر می رسید بیشترشان از هم کلاسی ها و دوستان تابان باشند.

گرمش شده بود. یقه ی کتش را تکاند و دوقدم سمت درز باز پنجره کج کرد. مادرش نشسته بود کنار چند تایی از خانوم های هم سن و سال خودش و با برق چشمهای پرمحبتش داشت قربان صدقه اش میرفت. سری در جواب احوالپرسی اشان تکان داد و چند قدمی سمتشان برداشت. میانشان تنها همسر دکتر افکاری را توانست به جا بیاورد. خانوم موقر و محجبه ای بود که از نظر میمیک صورت شباهت فوق العادی به دخترش داشت. خوش و بش کوتاهی کرد .

در سالن باز شد. سایه هم اتاقی تابان و پشت سرش هم برادرش ارسلان وارد شدند.

سلام گرم و بلند بالای ارسلان با دیدنش وابرویی که بالا انداخت و جیغ و خنده ی تابان و سایه در آغوش هم ولوله ی کوتاهی توی جمع انداخت. کسی نمیدانست فکر میکرد که احتمالاً سالهاست که این دونفر همدیگر را نمی بینند.

با ارسلان دست داد و بازویش را فشرد: خوش اومدی... پارسال دوست امسال آشنا... کجایی تو پسر؟

ارسلان چشمک با نمکی زد و موهای پس گردنش را خارید: دیگه بچه جنوب شدم

دیگه... ماهی سالی یه بار اونم به لطف سایه میام رشت.

اخمی از سر کنجکاوی کرد سایه بود که جواب سوال نگاهش را داد: ارسلان الان نزدیک یه ساله رفته عسلویه... نمیبینی نیمه شب شده؟

نگاه دقیقی به صورت ارسال انداخت. حق با سایه بود. پوست یکدست برنزه و عضلات ورزیده اش چهره ی دلپذیری از آن ارسال سوسول سابق ساخته بود.

تابان دست زیر بازویش انداخت :مهرادخبر نداشت... یادم میرفت همش بهش بگم.

ارسالان با دیدن حدید هر دو دستش را با شگفتی باز کرد. رفت سمتش و بلند بلند خندید :به به... ببین کی اینجاست.

چشمهای تشنه اش چرخید. دلش دل دل میزد. در یکی از خوابها باز شد. دختر کاوه راتوی بغل گرفته بود که بیرون آمد . امشب زیباتر از همیشه شده بود. با آن پیراهن سفید خوش دوخت و تک آستینی هم که به تن کرده بود ،حسابی داشت دلبری میکرد.

روی پوست گردن سفید وبازوی دست آزادش انگار که دانه های ریز ریز طلا پاشیده بودند که زیر نورچلچراغ ها برق میزد.چشمهای درخشان اوهم انگار در پی اش میگشت که به محض دیدنش لحظه ای طولانی قفل شد توی صورتش.

تمام تنش از لرزی عصبی کشیدو عضلاتش منقبض شد. عطش عمیقی برای او در خودش حس میکرد.نگاه کردن مداومش را دوست داشت و لبخند شیرینش را. زبان روی لبهایش کشید . چشمک ریزی به نگاه آسمان زد و با خباثت تمام اشاره کرد به در اتاق.

آسمان هم داشت به بازی اش میخندید. ازروی شانه های هاله سرش را همراه ابروهایش بالا انداخت . از همان فاصله هم متوجه ی نوچ کردنش شد .چشم گرفت و لبخندش را پشت صورت بچه پنهان کرد.

از عکس العمل آسمان خنده اش گرفت.قدمی به سمتشان برداشت ولبخند کوتاهی در جواب نگاه خندان همسر کاوه زد.

-بینش مهران این آلوچه رو.

آسمان بچه را کف دستش نشانده بود. بازویش را گرفت. بلندش کرد و نگه داشت جلوی چشمهایش.

دخترک صورت بانمکی داشت. چشمهایی به غایت گرد. شبیه دو دکه ی درشت سیاه بالپهایی پنبه ای و صورتی. لبهای قرمزش کوچک بود و خیس درست اندازه ی یک آلبالو.

با دو انگشت لپش را کشید: بامزه ست... اسمش چیه؟

هاله تشکری کرد و به جای آسمان جواب داد: آلاله....

نگاهش را از هاله گرفت و برگرداند روی آسمان. داشت بچه را میبلعید. میچلاند توی بغلش و با غش و ضعف می بوسیدش. هیچ وقت فکر نمیکرد تا این اندازه بچه ها را دوست داشته باشد.

آسمان گونه ی آلاله را چسباند به گونه ی خودش و محکم فشارش داد: اوووخ.... بخورمش من اینو....

چشمهای دخترک اما با بهت چسبیده بود به صورتش و کنده نمیشد. انگار که موجودی عجیب و غریب دیده باشد.. توی دست آسمان اینطرف و آنطرف که میشد گردن میکشید آنقدر که دوباره پیدایش میکرد.

خنده اش گرفت. خم شد و زیر گوش آسمان زمزمه ی شیطانی اش را کشید: بچه دوست داری؟

آسمان بینی اش را کشید زیر گردن آلاله. حواسش به لحن معنی دارش نبود: عاشقشم....

بلند خندید . دخترک را گرفت جلوی صورتش . تکان تکانش داد و با لحن بچه گانه ای لب به هم زد: عاچقم... عاچق.

نگاه هاله با خنده میانشان تاب میخورد. آلاله را گرفت . آسمان هم چرخیده بود برای رفتن که میچش را چسبید و نگهش داشت.

آسمان سرش را بلند کرد و خنده ای که از چشمهای پرستاره اش بیرون ریخت: چیه؟

صورتش را پائین کشید و برای ثانیه ای خیلی کوتاه لب زیر گوشش گذاشت: قول شرف میدم من خوشگلتر از آلاله رو تولید کنم برات.

چشمهای گرد شده اش چند ثانیه ی اول گیج خورد. بعد انگار به خودش آمد که بابر خنده درخشید. لبش را به دندان گرفت و یکی زد روی بازویش: مهررااااا... چقد تو بی ادبی آخه.

از حالت صورت او خنده اش گرفت. داشت باز هم در میرفت که اینبار بازویش را هم چسبید: صبر کن... کارت دارم.

دنبال خودش کشیدش تا راه روی نیمه تاریک که سرو صدا و رفت و آمدها هم کمتر بود.

چی شده؟

پهلوی او را با دست گرفت و چشم توی صورت کنجکاوش چرخاند: خوش میگذره بهت؟

پلک زد . هیجان خاموشی ته چشمهایش غل میزد. صورتش گل انداخته بود. حرارتش را با کف دست لمس کرد: دوست داری ... بریم ... مسافرت؟

با مکث و شمرده شمرده گفته بود تا واکنش چشمهایش را ببیند. عکس العملهایش همیشه دیدنی بود.

بی پلک زدن نگاهش میکرد: مسافرت؟

اینبار بازویش از گودی کمر او گذشت: آره... من و تو باهم... یه مسافرت دونفره... از همون دونفره هایی که قولشو بهت داده بودم.

چشمهای آسمان از این فاصله تماشایی بود. خندید. بینی اش را به بینی او مالید و پچ زد: نمیخوای؟

کف هر دو دست او چسبیده بود به شانه اش. نگاهش هنوز پر بود از چرا. با تردید پرسید: الان؟

-مشکلش چیه؟

آسمان زبان روی لبهایش کشید و بزاقش را بلعید: همیشه بمونیم فردا صبح بریم... الان آخه شبه... خطرنا....

نگاهش نرم شد. انگشتانش را با نوازش کشید روی کمر و بازویش: از چی میترسی قربونت برم.. هان؟

نگران بود اینرا حتی صدایش هم نشان میداد: کجا میریم؟

-ویلاي محمود آباد....

سعی کرد ذهنش را آرام کند: جای دنج و قشنگیه... ندیدیش... سه سال پیش حاجی خریدش....

سرش را پائین کشید: کارای شرکت ردیفه.... توام که دوروز مرخصی داری... یه کم دیگه بمونیمو بعد بریم خونه و ساکتو برداریم... هوم... چی میگی؟

چشمهای آسمان هنوز روی صورتش سرگردان بود. گردنش را دور کرد و از آن فاصله نگاهش کرد: تو از کجا میدونی من مرخصی دارم؟

یقه ی پیراهن مشکی اش را بالا داد و گلویش را صاف کرد: یه درصد فک کن من ازت بیخبر بمونم.

لبهای ازهم بازمانده آسمان بالاخره تکان داد: پس اینا همش نقشه بود؟ اصفهان رفتنمون باتابان.... همش...

—آره همش دسیسه بود....

آسمان مشتی به شکمش زد و خندید: نامردا... منو بگو که چقدم برنامه ریزی کرده بودم.

صدای موزیک بالارفته بود. تابان داشت دنبالش میگشت. توی راهرو با دیدنشان ایستاد وفوری چرخیدو پشتش را به آنها کرد.

لبهایش کش رفت و دست روی کمر او گذاشت و هدایتش کرد سمت نشیمن.

نگاهش را از پشت دوخت به طرزراه رفتنش. به سفیدی پاهای باریک و انحنای وسوسه انگیز کمرش.

لب پائینش را محکم به دندان کشید و دنبالش رفت توی سالن. چراغها خاموش بود و جمع کوچکی آن وسط داشتند میرقصیدند.

—من که گفته بودم نون خامه ایه.

نگاهش را از آسمان کند. تابان بود که ایستاد کنارش و هوم خوش اشتهایی کشید: شیرین... نرم... سفید.

دست تابان را گرفت توی دستش. بالا آورد و کف دست دیگرش را هم رویش فشرد. کشید سمت خودش و روی موهایش را محکم بوسید: اینی که من میبینم بیشتر شبیه یه گربه ی ملوسه تا نون خامه ای.

شانه های تابان با خنده لرزید. با آن کفش پاشنه بلندی که پا زده بود حالا دقیقا شانه به شانه اش ایستاده بود.

- کی راه می افتی؟

ساعتش را چک کرد. کمی تا یازده مانده بود: یه کم دیگه .

تابان بازویش را بغل کرد. ابروهایش رفته بود میان هم. حرف داشت و مدام این پا و آن پامیکرد برای گفتنش. دردش را میدانست. احتمالا متوجه ی صحبتهایش با حدید شده بود که اینطور داشت دل میزد.

تابان نوچ بی قراری کرد. نگاهش برای چند ثانیه ماند روی صورتش . دهان باز کرده بود که مردد دوباره بست.

دستش را بالا برد و کشید روی سر تابان: چیزی میخوای بگی؟

صورتش فوری رنگ گرفت. لنگه ابرویش با شگفتی تاب برداشت. خجالت ؟ آنهم از تابان؟

بازوی تابان را نگه داشت و کارش را راحت کرد: نمیخوای بدونی حدید چی گفت بهم؟

چشمهای درخشانش با محبت روی صورتش نشست. کمی گردنش را کج کرد و با لبخندی دوست داشتنی منتظ ماند.

نفسی کشید و چشم از جمع رقصندگان برداشت: داشت درباره ی یه پروژه ی بزرگ مسکونی- صنعتی صحبت میکرد که طراحی و اجراشو به عهده گرفته... اونجورم که من برداشت کردم پروژه ی پرسودیه و سرمایه ی کلانی هم روش خوابونده...البته با شراکت شوهر خواهرش....

زبانش را یک دور روی دندانهایش کشید و نگاهش را مستقیم دوخت به چشمهای تابان: البته مهمتر از کارش درخواستش بود که باهام مطرح کرد...

برق شیفتگی توی چشمهای تابان پنهان کردنی نبود.

-و از همه ی اینا مهمترینش، شخصیت خودش بود...میدونی که من شناخت چندانی از خونواده ی دکتر ندارم...جز همون چن تا برخورد کوتاهم با حدید... ولی رفتاراشو دوست داشتم... پسر باشخصیت و مودبی بود...

دست برد سمت موهای تابان و ازروی چشم کنارکشید. حواسش بود که نگاه حدید لحظه به لحظه از رویشان می گذشت.

نیم نگاهی پرتش کردو دوباره برگرداند روی تابان : نظر تو نظر منه... ولی اگه نظرشخصی خودمو بخوای ..

مکت کرد تا نگاه تابان بالا بیاید: به نظر میاد آدم قابل اعتماد و به طرز دیوانه واری صادق...

گفت و چشمکی برایش زد.

- با حاجی ام صحبت میکنم.... برم بر گردم میشینم مفصل باهاش حرف میزنم....

- چانه اش را میان انگشتش نگه داشت و لبخند مطمئنی زد: خوبه؟

خیال تابان راحت شده بود انگار که نفس عمیقش را بالاخره رها کرد. خندید. دستهایش را دو طرف بازوهایش گذاشت. سرش را بلند کرد و گونه اش را آرام بوسید: مرسی داداش.

کمر تابان را گرفت و جواب بوسه اش را داد.

رفتار حدید را به شدت پسندیده بود. از احترامی که برای جمع قائل شده و فاصله ای که حداقل اینجا میان خودش و تابان حفظ کرده بود: بیچاره چشاش از کاسه در اومد بس که زل زد بهت.... برو رسم مهمون نوازیو به جا بیارو ازش پذیرایی کن.

با دور شدن تابان، نگاهی چرخشی توی سالن زد و ایستاد روی آسمان.

امشب با وجود نزدیک بودنش، دورتر از همیشه به نظر می رسید.

می خندید. حرف میزد. با همان خوش روئی ذاتی اش با مهمانان خوش و بش میکرد. از این سمت سالن به آن سمت، مدام در رفت و آمد بود.

آرام بود و چشمهای زیبایش سرحال. این آرامش حتی توی راه رفتنش هم مشهود بود.

گیلاسی از روی میز نوشیدنی برداشت. نگاه بی میلی به مایع نارنجی رنگ داخلش انداخت. توی این خانه از وقتی که به یاد داشت حاج خانوم نوشیدنی های الکلی را ممنوع اعلام کرده بود. حتی از در حیاط هم حق عبور نداشتند.

گیلاس را زیر بینی اش گرفت و بوئید. صورتش جمع شد. آب پرتقال فقط به درد بوئیدن میخورد و بس.

نشست روی تک صندلی سلطنتی و نگاهش راداد به ردیف شمعه‌های استوانه ای سفید که نور لرزانشان میان فضای نیمه تاریک سالن میرقصید.

صدای آهنگ درخواستی را بالا بردند. همه جفت شده بودند. تابان از وسط داشت اشاره میکرد بلند شود و برقصند.

دست آسمان را هم گرفته بود و داشت به اجبار میکشید .

طنین صدای زیبای خواننده که پیچید هیا هو ی جمع هم بالا رفت.

"سلام گل به تو ای گل نشونم.... سلام از منه یار مهربونم"

چشمه‌هایش را بلند کرد. آسمان هم دست به سینه ایستاده بود کمی دورتر از رقصندگان و با اشتیاق نگاهش میکرد . چشمه‌هایش میخندید و انگار که به برخاستن و پیش آمدن دعوتش میکرد.

ضربان قلبش دور گرفته بود. خنده ی روی لبهایش بیشتر شد. تابان به هر ضرب و زوری که بود آسمان را بالاخره کشید وسط.

داشت می آمد این سمت در حالیکه با چشم و ابرو خط و نشان می کشید.

—چیه مث پیرمردا چسبیدی به این صندلی؟

تابان دستش را گرفت و کشید: پاشو مهرباد...! ه...ضد حال نزن دیگه.

با تفریح به تابان و تقلایش برای بلند کردنش از روی صندلی نگاه کرد. لبهایش را به دهان مکید. گیلان تراش خورده را گذاشت روی پیش بخاری . پاز روی پا برداشت و ایستاد.

زیر نور لیزرهای رنگی چشمه‌های آسمان پیدا بود . چشم دوخته بود به چشمش.

لبخندش هیچ قصد پاک شدن نداشت. آن هم با وجود یک جفت چشم گرد شده و ناباور.
انگار که باور نداشت این خودش باشد.

رفت میان جمع. حالا همه حلقه زده بودند دورشان و کشیده بودند کنار.

صدای دست و هلهله ی جمع اوج گرفته بود ...صدای گرم لیلا هم

"چه عشقی از تو میگیره دل من.....چه موجی میرسه به ساحل من"

دست دور کمر آسمان انداخت. جلوتر کشیدش آنقدری که گرمای تنش را به آغوش کشید.
سرش را خم کرد. پلکهای آسمان لرزید.

صدایی از آن جمع بلندتر از باقی صدا ها به گوشش رسید: ما بوس می خوائیم یالا.

خنده اش را ریخت توی چشمهای او. خیره شد به لبهای نارنجی خوشرنگش. شبیه شکوفه
های درخت به باغچه ی حاج خانوم توی بهار....شکفته بود و میدرخشید.

بدش نمی آمد همینجا در ملا عام ترتیبش را بدهد..

گردنش را که پائینتر برد بالاتنه ی اوهم ازروی حلقه ی دستهایش به عقب متمایل شد.

خجالت میکشید . رنگ گونه هایش حتی توی تاریکی هم مشخص بود.

دست آزادش را گذاشت زیر سر او. بالا آورد و صورتش را مماس با صورت او نگه داشت.

"بهشت منو پردیسو بهار من همینجاست..."

وجود مهربانش چیزی فراتر از باغ بهشت بود. چشم بست. فاصله را برداشت و لبهایش را با عشقی که توی سینه اش بال بال میزد چسباند روی پیشانی او و عمیق و طولانی بوسیدش.

انگار که سالن به یکباره منفجر شده باشد که صدای کف و سوت و هلهله به یکباره بالارفت.

سرش را که عقب کشید... پلک که باز کرد... چشمهای او هم تر شده بود درست مثل چشمهای خودش.

انگشتش را بالا برد. نرم کشید روی گونه اش و دور شد.

ریموت را زد. با باز شدن آرام آرام در، ماشین را روی شیب ملایمی که میرسید تا پای پله های سنگی به حرکت در آورد.

سولارهای پایه دار دو طرف ورودی روشن بودند اما ساختمان ویلا با وجود تمام تاکیدیه که به براری کرده بود توی خاموشی مطلق به سر می برد. فقط امیدوار بود حداقل سیستم گرمایشی داخل روشن باشد.

قلاب کمر بند را به آرامی آزاد کرد. سرش را تکیه داد به صندلی و نگاهش چرخید. نوار باریک نور از روی موهایش گذشته و قسمتی از پیشانی اش را روشن کرده بود. نیم ساعت آخر مسیر مقاومتش شکسته و بالاخره خوابش برده بود.

تمام طول راه را، برایش حرف زده بود. از هر دری. از هاله و خاطرات روزهای دانشگاهشان. از آلاله و اسمی که خودش روی او گذاشته بود. از آیسانی که معتقد بود یکی از آخرین

بازمانده ی پیردخترهای خوش شانسیست که حتی توی سی و هشت سالگی هم قادر است یک جنتمن جذاب لعنتی را تور کند. از مهتا و آپشنهای باور نکردنی اش... از بابا فرهادش... مادرش. خلاصه از همه و همه. هر از گاهی هم میان صحبتهایش میوه ای برایش پوست میگرفت و همانجا پشت فرمان توی دهانش میچپاند.

سرش را گرم کرده بود ، آنقدری که حتی نفهمید کی این مسیر چهار ساعته به اتمام رسید.

نفسی کشید و لبهایش با لبخند غمگینی از هم دور شد. تا به حال اینهمه برایش حرف نزده بود. اینطور صمیمی و بی ریا. جوری که خودش هم ته تمام حرفهایش با سادگی تمام و باندوهی که میان چشمهایش خانه داشت اعتراف کرده بود که "فکر نمیکردم اینهمه حرف نگفته برات داشته باشم". خودش هم هرگز فکر نمیکرد که در آستانه ی نهمین ماه گره خوردگی اش با او تمام ذهنش به تخمین فاصله ها برود.

پشت انگشتانش را روی صورت او کشید و آرام صدایش زد: آسمان؟

ساعدهش را روی سر او به صندلی چسباند و از آن بالا با دقت بیشتری نگاهش کرد. اولین بار بود که با این شکل و شمایل میدیدش. موهای لختش پیچ و تاب قشنگی خورده بود. کف دستش را روی پیشانی اش چسباند. پنجه میان موهایش لغزاند و برد بالا.

لرزش پلکهایش را که دید ، فوت کرد روی صورتش: عزیز من....

با "هوم " آرامی جواب داد.

خندید : هوم نه... بگو جانم.

عقب کشید و صندلی اش را آرام داد بالا و سوئیچ را بست: پاشو.

تکان خورد و چشم باز کرد. چند ثانیه به سیاهی بیرون از پنجره زل زد بعد صاف نشست: رسیدیم؟

-آره.

بالاتنه اش را چرخاند. دستش از فضای بین دو صندلی رد شد و پالتوی قرمز او را از عقب برداشت: بپوش... بیرون باده... عرقم کردی مریض میشی.

همراه خمیازه ای قفل انگشتانش را جلو کشید و پیچ و تاب به عضلات کمرش داد: اصن نفهمیدم کی خوابم برد... حالا خوبه نمیخواستم بخوابم.

تفریح وار صورت خنده اش را رصد کرد. سری تکان داد و کمک کرد آستینهای پالتو را بپوشد.

شال مشکی روی شانه اش بود. ابرویش را انداخت بالا که یعنی "بکشش رو موهات".

در را که باز کرد هجوم باد سرد مثل سیلی روی صورتش کوبید. اولین نم باران که روی موهایش افتاد سرش را بلند کرد. ابرهای ارغوانی و افق کبود رنگ روی دریا، خبر از برفی دوباره داشتند.

در پشت را باز کرد و کتش را تن کشید.

-صدای دریا داره میاد.

چشمهای خواب آلودش با آن پف دوست داشتنی از ذوق گرد شده بودند.

با تکان سر تا ئید کرد: پشت ساختمونه.

اشاره کرد سمت مخالف جهتی که ایستاده بودند: «اونور... از پنجره های داخل میتونی ببینی».

آسمان روی سنگ چین حاشیه ی باغچه ایستاده بود و به ردیف درختان خیس نگاه میکرد: «چقد درخت نارنج اینجاست».

«نارنج نیستن... پرتقالن».

چمدانها را یکی یکی زمین گذاشت و صندوق عقب را بست.

نهالهایی که حاجی چند سال پیش دور تادور زمین ویلا کاشته بود، امسال همگی به بار نشسته و منظره ی زیبایی ساخته بودند.

سری چرخاند و مثل آسمان نگاهش را داد به پرتقالهای درشت و خوشرنگی که از لابه لای برگهای صیقل خورده چشمک میزدند.

از طرز ماندن او خنده اش گرفت. دستهایش زیر بغل بود و زانوهایش از سرما به هم چسبیده. دسته کلید را تکان داد تا حواسش را جلب کند.

«تو بیا برو تو... منم یه سر به موتور خونه بزنم بیام».

دوید و آمد کنارش: «چیزی هست ببرم تو؟».

آمد دهانش را باز کند که با صدای پارس "پانی" آسمان دومتر از جا پرید و با ترس چسبیده بازویش. چشمهای جاخورده اش برق زد: «سگ... دارین؟»

انگشتان یخ زده ی او را روی بازویش گرفت و محکم میان دستهایش نگه داشت و چرخید.

به سرعت برق و باد خودش را از پشت ساختمان رساند. گوشهای طلایی اش توی هوا بود.

ابروهایش رفت بالا. بویش را شناخته بود. به محض نشستنش روی پا، پانی هم گردن خم کرد و پوزه‌ی پهنش را جا داد توی دستش: چطوری تو پسر...؟

آسمان هم نشسته بود کنارش: ای جانم... چقد نازه این... رنگشو خدا... طلائی.

شوق صدای او به خودش هم سرایت کرده بود انگار که بلند خندید. پوزه‌ی سگ را چسبید و با انگشتانش زیر گردن پر مویش را نوازش کرد. بیشتر از یکسال بود که نمیدیدش: منویادته... آره... یادته منو؟

چشمهای قهوه‌ای اش را سرخوشانه خمار کرده و پاهای جلوئی اش را چسبانده بود روی زمین. دستی به گردن و پهلوهایش کشید. زندگی توی حیاط رستوران حسابی بهش ساخته بود: باز تپلی شدی که تو.

گردنش را چرخانده و به آسمان نگاه میکرد.

عادت به غریبگی نداشت اما چشمهای زیرک و هوشیارش باریز بینی تمام نفس کشیدنهای او را حتی زیر نظر گرفته بود.

پوزه اش را تا مقابل دستهای آسمان جلو کشید.

-ترس بیا جلو... داره بوت میکنه.

آسمان انگشتانش را از میان دستش بیرون کشید. با احتیاط جلو برد. انگار داشت با چشمهایش از پانی اجازه لمس کردنش را میگرفت: گازم نگیرا... باشه... میخوام نازت کنم.

دست آسمان را گرفت و به آرامی روی سرپانی گذاشت: پسر خونگرم و مهربونیه... شدیدا هم خانوم باز.

صدای قهقهه هایشان توی فضا پیچید.

کم مانده بود از خوشحالی غش کند. صدایش از فرط هیجان پله پله شده بود: چقد نرم و صافه موهاش... مٹ چرم.

لبخند زنان ایستاد. پانی حالا داشت دم تکان میداد. بینی سیاهش را به آستین پالتوی آسمان چسبانده و میبوئیدش: ببین ازت خوشش اومد... میگه نازم کن.

سرش را به بالا چرخاند. توی چشمهای باز شده اش دیگر اثری از خواب نبود: نژادش چیه؟

-لاب

-چی؟

به آنطور "چی" گفتن گیجش خندید: منظورم لابرادور بود..... لابرادور رتریور کانادائی.

-جوون... پس پسر مون آمریکائی.

چمدانها را بلند کردو با خنده سرش را به طرفین تکان داد. از دست این دختر.

قدم تند کرد سمت تراس. طنین قشنگ خنده هایش نفس خشک شب را میشکاند. از همانجا

صدایش زد: بدو بیا تو بچه... بزا اونم بره... رو نده بهش.... تا فردا صبحم بخوای بشینی نه نمیاره.

صدای خرت خرت سنگریزه ها زیر قدمهایش که میدوید درست پشت سرش بود.

هوهوکنان پله هارا دوید بالا و در حالیکه نفس نفس میزد رسید کنارش: توله هم داشته تاحالا؟.

کلید انداخت . درکه باز شد موج خوش گرما تنش را نوازش کرد. خیالش از بابت روشن بودن پکیجها راحت شد. لبخندش را مهار کرد و سر روی شانه چرخاند. اذیت کردنش رابه شدت دوست داشت :آره....پسر زبرو زرنگیه....یه چن باری بابا شده تا به حال....فقط انگار این منم که...

آسمان انگار نیتش را خوب فهمید که مجال صحبت بیشتر نداد. با ضربه ی بازو کنارش زدو قبل از او دوید داخل.

قهقهه اش اینبار مهار شدنی نبود. چمدانهارا کشید داخل و قفل در را انداخت.

برای دیدنش سر چرخاند. همانجا جلوی شومینه ی گرد روی تکه پوست سفید نشسته ودستهایش را نگه داشته بود روی آتش:اولین باره دارم یه شومینه ی هیزمی رو از نزدیک میبینم....

کتش را کند و کنارپالتوی او روی راک چیر انداخت. خیلی نزدیک به آتش نشسته بود:مواظب باش جرقه نزنه تو صورتت...باید برم حفاظشو از انباری بیارم....بیا یه کم عقب.

رفت توی آشپزخانه. با وجود آنهمه شیرینی و میوه ای که حاج خانوم برای راهشان گذاشته بود احساس گرسنگی نداشت اما نیازشدیدی به یک نوشیدنی احساس میکرد.

کتری رازد به برق و در یخچال و فریزر را به نوبت باز و محتویاتش را چک کرد.

براری خیلی بیشتر از نیاز دو روزه اشان خرید کرده بود.

دست انداخت به دکه ی دوم پیراهنش و پله های مارپیچ را رفت بالا. سرمای سالن اخمهایش را به هم کشید. یکی یکی در اتاق ها را باز کرد. ظاهرا فقط شومینه ی پائین روشن بود. پکیج اتاق ها را روشن کرد.

دست و صورتش را آب زد و پله ها را دوباره سرازیر شد.

زانوهایش را بغل زده و همانطور نشسته چشم دوخته بود به قاب عکسهای سیاه و سفید روی دکور کوتاه چوبی.

نزدیک شد. ایستاد بالای سرش و چشمهایش را پائین انداخت.

آسمان هم گردنش را انداخت به عقب. صورتش را بلند کرد و از بالای چشم به رویش لبخند زد: اینا کی ان؟

نشست پشت سرش روی پنجه ی پا. ساعد چپش را تکیه داد روی زانو. دست زیر چانه اش برد و سرش را کشید روبه خودش.

هیچ کلامی نشنیده بود. نمیخواست هم بشنود. برای این توی سکوت نگاه کردن هایش دلتنگی کرده بود. دوهفته ی تمام نشدنی.... دوهفته سرگردانی مطلق... چهارده روز تنهایی رقت بار.... امشب و این ساعت به پایان رسیده بود.

نفسهای پراکنده ی آسمان میخورد درست توی صورتش. شصت و شش روی لبهای او سر خورد.

لبخند زیبایش بزرگتر شد. پشت پلکهایش سایه ی خاکستری کمرنگی بود که میدرخشید. با نوک اشاره لمسش کرد. چشمهای آسمان رفت روی هم. اینبار انگشتانش را روی چشمهای او کشید و دوباره به نوک انگشتان خودش نگاه کرد.

-با اینا میشی یه گربه ی وحشی لامصب... ولی بدون اینا یه پیشوی ملوس و خوردنی.
آسمان گردنش را کج کرد و گونه اش را مالید کف دستی که چسبانده بود روی صورتش.
سر عقب کشید. دوست داشت خوب خوب تماشایش کند. این همه شفافیت...این همه نور
و خلوص برای این نگاه...این همه بیتابی برای دل خودش.
پنجره های تاریک... دیوارهای بلند دنیا... درهای بسته اش همه پیش چشمهایش محو
شده بودند و تمام دنیای نگاهش چشمهایی بود به رنگ شعله های رقصان همین آتش.
دستش را گرفت و هم پای خودش بلندش کرد: بیا اینجا...یه چیزی میخوام نشونت بدم.
ریموت را زد. کرکره ها جمع شدند. چشم انداز بی نظیری از دریای تاریک پیش
چشمهایشان گسترده بود و انگار که تا ته دنیا میرفت. غرش یکنواخت امواج سرکش و کف
آلودی که در مسیر باد با صدای هولناکی میکوبیدند روی سنگهای ساحل و دوباره پس می
کشیدند. همانطور با چشمهای باز شده از هیجان و دستهایی بسته شده روی دهان، قفل
کرده بود روی منظره ی آنسوی پنجره ی بلند قوس دار.
-والای...مهر ااد...این محشره.
دستهایش را آرام دور کمر او پیچید...آنقدر که کف دستهایش پهلوهای او را گرفت.
سرپائین برد و صورتش را تاروی گونه اش جلو کشید: انگار که تو دل دریایی.
-آره...ولی ترسناکه.

نفسی کشید . قلبش داشت از این همه نزدیکی پرشتاب به قفس سینه اش میکوبید. آگه بخوای به غرق شدن آدمای فکر کنی... آره ترسناکه... ولی غرق شدن ماهیا... نه... ماهی باید غرق بشه تا زنده بمونه.

روی نبض گرم شاهرگ گردنش ، همانجا که در اختیارش بود لب گذاشت و زمزمه کرد:

مٹ من که غرق تو شدم.

توی دستهایش برش گرداند و گوشه ی چشمش ، روی همان نقطه ی درخشان را بوسید : مٹ

این لحظه و این شب که با تو آرزوش کرده بودم.

دسته ای از موهای موج خورده اش را از روی شانه اش برداشت و گرفت زیر

بینی. چشمهایش رفت به سیاحت او. روشنی اتاق روی صورتش پهن شده بود:

من نبودم چیکار میکردی؟

شانه هایش کمی جمع شد: هیچی... از بیمارستان به خانه از خانه به بیمارستان..... همش درگیر کار بودم... تو چی؟

سر روی صورت او پائین کشید. گردنش گرم بود و تپشهای قلب او میان دستانش: منم درگیر تو... خر بودم که فک میکردم میتونم طاقت بیارم... فقط خودمو عذاب دادم... به تنها چیزی که فک نمیکردم کار بود... همه ی فکر و خیالم شده بود تو... هر جا میرفتم آسمان... هرچی میدیدم آسمان... حتی اونجام باهام بودی... اونجام دست از سرم بر نمیداشتی... انگار که یه چیزی چسبیده بود ته ذهنم که کنده نمیشد... یه چیز عمیق و ناشناخته...

شبيه تو...ميدونی چيه... فک نميکنم تو يه نفر از گذشته ي برادرمی... يه حس گنگی دارم
اینروزا...حسی که بهم میگه تو از همون اولش مال خودم بودی... تیکه ي گمشده ي روح
من...محمد که سهله...الان اگه خدام بيدار نمیتونه تو رو ازم بگیره....

بازوهایش را با حرص و خشونت تابید دور او: فهمیدی....تو رو هیچی نمیتونه ازم جدا کنه
جز اینکه بمیرم...تو رو جز مرگ هیچی نمیتونه ازم بگیره...

لبخند پر بغضش روی لبهای او باز شد:ولی قول میدم وقت مردن هم تو بغل تو باشم.
نفس پرصدایی کشید.سر او را به سرخودش چسباند و هوای دلتنگی این خانه را با او نفس
کشید.

لب روی فرکش نگه داشت و نرم توی سینه تابش داد.آنقدر که صدای قلبش آرام گرفت.
پشتش را نوازش کرد:گرسنت نیست ؟
نه.

انگشتانش لابه لای فر موهایش چرخ خورد:با يه نوشیدنی موافقی؟
چشمهایش را با برق لبخند عقب کشید:گرم باشه.

-دارک چاکلت چگونه؟

شصتش را بالا گرفت:لایک.

خندید. آستینهای پیراهن مشکی اش را دوبار تا زد و رفت توی آشپزخانه. پاکت شیر
راهمراه بسته ي اُریو (Oreo) از یخچال بیرون کشید.

سر چرخاند و نگاهش کرد. هر دودستش را توی جیبهای جین نوک مدادی اش گذاشته و مشغول تماشای پرنده های تاکسی درمی شده ی روی کنسول گردوئی بود.

—حاجی شکارم میره مگه؟

زل زده بود به دو لول شکاری بالای شومینه: همه ی اینارو حاجی خودش شکار کرده؟

با لبخند چشم از مایع قهوه ای و جوشان توی شیر جوش گرفت و جواب نگاه متعجبش را داد: حاجی یه شکارچی حرفه ایه.... نگا نکن به الانش که غرق کار و رستورانیه.... آلبوم عکسای شکارشو ببینی میفهمی چی میگم.

آمد توی آشپزخانه. آرنجش را تکیه داد روی جزیره ی گرد و دست زیر چانه گذاشت: اوووم.... چه عطری راه انداختی...

ماگ سفید راهمراه جعبه ی فلزی بیسکوئیت داد دست او و ماگ سیاه را هم خودش برداشت. دست او را گرفت و کشید تا پای شومینه.

خم شد و کاناپه ی عسلی چرم را کشید تا مقابل شومینه.

—بالادوتا تخت یه نفری داریم....

پشتی کاناپه را خواباند و کوسنهای پشمی را انداخت کف زمین. با زبان یک دور کشید روی ردیف دندانهایش و نیشش را که میرفت باز شود با بدبختی بست: با خوابیدن رو کاناپه که مشکلی نداری؟

صدای آسمان که نیامد چشم بلند کرد. لبه ی ماگ را چسبانده بود روی لبش و نگاهش را هم به کاناپه.

ضربه انگار کاری تر از تصورش بود. لب از زیر دندان رها کرد. نشست کف زمین و دستش را زدروی سینه :بیا اینجا ببینم.

ماگ را همانجا رها کرد. آمد . بی هیچ حرفی فرو رفت میان دستهای بازش و نگاهش را از دید.

به حرکتش خنده ی تکه تکه ای از میان سینه اش بیرون ریخت: این کاناپه یه کاناپه ی استثنائیه... سنسور حرارتی ام داره... قول میدم خوشت بیاد.

آسمان نیشگون بی جانی از شکمش گرفت :||...مهر||...باز سوزنت گیر کرد؟

شلیک خنده اش هوا رفت. سر او را که از روی سینه اش جدا شده بود برگرداند سر جایش و فرقتش را بوسید: حرص نخور عزیز دلم....

پاهایش را دراز کرد روی کفپوشهای چوبی و از مچ انداخت روی هم. کمرش را چسباند به حرارت سنگهای گرم شده.

چشم هایش چرخید روی او و رسید به گردنش. به همان زنجیر صدف.

-از اون روز درش نیاوردی؟

- نه.

زنجیر را میان انگشتانش غلتاند. سرش را نزدیکتر به او گرفت: دوشش داری؟

- خیلی.

چشمهایش رفت روی انگشتان او . روی حلقه ای که تا به این شب هیچ وقت توی دستهایش ندیده بود. دست او را بلند کرد: حلقه تو انداختی.

سوال نپرسیده بود اما سر او مثل جواب تکان خورد.

نفسی کشید: گمش کرده بودی یا دوستش نداشتی؟

صدای آسمان آنقدر ضعیف بود که برای شنیدنش تمرکز کرد: میشه الان نگم؟

سرش را آرام تکان داد: میشه.

آسمان میان دستهایش تکان خورد و جمع تر نشست.

صدای ترق تروق هیزمهای شعله ور تنها موسیقی متن این سحرگاه ناتمام بود. توی سکوت و خیره به شعله های سرخ رنگ، شکلاتشان را مزه مزه کردند.

محمود آباد امشب را نه با هانوفر آلمان ... نه با رشت و خاطره انگیزترین خیابانهایش ... این نقطه ی نورانی از زمین را امشب با هیچ کجای دنیا عوض نمیکرد.

نفسش را انباشت و رها کرد. لحظات خوبی بود. بعد ماه ها استرس و کار و خستگی حالا احساس آرامش میکرد. آرامش به معنای واقعی . یک دورانی مدام در حال جواب دادن به چراهایش بود. مدام درگیر اضطرابهای بی سرو ته. اما حالا ... شبیه حجم بزرگی از کنده ی شناور و سبکی بود که روی آب مانده و با هر موجش این طرف و آن طرف میرود. حس رخوت داشت و رهایی.

چشم هایش را با نفس آرامی روی پنجره های تاریک و زمزمه ی نرم باران باز کرد. بوی عجیب دریا ... بوی شوری ماسه های نقره ای ... عطر شکلات های ته مانده ی ماگ ...

گرمای ناتمام این تن ظریف... نفسهایش و موهایش... غرق میشد میان امواج کوچک این خواب و بیداری. اینجا را دوست داشت... جایی که هیچ چیز شکل حقیقی خودش نبود. پیچیده بود میان شولایی از پولک و رویا و خاطره.

چانه از روی سراو برداشت. صورتش پائین چرخید و روی پلکهای او سایه انداخت: عزیزمن خوابید؟

آسمان چشمهایش را باز کرد. کمی با آن لبخند گیرا نگاهش کرد بعد سرش را بلند کرد: اینجا چقد خوبه مهرداد... اصلا دوس ندارم برم.

قفل دستهایش را از روی کمر او بالاتر کشید و نوک بینی اش را بوسید: فعلا که تا دوروز اینجائیم....

لبهایش را با حالتی مسخره و خنده دار برگردانده بود بیرون.

-ولی قول میدم زود به زود بیارمت

ابروهایش را انداخت پشت سر او و به چمدانهای ولوشده وسط نشیمن اشاره کرد: حالام پاشو برو او چمدون بزرگه رو بیار اینجا ببینم زورت میرسه بهش.

بلند شد. خندید و لگدی به پایش زد: مسخره... بچه خر میکنی؟

چمدان را با تمام ادعاهایش به زحمت کشید تا دم دستش. هووف کرد و ولو شد روی کاناپه: چه سنگین بود.

با خنده سر تکان داد که یعنی "دیدی گفتم" زیپ چمدان را باز کرد و چرخاند روبه او: قابل شمارو نداره خانوم.

با لبخند عقب کشید و چشم دوخت به عکس العملش.

فقط پلک زد. روی چمدان و وسیله های داخل آن پلک زد اما حرف نه.

چشمهایش را چرخاند و با همان سکوت و بهت عمیقش دوخت به صورتش.

شبیه سوغاتی ندیده ها نبود... شبیه آدمهای ذوق زده هم نبود.

غافلگیر شده بود؟ یا شاید باورش دشوار بود... باور اینکه دوستش دارد ... اینکه برایش مهم است و هر کاری برای اثبات این دوست داشتن میکند؟

-اینا همش مال منه...؟

شادی و غم هر دو همزمان بیخ گلویش را پر کرده بود. خودش هم نمیدانست که در چه حالی سیر میکند. کف دستش را کشید روی گونه ی او که داشت کم کم گرم میشد. پاشو دونه دونه لباساتو امتحان کن بین دوست داری... اصلا بین اندازت میشن یا نه.

دست میان چمدان برد و یکی یکی خریدهایش را بیرون کشید. کیف... ست ورزشی... عینک... کتانی... هر چیزی که دیده و چشمش را گرفته بود برایش خریده بود.

شنل پشمی سفید را از کاورش بیرون کشید و بلند کرد: اینو بپوش بینمت... تا دیدمش بلافاصله تو اومدی جلوی چشمم.

آسمان از سرشانه های شنل گرفت و جلوی صورتش نگه داشت. از آن پشت چشمهایش رانمیدید اما تصور حالت نگاهش کار سختی نبود.

-این چیه مهراد؟

حرص صدای او لبهایش را باخنده به هم دوخت. همانطور سر به زیر لباسها را بی هدف زیرو رو کرد: چی؟

پازمین کوبید: برای چی چمدونو نیگا میکنی.... نکنه اون تو ئم؟.

چشمهای تنگ شده از خنده اش را بلند کرد.

شنل را تکان داد و طرح چشمهای گربه ی کشیده شده رویش را نشان داد: یعنی الان من شبیه این گربه ام؟

-نه والا.....اون شبیه توئه.

با چشمهای باریک شده یک نگاه دقیقتر به نقش گربه و یک نگاه به صورتش انداخت. دوبه شک بود. انگار خودش هم باورش شده بود.

خندید . دستش را محکم کشید و پرتش کرد میان دسته‌های خودش: عصبانی نشو ... آفرین دختر خوشگل..... ببین برات شکلات گرفتم.

کمی چپ چپ نگاهش کرد بعد پخ خندید: واقعی گفتی یا شوخی بود؟

بینی اش را بین خم انگشت اشاره و میانی گرفت و پیچاند: واقعی واقعی.....

جعبه ی پیراهن ها را داد دستش: شنلو که نپوشیدی.... بیا لا اقل اینو بپوش.

-چه خوشرنگه این.

همان پیراهن تابستانی لاجوردی رنگ محبوبش را میگفت که با نگاه اول توی تن آسمان تصورش کرده بود.

اشتیاقش را پنهان کرد. به پله ها اشاره کرد و ایستاد. اتاق خوابا بالا است.

شکلاتها را گذاشت توی یخچال. ساک سوغاتیهای تابان و حامد را همانجا توی خانه داده بود دستشان. یاد بالا پائین پریدنهای تابان افتاد و خندید.

شید حصیری را جمع کرد. ایستاد پشت پنجره ی آشپزخانه و درزش را باز گذاشت. هوس یک نخ سیگار داشت توی مغزش پیچ میخورد. دستی لای موهایش کشید و نفسش را از عطر گلهای یخ پشت پنجره پر کرد. نگاهش را داد به آن بیرون. به جای خالی برف هنوز نیامده. به آسمان قرمز و نم نم بارانی که اریب میخورد روی شیشه ها.

به صدای تند قدمهایش روی پله های چوبی که بی شباهت به دویدن نبود چشم از بیرون گرفت و سایه اش از پشت پنجره دور شد.

برای دیدن او ایستاد پای پله .

سر آسمان پائین بود و تمام حواسش درگیر چینهای موج پیراهنی که توی تنش می رقصید. تابستانه ی سبک و خوش طرحی بود. با بالاتنه ای بی آستین و دنباله ی بلندی که با هر قدمی که پائین می آمد کشیده میشد روی پله ها. هنوز متوجه ی ایستادنش پای پله ها نشده بود. چشم که بلند کرد به دیدنش ایستاد. چند ثانیه ساکت ماند بعد خندید و دنباله ی پیراهن را کشید. از خیرگی نگاهش چشم گرفت. قشنگه؟

مغزش هیچ تحلیلی از این صدا و سوال نداشت. زبانش هم نچرخید. فقط چشمهایش بود که پرتکاپو روی تن او کاوید.

شکل دیگری از آرزوهایش را داشت در او میدید. شکل دیگری از زنیت را. شکل تمام چیزهایی که یک عمر خواسته بود و نداشته بودشان. آرزوها همانی هستند که از همان

روزاول بوده اند.بی هیچ تغییری.فقط هربار به شکلی بر آدم ظهور میکنند. یک روز شبیه پرنده ای سپید بال... یک روز شبیه قاصدکی چرخان و روزی هم در شمایل زنی هم اندازه ی آغوش.

قدم آخرش را هم برداشت. جوری که انگشتانش به پله ها چسبید.

هر دودستش را سمت او باز کرد.بپر.

لبخند از لبهایآسمان رفت اما از چشمهای باز شده اش نه.چی؟

یک نگاه به آن پنج پله ی باقی مانده انداخت و یک پایش رااز کف پله برداشت:این همه پله رو بپر...دیوونه شدی... می افتیم له میشیم.

یک تای ابرویش با اخم کوچکی جمع شد. دستش را تکان داد:می افتیم؟...پووف...منو چی فرض کردی بچه... کیسه لپه...؟...تو رو یه دستی ام میتونم بگیرم.

یک دستش را برد پشت سر و با یک دست اشاره کرد بپر...بالا.

آسمان یک قدم دیگر پائین آمد.

پیشی ترسو.

انگشت برایش تکان داد که:یه قدم دیگه پائین بیای من میدونمو تو...

چشمهای آسمان برق زد. هیجان خودش هم دست کمی از او نداشت.

لبه های دامن را برد میان زانوهایش و با نفس بلندی یک دوسه ای نمایشی گفت. دستهایش از هم باز شد. شبیه پرنده ای بال زد و پرید.

لحظه ی فرود او میان آغوشش یک پایش تکان مختصری خورد اما خودش را سفت نگه داشت. همان دستی که برای گرفتنش باز شده بود سفت پیچید دور کمر باریکش و چرخید. چرخید و چرخاند. تند و محکم.

خنده های بلندشان در هم آمیخت و لبهایشان میان هم سرش فرو رفت زیر چانه ی او. تیزی ته ریشش را کشید به گردنش.

موهایش توی هوا پریشان بود. سرش را انداخته بود به پشت و از ته دل ریه میرفت. صدای خنده هایش حس زنده بودن میداد.

لب روی بناگوش او چسبانند و آرام پیچ کرد. هی دختر آسمان....؟

ته مانده های خنده هنوز میان تنش بود که کم آرام گرفت و حواسش جمع شد.

سرش را کج کرد و لبخند بچه گانه و تخیلی تحویلش داد: برای من هیچ قراری نمانده.... بگو کجای آغوش قرار بگذاریم....

باشگفتی تماشایش می کرد: شاعر بودیو رو نمیکردی؟

ایستاد. اما از میان بازوهایش رهایش نکرد. نگاه جدی اش از بن موهایش سرخورد و

افتاد توی چشمهای شوخش: دلم برات تنگه.... همیشه... حتی الان که توی دستامی و داری روی قلبم نفس میکشی....

انگشتانش رفت پشت گردن او و بند شد به موهایش: دوست داشتن توبا همه ی دوست داشتنای دیگه فرق داشت.... یه حس ناشناخته ی تازه بود.... حسی که قبل این نبود.... میدونم بعدا هم نخواهد بود.... احساسم به تو شبیه هیچ کدوم از حسایی که تابه حال

تجربه کرده بودم نیست. اونجا که بودم انگار رو هوا بودم... میترسیدم... از ساعت... از اینکه روزای عمرم به زمان وابسته بود... از فرصتی که داشتم و با حماقت تمام از دستش داده بودم....

از تویی که یه روزی بودی و من نفهمیده بودم... خیلی بهت فکر کردم... خیلی.... توچی؟ توام به من فکر میکردی؟

آسمان سر روی سینه اش تکان داد. دستهای او از زیر بازوهایش گذشت و حصار شد گرد تنی که در برش گرفته بود. هر ثانیه... هر ساعت... همه ی روزای این دوهفته رو... تا لحظه ای که پیام تو اتاقی که پشت درش تو منتظر می.

به شنیده هایش.... به گوشه هایش اعتماد نداشت. بازوهایش را چسبید و از خودش دور کرد. منتظر بودی؟... تو؟

انگشتانش بالا آمد. نقطه به نقطه ، روی صورتش گشت و ماند روی دهانش. آره... منتظرت بودم.... من.

-مطمئنی؟

جای جواب چشم توی سینه اش بست. دهان روی قلبش گذاشت و سر تکان داد. مطمئنم.

لرزید. با شغفی که از قلبش شروع میشد و تا نوک انگشتانش امتداد میگرفت... سفت بغلش کرد. محکم توی دستهایش نگهش داد و از شدت فشار صدای نفسهایشان تنگ شد.

دیگر باید تمام میکرد. قبل از تمام شدن خودش. باید یکی میانشان تمام کننده و آغاز کننده می بود.

کف دستش را چسباند روی گودی کمر او. آرام نوازش کرد و تن او را که مثل قلب خودش میتپید فشرد به خودش.

با زمزمه ای خفه و ته چاهی اسمش را صدا زد: مهرباد؟

جان؟

حرفش را خورده و سکوت کرده بود.

نمیخواهی بگی؟

پیراهنش را آسمان بود که میان مشتش میفشرد. فین فین خفه ای داشت اما اشک و بغض نه. تجربه ای عشق یه بار منو تا دم مرگ برده... دیگه نمیخواهم مردنو تجربه کنم... از دروغ میترسم... از امید واهی... دیگه نمیخواهم از دست بدم... دیگه نمیخواهم ازت دور بشم... حتی یه ثانیه...

بهم اعتماد نداری؟

دارم... اگه نداشتم الان اینجا نبودم.

نسیم خنکی از روی قلبش گذشت. چانه اش را گرفت و از آن فاصله ی نزدیک به چشمهایش نگاه کرد: پس از چی میترسی؟

منتظر جوابش نماند. بازوهایش را دور او کشید و دلتنگتر فشرد: تا با منی نباید از چیزی بترسی.. تا وقتی زنده نفس میکشم نمیزارم هیچ احدی بهت بگه تو...

قول بده.

تنش از درون لرزید. تا به حال اینطور از دست نرفته بود. دست او را گرف و کشید روی قلبش: قوی بالاتر از این؟

سرش را عقب کشید و عمیق و طولانی به چشمهایش نگاه کرد. چشمهایی که رسوای خواستن و نیازش میکرد.

نگاه گرم و پرمحبتش را که دید فهمید تا آخر عمر گریزی از او نیست. هیچ راه گریزی که اگر هم بود دیگر نمیخواست.

به دستهای سفید و کوچکش نگاه کرد. همان ها که بلد بودند چشمهایش را... قلبش را و تمام تنش را خواب کنند.

انگشتانش را لابه لای انگشتان او نشاند و نفس بزرگ و عمیقی کشید.

چشم رو همه ی دنیا ببند و فقط منو ببین.

دست به موهای بلندش گرفت. پنجه اش کرد و زیر بینی اش کشید. بوئید. بوسید. عطر موهایش را بوسید و نگاهش کرد: دنیا توئی... چه جوری رو تو چشم ببندم؟

حالی از چشمهایش گذشت. خندید و به تنش چسبید.

نگاهش کرد... برایش باور کردنی نبود که این خنده ها... این چشمها... این دستها مال خودش باشد. دستهایش جابه جا روی تن او می نشست. مسحور لطافت تن و گرمای نفسهایش بود. بعد از او میمرد... شک نداشت که میمرد. بدون او هم میمرد.

تو منو میکشی... هر لحظه... میکشی و زنده میکنی. دارم به عشقم اعتراف میکنم... عشقی که داره از حقیقت هم فراتر میره.

- بالاتر از حقیقتم مگه هست؟

- هست... تو.

لبخند زیبایش هیچ نمیرفت. نمیرفت...دستهای آسمان از دوسو کشیده شدلای موهایش.روی پنجه ایستاد و نفس نفس زدنهایش را تمام کرد.

قلبش تمام وجودش آرام گرفت....رها شد. هیمه ی شعله وری که به موج آبی فروکش کند. روحش خاکستر خاموش همان آتش بود.

دستش رفت بالا.تا پشت گردن او و گره ی لباس رابازش کرد.

دریا ی آبی روی تن او موج گرفت پائین و پائینتر ریخت...آنقدر که زیر پاهایشان جاری شد....انگار که موجی توی دلش سر کشید...انگار که صد گره ی دریایی در درونش منفجر شد.

دستهای منتظر....کاناپه ی عسلی و تشنگی تن هایشان...نفسهایش راگرد او تابید .مست شده بود و دور از خودش.

حرف دستهایش..... نگاهش... صدای تمام تنش تنها یک واژه بود و بس....آسمان.

پلکهای بی خوابش را به آرامی باز کرد. نگاهش به پنجره بود.

پنجره ی قدی و بزرگ....خیلی بزرگ.

آنقدر بزرگ که دریا آسمان وتمام دنیا میان قاب بلوطی آن جا شود.

لانه ی مرغ عشق تزئینی کوچکی از زوار مرکزی و چوبی اش آویزان بود که گاه بانوسان جریانی از هوا، به نرمی تکان میخورد.

قلبش لرز خوشایندی داشت .

گرمای نفسهای آرامی که به دنیا پیونددش میداد.... عطر موهای پراکنده ی او روی بازویش.... معجون سکر آوری از لذت و خوشبختی.

یک جور آرامش خلسه وار و دوست داشتنی که دلش میخواست همیشه باشد.

پلک بست و دوباره باز کرد. دنیا مثل همیشه بود. مسکوت و بی تغییر.

اشیا صامت و بی حرکت در سکونی پایدار که آرام گرفته بودند.... اما انگار یک چیزهایی برای همیشه در درون خودش جابه جا شده بود.... شبیه کسیکه تمام سالهای عمرش را بایک هویت جعلی زندگی میکرد و حالا خود حقیقی اش را پیدا کرده بود.... انگار که با هر قدم اوج بگیرد... با هر نفس بیشتر و بیشتر.

چشم بست و تک تک تصویرها را توی ذهن دوره کرد.

شب گذشته ، میان واپسین دقیقه های تاریکی اش.... صدای موج و خلسه.... کلمات به خواب رفته میان سرش.... پیراهن لاجوردی پای کاناپه ی عسل.

حالش خوب بود.... خیلی خوب و یادش نمی آمد آخرین بار قلبش کی اینهمه آرام تپیده بود.

چشمهایش از برف پشت پنجره کنده شد و پله پله پائین آمد... تا سری که روی بازوی چپش بود... تا لرزش گاه گاه مژه های سیاهش.

هیجان..... لبخند و تسکین...آهسته آهسته روی مردمکهایش...خطوط چهره اش... روی
بندبند انگشتانش و تمام تنش کشیده شد.

دست آزادش را برد بالا و نوک مژه هایش را لمس کرد. تکه ای از موهای کوتاه و سیاهش
آمده بود تا روی پیشانی و هوس لمسشان را در سرانگشتانش بیدار می کرد.

سرش را کمی عقب کشید تا بهتر ببیندش. قلبش به دیدن او گرم می شد. لحظه به
لحظه....

و از این حرارت تمام وجودش گرم می گرفت. آرزوی او اینجا بود و رد تن او روی
تنش... نزدیکتر از هر وقت و همیشه.

آسمانی که شب گذشته میان تاریک روشن اتاق و هم نوا با باران سحرگاهی کشف کرده
بود را تا قبل از این هرگز ندیده بود.

همه ی شب تن او را میان دستایش نواخته بود. تا طلوع صبح زندگی اش کرده بود... تا بارش
اولین دانه های برف.... و حالا اینجا و این لحظه انگار که داشت از نو شروعش میکرد.

لبخند آرامش هیچ قصد رفتن نداشت. این زن سهم لحظه های خوش و ماندگار این
زندگی بود.

انگشتانش از روی پیشانی او گذشت . لای سیاهی تارهایش گم شد و از همانجا... میان
موهایش... دستهایش رفت روی گردن او و سرش را جلوتر کشید.

پلک هایش به هم خورد.

شیشه ها از سایش شاخه های تاک پشت پنجره خیسند. دریا کمی آن ورتر طوفانیست و موج های بزرگ و کف آلودش تا صخره سنگهای ساحل می آیند و بر میگردند.

نفس بلند و عمیقی کشید

اتاق بوی عجیبی گرفته. بوی نفسهای کسیکه که شبیه زندگی ست.

آبی....بلند...گسترده.

لبخند زد. صورتش را میان موهای او جا کرد..... چشم روی هم گذاشت و دوباره خوابش برد.....

روشنایی روز تمام تنش را گرفته بود....تمام اتاق را هم.... و تا روی کانپه پیش آمده بود.

برف سپید و سبکی روی برگها و شاخه های درختان پرتقال بود و همینطور بی وقفه داشت می بارید.

گرمای کف دستش روی بازوی برهنه ی او نشست و به آرامی بالا و پائین شد.

لبخند محوش تا روی مردمکهایش بالا آمد. خواب چشمهای بسته اش سنگین بود و نفسهای سنگین تر. بازویش را با احتیاط ، جوری که بیدارش نکند از زیر سر او بیرون کشید.

خم شد و تکیه به آرنج همان دست سایه ی سرش روی صورت او افتاد.

نفسه‌هایش برای لمس لبهای او پیش رفت. قلبش میزد. عطر او بینی اش را پر کرده بود.... لبخندش عمیقتر شد.... قلبش بلندتر کوبید. خیلی بلند. شبیه پسرکهای هفده ساله ی عاشقی که سر بکارت اولین بو سه دل دل میزند.

لب از رروی لبهای او برداشت. چشمهای بسته اش را به نوبت بوسید.

دوستش داشت. این چشم ها را دوست داشت.

انگشتانش پنجه کشید لابه لای انگشتان او. به ناخنهای کوتاهش نگاه کرد و لاک نارنجی خوشرنگش.

پنجه ی دستهایشان را بالا برد. این دستها را دوست داشت. دستهایی که تمام شب کشیده شده بود میان موهایش. دستهایی که متعلق به خودش بود. نه گذشته و نه ردی از آن.

ابروهایش به هم پیوست.... گذشته؟؟؟

پتو را روی او بالاتر کشید و آهسته و بی صدا بلند شد.

دوست نداشت فکر کند. دوست نداشت خنکای این حس آرامش و اطمینانی که نمیدانست بعدچند سال تجربه میکند را از دست بدهد. نمیخواست این خوشی را حرام کند.

پاهای برهنه اش به نرمی از پله های چوبی گذشت و روی کاشی های سرد حمام ایستاد.

تنش لرزید.

دوش را باز کرد... قطره های آب میریخت روی موهایش و از ورای شانه های پهنش می گذشت....

چشم بست و صورتش را سمت آب چرخاند. درونش داغ بود و ملتهب و از این التهاب تمام تنش در حال سوختن.

پنجه هایش میان خیزی موها کشیده شد.... کمی پائینتر... روی گردنش .

تصاویر انگار که در عمق چشمهایش نشسته بودند.

رد زخمها.... روی تمام تن او پیدا بود.... حتی میان تاریکی اتاق... حتی با گذشت بیش از دو سال.... رد عمیقترین زخمها و بخیه ها.... هنوز روی تنش بود... روی رانش.... شکمش.... پهلوی راستش.

زخمها نرفته بودند.

موهایش را چنگ زد.

وقتی که دست کشیده بود روی تک تکشان.... وقتی که با ناباوری و دریغی خاموش لمسشان کرده بود... وقتی که با بغض... بو... بودشان.

چشمهای او بود که به شبه ی چشمها و لبهای تنها پلک زده و چشم بسته بود که یعنی "آره" و در جواب نگاه پرسشگرش جواب شنیده بود که "یادگار یک پنج شنبه ی پائیزی نحس".

گوشه ی چشمهایش را فشرد.... عجیب بود که تمام حرفهای دکتر بعد تمام این مدت هنوز توی گوشش بود. که انگار برای سر برآوردن به تلنگری به بزرگی آن زخمها نیاز داشت...

"همسر برادران از مرگ برگشته"... گفته بود... "زندگی دوباره"... گفته بود "معجزه".

موهایش را محکمتر کشید.

سر بلند کرد... چشم چرخاند... تصویر چشمهای محمد روی تمام شیشه ها افتاده بود و نمیرفت.

شقیقه هایش نبض گرفت و زمزمه هایش میان حبابهای آب گم شد... محمد.

چشمهایش را غم پوشاند... روی سینه اش احساس سوز میکرد.

نباید به یاد او می افتاد...

نباید "مهراد" امروز... "محمد" آن سالهارا به یاد می آورد...

اما این فراموشی چطور ممکن بود؟

چطور می توانست چشم ببندد و جای خاطرات را بشوید.

این تداعی را نمیخواست. این رجعت را دوست نداشت. این رجعت به گذشته ی هرگز نرفتنی را ، وقتی که با دردی تمام نشدنی همراه میشد .

سرش را به چپ و راست تکان داد. نمیخواست...

چشم هایش را باز کرد.

تمام شب... تمام آن لحظه هایی که میان دستهایش بود... که به تمامی مال خودش بود...

وقتی برای او قسم خورده بود که "همیشگی باشد... که نترسد"... لحظه ای که با برق چشمهای روشنش ظلمت دنیایش را تمام کرده بود...

لب گزید و کف انگشتانش به تن دیوارهای خیس چسبید.

آنچه که میانشان گذشته بود چیزی فراتر از خواستن و در هم آمیختنی از سر نیاز و غریزه بود.

یک شادی از عمق جان بر آمده... آرامشی ناتمام و پیش رونده که تا اعماق روحش کشیده شده بود. تجربه ی ماندگاری که بکارتش برای خودش حتی تازگی داشت. وقتی که تمام احساسش با او گره خورده بود.

دوش را بست. درونش از سرما لرزید.

چشم بست و دوباره باز کرد. سرش را برای دیدن خودش... برای یافتن خودش روی آینه های مه گرفته عقب کشید.

میان چشم های سرخ و مردمکهای سیاه این مرد... بازتاب روشنی بود از تصویر دو اخگر سوزان.... خون به رگهایش دوید... نفس های عمیقش روی آینه ها ریخت.

دستش بالا رفت و رد انگشتانش روی غبارشیشه های خیس به زمزمه ی اسم آسمان کشیده شد.

گردنش را مقابل آینه خم کرد و با کف دست کمی از افتر شیوخوش بو را روی گونه ها وچانه کشید.

با رضایت به مدل جدید موهایش نگاه کرد که تکه تکه ریخته بودند روی پیشانی اش. باگوشه ی حوله ی دور گردن، رطوبت موهایش را گرفت و پرتش کرد روی تخت.

تاپ و شلوارک سرمه ای - قرمز آدیداسش راتن زد. ست زنانه ی همین رنگ را هم برای آسمان خریده بود.

زانو زد پای چمدان وسط اتاق . کاور لباس را مقابل چشم بالا آورد.

نیم تنه ی سفید رنگ لینن همراه دامن هم رنگ چند لایه و بلند آن . با الگویی تکرار شده از طرحهای سنتی زنان بایرن دور تا دور حاشیه های دست دوزش.

سبک بود و نرم. جان میداد برای شرحی های ناتمام رشت.

لبخند زنان لباس را روی تخت گذاشت .

چرخید. نگاهی به وضعیت آشفته ی اتاق انداخت و چمدانهای ولو شده ی روی زمین . پشت گردنش را کلافه خارید. پووف کرد. چمدان را با پا فرستاد کنج اتاق . حوله ی نم دار را هم پهن کرد روی شوفاز. سندلهای سرمه ای را پا زد و برگشت طبقه ی پائین.

نگاهش از بالای پله ها افتاد روی کاناپه. هنوز خواب بود.

نزدیک شد. یک زانویش را گذاشت روی کاناپه..... کف هر دو دستش را هم دو طرف سراوو دقیق شد توی صورتش. این دختر توی خواب حرف نداشت.

سنگینی تنش را انداخت روی آرنج چپ . سعی کرد پتو را از دورش باز کند اما نشد. پتو راسفت چسبیده بود.

بی صدا خندید و این خنده را تا خزیدن انگشتانش روی لبهای او امتداد داد: پیشوی من نمیخواه پاشه؟

روی صورت آسمان خش افتاد. ابروهای ظریفش به هم پیوست و نوچی کرد.

بیشتر از این نمیتوانست منتظر بیدار شدنش بنشیند. وسوسه ی آزار دادنش دوباره توی تنش خوره شده بود.

انگشت اشاره اش را در امتداد خط لبهای او به حرکت درآورد بعد دست برد و موهای روی پیشانی اش را کنار کشید. دانه های ریز عرق لای موهایش می درخشید.

روی گونه اش دست گذاشت و آرام صدایش زد: آسمان؟

پلک آسمان لرزید و مژه های سیاهش، کوتاه به هم خورد.

پشت کرد و بازویش را همراه پتو کشید روی سرش.

نوچی کرد. خوش خوابی اش کم کم داشت در دسر ساز میشد.

گوشه ی پتو را گرفت و کشید: پاشو ببین..... دانه برف می ادا.

فوری چرخید و یک چشمش را باز کرد. صدای خواب آلودش خش قشنگی گرفته بود: اووم..... برف دوست دارم.

مردمکهای آسمان از پنجره کنده شد و افتاد توی صورتش.

خندید به ریخت بامزه ی او. نوک بینی اش قرمز شده بود و رد درز تشک کاناپه روی گونه ی راستش.

سرش را پائین آورد. چشمهایش را دوست داشت. لبخندهایش را دوست تر.

دست آسمان که به سمتش کشیده شد، پلکهایش هم بی اجازه رفت روی هم. گذاشت محبت اواز میان سرانگشتانش روی صورتش جاری شود.

-هیولی هیو شدی؟

با چشمهای بسته خندید. دست او را قبل از پائین آمدن چسبید و گذاشت روی چشم. کمی پائین کشید و نگاهش کرد.

شعله ای گرمتر از آتش میان چشمهایش بود و انگار که داشت ذوبش میکرد. نفس او گرم بود و با هر کلمه اش میپاشید روی صورتش. بزاقش را بلعید. گرمش شده بود و از این حرارت گردنش چسبناک یقه ی تاپ را دور کرد و چرخشی به زنجیرش داد.

دستش برای به هم ریختن موهای او جلو رفت.

آسمان چه خیالی کرده بود که پتو را درست تا روی بینی اش بالا کشید و بره وار نگاهش کرد.... جووری خواستنی که نمیتوانست نخندد.

این سر آغاز دلپذیر.... این خنده ها.... این چشمها... قشنگترین جای صورتش. چیزی میان تلولواشان بود که ضربان قلبش را میبرد بالا.

سریا شد. لبه های تاپش را مرتب کرد. دست او را گرفت و محکم کشید سمت خودش. صدای خنده هایش بلند شد. از میان صدای خنده هایش حس خوبی به سویش پر می کشید.

بالذت چند نفس عمیق گرفت. دستهایش دو طرف پهلوهایی او بند شد. دست آسمان کمرش را چنگ زد. حرارت تنش همان جور که افتاده بود دوباره داشت بالا میرفت.

چشم روی لباسش چرخاند. یکی از همان بی درد پیکرهایی که شب قبل از ته چمدان بیرون کشیده بود. بند ینکهایش افتاده بود روی بازوهایش. سر خم کرد. لب انحنای

خوش بوی گردنش گذاشت و از همانجا کشید تا روی شانه هایش. بازوهایش را بوسه زد و بندینکها را با لبهایش فرستاد بالا.

سر که بلند کرد چشمهای خوشحالتش، خمار شده بود و درخشان: تا تو بیای منم صبحونه روحا میزنم..... باشه؟

از پشت به دور شدنش نگاه کرد. حریر انگوری خوشرنگ و درخشانی تنش بود که حسابی روی هیکل ریزه میزه اش نشسته بود. صورتی اش را نپوشیده در عوض گفته بود عاشق تناژ رنگ بنفش است.

یک قدم پشت سراو برداشت: آسمان؟

دست به نرده، نگاه خنده اش از روی شانه برگشت.

اونی که روتخت گذاشتمو بپوش.

چشمهای لعنتی اش درخشید و باقی پله هارا دوتا یکی کرد.

رفت سمت راه پله و روبه سالن بالا گردن کشید: آسمان؟

مثل خودش جواب داد: هااااا؟

الان باید میگفتی جانم عشقم.

تن صدایش بلند اما دور بود: نچای یه وقت؟

پای راستش را روی پله گذاشت و خنده ریخت به صدایش: آسمان؟

مطمئن بود که اینبار جوابش را نمیدهد.

خنده اش را جوید: اون رژ خوشمزتم بزنی؟

صدایش را به سر انداخته بود: کودوووم؟

چرخید سمت آشپزخانه. عطر شکوفه های به پیچید زیر بینی اش: همون گلبهیه.

جوابش شد صدای بلند خنده های او.

شید را جمع کرد و گذاشت تا سپیدی آسمان برفی بریزد توی آشپزخانه. به شیشه ها سرک کشید... لبخند زد به خودش....

به تصویر مکرراو که می آمد و می رفت.... به این احساسات بدیعی که ازروز قبل هی توی دلش سر کشیده و پس نشسته بود.

درز پنجره را باز کرد... بوی دریا و خنکای برف زیر بینی اش تیر کشید.

شاخه ای از گلهای یخ خم شده بود روی شیشه ها. با دست گلهای خیسش را لمس کرد و شاخه ی پر بار کوچکی از آن چید.

برگشت و اولین صفره ی صبحانه ی مشترکشان را روی جزیره ی گرد چید.

شیر را ریخت توی شیر جوش.... تخم مرغها را شکست توی تابه و پرتقالهای خوش عطر را هم پوست گرفت.

لبخند روی تمام تنش پهن بود.

سرش را بلند کرد... فنجانهای بلوری گرد را گذاشت روی جزیره. تا کمر خم شد داخل یخچال و شیشه های خوش رنگ مربای پرتقال - گردوی محبوبش را پیدا کرد

هنر دستهای همسر براری. هر سال سهم مربای پرتقالش را از حاجی می فرستاد.

رفت توی سالن... نگاهش از روی راه پله گذشت... صدا ی بازو بسته شدن دری از بالا آمد. گوشه موبایلش را روشن کرد و دوباره رها کرد همانجا روی میز. چرخیده بود برای رفتن که با لرزش گوشی ایستاد. حاجی دوبار تماس گرفته بود. باقی میس کالهایش را چک کرد. سه تماس از یک شماره ی ناشناس.. و پیام تابان.

نشست روی صندلی به دیدن پیام دو کلمه ای تابان خندید.

"خوش میگذره" با تکرار حرف "ه" به دنبالش.

پیامش از آنهایی بود که نمیشد لیچاری حرامش نکرد: توله.

شکلکی برای او فرستاد. نگاهش از اسم حاجی گذشت و روی شماره ی ناشناس توقف کرد.

حواسش به ارقام بود. به ذهنش فشار آورد. فکر کرد قبلا هم تماسی از این شماره داشته یانه؟

ابرویی بالا انداخت. به هر حال هر کس که بود دوباره تماس میگرفت.

انگشتش روی صفحه لغزید. سنگینی حضور آسمان را که حس کرد روی صندلی بالا تنه اش را چرخاند. گوشی را گذاشت روی کانتر و هر دو دستش را برای او گشود.

چشمهای آسمان از روی کانتر کنده شد. لبخندی زد و با میل به آغوشش خزید.

انگشتانش را روی کمر او به هم رساند و سفت و محکم به خودش فشرد و لبخند زد: آخیش.

موهای بلند و مرطوبش را با پشت دست کنارزد. زیر چانه اش را بوئید. عطر تن صمیمی اش میان نفسهایش جا گرفت: نفس منی تو؟

گردن آسمان روی شانه کج شد. میتوانست لبخند کوچکش را ندیده هم حس کند: آره....
تو نفس منی؟

جوابش را نداد در عوض بیشتر به آغوشش چسبید.

دیشب دلتنگ او بود... به طرز دیوانه واری دلتنگ... شب قبل از آن هم... و تمام شبهای قبلترش.... شب قبل دلش تنگ او بود و امروز صبح دلش بیقرار.

گرمای کف دستش را چسباند روی گودی کمر او و لب روی شقیقه اش چسباند: اُکیی؟

تکان نامحسوس سراو را که دید، کمی شیطنت چاشنی صدایش کرد: منم عالی ام.

دست به سر شانه ی بی آستین او بند کرد و عقب کشیدش تا صورتش را بهتر ببیند.

سرخی دوست داشتنی گونه هایش... نگاهش که یادآور یک دنیا شیدایی بود و چشمهایش که شده بود همان چشمهای همیشه... ساده و بی آرایش.

سرخم کرد و انگشتانش لابه لای موهای خیس او شانه شد: موها تو چرا خشک نکردی عزیز من؟

نگاه آسمان روی سفره بود که چرخید سمتش: کف سرمو خشک کردم.

حواسش و کنج چشمش دوباره رفت روی جزیره: چه صبحونه ی پرتقالی خوشگلی.

ابروی معنی داری برای آسمان بالا انداخت. یک پر پرتقال از توی بشقاب برداشت و گرفت مقابل دهان او.

نگاه آسمان ماند روی چشمهایش. کمی سرش را عقب کشید و جور خاصی نگاهش کرد .
جوریکه دلش را به هم فشرد.

دستش را با خنده ای کج بالا و پائین کرد: کجایی؟

سر آسمان چرخید و پلکهایش به هم خورد : همین جا کنار تو.

پرتقال را توی دهان او گذاشت و به حرکت آرام لبهایش نگاه کرد.

کف دستش از روی شانه ی ظریف او لیز خورد.. از روی بازویش گذشت و انگشتانش رانگه داشت: شیریا آب نیم رو؟

آسمان به نرمی میان دستهایش جابه جا شد و موهایش را فرستاد پشت گوش: من میارم.

حرفی نزد و حلقه ی دستهایش را از هم دور کرد.

تکیه داد به صندلی... به فاصله گرفتن او نگاه کرد و رقص دامن بلند روی تنش. به ردیف
مهره های عاجی و سفید رنگ دور کمرش... به خلخال پای چپش و مرواریدهای آویز آن.
فنجانهای چای روی میز قرار گرفت.

به گلهای مومی رنگ یخ روی سطح چای نگاه کرد و فنجان را زیر بینی اش نگه داشت: اووم... چه ایده ی جالبی... بوش که عالیه... به نظرت میشه خوردش؟

آسمان خندید و لیوان شیر داغ همراه نیمروها گذاشت کنار دستش: گمونم بشه.

نگاهی به سفره انداخت: پس شیرخودت کو؟

آسمان صندلی کناری اش را کشید و نشست. نگاهش مربای پرتقال را نشانه گرفته بود: میخوام چای و مربا بخورم.

لیوان شیر را گذاشت کنار فنجان چای او و تکه ای تست از داخل سبد برداشت: اول صبحونه .

انگشت اشاره اش را تکان داد: بعد دسر.

شانه های آسمان داشت به خط و نشان کشیدنش می لرزید.

-نخند... جدی ام.

تکه ای گردو روی تست گذاشت و تکه ای از تخم مرغ را گذاشت روی آن و نگه داشت مقابل لبهای بسته ی او.

نگاه آسمان روی لقمه بود که با اکراه دهان باز کرد: خوب.. آخه...

لقمه را با سماجت چسباند به لب های او و مانع حرف زدنش شد.

آسمان شکلکی درآورد و با طما نینه نان را جوید: آخه من هیچ وقت صبحونه نمیخورم.

-من بعد میخوری یاد می گیری.

غلطی به مردمکهایش داد و لب کج کرد: زور گویی ها

کمی از لیوان شیرش مزه کرد و سرش را به تائید تکان داد: دقیقا.

دستش را گذاشت روی پهلوی او و مهره های دور کمرش را به بازی گرفت: امروز دوست داری کجا بریم؟

آسمان قاشقی به مربا زد و از بالای فنجان نگاهش کرد: نمیدونم... فرقی نداره... هر جا که بشه.

لقمه ی پرو پیمانی برای خودش گرفت و ضمن جویدن سرش را تکان داد: اکی... پس اول
یه سر میریم رستوران.. بعدم هر جا خواستی میبرمت... خوبه؟

دهان آسمان پر بود. سرش را تند و تند بالا و پائین کرد: اوهوم اوهوم.

به حرکت او تکه تکه خندید. کمرش را از روی صندلی جلوتر کشید. برای بوسیدن
او خواست روی صورتش خم شود که آسمان فوری رو گرفت و گونه اش را به سمتش بلند
کرد و ریشه رفت از خنده.

چموش بازی درمی آورد؟

چشم باریک کرد. گونه اش چال افتاده بود. خیز گرفت و جای فرو رفتگی را محکم
گاز گرفت: حالا بخند.

صورتش را در هم کرد. دست روی گونه اش گذاشت و جای دندانهایش را مالید:
اوووخ... نامرد.. الان کبود میشه.

خندید اینبار از ته دل.

لامصب اخمش هم شیرین بود. ابروهایش که به هم می پیوست قیافه اش خنده دار میشد.

مچ آسمان را گرفت. قبل از کشیدنش گوشی لرزید. نگاهشان هم سو شد سمت کانتور.

اسم حاجی افتاد روی اسکرین.

خنده هایشان ته کشید. چند ثانیه گوشی به دست زل زد به صفحه.

آرنجش را تکیه داد به سطح چوبی جزیره و صدایش را صاف کرد: بله؟

-الو..مهراذ؟

انگشتانش میان موهایش رفت: بله حاجی...میشنوم.

- گوشیت از دیشب خاموشه...چند بار تماس گرفتم

سری تکان داد. یک جمله گفته بود و انتظار شرح ما وقع داشت.

-چیزی شده؟

-محمود آبادی؟

طوری میپرسید که انگاری خبر است. لبهایش را روی هم فشرد: آره حاجی... محمود آبادم.

چشم از کفپوشهای زیر پایش گرفت و نگاهش را داد به آسمان. توی سکوت خیره شده بود به فنجان چایش.

-الان چه وقت مسافرت بود پسر؟... دو هفته کافی نبود که نیومده باز گذاشتی رفتی.. یه نفر آدمم من.... میدونی الان چندمه؟

حاجی هنوز داشت حرف میزد که گوشیرا از گوشش دور کرد.

دندانهایش را به هم سائید و با حرص زل زد به صفحه ی گوشی.

با ایستادن آسمان سربلند کرد. چشم دوخت به نیم رخش. اجازه ی رفتن نداد. خم شد و مچش را گرفت و نشانده روی پاهای خودش.

گوشی را با صبری که کمتر در خودش دیده بود دوباره روی گوش گذاشت: امروز نوزدهمه حاجی... نوزده آذرماه... برج نه... یازده روز تا سر ماه... شما الان نگرانیت بابت چیه؟ مگه نگفتم همه چیو بسپرین به من؟

گوشی را داد به گوش چپ و دست آزاد شده اش را انداخت دور کمر او: همه چی ردیفه حاجی... خیالتون راحت... من خودم هماهنگیای لازم انجام دادم....

هر وقت دیگری بود محال ممکن بود این همه از خود نرمش نشان دهد. اما امروز هر وقت دیگری نبود. نفسش را کلافه بیرون داد: حاجی من فردا بر میگردم و خودم پیگیر باقی کاراهستم... درست شد الان؟

برای شنیدن جواب حاجی گوش تیز کرد. سکوتش طولانی شده بود: کاری ندارین؟ ...
-این پسر... بابایانو میگم.

-اسم بابایان را زیر لب تکرار کرد. ذهنش یاری نمیکرد: نمیشناسمش.

-چطور نمیشناسیش؟ خودت منتقلش کردی شعبه ی دو.

نوچی کرد. چشمهایش را محکم فشرد. نواک را میگفت همان پسرک ارمنی را.

-درسته خاطرم نبود... مشکلی پیش اومده؟

-نمیتونستی یه مشورتی قبلش بکنی؟

لبخند کجی گوشه ی لبش نشست. پس درد حاجی این بود؟

سرچرخاند. چشمک ریزی به نگاه مات آسمان زد. داشت با استرس لبهایش را میکند.

اخم غلیظی به نگاهش نشاند و دست او را از روی دهان جدا کرد: یادمه گفته بودین نظر من
نظر شماست تصمیمات منم تصمیم شما.....

با صدای بوق پایان تماس گوشی را انداخت روی کانترو و نفس پر صدایی کشید.

چی شده مهرباد؟

سرش را بلند کرد. صورتش مماس با صورت آسمان بود و رایحه ی خنک موهای او درست
روی پلکهایش. پهلوهایش را گرفت و کشیدش سمت خودش: چیز خاصی نیست فکرشو
نکن.

آسمان سرش را دور کرد. یک دستش را گذاشته بود روی شانه اش و با دلوپسی گنگی
نگاهش میکرد: پس.... پس چرا حاجی داد میزد ؟

نگاهش با دقت روی حالت چشمهای او چرخید. مردمکهای گرفته اش به تیرگی میزد
و دیگرنشانی از خنده و شادی میانشان نبود: این که چیز تازه ای نیست.

جمله ی بعدی را سعی کرد با لبخند ادا کند: عادت همیشگیه حاجیه دیگه.

گرمای کف دستش از کمر او کنده شد و در امتداد ستون مهره ها رفت بالا. پشت گردنش
را چسبید. کمی پائین کشیدش و لبهایش را آرام و نرم بوسید.

سرش را که عقب کشید چشمهای باز آسمان توی چشمش بود. هیچ واکنشی به حرکتش
نشان نداده بود.

چشم هایش با دقت روی او جمع شد. دست آزادش هم گرفت. گذاشت روی شانه ی
خودش و کمرش را فشرد: چی شده؟

اخم کمرنگی که میان ابروهایش بود رنگ گرفت. سرش را کمی خم کرد و چشم دزدید.

صدای آرامش با مکشی طولانی انگار از خلا برمی گشت:هیچی.

چانه ی او را سمت خودش چرخاند:ببین منو....

جدی نگاهش کرد:هیچی؟

مردمکهای آسمان متفکر و بی صدا روی صورتش چرخید .

نگرانی کم کم داشت جای کنجکاو ی را میگرفت. دستی که دور کمر او پیچیده بود را جلوتر کشید. نگاه اخمو و منتظرش کارساز بود که باعث شد زبانش باز شود: فک کنم... فک کنم نباید می اومدیم اینجا.

انگشت نوازشش را با لبخندی بی موقع روی گونه ی او به حرکت در آورد و بند کرد به چانه اش:چی باعث شده همچین فکری بکنی؟

چشمهای آسمان دوخته شد به یقه ی تاپ ورزشی اش. انگشتانش بالا آمدو زنجیر دورگردنش را به بازی گرفت:شاید حاجی فک میکنه من مجبورت کردم اینجا بیاریم...برای همون عصبانی شده.

با حواسی پرت حرف زده بود وبه وضوح مشخص بود که از دادن جواب درست طفره میروود.دوست نداشت به افکارش میدان دهد. اما می ترسید حاجی با بی فکری حرفی یاحرکتی در غیابش مرتکب شده باشد.

دلش با این فکر بالا و پائین شد: نیازی به گفتن من نیست....دیگه بعد این همه سال باید اخلاقای اون دستت اومده باشه... دیسپلین خودشو داره... دوست داره همه چی رو برنامه و سر وقت باشه.... الانم فهمیده اومدیم اینجا ویه کم نگران شده...همین.

—نگران چی؟

سر چرخاند . کمی مربا توی دهان گذاشت و لبی از فنجای چای سرد شده ی آسمان تر کرد: میدونی که هر سال اول دی سالگشت تاسیس "دی" رو جشن میگیریم....منتها امسال مراسم یه کم بزرگتر و رسانه ای شده.

—رسانه ای؟

محتویات دهانش را با تکان سر فرو داد و نگاهش را بالا گرفت: آره... امسال "دی" اسپانسر طلایی موسسه ی خیریه ی رویشه... برا همون این مراسم برای ما خیلی مهمه....نگرانی حاجی هم بابت اینه که برنامه ها با زمان بندی پیش نره.

دست چپ آسمان را گرفت. برش گرداند و لب روی حلقه اش گذاشت و آرام زمزمه کرد : حالا دیدی نگرانیت بی خود بود؟....دیدید اصلن اونی که تو فکر میکردی نبود.....

بینی اش را روی گردن او بالا کشید و پلکهایش را به هم رساند.

—من دلم میخواد همه ی حرفاتو بهم بگی... نمیخوام چیزو ازم پنهون کنی.... اگه فکر میکنی چیزی هست که لازمه بدونم دوست دارم از زبون خودت بشنوم نه کس دیگه....متوجه شدی؟

آسمان خواست دستش را بیرون بکشد که محکوتر گرفت و مجبورش کرد طولانی نگاهش کند.

ارتباط چشمهایشان را دوست داشت. حالا حسی از آسودگی و امنیت را میتوانست میان چشمهای او ببیند و آن همه حرارت دلچسب که هنوز نمیدانست منشا آن کجاست.

سرآسمان خم شد و نشست روی گودی شانه اش. انگشتانش کشیده شد و روی برجستگی زخمی عمیق و بلند رسید.

ردی درست در امتداد آخرین دنده که جای آن هنوز هم تازه بود.

انگشتانش پر احساس روی زبری زخم کشیده شد.

صدای آرام او چیزی میان مرز سکوت و زمزمه بود. داشبورد شکسته بود و با فرمون ماشین رفته بود تو شکم.

نگاهش را انداخت به زیر. لبخند کوتاهی زد. دست روی دستش گذاشت و از روی تنش جدا کرد.

از لرزش این لبخند پر بهانه دلش گرفت. اسم او بی اراده روی لبهایش آمد: آسمان.

نرم و آرام... با محبتی آمیخته به تاثر تابش داد: متاسفم.

او را کاملاً به سمت خودش چرخاند.

انگشتان پایش را روی کف پوشها فشرد و نگاهش کرد. عمیق اما درگیر.

دلش میخواست حرف بزنند. این نیاز را به وضوح در خودش حس میکرد.

به اندازه ی تک تک ثانیه ی خط خورده ی این ماه ها. به قدر تمام سرفصل های باز نشده ی این زندگی.

موهای مرطوب او را روی سرشانه لمس کرد و نفسی عمیق کشید: من... من اون موقع... اصلا به تو فکر نکردم... به اینا... این زخمارو یادم رفته بود... همین که باعث همه ی اون اتفاقات تو بودی برام کفایت میکرد... همین که برادرم... پاره ی تنم رفته بود کافی بود تا چشم رو همه چیز و همه کس ببندم

زبری جامانده روی تن او را لمس کرد. سر بلند کرد و به چشمهای آسمان نگاه کرد که میدرخشید.

—من دوست ندارم جای اینا رو تنت باشه...متنفرم از اینا.

آسمان به چشمهایش زل زده بود. پلک هم نمیزد.

—میبرمت دکتر... همشون میرن... عمل میکنی.

سرش را چرخاند و با ناخن شصت کشید روی سطح چوبی جزیره. شانه هایش کمی بالا رفت: میدونی... دیگه برام مهم نیست... بیشتر از دوسال باهاشون زندگی کردم و به تنها چیزی که فکر نکردم اینا بودن...

اخم کرد. دست دور دهانش گذاشت و سرش را پائین انداخت. دلش نمی رفت از احساس واقعی اش بگوید. دوست نداشت هر بار با دیدنشان یاد آن روزها بیفتد و حسهایی برایش زنده شود که زمانی نسبت به او داشت.

—ولی تو رو اذیت میکنن.

عضلات تنش وارفت... یکی یکی و به دنبال هم. منتظر این جمله نبود. حقیقتا نبود. فقط نگاهش کرد.

نگاه آسمان هم غمگین شده بود و لبخندش تلخ و این چیزی نبود که بخواهد.

دست دو سمت سراو گذاشت . با چشمهایش تمام صورت او را گشت و دوباره برگشت به نگاهش. نفس بلندی کشید : عزیز من....

دست روی سرش گذاشت و سر داد لابه لای موهای او: من فقط دلم میخواد حال تو خوب باشه.

گرمای انگشتان آسمان نشست میان انگشتانش . قفل شد لای هم و تا برابر لبهای او بالا آمد: حال من فقط با تو خوب میشه.

رستوران ، ساعت چهار بعداز ظهر به نسبت خلوت بود..... خلوت و روشن.

پیش خدمتی آمده و همه ی پرده هارا کنار زده بود و حالا منظره ی زیبایی از سایه بان سفالی آلاچیق ها و پهنه ی خاکستری پوش آسمانی که دیگر نمی بارید ، پیش رویشان بود. موسیقی سنتی زیبایی در حال پخش بود و صدای صحبت های چند نفری که اینجا و آنجا صندلیهارا اشغال کرده بودند به گوش میرسید.

نگاه آرا مش از روی آسمان گذشت.

شانه به شانه ی همسر براری ایستاده بود در برابر دیوار آجری بزرگی که با ردیف قاب عکس های زیبایی تزئین شده بود. تصاویری از طبیعت بکراستان و فرهنگ روستانشینان منطقه.

هراز گاه چشم می چرخاند....همین که نگاهش را پیدا میکرد لبخند گرمی به رویش می پاشید.

انگار که بخواهد از بودن و حضورش اطمینان پیدا کند.

نفس سبک و آرامی کشید. انگشتانش دور فنجان سفید قهوه محصور شد.

ناهار محلی لذیذی همینجا در کنار براری و همسرش صرف کرده و بحثشان به درازا کشیده بود. صحبت‌هایی حول و حوش رستوران و برنامه های جاری آن. نخستین بار بود که اینطور رودر رو و از نزدیک با براری به صحبت می نشست. مصاحبت با او رضایت بخش ودغدغه ها و اظهار نگرانیهایش قابل ستایش و احترام بود.

سرش با ریز بینی در اطراف چرخید. از آخرین حضورش توی این شعبه بیشتر از یک سال میگذشت . و حالا به روشنی داشت میدید که رفت و آمدهای هر چند وقت یک بار حاجی ، حساسیتها و پیگیریهای مستمرش نتیجه ی فوق العاده ای داده وباز خورد مثبتش به کل مجموعه تسری پیدا کرده.

گلویی از گرمای اسپرسوی خوش طعم تازه کرد و نگاهش را داد به دکورزیبا و دلنشین رستوران.

سمت راستِ سالنِ مدور و اصلی ،میز سلف و کمی دورتر از آن قهوه بار جمع وجوری به چشم میخورد که باریستای جوان و خوش سیمایی پشت آن ایستاده بود.چشمهای بی اندازه سیاه وابروهای به هم پیوسته ی بانمکی داشت.

پسرک سنگینی و دقت نگاهش را حس کرده بود که برگشت و با ادب سری برایش خم کرد.

باتکان آرام سر جواب سلام اورا داد . فنجان قهوه را بالا برد و لب زد: پرفکت.

صورت پسرک با شادی شکفت و با لبخندی یک وری دندانهای درشتش را به نمایش گذاشت.

فنجان را به نعلبکی بر گرداند و در جواب خوش آمدگویی سر آشپز پابه سن گذاشته ی رستوران که همراه دو کمک دستش تا پای میز آمده بودند نیم خیز شد و چند جمله ی کوتاه هم با آنها ردو بدل کرد.

با لبخند رضایت محوی نگاهش از فرمهای مرتب تا صورتهای تمیزشان بالا رفت.

براری مدیر قابلی بود و اینرا در تمام این سالها با کاردانی و هدایت صحیح مجموعه وپرسنلش نشان داده بود.

دوباره که روی مبل جا گرفت براری اینبار با دفتر و دستکش وارد شد. نشست روی مبل مقابل ودسته ای برگه و سر رسیدجلد قهوه ای را روی میز گذاشت.

پا از روی پا برداشت .خودش را کشید تا لبه ی مبل و لب تاب را روشن کرد.

با توضیحات براری فایل ها را باز کرد .با دست چپ چانه اش را گرفت و نگاهش را دادبه صفحه.

تصاویری از پیشرفت فاز به فاز مجموعه در طی دوماه اخیر .براری داشت با حرارت توضیح میداد و سر خودش هم ریز ریز تکان میخورد.

شعبه ی محمود آباد کوچکترین شعبه ی این زنجیره و به عنوان واحدی traditional (سنتی) فعالیت میکرد و سعی شده بود فضای سنتی آن تا حد امکان منطبق بر فرهنگ فلکلور منطقه باشد.

فولدر بعدی را باز کرد. چشم روی سرخط های منو چرخاند و اخمهایش به هم پیچید: منو چرا این شکلیه... تصاویر کو... قیمتا چرا درج نشده ؟

جواب براری فوری و دستپاچه رسید: موقته قربان... سایت یه کم مشکل پیدا کرده بود... تاچند روزه دیگه ان شا الله منوی جدید روی سایت میاد.

چند روز یعنی چقد؟ یه هفته؟

گردد براری سرخ شد. با یک دست مچ دست دیگرش را گرفت و برای پاره ای توضیحات خم شد روی صفحه لب تاب.

پنجره هارا یکی یکی بست و انگشت وسطی اش روی جلد سر رسید ضرب گرفت: عذرتون به هیچ وجه موجه نیست جناب براری....

راضی به توبیخ نبود اما یاد گرفته بود انعطاف پذیری در امر مدیریت حداقل در این مملکت، نتایج نامطلوبی در پی دارد. لب به هم فشرد و تکیه داد به مبل : زحمت تعویض سرویسهای دپو شده تو انبار رو خودتون بکشید بی زحمت چون من متاسفانه فقط تا فردا ظهر اینجام.

متوجه پا به پا شدن براری شد: ولی قربان حاج آقا فرمودن که...

باقی جمله را از بر بود. مجالی به براری نداد و کف دستش را بالا برد. مشکلی نیست جناب براری.... سرویسا قدیمی شدن... لازمه تعویض بشن.... قبل سفارش چند نمونه از طرح ها رو حتما برام بفرستین.

میتوانست از همین حالا هم واکنش حاجی را ببیند. اما تجربه نشان داده بود که به جز فاکتور "در عمل انجام شده قرار گرفتن" هیچ گزینه ی دیگری روی این مرد جواب نمیداد.

مطمئن بود که بعد برگشتنش باید دلایل از نظر حاجی قانع کننده ای سرهم میکرد.

نگاهی به ساعتش انداخت. نزدیک پنج بود. هوا تاریک شده بود و برنامه ی دیدارش با پرسنل می ماند به بعد اتمام ساعت کاری.

گوشی داشت توی جیب خودکشی میکرد. نگاهش کرد. شماره ی ناشناس صبح بود. جواب نداد و برگرداند به جیب.

لب تاب را بست و ایستاد. گره ی کراوات را از زیر پلیور زغالی سفت کرد و سرش برای دیدن آسمان چرخید.

اینبار نشسته بود روی مبل. پاروی زانوی چپش انداخته بود. یک دستش روی همان پا بود و کف دست دیگرش روی آن و نگاه جدی اش به همسر براری که همچنان داشت حرف میزد.

چند قدم به سمتشان برداشت. نگاه همسر براری از روی شانه ی آسمان متوجه نزدیکی اشان شد. لبخند دوستانه ای زد و با جمله ی کوتاهی باعث شد نگاه آسمان هم برگردد.

انگار منتظر همین لحظه بود که به محض برگشتن 'فوری پا از روی پا برداشت و ایستاد. کارتون تموم شد؟

چند لحظه خیره شد به صورت او. توی آن شنل سفید و شال همرنگی که با بی قیدی روی موهای بازش انداخته بود زیبا تر از همیشه به نظر می رسید.

شانه به شانه اش ایستاد و سرش را جلو تر کشید: حوصلت که سر نرفت؟

سایه ی لبخند کوتاهی از روی صورتش گذشت. نیم نگاه به همسر براری انداخت و " نه " دوپهلویی زمزمه کرد.

چشمهایش کلافگی اش را داد میزد. مطمئن بود که پرچانگی های همسر پنجاه و خرده ای ساله ی براری نمی توانست موضوع چندان جالبی برای گذران وقت داشته باشد.

سرش را کمی سمت شانه ی آسمان متمایل کرد و نفسش را از قصد توی گوش او پاشید: یه گشت کوچولو بزنیم تو رستوران ؟

سرش روی همان شانه کج شد و خنده اینبار روی چشمهایش درخشید: اوهوم... بزنیم.

از جواب و ری اکشنش خندید. انگشتان آسمان را گرفت و با فشاری لحظه ای رها کرد.

قدمهایش سمت انتهای سالن کج شد. براری شانه به شانه اش ایستاده بود.. از کریدور منتهی به آشپزخانه گذشتند. به صدای تلفنی برگشت به عقب.

آسمان بود که داشت کیفش را زیرو رو میکرد.

نگاه ستاره بارانش را دوخته بود به صفحه ی گوشی که نوار سبز را کشید: بابا فرهاد.

با خوش رویی "سلام بابا" ای گفت و بعد اشاره کرد به خروجی کریدور و لب زد: میرم بیرون.

سری برای او تکان داد. چرخید و قدمهایش را از سر گرفت.

با کشیده شدن دربهای اتوماتیک ، قدم به بیرون از رستوران گذاشت.

هجوم باد سرد از زیر لبه های پالتو دور تنش پیچید.

نگاهش دور تا دور محوطه چرخید. فضای باغی که ساختمان رستوران داخل آن قرار گرفته بود ، خالی و سوت و کور بود.

زمستان جای خزان روی کوهپایه ها نشسته بود.

برگهای سرخ رنگ درختان افرا با سپیدی برف نشسته روی شاخه های باریکشان تضاد زیبایی ساخته بود.

برای دیدن آسمان چشم چرخاند و توی آلاچیق پیدایش کرد. دست به سینه نگاهش را داده بود به دریا. ظاهرا تلفنش تمام شده بود.

انگشتانش توی جیب ، پاکت سیگار را لمس کرد . نخعی به لب کشید.

ایستاد همانجا بالای پله های چوبی و رفت توی فکر.

خودش روی یک نقطه بود اما ذهنش هزار جا. جلسه ی آخر شبش با پرسنل ، به پیشنهاد براری و به بهانه ی خستگی راه به ظهر فردا موکول شده بود .

با این حال ذهن به هم ریخته اش ، همچنان در جنگ و گریز بود. از رستوران به

شرکت... از شرکت به حاجی... واز حاجی به خرده فرمایشات تمام نشدنی اش.

تصور میکرد حداقل این سفره دوروزه مجال استراحت و فراغ خاطری بدهد و زمان بیشتری را با هم سر کنند اما هیچ چیز آنطور که میخواست پیش نرفته بود.

چشم تنگ کرد. پیک عمیقی بلعید و دوپله پائین رفت.

نگاهش از پشت غبار شناور خاکستری، جا پای قدمهای او را روی شن ها دنبال کرد و رسید به دریا.

به رقص شال سفیدش نگاه میکرد توی باد.

به اولین برف باهم بودنشان.... اولین پائیز هم نفسی.... و گذشته ای که پیش چشمش قدم میزد.

تمام آن ماه های دوری اشان.... لحظه های باهم بودنشان.... جدایی دوهفته ای اشان..... ازهم بریدنشان.... دوباره به هم رو کردنشان و خواستنی که نفهمید کی توی وجودش اینطور شعله کشید.

شاید اگر گذشته برمیگشت.... اگر زمان دگمه ی بازگشتی داشت... هرگز اینهمه افسوس توی دلش نمی روئید.

هر دو آدمهای تنهایی بودند..... هر دو اشان تجربه ی کوتاه اما عمیقی از عشق داشتند و این شاید بزرگترین وجه تشابه شان به حساب می آمد.

نفس می کشید و با هر نفس پس دادن حسی شیرین و آشنا توی خورش میجوشید. تمام امروزی حرفی گشته بود که بتواند تمام تصورشان از خوشبختی و خواستن را در خود جا دهد.

هیچ کلمه ای نبود جز "فردا".

فردایی که باید روشن می شد. فردایی که قاب تصویری بود از او و خودش.

چشمش دوید به آن دورها. باید که لبخند میزدند...

به کوری چشم دنیا هم که شده باید زندگی میکردند. اینرا حداقل به خودشان بدهکار بودند.

فتیله ی ته کشیده رابا نوک کفش له کرد. حرکتی به پاهایش داد واز مسیر کوتاهی که از میان دوردیف شمشاد ابلق، میرسید پای آلاچیق ها، رد شد.

گوش ماهی های ریزو درشت سفید، زیر کفشهایش خرت خرت می شکستند.

سوز سرد از روی پلکهایش گذشت و تیره ی پشتش را لرزاند. برفی نمی بارید اما هر از گاه نم باران پراکنده ای صورتش را نقش میزد.

به دریای خروشان نگاه کرد. بوی همه چیزانگار که با عطر موج در آمیخته بود.

چشمهایش دنبال او بود. با شاخه ی خشکی در دست روی شن های خیس مشغول بود.

موجی به ساحل کوبید و از هجوم یکباره ی باد سرد موهای او به پرواز در آمد. با هیجان دو قدم عقب دوید و به نقش روی شنها نگاه کرد.

بعد موبایلش را روی گوش گذاشت.

همان لحظه گوشی خودش توی جیب لرزید. لبخند زد به تصویری که روی اسکرین نقش شده بود.

جلوتر رفت و آخرین قدمش فرو رفت میان نرمی شن ها.

صدایش زد: آسمان؟

با مکثی ثانیه ای چرخید. گوشی هنوز روی گوشش بود که صورتش به خنده نشست.

دویدنش بی شباهت به پر کشیدن نبود. پرید به آغوشش و دست دورگردنش حلقه کرد.

هر دودستش پشت کمر او قفل شد به هم. محکم به خود فشارش داد. لب روی گونه اش گذاشت و زمزمه کرد: جوون دلم.

کشیدش عقب تر. به چشمهای براقش نگاه کرد. چرا اینهمه این دختر را میخواست؟

پشت انگشتانش از روی گونه تا زیر چانه ی یخ زده اش را طی کرد: چرا نیومدی تو... یخ زدی.

اونقد گرم حرف شدم که یه دفه به خودم اومدم دیدم تو آلا چیقم.

نگاهش از ساحل فرار میکرد. دوست نداشت به افکار منفی میدان دهد اما حریف چشمهایش نشد که پر گرفت روی رد جا مانده ی امواج روی سینه ی ساحل.

روی آن نوشته ی کوتاه شنی .

روی "مهراد"ی که نیمی از آن را موج شسته و با خود برده بود.

شرمنده از فکرهای خودش، برگشت و نگاهشان گره خورد میان هم.

حرفی برای زدن پیدا نکرد... یا شاید هم مقدس تراز سکوت چیزی نبود.

فقط پلک پائین کشید. قدم هایش را با قدمهای او کوتاه کرد و در امتداد ساحل به راه افتادند.

انگشتان سرد آسمان را از روی بازوی پالتو چسبید و آرام نوازش کرد. نگاهش را از شن های خیس کندو سکوتشان را خودش شکست. چه خبر از با با اینا... دلت براشون تنگ شده؟ کمی طول کشید تا جواب داد: امروز عقد کنون آيسان بود.

يكباره ايستاد و با ايستادنش او را هم مجبور به ماندن كرد: امروز؟ پس چرا تونرفتنی؟ گوشه ی لبهایش با حالتی مثل "نمیدونم" به پائین کشیده شد: آيسان خودش گفت نيا... گفتش مراسم خاصی نگرفتن... فقط مامان و خواهر بزرگه ی دكتره... با مامانو بابای من... همین... حتی مهتا هم نرفته ... قراره بعد عيد يه جشن مفصل بگیرن.

لحنش خالی از ناراحتی و هر حس دیگری بود. يك جور بی تفاوتی . چشم از نیم رخش گرفت و دوباره راه افتادند: تو با مهتا فرق داری... اگر زودتر گفته بودی حتما میبردمت... آيسان شاید تعارف زده... حتما فکر میکرده من تو مسافرتم ونخواستنه اذیت بشی.

خطوط صورتش را زیر نظر داشت که با این حرفها رفته بود توی هم.

اینطور که پژمرده میشد دل خودش هم می گرفت.

لب باز کرد و حرفی را زد که با وجود بی میلی خیلی بی اراده بر سر زبانش آمده بود: اگه دلت میخواد میتونم فردا بفرستم بری... حداقل اینجوری دلتنگیت رفع میشه.

داشت نگاهش میکرد. خاص تر و صمیمی تر از همیشه.

لبه‌های خشک و به طرز عجیبی سرخ شده اش را با لبخند آرامی به هم کشید: من که دیگه مرخصی ندارم.

پس برای رفتن بی میل نبود. یعنی دلیل نرفتنش نداشتن مرخصی بود. یعنی اگر مرخصی داشت میرفت. یعنی اگر....

به صدای آسمان نوچی کشید و سعی کرد دست از این توهمات بی سرو ته بردارد.

-ولی دیگه مهم نیست....

با وقفه ی کلام او دوباره سر به طرفش کشید. یک لبخند سپید، مثل همیشه گوشه ی لبش نشسته بود.

-مطمئنم هر وقت دیگه ای بود حتما کلی به خاطرش گریه میکردم و دوسه روزم با آيسان قهر میکردم....

به حرف خودش خندید: فک کنم اون وقت خیلی بچه و بی منطق بودم... ولی خوب الان دیگه همه چی فرق کرده... خیلی راحت تر از قبل میتونم با شرایط کنار بیام... دیگه هیچی مثل قبل سخت نیست... میدونم وقتی آيسان میگه لازم نیست بیای.. یعنی واقعا لازم نیست... خب راستم گفته... فقط چند نفر بزرگتر بودن و نیازی به بودن منم نبوده.

کلمه هایش قالب ساده ای داشتند اما دنیایی حرف پس هر کدامشان بود. حدس اینکه منظورش از شرایط، رابطه ی خودشان باشد کار دشواری نبود.

نمیشد این حرف ها را نادیده گرفت. نمیشد به زمان دستور ایست داد.

مقصر بود ... مقصر حرام کردن عمری که برنمیگشت....

مقصر به گند کشیدن زندگی ای که حقشان نبود... حق هیچ کدامشان....

حالا هر قدر هم که حاجی گره ی کور این رشته باشد... باز هم مقصرواقعی خودش بود و خودش.

دستش را گرفته بود و شن های این ساحل خیس را داشت و جب به جب با او قدم میزد.

برف داشت دوباره میبارید و دانه های سفیدش روی سرشان می رقصیدند.

با لرزش گوشی تمام حس ها پرید و از هم فاصله گرفتند.

با دیدن اسکرین نگاهش تاریک شد.. تمام ناخودآگاه ذهنش از توالی این اعداد در حال فرار بود. درست از اولین باری که این تماس روی گوشی اش بی پاسخ مانده بود.

برای یک لحظه حس تلخی روح و جسمش را توامان درگیر کرد. آشفته گی ذهنش را گرفت.

تمام این دوروز این شماره پابه پایش قدم زده بود.

انگشت روی صفحه گذاشت.

سربلند کرد.

نگاه آسمان سنجاق شده بود به گوشی. اما وانمود میکرد که هیچ کنجکاوی ای در موردشخص پشت خط ندارد.

واین یعنی مشق صبوری میکرد... این یعنی داشت اثبات اعتمادی را میکرد که شب قبل ادعایش را کرده بود و منتظر بود که خودش توضیح دهد.

چشم توی چشم او تماس را برقرار کرد و گوشی را روی گوش بالا آورد اما پاسخش شتابزتاب صدای باد و انعکاس موج نفسهای خودش.

یکبار دیگر الو گفت . حالا دیگر مطمئن بود که این هم یک بازی تازه ست.

بیشتر از این درقطع کردن تماس تعلل نکرد.

حواسش از گوشه ی چشم به او بود که یک قدم به چپ برداشت.

داشت فاصله میگرفت؟

بازوهایش را پیچید به پهلوی خودش را بغل کرد: بریم مهرباد؟

آرنج آسمان را از روی بافت شیری رنگی که از برش محل آستین شل بیرون زده بود گرفت و آن یک قدم او را پر کرد: شمارش ناشناسه... الانم اولین بار بود که جواب دادم...

ولی خودتم دیدی که حرف نزد.

سعی میکرد بی تفاوتی به لحنش بریزد اما اصلا موفق نبود: مگه چند بار زنگ زده؟

لزومی نمیدید چیزی جز واقعیت بگوید: یکی دوبار.

—شاید اونه.

نه نیازی به فرفکنی بود نه احتیاجی به تظاهر به نفهمیدن. خیلی زود منظورش از "اون" را گرفته بود.

مج آسمان را گرفت و قدم کج کرد سمت خروجی: چرا فکر کردی ممکنه اون باشه؟

زیر هیاهوی باد و موج برای شنیدن جواب او گوش تیز کرد. امواج صدای آهسته اش ناآرام بود. نمیدونم... فکرم همینجوری رفت سمتش.

پس یعنی بر خلاف ظاهر بی تفاوت و بگو و بخندش، ناخود آگاه ذهنش هنوز درگیر آن موضوع بود. به هم ریخت. به همین سادگی: فکرو خیال آدم بی دلیل و همینجوری راه و بی راه نمیره که.

متوجه ی ایستادنش که شد قدم سست کرد و برگشت. چشمهای بی رنگش انگار که می تازید: آخه برام عجیبه که راضی شده به همین راحتی دست از سرت برداره.

چشم هایش را تنگ کرد. داشت طعنه میزد؟

صدایش به تلخی زد: چرا نباید دست از سرم برداره؟

در چند قدمی ماشین کامل چرخید و اینبار رخ به رخ او ایستاد.

جالب بود که داشتند با چند جمله ی ساده اینطور به هم نیش میزدند.

خیلی تند رفته بود. اینرا میدانست. سعی کرد آرام نشان دهد. هرچند که نیم بیشتر حواسش به تماس بی مخاطبش بود.

منتظر و دست به جیب زل زد به صورت بی رنگ او.

یک گرفتگی آزار دهنده ای ته چشمهایش بود. بند نگاهشان را آسمان بود که برید. بی هدف داد به جایی پشت سرش و با چند ثایه مکث دوباره کند و اینبار انداخت به زیر و بانوک بوت هایش افتاد به جان ماسه ها.

—معذرت میخوام... منظوری نداشتم نمیخواستم ناراحت کنم.

جوابی برای او و تاسف صدایش نداشت چرا که تمام تمرکزش روی تحلیل افکار خودش بود. این حضور خاموش سوزان... این سکوت بی مقدمه....

پیامدهای این پا پس کشیدنهای او... و اتفاقاتی که ممکن بود در آینده رخ دهد. اما با تمام این ترسها و اضطرابهایش، نتوانست در برابر نیمه ی شیفته ی وجودش... در برابر چشمهای پشیمان و لحن معذور صدای او بیشتر از این مقاومت کند.

نزدیکش شد آنقدر که بتواند روی صورتش مسلط شود... بکشدش جلو و گونه های یخ زده اش را با حرارت نفسهای خودش گرم کند.

از بالا به خط کشیده ی پلکهای او نگاه کرد: منم معذرت میخوام... تند رفتم.

پیشانی آسمان از روی بافت تنش کنده شد و نگاهش بالا آمد. نگاهی که حرارت غریبی داشت. مثل نگاه کردن به شعله های آتش. آن میسوزاند و این گرم میکرد.

لبهایش را محکم روی هم فشرده بود: تقصیر من شد همش.

ریموت را فشرده. ماشین را دور زد و قبل از سوار شدن چشمکی برایش انداخت: بی خیال... بپر بالا تا شب نشده بریم یه دوری بزنیم.

بعد از دو بار بالا و پائین کردن خیابان، بالاخره جای پارکی پیدا کرده و پیاده شدند. سرمای آخر هفته و برف پراکنده ای که میبارید، تمام پیاده روها را خلوت کرده بود اما خیابانها همچنان شلوغ بودند. تک و توک دست فروشی زیر سایبان خشک مغازه ای بساطش را چیده و سر در گریبان منتظر نشسته بود.

نگاهش روی پله های گرانیتهی مرکز خرید به فروشنده ای افتاد که لباس زیر ها را باحوصله چیده و همانطور نشسته خوابش برده بود. یک نگاه با آسمان رد و بدل کرده و زدنذر خنده.

دست آسمان را گرفت و برد توی جیب پالتو. سرما میان انگشتانش رخنه کرده بود..

همانجا توی جیب سر انگشتانش را مالید و بعد جمع کرد میان کف دستش.

سرش را روی شانه چرخاند. رد نگاه او را گرفت و رسید به ویتترین لوازم آرایشی.

دکور پائیزی قشنگی داشت. با قابی از تنه های برش خورده و خام درختان و انبوه برگهای خشکی که ریخته بود کف آن.

سرش را کمی سمت او خم کرد:بریم تو؟

چشمهای آسمان از پشت شیشه روی ردیف لاکها بود و چیدمان رنگین کمانی آنها.

چرخ می به خودش داد و رو به نیم رخ او ایستاد.نگاهش روی صورت او گشت. خیلی کم پیش می آمد با آرایش ببیندش مثل همین امروز که جز همان خط باریک مشکی که پشت پلکهایش کشیده بود آرایش دیگری نداشت.اما از علاقه ی خاصش به لاک خبر داشت. یادلاکهای مقابل میز آرایش افتاد و لبخند زد.

دست او را تا مقابل صورت بالا آورد و به نارنجی خوشرنگ ناخن هایش نگاه کرد.

با فشاری که به انگشتانش داد نگاه بی خبر او را کشاند سمت خودش:لاک نمیخوای؟

باز شدن آنی صورتش و آنجور با دل و جان خندیدنش ,یعنی که درست زده بود به هدف.

دست روی کمر او گذاشت و با فشار ملایمی هدایتش کرد سمت در فروشگاه.

وقتی که پله های مرکز خرید را دست در دست هم بالا می رفتند... نه احساس خستگی داشت.. نه احساس بی حوصلگی و نه دیگر سرما. به ساک مقوایی طلایی رنگ توی دستش نگاه کرد. دو پک دوازده تایی لاک دردو تناژ سرد و گرم.

یاد دهان باز آسمان و چشمهایی که شده بود قد توپ تنیس افتاد و برای چندمین بار توی این نیم ساعت با خودش خندید.

سری به سمتش چرخاند. با آن بوتهای سفید پاشنه بلند، حالات شانه هایش رسیده بود. هم قدمی با او به بهانه ی خرید، تجربه جالب و منحصر به فردی بود. دلش میخواست تمام دلمشغولی هایش از رستوران... از شرکت... از حاجی را جایی پشت سرش نگه داشته و برای ساعتی هرچند کوتاه لذت یک روزمرگی شیرین با کسی بنام همسر را تجربه کند.

نفس عمیقی کشید و قدمهایش را با او هماهنگ کرد. نگاهی به اجناس بی کیفیت و قیمتهای نجومی اشان انداخت. بعد سرش را بی هدف در اطراف چرخاند. خلوت بود و جز خودشان و دو زوج دیگری که در حال قدم زدن بودند کس دیگری آنجا حضور نداشت.

با نشستن دست آسمان روی بازویش، نگاهش سمت او چرخید. آسمان یک قدم به جلو برداشت و دستش را دنبال خودش کشید.

-اونجا رو ببین مهراد.

رد انگشت او را گرفت و رسید به سردر بزرگ فروشگاه صنایع دستی.

سرش رابه شیشه ی ویتترین نزدیک کرد. زیور آلات نقره ای و سنگی عجیب و غریب، انواع آویزهای چوبی... مهره ی مار... کلون... کوبه... از سقف تا کف آنرا پوشانده بود.

پیشانی اش با ناراضیتی جمع شد: چیه این خنزل پنزلا دیدن داره؟

با یک من اخم غلتی به مردمکهایش داد . صورتش را چرخاند و با تنه ای رفت داخل.

پووووی کشید و دنبالش راه افتاد.

از میان دو پاراوان گره چینی که ورودی فروشگاه را از فضای داخلی آن منفک میکرد , گذشت. داخل آن بر خلاف ویتترین جمع و جوری که داشت باریک بود و شبیه تونل.

توی فضای کم نور برای پیدا کردن آسمان چشم چرخاند. کی سر از انتهای فروشگاه درآورده بود؟

با سر سلامی به صاحب فروشگاه داد. با آن عبای روی شانه و محاسن جوگندمی بلندی که داشت ظاهرش شبیه دراویش بود. هرچند که شواهد و قرائن هم گویای همین حقیقت بود.

ایستاد کنار آسمان انگار که وارد سرزمین عجایب شده باشد. چشمهای درخشانش محو تماشای عروسکهای خیمه شب بازی ای بود که از سقف شیروانی آویزان شده بودند.

دستی به هر کدامشان میکشید. نگاهی به صورتشان میانداخت و با لبخند رد میشد.

بینی اش را با اکراه جمع کرد و دست به سینه شد: شناختیش؟ فک کنم آق بابا باشه.

آسمان جوری با چشم غره نگاهش کرد که انگار بچه ی پنج ساله ای را به خاطر پرحرفی اش شماتت کنند.

گردنش را انداخت به پشت و نگاه مشتاقش را دوخت به ردیف شالهای رنگارنگ روی دیوار. فقط خدا خدا میکرد هوس خریدشان به سرش نزند. هنوز مانتوهای عجیب و غریب تابستانی اش را فراموش نکرده بود.

آسمان با دست اشاره کرد به یکی از شالهای قرمز و از فروشنده خواست تا آنرا برایش پائین بیاورد. احساس خطر که کرد دست به جیب قدم بلندی سمتش برداشت و سر به گوشش نزدیک کرد: وقتی قصد خرید نداری برای چی میکشونیش پائین؟

انگار که نشنیده باشد. کف دستش را کشید روی آئینه دوزی ها و شالهای ابریشمین شال.

جوری آرام و با احتیاط که انگار تن لطیف نوزادی را لمس کند.

-واقعا میخوای اینو سر کنی؟

-میدونی اینا چقد باارزشن؟ میدونی چقد روشن زحمت کشیده شده...میدنی چن شب و روزپاش نشستن؟

لبه‌هایش کج شد و با لودگی ادایش را در آورد: چن شب و روز مثلاً؟

شال را انداخت روی شال سفید خودش و با ذوق چرخید: بهم می یاد؟

نگاهش کرد. لعنتی. صورت سفیدش میان قاب قرمز تند شال شبیه قرص مهتاب میدرخشید.

با بی تفاوتی چرخی به چشمهایش داد و دوخت به یراق آلاتی که از الوارهای سقف آویزان شده بودند: رنگ پوستتو تیره کرد... وردار از رو سرت...

از رو نرفت. صاحب فروشگاه را زیر چشمی پائید و پچ زد: الان آرایش ندارم برای همون....

سرش را با این استدلال برگرداند روی او. نگاهش از قرمزی لبهای خوش حالتش گذشت و افتاد توی چشمهایش. لامصبی بود در نوع خودش. اگر بنا بر سر کردن یکی از این شالهای کدایی بود ترجیح میداد همینطور بدون آرایش باشد.

نگاهش را با اکراه داد به سکه دوزیهای پائین شال. متنفر بود از صدای جیلینگ جیلینگشان. عمرا اگر اجازه ی سر کردنشان را میداد: الان جدیداً مد شده از اینا به عنوان رومیزی استفاده میکنن... یا روکش کوسن خیلی هم شیک و یا کلاس میشه.

ابروهایش به هم چسبید: خُلم مگه کوسنش کنم؟ ملت واسه داشتن یکی از اینا چه خونایی که نمیریزن.

دندانهای سفید ردیفش را نشان داد: والا.

گفت ورو کرد سمت مرد: دوتا ازینا میخوام یکی هم ازون یشمی.

چشمهایش چهار رتا شد. خودش را با هول رساند به او و بازویش را چسبید: این یارو میخواد تیغمون بزنه... من بهت قول میدم تابستون ببرمت سیستان - بلوچستان از اونجا برات از همه رنگاش بخرم... خوبه؟

آسمان نگاهش را باریک کرد. بعد گشاد کرد دوباره با ریز بینی نگاهش کرد: نقدو ول کنم نسیه رو بچسبم؟ تو محمود آبادشم منو به زور آوردی اونوقت میخوای منو ببری سیستان؟

پشت گوشش را خارید و نگاهش را داد به دری که مرد فروشنده از آن داخل رفته بود.

صدایش را به زیر کشید و آخرین تیرش را هم رها کرد: اینا رو تو سیستان تو عروسیاشون میندازن دور گردن شتر.

انگشتش را با لبخندی که به شنیدن این حرف بازتر هم شده بود گذاشت روی دایره ی بزرگ طلایی و چتریهایش را تکان داد: آره...دیدم اتفاقا... یه بار یه مستندی داشت پخش میکرد...درباره آداب و رسوم سیستان و بلوچستان...خیلی قشنگ بود.

کمرش را صاف کرد. باور نمیکرد که نتوانسته بود حریفش شود. نگاه تندی به مردانداخت که داشت از تقدس هنر آینه دوزی داد سخن سر میداد: حساب ما چقد شد؟
مرد چرتکه را کشید زیر دستش.

با ضربه ای که به بازویش خورد یک قدم از پیشخوان دور شد. آسمان بود که خودش را باهول انداخت روی پیشخوان: اینام هست آقا.

دستش را روی تکه پارچه ی کرم رنگی که سرش را آسمان گرفته بود گذاشت واز لای شکاف دندانهایش غرید: این دیگه چه کوفتیه؟

پلکهایش را تند و تند به هم کوبید: ردا...خوراک تابستونه... این دایره ی بزرگو میبینی روش...نماد خورشید تابان تو کویره....

آنقدر یک ضرب و پشت سر هم حرف زده بود که مغزش برای ثانیه ای قفل کرد. به خودش که آمد حس کرد بخار از سرش بلند میشود: باید از رو نعش من رد شی تا اینوبخری.

چرا؟؟

بس بود هر قدر دربرابرش کوتاه آمده بود. انگشتش را با قاطعیت تکان داد: اصلا حرفشم نزن.

چی میشه مهر اااا؟

ترفندش را از بر بود. داشت سعی میکرد با اینطور صدا زدن مظلوم وار دوباره خرش کند. به فروشنده که داشت به بحثشان بی صدا میخندید، اشاره کرد که سریع باشد: همین که گفتم... نه یعنی نه.

دست به سینه شد. پشت به مرد ایستاد و شکلکی در آورد: شهید همین جذبت شدم دیگه....

روی نیمکتهای فود کورت که نشستند، اخمهایش هنوز در هم بود.

نگاهش را داد به النگوهای چوبی. هربار با صدای تلق تلق به هم خوردنشان فحشی حواله ی خودش میکرد. نتیجه آن همه حرص و جوش شده بود دو تا شال..... کیف نمدی بی قواره ای که بادیدنش یاد خورجین قاطر می افتاد و کلی آت و آشغال دیگر. لبهایش را با حرص جوید. آن ردای لعنتی را هم دست آخر خریده بود.

چنگال را با بی میلی فرو کرد درون دو پیو. کمی که زیرو رویش کرد رها کرد همانجا درون پیش دستی: تو طلا نداری؟

نگاه آسمان از این سوال بی مقدمه با تعجب بالا آمد. قاشق بستنی همانجا در نیمه ی راه دهانش ماند: چی؟

ابروهایش به تهدید که بالا رفت، پای چپش هم روی زمین ضرب گرفت: حق نداری جلو چشم من اینا رو بپوشی... فهمیدی؟

قاشق بستنی را برد به دهان و با رضایت نگاهی به خریده‌های زیر پایشان انداخت: یعنی دور از چشم تو میتونم بیوشمش؟

پره‌های بینی اش با حرصی که کم داشت از کوره به درش میکرد از هم باز شد. نگاهش را در اطراف به پرواز در آورد. صدای ونگ و وونگ دختر بچه‌ی میز کناری رفته بود روی اعصابش.

فنجانش را با کلافگی برداشت و به لبهایش نزدیک کرد. نگاه متفکرش را از بالای فنجان داد به او و کمی از لته اش را مزه مزه کرد: این طرز لباس پوشین الان دیگه مناسب تونیست... باید مثل یه خانوم با وقار و متشخص لباس بپوش... .

-مثلا کفشای تق تقی ده سانتی... روسریهای دست دوز ابریشم... اوووم... مانتوهای کتی خوش دوخت... ازینا دوس داری؟

کلافه نگاهش کرد. دقیقا از همان هایی که سوزان تن میکرد. نوچی کرد و با ابرو اشاره کرد به بستنی: بخور بریم دیگه... آب شد.

قاشق را نگه داد میان لبهایش و غرغر کرد: گذاشتی مگه چیزی ازش بفهمم؟

خنده اش را به زحمت جمع کرده بود. با کشیده شدن پاچه‌ی شلوارش نگاهش را پائین انداخت. دخترک با دسته‌های نوچ و قهوه‌ای زانوی شلوارش را چسبیده و برو برنگاهش میکرد.. فوری تکانی به پایش داد.

-ای جانم... چه نازی تو.

با بلند شدن آسمان از روی صندلی زانویش را کشید زیر میز. آسمان خم شد پیش پای دخترک.

دستهای تپش را گرفت و گذاشت روی لب. خرگوشیهایی کوتاهش را ناز کرد و صورتش را نگه داشت در برابر صورت مبهوت دخترک.

چه خوشگله مهراد... شبیه سنجابه... نیگاش کن.

نگاهش را داد به میز کناری. پدر و مادر دخترک چیک تو چیک هم در حال پیچ بودند.

کمی از کیکش را جوید و نگاه موشکافی به دخترک که حالا نشسته بود روی میز انداخت.

چشمهای کوچکش سیاه و مورب بود و موهایش وز و پف کرده.

زیر چشمی نگاه خندان پدر بچه را پائید: نجسبه... چشاش ریزه و موهاشم سیم ظرفشویی.

آسمان با دست کمی کیک کند و گذاشت تویدهان دخترک و با خنده به ملچ ملوچ خوردنش نگاه کرد: بکوش عظمت در نگاه تو باشد جناب مرادی.

انگشتان کوچکش را با دستمال کاغذی پاک کرد و نگاه خریدارانه ای به سرتا پای قرمزپوشش انداخت: اتفاقا خیلی هم با نمکه... چشاش مٹ چشای کره ای هاست...

موهاشم فلفل نمکیه... میمیرم براش.

دستی به زانوی نوچ شده ی شلوارش کشید و گوشه ی چشمهایش جمع شد. دخترک انگشتان آغشته به بستنی اش را با شلوارش پاک کرده بود. نگاه تندی به صورت خندان مادر دختر بچه انداخت و صندلی اش را داد عقب: خیل خوب... تو که راس میگی خانوم عظمت... برو بچه رو بده دست ننه ش... جمع کن بریم دیگه....

گوشی را از گوش راست داد به گوش چپ. صدا ی حامد بعد از خش خشی طولانی دوباره رسید.

-الان پرونده جلو رومه....نمونه کار گرفتم از شون...مشخصات فنی و قیمتها رو هم استعلام کردم...همونجور که خودت خواسته بودی.

نگاهش را از محوطه ی مشجر ویلا جدا کرد. روی پاشنه ی پا چرخید و پله ها را سمت تراس بالا رفت: پرو فرما هارو همین الان برام ایمیلش کن تا خودم چک کنم....میمونه ثبت سفارش تو وزارت خونه که اونم دست خودتو میبوسه.

تک خنده ی حامد به شیطننت آمیخته شد.

-یعنی الان داری از من به عنوان پارتنر استفاده میکنی؟

کمرش را چسباند به نرده های چوبی و چشمهایش را به پنجره های نشیمن. از اینجایی که ایستاده بود میتوانست آسمان را ببیند که توی آشپزخانه مشغول بود: نه خوشم اومد.... پس مغز پلانکتونی هم جواب میده.

امواج گوش خراش خنده های حامد سرازیر شد به سوراخ گوشش. بینی اش چین افتاد: حناق

-همین مغز پلانکتونی اگه نبود که الان نشسته بودی ور دل رضائیان که.

با لبهایی بسته خندید. همه ی حواسش توی آشپزخانه بود و چشمهایش که مثل سایه ای افتاده بود دنبال او. بی حوصله از مزخرفات او بحث را عوض کرد: از آزیتا چه خبر؟

صدا ی خنده ی حامد برای ثانیه ای قطع شد.

متعجب نگاهی به گوشی انداخت.

- دست شما درد نکه...مثلا داشتم حرف میزدما.

- بعله...منم داشتم فیض میبردم.

حامد غرولندی کرد ولی خیلی زود دوباره افتاد به مزخرف گویی. امشب دوز لودگی حامد حسابی زده بود بالا.

- نسخه ی تجویزیت نتیجه داد... گمونم دیگه دارم بابا میشم.

با یاد آوری توصیه های آنروزش به حامد, نتوانست صدای بلند خنده هایش را کنترل کند: خوب پس خوشحالم برات.... دیگه داشتم به جنسیت شک میکردم.

-میگم مهرداد....تا توام موز و خاویار لازم نشدی زود دست به کار شو جون داداش.

کمی جا به جا شد و شانه هایش رفت بالا: اتفاقا منتظر اجازه ی تو بودم.

حامد هم داشت پا به پایش میخندید.

چشمهای باریک شده از خنده اش چرخید.

آسمان سر از توی یخچال بیرون آورد....آستینهای تونیک کرکی اش را داد بالا.... موهایش ریخت... بعد فرستادشان پشت گوش.

لبخند زد.... بعد از آن شبی که خواسته بود موهایش باز باشد.. دیگر نمی بافتشان.... حرف گوش کن بود..ولی امروز حسابی کفرش را در آورده بود.

گره میان پیشانی اش افتاد. انگار فقط یک جرعه کافی بود تا دوباره یاد عصر بیفتد.

حامد داشت بلند و شاکی صدایش میزد.

خوابیدی؟ آهای....مردک؟

- میخوام قطع کنم...چته؟

- پرسیدم چیکار کنم...منم باهش برم آپارتمانت یا نه؟

هوشیار شد و صاف ایستاد: آپارتمانم؟ متوجه نشدم....بری آپارتمان من؟... چی شده مگه؟ حامد...؟

بَهه.... یعنی از اون همه حرف فقط آپارتمانشوشنیدی؟ گفتم اون...اسمشو نبر... ظهر زنگ زده بود بهم.... تورو پرسید گفتم مسافرتی....ازم ماشینمو خواست...می خواست بره وسیله هاشو از آپارتمان برداره... از بعد از ظهرم هرچی زنگ میزنم گوشت خاموشه.

دست چپش را برد توی جیب. زبانش رافشرد روی دندان آسیابش و پوزخندی زد: یه ماه پیش بهش گفتم بیاد وسیله هاشو بره.... تازه خانوم الان یادش افتاده.... رمز درو عوض کردم...بزا بره وبشینه پشت در.

حامد با تمسخر به حرف آمد: هه.... رمزو عوض کردی... حسین آقارو که عوض نکردی...کردی؟ یادت که نرفته همه اونجا فک میکردن شمدادو تا زن و شوهرین.

تکان تکان پایش از حرکت ایستاد. هیچ فکر اینجایش را نکرده بود. انگشتانش رفت بالا و اینبار پشت عضلات گردنش چنگ شد. حالا که از آن چند سال رابطه چیزی جز آوارافسوس و پشیمانی برایش نمانده بود، به سوزان به چشم یک زلزله ی ویرانگر نگاه میکرد، نه کسی که روزگاری نه چندان دور، صدایش.. کلماتش...حتی حضور صرفش آرامش مجهول زندگی اش بود.

با یاد آوری آن روزهایش، زخم کهنه ی روی قلبش به ذق ذق افتاده بود.

-ضمنا اون چکی رو که بهش داده بودم برش گردوند... حالا چرا الان ...من بی خبرم...فقط گفتش بهت بگم که حسابامونو باهم صاف کردیم... نیازی به چک نیست.

تکان چیزی را توی دلش حس کرد. نه اینکه احساس ضعف یا ناتوانی کند، نه. اما وقتی که عمق زخمهایت از حد گذشت آنوقت است که باید از دوباره سرباز کردنش ترسید.

چشمهایش را بادرد روی هم فشرد. صدایش سرد و سنگی بود، به قدری که خودش هم جاخورد: هیچ غلطی نمیتونه بکنه... فک کرده با بچه طرفه...؟ تهدیدم کنه و بعدم بره از موقعیت سو استفاده کنه؟

- چی بگم... خودت میدونی... خلاصه از ما گفتن حواستو جمع کن...یه زنگم به حسین آقازن... ببین اگه نرفته هنوز... هماهنگ کن کارتونده دستش تا خودت بری.

نفسش را به سختی بیرون داد. چشم از سنگهای کف تراس کندو داد به پنجره های قوس دار. جایی که چند دقیقه قبل آسمان آنجا ایستاده بود..

حامد داشت خدا حافظی میکرد و ذهن خودش گیر کرده بود روی جمله ی آخر سوزان.

با حس ناخوشایندی که کامش را به یکباره تلخ کرد، سیگار خاموش را میان لب گذاشت. چند ثانیه به گوشی نگاه کرد. دستش روی شماره ی بی نام صبح رفت اما برگشت.

فکر کرد که باید از تهدید سوزان حساب ببرد؟

سایه ی سیاه بختکی که خیال میکرد از سرش کنده شده و حالا دوباره و اینبار روی تمام دنیایش آوار شده بود.

سیگار را از روی لب برداشت و کمرش را روی نرده شکست. لعنت به زندگی.

با صدای لولای در گوشی را انداخت به جیب و چرخید. توی یک دستش جعبه ی شکلات و توی دست دیگرش لیوان بزرگی که بخار سفیدی از روی آن بلند میشد، ایستاده بود میان قاب در و با لبخند نگاهش میکرد.

اینبار بر خلاف همیشه چند ثانیه طول کشید تا ذهن به هم ریخته اش با دیدن او آرام بگیرد.

نقاب لبخند را به زحمت روی صورت کشید. یک قدم به سمت او برداشت و لیوان را از دستش گرفت: دستت درد نکنه... می اومدم تو.

آسمان نشست روی پاگرد و پتویی که روی بازویش انداخته بود راباز کرد: دیدم تلفنت طولانی شد .. دل منم تنگ... این شد که دیگه اومدم پیشت.

جا گرفت کنار او. از روی پله بلندش کرد و نشاند روی زانوی خودش: پله سرده... برات خوب نیست.

آسمان بینی اش را مالید به پلیورتنش و توی آغوشش مچاله شد: آخیش.. چه گرمی.

از حرکت انگشتان او روی پهلوهایش، عضلات تنش منقبض شد.

نوک بینی اش رازد به بینی او لحن صدایش را آنچنانی کرد: سنسورای حرارتیمو که یادت نرفته؟

موج خنده هایشان پیچید توی محوطه ی ویلا.

سر او روی شانه اش نشست. بازدم گرمش میخورد روی گردنش. یکی از شکلاتهای سفیدرا از غلافش باز کرد. نصفش را خودش گاز گرفت ، مابقی را گذاشت توی دهان او و با احتیاط لبی از جای داغ تر کرد: با آيسان صحبت کردی؟

-آره... همشون تو رستوران بودن... خیلی نشد حرف بزنی... تا صداموشنید بغض کرد... میگفت دلم برات تنگ شده و پشیمونم چرا گفتم نیا... گفت اگه میدونستم مهربان از آلمان برگشته می گفتم می اومدین... منم بهش گفتم ناراحت نشدم اصلا و الانشم تو محمودآباد دارم خوش میگذرونم... ولی خودم که میدونم همه حرفام بلوف بود... دلم لک زده براش

از زیر چشم به آسمان نگاه کرد. پلکهای بسته اش داشت می لرزید. میتواندست دلتنگی اش را حس کند. وقتی که چشمهایش را فشرده بود به هم و اینطور با کلمات داشت بازی میکرد و سعی میکرد به منطقی اقرار کند که حداقل توی این یک مورد در او نمیدید.

از همان بار اولی که آيسان را توی ویلا دیده بود متوجه حساسیتهای او روی آسمان شده و حس کرده بود که روابطشان چیزی فراتر از رابطه ی میان دو دختر عموست.

-میتونیم وقتی برگشتی رشت دعوتشون کنی بیان... مطمئنم اونم دنبال فرصته تا تو رو ببینه... میریم با هم براش هدیه هم میگیریم... خوبه؟

بالا آمدن سرش را حس کرد. چشمهایش را از نمم برف شلی که میبارید گرفت و داد به او.

چرا داشت اینطور نگاهش میکرد؟

خنده اش را نگه داشت پشت لب. خواست حرفی بزند که باز گیر کرد پشت چشمهای او. یک سرازیری شیرین.... یک سقوط دلچسب هر وقت که نگاهش میکرد درون سینه اش اتفاق می افتاد.

با دستهایش انگشتان سرد او را دور دیواره ی سرامیکی لیوان پوشاند و بالا برد. اینبار از پشت بخار خوش عطر دارچین نگاهش کرد.

لیوان چای مشترکشان... گرمی لبخندهایی که او با خودش آورده بود ... پنج شنبه شبی که فقط مال خودشان بود و جریان ساده ی یک زندگی وقتی که سرنوشت او را اینطور سرراش قرار داده بود.

چشمهایش را روی هم گذاشت و نفسهایش گره خورد به هم.

مگر یک روز برفی چقدر میتواندست خاطره بیافریند که ثانیه به ثانیه ی امروز را برایشان ماندگار کره بود.

- برف داره مارو گرفتار میکنه... گرفتار هم.

با حرکت دست آسمان , ماگ را برد سمت دهان او. لبهایش را با تماسی لحظه ای از لبه ی آن جدا کرد و بعد خندید: اینکه خیلی خوبه... دیگه هیچوقت دلمون نمیاد از همدیگه دور بشیم... مهراد؟

لبهایش روی موهای او تکان خورد: بله؟

- باید قول بدی دیگه شبا زود بیای.... باشه؟

دست دور او انداخت. کمی بالاتر کشیدش و انگشتان یخ کرده ی پایش را برد زیر پتو. باز هم جوراب نپوشیده بود.

-نمیشه که... کار من معلوم نیست...یه دفه دیدی بعد شرکت رفتم رستوران... مٹ امروز.. اصلا فک میکردی اینهمه کارم تو رستوران طول بکشه؟... ولی میتونم سعی کنم شبایی که شیفت نیستی دیرتر از نه نیام... راضی میشی اینجوری؟

- آره...راضی راضی.

گونه اش را کشید روی سر او و با بدجنسی زمزمه کرد: خوب تو به جاش چیکار میکنی برام؟

آسمان صورتش را فرو کرده بود توی پلیورش. نمیدیدش اما خنده هایش همانجا میان سینه اش بود.

-منم برات قرمه سبزی میپزم...کیک درست میکنم... پیرهناتو اتو میزنم...کراوات برات جدا میکنم واسه فردا...کلی هم خربازی در میارم.

سرش را پائین کشید و معنی دار خندید: خز بازی...؟دوشش دارم... مثلاً؟

-مثلاً رژ لب نارنجیمو که خیلی دوست داری میزنمو ر به ر جاشو رو صورتت میزارم...یامثلاً لبخندای وحشی میزنم...با قاشق خودم غذا میزارم دهنتم...یامثلاً صبایی که شیفتم برات رو در یخچال یادداشت میزارمو روشم قلب تیر خورده میکشمو ترانه ی موردعلاقمو مینویسم.

چشمهایش از شدت خنده خیس شده بود. امان از دست این دختر. آسمان هم داشت به این طور خندیدنش میخندید و انگشتش را گذاشته بود گوشه ی چشم ترش.

-تو خیلی کم اینجوری میخندی مهران.

صورتش را به صورت او نزدیک کرد آنقدری که بتواند بویش را استشمام کند...بوی خوبی میداد...بویی که انگار چسبیده بود به نفسهایش.

پلکهایش به هم خورد و نگاهش را روی مردمکهای او کشید: آخه توام خیلی کم اینجوری شیطون میشی.

چشمهای آسمان روی درختان پرتقال به پرواز در آمد: میدونی...ما هیچ وقت از آینده حرف نزدیم.... یعنی فرصتشم پیش نیومد...همه چیز مون خلاصه شده بود توی اینکه چه جوری اون نیمه ی پنهان خودمونو به هم دیگه نشون بدیم...که چطور زبون دل همدیگه روبفهمیم... نگران نبودن و نمودنمون بودیم... نگران اینکه یه جای کار هی لنگ نزنه.

آسمان داشت حرف میزد و خودش زل زده بود به تصویر تمام روزهایی که برای او خربازی بود و برای خودش زندگی.

نفسی کشید و چشمهایش را در اطراف چرخاند. از پانی خبری نبود. احتمال میداد برگشته باشد به لانه ی قدیمی اش توی حیاط رستوران.

-مهران؟

سر آسمان از روی سینه اش کنده شد.

از بالای لیوان دقیق شد توی صورت او. دستهایش داشت با دکمه های پلیور توی تنش کلنجار میرفت . نگاهش جور عجیبی شده بود. مشکوک و تنگ. انگار حرفی داشت و دل دل میکرد برای زدنش. دست او را گرفت و از روی دکمه ها جدا کرد: بگو.

لبه‌هایش رابه هم کشید. بعد از کمی من و من کردن بالاخره زبانش باز شد: تو بچه دوست داری؟

حرکت مردمک‌هایش توی نگاه او ایستاد. لیوان را گذاشت روی پله و پوف کشید: معلومه که نه.

چشمهای بهت زده اش گشاد شد و ابروهای کوتاهش قوس گرفت.

نفهمید چرا خنده اش گرفت. دست دور لبه‌هایش گذاشت: من فقط مامان بچه رو دوست دارم.

مشت آسمان توی شکمش آمد.

-جدی پرسیدم مهراد.

-منم جدی گفتم.

نگاه آسمان با تردید توی چشمهایش می‌گشت. شاید برای پیدا کردن پاسخی که دوست داشت بشنود. انگار باور نداشت که این حرفها را از زبانش شنیده باشد.

سعی کرد آن تحکم و قاطعیت همیشه را دوباره به لحن صدایش بریزد: من از بچه ها بدم میاد... دلیل خاصی هم نداره... الانم دلم نمیخواد این بحثو باز کنی.

انگار کمی زیاده روی کرده بود که صورت او در هم شد.

-ولی من... من فک میکردم...

جمله اش را قطع و سرش را بلند کرد. اینبار او بود که با چشمهایی سخت و جدی نگاهش میکرد: ولی من بچه دوست دارم... مخالفت توام برام اهمیتی نداره.

نگاه بی حوصله ای به صورت او انداخت. بحث مسخره ای بود و کش دادنش مسخره تر از آن. دلش نمی خواست حرفی زده و دلخوری اش را ببیند وقتی که کنترل تمام شرایط دست خودش بود.

آسمان صورتش را چرخانده بود سمت دیگر و معلوم نبود که کجا را نگاه میکند.

گوشه ی لبش رفت بالا. چانه ی او را گرفت. مقاومتش را که دید آهسته خندید. سرش را کج کرد و فوت کرد توی گوشش: خیلی دوست دارم بدونم دست تنها چه جوری قراره بچه تولید کنی؟! از اون گذشته تو مگه فرصت بچه داری هم داری؟

چشمهای اخمویش فوری به سمتش چرخید: بعله که دارم... پس مرخصی رو برا چی گذاشتن؟

فکر همه جا را هم کرده بود.

چشمهایش را باریک کرد. یک لنگه ابرویش رفت بالا: که اینطور...

تا آسمان به خودش بیاید به حرکتی دست زیر زانوهای او انداخت و ایستاد روی پله: پس اول بابای بچه... بعد خودش.

جیغ خفه اش با صدای خنده های تکه تکه اش قاطی شد.

راه افتاد سمت در. با تفریح به دست و پا زدنش نگاه کرد.

- بزارم زمین... وای... مهر ادد.

لب روی گردنش گذاشت و محکم بوسیدش: من خوابم میاد.

- ولی من خوابم نمیاد

بی توجه به اعتراض او چانه اش را گاز گرفت و بعد جایش را بوسید: ولی من خوابم میاد... توام میخوابی.

آسمان از روی شانه اش گردن کشید به عقب: شکلاتام... پانی میاد میخورتشون.

سرش را برد توی گردن او. با آرنج دستگیره را پائین داد و با صدایی دورگه زمزمه کرد: به درک... برگشتیم رشت خوشمزه تراشو برات میخرم..

"آسمان"

روزهای خوبی بودند. این آخرین شبهای طولانی مانده به زمستان، درزیبا ترین حال ممکنشان کش می آمدند.

انگار که زندگی بخواهد آن چهره ی پنهان خودش را رو کند.

آن دو روزی که در ویلای محمود آباد گذرانده بودند، برایش به قدر سالی گذشته بود، ثانیه هایش.

آنجا بود که هیچ خیالی نداشت... جز از دوست داشتن او... جز از دلبستگی... جز از استغاثه و طلب آرامش از خدای خودش.

خیال میکرد حالا است که به جایی... به نقطه ای ویا درست ترش به کسی تعلق دارد.

فقط دلش میخواست برگردد به زندگی. شبیه ادم معمولی ها. شبیه آيسان... شبیه مهتا... شبیه تابان.

شبهایی که شیفت نبود و مهرادی که قول داده بود دیر تر از نه نیاید و زودتر از هشت و گاه دم دمه‌های عصر می آمد.

شام میپخت برای او. چای دم میکرد و آن آخر شبهای به یاد ماندنی.

خیابانهای همیشه بارانی رشت و کافه گردی هایشان و خنده های بلندی که میپچید میان خلوت کوچه ها و مهرادی که یکبار به شوخی گفته بود "فقط همینمان مانده بود با خیابانهای خالی و خیس هم خاطره داشته باشیم"

عصرهای تنهایی که روی سنگفرشهای سبزه میدان قدم میزد... از کوچه پس کوچه های شهرداری... از حجره های قدیمی اش با آن رایحه های جادوئی خرید میکرد... رشته خشکار... ماهی دودی.

باز هم به یاد "مادر" کوکی میخرید. اما حالا دیگر چشمهایش گریه نداشت. حالا سهم مادر از رفتنش لبخند رضایتی بود و حمد و سوره ای که زمزمه اش میکرد.

این روز ها بیشتر از هر زمان دیگری فکر میکرد... به خطاهایش... به اشتباهاتش... به کوتاهی هایش در حق این زندگی و بعد هب با خودش کلنجار میرفت که "میتوانستم خوب باشم... خیلی خوبتر" و لبخند میزد به افکارش. از آن لبخنهایی که ته ندارند.

یک روزهایی بود در گذشته ی همین زندگی... گذشته ی همین زن... همین آسمان... که به بیشترین حد نا امیدی رسیده بود. اگرچه که نا امیدی ها و دلمردگی ها تمامی ندارند، وقتی که یک گوشه از قلبت را بیرحمانه غصب میکنند.

اما حالا نا امیدی هایش کوچک شده بودند. انقدر کوچک که دیگر حتی حسشان هم نمیکرد... که حتی دیگر نگرانیشان هم نبود.

مهم نبود حاجی هنوز با آن نگاه‌های کشیده و نفس گیر، رصدش میکرد و یا گاه جواب سلامهایش حتی را نمیداد و تظاهر به نشنیدن میکرد.

مهم خودش بود و ذهنی که دیگر کمتر به گذشته میرفت. مگر هر از گاه... به کنایه ای... به یادی... به طعنه و تلنگری.

مهم خودش بود و حسی که به زندگی با مهراد داشت و هر روز بیشتر به او پایبند ترش میکرد. ... که امروزش را از تمام دورانهای زندگی که اش دوست تر داشت... که از همه ی سالهای سیاهش هزاره ها فاصله داشت.

همه چیز خوب بود در این واپسین ثانیه های پائیزی و علی رغم جو آرام و آن اعتماد متقابلی که میانشان جاری بود، تلفنهای وقت و بی وقت مهراد اما، اضطراب و دلواپسی گنگی به دلش میریخت.

خودش که میگفت طوری نیست. اما بود. یک طوری بود و اینرا نه حس ششم زنانه اش که به فکر فرورفتنها و سکوتهای بی مقدمه ی مهراد میگفت و باز دلشوره میگرفت که نکند دستی... کسی این آرامش دیر یافته را ... این خوشبختی کوچک را از چنگالش بیرون بکشد.

کلافه بود از این حس موزی اما توان مقابله با آن را هم نداشت.

"دی" روزهای پر تلاطمی را از سر میگذراند. مراسم خیریه ی بزرگ و مهمی در پیش بود و مهراد از برنامه هایش... از قراردادهای مهم شرکتش با شرکای آلمانی و از آذر ماهی که "دی" گذرانده بود راضی به نظر میرسید.

تابان فردای روز آمدنشان از محمود آباد , برگشته بود مالزی. مهرداد همانجا توی فرودگاه قول داده بود که با حاجسی صحبت کرده و رضایتش را میگیرد.

یاد لحظه ی آخر وچشمهای پر محبت و دوست داشتنی تابان و برق رطوبتی که پشت پلکهای لرزیده اش بود.

یاد نگاه خوددار و فکم نقبض مهرداد وقتی که با برخاستن هواپیمای حامل تابان ازروی باند, انگشتان دستش را سفت چسبیده و همراه دست خودش فشرده بود.

دلش مچاله شده و گشته بود دنبال حرف یا جمله ای که تسکینش دهد.

میان مشغله های کاری اش در بیمارستان و خانه , یکبار هم رفته بود دیدن حاج خانوم.

مثل همیشه مهربان و با محبت... از کارش توی بیمارستان پرسیده بود... از زندگی اش... از مهرداد و اخلاق و رفتارش توی خانه که این سوال و جوابها توی تمام این مدت بی سابقه بود.

حاجی اما طبق عادت معمولش ساکت بود و جز چند جمله ی کوتاه و سکوتی عمیق تحویل نداده بود.

و تمام آن ساعتها , توی ذهن خودش , طرح فراموش نشدنی ای بود از آن ویلای ساحلی ...

از آن درختان پرتقال... از لحظه های بکری که با هم تجربه کرده بودند... از حرفهایی که برای هم زده بودند... از آرزوهایشان... از خواسته ها و حتی نخواستهایشان.

مهرداد یکبار از محمد پرسیده بود... از نخستین دیدارشان... از آپارتمان کوچکش که رنگ صورتی دیوارهایش رابه خاطرش آورده بود... از خودش پرسیده بود و از روزهای نبودش در

این خانه که چطور گذشته بود. آن لحظه نتوانسته بود جواب درستی به او بدهد. در عین اینکه نیاز بزرگ و مبرمی به حرف زدن و تخلیه ی قلبی داشت. اما نتوانسته بود با مهر دازاین یک مورد حرف بزند.

باز هم با مهراد از بچه حرف میزد... باز هم به هر فرصتی سر بحث را کج میکرد سمت آلاله و از عکس ها و شیرین کاریهایی که از هاله میشنید برای مهراد حرف میزد و باز هم این مهراد بود که با آن رئیس مابی ذاتی و کمابیش آزار دهنده اش، اخم میکرد... و ترش میکرد و چند دقیقه ای با دلخوری و قهر فاصله میگرفت.

اما هر چه که بود ته تمام جرو بحث ها... اخمها و عصبانیتهاشان سعی میکرد همه چیز شکل درست و منطقی خودش را داشته باشد و به سمت و سوی آرامش زندگی اشان ختم شود.

آب راباز کرد روی چند تکه ظرفی که جمع شده بودند توی سینک. اسکاج کف آلود را کشیدرویشان وپیچ و تابی به انگشتانش زیر آب داد.

حینی که ظرف میشست برنامه هایش را هم مرور کرد. به تلافی آن مرخصی چند روزه ای که رد کرده بود، تمام این یک هفته را آن بود. ساعت های فشرده ی کاری و بخشی که اینروزها شلوغتر از همیشه بود، جوری که مرده اش را به خانه میرساند.

آب رابست و اطراف سینک را خشک کرد. بازویش کشید روی پیشانی. از فریز یک بسته جگر بیرون گذاشت و تا باز شدن یخش، سیب زمینی ها و فلفل دلمه ها راشست و خلل کرد.

برای شام مهرداد واویشکا درست میکرد. یکی دیگر از غذاهای محبوبش.

حاج خانوم میگفت مرد است و شکمش. میگفت غذای گرم و به موقع بهترین باجی است که میتواند به مهرداد بدهد تا غرر هایش را حداقل قابل تحمل تر کند.

توی دلش لبخندی به این حرف حاج خانوم زد. گوشه ی چشمش برای چندمین بار چرخید سمت گوشه ی و لبخندش را دوباره از بین برد. هیچ خبری نه از تماس او بود نه از پیامش.

یاد مادرش افتاد. کوچکتر که بود همیشه از او میخواست صبحها را به بیمارستان برود و باقی روز را با آنها توی خانه باشد. ذهن کودکانه اش تصور میکرد در این شرایط زمان بیشتری را با مادر میتواند سر کند. حالا هم که خودش رسیده بود جای او، شیفتهای صبح را ترجیح میداد چرا که دیگر چیزی بنام استرس و دلنگرانی از بابت مهرداد و خانه وجود نداشت. مهرادی که با اعتراضهای زیر پوستی و چشمهای ناراضی اش تمام خستگی کار و شب بیداری را به تنش مینشانده. ولی امان از شیفتهای شبانه، آنوقت بود که هی قربان صدقه اش میرفت. هی لبخندهای ژکوند تحویل میداد. هی زبان میریخت و مهرادی که دست آخر کلافه و تسلیم به حرف می آمد که " کم جیک جیک کن که خرشدم".

پووف کشداری کشید. روغن را توی تابه ریخت و به جلیز و ولز جگرها نگاه کرد. پیاز کوچکی خرد کرد و همراه گوشت چرخ کرده به جگرهای درون تابه اضافه کرد و درش را گذاشت.

سرش چرخید سمت هال. مانتواش را شسته و اتو کرده همراه مقنعه ی سرمه ای حاضر و آماده پهن کرده بود روی دسته ی مبل. چرخید و کمی برگ چای سبزیخت توی لیوان مخصوصش و تکه ای زنجفیل انداخت داخل آن و درش را گذاشت تا دم بکشد بعد نشست پشت جزیره.

یاد تلفن روز قبل خاله ژیلا افتاد. گفته بود دکتر با حاج مرادی صحبت کرده اما حاجی به دلایلی که نمیدانند چیست با پا پیش گذاشتنشان مخالفت کرده.... گفته بود حدید دوروز است از اصفهان برگشته و تحصن کرده کنج اتاق و قصد دارد خودش به دیدن حاجی برود. خاله نزدیک به دوساعت پشت تلفن گفته بود و گفته بود و گفته بود و خودش ته این مکالمه ی طولانی فکر کرده بود که تلفن خاله خیلی هم نمیتوانست بی غرض باشد. شاید خاله انتظار داشت به عنوان عروس حاجی هم که شده بتواند تاثیر گذار باشد.

آه اسف باری کشید و ایستاد پشت پنجره و نگاهش را داد به آن بیرون. تمام این دوروز راباران باریده بود و تنها دم دمه‌های ظهر بود که افتاب کم جان زمستانی بر سر شهر تابیدن گرفته بود. چشمهایش روی چنارهای لخت باغ گشت. میتوانست لانه های خالی پرندگان را اینجا و آنجا روی شاخه های باریکشان ببیند. چند ساعت دیگر پائیز تمام میشد.

آذر ماه... این آذر پر از خاطره و تمام نشدنی سرانجام تمام میشد و یلدا از راه میرسید.

اولین یلدای مشترکشان.

لبخند کمرنگش با یاد آوری مهراد و جرو بحث سر صبحشان روی لبهایش شکست. امشب از شانس گندش شیفت شب خورده بود و مهراد به محض فهمیدن آن زمین و زمان را به هم دوخته و مرده و زنده ی اصلح و بیمارستان و رئیس آن و پرستارانش و خدمات و خلاصه هر آنچه که به بیمارستان مرتبط بود را گرفته بود به باد ناسزا و با اخمهایی ترسناک درخانه را کوبیده و رفته بود.

و خودش که از روز قبل ترش به هر دری که میشناخت زده بود تا مرخصی رد کند اما وقتی که توی دفتر پرستاری با گردنی کج و چشمهایی غمبار در خواست تعویض شیفت

کرده بود، اصلح با یک "نه" قاطع آب پاکی راریخته بود روی دستش و سرخورده و پریشان راهی اش کره بود.

نوچی کرد و با قاشق سیلیکونی چرخی به محتویات تابه داد. نشست روی صندلی و لیوان چایش را برد به لب. به صدای ملودی گوشه اش از جا پرید و تقریباً یورش برد به سمتش.

با دیدن پیش شماره ، نا امید تر از قبل نفسش را رها کرد و انگشت روی آیگون سبز کشید.

صدایی نیامد جز هق هقی دور و خفه.

قلش ریخت و بی اراده ایستاد: تابان... گریه میکنی... آره..؟

-من خیلی بدبختم آسمان... خیلی.. آخه من چیکار کنم از دست این مرد؟

مغموم و گرفته با چانه ای چسبیده به یقه تکیه داد به کانترا: اینجوری نگو عزیزم... توهمونی بودی که همیشه بهم امید میدادی... حالا چی شده که داری حرف از بدبختی میزنی...؟
من مطمئنم که همه چی درست میشه.

دروغ میگفت. هیچ هم مطمئن نبود. هرگز به قدر این لحظه به درستی حرفی که میزد تردید نداشت. اما به تابان که نمیتوانست از حقیقت احساسش بگوید.

تابان فین فین کوتاهی و صدای گرفته اش دوباره رسید: این مرد آخرش مارو دیوونه میکنه... کم آوردم آسمان... من از دست این مرد کم آوردم... برگشته میدونی به من چی میگه...

دوباره فین فینی کرد و هق زد: میگه... میگه من که میدونم این پسر ی بی بته... حدیدو میگه ها... به حدید میگه بی بته...

لبه‌هایش را با شرمی که روی مهره‌هایش به عرق نشسته بود گاز گرفت و چشم‌هایش را از تصور صورت حاجی، حین ادای این جملات بست. حتی تصور کردن این مرد هم وحشتناک بود.

- می‌گه این جماعت گدا گودول میدونن تورشونو کجا پهن کنن...

تمام تنش به یکباره انگار که منجمد شد. دست روی پیشانی اش گذاشت. خدایا. چی داشت میشنید؟

باورش نمیشد که این حرف‌های مفتضحانه از زبان حاجی با اتیکت خارج شده باشد. کف دست یخ زده اش را گذاشت لبه‌ی لیوان و گرمای بخارش را مشت کرد.

- مگه تو زندگی آدم چن بار پیش میاد که یکی شبیه خودت پیدا بشه... مگه آدم چن بارشانس اینو داره که جفت خودشو پیدا کنه... مگه آدم چن بار عاشق میشه؟

دوست داشت در جواب تابان بگوید من آن آدمی ام که دوباره عاشقی را تجربه کرده... که دوباره فرصت دوست داشتن کسی را پیدا کرده.

- آسی... امشب باهاش حرف بزن آسی... باشه؟

چشم‌هایش تا آخرین حد ممکن باز شد. قلبش افتاد به پت پت. حرف میزد؟ با کی؟

صدای زار و نزار تابان هنوز داشت می آمد: خودش بهم قول داده بود حاجی رو راضی میکنه.

نفسی با خیال آسوده بیرون داد. خیال کرده بود باید با حاجی صحبت کند و کم مانده بود پس بیفتد.

چرخید سمت گاز و زیر تابه را خاموش کرد: باشه عزیزم... حتما باهاش صحبت میکنم.

با تابان خدا حافظی کرد و قول داد تا با مهران صحبت کند اما نگفت که مهران از هر دری وارد شده و حاجی یک کلام در جوابش گفته " تو دخالت نکن".

اینها را نگفت و توی دلش برای غصه ی تابان زار زد و قبل از قفل کردن گوشی صفحه ی تلگرامش را دوباره چک کرد. با دیدن دوتا تیک سبز رنگ کنار پیام ارسالی اش به مهران دشل شد و آه از نهادش بر آمد.

جواب نداده بود. پیامش را دیده و روی آن چشم بسته بود: آخه من از دست تو چیکار کنم... ای خدا.

لیوان چای یخ کرده اش را گذاشت توی سینک و رفت سمت اتاق.

لباسهای بو گرفته اش را با بافت سبک و ساپورت کرکداری عوض کرد. مانتو و مقنعه ی فرمش را پوشید و پالتو و کیفش را برداشت.

آخرین نگاه نا امیدش را به گوشی انداخت و پله ها را سرازیر شد.

سرش را با گریه ی نوزادی که بی شباهت به صدای بچه گربه نبود از روی چارت برداشت. پرستاری دوان دوان رفت سمت انکوباتور. شیر را کشید توی سرنگ و با "جانم جانم" خم شد روی تن برهنه ی نوزاد.

لبخند زد. خودکار آبی را انداخت روی سطح مرمری استیشن و قفل دستهایش را به جلو کشید.

بیشتر از دوساعت بود که بی وقفه خم شده بود روی پرونده ی بیماران و حالا حس میکرد که مهره های گردنش در حال جدا شدن از یکدیگرند.

انگشتان دست راستش عضلات خشک گردنش را چنگ زد و فشرد. متوجه ی بالا آمدن نگاه اخموی خانوم کاشانی، سوپروایزر بخش که شد فوری کمرش را صاف کرد و پاهایش را کشید زیر صندلی.

حواش بود که گره ی ابروهای خانوم کاشانی حتی برا ی لحظه ای باز نشده بود.

نگاهش را داد به پرونده و دوباره مشغول شد. امشب به دلیل کمبود پرسنل بخش اطفال ، به همراه یکی دیگر از همکارانش باشیفت موقت به بخش nicu منتقل شده و از لحظه ی ورودش سوپروایزر بد اخلاق یک کوه پرونده گذاشته بود دم دستش و حتی اجازه ی نفس کشیدن هم نداده بود.

همان جا بود که توی دلش اصلح رابه باد نفرین گرفت.

نفس خسته اش راتوی دهان چرخاند و صندلی گردان را هل داد عقب.. برا ی ریختن فنجانای چای از جا بلند شده بود که صدای جیغهای کشدار و گریه های بلند کودکانه ای پر شد توی تمام بخش.

با ضربه ی محکمی که حین خروج شتابان خانوم کاشانی از استیشن به صندلی اش خورد، باحالی نا متعادل دست انداخت به دسته ی صندلی و با ترس نگاهش توی ولوله ی سالن سبزرنگ چرخید.

پرستارها هجوم بردند سمت اتاق انتهای سالن.

در اتاق رست یک ضرب باز شد و دکتر نورانی فوق تخصص اطفال بیمارستان در حالیکه لبه ی مقنعه اش را تا میزد با چشמהایی گشاد و صورتی به غایت سفید نگاهش کرد: صدای حسینه؟

سوالی به صورت دکترزل زد: حسین؟

دکتر در حالیکه کفشهایش را دنبال خودش میکشید دوید سمت اتاق ۲۱ صدای ناله های جگر سوز بیمار تمام نگاه هارا کشانده سمت اتاق او. تقریباً هر کسی که انجا حضور داشت ، از بهیارهای خاکستری پوش گرفته تا نگهبان درب خروجی بخش ، همه تجمع کرده بودند وسط سالن.

قدمهایش را تا پشت در اتاق برداشت و نگاهش را از پشت شیشه داد به تخت و پسرک چهارپنج ساله ای که داشت زیر دست و پای دکتر از درد به خود میپیچید.

با آن صورت زرد و زار و دست و پاهایی لاغرو نحیف.

از زیر مقنعه دست گذاشت روی ضربان قلبش و مشتش کرد.

سر دکتر و سوپروایزر همراهش خم شده بود روی تن حسین. سرنگ مخصوص نمونه برداری را که توی دستهای دکتر دید قلبش ریش شد.

قبل از چرخیدن ، نگاه خانوم کاشانی بالا آمد و اشاره کرد که وارد شود.

با احتیاط دست به دستگیره انداخت. نگاهش میان آن حجم بزرگ از سفیدی به زنی چادری افتاد که گوشه ی اتاق و پشت به تخت ایستاده بود و به طرز دردناکی میگریست.

حدس زد که مادر حسین باشد. دلش به درد آمد

-ترالی (واحد سیار فوریت‌های پزشکی) رو بکش جلوتر لطفا.

با صدای دکتر چشم از زن گرفت و داد به دست‌های دکتر و سرنگی که برای گرفتن نمونه مغزاستخوان حسین با مهارت تمام فرو کرد داخل عضله ی لگن.

طاقت نگاه کردن نداشت. مردمک‌هایش از روی تن حسین بالا رفت و نشست روی ابروهای گره خورده و چشم‌های سرخ دکتر.

صدای فریاد حسین که بر اثر گریه‌های مکرر خش گرفته بود و ناله‌های جگر سوز مادرش اتاق کوچک را پر کرد.

دکتر نگاه تندی سمت زن پرت کرد و زیر لب جمله ی نامفهومی زمزمه کرد.

به پلک‌های کبود و خیس حسین نگاه میکرد و حس میکرد عضلات قلبش توی سینه سخت شده.. صورتش را روبه اینترنی که سمت راستش ایستاده و حتی اسمش را هم نمیدانست چرخاند: بیماری حسین چیه؟

اینترن سرمه ای پوش برای لحظه ای پلک روی هم گذاشت و با تاسف سری تکان داد: آنسفالیت کبدی.

دلش به درد آمد از حجم هراسناک این بیماری و تن رنجور حسین کوچک.

چه خوب بود که توی این بخش حضور نداشت.

آیسان حق داشت که میگفت بخش اطفال جزو مزخرفترینهاست. فکر که میکرد میدید هیچوقت تحمل دیدن درد و رنج این فرشته‌های کوچک را ندارد.

پلکش با تشر و فریاد دکتر خانوم کاشانی پرید: برو بیرون... اصلا کی بهت گفته اینجایمونی... تا این بچه یه کم آروم میگیره گریه و ناله ی تو شروع میشه.

بعد در حالیکه دستش را برای بیرون کردن زن گرفته بود سمت در، با بیرحمی اشاره کرد سمت خروجی: بیروووون.

زن با چشمهایی اشک بار و سری به زیر افتاده اتاق را ترک کرد.

زمزمه های زیر لبی دکتر هم به غرغره های سوپروایزر اضافه شده بود.

دکتر نمونه را داد دستش و با لحنی جدی و تقریبا بی حوصله دستور تزریق مسکنی را صادر کرد و رفت.

با خروج دکتر ترالی را کشید. آخرین نگاه را به حسین که پلکهایش رفته بود روی هم انداخت و در اتاق را باز کرد. گوشه ی سالن تکیه داد به دیوار. چشمهای مالا مال از غمش رابلند کرد. قلبش دیوانه وار میکوبید.

به تابلوی بزرگ الله روی سردر ورودی بخش نگاه کرد و توی دلش "امن یجیب" خواند... برای حسین... برای تن کوچکش... برای درد بزرگش.

انگشتش از زیر مقنعه نشست روی نبض شاهرگش و خدایی که گفته بود نزدیکترم از رگ گردن به شما: خدای من... خدای حسین... حال حسین رو خوب کن... حال همه ی حسین هارو خوب کن.

پل کزد و چشمهایش سوخت. انگشت کشید گوشه ی چشمش و رفت سمت آبدارخانه.

دستش را گرفت زیر آب و کشید روی پلکهایش. گلویش از شدت بغضی که هزاران هزار دلیل داشت تنگ شده بود. تصویر حسین تمام ذهانش را پر کرده بود. به این فکر میکرد که ناله های مظلومانه ی او، گریه های مادرش و بدتر از همه عکس العمل تند دکتر و سوپروایزر با آن پروسیچر (عملیات) دردناک بی شک یکی از غم انگیز ترین صحنه های دوره ی کاری اش به شمار می آمد که محال بود هرگز فراموش کند.

با حالی داغون گوشی را از جیب بیرون کشید. نتش را که باز کرد بلا فاصله پیام جدید رفت بالای صفحه "باید ببینمت".

دلیل این "باید ببینمت" دستوری مثل روز روشن بود. سریع تایپ کرد: حتما... کجا؟

منتظر چشم دوخت به صفحه و جوابی که رسید: صبح... کافه بیمارستان... میای؟

"میام" نوشت و زد روی فلش کوچک ارسال. بلافاصله دو تیک و بعد last seen.

نگاهش رفت روی ساعت. یک ربع به دوازده بود. نشست روی صندلی پلاستیکی سفید و زل زد به گوشی. چشمش به ساعت بود و ذهنش هزاران جا. نیم بیشتر فکرش را مهران پر کرده بود و آن نیم دیگر را رفتارهایش... حرفهایش... مهربانی کردنهای خاصش و اخمهای همیشه در همش.

حجم ناچیز باقی مانده را هم بیمارستان و مسئولیتهایش به عنوان یک پرستار.

گاه در لحظه هایی مثل امروز به این نتیجه میرسید که با آن رتبه ی خوبی که آورده بود، فرصتهای خیلی خیلی بهتری برای انتخاب رشته و شغل آینده اش داشت. با وجود این حجم از استرس... این فشار روانی بالایی که از هر سو علی الخصوص مهران مجبور به

تحمل بود، واقعا شک داشت که بعد اتمام دوره ی دوساله باز هم قادر به ادامه دادن باشد یا نه.

با ورود خانوم کاشانی به احترامش بلند شد و ایستاد. نگاه خانوم کاشانی گذری به صورتش زد. گوشه ی سمت چپ لبش بالا رفت و سری برایش تکان داد که یعنی "بشین".

ننشست در عوض صندلی را از مسیر قدمهای او که داشت میرفت سمت روشویی کنار کشید. حس میکرد دیگر از آن اخم و تیزی، توی نگاه او خبری نیست در عوض هاله ی عمیقی از تاسف تمام صورتش را پر کرده بود.

قصد خروج داشت که با صدای فین فینی قدمهایش از نیمه ی راه چرخید. خانوم کاشانی بود که چند پر دستمال کاغذی فشرده بود روی چشمهایش و به تلخی اشک میریخت: نفرین به این شغل... نفرین به این کار.

خم شد و بند کتانیهایش را باز کرد. دست آزادش روی دیوار راه پله برای پیدا کردن کلید برق چرخید. با روشن شدن هالوژن ها نگاهش نشست روی کفشهای سیاه مهراد.

با نوک پا کنارشان زد و جفت کرد گوشه ی پاگردوپله هارا رفت بالا.

با اتمام کار پرونده ها از خلوتی بخش استفاده کرده چند ساعت پایانی شیفتش را مرخصی رده کرده و با حالی خراب برگشته بود خانه. از بیمارستان که بیرون میزد حس میکرد تنش خیس است. خیس و سنگین.

آن لحظه هیچ حرف یا واژه ای برای وصف آنچه که در درونش جاری بود پیدا نکرده بود فقط حس کرده بود که نیازی مبرم دارد تا هوایی جز هوای تلخ آنجا را استنشاق کند تا گره ی کوری که از صبح همان روز میان گلوش به هم پیچیده بود باز شود.

دلش هوای تیله های سخت و سیاه او را کرده بود... هوای آغوش گرم و سینه ی ستبرش را که دیگر جای جز آنجا آرام نمیگرفت.

نگاهش رفت روی دستهایش و کیک هندوانه ای کوچکی که از کافه ی بیمارستان خریده بود. گذاشتش روی راه پله و توی خرت و پرت های کیفش به دنبال کلید گشت و به سختی پیدایش کرد.

در را تا میتواند بی صدا بست. توی تاریکی چشمهایش شناور شد. حتی دیوار کوب هاهم خاموش بودند. کلیدشان را که زد، روشنایی زرد و ملایمی پیش پایش افتاد.

کیفش را همانجا روی مبل پرت کرد. دست آزادش را انداخت روی دکمه های پالتو و رفت به آشپزخانه.

بوی غذا هنوز توی فضای گرمش موج میزد. زیر نور پشت پنجره در تابه را برداشت و مایوس به واویشکای دست نخورده نگاه کرد: لجباز.

گفت و بعد با خوش بینی فکر کرد که حتما شامش را توی رستوران خورده . هرچند که خودش همیشه میگفت املت خانگی را لذیذترین غذای منو ترجیح میدهد.

در اتاق خواب مشترکشان را با نوک پنجه هل داد و نگاهش رفت روی تخت. خواب بود. صدای نفسهای آرام و منظمش توی اتاق شنیده میشد.

برخلاف عادتش که دمر و روبه صورت میخوابید، اینبار ساعدش روی پیشانی بود.

لبخندی زد. نوک پا نزدیک شد. کیک را گذاشت روی پاتختی. نشست لبه ی تشک و دست برد میان موهای او. انگشتانش را با ملایمت میان تارهای ضخیم و سیاه او به حرکت درآورد.

به هم خوردن پلکهایش را که دید خم شد. زبری صورتش رامیان دستهایش گرفت و کنارگوشش زمزمه کرد: سیاه چشمون من؟

قبل از هر واکنشی از طرف مهراد، حرکت آرام دست او را روی کمرش حس کرد و دست دیگرش که از روی پیشانی کنده شد و نشست پشت مقنعه اش.

صدای گرفته و دورگه شده اش روی گونه اش پخش شد: اومدی؟

پلکهایش رفت روی هم و صورت او را عمیق بو کشید. با فشار توامان دستهای مهراد به کمر و سرش، لبهایش چسبید به لبهای او و پهن شد روی سینه ی برهنه اش.

آه کشید. میان بازوهای او که رها شد حس کرد تحمل دنیا و دردهایش راحت تر شده. دلش میخواست چشم ببندد و میان گرمای دستهای او و عطر نفسهای آرامش برای همیشه بخوابد.

خزش انگشتان او را از زیر مانتو روی تنش حس میکرد... سخت... عاصی... تشنه.

زبان تنش را جز دستهای او هیچ کس دیگری بلد نبود. فکر کرد که غیر از مهراد چه کسی میتواند در عین سردی و خشونت اینهمه گرم باشد و پراحساس؟

پاهایش.... بازوهایش به دور او.... تمام تنش داشت از این خواستن و خواسته شدن بی دریغ ضعف میرفت.

سرش رامهراد بود که به قدر نفس تازه کردنی عقب کشید و نگاهش راتوی تاریکی اتاق میان چشمهای خودش کشید: باور میکنی یا نه نمیدونم.... ولی دیگه نمیتونم بدون تو بخوابم.

پیشانی اش را روی گونه ی او گذاشت و پلک بست.

لبهای مهراد روی صورتش چرخید.... سرش کج شد... رفت پائین.... لبهای بی تابش از زیر مقنعه روی گردنش نشست.... نفسهایش تند شد... بوسه هایش رنگ دیگری گرفت.

مهراد دست انداخت و به حرکتی مقنعه را از روی سرش کشید... مانتوаш را کند و با اندکی خشونت که چاشنی تمام کارهایش بود پرتشان کرد روی زمین.

دست دور صورتش گرفت و زل زد به چشمهایش. اسمش را صدا نزد که انگار برای خودش زمزمه کرد: آسمان.....

قلبش با صدا کوبید. محمد هم اینطور با زمزمه ی اسمش , قلبش را میلرزاند؟

به یادش نمی آمد. دیگر هیچ چیز به یادش نمی آمد

انگشتان مهراد قفل شد روی چانه اش. شصتش از روی آن جدا شد و پراحساس روی لبهایش به حرکت در آمد و لبخند دلتنگی زد: توی این دنیا از هیچ کس دوتا نیست.... جز خودت.... وقتی تو خونه ای انگار که تو شرکت کنارمی.... وقتی تو بیمارستانی انگار تو خونه با منی.... وقتی ازم دوری انگار اینجا....

دستش را گرفت و همراه دست خودش روی قلبش کشید: توی قلبمی.

ساکت و بیحرف زل زد توی چشمهای سیاه تبارش. تلاقی چشمهایشان به آتش طعنه میزد. همان قدر سوزان همین اندازه پر حرارت.

میمیرد برای او... از کی نمیدانست... فقط اینرا میدانست که یک لحظه بی او یعنی مرگ. اینبار دیگر میمرد. قسم میخورد که میمرد. حتی اگر خدا هم جانش را نمیگرفت خودش زندگی بی او را تمام میکرد. شاید هرگز اتفاق نمی افتاد اما هراس از دست دادن او... هراس از دست دادن این آرامش دیر یافته... این دستهای سرکش... این صدای دوست داشتنی بم... تن تمام حرفهای برزبان آمده و نیامده اش را... تن تمام رویاها و آرزوهای برآورده نشده اش با او را داشت میلرزاند.

نگاه لغزش را داد به ستاره های متصل به چشم او. انگشت اشاره اش را برد سمت چشمهای او و تاب مژه های بلندش را رج زد: چرا قهر کرده بودی با من؟

نوک انگشتش را مهراد بود که بوسید. چند دقیقه بی هیچ حرفی نگاهش کرد بعد با بدجنسی گوشه ی لبش به عادت همیشه رفت بالا: داشتم به هر دری میزدم که نری دیگه... ولی روتوی لامروت این نسخه ها جواب نمیده.

از لحن شاکی او آرام خندید: حالا چرا شامتو نخوردی؟

تکه ای از موهایش را مهراد بود که گرفت. تاب داد و پیچید دور انگشتش: واویشکا که سهله... قورمه سبزی ام اگه بود نمیخوردمش.

دست انداخت و کیک را نشان داد: ولی به جاش برات کیک گرفتم.

چشمهایش برق زد: تولده؟

نه... خبز بازی.

مهراد دست گذاشت پشت گردنش و سرش را فشرده روی سینه و خندید.

کمی بالا کشید و بوسه‌ای آرامی به لبهای او زد. خواست عقب بکشد که انگشتان مهراد با فشار محکمی میان موهایش نشست و لبهایش را همانجا روی لبهای خودش نگه داشت.

دستهایش رفت بالا و شانه‌های او را چسبید. چند ثانیه بعد که نفس بریده و با تولا عقب کشید این مهراد بود که داشت آهسته میخندید: بوس باید اینجوری باشه... طولانی و در حد مرگ... اونقدری که نفس آدمو بند بیاره.

خندید و چشم روی سینه‌ای او بست. نمیدانست چقدر توی آغوش او ماند.

نمیدانست چقدر تنهایی اش را... دردهایش را... نفسهایش را و دلتنگی اش را میان سینه‌ای او پنهان کرد. اما آنقدری بود که انگار تمام ذهنش را شسته باشد و هیچ ردی نه از ترسهایش... نه از گذشته و خاطراتش و نه حتی از حسین و حسین‌های درد کشیده میان آن باقی نمانده باشد.

دست کشید و عضلات در هم تنیده‌ای بازوی مهراد به آرامی نوازشش کرد. سراز روی سینه اش کند و بلند شد.

پلکهای مهراد باز شد و از زیر چشم نگاهش کرد: کجا به سلامتی؟

بافتش را از سر بیرون کشید و موهایش را داد بالا: برم یه دوش بگیرم... تنم بوی بیمارستان میده.

مچش را مهراد گرفت و دوباره کشید روی خودش: ببینم...

سرزیر چانه اش برد و گردنش را بوئید: بوی بیمارستانتون این شکلیه؟

هوم کشید و صدای خنده اش آمد: لامصب آدمو میبره هیروت که....

از ته دل به خنده افتاد و موهای او را که به زیر گلویش میخورد به هم ریخت.

خنده های مهراد شیطان شد. دستهای او دور کمرش قفل شد. چرخید و اینبار او بود که خیمه زد روی تنش. کمی از آن بالا نگاهش که کرد خم شد اما انگار چیزی یادش آمده بود که دستش با مکث روی کمر جین مشکی اش ماند: ساعت ده قرص داشتی.... خوردیش؟

و رفت. پلکهایش را به هم زد و توی دلش پوف کشید. وای از دست این مرد. هیچ چیز هم که یادش نمیرفت.

هر دودستش پیچک وار رفت بالا و تابید دور گردن او. انگشتانش از هم باز شد و رفت روی گوش او و لاله اش را نوازش کرد. قرصهایش را نخورده بود. نه ساعت ده امشب نه هیچ کدام از ده شبهای این مدت را.

اما لبخند زد. یکی از همانهایی که میدانست چال گونه اش را به دلبرانه ترین حال ممکن نمایش میدهد.

حواس مهراد انگار پرت شد که نگاهش رفت روی گونه ی راستش.

گردنش را از روی بالش کند. لب روی لبهای او گذاشت و برنداشت: خوردم عزیزم.. خیالت راحت.

کافه مثل همیشه حسابی شلوغ بود و صندلیهایش مدام در حال پر و خالی شدن. با سرسلامی به چند نفر از همکارانش داد. چشمهایش روی میزها برای دیدن حدید چرخید.

نگاهش افتاد به مژگان نظیری که با لبخندی که تا بنا گوش باز بود چها رانگشت خم شده‌ی دستش را برایش تکان میداد.

لبخندی زد و نزدیکتر شد.

-از اینورا...آف بودی که؟

بند کیفش را از بالای سر بیرون کشید و با نظیری و دو همکار دیگرش دست داد:

سلام....صبح بخیر.

نظیری صندلی خالی را بیرون کشید: بشین.

نیم نگاه به در کافه و محوطه‌ی بیمارستان که از پشت شیشه‌هایش پیدا بود

انداخت: ممنون... منتظر یکی از دوستانم.

نظیری با خنده برجستگی شانه‌ی راستش را گرفت. کمی گردنش را بلند کرد به سمتش و لبهایش را کنار گونه‌اش نگه داشت: از یلدا خبر داری؟

کنجکاو آمیخته به برق شیطنتی مرموز میان برق چشمهای مژگان نظیری و لحن پر آب و تاب صدایش نشسته بود.

لبخند پرسوالی زد و تعجب به نگاهش ریخت: نه...یه چن روزه بیخبرم ازش....

چطور....چیزی شده؟

نظیری یک نگاه به دو همکارش که آنها هم میخندیدند انداخت و بعد پقی کرد: خوشم میاد که کلا تو افق محوی.

بند بلند کیف را میان دستهایش جمع کرد. از اصطلاح نظیری به خنده افتاد: نظیری تورو... میگی چی شده یانه؟

نظیری چشمک معنی داری به دخترها زد. نمیفهمید چه اتفاقی برای یلدا افتاده بود که اینطور ذوق و شوق به خنده های مژگان همیشه جدی ریخته بود: ننه ی یارو زده در و دهن یلدا بانورو سرویس کرده.

حس کرد که چشمهایش گرد شد: یارو؟

نظیری نگاهی به دورو بر انداخت و بعد با احتیاط پچ پچ کرد: بچه جون... نیما پاکزاد دیگه.

بی اراده هین خفه ای کشید و کف دستش را به لبهایش چسباند.

-انگاری چن روز پیش مامان دکتر میاد بیمارستان تا ببینه اونی که قاپ شازدشو دزدیده کیه بینشون چه اتفاقی می افته ومادره چی میگه و یلی چی میشنفه... الله و اعلم... خلاصه یه ساعت بعد که یلدا اومد رست دیدیم از زور گریه کبود شده... هر کاری کردیم نم پس نداد احمق... باتو میونش خوبه... بپرس ببین جریان چی بوده.

بعد دست به سینه شد و لبهایش را با پوزخندی کج میان دندانهای ارتودنسی شده اش به بازی گرفت: عاقبت لقمه ی گنده تر از دهن برداشتن این میشه دیگه... یلدا فک کرده بود همین که مخ پاکزادو بزنه تمومه... دیگه به این فک نکرده بود که یه لاستیک ماشین یارو می ارزه به دارو ندارجد و آبادش.

نظیری صورتش را چرخاند و غرولندی کرد: دختره ی خاک برسر.

قفل کرده بود. به معنای واقعی کلمه قفل کرده بود. هیچ حرفی به ذهنش نمی‌رسید. با گنجی سری برای آنها تکان داد و نشست پشت یکی از میزهای خالی.

نگاه ثابت و بی‌حرکتش اما، از پشت مانده بودروی نظیری و ذهنش از میان آن همه حرف روی یک جمله "لقمه ی گنده تر از دهن".

تکراری ترین و مزخرفترین مفهوم این روزهایش. حس میکرد حرارت تنش بالا زده. چیزی داشت ته دلش هر لحظه بیشتر و بیشتر جمع میشد.

نیما پاکزاد لقمه ی گنده ای برای دهان یلدا و امثال یلدا ها بود؟

تابان هم برای حدید.... و بی شک محمد و مهراد هم برای خودش.

نگاهش آرام آرام پائین آمد و نشست روی حلقه ی سفید انگشت چپش. کف دست راستش ازروی میز بلند شد و نشست روی دست حلقه پوشش.

گر گرفت. تابه حال از این زاویه به وصلتش با این خانواده نگاه نکرده بود.

نظیری حق داشت؟

نداشت؟

حاجی چطور؟

یادش بود که حاجی همیشه فاصله ای تعریف شده با خانواده اش رعایت کرده بود. جزمأجرا ی دو ازدواجش، یادش نمی آمد که حاجی حتی حاج خانوم رفت و آمدی با خانواده اش داشته باشند.

لب به دندانهایش چسباند. چرا هیچوقت با خودش فکر نکرده بود که چرا حاجی آن سالها باز دواچشان مخالف بود و چی شد که بعد سه سال آنطور به وصلت دوباره اش با این خانواده و مهراد پافشاری کرد؟ مگر نه اینکه خودش همان آسمان همیشه و خانواده اش هم همان آدمهای گذشته و متعلق به یک قشر خیلی خیلی معمولی جامعه بودند؟

پس حالا اینجا چکار میکرد؟

چرا ذهنش در پاسخ به تمام این مجهولات به جواب هایی میرسید که دلش نمیخواست؟ حس بدی گرفته بود. یاد امضا هایی افتاد که حاجی به بهانه ی تفکیک زمینها ی رستوران گرفته و پای اسنادی نشانده بود که هیچ سراز آنها در نیاورده بود.

یاد ساجدی و چشمهای مکارش افتاد که چطور آنروز توی دفتر حاجی نگاهش کرده بود.

پشت دستش را چسباند روی دهانش. کلافه شده بود. چرا پس حدید نمی آمد؟

گوشی اش را بیرون کشید اما قبل از لغزیدن انگشتش روی اسم حدید، در کافه باز شد.

به امید دیدن حدید سربلند کرد که با معین چشم توی چشم شد که شانه به شانه ی دکتر حاجیان یکی دیگر از جراحان ارتوپد واد کافه شدند.

نگاه لعنتی معین با آن برق حال به هم زن چسبیده بود به چشمهایش و قصد کنده شدن نداشت.

دیگر حتی سلام هم لایقش نبود وقتی قصد و نیتش را میدانست.

حرکت پلکهایش بی آنکه دست خودش باشد تند شد و صورتش را با اکراه چرخاند و نگاهش را انداخت به گوشی: مرتیکه وقیح.

روی اسم حديد ضرب زد و گذاشت روی گوش: اومدم... تا دو ديقه ي ديگه اونجام.

پوفي كشيد و سعي كرد تا آمدن حديد خودش رابا گوشي مشغول كند.

تلگرامش راباز كرد ومستقيم رفت به صفحه ي چتش باآيسان كه دايره ي سبز رنگ روی آن عدد بيست و دو را نشان ميداد. خوشحال شد. حدس ميزد كه عكسهايشان از مراسم رافرستاده باشد..

توی محمود آباد كه بودند از آيسان خواسته بود تا عكسها رابرايش بفرستد ولی آيسان تا به امروز پشت گوش انداخته بود.

تصاويريكي يكي لود ميشدند و ميتوانست صورت زيباي آيسان را توی تك تكشان ببيند كه بازوبه بازوی دكتر داده و لبخند مليحي به لب نشانده بود. خنده اش گرفت از ژستهای مكش مرگ ماي آيسان. چيزی كه به هيچ وجه به شخصيت پر هياهو و صورت هميشه اخمويش نمی آمد .

پيراهن نباتی خوش دوختی تنش بود و ريسه ي مرواريد زيبايی كه از لای موهای روی شقيه اش گذشته بود. انگشتش را برای ديدن تصاوير روی صفحه تند وتند پائين غلتاند. عكسهای دسته جمعی اشان را كه ديد فكر كرد كه چقدر جایش آنجا میان جمع خالی بوده.

خانوم مسن فوق العاده خوش پوشی توی يكي از عكسها نظرش را جلب كرد. نشسته بودروی صندلی چرخدار. آيسان يك سمتش و سمت ديگرش هم دكتر.

دست راستش رفته بود بالا و دست آيسان راروی شانه اش گرفته بود. حدس ميزد که مادرنود و خرده ای ساله ی دکتر باشد. با آن کت و دامن خوشرنگ زيتونی و موهای بلوندبوکله شده و لبخند به غایت مهربانی که تمام صورتش را پر کرده بود.

نگاهش روی آخرين عکس ماند. بابا فرهاد و مادرش شانه به شانه ی هم با نگاهی خندان زل زده بودند به دوربين. انگشت گذاشت روی صورت بابا و دلش تنگ شد.

با گشیده شدن صندلی مقابل , سرش بالا رفت. لبخند لبهایش را پرکرد و دراز جایش بلند شد: حديد؟

شادی ته صدایش لبخند به لبهای حديد آورد. گوشه ی چشمهایش چين خورد و دست راست وشانه ی مخالفش را همزمان میان پنجه های بزرگش فشرد: چطوری تو دختر؟

نگاهش از روی چشمهای حديد کنده شده و رفت روی لبخندش. هيچ چيز باهم نميخواند. نه اين لبخند با غم توی چشمهایش نه اين لحن به ظاهر شاد با آن گره ی میان ابروهایش. حديد سوئيچ را انداخت روی ميز و صندلی اش را جلو کشيد: خیلی معطلت کردم... شرمنده... يه سر رفتم دفتر بابا براهمون دير شد.

لبخند کمرنگی زد و نشست : اين چه حرفيه... اتفاقا امروز آف بودم... دلم حسابی برات تنگ شده بود و خیلی دوست داشتم بينمت... دکتر حالشون چطور بود... خاله ژيلا... خوب هستن؟

در جواب تمام سوالهایش , حديد تنها به یک تکان بی حوصله ی سر اکتفا کرد. دستهایش با کلافگی رفت لای موهایش.

نگاهش روی پیچ و تاب طره های سیاه حدید ماند. یاد حرف تابان افتاد و حرصی که توی اولین دیدارشان به خاطر موهای حدید خورده بود.

با صدای حدید نگاه رفته اش برگشت و تکیه داد به صندلی.

— چی میخوری؟

لبخند زد و مشتش را برد زیر چانه: اینجا منوی خاصی نداره... جز همون کافی میکس فوری و چای کیسه ای ولی کیکاش حرف نداره.

یک چشم حدید با تفریح باریک شد. خندید و با گفتن "از دست تو" از میز فاصله گرفت. چند لحظه بعد که با دو لیوان چای و چند برش کیک کشمشی داغ برگشت هنوز خنده توی چشمهایش بود.

حدید نگاهش را داد به میز و نفسش را جوری فوت کرد که انگار خسته ترین مرد روی زمین باشد.

تی بگ را دوبار بالا و پائین کرد و از بالای لیوان سبز کاغذی چشمهایش را داد به اخمهای در هم حدید که چنگال را بابتی میلی میان کیک فرو کرده و فقط میچرخاند اما در یک لحظه چنگال را انداخت و پیش دستی را با دست کنار زد: این مرد حرف حسابش چیه اخه؟

انگشتان بسته اش همانطور دور لیوان ماند. منتظر این سوال بود اما نه با این ادبیات و نه اینقدر بی مقدمه و صریح. اخمهایش با فکر به این سوال ناخود آگاه رفت میان هم.

هیچ وقت نفهمید. هیچوقت. اما نمیشد که اینرا به حدید هم گفت. نمیشد.

-من واقعا گیج شدم آسمان نمیفهمم مشکل کجاست...خدا شاهده نمیفهمم....بابا پریروز رفته بود رستوران...حتی مهلت نداده بود حرف بزنه...فقط گفته بود مونده تا سن ازدواج دخترم برسه وهنوز یه سال از درسش مونده و به وقتش خودم به فکر ازدواجشم هستم.

گفت و بعد حرص زده خندید.دست کشید دور دهانش .سرش را چرخاند و زل زد به میز کمی آنطرفتر.

سکوت کرده بود و فقط به بخار کمرنگ چای بالای لیوانش نگاه میکرد.

چند ثانیه بعد که حدید به حرف آمد صدایش در عین ناباوری هم عصبی بود هم پر خاشگر.

چیزی که از حدید آرام انتظارش را نداشت.

-میگم حاج آقا مشکل کجاست...شما بگو شاید تونستیم حلش کنیم.... برگشته میدونی به من چی میگه؟

ضربان قلبش بالا رفت. فقط خدا خدا میکرد حاجی حرفی نزده باشد که بعده ها نشود جبران کرد.

- میگه شما سرتا پات مشکله.

پلک زد روی پوزخند حدید و چشم دوخت به انگشتان بلندی که مشت شده بود درون هم.

حدید نیم خیز شد و گوشی سیاهش را از جیب جینش بیرون کشید.

-من شماره ی مهرا دوندارم...تابانم هرکاری میکنم نمیده بهم....میترسه دیوونه...میگه دعوا میشه....قلب مامان مریضه... حاجی فشار بالاست...مهرا د عصبانیه...چه میدونم.

پوزخند حدید پررنگتر و لحنش عصبیتر شد: فکر همه رومیکنه... فکر قلب و فشار و اعصاب همه هست... ولی حال منه داغونومی بینه.

سرش را با تاسف برای خودش تکان داد: میبینی آسمان... میبینی تو رو خدا شانس منه بدبختو...؟ من به چه انگیزه ای برم تو روی حاجی واستم؟ با چه امیدی برم بگم دختر تو میخوامو اونم منو میخواد؟

پلکهایش را برای ثانیه ای بهم چسباند. درد حدید قابل درک بود وقتی که میشد به روشنی میان چشمهایش دید.

حدید نفسش رافوت کرد. سرش را بالا گرفت اما به چشمهایش که نه به پشت سرش و خلائی روی فضا زل زد.

- ازم به خاطر این حرفا ناراحت نشو... ولی خوب یادمه سر قضیه ی شما ها هم حاجی مخالف بود به قدری که محمد چن شب از خونه قهر کرد و اومد خونه ی ما ولی اون آدم پا پس کشیدن نبود... سفت و سخت روی خواستش موند و کوتاه نیومد.

مسیر بینی اش تیر کشید..... محمد..... محمد.... چرا حس میکرد این نام به ناکجای تاریخ تعلق دارد؟ چقدر همه چیز دور و غیر واقعی به نظر میرسید.

انگشتانش روی میز خم شد و دستمال کاغذی را کف دستش جمع کرد. حدید نباید اینها رامیگفت.... دلش میخواست دست بگیرد روی لبهای حدید و صدای گذشته را برای همیشه میان گوشهایش خاموش کند.

پلکهای حدید بالارفت و ملتمشس نگاهش کرد: تو رو خدا آسمان... باهاش حرف بزن... من فقط رو کمک تو اینجوری میتونم حساب کنم. بگو دیوونم نکنه... بگو آسمونم زمین بیاد من ازش دست نمیکشم...

دلش میسوخت. دلش به معنای واقعی کلمه برای حدید میسوخت. دلش برای چشمهای پرشده ی او.. برای خواهش صدایش... دلش برای تابانی که حس میکرد هرگز مال حدیدنخواهد شد میسوخت.

به زحمت لب از لب برداشت و صدای گرفته اش را پیدا کرد: من هر کاری از دستم بر بیاد براتون میکنم حدید... من نمیدونم تابان رو چه فکری اینجوری میگه ولی از یه چیز مطمئنم که اون دوست داره... خیلی هم دوست داره... همین دیروز بود که برام پشت تلفن گریه میکرد... ازم میخواست کاری کنیم حاجی راضی بشه.

با اشتیاقی که به صدایش ریخته بود روی میز جلوتر کشید و با لبخندی که خودش هم نمیدانست به چه مناسبت نگاهش کرد: من با مهرادم صحبت میکنم... ولی خودتم حتما باهاش حرف بزن... صبا معمولا تو شرکته... ولی قبل رفتن حتما باهاش تماس بگیر و هماهنگ کن.

حدید خیره به گوشی، لب گزیده و فقط سرش را تکان میداد.

عقب کشید. نفسی گرفت و شماره مهراد و شرکتش را گفت. حدید کمی دیگر هم نشست و از حاج خانوم گفت. اینکه به عنوان همسر حاجی میتواند بیشترین تاثیر را روی تصمیم حاجی داشته باشد.

در جواب صحبت‌های حدید هیچ حرفی به ذهنش نمی‌رسید جز تأیید حرف‌هایش. دلش نمی‌خواست با امیدی کاذب و خیالپردازی‌های بی‌اساس حدید را راهی اصفهان کند اما قول داد که با حاج خانوم حرف بزند.

حدید انگار سبک شده بود که بالاخره لبخند واقعی‌اش را پیدا کرد و نیمی از کیکش را با حرف زدن از آلاله‌ای که معتقد بود توپ سوزنی شده تمام کرد.

شش‌هایش را تا جا داشت انباشت. سرش را بلند کرد و به آسمان گرفته و خاکستری بالای سرش نگاه کرد..... یک قطره باران خنک افتاد روی صورتش.

دست به سینه نگاهش را داد به ماشین‌های عبوری. حدید مشغول خوش و بش با معین بود که منتظرش نمانده و از کافه زده بود بیرون.

نوج بی‌اعصابی کشید و مچش را مقابل چشم چرخاند. ساعت، ده و نیم را هم رد کرده بود. ساعت دوازده نوبت و کس داشت. یک سر هم باید تا بازار میرفت.

ساعت نه شب.... مراسم مهمانی "دی" شروع میشد. مهراد ساعت پنج صبح با تلفن مدیر مراسم از خانه زده بود بیرون و قبل رفتن تأکید کرده بود که برود و برای خودش خرید کند و یک امشب را به سلیقه‌ی او لباس بپوشد.

با سنگینی دستی که روی شانه‌اش نشست کیفش از روی شانه سر خورد. چرخید و لبخندی به نگاه شرمنده‌ی حدید زد.

خیلی به خاطر من امروز تو زحمت افتادی روز تعطیلت خراب کردم.

با اخمی مصنوعی نگاهش کرد و با چانه ای بالا رفته اشاره کرد سمت کافه:

میشناختیش ؟

حدید حینی که ریموت پرشیای نوک مدادی اش را میفشرد یک قدم سمت جدول پیاده
روبلند کرد: کیو؟ دکتر معینو میگی؟

"اوهوم " بی تفاوتی کرد.

- کیه که شناستش.... نگاه به سن و سالش نکن...از حاذقترین جراحای ارتوپدایرانه....یه
آدم فوق العاده باهوش و توانا...از شاگردای بابا بود....فک میکردم هنوز آمریکاست.... اصلا
انتظار دیدنشواونم اینجا نداشتم.

لبخند مضحکی زد. به زحمت توانست در برابر جاری شدن این جمله روی لبهایش که
"اونجا چه غلطی میکرد" مقاومت کند.

کنج لب زیرینش را با حرص دندان زد وچشم غره ای به در کافه رفت: برگشته که چی
مثلا؟

حدید با چشمهایی باز شده تک خنده ای زد و با شگفتی نگاهش کرد: جالان؟ والا معینه
اونجا رو با اون موقعیت ول کرده اومده ایران... اتفاقا به خودشم گفتم.... گفتش کاراشوکرده
وتا آخر آوریل برمیگرده.... فقط یه کاردیگه باقی مونده که منتظرنتیجشه.

حدید جوری از معین مرده شور شسته تعریف میکرد که اگر ندیده بودش فکر میکرد که
چه شانس بزرگی را از دست داده و احتمالا حسرت به دل میمرد.

سرش را بی حوصله تکان داد تا بحث را کوتاه کند. دستش را سمت حدید تکان داد: به هاله از طرف من سلام برسونی... آلاله رو هم حسابی گاز بوسش کنی... به هاله بگنمونه واسه عید... وقت کرد تا قبل عید حتما یه سر بیاد رشت.

حدید دستش را فشرد و آرام تکان داد: مرسی برای امروز... مواظب خودت باش... پیاده ای برسونمت؟

ریموت را بالا گرفت: ممنون با ماشینم... گذاشتمش تو حیاط بیمارستان.

با خدا حافظی حدید چند ثانیه همانطور توی پیاده روماند. به رفتنش نگاه کرد و به دوست داشتنش فکر کرد. به تابانی که فکر قلب و فشار و اعصاب همه بود و فکر حال خراب حدید نبود. چه خوب که حدید کسی مثل تابان را برای دوست داشتن داشت و تابان کسی مثل حدید را.

نفس عمیقی کشید و قدمهایش را سمت بیمارستان کج کرد. کیفش را از روی ساعد کشید و ریموت را زد.

کسی اسمش را صدا زد: خانوم سالاری؟

برگشت. معین ایستاده بود در دو قدمی اش و دست به جیب نگاهش میکرد.

چشمهایش روی صورت او جاماند. این مرد چه از جانش میخواست؟ دلشوره ی غریبی زیر دلش جریان گرفت و تپش قلبش را برد بالا

-میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم خانوم؟

دستش را برد توی جیب و تمام وخشم و تمام خشم و عصبانیتش را به دورریموت فشردونگاه تندی به سمتش پرت کرد: نخیر.

به لحن تند و آن "نخیر" یک ضرب و بی تاملش معین بود که لبخند کمرنگی زد. یکی دو قدم جلو تر آمد. نگاهش کرد. دستی میان موهای خرمائی اش چرخاند و باز لبخند زد.

کمرش چسبیده بود به در ماشین. پناه بر خدا. این مرد دیوانه بود. شک نداشت که دیوانه بود.

من یه عذرخواهی بهتون بدهکارم بابت رفتار دور از ادبی که باهاتون داشتم..... متاسفانه اونروز یکی از بیمارانمو از دست داده بودم.....

پوزخندی گوشه ی لبش نشست و فکر کرد که تا آخر عمر از این مرد متنفر خواهد بود.

بی توجه به آن چند نفری که در حال ورود به سالن بیمارستان بودند، صدایش بالا رفت و نفهمید زبان معین کی بسته شد: بس کنین....

قلبش خیلی بد داشت میزد و به طرز مفتضحانه ای به نفس زدن افتاده بود. از پشت دست به دستگیره انداخت و بازش کرد: من..... من واقعا نمیدونم چه رفتاری داشتم که شما به خودتون اجازه میدین به شخصیت و حرمت من تعدی کنین جناب.... هر بار با دیدن شما من باید منتظر یه برنامه ی تازه باشم؟ من دیگه تو محل کارم از دست شما آسایش ندارم.

لبخند برای لحظه ای از لبهای معین افتاد. اخم کوتاهی کرد و دست دیگرش را هم برد به جیب شلوارش: من واقعا قصد مزاحمت ندارم خانوم... اگرم ناخواسته باعث رنجشتون شدم بازم عذر میخوام.... قصدم اینه فرصتی برای آشنایی بیشتر به هم.....

مات ماند و دیگر چیزی نشنید.

زبان‌ش به بدترین شکل ممکن الکن شده بود. حس مزخرفی که هربار به دیدن این مردتنش را به تلاطم می انداخت اینبار با قدرت بیشتری توی رگهایش میتاخت.

با دست چپش که میلرزید درز مقنعه را چنگ زد. این احمق کور بود؟ این حلقه را توی دستش نمیدید؟ از حدید نپرسیده بود احیاناً... اطلاعات پرونده اش را چه ... آنرا هم ندیده پا پیش گذاشته بود؟ چطور ندیده و نشناخته به خودش اجازه میداد... چطور؟

نگاه معین همراه دستش رفت بالا و جای هر حرف و حرکتی تنها لبخندش را گرمتر پاشید.

- شاید براتون قابل درک نباشه ولی من به شما علاقمندم... از همون روزی که تو سالن اجتماعات و روز معارفه دیدمتون... حتی اگه بخواین واسه از سر واکردن من حلقه بندازین... حتی اگه پای کس دیگه ای وسط باشه... هیچ کدوم اینا چیزی از تصمیم وعلاقه ی من کم نمیکنه.

یخ کرد. صورتش انگشتانش..... همه ی خون توی رگهایش..... داشت یادش می آمد..... روز معارفه.... صحبت‌های طولانی اصلح.... خنده های بلندش با مهتاو نگاه اخموو طلبکار مرد سفید پوش .

همه چیز پیش چشمهایش بود.... وای بر خودش وای بر حماقتش.... لعنت به معین.... لعنت به این خراب شده.

دهانش برای زدن حرفی باز شد اما تنها هوارا بلعید. معین بود که فاصله را به کمتر از یک قدم رساند. سرش را کج کرد و با آرامترین و گرمترین لحن ممکن توی چشمهایش زمزمه کرد: من ازت دست نمیکشم..... اینو مطمئن باش.

گفت و چشم توی چشمهایش قدمهای آمده اش را همانطور به عقب برداشت.

لحظه ی آخر لبخندی زد . پشت کرد و دور شد.

صندلی وی آی پی را برای نشستن حاج خانوم عقب کشید و خودش هم کنارش جاگیر شد. نگاهش را میان جمعیت به حرکت در آورد. مهراد را تا این لحظه نتوانسته بود ببیند اما حاجی ماشینش را همراه راننده ای فرستاده بود دنبالشان. چیزی که به نظرش عجیب و دور از انتظار آمده بود.

سالن رستوران فوق العاده شلوغ بود و غرق صدا. چلچراغ نارنجی از سقف طبقه ی اول تا قوس انتهایی پله ها کشیده شده و همه جا را غرق نور کرده بود. به جایگاه خبرنگاران نگاه کرد و به حاجی بابت نگرانی اش حق داد.

روی بنر بزرگ و طلائی رنگی که پشت جایگاه سخنان و روی دیوار بزرگ جدا کننده ی سالن اصلی و مهمانان ویژه کشیده شده بود نام موسسه ی بزرگ "رویش" به چشم میخورد که با حروف مقطع مشکی نوشته شده بود و رستوران دی به عنوان حامی و اسپانسر طلائی آن.

-میگم مادر حالا این موسسه کارش چیه؟

با صدای حاج خانوم چشم از تریبون و پرچمهای "دی" و "رویش" دو سمت آن گرفت و لبخندی به لب نشاند: خیلی اطلاع ندارم منم مادر جون.... اما میدونم که مهمترین و اصلی ترین وظیفش شناسایی و جمع آوری کودکان کاره.

انگشتانش را روی میز به هم قفل کرد و نگاهش را داد به مسیر فرش پوشی که از میان ردیف صندلیهای حضار میرسید به جایگاه ویژه: رستوران دی هم قراره از این بچه هاحمایت کنه.... هم تو زمینه ی تحصیلی هم تو زمینه ی آینده ی شغلشون.

سعی کرده بود با ساده ترین کلمات رسالت موسسه و اهداف رستوران را برای حاج خانوم باز کند.

صورت حاج خانوم با تاثیری عمیق که از شنیدن نام کودکان کار روی چشمهایش نشسته بود میان هاله ای از غم فرو رفت: چه کار خدا پسندانه ای.... خدا رو قسم میدم به آبروی خانوم فاطمه ی زهرا هیچ بچه ای رو بی سر و صاحب نکنه.... طفلکای معصومم... اون موقعکه باید سرپی بازی بزارن آواره ی خیابونا میشن و دو فردای دیگه معلونم نیست چی به سرشون میاد.

صدای حاجی چهار گوشه ی رستوران را پر کرده بود.

چشمهایش نشسته بود روی صورت جدی او که رفته بود پشت تریبون و داشت برنامه های آتی "دی" را برای حضار روی برد نوری تشریح میکرد.

از افتتاح جدیدترین و مجهزترین شعبه ی دی در جوار حرم مطهر امام رضا در آینده ای نزدیک تا تصمیم به خرید زمین شعبه ی پنجم در کیش.

از رسالت سنگین دی برای سامان دهی کودکان خیابانی تا سرمایه گذاری های جدید برای گسترش فعالیتهای خدا پسندانه و چتر حمایتی مجموعه در قبال زنان سرپرست خانوار.

سرش به دوران افتاده بود....

رسالت سنگین... کودکان کار... زنان سرپرست خانوار... چتر حمایتی...

پوزخند تنها واکنشش به این صدا بود. به حاجی فکر میکرد و تنها کلمه ای که به ذهنش میرسید ...متظاهر...متظاهر..... ومتظاهر.

کف دستهای عرق کرده اش را برد زیر میز و روی مانتویش کشید و انگشتانش را همانجا چنگ کرد. حاج خانوم برای خودش داشت حرف میزد. هیچ چیز از حرفهایش نشنیده بود. سرش را چرخاند و لبخند بی حواسی در جواب سوال او که پرسید "نظر تو چیه" تحویلش داد.

نگاهش را چرخاند و چشمهایش نشست روی قامت بلند مهراد که لبخند شانه به شانه ی مرد میانسالی از پله های مارپیچ پائین می آمد.

به قد کشیده و شانه های پهنش توی آن کت و شلوار مشکی مارک نگاه کرد. همانی که با خنده ای پلید گفته بود از آلمان و مخصوص همین مراسم خریده. پیراهن مات و خوش برشی هم تنش بود. آن هم مشکی. هیچ وقت نپرسیده بود که چرا همیشه سیاه می پوشد. نگاهش روی مهراد بود که از مرد فاصله گرفت. نگاهی به خروجی رستوران انداخت و گوشی اش را گذاشت روی گوش.

همان لحظه ملودی گوشی خودش از درون کیف مشکی به صدا در آمد. با لبخند به اسمش نگاه کرد و روبه حاج خانوم لب زد "مهراده".

انگشت روی نوار سبز کشید.

- کجا موندین شماها پس؟

هیچ وقت خدا هم که سلام دادن بلد نبود:علیک سلام.

- سلام...راه افتادین؟

زبان کنج لب رز خورده اش گذاشت و به چشمک شیطان حاج خانوم خندید.عاشق سر کار گذاشتن این آدم بود:دیگه فک نکنم برسیم مهراد... خوردیم به ترافیک دیلمان.... مراسم شروع شده؟

حاج خانوم هم داشت با تفریح به مهراد که در چند قدمی اشان ایستاده بود نگاه میکرد.

به صورت اخموی او که داشت مسیر ورودی را قدم رو میزد نگاه کرد اخمهایش مثل همیشه آماده به خدمت بودند:واقعا که...مراسم داره تموم میشه ...نمیتونستین زودتر راه بیفتین؟

کف دست حاج خانوم ضربه ی نرمی به گونه اش زد و لپش را کشید:بلا گرفته.

قیافه ی مهراد تماشایی شده بود.

خنده اش را قورت داد و چشم از صورت او برداشت:والا این مراسمی که من دارم میبینم تا خود صبح طول میکشه.

صدای نفسهای مهراد خاموش شد.همانطور گوشي به گوش چرخید و چشم روی میزهای ویژه چرخاند و خیلی زود چشمهایشان قفل شد میان هم.

قدمی به سمت میزشان برداشت و نفس خنده اش توی گوشی پیچید: تو خونه به خدمت میرسم.

لبش را به دندان کشید و گوشی را برگداند به کیف. چشمهای مهرداد همچنان داشت خط و نشان میکشید که نزدیکشان شد. دست پشت صندلی اش گذاشت. و خم شد سمت حاج خانوم: به... احوال محبوبه جون... منور کردین بانو.

چشم دوخت به نیم رخ مهرداد و صورت شش تیغ و خط ریش مرتب و باریکش و سری که آمده بود تا توی حلقش.

بوی نفسهای سیگاری اش که با رایحه ی ملایم و سردی درآمیخته بود را حس میکرد و میدانست که از قصد خودش را اینطور چسبانده و نگاهش نمیکند.

مهرداد داشت از سیمین و علت نیامدنش میپرسید و حاج خانومی که داشت میگفت یک ایل مهمان برایش از قم آمده.

حواسش به صدای مهرداد بود و تن بم و برخلاف همیشه آرامش که کف دست او روی کمرش نشست و نرم به حرکت در آمد و گوی های سیاه و درخشانش که ثانیه ای بعد پر حرارت و گرم چرخید به سمتش.

نمیشد لعنت نکند. نمیشد این چشمها را.. این طرز نگاه و این ژست دوست داشتنی را لعنت نکند.

نگاه کردنش از این فاصله ی نزدیک را دوست داشت و تنش را دستخوش لرزی دلچسب میکرد. انگشتان مهرداد فشار آرامی به کتفش داد و سرش را زیر گوشش کشید: چه خانوم و خوردنی شده این دختر مردم.

میدانست که اشاره ی مهاد به لباسهایی ست که پوشیده. به کت اندامی خردلی خوش رنگ و کوتاهی که تنش بود. به روسری شل و کفشهای پاشنه چند سانتی دست دوزش.

نیم نگاه سمت حاج خانوم که مشغول پوست گرفتن سیب بود انداخت و سرش را قدری سمت مهاد کج کرد و سعی کرد صدایش صاف و عاری از غرض باشد: خانوما رو اصولا نمیخورن... میزارنشون رو تاقچه و فقط نیگاشون میکنن.

مهاد امشب سرخوشر از آن بود که طعنه ی پنهان کلامش را بگیرد. صاف ایستاد. دست به کراوات قهوه ای سوخته اش کشید و معنی دار خندید: میتونیم این گزینه رو هم تست کنیم ببینیم میشه خورد یا نه.

با دور شدن مهاد نگاهش را از پشت داد به طرز راه رفتن محکم و قدمهای بلندش. درست مثل حاجی. صدایش هم شبیه او بود. نگاهش هم... سختی مردمکهای سیاهش هم.

مهاد بدل جوانتری بود از حاج مرادی... همان اندازه پیچیده... همان قدردشوار.

پلک بست و سر خودش داد زد که بد دل شده ای آسمان.

نباید میشد. نباید و بعد با خودش فکر کرد که همه چیز زیر سر معین است و مزخرفاتش.

استرس داشت. از سر صبح. از بعداز دیدن معین. از بعد صحبتهای حدیدو حتی قبلترش...

حرفهای نه چندان خوشایند مژگان نظیری.

باید با مهاد حرف میزد. حتما باید حرف میزد اما چطور نمیدانست. پیش بینی خوبی از عکس العمل او نداشت و همین هم می ترسانیدش.

به دور و اطراف نگاه کرد و مدعوینی که حتی یک نفر میانشان آشنا نبود. مدیر مراسم میان میزها میچرخید و از مهمانان میخواست از خودشان پذیرایی کنند.

کمی بعد حامد پای میزشان آمد و نیم ساعتی به صحبت نشست. از حال همسر او پرسید و حامدی که گفت هفته ی آینده میرود به دنبالش. گفت دوقلوهایش دوماهه شده اند و از همین حالا ذوق انتخاب اسمشان را دارد.

لبخندی به شور و اشتیاق حامدزد و گفت که مشتاق است همسرش را ببیند.

یک ساعت از نیمه شب گذشته بود و حاج خانوم که زانو دردش به دلیل نشستن طولانی مدت دوباره عود کرده بود.

خودش هم خسته بود. این مراسمی که میدید حالا حالا ها قصد تمام شدن نداشت.

شام که سرو شد حاج خانوم هم قصد رفتن کرد و اصرار داشت اگر دلش میخواهد بماند و بامهراد برگردد و خودش که دلش نمیخواست.

اینبار راننده ی جوانی پشت رل نشست.

ساعت دو بود که راننده دم در پیاده اش کرد. دوش گرفت... سردرد خفیفی داشت.. گل گاوزبان دم کرد و نشست توی تاریکی آشپزخانه و به روز پر ماجرایش فکر کرد. به صداهایی که توی سرش موج گرفته بودند... به آدمهایی که با دلیل و بی دلیل به زندگی اش متصل بودند... و مهرادی که تمام وجودش را انباشته بود.

رفت به اتاق و سر پر هیاهویش را روی بالش رها کرد. دم دم های سحر بود که حضورمهراد راتوی تخت حس کرد و بازوهای که از زیر روی تنش گذشت و پیچید به دورش. برش گرداند. پلکهایش را یکی یکی بوسید و سر روی قلبش گذاشت.

شانه اش را کمی بیشتر بالا کشید و گوشی سر خورده را روی سوراخ گوشش تنظیم کرد: من که هر چی زنگ میزنم گوشیش خاموشه... شماره ی خنثی ندارم... آگه تو داری یه زنگ بزنی ببین حالش چطوره.

صدای نسیم همیشه بی خیال هم داد میزد که اینبار واقعا نگران شده: یلدا تا منو سخته نده آدم نمیشه که... فکر کنم یه تویخ حسابی هم منتظرشه... با امروز دوازده که بدون اطلاع قبلی آف میخوره اسمش... خدا به داد برسه.

نوح کرد. ذهنش بی آنکه دست خودش باشد هی به جاهای باریک کشیده میشد. به افکاری میدان میداد که هیچ دوست نداشت تصورشان کند. پای راستش را گذاشت روی زمین و اینبار پاشنه ی پای چپش را تکیه داد به لبه ی مبل و فرچه ی لاک را کشید روی ناخن شصتش.

-آسمان...

حواسش با صدای مرموز نسیم جمع شد.

-میگم یه وخ بلا ملا نیاره سر خودش دختره ی خر؟

دست از کار کشید و فرچه را درون لاک نگه داشت. انگار که احساساتش به نسیم آن سوی خط سرایت کرده بود. لبش را گاز گرفت. محکم... آنقدر که تلافی اش تشری شد سرنسیم: چرا چرت میگی دیوونه... بچست مگه؟

گفت اما خودش خوب میدانست که از یلدا هر کاری بر می آید، کما اینکه با رفتارهایش اینرا بارها اثبات کرده بود.

سر عقب کشید و به پاهای جفت شده و ناخنهای براق فیروزه ای رنگش نگاه کرد
امادر حقیقت نگاهش روی نقطه ی نامشخصی در فضا گیر کرده بود.

فکر کرد که این همان عاقبت "مثل روز روشن" بی فکری یلداست.

نفس خسته اش را فوت کرد و کمرش را چسباند به مبل: دکتر پاکزادودیدی تو این
چندروز؟

صدای متاثر نسیم گرفته و آرام بود اما شنید: از یه منبع موثق شنیدم دکتر پاکزاد برا ادامه
تحصیل داره برمیگرده بریتانیای کبیر... ایشالا سفر آخرتش باشه مردک گور به گور شده.

لبخند بیرمقی کنج لبش نشست. آنقدری غصه توی دلش بود که مزاح جمله ی آخر نسیم
هم نتوانست حال و هوایش را تلطیف کند.

خدا بگم چیکارش نکنه زنیکه ی بی انصافو... آبروی دختر مردمو زد به چوب
حراجو خودش خوش و خرم گذاشت رفت... حالا مگه یلدا میتونه از این به بعد تو اون
بیمارستان سر بلند کنه؟

توی دلش برای یلدا افسوس کشید. میتوانست حال و روز الانش را ندیده هم
تصور کند. صورت بورومهربانش را پیش چشم آورد. بعید میدانست آن خنده های بی غل
وغش رابار دیگر روی لبهای او ببیند.

دست آزادش را پیچاند لای دم اسبی اش و کشید تا روی شانه. حسابی بلند شده بود و
کلافه اش میکرد: هر خبری ازش گرفتی منو بیخبر نزاری... نگرانشم.

نسیم "باشه" ی بی حس و حالی گفت و آهش را پرسوز و گداز از سینه اش بیرون
فرستاد: توام موندی الان درخواست انتقالی دادی؟ واقعا که... من اینجا تنهایی بدون تو

ویلدا چیکار کنم پس... حالا واقعا جدی جدی میخوای بری از بخش ما...؟ ای بابا...
حالا نمیشد بمونی بعد عید با هم درخواست بدیم... میگم آسمان... چیزی شده... چطو یه
دفعه این تصمیمو گرفتی آخه؟

انگشتانش میان موهایش ماند و چشمهایش روی پرزهای قالی زیر پایش. جواب روشنی به
هیچ کدام از سوالهای نسیم نداشت. حقیقتا نداشت و این مفتضحانه ترین پاسخی بود که
میتوانست به خودش بدهد.

فکر کرد که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده که از روز اول حسابش رابا معین یک سره
نکرده.

چرا اجازه داده بود ماجرا بیخ پیدا کند؟

چرا تصور کرده بود که مسئله ی کوچکی ست؟ چرا به مهراد نگفته بود... چرا... چرا...
مغزش پراز چرا بود.

با استرسی که دوباره به جان دستهایش افتاده بود اینبار چتریهایش را مرتب کرد. بعد به
همشان ریخت و بزاقش را بلعید: حالا سر فرصت برات میگم همه چیو... تو فقط دعا کن
اصلح بامبول در نیاره وگرنه مجبورم به دکتر افکاری رو بندازم.

مطمئن بود که اینکار را میکرد. برای رهایی از شر معین هر کاری میکرد.

-کجایی... بیمارستانی؟

-نه... مامانو آوردم سونو.. منتظر جوابشم... دکترش میگفت اگه خونریزش قطع

نشه... مجبوره هیستریکتومی (در آوردن رحم) کنه.

لب به هم فشرد و سرش را با تاسف تکان داد. زن‌ها چه موجودات بدبختی بودند: ایشالا که خوب میشن... کاری ماری؟

- نه فدات... شارژم داره تموم میشه.

- بی خبرم نزاریا.

نسیم "باشه" ی ای گفت و قطع کرد. نگاهی به ساعت انداخت. ده بود. امشب مهراد دیر کرده بود. گوشی را انداخت روی میز و رفت به اتاق شلوارکش را با دامن جین یخی و کوتاهی عوض کرد. لبه ی تاپ کاوالی گیپورش را با چانه نگه داشت و دکمه ی فلزی دامنش را بست و باز به خودش نگاه کرد.

تازگی ها کشف کرده بود که مهراد از لباسهای پوشیده بدش می آید. عاشق دامنهای کوتاه و بلوزهای نافی بود. میگفت برای من لباسهای بی درو پیکر بپوش. رژ لب بزن و دیوانه ام کن.

امشب تصمیم گرفته بود با مهراد صحبت کند. باید همه چیز را برای او توضیح میداد تا از حجم بار این همه افکار پریشانی که در سرش به هم میپیچید کم کند. فقط خدا خدا میکرد که دیوانه بازی در نیآورد. صدای باز شدن در آمد و به دنبالش صدای بلند مهراد: آسمان سلام.

انقدر که غرق فکروخیال بود حتی صدای باز شدن درهای حیاط را هم نشنیده بود.

مهراد خانه را گذاشته بود روی سرش و سراغش را میگرفت: آسمان...؟

عادتش بود به محض آمدن , در را بسته بسته صدایش میزد. یادش بود که حاجی هم همین , عادت را داشت. ولی اولین بار بود که توی سلام دادن پیش دستی میکرد لبخندش پررنگ شد.

رژلب را انداخت توی کیف لوازم آرایشش و با نگاهی لحظه ای از چشمهای نگران توی آینه دل کند و دوید سمت نشیمن

-کجایی خانوم خانوما...کجایی نفسی؟

چشمهایش افتاد کف زمین. القاب تازه تازه میشنید. صدای مهراد از توی آشپزخانه داشت می آمد.

نایلکس خریده ها هنوز توی دستش بود که از پشت آویزان گردن او شد: درست شنیدم واقعا...تو بودی که سلام دادی؟

میتوانست روی نیمرخ اوچین گوشه ی چشمهایش رابیند. چشمهای لعنتی اش همیشه زودتر از لبهایش به خنده مینشست: میبینی چه پسر خوبی ام... دارم کم کم یاد میگیرم دیگه.

خندید. با گوشه ی چشم خریدهای روی کانترا دید زد. جعبه ی کوچک رشته خشکار و پاکت قهوه ای بستنی که ناجوانمردانه چشمک میزد. لبهایش را به صورت مثل همیشه شیوشده ی او چسباند. بوی خفیفی از الکل بینی اش را آزرده. اهمیتی نداد وبا سرو صدا، کشارو شالاپ شالابی بوسیدش. خوشگلترین احموی دنیا بود. خوشگلترین و بد ذات ترینشان. میتوانست قسم بخورد: میدونستی هوس بستنی کردم... آره.. آره؟

-جووون...راه افتادیا توام...بعله که میدونستم...

قفل انگشتانش را مهراد بود که از زیر چانه ی خودش گرفت. کمی حلقه ی دستهایش را پائین کشید و از روی شانه نگاهش کرد: اگه میدونستم همچین استقبال باشکوهی در انتظارمه زودتر خدمت میرسیدم بانو.

میان دسته‌های مهراد چرخید و رخ به رخش ایستاد. جادوی لبخندهای این مرد بکر بود. بکروخالص: امشب چه خوش اخلاق شدی... خبریه؟

هر دو دست مهراد از بالا تا پائین بازوهایش کشیده شد و خنده به لبهایش رسید. چشمهایش با آرامش و ملایمتی کم سابقه روی صورتش به گردش در آمد و ماند روی لبهایش: من همیشه خوش اخلاقم.. فقط دوزش متفاوت.

-آره جون خودت.

-جون عمت.

قهقهه‌های بلندشان نشیمن را پر کرد. انگشتان مهراد چرخ خورد لای موهایش و کشیدشان روی شانه‌ی چپش. خنده حالا تمام خطوط صورتش را پر کرده بود: سفارشی شرکت امشب ترخیص شد شکر خدا... همش نگران این بودم باز بخوابه تو گمرک.

-پس بگو... گفتم آخه مشکوک میزنی امشب.

دست مهراد پشت سرش را چسبید و خواست جلوتر بکشدش که سنگینی تنش را انداخت به پشت و گردنش را دور کرد.

دست دیگر مهراد گودی کمرش را چنگ زد و اینبار بی آنکه فرصت بدهد به خودش چسباند: آئی آئی... فرار... اونم از دست ...

جمله اش را تمام نکرد. با یک لنگه ابروی بالا رفته و چشمهایی که به مدل خاص خودش باریک کرده بود و نیمه باز... کمی سرش را عقب کشید. کف دستش با حس کنکاش روی برهنگی کمرش چرخید. انگار که تازه دوزاری اش افتاده باشد. لبش را با خنده ای خفه

گاز گرفت. نگاهش از روی صورتش پائین افتاد. گردنش را عقب برد و به دامن نیم وجبی وساق پاهایش رسید.

تعجب نکرده بود اما برق مرموز و شیطنتی تازه میان مردمکهای سیاهش جا گرفته بود: اووووف...چه کردی.

ابروهایش با اخمی ساختگی به هم چسبید. از " اوف " گفتن بدش می آمد. لگدی به ساق پای مهراد که زد قهقهه ی بلند و مردانه اش را هم به هوا برد: جونم جفتک...

سرمستی امشبش را گذاشت به پای همان رایحه ی تند و تیزی که حالا حس میکرد غالب به تمام بوهای تن این مرد است. ظاهرا به مناسب ترخیص سفارشات سورو ساتی هم داشته بود.

از زیر پالتو دست روی شانه های مهراد گذاشت و کمک کرد تا درش بیاورد: دیر کردی چرا؟

نیش مهراد با لودگی شل شد. بنا گوشش رابه دندان گرفت و صدای از قصد سست شده اش را کشید: منتظرم بوووودی؟

به لحن مسخره ی مهراد لبهایش را محکم روی هم چفت کرد اما خنده لبهایش را به بازی گرفته بود: آررره.

مهراد پالتورا از دستش گرفت و از همانجا پرت کرد روی جزیره. بازوی راستش پیچ خورد دور کمرش. بلندش کرد و همراه خودش برد سمت مبل : نمیگی خطرناک بشم؟

در کل شبها هاپیر اکتیو میشد. اما امشب انگار حسابی هورمونهایش سربه طغیان گذاشته بودند. از نشستن روی پای مهراد امتناع کرد و سعی کرد دستهای سمج او را از دور خودش

باز کند: پاشو برو یه دوش بگیر...این بو برنگ از سرو کولت بره...میدونی که دوس ندارم...آفرین پسر خوب...منم برات لوبیا پلو پختم...همونجوری که دوس داری...قرمزقرمز.

مهراد نه تنها رهایش نکرد که مچش را گرفت و بیشتر چلانده: اوووخ... تورو بزارم برم لوبیا پلو بخورم...؟آخه مگه میشه همچین چیزی؟

گاز بوسه های نرم و کوتاهش از لاله ی گوش رسیده بود به زیر چانه اش. دست مهراد روی رانش به حرکت درآمد و از زیر دامنش رفت بالاتر: این دامنو کجا قایم کرده بودی بی انصاف؟

مورمورش شد. شانه های مهراد را گرفت و چسباندش به مبل. به چشمهای کشیده و خمارشده اش نگاه کرد. امشب باید حرف میزدند و این حال خوش مهراد بعد مدت ها غنیمت بزرگی برایش به حساب می آمد: خوشگله؟

مهراد یک وری خندید. لبهای پهنش را کشید زیر دندان و قلبش را نمایشی چنگ زد: نه...مهراد کشه.

غش غش خنده اش واقعا دست خودش نبود: حالا نمیخواه بمیری...من حالا حالا ها با تو کاردارم.

مهراد هم که انگار با این حرف جان تازه ای گرفته بود باز حمله کرد به سمتش: منم که میمیرم واسه کار.

کف دست مهراد زیر تاپش خزید و رفت بالا. چشمهایش را بسته بود و بوی نفسهای تندش روی گوش چپش بود: بریم اتاق یا همینجا؟

لعنتی با آن جور حرف زدن مریضش.

گرمش شده بود از این کشمکش. مهلتی برای پیش روی بیشتر نداد و دست او را چسبید. میدانست که مهراد چقدر روی این مسائل حساسیت دارد. بنابراین سعی کرد با شوخی و خنده فضا را عوض کند: همینجا باشه که دیگه عالیه..... ولی دارم غش میکنم از گشنگی... اول لوبیا پلو...

لبهای مهراد لبش را میان دندان گرفت: بعدم آسی خانوم.. هووووم... چطوره؟

سرش را تکان تکان داد تا رضایت بدهد. به زحمت از میان دستهایش خلاص شد.

مهراد یکی زد روی با... و با اخم ایستاد و دستی لابه لای موهایش کشید: لعنت به توی لامصب... میای آتیش میسوزونی بعدشم خیلی شیک و مجلسی میزاری میری؟ برو خدا رو شکر کن که امشب رو مودم و گر نه همچین سرو تهت میکردم که..

صدای دری وری گفتنهایش هنوز از توی راه رو داشت می آمد که وارد آشپزخانه شد.

فکر کرد که هیچ کس بلد نبود مثل او با این همه القاب خاص و منحصر به فرد مورد محبت قرارش دهد. هیچ کس نمیتوانست مانند او اخم کند. مانند او غر بزند. تلخی کند بعد هم آنطور مهربانی. دیوانه وار ببوسد و وحشیانه عشق بورزد.

ماست چکیده و سالاد شیرازی را از یخچال بیرون گذاشت و بشقابها را چید. لوبیا پلورابر گرداند توی دیس و دورش را با برشهای فلفل دلمه ای و لیمو تزئین کرد.

صدای پاهای او را روی کفپوشها که شنید سرش را بلند کرد.

تحت هر شرایطی نفس گیر بود. حتی حالا حالا که تاپ و شلوار فسفری - مشکی پولوتنش بود. حتی با آن موهای نامرتب و مرطوب روی پیشانی اش. به خطوط نا آشنا و کبود روی ساعد و بازوهایش نگاه کرد و دلش لمس کردنشان را خواست.

باید سرفرصت معنی آن نوشته های را میپرسید. یکبار سربسته گفته بود که "شعری آلمانی" و خودش فکر کرده بود یادگار عشق سلین.

-ها... چیه.. نیگا نیگا میکنی؟

سرش را کمی کج کرد و خندید. صندلی کنار مهراد را کشید و بشقاب او را برداشت. با خودش فکر کرد که از کجا باید شروع کند. با چه جمله ای مثلاً... از روز قبل آنقدر که با خودش سبک و سنگین کرده بود... آنقدر که...

_ ته دیگم بزار.

کف گیر میان برنج گیر کرد. نگاه بی حواسش را از روی برنجهای قرمز سر داد تا چشمهای مهراد: چرا... دوست داشتی که...

و حالا این مهراد بود که داشت نگاهش میکرد... با چشمهایی مشکوک... با ابروهای پرپشت بالا پریده... با آن نگاه ریزبینش: حالت خوبه تو؟... دارم میگم ته دیگمیخوام... چی میگی واسه خودت؟

لبخند دندان نمایی زد که مطمئن بود تصنعی بودنش از چشمهای تیز بین مهراد دورنماند. تکه ی بزرگی از ته دیگ برشته را روانه ی بشقاب او کرد و نشست.

چنگال را میان بشقاب چرخاند و لوبیاهای ریز خرد شده به ذائقه ی مهراد را کشید به چپ و راست .

مهراد قاشقی به ماست زد و سرش را تکان داد: دستت درد نکنه.. خیلی خوشمزه شده... ظهرم سرم اونقد شلوغ بود که فرصت نشد ناهار بخورم.

قاشقش را به دهان که برد متوجه خالی بودنش شد با کلافگی رهایش کرد توی بشقاب و بایک تصمیم لحظه ای اسمش را صدا زد: مهرباد؟

نگاه مهرباد بالا آمد و چند ثانیه خیره نگاهش کرد: دل دل نکن... بگو... من که میدونم حرف داری....

گفت و با خودش آهسته خندید و قاشق پر شده را دوبار پشت سر هم به دهان برد: امشب از اخلاق خوشم تا میتونی سوء استفاده کن.... هر چی دوس داری میتونی ازم بخوای...

چنگال را به سمتش گرفت: تاکید میکنم هر چیزی.

به سایه ی مردمکهای سیاه او که نگاه می کرد اعتماد به نفس که سهل بود تمام حرفهایش را گم میکرد انگشتانش را قفل کرد میان هم: میخوام برم با سرپرستارمون صحبت کنم و بگم بخشمو عوض کنن.

- کار خوبی میکنی.... بهش بگوشیفتهای شب تورو با یکی دیگه جایگزین کنه... پول مولم خواستن بگو میدیم...

با ناامیدی نگاهش کرد که همچنان در حال دوختن و بریدن بود. مهرباد واقعا فکر میکرد همچین درخواستی امکان پذیر است؟

ظاهرا حلال مشکلات این مرد هم مثل پدرش پول بود. فکر میکرد پول که باشد هیچ گره ای کور نیست. کاش مهرباد جای این نسخه پیچیدنهای بی نتیجه، چرایی تصمیمش را میپرسید و باری از روی آوار دلش برمیداشت.

محتویات دهانش را بلعید و سرش را تکان داد: دیگه چی... بگو... کامان... ماشین نمیخوای...؟... ماشینت اوراق شده دیگه... مدل چند بود...؟

چشم انداخت روی بشقابش و همانطور که قاشقش را با سالاد پر میکرد خندید: الان بهترین فرصته... منم که امشب حسابی قابلیت خر شدن دارم... روهر مدلی که انگشت بزاری نه نمیشنویا...

مهراد همان طور داشت میگفت و میخندید: 20i چطوره... اوووم... یا مثلا مزدا دو... شیک و زنونه... یه رنگ جیغ... چی میگن بش... قرمز ماتیکی... قشنگه نه... توام که ماشینای هاچ بک دوس...

کلافه پرید وسط حرفش و بلند صدایش زد: مهراد..

سر مهراد بالا آمد.

انگشتانش را جمع کرد میان هم: یه چیزیی بگم قول میدی عصبا...

ملودی گوشی اش همان موقع خط کشید میان کلامش. بزاق گزش را فروداد. نوچی کرد و رفت به نشیمن. حتما نسیم بود. فکر کرد که شاید از یلدا خبری گرفته باشد.

به شماره ی ناشناس نگاه کرد. زیادی رند بود. پر از هفت و صفر.

نسیم گفته بود شارژم رو به اتمام است. ممکن بود خط مادرش باشد؟

گوشی را گذاشت روی گوش اما صدای آرام و زمزمه وار آن سوی خط فرصت دهان باز کردن نداد.

-سلام... حالت خوبه؟

یک لحظه حس کرد زمین و زمان برایش ایستاد. تنش از صدای آشنای آن سوی خط به رعشه افتاد. سرش نفهمید چرا چرخید سمت آشپزخانه. مهراد دست از خوردن کشیده بود و داشت با کنکاش نگاهش میکرد.

صدایی لرزان و تکه تکه از اعماق گلوی بیرون آمد: اشتباه... گرف...

صدای درخواستش آنسو مجالی نداد و گوشش را پر کرد: اشتباهی در کار نیست... مگه میشه این صدا رو شناسم... تا عمر دارم یادم نمیره... یه چیزی بگو... میدونم تماسم دور از ادب بود ولی دیگه بیشتر از این نتونستم صبر کنم...

دهانش مدام باز و بسته میشد اما هیچ صدایی از میان حنجره اش بیرون نمی آمد. دلش میخواست فریاد بزند که "تمامش کن" اما به جای آن نگاهش را داد به مهراد که دست به کمربستاده بود در یک قدمی اش و با نگاهی ترسناک زیرو رویش میکرد.

چی شده؟

پلک زد. روی چشمهای ویرانگر او. پلک زد و گوشی را بی اراده گرفت سمتش.

-کیه؟

صدای بلند مهراد... صدای بی منطق بلند شده ی مهراد که دوباره پرسید "کیه" باعث شد زیرپلکش با تیکی عصبی بپرد: من... من...

نگاه مهراد از روی گوشی تا صورتش تاب خورد جلو آمد و گوشی را با خشونت از دستش کشید.

قدمهای وارفته اش را عقب گرفت و تن سستش را چسباند به دیوار.

صدای قلبش انگار اعصاب شنوایی اش را مختل کرده بود. نمیدانست معین آن سوی خط چه اراجیفی سر هم میکند که صورت مهراد لحظه به لحظه داشت رنگ می‌گرفت. رگ گردنش کبود شده و در حال پاره شدن بود.

با صدای او قلبش انگار توی سینه اش سقوط کرد. صدایی خفه اما در آستانه ی انفجار...

-به من چه ربطی داره..؟ مردی بمون همونجا... بمون همونجا تا پیام حالت کنم به من چه ربطی داره و چیکارشم...

اینرا که گفت گوشی را پائین آورد. نگاهش میخ شده بود و صاف فرو میرفت میان چشمهایش.

هیچ چیز نمیفهمید... همه چیز گنگ و همه جا انگار تاریک بود. تنها بالا رفتن دست مهراد را دید و گوشی سیاه که کوبیده شد به زمین و صدای بد آهنگ برخورد آن با کفپوشهای نشیمن که گوشش را پر کرد.

از این واکنش آنقدر ترسیده و شوک شده بود که حتی نتوانست نفسش را بالا بدهد. فقط چشمهای گشاد شده اش را به زیر پایش انداخت و به لاشه ی تکه تکه شده ی گوشی نگاه کرد.

با صدای فریاد مهراد به خودش آمد و از جا پرید: این دیوث کیه؟ چه غلطی کردی تو اون خراب شده ...هان...چه گو...خوردی که به من میگه تو چیکارشی؟ چیکار کردی که داره میگه قصدش خیره...

این آخری را چنان عربده کشید که تمام تنش تیر کشید... تمام تنش از ترس صدای او... از ترس صورت کبود و چشمهای تاریک او تیر کشید.

پرده ی اشک دیدش را تار کرده بود اما با سماجت از ریختنشان جلوگیری میکرد. دهانش را به زحمت توانست باز کند: به خدا..مهراد...به خدا من...کاری...

قسم دروغ نخور کثافت...قسم نخور... فک کردی من خرم...من صدتای مثل تورو درس میدم... تو لب تر کنی من تا تهشو خوندم... اینهمه وقت داشتی واسم سوسه می اومدی...آره؟

پنجه ی مهراد روی یقه ی تاپش چنگ شد. بالا کشیدش و با تمام توان تکانش داد: اون حلقه ی لامصبوبرا همین نمینداختی... میخواستی مطمئن بشی بعد... میخواستی مطمئن بشی خرت شدم بعد بندازیش...؟ اون بعدا میگم...بعدا میگمت این بود؟

صدایی بی مفهوم و ناباور از گلوی خش گرفته اش بیرون آمد و در سکوت به سایه ی چشمهای بی رحم...بی انصاف و نامهربان او زل زد. خدایا...چی داشت میشنید...؟ دست گذاشت روی شقیقه اش. تمام خانه داشت دور سرش میچرخید. صورت مهراد انگار کش می آمد و به سمتی کشیده میشد.

مهراد شانه هایش را تکان داد و چسباندش به دیوار: پس شغل مقدس پرستاری این بود...لاسیدن...بگو خانوم چرا چپ و راست شیفت بود...بگو چرا پدر منو در آورده بود... نگو حسابی سرش گرم بوده اونجا...منو اینجا منتر خودت کرده بودی یکی رواونجا خوابونده بودی تو آب نمک...؟ مهراد خر کی باشه... این نشد اون یکی... اون یکی نشد یه بی پدر دیگه...

این مرد رسم آتش زدن را خوب یاد گرفته بود. این مرد تکه تکه کردن و سوزاندن را بهتر از هر کار دیگری بلد بود.

چشمهایش را فشرد. نفسش را جمع کرد و فقط توانست با حق هقی بریده فریاد بزند: من هرزه نیستم... فهمیدی؟

موهایش را کشید و جیغ زد. اینبار حتی بلندتر از قبل: من هرزه نیستم عوضی... هرزه نیستم.

مهراد چنگی به موهای خودش زد بعد مشتش را محکم کوبید توی دیوار: به من میگی عوضی.. آره... من عوضی ام؟ آره عوضی ام... نه بی غیرتم... من یه بی غیرتم که زمو ول کردم به امون خدا... من بی غیرتم که خواستگار زنم به گوشیش زنگ میزنه و به من میگه چیکارشی... من بی غیرتم که....

کف دستش را کوبید کنار گوشش و به چشمهایش زل زد: آره بایدم به من بگی عوضی... ولی از حالا به بعد میدونم با توی زبون نفهم چه رفتاری داشته باشم.... گفت و رفت سمت اتاق.

اشکهایش دانه دانه می افتاد روی صورتش. راه افتاد دنبالش و اسمش را ملتمس نالید: مهراد؟

صدایش ضعیف بود و خفه جوری که شک کرد که حتی از گلویش خارج شده باشد امامهراد شنید.

شنید و از نیمه ی راه برگشت و انگشتش را بلند کرد: خفه میشی فهمیدی؟..... لال میمونی تا من برمو حسابمو با اون بیشراف یکی کنم... بعد میامو به خدمت تو یکی هم میرسم....

-به خدا من..... من کاری نکردم... همش تقصیر....

چانه اش بی هوا قفل شد میان پنجه های مهراد و صدایش از ترس برید.

چیکارت کرده...ها...چه غلطی کرده؟

دهان باز کرده بود که با فریاد مهراد دوباره بسته شد.

بهم دروغ نمیگی...شنیدی...دروغ نمیگی که پدرتو در میارم.

بایک دست چانه اش را گرفته بود و با دست دیگر مچش را و جوری میفشرد که صدای قرچ قرچ مفصلش را شنید. لبهایش را از زور درد گاز گرفت.

چهار ماهه زندگیمون شده جهنم...شباب بیمارستان...صبح بیمارستان...ظهر بیمارستان...دیوونم کردی لعنتی...روانیم کردی.

با صورتی خیس به چشمهای او نگاه میکرد که مثل گرداب بود. سیاه..مکنده و ویرانگر.

اشکهایش با دیدن دستهای او بیشتر شد. چرا داشت آنطور میلرزید؟ مگر چند سالش بود؟ مگرسی و پنج ساله ها هم اینطور به لرزه می افتادند؟

نفسهای مهراد فس فس کنان روی صورتش پاشید. تکانش داد: حرف بزن یا لا...بنال تا نزد من لهت نکردم.

مهراد...به خدا....

داد زد: باز داره قسم میخوره...قسم نخور...برا چی داری قسم میخوری...حرف بزن...میخوام بدونم چه غلطی کرده...بهت دست زده...آره...دست زده بهت...

داد کشید: نه...نه به خدا...مگه...اونجا کجاست

... که بخواد ... من... خرابم... مگه... خرابم که بخواد دسما لیم...

عربده کشید: پس چی...؟ پس چیکارت کرده که اونجوری داشت سنگتو به سینه میزد... یا لا بنال تا نزد م بلائی سر جفتمون نیاوردم.

گریه اش را حبس کرد و چشم فشرد: من... اون... تو پار... پار کینگ... اومد چسبوند ماشین... ماشینشو...

باز پرید میان حرفش و تکانش داد: تو پار کینگ چه غلطی میکردی تو...

چانه اش را با خشم بلند کرد: لال نشو... میگم تو پار کینگ چه گهی خورد؟

اشک روی صورتش بازی به راه انداخته بود. این مرد را خوب میشناخت. آشناترین و ملموس ترین تصویری که از او به یاد داشت.

بی تاب و توان نفسی گرفت و لب باز کرد: ماشینشو چسبوند... به ماشین من... بعدم...

گردنش را پنجه ی مهاد بود که پرت کرد عقب جوری که تعادلش را از دست داد و افتاد روی زمین: احمق منم که موندم دارم به اراجیف تو گوش میدم...

اولین چیزی که دم دستش آمد را تن کشید و سوئیچش را برداشت: برم برگردم میدونم چیکارت کنم... تو فقط صبر کنو ببین.

دوید و با هر دودست مچ مهاد را چسبید: مهاد... تورو خدا... کجا میری آخه... میزنیش... نرو مهاد... عصبانی میشی... من غلط کردم... اصلا یه کم بمون... بعد... مهاد...؟

یک لحظه نفهمید چه اتفاقی افتاد. نفسش رفت. مچش.... همان مچ ضعیف و آسیب دیده اش بود که اسیر انگشتان دست مهراد شده بود اما انگار که جانش از همان نقطه داشت از بدنش در میرفت. مهراد داشت میکشیدش سمت اتاق. حالا حتی اگر ضرب هم نمیدید اینبار مطمئن بود که شکستنش حتمی ست.

با صدای بی صدا و حلقی خش گرفته فقط توانست جیغ بکشد: مهراد دددد.... دستم....

مهراد "خفه شو"ئی گفت و هلش دادتوی اتاق. تعادلش را از دست داد اما کوتاه نیامد. اجازه نمیداد برود. نمیگذاشت. توی حال خودش نبود. اگر با این حال میرفت فقط خدا میدانست که چه بلایی ممکن بود سر خودش و آن معین ملعون بیاورد.

نفس نفس زنان نیم خیز شد و دست انداخت به قاب در: مهراد؟

مهراد لگدی حواله ی در اتاق کرد. در برگشت و کوبیده شد روی انگشتانش.

نفسش قطع شد و فریاد "مهراد"ش توی حلقش برید.

دستش را چسبید. انگار که هر چهار انگشتش قطع شده بودند. فشردشان توی سینه و با زجه مچاله شد همانجا پشت درو زار زد.... و زار زد و زار زد.

گریه هایش به سرفه تبدیل شد. سرفه هایی هیستریک و نفس گیر.

آنقدر همانجا.... خمیده و مچاله سرفه کرد که با هجوم مایعی ترش به دهانش با چشمهای بسته دوید سمت در دستشوئی.

با انگشتانش لبهایش را محکم به هم دوخت و در لحظه ی آخر افتاد روی کاشیهای کف رختکن و دهانش را باز کرد.

چشمهایش را روی هم فشرد و اشکهایش را ول کرد. هیچ حسی نداشت. جز لعن و نفرین به بخت سیاهی که معلوم نبود کی برایش نوشته.

آرنج دست متورمش را از زمین کند. بزاق لزج گوشه ی دهانش را پاک کرد و توی دلش اسم خدا را نالید...توی دلش اسم خدا را داد کشید.

با پاهایی لرزان ایستاد و رفت توی دستشوئی. شلنگ آب را باز کرد و گرفت روی سر و صورتش و بیشتر لرزید.

زل زد به خون مردگی بند میانی چهار انگشتش و کبودی دور مچش.

چانه اش دوباره لرزید.

رفت توی اتاق. دراز کشید توی تخت. سعی کرد چشم ببندد.

اما زمان زیر آن لحاف چند لایه نمیگذشت. انگار وسط جهنم بود که وحشت و آتشش را روی تنش حس میکرد.

انگشتانش لحظه ای داغ میشد لحظه ای یخ. ذق ذقشان داشت نفسش را میگرفت.

این بار چندم بود که مهراد اینطور میزد به سیم آخر؟

بار اول.....دوم.....سوم....آنقدر زیاد بود که یادش نمی آمد....اما هر چه بود از تمام اینها به یک نتیجه میرسید که مهراد به وقت عصبانیت به شدت غیر قابل کنترل و ترسناک میشد.

فکر کرد که ترسش از مهراد گذشته دارد. از همان شبی که توی ویلا صورتش را کبود کرد.

فقط دعا میکرد اتفاق بدی برایش نیفتد.

دلش میخواست چشم ببندد و با سکوتی که بعد صدای کوبیده شدن در پیچیده بود برای همیشه بخوابد.

این حجم از تلخی او را نمیتوانست هضم کند. نمیتوانست. این مهرادی که دیده بود با هیچ کدام از دیده هایش توی تمام این هفته های آخر نمیخواند.

برای مهراد مثل روز بود... مثل کف دست... روشن و صاف... مهراد نباید اینطور میکرد.

نباید فکر خیانت به سرش میزد. نباید ندیده و نشنیده قضاوت میکرد. مهراد حتی فرصت نداده بود تا حرف بزند.

بغضش جمع شد. نمیتوانست برجستگی و بزرگی اش را دست نزده هم حس کند.

حرارت تنش داشت لحظه به لحظه بالا میرفت.

درد داشت نفسش را میگرفت. انگشتانش را برد زیر خنکای بالش. لبهایش را محکم بهم فشرد اما بغضش به یکباره با انفجار بزرگی تخلیه شد.

نفهمید چقد گذشته بود که با صدای به هم خوردن درهای حیاط پلکهایش لرزید. خوابش نبرده بود که بیشتر شبیه ضعف بود و بیهوشی.

سنگینی تنش را انداخت روی آرنج دست سالمش و روی تخت به سختی نیم خیز شد.

زانو بغل زد. دستش را آرام بلند کرد و میان سینه و پایش گذاشت.

صدای قدمهای مهراد را میشنید و ثانیه ای بعد که سایه ی بلندش افتاد میان قاب در مانده بود همانجا و داشت نگاهش میکرد.

از روشنایی چراغ راه رو تیغه ی کمرنگی از نور افتاده بود توی اتاق و نیمی از صورتش را روشن میکرد.

تنش از شدت ترس انگار فلج شده بود.

آب دهانش را جمع کرد و نگاهش رفت به جستجوی صورت او... نه زیر چشمش کبود شده بود... نه کنج لبش پاره... و نه حتی یقه اش جر خورده.

حال چشمهایش را نمیدید اما از فرم لبهایش و قتهایی که آنطور فشرده میشد روی هم و گوشه ی دهانش فرو میرفت میتوانست بفهمد که هنوز عصبانیست... که هنوز بیرحم است.

صدای فس فس تند نفسهایش میان اتاق بود... کوتاه و بریده. انگار که سرایشی تندی را دویده باشد.

عقب عقب رفت و چسبید به تاج کوتاه تخت.

یک قدم به داخل اتاق برداشت. کمر بندش را باز کرد و یک ضرب کشید. یک لحظه از تصور اینکه اینبار با کمر بند بیفتد به جانش، سرتاپایش یخ بست.

کمر بند را با حرص پرت کرد به سمتی. صدای برخورد سگکش با جایی که نمیدانست کجاست... پلکهایش را به هم کوبید.

پلیورش را کند... آن هم به سرنوشت کمر بند دچار شد.

بعد چرخید و مشتش را ناغافل کوبید سینه ی دیوار و فریاد سوزناکش اتاق را لرزاند: لعنت....

قلبش از ترس توی سینه مچاله شد و بی اراده دست روی گوشش گذاشت.

هیچ وقت طاقت تحمل فریاد و دعوارا نداشت...

هیچ وقت به یاد نداشت که صدای بابا از قاعده خارج شده باشد...هرگز این قبیل رفتارها را تجربه نکرده بود نه در خانه ی پدری و نه بعد از آن....

مهرادمشتش رادوباره کوبیده دیوار و بلندتر فریاد زد: لعنت....

وباز فریاد زد: لعنتییی....

بازهم...

وباز هم....

وهربار این دست خودش بود که تیر میکشید از درد...وهربار این قلب خودش بود که بیشتر و بیشتر ترک بر میداشت و خرد میشد.

نفس نفس زنان چرخید.

کمرش را کوبید به دیوار. نفسش را "هوو" کرد. دستهایش را انداخت میان موهایش و همانجا سر خورد و فرو ریخت.

اشک هجوم آورد به کاسه ی چشمش و راه دیدش را بست .

یقه ی تاپش را کشید روی بینی اش . لبهایش را گاز گرفت تا صدای گریه اش را خفه کند.

حس میکرد به بیشترین حد وحشت و تنهایی رسیده....

در عین حال آنقدر غمگین که میتواند زندگی و تمام دنیا را یک جا بالا بیاورد.

عذاب میکشید از عذاب او...

از عذاب دردی که خودش ناخواسته به وجود او تحمیل کرده بود.... در تلاطم بود و فقط دلش میخواست همه چیز برگردد به چند ساعت قبل...

به قبل از شنیدن صدای منحوس معین.

دلش میخواست برگردد عقب، حالا به هر طریقی که ممکن بود.

اشکهایش دانه دانه می چکید روی روتختی.

ونشستن او.... آنجور شکسته و ویران.... آنطور پای دیوار داشت قلبش را آتش میزد.

مقصر بود.... مقصر اصلی طوفان امشب خودش بود.... شاید نه به قدر پیش داوری و رفتار دور از انصاف مهرداد.... اما کمتر از آن هم نبود.

نگاهش که میکرد ترغیب میشد برای نزدیک شدن اما یاد رفتار چند ساعت قبلش که می افتاد باز دوباره تردید اراده اش راست میکرد.

اینکه چه کاری باید انجام دهد.... چه حرفی بزند.... واشتباهش را پای چه چیزی بنویسد.... پای حماقت... پای سادگی.... پای بی تجربگی... پای چه عذری که بتواند این مرد را آرام کند؟

و خوب میدانست که مهرداد محمد نیست که دلخوریهایش را با یک "بخشید" ناقابل و از سر رفع تکلیف ببخشد.... که مهرداد محمد نبود که قهر و اعتراضش را با سکوت مرگبار و بدتر از هر شکنجه ای نشان دهد.... که مهرداد.... که مهرداد، مهرداد بود...

خودش را لعنت کرد.... از اینهمه عجزی که در درونش بود و توجیهی برای آن نداشت.

میترسید نهایت تمام دست و پازدنهایش دیوار سفت و سخت غرور او باشد که میدانست نمیتواند در برابر آن تاب بیاورد....

نفهمید چند دقیقه همانطور خیره به او آنجا نشست....خیره و دودل و آشفته....

درد دستش هم امانش را بریده بود....چشم از انگشتان متورم و کبودش گرفت و باز برگرداندروی او که سرش افتاده بود و موهایش میان مشت گرفته بود.

عاقبت جراتی به دلش داد و پاهایش را تا لبه ی تخت کشید و ایستاد....

به درک که الان اعصابش خراب بود به جهنم که ممکن بود باز داد بکشد....حتی ممکن بود اینبار دست هم رویش بلند کند....باز هم مهم نبود....درد او داشت دیوانه اش میکرد....

نزدیکش شد....روی زانو....با همان دامن جین کوتاه....همانی که به طوفان امشب ختم شد....که محال بود بعد از این دوباره آنرا تن بزنند....

خودش را جلوتر کشید با چشמהایی که به زحمت با باریدن چندباره اشان مبارزه میکرد نگاهش را دوخت به او.

چشمهایش پائین بود....سرش هم....تکانی نخورد....حتی پلک هم نزد....

دست راستش را با ترس و تردید جلو برد و گذاشت روی ساعد مهراد.

نفسش را حبس کرد و پلک زد. هر لحظه منتظر شنیدن صدای فریاد او و پرت شدن دستش بود....اما این اتفاق نیفتاد....جرات بیشتری گرفت.دستش به آرامی روی ساعد پرموی او به حرکت در آمد و اسمش را زمزمه کرد:مهراد....

سکوتش را که دید روی زانو جلوتر کشید سرش را کج کرد سمت صورت او و مسیر چشمهایش را پیدا کرد... خیره شده بود به نقطه ای روی زمین.

حرف نمیزنی با من مهرداد...؟ من به خدا من نمیخواستم اینجوری بشه... میدونم کارم اشتباه بود... باید زودتر بهت میگفتم... من اصلا... اصلا نفهمیدم چی شد...

بغض دوباره داشت برمیگشت. دستش را روی ساعد او برد بالا و پنجه اش را توی مشتش گرفت: من دیگه نمیرم بیمارستان... به خدا دیگه نمیرم... به درک اون مدرک کوفتی... از زندگیم... از تو که مهمتر نیست.

فشار دستش بیشتر شد وانگشتان او را چسبید و از موهایش جدا کرد: هر چی بگی دیگه نه نمیگم... من دیگه غلط بکنم بخوام رو حرفت حرفی بزنم... باشه مهرداد... باشه عزیزم؟

به مشتش بزرگش نگاه کرد و برجستگی مفصل میانی آن که پوست قرمزش خونریزی سطحی اما وسیعی داشت.

من بمیرم... بمیرم همش تقصیر منه... ببین چیکار کردی ببین.

دست کشید روی دست او

دست کشید روی چانه ی او و اشکش ریخت....

نگاه مهرداد بالا آمد... با یک جفت چشم کشیده و غمگین... غمگینتر از تمام روزهای غمگینی که با هم گذرانده بودند... با منحنی لبهایی چفت شده...

جور غریبی داشت نگاهش میکرد... پراز پریشانی... پراز پشیمانی... پراز اندوه و هر آنچه که باعث میشد خاطره ی امشب و تمام حرفهای او را از یاد ببرد.

بازوهایش... به آرامی از هم باز شد... و آغوشش را گشود.

اشک لابه لای مژه هایش گیر کرد... چشمهای خیسش... چشمهای ناباور و خیسش... و تنش... تن تنها و تشنه اش بعد تمام آن ترسها... تمام آن گریه ها... بعد تمام آن فریاد ها ...

درد از یادش رفت... تنهایی به دورترین نقطه ی زمین تبعید شد... و شب... این شب تلخ....

نفهمید خودش بود که فرو رفت میان آغوش او یا مهراد بود که پیش کشیدش...

به خودش که آمد میان بازوهایش بود... دست کرخت و بی جانش مجال آغوش و نوازش نمیداد.

سر زیر گردن او برد و هی نفس کشید...

هی هوایش را بلعید... و نفس زد... و نفس زد...

و دستهای مهراد بود که هی روی تنش کشیده میشد... هی فشارش میداد... اشکهایش ربا صورتش میگرفت و مدام میگفت: سسس...

و خودش که هی تکرار میکرد "بخش"....

آنقدر گرم و پراز درد گریه میکرد که بغض او را هم حس کرد... سربلند کرد و برق نمناک اشک را گوشه ی چشم او دید.

گریه اش از گریه ی مرد پرغرورش بیشتر شد.

مهراد فشارش داد به تن خودش و لبهای خیسش را جوری بوسید که یقین داشت که برای تمام سالهای بعد این، مومن نفسهای گرم او خواهد ماند.

لب روی چشمهایش گذاشت....لبهایش سرد بود اما همین ها بلد بودند که درد و بغضش را تمام کنند.

-میمیرم برات!

اینرا درست توی گوشش گفت. صدایش همان گرما و صداقت همیشه را داشت .
مهراد دست انداخت به دورش .بالا کشیدش و تن خودش که همچون پیچکی به دور او
تنیده شد....پیچکی که ادامه ی حیاتش وابسته است به تکیه گاهش.

امشب سرش داد زده بود ؟به جهنم.

امشب تهمت زده بود؟به جهنم.

امشب در را روی انگشتانش کوبیده بود؟...مچش را مثل همان شب کبود کرده بود؟باز هم
به جهنم.

اصلا تمام دنیا به درک....وقتی که تمام آرامشش را از حضور او میگرفت....

با یک دست زبری صورت دوست داشتنی اش را لمس کرد...بوسید کنار گردنش
را....بوکشید....

دست مهراد پشت گردنش چسبید....جلو کشیدش....آنقدر که پیشانی اشان به هم رسید...

دستش را مهراد بود که از روی پا برداشت.... برد به لب....زیر و رویش را بوسه زد....

"آخ"ضعیف اما ناخواسته ای از گلویش خارج شد.

مهراد با وحشت عقب کشید:چی شد؟

فاصله گرفت...لبه‌هایش را از شدت ضعف گرفت زیر دندان و دستش.....دستی که دیگر پنهان کردنی نبود، میان دسته‌های مه‌رادی بالا آمد: این...اینجا جای چیه....

با چشم‌هایی گشاد و ترسیده و از حدقه در آمده ...توی تاریکی چشم‌هایش را جلوتر کشید و اینبار روی زانو نشست: من کردم.....آره....؟

اشک به چشمش نیشتر زد.

صدای مه‌رادی حالا علاوه بر وحشت به لکنت هم افتاده بود: کار....کار منه....آسمان...؟

با دو دست صورتش را میان انحنای کف دسته‌های بزرگش نگه داشت: چیکار کردم.....من.....پاشو.....پاشو ببینمت.

دست مه‌رادی زیر بازویش نشست و بلندش کرد .

چرخیده بود برای رفتن که ساعدش را چسبید و با صدایی نزار زمزمه کرد: مه‌رادی.

برگشت اما نگاهش به قدری گیج بود که انگار آنجا حضور نداشت.

انقباض عضلات او را زیر انگشتانش حس میکرد.

مه‌رادی بود که چراغ را روشن کرد. و زیر روشنی چشم‌های خون افتاده و رنگ پریده ی صورت سبزه اش را دید. با بهت و ناباوری چشم دوخته بود به انگشتانش . کبودی مچش را با ترس لمس کرد و لب‌های خشکش به صدایی خفه و ته چاهی به هم خورد: کی ...کردم.....من....چه جوری شد این...؟

موهایش را با یک دست چنگ زد و با ناباوری دوباره نگاهش کرد: زدم.....زدمت....چی شد.....آخه....انگشتات...؟

به انگشتانش نگاه میکرد و لرزی که از دست هایش نمیرفت. فکر میکرد که چرا هیچ چیز به ذهنش نمی آید.

آن همه حرف... آن همه شکایت... آن همه اشک و ترس...

مهراد دستپاچه رفت سمت کمد... مچش را گذاشت کف دست واز پشت به شانه های برهنه اش نگاه کرد....

یکبار همین مرد... با همین دستها... با همین چشمها و همین صدا... فریاد زده بود... دریده بود... و کشیده هایش را به صورتش کوبیده بود.

فکر کرد که مگر چند قرن از آن روزها گذشته بود؟

چرا همه چیز اینطور دور و کمرنگ به نظر میرسید؟

هیچ چیز آشنایی از آن روزها به جا نمانده بود... هیچ چیز.

چند بار پشت سر هم پلک زد...

مهراد در برابرش ایستاده بود... مستاصل و سردرگم.

جلوتر آمد... کمی به سمتش خم شد... دکمه ی دامنش را باز کرد...

دستهایش را انداخت دور کتفش... حجم تنش را از پشت سر حس میکرد و گرمای نفسهای تندی که گوش و گونه اش را داغ میکرد....

کمکش کرد شلوارش را بپوشد... سرسری شالی روی موهایش کشید و پالتواش را انداخت دور شانه هایش و دستهایش را برنداشت. سرش را برای دیدن او بلند کرد.

مکت کرده بود توی چشمهایش....خم شد. چشمهایش را بست و با همان چشمهای بسته، روی پیشانی اش را....جایی درست زیر رستگاه موهایش را بوسید و انگار که نفس رفته اش را برگرداند.

"مهرداد"

دست به جیب ایستاده بود بالای سرش و با بیتابی مدام پابه پا میشد.

نگاهش کرد. صورتش را چرخانده بود سمت دیوار. بیدار شده بود و میتوانست نیم رخ چشمهای نیمه بازش را ببیند که کشدار و با وقفه پلک میزد.

اثرات آرام بخشی که دکتر بلافاصله به محض دیدنش تزریق کرده بود کم کم داشت از بین میرفت.

چشمهایش افتاد روی دست چپ او که با هر حرکت قفسه ی سینه اش به آرامی بالا و پائین میشد. تا کمی پائینتر از آرنجش توی باند بود. نتیجه ی رادیولوژی شکستگی طولی خفیفی روی استخوان انگشت میانی اش نشان داده بود و مچش....مچی که دکتر گفته بود عوارض شکستگی چند سال قبل به شدت آسیب پذیر و ضعیفش کرده و همین هم علت تورمها و دردهای مکرر آن است.

کف یک دستش را کنار بالش او عمود کرد و کمی خم شد رویش. نفس ناچار و عمیقی کشید و همانطور که موهای باز شده اش را میبرد پشت گوشش به آرامی لب زد: بهتری؟

آسمان سرش را چرخاند و یک وری نگاهش کرد. با چشمهایش روی صورت و لباسهای تنش گشت و لبخند محوی زد.

کاملاً مشخص بود که گیج است. اما میخندید.

چشمهایش جور عجیبی شده بود. جوری آشنا و در عین حال غریب... شبیه همان روزهای نخست.... همانقدر آشنا... همان اندازه دور.... آنقدر که بخواهی تمام این ماه ها را با پای پیاده به عقب برگردی.

حس میکرد غبار سپید و مه مانندی روی تمام تنش لایه کشیده و هر لحظه غلیظ تر میشود.

تن صدایش وقتی که سعی میکرد باهمان لبخند جوابش را بدهد، به شدت گرفته و پائین بود: نمیدونم تو سرمم چی ریخت اون پرستاره که چشامو نمیتونم باز نگه دارم... خوبه بهش گفتم قوی نباشه.

از نگاه مستقیمش فراری بود. روی اینکه توی چشمهایش نگاه کند و حرفی یا جمله ای برای تسکین و دلداری اش بزند را نداشت. دست به لبه ی شالش برد و مردمکهایش را روی موهای او به حرکت در آورد: فشارت خیلی پائین بود... به مسکنا ربطی نداره... ضعف کرده بودی.... برا همون خیلی زودم خوابت برد.

دست سالم آسمان از آن سمتی که روی تشک بود کنده شد و همزمان با چرخش سرش بالا آمد، روی گونه اش نشست و نوازش گر به حرکت در آمد: دستتو بیار بالا ببینم.

میدانست منظورش را. نگران انگشتان زخمی اش شده بود.

مشتش را برد زیر ملافه. یک نگاه به سرم و قطرات آخرش انداخت و خروجی اش را بست: سرمت تموم شد... برم بگم بیان بازش کنن..

-مهراد؟

تمرکز کرد روی اسمش....اسمی که انگار هیچ کس جز او بلد نبود اینطور آرامش به واژه هایش بریزد....که اینطور صاف و نرم ادایش کند.

پلکهایش را با صدای او روی هم گذاشت و لبهایش را به هم کشید. نفسهایش داشت تند می شد: طوری نیست...یه زخم جزئی بود که دادم پانسمنش کر...

انگشتان او اما دایره وار روی پانسمن سفید به حرکت در آمد و جمله اش را برید: میریم خونه خودم برات میبندمش.... ببین تورو خدا... گوشه هاش از الان ور اومده...

لب مکید. صورتش را چرخاند سمت پنجره. آنقدر ها هم احمق نبود که دلخوری و غم چشمهای او را نفهمد. حالا هر قدر هم که لبخند تحویل میداد. هر چقدر هم که سعی میکرد نشان دهد که هیچ کدام اتفاقات امشب آنقدر اهمیت ندارد که به خاطرش حتی تظاهر به ناراحتی کند.

دستش را از میان دست او بیرون کشید. به ساعتش نگاه کرد. یک و سی دقیقه ی نیمه شب را نشان میداد. چرخید برای رفتن: الان میگم بیان سرمتو باز کنن.

قدمهایش را کج کرد سمت درو از زیر سلطه ی نگاه او فرار کرد.

بیرون اتاق تکیه داد به دیوار و چشمهایش را روی سنگهای سفید زیرپایش بست. چکار کرده بود.... چکار کرده بود باز؟

دستهایش را مشت کرد. چرا یادش نمی آمد که آن شب نحس چه کار کرده بود.... چرا امشب چرا حالا و بعد از نه ماه یاد لعنتی اش افتاده بود....؟

چرا تمام نمیشد.... چرا ذهنش خواب رفته بود.... چرا این همه حرف داشت و سکوت کرده بود....؟

سرش را بلند کرد. پیش چشمهایش پنجره های تاریک بود و سیاهی دنیای مه آلودی که انگار قصد تمام شدن نداشت و هر لحظه بیشتر و بیشتر بالا می آمد و تا چشمهایش را....تا ریه هایش هم میپوشاند....

حرکتی به فرمان داد و با صدای او نگاه از روبه رو و خیابان خالی و خیس و تاریک گرفت.
-نریم خونه.

به طرفش برگشت. سرش را چسبانده بود به صندلی و نگاهش می کرد. رنگ و رویش تازه جا آمده بود و این از طرز نگاه هوشیارش هم مشخص بود.
-میخواستم ببرمت رستوران....هیچی نخوردی.

لبش به انحنای کمرنگی کش رفت: تنها چیزی که الان بهش نیاز ندارم غذاست.
قاب چرمی فرمان را زیر انگشتانش فشرد و با لبخندی اجباری نگاهش کرد: میخوای یه دور بزیم؟

-بریم اسکله.

بازدم سنگینش را رها کرد و در امتداد چشمهای او که برگشته بود به روبه رو، دوباره چشم به خیابان دوخت.

برف پاک کنها به چپ و راست کج میشدند و قطره های باران تندی که از دقایقی قبل شروع شده بود را کنار میزدند.

کنار نرده های پل زد روی ترمز و ماشین را نگه داشت.

دریا کولاک بود و توی تاریکی هیچ نشانی نه از موج پیدا بود نه از باران. انگار طوفان زده و زمین و آسمان را درهم پیچیده بود.

آن بیرون غوغابه پاشده بود و اینجا میان این اتاقک کوچک، سکوت. سکوتی به غایت پر حرف.

سکوتی که ادامه اش را دوست نداشت.

دستهایش از دور فرمان کنده شد و به آرامی پائین افتاد.

سرش را کمی کج کرد و انگشتان آسمان را از روی پایش برداشت. برد به لب و دلش زیرو رو شد از سرمای غیر عادی آن و نفهمید کی و چطور زبانش به گفتن این جمله باز شد که "من خیلی ناراحتم".

چرخید و دلجویانه و پراز شرمندگی نگاهش کرد: من من واقعا نفهمیدم چی شد.

نگاه آسمان از روی دستهایشان کنده شد و بالا آمد. چشمهایش روشن بود و لبخندی که میل بی اندازه ای داشت تا روی لبهایش باقی بماند.

نفسش را فوت کرد. حالا حتی حس میکرد بی قرار تر از قبل شده.

دست او را زیر انگشتان خودش سفت فشرد و نگه داشت روی رانش.

صدای آسمان با تاخیری که طولانی شده بود دلگیر و دورگه به نظر میرسید: همه ی ناراحتی من از اینکه تو در مورد من تو درباره ی من با بی انصافی قضاوت کردی تو حتی نذاشتی من حرف بزنم.

لب فشرد و با مکشی کوتاه و با چشمهایی که دوباره قرمز شده بودند نگاهش کرد: تو فک کردی... فک کردی من به تو دروغ گفتم... من چطور ... چطور میتونم... یکی دیگه رو به تو ترجیح بدم... چطور میتونم به تو ... به خودم خیانت کنم... بگو... بگو چطور میتونم؟ حتی دلش نمیخواست اسمش را هم از زبان او بشنود.

نفس آسمان با صدای بدی لرزید و چشمهایش را دوباره پر کرد. اینبار که صدایش آمد لبریز ترس و تردیدی بزرگ بود: تو به من شک داشتی... و میخوام بدونم که چرا؟ شک کرده بود؟

نمیدانست؟ هیچ چیز از این احساسات بی زبان نمیفهمید. میترسید. از خودش... از فکرهای بی سر و تهی که هیچ عایدی نداشت جز از درد و پشیمانی.

آرنجهایش را روی فرمان گذاشت و موهایش را به چنگ کشید: وقتی که به گوشت زنگ زد... وقتی پشت تلفن گفت قصدش مزاحمت نیست... وقتی گفت که از روز اول دلشو بردی... فقط یه چیز تو سرم اومد ... اینکه همه چی برات تو این زندگی اجبار بود... اینکه دل تو به هیچی گرم نیست... اینکه نکنه بخوای تلافی کنی... تو که ...

لبهایش را محکم به دندان کشید. صدایش بی آنکه بفهمد چطور پر از بغض شده بود: تو که حرفی نمیزدی... تو که همیشه ساکت بودی... تو که هیچ وقت برام وقت نداشتی... تو که هیچ چی از احساسات بلد نبودم... فقط کار و کارو کار... تو با بیمارستان منم با گرفتاریای خودم...

سرش را عقب کشید و انگار که تنها با خودش زمزمه کند صدایش آرام بود:

-وقتی دیدمش یه لحظه حس کردم دنیا رو سرم خراب شد....چشاش روشن بود....موهای خرمایی...قد بلندش....مثل احمقا با خودم بریدم و دوختم....گفتم از بین این همه آدم...چرا باید یکی که شبیه محمده....به خودم که اومدم رو کاپوت ماشین زیر مشتم بود....

هیچ حرفی نمیزد و فقط میگفت ثابت کن که شوهرشی...

پوزخندی زد:هه....جالب بود...من باید واسه یه غریبه ثابت میکردم که تو زنی....زنگ زدم دکتر افکاری وگوشی رو گذاشتم زیر گوشش...دکتر بهش چی گفت و چی شنید نفهمیدم...فقط دیدم همونجا شل شد رو زمین...

چشمهای گشاد شده ی آسمان با وحشت دوخته شده بود به دهانش. چند لحظه فقط نگاهش کرد.

با ناامیدی و برقی که دیگر میان چشمهایش نبود.

بالا تنه اش را چرخاند سمت او وبا توانی که دیگر در صدایش نمیدید به حرف آمد.

-تو اصلا منو.....تو به من من اصلا نمیدونم باید باهات چیکار کنم....نمیدونم چیکار کنم تا بخندی.....تا هیجان زده بشی....من تو فهمیدن تو عاجزم آسمان.....هر کاری میخوام بکنم....هر چی میخوام بخرم همش دارم به این فکر میکنم که نکنه اون براش خریده.....نکنه اون براش کرده.....نکنه.....

نفسی فوت کرد. چشمهایش دوید روی دریا.صدای باد و موج می آمد و میرفت....چشم بست و گوشه ی پلکهایش را با نوک انگشتانش فشار داد:میخواستم اینارو خیلی وقت پیش بهت بگم....ولی هیچ وقت فرصتش پیش نیومد....میدونی ما اصلا برای هم وقت نداریم....

دست چپش را محکم به فرمان فشرد و نگاهش را از روی ساعدش به چپ چرخاند. نمیتوانست. کم آورده بود. کم می آورد.... هیچ وقت نتوانسته بود آنطور که باید حرف بزند. لعنت به صدا... کاش میشد همه چیز میان آدمها با نگاه پیش برود. امان از دست این کلمات که گند میزدند به تمام احساسات آدم. چرخید و به حرکتی دست زیر چانه ی او برد و مجبورش کرد نگاه از هر جا به جز چشمهایش بگیرد. داشت خفه میشد و حس میکرد به طرز درد آوری به این برون ریزی نیاز دارد: تو به من تو اصلا منو دوست داری...؟

چشمهای آسمان تا آستانه ی پرشدن رفت و با همان هاله ی شفاف چرخید روی صورتش و دوباره ماند روی چشمهایش.

جوری نگاهش میکرد که انگار بخواهد معنای جمله اش را درک کند.... که انگار با زبانی غریب و لهجه ای بیگانه حرف زده و این اوست که نمیفهمد.

دست آسمان بالا آمد و نشست روی گونه اش.... شصتیش به حرکت در آمد و زیر پلکش کشیده شد صدای قلبش را میشنید و نبضی که داشت بی رحمانه روی همان نقطه تیر میکشید.

-من دوست دارم مهراد.... خیلی.... چرا داری اینقد خودتو منو عذاب میدی.... مگه همه چی به حرفه؟ مگه آدم حتما باید همه ی احساسشو به زبون بیاره؟

-برای من ،آره.... من نیاز دارم تا با گوشام بشنوم.... من نمیفهمم.... من باید ببینم تا باور کنم....

-ینی تو به دوست داشتن منم شک داری؟...یعنی...با خودت نگفتی که چی باعث شد بعد همه ی اون ماجراها بمونم پیشت....که بعد دوماه بخوام برگردم....که بخوام به جفتمون فرصت بدم....؟

جریان داغی بی هوا از فرق سر تا نوک پاهایش شره کرد و تمام تنش را گرفت.

حس میکرد قلبش فلج شده.سینه اش داشت منفجر میشد.از هجوم احساساتی که به زانویش درآورده بودند.

-من دوست دارم.... من تورو از محمد....و از همه ی روزای گذشتم....من تورو از باباهراد...تورو از آيسان....من تورو از بچه،من تورو حتی از خودمم بیشتر دوست دارم.

سرش را روی پشتی صندلی چرخاند سمت او. مکث کرد روی چشمهایش....آنقدر طولانی که انگار به خواب کوتاهی رفته باشد.

حس میکرد تب کرده و تمام تنش از صرافت و تقدس این احساسات به طغیان آمده ،داغ شده.

دست او را چسبید .فشرد روی سینه اش و چشم بست:میرم شرکت چشمم مدام رو ساعته که کی پیام خونه....شبایی که نیستی تا خود صبح کشیک میدم که کی ساعت هشت بشه و بیای بینمت وبعد برم....هر حرفتو....هر کارتو....هر نگاهتو هزار جور برا خودم تفسیر میکنم....یه لحظه از جلو چشم کنار نمیری....دیروز سر جلسه جای حامد آسمان صداش زدم....باورت میشه....دیروز وسط اونهمه آدم به حامد گفتم آسمان.... من آدم ابراز احساسات نبودم....ولی با تو تو با من کاری کردی که دیگه خودمم نیستم....نگا به هارت و پورتم نکن...بین چه بلایی سرم آوردی تو از من هیچی نداشتی....من پیش تو کرک و پرم می

ریزه.....من پیش تو یه روانی دیوانه ی بدبختم ته احیاساتم برا سلین این بود که "چرا دیگه منو نمیخوای" ولی برا تو....

کمرش را از صندلی کند .بازوی او را گرفت و کشید سمت خودش:ولی برای تو جونمم میدم.... هی با خودم میگم چی بودم چی شدم....چطور از اون نفرت عمیق رسیدم اینجا...جایی که.....بیچارم کردی آسمان...بیچارم کردی لعنتی...میبینی چه بلایی سرم آوردی...؟

انگشتان آسمان روی سینه اش به حرکت در آمد و شانه اش را چسبید:تو فقط عصبانی نشو...اینجوری خودتو منو داغون نکن....تو فقط منو دوست داشته باش من هیچی از زندگی نمیخوام مهرباد...به خدا هیچی نمیخوام.....

انگشت اشاره ی آسمان را روی ابروهایش کشیده شد دست کشید روی شقیقه اش.....دست کشید روی گردنش...چانه اش را بوسید..

توی چشمهایش نگاه کرد: تو که اینقد خوبی...تو که اینقد خوب منو میفهمی....چرا سعی نمیکنی با همین حرفا قانعم کنی...با همین چشای مهربونت....بدون اخم...بدون داد و بیداد...چرا منو با عشقت توجیه نمیکنی مهرباد...مگه چقد قراره عمر کنیم...مگه چقد فرصت باهم بودن داریم....

مکث کوتاهی کرد.سراز روی سینه اش برداشت و با دست سالم ،مشت پانسمان شده اش را کنار دست بانداز شده ی خودش گذاشت و زمزمه کرد:ما قراره سالهای سال باهم زندگی کنیم....اگه قرار باشه تو هر دعوایی اینجوری به خودت آسیب بزنی...اگه بنا باشه اینجوری کنترل خودتو از دست بدی اونوقت من چه جوری حرفا مو بهت بزنم....من چه جوری جرات کنم باهات درد و دل کنم...اینجوری که مجبور میشم همه چیو ازت قایم کنم که.

اخم کمرنگی کرد و نوک انگشتان بیرون افتاده ی آسمان را از زیر بانداژ گرفت: تو بیجا میکنی بخوای من بعد حرفیو ازم قایم کنی... به خدا... به جون خودت اینباردیگه کلامون بد میره تو هم...

چشمهایش داشت شر شر میبارید واز آن طرف هر هر میخندید. لعنتی دیوانه. با همین کارها روانی اش کرده بود.

کف دستش را با خشونت تمام به نوبت کشید روی پلکهای او بعد زیر خیزی بینی اش نگه داشت و محکم چلانند.

آسمان فین فین صداداری کشید و بلندتر خندید: ببین توالان باید اشکامو با نوک انگشتات پاک میکردی یا مثلا با بوس... ولی تو... تو اصلا... یه ذره هم رمانتیک نیستی...

دست میان موهای بازش انداخت و کشید تا مقابل صورت و همانجا مقابل لبهای او با حرص زمزمه کرد: ببین من این شرو ورا حالیم نیست... من فقط اینو میدونم که روانیتم... که تو فقط کافیه لب تر کنی... تو ازم جون بخواه... تو بگو د... من دنیارو بریزم به پات... فهمیدی... آره... فهمیدی چی گفتم...؟

سرش را با تخیسی بالا و پائین کرد و بینی اش را که دوباره داشت میریخت اینبار با خباثت تمام کشید به سر آستین پلیورش و نیشخند پلیدی زد: بینی دیگه هر کاری بخوام میتونم بکنم... هر چی بگم نمیگی نه؟

چشمهایش با خنده ای که به زحمت داشت کنترلش میکرد باریک شد. انگشت روی چال پشت لب او گذاشت و کشید تا لب زیرینش: تو خود شیطون مجسمی... با همین کارات منو از را به در کردی... با همین ادا اطوارا منو خام خودت کردی... با همینا منو دیوونه کردی.

فنجان خالی چای را گذاشت روی میز. پا از روی پا برداشت و علی رغم خشمی که در درونش بود پوزخندی روی لب نشاندهش بگوهر حرفی داره بیاد به خودم بزنه.... پیغام پیغام برامن نفرسته... من براش شاهین نیستم.

ایستاد و بی توجه به اخمهای فکور حامدرفت پشت میز. سیستم را خاموش کرد. برگه هارا ریخت توی کشو و درش را بست.

-یعنی الان برم همینا رو بهش بگم؟

پالتواش را انداخت روی بازو و کیفش را برداشت:واو به واوشو.

حامد اینبار دست به سینه شد اما قبل از هر حرفی گوشه اش روی میز زنگ خورد. از همانجا گردن کشید و با دیدن اسکرین صورتش باز شد: جووونم عشقم؟ پشت به او رفت سمت در. روی پاشنه چرخید و لب زد: من رفتم.

-آره تو شرکتم فعلا.

حامد تکیه اش را از میز گرفت و دستش را برد بالا که یعنی "صبر کن".

-باشه ... میگم.... نه فدات شم یادم بود...

حامد چشمک ریزی زد و بازویش را از روی پالتو گرفت و نگهش داشت: شما اصلا خودتو ناراحت نکن خانومم.... اتفاقا خودشم الان اینجاست.... جوجه های بابائی خوبن؟

بینی اش از لحن لوس حامد جمع شد. از بالا تا پائینش را با تفریح بر انداز کرد. یعنی واقعا داشت بابا میشد؟

تنها چیزی که به دک و پوز و آن دم موشی پس گردنش نمی آمد.

نفهمید آزیتا از آن سمت چه حرفی زد که قهقهه ی حامد توی اتاق منفجر شد.

نوحی کرد. سر آستین پالتو را داد بالا . ساعت شش و نیم بود. چشمهایش را انداخت روی سرامیکها. امروز باید آسمان را میبرد برای تعویض پانسما. روز قبل دکتر گفته بود یک هفته ی دیگر باید آتل روی انگشتانش باقی بماند. یاد ناخن سیاه شده ی او که افتاد، درد دوباره به قلبش برگشت.

گردنش را بلند کردو کلافه پابه پا شد. با صدای حامد که گوشی را انداخت روی میز چرخید.

-پس ایشالا پنج شنبه ی هفته ی بعد منتظر تون باشیم دیگه....؟

هر چند که نمیتوانست واکنش آسمان را از این دعوت پیش بینی کند اما سرش را بی حوصله تکان داد: اجازه هست برم الان؟

حامد نیشخندی زد: والا من که نفهمیدم واسه چی فردا شبو پیچوندی..... کار واجبیت شب جمعه ای چی بود الله و اعلم...

چشم غره ای به حامد رفت که یعنی "ببند".

هیچ دوست نداشت آسمان را با آن وضعیت ببینند. دلیلی هم نمیدید تا علت قبول نکردن دعوت فرداشب را هم به حامد بگوید.

حامد پشت سرش تا سالن آمد وزد روی شانه اش: هفته ی بعد شام منتظر تونیم داداش.... آزی حسابی مشتاقه خانومتو ببینه...

حال و حوصله ی تعارف تکه پاره کردن نداشت اما با اینحال قبل از سوار شدن به آسانسور لبهایش تکان خورد: برا آزیتا زحمت شد...راضی نبودم....اون الان باید استراحت کنه.

-اوف چه با ملاحظه شدی تو پسر...برو نمیخواه نگران آزیتا باشی...رستوران دی خدمت گذار آحاد مردم....

سرش را با خنده و تاسف برای حامد تکان داد و پنل طبقه ی همکف را زد.

پاگرد منتهی به خیابان را پیچید. ریموت را زد و در پشت را باز کرد.

-به جناب مهندس....

سرش با این صدای آشنا تیز چرخید به عقب.

شاهین بود که با لبخندی کج ایستاده بود در چند قدمی اش درست آنسوی پیاده رو.

چشمهایش تنگ شد و در را کوبید: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

پوزخند شاهین به چشمهایش رسید. انگشت اشاره اش را گذاشت گوشه دهانش و نمایشی مالید: غلطو که تو کردی همون پنج سال پیش....ولی خوب.... اینکه الان اینجا چیکار دارم اون بحثش جداست....

آمد تا لبه ی جدول و هر دودستش را برد توی جیبهای کاپشن مندرسش. هیکلش از آخرین باری که دیده بودش نصف شده بود. ظاهرا شیشه و کراک کارش را تمام کرده بود: برو رد کارت....من با تو حرفی ندارم.

در جلو را باز کرد اما قبل از نشستن صدای کشدار شاهین دستش را روی دستگیره نگه داشت: به نفع خودته به حرفام گوش کنی وگرنه نیومدم رنگ کراوات و ماشینتو ببینم بچه پولدار....

بی توجه به حرفهای بی سرو ته شاهین نشست روی صندلی و استارت را فشرد.

با تق تقی که به شیشه خورد. چشمهایش را با حرص روی هم فشرد و شیشه را داد پائین: انگاری باز دلت هوای بازداشتگاه کرده... نه... ولی پیشنهاد من اینه همین الان خودت زحمتو کم کنی و به اونی ام که تورو فرستاده

-ببین... من گفتنیامو گفتم دیگه کاری ندارم تو مغز مریض تو چی میگذره....

انگشتان شاهین لبه ی پنجره را چسبید و صورت بی رنگ و استخوانی اش را جلوتر کشید: هر چند بعید میدونم چیزی به اسم مغز تو کله ی پوکت باشه... ولی امروزو حرفای منو یادت نره پسر حاجی...

چهار انگشتش را به شقیقه نزدیک کرد و از پنجره فاصله گرفت: مخلصیم.

از بالای شیشه بغل به دور شدن شاهین نگاه کرد .

انگشتانش دور فرمان جمع شد و دندان غروچه کرد.

مردک مافنگی راه تازه ای برای اخاذی پیدا کرده بود. فکر کرده بود با تهدید و ارباب میتواند از شرایط سواستفاده کرده و باج بگیرد.

قبل از چرخاندن فرمان گوشی اش لرزید. اسم دکتر افکاری افتاد روی صفحه. نفسی کشید و صدایش را صاف کرد: الو...

-سلام جناب مرادی...احوال شما؟

حرکتی به فرمان داد و از پارک خارج شد: سلام...ممنون....با زحمتای ما دکتر؟

صدای خنده ی آرام دکتر پیچید: این حرفا چیه...کدوم زحمت...آسمانم مثل دخترمه...
برام فرقی با هاله نداره....

لبخندی زد :لطف دارین شما.

-حالش چطوره...؟کسالتش بهتر شد؟

لبه‌هایش را به دهان کشید:خوبه خدارو شکر...از طریق یکی از همکاراش...خانوم
لامعی...اگر اشتباه نکنم...نسیم لامعی براش دوهفته استعلاجی رد شده...حالا دیگه بعد
اون زحمتش می افته رو دوش شما.

صدای دکتر جدی شده بود:خواهش میکنم....من با مسئول بخش اطفال صحبت
کردم...فعلا تنها بخشی که نیاز به نیرو داره اونجاست....اون بخش هم مسئولیتاش
سبکتره...هم اینکه فضاش با توجه به روحیه ی دخترم سنگینی بخش داخلی رو
نداره...دکتر نورانی هم از حضورش استقبال کردن و مشکلی با انتقال دخترم نیست.در
مورد اون قضیه هم من جدا متاسف شدم و به شخصه از شما پوزش میخوام....با دکتر معین
هم خودم صحبت کردم...بهر حال سو تفاهم پیش اومده چیزی نیست که بشه ازش چشم
پوشی کرد و نیاز به پیگیری داره تا از بروز دوباره ی همچین مواردی جلوگیری بشه....

اخم‌هایش با شنیدن اسم معین دوباره در هم گره شد.

پایش را بی اراده روی پدال گاز فشرد و طول پل را پرفشار گذشت.

-بازم اگه امری باشه بنده در خدمتم.

-ممنون دکتر... افتادین به زحمت... ان شا الله فرصتی باشه تا لطف شمارو جبران کنیم.

دکتر "خواهش میکنم" گفت و دوباره خندید: به دخترم سلام برسون و حسابی هواشو داشته باش... ان شا الله به زودی مزاحم شما میشم... به جناب مرادی هم از طرف ما سلام برسونین.

ابروهایش به آرامی رفت بالا و خدا حافظی کرد. سخت نبود فهمیدن اینکه قصد دکتر از این ملاقات چه چیزی میتوانست باشد. یاد تلفن حدید و ملاقاتش با حاجی افتاد.

به نظر می رسید حدید راه درازی در پیش دارد و راضی کردن حاجی به این زودی ها میسر نخواهد شد.

در ورودی را تا میتوانست آرام بست. حدس میزد که خواب باشد. سکوت سنگین خانه که همین را میگفت.

قدمهای بی صدایش را سمت راه رو کج کرد. ماند میان قاب در و نگاهش کرد. نشسته بود لب تخت. دستش را گذاشته بود روی رانش و زل زده بود به پانسمانش. موهایش به هم ریخته و لباسهایش نامرتب بود.

قدمی به داخل اتاق برداشت. اما حواس آسمان آنقدر پرت بود که حتی متوجه ی نزدیک شدنش هم نشد.

دستش را پیش برد و روی شانه اش گذاشت و کمی سرش را پائین آورد: آسمان؟

به وضوح متوجه جا خوردنش شد. چشمهایش که بالا آمد سرخ بودند و پر آب.

نفسش ایستاد. حس کرد چیزی میان سینه اش با بلندترین صدای ممکن فرو ریخت و شکست. در لحظه هزاران هزار فکر و خیال از سرش گذشت. حاجی... شاهین... و بدترینش سوزان....

زانوهای سستش را به زحمت خم کرد و صدایش را پیدا: چی شده؟

اشک مانده روی مردمکهایش دوباره درخشید و کاسه ی چشمهایش را لبریز کرد: یلدا... اون..... آوردوز کرده ... با قرص خواب...

یلدا نامی را به جا نمی آورد اما همین که توانسته بود آسمان را به این حال و روز بیندازد به نظر میرسید که باید فرد مهمی باشد: یلدا کیه؟

نگاه آسمان توی سکوت از این چشم به آن چشمش حرکت کرد. چند ثانیه ماند و بعد چانه اش به آرامی چین خورد: خیلی خوشگل بود... خیلی... موهایش مَث طلا... فقط میخندید... اون... خیلی خوب بود... اصلن...

بغضش لرزید و نتوانست ادامه دهد.

از افعال گذشته ای که به کار میبرد حس بدی گرفته بود. به چشمهای غمگین و بی قرارش نگاه کرد و دلش تاب نیاورد. پیش پایش زانو زد و هر دو دستش را میان دستهایش نگه داشت: عزیزم... یلدا دوستته... آره ؟

جوابی نداد.

سرش را بیشتر خم کرد تا چشمهایش را پیدا کند: آسمان... کسی زنگ زده بود؟

پلکهایش را چند بار به هم زد و انگار از خلا افکارش برگشته باشد به زمان حال. نگاهش چرخید و ماند روی گوشی ای که افتاده بود کنارش روی تشک: نسیم... زنگ زد... گفتش یلدا حالش بد شده... چند روز... از چند روز پیش که بیخبر نیومد بیمارستان... من اصلا فکر نمی کردم....

دست سالمش رفت بالا. با آستین بلوز تیریکوی خاکستری رنگ محکم کشید روی صورتش و قرمزی اش را بیشتر کرد.

نوچی کرد. بلند شد و نشست کنارش روی تخت. دست دور شانه هایش انداخت و به آرامی به خودش چسباند. کف دستش روی بازوی او نرم بالا و پائین شد: آرام باش عزیزم... آرام باش... هیچی نیست...

روی موهایش را بوسید و لبهایش را همانجا نگه داشت: طوریش نمیشه... مطمئنم خیلی زود حالش خوب میشه و برمیگرده سر کارش....

صورت آسمان چرخید و اینبار فرو رفت میان سینه اش. دستش شانه ی پالتواش را چنگ زد. بغض تلخ صدایش وقتی که شکست اتاق را پر کرده بود: پنج روزه تو کماست... چه جوری بر گرده؟

حس کرد برای چند صدم ثانیه علائم حیاتی اش از کار افتاد و موهای تنش سیخ شد.

نوازش از دستهایش رفت. نفهمید چرا اما محکمتر بغلش کرد و شبیه کودکی میان سینه تابش داد.

هیچ حرفی برای آرام کردن و تسلی دادن به ذهنش نمی رسید.

صدای نفسهای نا آرام آسمان روی قلبش بود... فشار انگشتان او روی شانه اش کمتر شد... آنقدر که کم پائین افتاد و نشست روی سینه اش: خیلی میترسم مهرباد...

ترس و نگرانی آسمان به خودش هم سرایت کرده بود. برای لحظه ای از زیرچشم نگاهش کرد. صورتش ملتهب بود و چشمهایش سرخ.

انگشتانش رفت میان موهای او و آنقدر شانه کشید که صدای نفسهایش بالاخره آرام گرفت

یادش نبود چقدر همانجا گوشه ی تخت میان آغوش هم ماندند... چشمهایش توی اتاق چرخید. از به هم ریختگی تخت میتوانست حدس بزند که تا قبل تلفن نسیم خواب بوده.

تمام این سه روز خودش را حبس کرده بود توی خانه. حتی دعوت حاج خانوم را هم به بهانه ای پیچانده و نرفته بود.

بینی اش را چسباند روی موهای او. نفس عمیقی کشید و چشمهایش را بست. نگرانش بود و هیچ دلش نمیخواست دوباره به شرایط روانی قبل برگردد. برخلاف گذشته، حالا حس میکرد به شدت از بازگشت دوباره ی آسمان به بیمارستان خوشحال و راضی ست.

کف دستش را روی گونه ی او گذاشت و با ملایمت کشید تا روی چانه اش و دوباره برد بالا.

سرش را کج کرد و نگاهش را داد به گوشی. برش داشت و با لبخند به تصویر خودش روی بک گراند آن نگاه کرد. یادش نمی آمد کی و از کجا آنرا کش رفته: با گوشی جدید درچه حالی؟

آسمان سراز روی سینه اش برداشت و لبخند کم جانی زد: بهش عادت ندارم

-یه کم باهاش وربری لِمَش میاد دستت... رنگشو دوست داری؟

آسمان گوشی را از دستش گرفت و پسوردش را وارد کرد: آره... خیلییی... رز گلد... خیلی خوشگله...

به صورتش نگاه کرد و خنده زیبایی که روی چشמהایش شکفته بود.

آسمان زد روی گالری و انگشتش روی عکسی نشست و بزرگش کرد: ببینش.

دختر کاوه را با یک نگاه به جا آورد اما وانمود که نمیشناسدش. اخمی میان ابروهایش ریخت و چشم ریز کرد: کیه این؟

آسمان لبخند از ته دلی زد: آلاله ست دیگه... یادت رفت؟ فداش بشه خاله.

چشמהایش گرد شد. صفحه ی گوشی را میبوسید؟

-ببینش تو این لباس هندونه ای چه خوشمزه شده... مال شب یلداست.

با گوشه ی چشم به عکس نگاه کرد. واقعا هم شبیه هندوانه بود. گرد و قلمبه. نمیفهمید بچه چه جذابیته می توانست داشته باشد که اینقدر همه برای داشتنش پافشاری میکردند و حتی با نبودش زندگی مشترکشان را هم به چالش میکشیدند.

آسمان داشت یکی یکی عکس های آلاله را نشان میداد. هر کدامش هم که قصه ای برای خودش داشت. یکی ماه گرد آلاله. دیگری توی خواب... آن یکی وقت حمام...

دستهایش را قفل کرد میان هم و جای عکسها، نگاهش از لابه لای موهای تکه تکه ی مشکی رفت روی نیم رخ او... فندقی و خوردنی. مناسبترین کلمه ای بود که در وصف او به ذهنش میرسید.

به بازوهای سفیدش نگاه کرد و هیکل ریزش.

با این تن و بدن ظریف ادعای مادرشدن هم داشت و میخواست بچه داری کند.

بی اراده لبخندی زد و سعی کرد بچه به بغل تصورش کند. مطمئن بود که خوشگلترین و مهربانترین مامان دنیا میشد.

نوحی کرد. کف دستهایش را محکم روی صورت کشید. گوشی را از دست او کشید و مهلت اعتراضی نداد: جمع و جور کن کم کم برو حاضر شو میخوام جایی ببرمت....

سر بلند کرد و چشمهای کنجکاوش درخشید: کجا؟

با انگشت اشاره نوک بینی آسمان را فشرد: فضول نشو....

با ابروی بالا رفته اشاره کرد به پانسماں دستش: اول بریم یه سر به دوستت بزنینم همونجام بدیم اینو عوضش کنن بعدم

-عوض کردم خودم....

چند ثانیه مات ماند، عاجز از هر عکس العملی فقط نگاهش کرد: با یه دست.....مجبور بودی مگه ...؟

پلکهایش را با حالت خنده داری تند و تند به هم زد که مثلاً "دعایم نکن".

اخمهایش را بیشتر کرد تا خنده اش نگیرد. دست آسمان را گرفت و با وسواس پشت و رو کرد. انصافاً تمیز و محکم باند پیچی اش کرده و جای حرفی نبود.

نفسش را فوت کرد و ایستاد: برو لباساتو بپوشونمت تا شب نشده بریم....

آسمان دستی به موهایش کشید و به هم زدشان: برم حموم بعد

قبل از بلند شدن او مچش را چسبید و نگهش داشت: لازم نکرده....میخوایم بریم بیرون
...سرما میخوری....بریم برگردیم بعد....

قیافه اش وارفت . نالیدو سرش را محکم خارید: وای مهرباد....به خدا دارم میمیرم...سه روزه
حموم نرفتم....

چرخید و بی توجه به غر غر های او رفت سمت کمد: سه روز نرفتی سه ساعت روش....جای
دوری نمیره.

شنل سفید محبوبش را همراه شال همرنگ آن انداخت روی تخت . دستش را سمت او
گرفت و تکان داد: پاشو...یا لا...دستتو بده من....

دستش را گرفت و از قصد یک ضرب کشید سمت خودش و بازویش را انداخت دور او . سر
خم کرد و زبری چانه اش را با خشونت کشید زیر گردن او.

غش غش خنده هایش هوا رفت.

همین را میخواست....همین صدای خنده های دوست داشتنی را.

خم شد . یقه اسکی سبکی از کشوی دراور برداشت و با پا آنرا بست: دستاتو ببر
بالا...آفرین دختر خوب.

با لودگی و خنده کاری که گفته بود را کرد: میدونی تو بابای خیلی خوبی میشی....

باز دوباره شروع کرد.

بلوز آسمان را از سرش بیرون کشید و یقه اسکی را پائین و با خنده ی سمجی که از لبهایش
کنده نمی شد به چشمهای شیطان او نگاه کرد.

موهای آمده تا روی صورتش را برد بالا و ابروهایش را به نوبت صاف کرد: دلت میخواست همچین بابایی داشتی؟

با پر روئی هر چه تمام تر سرش را بالا و پائین کرد: معلومه که دوست داشتم... کی از تو بهتر... تحصیل کرده... حرف گوش کن... والا... خیلی هم خوش اخلاق و فول آپشن.

لبهایش را محکم زیر دندان کشید. مچ بسته شده ی آسمان را گرفت و با احتیاط از درون آستین بیرون کشید. از نیت پلیدش خبر داشت. فقط منتظر فرصتی بود تا مسیر بحث را منحرف کند: مطمئنی دیگه؟

آسمان لبش را نامحسوس جوید: هوم..؟

-آپشنو میگم... مطمئنی دیگه فولم؟

-هان... آره... معلومه که فولی... فول فول.

خم شد و جین یخی را پیش پایش گرفت: بپوش... یه چشمه از آپشنام مونده که هنوز فرصت نشده رو کنم...

آسمان شانه اش را گرفت و لنگهای شلوارش را پوشید.

-چی؟

سرش را بالا گرفت و به خنده اش نگاهش کرد. دختره ی جلب. چه خوشش هم آمده بود.

پره های بینی اش بازو بسته شد و خنده اش را پشت لبهایش نگه داشت: بریم بیایم بعد... عجله نکن...

کمرش را از دیوار مرمری کند و صاف ایستاد.

مرد قد بلند و تنومند سرش را چسبانده بود روی درب بخش مراقبتهای ویژه و یک بازویش را هم روی آن.

مردی که از لحظه ی آمدنشان حتی یک اینچ هم از جایش تکان نخورده بود.

دوبرادر دیگرش هم نشسته بودند روی صندلیهای سفید انتظار. یکی از آنها عصبی و هیستریک پایش را تکان میداد و آن دیگری که به نظر کوچکترینشان هم می آمد، دست انداخته بود دور شانه های مادر پیر و گریانش و پیشانی اش را چسبانده بود به سر زن.

هرسه به طرز عجیبی شبیه مادرشان بودند. یلدا را ندیده بود اما از گفته های آسمان میتوانست صورتش رامیان چهره ی برادرهایش پیدا کند.

به پلکهای چروک و افتاده ی زن که نگاه میکرد صورت مهربان حاج خانوم پیش چشمهایش جان میگرفت. گره افتاد به گلویش. چیزی میان سینه اش شبیه آتشفشانی داغ خروشید و به سطح چشمهایش هجوم آورد.

پلک زد. چند بار عمیق نفس کشید و سرش راست شیشه های متصل به بخش چرخاند. تریاژ در برابرش بود و جنب و جوش داخل آن

اما آسمان را نمیدید. برای دیدن یلدا رفته بود داخل. گردنش با ناله های جانسوز پیرزن چرخید و رد چشمهای گریانش را گرفت و رسید به مرد که بالاخره سر از روی در برداشته و نگاه چشمهای خون افتاده و مرده اش را دوخته بود به مادرش و توی سکوت نگاهش میکرد.

زن با تسبیح میان انگشتانش وبا زبان محلی دست به دعا برداشته و هراز گاه باعث و بانی حال دخترش را نفرین میکرد.

نگاهش با تاثیری عمیق میان آنها تاب میخورد.

ماهیچه های صورت مرد فشرده شد و چشمهایش...چشمهای سبز و سرخ و گرگرفته اش...حس کرد که تا آستانه ی سر ریزشیدن رفت و برگشت.

روگرفت و نگاه سرگردانش را توی سالن به پرواز در آورد .اتمافر سنگینی توی فضا حاکم بود.

یک دستش را محکم وکلافه روی گونه اش کشید و پشت به آنهاطول سالن باریک و روشن را سمت درهای چرخان رفت و ایستاد پشت شیشه و به ضربدر قرمز رنگ وبزرگ روی در نگاه کردو آسمانی که با صورتی درهم و نگاهی خسته همراه یکی ازپرستاران از اتاق بیرون آمدو مستقیم راه خروجی را گرفت.

کنار کشید و در را برایش نگه داشت.

نگاه آسمان از روی صورتش کنده شد.لبخندی تلخ و گزنده تحویل برادر یلدا که شتابان به سمتش رفته بود داد و با قدمهایی بلند از آنها دورشد.

پشت سرش راه افتادو پله های مرمری منتهی به حیاط بیمارستان را رفت پائین.

آسمان تکیه داد به ماشین

بازوهایش را بغل گرفته بود انگار که از سرما به لرزه افتاده باشد.

دستش را برای گرفتن بازوی او دراز کرده بود که توی هوا ماند.

صدایش گرفته بود وقتی که میان موج سرد شب خط می کشید: میترسم... از رفتن آدمای خیلی میترسم.

دلش گرفت از شنیدن صدای او.

میفهمید که تکرار برخی خاطرات دردناک که سالها سعی کرده بود از آنها دور باشد، باز هم پیش چشمهایش زنده شده و باعث شده بود اینطور عاجزانه از رفتن آدمها بگوید.

آسمان انگشت شصت و اشاره اش را گذاشت سر چشمهایش و فشرد. سر بلند کرد و چند ثانیه به سیاهی شب نگاه کرد. فهمیدن اینکه چی از دلش گذشت دشوار نبود وقتی که نگاهش چرخید سمت بیمارستان و لبهایش تکان خورد.

-متنفرم از این همه تحقیر... متنفرم از این همه نامردی... متنفرم از زندگی غمگین زنا و دخترای این مملکت... متنفرم از اینکه مردا آزادن تا هر...

آب بینی اش را با کف دست پر حرص پاک کرد: هر غل... هر کاری دوست دارن بکنن...

دست آسمان را از مچ چسبید. شصتش را که روی نبض او فشرد، لبهایش فوری ساکت شد.

دهانش را جوری روی هم فشرد که لبهایش رنگ باخت. سر کج کرد و از کنج چشم به صورت درهم او نگاه کرد. رو گرفته بود سمت دیگر. حال چشمهایش را نمی دید اما میدانست که غمگین است... میدانست که سرخورده است.

-منم متنفرم... منم دلم نمیخواست الان دوستت اینجا باشه... وقتی برادرشو دیدم که اون طور نادم و پریشون... وقتی مادر پیرشو اونجوری گریون دیدم بیشتر برای حال یلدا دلم گرفت.....

چشم از نیم رخ او گرفت و انداخت روی ساختمان بیمارستان و پنجره های روشنش. اطلاع زیادی از شرایط زندگی یلدا نداشت اما از ناله های مادرش چیزهای اندکی دستگیرش شده بود. اینکه بچه هایش را بی سایه ی پدر وبا کار توی شالیزارهای مردم بزرگ کرده.

نفس عمیقی کشید و نگاهش کرد.

-میتونم حال برادرشو درک کنم....میتونم حال مادرشو بفهمم....سخته..خیلی هم سخت....اینکه بیست و چند سال با بدبختی بچه بزرگ کنی و تهش بشه این....

-ولی میتونستن کتکش نزنن....میتونستن دنده هاشو نشکنن....میتونستن صورتشو داغون نکنن...میتونستن جای همه ی این قلدر بازیابرن و یقه ی اون آشغالو بچسبن که مرد باشه و پای غلطی که کرده بمونه نه که مثل بزدلا بره خودشو گم و گور کنه....

جاخورده بود و انتظار شنیدن اینهارا نداشت.

مات ماند و فقط به صورتش کرد.

دیگر نه خودش حرفی زد نه آسمان.باقی قصه را نشنیده هم از بر بود.انگشتانش را لابه لای انگشتان او برد و فشرد.

دست آزادش را پشت سر آسمان گذاشت و کشید سمت خودش.

قبل از به آغوش کشیدن او چند لحظه پلک بست و لب گزید.

ذهنش هی داشت به این طرف وآن طرف میرفت. گاه به گذشته های خیلی دورش...گاه به همین چند ماه قبل ... گاهی هم به آینده ای که نمیدانست آستن چه روزهایی ست.

آمبولانسی نگه داشت مقابل درهای بخش و نور سرخ رنگ آژیرگردانش افتاد لابه لای شاخه های درختان کاج.

-دکتر میگفت امیدی نیست....میگفت دوز داروهایی که خورده بالابوده و دیر رسوندنش....

پلکهایش روی هم افتاد فکر کرد و درنهایت مناسبترین لقبی که برای نامیدن او به ذهنش رسید را برزبان آورد: از اون نامرد خبری نشده؟

آسمان نفشش را کوتاه فوت کرد دوباره سر به بازویش چسباند: مادر دکتر پاکزاد یه چند روز قبل این جریان گویا اومده بوده بیمارستان و کلی کولی بازی در آورده بوده.....بعدشم انگاری دلش خنک نمیشه و اینبار میره محل کار برادر بزرگه ی یلدا و میگه خواهر تو جمع کن و بگو دست از سر پسر من برداره و بره خودشو به یکی دیگه بندازه واز این حرفا....

حدس زد که برادر بزرگ یلدا همانی باشد که از در کنده نمیشد. یاد ندامت و درد توی چشمهای مرد که افتاد حدسش با اطمینان ، به یقین تبدیل شد.

صدای زمزمه ی آسمان دوباره آمد: داداشاشم که نه میزارن نه ور میدارن می افتن به جون یلدا و میگیرنش به باد کتک بعدشم که اینجوری....

دستهایش را زیر سینه به هم گره کرد و به پازلهای خاکستری زیر پایش نگاه کرد. دلش میخواست حرفی یا جمله ای برای دلداری بزند و بگوید که همه چیز درست میشود اما آنقدر ها هم که خیال میکرد درست شدنی نبود. مطمئن بود که بی فکری یلدا تاوان سنگینی از خانواده اش و مهمتر از آن، خودش خواهد گرفت.

چرخید و دقیقاً روبه روی آسمان ایستاد که تکیه داده بود به ماشین. مردمکهای گر گرفته و روشنش، غمگین ترین تصویری بود که میتوانست از چشمهای او ببیند.

دست روی صورت یخ کرده ی او گذاشت و آرام لب زد: نمیخوام ناراحت ببینمت... کاری از دست تو و هیچ کس دیگه بر نمیاد... با ناراحتی یا گریه کردن حال دوستت بهتر نمیشه... فقط میتونی دعا کنی حالا به هر شکلی که میدونی دلتو آروم میکنه... دعا کن و از خدا بخواه تمومش کنه هر جور که مقدره....

لبهایش را گزیده و چانه اش را چسبانده بود به یقه ی شنلش.

قبول کن که یلدا هم مقصر بوده و کار اشتباهی کرده... بیست و چهار سالگی سن کمی نیست اما برای خیلی ها هم میتونه سن حساسی باشه و پای عقل توش لنگ بزنه... نمونش هم دوستت... یلدا بچگی کرده و به کسی که نباید اعتماد کرده... کسی که دنیاش خیلی با دنیای خودش فرق داشت....

آسمان سرش را بلند کرد و با چشمهای درشت و روشنش نگاهش کرد. چشمهایی که از برق اشک و چیزی که نمیدانست چیست میدرخشید: یعنی اگه عاشق یکی از جنس خودش... یکی همرنگ دنیای خودش میشد ایرادی نداشت؟ یعنی اگه یلدا هم از یه خونواده ی مرفه بود و برادرای پولداری داشت الان اینجا روتخت بیمارستان نبود؟ یعنی دیگه مادر نیما پاکزاد بهش انگ هرزگی نمیزد؟ یعنی باید شان و شعور آدمارو با صفرای حسابای بانکیشون سنجید؟ تو با این فکر چه جوری میخوای پشت تابان باشی... چ جوری میخوای جلوی حاجی واستی....؟

به اخمهای در هم آسمان نگاه کرد. عصبی و عاجز بود. واین را میشد به وضوح از پراکنده گویی هایش فهمید. از اشاره ی واضح و پر درد جمله هایش، که دلش را به درد می آورد. آسمانی که همیشه سکوت کرده بود، حالا داشت به طرز باور ناپذیری همه چیز را زیر سوال میبرد.

یه قدم نزدیک شد. کف دستش را از روی شانه های آسمان به بدنه ی سرد ماشین چسباند و سرش را نزدیکتر برد.

سعی کرد علی رغم جو غمناک بینشان لبخند بزند و با همان لبخند از روی کنایه های او بگذرد. دست دیگرش را بند کرد به چانه اش و بلندش کرد

از مقاومت او خنده اش گرفته بود: یکی نارو زده یکی زده خودشو ناکوت کرده این وسط تقصیر منه بیچاره چیه؟

با فشار مختصری که به انگشتانش داد چانه ی او را سمت خودش چرخاند. صدایش را جدی کرد و چشم دوخت به صورت او.

-من نگفتم هر کی مرفه تره شعورشم بیشتره.... حرف من اینه یلدایه آدم اشتباهی رو وارد زندگیش

سرش را بلند کرد و چرخید سمت ماشین: تو اصل قضیه توفیر چندانی نمیکنه.... تهش میرسیم به اینکه کبوتر با کبوتر باز با باز.

سوئیچ را بست و ماشین را خاموش کرد. میان سکوت عمیقی که به یکباره میان اتاقک ماشین افتاد، کف هر دو دستش را گذاشت دو سمت فرمان و انگشتانش را خم کرد.

نگاهش به خیابان بود و روشنایی چراغ ماشینهایی که توی ترافیک هشت شب دیلمان، قطار شده بودند.

جو سنگین ناخواسته ای از لحظه ی خروجشان از بیمارستان همچنان برقرار بود. سرمای استخوان سوز دی ماه و برودت حرفهایی که میانشان جاری شده بود، حس میکرد هنوز روی تنش خوابیده....

کبوتری که باید با کبوتر میپرید... دنیاهایی که باید هم رنگ و آدمهایی که هم جنس هم می بودند....

سرمانگار به نفسهایش چسبیده بود... دستهایش وارفته... قلبش و ذهنش توان هضم آن همه حرف را در خود نداشت.

دست برد سمت گردنش و از زیر یقه ی هفت پلیور سرمه ای، یقه ی پیراهن مردانه اش را کمی کشید.

بی آنکه سرش را برگرداند... بی آنکه نگاهش کند... در را باز کرد. پیاده شد و ماشین را دور زد. نگاهی به صورت بی حالت و چشمهای غرق فکر او که تماما بند شده بود به روبه رو انداخت.

دست روی دستگیره گذاشت و در را برایش باز کرد و آسمان که انگار آنجا نبود... که با باز شدن در پلکهایش پرید... سرش را چرخاند و چشمهای مات و شیشه ای اش را به صورتش دوخت. چند ثانیه نگاهش کرد و بعد جایی پشت سرش ثابت شد... پلک زد و دوباره چشم دواند روی صورتش و لبهایش به صدای آرامی از هم دور شد: اینجا چرا....

بازویش را لمس کرد: بیا پائین....

با پیاده شدن آسمان، ریموت را زد. قدمهای آسمان جلوتر از خودش رفت سمت پله های مدور رستوران. قدم بلندی پشت سر او برداشت و مچش را چسبید. نگهش داشت و کمی عقب کشیدش.

گردن آسمان کج شد و صورتش را به سمتش چرخاند و سوالی نگاهش کرد که "چیه".

لبخندی کوتاه اما عمیق زد: با ما باش بانو....

نگاهش کرد. کوچکترین حرکتش را از بر بود. مدل خاص پلک زدنش.... حتی طرز نفس کشیدنش.... و نگاهش که پر از حرف بود و آن جمله ی "کبوتر با کبوتر"ش چیزی نبود که به آسانی از خاطر خودش و ذهن او پاک شود.

در سنگین و چوبی بزرگ را برای ورود آسمان باز گذاشت و تعظیم کوتاه و نمایشی ای کرد: بفرما رئیس...

نگاه آسمان به این حرف توی صورتش افتاد.

با ابروهای بالا رفته ی ظریف و کوتاهش... طور عجیبی نگاهش کرد. اخم کمرنگی خطوط پیشانی اش را گرفت.... سرش را چرخاند اما دید.... آن پوزخند کج را گوشه ی لبهای بسته ی او دید و سعی کرد به روی خودش نیاورد.... مثل تمام حرفها و آدمها و صداها ی امروز که تلاش میکرد که به جایی میان متروک ترین گوشه ی ذهنش براندشان... که این دیدن و تظاهر از خودش بعید بود.

نگاه آسمان با خودداری عجیبی از فضای رستوران... از روی میزها و صندلیها گذشت. سرش پائین بود.... و قدمهایش مستقیم.

فشاری به انگشتان او داد تا مجبور به نگاه کردنش کند: بریم دفتر یا سالن بالا؟

سرش را بالا کشید و آرام لب زد: دفتر.

سری تکان داد. دستش را گرمتر فشرد. قصد نداشت رهایش کند. سری برای ناظمی مسئول اطلاعات رستوران تکان داد: نواکو بی زحمت پیچ کنین دفترم. ناظمی با "چشم قربان" غرایبی گوشی تلفن را برداشت.

نگاهش از مبلهای قرمز رنگ ورودی گذشت. باید توی اولین فرصت با حاجی راجع به سود سالیانه رستوران و سهام آسمان توی بورس صحبت میکرد.... بعید نبود که حاجی به بهانه ی سرمایه گذاریهای جدید امسال، حق آسمان را نادیده بگیرد.

از پشت در سالن اصلی گذشت و گامهایش را سمت راه روی مفروش و بلند منتهی به دفتر کج کرد. صدای همهمه ی خفیف و به هم خوردن گاه قاشق و چنگال از سالن به گوش میرسید. عطرملایم و دلچسب غذا راه رو را پر کرده بود. دست انداخت به دستگیره بازویش را هم دور او و در را پشت سرشان بست.

نگاهش از پشت روی تن او بالا رفت. روی بلندی موهای سیاه او که ریخته بود روی شانه هایش...

نیم ست چرم را دور زد ایستاده بود پشت آکواریوم دیواری و نگاهش میکرد.... نزدیکش ماند و بازوهایش را از پشت به آرامی تابید دور او. عقب کشیدش و سخت خیلی سخت به خودش فشرد.... برش گرداند و کمرش را تکیه داد به خنکای دیواره ی شیشه ای .

سرش را پائین کشید....

چانه ی او بالا آمد.... نفسی گرفت و از همان فاصله به چشمهایش نگاه کرد..... خاموش... تودار و غمگین.

چشمهایی که روشنی و خلوصشان را هرگز در هیچ کسی ندیده بود....حتی سلین با آن معصومیت ذاتی و نگاه های از یاد نرفتنی اش.

ساکت بود.

مثل همه ی زمانهایی که قصد حرف زدن نداشت و فکری تمام ذهنش را به هم میریخت و غرقش میکرد....واین سکوت را دوست نداشت...سکوتی که با سماجت بی رحمانه ای میکشیدش سمت افکاری که نمیخواست.

لعنت به تمام فکرها....اسم هاو صداهای امروز...که خوره ی روحش شده بودند.با طمانینه نفس کشید و سعی کرد فکر نکند به اینکه چه روز مزخرفی داشته...که تهدیدهای مکرر سوزان اهمیتی ندارد...که شاهین و نگاه های نفرت انگیزش پشیزی نمی ارزد....که امتناع آسمان از رفتنش به خانه ی حاج خانوم فقط و فقط از سر بی حوصلگیست...نه چیز دیگر.

دستهایش را دوست صورت او بند کرد....نفس عمیقی گرفت

بی قرار عطر تنش بود. چشم روی هم گذاشت و لبهایش را آرام بوسید.

این زن را دوست داشت...این زنی را که گاه چنان دور میشد و گاه آنقدر نزدیک که دچار تناقضی عمیق و ترسناکش میکرد....دوستش داشت...کسی که ذره ذره ایمانش را ساخته و دوباره دوست داشتن را یادش داده بود.

سرش را عقب کشید تا بهتر ببیندش. انگشت اشاره اش را روی چانه ی او به حرکت در آورد....برد بالا و از روی انحنای لبهایش گذشت.

آسمان خندید....چشمهایش دوخط باریک شد...

انگشتش رفت بالاتر... لغزید روی گونه اش و ماند روی فرورفتگی کوچک آن.

چشم توی صورت او چرخاند... از کی اینطور در نظرش خواستنی شده بود؟

دست بانداژ شده اش را بلند کرد و آرام برد به لب و کشیدش سمت مبل دونفره: بیا اینجا... بشین تا پیام.

پالتو اش را کند. زد به گل میخ داخل کمد و نشست پشت میز.

سیستم را روشن کرد و از بالای مانیتور نگاهش را انداخت روی او که داشت جور خاصی نگاهش میکرد. چشمک ریزی به آسمان زد و با دیدن دوباره ی لبخندش حس آرامشی عمیق به شریانهایش ریخت.

کلید را انداخت به قفل کشو و پوشه ی سفید را برداشت و گذاشت روی میز.

با صدای دو تقه به در سرش چرخید: بیا تو.

به سلام آرام نواک سری تکان داد و اشاره کرد به مبل: بشین....

پسرک تشکری کرد. نگاهش گریز کوتاهی روی آسمان زد و همانجا ایستاد.

ابرویش کمی رفت بالا. تکیه داد به صندلی و دست راستش را روی میز باز کرد: خوب... بگو بینم چه کردی... کارایی که گفته بودمو انجام دادی؟

"بله" آرامی گفت. چند قدم به میز نزدیک شد. چند تایی برگه کنار دستش گذاشت و دوباره عقب ایستاد: دفترچه رو گرفتم و ماه بعد هم قراره تو آزمون شرکت کنم....

برگه هارا یکی یکی نگاه کرد و سرش را به تائید تکان داد: خوبه.... آفرین.... همینطور ادامه بده.... نگران هیچی نباش.

چشم از روی اوراق برداشت: مطمئنم قبو....

صحبتش نصفه ماند. نگاه نواک چرخیده بود روی آسمان

اخم کمرنگی فاصله ی ابروهایش را پر کرد.

گلویی صاف کرد وبا نگاهی تیزو مستقیم نواک را هدف قرار داد: از امروز تا روز آزمون که میشه دقیقا بیست و هشت روز.... برات مرخصی تمام وقت رد میکنم.... لازم نیست بیای رستوران.... بشین و خودتو آماده کن.

نواک خودنویشش را کمی بلندتر از حد معمول زد روی میز و حواس پرت پسرک را به خودش آورد: متوجه شدی چی گفتم...؟

پسرک اینبار با نگاهی گیج جوابش را داد. با بددلی نگاهش کرد و صورتش جدی شد. پوشه را باز کرد و پرونده را گرفت توی دست و نگاه بی حواسی به اطلاعات مادر نواک انداخت.

کم کم داشت از نگاه های جسته و گریخته ی پسرک به آسمان کلافه و عصبی میشد. نیم نگاه تندش میانشان تاب خورد.

حالا آسمان هم داشت به پسرک نگاه میکرد. با کمی اخم و نگاهی به شدت متفکر.

به حرکت یک ضربی همراه صندلی خودش را عقب کشید و ایستاد. پسرک وقیح فکر کرد که حاجی حق داشت که هرگز دلسوزی این جماعت را نمیکرد.

-نواک؟

با صدای تشر بلندش چشمهای پسر باز تر شد و تند و تند شروع کرد به عذر خواهی: معذرت میخوام قربان.

پس خودش هم فهمیده بود که چه غلط اضافه ای کرده.

صورتش جمع شد.

دست به جیب میز را دور زد و مقابلش ایستاد. چانه اش را بالا گرفت و با چرخشی چند درجه ای اشاره کرد به مبلی که آسمان رویش نشسته بود: شناختی خانومو؟

پلک نواک پرید و مژه های طلایی اش به هم خورد: من... من قربان.....

دو قدم عقب رفت و دستهایش را میان هم قفل کرد و فشرد.

با خونسردی چشمهایش ریز شد: تو چی؟

سر نواک دوباره چرخید سمت آسمان و اینبار با مکثی طولانی رو گرفت. برق عجیبی آمد و از روی مردمکهای روشنش گذشت: من... من خانوم شما رو میشناسم.

چشمهایش باز شد. با ابروهایی بالا رفته به آسمان و بعد به نواک نگاه کرد.

نگاهش گیجتر از قبل، از آسمان به نواک رفت و دوباره برگشت. آن برق و لبخند عجیب آشنایی را اینبار میان چشمهای آسمان میتوانست ببیند.

دست به کمرش برد و انگشت اشاره اش را با حیرت سمت آسمان که حالا ایستاده بود، کشید و نواک را نشان داد: میشناسیش؟

آسمان نزدیکش شد. هر دو دستش را برد زیر ساعدش و سرش را روبه نواک تکان داد: چهرتون خیلی عوض شده ولی نگاهتون همونه....

صورتش را به بالا چرخاند و لبخند زد: تا دوازده سالگیم هم بازی هم بودیم.... نوه ی خاله آنوشه... تو بیمارستان مامان اینا بوفه داشت....

به چشمهای درخشانش نگاه کرد و بند بند چهره اش که با شوقی وصف ناپذیر پوشیده شده بود: مزه ی دوناتاش هنوزم که هنوزه زیر دندونمه.

با بسته شدن در نگاهش روی آسمان نشست که چشمهایش هنوز از رد لبخند میدرخشید: خیلی وقته اینجا کار میکنه؟

نشست روی مبل . کف دستش را زد روی تشک و اشاره کرد که "بیا اینجا".

با نشستن آسمان دست دور شانه هایش پیچاند و چسباند به خودش: از اردیبهشت تو مجموعه ست... معرفش پویا بوده... یه مدت کوتاهی هم هست که منتقلش کردم اینجا....

آسمان یک ور گونه اش را چسبانده بود به سینه اش . صدای آرامش را شنید که داشت زمزمه میکرد: اینا خنوادگی آشپزن.... یادمه اون موقع مادرش سر آشپز بیمارستان بود.... مادر بزرگشم شیرینی ها و پیراشکی های فوق العاده ای درست میکرد.... بچگی نواک و من یه جورایی تو بیمارستان گذشت.... بیشتر روزارو باهم بودیم.... باهم درس میخوندیم... باهم بازی میکردیم... بابای نواک راننده ی آمبولانس بود که وقتی نواک دوساله بود تو یه تصادف از دنیا میره و بعداون با مادر و مادر بزرگش تو سوئیتی که تو حیاط بیمارستان بود زندگی میکردن.... یادمه تو انزلی به مادرش پیشنهاد کار تو یه هتل رو دادن... وقتی فهمیدم قراره برای همیشه از شهر ما برن خیلی گریه کردم.... جای خالی خاله آنوشه.. خاله لارا.... بدتر از اون نواک خیلی برام دردناک بود.

انگشتانش خزید زیر شال و روی گرمی بناگوش او نشست و نرم نوازش کرد: کمابیش از زندگیش خبر دارم.... پسر باجربزه ایه.... خیلی زبرو زرنگ و باهوشه.

-میخواد چیکار کنه؟

-ازش خواستم کنکور بده و بره دانشگاه....با پشتکاری که ازش دیدم مطمئنم خودشو خیلی زود بالا میکشه...فعلا حاجی چیزی نمیدونه....نمیخوام بفهمه...فقط منتظرم ببینم نتیجه آزمون چی میشه....نواک باید خودشو بهم ثابت کنه...اگه اونی باشه که میخوام نمیزارم اینجا حروم بشه....میفرستمش بره آلمان...

سر آسمان به یکباره از روی سینه اش کنده شد.جوری هول و سراسیمه که خودش جا خورد.

-راس میگی؟

چشمهایش شده بود قد توپ پینگ پونگ.نفس خنده اش را روی پلکهای اوول کرد:دروغم چیه؟

چشمهای آسمان با بهت و ناباوری روی خط به خط صورتش گشت.از چشم راست به چشم چپش و دوباره و دوباره.

سر از روی پشتی مبل جدا کرد.گوشه ی لبهایش تفریح وار رفت بالا .واکنش چشمهایش را دوست داشت و حالش را خوب میکرد.

دستش را از روی پا برداشت و با پشت انگشتانش روی صورت او کشید و نازش کرد:پیشی مهربون...

تک خنده ای زد...پلک زدو قبل از رسیدن دوباره ی سرش به مبل ،خنکای دستهای نرم دو سمت صورتش نشست و سرش را نگه داشت

یک لحظه بود یا یک صدم ثانیه...نفهمید...نفهمید چه اتفاقی افتاد...تا به خودش بیاید گرمای لبهای او روی لبهایش نشست و تمام حواس پنج گانه اش را مختل کرد.

لرزی خوشایند تمام اندامهایش را گرفت و حرارت آن به قلبش رسید. حس رفته آرام آرام به سرانگشتانش به پاهایش به تمام تنش برگشت هر دودستش توامان رفت بالا و نشست روی سر آسمان و فشار لبهایشان و بوسه هایشان را بیشتر کرد.

تنش گرم بود و چشمهایش لبریز از اینطور با میل و شور پیشقدم شدن او نخستین بار بود که اینطور به زیبایی تمام ، از مرد بودنش از مردانگی واز غرورش لذت میبرد.

پلکهایش را با وقفه ای طولانی از هم دور کرد و شناور شد میان مردمکهای گرم او.

یک حال عجیبی داشت ... جور عجیبی بیرحم آمیخته به درد و لذتی ناگفتنی که هربار با بودن او همراهش میشد.

سرش را دور کرد . لبهایشان از هم جدا شد و با لبخندی عمیق و شوخ نگاهش کرد: ینی این ناپرهیزی همش به خاطر نوآکه؟

آسمان داشت نگاهش میکرد. با نفسهایی حبس شده و گونه هایی سرخ. سرش را به تندی چپ و راست کرد و با صدای بی اندازه ملایمی که همیشه به وقت حرفهای دونفره اشان آرام میگرفت زمزمه کرد: نه اصلا به خاطر خودت به خاطر دل بزرگت

فشار انگشتان آسمان دور صورتش بیشتر شد: برای دل مهربونت ...

آرامش حرفهایش نرمی صدایش صبوری کردنهایش همین که هیچ وقت هیچ کدام از بدیها را به رویش نیاورد

قلبش دیوانه وار کوبید برای خاطر او برای زلالی چشمهایش همانهایی که آن همه واژه میانشان بود و عاجز بود از درکشان.

سرآسمان خم شد. دستش را کشید روی سینه ی لباسش و روی قلبش را بوسه زد: برای این.... برای قلب دریائیت... که هیشکی نمیدونه چقد بزرگه... مرسی.... مرسی مهراد.

صدایش حین ادای جمله های آخرش لرزید و پیشانی اش را جای بوسه اش گذاشت.

تپشهای قلب معلقش حس میکرد حالا است که بعد سالها آرام گرفته.

گلویش خش افتاد. فشار پنجه هایش روی پهلوهایی او بیشتر شد و بالاتر کشیدش: عزیز دل من.... خداتورو هیچ وقت ازم نگیره .

زبانش برای بیشتر از این نچرخید.... حرفی نبود.... سکوت بلندترین پاسخی بود که میتواندست به این صدا بدهد.

همانطور مچاله میان آغوشش... دست بسته شده ی آسمان مانده بود روی گونه اش. انگشتان دست دیگرش می رفت لابه لای موهایش و بر میگشت.... میکشید و نوازش میکرد.... میکشید و محبت میریخت به سرانگشتانش.... میکشید و عشق میریخت به چشمهایش.

سرش را اندکی خم کرد.... لبهایش از زیر موهای او گذشت و با لبخند آرام و بی صدایی رسید به گوش او. دلش کمی.... فقط کمی شیطنت میخواست و اذیت کردنش را. لاله ی گوشش را به دندان گرفت. بوسید و همانجا با صدایی مریض پچ زد: برم درو قفل کنم؟

توقف حرکت انگشتان آسمان را میان موهایش که حس کرد، خنده اش با صدایی انفجاری بیرون ریخت.

گردنش را دور کرد و به چشمهای خوش حالت و مخمورش نگاه کرد: جانم.... نرم؟

آسمان چند بار پلک به هم زد. انگار که هوشیاری به چشمهای مست شده اش برگشت. گونه اش را کشید روی شانه ی راستش و با لبخند شیرینی لب زد: آپشن رونشده این بود؟

لبهایش را گزید. گردنش را کج کرد و همانجا بینی او را گاز گرفت: دوس نداری؟
چانه اش را بالا انداخت نوچ کشید و خندید.

نور آویز بالای سرشان صاف افتاده بود توی صورت آسمان و سایه ی سیاه مژه هایش را کشیده بود تا زیر پلکهایش.
کمی دیگر هم نشستند .

وقت شام که رسید. تلفن را برداشت و سفارش غذا داد و همانجا روی پامبلی کوتاه میان آغوش هم شام طولانی اشان را خوردند و خودش که با آن همه هیجان تقریباً هیچ چیز از آن چلو کوبیده های خوش عطر و طعم نفهمید....

سر فرصت پیش آمده از دعوت حامد هم گفت و با دقت به حرکت چشمهای او نگاه کرد. حین جویدن لقمه سرش را تکان داد و برخلاف تصورش لبخندی هم چاشنی لبهایش کرد و پیشنهاد خرید هدیه ای را هم داد.

شال را انداخت روی سر او. با خنده موهای بازیگوشش را مرتب کرد و پشت سر او از دفتر بیرون رفت. به ساعت نگاه کرد و زمانی که نفهمیده بود با حضور او پشت دیوارهای تمام چوب دفتر چگونه گذشته بود.

ریموت را فشرد و صدایش توی فضای سرد و تاریک پارکینگ اکو شد.

چراغهای ماشینی پیچید توی سرازیری و چشمهایش را زد.

سربلند کرد و نگاهش را داد به پاهای کشیده ی حاجی میان شلوار خاکستری سیر که قدم روی سنگ پوشهای پارکینگ گذاشت.

سرما انگار تنش را گرفت و تمام آن حس های خوب را توی رگهایش منجمد کرد.

سرش را برای حاجی اندکی تکان داد . دست روی کمر آسمان گذاشت و آرام و نامحسوس فرستادش سمت در ماشین.

نگاه حاجی با کنکاش میانشان تاب خورد: اینجا بودین؟

- کار داشتم... دارم میرم ... کاری ندارین با من؟

سر حاجی تکان خورد که "نه".

دست بسته شده ی آسمان را گرفت و کمی به پشت سرش متمایل کرد. فقط کافی بود حاجی بویی ببرد آنوقت بود که...

چشمهای هوشیار و ریز شده ی حاجی اما درست حلقه ی دستهایشان را نشانه رفته بود.

- دستت چی شده آسمان؟

چشمهایش را برای لحظه ای روی هم گذاشت و نفسش را از عمیقترین جای سینه اش رها کرد.

نگاه آسمان میان صورت حاجی و خودش رفت و آمدی کرد.

هواکم آورده بود و حالا حس میکرد مغزش هم داغ کرده.

-اف...افتادم .

مهلت حرف اضافه ای به آسمان نداد. بی اهمیت به صورت مات و دهان بازش در را برایش باز کرد. فرستادش روی صندلی .

سنگینی نگاه خیره ی حاجی رویش بود که چرخید و از برابرش گذشت.

-فرهاد خبر داره چه اتفاقی افتاده ؟

نفسش حبس شد.

دندانهایش را روی هم کشید. حاجی داشت یک دستی میزد.؟قسم میخورد که آره

صدای پوزخند حاجی امواج سنگین هوا را شکافت و توی گوشه‌هایش نشست: نمیترسی به گوشش برسه؟

"آسمان"

به مسئول آزمایشگاه که دختر جوانی بود لبخند متزلزلی زده و گفته بود "اورژانسی".

دختر نگاه جدی اما نرمی به سمتش پرت کرده و جوابش را داده بود که "جواب یک ساعت دیگه...باید بشینید...."

نگاه ملتمسی به صورت دختر که سرش توی سیستم بود انداخت و لبهایش را به دندان گرفت. پاهایش همانجا پشت صفحه ی شیشه ای باجه به زمین چسبیده بود.

آنروز که رادیولوژیست از بارداری اش پرسیده بود زیر نگاه خیره ی مهربانه ناچار گفته بود "نه" و حالا ایستاده بود اینجا و خدا خدا میکرد توی دلش.

نمیدانست از شنیدن جواب منفی خوشحال میشود یا مثبت و همین هم داشت دیوانه اش میکرد.

با "ببخشید" طلبکار مرد مراجع نگاه پوزش خواهانه ای به سمتش انداخت و از مقابل کانتر کنار کشید.

نگاهی از سر ناچاری به سالن باریک و شلوغ آزمایشگاه انداخت. جای سوزن انداختن نبود. دریغ از یک جای خالی، حتی برای ایستادن.

حوصله ی سرپاماندن نداشت ترجیح میداد این یک ساعت مانده را برود دیدن حاج خانوم.

روز قبل تماس گرفته بود... با صدایی که گلایه داشت... دلخوری داشت و دلنگرانی... حالش را پرسیده و گفته بود که چرا به دیدنشان نمیروید... که چرا چند وقتیست که پیدایش نیست... که چرا... که از دست تو دختر...

و خودش که پشت تلفن شرمنده شده و فقط لب جویده بود... که امکان نداشت با آن سرو وضع... با آن دست تا آرنج بسته شده به دیدن حاج خانوم برود... که خودش را خوب میشناخت... و حاج خانوم را بیشتر.

که محال بود گول حرفش را بخورد... که کسی با افتادن... ممکن نبود انگشت میانی اش ترک طولی بردارد و ناخنش بیفتد... که...

-آه خدا...

نفسی از هوای سنگین و دم کرده ی فضا گرفت وبا استرسی کشنده که هزارو یک دلیل برای آن میتوانست پیدا کند پله های گرانیته سیاه و براق آزمایشگاه را رفت پائین و قدم به پیاده رو گذاشت. باد سرد و نمناک روی صورتش کوبید و ریه هایش را باز کرد.

با قدمهایی سلانه و آرام از کنار پیاده رو راه گرفت. سرش را پائین انداخت وبه دستش نگاه کردوباند سفیدی که حالا دیگر نبود.

با احتیاط انگشتانش را یکبار خم وراست کرد. دیگر درد نداشت وکبودی انگشت میانی اش هم تقریبا از بین رفته بود اما ناخن مرده اش حالاو بعداز دوهفته به طور کامل ور آمده وزیرش لایه ای شبیه قیر تجمع کرده بود.

صدای ملودی گوشی اش که همین چند شب پیش ،مهرادبرای تماسهای خودش خاص کرده بود،فضای پیاده رو را پر کرد.

تلفن را به گوشش چسباند و صدای گرم واندکی خسته ی اوکه توی گوشی پیچید عزیزم؟

لبخندی صمیمی صورتش را پوشاندو آرامشی عمیق قلبش راو لبهایش را به "جان" از ته دلی باز کرد.

مکت ثانیه ای مهرا د و لبخند ناپیدایی که مطمئن بود حالا یک ور لبهایش را کشیده:خونه نیستی نه...؟

انگشتان همان دستش را برد توی جیب پالتو و از خیابان رد شد:گفتم که خودم میخوام برم.

-هیچ وقت حرف گوش نمیدی تو....بهت گفته بودم بمونی تا پیام که....

بعد از جمله ی آخرش نوچی کشید: نگرانم میکنی همش...

لب خشک شده اش را با زبان تر کرد و گوشه را بیشتر به گوش چسباند. هواخوری را بهانه کرده و از همراهی با مهرادی که به شدت مصر بود نباید تنها برود سر باز زده و تا آزمایشگاه هم رفته بودو حالا باید تا دوروز غرغرهاش را به جان میخريد .

-دلم میخواست کمی پیاده روی کنم و هوا بخورم....از اون سرم میرم دیدن مادر جون...توام میای بمونم اونجا یا برگردم؟

صدای نفس بلند مهراد توی گوشش پخش شد: فعلا تو برو....زنگ میزنم بهت

اینرا گفت و به طرز خیلی ناشیانه ای مسیر بحث را عوض کرد: رفتی دکتر...چی گفت.... پانسمانتو باز کرد؟

نفهمید چرا صورت حاجی پیش چشمهایش جان گرفت و یک صدا...یک صدا که نمیدانست چیست توی سرش زنگ هشدارنواخت .

انگشتانش را توی جیب مشت کردو قدمهایش را بلندتر برداشت :آره....بازش کرد...گفتش مشکلی نیست و استخونش جوش خورده...

نگرانی مهراد را حتی از خط به خط نفسهای ساکتش میتوانست حس کند .تمام این دوهفته را اجازه نداده بود دست به سیاه و سفید بزند.هرچند که غذایشان رستورانی بود اما همین که هوایش را داشت....همین که صبح به صبح با بوسه ای روی انگشتانش خانه را ترک میکردبرایش ازهر اظهار ندامتی با ارزشتر بودمهراد داشت همچنان سفارش میکرد که خیلی به دستش فشار وارد نکند....که تا چند روز احتیاط کند....که روی ناخن افتاده اش چسب زخم بزند....که ممکن است به لباسهایش گیر کند....که....

خدا حافظی که کرد چند دقیقه به صدای نفسهای مهرداد گوش داد. میدانست که عادتش بود. همیشه خدا حافظی اش را با چند ثانیه سکوت تمام میکرد و در جواب علت کارش میگفت "صدای نفسهایت را دوست دارم".

دستی به قلبش چنگ انداخته بود و مچاله اش میکرد و مچاله اش میکرد.

سرش را که بلند کرد خودش را توی کوچه خانه ی حاج خانوم دید و ماشین حاجی.... ماشین لوکس و سفید حاجی که پارک شده بود کنار جدول.

دل دل میکرد برای پیش رفتن. یک دلش میرفت هزار دلش نه.

دست روی زنگ گذاشت و سیمین که انگار همانجا پشت در منتظرش بود.

با باز شدن پرشتاب درپريد بيرون.

یک قدم ناخواسته به عقب برداشت.

نگاه باز و اندکی تعجب زده ی سیمین از روی شال مشکی و پالتوی قرمزش گذشت و لبخند جسته گریخته ای به صورت هاج و واجش زد: اع... تویی عزیز جان....

بعد هم سرکی از لای در به کوچه کشید و انگار که پشت سرش را پائید. در را باز تر کرد: تنهایی....؟

چیزی نگفت و فقط به صورت سیمین خیره شد. چرا اینطور میکرد؟

سری تکان داد و سعی کرد جز لبخند هیچ چیزی توی صورتش نباشد: سلام خوب هستین؟

نگاهی به پالتو و شال سیاه سیمین که روی روسری پشمی اش سرکرده بود انداخت: دارین میرین؟

دست هایش را به هم کشید و الکی قسم میخورد که الکی خندید: نه...اومدم تو حیاط یه کم قدم بزنم....

ابرویش رفت بالا. خواست بگوید "توی این سرما؟" اما زبانش را پیچاند و سکوت کرد.

پله هارا پیش گرفت.نگاهش از روی رزهای سرما زده ی باغچه گذشت. برگهای انجیر کف موزائیکهای حیاط و روی آب حوض را پوشانده بود.به یاد نداشت که تا به امروز باغچه ی حاج خانوم را اینطور آفت زده و به هم ریخته دیده باشد.

—حاج خانوم نمیدونست که میای امروز...

برای کندن بوتهای مشکی اش خم شده بود که همانطور دولا روی پله ی آخر خشک شد .

کمرصاف کردو چرخى سمت سیمین زد.یعنی چه این حرف؟

یعنی الان نباید میرفت داخل؟

یادش نمی آمد هیچ وقت برای آمدنش وقت قبلی گرفته باشد.

بی آنکه بخواد اخم کمرنگی توی صورتش نشست: اینطرفا بودم....گفتم پیام یه سرم به مادر جون بزنم....

دست خودش نبود که نتوانست جلوی کنجکاوی آزار دهنده اش از رفتار سیمین را بگیرد. نگاه ریز و مشکوکی سمت ورودی که از پشت شیشه هایش چیزی دیده نمیشد انداخت: چیزی شده؟

-ای وای.... نه عزیز جان.... بیا...

دست سیمین روی کمرش نشست: بیا بالا سرده....

در را قبل از سیمین باز کرد و کنار ایستاد تا وارد شود. سیمین هم بعد کلی تعارف بالاخره رفت تو.

با ورودش صدای حاجی را از توی راه رو و مسلماً اتاق کار شنید. آنقدر بلند و واضح که باعث شد همانجا مقابل در بایستد.

-حرف من از روز اول همین بود.... "نه"... یک کلام.... نه چیزی عوض شده نه قراره عوض بشه... من دختر دست این جماعت نمیدم.... همون دفه هم به این پسر یه لا قبا گفتم دور دختر منو خط بکش.... پدرش که سهله بزرگتر از اونم بیاد جواب من همینه.

استرس و ترس و لرز دوباره به تنش برگشت.

گوش تیز کرد برای شنیدن صدای مخاطبی که میدانست جز حاج خانوم نمیتواند باشد.

-آخه حاجی.... پسر چه عیب و ایرادی داره....؟ ماشالا سربه زیر... نجیب... شناس.... خونواده دار.... سالم.... یه ماشین زیر پاشه.... کار خودشو داره.... شکر خدا وضع مالیشم در حد سن و سالش خوبه.... آپارتمان سازی میکنه.... دخترتم که دوش داره...

صدای فریاد بلند حاجی چهار دیواری هال تاریک و غم زده ی حاج خانوم را لرزاند: دختر من غلط کرده با هفت جدو آبادش....دختر من بیجا میکنه دختر من...ه میخوره... حس کرد عرق سردی از روی ستون فقراتش شره گرفت تا پائین....دستش کرخت شد و کیف از روی دوشش لیز خورد.

بی شخصیت!

بی شخصیت تنها صفتی بود که به ذهنش توی آن لحظه در توصیف این مرد آمد. مردمکهای گشادش چرخید و سیمین را که بدتر از خودش بلا تکلیف وسط آشپزخانه ایستاده بود پیدا کرد.

پائین پالتوی کوتاهش را با همان انگشتان تازه از باند رها شده به سختی مچاله کرد....باید برمیگشت....باید میرفت.....

هیچ دوست نداشت این حرفها را بشنود. هیچ دوست نداشت اینجا توی این خانه که هیچ خاطره ی تلخ و مکدری از ساکنینش نداشت این حرفها را از زبان این مرد که پدر همسرش بود بشنود. دلش نمیخواست توهین بشنود به حدید...به خانواده اش که انگار سر پیکان تک تک این حرفها صاف قلب خودش را نشانه رفته بود که میسوزاند. دلش نمیخواست در برابر این بی حرمتی سکوت کند....اما...

نباید اجازه میدادم پای این جماعت گدا به خانواده ی ما باز بشه....هر چی میکشم حقمه....خود کرده را تدبیر نیست....از همون روز اول بهش گفتم....گفتم پسر.... این خانواده وصله ی تن مانیه....حرف تو گوشش نرفت ...زندگی منو به باد فنا داد...حالا هم که نوبت این دختره...

حس کرد قلبش برای چند لحظه ایست کرد. منظور حاجی از پسره محمد بود؟

جماعت گدا هم خانواده اش؟

لبه‌هایش را با حرصی آمیخته به بغض روی هم فشرد.

حرارت غیر قابل تحملی به یکباره به چشم‌هایش هجوم آورد.

صدای حاجی که همچنان داشت فریاد میزد بی رحم بود و کوبنده و پراز نیش و خودش که نمیتوانست بیشتر از این آنجا بماند و بشنود و سکوت کند.....

باید گورش را گم میکرد.

قبل از هر حرکتی با صدای کوبیده شدن دری از توی راه رو پلکش پرید و سایه ی سیاه حاجی روی قالیه‌های قرمز نشیمن کشیده شد.

حاجی با دیدنش جا خورد یا نه نمیدانست اما خیرگی آشکاری از نگاه غضب آلودش گذشت و فکش برجسته شد.

پشت کرد و رفت سمت ناهارخوری و کیف و کتش.

سرش را پائین انداخته و حتی نمی توانست بالا بگیرد. رعشه ی خفیفی سرپایش را پوشانده بود و حس میکرد معده اش از فشار محتویات از سر ظهر مانده اش دارد به هم می پیچد.

صدای قدمهای نرم و آشنای حاج خانوم صدای قدمهای بی صدای حاج خانوم توی نشیمن پیچید و باعث شد سربلند کند.

حاج خانوم با دیدنش ایستاد و جور دردمند و ناچاری نگاهش کرد...جوری که با همیشه ی ایام فرق داشت که اینبار نه تظاهری در کار بود نه لاپوشانی .

سری به این معنی که "میبینی "تکان داد و به حاجی اشاره کرد.

رنگ صورتش قرمز بود...قرمز مایل به کبود و سفیدی چشمهایش از پس لایه ی براق اشک سرخ سرخ.

حسی وادارش میکرد که نزدیکش شود ...برود و دست لرزانش را که داشت روی زانویش میپريد بگیرد اما اخم های سنگین حاجی و پژواک حرفهایی که زده بود و رگهای برجسته ی گردنش جرات هیچ حرکتی را نمیداد.

به صدای حاجی که از سیمین طلب یک لیوان آب کرد نفسی را که نمیدانست از چند دقیقه قبل آنطور حبس کرده بود،رها کرد.

زمزمه های نا مفهوم حاجی را از آشپزخانه میشنید

..زمزمه هایی که داشت حالش را بد میکرد.

بی سرو صدا...بی توجه به گلایه های آرام حاج خانوم که حالا از پشت درهای به هم آمده ی آشپزخانه می آمد دست روی دستگیره گذاشت.

نیم قدم عقب بر داشت ...شقیقه هایش تیر کشید .

ندیده بود...نفرت و دشمنی حاجی را تا آنروز اینطور آشکارا ندیده بود...اینطور بی پرده و مستقیم و بی ملاحظه...

مگر همین مرد نبود که تا یکسال تمام پاشنه ی درشان را از جا کنده بود....؟ مگر همین مرد نبود که راه و بیراه سراز دفتر بابا فرهاد در می آورد.... مگر...؟

اسید معده اش درست سر حلقش جوشید و طعم دهانش را ترش کرد.

کف دستش را به دهان چسباند و خودش را پرت کرد توی ایوان و هوای سرد و خنک این عصر بد شگون زمستانی را بلعید. نفهمید بوتهایش را چطور و چه وقت پازد. به خودش که آمد توی حیاط بود و پیشانی اش را چسبانده بود به سرمای فلز در .

قبض جواب را سر داد تا زیر دستهای دختر و چشم از لبهای او بر نداشت.

صدای تق تق دکمه های کیبورد پیچیده بود میان همه ی آرام فضای آزمایشگاه.

تابلو هارا یک دور از نظر گذاراند ... هماتولوژی.... بیوشیمی... پاتولوژی....

-منفی.

با صدای دختر مهره های گردنش به یکباره چرخید جوری که عضلاتش گرفت. حس کرد تمام دنیا به یکباره به سکوت نشسته و تماشایش میکند.

به چشمهای بیتفاوت دختر نگاه کرد و برگه ای که پیش رویش گذاشته بود.

با لرزی که از خانه ی حاج خانوم تا به این لحظه هنوز همراهش بود، کاغذ دولا شده را از پاکت نارنجی بیرون کشید و به جواب ثبت شده نگاه کرد.

نگاهش روی اعداد و حروف انگلیسی چرخید.. از چپ به راست و بالعکس.... به دنبال چیزی که خودش هم نمیدانست چیست.

ضعف و آشفتگی تمام وجودش را فرا گرفت. انگشتانش را بند کرد به لبه ی مرمری کانتر پذیرش .

معتبرترین آزمایشگاه رشت بود و درصد خطا، آن هم برای همچنین آزمایش ساده ای، امکانش صفر مطلق .

با اینحال لبش را گزید و با شرمندگی سرش را کمی خم کرد: امکانش هست که اشتباه شده باشه؟

دید که ابروهای پت و پهن دختر اندکی به هم نزدیک شد. سرش را بلند کرد و با یک نگاه از آنهایی که میگفت "حالت خوش نیست انگاری" بالا تا پائینش را یک دور رصد کرد بعد هم سرش دوباره فرو رفت درون مانیتور و با صدای بلندی که مطمئن بود به گوشهای مرد پشت سری اش هم رسید به حرف آمد: چند روز از تاریخ دوره ی ماهانتون گذشته؟

پووفی توی دلش کشید و بیشتر خم شد و با صدای آهسته و معذبی لب زد: دو هفته.

دختر اینبار نگاه متفکرو درگیری پرتش کرد: شاید توازن هورموناتون به هم خورده.... با دکترتون مشورت کنین.

"شاید" جویده ای تحویل دختر داد.

چرخید و به نیش باز مرد چشم غره ی ترسناکی رفت و با تنه ی حرصی و محکمی از سر راه کنارش زد.

عوضی خاک بر سر . مطمئن بود که همه چیز را شنیده.

دست خودش نبود و نمیتوانست اینهمه ناراحتی و خشم را کنترل کند.

دستش را گرفت به نرده های استیل وپله های سیاه را برای دومین واینبار نه با استرس که باپیشانی غیر قابل وصفی پائین رفت .هوای آزاد هم نتوانست از گر گرفتگی اش بکاهد.

گوشه ی پاکت نارنجی میان انگشتانش مچاله شد.چنگ زد به شال لعنتی اش که هیچ وقت خدا روی سرکوفتی اش بند نمیشد. کیفش هم انگار امروز بازی اش گرفته بود . روی شانه نمی ماند و هی لیز میخورد تا روی بازویش.

با اعصابی داغون کف بوتهای اسپرتش را کوبید روی سنگهای پیاده رو .مقصد مشخصی نداشت نگاه که کردبعد نیم ساعت پیاده روی در نهایت سر از سبزه میدان در آورده بود.

دمی عمیق از هوای سردی که به نظر میرسید آبستنی برفی دوباره باشد گرفت.

خودش را پرت کرد روی نیمکت و بی اهمیت به ملودی گوشه چشم دوخت به آبنماو سردیس مشاهیر.

حس میکرد چیزی به گلویش چسبیده و راه نفسش را گرفته...چیزی که نه شبیه بغض بود نه گریه....چیزی به شکل حرف...به شکل صدا...حرفی که انگارازپس سالهاقبل در گلویش ته نشین شده و حالا داشت خفه اش میکرد.

آيسان همیشه میگفت حرف بزن....میگفت مبادا سکوت کنی که همه چیزدقیقا از آنجایی شروع میشود که حرف داری اما زبان گفتنش را نه....وحالا به نقطه ای رسیده بود که احساس میکرد همه چیز در آستانه ی شروعی تازه است....که میترسید....از شروع شدن این "همه چیز" وحشت داشت.

شبيه كسى شده بود كه بعد سالها بافتن دست آخر ميديد كه يكي از دانه هارا به اشتباه بافته ودقيقا هم از همانجا به بعد همه چيز اشتباه از آب در آمده...تمام بافته هایش...همه ی تلاشش كريه منظر و زشت شده و چاره ای ندارد جز از شكافتن....

هراس داشت و حس ميکرد اين بافته ی بدقواره حالا بر تن زندگي اش نشسته...حس ميکرد ديگر نميتواند نفرت حاجي از خودش را زير سايه ی محبتهای حاج خانوم و رفع و رجوعهای احمقانه ی مهرداد پنهان كند. همه چيز بيش از آنكه تصور ميکرد عيان بود.

دستش از شكاف ميان دكمه ها گذشت و آرام روی قفسه ی سينه اش كشيده شد.قلبش درد ميکرد...بس كه سرنوشت بارها شكسته و بندش زده بود.

نگاهش را پائين انداخت و با كف دستهایش گونه ها و چشمهایش را پوشاند.

سرش داغ بود و حس ميکرد لباسها روی قلبش فشرده ميشوند.

حرفهای تحقير آميز حاجي از مغزش نميرفت ،جوري كه احساس ميکرد تمام زوايای روحش را....تمام خلل و فرج ذهنش را پر کرده .

حاجي را نمی توانست باور كند...رفتارهای متناقضش را....دليل اينهمه نفرتش را.كم كم داشت از اين مرد بيزار ميشد....بيزار و متنفر.

به ذهنش فشار می آورد و سعی ميکرد برگشت بخورد به آن سالها.برگردد به گذشته و رفتارهای حاجي را يكبار ديگر از ابتدا با خودش مرور كند.

دورهمی های آخر هفته اشان و برخوردهای کوتاه و در حد سلام و خدا حافظش با حاجي كه چيز چندان زيادی هم از آنها در ذهنش نمانده بود جز چند خاطره ی پراكنده و كمرنگ.

انگار شمایل این حاجی تازه را به هیچ کجای عمرش ندیده بود... که هرگز حتی به خیال خامش هم خطور نمیکرد که به چشم حاجی اینهمه...

لبش را گرفت به دندان و سعی کرد افکارش را از پیش روی باز دارد اما چطور میشد که دید و تظاهر کرد به کوری... چطور ممکن بود شنید و خود را به کر بودن زد؟

قلبش نا منظم میزد و دعا میکرد تمام فکرهای توی سرش توهم باشد.

دلش آرامش میخواست... یک تماس تلفنی... یک صدا از جنس صدای گرم بابا که آرامش رفته اش را برگرداند... اسمی که از پشت خطوط مخابرات صدایش بزند... حالش زیاد خوب نبود... چشمهایش میل غرق شدن داشت.

گوشی اش را از توی کیف چنگ زد. تماسهای بی پاسخ مانده ی هاله را بی هیچ اندیشه و عذاب وجدانی جا گذاشت و روی اسم بابا ضرب زد.

صدایش که آمد نفشش رها شد: الو... بابا...

صدای بابا مثل نواری ضبط شده توی سرش عقب و جلو میشد... تمام آن نیم ساعتی که بابا برایش حرف زده بود... سعی کرده بود به یاد بیاورد که چقدر دلتنگ است... که چقدر امروز روز بدی داشته... که بلد نبود حرفهای حاجی را به یاد بیاورد...

حرفهایش به تمامی در درونش جامانده بود... با هر جمله ی بابا سرش را تکان داده و ادای لبخند زدن در آورده بود اما فقط خودش میدانست که هنوز همان آسمان است و صورتش و قلبش چقدر غمگین است... سبک نشده بود... برای اولین بار صدای بابا هم نتوانسته بود

تسکینش دهد و تمام ساعت‌های منتهی به تاریکی را نشسته بود روی نیمکت و به تصویر خودشان نگاه کرده بود... به آینده ای که نمیدانست چه رنگی دارد....

بعد فکرهايش را نیمه تمام گذاشته و برگشته بود به خانه... توی تاکسی نگاهش مدام می افتاد روی آینه و آرزو میکرد توانایی از یاد بردن را داشته باشد. چیزی توی دلش جمع شده بود و داشت بزرگتر میشد... همه چیز خنده دار بود... آدم‌ها... لبخندهایشان... حرف‌ها و حتی دستهایشان... اینکه تکلیف خیلی چیزها را دیگران برایت تعیین میکنند که بی آنکه بخواهی سرنوشتت بازچه دست این و آن میشود. حالا که چهره ی حقیقی این مرد و این زندگی را دیده بود یک جاهایی از قلبش به درد می آمد.

غرق شده بود... غرق فکرهایی بی نقطه که سرانجام به خانه رسید... کلید را که به در می انداخت میدانست که از تاریکی به تاریکی میرود. چراغها خاموش بودند و پرده ها کشیده... لباسهایش را کند و جایی وسط تخت دراز کشید و بالش او را به صورتش فشرد... تنش درد بود... ذهنش خسته و سرش سربی... حتی صدای زنگ تلفنش هم نتوانست مانع از بسته شدن پلکهایش شود. چشم دوخت به سیاهی سقف و فرو رفت میان تاریکی و سکوت مطلق... آنقدر که بالاخره نوازش دستهای گرم او دوباره به این دنیا برش گرداند و صدایی دوست داشتنی که اسمش را از میان تاریکی شب میخواند.

-آسمان؟

پلکهای به هم چسبیده اش را به سختی از هم جدا کرد. پیش نگاهش یک جفت چشم کشیده و تب آلود بود... که انگار سیاهی شبهای ناتمام را به مردمکهایش ریخته بود و نگران و عمیق و پرسوال زل زده بود به صورتش.

دستهایش رفت بالا و بی آنکه حرفی بزند پیچید دور گردن او و کشیدش تاروی تپشهای بیقرار قلبش.

موهایش را بوسه زد....تاربه تارش را وازنیازعظیم خودش برای او ...از عطش چشمهایش... عطش دستهایش... عطش تنی که محو تماشای تپله های وحشی و سیاه او از این فاصله بود...بغض به گلویش افتاد .

هیچ چیز هم که نمیدانست اینرا مطمئن بود که بخت سیاهش....گذشته ی نرفتنی اش...توازن به هم ریخته ی هورمونهای لعنتی اش...و حتی سایه ی منحوس حاجی هیچ ربطی به مهراد ندارد.

سر مهراد از روی سینه اش کنده شد .با چشمهایش خوب کاویدش و پشت انگشتانش را روی گونه اش به حرکت در آورد:کجا رفته بودی امروز؟ سکوت کرد و چشمهایش را انداخت به دکمه های پیراهن او .

کجا رفته بود؟

نمیدانست.

پیش چشمهای یک نمایش مفتضحانه از لحظه به لحظه ی امروزش در حال اجرا بود.

نفس گرم مهراد به لبهایش خورد و چشمهای منتظر و لبریزش را باز کرد. زیر نور زردرنگ آباژور ...روشنی چشمهای سیاهش دیدنی بود.

-میدونی وقتی جواب تلفنامو نمیدی فکرم تا کجاها میره؟

از لحن دلگیر و غمگین او دلش لرزید. دمی از روی پیراهنش گرفت. میدانست... اینرا از صداقت چشمهایش میدانست.

انگشتان مهراد به پلکهایش رسید و از روی چشمهای بسته اش گذشت: میدونی وقتی میامو اینجوری رو تخت میبینمت چه حالی میشم... آره... اینارو میدونی؟

انگشتانش را از دو سو بند زد به عضلات برجسته ی بازویش و به نرمی رفت تا سرشانه های پهنش و موهای پشت گردنش را گرفت و میان انگشتانش کشید.

چشات نگرانم میکنه... حرف نزدنت بدتر... اینکه حرفاتو بهم نمیگی و همش تو خودتی دیوونه میشم... من میخوام باهام حرف بزنی...

مهراد به چشمهایش نگاه میکرد و انگشت میکشید زیر پلکش: با من حرف بزن نفس من!

حرفهایش بود یا معجزه حضورش... نمیدانست... هر چه که بود دیگر از آن استرس و ناامیدی بعد از ظهر خبری نبود. انگار که از حال بدش تا آرامش این لحظه اش فرسخها فاصله افتاده بود.

دلش میخواست برایش حرف بزند... دلش میخواست از تمام بعد از ظهرش برای او بگوید... از جواب آزمایشی که نگرانش میکرد... از حاجی و حرفهایش... از ترسهایش... از تصاویری که یکی یکی توی ذهنش جاخوش کرده بودند... از همه ی آن چیزهایی که باعث شده بود اینطور بی رمق روی تخت بیفتد... چیزی از درونش میجوشید و به لبهایش میرسید اما نفسش همانجا توی نطفه خفه میشد. شبیه آن روزهایش شده بود. آن روزها که نتیجه ی حرف زدنهایش ساعتها گریه بود و آرام بخشهایی که تا چند شب به بیخبری خواب میسپردش.

نمیتوانست....نمیشد که از سکوتش بگوید...سکوتی که ماحصل دردهایی بود که آب دیده اش کرده بود.... از رنجی که نفسش را به قدری بند آورده بود که امروزش را برایش دردناک و تمام نشدنی کرده بود....

چشمهایش را بست .

سرش را روی بالش بالا کشید .او را تنگ به خودش فشرد و جای تنش را چون کویر تشنه ای به دست باران نوازشهای او سپرد.

راست میگویند که توی این دنیا هیچ چیز تصادفی نیست. آدمها حلقه های زنجیری هستند که به هم دیگر وصلند. سرنوشتشان....زندگی اشان....رفتارها و حتی حرفهایشان.

نمیشود تقدیر آنها را از هم جدا فرض کرد همانطور که نمیشود مرگ را از زندگی جدا کرد.

یلدا هم رفت....روی دست برادرهای گریانش....

رفت و نتوانست بماند و بجنگد و به ریش نیما پاکزاد و امثال او لبخند بزند....یلدا رفت و خبر رفتنش در سیزدهمین روز به خواب رفتنش شبیه بمبی ساعتی که ضامنش را از روزها قبل کشیده باشند منفجر شد و همه را توی بهت و شوکی بزرگ فرو برد.

یلدا رفته بود...بدون کلیه ها ...بدون کبد و قرنیه ی چشمهای زیبایش.

یلدا رفته بود و انگار برادرها و مادر پیرش را هم با خودش برده بود.

هر کاری میکرد چهره ی یاسین برادر بزرگ یلدا از مقابل چشمهایش کنار نمیرفت. زانو زده بود کنار گور صورتش سفت بود و سنگی....نه داد میزد....نه گریه...هیچ چیز.

تنهانگاه مرده اش را داده بود به دخترک کفن پوشی که چشمهایش به رنگ شالیزاران باران خورده بود. زمردین و درخشان...!

دخترکی که تا همیشه درون خانه ی کوچک و سردش آرمیده بود.

بغضش را فرو داد. جلوی خودش را گرفته بود تادوباره گریه اش نگیرد. اما حق هق هق مظلومانه ی نسیم اجازه ی خویشتن داری نمیداد.

آهی کشید و نگاهی را انداخت به خیابان خیس.

پشت ترافیک وحشتناک توشیبا گیر افتاده بودندو

پنجه هایش ،بس که روی کلاچ فشرده و ترمز گرفته بود درد میکردند.

قمیشی داشت از فرشته ای میخواند که از دور آمده بود و صدای گریه ی نسیم هی وسط ناله هایش میپریدو فضا را سنگینتر از آنچه که بود میکرد.

کلافه دست انداخت و صدای موزیک را قطع کرد.

شب قرار بود به خانه ی حامد بروند ولی به هیچ وجه حال و حوصله ی این شب نشینی را نداشت. از طرفی هم دلش نمیخواست بی میلی نشان داده و باعث سو تفاهم شود.

چشم از خیابان گرفت و داد به نسیم. هنوز داشت فین فین میکرد. درست ازده صبح که خبر رفتن یلدارا پشت تلفن داده بودتا این لحظه که از مراسم تشییعش برمیگشتند، یک بند داشت اشک میریخت. دلش میخواست یک حرفی برای دلداری بزند اما چیزی در ذهنش نبود.

سرش را چرخاند و با زدن راهنما پیچید توی کوچه و مقابل در کوچک سبز رنگ ترمز کرد.

چشم دوخت به نیم رخ خیس نسیم. صورت سفیدش گله به گله سرخ بود و چشمهایش پف آلود.

دستش را دراز کرد و کشید روی بازوی او.

با برگشتن نگاه نسیم، لبخند کمرنگی به صورتش زد.

نگاه گیج نسیم از ورای شانه هایش نشست روی در خانه اشان. صدایش که باز شد حنجره اش خشک بود و خش دار: تو زحمت انداختمت راهتو به خاطر من دور کردی

سرش رابه چپ و راست تکان داد و آهسته لب زد: عیبی نداره... کار خاصی نداشتم.

نسیم بند کیف قهوه ای اش را روی شانه انداخت و دستگیره را کشید: تا اینجا که اومدی حداقل بیا بالا... مامان ببینت خوشحال میشه.

سرش را کمی کج کرد و تکه ی دستمال کاغذی را از روی چانه ی نسیم برداشت: سلام برسون ... ایشالا سر فرصت مناسب...

نسیم هم بالاخره لبخندی زد و دستش را گرفت: ایشالا از فردا میای دیگه؟

چانه اش رفت بالا: اوهوم.

یاد مهراد افتاد و برگه ی انتقالی اش که صبح، قبل رفتن چسبانده بود به آینه ی میز توالت و تصویر یک قلب بزرگ با رژ بنفش و جمله ای که زیر آن نوشته بود "اولین خز بازیمون".

فشار اندکی به دست نسیم داد و خندید: مهرباد گفتش ازت حسابی تشکر کنم... تورو هم تو زحمت انداختیم.

با پیاده شدن نسیم دنده عقب از کوچه ی باریک خارج شد.

نگاهش رفت روی ساعت. شش ونیم بود و با احتساب این راهبندان سنگین تا میرسد به خانه احتمالا هفت و نیم هشت میشد.

نمیدانست. استرس عجیبی داشت. با علم به اینکه آن زن دوستی و ارتباط نزدیکی با حامد و همسرش دارد نمیتوانست بابتی تفاوتی به شب نشینی امشب نگاه کند.

پنجره ی سمت خودش را کامل داد پائین و صورتش را سپرد به هوای سرد زمستانی و زل زد به رقص نور و باران روی شیشه ها.

گنگ بود... فکرهایش مانده بود توی گورستان.

وباران... این باران زمستانی جور غریب و دردناکی آدمهایی را به یادش می آورد که دیگر نبودند.

فکر کرد که فاصله ی بین آمدن و رفتن همینقدر است. به قدر یک پلک برهم زدن... به اندازه ی یک جرعه نفس کشیدن.

همینقدر که در این عصر زمستانی دلگیر میتواند کنار یلدا، هنوز هم توی رست پرستاری باشد و همینطور که داشت به اراجیفش از کارگاه روانشناسی نیما پاکزاد میخندید، چایشان را هم باهم مزه مزه کنند.

ولی حالا... چه چیزی میتواندست اینهمه غمگینتر و تلختر از رفتنش باشد؟

دستش را دراز کرد. انگشتانش را برد زیر باران و بازشان کرد.

دلش میخواست تمام قطره ها را یکجا میان دستهایش جمع کند اما باران.....این باران لعنتی هرگز خیال ماندن نداشت.

خانه ی حامد برعکس رفتارهای خودش سرد بود...سرد و خاکستری.

آپارتمان نوساز و بزرگی که آدرسش سر راست بود و بنا به گفته ی مهران تنها یک کوچه با آپارتمان خودش فاصله داشت.

توی آینه ی آسانسور یکبار دیگر به لباسهایش نگاه کرد و به وسواسی که نمیدانست به یکباره از کجا سرو کله اش پیدا شده بود لعنت فرستاد.

پیراهن پشمی سبک و رو زانویی تنش بود که چهارخانه های خردلی - مشکی ریزی داشت که با جوراب شلواری مشکی و نیم بوتهای پاشنه بلندی ستش کرده بود. سرش را خم کرد روی گوی بلوری و بینی اش را برد لابه لای گلبرگ اراکیده های بنفش و استرسش را پشت عطر خوششان پنهان کرد.

سرش را که بلند کرد نگاه خیره و غرق فکر مهران را روی خودش دید.

لبخندی به نگاه گیش زد. با ایستادن آسانسور پا توی کریدور گذاشت و حامد را منتظرشان دید. با گردنی کج و دستهایی که برده بود توی جیب شلوار سرمه ای اش. لبخند گل و گشادی روی لبش بود.

فکر میکرد و یا حداقل انتظار داشت آزیتا را هم کنار حامد ببیند.

حامد خم شد و با لودگی ذاتی اش تعظیمی نمایشی کرد: منور فرمودین بانو.

خنده اش گرفت. حامد دستش را فشرد و بابت گلها تشکر کرد.

با صدای "سلام" زیر و کشداری سرش را چرخاند.

دست حامد روی شانه ی آزیتا نشست: آزیتا خانوم همسرم و تاج سر بنده.

بعد از آن هم چرخید به سمتش. نیم نگاه سمت مهراد پرت کرد و چشمک ریزی زدو معرفی اش کرد: ایشونم آسمان خانوم گل.

لبهای سرخ رنگ آزیتا لبخند جمع و جوری داشت. روی چشמהایش لنز خاکستری خوشرنگی بودو آرایش ماهرانه ای روی صورتش. بینی عروسکی و خوش فرمش مشخص بود که از زیر دست حاذقترین جراحان بیرون آمده. با تمام عتویه ای بودن صورتش نمیشد که منکر جذابیتش شد. نگاهش را نمیتوانست از روی شکم گردو کوچکش که برجستگی آن از پشت پیراهن کاربنی چسبانش پیدا بود بگیرد. با این فکر لبخندی روی لبش آمدو دست آزیتارا به گرمی فشرد: خوشوقتم از آشنا ئیتون.

آزیتا فشار مختصری به دستش دادو "ممنونمی" گفت. از عقب کشیدنش حدس زد که تمایلی به روبوسی ندارد اما به جای آن چانه اش را گرفت و مهراد را با لحنی خودمانی مخاطب قرار داد: آخی...چه کوچولوئه قدش.

درک درستی از جمله ی آزیتا پیدا نکرد اما هر چه که بود با آن استقبال نه چندان گرمش ، بار مثبتی برایش به همراه نداشت.

توی پرت کوچکی که قبل از نشیمن اصلی خانه بود، نیم ست فیلی خوشرنگی همراه کوسن های سیاه و سفید شطرنجی بودو چلچراغ مشکی بلندی که تا نیمه های ارتفاع اتاق پائین آمده بود.

خانوم میانسال ترو فرزی وظیفه ی پذیرایی را به عهده گرفته بود. به جمع چهار نفره اشان نگاه کرد و باز به شکم آزیتا و باز یاد جواب آزمایشش افتاد و نسخه ی دکتر و دستور آزمایشات جدید هورمونی.

تکیه اش را داد به پشتی کوتاه راحتی مشکی. دست مهراد بلافاصله از پشت سرش رد شد و نشست روی شانه اش.

حامد ماهواره را زد روی pmc و صدای سپیده نشیمن بزرگ را پر کرد.

-آخ...من عاشق صدای اینم دیگه.

آزیتا چشمهایش را با "ایش" کشیده ای که گفت باریک کرد: یه بار اتفاقی تو استامبول رفته کنسرتشا...ازون وقت تا حالا عاشق این شده.

مهراد هم داشت آرام میخندید. نفهمید مسیر بحث کی از صدای سپیده دور شد و رسید به ترانزیت و تجارت. آزیتا هم وارد بحث مردانه شده بود و از مزایا و معایب واردات قطعه حرف میزد.

نگاهش را داد به روی میز و میوه های خرد شده ای که با ظرافت و رعایت رنگ بندی خاصشان درون دیس گرد سفید چیده شده بودند.

همه چیز به نظرش زیادی شسته رفته و نمایشی می آمد... همه چیز... حتی لبخندهای گاه مهرادی که سعی میکرد با ظرافت و نکته سنجی به طریقی بکشاندش میان بحثهای خودش و آزیتا.

نگاه های آزیتا را دوست نداشت.

نمیدانیت چرا، اما لبخندهایش هیچ زیبا نبود. حوصله اش سر رفته بود.

استرس داشت....بیشتر از هر لحظه ای. فضای خاکستری خانه و آدمهایی که هیچ نقطه ی اشتراکی با آنها نداشت شاید بزرگترین دلیل نا آرامی اش بود. نگاهش برای بیرون رفتن از این خانه ثانیه هارا میشمرد و تقریباً مطمئن بود همین که پا از این خانه بیرون بگذارد دیگر هیچ دلیلی وجود نخواهد داشت که بخواهد دوباره به این خانه برش گرداند.

سرش را با بی تفاوتی توی سالن چرخاند.

سمت راست جایی که نشسته بودند دکور متفاوت و به مراتب سرد تری داشت. مبلمان استیل و ناهارخوری ست سفیدش و میز شامی که از قبل چیده شده و دسته گل بزرگی که خودشان آورده بودند و به دستور آزیتا و به وسیله ی سمیه خانوم جایی در صدر میز

گذاشته شده بود. دسته گلی که برعکس فضای خنثی و بی روح خانه گرمای دوست داشتنی و عطر دل انگیزی به آن نقطه بخشیده بود.

نگاهش را از فنجان کریستال و چای خوش عطر و رنگ درون آن گرفت و داد به آذیتایی که مخاطب قرارش داده بود.

-از کار تو بیمارستان راضی هستی؟

پنجه اش را کشید روی دنباله ی موهای بازش که ریخته بود روی شانه و لبخندی در جواب آزیتا زد:عاشق کارمم...هر چند که مَث همه ی شغلا سختیای خودشو داره...ولی خوب پرستاری قبل از هر چیزی صبر و حوصله می طلبه...

انگشتان مهراد گره خورد به سرشانه ی پیراهنش. توجهش را که حس کرد با اعتماد به نفس بیشتری به حرف آمد:مخصوصاً هم که از فردا قراره برم تو بخش اطفال.

سرش را روی شانه چرخاند و به چشمهای پرمحبت مهرداد که لبریز برق لبخند و رضایت بود نگاه کرد.

آزیتا یک تای ابرویش را انداخته بود بالا و جوری با تفریح نگاهش میکرد که بدش آمد: واوو... چه اعتماد بنفسی واقعا... یعنی میخوای بگی آدم صبوری هستی؟

ضربان قلبش بالا رفته بود و نمیدانست چرا حسهایش به این سرعت داشت درباره ی این زن عوض میشد. سرش را بلند کرد و صاف رفت توی چشمهای آزیتا: دقیقا...

حالا حامد هم ساکت شده بود و داشت با دقت به بحثشان گوش میداد.

گمان میکرد با جواب کوتاه و در عین حال محکمش آزیتارا نشانده باشد سر جایش اما با سوال بعدی اش فهمید که باز هم مثل همیشه در شناخت آدمها اشتباه میکرده.

-باریکلا... چقدر در مورد کارت تعصب داری... حالا چی شد پرستاری انتخاب کردی... علاقه داشتی یا رتبت پائین بود؟

تکان تکان پای مهرداد که شروع شد

گوشه ی دهانش را از داخل گاز گرفت. صبر کرد... یک ثانیه... دو ثانیه... چهار ثانیه. نفس گرفت و سعی کرد لبخندش را و آرامش ساختگی اش را حفظ کند: من کاملاً دیده و شناخته و با آگاهی وارد این کار شدم سختیاشو از نزدیک دیده بودم و میدونستم چی انتظارمو میکشه. حتی تصورشم نمیتونم بکنم که یه روزی بخوام از پرستاری خسته بشم...

صدای سرفه ی مصلحتی حامد درست بعد از اتمام جمله اش این معنی را میداد که او هم متوجه اصطکاک نرم و نامحسوس میانشان شده.

حامد خم شد روی میزوبا برداشتن دیس شیرینی های اسکار و تعارفشان، بحث را عوض کرد: شما اینجا دکتر خوب سراغ دارید...؟ دکتر آزی تو تبریزه و ما هم داریم دنبال یه دکتر خوب میگردیم .

دست حامد را رد نکرد و علی رغم بی میلی اش شیرینی کوچکی برداشت و همانجا کنار فنجان چای یخ کرده اش گذاشت. دستی روی دامن پیراهنش کشید و نگاهش را برگرداند به حامد: دکتر پناهیان پزشک معروف و با تجربه ای هستن...احتمالا اسمشونو شنیدین.....موسسه ی پناه هم مال ایشونه ...اگه بخواین میتونم شماره مطبشونو بدم بهتون.

آزیتا نگاه مخصوصی که معنی اش را نفهمید به صورتش انداخت و دستش را گذاشت روی شکمش: اگه بتونین باهام بیاین که خیلی خوب میشه...

نگاهش را داد به چشمهای آزیتا. این آدم را نمیفهمید. چطور میتوانست بعدآن همه بی پروایی حالا اینجور توی چشمهایش زل بزند و خواسته اش را مطرح کند.

فکرهايش را بالا و پائين کرد تا بهانه ای برای نرفتن جور کند ولی باز هم در برابر دلش و وجدانش تسلیم شد و سری به معنی "باشه" تکان داد.

شام توی آرامشی مصنوعی و همراه صحبتهای خسته کننده ی حامد و همسرش صرف شد.

یادش نبود که چند نوع غذا و دسر روی میز چیده بودند. تنها از مرصع پلوی خوش نقش و نگاری که نزدیکترینشان بود، کمی برای خودش کشیده و با چنگال و قاشق، تنها خلال هایش را زیرو رو کرده بود تمام لحظه های پشت میز شام در تلاطمی آزاردهنده

گذشت. چند ساعت کوتاه بودند آن لحظه ها، اما اعتراف میکرد که یکی از تلخترین حسهای دنیا رابه قلبش ریخته بود.

صداهایی توی مغزش داشتند بلند بلند حرف میزدند... دیوانه شده بود و نمیدانست باید به حرفهایشان گوش دهد یا نه.

متاسف بود.. برای خودش و بیشتر از آن برای مهراد، از سر دوستیها و آدمهای اشتباهی که به زندگی و تصمیمهایش راه داده بود.

حالش مساعد نبود. سردردهای عصبی اش که هفته ها بود خبری از آنها نبود حالا و با قطع آرامبخشهایش دوباره و اینبار با قدرت بیشتری در حال تاختن بودند. پشت گوشش تیر کشید جوری دردناک که قاشق از دستش بی اراده میان بشقاب رها شد.

با شرمندگی نگاهی به آنسوی میز انداخت اما میان خنده های بلند و ناتمام حامد کسی پی به حالش نبرد حتی مهرادی که کنار دستش نشسته بود.

ساعتهای پایانی شب بود که حس کرد آذیتا از موضع تحقیر و نیش زدن پائین آمده. خسته شده بود یا نه نمیدانست اما هر علتی که داشت کمتر حرف زد و بیشتر لال ماند. لال شدنی که شاید از سر جوابهای بی میل و کوتاه و گاه کوبنده ی خودش نشات میگرفت و ظاهر بی تفاوتی که برای خودش ساخته و سعی کرده بود با همان میمیک بی انعطاف و با لبخندی شبیه همانی که در بدو ورود روی لبهای آذیتا بود به تشکری خشک و عاری از هر حسی اکتفا کرده و خانه ی خاکستری و آدمهای خاکستری را ترک کند.

سوار ماشین که شدند بی هیچ حرفی چشمهایش را روبه پنجره بست. فقط خدا خدا میکرد مهراد حرفی نزند و حداقل تا خانه سکوت کند.

توپش حسابی پر بود و نمیدانست اگر دهانش باز شود چه چیزهایی از آن بیرون خواهد ریخت.

مهراد هم انگار پی به سنگینی فضا برد که بی حرف راند تا زمانیکه ماشین وارد تاریکی پارکینگ شدو صدای خالی اش آمد که: پیاده شو.

باران میبارید یا برف مهم نبود. مهم سرمای گزنده ای بود که به محض باز کردن در به صورتش کوبیده شد. لابه لای درختان کوچه چند کلاغ قار قار میکردند. از پله ها رفت بالا. مهراد در را پشت سرشان بست.

خانه گرم بود و نور دیوار کوبها روی مبلها و قالیها پهن.

سرمای نگاه مهراد را حس میکرد.... روی شانه هایش.... روی سرش.... تمام تنش یخ بود. مثل هوای بیرون از این در.... ندیده هم میدانست که ایستاده همانجا پشت در و نگاهش میکند.

دست به دکمه های پالتو انداخت. رفت سمت اتاق. مهم نبود.... محق بود. اینبار محق بود و در آستانه ی انفجار.

-رفتارت اصلا درست نبود.

لبخند پرحرصی توی دلش زد و ساکت ماند. سگ محلی. نسخه ی کارساز آيسان برای اینجور وقتها بود.

رفت به آشپزخانه اما یادش نبود برای چی. بی هدف دور خودش گشت و دست آخر بیرون آمد. مهراد هم افتاده بود دنبالش.

-با شما بودما.

شصتش را فشرد روی شقیقه و راه افتاد توی راه رو.

-کری...؟

صدای بلند شده ی مهران افسارش را بالاخره کشید. درست قبل از ورود به اتاق. بی آنکه حتی برگردد ملتمس نالید: سسس... محض رضای خدا ساکت باش... مغزم داره میترکه.

رفت سمت تخت.

از خش خش و سایش لباسها به هم فهمید کتش را کند که درست قبل از نشستنش افتاد روی تخت.

-باز به خر شاه گفتن یابو... باز به خانوم گفتن بالا چشت ابروئه...

چشمهایش را روی هم گذاشت و سعی کرد بحث را کش ندهد: دقیقا همینطوره که میگی...

از اینکه باز هم مثل همیشه درک نشده قضاوت میشد دلش را غم گرفت.

خم شد. کت مهران را برداشت و انداخت روی پاف. چرخیده بود برای نشستن که بازویش گیر کردمیان پنجه ی او: چته ؟

تکانش داد و سرش را پائین آورد: میدونی که تا جوابمو نگیرم ول کنت نیستی... پس نرو رو اعصابم...

دست خودش نبود. صدایش سرد که میشد لرز به تنش می افتاد.

توی چشمهای یخ زده ی او نگاه کرد.

-اون چه قیافه ای بود که گرفته بودی مثلا؟

چون گفت قدت کوتاهه بهت برخورد...یا چی...اینکه رتبت پائین بوده...شایدم به خاطر اینکه ازت خواست باهاش بری دکتر...ها...کدوم..؟

پس میدانست تمام اینهارا و با این همه نیش میزد؟

بازویش را تکان داد و سینه به سینه اش ایستاد:خوبه که آدم قدش کوتاه باشه نه مَث بعضیا شعور و طرز تفکرش.

خشم به نگاه مهرداد ریخت و انگشتش را تکان داد :مواظب حرف زدنت باش فهمیدی ؟

چشمهای دلگیرش را دوخت به چشمهای تاریک او و طولانی نگاهش کرد.دلش درد میگرفت...از اینکه مهرداد با زخمهای روی قلبش بازی میکرد...نمک میپاشید و حواسش به هیچ کدام از کارهایش نبود.

متنفر بود.از این روی این مرد متنفر بود.از این روی پرمدعا...طلبکار و بی منطقش.

خوب بود ...خیلی خوب اما تا وقتی که همه چیز باب میلش باشد.

حالا هم که با طعنه اینطور دور برداشته بود.دستش راتوی هوا با تمسخر تکان داد که:همه بی شعورن به جز شما....همه کوتاه فکرن فقط این جنابعالی هستی که عقل کلی.

بی حوصله بود. چرخید وبا پشت دست زد روی سینه ی مهرداد و با پوزخند نگاهش کرد:بابا خیلی باحالی تو به قران....یه چیزی هم باید دستی بدم انگار.

-واقعا که...ینی تو شعورت نمیرسید که مهمونی...اصلا همش درست...ینی نمیتونستی چن ساعت دندون رو جیگر بزاری.....ندیدی شرایطشو...؟

نتوانست. بیشتر از این نتوانست دهانش را بسته نگه دارد و با سکوت جری ترش کند: نه... ندیدم... نتونستم تحمل کنم... حق داری... من شعور ندارم... احمقم اصلا... بی شخصیت... حرف حسابت چیه الان؟

دستهایش را بند کرده بود به کمرشلوارش و حرص زده گوشه ی لبش را میجوید: حرف حسابم چیه؟.. ههه... تازه میپرسه حرف حسابت چیه... دارم میگم چه مرگت بود...

پرید وسط حرفش: تو چه مرگته... تو چرا داری سنگ اونو به سینه میزنی... اصلا چرا باید تحملش میکردم... کیه مگه اون... به چه حقی به خودش اجازه ی بی احترامی به منی رو میده که حتی یه بارم ندیدتش... چرا تو چشماتش پر کینه بود... چرا با طعنه با من حرف میزد... چرا متلک مینداخت... چرا... جوابی داری واسه ی این چراهام؟؟

نه. معلوم بود که جوابی نداشت و اینرا از کشیدن کراوات و کندن پر حرص پیراهنش و کوبیدن در حمام فهمید.

شال را پیچید دور سرش و با همان لباسها دراز کشید گوشه ی تخت. همین که چشمهایش را گذاشت روی هم، دوباره گومب گومب شقیقه هایش شروع شد.

اینهمه آسمان ریسمان به هم بافته بود تا به او بفهماند که دلگیر و شکسته است. که حالش خوب نیست... اما او باز هم نفهمیده بود... مثل تمام وقتیایی که نمیخواست بفهمد.

فکر کرد که میتواند به آینده اش با این آدم خوشبین باشد یا قرار است در نهایت خودش باقی بماند و تمام حسرتهایش...؟

تناقضات زیادی وجود داشت که توی این زندگی به آنها رسیده بود و فکر کردن به آنها غمگینش میکرد. این روزها همه اش منتظر اتفاقی بود که قرار بود بیفتد و چه حس بدی میداد وقتی که یقین داشت که اتفاق خوبی نخواهد بود.

از دست خودش خسته بود و عصبانی و فقط دلش میخواست قصه ی سرنوشت را تغییر دهد و آدمهای دیگری را در یک دنیای دیگربیند و با همین امید هم ادامه دهد. امیدی که بی شک از آرزو خیلی خیلی بهتر بود.

اولین روز کاری اش در بخش NICU بسیار خاطره انگیز و در عین حال خاص بود. شرایط این بخش هم از لحاظ ارتباط با کودکان به ویژه مادران آنها و هم از لحاظ مراقبتهای پرستاری از اهمیت ویژه ای برخوردار بود و اینرا درست بعد از صحبت های یک ساعته ی دکتر نورانی بود که فهمید.

نوزادانی کوچک... کم وزن و نارس که حتی توان گرفتن سینه ی مادرانشان را هم نداشتند و همگی در شرایطی دشوار تغذیه میشدند.

بعد از حضور و معرفی خودش در بخش بلافاصله سراغ حسین را گرفته و با راهنمایی همکار جدید و خوش رویش به اتاق اکسیژن هدایت شده بود.

بالای سر حسین حاضر شد و با تاسفی عمیق به صورت زرد و لاغرش نگاه کرد. سر بی مویش بر اثر عوارض ناشی از داروهای تزریقی از ته تراشیده شده بود و دلش را بیشتر از پیش به درد می آورد.

نگاه از حسین گرفت و قدمهای بی صدایش را به عقب برداشت. قبل از خروج کاملش از اتاق، انگار که حسین متوجه ی حضور نگرانش شده بود که چشمهایش را باز کرد. چشمهایی درشت و سیاه و نگاهی بی نهایت نافذ که تا اعماق قلبش رسوخ میکرد.

با تردید دوباره به تخت نزدیک شد و سعی کرد لبهایش را به لبخند بکشانند.

دوانگشت اشاره و کناری اش را برد به لب و همانجا از پشت چادر شفاف، درست در برابر چشمهای حسین چسبیده نگه داشت

گریه اش گرفته بود. حسین هم داشت نگاهش میکرد.

پلکهای سنگینش را در برابر لبخند بی جان حسین یکبار باز و بسته کرد و بی صدا لب جنباند: خوب میشی.

وتوی دلش تکرار کرد "خوب میشی عزیز دل.... خوب میشی".

فوری چرخید و اتاق را با گامهایی بلند ترک کرد.

وارد سالن که شد تعدادی از دانشجویهای پرستاری دور دکتر نورانی حلقه زده بودند تا بیماران یا بنا به گفته ی دکتر این baby های دوست داشتنی میانشان توزیع شود.

همه چیز اینجا برایش شگفت انگیز و تازه بود. انگار که وارد دنیایی مجزا از دنیای بیرون شده بود. دیدن این کوچولوهای بیمار و در عین حال بانمک که گاه با نواقص ژنتیکی و ناعلاج به دنیا می آمدند دردناک و ناراحت کننده بود.

هرچند که تمام این اتفاقات را مشیت الهی میدانست و جز دعای سلامتی و قلبی مطمئن از شفا هیچ چیز دیگری برایشان نمیخواست.

اما اخبار خوش را هم نمیشد نادیده گرفت که یکی از آنها خبر به دنیا آمدن چهار قلوهای حاصل از IVF بود که در بدو ورودش به بخش موزی از مسرت و شادی میان پرسنل به راه انداخته و دکتر که با خنده ای دوستانه گفته بود از "پا قدم خوش توبوده" و مورد محبت قرارش داده بود.

دکتری که بنا بر منابع موثق به دلیل مشکل قلبی از داشتن نعمت فرزند محروم بودو با کسب اجازه از مادر نوزادان نام اولین و بزرگترینشان را آرتوش گذاشته بود .

نامی که باعث پاگرفتن بحثی داغ میان همکاران شده و درست تا آخرین دقایق حضورش در بخش همچنان پیش بینی واکنش پدر نوزادان که از قضا استاد حوزه ی علمیه هم بود همچنان پابرجا بود و هر کسی از ظن خود حدسی میزد و تحلیلی میکرد.

چارت را برداشت .با لبخند به پرونده نگاه کرد . نوزادی که با نقص در دیواره ی بین بطن ها و دهلیز ها به دنیا آمده و به دلیل آپنه (قطع تنفسی) همچنان بعد چهل روز و برخلاف قوانین بیمارستان درون آنکوباتور به سر میبرد.

به توصیه ی دکتر نورانی و برای بهبود درجه ی اشباع اکسیژن باید با دستهایش بدن برهنه ی نوزاد که همه آنجا آوا خانوم صدایش میزدند را ماساژ میداد تا برای نفس کشیدن تحریکش کند و هر بار که حرکت دستهایش متوقف میشد در کمال شگفتی میدید که نوزاد یکی از پلکهایش را باز میکند و انگار که با همان چشمهای زیبا و خمارش میگوید که " کارت را ادامه بده."

دلش غنچ میرفت از وجود شیرین و باهوش او و حرکت دستهایش رادوباره از سر میگرفت. واین تنها یکی از زیبائیهای شغلش بود .شغلی که قبل از هرچیز عشق میطلبید .

عشق به خالق و مخلوقش. عشق به خالق در رسیدگی به مخلوق خدا و عشق به مخلوق در اطاعت

خالق و اهتمام دردهای دردمندان.

پالتو اش را انداخت روی بازو و با قدمهای شتابان از بخش زد بیرون. به ساعت مچی اش نگاه کرد. سه و نیم بود. دیر کرده بود خیلی هم دیر. فکر میکرد برای روز اول کاری زودتر از اینها مرخص شود اما انگار چیزی که پیش بینی میکرد اتفاق نیفتاده بود. برای پیدا کردن گوشی سر توی کیفش کرد و پله هارا بدو بدو سرازیر شد. برای پنج و نیم امروز از دکتر پناهیان نوبت ویزیت داشت اما جواب آزمایشاتش آماده نبود و به همین خاطر ترجیح داده بود نوبتش را به آزیتا واگذار کند.

تلفنش را که روشن کرد ماهیچه های صورتش سفت شد. یک پیام و چهار تماس از دست رفته از آزیتا.

با یاد آوری دوباره ی شب گذشته نفس پر حرصی کشید و گوشی را پرت کرد توی کیف: نکبت بی تربیت.

از قصد نه تماس گرفت و نه جوابی به پیام آزیتا داد. لیاقتش همان انتظار کشیدن بود. ریموت را از همان فاصله زد.

سرش را که بلند کرد قلبش هری ریخت. معین داشت از روبه روبه به این سمت می آمد.

تعلل چند صدم ثانیه ای معین را که دید فوری سرش را پائین انداخت. نفهمید آن چند قدم مانده تا ماشین را پرواز کرد یا راه رفت.

وقتی به خودش آمد که انداخته بود توی خیابان فقط گاز میداد.

معدة ی خالی اش کم داشت آلام میداد. نه فرصت ناهار داشت نه حتی تعویض لباس. باید تا پمپ بنزین هم میرفت.

خم شد و همانطور خیره به رو به رو دستش را توی داشبورد چرخاند. با خش خش بسته ی بیسکوئیت موزی ای که نصفش را صبح خورده بود در داشبورد را بست و دوتکه را همزمان داخل دهانش چپاند.

حین خوردن به طرز مسخره ای خنده اش هم گرفته بود. برای خاطر کی داشت اینطور از خودگذشتی میکرد. همانی که به خاطرش، از مهراد درشت شنیده و تمام شبش را با سردرد و ناراحتی سحر کرده بود؟

مهرادی که طاقت یک ساعت قهرو سکوتش را نداشت حالا از دیشب نه کلمه ای حرف زده و نه حتی تماسی گرفته بود.

مهرادی که با این قبیل رفتارهای ضدو نقیضش گاه این تصور را در درونش بیدار میکرد که نکند تمام بذل و بخشش های احساسی اش ادعا باشد؟ که اصلا لیاقت این همه بخشش و کوتاه آمدنهایش را دارد؟

درست که دوستش داشت. درست که وابسته اش بود ولی مگر همه چیز زندگی دوست داشتن و وابستگی بود؟

سرش را کمی خم کرد و از شیشه ی پائین رفته ی پنجره به آپارتمانهای توی کوچه نگاه کرد: من الان تو کوچتونم ولی اسم آپارتمانتون متاسفانه یادم رفته.

آزیتا با آن صدای جیر جیرکی اش داشت میگفت که "کاج ۴" که همان لحظه نگاهش روی علامت درخت کاج و عدد چهار انگلیسی زیر آن ثابت ماند.

-پیداش کردم....بیاین پائین لطفا.

صبر نکرد تا جواب آزیتارا که داشت میگفت "اومدم" به طور کامل بشنود. نگاه پر اخمی به گوشی توی دستش انداخت. فکر کرد که باید با این زن به اندازه ی شعورش رفتار کند.

ماشین را از وسط کوچه کنار کشید و خاموشش کرد.

دست انداخت و آینه را کمی به سمت خودش متمایل کرد تا نگاهی به سرو صورتش بیندازد.

مقنعه اش را تکاند تا آثار احتمالی بیسکوئیت موزی را از بین ببرد. انگشت اشاره اش را به نوبت روی ابروهایش کشید. نگاهی به صورت بی رنگ و چشمهای خسته اش انداخت. فکر کرد که فقط همینش مانده بود آزیتا اینطور آشفته و داغون ببیندش.

از فضای خالی زیر ترمز دستی برق لبش را برداشت و مالید روی لب. رایحه ی پرتقال پیچید زیر بینی اش.

با صدای تق باز شدن ورودی آپارتمان کیفش را از روی صندلی کناری برداشت و انداخت روی صندلیهای عقب.

تصمیمی به پیاده شدن نداشت. حتی سرش را هم برای دیدن آزیتا نچرخاند. مصمم و خیره زل زده بود به روبه رو که اتوموبیل آژانسی آمد و کمی جلوتر ایستاد.

آمدن آزیتا که طول کشید برگشت تا علتش را بداند که او را مشغول صحبت با زنی دید.

زن پشت به ماشین ایستاده بود و نمی توانست صورتش را ببیند. نگاهش اما از هیکل باریک و خوش تراش زن بالا رفت.

همیشه به قد بلندها با غبطه نگاه میکرد. جای مهتا و "اووو له له" گفتنهایش خالی. از تصور میمیک صورت مهتا حین گفتن این جمله بی اراده خندید که با چرخش یکباره ی زن حس کرد خنده روی لبهایش ماسید.

اولین چیزی که توی صورت زن دید چشمهای به شدت آرایش شده و لبهای شکلاتی روشن و باریکش بود.

برای چند ثانیه حس کرد که ضربان سینه اش ایستاد.

سردی بدی شبیه آبشار خروشان از بلندترین نقطه ی قلبش سرازیر شد.

موهای یکدست و بلوند برفی زن، صاف و شلاقی دور صورت سبزه اش رها شده بود و چشمهایش.... چشمهای سیاه و خیره ای که بی دلیل داشت میدرید.

دستش روی فرمان خشک شده بود و چشمهایش توی چشمهای زن.

حرارت بدی لحظه به لحظه داشت پوست صورتش را میپوشاند. قلبش گوپ گوپ صدا میکرد. میدانست چرا و نمیدانست.

زن کمی نزدیک شد. توی چند قدمی ماشین ایستاد و نگاه ستیزه جو و نه چندان خوشایندیش را با پوزخندی آشکارا به سمتش پرتاب کرد.

سرزن چند لحظه سمت آزیتا چرخید. چیزی گفت و بی درنگ سوار آژانس شد و رفت.

صدای تق تق بوتهای پاشنه بلندش انگار جامانده بود توی سرش و هر بار محکمر کوبیده میشد.

نمیتوانست درست روبه رویش را ببیند. حس میکرد به کوری دچار شده.

چشمهای زن چسبیده بود به آئینه ی مردمکهایش و کنار نمیرفت.

با صدای باز شدن در پلکش لرزید. بوی ادکلن گرم و شکلاتی او پیچید توی ماشین.

نفسش از حرص و نفرتی که توی گلویش به هم می پیچید کوتاه و بریده شد.

بریم.

دست راستش را به زحمت از فرمان جدا کرد و سوئیچ را چرخاند. این زن... این زن با این

صدای حال به هم زن... با این چشمهای حال به هم زن... با این بوی حال به هم زن....

دستی را خواباند و با حالتی میان خواب و بیدار به راه افتاد. حس میکرد میان زمین و آسمان معلق مانده .

خودش بود. قسم میخورد که خودش بود. نه منطقش نه احساس قلبی اش.... که چشمهای گستاخ و پراز دشمنی زن بود که اینرا میگفت.

لبه‌هایش از هم باز شد و با صدایی خشک که هرگز از خودش سراغ نداشت به حرف آمد: دوست بود؟

زده بود به در خنده. یکی از آن خنده های مصنوعی و تهوع آورش: عزیز دلم بود....

فرمان را میان دستهایش فشرد و پوزخند زد: این عزیز دلت همون زن صیغه ای مهران نبود؟

انتظار این سکوت طولانی را از آزیتای پر رو و بی صفت نداشت. حقیقتاً نداشت. اینبار سرش را کامل چرخاند و صاف رفت توی چشمهای جاخورده ی او: هوم... جوابی نداری بدی...؟

چشمهای آزیتا ریز شده بود.

دلش به هم می آمد. از نگاه کردن به این چشمها دلش به هم می آمد از سیرت حیوانی این زن: کی هستی تو... چی تو سرته؟

به روبه رویش نگاه کرد و ماشینهایی که با سرعت تمام از کنارش میگذشتند: شوهرت خبر داره از کارات...؟ میدونه داری چه غلطی میکنی...؟

هر چند فک کنم اونم یکی باشه لنگه ی خودت...

-توهم زدی دختر خانوم... فکرِت مسمومه خیال کردی همه مَث خودتن...

خونش به جوش آمد با این صدا. دیگر نفهمید کی روی ترمز کوبید... چطور کنار کشید و وسط آن اتوبان پررفت و آمد چطور برگشت سمت آزیتا و با غیظ و دندانهایی به هم چسبیده، همه ی نفرتش را با فریادی بلند خالی کرد: گمشو پائین....

چشمهای وق زده ی آزیتا با شوک روی صورتش چرخید. کیفش را بغل زده و چسبیده در .

خم شد و در سمت آزیتارا باز کرد. ادب و عفت کلام توی این لحظه آخرین چیزی بود که به آن فکر میکرد: هری....

آزیتا هنوز با ناباوری چسبیده بود به صندلی.

انگار باور نمی‌کرد که اینجا و وسط اتوبان وزیر نم نم بارش باران ره‌ایش کند: متاسفم برا
مهراد... گیر چه افریته ای افتاده...

-گم شو پائین تا خودم پرتت نکردم ...

یک پایش را با تردید روی آسفالت گذاشت و انگشت تهدید پیش چشمش تکان داد: غلط
امروز تو تلافی می‌کنم... یادت باشه اینو.

پایش را روی گاز فشرد: هر گ... ی دوس داری بخور... نوش جونت..

یادش نبود چند ساعت بی هدف و بی مقصد خیابانها را دور زد تا کمی آرام بگیرد اما نشد.
تصمیم دشواری بود که نقطه بگذارد پایان تمام فکرهایش... انتهای تمام تصمیماتی که
نمیدانست غلط است یا درست و بعد برگردد به خانه.

قلبش داشت منفجر میشد. باران داشت می‌بارید... روی سقف ماشین... روی آسفالت خیابان .

دلش می‌خواست از رشت و تنهایی هایش و کوچ هایش و بارانهایش دوان دوان دور شود

باید میرفت... میرفت یک جای بلند و تامیتوانست فریاد میزد... جیغ میکشید و خودش را
خالی می‌کرد... و قلبش را...

ماشین را که خاموش کرد چند دقیقه همانجا سر روی فرمان گذاشت.

حس می‌کرد تمام وجودش از درد سر شده. نای حرکت نداشت. در راباز کرد و پیاده
شد. کیفش را از روی صندلی عقب برداشت و قدمهایش را کشید. قدمهایش را به معنای
واقعی کلمه دنبال خودش روی پله ها کشید.

زانوهایش از شدت ضعف در آستانه ی رسیدن به زمین بود.

کلید انداخت و در را هل داد.

از هیچ چیز به اندازه ی این تاریکی چنبره زده روی درو دیوار این خانه بیزار نبود....

از روزنه هایی که به این همه خسران و یاس متصلش میکردند...از جای کبود سیلی های این "مثلا" زندگی روی صورتش....

سقف دهانش تلخ بود.... فکر کردن به آن زن و نگاهش درست نبود اما بی اجازه می آمد و مینشست گوشه ای از ذهنش.

رفت به اتاق و شبیه بیچاره ها نشست روی زمین. ناراحت بود از ناچاری اش و دردناکترین نوع ناراحتی وقتیست که چاره ای نداری.

دیوانه شده بود.... حالا که آن زن را دیده بود حس میکرد که نباید از گناه مهرباد میگذشت.... باید همان شبی که با وقاحت اعتراف کرده بود ترکش میکرد.

باید میرفت... همان شب با همان چمدان قرمز بسته، باید برای همیشه میرفت و حتی پشت سرش را هم نگاه نمیکرد.

گاهی فکر میکرد بی هدف برای این زندگی دست و پا زده و تمام تلاشهیش بی فایده بوده. حس میکرد در حال امتحان پس دادن است... از صداقتش گرفته تا سادگی حال به هم زنش. شاید اگر فقط کمی از ذکاوت و دوراندیشی آيسان یا مهتارا داشت توی زندگی اینهمه ضربه نمیخورد.

حالش از خودش به هم میخورد.

نگاهش توی اتاق چرخید.....

بعد بلند شد و لباسهایش را کند. شلوار سفید راحتی پوشید. موهایش را بعد مدت‌ها بافت. نشست روی تخت و گوشی را باز کرد.

چشم دوخت به عکسها... نه یکبار... نه دوبار.

یک دلش رفت سمت خانه ی پدری و باغچه ی نم زده اشان... صدای دریا و نگاه مهربان بابا... یک دلش رفت سمت اصفهان... سمت تبریز... سمت مالزی.

مادرش زنگ زده بود... از چند شهر آنسو تر... تابان پیام گذاشته بود از چند کشور دورتر... مهتا و ویس فرستاده بود از "سالک" نامی گفته بود که زیر پای پدرش فلان ماشین بود و زیر پای خودش بسال .

حسی داشت خفه اش میکرد. دست انداخت روی گردنش و به جای آن گردنبد صدف را چسبید.

یادگاری مهراد... میگفت "یادگار عشق من و توست".

یادگار مهرادی که دوستش داشت... مهرادی که همه میگفتند لایقش نیست... حاجی... آزیتا...

باید به مهتا زنگ میزد... باید به مهتا میگفت که حماقت خواهر بزرگترش را تکرار نکند... که زندگی دوروز و دوماه نیست... که هر کس باید با جفت خود پرواز کند... کبوتر با کبوتر... باز با...

سرش را روی زانو گذاشت و اشکش پائین ریخت.

خدا رو صدا زد... خدایی که انگار هیچ وقت نمیشنید... خدایی که کر بود...

با صدای باز شدن درهای حیاط بلند شد و با گریه ای که بند نمی آمد رفت توی حمام و درش را بست.

گریه هایش زیر دوش بند آمده بود....اگر چه سخت، اما هنوز سنگینی بغض توی گلویش بود.

حوله ی کوچک سفید را دور موهایش پیچید و میان آینه ی بخارگرفته ی رختکن به خودش نگاه کرد...به قرمزی چشمهایش...به نگاه رقت انگیزش.

احساس خلا وجودش را پر کرده بود.

دست کشید روی صورتک توی آینه...این زن بیگانه را نمیشناخت...شبیه خودش نبود.

در هر دوی این رابطه ها...هر بار قدری از خودش را از دست داده و به جایش چیزهایی عایدش شده بود که حتی خودش هم نمیدانست چیست.

نفسش را سخت بیرون داد. در را باز کرد و رفت به اتاق.

بی آنکه چراغ را روشن کند، ماند روی قالیچه و به سایه ی اشیا، توی تاریکی نگاه کرد. رخوت و التهاب خانه را...این اتاق بیست و چند متری را پر کرده بود...

پالتو و پلیور مهاد روی پاف بود...به عادت همیشه...هیچ وقت آویزان نمیکرد.

خم شد و پلیور تیره را برداشت. عطر ملایم و خوشی از آن زیر بینی اش پیچید. به صورتش فشرد و عمیق بوئیدش.

ادکلن قدیمی اش ماه ها بود که بلا استفاده روی میز توالت بود...همانی که بوی تند و تیزی داشت...همانی که هیچ وقت دوستش نداشت...همانی که...

پشت پنجره ایستاد و زل زد به بهمن... به تاریکی و برف بهمن چیزی نمیدید جز سایه ی تصویر خودش روی سیاهی شیشه ها.

زن داشت... صیغه اش کرده بود اما ادعا میکرد "هیچ وقت دوستش نداشته ام... حداقل نه به اندازه ی تو"

پنج سال از عمرش را با آن زن سر کرده بود اما میگفت "موقت."

به ذهنش فشار آورد... اسم زن یادش نمی آمد...

قدش بلند بود... تق تق بوتهای چرمش... پالتوی فاخرش... آرایش صورتش... همانی بود که مهراد میخواست...

پلیور را که انداخت روی پاف، سر خورد و افتاد روی زمین.

صدای پای مهراد آمد... بوی عطرش زودتر از خودش توی اتاق پیچید.

سردش شد. بازوهای برهنه و یخ زده اش را بغل کرد.

صدای قدمها پشت سرش متوقف شد. از توی شیشه ها میدیدش... درست در فاصله ی یک قدمی اش.

سکوت کرده بود اما تندو نا آرام نفس میکشید... مثل وقتی که چیزی عصبانی اش میکرد.

دقیق شد توی صورت او. جز از اخمهایش هیچ چیز دیگری توی صورتش پیدا نبود.

چرخید و صدای او از رفتن منصرفش کرد.

-نمیخواهی توضیح بدی؟

صدایش آهسته بود اما بینهایت مدعی و شاکی.

دلش به هم پیچید.

میدانست که در مورد چه چیز توضیح میخواهد اما برگشت و همانطور بازو به بغل و بی

تفاوت لب زد: در مورد چی؟

مهراد مستقیم به چشمهایش زل زده بود: مطمئنی نمیدونی منظورم چیه؟

حرصش گرفت. کنج لبش با تمسخر فرو رفت. روی پانشست و کشوی آخر را باز کرد.

صدای مهراد اینبار درست از بالای سرش آمد

-اون چه کار زشتی بود که کردی؟

لباس زیر را میان مشتش مچاله کرد. کوبیدروی لباسها و ایستاد درست روبه رویش: کدوم

کارم دقیقا... پیاده کردنش وسط اتوبان زیر بارون... یا حرفایی که بهش زدم؟

سخت شدن مردمکهای مهراد را دید و فشرده شدن آرواره هایش را.

داشت با اخمهایی غلیظ نگاهش میکرد. چشمهایش باریکتر شد... پراز خط و نشان... پراز...

-بهت گفته بودم مواظب کارات باش...

اینبار انگشت اشاره اش هم به یاری رفت: گفته بودم حواست به رفتارات باشه... بفهم داری

چی کار میکنی.

-منم بهت گفته بودم من یه آدم بی شخصیت و بی شعورم....ازم انتظار احترام و ادب نداشته باش.

مهراد جاخورده بود از حاضر جوابی هایش. اینرا از تعلل و مکث چند دقیقه ای اش فهمید .

نشست لبه ی تخت.حوله را از دور سرش باز کرد و کشید روی ساقه ی موهایش.

سنگینی نگاه مهراد را حس میکرد. دست به کمر دربرابرش ایستاده بود .

سر بلند کرد ونگاهش را داد به چشمهای سرد او.

- ازت انتظار نداشتم...وقتی از حامد شنیدم چی کار کردی یه لحظه شوک شدم....اصلن فک کردی به نتیجه ی کارت....؟اگه اتفاقی براش می افتاد کی میخواست جوابشو بده...؟میدونستی شرایطشو با این حال ...

حوله را میان پنجه اش جمع کرد .دوباره بلند شدو اینبار فریاد زد. خالص و از ته دل.بدون اشک و آهی که حرف زدن و فرصت دفاع بگیرد وکاررا سخت کند.

:منم از تو انتظار نداشتم....منم از تو توقع نداشتم که جلوی بی احترامی اون ساکت باشی....تو همه ی دیشبو فقط داشتی به مزخرفات اون زن و شوهر احمق میخندیدی...

یک قدم نزدیکتر شد:با اینکه خودتم دیدی و شنیدی چطور داشت منو میکوبید و متلک بارم میکرد...

مهراد بود که دستهایش را طلبکارانه باز کرد:انتظار داشتی چیکار کنم پس....ها...باید چیکار میکردم...برا دعوا رفته بودیم مگه؟

حوله را کوبید روی زمین. نمیداست چرا امشب داشت اینهمه حس بد و منفی از این مرد میگرفت: نه برا متلک شنیدن و گوشه کنایه خوردن رفته بودیم.

حالا مهراد هم داشت داد میزد: دردت چیه آخه لعنتی... حرفت چیه... واسه دو کلمه ببین چه قیامتی را انداختی... دوروزه زهر مار شدی.. چرا؟! فک کردی من خرم...

زد توی سینه اش: فک کردی احمقم. فک کردی نمیدونم آزیتا بهونست... همش دنبال بهونه ای تا دعوا راه بندازی...

این یکی دیگر زیادی بود. مطمئن بود که اگر ساکت میماند بیشتر از اینها بارش نمیکرد: اینقد مزخرف نباف... صدام نبر بالا... من بچت نیستم که داری باهام اینجوری رفتار میکنی... واسه یه بارم که شده جای جبهه گرفتن اول گوش کن... من دنبال دعوا... من دنبال بهونم...؟

مهراد بود که حرفش را برید: نه پس عمم...

ناباور از آنچه که میشنید. ناباور از حقی که مهراد به همه میداد جز خودش... لبهایش به هم خورد. انگشت شصتش را سمت خودش چرخاند: من دنبال ... چه بهونه ای... اصلن چرا باید...

تخت را دور زد و نزدیکتر شد: من کی دنبال دعوا بودم... من که ...

گره افتاد به حنجره اش.

مهراد چرخید و دستهایش را توی هوا تاب داد که: اینو من باید بپرسم....

عصبی شده بود و به شدت سرخورده... با کوهی از تحقیر روی قلبش.

قدرت زانوهایش به تحلیل رفته بود. تصور چنین جدالی آن هم به خاطر آزیتا و حرفهایش.... دور از انتظارش بود... خیلی خیلی دور.

مردمکهای مهراد حالا داشت با انزجار و اکراه بالا تا پائینش را برانداز میکرد. عاقبت لب از لب برداشت: دارم کم کم ازت ناامید و خسته میشم.

انتظار این یکی را نداشت... نداشت. قلبش سوخت اما مصمم بود خودش را نبازد: خوبه که حداقل تو این یه مورد با هم تفاهم داریم.

سکوت میان نفس نفس زدنهایشان افتاد.

صورتش را چرخاند... دیدن چشمهای او را توی تاریکی دوست نداشت.

باز چرخید... اینبار روبه درهای باز کمد... موهایش را چنگ زد... کلافه....

چقدر زود زخم زبانهای این مرد را یادش رفته بود... چقدر زود فراموش کرده بود.

"دوستت دارم" های آبکی.... "با من حرف بزن عشقم" های آبکی... "تو نفس منی" های آبکی.

به صورت درهم مهراد نگاه کرد. هیچ کس.... هیچ کس قادر نبود مثل او ساخته هایش را به تلنگری ویران کند... زخم بزند و قلبش را هزاران هزار بار بشکند.

سرش را پائین انداخت و به قالیچه ی بنفش - صورتی نگاه کرد. پاهای مهراد پیش چشمش ظاهر شد.

نمیخواست به صورت او نگاه کند... نمیخواست.

صدای مهرداد سرد و تیز از گوشه‌هایش عبور کرد و تمام تنش را گرفت: چی تو سرته... بگو تا منم بدونم.

درویش لرزید. دلش نمیخواست ضعف نشان دهد. دلش نمیخواست به این حس مزخرف پرو بال دهد. انگار که بر سر تصاحب این مرد در برابر رقیبش ایستاده و چنگ و دندان نشان داده باشد. متنفر بود از این احساس

مهرداد بازویش را چنگ زد. محکم... جوری که هر کدام از انگشتانش فرومیرفت میان گوشت تنش. تکانش داد.

حرف حسابت چیه الان؟

اشک توی چشمهایش جمع شد. قلبش پر بود از پشیمانی و تاسفی عمیق برای خودش... برای سکوتی که حماقت فرض شده بود.

سرش را بلند کرد و چشمهای مصمم و پردردش را ریخت توی نگاه خیره ی او: حرف حسابم اینه که هدفش از اینکه منو با دوس دختر صیغه ایت روبه رو کرد چی بود... به چی میخواست برسه؟

انگشتان مهرداد شل شد. با چشمهایی گشاد و صورتی ناباور داشت نگاهش میکرد. لبهایش را باز و بسته کرد اما نتوانست حرفی بزند.

خاموش شده بود.

پشت کرد به مهرداد. کف دستش را روی پلک راستش گذاشت و خیزی اش را گرفت.

با خروج پرشتاب مهرداد از اتاق، داغون و خسته نشست روی تخت.

احساساتش مضخرفترین شکل ممکن را به خودش گرفته بود و از عجز تشخیص اینکه چه حرف یا حرکتی درست است به خودش لعنت میفرستاد. حس میکرد یک چیزهایی سرجایش نیست. یک حسابهایی بود که هر کاری میکرد درست از آب در نمی آمد. مثل ایستایی در یک وضعیت خنثی. که هم میل رد شدن از آن را داشت هم دلش میخواست بماند میان بیخبری.

بلند شد و لباسهایش را پوشید. سر روی بالش که گذاشت از نوک ناخنهای پایش تا بن موهای سرش تیر کشید. قلبش سرد بود و تنش خیس اشک.

با حس نزدیک شدن قدم های مهرداد به اتاق، خودش را بیشتر میان لحاف مچاله کرد و از سر استیصال چنگ زد به بالش زیر سرش.

توی اتاق بود و میدانست که نگاهش میکند.

صدای هنوز مدعی و حق به جانبش درست از پشت سرش به گوش رسید.

من فردا زنگ میزنم حامد و خودم ته توی این قضیه رو در میارم....

پوزخندی زد و توی دلش با صدای بلند خندید: برام فیلم بازی نکن شوهر بی عرضه ی من.... تو این کارو نمیکنی.

"مهرداد"

به صدای باز شدن در سر از توی لب تاب بیرون کشید. حامد بود. با ابروهایی به هم کشیده و نگاهی اخمو.

یک عمیقی به سیگار زد. نگاه بی تفاوتی به سلام سرد حامد دادو بی تفاوت تر صورتش را چرخاند.

حامد پالتواش را آویزان کرد و خودش را تقریباً پرت کرد روی راحتی دونفره ای که درست روبه روی میزش بود.

دوروز بود به شرکت نمی آمد. تماسهایش را هم بی جواب گذاشته بود. حالا هم که نگاهش آنطور طلبکار داشت روی صورتش وول میخورد.

خاکستر سیگار را با دو ضرب کوتاه تکاندو از بالای لب تاب به حامد نگاه کرد: چه خبرا... تعطیلات زمستونی خوش گذشت؟

حامد پاروی پا انداخت و بادستش هوا را بی حوصله شکافت که یعنی "ول کن".

ولش میکرد؟

مگر ممکن بود؟

به وضعیت نابسامان زندگی اش که فکر میکردو بی تفاوتی آسمان توی این چند روز که راحتش نگذاشته بود.

صندلی را هل داد. بلند شدو سیگار میان انگشتانش را تهدید آمیز و عصبی به طرف حامد گرفت: به من جواب سربالا نده لطفا... متنفرم از اینکه زنگ بزنم و جواب نگیرم... خودتم میدونی اینو.

تکیه داد به میزو صامت و منتظر چشم دوخت به حامد.

نگاه حامد برای چند ثانیه ی کوتاه سرتاپایش را کاوید. بعد زهردار و کوتاه لب زد: به لطف بعضیا داشتم پرستاری میکردم.

حامد حین گفتن این حرفها داشت با نگاهی خیره و جمع شده تماشایش میکرد.

به قدر کافی عصبی و دلخور بود که اهمیتی به طعنه های حامد ندهد: تلفنتم نمیتونستی جواب بدی....؟ جلسه ی دیروز که خودتم میدونستی چقد حیاتیه سر نبودن جنابعالی تشکیل نشد.

دستش را از لبه ی میز برداشت و جایی سمت در اشاره کرد: به خاطر یه امضا ناقابل که باید میگرفتی شفائیان مجبور شد خودش...

صدای بلند حامد دوید میان حرفش: گور بابای شفائیان... زنم خوابیده بود زیر سرم... اونوقت انتظار داشتی که چی... تک و تنها ولش کنم تو بیمارستانو پاشم پیام سر جلسه؟

گردنش را کج کرد. با توپ پر آمده بود. دود سیگارش را بیرون داد و نگاهش را برگرداند روی حامدی که با صورتی شدیداً درهم ایستاده بود سینه به سینه اش و نگاهش میکرد: زنت اگه نمیخواست آذیتارو ببره میتونست همون موقع بگه که نمیتونه... نه که ببره و ولش کنه وسط اتوبان.

نگاهش را از صورت حامد گرفت و کف دستش را کلافه کشید زیر چانه اش.

- نیم ساعت تموم با اون شرایط... مونده بود زیر بارون تا برم دنبالش... تو اون اتوبانی که خودتم میدونی چقد خطرناکه.

هاله ی سردی مردمکهایش را پوشاند. صدای حامد کم کم داشت میرفت بالا. چیزی که تحمل آن برایش مقدور نبود. یک قدم کلافه رفت جلو. برگشت عقب و باز تکیه داد به میز.

-سر ندونم کاری زنت که آخرشم نفهمیدم عقده ی چپو میخواست سرمون خالی کنه آزیتا الان دوروزه تو رختخوابه...

انگشتش را تکان داد: فقط دعا کن... برو فقط دعا کن اتفاقی براش نیفته که دست از سرت بر نمیدارم مهراد...

فتیله ی نصفه نیمه را با حرصی خاموش فشرد به جاسیگاری و سرش رادر جواب صدای کوبنده ی حامد ریز تکان داد.

هی سعی میکرد رفاقت چندین و چندساله اشان را به یادیاورد اما نشد...هی میخواست خودش را محق نداند نشد... میخواست خوبیهای که در حق حامد کرده بودرا فراموش کند اما باز هم نشد.

نمیشد که سکوت کند.

به تلخی نگاهش کرد.

حامد دور برداشته بود. صدای بلندش و سکوت باور نکردنی خودش که میدان را حسابی برای تاختن او باز گذاشته بود.

جنگ عادلانه ای نبود اما به شدت مصر بود تا همچنان شنونده باشد.

-حساب زنتم جداست که فقط منتظرم بیادو توضیح....

این آخری دیگر قابل هضم نبود.خونش به جوش آمد. از میز کنده شد و یقه ی حامد را چسبید: صداتو تو شرکت من نبر بالا ...یک.... غلط اضافی هم نکن دو.... بعدشم فک نکن که با احمق طرفی... آزیتام بچه نبود که مونده بود کنار خیابون... اونجا یه مسیر پرترده... کار

سختی ام نبود که بخواد سوار یه ماشین دیگه بشه... حتما باید منتظر میموند جنابعالی
بری دنبالش...؟ از اون گذشته هیشکی ام تا حالا با سرماخوردگی نمرده که آزیتا دومیش
باشه... این از این....

یقه ی حامد را تکان داد و به ضرب محکمی رهایش کرد که باعث شد قدم بی تعادلی به
عقب بردارد: حالا تو جواب منو بده... سوزان اونجا چیکار داشت... اونم وقتی که قرار بود
آسمان بره دنبال آزیتا... ها... اونم درست سر ساعتی که قرار داشتن؟

دست حامد همچنان یقه ژیله ی آبی اش را چسبیده بود که چشمهایش را جمع
کرد: مزخرف نگو... سوزان چیکار داشت مگه... اومده بود دیدن آزیتا... خودتم میدونی که
اونا همیشه باهمن... هر جا برن باهم میرن... هر کاری...

پس حامد هم از شاهکار زنش خبر داشت و صدایش در نمی آمد؟

دادزدو دندانهایش را به هم چسباند: پس غلط کردی که به زن من رو انداختی... ییخود
کردی تو... براچی به آسمان گفتی بیرتش... چلاق بودی خودت... تو که اینهمه زنم زنم تاج

سرم میکنی... زن و شوهر نقشه کشیده بودین... برنامه داشتن که رونمایی کنین از
سوزان...؟

کف دستش را زد به پیشانی و تلخ خندید: منه احمقو بگو که سنگ کیو به سینه
میزدم... دوروزه زندگیم شده جهنم... اونوقت آقا به من میگه هر جا میرن باهم میرن... هه...

چشمهای حامد گرد و گشاد شد و دهانش باز: واقعا که... چه نقشه ای... برنامه کجا
بود... خودت میفهمی چی داری میگی...؟

نفس زنان چرخید و پشت به حامد راه افتاد سمت کت و کیفش: نفهم تویی...تو و اون زن نفهم تر از خودت.

-احترام خودتو نگه دار....فهمیدی؟

پوزخند بلندی زد.

کتش را انداخت روی بازو و رفت سمت در:

الان کار دارم....باید برم...ولی برگشتم میشینیمو در مورد ادامه ی شراکتمون باهم صحبت میکنیم.

روی پاشنه چرخید و نیم نگاهش از روی صورت مات مانده ی حامد گذشت: توام برو از تاج سرت جواب سوال منو بپرس که میدونی ول کن این ماجرا نیستم.

.

از شرکت که بیرون زد باران تندی میبارید. عصبانی و کلافه بود. یکبار کم مانده بود تصادف کند. سیمین دوبار زنگ زده بود و حالا هم که شماره ی خانه ی پدری داشت روی گوشی زنگ میخورد.

تماس رازد رو اسپیکر و میدان راپیچید: الو؟

-مهراد....مادر کجا موندی؟

صدایش نگران شد: تو راهم ...چیزی شده..؟

-نه قربونت برم....چیزی نیست خودتو برسون فقط.

حاجی اومد؟

حاج خانوم آرام و محتاط زمزمه کرد: آره... نیم ساعتی میشه... ولی چه اومدنی... رفته تو اتاقشو درم به روی ما بسته.

نفسش را فوت کرد و گاز را بیشتر فشرد: میام الان... چیز دیگه ای لازم ندارین بگیرم؟

نه مادر... دستت درد نکنه همه چی گرفتی.

نگاه کلافه اش را از گوشی کند و دوباره داد به روبه رو. امشب دکتر افکاری و همسرش قرار بود برای صحبت با حاجی بیایند. ندیده هم میتوانست نتیجه ی صحبت های امشب را پیش بینی کند. تقریباً مطمئن بود که این آمدنها و رفتنهای دکتر هیچ تاثیری روی عقیده ی حاجی نخواهد داشت. فقط امیدوار بود حاجی آبرو ریزی به راه نیندازد.

سری با تاسف تکان داد. نگرانی عمیقی برای تابان حس میکرد. یاد تماس تلفنی سر ظهرش افتاد و صدای گریه های بلند و تلخش.

قسمش داده بود با حاجی بحث و جدال بی مورد راه نیندازد... که هیچ چیز برایش ارجحتر از قلب مریض مادرش نیست.

مچش را چرخاند. ساعت نزدیک هشت بود.

به اسم آسمان نگاه کرد. دلش عجیب شنیدن صدای او را میخواست.

دستش را از کنار شقیقه لای موهایش سراند.

به نگاهش فکر کرد و سرمای عجیبی که تمام این دوروز به تنش ریخته بود... سکوت دوست نداشتنی اش و کز کردنهایش آن سمت تخت.

مردد بود برای گرفتن شماره اش. فکر کرد که برنامه ی امشب میتواند بهانه ی خوبی برای شکستن این سکوت پا گرفته ی میانشان باشد؟

بعید میدانست.

آه کشید.

وارد کوچه که شد ماشین حاجی دم در بود. واین یعنی اینکه قصد ماندن ندارد.

چند ثانیه خیره به ماشین حاجی پشت فرمان نشست. عاقبت پیاده شد. به سنگینی وبا اکراه.

باران ریز ترو شدیدتر شده بود. در را با دسته کلید خودش باز کرد. سرش را بلند کرد و از همانجا به چلچراغهای روشن نگاه کرد.

از پشت شیشه ها سیمین را دید که داشت اینور و آن ور میرفت.

خم شد. بند کفشهایش را باز کرد و پاشنه هایش را کشید.

در را که باز کرد، موج بزرگی از گرما، همراه با رایحه ی خوشی شبیه به بوی هل روی صورتش کشیده شد.

سیمین از لای در آشپزخانه سرک کشید. بی صدا لب زد: تویی.... سلام.

یک لنگه ابرویش رفت بالا. حاجی با حضورش انگار حکومت نظامی راه انداخته بود. کتش را روی دسته مبل انداخت.

نگاهی به دیس بزرگ میوه و کاسه ی خشکبار روی میز انداخت. رفت به آشپزخانه.

حاج خانوم باز پشت میز بساط سبزی خوردنش را پهن کرده بود.

بوکشید: بوی چیه این؟

نگاه مادرش از بالای عینک بالا آمد: اومدی مادر...؟

با دست به پشت سرش اشاره کرد: قطابه... بیا تا گرمه بخور.

سیمین آخرین دانه ی قطابه‌ها را هم از روغن در آورد و زیر گاز را خاموش کرد: بشین چایی بریزم برات.

سرش را تکان داد و همانجا پای گاز قطابی به دهان انداخت. داغ بود و برشته.

با چشمکی به سیمین اشاره کرد که "چه خبر".

سیمین هم پلک باز بسته کرد که "هیچی".

هیچی نبود. مطمئن بود اینرا. از پیچ زدن‌ها و ایما و اشاره های مسخره ای که اینطور راه انداخته بودند. از درهای بسته ی اتاق حاجی میتوانست حدس بزند که تا قبل از آمدنش حاجی باز معرکه به راه انداخته بوده.

قطاب دوم را هم برداشت و دست روی شانه ی مادرش کشید: چطوری عشقم؟

حاج خانوم آرام خندید و چاقو را از روی شانه آرام زد روی دستش: برو بچه... برو... این زبونارو برای زنت بریز... به درد اون بیشتر میخوره... به کارتم میاد اتفاقا.

از حاضر جوابی مادرش به خنده افتاد. سیمین هم دست مقابل دهانش گرفته بود و میخندید.

حاج خانوم ساقه های گشنیز را دسته کرد و با چاقو تهشان را گرفت: عشقت بعد از ظهر زنگ زده بود... طفلک میگفت استرس دارم... میگفت نکنه حاجی نه بیاره باز.

حاج خانوم سرش را تکان داد. دسته ی سبزی را رها کرد توی سینی و دستش را گرفت روبه بالا: گفتم توکل بر خدا... هر چی به خیر و صلاحه همون میشه... بچم تابانم مظلومه... اهل سرکشی و نه آوردن نیست... خدا خودش امشبو به خیر بگذرونه...

حاج خانوم فین آرامی کرد و باز با سبزی ها مشغول شد.

خم شد و بینی اش را چسباند روی گونه ی حاج خانوم. صورتش گرم بود: حالت خوبه...؟

بوسیدش. سکوت مادرش را که دید چانه اش را گرفت. سمت خودش چرخاند و به چشمهایش نگاه کرد. قرمز بودند. اخم کرد: گریه میکنی؟

سیمین فنجان چای را روی میز گذاشت. "اهمی" کرد و سمت در آشپزخانه ابرو انداخت که یعنی "برو سروقت حاجی".

کمر صاف کرد و چشمهایش را برای چند ثانیه بست تا کمی آرام شود.

از بالا به مادرش نگاه کرد و روسری ساتن سرمه ای راه راهش. اگر اینطور پیش میرفت مطمئن نبود که بتواند روی قول و قسمی که برای تابان خورده بود پای بند بماند.

به صدای سیمین برگشت به عقب. داشت قاشق را توی لیوان میچرخاند.

-بیا حاج خانوم... از این یه کم بریزین تو چای حاج آقا.

حاج خانوم نگاهی به داخل لیوان انداخت: چیه توش مادر؟

-آب دعا... عصری رفتم دیدن سید افغان... نمیدونی چه خبر بود که....

فنجان چای داغ را مقابل لبهایش نگه داشت وبا تمسخر حرف سیمین را برید: چه خبر مثلاً؟

سیمین برایش چشم سفید کرد وچند قاشق از آب لیوان را که تکه کاغذی رویش شناور بود ریخت توی فنجان چای حاجی: غلغله.

فنجان را از دست سیمین گرفت ونگاه چپ چپی به صورت او انداخت: جمع کنین بابا...

ولبهایش را کج کرد که: آب دعا...

حاج خانوم با خنده ای که درون چشمهای مرطوبش بود لبهایش را گاز گرفت که "زشته".

سیمین چشم گشاد کردو کف دستش را روی صورتش کوبید: اوا خاک به سرم.... ببین چی داره میگه... معصیت داره پسر....

و دنباله ی حرفش را با غرولند گرفت: میدونی مردم چه صفی دم دفترش میزنن... باید از چن روز قبل وقت بگیری.... الکیه مگه... به منم اگه بدون نوبت داد به احترام پدر خدایا مرزم بود.

گوشه ی چشمهایش جمع شد.

رفت سمت در و صدای سیمین را که اینبار داشت ذکر خیر دوستی چند صد ساله ی پدر مرحومش و سید بزرگوار را میگفت پشت در جا گذاشت.

تقه ی کوتاهی به در اتاق کار زد و بازش کرد.

حاجی سراز توی دفتر بلند کرد: بیا تو....

به در اشاره کرد: ببندش.

نگاهی به لباسهای حاجی انداخت. دستمال گردنش را باز کرده بود اما کتش هنوز آویزان پشتی صندلی بود.

کاری که هر زمان قصدماندن نداشت انجام میداد.

چای را گذاشت روی میز و نشست روی کانپه.

-خوب شد خودت اومدی....میخواستم زنگ بزنم بهت.

نگاه کلافه اش را پرده دور اتاق. مطمئن بود که حاجی باز قصد پیش کشیدن موضوع آپارتمان را دارد.

-عصر پنج شنبه با شکرانی قرار گذاشتم....میاد که بینه آپارتمان تو....

انگشتان دست راستش روی دسته ی کانپه ضرب اجرا میکرد.

-گفت مبله نمیخوام... تخلیش کنین... با سمساری تماس گرفتم... فردا میرن وسیله هارو جمع کنن... قبلش خودت یه سر برو ببین اگه چیزی هست که لازمش داری بردار و گرنه که بده همه رو ببرنشون.

همینطور ساکت و پرحرص چشم دوخته بود به صورت حاجی که داشت برای خودش میبرد و میدوخت.

پاروی پا انداخت و راحت تر نشست: اونروزم بهتون گفتم... قصد اجاره ی اونجا رو ندارم.... تصمیمم فروشه.... به شکرانی هم گفتم اینو... حالا دیگه دلیل اینهمه اصرارتونو من نمیفهمم.

حاجی چند تایی برگه را زیر و رو کرد و یکی را کنار گذاشت: فعلا اجارش بده تا مشتری مناسب گیر بیاد... اونجا موقعیت خوبی داره... قیمتش خیلی خیلی بیشتر از اونیه که بابنگاه دار توافق کردی.

چشمهایش باز شد. از موقعیت بی نظیر آنجا خودش بیشتر از هر کسی خبر داشت اما هضم این موضوع که حاجی حتی سراز مشاور املاک و قرداد فروشش در آورده، راحت نبود برایش.

تکان پایش بیشتر شد. حس میکرد با همین یک حرف قابلیت از دست دادن کنترلش را دارد. تابان پیش چشمش آمد و شیطان را لعنت فرستاد. نباید از کوره در میرفت.

سرش را از سر کوتاه کردن بحث تکان داد. فعلا مجبور بود برای آرامش جو خانه و بالاتر از آن پیش بردن خواسته هایش، در برابر حاجی کوتاه بیاید.

نگاهش از روی ساعت روی میز گذشت. کم کم داشت اضطراب هم به تمام نگرانیهایش اضافه میشد.

با صدای خش خش جمع کردن اوراق روی میز حواسش جمع شد.

درست حدس زده بود. حاجی امشب شمشیرش را از رو بسته بود.

نگاهش روی اخمهای درهم گره خورده ی حاجی بود که ایستاد: جایی میری؟

جوابی از حاجی نیامد.

-الاناست که مهمونا از راه برسن.... هر حرفی هم که داشته باشین.... حتی اگه مخالف این ازدواجم باشین دور از ادب و شان و شخصیت شماست که تو خونه نباشین....

یک دستش را برد به جیب. کج خندی زد واز پشت به شانه های حاجی توی آن پیراهن راه راه خاکستری -سفید نگاه کرد:اونا به احترام شما دارم میان اینجا...نه دیدن من یا مامان.

حین گفتن این حرفها ضربان قلبش را حس میکرد که بالا گرفته بود.این مرد انگار که قسم خورده بود به زندگی تک تکشان گند بزند. حالا هم که قرعه افتاده بود بنام تابان.

-یکبار به تو گفتم....بازم تکرار میکنم تو حق دخالت نداری....هر وقت من مردم میتونی تو این مورد اضهار نظر کنی....

چشم تنگ کرد و نگاهش را داد به چشمهای خشمگین حاجی که صدایش را بی دلیل بالا برده بود:تابانم اونقدری خودسر نشده که بخواد رو حرف من حرف بزنه...درثانی هر کسی مهمون دعوت کرده خودشم میمونه و پذیرایی میکنه.

با باز شدن در اتاق، حاج خانوم با رنگ و رویی پریده در آستانه ی در ظاهر شد:چتونه باز...چیه حاجی....چرا داری داد میزنی ؟

به لباسها و کیف حاجی نگاه کرد و اخمهایش جمع شد:کجا میری....مگه مهمون نداری تو مرد.....میخوای آبرو ریزی کنی؟

حاجی کیفش را دست به دست کرد و انگشتش را تکان داد:همه ی اینا زیر سر توئه محبوبه....هر چی میکشم از سر ندونم کاریای توئه...بس که به هر سازت رقصیدم ... حالا نتیجش شده این...

حاجی با دست نشانش داد و دادکشید:اینکه بچه هام امروز تورو من وایسن که به من راه و چاه نشون بدن.

ایستاد پشت پنجره. پیشانی اش را از دوسو فشرده و چشم بست. بحث کردن با حاجی مثال آب در هاون کوبیدن بود.

صدای مادرش.... مادر همیشه آرامش هم اینبار رفت بالا: به کدوم ساز من رقصیدی حاجی...؟ کجای زندگیت به حرف من بودی که داری منتشو سرم میزاری... چرا داری تهمت میزنی مرد حسابی... بچه هات کجا بهت بی احترامی کردن... کی رو حرفت حرفی آوردن که این بار دومشون باشه... دختر تو نمیخوای شوهر بدی... نده... لال شم اگه حرفی بزنم... ولی بهتونم نزن مرد... که حلالیت نمیکنم... سی و نه سال حرف نزدم... سی و نه سال سکوت کردم... ریختم تو خودم... هیچ وقت رو حرفت نه نیاوردم... هر اخطو تحمل کردم... هر گند تو لا پوشونی کردم... نه گله ای... نه شکایتی... سه تا بچه مٹ دسته ی گل برات بزرگ کردم... حالا اینه جواب من ؟

با لرزش صدای مادرش چرخید و به صورتش نگاه کرد. پرورسری را کشید زیر چشم و از اتاق رفت بیرون: هر جا میخوای بری برو... برو که هیشکی اینجاراهتو نبسته... منم الان زنگ میزنم و عذرشونو میخوام... ولی اینو یادت باشه حاجی... نه کسی با خودش چیزی به این دنیا میاره... نه میبره... جز یه متر کفن... سیمین اون گوشیه بیار برام.

سیمین داشت گیج و گم دور خودش میچرخید.

حاجی یورش برد توی نشیمن.

راه افتاد دنبالش و ماند توی قاب در.

- با همین گریه ها... با همین حرفات منو به خاک سیاه نشوندی... کی بود که پاشو کرد تو یه کفش که باید سهم بچه هاتو بدی... کی بود که گفت رستوران حق اون

دختره.. زشتهپسش بگیری... کی بود که شب و روز نشست زیر پام که اون دختری برش گردون... کی بود... بفرما...

کیفش را انداخت وسط اتاق و دستهایش را باز کرد: اینم از سهم بچه های دسته گلت... اون از نتیجه ی چهل سال سگ دوزدتم... اونم از عروس عزیزت... راضی شدی...

حاجی جای بدی دست گذاشته بود. خیلی بد.

نمیفهمید چرا سر هر موضوعی پای آسمان را میکشید وسط.

نگاهش با اکراه از روی حاجی گذشت. یقه اش را کشید و دستهایش را توی جیب مشتم کرد. میلی برای ماندن و بیشتر شنیدن نداشت.

قاب در را خالی کرد و دهانش بی آنکه بخواهد باز شد : حرف شما چیه حاجی...؟

یک قدم جلو تر رفت: بگین ماهم بدونیم... مشکل شما چیه الان... کارای محمد... رستوران... ازدواج تابان... زن من... یا خودم... کدومش...؟

حاجی با چشموهای خیره نگاهش کرد: تو حرف نزن... که نمک شناس تر از همشون بودی... توو اون زن چش سفیدت... خودش کم بود پای یه مشتم گربه صفت بی همه چیز رو هم دوباره باز کرد به این خونه... همه چیز زیر سراونه... نشسته زیر پای دختر احمق من و پرش کرده و فکر میکنه خبر ندارم... اینو تو گوشتون فروکنین... برای آخرین بار دارم میگم...

انگشت کشیده اش را به نوبت سمتشان گرفت: من دختر دست این خانواده نمیدم... خدا هم از آسمون به زمین بیاد حرف من همینه... از طرف منم به تابان بگین... عشق و عاشقی

بهای سنگینی داره...اگه میتونه پاش بمونه که بسم الله...وگرنه که دیگه حرفی باقی نمی‌مونه.

خونش داشت به جوش می آمد. حاجی از کجا به کجا رسیده بود؟

حاج خانوم داشت با ناباوری میزد توی صورتش: وای خدا...وای مرگ منو برسون...چی دارم میشنوم حاجی...چی داری میگی تو...به اون بچه چیکار داری تو؟

توقع نداشت. اصلاً توقع شنیدن این حرفها را نداشت. اینطور با بیرحمی داشت آسمان را متهم میکرد. نه برایش قابل قبول بود و نه میتوانست بیشتر از این تحمل کند.

کف دستش را با خشمی غیر قابل مهار کوبید روی میزناهار خوری: حرف آخرتو اول بزن حاجی...میخواهی چی بگی...ها...محمد که دیگه رفته...تابانم که میدونین رو حرف شما حرف نمیزنه هیچ وقت...این وسط میمونه منو زنم که ظاهراً مشکل شمام مائیم....

با قدمهای بلند رفت سمت مبل و کتش را برداشت. حق حق حاج خانوم نشیمن را پر کرده بود.

منم خیالتونو راحت میکنم.... دارم میرم....من بعد دیگه نه منو تواین خونه میبینین نه زنمو....بیشرفم اگه پامو یه بار دیگه بزارم اینجا....میمونه رستورانتون که اونم همین فردا میرم کارای انتقالشو انجام میدم...نمیخوام منتتون روسرم باشه....تا امروز ساپورتم کردی....؟تحصیلات عالیه دادی بهم....؟...آدمم کردی....گندامو جمع کردی....دستم میبوسم....پدرمی تا عمر دارم نوکرتم هستم....فقط کافیه بگین چیکار کنم تا جبران شه....تا شما دست از سر من برداری....تا بزاری زندگیمو بکنم....بگو حاجی...بگو...به ولله قسم هر کاری بگی میکنم...

حاجی داشت پوزخند میزد.

حواسش مانده بود چند مبل آنسو تر. پیش های های گریه های مادرش .

حس میکرد قلبش در آستانه ی متلاشی شدن است. داشت آتش میگرفت.

ایستاد در برابر حاجی و مستقیم رفت توی چشمهایش: ولی فکر طلاق دادنشو از سرتون
بندازین بیرون که خط قرمزمه... اینهمه حرفو پیچوندی که تهش بررسی به این
دیگه... درسته...؟!... فک کنم جوابتونو دادم.....

نگاهش را از صورت حاجی کند. نیم نگاه سمت مادرش پرت کرد که با صورتی بیرنگ سرش را تکیه داده بود به مبل و چشم از روی صورتش برنمیداشت.

رو گرفت و شتابان رفت سمت در.

-تو نمیخواه طلاقش بدی..... وقتش که برسه خودش میره پی کارش.

قلبش لرزید با این حرف. چرخید و نگاه گنگی به حاجی انداخت. عمق جمله اش را درک نکرد امانگاهش شبیه همانی بود که یکبار با رفتن سلین هم تجربه اش کرده بود.

بی هیچ حرفی چرخید. کفشهایش را پازد و پله هارا دوید.

دستش به دستگیره نرسیده بود که صدای جیغ سیمین از میان شرشر بارش باران گذشت و فضای حیاط را و گوش‌هایش را پر کرد: مهررررااا...
کت از دستش رهاشد.

حیات یزرگ و بارانی را نفهمید چطور دوید . با همان کفشها هجوم برد داخل خانه.

صورت کبود مادرش اولین چیزی بود که قاب مردمکهای ترسیده اش را پر کرد. سیمین با شیون و گریه دست حاج خانوم را چسبیده بود.

حاجی را که پای مبل زانو زده و "محبوبه محبوبه" میکرد با ضرب محکم دستش به کناری هل داد و سر مادرش را توی دستهایش گرفت.

پیشانی اش را به گونه ی حاج خانوم چسبانده و زارید: ماما؟

ماشین را داخل پارکینگ نبرد و همانجا دم در نگه داشت. برای بار آخر شماره ی سیمین را گرفت. گوشی را روی گوش گذاشت و سرش را تا پشتی صندلی عقب کشید. با صدای اپراتور که داشت میگفت "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد". اخم کرد.

چرا خاموش کرده بود؟

مشت بسته اش را گذاشت روی پیشانی. سرش داشت منفجر میشد از زور فشار و درد.

گوشی را پائین آورد.

باورش نمیشد. مادرش... با آن خنده های آرام سرشیش... با آن نگاه گرم و دستهای مهربانش حالا روی تخت بیمارستان باشد.

جواب تابان را چی باید میداد؟ قول داده بود... قسم خورده بود با حاجی یکی به دو نمیکند... قسم خورده بود و چقدر راحت قسمش را شکسته بود.

با ویبره ی گوشی هراسان چشم باز کرد و با دیدن اسم دکتر افکاری لب به هم فشرد.

چقدر که احساس شرمندگی کرده بود از برخورد دوراز انتظار حاجی توی بیمارستان و چه مرد بزرگواری بود که هیچ چیز را به رویشان نیاورده بود.

نه تلفن عذر خواهی حاج خانوم را... نه دلیل آنرا... نه حتی بیتفاوتی توهین آمیز حاجی را.

به محض اطلاع از وضعیت حاج خانوم بلافاصله خودش را به بیمارستان رسانده و تا همین نیم ساعت پیش پابه پایش دوندگی کرده بود.

زبان روی لبهای خشکش کشید و تماس را برقرار کرد: الو؟

-الو...مهراد جان...من همین الان با دکتر واعضیان صحبت کردم.... فردا با هماهنگی بیمارستان حاج خانومو منتقل میکنیم بیمارستان ایشون....

پیشانی اش را روی ساعد گذاشت: نگرانم دکتر...خیلی نگرانم...اگه لازمه منتقلش کنیم تهران....؟

دکتر داشت با نهایت آرامش و شمرده شمرده تو ضیح میداد که: تو این شرایط هر حرکتی براشون مثل سمه...فعلا تا تثبیت وضعیتشون به صلاحه که همینجا باشن...از اون گذشته دکتر واعضیان پزشک حاذقی هستن....بیمارستانشونم یکی از مجهزترینها تو ایرانه...از این بابت خیالت راحت باشه...فردام بعداز معاینه ی مجدد میتونیم تصمیم بگیریم که منتقلش کنیم تهران یا همینجا بمونن....

دستش روی فرمان شل شد. قلبش حتی ذره ای آرام نگرفته بود با این حرفها: کی عملش میکنن....؟

صدای دکتر با کمی مکث رسید: یه سری آزمایشات هست که قبل عمل باید انجام بشه... احتمالاً یه چند روز طول بکشه... همین دودقیقه قبل هم خودم بالاسرشوت بودم... خطر فعلاً رفع شده اما به صلاحه همچنان تحت نظر باشن....

حس کرد که لبخند آرامی روی صدای دکتر کشیده شد: شمام بهتره نگران نباشی... ان شاءالله که همه چیز به خوبی پیش میره... توکل کن به خدا.

نگرانی تنها چیزی بود که نمیتواست از میان حسهایش خط بزند.

چشمش رفت پی سایبان سرمه ای... روی نمای ساختمان عریض و سفید مقابلش... روی پنجره های بسته ی اتاق مشترکشان...

آرامشش رامیخواست... آرامش همان دستهایی را که سه روز بود نداشت.

با حالی خراب و آشفته و شکسته پیاده شد و طول گرانیتهای شطرنجی را درست تا پای پله ها رفت .

مکشی کرد. گردنش را کمی چرخاند و نگاهش توی تاریک روشن پارکینگ دویدمت دویست و شش مشکی .

پله هارا رفت بالا و کلید انداخت.

چند دقیقه تکیه داد به در بسته. پلک روی هم کشید و گرمای خانه را عمیق بوئید.

آرام از در کنده شد و نشست لبه ی مبل. انگشتانش را انداخت میان هم و خیره شد به میز. کتابچه ی قرمز رنگی رویش بود. "خاطرات آن فرانک". یک دور برگهایش را ورق زد. انداختش روی میز. نگاهش کمی آن طرفتر روی ماگ سبز رنگ و تپل آسمان

نشست. برش داشت. به لبه هایش دست کشید. رد لبهایش را نمیدید... هیچ وقت ندیده بود... به ندرت فرصت آرایش کردن داشت... اما رژ لب نارنجی اش را وقتی که توی خانه بود میزد... میخندید و آهنگین زمزمه میکرد که "فقط به خاطر تو"

آنوقت بود که دل میزد برای چلانیدن و گاز گرفتنش... وقتی که آنطور لوس و خواستنی میکرد خودش را.

پنجه هایش را انداخت لای موهایش و محکم کشید. گند زده بود مثل همیشه و افتاده بود به چه کنم؟

پوفی کشید و بلند شد.

بازویش را تکیه داد به قاب در و دهانش را روی آن. خواب بود. گوش که میداد میتوانست صدای نفسهای منظمش را بشنود.

رفت داخل و نزدیک تخت ایستاد. ساعت مچی سفیدش کنار آباژور بود. گوشی اش هم توی شارژ.

امروز شیفت عصر بود و همین حالا میتوانست قسم بخورد که باز با جورابهایش خوابیده. دست دور دهانش گذاشت و لبخند بی رنگش را نگه داشت. وقتی که باید جوراب پایش میزد، پابرهنه این ور و آن ور می دوید و آنجایی که نباید، میپوشید.

یک قدم تا پای تخت رفت و با لرزش گوشی توی جیبش سریع چرخید و از اتاق خارج شد.

اسم سیمین روی گوشی افتاده بود. تماس را اکی کرد و صدایش را پائین کشید: سیمین خانوم... چرا جواب نمیدادین؟

- ای وای... شارژباتری گوشیم تموم شد.... اینجا از یکی از پرستارا شارژر گرفتم... بعدم کلا فراموشم شد روشنش کنم... الان که به خودم اومدم دیدم دوبار زنگ زدی....

شانه کشید به ستون نشیمن و نگاهش را انداخت به زیر: چه خبر؟... وضعیتش چگونه؟
- همون جوری

- دکتر بعد من چیز دیگه ای نگفت؟

- نه عزیز جان... هیچی خدا شاهده... هر چی بود به خودت گفت... خودتو ناراحت نکن... حال حاج خانومم زود خوب میشه...

نگاهش گریز کوتاهی به در اتاق خواب زد. نگران خوابش بود. نمیخواست بیدارش کند. صبح که میشد میتوانند باهم صحبت کنند.

لب پائینش را به دندان گرفت و دوباره رها کرد: حاجی اونجاست...؟

سیمین نفس آه مانندی کشید: نه... به زور دکتر افکاری بالاخره فرستادیمش رفت... موندنش اینجا فایده ای نداشت که... یه نفر همراه میزاشتن که من هستم دیگه....

سرشست و اشاره اش را فشرد گوشه ی چشمهای سوزانش و چند ثانیه بعد که باز کرد، صورت خواب آلود آسمان در برابرش بود. با نگاهی ترسیده و نگران ایستاده بود و چشم از روی گوشی برنمیداشت.

تماس سیمین رابی خدا حافظی خاتمه داد. دستش بی اراده پیش رفت و گوشی را بالا گرفت: سیمین بود... آآآ...

پلک زد و نگاهش به نوبت روی چشمهای او دوید: مامان حالش به هم خورد بردیمش بیمارستان...

بی هیچ حرفی فقط نگاهش کرد. بعد پشت کرد و برگشت به اتاق. کمی بعد صدای صحبت‌های نامفهوم تلفنی اش آمد. شک نداشت که با سیمین تماس گرفته. جزا و که کسی را نداشتند..

-من الان خودمو می‌رسونم... آره آره... نه چیزی نیست ان شالله...

گوشی را برگرداند به جیب شلوار و راه افتاد سمت راه روی اتاقها. واقعا که.

خودش مانده بود اینجا. آنوقت زنگ زده بود به سیمین؟

یک آستینش توی پالتو بود که رفت سمت سرویس: سر چی آخه... ای بابا... دکتر چی گفت؟

دستش را بند زد به کمر. یک قدم از قاب بازدر به داخل برداشت و نگاهش کرد.

با دست آزاد مشتی آب به صورتش پاشید. رول دستمالها را با عجله دور دست تابید. تندو تند کشید روی صورتش. چرخید و با صورت فرو رفت توی سینه اش.

لبخند پرحرصش کاملاً بی اراده بود. بازوی برهنه اش را گرفت و نگهش داشت.

آسمان نیم قدم با اخم عقب کشید و کف دستش را روی بینی اش نگه داشت: بیا اینور...

نگاهش از روی بینی قرمز و رفت بالا و نشست توی چشمها و مژه های خیسش.

میمرد برای سرخی بینی فندقی اش و اخمهای گره خورده ای که هیچ به صورتش نمی آمد. با تنه ای که آسمان به بازویش وارد کرد، لبهایش را به دهان کشید.

نیم چرخ روی پا زدوبا چشم رفتنش توی اتاق را دنبال کرد. لعنتی. قهرهایش دمار از روزگار آدم در می آورد. یعنی حتما باید به غلط کردن می افتاد؟

چشمهایش حرکات آسمان را گرفته بود. کیف و شالش را چنگ زدو از کنارش گذشت. جواری بی تفاوت که انگار وجود خارجی ندارد.

با خیز بلندی پا انداخت. بازوی او را گرفت و عقب کشیدش: الان داری میری بیمارستان؟

آسمان پلکهایش را محکم به فشرد. چند ثانیه فس فس کنان ماند وبعد لب زد: اینطور به نظر میاد.

-یه چن ساعت دیگه صبر کن.... الان نصفه شبه... صبح که شد باهم

بازویش را کشید و رفت به هال: لازم نکرده....

اخم کرد. حتی اجازه نداده بود جمله اش را تمام کند.

با قدمهایی بلند راه افتاد دنبالش و صدایش را از همانجا برد بالا: یعنی چی این اداها... با شما بو...

با کوبیده شدن در ورودی توی صورتش ساکت شد.

نه انگار اینبار اوضاع خیلی وخیمتر از آن چیزی بود که تصور میکرد. لعنتی به خودش فرستاد.

ساعت گوشه ی سالن دو و نیم راهم رد کرده بود. با گیجی دور خودش چرخید. ریموت را از روی میز برداشت و پله هارا دوید پائین و قبل از خروج کامل ماشین از پارکینگ، در را باز کرد و خودش را انداخت روی صندلی.

با نا آرامی پاهایش را جابه جا کرد و چشم دوخت به مسیر روبه رو. از کوچه ی پردرخت خارج شد و پیچید داخل خیابان اصلی.

-کجا باید برم....یادم رفت از سیمین بپرسم.

به سوال آسمان گردنش را چرخاند و به نیم رخ بی رنگ و گرفته اش نگاه کرد.

مشت بسته اش روی رانش نشست و آرام لبهایش را تکان داد: حشمت.

چرخش چند درجه ای سر آسمان را که حس کرد برگشت و نگاهش کرد که همچنان زل زده بود به روبه رو. نگاهش را هم دریغ میکرد؟

-قلبش....؟

سرش را به تائید تکان داد: آره

"ای وای" گفتن او را که شنید بغض رفته دوباره به گلویش برگشت. سینه اش داشت از فشار اندوهی که از چند سو به قلبش هجوم می آورد منفجر میشد.

حس می کرد نیاز مبرمی برای شکستن این سکوت دارد. اما صدایی توی حنجره اش نبود. تمام حروف را گم کرده بود. تمام اصوات را برای نامیدن اسمی که احساساتش، میان واژه های آن خلاصه میشد را گم کرده بود.

نفسش بالا نمی آمد. دلش آشوب بود.

توی این فضای تنگ و ناراحت....میان این حجم اندک اکسیژن....

هووفی کرد... شیشه را اندکی پائین کشید و سعی کرد صورتش را سمت باد سرد زمستانی بگیرد.

آسمان ناراحت بود و این ناراحتی را به وضوح حس میکرد. از نفسهای بلندی که هر چند دقیقه یکبار میکشید... از نگاه خیره و سردی که حتی برای یکبار هم به سمتش نچرخیده بود.

ته تمام اتفاقات این چند روز را که میگرفت در نهایت میرسید به خودش.

فکر کرد که اینجا و این لحظه جای مناسبی برای عذرخواهی هست یا نه؟

چشم روی خیابان خیس چرخاند و لب زد: برای اونروز... به خاطر حرفای اونروزم....

سرش را چرخاند و به آسمان نگاه کرد: منظوری نداشتم....

تنها واکنش آسمان به این دو جمله ی جویده گوشه ی چشمی بود و چرخش اندک مردمکهایش. هاله ای از بیتفاوتی مردمکهایش را پوشانده بود.

انگار برای پشیمانی دیر کرده بود. خیلی هم دیر.

منتظر حرفی از او ماند. اما فقط صدای نفسش را شنید.

سکوت سنگین فضا را نمیتوانست تحمل کند. دستش را پیش کشید و سیستم صوتی را روشن کرد.

صدای آرام "معین" اتاقک ماشین را پر کرد.

سرش را تکیه داد به پشتی و چشمهایش را بست.

"تو رو اون لحظه که دیدم... به بهانه هام رسیدم...."

از تو تصویر کشیدم.... که اونو هیچ جا...."

با قطع شدن صدای موزیک بی آن که چشم باز کند از لجبازی او خنده ی بیجانی تا پشت لبهایش آمد.

غدبازی در می آورد؟

لب گزید. فقط کافی بود پایشان دوباره به خانه میرسید.... مهربان نبود اگر رامش نمیکرد این چموش خوشگل کینه ای را.

نگاهش را داد به دست او روی دنده. دست سفید و کوچکش. اگر همین حالا بالا می آورد و میبوسیدشان چه کسی میتوانست مانعش شود؟

به خودش تشر زد که "آدم شو".

دستش را از بازی پنجره بیرون کشید و بند زد به سقف کوتاه ماشین.

شتاب پائین ماشین در کنار سرعت بالای آن صدای آزاردهنده ای تولید کرده بود. زنجیر دور آینه داشت تکان میخورد. یادش رفت به گذشته و پلاکی که رویش نوشته بود خدا که حالا جایش را داده بود به قطب نمایی کوچک و نقره ای.

سرش سمت پنجره ی خودش چرخید. خیابانهای خلوت فرصت سرعت بیشتری میداد.

دنده را عوض کرد. از چهار راه خلوت با شتاب گذشت و انتهای خیابان پرتدد بیمارستان پیچید داخل محوطه. بی هیچ حرفی دستی را کشید. پایش را روی آسفالت گذاشت و تقریباً دوید سمت در بزرگ شیشه ای.

نفهمید چه وردی برای نگهبان بداخم ورودی خواند که تعظیم کوتاهی کرد و در را هم برایش باز نگه داشت.

کف دستهایش را روی پیشانی و دهانش کشید .

نمیتوانست فکر کند. در یک لحظه انگار تمام دنیایش سیاه شده بود. اینجا چه کار میکرد..... این ساعت از شب.... اینجا مقابل بیمارستان حشمت.... چه بلایی سر مادرش آورده بودند.... خودش حاجی....

داشت دنبال مقصر میگشت؟ حالا...؟

چشمهایش از بغضی که مهار کرده بود چین افتاد... از اینجا تا دستهای پرچین و پیر مادرش چند قدم فاصله بود؟

پلک زد و چشمهایش روی سایه ی آسمان روی پله ها کشیده شد.

ناامیدی از صورتش و قدمهایش میبارید. آمد سمت ماشین و درش را باز کرد . موج بزرگ سرما قبل از او روی صندلی نشست.

این چشمه‌ها را خوب میشناخت. همانی نبود که چند دقیقه قبل رفته بود.

-دیدیش؟

انگشتانش نیمه ی پائینی فرمان را محکم گرفته بود و میفشرد.

صدای آرامش پراز خط و خش بود و نامطمئن: حالش خوب نیست..... اصلا خوب نیست.

گفت و برگشت و نگاهش کرد.

پالتوی سیاه تنش بودوشال سرمه ای روی سرش... با چشمهایی خسته و قرمز و رد کمرنگی از خیزی دور پلکهایش و خطوط لبهایی متمایل به پائین... درست شبیه حالتهای قبل از گریه اش.

انگشتان سر شده اش را باز دوباره مشت کرد: چی گفتن...؟

اخم کمرنگی داشت صورتش که با این سوال غلیظتر شد. لبهایش را از فشار دندانهایش آزاد کرد و دوباره نفس گرفت: عروق کروزر.

نگاه هنگش مانده بود روی انگشتان آسمان که با استیصال داشت دور فرمان باز و بسته میشد. اسم کوفتی اش را زیاد شنیده بود اما امشب مغزش سربود.

نمیتوانست تمرکز کند. نمیتوانست.

-تومسیر کرونری انسداد به وجود اومده... همینم نمیزاره خونرسانی درست انجام بگیره... باید یه چند روز تحت نظر باشه تا بعد... تا بعد عملش کنن.

نگاهش پی هر حرف و حرکتی از سمت آسمان بود تا توی هوا بقاپدش: خوب میشه... عملش... چه عملیه؟

چرخش سر آسمان را که حس کرد نگاهش رفت بالا و چشم توی چشم شدند. چشمهایش لابه لای رگه های طلایی مردمکهای او داشت دنبال جواب میگشت.

نگاه آسمان از چشمهایش کنده شد و رفت آنسوی شیشه ها: بای پس.

لرز به تنش افتاد. نه از سرمای هوا که از فشار ترس و استرسی کشنده که تنش را فلج کرده بود: خطرناکه؟

-هر جراحی ای که توش قلبو متوقف کنن خطرناکه و ریسکش بالاست....

نگاهش چرخید و هم سو شد با مسیر چشمهای آسمان: میبرمش از اینجا.... شده تا اون سر دنیا... نمیزارم طوریش بشه... کارای انتقالشو... برو صحبت کن... همین الان... بگو....

سرش را کوتاه تکان داد: منتقلش میکنیم... ولی الان نه... وضعیتش فعلا اورژانسیه... باید تحت نظر باشه... الانم باید بری خونه...

مهره های گردنش یکی یکی بالا آمد و نگاهش کرد.

-داروهاش.... دفترچه ی بیمش.... نوار قلبیش.... جواب آنژیوی ماه قبلش.... همه چی.... برو بیارشون.

کف دست یخ زده اش را به پیشانی داغش رساند. چشمهایش دوید روی محوطه ی خیس... روی روشنایی چراغها... همه جا تاریک بود... همه جا سیاه بود.

صورت آسمان را نمیدید... دستهایش همچنان فرمان را چسبیده بود... صدای نفسهای مسکوتش افتاده بود توی فضا....

صدای بی حال و خفه اش را پیدا کرد و لب از هم برداشت: کجاست... اینایی که گفتی کجان...

دوست سرش را فشار داد و انگار برای خودش حرف میزد: مغزم الان کار نمیکنه... مامان داروهاشو کجا میزاره..؟

چشمهای پر و قرمز آسمان چرخید به سمتش. باز گره افتاد به گلویش.

-تو آشپزخونه...کنار سماور یه سبد سفید گذاشته...داروهاش تو اونه...همه رو بریز تو مشما بیار...دفترچه و جواب آزمایشاتو و باقی چیزارو هم میزاره توکشوی اول دراوراتاقش...یه پوشه ی دکمه دار آبی....بری پیداش میکنی....

سرش را روی شانه کج تر کرد و مردد پرسید:میخواهی من برم...؟

دستش را محکم روی صورتش کشید و دستگیره را لمس کرد:نه ...نه خودم میرم الان.

نور گرمی چشمهایش را زد.ساعدهش را از روی پیشانی پائین ترکشید و روی چشمهایش گذاشت.

با صدای به هم خوردن دری پلکهایش را فوری باز کرد.

شامه اش به کار افتاد. عطر قهوه بود. اشتباه نمیکرد.آمده بود؟

دست چپش را به پشتی کوتاه کاناپه انداخت و خودش را به زحمت از رویش کند.

سرش تیر کشید.چشم چپش را محکم فشرد.این سردرد کوفتی قصد خوب شدن نداشت.

بلند شد نشست . به جاسیگاری لبالب نگاه کرد وتساویر شب قبل دوباره برایش زنده شد.

دعایش با حاجی....مادرش...آمبولانس....ودرنهایت عروق کروئر لعنتی.

صورتش را محکم مالید وچشمهایش توی آشپزخانه و بعد راه رو برای دیدن آسمان گشت.

آفتاب روشن ودرخشانی خیمه زده بود روی قالیها و پرده ها.مگر ساعت چند بود؟

گوشی اش را از روی میز برداشت. ده دقیقه به هشت. سرش با صدای سایش صندلهای او به چپ چرخید.

از اتاق بیرون آمد. از برابرش گذشت و رفت توی آشپزخانه.

نگاه ماتش همراه او حرکت کرد. هنوز قهر بود؟

مگر همین چند ساعت قبل توی ماشین حرف نزده بودند؟ لعنتی چرا اینهمه سرسختی میکرد؟

صفحه ی گوشی را لمس کرد. باکس پیامهایش را آورد و بانیشی باز تایپ کرد: قهر خر است. بیا آشتی کنیم.

صدای دینگ دینگ از دو مبل آن طرفتر آمد. گوشی را انداخت روی میز.

ایستاد و سگک باز کمر بندش را بست. نگاهش برای پیدا کردن پیراهنش گشت. کجا غیبش زده بود؟

چشمهایش را کشید تا روی آسمان که ایستاده بود روبه کانترو معلوم نبود چه کار میکرد. صدایش را تعدا بالا برد: علیک سلام.

چرخید و سبد نانها را گذاشت روی جزیره. به سردی جوابش را داد: سلامی نشیدم تا جوابشم بدم.

خنده را کنج لبش جوید. چند قدم سمت آشپزخانه برداشت. نگاهش روی جزیره چرخید. سفره ی خوشرنگ و لعابی چیده بود. مربا، عسل... تخم مرغ هم پخته بود برایش. یادش مانده بود که دوست دارد؟

بوی سنگ داغ اشتهايش را تحريك كرد.

لاله ی گوشش را ماليد و از پشت بالاتا پائينش را حسابی سير كرد. جين مشکی هنوز توی تنش بود. دلش ميخواست اخم و حاضر جوابی اش را دوباره ببيند: يعنی الان سلام کنم شما جوابشو میدی؟

آستينهای بلوز حوله ای زردش را کشيد بالا و برای خودش چای ريخت. عادتش را ميدانست. چای تلخ و مربا دوست داشت: معلومه که نه.

اينبار لبش را گاز گرفت تا بلند نزند زیر خنده.

دستی به بازوی لختش کشيد و به عقب و جلو کشيدش. حس میکرد تمام عضلاتش یک شبه گرفته :بلوزم کجاست؟

جفت ابروهای آسمان رفت بالا و لباسشویی را نشان داد.

-تميز بود .

قلپی از چایش را نوشيد و زل زد به صورتش: اگه اينجوريه ... پس ميتونی برش داری.....هنوزم همونجاست.

از پروئی اش تک خنده ای زد و ابروهایش را بالا انداخت.

رفت توی سرويس. مشتی آب به صورتش زد. توی آينه به خودش نگاه كرد. چشم چپش خون افتاده بود. دست کشيد به زبری ته ريشش. فرصت حمام نداشت بايد برمىگشتند بیمارستان.

صورتش را خشک کرد و برگشت به آشپزخانه.

نگاهش کرد که ته مربارا در آورده بود.

-مربا و چای که نشد صبحونه.

جوابی نیامد.

سندلی آسمان را دور زد. فنجانی از آویز برداشت و برای خودش قهوه ریخت.

-کی اومدی؟

-تازه.

-با دکتر صحبت کر....

-نیم ساعت دیگه باید برگردم. کارای انتقالشو انجام دادم اگه میخوای بیای پس سریع باش.

واین یعنی اینکه خفه شو و غذایت را کوفت کن.

چرخید و از پشت به سفیدی گردن و بناگوشش نگاه کرد و موهایش که از لای گیره ی سنجاقکی شبیه آبشاری ریخته بود پائین .

فنجانش را گذاشت روی جزیره.خم شد و بی هیچ فکری پشت گردنش درست زیر خط رشد موهایش را محکم بوسید.دستههایش را برد جلو و گذاشت دوطرف گونه هایش .چرخاند روبه بالا و اینبار لبهایش را به لب کشید.گرم و عمیق بوسیدش.کمی بالاتر....نوک بینی اش را .نوبت به چشمهایش که رسید،ماند.به سرخی و خیزی اش نگاه کرد . قلبش بلند کوبید.

مردمکهایش مثل یک مغناطیس قوی بود که دیدن هر چیزی جز او را انکار میکرد.

چطور دلش آمده بود آن حرفها را بزند؟ چطور توانسته بود بگوید که خسته اش کرده؟

مگر میشد که از این چشمها خسته شد؟

مگرمیتوانست از عطر این تن خواستنی سیر شود؟

سرش را همانجا بالای سراو نگه داشت و نگاهش کرد. آسمان هم داشت نگاهش میکرد.

دست زیر چانه ی او گذاشت و توی چشمهایش لب زد که: ببخشید.

دلش برای معصومیت چشمهایش ضعف میرفت.

روبه روی آسمان ایستاد. پیشانی اش رارساند به پیشانی او و روی لبهایش زمزمه

کرد: نفهمیدم چه چرتی پروندم....

آسمان بود که فاصله گرفت و صورتش را عقب کشید: اتفاقا میفهمی.... خیلی خوبم

میفهمی.... مشکل بزرگ تو میدونی کجاست؟... اینکه فکر میکنی میتونی هر اشتباهتو با

توجیه اینکه نفهمیدم رفع و رجوع کنی.... فک میکنی همین که بگی ببخشید طرف

مقابلم خیلی راحت میبخشه و تمام....

چشم از فنجان خالی چایش گرفت و گردنش را بلند کرد: ولی اینجوریام که فک میکنی

نیست.... متاسفانه یا خوشبختانه حافظه ی من به این راحتی چیزی رو یادش نمیره....

زبان روی دندان آسیابش گذاشت و نگاه متفکرش را داد به سفره .

لجبازی نمیکرد. قسم میخورد که اینبار لجبازی نبود. یک جور امتناع و بی میلی عجیب و

تازه که در صدایش و در آن تپله های به رنگ آفتابش بود.

یک دستش را گذاشت روی میز و قدری خم شد توی صورت او:ینی الان میخوای بگی که نمیخوای کوتا بیای؟

آه بلندی کشید و ایستاد:اینطور به نظر میرسه.

کنارش زد و از آشپزخانه خارج شد.

دستی لای موهایش انداخت و تا پشت گردن کشید. اعصابش داشت کم کم میریخت به هم. صدایش را به سر انداخت و داد زد:میشه بفرماین تا کی...؟

آسمان هم مثل خودش جوابش را داد:فعلا تصمیمی در موردش نگرفتم.

لگدی حواله ی صندلی کردو غرید :به درک.

آخرین پک را تا میتوانست عمیق گرفت. اهرم شیر را داد بالا و فتیله ی ته کشیده را گرفت زیر آب. فسی کرد و خاموش شد. پرتش کرد توی سینک . کنار آن دوتای دیگر.

چهار انگشتش را برد توی جیب جین و دوباره شروع کرد به متراژ هال . از این سر تا آن سرش را.

دیر کرده بود و هر طور که حساب میکرد تا این ساعت قاعدتا باید می آمد.

به گوشی اش نگاه کرد و برای چندمین بار شماره اش را گرفت.

باز هم بوقهای بی جواب. متنفر بود از این بچه بازیهایش.

گره افتاد میان پیشانی اش. غر زد وبعد با خودش فکر کرد که شاید جایی کار داشته .

سرگوشی را گذاشت روی دهان و نگاهش را داد به ساعت.

تمام این دو شب را با میل و اصرار خودش به عنوان همراه، مانده بود کنار حاج خانوم. صبحها اگر شیفت بود که از همانجا مستقیم میرفت بیمارستان محل کارش، در غیر اینصورت بر میگشت خانه. استراحتی کوتاه و دوباره سکوت.

سکوتی که هربار کشنده تر از بار قبل میشد. از هر دری وارد شده اما بی جواب مانده بود. حتی سیمین هم متوجه ی شرایط غیر عادی میانشان شده بود.

چنگ انداخت میان موهایش. مسیر خوابها را پیش گرفت.

ایستاد وسط اتاق و به شاخه رزقرمز نگاه کرد. لبهایش کج شد. عشق آتشین؟

علاقه اش آتشین بود یا نه نمیدانست. فقط اینرا فهمیده بود که این دوست داشتن از آنهایی نیست که صبوری یادش دهد. لعنتی دیوانه اش میکرد.

خم شد. گل را برداشت. گرفت مقابل صورت و چرخشی به ساقه ی باریکش داد.

چشمهایش رفت بالاتر و ثابت شد روی رزهای خشکیده ی توی گلدان.

یادش رفت به چند ماه قبل... به رزهای صورتی...

به برخورد ناخواسته اشان توی راه رو... به آشتی شیرینشان... به اولین قول و قرار که آنجا... توی رختکن باهم گذاشته بودند... به خنده های آسمان و مردمکهایی که آن شب برای نخستین بار کشفشان کرده بود. همه چیز در عین قرابت به طرز عمیقی دور به نظر میرسید.

سوئیچ را از روی تشک برداشت. بالا انداخت. گرفتش توی دست و دوباره محکم میان مشتش فشرد.

رفت تا پشت پنجره ی اتاق انتهای راه رو و پرده را کنار زد. نگاهش را داد به هاچ بک طلایی که با ابهت تمام و با فاصله ی اندکی از در خانه پارک شده بود.

تنها مدل هیبریدی این برند که چشمش را از مدتها قبل گرفته بود.

ماشین خودش را گذاشته بود همانجا مقابل بنگاه خودش نشسته بود پشت فرمانش. دلش میخواست غافلگیری اش را ببیند.

عمر اگر به ذهن آسمان خطور میکرد که صاحب این عروسک خودش باشد. دزدگیر را از همانجا یکبار خاموش و روشن کرد. با لبخند کنج لبش را زیر دندان کشید و برگشت به اتاق.

نشست لبه ی تخت. گل را زیر بینی اش نگه داشت و با دم بلندی بوئیدش.

با صدای بلند بسته شدن درهای حیاط صاف نشست.

صدای کوبش قدمهای او روی پله ها و باز شدن در ورودی. صدای حرف زدنش را که شنید وارف. کسی همراهش بود؟ دقت که کرد مخاطبی نبود.

صدای مایوس و خسته اش تا پشت در اتاق رسید: نمیدونم.... الان هیچی نمیدونم آيسان.... مغزم کار نمیکنه.

بی اراده ایستاد. صدای آسمان بعد چند ثانیه مکث رسید. اینبار واضحتر و نزدیکتر: دلش چی میتونه باشه به نظرت جز سیاه بختی من.... جز شانس گو... من....

درست پشت در اتاق صدای جیغ کوتاه و پرحرصش آمد: چن باردیگه باید آزمایش بدم... هزار بار...؟

دنیا دور سرش چرخید. آزمایش؟

چه آزمایشی؟

نگرانی هولناکی به تنش ریخت. با اخم چشم دوخته بود به دستگیره که با تقی پائین رفت.

—جواب امروزی موند برا دوشنبه ی هفته ی....

جواب.....آزمایش.....اینجا چه خبر بود؟

گیج شده بود.

چشمهایش با ترس رفت بالا و نشست روی صورت سفید و دهان باز آسمان که جمله اش را تمام نکرده " خدا حافظ " نصفه نیمه ای به آيسان تحويل داده و تماس را قطع کرده بود.

نگاهش قفل شده بود میان چشمهای براق و پراو که داشت توی صورتش میلرزید.

چند ثانیه طول کشید تا آسمان پی به موقعیت برد. حالت نگاه جاخورده اش کم کم عوض شد. سرش را اول به پهلوی چرخاند بعد انداخت زیر. دستش همراه گوشه رفت بالا و کشیده شد پشت پلکش.

گریه کرده بود؟

از جایش تکان نخورد. همانجا ایستاد و شبیه آدمهای به انتها رسیده تکیه اش را داد به دیوار

نگاهش سرتاپای نامرتب او را کاوید. شانه های پالتوی سیاهش تقریباً آمده بود تا روی بازوهایش. کیف یک طرفی اش هم از روی سینه گذشته وبا در باز مانده بود روی شکمش.

یک قدم نزدیک آسمان شد و نگاهش رفت روی پاکت سفیدی که توی دستش بود. آرم بزرگ آزمایشگاه را میتوانست روی آن ببیند.

آب دهانش را به سختی بلعید. لبهایش خشک شده بودند. میتوانست قسم بخورد که مسبب خیزی این چشمهای ناامید چیزی جز این پاکت سفید نمیتوانست باشد. فکرش، به جز وحشتناکترینشان، سمت احتمال دیگری نمیرفت.

قدم آخرش را برداشت. دست زیر چانه ی آسمان که کشید بلافاصله صدای نفسهایش هم بلند شد. بریده، شمرده و کوتاه.

سر او را بالا گرفت. پلکهایش را بسته بود.

چند ثانیه که نگاهش کرد در کمال تعجب دید که اشکهایش از دو سمت چشمهایش سرازیر شد واز لبه های مقنعه رفت میان موهایش.

استرس داشت جانش را میگرفت. بی هیچ حرف و سوالی دست دیگرش را گذاشت پشت سر آسمان. بی درنگ کشید سمت خودش و محکم روی تپشهای کوبان قلبش فشار داد.

به محض بغل کردنش، گریه اش صدا گرفت وبا یک دست پهلویش را چنگ زد.

قلبش داشت توی گلو میکوبید. چرا داشت اینطور گریه میکرد؟

جرات پرسیدن هم نداشت. مقنعه ی آسمان را چنگ زد و سر او را از سینه اش کند. باز به صورت سرخش نگاه کرد و اشکی که تا لبهایش رسیده بود.

کف دستش را روی پلک و ابروی راستش گذاشت و رطوبتش را گرفت: چی شده عزیز دل من.... هووم.

سکوتش را که دید لبهایش را با تماسی کوتاه به گونه ی او رساند: داری میکشیم به خدا.... حرف بزن مرگ مهرباد.

شانه هایش دوباره لرزید و اشکهایش سیل شد. هیچ وقت طاقت دیدن گریه های بی صدایش را نداشت. اینبار بازوهای او را گرفت و همراه خودش کشید سمت تخت.

روی پایش نشاند. پالتواش را به حرکتی کند. انداخت روی زمین. احساس خفگی دست از سرش برنمیداشت. درز کج مقنعه اش را گرفت و با حرص بیرون کشید. متنفر بود از این لعنتی.

موهای آمده تا صورتش را با هر دو دست داد بالا و لب بالایی اش را تند و کوتاه بوسید. احساس کرد که حال بهتری پیدا کرده: حالا بگو....

برگه ها را از دست آسمان گرفت و پشت و رویشان کرد: چیه اینا.... رفته بودی آزمایشگاه.... آره؟

جای جواب سرش را تکان داد.

نگاهی به نوشته ها و منحنی های رنگی انداخت. هیچ چیز از آنها سر در نیاورد: مشکلی داری... ها.... چی شده خوشگل من...؟

آسمان قصد داشت فاصله بگیرد که زود دست انداخت دور کمر او و چسباند به خودش: کجا میری.... بغلم کن ببینم....

دستهای او را انداخت دور گردن خودش. کف دستش را روی گونه ی آسمان گذاشت و صورتهایشان را چسباند به هم.

با چشم بسته عطر گردنش را حریصانه بوئید. عطر دوست داشتنی تنش قاطی رطوبت روی بناگوشش، داشت هوش از سرش میپیراند. لعنتی چند روز بود که خودش را دریغ کرده بود.؟ حساب کتابهایش همیشه دقیق بود. امشب را هم اگر حساب میکرد میشد نه روز. نه روز بود که از بوئیدنش... از بوسیدنش... نه روز بود که از دستهایش محروم میشد. بینی اش را روی شاهرگ گرم او کشید. نفس هایش تندتر شد.

بعد از چند دقیقه که به نظرش سالی گذشت بالاخره صدای خش گرفته اش آمد: ما... ما نمیتونیم... من....

حرکت عمودی سرش روی گردن او متوقف شد. جاناش انگار به این حرف یکبار رفت و دوباره برگشت. نمیتوانستند؟ چی را؟

صدایش دوباره رنگ اشک گرفت: من نمیتونم... دیگه نمیتونم هیچ وقت مادر بشم.

دستش شل شد. سرش را عقب کشید و مستقیم به چشمهای او نگاه کرد. حتی یک کلمه از حرفش را هم نفهمیده بود. پلک زد: چی؟

تمام تمرکز ذهنی اش را ریخته بود به چشمهایش و داشت به او نگاه میکرد که جوابش را با جوشش دوباره ی اشک داد.

با صدای خش خش کاغذها نگاه منگش را به زحمت از صورت آسمان کند.

احيانا خودش فهمیده بود که چه مزخرفی به هم بافته یا نه؟

-میبینی...اینو...اینارو؟

داشت با نوک انگشتش نقطه ای سیاه رنگ و منحنی شکل را روی برگه ی سونوگرافی
نشانش میداد:سندرم...سندرم ..

دل دل میزد موقع حرف زدن.جمله هارا به سختی سرهم کرد:سندرم
آشرمن....چسبندگی....داخل رحم...

برگه هارا یکی یکی جدا میکرد و با هر کلمه یکی از آنها را می انداخت روی زمین.

هیچ چیزی از این کاغذپاره ها و اصطلاحات عجیب و غریبی که آسمان داشت اسمشان را
میبرد نفهمیده بود.آشرمن دیگر چه کوفتی بود؟

اصلا از کدام گوری پیدایش شده و اینطور اشکش را در آورده بود؟

به آسمان که حالا درست زیر پایش نشسته و صورتش را پوشانده بود نگاه کرد.

دستش را کشید روی موهای صاف او.صدای گریه اش بلند تر شد.

نوحی کرد.از جا بلند شد. زانو به زانویش نشست و صورتش را قاب گرفت:درست صحبت
کن ببینم....من الان نفهمیدم چی گفتی....ینی چی که مادر نمیشی....؟

چرا چشمهایش را باز نمیکرد؟

چرا نگاهش را میدزدید؟

حسی در درونش بود که با سماجت چسبیده بود به مغزش.

گره ی کور اخمهایش به هم نزدیکتر شد. سرش را جلوتر برد و درست ته مردمکهای او را گشت: مگه تو قرص نمیخوردی؟

این سکوت پرمعنا یعنی یک مهر تأیید پر رنگ بر روی تمام حدسیاتش.

صورت آسمان را به ضربی رها کرد و پووف بلندی کشید. باورش نمیشد که تمام این مدت داشته برایش نقش بازی میکرد.

با حرص نگاهش کرد که اشکهایش دانه دانه می افتاد روی کاغذ سفید.

فقط خدا میدانست که از چند ساعت قبل داشت اینطور اشک میریخت. به پلکهای پف کرده اش نگاه کرد و صورتی که جابه جا از فرط گریه قرمز شده بود.

نمیتوانست قبول کند. نمیتوانست قبول کند که برای چیز بی اهمیتی مثل این ، خودش را به این حال و روز انداخته باشد.

چنگی به برگه ها زد. انداختشان سمتی دیگر و صدایش رفت بالا: برا اینا داری گریه میکنی؟ آره.... برا چیزی که.... لا اله الا..

موهایش را چنگ زد: به درک اسفل السافلین.... به جهنم که بچه دار نمیشیم.... اصلن کی بچه خواست....

به خودش اشاره کرد: من ازت بچه خواستم.... من بچه خواستم گور بابای بچه...

آنهمه فکر و خیال وحشتناک که به محض دیدنش به سرش هجوم آورده بود. آنهمه ترس.... آنهمه استرس....

مشتش را به پایه ی میز توالت که زد پلک های خیس آسمان پرید.

-منو بگو که فکر کردم چی شده حالا....

یکی از برگه هارا انداخت توی سینه ی آسمان و داد زد: برا این کوفتی داری اینجوری خودکشی میکنی....نگا به سرو ریخت انداختی.....دیدی خودتو....با این قیافه راه افتادی تو خیابون که چی؟؟؟

سرآسمان هر لحظه پائین تر می افتاد و صدای گریه اش بالاتر.

دندانهایش را به هم چفت کرد. گر گرفته بود. اخم وحشتناکی به شاخه گل کرد که افتاده بود آن سمت تخت و به طرزمسخره ای دهن کجی میکرد.

این هم از امروزشان. حالا تا ماه ها باید مینشست و یک جوری توی آن مغز پوکش فرو میکرد که بچه برایش اهمیتی ندارد....که از بچه ها نفرت دارد.....باید میرفت و میگفت که خیلی هم خوشحال است از این بابت؟

بلند شد و بی توجه به حق زندهای او چند قدم توی اتاق راه رفت. از کی افتاده بود پی بچه سازی....فقط خدا میدانست.

یاد بسته ی قرصهایی افتاد که برایش خریده بود و هر شب سر ساعت ده، مثل احمقها....درست مثل احمقها هر کجا که بود زنگ میزد و یاد آوری میکرد. دستش مشت شد و دهانش باز رفتی تک و تنها واسه خودت تصمیم گرفتی که بچه تولید کنی...؟. پس منه بیشرف اینجا چیکاره بودم ها....سیب زمینی اگه بنا بود خودت دست به کار شی منو میخواستی چیکار....؟

هر چه بیشتر داد میزد آتش خشمش هم بیشتر شعله می کشید.

-یه درصد حتی فک نکردی که باید با منم مشورت کنی.....فک نکردی نظر منم مهمه....با اینکه میدونستی چقد مخالف این قضیه ام....

سرش را بلند کرد و صدایش رفت بالا:چرا....چرا مخالفی....بگو....بگو چرا....

سرزانوی راستش را زد به زمین و چانه اش را چسبید:دلیل بالاتر از اینکه از بچه بدم میاد.....که متنفرم از بچه....

بلندتر از قبل داد زد:دلیل بزرگتر از این....؟

اشکهایش جوشید و درشت تر ریخت:نگو....نگو از بچه بدت میاد.....بگو از بچه ی من بدت....میاد.....فک کردی....نمیدونم اینو؟

چشمهایش گشاد شد و نفسش ایستاد. احمق. دختره ی احمق. نشسته بود و حسابی برای خودش خزعبل به هم بافته بود.

چشمهایش میان چشمهای او به حرکت در آمد از راست به چپ و برعکس.

سرش را تکان داد و توی چشمهایش لب زد که:خیلی بچه ای....

چانه اش را ول کرد و با غیظ تکرار کرد:خیلی خیلی بچه ای....بچه و احمق

جیغ زد و مشت کوبید روی شانه اش:آره من احمقم....ولی توام یه آدم خودخواهی....یکی که جز خودش به هیشکی... فک نمیکنه....کسی که خواسته های خودش از هر چی مهمتره....

با دلخوری نگاهش کرد:من خودخواهم؟

-آره هم خودخواه هم بی لیاقت...تو لیاقت پدر شدنو نداری.....اونقد گفتمی از بچه بدم میاد...از بچه متنفرم که.....

هق زد: که خدام...قهرش گرفت.....

هووفی کرد و نگاهش را داد به سقف:وای.....واای خدا....دیوونه شدم....

دستش را گرفت سمت صورت آسمان وبا تحکم غرید:کم چرت بگو....خواهش میکنم ازت....خدا اینقد بیکار نیست که منتظر باشه ببینه من چی گفتم یا چی نگفتم تا خرمو بچسبه.....

آسمان بی اهمیت به حرفهایش سرش را گذاشت روی زانو و بلندتر از قبل زار زد.

کلافه بلند شد و دستهایش را پشت گردنش قفل کرد و دور خودش چرخید.لگدش را کوبید زیر ورقه هاو از رویشان رد شد و رفت بیرون از اتاق.

گند بزنبده این زندگی که یک لحظه خوشی را حرامشان کرده بود.

خودش را انداخت روی مبل .پاکت سیگار را چنگ زد. خالی بود. با حرص مچاله اش کرد و کوبید به دیوار.

به پهلوی دست به سینه شد و کوسن را گذاشت روی سرش.صدای گریه های او روی اعصابش بود.

بیشتر از دروغی که تمام این چند ماه به خوردش داده بود از دلیل مزخرف گریه هایش دلگرفته و ناراحت بود.

چی فکر کرده و چی شده بود. دلش میخواست سرش را بکوبد به دیوار و از شر خودش و این زندگی راحت شود.

برای خاطر بچه ی هنوز نیامده، دهانش را آنطور باز کرده و خودخواه و بی لیاقتش خوانده بود؟

موجود نفرت انگیزی که نبودنش اینطور بدبختی به همراه داشت همان بهتر که هرگز نمی آمد.

بلند شد. کوسن را کوبید روی مبل و دوباره راه افتاد.

ساعدهش را روی ستون آشپزخانه تازد و سرش را تکیه داد به آن. چرا بدبختی هایشان تمامی نداشت؟

با دلی پر و چشמהایی پر چرخید. پلیورش را کشید و کوبید به زمین.

چند بار نفس عمیق کشید. یکبار... دوبار... سه بار... باید آرام میگرفت.

باید آرام میشد....

بینی اش را بالا کشید و قدمهایش را کج کرد سمت اتاق. ایستاد میان قاب درو از همانجا نگاهش کرد که باز چشم دوخته بود به آن برگه های لعنتی.

دلش داشت برای او میرفت... دل احمقش داشت میرفت... برای آنطور زانوی غم بغل گرفتنش...

آرام صدایش زد: آسمان؟

گردنش را چرخاند و با غم نگاهش کرد.

پلکهایش را یکبار محکم فشرد و دوباره که باز کرد آسمان هنوز داشت نگاهش میکرد. فکر کرد که شاید با دیدن ماشین کمی از این حال و هوا دور شود.

-بیا...

سرش را تکان داد و آرامتر از خودش جواب داد: کجا بیام؟

قدمی به داخل برداشت و دستش را دراز کرد: بریم میخوام یه چیزی نشونت بدم.

اینبار با بی تفاوتی نگاهش کرد. یا نه شاید هم خودش اینطور حس کرد. اما هر چه که بود از جایش تکان نخورد و دوباره چانه اش را گذاشت روی زانو.

آهی کشید و نشست گوشه ی تخت و مثل او زل زد به کاغذهای پخش شده ی کف اتاق. هاله ی سیاهی روی یکی از برگه ها بود. ظاهرا همه ی مصیبتهایشان از همان نقطه ی کور آب میخورد.

دست آسمان هم دقیقا رفت روی آن.

نگاهش کشیده شد تا چسب زخمی که پشت دستش بود. سرخود ... بدون هیچ مشورتی بلند شده و رفته بود آزمایشگاه... نه یکبار... نه دوبار... آنطور که از مکالمه ی تلفنی اش فهمیده بود... چندین و چند بار.

نگاه تند و تیزی سمت نیم رخ او پرت کرد. با حرص نشست روی زمین و دست آسمان را چسبید. چشمهای آسمان باز شد.

با انگشت پانسمان کوچک را لمس کرد. آستین بلوزش را کشید بالا. حدسش درست بود. یک نگاه به کبودی بزرگ و پررنگی که روی چین آرنجش جاخوش کرده بود، انداخت و یک نگاه به صورتش. قسم میخورد که یکی عین همین هم روی دست دیگرش بود.

خیلی واجب بود که به خاطرش تن و بدنتو سوراخ و کبود کردی....

قصد نداشت نگاهش را از چشمهای او بکند. داشت لبهایش را میجوید.

دست آسمان را میان دستش نگه داشت و آرام روی چسب را نوازش کرد. تشنه ی حرف زدن با او بود. از هر چیزی که میشد درباره اش چیزی به زبان آورد. حتی.... حتی این برگه های نفرت انگیز.

چرا هیچ وقت نمیتوانستند باهم حرف بزنند. عجیب بود که ته تمام حرفهایشان به دعوا و قهر میرسید. فکر کرد که ایراد از کدامشان بود؟

یکی از برگه ها را برداشت و کمرش را مثل او تکیه داد به تخت: مشکل دقیقا کجاست؟

قبل از هر حرفی صدای آهش را شنید: همه چیز برمیگرده به اون تصادف.... انگار قرار نیست حالا حالاها سایه ی نحسش از سرزندگیم کنده بشه...

انگشتان جوراب پوشش را کشید روی هم و سرش را کج کرد: به خاطر عمل کورتاژی که اون موقع انجام دادم.... جداره ی رحمم چسبندگی پیدا کرده.... خوب اون موقع ظاهرا خیلی اصولی نبوده عملم که باعث پاره گی و در نهایت چسبندگی لایه های رحمی شده.... چند ماه بعد به خاطر خونریزی های مکرر مجبور به عمل دوباره شدم..... مشکلی که همیشه فکر میکردم تنبلی تخمدانه حالا تبدیل شده به یه بیماری حاد و در نهایت ناباروری....

انگشتان هر دو دستش را خیلی محکم روی پلکهایش کشید و سرش را بلند کرد: بعد اون اتفاق حالم خیلی بد بود... طول کشید تا دوباره خودمو پیدا کنم... چن ماه تو بیمارستان اعصاب و روان بستری شدم... داروهایی که تو همه ی این سالها مصرف کردم... شاید از لحاظ روحی کمک کرد سرپا شم ولی عوارض منفیشو دقیقا جایی گذاشت که تا عمر دارم اون روز نحسو یادم نره.

عمق ناراحتی اش را نمیتوانست درک کند چرا که برایش ملموس نبود اما میتوانست دردش را حس کند.

دستش را پیچید دور شانه های او و سمت خودش کشید. پیشانی اش را بوسه زد و زمزمه کرد: به خدا... به پیر به پیغمبر... به جون خودت من بچه نمیخوام... فقط تویی که برام مهمی... خداشاهده... یه تار موی تورو با دنیا عوض نمیکنم....

آسمان صورتش را چرخاند. چشمهایش میان تاریکی اتاق برق میزد: چرا... چرا بچه نمیخواهی... بالاخره باید یه علتی داشته باشه دیگه... یه دلیل بیار تا قانع شم.

کف دستش را گذاشت روی سرش. نگاه پراز غمش چرخ توی چشمهای او زد.

دلیلش درد ی عمیق توی قلبش بود که نمیتوانست بر زبان بیاورد.

- دیدی... خودتم نمیدونی چرا شو... بعضی وقتا حس میکنم اونجوری که ادعا میکنی دوسم نداری مهرباد... چه طور ممکنه مردی یه زنی رو دوس داشته باشه ولی ازش بچه نخواد...

با غیظ نگاهش کرد. مانده بود چطور دهان لعنتی اش را ببندد تا لال بمیرد.

فقط اگر میدانست این مزخرفات را کی توی مغزش چپانده. فقط اگر میدانست.

دست انداخت پشت گردن او . سرش را سمت خودش چرخاند و مقابل صورتش غریب که: خفه شو عشقم... فهمیدی... خفه شو تا خودم خفت نکردم.

یاغی شده بود و سرکش. سرش را با حرص از میان دستهایش رها کرد: به من نگو عشقم... نگو... نگوووو...

چشمهایش با ناباوری روی او چرخید.

-این چه جور عشقیه که هر چی از دهنش در میاد بارم میکنی... چه جور عشقیه که بخشیدن بلد نیست... این چه دوست داشتیه که به خاطر هر کس و ناکسی زیر سوال میره...

گرفته و پشیمان فقط نگاهش میکرد. حرفی برای زدن نداشت .

-خودت قول دادی... اونجا... تو ویلا... قول دادی تنهام نمیزاری... گفتمی میزارم هیشکی اذیت کنه...

جیغ زد: ولی گذاشتی.. گذاشتی نامرد دروغگو...

-الان بگم غلط کردم... بگم ببخشید تمومش میکنی...

سرش را فوری از زانو جدا کرد و آمد توی صورتش: نه... نه... نمیبخشمت... فهمیدی... نمیبخشم.

دستهایش را با ناچاری باز کرد: من نمی دونم الان چی بگم... بخدا نمیدونم... هر کاری بگی میکنم... الان حرف تو چیه... من.. اخلاقم... بچه... این آزمایشا... چی؟

دوباره اشک میان چشمهایش چنبره زد و با لحنی مظلوم و از تقلا افتاده جوری که انگار اسباب بازی محبوبش را از دستش گرفته باشند، لب های خیسش را تکان داد: من بچه میخوام... .

داشت خونسردی اش را از دست میداد. و دقیقا نمیدانست علتش گریه های بی منطق اوست یا تکرار کلمه ی لعنتی "بچه".

با انزجار به کاغذها اشاره کرد: فعلا که مشکل از خودته... خودت داری میگی نمیتونی بچه دار بشی... منه لامصب مگه حرفی زدم...؟

آسمان لگدی به ساق پایش زد و روی پارکتهای خودش را عقب کشید: از خدات بود اینجوری بشه... از خدات بود... من که میدونم...

چشمهایش به این حرکت او شوکه شد و ساق دردناک پایش را چسبید. برای گرفتن مچ او خم شده بود که جیغ زد.

به من دس نزن لعنتی... دس نزن... الان تودلت عروسیه که مشکل از منه... همش دنبال بهونه بودی تا دهن منو ببندی... حالا دیگه خیالت راحت شد...

سرش را چسبید و نگاهش را داد به کف اتاق. الان باید برای آرام کردن او چه حرکتی انجام میداد؟ یا مثلا چه حرفی میزد؟

هیچ وقت مثل این لحظه احساس عجز نکرده بود. بدبختی اینجا بود که تمام حرفهایش هم حقیقت داشت. نمیدانست. شاید هم حق با آسمان بود که خدا قهرش گرفته بود.

سرش را بلند کرد. کمرش را چرخاند و رو به او نشست. با احتیاط دستش را جلو برد و گذاشت پشت آسمان. واکنشی که ندید آرام کشید روی شانه هایش: من نمیخواهم اینجوری باشی تو.... دوس ندارم به خاطر...

لب فشرد. حتی از به زبان آوردن اسمش هم بیزار بود.

-به خاطر بچه اینجوری خودتو داغون کنی....

خودش را جلوتر کشید و دستش را سر داد تا پهلوی آسمان و دست دیگرش را زیر گردنش گرفت. تمام تنش داشت از فشار گریه تکان میخورد: میبرمت پیش یه دکتر دیگه.... میریم تهران.... اصن میبرمت آلمان... به خدا.... هر جای دنیا که بگی....

سر او را چرخاند سمت خودش و زیر چانه اش گذاشت: الان چیزی بنام نازایی وجود نداره.... علم اونقد پیشرفت کرده که همه الان میتونن بچه دار بشن.... تو هر سن و سال و تو هر شرایطی.... حتی پیرترین زوجها... حتی زنایی که چیزی بنام رحم ندارن.... من نمیدونم اون دکتره....

گونه ی اشکی اش را لمس کرد و سرش را بلند کرد تا چشمهایش را ببیند: اسم دکترا چی بود؟

-پنا.... پناهیا....

-غلط کرده پناهیان با هفت جد و آبادش.... فردا میام اون موسسه رو سرش خراب میکنم زنیکه....

صدایش از شدت گریه هایی که کرده بود تکه تکه بیرون آمد: مر... مرده..

- میریم پیش یه دکتر دیگ...

گردنش را خم کرد: چی؟

بینی اش را بالا کشید و پلک زد: دکتره... مرده... دکتر رضا پنا... پناهیان...

اخمهایش در همرفت. لب بالائی اش را با حرص جوید: قحطی دکتر بود؟

توی سکوت چشمهایش را انداخته بود روی کاغذها: آخه... خیلی معروفه... پروفیسوره....

غر زد: هر کوفتی... دیگه نمیری پیشش... فهمیدی؟ مرتیکه ی شار...

قرمز شدن پیشانی اش را که دید نفشش را جمله اش را درز گرفت.. سعی میکرد معقول و درست رفتار کند. الان اوضاع به حد کافی قروقاطی بود. سر فرصت بابت این موضوع به خدمتش میرسید.

با نوک پا کشید روی کاغذپاره هاسعی کرد فکرهایش را متلاشی کند: اینارو جمع کن از جلو چشم من... بزار برن به جهنم... دکتر عادتشونه چرت و پرت زیاد میگن... بالاخره نونشون از این راه در میاد دیگه... خودت که دیگه باید بهتر از من اینارو بدونی...

سرش را کمی کج کرد. از زیر بازوی آسمان صورتش را به صورت خیس او رساند و لبهایش را به گوشه ی دهان او چسباند. سعی کرد بخندد: منم بهت قول میدم اونقد بچه بزارم تو دامت که خودت به التماس بیفتی که کافیه....

لبهای لرزان آسمان خواست به حرفی باز شود که اجازه نداد. نمیخواست بیشتر از این بشنود. خسته بود و دلش آرامش میخواست.

آغوش او آرامش میکرد و این نگاه خیس و خالی که قادر بود تا دورترین نقطه های تنش را گرم کند. این بوسه های سرد و بی میل... این دستهای پر جدال.

صورت او را میان دستهایش گرفته بود تا رو نگیرد. متنفر بود از تحمیل... از هر چیزی که به اجبار باشد اما همیشه در برابر او خلع سلاح بود.

شبیه جنگجویی شکست خورده که قبل از هر نبردی پرچم سپید تسلیم میان دستهایش به اهتزاز در می آید.

-ولم کن مهرا... ولم کن حوصله ندارم.

انگشتانش رفت لابه لای موهای او. چنگ شد. حرکت تند سرش را متوقف کرد. چال گردنش را بوسید... همانجا که صدف کوچک سفید میدرخشید.

سرش پائین تر آمد. اینبار بوسه اش روی قلب او نشست.

با صدایی خش دار و پر از التماس زمزمه کرد: کجا ولت کنم... هوووم... کجا آخه...؟

دست لرزانش را به دکمه های پیراهن آسمان انداخت و یکی یکی بازشان کرد. داشت زیر تنش تقلا میکرد برای رفتن. نفسهای گریه دارش اتاق را پر کرده بود.

هر دودست او را بالای سرش مهار کرد و فشرد روی سختی کف پوشها. دست به دکمه ی جینش که انداخت صدای گریه اش اینبار منفجر شد. دستش همانجا خشک شد. سر عقب کشید و به دست و پا زدندهایش با ناباوری نگاه کرد.

نمیخواستش؟

به اشکهایش نگاه کرد که از گوشه ی پلکهای بسته اش لیز میخورد و می چکید روی پارکتها.

کف دستش را گذاشت کنار سر او. انگشتانش خیس شد. باور نمیکرد. آنهمه شور و احساس به یکباره کجا رفته بود؟

کسی که اینطور برای لمس نشدن تقلا میکرد آسمان خودش بود؟

اسمش را با صدایی بی صدا لب زد: آسمان؟

اما انگار شنید که چشمهایش بلافاصله باز شد.

اینهمه سرما... اینهمه سکوت به این چشمها نمی آمد. نمی آمد.

بی طاقت تر از قبل دوباره خم شد روی تن او. کف دست راستش را برد زیر سرش و دیگری را زیر زانوهایش.

آسمان با یک دست داشت دکمه هایش را میبست و با دست دیگر شانه هایش را برای نگه داشتن فاصله به عقب میفشرد. با صدایی گرفته حق زد: نکن مهرباد... نکن...

از روی زمین جدایش کرد و با حالی پریشان و خراب چشم توی چشمش نگه داشت: مگه نمیگی بچه میخوای... مگه همه ی این اشکا واس خاطر اون نیست... باشه... قبول.....

آسمان داشت اشک میریخت و این چشمهای خودش بود که میسوخت: هر چی تو بگی... هر چی تو بخوای...

حس میکرد به خانه ی آخر رسیده. پلک زد و چشمهای تارش را داد به او: نامرد روزگرم اگه نه بیارم...

هلش داد عقب . از روی پایش بلند شد و داد زد: نمیخوام...دیگه نمیخوام....نه خودتو ...نه بچتو...

با ریموت چند ضربه به سکوریت نگهبانی زد. حسین آقا داشت چرت میزد که به صدای تق تق شیشه از جا پرید.

با دست دور دهانش را لمس کرد و یک قدم عقب کشید.

تاحسین آقا بخواهد تکانی به هیکل فربهش بدهد و خودش را بکشاند تا پشت درب چند دقیقه ای طول کشید.

دستی به پلکهای قرمز و اندکی ورم کرده اش کشید و در را باز کرد: سلام مهندس.....احوال شما قربان....چه عجب چشم ما بالاخره بعد چند ماه به جمال شما روشن شد.....نبودین این چند وقته مهندس....فکر کردم رفتین از ایران...

حسین آقا همچنان مشغول تعارف پاره کردن بود که بیحوصله سری تکان داد و تشکر کوتاهی کرد: نه جای دوری نرفته بودم....خونه رو عوض کرده بودم فقط....

دستش را کلافه روی صورتش کشید.نگاهی به نشانگر سبز رنگ آسانسور انداخت.ظاهرا اینبار خراب نبود و کار میکرد:یه چن نفر کارگر گفتم بیان تا واحدمنو تخلیه کنن....هر وقت اومدن بی زحمت راهنمائیشون کنین بالا....قبلش اگه خواستین خودتونم بیاین یه سر از وسیله ها هر کدوم که فک میکنین لازمتون میشه بردارین....

حسین آقادستش را از لای در برداشت. آنرا کامل بست و غمگین نگاهش کرد: جدا دارین میرین از اینجا؟... حیف شد مهندس... حاج آقا اونروز که اومده بودن گفتن.... ولی راستش باور نکردم....

نگاهش با نشانگر قرمز رفت بالا و دوباره برگشت. کلافه پابه پاشد. حوصله ی خودش را هم نداشت چه رسد به این پیرمرد حراف.

-دیشبم جناب شکرانی با خانوم و عروشون اومده بودن... که با اجازتون رفتیم با هم تا واحدتونو ببینم که ظاهرا خیلی مورد پسندعروس خانومشون قرار گرفت...

حسین آقا داشت با خنده میگفت که احتمالا همین آقای شکرانی صاحب آینده ی آپارتمان است .

یک دستش را گذاشت لای درو به چشمهای حسین آقا نگاه کرد: شما آقای شکرانی رو میشناسین مگه؟

-ای بابا مهندس.... گرفتی مارو...

با دستش به سمت بالا اشاره کردو صدایش را پائین کشید: جناب دکتر شکرانی رو یادتون نیست...؟ همسایه ی طبقه ی بالاتون.... برادرزاده ایشونن دیگه.... واحد شمارو هم برا پسرش میخواد.... از قضا ایشونم پزشکن...

بعد سرش را با خنده نزدیکتر آورد و پچ پچ کرد: به گمونم باید اسم اینجا رو از مجتمع اردیبهشت تبدیل کنیم به ساختمان پزشکان اردیبهشت.... آخه عروس جناب شکرانی هم دندون پزشکه.

گردنش را انداخت به پشت و چشم دوخت به سقف شیشه ای سیاه .

با ایستادن آسانسور و اعلام رسیدن به طبقه ی چهار، پاتوی کریدور گذاشت و کارت را از جیب کاپشنش بیرون کشید.

در را که باز کرد بوی نا و رطوبت صورتش را مچاله کرد. در را نیمه باز پشت سرش رها کرد.

از برابر آینه ی غبار گرفته گذشت. ریموت را همراه کاپشنش انداخت روی اپن.

روی میزچوبی آشپزخانه به اندازه ی یک بند انگشت خاک نشسته بود. کشوی پنجره اش را کشید. صدای غرش امواج از دوردستها، فضای کوچک آشپزخانه را پر کرد.

دستهایش را از دو سو به عرض پنجره قاب کرد و صورتش را به جریان سرد و نمناک باد سپرد. آن بیرون مه بود و باران.

پلکهایش را به هم چسباند.

نفس عمیقش بوی دریا گرفت.

تمام گذشته اش آغشته ی همین عطر و بو بود... تمام خاطره هایشان... خاطره هایی که بوی یک عصر بارانی را گرفته بودند... یک عصر بارانی روی پیاده روهای خیس آلستر... موهای طلایی اش را کوتاه کوتاه کرده بود و در بیست و سه سالگی چشمهایش را برای همیشه روی دنیا بسته بود.

مشتهایش را روی درگاه فشرد... چرخید. از پنجره دور شد و برای خودش خندید که "چشمهایت را باز کن، خاطره ها تمام شده اند".

نگاهی به آشپزخانه ی خاک گرفته انداخت. دستش را از فضای مابین کانترو و یخچال رد کرد و پریز برق را کشید.

در یخچال را باز گذاشت و نگاهش را میان طبقات تقریبا خالی اش چرخاند. پاکت شیر... شیشه های کپک زده ی مربا ... یک بطری باز شده و کمی آت و آشغال دیگر.... همه راریخت داخل سینک.

راه افتاد توی نشیمن. در برابر بار روی پا نشست و بطری های خوابیده را یکی یکی از محفظه ی پائین بیرون کشید و کنار گذاشت.

گوشی توی جیبش لرزید. ایستاد و نگاهش کرد. پوزخندی به اسم حامد زد.

از دیروز که نماینده ی جدید شفافیان خودش را به دفتر رسمی شرکت در کیش معرفی کرده بود، کک افتاده بود به تنبانش.

رد تماس داد تا بی میلی اش به مکالمه را نشان دهد. اما حامد دست بردار نبود.

پیامش چند ثانیه بعد رسید.

بازش کرد "اون لا کردارو جواب بده".

رفت توی اتاق و در کمد را کشید و بی اهمیت به لرزش گوشی، رمزگاو صندوق را وارد کرد.

پوشه ها و تمام اوراق کهنه را بیرون کشید. نگاهش ماند روی جلد چرم آلبوم قدیمی اش. دستش برای برداشتن آن پیش نمی رفت.

نشست روی کاناپه. آلبوم را روی پایش باز کرد. اولین عکس، تصویر بزرگی بود از خانواده ی پنج نفری اش.

حاجی و مادرش. سمت راست حاجی، محمد نوزده ساله و پیش پایش تابان. خودش بالای سر همه. ایستاده بود پشت سر حاجی و حاج خانوم. دست مادرش آنجا هم انگشتانش را چسبیده بود.

چشمهایش غرق شد. با نگاهی پراز کینه به صورت حاجی نگاه کرد که حتی توی عکسهایشان هم لبخند زدن را بلد نبود.

ورق زد و ورق زد... درست مثل ورق زدن عمر.

برگشت به گذشته. به چشمهای خندان محمد که تمام تصویرها را انباشته بود.

وجود مهربانی که سالها قبل میتوانست نگاهش کند... میتوانست لبخند بزند... قادر بود صدایش کند اما حالا....

محمد توی تمام زندگی اش بود....

توی گذشته... حال و حتی فردایش.

توی تمام سالهایی که مینشستند و از ساعتهای خسته کننده ی کار میگفتند... از رومیزی های قدیمی شده ی رستوران... از حساب پس دادنهای هر روزه اشان به حاجی.... از چشمهای همیشه ناراضی اش و محمدی که زبان حاجی را خیلی خوب یاد گرفته بود. مسامحه در عین ثبات نظر.

لبخند تلخی زد. شاید اگر زبان خنثی و دور اندیشی محمد را داشت حالا اینجان بود و هرگز اینطور به تلخی نمیخندید.

عکسی از لای آلبوم افتاد روی پایش.

برش گرداندنگاهش کرد. محمد و آسمان.

تنها عکسی که از روز ازدواجشان داشت.

همانی که محمد لابه لای سوغاتیهای حاج خانوم که هر بار میان رفت و آمدهای حاجی از ایران برایش میفرستاد، پنهانش کرده بود تا عروس دوست داشتنی اش را نشان دهد.

صدای خنده های از ته دل محمد هنوز توی سرش بود "دیدي عشقمو داداش...."

سرش را آرام تکان داد: دیدم عشقتو داداش.... دیدمش.

چشمهایش فقط آسمان را میدید. آسمان و پیراهن بلند سفیدش را و تاج گل های صورتی و گرمای نگاهی که خود زندگی بود. محمد چطور دلش آمده بود ترکش کند؟

-بیچارم کردی محمد... بیچاره....

تلخی بغض گلوش را شکافت : خیانت تو کارم نبود محمد.... ولی کردم.... تو امانت خیانت کردم.... خیلی آزارش دادم

آلبوم را انداخت روی زمین. برگهایش از هم باز شد. تمام سوی چشمهای تارش را سمت آن هدایت کرد. هنوز هم داشت میخندید.... حتی میان عکسهایش.... حتی...

بلند شد. حالش گفتنی نبود....

بطری سیاه را برداشت و با قدمهای شل برگشت به اتاق.

لم داد روی کاناپه و پایش را گذاشت روی میز. لیوانی که نمیدانست از کی مانده بود آنجا افتاد و شکست.

نگاه بی اهمیتی را از شکسته ها گرفت.

صدای زوزه ی باد میان امواج طوفانی ، پشت پنجره غوغا به راه انداخته بود.

پیک اول را بالارفت و چشم روی "مهراد" احمق و سیاه درونش بست.....

"مهرادی" که دلش میخواست اینی نباشد که هست....ذره ای گیج و معلق که نه سقوط میکرد نه میل صعود داشت.

جاهایی از زندگی اش که میتوانست با شادی و خیال پرشود ، حالا مالا مال اندوه بود و فقدان .

پیک دوم وسوم و تصاویری که پیک به پیک غلیظ تر میشدند.

صدای همیشگی او توی گوشه‌هایش زنگ زد....آمد و توی رخوت عصرگاهی اتاق نشست روبه رویش.

امروز.....امروز.....بخصوص امروز....اگر که بود...اگر که دلگیر نبود....اگر که حرف میزد....اگر دستهایش را مثل هر شب می بخشید به موهایش...

اگر که میخندید و چال صورتش را نشان میداد....

همه چیز را رها میکرد....قسم میخورد که همه چیز را...ترسش از قلب درمانده ی مادرش را....وحشت ناتمامش از فردا را....واین قرابت دوست نداشتنی اش به هر چیز و هر کس جز او را....

میرفت و می آویخت به دستهایش.... سنجاق میشد به سینه اش و تا میتوانست میبوییدش و آنوقت بود که میخندید به ریش تمام دنیا.

نفسش داشت داغ میشد. الکل هم چاره ساز نبود. هیچ چیز... هیچ چیز چاره ساز نبود جز اینکه گوری برای خودش بکند.

کف دستش را گذاشت روی قلب لعنتی و خم شد.

لت و پار بود و فکرهایش سرگردان... تکه تکه و مثله. یک تکه اش توی بیمارستان، روی تخت سفیدش...

یک تکه اش توی مالزی، کنار تابان و تکه ی بزرگترش... تکه ی داغون ترش توی فکر آسمان.

فکر حرفهایش... فکر تپش های قلب یکه خورده اش... و طعم آخرین بوسه ی اجباری اش که از روز قبل نشسته بود زیر لبهایش... بوسه ای که شیرینی نداشت... هلاهل بود.

لبخندی زد... تنها محض بلعیدن بغضش: آخ خدا...

چند پیک لازم بود برای سپردن ذهن به نسیان...؟

چند نخ سیگار... چند کام عمیق... تا تمام سالهای برباد رفته ی عمرش را فراموش کند؟

نگاه غبار گرفته اش را داد به پنجره. هرچند که فراموشی هم درمان دردهایش نبود. حافظه ی لعنتی شیفته دلیلت نداشت. برعکس، از تمام خاطرات، هزاران هزار رونوشت داشت و در لحظه هایی اینچنین پیش چشمهایش میچیدشان.

سرش را تکان داد. آینه در برابرش بود. خودش را میدید و سی و پنج سال زندگی ای که پیش رویش قد کشیده بود.

کوچکتر که بود آرزوی مرد شدن داشت. اما هرگز حتی تصورش را هم نمیکرد که بزرگ شدن و مرد شدن موسم از دست دادن هاست. تنها آدمها را از دست نداده بود که عشق... آرامش... خوشبختی و خانواده هم کم کم از لابه لای انگشتانش ریخته و از کفش رفته بودند.

هر چه بیشتر قد کشید... هر چه مردتر شد سردی آدمهارا هم بیشتر حس کرد... سوز سرمای پشت حرفهای حاجی و مادرش را... بحث های هر چند وقت یکبارشان را... غم چشمهای پرنور و همیشگی مادرش را... و خستگی های ناتمام این زندگی نامراد را...

دنیا از کی اینطور سرد شده بود...؟

کاش صدای مادرش اینجا بود و بازهم با همان آرامش ذاتی، قلبش رامطمئن میکرد که "مادرم... اینجا که آخر دنیا نیست".

اما بود... اینجا همان آخر دنیایش بود...

گوشی توی جیبش میلرزید. دست توی جیب کرد و چشمهای لبریزش را داد به تصویر تابان: تابان... تابان...

بالاخره فهمیده بود؟

بعد سه روز روزه ی سکوت گرفتنهایشان، سرانجام فهمیده بود.

دستش با کرختی رفت بالا و گوشی را به گوش نزدیک کرد.

صدای نفس های پراز گریه ی تابان بغضش را تازه کرد.

-مه... راد... مامان کو... چی شده داداش... چرا هیشکی جواب منو نمیده مهرباد...

داشت با همان صدای مظلوم همیشه وارث اشک میریخت: چن روزه هر چی زنگ میزنم
هیشکی جواب منو نمیده... مامان افتاده رو تخت بیمارستان....

فریادش با گریه های بلندتری همراه شد: نامردا... نامردا... نمیبخشمتون... چرا نگفتین... اگه
اتفاقی واسه مامان بیفته... میمیرم من...

هق هقش قلبش را آتش میزد.

سرش را برد عقب و قطره ی اشکی بی اختیار از گوشه ی چشمهایش سرازیر شد. باز صدایش
زد: تابان...؟

-نمیتونم بمونم... نمیتونم... داداش....

مژه های خیسش را از هم دور کرد: داداش بمیره... گریه نکن عزیزکم... گریه نکن... بیا
فقط... بیا.

چشمهایش را دوباره بست. اگر مادرش بود... اگر روی تخت بیمارستان... محتاج ذره ای
اکسیژن نبود... اگر دوباره پاهای دردناک و لنگانش به آن خانه میرسید... به اندازه ی تمام
سالهایی که تنها رهایش کرده بود... به اندازه ی تمام روزهایی که میتواندست کنارش باشد
و نمانده بود... به قدر تمام بدقلقی ها... بد اخمی ها و قهرهایش... به قدر تمام ساعتهایی که
میتوانست خوشحالش کند و لی آزارش داده بود... میرفت و دخیل میبست به
دستهایش... می افتاد روی پاهایش... فقط اگر بر میگشت...

صدای قدمهایی پیچید میان سکون خانه و در آستانه ی در اتاق متوقف شد.

پلک زد و یک جفت کفش پاشنه بلند سرمه ای در برابرش ایستاد.

نگاهش رفت بالا و خشم و نفرت میان چشمهایش شراره کشید: تو... اینجا... چه غلطی میکنی؟

چشمهای سوزان میان صورتش چرخید. پیشانی اش خش افتاد. نشست پیش پایش.

-مهراد... این چه وضعیه؟

پایش را تکان داد تا دست سوزان از روی آن کنده شود: گم شو... یالا بیرون...

کمرش را از کاناپه کند و سعی کرد بایستد اما نتوانست.

سوزان شانه هایش را گرفت و دوباره به پوزیشن قبلی برش گرداند: فعلا بشین... الان میرم.

سرش داغ بود و فکش قفل. نه نای حرف زدن داشت نه توان مخالفت.

جریان باد خنکی از پشت سر به گردنش خورد و روی التهاب تنش نشست.

سرش را چرخاند و نگاهش کرد که اینبار رفت سمت بالکن و در آن را هم باز کرد. بعد چرخید و نزدیکتر شد و روی تخت نشست.

چشم گرفت و دوباره پیکش را برداشت و روی دهانش نگه داشت: اومدی... اینجا... چه گو... بخوری؟

پوزخند سوزان درست چشمهایش را نشانه گرفته بود: اینه اون عشقی که به خاطرش منو ول کردی؟ این بود اون زندگی ای که سنگشو به سینه میزدی؟

مایع تلخ را راهی حلقش کرد و چشمهایش را روی آینه نگه داشت: تو... همون... آدم... موقت زندگی من بودی....

سرش را آرام حرکت داد روی پشتی: که پنج ... سال تو بازیش ... کردی ... هر جور ... که خواستی ...

کجخندی گوشه ی لبش نشست: میدونی ... بعضی ... ضربه ها ... برای آدم لازمه ... حتی اگه به قیمت همه ی عمرش ... تموم بشه ... پنج سال که دیگه چیزی نیس ...

-ینی همه ی خوبیای من هیچ بود ... ینی من ضربه بودم برات؟

بزاق تلخش را بلعید و لبهایش را تر کرد. لحظه به لحظه داشت سبکتر میشد: فقط مسکن بودی ... رو زخمای من ... دردامو کم میکردی ... تو ... همیشه موقت ... بودی ... توام یه آشغال دیگه ... مٹ بقیه ... تنها فرقت این بود ... که ... میدونستی کی ... بیای ... وچه جوری ... بیای ... ولی تهش توام نتونستی ...

حالا حس میکرد صدای سوزان ، نزدیکتر شده: خیلی نامردی ... نامرد بی چشم ورو ... همتون مٹ همید ...

صدایی میان سرش فریاد میزد "نامرد ... نامرد دروغگو ..."

خندید: اوهم ... حق با توه ... من یه نامرد دروغگوام.

-اون چی ...؟ اون افریته تونست ... ببین چه بلایی سرت آورده ... ببین به چه روزی انداخت ... تو همون آدم چن ماه پیشی ...؟

صدای جیغ سوزان بلند شد. آنقدر که با انزجار سرش را چسبید.

-زنی که هنوز داره رو عشق قدیمیش خاک میپاشه...زنی که موندن بلد نیست...زنی که از دوست داشتن...از عشق میترسه...براش مهم نبود که به چشمت بیاد یانه...بیادت رفته...اون هیچ وقت تلاشی برات نکرد...هیچ وقت نخواست باشه...

لیوان را دوباره پر کرد. آنقدر که لب زد روی دستهایش. صدای سوزان خنجر شده بود. میسوزاند و میسوزاند.

-آدم باید همیشه تا یه جایی تلاش کنه...یه وقتایی هم لازمه تا کنار بکشی و ببینی اون کی میخواد قدمی به سمت برداره...گمونم وقتش رسیده که بزاری تو حال و هوای خودش بمونه...شاید به خودش بیاد و بفهمه که اشتباه بوده...هم اومدنش ...هم موندنش...

گنگ بود. میشنید یا نه نمیدانست. اما حرفهای سوران و صدایش میان ذرات هوا پخش بود و تمام فضای اطرافش را مسموم کرده بود.

ذهن خواب رفته اش مدام داشت روی همان جمله ی آخر آسمان چرخ میخورد. از آنهایی بود که دلش را سوزانده بود.

دستهایی حالا یقه ی پیراهنش را چسبیده بود و تکانش میداد و صدایی که داشت روحش را میخراشید.

-چشماتو واکن مهرا...به خودت بیا...جای اینکه هی بخوای به آرزوها و اشتیاق از دست رفته ی زندگیت فک کنی...کاری رو بکن که عقلت میگه ،نه قلبت...همه ی عمرتو با احساس زندگی کردی...علی رغم ظاهر منطقی ای که برای خودت ساختی...این واقعیتو قبول کن که اون زن به درد تو نمیخوره...اون شور و حال میخواد...دقیقا چیزی که تو

وجود تو نیست... خودتو دیدی اصلن... شدی مَثِ یه آدم آهنی... به نظرت میشه روی تو بنای دیگه ای ساخت؟

سرش را به طرفین تکان داد. میشد. میشد. ویرانی اش تنها به دستهای او بود که بنا میشد. نمیتوانست. بدون او قادر نبود. حتی اگر تمام دنیا هم در برابرش می ایستاد. حتی اگر ...
یاد چشمهایش افتاد. لعنتی دست برنمیداشت.

پلک بست... و باز کرد... چشم بست و دوباره باز کرد. اما تصویر او همان بود که بود... با همان موهای سیاه رنگش... با همان لبهایی که صدای خنده هایش را تا انتهای خوابهایش عبور میداد... با چشمهایی که نخستین بار خودش کشفشان کرده بود... چشمهایی که هیچ رنگ عسل نبود... ستاره بود... اصلن خود آفتاب بود...

همیشه میترسید که یک روز صبح که بیدار میشود او رفته باشد... مثل تمام آدمهای ماقبل او که رفته بودند... که تمام سال را در خواب زندگی کرده باشد... تمام صبحهایی که مینشست لب تخت و صورت او را توی خواب تماشا میکرد... صبحهایی هم بود که میان ملافه های یاسی رنگ و تخت خالی بیدار میشد... روی بالشی که تمام شب سرش را روی آن گذاشته و به جای او عطر دوست داشتنی تنش را به آغوش میکشید... کسی که دستهای مهربان داشت... کسی که از حسرتها رهایش میکرد... صورتی نمیپوشید... از باران متنفر بود و هرگز زیر آن راه نمیرفت...

چشمهایش گرم شد و گلویش تیر کشید و یاد حماقتهایش بیشتر آتشش زد. سوزان نمیفهمید. هیچ کس نمیفهمید که چقدر برای او کم گذاشته بود.

خیلی اذیتش میکنم... خیلی.

-ولی منو هیچ وقت اذیت نکردی.

مايع ته لیوان را یک ضرب رفت بالا و درز پلکهایش را به سنگینی باز کرد: دلش ... ساده ست ... چون دوست نداشتم ... ولی اونو ... دوس دارم ... خیلی ... دیوونشم ... آدم اونایی رو که ... دوس نداره اذیت نمیکنه.

دستهایی سرد میان حرارت دستهایش نشسته بود و تقلا میکرد: هنوزم احمقی ... همیشه احمق بودی ... اون تورو نمیخواه مهراد ... نمیخواه ... چرا نمیخوای قبول کنی ... اون یه زندگی ای میخواه که بتونه توش خودشو رها کنه ... اون با تو نمیتونه پربگیره مهراد ... یکی هم جنس خودش رو میخواه ... بفهم اینو ...

خندید. به ساده باوری سوزان خندید. قهقهه زد.

مگر میشد که نخواهدش؟

مگر میشد که به درد هم نخورند؟

همین یک ماه پیش بود که پیرمرد پشت چراغ قرمز برایشان اسفند چرخانده و گفته بود که چقدر به هم می آیند ...

هرچه که بود ... از هر طبقه و هرجنسی ... مهم نبود برایش.

نگاه گیجش میان خلای گنگ چرخید.

لبهایش را تکان داد و کلمه هارا بی آنکه بفهمد چطور ریخت بیرون: از شهریور امسال به این ور ... از بعد اون روزایی که الانم ... با وجود وضوح تصویری بالایی که ... تو ذهنم دارن و باز ... فک میکنم همش خواب بود خیلی حالم بهتر شده ... برای خندیدن ... دیگه دنبال

بمونه نیستم....خوشحالم میکنه....مهربونه....حرف گوش کنه....هیچ وقت رو حرفم حرف
نمیاره....به هر تصمیمم راضیه....ساده ست....کجا میتونستم همچین آدمی پیدا کنم....کی
به جز اون اینقد خوب میتونست منو بخونه و از برم کنه؟

صدای پرتمسخر سوزان درست از کنار گوشش آمد:ههه...آره مشخصه چقد خوب بلده
درکت کنه....از اینایی که رو زمین ریختی معلومه....

مردمکهایش میان کاسه ی داغ چشمهایش به سختی چرخید و رسید به زیر پاهایش....به
شکسته های لیوان شفاف....به صورتکهای خندان میان عکسها....به روزهای رنگارنگ و
شادی که انگار قرنهای با آنها فاصله داشت.

-میدونی امروز چندمه؟

میدانست.امروز بهتر از هر زمان دیگری تاریخ را به یاد داشت.حتی این الکل لعنتی هم
نتوانسته بود یادش را از خاطر ببرد:سیزده فوریه.

صدای خش خشی آمد و بعد از آن دوباره صدای سوزان:آره....خوب یادته....سیزده
فوریه....سالگرد رفتن سلین....

دستهایی خنک و غریب دور صورتش را احاطه کرد.بوی این دستهارا دوست نداشت.

دستش را بالابرد و شبیه پردادن مگسی مزاحم دستهای او را به کناری پرت کرد، خودش را
هم:گم شو...گم شو لعنتی.

خیال گم شدن نداشت. این صدای منفور خیال گم شدن نداشت

-اون وقتا اینجوری نبودی تو...قرار نبود دوباره اینارو بریزی بیرون...تو خوب شده بودی
مهرداد...بازم شدی مث اون وقتا...

طاقت نداشت. انباشته بود از فریاد و طاقت نداشت. عربده کشید:نشدم...نشدم
لامصب...نشدم...بودم...من همون مهرداد...خیلی وقته که همونم...

دستش دوباره لمس شد. معده اش داشت به هم می پیچید. سرش به دوران افتاد. الکل کم
کم داشت باسرخي خونس آمیخته میشد.

خودش را از روی کاناپه کند. باچشم بسته و دست مشت شده به سینه ی سوزان کوبید و
باز عربده کشید:گم شو اونور...گم شو بیرون از خونه ی من

دستهای آویزانش هوا را شکافت :گورتونو گم کنین...همتون...از همتون متنفرم...برین به
جهنم...

رفت سمت در. به درو دیوار خورد. سرش را بلند کرد. آویز سفید رنگ سقف دور سرش در
پرواز بود...

پنجره ها...کاناپه های سرمه ای...تمام دنیای سیاهش به پرواز در آمده بود.

نفس بزرگی بلعید. دست روی شکمش فشرد و کشان کشان رفت سمت سرویس.

دستش را برای گرفتن لبه ی روشویی دراز کرد اما به جای آن زیر پایش خالی شد و تلو
خورد.

سرش را خم کرد و عق زد.

باناتوانی آرنجش را گذاشت لبه ی شیشه ای روشویی و سعی کرد خودش را بالا بکشد.

بیشتر خم شد وبا دهانی باز حجم بزرگی از هوارا بلعید.

باور نمیکرد که به این حال و روز افتاده باشد.

نای ایستادن نداشت. نفس زنان، نشست روی پا و اینبار خم شد روی توالت فرنگی و باز عق زد.

محتویات سوزان معده اش جوشید و با فشار دردناکی بالا آمد.

با پشت دست لبهای لرزانش را لمس کرد و پلکهای خیسش را روی هم فشرد.

سرش را با ناباوری برای خودش تکان داد که "بین چه بلایی... سرم آوردی...؟"

دستی روی شانه هایش نشست.

سعی کرد کنارش بزند اما با سماجت چسبیده بود به گردنش و موهایش را نوازش میکرد.

نمیخواست. هیچ دستی جز دستهای او نباید میان موهایش میچرخید. نباید.

لبه های توالت را چسبید و زانوهایش را از روی کاشیهای سرمه ای کند.

با صدای شرشر آب حواسش جمع شد.

-بشور صورتتو.... برای چی اینجوری میکنی با خودت؟..... تو هیچ وقت مست نمیکردی....

مشتی آب به صورتش پاشیده شد. نفسش به سختی بالا آمد.

صدای مزاحم باز داشت وز وز میکرد کنار گوشش: تو هیچ شرایطی حق نداری خودتو

اینجوری آزار بدی..... فک میکنی اون زنیکه ارزششو داره....

هیچ وقت ادعای صبوری نداشت. هیچ وقت نگفته بود که میتواند سکوت کند. مغزش هم داشت بالا می آورد از فشار صداها و حرفهای خارج از ظرفیتش.

چرخید و بی هیچ فکر دیگری کف دست خیشش را کوبید توی صورت او و نفس نفس زنان کنارش زد: گم شو از زندگیم بیرون..... گمشو.... برای.... همیشه....

شقیقه اش را چسبید. یک دستش را به دیوار گرفت.

کاناپه های سرمه ای را که تشخیص داد خودش را انداخت روی آن و هردودستش را باز کرد.

صدای گریه می آمد. گوشه‌هایش را گرفت.

سایه ای روی صورتش افتاد و گرمای نگاهی روی چشمهایش.

پلک باز کرد و صورت درهم او را سیر کرد.

ایستاده بود بالای سرش و خیره اش مانده بود.

دوباره چشم روی هم گذاشت. دلش بیخبری میخواست و خوابی هزار ساله.

روشنایی به سمت پلکهایش هجوم آورد و چشمهایش را کور کرد.

یکی ایستاده بود میان آپارتمان خاموشش....

وهر کاری میکرد تصویر سایه اش از کاسه ی چشمهایش بیرون نمیرفت....

کسی که موهای سیاهش با عطر خنک و خوشی می آمد و میرفت و دلش را به بازی میگرفت....

موهای سیاهش کوتاه بود.... کوتاه کوتاه.... با شکمی ور آمده.... مانده بود میان دریای خون

گریه میکرد.... دستهایش را گرفته بود و التماس میکرد که "تمام نشود".

پلکهایش چسبیده بود به هم و کنده نمیشد...

تمام تنش میان آتش بود و گرما به مغز استخوانش رسیده بود.

باید میرفت... باید بلند میشد... میرفت و دستهای او را میگرفت... همه جا خون بود.... واز میان

پاهایش داشت بالا می آمد....

دست انداخت به یقه ی پیراهنش...

انگشتان کمرختش، سست بود.

دستهایش را تکان داد.

لبهایی سرد و غریبه چفت شده بود روی لبهایش و نفسهایش را به تقلا انداخته بود.

سرش را تکان داد و با وحشت از خواب پرید. نشست روی کاناپه و به ظلمت و سیاهی خانه

ی خالی نگاه کرد.

کجا بود؟

چشمهایش دوباره اطراف را کاوید.

مغزش کم کم هوشیار شد. آپارتمان خودش بود.

قلبش هنوز می لرزید . تنش به ریشه افتاده بود.

به زمین زیر پایش نگاه کرد.

کفپوشهای خاکستری تمیز بودند حتی دریغ از یک قطره خون.

سر منگش را میان دستهایش گرفت: آخ....

مغزش داشت متلاشی میشد از شدت فشار.

دراز کشید روی کاناپه. پاهایش را جمع کرد و دوباره پلکهایش رفت روی هم.

چشمهایش را وقتی دوباره باز کرد.روشنایی توی نشیمن بود و رسیده بود تا روی صورتش.

گیج و منگ دقیقی طولانی به سقف نگاه کرد.خودش را با اختلاف زمانی خیلی زیادی از آن مهرداد دیروزی پیدا کرده بود.

یادش کم کم روشن شد.تمام عصر روز قبل سوزان کنارش نشسته بود.حرف زده بود....از آسمان....از تنهایی اش....از بیماری اش....از مهرادی که دیگر مثل گذشته نبود.

یاد خوابش افتاد...هرچند نه با وضوح خوابهای همیشگی اش....تصاویری پراکنده و تار....

بلند شد و نشست. هنوز سرگیجه داشت. پاهایش را به نوبت گذاشت روی کف پوشهاو به دنبال گوشی چشمهایش را در اطراف چرخاند.

با قدمهایی بی ثبات رفت سمت سرویس و صورتش را آب زد.این سرگیجه قصد تمام شدن نداشت.گردنش را بیشتر خم کرد و سرش را گرفت زیر آب سرد.

برگشته بود به عادت‌های کهنه؟

دوش آب یخ و مشروب پشت مشروب؟

آنقدر بی جنبه که اینطور خودش را ببازد؟

کف دستهایش را از پس سر تا موهای جلوی سرش کشید و آبشان را گرفت.

چند ثانیه تکیه داد به دیوار و راه افتاد سمت اتاق.

نگاهش از آشفته بازار اتاق و عکس های روی زمین کنده شد.

گوشی را روی تخت پیدا کرد. صفحه اش را که روشن کرد با حجم انبوهی از میس کالها

مواجه شد. نگاهش به ساعت که افتاد با کف دست کوبید روی پیشانی

به دنبال کاپشن، گنج دور خودش چرخید. از روی اپن چنگش زد و پا انداخت سمت

در. وارد آسانسور شد که به محض حرکت آن، چشمهایش سیاهی رفت. سرش را تکیه داد به

دیواره ی فلزی و پلکهای سنگینش را روی هم فشرد.

یاس عجیب و خورنده ای در درونش صیحه میکشید و به طرز مسخره ای دلش میخواست

حرکت آسانسور تا ابد کش بیاید و خودش همینطور با چشمهای بسته به نوای آرام

موسیقی گوش دهد.

توی آینه مات تصویر چشمهای قرمز و پلکهای ورم کرده اش ماند.

دستهایش خیلی مهم به صورتش کشید و با صدای دینگ پا توی لابی گذاشت.

حسین آقا داشت تی میکشید که به محض دیدنش حرکت تی را متوقف کرد.

چشمهایش جمع شد و اینبار از بالای عینک دور مشکی بزرگش، دقیقتر نگاهش

کرد: مهندس...؟

اینطور ناامیدانه و مبهوت "مهندس" گفتنش یعنی اینکه وضع و اوضاع ظاهرش خرابتر از آن بود که آینه نشان داده بود.

کاپشن را توی دست پائین آورد و با ناخن شست کشید گوشه ی ابرویش: صبحتون بخیر....

چشمهایش را زیر سنگینی نگاه حسین آقا، خیلی کوتاه انداخت آنسوی سکوریتها و ماشین پارک شده ی خودش درست مقابل درب ورود و خروج. با شرمندگی لب فشرد: من دارم میرم با اجازتون.... دیروز که نشد... ولی کارای واحد میسپرم دست خودتون.... هر جور میتونین راست و ریستش کنین...

دهان حسین آقا با تعجب باز شد: ولی...

کارت را از جیب کاپشنش در آورد و با بالا بردن دستش مانع حرف زدنش شد: این آدرس و شماره تلفن شرکت خدماتیه که قرار بود دیروز برام کارگر بفرسته... آگه اومدن خودتون....

- راستش دیروز خانومتو.... خانوم دکتر... اومدن.... گفتن که تا بالا هستن کسی مزاحم نشه... آینه که منم کارگرا رو فرستادمشون رفتن...

خانوم دکتر...!

پوزخند میرفت روی لبهایش بنشیند که لب پائینش را زیر دندان کشید و سرش را تکان داد: ممنون از شما... این مدت هر بدی ای از ما دیدن ببخشین بهر حال....

سرش را اندکی خم کرد و از برابر چشمهای ناراحت پیرمرد با زمزمه ی "با اجازه تون" رد شد.

رفت سمت درب اتوماتیک خروجی و پا بیرون گذاشت. هوای سرد به صورتش خورد و تنش را لرزاند.

سرش را بالا گرفت و به جوانه های درختان حاشیه ی خیابان نگاه کرد.

سرمای روزهای آخر زمستان....عطر سرد و نارس جوانه های زبان گنجشکهای بلند و چمن های کوتاه و خیس محوطه....

بهار در راه بود....بهاری تازه تر و سبزتر....

نفسهایش را پر کرد و نشست پشت فرمان.

"آسمان"

از درز زیر چانه اش گرفت و مقنعه را بیرون کشید. همانجا خم شد و صورتش را گرفت زیر آب. اشکهایش قطع نمیشدند.

هر کاری میکرد نمیتوانست صورت دکتر و اعضای را حین زدن آن حرفها فراموش کند.

خستگی بزرگی میان چشمهایش خانه کرده بود و از حال بد حاج خانوم با ناامیدی حرف می زد.

گفته بود عمل شدن یا نشدنش هر دو به یک میزان ریسک دارد و خطرناک است.

حال حاج خانوم نامساعد بود و وضعیط قلبش در مرز بحران...دکتر از ناتوانی قلب حاج خانوم گفته بود و خودش فکر کرده بود قلب ناتوان همه اشان.

سرش را همانطور نگه داشت و باز اشکهایش جوشید.

گرمایشان را حتی از میان قطرات سرد آب هم میتوانست حس کند.

از میان آنهمه کلمه و حرف تنها "ریسک" را شنیده بود. نه از "خطرناک" ... نه از "مرز بحران" ... از هیچ چیز نترسیده بود... تنها از این کلمه ی بیگانه ی لعنتی ترسیده بود ... از تنها شدن.

سرش را بی توجه به چکه های آب که روی چانه اش به هم میرسیدند، بالا گرفت و به حبابی خاموش سقف زل زد.

تمام این چند روز را فقط دعا کرده بود... شبها که بالای سر حاج خانوم مینشست و زل میزد به هاله ی سیاه زیر چشمهایش و صورتی که هر روز بیشتر از روز قبل رنگ میباخت و تن دوست داشتنی و دستهای پر چروکش که بیشتر از روز قبل لابه لای ملافه های سفید رنگ بیمارستان آب میرفت...

فقط دعا میخواند... هر چه که از کودکی و بزرگسالی در یادش مانده بود... امن یجیب... آیت والکرسی و صلواتهایی که دم به دم توی دلش میفرستاد و فوت میکرد روی پلکهای سرخ رنگ مادر جون....

یادش به کبودی دستهای حاج خانوم افتاد و اخمهای درهم آخرین پرستاری که از پیدا کردن نقطه ای سالم برای رگ گیری عاجز مانده بود.

پلکهایش دوباره خیس شد و با پشت مچ کشید روی صورتش .

سردش شد. یقه ی مانتو و گردنش خیس بود.

دکمه های مانتوی سرمه ای اش را باز کرد و همزمان با پالتو از تنش بیرون کشید. در رختکن را باز کرد و لباسها را ریخت داخل سبد.

نگاهش را بالا گرفت و به محفظه ی شیشه ای دوش نگاه کرد که خشک بود .

چرخید برای رفتن. قبل از خروج کامل، دوباره نگاهش را کشید به عقب. اینبار روی حوله ی خشک مهراد روی سنسورهای حرارتی داخل رختکن.

رفت بیرون و کیفش را از روی زمین برداشت. در نیمه بازاتاق را که هل داد، پاهایش همانجا خشک شد و چشمهایش ماند روی تخت مرتب.

یک قدم به داخل برداشت و اینبار نگاهش دقیقتر شد و ثابت ماند روی پاف. خالی از لباسهای مهراد بود. عادتش را میدانست. صبحها قبل رفتن دوش می گرفت و لباسهای تن خورده اش را پرت میکرد همانجا روی پاف.

نمیدانست چرا قلبش اینطور افتاده بود به کوبش. نشست گوشه ی تخت و لبش را با انگشت اشاره فرستاد زیر دندان.

سرش را چرخاند. نفهمید چرا دوباره به روتختی مرتب نگاه کرد و کوسنهایی که شب گذشته، قبل رفتنش به بیمارستان مثل همیشه چیده بودندشان. یکی گرد یکی چهار گوش.

فکرش رفت سمت مهراد. تمام این چند روز بستری شدن حاج خانوم، قبل رفتن به شرکت یک سر می آمد بیمارستان و حالش را می پرسید. دستهایش را می گرفت و با شوخی های خرکی مخصوص به خودش لبخند های کوتاه اما عمیقی به لبهای حاج خانوم مینشانند و بعدا لبهایی مسکوت و چشمهایی پر حرف نگاهی هم سمت خودش پرت میکرد و بعد دل میکند و میرفت.

اما امروز نیامده بود. علی رغم اینکه آمدنش به خانه را از قصد به تاخیر انداخته بود تا ببیندش اما خبری از او نشده بود.

لب جوید. فکرش هزار جا سر کشید و دوباره برگشت به نقطه ی اول.

از بیمارستان که بیرون می زد ساعت نه را رد کرده بود و حالا صدای دینگ دینگ شماطه ی توی نشیمن داشت یاد آوری میکرد که عقربه ها روی عدد ده نشسته اند.

حاجی را توی این چند روز ندیده بود. سخت نبود حدس اینکه از قصد ساعت‌های رفت و آمدش را جوری انتخاب میکند که برخوردی باهم نداشته باشند.

فکر کرد که چرا اینطور شد؟

اینهمه سرما و استرس از کجا، یکباره به دیوارهای خانه اش هجوم آورده بود؟

عرق سردی روی پیشانی اش نشست.

کف دست عرق کرده اش را.... کف دستی که نمیدانست از کی آنطور به هم مچاله کرده بود را، باز کرد و کشید روی روتختی یاسی-بنفش انتخاب مادرش.

همان روزهایی که کز میکرد کنج اتاق سبزش در خانه ی پدری و در جواب تلفنهای حاجی و حاج خانوم فقط اشک میریخت. درست مثل آدمهای ذلیل و توسری خور فقط اشک میریخت .

حتی یکبار، محض رضای خدا نخواست آن تلفنی لعنتی را بردارد و در جواب اصرارهای حاج خانوم بگوید "نه"... بگوید که این "وصلت دوباره" را نمیخواهد که این ریسمان پوسیده تر از هر رشته ایست که بخواهد دوباره به یکدیگر متصلشان کند.

دست روی دهانش گذاشت . آخ که اگر فقط حرف میزد... که اگر لال مونی نمیگرفت.

بلند شد. جورابهایش را کند.

بافت موهایش را باز کرد و انگشتان هر دودستش را از دو سمت شقیقه برد لای موهایش و سرش را مالید.

نگاهی به ریخت و پاش های جلوی میز توالت انداخت. این روزها نه فرصت کار کردن داشت نه دل و دماغ آن را.

سرش سمت پنجره چرخید و پرده ی کامل کنار رفته اش. آسمان صبح، روشن بود و باران نم نمی روی آپارتمانهایی که سقفشان از آن سوی شیشه ها دیده میشد، میپاشید و کم کم خیسشان میکرد.

درز پنجره را باز گذاشت . صورتش را به عادت آن قدیمها برد بیرون و عطر باران سرد و شاخه های خیس را نفس کشید...

شهر همیشه غریب... شهر همیشه بارانی....

نگاهش دوری در اطراف زد. تمام پنجره ها بسته بودند.

چشمهایش بی اراده کشیده شد سمت ساختمان ضلع شمالی و پرده ی آبی گلدان پشت شیشه اش.

یاد آن روزهای اول افتاد و تنهایی های ناتمامش توی این اتاق.

فکر کرد که حالا مگر چیزی هم عوض شده؟

هر چیزی هم که عوض شده بود ...تنهایی همان تنهایی بود.....حتی بزرگتر و ترسناکتر از قبل.

نشست زیر پنجره...روی پاف کوتاه بادمجانی و گوش سپرد به نفسهای گرم زندگی که از آنسوی شیشه ها صدایش میزد.

صدایی زیر پنجره ی اتاق داشت داد میزد...."سمانه...ذیل شی سمانه...رو پله های حیاط چرا تاید نریختی..."

لبخند از روی چشمهایش گذشت....یاد حیاط خانه ی خودشان افتاد و هفته های خانه تکانی قبل عیدو باباهراد و مادرش که می افتادند به جان خانه،از بالا تا پائینش را درست تا ورودی در خانه میشستند و میسابیدند.

آه کشید.

چرا همه چیز اینطور دور و از دست رفته به نظرمی رسید؟

صدای تالاپ تالاپ دویدنی آمد و صدای ظریف دخترانه ای که میگفت "الان ..الان میریزم مامان".

بلند شد. پنجره را کامل باز کرد.پرده را که کشید روشنایی به اتاق هجوم آورد.

مثل آواره ها توی خانه راه افتاد....از این اتاق به آن اتاق....از این پنجره به آن پنجره...

از پنجره ی آشپزخانه ،باغ متروک همسایه پیدا بود که روی درختان لختش ،لانه های خالی پرنده هارا بادزمستانی باخودش برده بودواز پنجره ی هال ،گنجشکهای پف کرده روی کابلهای تیربرق که چسبیده بودند به هم.

از راه رو گذشت. رفت به رختکن. سبد لباسها را تکیه داد به پهلوی و برد به آشپزخانه.

ماشین لباسشویی را روشن کرد و محفظه اش را پر کرد.

به سیمین گفته بود امروز کمی دیرتر می آید. باید دستی به سرو روی خانه میکشید و کارهای عقب افتاده اش را سرو سامان میداد.

از فریزر یک بسته مرغ بیرون گذاشت. سیب زمینی هارا هم خلال کرد و ریخت توی کاسه ی آب سرد .

دو پیمانه برنج برای شام مهرداد شست و کنار گذاشت.

دوباره ذهنش رفت سمت مهرداد. حتی زنگی هم نزده بود. ممکن بود جایی رفته باشد؟

خیالش چرا جمع نمیشد؟

جز همان روزهای اول، یادش نمی آمد شبی را بیرون خانه به سر برده باشد.

هر چند دیروقت، اما در نهایت شبش را توی خانه سحر میکرد.

دستهایش لبه های سینک را چسبید و نگاهش دانه های سفید برنج را.

چرخید و با دلشوره ای که به یکباره در دلش جوشید برگشت به اتاق خواب.

حمله کرد به گوشی و روی اسمش ضرب زد و با شنیدن صدای اپراتور لب هایش را به هم دوخت. خاموش بود؟

صدای ملودی گوشی باعث شد بچرخد. اسم "بابا" روی اسکرین خاموش و روشن میشد.

پلکهایش گرم شد. به اسم روی گوشی خیره ماند. دیدن این اسم و این تصویر انگار همه چیز را در گلویش تبدیل میکرد به گلوله ای غیر قابل هضم.

تنها کسی که همیشه حس کرده بود به زبانی مشترک با هم حرف میزنند، کسی که به حرفی و صدایی دلشوره هایش را میشست.

اما دلش پر بود... دلش از اینهمه فاصله از اینهمه غم افتاده به زندگی اش پر بود... از اینکه اینطور از یاد رفته بود.

گوشی اش را برداشت و خودش هم خسته و از پا افتاده نشست روی اولین پله ی منتهی به راه رو: الو... بابا...؟

صدای گرفته ی بابا از میان سکوتی مرگبار به گوشش رسید. انگار که میان دخمه ای تاریک ایستاده باشد: آسمان... بابا؟

گلویش تیر کشید و سرش را تکیه داد به تیغه ی دیوار: سلام بابا...

- خوبی عزیز بابا؟

خوب نبود. غم به بن استخوانش رسیده بود اما نمیشد که زبان به اقرار باز کرد: خوبم... مرسی... شما خوبین؟

صدای نفس کشیده و بلند بابا توی گوشی پر شد: همه خوبیم اینجا... اونجا چه خبر... وضعیت حاج خانوم چطوره... کی میبرنش اتاق عمل؟

بندینک سر آستینش را میان انگشتش گرفت و پیچاند: چی بگم... همونجور مژ قبل... تعریفی نداره...

انگشتش را بیشتر کشید و لب زد: فردا عملش میکنن ...

بابا هم نفس کلافه ای کشید: ان شاءالله که صحیح و سلامت برمیگردن خونشون....

دلش می خواست که حرفهای دکتر راموبه مو برای بابا بگوید.... دوست داشت از تلخی روزهایی که پشت سر گذاشته بود حرف بزند.... از فکرهایی که این روزها بیشتر از هر وقت دیگری درستی تصمیمها و منطقتش را به چالش میکشید

-دعا کنین بابا.... دلم همش شور میزنه.... میترسم....

-ترس نداره عزیزم.... امیدت به خدا باشه.... هر چی اون صلاح بدونه همون میشه.

نگاهش را داد به نقطه ای روی دیوار سفید و از سنگینی سکوت آن سمت ، قلبش تپیدن گرفت.

-چیزی شده بابا؟

-مهراد چطوره.... خونه ست؟

-مهراد... نه برا ناهار نمیاد معمولاً....

-آسمان؟

جور خاصی شد معده اش و عضلاتش را منقبض کرد.

با سوال بعدی بابا "بله " روی لبهایش به حرف نرسید.

-حاج مرادی حالشون چطوره؟

این چه سوالی بود؟ خوب بودن حال حاج مرادی چه ربطی به بابا داشت؟

تپشهای قلبش به پرده ی گوشه‌هایش رسید و حرکت مردمک‌هایش را متوقف کرد: خوب... خوبن بابا... طوری شده؟

سعی میکرد خونسردی و آرامش خودش را حفظ کند.

اما دشوار بود.

کلافگی بابا را هم از همین فاصله حس میکرد. نفسی هم که آنطور با فشار فوت کرد گویای همین حسش بود: یه صحبت کوچیک باهاش داشتم که متاسفانه هر چی زنگ زدم جواب ندادن.

میترسید از پیش بینی حرفهای بعدی بابا که در فواصل میان جملاتش سخت سکوت میکرد.

نه سکوتی از سر عادت همیشگی... که سکوتی از سر فکر و آشفتگی.

یاد تهدیدهای حاجی توی پارکینگ افتاد. هرچند که به روی مهراد نیاورده بود که تمام حرفهایشان را شنیده .

توهینهای آنروزش به خانواده ی دکتر که در حقیقت خانواده ی خودش را نشانه گرفته بود...

چه صحبتی بابا... طوری ... شده... چیزی ...

و باقی جمله اش را از سر استیصال برای پیدا کردن کلماتی مناسب گم کرد.

- میام بابا... میام... هم دیدن حاج خانوم... هم اینکه ببینمت و از نزدیک باهات حرف بزنم... دلم برات حسابی تنگ شده بابا.

حس کرد چیزی با نهایت فشار از ته قلبش کنده شد و افتاد. دست سر زانویش فشرد و بی اراده ایستاد.

می آمد؟

حالا؟

میخواست بیاید و از نزدیک با هم حرف بزنند؟

دلش نمیخواست. نمیخواست. نه حرف زدن و نه دیگر حرف شنیدن.

خواست بگوید برای حرف زدن حالا خیلی دیر شده اما به جایش لب هایش را به هم فشرد: کی میان بابا؟

فردا بابا جون... فردا رستم.

آنقدر غرق فکر و خیالهایش شده بود که به یاد نداشت چطور و چه وقت خیابانها و پیاده رو هارا تمام کرد و ته مانده ی به هم ریخته ی خودش را به بیمارستان رساند.

به آسمان بالای سرش نگاه کرد که ابرهای سیاه و خاکستری، تاریکش کرده بودند. روزهای کشدار بهمن داشت جایش را به روشنایی و سبکباری اسفندماه میداد.

باد سردی که با سوز، میان محوطه ی باز بیمارستان میپیچید، روی صورتش شلاق کوبید. شانه هایش میان پالتو جمع شد و شال گردن سفید را روی بینی اش بالاتر کشید.

کمی زودتر از خانه بیرون زده بود تا قدری هوا به مغز داغ کرده اش بخورد اما نیمه های راه باران بدموقع دوباره باریدن گرفته و مجبورش کرده بود باقی مسیر را سوار تاکسی شود.

چشم از مسیر پاهایش گرفت و دوخت به ساختمان چند طبقه و نمای سفید قهوه ای بیمارستان.

فردا روز دشواری در پیش داشتند. اینرا مطمئن بود.

حاج خانوم میرفت زیر تیغ جراحی و سینه ی شکسته و قلب مهربانش شکافته میشد.

مسیر بینی اش داغ شد....فکر کرد که قلب ناتوان حاج خانوم طاقت می آورد؟

لرزش گرفت از تصور فردایی که شاید بدون او شروع میشد. کسی چه میدانست؟

یک قطره ی ریز باران سرد افتاد روی پیشانی اش.

بابا قرار بود بیاید. هر چند که به بهانه ی عیادت حاج خانوم اما میدانست که در لفاف این آمدن مقصود بزرگتری پنهان مانده.

پلکهایش را که بالا کشید تمام خون رگهایش منجمد شد.

زن بلند قد با آن پالتوی نسکافه ای خوش دوختش

با بوتهای پاشنه بلند چرم ایستاده بود در برابرش و با نگاهی خالی و بی نهایت سرد تماشایش میکرد.

نیم رخ راستش زیر روشنایی پروژکتور بلند محوطه میدرخشید.

کمرش تیر کشید از لرز .

یقین داشت که این برخورد، برنامه ای از پیش تنظیم شده ودقیق بود، نه دیداری تصادفی و نه اتفاق.

بند کیف کجش را روی پهلوی چنگ زد و یک قدم سمت زن برداشت .

با چشمهایی باریک و ظاهری خوددار نگاهی به صورت زن انداخت.

چرا این نگاه و این چشمها تمام نمیشد؟

به سرتاپایش با دقت نگاه کرد.

ظاهر متشخصش با چشمهای هرزه اش هم خوانی نداشت.

حتی اسمش را هم نمیدانست اما شبیه تارهای عنکبوتی کریه به دیوارهای زندگی اش چسبیده بود و رهایش نمیکرد.

-میتونیم حرف بزنیم؟

تپشهای ناکوک قلبش گوشه‌هایش را پر کرده بود.

حرف؟

چه حرف مشترکی با این زن میتوانست داشته باشد که میان این باران سرد، سراز بیمارستان در آورده و اینطور داشت با نگاهی طلبکار از بالا به پائینش را رصد میکرد.

نگاهش را میخ چشمهای زن کرد :من حرفی با شما ندارم.

راهش را کج کرد اما قبل از هر حرکتی آستین پالتویش کشیده شد.

خونش جوشید.

صدای صاف و عاری از حس زن ورای تمام صداهای اطراف گوشه‌هایش را پر کرد:ولی من دارم....

گوشه ی چشمش دوباره برگشت سمت زن که لنگه ای از ابروهای قهوه ای پهنش رفته بود تا روی پیشانی: فکر میکنم بدت نیاد از دلیل اینجا بودن بیشتر بدونی...

حس بدی پیدا کرد از این لحن گزنده و مطمئن.

خوره ها باز دوباره داشتند به کار می افتادند.

نگاهش روی صورت زن ماند. تا عمر داشت این چشمها را از یاد نمیبرد.

لبهایش را روی هم کشید و نزدیکتر به زن قدم برداشت که حالا چرخیده بود سمت خیابان.

دزدگیر های دویست و هفت سفید رنگ خاموش و روشن شد.

دست چپ زن روی در باز ماشین ماند: سوار شو

-هر حرفی هم باشه مایلیم همینجا بشنوم.

زن نگاهی به بالای سرش و نم نم باران پراکنده ای که گاه گاه می افتاد روی زمین انداخت و پوزخندی زد: بیا بشین دختر جون... قرار نیست بلایی سرت بیارم....

نفسش را با حرص فوت کرد. قفسه ی سینه اش پر شتاب بالا و پائین شد.

نیم نگاه سمت ساختمان غرق نور بیمارستان انداخت.

در ماشین را باز کرد و با اکراه روی صندلیهای چرم قهوه ای رنگش نشست.

رایحه ی تازگی و یک نوع خوش بو کننده ی صابونی مشامش را پر کرد.

ماشین نو بود و اینرا میشد از بوی چرم و روکش محافظتی صندلیهای عقب هم فهمید.

با صدای بسته شدن در، کیفش را توی دست فشرد و نگاهش را صاف و مستقیم داد به روبه رو.

دلش نمیخواست ضعفی از خودش نشان دهد اما همه چیز... از چشمهای این زن گرفته تا این بوی خنک ماسیده زیر بینی اش، دست به دست هم داده بودند تا تارهای اعصابش به طرز وحشتناکی کش بیاید.

بی مقدمه و یگراست شروع به صحبت کرد: خوشم میاد که پوست کلفت و سرتقی... هر کی جای تو بود تا حالا یا دق کرده بود یا دیوونه شده بود.

برگشت و به نیم رخ خوش تراش زن نگاه کرد... مهرداد واقعا تمام آن ماه هارا با این زن سر کرده بود؟

شاید حق داشت که با وجود داشتن این کیس همه چیز تمام به سراغش نمی آمد.

پوزخندی به جمله ی زن زد که باعث شد سرش برگردد به سمتش: حالا این به نظرت خوبه یا بد؟

دست راستش را تکیه گاه حلقه ی فرمان کرد و کامل به سمتش چرخید: دست از سر مهرداد بردار دختر جون.....

چشمهایش گشاد شد و نتوانست جلوی خنده ی عصبی اش را بگیرد. چقدر پر رو و وقیح بود این زن: اگه دوس پسرم بود حتما... ولی چه کنم که شوهرمه... نمیتونم و نمیخوام که ازش دست بکشم... چطوره تو اینکارو بکنی... هووووم... نظرت چیه؟

فک زن فشرده شد روی هم. چند ثانیه نگاهش را توی چشمهایش نگه داشت و بعد پر حرص لب زد: آخه تو چی میدونی از مهرداد... ها... چی میدونی ازش...؟

چه میدانست؟

هر قدر هم که ادعای شناختنش را داشت مطمئناً به پای این همدم کهنه کار نمیرسید.
سر بلند کرد.

به چشمهای آرایش شده ی زن نگاه کرد و مژه های سنگین از ریمل و دانه دانه شده اش.
هر چند که تیزی حرفش، سخت ته قلبش را سوزانده بود اما خودش را نباخت.

دست به سینه تکیه داد به در ماشین و سرش را صاف نگه داشت: ینی الان باید به شما
جواب پس بدم؟

نگاه زن به تمسخرنشست. کمی سرش را به جلو متمایل کرد و شمرده شمرده کلمه هارا
توی صورتش کشید: میدونی من چند سال باهاش بودم....میدونی چه شب و روزایی رو با
هم داشتیم....میدونی کجاها باهاش رفتم....میدونی چه کارایی برام کرده....خبر داری چقد
تو بغلش بودم....میدونی چه حرفایی بهم زده....چه کارایی باهم کردیم....میدونی
اینارو....میدونی حتی تا چند ماه بعد اومدن تو به زندگیش با هم بودیم....درست تا
خودشهریور....مسافرت کیشمون یادته....اون آپارتمانو چی....حتماً دیدیش....همه جای
زندگی مهراد نشونه های منه....حتی رو تنش....

بعد آستینش را داد بالا و خال روی ساعدش را نشان داد: میبینی....یه تتوی جفتی....نگو که
رو دست مهراد ندیدیش....

به خطوط کبود و در هم پیچیده ی آشنا نگاه کرد.

چرا هرگز از مهراد معنی این کلمه هارا نپرسید؟

با حالتی چندان به سرتاپایش نگاهی انداخت و جمله اش را ادامه داد که: میتونی به عمق حرفام فکر کنی...؟

روی برق چشمهای سیاه زن پلک زد. اگر تا همین چند دقیقه پیش تظاهر به بی تفاوتی میکرد حالا انگار حقیقتا همینطور بود.

بیحس شده بود. یک جور بی حسی مطلق، وقتی که به عمق معنای این جمله ها فکر میکرد... نه چیزی توی دلش تکان میخورد نه میان سرش.

و این یکی از عجیبترین لحظه های زندگی اش بود.

انگشتان دست راستش را روی پهلوی مَشْت کرد، هر چند که از سر ضعف اعصاب، اما تصمیم به شکستن لبخندش نداشت: هر کس دیگه ای هم جای تو بود گمونم همین کارا رو میکرد... حتی شایدم بیشتر... چی بهتر از یه پسر پولدار و مجرد... که از قضا شکست عاطفی بزرگی هم تو گذشتش داره...

دست به سینه نشست و شانیه ی راستش را انداخت بالا: انگار برات بدم نشده... حسابی بهت خوش گذشته... تا تونستی دوشیدیشو الانم که مَث رتیل چسبیدی به زندگیش و میخوای خونشو بمکی...

اندکی گردنش را کج کرد و اینبار با لبهایی کج نگاهش کرد: ولی بزار یه چیزی بهت بگم... مردا از زنای آویزون خوششون نمیاد... پیشنهاد میکنم از در دیگه ای وارد بشی... این جور کنه بازیا رو مردی مَث مهراذ جواب نمیده...

دستش را به دستگیره انداخت ولی قبل از کشیدنش ابرویی پراند و خندید: تو که دیگه باید بهتر از من شناخته باشیش... درست نمیگم؟

خوشش می آمد که اینطور به جلیز و ولز انداخته بودش. صورتش رنگ گرفته بود و چشمهایش تبدیل شده بود به دو خط مورب براق. شیطانی و پر از کینه.

دندانهایش را به هم سائید و با حرص لب زد:

ازت خوشم نمیاد... اینجوری بگم که ازت متنفرم زن داداش جون... فک میکنی مهراد دوست داره... هه... مهراد ازت متنفره بدبخت... از همون روزی که اسمت اومد تو این خونواده ازت نفرت داشت... فقط میخواست دهن حاجی و نشو ببنده... میدونی که حاج خانوم بگه بمیر میمیره... پدر و پسر برات برنامه داشتن بیچاره... قرار بود وقتی امضارو ازت گرفتن دکت کنن بری... ولی مهراد مٹ همیشه غدبازی در آورد... هیچی اونجوری که حاجی پیش بینی کرده بود جلو نرفت... قرار بود برات زودتر از اینا فیلم هندی بازی کنه ولی خوب...

چانه ای بالا انداخت: میشناسیش که چقد خودخواه و از خود راضیه... توام که دیدی از مهراد آبی گرم بشو نیس ول کردی رفتی خونه بابات... اونجا بود که حاجی روسرش خراب شد... ولی باز حریف مهراد نشد و مجبور شد خودش بیاد دنبالت...

نگاه ماتش را دوخته بود آن بیرون. به جایی که نمیدانست کجاست.

تمام آن روزهای سیاهش... لحظه لحظه ی ساعتهایی که توی گورستان آن خانه، زنده زنده چال شده بود... رفتنش از آنجا... دوماه بیخبری... آمدن حاجی... دوباره برگشتنش... همه فیلم شده بودند و از برابرش رژه میرفتند.

صدای منحوس زن هنوز داشت می آمد: ولی الان به نظر میاد ماموریتت تموم شده... هدف رستوران بود که اون حاجی گفتار بالاخره از چنگت درش آورد... امروز فرداست که با یه تیپا در ک...نت... پرت کنه بیرون....

چند ثانیه با مغزی هنگ و زبانی الکن به صورت این زن نگاه کرد. هرگز هیچ کس با این ادبیات زشت و حقارت آمیز زخمش نزده بود.

چرا...؟ چون اینبار نه خبری از اون پیرزن بدبخت هس که خون حاجی رو تو شیشه کنه واسه برگردوندنت... نه دیگه رستورانی در کاره... مهراوم که یه خر به تمام معنا...

پلک زد و نگاهش کرد. آنقدر طولانی که همه چیز پیش نگاهش تارشد.

هر چند که تمام اینها را خودش بهتر از هر کسی میدانست. درست از همان روزی که توی دفتر حاجی زیر تک تک برگه هارا امضا گذاشته و انگشت زده بود... اما از اینکه این غریبه ریزو درشت زندگی اش را اینطور داشت توی سرش میکوبید، حس تلخی داشت.

جای بدی لال مونی گرفته بود... خواست جوابی بدهد اما با جمله ی بعدی زن رسماً لال شد.

فک کردی برا چی مهراوم تا الان نگهت داشته... فک کردی ازت خوشش میاد... خیال کردی دوست داره؟

قلبش داشت توی دهانش می آمد. احساس ضعف میکرد و دستهایش یخ بود. فکر کرد شاید فشارش افتاده.

یاد عصرانه ای که خورده بود افتاد. هر چند به زحمت ، دو لقمه... اما این ضعف از سر گرسنگی نبود. یک چیزی ... یک حسی... خیش شده بود و از بالا تا پائین قفسه ی سینه اش را میخراشید.

لبه‌هایش را باز کرد و صدایش را هر چند لرزان و ضعیف اما بالاخره پیدا کرد: تو درست میگی... مهراد دوسم نداره... بلکه عاشقمه...

زن نگاهی به سرتاپایش انداخت. بد. خیلی بد. شبیه خریداری که به جنسی بنجل نگاه میکند: عاشقته...؟ عاشق چیه تو مثلاً... نه برو رو داری ... نه خونواده ی درس درمون... لابد فک کردی خرهمین نازو غمزه ی صدات شده... آره؟؟

گفت و بلند بلند به قهقهه افتاد: آخی... الهی... ولی دوره ی عشوه قجری یه قرنه که تموم شده آدم بدبخت... مهرادم یکیه لنگه ی باباش... جایی نمیخواه که آب زیرش بره... استفاده هاشو که کرد خیلی راحت میزارت کنار... زبون مهادو هیشکی جز من بلد نیست... پس بهتره با من درنیفتی که نمیزارم آب خوش از گлот پائین بره...

جریان سردی از روی مردمکهایش گذشت و چشمهایش را داغ زد انگار. حس میکرد قلوه سنگ بزرگی راه گلویش را سد کرده. بغض بود. خوب میشناختش.

هیچ چیز بدتر از درد حقارت نبود. تمام وجودش... همه ی غرور و شخصیتش را این زن لجن مال کرده بود.

-میدونی مهاد دیشب کجا بود؟

قلبش ایستاد و میان سکوتی ترسناک که به یکباره میان فضای ماشین افتاد، خیره شدند به چشمهای یکدیگر.

برگ برنده ی این بازی ،برق چشمهای شرارت بار این زن بود که صداقت حرفهایش را فریاد میزد.

لرزی روی ستون فقراتش تیر کشید و شقیقه هایش کوبیدن گرفت...

مهراد؟

دیشب؟

حمام خشک...روتختی مرتب...

نگاهش روی مردمکهای پیروز زن دوید.

انگار نمایش تمام شده بود...انگار تمام پرده ها افتاده بود که دیگر خودداری اش سر کشید.فکش را به هم فشرد و با نفسی تکه تکه فریاد زد:دروغ میگی...تو یه دروغگوی آشغالی...یه هرزه ی خیابونی که مث کنه چسبیدی به یه مرد متعهل و افتخارم میکنی بهش...

انگشتانش با سرخوشی اینکه اینطور توانسته بود سد مقاومتش را بشکند روی فرمان ضرب گرفت:دروغ...کار خیلی زشتیه...ولی وقتی بشه ثابتش کرد اونوقت تبدیل میشه به یه چیز خیلی قشنگ...اووم...چی میگن بهش...؟حقیقت...درسته؟

مات ماند.صداقت داشتند.

این چشمها صداقت داشتند.صداقتی بیرحم و دردناک.

لب زدو انگار فقط خودش شنید :دروغه...داری دروغ میگی...مهراد بامن اینکارو نمیکنه...

دندانهایش را یک دور زبان کشید و نوچی کرد: میتونی بری از نگهبان مجتمع
بپرسی.... بپرس مهراد دیروز کی اومد و کی رفت.... بگو با کی بود.... میخوای بگم چی پوشیده
بود.... یا نه حتما باید عکس و فیلمشو نشون بدم تا باور کنی...

"هوومی" کرد و خنده ی چندشی به دنبالش: کدومو میخوای....؟

تمام بدنش داشت میلرزید. باور نمیکرد. امکان نداشت. محال بود. محال.

چرا اینجا نشسته بود و مثل احمقها داشت به حرفهای این پتیاره گوش میداد؟

دندانهای کلید شده اش را از هم فاصله داد و با نهایت نفرتش غرید: خفه شو! آشغال
خیابونی.... خفه شو... فهمیدی.... با خودت چی فکر کردی تو؟ فکر کردی فیلم سینمایی... یا
داستان.... که دوتا عکس بیاری نشونم بدی.... بعدم ادعا کنی شوهرم با تو بوده بعدشم بری
پی کارت.... خیال کردی شهر هرته منم احمق...

هر چند که خیلی به گفته اش ایمان نداشت اما با تمام اینها کلماتش را قاطعانه
ادا کرد: حتی اگه عکساشم نشونم بدی.... حتی فیلمشم رو کنی.... باز باور نمیکنم.... چون بهش
ایمان دارم...

عصبی خندید: پیشنهاد میکنم بری و با نقشه ی بهتری بیای.... چون این چیزا دیگه خیلی
نخ نما شده.... به قول خودت مال صدسال پیشه....

انگشتش را صاف سمت چشمهای زن بالا برد: یه توصیه هم دارم برات.... بیخود رو مهراد
انرژی نزار.... به نظرم برو و اینبار با یه کیس دیگه امتحان کن.... چون حرفات پشیزی برام
ارزش نداره.... هرچند که هیچ کدومو انکار نمیکنم.... هرچی که گفتی حقیقت محض بود و

خودم قبل از تو میدونستم خانوم زبرو زرنگ... رستورانم ارزونی حاجی... ارث پدر من که نبود... حق خودش بود... مال خودش بود... نوش جونش باشه...

سرش را کمی کج کرد و ضربه ی آخرش را هم زد: خدا روشکر نه من احتیاجی به اون پول دارم نه مهراد لنگ یه رستورانه.....

خندید و حرف خودش رابه خودش برگرداند: خودت که دیگه اینارو باید بهتراز من بدونی.

صورتش سرخ شده بود و نگاهش خیره.

نگاهی که داشت از درون خردش میکرد. این چشمها داشت تکه تکه اش میکرد. اما مصمم بود تا خودش را نبازد.

هر چند که در حال سوختن بود.

از تصور اینکه همین زن... با همین چشمهای پرنور سیاه... با این تن تراشیده ی خوش بو... با این زبان چرب و شیرین توانسته بود تا ماه ها زندگی اش را آنطور به کابوسی سیاه تبدیل کند... از تجسم لحظه هایی که مهراد برای او ساخته و از خودش دریغ کرده بود...

لبه های او را محکم گزید... کاسه ی چشمهایش گرم شد

نباید میشکست... نباید.

چشمهای تهوع آور زن باریک شد و صدایش بیرحمتتر از قبل.

با خونسردی ای عجیب روی چشمهایش، لبهای باریکش رابه هم زد: که همه چیو میدونی آره...؟

یک چیزی میان این چشمها بود که داشت منقلبش میکرد. یک چیز که عاجز بود از تفسیرش: آره همه چیو... حتی از دوست دختر آلمانش... اینکه چه جوری دیوونش بود... چه جوری میخواستش... چه جوری به خاطرش حتی تو روی حاجی واستاد... چه جوری به خاطرش میخواست رگ بزنه....

—حتی از باردار شدنش؟

نفسش ایستاد....

قلبش ایستاد....

تمام دنیای سیاه اطرافش ایستاد.

حس میکرد ضربه ای ناگافل به پس سرش خورد و تمام تنش را فلج کرد. قادر به تکان خوردن نبود.

چقدر طول کشید تا مغزش به حلاجی بیفتد، نفهمید. فقط اینرا میدانست که تمام این مدت نفسش باز نشد.

پلک زد و پلک زد.

بچه داشت....؟ از عشقش....؟ و آنطور سرش فریاد میکشید که بچه نمیخواهم.... عشقش باردار بود و آنطور شبها سر ساعت ده، قرصهایش را یادآوری میکرد.؟

سرش را چسبید.... سر قد کوه شده اش را.

انصاف نبود دنیای به این بزرگی، همه یکجا بر سر یک نفر خراب شود.

انصاف نبود.

کمی بالا تنه اش را چرخاند و از روی صندلی پشت پاکت سفید کوچکی برداشت و انداخت روی پاهایش: بازش کن. بازش کن بینم باز میگی از همه چی خبر داری....

آئینه ای شفاف و سربی و سنگین کشیده شده بود پیش چشمهایش و هر آن امکان شکستنش میرفت.

با انگشتانی یخ زده و دستهایی بی رمق پاکت را زیر و رو کرد. همینجا به ترسش اعتراف میکرد. ترسش از شکستن تمام تصویرهایش از مهراد که ماه ها برای ساختنش تقلا کرده بود.

تصویر اول را بیرون کشید.

با همان چشمهای سیاه آشنا... پراز خنده و خوشبختی بزرگی که از پشت دوربین هم برقش را میتوانست ببیند... دستهایش را حلقه کرده بود دور گردن دخترکی بلند قد و خندان... شقیقه هایشان چسبیده بود به هم و زل زده بودند به دوربین.

نگاهش لیز خورد و رفت پائینتر. روی بر آمدگی شکمی که زیرپلی های پیراهن سرمه ای مثل خنجر به قلبش فرو میرفت....

میخراشید و میخراشید و میخراشید.

عکس بعدی روی نیمکتهای فلزی پارک... باز هم همان چشمهای سیاه خندان... باز هم همان زن بور با همان شکم برجسته....

یک قطره بی اختیار از گوشه ی چشمش افتاد.

صدای مهراد توی گوشش زنگ زد.

"دلیل بالاتر از اینکه از بچه ها نفرت دارم....

متنفرم از بچه....متنفرم...."

حس میکرد میان باتلاق عمیقی از درد و اندوه غرق شده.

نگاهش را از روی مردمکهای سبز و درشت زن توی عکس به زحمت کند . بالا آورد و داد به چشمهای خندان این زن.

گلویش زخم داشت.....

خودش هم از خشکی صدایش جاخورد.... غریبه ای درونش نشسته بود و فقط زار میزد:بچه...این...

پلک زد و قطره ی بعدی هم سرازیر شد:بچه ی مهربا...

-آره...بچه ی سلین و مهرباد...چیه...نگو که نمیدونستی خانوم ایمان...نکنه میخوای بگی مهرباد بهت دروغ گفته.....

نیشخندی زد:آخه آدم به عشقش دروغ نمیگه که...برا همون تعجب کردم.

صدای کریه زن را از میان حبابهای آب میشنید. گنگ و مبهم و ذهن خودش در رفت و آمدی غریب میان حقیقت و دروغ این زندگی در ستیز بود.

سر بلند کرد:چی شد...بچه الان کجاست...؟

با تفریح نگاهش میکرد....باخنده و چشمهایی براقتر از قبل:شرمنده عزیزم....پیشنهاد میدم این یکی رو خودت از مهرباد بپرسی....

و پشت بند آن ،چشمکی حواله اش کرد: لذت شنیدنشو واگذار میکنم به خودت....

فکش با لرزی که به تنش افتاده بود به هم خورد چشمهای سیل زده اش را محکم روی هم فشار داد و چشم روی دستهای زن که با بی رحمی تمام عکس هارا انداخته بود روی پایش، بست.

با حس خفگی خم شد روی صندلی و درز مقنعه اش را پائین کشید.

آخ که آتشش زده بودند.

آخ که ویرانش کرده بودند.

وای که جگرش را سوزانده بودند.

قلبش منقبض شده بود.

مشت کوبید روی قفسه ی سینه اش....

نه یکبار....

نه دوبار...

این نفس باز نمیشد.

دلش میخواست توان اینرا داشت تا قلبش رامچاله کند واز سینه اش بیرون بکشد....اما اینطور با زجرو تقلا نکوبد.

دستش را انداخت به دستگیره....زیر دستش خالی شد...

دروغ گفته بود؟

تمام این ماه ها را ؟

عکسها که دیگر دروغ گفتن بلد نبودند....

آن شکم بر آمده ... آن چشمهای سیاه خندان که هیچوقت دروغ نمیگفتند....

پلک زد و از زیر مژه هایش قطرات اشک روی پالتوی مشکی اش افتاد.

دستگیره راباز کرد. روی هوا شناور بود.

مثل ذره ای غبار بی ارزش که همه در پی پس زدن آن هستند.

قدمهایش به زحمت سفتی زمین خیس زیر پایش را پیدا کرد...

برگشت و برای آخرین بار نگاهش کرد.

نگاه پراز نفرت زن و پوزخند فاتحانه اش همان کابوس سیاهی بود که سرانجام تعبیر شده بود.

درسفید رنگ تاب خورد در برابرش پرستاری لبخند به لب با سینی دارو از اتاق حاج خانوم خارج شد و حسابی تحویلش گرفت.

کادر پزشکی -درمانی اینجا ، خوش رو و مودب بودند از وقتی هم که فهمیده بودند خودش هم پرستاری خوانده،رفتارشان صمیمیت و احترام دوچندانی گرفته بود.

منتظر خروج دکتر نماند.از روی صندلی بلند شد.

پاهای کم جانش را روی گرانیتهای سفید کشید. در را با فشار آرامی به داخل هل داد و وارد شد.

سیمین با ورودش لبخند خسته ای به رویش پاشید و زیر لب "اومدی" را با حالی سوالی لب زد.

پلک باز و بسته کرد برایش که یعنی "آره".

ایستاد در چند قدمی تخت ... پشت سر دکتر و اعضای که داشت با شوخی و خنده های معمول با حاج خانوم صحبت میکرد... از عمل فردا میگفت و اینکه قرار است دقیقا چه اعمالی روی قلبش انجام شود.... اینکه قلبش را برای باقی عمر بیمه ی کیفیت میکند و بهتر از روز اول تحویل حاج مرادی میدهد.

میگفت و پابه پای پرستار چاق و میانسالی که در حال تکمیل پرونده بود ، میخندید. توی دلش ماتم سرا بود.

یاد حاج مرادی روی قلبش داغ بزرگی زده بود و تا عمر داشت فراموشش نمیشد.

نفس کشید و از اندک فضای خالی بین دیوارو تن دکتر به پلکهای بی جان حاج خانوم نگاه کرد و لوله های شفاف که از سوراخهای بینی اش رد شده بودند.

چشمهای دوباره سوخت. محال بود روزی این صحنه ها از پیش چشمهایش کنار رود.

پای چشمهای حاج خانوم بیشتر از صبح گود افتاده بود.... حتی حس میکرد به کبودی میزند.

کف دست خیسش را کشید به پهلوی پالتو....

سیمین داشت وسیله هایش را میریخت توی کیف دستی قهوه ای سوخته اش تا برای رفتن آماده شود.

کمی نزدیکش شد و آستین مانتویش را به آرامی لمس کرد.

گلویش گرفته بود به سختی توانست اسمش را زمزمه کند: سیمین خانوم؟

سیمین با "جانم" ی به سمتش برگشت.

از دقت چشمهای سیمین روی چشمهایش، سرش را به زیر انداخت.

دست پر محبت سیمین با ملایمت روی کمرش کشیده شد و هدایتش کرد تا کنار در: عزیز جان.... میگرنت عود کرده باز؟

آنقدر با دلسوزی و رقت این جمله را پرسیده بود که دلش برای خودش سوخت. میان خفقان بغض فقط توانست سرش را تکان دهد.

-میشه.... میشه امشبو شما بمونین.... پیش... پیش...

آخر جمله اش لرزید و دوباره هوای چشمهایش را ابری کرد.

سیمین انگشتان دستش را بلند کرد و با نگرانی فشرد: قربونت برم.... آره... آره عزیز جان.... این چه حرفیه.... میمونم....

کشیدش سمت خروجی و پچ پچ کرد: بیا بریم همینجا دکتر یه آمپولی سرمی چیزی برات بنویسه.... حالت اصلا خوب نیست.

دست سیمین را روی دست خودش گرفت و نگاهی داشت: نه سیمین خانوم.... خوب میشم....

با آمدن دکتر به سمتشان، سری تکان داد و از مقابل در کنار کشید. با تشکری کوتاه خداحافظی کرد و با خروج پرستار دوباره نگاهش را داد به سیمین: میخوام یه ذره بمونم پیش مادر جون.... یه کم دیگه میرم....

نگاه غمناک سیمین، مرتب میان صورتش و تخت حاج خانوم تاب می خورد.

انگار فهمیده بود که باید اتاق را ترک کند که دست روی شانه اش گذاشت. چند بار بالا و پائین کرد بعد سری تکان داد: پس منم برم یه زنگ به داوود بزنم پیام.... چیزی لازم نداری... آبمیوه ای.. کیکی...؟

نگاهش را به زحمت از چشمهای باز حاج خانوم که قفل شده بود رویش کند و با لبخند برگرداند سمت سیمین: دستتون درد نکنه...

با بسته شدن در به تخت نزدیک شد.

به قطره های سرم نگاه کرد و دست لرزان حاج خانوم که در تلاش برای گرفتن دستش بود.

انگشتان حاج خانوم را توی هوا گرفت... نشست گوشه تخت و روی ناخنهایش رایکی یکی بوسید.

به جای خالی انگشت فیروزه اش نگاه کرد که در تمام این سالها انگشت دوم دست راستش را ترک نکرده بود.

همیشه میگفت "یادگار مادر خدا بیامرزمه"

همان شب اول، توی بیمارستان از دستش در آورده و انداخته بود به انگشت وسطی اش.

زیر گرمی نگاه حاج خانوم سرش را بلند کرد.

عمیق نگاهش میکرد....نه مثل همیشه....نه شبیه هربار....چیزی درون چشمهای بیمارش سوسو میزد....چیزی که خواندنش اینبار کار سختی نبود.

نگاهش داشت دوباره خیس میشد. دلش میخواست بگوید "بلند شو و منو از اینهمه درد بیرونم بکش".

چشمهایش روی چشمهای حاج خانوم گشت. از یکی به دیگری و ماند روی سفیدی چشم خون افتاده اش.

شب قبل چشم راستش خون ریزی کرده بود. هول زده و ترسیده، چشم پزشک بیمارستان را بالای سرش آورده بود. دکتر گفته بود پارگی عروق صلبیه بر اثر فشار بالا.

دستش آزادش را آرام بلند کرد و روی پلک متورم حاج خانوم گذاشت.

دلش فشرده شد. برای چه اینطور از پا افتاده، روی تخت خوابیده بود؟

جواب تابان را چه کسی باید میداد؟

یک درد بزرگ روی قلبش سنگینی میکرد. در آستانه ی تمام "از دست دادنهای" زندگی اش، همیشه این درد به سراغش آمده بود.

لبهایش را محکم گزید.

ای کاش یکی می آمد و یادش میداد چطور این حناق گلوگیر را از راه نفشش پس بزند.

به حرکت آرام لبهای خشک حاج خانوم نگاه کرد و صدای زمزمه آلود و خش گرفته اش: آسمان....مادرم...؟

نگاهش بالا آمد. برق کم جانی روی مردمکهای سیاهش نشسته بود....

سرش را بی اختیار جلو برد و پیشانی اش را گذاشت روی سینه حاج خانوم و اشکش بی صدا پائین ریخت.

لبهایش را روی پانسمان آنژیوکت گذاشت و بازهم اشکش چکید.

دست حاج خانوم میان موهایش رفت... نرم و مهربان.

هق هقش میان سینه منفجر شد و صدای گریه اش تمام اتاق را پر کرد.

نفهمید چقدر گذشت... چند دقیقه... چند ساعت.

یادش نمانده بود چقدر طول کشید تا بغض شکسته اش سبک شود.

آنقدر توی سینه ، گریه هایش را خفه کرده بود که قلبش درد میکرد.

دست حاج خانوم حالا سرش را بغل گرفته بودو به آرامی صدایش میزد: عروسکم....؟

صورتش را به سختی عقب کشید تا چشمهایش را ببیند.

انگار که سالها از آخرین نگاهش میگذشت.

چرا اینهمه دلتنگ بود؟

چرا قلبش آرام نمیگرفت؟

به رد روشن اشکی که چروکهای کنج چشمش را روشن میکرد دست کشید.... دوباره سر روی دستش گذاشت و اینبار عمیق بوکشید.... از ته دل... تمام سینه اش را از عطر تنش و دستهایش انباشت و باز انگشتان حاج خانوم زیر چشمهایش خیس شد.

-گریه... نکن... دختر قشنگم.... گریه نکن.... مادرم.

"مادرم" گفتنهایش هم درد داشت... اینطور "مادرم" گفتنهایش هم آرامش نمیکرد ...

انگار بعد از این دیگر هیچ چیز قادر نبود بغضهایش را بشوید... حتی این دستها... حتی این چشمها.

تکه ی بزرگی از درونش درد بی درمان گرفته بود... تکه ی بزرگی که "من" بود...

همانی که میان غربت و تنهایی این شهر دلگیر، همیشه مادر جونی بود که با مهربانیها و دلسوزیهای مادرانه اش به یادش بیندازد که تنهای مطلق، همان خدای مهربان است. سرش را بلند کرد.

از پنجره های اتاق ۲۰۲ به آسمان بارانی رشت نگاه کرد و چراغهای آن بیرون که رد باران روی روشنائی سپیدشان، هاشور میزد. .

باد زمستان، تن کاجهای سبز را به بازی گرفته بود و میسائید به شیشه ها.

دلش بعد سالها راه رفتن زیر این باران را میخواست.

چشمهای سوزان و داغش از شیشه ها کنده شد و برگشت روی حاج خانوم .

دستش را فشرد و انگشتانش را میان انگشتان او گره زد.

پر روسری کوتاه و نخی بیمارستان را لمس کرد.

موهایش همیشه کوتاه بود و گره ی روسری اش هرگز از زیر چانه اش باز نمیشد.

همیشه میگفت "بدون روسری حس میکنم لختم".

چقدر که آن اوایل با محمد به این حرفهایش میخندیدند. محمد روسری را از سرش میکشید و با چشمهایی از قصد گشاد شده و مثلاً هیز نگاهش میکرد.

با صدای حاج خانوم حواسش به میان اتاق برگشت.

-تا..بان...نیومد مادر؟

فشار آرامی به انگشتانش که این روزها بیشتر از هر وقت دیگری ریشه داشت، وارد کرد و شستش را پشت آنها به حرکت در آورد: میادش مادر جون...میاد...گفتیم بهش...خیلی زود میاد....

سعی کرد لبخندی به ته جمله اش ضمیمه کند: خاله هم میان فردا...خودشون بهم زنگ زدن....

حاج خانوم انگار که جمله ی دومش را نشنیده بود که نگاهش رفت روی شیشه ها: میترسم حسرت دیدن بچم...رو دلم...بمونه....

لبش را گاز گرفت: این چه حرفیه مادر جون...تورو خدا نگین...ایشالا صد سال زنده باشین...فردام میرین اتاق عملو صحیح و سلامت دوباره برمیگردین پیش خودمون.

نگاه حاج خانوم دوباره نرم شد به سویش. با لبخند نگاهش میکرد.. یکی از همان هایی که حس میکرد از زنی بیست و پنج ساله تبدیل شده به دخترکی چند ساله: مرگ حقه دخترم...از کجا معلوم.. فردا که از اون دربرم تو... زنده بیرون میام... یانه....

به صورت حاج خانوم نگاه کرد. نفس میکشید...نفسهایی عمیق که هر بار قدری دیر تر از بار قبل می آمدند.

منم دیگه ... زوار قلبم ... در رفته ... خودم بهتر از هر کسی ... حال ... خودمو ... میدونم ... بهترین ... دکتر آدم ... خودشه ...

بعد دست بی جانش را برد سمت تله مانیتورینگ و به سیمهای متصل به آن اشاره کرد: میبینی ... اینارو مادر ... کی فکرشو ... میکرد ... واسه ... یه چیکه هوا ... محتاج ... این همه ... دم و دستگاه ... باشم ... عمر آدمیزاد ... به نفسی بنده ... میره و دیگه برگشتنش ... با خداست ...

گوشه ی چشمهای پیرش ، اشکی لغزید و چکید روی بالش سفید: حلالم کن دخترم ... تو این چند روز خیلی زحمت ... منو کشیدی ... هر بدی ای ... از من و بچه هام دیدی بزرگی کن و ... ببخش ...

بغضش را فروداد. جلوی خودش را به سختی گرفته بود تا دوباره گریه نکند.

- آدمما ... تو زندگیشون ... خیلی جاها اشتباه ... میکنن ... به ... سن و سالم ... ربطی نداره ... منم ... خیلی تو ... زندگیم اشتباه کردم ... بزرگترینشم آوردن دوباره ی تو بود ... من که شب خواستگاری ... با همین ... چشای ... کور شدم ... گریه هاتو ... دیدم ... من که بچه ی خودمو ... میشناختم ... چه میدونستم ... میخواد ... اینجوری بشه آخه ...

داشت با آن چشمهای خیس و خون افتاده، با پریشانی نگاهش میکرد. قفسه ی سینه اش بالا رفت و به نفسی رنجور و بلند خالی شد.

به تارهای خاکستری نگاه کرد، که جای سیاهی هارا پر کرده بودند.

مسئولیت سپید شدن چند تارمو با خودش بود؟

دستش را حاج خانوم میان پنجه اش گرفته بود و میفشرد، با همان انگشتان لرزان: گفتم به خورش که بیای ... مهرتون ... به دل ... هم میشینه ... محرم دل هم ... میشین ... یادتون ... میره ...

اشکهایش با پلکی که زد افتاد روی گونه.

لبهایش را به دهان کشید و صورتش را سمت پنجره چرخاند.

دلش میخواست حرف بزند... از دوست داشتنش بگوید... از دلی که درگیر او بود... کلمات حتی تا روی لبهایش هم آمده بودند. فقط کافی بود حنجره اش به کار بیفتد.. اما این درد... این بغض... این نفس سنگین مجالی نمیداد.

فرصت زندگی... کمتر از اونه که... به رنجیدن... رنجوندن... بگذره... تو دختر قشنگ منی... دلتو دریا کن مادرم... دلتو دریا کن...

دریا شدن در توانش نبود... نه حالا که دلش به باتلاقی متعفن تبدیل شده بود...

پلک زد. به صورت شکسته اش نگاه میکرد و رد پای روزگاری که گذشته بود.

چشمهای مهربان در صورتش بود... با همان تالو... با همان سیاهی های دوست داشتنی... وقتی که بی اندازه آرام و مهربان میشد... لحظه هایی که خنده میانشان موج میزد...

چرا هرگز به شباهتهایشان فکر نکرده بود؟

مژه های نمورش را به هم زد.

حاج خانوم زل زده بود به صورتش.. آرام بود... مثل همیشه اما میتوانست نگرانی عمیقی را ته چشمهایش حس کند.

دستش از حرکت آرام انگشتان او نوازش شد. کشیدش سمت خودش.

سر توی آغوشش گذاشت و پلکهایش را بست.

دستی آرام آرام میزد به پشتش و صدایی شبیه لایایی شبهای دور کودکی، کنار گوشش زمزمه میکرد: مواظب... همدیگه... باشین... تابانو میسپارم دست شما... شمارو هم... دست خدا... خوشبختی تو خونه ی... دل آدمه... بیرون از قلبت... دنبالش نگردی...

وقتی از اتاق حاج خانوم بیرون میرفت... وقتی که میرفت تا رفته باشد....

برگشته و آخرین نگاه دلتنگ را به روی تخت سفید انداخته بود... آخرین دعا را... آخرین اشک را.

سرش را چرخانده و گذاشته بود آخرین تصویر ذهنی اش، خاطرات سبز زنی باشد که هنوز ایستاده بود پشت پنجره های هشت ضلعی وبا همان روسری گلدار سفید... از پشت شیشه ها آمدنش را نگاه میکند...

و حالا....

حالا که همه چیز تمام شده بود....

حالا که تکه های خوشبخت این زندگی پیش چشمهایش منفجر شده و تکه تکه پیش پاهایش ریخته بود...

سرش را سمت آسمان شب بلند کرد....

سمت بارانی که آرام گرفته بود....

واز خدایی که آسمان و باران را آفریده بود خواست راه را نشانش دهد... پلک بست... و ذرات خنک هوا را عمیق بوئید.

باد میوزید و عطرگس درختان کاج را زیر مشامش میکشید....

نشست روی نیمکت زنگ زده و خیس...

به روبه رو نگاه کرد...

شهر روشن پیش چشمش نفس میکشید...

نهایت این راه به رفتن ختم شده بود اما حالا که ایستاده بود در انتهای مسیر...دلش میخواست سرش را بچرخاند و یکبار دیگر به قدمهای آمده اش نگاه کند.....

قدمهایی که یک جاهایی کج دارو مریز و جاهایی به اراده ی خودش برداشته بود.....

حالا که میتوانست از خودش بپرسد که بعد نه ماه زندگی، امروز که زمان آبستنهایست....تمام سهمش از زندگی همین بوده؟

که از این شهر که هیچ وقت خانه اش نشد.....

از این بیست و پنج سالگی ناتمام که انگار در سربالایی نرفتن متوقف شده، سرانجام توانسته حقش را بگیرد؟

البته که نه....

تمام این ماه ها...ثانیه به ثانیه ی زندگی اش داشت شبیه فیلمی از برابرش میگذشت.

این بیست و پنج سالگی سیاه که تجربه ی دوزندگی را پشت سر داشت....

دوزندگی متفاوت از هم...با اشتباه ها و شکستهایش....با افتادن ها و ایستادن هایش....

تجربه ای که نخستین بار با عشق شروع شد و آنطور به پایان رسید و تجربه ی دومش که ورای تمام دیده ها و آموخته هایش از مرد و زندگی و خواستن بود....

شبها و روزهایی که مینشست به مقایسه ی گذشته و حالش....

به مقایسه ی بین این و آن...

به مهرادی که سخت دل میداد و سخت تر دل میکند...

به تمام روزهایی که دلش میخواست بدقابلیها و اشتباهاتش را به گردن این و آن بیندازد....

دوست داشت بپرسد که چی شد که حاج خانوم برای وصلت دوباره پیشقدم شد...

یا چرا بابا فرهاد اینقدر آسان رضایت به این ازدواج داد.... چرا آسان عقل کل و همیشه دانا سکوت کرد.... چرا مهتا تشویقش کرد....

دلش میخواست تک تک اشتباهاتش را ببخشد به اطرافیان و از آنها جواب تک تک این سوالها را بپرسد... شاید لازم بود که ضمیری حذف شود...

یا حرفی زده شود تا بشود با برخی چیزها کنار آمد...

اما حقیقت تلختر از آن بود که به روی خودش نیاورد.... که در نهایت این زندگی خودش بود که نابود شد و تنها خودش بود که شکست.

که اگر محمد در اوج جوانی زیر تلی از خاک خوابید....

که اگر مهراد از زندگی بی دغدغه و دوست دختر همه چیز تماش دل کند و تن به این اجبار نخواستنی داد....

که اگر حاجی کینه اش را به دل گرفت...

که اگر قلب حاج خانوم از رفتن محمد شکست و بعد این همه سال ترمیم نشد...

در نهایت مقصر اصلی خودش بود....

هرچند که میدانست این راه را اگر بار دیگر به عقب بازگردد، دوباره جا پای قدمهای قبلی اش میگذارد... چرا که معتقد بود سرنوشت یکبار و برای همیشه در تقدیر آدمها نوشته میشود....

که یک جاهایی از آن برای همیشه، همانطور که بوده اند میمانند.... همان ها که از روز ازل در تقدیرت نوشته میشوند... ولی یک چیزهایی هم هست که مدام در حال دگردیسی و حرکت هستند....

مثل پوست انداختن میماند... غلاف می اندازند....

بزرگ میشوند ... تغییرت میدهند و در نهایت تبدیل میکنند به گورستانی از یادها و تصویرها....

دلش میخواست ادامه ی شب را، با خودش و فکرهایش خلوت کند اما همین فکرها سرانجام پاهایش را کشانده بود تا برابر ساختمان باشکوه شعبه ی دو، که زیر بارش نرم نرم باران و چراغهای روشنش، تصویر با ابهت و زیبایی در دل تاریکی شب ساخته بود.

از راننده خواست همینجا منتظرش بماند تا برگردد.

مرد جوان "چشم"ی گفت و چند قدم آنطرفتر از در ورودی رستوران پارک کرد.

به ساعتش نگاه کرد. ده را رد کرده بود. مطمئن نبود که حاجی این ساعت از شب اینجا باشد یا شعبه ی یک.

بند کیفش را روی سینه محکم گرفت....

استرس نداشت اما زانوهایش به سستی سرپا نگهش داشته بودند.

گردنش را تا جایی که مقدور بود عقب برد و به سردر سنگی و سفید "دی" نگاه کرد.

در سنگین ورودی را به سختی هل داد.

نگهبان میانسال با تعجب و چشمهایی تنگ از باجه اش خارج شد. استکان چایی که توی دستش بود را با مکشی طولانی پائین آورد و بعد از دقایقی کنکاش انگار توانست به جایش بیاورد که سرش را کوتاه اما محترمانه برایش تکان داد: جناب مرادی تو دفترشون هستن.

برخلاف روال معمول که ورود مراجعین را با تلفن به دفتر حاجی اطلاع میداد، اینبار با حرکت دست و تعظیم کوتاهی هدایتش کرد سمت کریدور منتهی به دفتر .

آرام آرام قدم بر میداشت. قلبش به طرز بدی میزد.

قدم به راه روی بلند مفروش که گذاشت یک حس غریب و دردناکی به ته قلبش چنگ انداخت.

تمام اینجا بوی محمد را میداد... تمام دیوارهایش.... ذره ذره ی هوایش به عطر او آغشته بود حتی اگر جای خالی اش خاری به قلبش مینشانده.

ایستاد پشت در. مصمم بود.

آنهمه خشم و نفرت... آنهمه بغض و شوک در درونش به مرز انفجار رسیده بود و برای این رویارویی مصمم ترش میکرد.

در را بی آنکه زده باشد باز کرد. محکم و پرصدا.

میز بزرگ کار درست روبه روی در بود و سر حاجی توی لب تاب که به محض شنیدن صدای در با اخمهایی ناراضی بالا آمد.

تعجبی چند صدم ثانیه ای به چشمهایش ریخت اما فقط چند صدم ثانیه چرا که بلافاصله به قالب مغرور و مرموز همیشگی اش برگشت.

در را با ضرب پشت سرش رها کرد تا بسته شود.

دو قدم تا وسط اتاق برداشت و جای تمام چراهایی که توی سرش داشت... جای تمام دردهایی که به قلبش ریخته بود، فقط به چشمهایش زل زد و افسوس خورد برای خودش و تمام سالهایی که نتوانسته بود چهره ی حقیقی این آدم را ببیند.

حاجی لب تاب را با تانی بست. خودش راعقب کشید و تکیه داد به صندلی: اینجا رو با کجا اشتباه گرفتی... طویله...؟؟؟... که سرتو مٹ چی میندازی پائینو میای تو...

لبخند تلخی روی لبش نشست. این مرد قلبش را خیلی بیشتر از اینها سوزانده بود که حالا بایک جمله اش بخواهد زیرو رو شود.

فقط توانست در جواب این بی حرمتی آشکارا، سرش را تکان دهد: نه با جایی اشتباه نگرفتم... ولی انگار این شما هستید که هر کی غیر از خودتونو حیوون به حساب میارین... نه انسان... نه آدمی که به قدر خودش شخصیت و آبرو داره... که فکر میکنین پول و ماشین مدل بالا و دستمال گردن میتونه برا آدم عزت و احترام بخره....

با ظاهری همانطور خونسرد و بی تفاوت یک دور از بالا تا پائینش را با تحقیرسیر کرد و دست آخر ماند روی چشمهایش.

فکر کرد که حاج خانوم اگر یک درصد از خونسردی این مرد را داشت محال بود امروز روی آن تخت منفور افتاده باشد.

صندلی اش را عقب هل داد و از پشت میز بیرون آمد و با فاصله در برابرش ایستاد: از تو انتظار بیشتر از اینو ندارم.... از زیر دست اون پدر و مادر بهتر از تو بیرون نیامد.... هر چند که نمیتونم منکر زرنگیتم بشم.... نشستی زیر پای پسر ساده و بدبخت من و قاپشو دزدیدی.... بعدم با دسیسه همه ی دارو ندارشو بالا کشیدی.... بعدشم که فرستادیش تو گور... با خودتم فکر کردی که آره.... گور بابای محمد....

عضلات صورتش برای هر حرکتی سر شده بود.

با دردی که توی قلبش لحظه به لحظه بیشتر حس میکرد نگاهش را بالا گرفت.

دیگر توان سکوت نداشت. توان بیشتر از این قربانی شدن... توان لب پرتگاه ایستادن و افتادن را

-من شمارو در حدی نمیبینم که بخواین راجع به من و تربیتم و بالاتر از اون خنوا دم نظر بدین.... درسته... شاید زانتیای دمه شده ی بابای من به پای ماشین شما نرسه.... شاید حقوق پدر و مادر من در آمدیه روز شمام نباشه.... ولی شرافت و آبروی پدر من می ارزه یه صدتای مٹ شما.... فقط افسوس میخورم برا خودم.... برا زندگیم.... برا آرزو هام که همه رو با خودخواهی خودتون ازم گرفتین...

چشمهایش به سوزش افتاده بود و قلبش به درو دیوار سینه اش می کوبید. حرفها... حرفهای لعنتی روی دلش مانده بود و داشت جاناش را میگرفت. دیگر توان در خود ریختن را نداشت: امروزم او مدم اینجا تا بهتون بگم که بالاخره به چیزی که میخواستین رسیدین... فقط از این میسوزم که چرا با زندگی و جوونی من و پسرتون بازی کردین... بابای بدبخت من که فردای چهلم بهتون گفت که کارای انتقالو انجام بدین... فقط کافی بود دست از اون غرور حال بهم زنتون بردارینو ادای آدمای چشم و دل سیرو بازی نکنین...

-همینطور الکی الکی که نمیشد دست از سرت بردارم... میشد...؟ تاوان زندگی ای که به خاک سیاه کشیدیش چی میشد... تاوان کمر شکسته ی من... جوونی پرپر شده ی بچم... آرزوهایی که براش داشتم... هان... تاوان اینارو کی میخواست ازت بگیره؟

دستهایش را برد به جیب و سرش را کمی سمت صورتش خم کرد: باید میفهمیدی که دنیا همچینم بی سرو صاحب نیست... که سر هر کیو بتونی شیره بمالی سر منو نمیتونی... که ثروتمو بکشی بالا و بعدم شوهر کنیو به ریش من بخندی؟

گفت و بلند بلند خندید.

قلبش داشت آتش میگرفت.

از اینکه میفهمید تمام این مدت بازیچه ی دست این مرد بوده... از اینکه تمام این سالها حاجی زیر نظرش داشته...

حالا میفهمید که چرا به محض پیدا شدن سرو کله ی آیدین خانلری رفت و آمد های وقت و بی وقت حاجی هم شروع شد.

با چشمهایی که انگار سیخ داغ میانش میچرخاندند یک قدم نزدیکتر شد.

امروز هر چیزی را که نمیدانست اینرا مطمئن بود که این مرد بزرگترین شیطان زندگی اش است. شیطانی در جلد انسان.

فقط به حاجی خیره شد... خیره شد، آنقدر که حالش به هم خورد. حالا حس میکرد آن نقابی که تمام این سالها با آن فرییش داده، پائین افتاده و چیزی جز صورتی مسخ و نگاهی حیوانی از آن باقی نمانده.

دندان به هم سائید و تمام انزجارش را با کلمه ها به سمت صورتش پرتاب کرد: حالم ازتون به هم میخوره... شما پست ترین و نفرت انگیز ترین آدمی هستین که به عم....

جمله اش ناتمام ماند و یک طرف صورتش آتش گرفت.

ضرب سیلی پر قدرت حاجی روی گونه اش نشست و یک قدم پرتش کرد به عقب.

-دختره ی هرزه ی بی صفت....

گوشش سوت کشید

منگ شده و تمرکزش را از دست داده بود.

بی توجه به بددهنی و عربده های حاجی، دست روی گونه اش گذاشت. از حرارت آن، کف دستش سوخت.

لب بالایی اش کم کم داغ شد. پشت دستش را کشید زیر بینی و نگاهش کرد. سرخی خون، دستش را رنگ کرده بود.

کفشهای سیاه حاجی پیش چشمهای خیسش ظاهر شد.

چنگالهایش را سرشانه ی چپش فشرد و حرص زده تکانش داد.

نگاهش از روی زمین کنده شد و بالا آمد.

انگشت دست راستش را برایش بالا و پائین برد و فریادش اتاق را پر کرد: گورتو از زندگی پسر من گم میکنی... شنیدی... برای همیشه... میرو پشت سرتم نگا نمیکنی... که اینبار از روزمین محوت میکنم... فهمیدی...؟

گفت و شانه اش را کشید سمت در و هلش داد بیرون: حالا هم بیرون... یالا.

دستش را به قاب در گرفت و قبل از خروج کاملش از اتاق یکبار دیگر برگشت و نگاهش کرد: درسته که نفرت و کینتون به عشق من چربید... درست که زندگیمو نابود کردین... ولی اینو یادتون باشه... هیچ وقت ازتون نمیگذرم... تا عمر دارم یادم نمیره که چه داغی رو دلم گذاشتین...

اشک کاسه ی چشمهایش را گرم کرد و به پلک زدنی روی مژه هایش نشست: حلاتون نمیکنم حاجی... هیچ وقت...

حاجی از نیمه ی راه برگشت. دست هایش رابه کمر بندش زد و پوزخندی به سرتاپایش ریخت: تو کی باشی که بخوای منو ببخشی یا نه... ها... تو کی باشی؟

نمیداست چشمهای تارش بود که تصویر این مرد را تکه تکه میکرد یا او بود که داشت برای همیشه پیش نگاهش فرو میریخت و نابود میشد.

مقنعه را زیر بینی اش نگه داشت و بزاق خونی اش را بلعید: من هیشکی نیستم... حق باشماست... شمارو چه نیازه من و امثال من... ولی بزارین یه چیزی رو بهتون بگم جناب مرادی... جهنم و بهشت آدماتو همین دنیاست... حواتون نمیکنم به جهنم... میسپرمتون دست خدا... هر چند که بعید میدونم خدایی هم داشته باشین... امیدوارم یه روزی برسه

که محتاج بخشش من باشین... این تنها چیزیه که میتونم براتون آرزو کنم... شاید اگه یه روزی ذلت و خواری شمارو ببینم دلم آروم بگیره و بتونم از گناهتون بگذرم...

اینرا که گفت دیگه معطل نکرد. چرخید و با قدمهای تند و پرشتاب از کریدور گذشت. بی اهمیت به آنچند پرسنلی که ایستاده بودند به تماشا، مقنعه را مقابل دهان و بینی اش نگه داشت و رفت سمت پله های خروجی.

دنیا چرخ و فلک کودکی هایش شده بود و میچرخد و میچرخد و میچرخد... چشمهایش همه جا را سیاه میدید.

دست به نرده های فلزی و خیس انداخت و برای چند ثانیه مکث کرد.

به زحمت پله هارا تشخیص داد.

پا روی سنگفرشها گذاشت وزیر بارش ریز ریز باران، تمام طول محوطه ی خیس رادوید.

صدای قدمهایی از پشت سربه پاهایش سرعت داد. صدای پاها بلندتر شد و درست تا پشت سرش آمد.

— خانوم مرادی... —

حالش حتی از این اسم به هم میخورد. سرعت پاهایش را بیشتر کرد.

— صبر کنین... خانوم... —

تن صدای غریبه، گرمای آشنایی داشت اما این هم نتوانست نگهش دارد.

صدا دوباره و اینبار به اسم نامیدش: آسمان... خانوم...

به یک نفس بریده ایستاد.

سرش را چرخاند و از بالای شانه ها نگاهش را داد به چشمهای روشن و موهای طلایی و خیس نواک.

نگاه نواک چسبیده بود به صورتش... کمی پائینتر از چشمهایش.

مردمکهایش به حرکت در آمد و روی دست نواک ثابت ماند که پوشه ی کوچکی را به سمتش گرفته بود .

سر بلند کرد و تند و عجل زير خيسی پلكهايش دست كشيد: چيه اين؟

چشمهای پسرک سرانجام سکوتش را شکست و لبهای به هم فشرده اش را باز کرد: جواب آزمونه....منتظر جناب مرادی بودم تا بدم بهشون.....ولی هر چی منتظر موندم نیومدن....

یاد مهراد گره ی کوچکی به گلویش می انداخت. گره ای که جز با دستهای خودش باز شدن نمی نمود.

سرش را بلند کرد. به نواک و چشمهای پر امیدش نگاه کرد و خاطرات دوری که پاک شدن نبودند. انگار همیشه یک چیزهایی پیدا میشد که آدم را به گذشته اش وصل کند: قبول شدی؟

نواک دستی به پشت گردنش کشید و با خجالت لبخند زد: بله.

نگاه غم زده اش به این حرف رنگ رضایت گرفت. یاد کودکیهای نواک افتاد که خیلی سخت گذشته بود.

میان دیوارهای سوئیتی نمور و سی متری. زیر سایه سنگین و دردناک یتیمی.

خوشحالم برات.

پلکش لرزید. سرش را که خم کرد، یک قطره ی قرمز روی پوشه افتاد.

با خجالت به رد خون نگاه کرد و سکوت سنگینی که افتاده بود.

با کف دست لکه ی قرمز را گرفت و نگاهش بی اراده برگشت به نواک.

چشمهایش با دلسوزی و نگرانی مدام میان پوشه و بینی اش میگشت.

دست به جیب برد و با سری افتاده دستمال کاغذی تاشده ای را گرفت سمتش: از بینیتون خون میاد خانوم....

دست لرزانش را بالا برد و دستمال را با تشکری کوتاه و خفه گرفت.

یک قدم عقب رفت و نگاهش را پائین انداخت و اشاره کرد به پوشه: مهرباد اگه بفهمه... خیلی خوشحال میشه... امیدوارم... موفق بشی ویه روز به هر چی که میخوای... برسی....

صدای گرم نواک قبل از دور شدنش آمد و دوباره نگاهش داشت: به مادرم گفتم که شمارو دیدم... خوشحال میشیم بیاید دیدنمون...

سرش را با لبخند کم جان و آهسته ای تکان داد: میام... یه روز حتما میام دیدن خاله لارا...

دانه های باران روی زمین دایره های کوچک و بزرگ ساخته بودند. صدای باد میپیچد لابه لای شاخه های بید مجنون و تنش را به لرز می انداخت.

سرش را چرخاند و از برابر چشمهای جستجوگر نواک دور شد.

راننده با دیدنش بلافاصله استارت زد و پراید سفیدرنگ را پیش پایش نگه داشت تا سوار شود.

با سقوطی که در درونش حس میکرد نشست روی صندلی و به سختی لب زد: تختی.

دستمال کاغذی را زیرسوراخهای بینی اش فشار داد. سرش را که تکیه داد به عقب چشم توی چشم پسرک راننده شد که با نگاهی کنجکاو، از آینه ی جلو قفل کرده بود رویش.

اهمیتی نداد. سرش را چرخاند و چشم دواند روی خیابانهای سوت و کورو شبی که بی حرف و مسکوت از سر شهر می گذشت.

شده بود شبیه یک مرده . همان قدر آرام...همان اندازه سرد.

دست روی گونه اش گذاشت و درد آن حرفها دوباره به سراغش آمد.

چطور میشد به دردها عادت کرد...چطور میشد از کسی زخم خورد که تصورش، حتی در خیالت هم جایی ندارد.

چراغ امید قلبش خاموش شده بود بی آنکه حتی بداند امید چه کسی را نا امید کرده...بی آنکه بداند نفرین کدام نفس پشت سر زندگی اش بوده.

پلک بست و گوش سپرد به نوای زیبای ترانه ای که از سیستم صوتی ماشین پخش میشد.

"ای همیشگی ترین، آه ای دورترین

سوختن کار من است، نگرانم منشین"

چشمهایش را بسته بود و فقط منتظر بود به خانه برسد.

قلبش را دیگر حس نمیکرد اما احساس سبکبالی عجیبی داشت.

ساده نبود شکستن سد آخرین حرمتها... ساده نبود حرف زدن برای آسمانی که بیست و پنج سال توی گوشش خوانده بودند حیا و متانت زن، به آرامش و صبوری آن است... ساده نبود گذشتن از غرور هزار تکه شده اش... اما آدمها محکوم به تغییر هستند و خیلی زود یاد میگیرند تا با خودشان کنار بیایند.

چشم باز کرد. بیرون این پنجره ها، زمستان داشت نفسهای آخرش را میکشید.

این زمستان سرد و تاریک... اگر که تمام میشد. اگر تمام میشد.

با پیچیدن ماشین به کوچه، دست درون کیفش برد و کرایه را حساب کرد.

پا روی آسفالت بارانی گذاشت. سرش را بلند کرد و نگاهش را داد به سایه ی تاریک مردی که ایستاده بود مقابل درهای باز حیاط و سرخی سیگارش میان تاریکی شب میدرخشید.

منتظرش مانده بود؟

یاد تلفنش افتاد و تماسهای مهرباد که جواب نداده، خاموشش کرده بود.

قلبش بلندبلند کوبید و لرز به تنش انداخت.

صدای غمگین ابی هنوز توی سرش بود که قدم به سمت خانه برداشت.

"راست میگفتی تو، دیگر اکنون دیر است

دوستیو دوری، آخرین تدبیر است"

ایستاد در برابرش رخ به رخ و گردنش را بلند کرد.

قدش بلند بود... خیلی بلند و برای دیدن چشمهایش همیشه نوک انگشتانش می ایستاد و نگاهش میکرد.

هم خانه ی روزهای دورش... عشق امروزش...

هر آن منتظر بود فریاد توبیخش را بشنود... یا سوال و جواب شود... مثل همان روز های اول آمدنش...

اما نکرد... نه سوال و جواب و نه حتی اخم.

نگاه سختش امشب جور غریبی خالی بود. صاف بود.

خالی از تنش، از حرف... اما غصه میان چشمهایش پر پر میزد.

نزدیکتر شد.

سایه بان در، نیمی از صورتش را تاریک کرده بود...

با آن بافت تیره و کاپشن چرم خاطره ساز...

نگاهشان میان هم بود هنوز، که با صدای تق فندک سرش چرخید و به سیگار روشن شده میان انگشتان پهن و تیره اش نگاه کرد که رفت بالا... نزدیک شد به لبهایش... همانطور خیره و زل توی چشمهایش... با آن فرم خاص سیگار گرفتنش... کف دستش را باز کرد مقابل دهان و پک عمیق اما کوتاهی گرفت و بی آنکه دود گرفته را برگرداند نگاه ممتدش را بالاخره کند، رویش را سمت دیگری گرفت و به در اشاره کرد که یعنی "بروتو".

سرش را پائین انداخت. از روی ته سیگارهای زیر پایش گذشت و رفت سمت راه پله.

دستش را روی دیوار کشید و کلید برق راه پله را زد. در را باز کرد و رفت داخل. کمرش را به در بسته چسباند و نگاهش را به روشنایی چراغها.

نمیدانست خودش با این خانه غریبه بود یا این دیوارهای سفید بودند که با قلبش غریبی میکردند.

خانه ای که دیگر خانه نبود. یا شاید هم بود اما کسی جز خودش درون آن زندگی میکرد.

چشمهایش از بالا تا پائین نشیمن را طی کرد.

از آویزهای کریستالی روشن و لاله های سفیدش تا راحتی های سبز و پرده های حریر... آرام آرام رفت به اتاق.

حواسش به راه پله بود و مهرادی که هنوز مانده بود آن پائین.

لباسهایش را دانه دانه کند و موهای خیسش را باز کرد.

همانجا ایستاد و گوش داد به صدای باران که میخورد به شیشه ها.

میان این ثانیه ها انگار همه چیز رنگی از التهاب گرفته بود و نبضش تندتر از همیشه می کوبید.

چرخید سمت کمد. درهایش را باز کرد و صورتش را برد میان لباسهای او. پنجه اش میان لباسها کشیده شد و عطر کهنه اش را نفس کشید...

یکبار... دوبار... ده بار... صدبار... هنوز هم تشنه بود... هنوز هم...

پلکهایش را روی هم گذاشت و مهراد را تصور کرد، با همان تیشرت سفید رنگی که سمت چپ سینه اش برگ افرای سرخ رنگی حک شده بود....

نشسته بود توی تراس خانه و از نگرانیهایش از محیط بیمارستان می گفت...نشسته بود دست به سینه و فقط لبخند میزد و بلند بلند به رویش میخندید .

چقدر که آنروز میان تیشرت سفید مهربانتر به نظرش آمده بود.

قلبش از یاد آوری آن روزها مچاله شد. چشمهایش را بست .

صدای منحوس زن را برای هزارمین بار دوره کرد.

درد دوباره به قلبش برگشت .

سرش را بیشتر خم کرد و مژه های ترشده اش را روی پارچه ی خوش بوی پیراهن تیره فشرد .

دستهای ناغافل ، از پشت پیچید به دورش و نفسهایش را بند آورد.

پیراهن از آغوشش رها شد و دستهای بی جانیش کنار تنش افتاد.

ضربانگ نفسهای نا آرام مهرداد کنار گردنش نشست.

لبهایش را زیرگوشش کشید و دقایقی طولانی همانجا نگه داشت و عمیق بوئید . دستهایش با بیقراری نقطه به نقطه ی تنش را طی کرد.

سوز اشک میان چشمش نیش زد. یک دست مهرداد از روی پهلویش رفت بالا و دیگری صورتش را گرفت و به عقب برگرداند.

گردنش را روی شانه چرخاند و نگاه پر آبش را دواند به نگاه سرخ و تب دار او. بیمار این آغوش بود. بیمار این چشمهای سیاه بود...چشمهایی که تمام دنیا را به بغضی فرو خورده میان گلویش تبدیل میکرد.

بعد روزها سکوت آزار دهنده بعد آن همه فاصله ی فرساینده و تقلای بی حاصل برای دوری از این مرد و احساس سوزان خواستنش....حالا تمایلی برای دور شدن نداشت....فقط دلش میخواست این دم واپسین را با تمام قلبش زندگی کرده باشد.

میخواستش.باتمام وجودش. تنش خاکستر آتشی خاموش بود که میل بی اندازه ای برای گر گرفتن داشت.

پیش نزد که میان دستهایش ماند.

برگشت و جوری به سینه اش چسبید که بعده ها اگر فرصت بازگشت به این لحظه را داشت هرگز حسرت از کف دادنش را نداشته باشد.

پنجه های مهراد هجوم برد میان موهایش.

چنگ زد....با خشونت...سرش را عقب کشید و میان سکوتی مرگبار به چشمهایش نگاه کرد.

حس میکرد حبابی شفاف میان تاریکی چشمهایش افتاده و بیشتر از همیشه میدرخشد.

انگشتانش را بالا برد و بند کرد گوشه ی پلکهای نم افتاده اش.

چند زمستان را باید بهار میکرد تا خاطره ی این چشمهای سیاه دست از سرش بر میداشت؟

اشکی از کنار چشمش چکید اما لبهای مهراد مجال جولان به آن نداد.بوسید....وبوسید و بوسید....همه جای صورتش را میان تاریکی اتاق بوسید.

دستهای داغ مردانه اش از زیر لباس روی تنش به حرکت در آمد.کمرش را چنگ زده و نفس نفس میزد.

سرش را مهرباد بود که باز به عقب کشید. لبخند غمگینی به رویش زد. خواستن و نیازتا چشمهایش بالا آمده بود.

مچش را گرفت. ضربان نبضش را بوسید بعد دستهایش را برد بالا و به حرکتی لباس را از سرش بیرون کشید.

دلش میخواست بخزد میان تنش... حل شود درون چشمهایش و صدای نفس کشیدن هایش را برای باقی عمر نگه دارد همانجا زیر گوشش.

میان آغوش سخت و تنگ او قدم به قدم عقب رفت. کمرش خنکای روتختی بنفش را که لمس کرد چشمهایش راه افتاد میان صورت دوست داشتنی او.

چشمهایش حال غریبی داشت. حالی که بیگانه بود با مهرباد سرکش و مغرورشش....

دکمه های پیراهن سیاه مردانه اش بازبود. به چشم برهم زدن از تنش کندو انداخت به سمتی. اشتیاق و عطشی تازه و غریب در تک تک حرکاتش بود.

خم شد به سمتش. برق زنجیر "محمد"ش درخشید.

با پشت دست بالا تا پائین گونه اش را نوازش کرد. درست داغی جا مانده از رد انگشتان حاجی راو میان چشمهایش با همان صدای بم خش افتاده اش لب زد: اسیرتم آسمان.... اسیرتم.... دربه درم نکن.

رگ برجسته ی بازویش را لمس کرد. کف دستهایش را از پشت کشید روی کتفش. به شانه هایش چنگ زد و غرق شد میان دریای بی قرار چشمهایش و جای دیدن او خودش را دید.

زنی دیگر و آسمانی دیگر را....

عشق و خواستنی که، همه را از جسارت او داشت. لحظه ای نمیرسید که به این چشمها فکر نکند... روزی نمیرسید که دوستش نداشته باشد... هرگز از خاطرش نمیرفت... هرگز یادش نمیرفت که چه عشق بزرگی به قلبش بخشیده...

دستهایش برای لمس موهای او رفت .

انگشتانش را مهراد توی هوا گرفت و قفل کرد لابه لای انگشتان خودش.

چشمهایشان روی هم بود که سرمهراد پائین آمد.

لب روی قلبش گذاشت و از همان جا تنش ذوب شد و قطره قطره افتاد... تمام تنش از حرارت این خواستن آب شد و چکید.

نگاهش میکرد. لبهایش به حرفی تکان خورد اما باز هم سکوت کرد.

حس غریبی توی قلبش به راه افتاده بود.

چطور میشد این سکوت را بخشید؟

چطور میتوانست به کسی اعتماد کند که بعد تمام این مدت، هنوز هم امینش نبود؟.

چطور میتوانست به احساسش... به چشمهایش... به دستهایش ایمان آورد... وقتی که هر لحظه را با هراس از دست دادنش زندگی کرده بود. تا کی باید با ترس کشف گوشه ای پنهان از گذشته اش سر میکرد؟

با کف دست زبری گونه اش را لمس کرد.

مقصر کدامشان بودند... مهرادی که اشتباهاتش تا پای تمام آدمهای زندگی اش کشیده شده بود یا آسمانی که دیگر توانی برای ماندن و ایستادن نداشت؟

با حرکت آرام انگشتان مهراد روی قفسه ی سینه اش پلک زد. برگشت به میان چشمهای منتظر او که لبهایش اینبار جای انگشتانش را گرفته بود.

نفس مهراد زیر گوش چپش بود. خسته... تلخ و پراز بوی تنهایی: تو این دنیا بیشتر از هر کسی درد به قلبم ریختی... بیشتر از هر کسی تنهام گذاشتی... بیشتر از هر کسی عذابم دادی... اینو هیچ وقت یادت نره.

شانه هایش سنگین شد از این زمزمه های پراز غم وعجز.

چشمهای مرطوبش جوشید و بغض به لبهایش رسید.

لبهای مهراد صدایش را خاموش کرد و تنهایشان را به هم رساند. رسیدنی از سر لذت و دردی توامان.

لذتی که تنش میچشید و دردی که قلبش .

سر بلند کرد. نگاه کردن مداوم این تپله های وحشی را دوست داشت. مردمکهای سیاهش تو تاریکی میدرخشید. گردنش را از بالش کند و لبهایش را به چشمهای او دوخت: ستاره ی من میشی؟

نفسهایش میان لبهای خندان او گم شد. صدای لبخندش را چند روز بود که نشنیده بود؟ هیچ کس مثل او بلد نبود با تمام چشمهایش بخندد.

انگشتانش زبری چانه ی او را لمس کرد... گرمی لبهای پهن و مردانه اش و کمی بالاتر فرورفتگی پشت لبش را... چشمهای خمار شده اش... چشمهای پر آشوب و منتظرش از لذت این نوازشها آرام آرام بسته شد..

انگشتش روی تیغه ی بینی اش کشیده شد و روی گره ی ابروهایش ثابت ماند.

روزهای اول از اخمهایش وحشت داشت....بعد از آن شب وسیلی هایش، نفرت هم به ترسهایش اضافه شد....وقتی از خانه ی پدری برگشت....تمام ترس و نفرتش به احساسی تازه تبدیل شده بود....بی تفاوتی در عین نیازی که به توجهات جسته و گریخته اش داشت وبعده ها...وقتی که زیر باران برای نخستین بار به آغوشش کشیده شد تازه آنجا بود که معنای بیتابی را درک کرد....تشنگی و دلتنگی برای کسیکه که داشتن یا نداشتنش هر دو به یک اندازه درد داشت.....وامشب و این لحظه به نقطه ای رسیده بود که دیدنش نیازی همیشگی بود....

مثل نفس....

مثل آب....

مثل چشمهای سیاهش.

مهراد لحاف را تا روی بازوهای برهنه اش بالا کشید.

چند ثانیه بعد هم گرمی نفسهایش را زیر گردنش حس کرد :نفسم....؟

سردش شد.خودش را مچاله کرد لای لحاف و بیشتر لرزید .

-نمیخواهی بخوابی؟

پلکهایش سردتر و چشمهایش بی خوابتر از همیشه بود.

نگاهش روی دیوار یاسی رنگ روبه رو سر خورد.

چرا این دیوارها اینهمه خالی بودند؟

هر قدر که دیوارهای صورتی رنگ آپارتمان کوچکشان عکس داشت، به همان اندازه دیوارهای این خانه، لخت بود.

لبهای مهراد سر شانه اش نشست و همانجا تکان خورد: خوبی؟

سرش را آرام تکان داد: خوبم .

ولی این آن چیزی نبود که دلش میخواست بگوید.

بازوی مهراد از زیر سرش گذشت و دیگری را از زیر لحاف پیچید دور شکمش و عقب کشیدش. آنقدر که گرمای تنشان به هم رسید و شانه هایش به عضلات سفت سینه ی او چسبید....خودش را تنگتر به او فشرد.

مهراد هم انگار اینرا حس کرد که حلقه ی دستهایش سفت تر شد. چانه اش فشار نرمی به سرش داد و زمزمه های محوش میان گوشش نشست که از میان آن تنها "عزیز" مش را شنید. باقی جمله میان موهایش گم شد.

سکوت کرده بودند. صدای تیک تاک ساعت صفحه سفید روی دیوار هم حافظه اشان را به هم نمیریخت.

اما میان این سکوت حرفهای زیادی بود. نگرانیها... ترس ها و تصویرهای زیاد.... که هر دواشان آنها را به خوبی حس کرده بودند.

گردنبند یادگاری مهراد به گردنش بود و حلقه ی تعهدش به انگشت و داشت تمام سال را دوره میکرد.

از اردیبهشت تا بهمن را...

آن دوروز محمود آباد را... آن ساعت‌های دوست داشتنی ویلای سنگی کنار ساحل را...

صبحی که با شکوفه‌های خوش عطر پرتقال و چای تازه دم و لقمه‌هایی که از دست‌های او گرفته بود، آغاز شد.

هر بار که به آن لحظه‌ها برمیگشت از خودش میپرسید که چی شد که به اینجا رسیدند؟

پلک‌های بی خوابش را بست و دوباره باز کرد.

ذهنش انگار که تازه تازه داشت باز میشد.

قلبش از آن تپش‌های مرگبار افتاده بود اما هنوز خلا عظیمی میان سینه اش حس میکرد.

حالا سرخوردگی ساعات عصر را نداشت اما اینرا هم به خوبی فهمیده بود که جای انگشتان مهراد روی صورتش، شباهت دردناکی به سرخی جامانده از دست‌های حاجی دارد. هردوبه یک اندازه تحقیر، درد و کینه داشتند.

انگشتان مهراد روی بازویش کشیده شد. مچش را رد کرد و فرو رفت لابه لای پنجه اش و محکم فشرد.

انگار که توی سرش نشسته بود. انگار که میان قلبش میتپید.

این مرد یکی شبیه خودش بود اما هیچ چیز دوباره قرار نبود مثل قبل شود... نه این شهر... نه این خانه... نه این اتاق و نه این دست‌ها...

پنجه‌های یکی شده اشان را... بالا آورد و لب‌هایش را پشت دست او چسباند.

نفسهای مهرداد را نزدیکتر به گردنش حس کرد. چانه اش را کمی چرخاند و گوشه ی لبش را نرم و طولانی بوسید.... موهایش را از روی گردنش کنار زد... خم شدنش را حس کرد و زبری موهای سرش را که به گونه هایش کشیده میشد و لبهای او که روی گردن و شانه هایش نفس بازی به راه انداخته بود.

چشمهایش آرام آرام خیس شد.

صدای مهرداد بغضش را بزرگتر کرد.

- میخوام برات همه چیو جبران کنم.... میخوام همونی بشم که میخوای... میخوام فقط تو دوسم داشته باشی.... دیگه هیشکیو جز خودت نمیخوام.... قبل تو آدمای زیادی تو زندگیم اومدنو رفتن... ولی تو با همشون فرق میکنی....

حرف که می زد انگشتانش هم اجزای صورتش را نقش میزد.

- میدونی زندگی من دیر شروع شد.... خیلی دیر... فک کنم خدا خوشی های زیادی بهم بدهکاره....

آه بلندی کشید و انگشتانش را پر احساس لای موهایش چرخاند: بچگیای من روزای به یاد موندنی ای نداشت... یه بخش بزرگی از من همیشه دنبال خوشبختی میگرده.... از وقتی که خودمو شناختم تا الان که یه مرد سی و خرده ای ساله ام... همه ی عمرمو فقط پی این بودم که چه جوری میشه خوشی رو لمس کرد... چه جوری میشه دوست داشتنو... عشقو... برای خودم بردارم....

بوسه ی کوتاه و سرسری ای به شانه اش زد. کاملاً مشخص بود که تمام تمرکز و حواسش به جایی دورتر از این تخت رفته.

-ولی خوب هیچ وقت پیداش نکردم... همه ی بچگیم... همه ی روزای نوجوونیم ... حاجی تو گوشم خوند که یادبگیرم روپای خودم وایسم... همش گفت با منطقت زندگی کن پسر... واقع بین باش... خیال و رویا مال قصه هاست... من حتی آرزو کردنم بلد نبودم... من هیچ وقت یاد نگرفتم که باید چیزی رو خواست و براش تلاش کرد... چون هر چی اراده میکردم برام محیا بود... و حالا که سنی ازم گذشته همه ی زندگیم خلاصه شده تو رفت آمدی تموم نشدنی به گذشته... قصه ی ساده اما سیاه زندگی من تو دنیایی که برای همه به یه اندازه خلق شده ولی سهم بعضیا ازش لبخنده ... سهم بعضیا اشک... سهم اغلبمونم تنهایی...

دلش به درد آمده بود. قلبش داشت برای او تکه تکه میشد.

کینه ی حاجی بزرگتر از قبل سینه اش را میان مشت گرفته و میفشرد.

حاجی با خودخواهی خودش بزرگترین ظلم را در حق فرزندانش و بیشتر از همه مهراد مرتکب شده بود.

سرش را روی بازوی مهراد چرخاند . ساعدش را بوسید و اشکش را قبل از چکیدن روی دست او، با کف دست مهار کرد.

-بعضی وقتا تحمل کردن هر چیزی برام محاله... نمیدونم چه مرگم میشه... مغزم واسه به لحظه انگار مختل میشه... بعد به خودم میام و یه گوشه میشینم و هی از خودم میپرسم چی شد...

نفس بلندی کشید: محبت مامان قاعده و قانونی نداشت... نه اندازه داشت نه شرطو شروط... ولی حاجی برعکسش بود... سر کوچکترین اشتباهی محبتشو دریغ

میکرد...نتیجش شد زودرنجی من...و حالا بعد این همه شکست...شکست تو درس...شکست تو عشق...شکست تو رابطه با پدرم...مهمتر از همه شکست از خودم....

جابه جا شدنش را حس کرد و سایه ی چشمهای خسته اش که افتاد روی صورتش. کف دستش را با محبتی عمیق روی نیمه ی راست صورتش گذاشت. با سر شصت نم کنار پلکش را پاک کرد و صاف به چشمهایش زل زد: نمیخوام تو داشتن توام شکست بخورم... نمیخوام از دستت بدم...نمیخوام به گذشتمون فکر کنم...اشتباهاتمو به روم نیار...خواهش میکنم ازت...اگه نبودى...نمیدونم دنیام چقد خالی بود...فک میکنم تو معجزه ی منى...همین که تو لحظه ای که انتظارشو نداشتم اومدى....

انگشتانش، هر دو میچ مهاد را سفت گرفت. پلکهایش از گریه میسوخت.

-شاید برا همینه که دیر باورم کردى....که دیر بهم برگشتى....آخه آدمای هیچ وقت نمیخوان معجزه هارو باور کنن....

پلک زد. نگاهش حالتی از شرمندگی داشت.

کف دستهای مهاد دوسمت گونه هایش نشست. اینبار حالتی از شوریدگی و التماس در صدایش بود: باورت دارم...باورت میکنم...تو همه ی باور منى...تو همه ی ایمان منى...تو همه ی منى...

اشک پشت پلکش خیمه زده بود برای ریختن. رد باریکی از آن کنار سرش راه گرفت.

-قربون اشکات....

چشمهایش را بوسید. لبهای مهاد زیر پلکهایش کشیده شد: چى اذیت میکنه...بگو به من...

سرش را که چرخاند، کف دست مهراد روی لبهایش قرار گرفت و خیس شد.

هیچ چیز. هیچ چیز آزارش نمیداد. جز درد همان خنجری که تا دسته درون قلبش بود.

پلکهایش خیس تر شد... صورتش خیس تر شد... و تنش...

رد انگشتان حاجی تیر کشید و گونه هایش را سوزاند.

جرات و توان گفتن نداشت. گفتن از آن زن چشم سبز و شکم برآمده اش در کارش نبود...

گفتن از آن زن قد بلند منحوس... در توانش نبود...

گفتن از زخمهایی که سیلی حاجی روی قلبش زده بود در کارش نبود.

اینکه غرورش را با دستهای خودش بشکند کار آسانی نبود.

شهامتی میخواست که در خودش نمیدید.

هرگز ندیده بود. هر چند که میدانست بعدها از این سکوت پشیمان خواهد شد... اما تاوان سنگین این سکوت را به جان میخرید چرا که گفتن یا نگفتن هیچ کدام نمیتوانست زندگی بر باد رفته اش را بازگرداند.

بازوهایش کشیده شده و افتاد روی سینه ی مهراد. درست روی تپشهای کوبان قلبش.

حس حضور انگشتان مهراد لای به لای موهایش پلکهایش را سنگین کرده بود.

صورتش را گذاشت میان فرورفتگی شانه های او و دستهایش را دور گردنش انداخت.

حالا قلب مهراد روی سینه اش می تپید.

بینی اش را چسباند زیر چانه اش و یک نفس عمیق بوئیدش: میخوام اونقد بوت کنم تا هیچ وقت یادم نره.

داشت آهسته میخندید. همانطور به عادت همیشه... درون سینه اش.

-چی میگی تو... دیوونه.

دستهایش را انداخته بود به دورش و محکم گرفته بودش.

-نظرت چیه خونمونو عوض کنیم؟

نمیدانست باید به حال خودشان گریه کند یا بخندد.

سرش را آهسته تکان داد از سر جوابی که نمیدانست چیست.

-میریم یه جای دیگه... یه خونه ی دیگه... یه خونه لب ساحل میخرم برات... با یه در بزرگ شیشه ای تو نشیمنش... ویوش ساحل و موجاش باشه... هووم... خوشت میاد... دریا رو دوست داری... میدونم...

بغض انگاریک خط سیاه و پهن دور گلویش کشیده بود. میخواست حرف بزند اما مجالی نمیداد.

تنش را مهمان انگشتان او کرده بود و ذره ذره داشت زیر این خلسه ی غریب سبک میشد.

-یه عالمه قاب عکس میزنیم به دیوارای خونمون... یه عکس بزرگ از تو رو دیوار اتاق خواب... جایی که هر شب قبل خواب و هر روز بعد بیداری ببینمت... میخوام هر ثانیه جلو چشمم باشی... میخوام اولین و آخرین من باشی... یه کاناپه ی دونفره ی قرمز می داریم

پشت شیشه و وقتایی که خونه ام لم میدیم روشو توام مٹ دخترای خوب میای
بغلم....چطوره....خوبه؟

انگشتان مهراد حین گفتن این حرفها روی لبهایش کشیده میشد. با خنده و شوقی که میان
صدایش نشسته بود.

برای اینکه همراهی و توجهش را نشان داده باشد، نوک انگشتش را میان لبهایش گرفت.
بوسید و زمزمه کرد: دوش دارم...عالمیه.

نفس پرصدایی کشید که سرش روی قفسه ی سینه ی او بالا و پائین شد: یه روز باید
بشینیمو فک کنیم ببینیم چه کارایی باهم نکردیم....

فکرش به خیالی دور پرت شد. دلتنگ بود. دلتنگ تمام روزهایی که وعده ی آمدنشان را به
هم داده بودند، اما نیامده بود. لحظه هایی که برای رسیدنشان ثانیه شماری کرده بودند، اما
نرسیده بود....

چه میشد اگر این قلب بیشتر از اینها توان تحمل داشت؟

مژه های نمناکش را از هم دور کرد و نگاهش را دوخت به قطره های درخشان باران روی
شیشه ها. صدایش را سخت کنترل کرده بود تا نلرزد: هیچ وقت فیلم ندیدیم باهم....مثلا
آخر هفته ها....ناهارم نخوردیم تا حالا باهم....

-مطمئنی؟....چند باری نهار خوردیم ولی....

-فقط یه بار تو محمود آباد....یه بارم وقتی بابا اینا

نوازش دست مهراد از کار افتاد.

کف دستش از روی گوشش سرخورد. رفت میان موهایش. سرش را عقب کشید و حرفش را نیمه تمام گذاشت: ببینمت....

مقاومت کرد.

مهراد فوری نیم خیز شد. سنگینی اش را انداخت به آرنج دست راست. سرش مانده بود روی بازوی او که رویش خیمه زد: گریه میکنی؟

دست کشید روی سینه اش و به کف دست خیس شده اش جور خاصی نگاه کرد. گریه اش بیشتر شد.

اینبار کامل نشست و همراه خودش بلندش کرد: بیا اینجا ببینمت تورو....

تکیه داد به تاج تخت. بغلش کرد. سفت و محکم. پنجه اش را به چشمهایش رساند. انگشت کشید روی مژه هایش. برد به لب و خیره اش شد. انگار میان صورتش دنبال همان چیزی میگشت که نبود.

آرام زمزمه کرد: به چی داری فک میکنی....؟

نشسته بود روی صندلیهای آلاچیق حیاط خانه ی پدری... موزائیکهارا بابا آب داده بود و عطر اردیبهشت تمام شب را انباشته بود.

نشسته بود روی صندلیها و به چشمهای سیاه برادر بدام محمد نگاه کرده و ترسیده بود.....

مادرش گفته بود که "عیب و ایرادش چیه... معتاده... کوره... کچله..."

بابا فرهاد گفته بود اینبار را به تصمیم ما اعتماد کن... آيسان هم گفته بود فکر کن يه نفر آدم غريبه ست... و خودش... حالا روی تخت او... میان آغوش او... به اين تفاوتها و قياس ها فکر

میکرد... به اینکه خواستگارش نه کور بود نه کچل... نه معتاد نه بیسواد... فقط نمیخواستش... فقط از زن برادر مرده اش نفرت داشت... فقط به اصرار حاجی و مادرش آمده بود... فقط....

آخ که لعنت به این "فقط" ها... لعنت ...

صدای او در سرش پیچید.

-داری کم کم میترسونیم.

میان چشمهای کشیده و سیاه او پلک زد....

سی و پنج سالگی او و بیست و پنج سالگی خودش.

به آدمهای در راه مانده شبیه بودند که بعد سالها رفتن، انتهای مسیرشان به بن بست رسیده بود.

-قصه ی زندگی ما نه سر داشت ... نه ته... فقط یه سری دیالوگای تکراری و هذیانات گنگ... و کلی بدبیاری....

به چشمهایش جرات نگاه کردن نداشت اما حبس شدن نفسهایش را حس کرد و شل شدن بازوهایش را: هر طرف زندگیمو که میگیرم غم و غصه از یه طرفش میزنه بیرون... همش دارم تو خودم دست و پامیزنمو جای خلاصی بیشتر به دورو دیوار میخورم... تو زندگیم هیچ وقت به اندازه ی امروز احساس خستگی نکرده بودم....

داشت حرف میزد و مهرادی که گوش میداد و صدای قلبش که داشت کم کم زیر گوشهایش بلندتر میشد.

نفسی تازه کرد. جراتش را با این سکوت مرگبار او باخته بود اما کنترل کلمات به اختیارش نبودند: درسته که راضی به برگشتن نبودم... درسته که نمیخواستم... سخت بود... اما در نهایت درد رو در عین عذابی که بهم میداد پذیرفتم... تصور میکردم بتونم با این زندگی کنار بیام... اصرارای مادر جوون و حاجی عجیب بود برام... به من گفتن تو خودت موافقی... حتی یه درصدم فکرشو نمیکردم تو همچین تفکری داشته باشی نسبت به من... در نهایت به این نتیجه رسیدم که قبولت کنم... تصور میکردم بعد چندسال سرگردونی بالاخره به یه آرامشی میرسم... میدونی... در عین اینکه داشتم از گذشته فرار میکردم به طرز بیمارگونه ای هم میخواستم دنبال نشونه هاش بگردم... نمیدونم... شاید تو وجود تو که برادرش بودی... شاید تو وجود مادر جون که مادرش بود... شاید تو خاک این شهر که تنش رو اسیر کرده بود... نمیدونم... شاید فک میکردم میتونم به تو به چشم یه پناه نگاه کنم... ولی خوب... اشتباه میکردم... نمیدونستم اون چیزی که دونفرو کنار هم نگه میداره تصورات و خیالات و شاید و باید نیست... الان وسط این همه مشکل همش به خودم میگم ما به درد هم نمیخوردیم... چه اون زمان که از هم دیگه متنفر بودیم... و هفته به هفته همدیگرو نمیدیدیم چه الان که با همیم... انگار که این صداقتو تازه پیدا کردم... بزاقش را جمع کرد.

صدای تند نفس کشیدنهای مهراذ حالا بلند شده بود. سرش همانطور مانده بود پائین و نگاهش روی خطوط درهم و برهم لحاف بنفش.

به همه چیز فکر میکرد و هیچ چیز در سرش نبود. دردش بیشتر شده بود بازدن این حرفها. خنجری که از صبح درون سینه اش بود حالا به طرز دردناکی به حرکت درآمده و در حال چرخیدن بود.

صدایش پراز خشم بود وقتی که به حرف آمد: تموم شد؟

کف دستش را روی بازوی پرموی او به حرکت در آورد. سکوتش از ته کشیدن حرفهایش نبود که انباشتگی، مجال طغیان نمیداد.

دست مهراد چانه اش را سفت چسبید و جلوتر کشید. درست تا برابر صورتش. چشمهایشان افتاد میان هم. التهاب چشمهایش را میتوانست ببیند و حرارت نفسهایی که از بینی اش میزد بیرون.

- فک کنم از وقت خوابت گذشته.... برا همین به قول خودت داری هذیون میگی....

لحاف را کنار زد و بالشش را مرتب و خودش هم دراز کشید و با نگاهی خالی و خیره براندازش کرد: یه مدته نمیدونم چه مرگته.... وقتی ام که میپرسم چیزی نمیگی... این همه مصیبت نکشیدم به خاطرت که تهش بگی ما به درد هم نمیخوریم.... اگه میخواستی طلاق بگیری... غلط بیجا کردی دوباره برگشتی و افتادی به جون من.... با این حرفای گنده گنده هم نمیتونی منو خرم کنی....

دستش را با ناراحتی فشرد روی ملافه های پیچ خورده به دورش و لبهایش را تر کرد: لازمه الان داد بزنی....؟ داریم حرف می زنیم....

-چه حرفی؟ این الان حرفه.... این حرفه که تو داری میزنی....

صدایش را بلندتر کرد. التهاب چشمهایش حالا حس میکرد به صورتش رسیده. از حالت درازکش خارج شد و دوباره نشست: بعد این همه مدت.... بعد نه ماه تازه الان یادت افتاده که به درد هم نمیخوریم....؟ تازه الان فهمیدی که منو نمیخواستی.... که اشتباه کردی....

دلش غصه دار بود. غصه دار خودش. مهم نبود کدامشان بیشتر. مگر فرقی هم میکرد؟

-اینجوری نمیشه حرف زد مهراد....بادادو دعوانمیشه....باید وابسته به احساسمون نباشیم....باید وابسته به این رابطه....به این زندگی نباشیم تا بتونیم درست تصمیم بگیریم...
ومهراد که انگار مترصد همین یک جمله بود که به یکباره گر گرفت. دست دراز کرد و کوبید روی کلید آباژور .

ترس قلبش را پر کرد. جابه جا شد روی تخت و با نزدیک شدن سر او گردنش را عقب داد.

چشمهایش دوباره وحشی شده بود وحشی و دیوانه و ترسناک.

پوزخند یک وری ای زد و کمی سرش را کج کرد: تصمیمو خوب اومدی....ولی محض اطلاعات....بزا یه چیه حالیت کنم دختر خوب....بالا بری پائین بیای مال منی....هرجهنمی هم رفتی تهش باید برگردی تو این خراب شده....

فکش را محکم فشارداد و خروشید: فهمیدی چی گفتم....حالا دیگه با خودته.... هر جور عشقت میکشه برا خودت تفسیر و توجیه کن اینو....

نگاهش میان روشنایی کم رنگ افتاده روی تخت ، روی خطوط کبود ساعدش نشست و برق چشمهای زن حین زدن آن حرفها دوباره پیش چشمش جان گرفت.

چشم از دستهای او گرفت و برد بالا و داد به صورتش.

مهراد هم داشت نگاهش میکرد.

دست به سینه، پراخم و غرق فکر.

موهایش با حالت خاص و قشنگی کنار چشمها و روی پیشانی اش ریخته بود و هوس لمسشان را انداخته بود به جان دستهایش.

سرش را چرخاند سمت پنجره. زمستان بود و باران از سقفهای شیروانی می ریخت روی زمین.

همه چیز سیاه بود...هیچ نوری نبود تا این شبهارا روشن کند وزندگی شبیه پرنده ی کوچک سرمازده ای بود که راه لانه را گم کرده .پرنده ای که با هر بار پرزدنش ،یک نفس از عمر کوتاهش کاسته میشد.

ملافه را روی سینه اش بالاتر کشید و میان پنجه اش فشرد.

با حرکت نرم انگشتان مهراد روی ستون فقراتش سرش را از روی زانو برداشت و آرام برگردانده عقب.

نگاهش روی تک تک اجزای صورت او چرخ خورد و دوباره برگشت به چشمهایش و فکر کرد که دلش برای چه چیز اوتنگ خواهد شد؟

جوابش را داشت.از این تن...از این صورت دلش برای این چشمهای حزن آلود سیاه تنگ میشد.

خراش افتاد به گلویش. خواست سرش را برگرداند که مهراد بازویش را چسبید و جای عقب کشیدنش ،خودش را جلو کشید و سر میان دوکتفش گذاشت و بوسید.

لب میان استخوان دوکتفش گذاشت و باز بوسید....ستون فقراتش را رفت بالا و دوباره بوسید....آرام و گرم و پراز احساس.

کرختی دوباره روی پوست تنش دوید. بازوهای مهراد دور تنش پیچید.

چرخید و با میل تنش را به دسته‌های او سپرد. دسته‌هایی که هر پرش نبضش را، هر چکاچک نفسش را از بر بودند.

چشم‌هایش را به چشم‌های او بند زد... دهانش را به دهان او... حالا تمام حرف‌ها را... تمام دردها را می‌توانست سرریز کند.

"مهراد"

خواب بود یا بیدار مهم نبود... روی زمین بود یا هوا باز هم مهم نبود... این بیخبری را دوست داشت.

این عطر آشنا و دوست داشتنی که تامیان خواب‌هایش آمده بود .

این لمس سرانگشتان ظریف را که شبیه آفتاب پشت پنجره روی موهایش... روی پیشانی اش و لب‌هایش جوانه می‌زد را دوست داشت.

دلش نمی‌خواست چشم باز کند. دلش نمی‌خواست از لذت لمس این نوازشها محروم شود.

سرش را به سمت او کشید. مثل ساقه ی گیاهی که سر به سوی نور می‌ساید.

نفس معطری کنار گوشش نشست و صدایی آرام در سرش و آسمش را زمزمه کرد: مهراد؟

قلبش پر صدا کوبید.

جوابش را که نداد همان صدا اینبار پر مهرتر شد. انگشتانش را دوباره بخشید به موهایش: من دارم میرم... پامیشی؟

شیار پلکهایش را به سختی باز کرد. نشسته بود لب تخت. سرش را کج کرده و موهایش را ریخته بود روی شانه اش و نگاهش میکرد.

دستش را برد به طرفش. اسمش را زمزمه کرد: آ...سمان؟
-بله؟

پلکهایش دوباره روی هم افتاد: یه بارم... بگو... جانم....

با همین چشمهای بسته هم میتوانست لبخندش را حس کند. لبخندهایی که متقارن روی لبهایش و گونه هایش کشیده میشد.
-آسمانم؟

جوابش شد بوسه ای روی لبش: جانم عزیزم....

خندید. شیرینی بوسه ی خوش طعمش را مزه مزه کرد. همان طعم پرتقالی محبوبش.

درز یک پلکش را دوباره باز کرد. سراز بالش کند و گوشه ی چشمی به لبهایش انداخت. درست حدس زده بود. رژ لب محبوبش را زده بود: لبو حسابی ساختیا...
با صدای قشنگی خندید.

صورتش را با خنده دوباره روی بالش فشرد.

کف دست خنک آسمان روی گونه اش کشیده شد: جوجه تیغی شدی.
-هووووم... یه جوجه تیغیه خونگی.

ته مانده ی خنده هاش درست زیر گوشش بود.

غلتید به پشت و بازوهای کرختش را از دو طرف باز کرد: بیا اینجا بینم....

آمدنش به قدر نفس تازه کردنی طول کشید اما برایش به قدر ساعتی گذشت. خودش را سر دادروی سینه اش. سرش را درست جایی گذاشت که لبهایش بچسبد به شاهرگش. نبضش گرمتر کوبید.... بغلش کرد. سفت. جوری که نفسش بگیرد و نگذارد صدای بازدمهای نامرتبش بلند شود.

-آخخ....

حلقه ی بازوهایش را قدری شل تر کرد. میان موهای خنک و مرطوبش نفس عمیقی کشید. بوی شامپوی هلوئی اش را میداد.

چتریهای بلندش را میان انگشتانش گرفت و کشید تا روی پیشانی و ریخت روی چشمهایش: کی دوباره اینارو برام کوتاشون میکنی؟
چند ثانیه گذشت تا جوابش را داد: هر وقت که بخوای.

دوباره انگشتانش را فرستاد لای موهایش و اینبار موها را هدایت کرد پشت گوشش: آسمان؟
-جانم.

نفسش را راحت تر فرو داد. لبخند آمد و خودش را روی لبش پهن شد: میدونی وقتی به یکی میگی جانم....ینی چی؟

آسمان نرمی گونه اش را کشید روی سینه ی برهنه اش و سرش را تکان داد: میدونم.

چانه اش را گرفت. بالا آورد و زل زد به بازی نور روی مردمکهایش: میدونی؟

برقی از روی چشمهایش گذشت و روشنترشان کرد: ینی میشه جانم...میشه همه ی وجودش...ینی اینکه به اندازه ی خودش دوش داره....بازم بگم؟؟

نیازی به بیشتر گفتن نبود.دوست داشتش شبیه پروانه ای میان صداقت چشمهایش بال بال میزد.

قلبش خیلی بیشتر از آنچه که نیاز داشت از او گرفته بود.دست پشت گردنش گذاشت . جلوتر کشیدش و دقیقتر نگاهش کرد و با خلسه ای که به جانم افتاده بود لب زد:ولی وقتی من میگم جانم ینی اینکه خیلی بیشتر از خودم دوست دارم.

نگاه ساکتش را دوست داشت....چشمهایش دورتا دور صورت او چرخ خورد.

آرایش کمرنگی داشت. مژه های سیاهش بلندتر و پرتتر شده بود و به رنگ مردمکهایش می آمد.

کف دستش گونه اش را لمس کرد و رفت بالاتر.

زیر چشم راستش رد قرمزی کمرنگی نشسته بود.خطوط پیشانی اش در هم شد:صورت چي شده؟

دستش را گذاشت روی گونه و درست روی رد قرمزی را لمس کرد. :اپیلاسیون کردم.

ابرویی بالا انداخت :فقط یه طرف صورتتو؟

زد به در خنده و خواست از روی تخت بلند شود که مچش را گرفت .کشید روی خودش

گردنش را چسبید و لبهایش را در برابر لبهای اونگه داشت.

پلکش را بسته بود و نفس میزد.

از آن فاصله ی نزدیک نگاهش دوباره روی صورتش گشت. از گونه ی راست به گونه ی چپ.

نفس کلافه اش را فوت کرد: میخواستی موها تو بکنی یا پوست تو... این چه وضعشه؟

دست روی کمرش کشید و شلوار جینش را لمس کرد: کجا داری میری؟

پلکهایش را باز کرد و کمی عقب کشید: بیمارستان....

به پنجره ها و گرگ و میش آن سمتش نگاه کرد: چنده مگه ساعت؟

جور خاصی نگاهش میکرد. چشم هایش مدام میچرخید روی صورتش.

ساعتش را از زیر مچ بافت سفید و چسبانش بیرون کشید: شیش و نیم.

چشم راستش را مالید و با کمک مشت هایش که فشرده بود روی تشک خودش را بالا

کشید: عمل مگه ساعت ده نیست... از الان برا چی میخوای بری؟

باز مردمکهایش به تکاپو افتاد. باز چرخ خورد روی صورتش. چرا اینطور شده بود امروز؟

چرا... ولی میخوام یه کم زودتر برم... میخوام پیشش باشم....

سرش را انداخت پائین و بند ساعتش را یکبار باز کرد و دوباره بست: بابا هم تورا هه... داره

میاد... دیگه میرسه الانا....

لحاف میان دستش ماند: بابای تو؟

پلک زد توی صورت او. فرهاد سالاری این همه راه را داشت به خاطر عمل مادرش می

آمد؟

دستی به گردنش کشید و از تخت پائین آمد: الان حاضر میشم.... برم یه دوش بگیرم بیام.

از برابر در اتاق برگشت: عجله که نداری؟

بلند شد و روتختی را از روی زمین برداشت: نه... عجله ای نیست.... تا تو بیای منم برات صبحونه حاضر میکنم....

-صبحونه نمیخوام.... همون شیر کافیه.... تا تو گرم کنی منم اومدم.

در حمام را بست و با سری غرق فکر ایستاد زیردوش....

باشنیدن صدای اذان ظهر مچ دستش را بالا آورد و برای هزارمین بار در این چند ساعت به عقربه ها نگاه کرد.

بیشتر از پنج ساعت بود که مادرش را برده بودند به اتاق عمل.

شدت استرس و نگرانی اش به قدری بالا بود که دوبار، حالت تهوع به سراغش آمده بود.

گردنش را پائین انداخت و سرفه ی خشکی کرد.

گلویش تلخ شد.

نگاهش را داد به فیلترهای ته کشیده ی سیگار.

با کف بوتهای مشکی اش کشید روی یکی از آنها. درست یادش نبود چند نخ سوزانده بود. حتی قابل شمارش نبودند.

نگاهش را توی حیاط محوطه چرخاند....

آسمان گرفته و مملو از ابر بود و مه رقیقی توی هوا جریان داشت.

چشمهایش ثابت ماند روی طبقه اول. پشت در یکی آن اتاقهای لعنتی روی یکی از تختهای آن ، مادر مهربانش چشم بسته و به خواب رفته بود.

کی دوباره میتواندست روی ماهش را ببیند؟

چشمهایش پرشد و صورتش را چرخاند.

تابان تماس گرفته و گفته بود توی راه است. پروازشان با تاخیری سه ساعته آخر شب روی باند مینشست.

زندگی اشان چرا اینطور به یکباره در هم گره خورده بود؟

نگاهش روی حاجی نشست و سر افتاده اش که از در بخش بیرون آمد.

قدمهای سلانه اش را کشید سمت ماشین. دقایقی طولانی ایستاد کنارش. بعد با لختی هر چه تمام نشست روی صندلی.

با اکراه رو گرفت و سرش را چرخاند.

از آن روز به بعد نه به تلفنهایش جواب داده بود و نه هم کلامش شده بود.

یاد صبح افتاد و حضورسرد و سنگین فرهاد سالاری توی راه روی بیمارستان و صحبتهای طولانی اش با آسمان توی تریا.

دست به سینه شد و کمرش را تکیه داد به نیمکت. این وسط یک چیز گمی بود که باید پیدا میشد. یک چیزهایی سر جایش نبود.

صحبت‌های سالاری و حاجی توی ماشین و صورتهای سرخ هر دواشان .نگاه خونسرد حاجی و اخمهای درهم سالاری.

با حس حضور کسی کنارش سری چرخاند.

آسمان بود که نشست آن سر نیمکت .

سرش را چرخاند و به روبه رو نگاه کرد:تموم شد بالاخره؟

صدای "آره"گفتن آهسته اش را شنید و نفسش را فوت کرد.

کف دستهایش مقابل دهان به هم چسباند و توی دلش خدا را صدا زد.

-الان کجاست؟

-آی سی یو.....چن روز می مونه اونجا تا وضعیتش کنترل بشه....مهراد؟

سرش را چرخاند.

-نگران نباش....ایشالا که خوب میشه....

-دکتر چیزی نگفت؟

صدای بازدم آرامش آمد و نفس گرمش که مقابل دهانش بخار شد:فعلا هیچی....بخور اینو.

پاکت آب پرتقالی که توی دستش بود را گرفت سمتش.

نگاهش از روی انگشتان او به حرکت در آمد و ایستاد روی نیم رخش....روی برجستگی

گونه ی راستش و رد پررنگ قرمزی که انگار با کمرنگ شدن اثرات کرم پودر بیشتر از قبل

توی چشم میزد.

-ببینمت.

سرش را با کنجکاوی چرخاند و سوالی سری تکان داد که "چیه".

پاکت آبمیوه را همراه مچ آسمان گرفت و با فشاری مجبورش کرد نزدیک تربیاید.

صدای متعجب اعتراضش بلند شد: مهرداد چیکار میکنی... ریخت همش

با فشاری که به دست او و متعاقبش به پاکت داده بود، مایع غلیظ نارنجی روی مچ دستشان شره گرفت.

چشمهایش را جلو کشید و غرید: صورتت چی شده؟

آسمان دهان باز کرده بود که مهلتش نداد و صدایش بالا رفت: شر تحویل من نمیدی...

زیر پلکش دانه های ریز ریز خونمردگی، شیار باریکی تا کنار بینی اش کشیده بود.

انگشت روی استخوان گونه اش گذاشت. پنجه اش اینبار بند بازوی او شد: جای چیه این؟

اخم غلیظی میان ابروهایش نشست و سعی کرد خودش را عقب بکشد: صبح که بهت گف...

دندان به هم فشرد: فک کردی خرم... میگی چی شده یا...

-آسمان؟

با صدای سالاری نگاه هر دواشان چرخید به چپ.

چشمهای پراخم سالاری مانده بود روی کلنجارمچ های در هم قفل شده اشان.

دست آسمان را رها کرد و فوری ایستاد.

آسمان هم بلند شد.

نگاه تیزسالاری به زحمت از روی صورتش کنده شد.

سرش را چرخاند سمت آسمان: با من میری خونه یا با..

نگاه آسمان میانشان تاب خورد و یک قدم نزدیکتر ایستاد: نه با مهران میرم.

میرفتند خانه؟

کدام خانه؟

به آسمان نگاه کرد. رنگ صورتش پریده بود و چشمهایش آسفالت محوطه را سیر میکرد.

-خیله خوب... پس منم میام پشت سرتون.

چشمهایش چسبیده بود به قدمهای سالاری که به محض دور شدنش، چرخید و روبه روی

آسمان ایستاد: چه خبره اینجا... خونه چرا بریم؟

-باید با هم صحبت کنیم مهران

قفسه ی سینه اش سخت شد.

نگاهش را برای چی آنطور دزدیده بود. این آسفالت لعنتی چی برای دیدن داشت؟

دستش را گرفت: راه بیفت

ماشین را نگه داشت مقابل در و از آئینه ی جلو به پشت سرش نگاه کرد.

ماشین فرهاد سالاری پیچید داخل کوچه و چند متر آنطرفتر نگه داشت.

لبش را جوید. حس بدی به جانش افتاده بود.

دستش برای باز کردن در نمیرفت.

با صدای در و پیاده شدن آسمان، ماشین را خاموش کرد. ریموت رازد و زل زد به آسمان که سرش را انداخته بود پائین و کنار در منتظر آمدنش ایستاده بود.

نفس عمیقی کشید و پیاده شد.

توی سکوت دنبال آسمان از پله ها بالا رفت.

از پشت نگاهش ثابت مانده بود روی کاپشن بادی سفیدش و شال لاجوردی خوشرنگی که مثل همیشه از روی موهایش لیزخورده و مانده بود روی دوشش.

به کلنجارش با در نگاه کرد و کلیدی که از میان دستش روی زمین افتاد.

قبل از دولاشدن خودش، آسمان دوباره خم شد و دسته کلید را از روی پادری برداشت و انداخت میان قفل.

نگاهش کرد که لحظاتی طولانی ایستاد میان نشیمن بعد مسیر اتاق خوابها را پیش گرفت.

با دقت چشمی در اطراف چرخاند. احساس تنگی نفس میکرد. یقه ی بافتش را کشید.

فضای نیمه تاریک هم این حس خفگی را تشدید کرده بود. کاپشنش را کند و انداخت روی مبل.

دلش میخواست پنجره هارا باز کند تا هوایی تازه جای این مردگی را بگیرد.

راه افتاد سمت خواب ها. حین گذشت از حال دستش را روی صفحه کلید کشید و تمام چراغها را روشن کرد.

ایستاد میان در و نگاهش کرد.

مانده بود وسط اتاق و دست به پیشانی انگار که داشت به چیزی فکرمیکرد.

-آسمان؟

به یکباره چرخید و با دیدنش، گوشه ی لبش فرو رفت. درست مثل وقتی که کلافه ی حرفی یا کاری میشد.

دست به کمر و قدم به داخل اتاق برداشت. لعنتی قلبش داشت می آمد توی گلو: چی شده؟

لبهایش را از هم باز کرد و با صدایی گرفته و خفه اشاره کرد به تخت: آگه میشه بیا بشین
یه لحظه.

چشمهایش باریک شد. سرتاپایش را برانداز کرد و ماند روی صورتش.

آن لکه ی قرمز روی اعصابش بود. انگار لحظه به لحظه هم پررنگ تر میشد: حرفتو بزن.

صاف و مستقیم نگاهش کرد. تیزی تلخی داشت نگاهش و همین هم ناآرامش کرده بود.

-میخوام واسه یه مدت

گومب گومب قلبش منتظر همین حرف بود انگار که دوباره شروع شد.

بزاقش را فرو داد و نگاهی را که انداخته بود روی زمین، بالا آورد و دوخت به جایی روی
گردنش: میخوام برم خونه ی بابا اینا.

دست به سینه تک خنده ی صداداری زد: نسخه ی تازه ی فرهاد خان سالاریه؟؟

نگاه خنثی و سردی به سمتش پرت کرد: مواظب باش چی از دهننت درمیاد....لطفا حالمو خرابتر از اینی که هست نکن.

سرش را اندکی کج کرد و با انگشت کوچک، فرورفتگی پشت لبش را خارید: اونوقت مشورتو همفکری هم کردی سر تصمیمت؟

پوزخند بدی زد و از آینه فاصله گرفت: نه اتفاقا....اینبارو خودم تنهایی تصمیم گرفتم. با اخمهایی درهم گره کرده نگاهش کرد.

آنهمه دیشب باهم حرف زده بودند....آنهمه درد و دل کرده بود برای آسمان....آنهمه آرزو و خیال، که تهش برسند به اینجا؟

که اینطور توی چشمهایش نگاه کند و حرف از رفتن بزند؟

-دیشب اونهمه صغری کبری چیدی...برا امروزت بود....داشتی برنامه ریزی میکردی؟ با یک نگاه پراز خشم به صورت آسمان نگاه کرد که بر افروخته و سخت شده بود.

حالا او هم دست به سینه مانده بود و نگاهش میکرد. خسته و ناامید....خسته و بریده....خسته و دلگیر. حرفی نزد و رفت سمت در اتاق.

از پشت بازوی او را از روی بارانی چنگ انداخت و صدایش بالا رفت: کجا....؟

با نفسهایی تکه تکه توی صورتش چرخید: وقتی داد بزنی حرفم نمیزنم....

داشت با روانش بازی میکرد. داشت روی اعصابش ناخن میکشید: داد نزنم... پ چی کار کنم... یه کاره پاشدی داری میگی میخوام برم خونه ی بابام... اونوقت میگی داد نزن؟... من نباید بدونم چرا... نباید بدونم چی شده... تو که دیشب خوب بودی... تو که تا همین چن ساعت پیش اینجا توبغلم...؟

پریدوسط حرفش و شقیقه اش را چسبید: آره حق با توه... من دیشب حالم خیلی خوب بود... امروزم تا قبل دیدن بابام عالی بودم... لابد اون پرم کرده و حسابی تو گوشم خونده که شوهرتو ول کنو بیا با من بریم تعطیلات زمستونی...

اینرا گفت و رفت بیرون از اتاق. سمت چپ و اتاق انتهایی راه رو.

همان اتاق لعنتی....

ایستاد میان راه روی سفید و به صورت یخ کرده اش نگاه کرد و چمدان منفور قرمزی که داشت دنبال خودش میکشید.

نه... نباید این کار را میکرد. حتی شوخی اش هم قشنگ نبود.

مچش را گرفت. لبخند عصبی ای زد: زده به سرت... این چه بازی ایه؟

مچش را تکان داد تا رهایش کندواز کنارش رد شد: هر چی دلت میخواد اسمشو بزار... بازی... فیلم...

شوخی... جدی... نمیدونم.

مشتش را محکم به هم فشرد و با استیصال گرفت مقابل دهان. نگاهش روی چمدان ماند که رهایش کرده بود روی قالیچه: خوبه... چمدونشم بسته و آماده کنار گذاشته خانوم.

صدای ملودی گوشی آسمان آمد. دست توی جیبش کرد و نگاهش را داد به صفحه.

موهایش را فرستاد پشت گوش و تماس را اکی کرد: بله بابا؟

لبهایش را زیر دندان کشید. تمام این آتش ها از زیر سر همین "بابا" بلند میشد.

-مدارکم که تو بیمارستانه...باید از اونجا بگیرمش.

زانو زد پای تخت و کشوی زیرینش را باز کرد:باشه چشم...برش میدارم.

مدارکش را هم میگرفت؟

مدارکش را که میگرفت،خودش هم میرفت؟

حالش داد بدمیشد.ضربان قلبش شدت گرفت. رفت وکنارش روی پا نشست .

-نمیدونم ...باید خودم بر....

طاقتش طاق شد. گوشی را از روی گوشش کشید و انداخت روی تخت.

با اخمهایی شدید سرش را بلند کرد:این چه کاری بود کردی...ندیدی داشتم حرف میز....

-به درک....جواب منو بده لعنتی....دارم خفه میشم...

چند ثانیه به چشمهای هم نگاه کردند.آسمان زودتر نگاه گرفت و سرش را پائین انداخت.

قفسه ی سینه اش پرشتاب تر کوبید.

انگشت اشاره اش را برد زیر چانه ی او و به نرمی سرش را بلند کرد.

مردمکهایش از اشک میدرخشید.

حس کرد بندی میان سینه اش پاره شد. با لحنی سست و ناباور اسمش را صدا زد: آسمان؟

سرش باز قصد پائین افتادن داشت که اینبار با کف هر دودست، صورتش را نگه داشت و با ناباوری چشم میان چشمش دواند: این کارا چیه آخه... داری چیکار میکنی با زندگیمون آسمان... به خاطر خدا ...

-نمیدونم مهرباد... نمیدونم دارم چیکار میکنم... ولی میدونم که من شروعش نکردم... همیشه قبل من یکی بوده که گند زده به زندگیم...

جلد شناسنامه را که میان کاغذ پاره ها تشخیص داد خون از تنش رفت. دستش را سفت چنگ زد: کسی چیزی گفته... حرفی زدم من... کاری کردم...؟

نگاه آسمان با تردید تا روی چمدان کشیده شد بعد دوباره برگشت به صورتش: میگو وقتی آدم تو رابطه ای فقط یه بار به بن بست فک کنه... دیگه باید فاتحه ی اون رابطه رو خوند... اونوقت تنها کاری که باید بکنی اینه که یه نقطه بزاری آخرش .

انگشتانش شل شد، دست آسمان هم انگار منتظر همین بود که ترکش کرد.

- برای با توبودن... برای عاشق توبودن باید جسارت زیادی داشت... ولی من ندارم... من همیشه آدم ترسو و بزدلی بودم... خیلی زود وا دادم... خیلی زود بریدم... میدونی... دوست داشتن تو مث لباس آتیشه... نه میتونم بکنم و دور بندازم... نه میتونم تنم کنم و باهات بمونم... پس رفتن انتخاب میکنم که میدونم راه اول و آخرمه...

گلایش را لمس کرد و نگاهش را داد به پنجره: خسته شدم... دیگه حتی حوصله ی خودمم ندارم... اونقد تو این مدت تحت فشار بودم که حس میکنم دارم متلاشی میشم... میخوام یه

مدت دورشم از همه چی... از این شهر... از این خونه... این زندگی. فک کنم اینجوری برا جفتمون خوبه....

چشم به نیم رخش دوخت وبا حنجره ای خشک لب زد: از منم... از منم میخوای دور شی؟
صورتش را چرخاند و نگاه دزدید: از تو بیشتر از همه.

چشمهایش تیر کشید. دستش را روی شقیقه ی مرطوبش کشید. ذهنش از فرط انباشتگی، مختل شد بود: بزار خیالم از مامان راحت بشه میریم مسافرت... یه مدت میبرمت از اینجا... میریم آب و هوامونم عوض میشه....

کف دستش را روی شانه ی آسمان گذاشت و موهای ریخته اش را نوازش کرد : همش تقصیر منه... این مدت خیلی اذیت کردم... خیلی بهت سخت گذشت... میدونم همه ی اینارو... من نباید بهت شک میکردم... تو از ماجرای اون دکتره لعنتی به بعد ، دلت ازم ...

صدایش با کلافگی بالا رفت: بس کن مهرباد... تمومش کن... خودتم نمیدونی چی داری میگی... محض رضای خدا... یه بار فقط چشاتو واکن... یه بار بشین سنگاتو با خودت وابکن... ببین چندچندی... ببین کجای این زندگی نشست... مشکل تو میدونی کجاست... اینکه زندگی زناشوئی رو با بازی اشتباه گرفتی... فک کردی هر وقت دلت بخواد میتونی شروعش کنی هر وقتم نخواستی تمومش کنی... تو هنوز تو حال و هوای روزای تجردی وفک میکنی منم دوست دخترتم که هر سازی زدی برات برقصم....

اینرا گفت و ایستاد.

چشمهایش همراه آسمان بلند شد.

رفت سمت کمد و اینبار کوله ی مشکی را از محفظه ی پائین بیرون کشید و زیپش را باز کرد.

لب تاب را از روی پاف برداشت . سیمش را پیچید و فرستادش داخل کوله.

نگاهش روی کوله بود و ذهنش جایی حوالی خرداد.

کوله پشتی سیاه روی دوشش بود و با گامهایی آهسته و سری افتاده از گوشه ی پیاده رو راه گرفته بود و میرفت کلاس طراحی روزبه احمدی.

همان روز بود که اسمش را برای اولین بار فریاد زد و نمیدانست که بعد از آن فریادی همیشگی روی قلبش خواهد شد. نمیدانست.

پلک زد و تصاویر گذشته را شکافت. دستش را روی کوله گذاشت و از زیر دست آسمان بیرون کشید: تا نگی چی شده حق بیرون رفتن از این درو نداری؟

سرمای نگاهی که به سمتش پرت کرد تا عمیقترین استخوانهایش رسید.

سرمایی که حتی قادر نبود با داغ ترین تابستانها هم برگردد.

لبخند تمسخر آمیزی آمد و تمام خطوط صورتش را گرفت: ینی اگه بگم، میتونم برم....؟ آفرین چه منطقی شدی این دم آخری....

مغزش دوباره داشت آلارم میداد. اعصابش دوباره داشت مختل میشد. دندانهایش را به هم سائید: این همه دم آخر دم آخر نکن این همه چرت و پرت تحویل من نده لعنتی.... اینقد با روان من بازی نکن...

این آخری را بلندتر از حد معمول فریاد زد: میزنم یه بلایی سر جفتمون میارما....

صدای آسمان هم بالا رفت: دیگه بالا بدتر از این... دیگه چیکار میخوای بک....

نفهمید چطور فریادش به عربده تبدیل شد: چیکار کردم که خودم بیخبرم... چیکارت کردم... چه بلایی سرت آور....

-چیکار کردی... داری از من میپرسی...؟ چرا نمیری از دوس دختر عزیزت بپرسی... برو از اون بپرس که چیکار کردی و نکردی... ظاهرا بیشتر از خودت ازت میدونه....

مات ماند به این حرف و توی صورتش پلک زد. سوزان را دیده بود؟

نگاهش بی اختیار کشیده شد روی رد قرمز زیرپلکش.

یاد شب قبل افتاد. آن دیر وقت رسیدنش به خانه. تماسهایی که همه را رد داده بود. آن گریه های ناتمام...

-دیشب کجا بودی؟

یک قدم جلوتر رفت: رفتی بودی پیش سوزان...؟

صدایش بلند شد: آره... پیش اون آشغال بودی...؟

قلبش داشت می ایستاد. فریاد زد اینبار: اون مخ تورو شسته... اون افریته پرت کرده...؟

آسمان انگشت اشاره اش را تکان داد و چشمهایش را با نفرت تنگ کرد: کسی که باید شاکی باشه منم نه تو... اونیه که باید جواب پس بده تویی نه من... اونیه که باید بگه کجاسرش گرمه توئی نه من....

دوانگشت شصت و اشاره اش را دوطرف سرش باز کرد و با چشمی بسته فشارشان داد و همانطور شمرده لب زد: ببین دیگه داری رو اعصابم میری کم کم.... نزار اون روی سگم بالا بیاد....

آسمان کاغذها و باقی خرت و پرت‌های روی زمین را ریخت توی کوله و سرش را تکان داد: کی روی آدمیزادیتو دیدم که الان بخوای روی سگتو نشونم بدی.... متاسفم برا خودم واقعا.... هر بار دلم بیشتر از قبل ازت میشکنه....

بلند شد و کوله را انداخت روی شانه اش. چشمهای پرش را میخ کرد توی چشمهایش: تو هیچی برا من نداشتی.... همه ی تو جامونده تو آلمان.... همه ی گذشتت.... همه ی امروزت.... حتی فردات.... تو یه پوسته ی خشک و خالی با خودت آوردی که اون زنیکه با پوشال پرش کرد و تحویل من داد....

بغض به گلویش حمله ور شده بود. حرص داشت نفسش را میگرفت.

اتاق.... این اتاق لعنتی داشت لحظه به لحظه کوچکتر میشد.

یک قدم به سمت آسمان برداشت. شانه اش را کشید سمت خودش و با خشونت تکانش داد. دیو وحشی گری دوباره در درونش بیدار شده بود. خودش اینرا خوب میدانست: آره تو راس میگی.... همه ی وجود من مونده تو آلمان.... همه ی احساسم.... همه ی عشقم.... همه ی زندگیم.... مَث تو که مونده تو اون قبرستون لعنتی....

اشکش با فریادی که زد روی صورتش چکید. مشتش زد روی قلبش و از خودش دور کرد: قبرستون من اینجا ست.... قبرستون من این خونه ست.... تویی که منو روزی هزار بار

کشتی...تویی که زنده زنده تو این خونه... تو این اتاق چالم کردی...توئی که دنیا رو برام آخرتش کردی...تویی که هنوزم معنی زن و زندگی رو نفهمیدی...

بازویش را رها کرد و گذاشت کوله بیفتد کف اتاق: کجای زندگیمون با من بودی...من چی بودم واست مهرباد...من فقط ازت خواستم با من روباشی تو همون ویلای خراب شده قسمت دادم ...گفتم من یه بار به بدترین شکل ممکن شکستم...دیگه توان دوباره ریختنو ندارم...ولی تو...

داشت گریه میکرد و اشکهای چشمش رسیده بودند تا پای لبهایش. به صورتش نگاه کرد. حالا دیگر آن لکه های سرخ رنگ میان قرمزی گونه های خیسش به چشم نمی آمدند.

بی تاب و توان نشست روی تخت . بینی اش را بالا کشید و با پر آویزان شال زیر چشمش را پاک کرد: تو نتونستی مهرباد...تو تکیه گاه محکمی نبودی...نتونستی به قولت وفا کنی...تو به وقتش فقط خوب حرف زدنی بلدی... فقط وعده و وعیدای قشنگ میدی...فقط پول خرج کردنو یاد گرفتی...ولی پای عمل که میرسی...

باقی جمله اش را رها کرد و سرش را به انکار تکان داد.

مشتش را محکم فشرد. نگاه تار و سیاهش داشت روی صورت او میگشت .

او هم داشت نگاهش میکرد..چشمهایش همیشه به وقت حرف زدن غم بزرگی را فریاد میزدند. هیچ وقت نپرسید چرا.

نشست کنارش روی تخت و سرش را میان دستهایش گرفت: اینجوری نگو...من همه ی احساسمو پات گذاشتم بی انصاف.

-آره همه ی احساساتو به جز صداقت....من ازت خواستم باهام صادق باشی....کار خیلی سختی بود؟

چشمهایش را دوخت به تیرگی کف پوشهای زیر پایش و زمزمه کرد:من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم.

صدای آسمان آنقدر آرام و سرد بود که خون میان رگهایش دلمه بست.

-پنهون کاری هم یه جور دروغه مهراد....منتهی رذیلانه ترش....میدونی بیشتر از چی میسوزم....اینکه حتی اندازه ی اون زن برات ارزش نداشتم....اونقد ازم دور بودی که الان حس میکنم یه غریبه کنارم نشست....نه کسیکه نزدیک یکسال باهاش زیر یه سقف سر کردم....دلیل اومدنم....دلیل موندم....دلیل دوباره رفتنم....همه ی زندگی منو ریختی جلو چشای اون زنه که بعد بیاد و اینجوری آتیش بندازه تو قلبم....

سرش را به صدای حق هقی که بلند شده بود چرخاند و به نیم رخ چشمهایش نگاه کرد.آرنجش روی زانو بود و کف دستش روی پیشانی. انگشتانش رفته بود میان موهایش و اشکش قطره قطره میچکید روی پائین.

-منو نمیخواستی...درست....ازم بدت می اومد اینم درست... ولی انصاف بود اینجوری خردم کنی...انصاف بود اینجوری با احساس من بازی به راه بندازین پدرو پسر...؟..انصاف نبود مهراد....هرجوری نگاه میکنم میبینم که قابل هضم نیس برام.

کف دستهایش را کشیدروی صورت وپیشانی و چشمهایش را پشت آن پنهان کرد.دلش نمیخواست سربالا بگیرد،که سرافکندگی بیشتر برازنده اش بود.

صدایش را از اعماق چاهی سیاه پیدا کرد: داری اشتباه میکنی، اونجوری نیست که برات تعریف کردن... من شاید با اجبار حاجی اومدم جلو... شاید از هدف حاجی خبر داشتم... ولی به همین قبله قسم داری اشتباه...

- آره... همه اشتباه میکنن... جز تو و اون پدرت... همه دروغ میگن جز تو و اون حاجی به اصطلاح محترم... تقصیر شما هانیست... تقصیر منه که همیشه جوری رفتار کردم که تصور کردین خرم نه یه آدم... نه یه زن....

بلند شد و انگشتش را گرفت به سمتش: ولی اون خری که داری میبینی فقط سایه ی خودته جناب مرادی... سایه ی خودتو حماقتات....

برگشت و برای برداشتن چمدان خم شد.

پلکهای مرطوبش را محکم فشرد و آستین بارانی او را چسبید و نگهش داشت: نرو... بزار حرف بزنیم... بزار توضیح بدم... بعد هرکاری خواستی ...

چرخید و سرش را تکان داد: چه توضیحی مهرباد... چه توضیحی عزیز من... مگه حرفی هم مونده... مگه باز چیز دیگه ای مونده که رو کنی برام... تموم نشد نمایشت...؟ میدونی چن ماهه داری بازیش میکنی... تورو نمیدونم ولی من دیگه خسته شدم... آخرشم خودم میبندم... اینجوری منصفانه تره.

کوله را انداخت روی دوشش و بی توجه به ملودی گوشی اش، چمدان را روی زمین کشید.

از جا پرید و با دو قدم خودش رابه در رساند.

- اینجوری نباید بزاری بری... هیچ کجای دنیا یه طرفه به قاضی نمیرن بی وجدان....

سرش راتیز چرخاند و باچشمهایی که آتش از میانش زبانه میکشید فریادزد: چطور وقتی تو برا خودت می بریدیو میدوختی وجدانی در کار نبود ...چطور اونموقع که با پدرت نشستی و واسه برگردوندن رستورانت رو سرنوشت من قمار کردی وجدانی در کار نبود....؟

کوله از شانه اش سر خورد وروی زمین افتاد.

اشکهایش سیل شد . جیغ کشید. بلند و سوزان:چطور وقتی هرشب وهرشب سرساعت ده زنگ میزدی که قرصاتو یادت نره عشقم به وجدانت فک نمیکردی....به احساس من فک نمیکردی....اونجا که با عشقت بچه پس مینداختی فکر وجدان نبودی...

قلبش انگار که از زدن ایستاد.نفسش میان سینه گره خورد .میان ناباوری خودش و فریادهای جگرسوز آسمان فقط توانست پلک به هم بزند.

- چطور اونجا که با دوس دخترت میرفتی مسافرت کیش وجدان یادت نیفتاد...نمیگفتی یه زن بدبختی دارم که به امید من پاشده اومده تو این خراب آباد...اون موقع که چپ و راست کشیده هاتو کوبیدی روصورتم....

طاقت بیشتر شکستن نداشت. توان بیشتر از این غرق شدن را نداشت.

پنجه اش را پشت سر او برد ولای موهایش بند کرد. دست دیگرش را روی دهانش فشردومیان چشمهای غصه دارو خیشش لب زد که:بسه...

سرش را با هر دودست میان سینه پنهان کرد و صدای زجه اش شد تکرار همین یک کلمه:بسه....بسه.

سرش را سمت سقف اتاق بلند کرد.دست روی پلکش کشید. کی خیس شده بودند؟

آسمان سرش را با تقلا از روی سینه اش کند. موهای آشفته اش آمده بود تا توی صورت و چسبیده بود به لبها و پیشانی خیشش.

برای دوباره به آغوش کشیدنش دست دراز کرد اما مقاومت او اجازه نداد.

با ضربه ای که به شانه اش کوبید هلش داد و کوله را روی بازویش بالا کشید.

دسته ی چمدان را قبل از رسیدن انگشتان آسمان چنگ زد و از زیر دست او کنار کشید: نرو آسمان... نرو عزیزم... بزار حرف بزنیم... گوش کن به من یه لحظه... خواهش میکنم...

صورتش را گرفت تا سمت خودش بچرخاند: ببین منو خانوم...

-ول کن مهرا... ول کن بزار برم به درد خودم بمیرم.

پنجه هایش را از پشت به شانه های آسمان گرفت. محکم فشرد. سرش را به سراو چسباند و شانه هایش از بغض لرزید: آخه تو نفس منی... نمیشه که بزارم نفسم بره...

برگشت و با چشمهای خیس از اشک عمیق و طولانی نگاهش کرد. بعد به آرامی زمزمه کرد: نفس آدمم بالاخره یه جایی میره و بر نمیگرده... اینو نمیدونستی؟

لبهایش را محکم روی هم فشار داد.

بازویش را گرفت و باز دوباره برش گرداند: تو گفتی... گفتی دوسم داری... همین امروز صبح... ینی... پس ینی دروغ بود همش؟

پلکهایش را بالا کشید. نگاهش همان بود. آکنده از محبتی زلال، گرم و بخشنده.

دست چپش را روی گونه اش گذاشت و با سرشست گوشه ی لبش را لمس کرد: دوست دارم.... حتی بیشتر از صبح... حتی بیشتر از دیشب.... بیشتر از یه ماه پیش.... بیشتر از همه ی روزایی که نگفتم دوست دارم....

پلک زد و اشکشان همزمان ریخت.

-هرروز بیشتر از روز قبل دوست دارم.... فردا که بیاد بیشتر از امروز میخوامت....

بغض صدایش شکست و تمام تنش را به لرزه انداخت: ولی... داری... میری... این چه جور.... دوس داشتنیه؟

-دوس داشتنم ربطی به رفتنم نداره.... آگه بمونم به هر جفتمون خیانت کردم.... هم خودم هم عشقم....

به چشمهایش نگاه کرد. شفاف تر از آن بودند که روی صداقتشان تردیدی داشته باشد. اما هنوز چیزی درونش بود که با حرفهای روی زبانش سر جنگ داشت.

یک قدم عقب رفت و با ناباوری سرش را تکان داد: باور نمیکنم.... باورم نمیشه...

عصب پای پلکش پرید: قسم بخور.... قسم بخور تا باورم بشه.

چشمهای بارانی اش را بلند کرد: به جون خودت دارم میرم.

انگار چاه عمیقی به یکباره زیر پاهایش دهان باز کرد و تمام وجودش را بلعید.

تنش سست شد و به در تکیه داد.

-حرف آخرته؟

حرف اول و آخرمه.

لبهای خیسش را به دهان کشید. سرش را آرام آرام تکان داد و انگشتش را بلند کرد: باشه برو... ولی اینو یادت باشه... پاتواز این در بیرون گذاشتی... دیگه حق برگشتن نداری... من آدم التماس کردن نیستم...

قلبش داشت پاره پاره میشد، با تمام اینها باز هم کوتاه نیامد: تو قاموس من خداحافظی فقط یه جواب داره... خوش اومدی...

به رفتنش نگاه کرد و قدمهای محکمش که کوچکترین تردیدی به خود راه نداد.

پشت سرش راه افتاد. رسیده بود به ورودی خانه.

دست توی کیفش کرد. ریموت و دسته کلید را گذاشت روی میز.

با کف دست روی چشمش کشید و سرش را صاف نگه داشت. صدایش بلند شد. بلندتر از همیشه و میان دیوارهای سفید خانه پیچید: اینبار دیگه حاجی ای هم نیست تا برت گردونه... میدونستی اینو؟

پاهایش بالاخره ایستاد. برگشت و به عادت همیشه از روی شانه با لبخندی تلخ نگاهش کرد: میدونم... منم آدم برگشتن نیستم... یادت که نرفته؟

چشمهایش را با درد بست و گوش داد به صدای بسته شدن در.

تمام شد.

رفت و همه چیز را هم با خودش برد.

به خودش نگاه کرد...

به خانه ی خالی نگاه کرد....

به در بسته نگاه کرد....

یکبار پشت همین درهای بسته به گردنش آویزان شده بود....

یکبار همینجا برایش قسم خورده بود که هیچ وقت ترکش نمیکند....

به کلیدهای خانه نگاه کرد و پلک زد. رفته بود؟

بی وزنی عجیبی به دست و پاهایش افتاده بود.

قدمهایش را کشان کشان برد سمت راه رو.... رفت به اتاق تاریک انتهایی....

پرده اش را کنار زد. تصویر دور شدن ماشین فرهاد سالاری میان موج آب شناور بود.

مردمکهایش چرخید.

عکسش افتاده بود روی تکه های سیاه شیشه ی پنجره....

به صدای دینگ دینگ آونگ ساعت... مچ دستش را بالا آورد.

واپسین روز بهمن ماه.... ساعت چهار عصر به وقت رفتن او....

لبخند تلخی لبهای خشکش را شکافت. رفتنش هم روی تقویم دلش ماندگار شد... درست مثل آمدنش.

چرخید و با قدمهایی آهسته رفت به اتاق مشترکشان.

نگاهش دور تا دور اتاق گشت.

از پنجره تا سقف....از پرده تا دیوار و ایستاد روی پاتختی....روی پاکت و پوشه ای که آنجا بود.

خم شد و پاکت کاهی را از روی پوشه برداشت. با صدای ریختن چیزی سرش پائین افتاد.

نگاهش ماند روی عکسهایی که پخش شده بودند کف اتاق.

پلکهایش را روی هم گذاشت.

تن بی رمقش عقب رفت و پلیور سرمه ای با خش خشی محو سر خوردروی دیوار .

زانوهایش خم شد و همانجا روی زمین نشست.

نزدیکترین عکس را برداشت. به مردمکهای خوشرنگ و درخشانش نگاه کرد و موهای بلند

طلایی که نسیم بهاری پریشانش کرده بود.

نیم تنه اش را چرخانده بود سمت دوربین.

کلاه حصیری لبه داری سرش بود و یک دستش را گذاشته بود روی آن و میخندید.

به چشمهایش نگاه کرد به آن همه طراوت....آن همه جوانی و سعی کرد صدایش را و

خنده هایش را به یاد بیاورد....اما نشد....نتوانست.

عکس بعدی را برداشت. باز هم نگاهش کرد.

رهايش کرد و تصویر بعدی....بعدی و بعدی.

دست توی جیب برد. فندک و پاکت سیاه سیگار را همراه هم بیرون کشید.

عکس را میان انگشتانش بالا آورد و فندک رازیرش گرفت و تق...

به لبخند روی عکس نگاه میکرد و تصاویر تکه تکه ای از زمان که میان شعله های آتش گر گرفته و مچاله میشدند.

عکس دیگری را برداشت. گرفت زیر شعله ی آتش و به خاکسترش نگاه کرد....
سرش را بالا گرفت.

خاطرات خاکستری و دود گرفته اش، پیش چشمهایش به پرواز در آمده بود....میرقصید و
میرقصید ومیرقصید.

سرش را کج کرد.پاکت سیگار را برداشت و ضرب زد روی انگشتش.نخی بیرون افتاد واز
دستش رها شد .

پنجه پایش را فشرد روی آن.

دومی را از پاکت بیرون کشید ومیان لبهایش روشن کرد.

پکی بلعید و ساعدش را روی زانو باز کرد.

نگاهش ماند روی دیوار روبه رو.

تمام این خانه ی سفید،سیاه به نظر میرسید.

همه چیز برایش رنگ باخته بود....

دنیا برایش مرده بود.

چشمهایش سوخت....

دودسیگار نگاهش را تار کرد....

میخواست برای او با همه فرق داشته باشد....

با تمام آدمهایی که قبل از خودش آمده بودند....

با تمام آدمهایی که قرار بود بعد از خودش بیایند.

گلویش تیر کشید....

دود به چشمهایش رسید....

گذشته پخش شده بود توی هوای اتاق و سنگینش کرده بود.... نگاه تارش رد تلخ زمان را گرفته بود و رهایش نمیکرد.

از گوشه ی پلکهایش سوز داغی سرازیر شد و کسی توی سرش صدایش زد "سیاه چشمون من...."

سرش گیج خورد....

صدای بی صدایش توی خانه پیچید و هی چرخید....

به دیوار خورد و برگشت....

به پنجره ها خورد و باز برگشت....

به سقف خورد و سرانجام روی سرش آوار شد.

فتیله ی روشن از لای انگشتانش رها شد....

درست مثل گذر زمانی که از لابه لای انگشتان حافظه اش سرازیر شده و رفته بود.

تمام سال را گذاشت پیش چشمهایش...

دست کشید به لحظه هایی که باهم و بدون هم سر کرده بودند....

به روزهای خوب انگشت شمار....

به دل کندنهای از سراجبار....

به دل شکستنهای....

به چشمهای اویی که نبود....

به اویی که نبود....

نبود....

سیگار سوم را به لب برد...سقف دهانش مزه ی خون میداد....

دلتنگی ریخت روی قلبش....

سرش را به دیوار تکیه داد.... نفس عمیقش را به دود سیگار سپرد.

چشمهایش تا جایی که کار میکرد فرو میرفت میان سیاهی....

"میدیدش که مچاله شده بود گوشه ی تخت دونفره ی ویلا....

مچاله شده بود درون خودش....میلرزید.

کف دستهایش را چسبانده بود روی دهانش تا صدای گریه اش در نیاید و تهدید کرده بود

که "اگه دستت به من برسه خودمو میکشم".

سرش را پرت کرده بود عقب و از ته دل قهقهه زده بود که "هیچ وقت از خودت نگذر

کوچولو"

پلکهای خیشش را بست....

کام عمیقی از سیگار گرفت....

"عسل چشمهایش غرق خون بود....بینی اش خون بود...."

رد خون رسیده بود تا گردنش....

صبح که نگاهش کرده بود ، صورتش کبود بود و لبهایش پاره پاره...."

فتیله را به نیمه نرسیده مچاله کرد روی کف پوشها و بعدی را روی لب گذاشت....رفت به دورترها....خیلی خیلی دورتر از فضای این اتاق مسموم...

"خوره ی عجیبی برای دیدنش داشت...."

تمام ساعات صبح را با خودش توی شرکت کلنجار رفته بود....عاقبت هم نشسته بود پشت فرمان و تا خود خانه تاخته بود....بعد هفته ها از پشت شیشه های ماشین دیده بودش....

درست پشت درهای حیاط....نمانده بود....پاروی گاز گذاشته و رفته بود...."

آرنجش را روی زانو گذاشت .سیگار را بالا آورد و به سرخی سوزانش نگاه کرد....

چشمهایش براق بود....

شبیه زبانه های همین آتش....

همین آتشی که نفهمید کی میان زندگی اش افتاد و خاکسترش کرد....

چشمهایش را بست....

انگشتان دستی رژه میرفت میان موهایش....

گذاشت همانجا بماند....

نفس گرمی پاشیده شد روی گونه اش....

از خود جدایش نکرد و اجازه داد کنار گوشش بخندد....درست مثل شب قبل....

"ستاره ی من میشی؟"

لبخند زد....

لبهایش روی هم لغزیدند....

بغضهای کهنه ،همه حرف شدند و سکوت اتاق را شکستند :ستاره ت شدم....ولی یه ستاره ی بی آسمون.

صدای تلفن قطع نمیشد...

سرش سنگین بود....رگ گردنش خشک....

درد مثل زهر سیالی ریخته بود به تنش و تمام رگ و پی اش را طی میکرد....

بازویش را حلقه کرد دور بالش و کشید روی صورتش و چرخید .

صدای زنگ مغزش را داشت سوراخ میکرد....

بالش را بیشتر فشار داد....

تماس رفت روی پیغام گیر و صدای زمخت و گرفته ی حاجی پیچید لابه لای اتاقهای خانه که "مادرت به هوش نیامده.... که محبوبه دوروز است چشمهایش را باز نکرده.... که دکتر واعضیان هر بار با دیدنش سرش را با تاسف تکان تکان میدهد...."

مشتش گوشه ی بالش را چنگ زد....

کسی انگار جگرش را خراش میداد....

سوز به چشمهایش ریخت....

اشک جوشد و بالش بنفش را تیره کرد....

برگشت و چشمهایش را چرخاند روبه چراغ....

آتشی که از روز قبل به قلبش ریخته بود ،حالا تمام تنش را گرفته ومیسوزاند...

انگار که تب ثابتی افتاده بود به جانش که قصد قطع شدن نداشت....

سرفه کرد...بلند و خشک....

کسی دست روی زنگ در گذاشته بود و برنمی داشت....

پلکهایش را بست....

پلکهایش را روی تمام دنیا بست وخیال او را تا اتاق کشید....خیال او را تاروی تخت تامیان

سینه اش کشید وفکر کرد که حالا چند کیلومتر دوراست؟

هشتاد کیلومتر؟

صد کیلومتر؟

صد و هشتاد کیلومتر دور شده بود و انگار که دنیایی میانشان فاصله بود.

صدای زنگ لحظه ای قطع نمیشد....کسی انگار که با مشیت و لگد افتاده بود به جان درهای حیاط....

تلفن دوباره جیغ کشید و هوای خانه را شکافت.

به زحمت کمرش را از روی تشک کند.

سرش دوباره به دوران افتاد....

مردمکهایش را میان کاسه ی چشم سمت ساعت دیواری چرخاند. جفت عقربه ها رو عدد دوازده جا خوش کرده بودند.

سعی کرد لحظات خواب و بیداری اش را کنار هم بچیند ،اما نتوانست.

کف پاهایش را روی کف پوشها گذاشت .

پیراهنش افتاده بود زیر پایش....

صدای منقطع زنگ در، حالا به صوتی ممتد و گوشخراش تبدیل شده بود.

بلند شد. دست به دیوار گرفت و افتان و خیزان رفت سمت آیفون.

سرش را بلند کرد .

چشمهایش باریک شد....

صورت حامد نشسته بود روی صفحه ی مانیتور .

نفسهایش قدرت بیشتری گرفت....

مغزش هوشیار شد.

دستش روی شاسی زنگ کوبید و فشارش داد.

سرش را تکان داد و پورخند زد: بیا بالا داداش... بیا بالا رفیق... بیا بالا شیطان زندگی من.

صدای دویدنهایی پیچید توی راه پله.

سرش را از روی آیفون کند و تکانی به پاهایش داد.

با تکان خوردن دستگیره بازش کرد و قبل از آنکه مهلتی به حامد بدهد، مشتش را بالا برد و با همه ی قدرتش کوبید روی استخوان بینی حامد.

بلافاصله خون از بینی اش باز شد.

یقه ی کاپشنش را نگه داشت. بلندش کرد و از لای دندانهایش غرید: این به خاطر همه ی خوبیایی که در حق توی دیو تو اون زن پتیاره کردم....

دست حامد برای دفاع رفت بالا. خواست حرفی بزند که فرصت نداد.

یک قدم جلوتر رفت و مشت دومش را هم نشانده توی صورتش. اینبار پای چشمش و فریاد کشید: اینم به خاطر نامردیایی که تو و اون زن بیشرافت در حق من کردین....

یقه ی حامد را با ضرب رها کرد. کمرش کوبیده شد به نرده ها و خم شد روی زانو.

هیچ حرفی نزد. حتی آخ و ناله ای هم نکرد. دستش را گرفته بود روی صورتش. چند قطره خون از لای انگشتانش افتاد روی سنگهای خاکستری پاگرد.

نفس نفس زنان تا داخل نشیمن عقب رفت و خودش را انداخت روی راحتی و سرش را محکم چسبید.

صدای ناله وار حامد آمد: مهر اااا... داداش...؟

انگشتانش میان موهایش جمع شد... کشید... محکم کشید.

-داداش... به جون خودت... من از... چیزی خبر نداشتم...

هیچ کس از چیچ چیز خبر نداشت، اما همین بیخبری زندگی اش را برباد فنا داده بود.

همین بیخبری دنیایش را عاقبت سوزانده بود.

-به قران... به اون خدایی که میپرستیش... من هیچی نمیدونستم.

حالت تهوعش بیشتر شد... معده خالی اش دوباره موج گرفت.

چشمهایی که دیدنشان نیاز شب و روزش بود، حالا نبود...

نفسهایی که بودنش بسته ی جانش بود... حالا نبود...

و حامد آمده بود تا این نبودنها را توجیه کند؟

-اگه دیروز... اون شاهین بی ناموسم ... نمیدیدم

...هنوزم از هیچی... خبر نداشتم....

سرفه ای کرد. صدایش و نفسهای خس افتاده اش اینبار نزدیکتر شد.

-دیروز اتفاقی ... تو پمپ بنزین دیدمش ... خودش صدام زد... گفت... گفتش...

پلکهای سنگینش را آرام آرام بالا کشید و به حامد نگاه کرد و پیریدگی رنگ صورت به خون نشسته اش .

تکیه داده بود به در باز و انگشتانش را فشرده بود گوشه ی لب پاره اش. یک لایه خون سرخ رنگ از پای بینی تا زیر چانه اش کشیده شده و روی گردنش ریخته بود.

ابروهایش جمع شد حین حرف زدن: میگفت....اون شیطان رجیم....سوزانو میگفت....میگفت با حاجی دستشون....تو یه کاسه ست.....با حاجی طی کرده

بوده که تو هوای حساب بانکی منو داشته باش....منم هوای زندگی پسرتو....سوزان خودش اینارو به شاهین...گفته بوده....همون موقع که واسه تو دلبری میکرد و روح و روانتو بازی میداد....با اون بی غیرتم

باقی جمله اش را با فحش رکیکی که زیر لب گفت،رها کرد.خودش را انداخت روی نزدیکترین راحتی و گردنش را بلند کرد.

با آستین کاپشن کشید زیر بینی اش و آخ خفه ای گفت:شاهین میگفت....رفتم دم....شرکت...گفتش رفتم به پسر حاجی حالی کنم حواسش به این افریته باشه ...گفت

دوانگشتش را زیر بینی اش فشار داد .چشم بست وانگار برای خودش زمزمه کرد: زن احمق منم....عقل نداشتشو داده دست اون بی همه چیز...

سرش را تکیه داد به پشتی راحتی و آرام آرام تکان داد.

چرا هیچ چیز این زندگی سر جایش خودش قرار نگرفت؟

آن روی خوشی که همه از آن دم میزدند،کجا بود که هرگز نتوانسته بود ببیندش؟

پدرش....هم خورش....پاره ی تنش....

مردی که باید پناهش میشد....بی پناهش کرده بود....

مردی که باید سایه ی سرش میشد....

بی آشیانش کرده بود....

لعنت....

لعنت به این روزگار....

که تمام زخم هایش را از خودی خورده بود.

-دیروز زدمش....

با صدای گریان حامد نگاهش را چرخاند و داد به او.

-وقتی اینارو از شاهین شنیدم یه راست رفتم خونه....تا خواست حرف بزنه...یکی خوابوندم

دم گوشش...تا خود صب به خودش پیچید و زار زد....

گفت و خم شد و پشت دستهایش به هق هق افتاد:باورت میشه....من....من رو آزیتا دست

بلند کردم....منی که تا حالا انگشتم بهش نخورده بود....زن حاملمو....چنان زدم که دکتر

گفت پرده ی گوشش پاره شده....

صدای ناله ی حامد آمد. اینبار "آخ" بلندتری گفت:فک کنم شکوندیش این لامصبو....

پوزخندی به نگاه خیره و خیس حامد زد که بینی متورمش را چسبیده بود.

ایستاد. نفس بلندی کشید و رفت سمت اتاق .

صدای نگران حامد از پشت سر نزدیک شد: مهراد...

جوابش را که نداد شانه اش عقب کشیده شد: خانومت...؟

نگاه پرسشگر حامد روی درو دیوار خانه چرخید. اینبار با چشمهایش پرسید.

دست حامد را با کراهت از روی شانه اش گرفت و پائین انداخت: برو... برو پی زن و زندگیت... تودیکه حماقت منو تکرار نکن...

حامد بینی اش را بالا کشید و دنبالش تا اتاق آمد: هر کاری بگی میکنم... میرم با خانومت... حرف میزنم... میرم بهش میگم همه چیو... آذیتارم میبرم... اون افریته روهم از زیر سنگم که شده پیداش میکنم... نمیدونم کجا گم و گور کرده خودشو...

پوزخندی به توهمات حامد زد.

رفت توی اتاق و در را محکم به هم کوبید و صورت سرخ و پریشان حامد را پشت آن جا گذاشت

حامد کوبید به در: مهراد... چون داداش واکن این درو... نزنه به سرت یه وخ... مهراد؟

لبخند تلخی زد و برای خودش سر تکان داد: آدم پاک باخته خطری نداره... تنها خطرش یه تیغه و یه شاهرگ بی مصرف.

نگاهش روی زمین چرخید.

روی ته سیگارهای ناتمام...

روی تصاویر سوخته...

فندکی که مانده بود روی زمین....

گوشی خاموش که افتاده بود آن طرفتر...

وزندگی تکه تکه ای که شبیه جسدی پوسیده، جا مانده بود روی دستهایش.

خیره شده بود به انگشتان پر چین و شکن مادرش....

و جای کبودیهای پررنگی که نشسته بود روی بازو و پشت دستهایش.

صدای صحبت‌های آرام دکتر واعضیان و گریه ی آهسته ی تابان از بیرون اتاق داشت می آمد.

تمام این دوروز بعد آمدنش را، روی صندلیهای انتظار سر کرده بود.

چشمهایش را بلند کرد...

نگاهش از روی سیم‌های سرخ و سیاه و سفید متصل به قفسه ی سینه ی مادرش گذشت و رفت روی صورتش....

لب‌های نیمه باز و بی رنگ. شلنگ شفاف و باند سفید پهنی که دو سمت دهانش چسبانده شده بود .

کسی انگار یک مشت خرده شیشه به چشمهایش پاشیده بود.

توان باز نگه داشتندشان را نداشت.

انگشتان سردش گوشه ی آستین پیراهن سفیدش را چنگ زد.

کاش زمان فرصت بازگشت میداد.

کاش زندگی از جایی که ایستاده بود، دوباره به حرکت می افتاد.

پلک زد. اشک به چشمهایش افتاد.

صدای خنده های مهربان مادرش ، گوشهایش را نوازش کرد.

نشسته بود لب حوض و سبد تربچه های قرمز مانده بود روی دامنش.

نشسته بود آنجا و دسته گلهای مریم رابا عشق بو میکشیدو سفارش میکرد که یکی لنگه

ی همین را هم برای آسمان بخرد...

گلویش داشت پاره میشد از فشار بغض.

چشمهایش داشت کور میشد.

دست به گلویش انداخت و حنجره اش را فشرد.

یاد حرفهای دکتر افتاد.....

روزی روی راحتی های چرم سیاه دفتر بیمارستان نشسته بود....شانه به شانه ی حاجی.... و

فقط صدای دکتر را شنیده بود...

از خونریزی شدید بعد عمل میگفت که قصد بند آمدن نداشت....

از خطر مدیا ستینیت....خطر تامپونادقلبی....

هیچ چیز نفهمیده بود....نه از نگاه دکتر....نه از آن اصطلاحات لعنتی که اسمشان را برده بود.

تنها به یک چیز فکر کرده بود.

به دل کندن از دستهای مادرش....

پیشانی اش را روی دستهای سرد او گذاشت. چشم بست و بغضش را با بیصدا ترین صدای ممکن شکست: پاشو مامان.... پاشو تابان اومده.

پایش را کوبید روی ترمز .

همانجا پشت سر ماشین حاجی نگه داشت و پیاده شد.

ایستاد پشت در.

کلید انداخت.... شاید برای آخرین بار.

در را باز کرد.

نگاهش را بالا گرفت. مقصد چشمهای منتظرش پشت همان پنجره های هشت ضلعی بود.

جایی که روزها بود سایه ی نگاه گرم مادرش را به خود ندیده بود..

با قدمهایی بلند و آرام حیاط زمستان زده را طی کرد.

از روی برگهای پوسیده و خیس درخت انجیر پیر که سنگفرشها را پوشانده بودند گذشت.

خالی بود از اضطراب....

تهی شده بود از هر حسی جز از کینه.... جز از نفرت...

پله هارا دوتا یکی کرد. کفشهایش را کند.

در ورودی دو لای بزرگ را هل داد.

چلچراغها خاموش بودند و سکوتی سهمگین روی تمام خانه سایه انداخته بود.

صدایی جز تیک تاک ساعت روی دیوار نبود.

پتویی گلداز روی کاناپه ی سه نفره افتاده بود.

چمدان سیاهی گوشه ی هال با دری باز رها شده بود. لباسهای تابان را میان آن شناخت.

خانه خالی شده بود....

از عطر نفسهای مادرش.....

از صدای قدمهای لنگان مادرش....

راهش را کج کرد به طرف خوابها. به سمت اتاق کار حاجی.

دومین در از راست...

دستگیره را گرفت و یک ضرب بازش کرد.

نگاه حاجی از روی زمین کنده شد.

نشسته بود روی صندلی لهستانی مخصوصش و به آرامی تاب میخورد روی آن.

چشمهای قرمزش با تمایینه بالا آمد و دوخته شد توی صورتش.

چند ثانیه خیره نگاهش کرد بعد دوباره برگشت به همان نقطه ی قبلی. روی گلهای قالی

دستبافت زیر پایش.

یک قدم نزدیکتر شد.

صدای قلبش را میشنید که بلندتر شد.

انقباض ششهایش را حس کرد و دم و بازدمی که تنگ تر شد.

نگاهش روی حاجی مانده بود.

تصویر بی جان مادرش پیش چشمش زنده شد.

تصویر رگهای کبود و چشمهای بسته اش.

یک قدم به میز نزدیک شد.

صندلی حاجی از حرکت ایستاد.

دست روی گوشی تلفن گذاشت.

تمام رگهای تنش انگار به یکباره منفجر شد. گوشی را بلند کرد و کوبید روی زمین.

تکه هایش هزار تکه شد و به اطراف پرتاب شد.

چرخید. لبتاب مشکی را برداشت و کوبید به دیوار و فریاد زد: لعنت به تو....

صدای جیغ تابان توی اتاق پیچید.

گلدان چینی بزرگ را از گوشه ی اتاق برداشت و روی شیشه ی میز خردش کرد: لعنت به تو

حاجی مات و مبهوت ایستاده بود و نگاهش میکرد.

دستهایش را به لب میز گرفت و به حرکتی واژگونش کرد. باز فریاد کشید: لعنت به توی پست فطرت ...

تابان با وحشت جیغ میزد.

دستهایش را از پشت انداخته بود دور کمرش و التماسش میکرد.

-مهر اااا داد... دادااا اش....

به حرکتی دست های تابان را از دورش آزاد کرد. هلش داد روی زمین .

مشتش را روی شیشه ی کتابخانه کوبید... یکبار... دوبار... آنقدر که

صدای ترک خوردن استخوانش را شنید... آنقدر که خونش شیشه هارا رنگ زد.

حاجی همانطور بهت زده و ترسیده دستهایش را بالا برد: آروم باش....

طنین عربده اش حنجره اش را پاره کرد: آروم باشم؟

با حرکتی تمام کتابهارا روی زمین ریخت و عربده زد: آتشت میزنم... حاجی... امروز... یا خودمو میکشم... یا تورو....

ساعت ایستاده ی گوشه ی دیوار را انداخت روی زمین و تکه تکه اش کرد: میکشم... خودمو... تا از دست... این زندگی... راحت شم.

یک دست حاجی قفسه ی سینه اش را چسبیده بود یک دستش لبه صندلی را: پسر... نکن اینکارارو... درستش میکنم...

نفس نفس زنان هجوم برد سمت حاجی و یقه ی پیراهنش را چسبید و تکانش داد: درستش میکنی..؟

تابان حق حق کنان و چهار دست و پا افتاده بود به پایش و زانوهایش را نگه داشته بود و جیغ میزد: مهراد... بیا... منو بکش....

حاجی را وحشیانه تکان داد و داد زد: برگردون... مادرمو برش گردون....

چشمهایش آتش گرفت. لحظه ی رفتن آسمان و بسته شدن درپیش چشمش زنده شد.

یقه ی حاجی را میان مشتش مچاله کرد و با قدرت بیشتری تکان داد: زنمو... برگردون....

نعره ی جگر خراشی کشید: زندگیمو... برگردون... عشقمو برگردون....

بغضش منفجر شد: نفسامو برگردون.

چشمهای سرخ حاجی درخشید.

با نفرت پرتش کرد روی تکه های شکسته .

صندلی اش را برداشت. بلند کرد و کوبید توی پنجره ها.

تابان خم شده بود روی حاجی و شانه هایش را چسبیده بود و داشت زجه میزد: مهراد... بیا....

رفت سمت در

مشت خونی و خرد شده اش را کوبید به صفحه ی چوبی آن.....

نه یکبار... نه دوبار... صدبار... هزار بار....

آنقدر که از شدت درد بیحس شد ولی آتش درونش خاموش نشد.

جگرش خون بود...دستهای این مرد داغ بزرگی روی قلبش زده بود.

تابان شانه هایش را، بازوهایش را چسبیده بود .

چرخید و دستش را کوبید روی قفسه ی سینه ی او.

"آخ" بلندی گفت و نشست روی زمین.

حاجی دست روی پیشانی اش گذاشته بود و شانه هایش میلرزید.

سرش را تکیه داد به ستون کنار اتاق و بی حال و بی رمق افتاد پای آن .

تمام وجودش به پوچی رسیده بود.

تمام جوانی اش سوخته و ویران شده بود.

تابان سرش را گذاشته بود روی کتفش. دست دورش حلقه کرده بود و زار میزد.

از صدای گریه ی مظلومش و داداش داداش گفتنهایش قلبش آتش گرفت.

چرخید .دستهایش را از هم باز کرد.سرش را بغل گرفت و روی شانه های او، مثل کودکی

هایش هاهای گریه هایش را سرداد.

"یک ماه بعد"

"آسمان"

دست به جیب مانتوی ورزشی اش برد. دسته کلیدش را بیرون کشید و انداخت به قفل در.

پاروی موزائیکهای آب خورده گذاشت و نگاهش ماند روی بابا.

رفته بود توی باغچه و نشسته بود روی پا. جعبه های چوبی بنفشه کنار دستش بود و با بیلچه ی قدیمی اش افتاده بود به جان خاک.

هندزفری را از گوش بیرون کشید و موزیک را خاموش کرد.

به صدای پایش سربا بالا آمد. با دیدنش خطوط صورتش از هم باز شد و ابروهایش از پشت عینک رفت بالا: بهبهه دخمر ورزشکار بابا.... خسته نباشی.

بطری آب معدنی را گذاشت لب باغچه و با لبخند جفت شانه های بابا را گرفت و ماساژ داد: من یا شما؟؟؟

نگاهش را داد به جعبه و بنفشه ی های رنگارنگ که روی گلبرگهایشان قطرات ریزریز آب نشسته بود: چه خوشرنگ و خوشگلن اینا....

بابا با بیلچه کمی از خاک را زیرورو کرد. بوته ی سرخابی بنفشه را گذاشت داخل فرورفتگی و سرش را تکان داد: دوجعبه گرفتم.... یکی به نیت تو.... یکی مهتا.

نشست روی سنگ چین باغچه. سرش را کج کرد و نگاهش را داد به دستهای بابا و خرده سنگهای تزئینی سفید و زردی که با نهایت نظم و سلیقه، دورتادور بوته های بنفشه ریخته بود.

سربا زیر سنگینی نگاهش بالا آمد.

-بیرون چه خبر بابا...ساحل رفته بودی؟

بطری را گذاشت روی لب. ته مانده ی آبش را راهی گلو کرد و نفسی گرفت: ساحل خلوت بود...ولی خیابونا غلغله...تو پیاده روها جای سوزن انداختن نیست...همه جا چادرای مسافراست.

بابا سر شلنگ را کشید و دستهایش را گرفت زیر آب.

روی گلبرگهای بفشه آب پاشید و جعبه های خالی را کناری گذاشت.

نفس عمیقی کشید. نسیم ملایم اما سردی میوزید و از لابه لای شاخه های تازه جوانه زده ی درختان میگذشت. میپچید زیر بال گنجشکها و عطر بهار را پراکنده میکرد.

نگاهش توی حیاط چرخید.

پنجره ی نشیمن نیمه باز بود و پرده ی گیپور سفید زیر نجوای باد آرام آرام تاب میخورد.

-آسمان؟

با صدای بابا سرش را چرخاند و به دستی که به سمتش دراز شده بود نگاه کرد.

لبخند چشمهایش از همیشه گرمتر بود.

دستش را که به دست بابا سپرد، به یکباره کشیده شد میان آغوشش. بلند بلند خندید و سر روی سینه اش گذاشت.

دست بابا پیچید دور شانه هایش و راه افتاد سمت آلاچیق: میدونی دیشب کی بهم زنگ زده بود؟

به محض شنیدن این حرف تپش قلب گرفت و نفهمید چطور ته دلش به یکباره خالی شد.

مات و خاموش به صورت خونسرد بابا نگاه کرد .

یک دلش میگفت "مهراد" هزار دلش میگفت "امکان نداره".

ابروهایش به اخم نشست و نشست روی صندلی.

-حتی فکرشم نمیتونی بکنی

سرش را بالا کشید و به صورت بابا نگاه کرد. ذهنش به تکاپو افتاد.

با تابان که همین دوروز قبل صحبت کرده بود. گزینه ی مهراد هم با توجه به این لحن آرام بابا، خودبه خود منتفی میشد. ممکن بود هاله باشد یا حدید... یا مثلاً یکی از همکارانش توی بیمارستان.

لب پائینش برگشت.

گزینه ی آخر همان قدر که بی اهمیت بود ، مسخره هم به نظر می رسید.

-نمیدونم هاله....؟

-نواک.

چشمهایش گرد شد و دهانش با ناباوری تمام باز: کی....نواک؟

یاد همان شب آخر افتاد. صورت بارانی و چشمهای نگران و پرنورش.

صدای "شترق" سیلی حاجی ،توی گوشش زنگ زد.

زبان خشکش را به سختی تکان داد و صدایش را باز کرد: به شما زنگ زده بود؟

بابا دست به سینه شده بود و نگاهش میکرد.

جوری باختم و دقیق که مطمئنش کرد از جریان سیلی حاجی خبردار شده.

سرش را پائین انداخت و دندانهای درشت زیپ مانتو اش را به بازی گرفت.

آنروز که روی صندلیهای تریای بیمارستان نشسته و تا ساعتها با بابا حرف زده بود، نه از ماجرای رفتنش به رستوران چیزی گفته بود، نه از کبودی جای انگشتانی که مانده بود روی صورتش. سکوتی که باعث شده بود صدای فریاد بابارا برای اولین بار بشنود. جوری با خشم و غضب سرش داد زده بود که نگاه کنجکاو بقیه برگشته بود رویشان.

-می خوای بدونی چرا زنگ زده بود؟

نگاه گنگش را مستقیم دوخت به چشمهای بابا. واقعا هم میخواست علتش را بداند اما سوال بابا طعنه ای غیر مستقیم داشت.

اینکه متوجه حقیقت ماجرا شده و حالا بیشتر از آنکه بخواهد علت تماس نواک را توضیح دهد، منتظر شنیدن دلیل موجه دروغیست که گفته.

لبهایش را گزید و سرش را پائین انداخت: فقط رفتم بهش بگم که هیچ وقت نمیبخشم... خواستم بهش بگم که چقدر ازش متنفرم.... میخواستم بهش بفهمونم، کسی که از دست داده اونه..... نه من.

نگاه بابا دوباره رنگ شماتت گرفت. درست مثل همان روز. سری تکان داد و نفس پرصدایی کشید: کار درستی نکردی بابا... میدونی چرا... چون کسی که نخواست بفهمه... همه ی دنیا هم بیاد نمیتونه قانعش کنه....

گردنش را صاف نگه داشت و با لحنی جدی تر از قبل به حرف آمد: من فکر میکردم قرمزی صورتت کار مهربانه... هرچند که تو انکارش کردی ولی تقریباً مطمئن بودم کار خودشه... مخصوصاً وقتی دیدم تو حیاط بیمارستان اونجوری مچتو گرفته و داره باهات دعوا میکنه... حالم به قدری بد بود که میخواستم همونجا گردنشو بشکنم... فقط خدا میدونه که چطور تونستم خودمو کنترل کنم و حرفی نزنم...

لبهایش را اسیر دندان کرد و با ناراحتی زل زد به بوته های سبز شده ی محمدی و زنبور سیاهی که لابه لای برگهایش وزوز میکرد.

-تا اینکه دیشب نوک بهم زنگ زد... ظاهراً وقتی تو دفتر حاجی بودی اونم تو کری دور بوده... حرفای حاجی رو شنیده و فهمیده که دست روت بلند کرده... بعدم با حاجی سر تو بحثش شده و بعدم اخراج شده و خلاصه دعوا و پاسگاه و پلیس و باقی قضایا... مهربانم خبردار شده که پدر محترمش چه دسته گلی به آب داده...

نفس عمیقی کشید و هوای تازه ی صبح را به ریه هایش فرستاد.

همه چیز گذشته و دنیا به طرز خنده داری، بیرحم بود.

نه زمان به عقب باز میگشت. نه فرصتهای سوخته دوباره، سبز میشدند.

بابا همه چیز را فهمیده بود. همان روزی که زنگ زده و خبر آمدنش را داده بود. از دسیسه ی حاجی و ساجدی گرفته تا ماجرای آسیب دیدن دستش.

همه را هم به لطف همان زن صیغه ای، که به دفتر بابا زنگ زده و خودش را نامزد مهربان معرفی کرده بود. حالا هم که ماجرای حاجی.

از تنها چیزی که خبر نداشت قضیه ی ویلا بود و آن چند ماه نخست جهنمی که توی آن خانه گذرانده بود که حالا شبیه رازی سیاه برای همیشه درون سینه اش چال شده بود.

صدای غمگین و لحن سرزنش بار بابا دوباره حواسش را به حیاط برگرداند

-تو نباید به ما میگفتی بابا....؟من باید از اینو اون میشنیدم که تو زندگی تو چه خبر بوده....یعنی تو اینقدر بی کس و کار بودی....

سرش را به آرامی تکان داد:خدا منو لعنت کنه خدا لعنتم کنه که خودم باعث شدم....من بهت اصرار کردم که قبول کنی...من ازت خواستم به تصمیم من اعتماد کنی....من گفتم یه فرصت دوباره به خودت بدی....

بعد انگار که داشت برای خودش زمزمه میکرد ،صدای آهسته اش میان گوشش نشست:کی فکرشو میکرد حاج مرادی....همون حاج مرادی آبروداری که همه به اسمش قسم میخوردن بخواد با بچه ی من اینجوری تا کنه....بد کرد....خیلی بد کرد...همه به خودش هم به بچه هاش....اون خدایامرزم دق داد بالاخره....

بینی اش چین خورد و چشمهایش گرم شد.

خدایامرزم....هجده روزاز رفتن حاج خانوم میگذشت.

هجده روز بود که شده بود خدایامرزم.

هجده روز بود که از روی تخت سفید بیمارستان پرکشیده و برای همیشه تنهایشان گذاشته بود.

چشمهای نگرانش، حتی یک آن از حافظه اش پاک نمیشد و تمام آن حرفهایی که دم آخر زده بود.

یاد تماس تلفنی بابا به حاجی افتاد و درگیری لفظی شدیدی که برسر ماجرای رستوران میانشان پیش آمده بود. درگیری ای که درنهایت از رفتن به مراسم خاکسپاری حاج خانوم محرومشان کرده بود.

با نوک انگشت نم گوشه ی پلکش را پاک کرد و نفشش را بالا کشید.

صدای آهسته ی بابا آمد و سوالی که با نگرانی خاص خودش پرسید: تو از جریان اون زنه خبر داشتی؟

زبانش بند آمد.

نگاهش را از روی باغچه ی سبز شده کند و داد به نیم رخ بابا که حس میکرد دیگر آن آرامش دقایق قبل را ندارد.

با سکوتش سر بابا هم چرخید به طرفش.

نگاهش را دزدید. رو گرفت و لبهایش را به دهان کشید: خودش بهم همه چیزو تعریف کرد... از اینکه چه اتفاقی براش تو آلمان افتاد... از حال بد روانیش ... از اومدنش به ایران... اقامتش تو کیش و ارتباطش با روانشناسی که درنهایت تبدیل شد...

صدای پوزخند بابا باعث شد باقی جمله اش را بی هیچ فکری رها کند.

خوبه حداقل اونقدری جربزه داشته که خودش بیاد و حقیقتو بهت بگه...

دست به سینه شد و اخمهایش را بیشتر به هم پیچید: با توجه به شناختی که ازت دارم... تعجب میکنم چطور تونستی قبول کنی... چون اون خانوم حرفهای جالبی به من نزد....

سرش را بلند کرد و بی هیچ تردیدی به چشمهای بابا زل زد: هر حرفی که به شما زده... مطمئن باشین به منم زده... نمیگم برام بودن تو اون شرایط راحت بود... تا مدتها حس سرخوردگی و حقارت داشتم... ولی میدونی بابا... مهران هر بدی ای ام که داشت... اهل دروغ گفتن نبود... آدم زیر قولش زدن نبود... هر حرفی که به من زد... پاش موند....

چقدر زود "ماضی" شده بودند برای هم... چقدر زود، "دیر" کرده بودند.

دلتنگی شبیه کوهی بزرگ، روی قلبش فشرده میشد.

پلکهای داغش، سوخت و اشک به یکباره از چشمهایش سرازیر شد.

دست زیر چشمش که گذاشت، سرش کشیده شد به آغوش بابا و همین هم گریه اش را گرمتر کرد.

-گریه نکن بابا... گریه نکن... میدونی که طاقت اشکاتونو ندارم.

سرش فشرده شد و موهایش اسیر انگشتان بابا: دنیارو جهنم میکنم برای کسی که بخواد دست رو بچه ی من بلند کنه... جهنمو به دنیاش میارم... تو فقط صبر کنو ببین... مگه مملکت بی قانونه؟... حساب اون ساجدی کلاشم میزارم دستش... بلایی به سرش بیارم که مرغای آسمون به حالش زار بززن... جعل سند میکنه برام بی دین پست فطرت....

بابا سرش را از سینه جدا کرد . دستش را روی اشکهایش کشید. به خیزی انگشتانش جور خاصی نگاه کرد بعد لبخند جالبی زد. لبخندی که هرگز روی صورتش ندیده بود: گریه ی چیه این بابا...هان؟

گوشه ی شال را زیر بینی اش کشید و سرش را بالا انداخت.

بابا داشت آهسته میخندید و میان بازوهایش فشارش میداد: دختر به این گندگی ...هنوزم که هنوزه داری با سر جواب میدی...اون زبون شیش متریتو چیکارش کردی پس...؟

با همان چشمهای خیس خندید و نگاهش را دوخت به رقص آرام شاخه های بید در باد.

آفتاب سرد و کم جان واپسین روز اسفند ماه از پشت دیوارهای حیاط تیغه کشیده بود روی چشمهایش.

صدای باد می آمد و غرش امواج طوفانی که فضا را پر کرده بودند.

پلک زد و گوش سپرد به ضرباهنگ آرام و منظم قلب بابا.

-قصه ی کوه قافو شنیدی بابا...؟

به آرامی لب زد: همون قصه ی سیمرغو میگین؟

-آره...قصه ی سرمنزل سیمرغ و قله ی قاف...قصه ی هفت وادی حقیقت....

بابا منتظر جوابش نماند و آرام آرام شروع کرد به تاب دادنش. درست مثل شبهای کودکی که از درد دوری آغوش مادر، سراز رختخواب بابا در می آورد و همراه جادوی صدای مهربانش، سفر میکرد به دل سرزمینهای دور و افسانه ای.

-میگن کوه قاف کوهیه که دورتادور زمین کشیده شده و جنششم از زبرجده...خورشید هرروزازاون طلوع وهر شب غروب میکنه...رنگ آسمونم از انعکاس همونه...میگن فاصله قله ی این کوه تا آسمون به اندازه ی قامت آدمیزاده....

بابا نفسی تازه کرد و روی سرش را بوسید.

-همه ی سعی سالک رسیدن به قله ی این کوهه...ولی خوب...گذشتن از عتاب صعب، کار راحتی نیست...باید همراه خضر باشی و دل و جونتو بدی به هدهد سلیمان...که روال عشق و طلب حقیقت ،به رفتنه بابا...اونی میتونه به قله برسه که پا تو وادی صعب بزاره....

فشار بازوهای بابا بیشتر شد.داشت به آرامی برایش زمزمه میکرد که:

"کس درین وادی به جز آتش مباد..."

وان که آتش نیست،عیشش خوش مباد

عاشق آن باشد که چون آتش بود

گرم رو،سوزنده و سرکش بود"

بابا برایش شعر را نخوانده بود ،که بیشتر، کلماتش را معنا کرده بود.که انگار داشت راهی را پیش پایش می کشید.

سراز روی قلبش جدا کرد و نگاهش را داد به آن دوردستهاو کوه های پربرفی که از میان غبار نرم مه دیده میشدند.

دلش میخواست برای بابا حرف بزند. دوست داشت برای یکبار هم که شده این قفس نفرینی را بشکند و خود حقیقی اش را رها کند. بس بود هرچقدر که سکوت کرده و پرو بال بسته بود، حالا که دیگر هیچ چیزی هم برای پنهان کردن نداشت.

من زود میگذرم بابا... از همه چی... از دوست داشتن... از نفرت... از عشق... از خودم... حتی از آدما... خیلی بده... میدونم اینو... همه ی فکر شده این که چه جوری بهتر از اینی باشم که هستم... فکرم شده خواستن چیزایی که یه روز داشتم و حالا ندارمشون... شده خواستن یه زندگی امن... یه چهار دیواری که مال خودم باشه... یه مردی که حمایت کنه.

نگاهش را چرخاند و چشم دوخت به چشمهای روشن بابا. چشمهایی که خودش را میان آنها میدید و تمام این راه هایی که به درست یا غلط پادر آنها گذاشته بود.

درسته خیلی جاها بهم تلخ گذشت... درسته که این زندگی خیلی نقطه های سیاه رو قلبم گذاشت... ولی درنهایت چیزی رو بهم داد که همیشه دنبالش بودم... کسی که تونست منو با اون قلب و روح داغون... با اون تن شکسته... از گذشته ی سیاهم بکنه و به زندگی و به خودش وصل کنه...

نگاه مهربان بابا میان دو چشمش میدوید. نگاهی که غم و شادی را به یک اندازه به قلبش روانه میکرد.

نگاهی که هرگز تردید به آن راه نداشت. نگاهی که امروز، برقی داشت که از همیشه مهربانترش کرده بود.

دست گرم بابا روی دستش نشست و انگشتانش را پنهان کرد: همه ی اینارو میدونم بابا... من تورو بهتر از خودت میشناسم... برای همین که باتو بیشتر از مهتا حرف میزنم... واسه همین

که انتخابو همیشه به خودت واگذار کردم... ولی مهتا نه... مهتا باید تو عمل انجام شده قرار بگیری... برای مهتا، بهتر این بوده که برایش تصمیم گرفته بشه...

بابا دوباره شانه هایش را بغل کرد و به سینه اش تکیه داد: تو زندگی عاقلانه تصمیم گرفتن خیلی دشواره بابا... مخصوصا اونجا که حس میکنی حق بزرگی ازت گرفته شده و بدی دیدی... امکان نداره کسی بدون اینکه به احساسات خودش ضربه بزنه، بهت بدی کنه... پس سعی کن کاری رو انجام بدی که بهت حس خوبی میده... خوب بودن تا ابد برنده ست بابا... همین که به نفرو به عذاب وجدان بندازی برایش بدترین مجازاته.

کمی از بابا فاصله گرفت و لبخند تلخی زد: به شرطی که اون آدم چیزی بنام وجدان داشته باشه.

دست بابا روی شانه اش نشست و فشار آرامی داد: وجدان تو وجود همه ی آدمها هست... منتهی مال یه عده آگاه و بیداره... مال یه عده هم نه...

کف هر دودستش را به زانو زد و ایستاد: ولی یادت باشه اینو... آدمها همیشه یه جور نمی مونن... بعضی وقتا زندگی دوره های تازه ای براشون باز میکنه که نتیجه ی تغییر تفکراتشونه... درسته که به این راحتی دست از سر حاج مرادی برنمیدارم... ولی امیدوارم یه روز به جایی برسه که وجدان خواب رفتش با خفت تموم بیدارش کنه... جوری که آرزوی مرگ کمترینش باشه.

اینرا گفت و آستینهای پائین آمده ی پیراهن قهوه ای رنگش را دوباره داد بالا و رفت سمت باغچه .

نگاهش را پائین کشید و دوخت به خاک باغچه و دست بابا و گلهای بنفشه.

سرش پر بود از هیاهو و چرا.

چیزی راه نفش را گرفته بود و حالا با این حرفها حس میکرد که بزرگتر شده.

بلند شد. بطری آب را از لب باغچه برداشت و قدمهایش را به دنبال خودش کشید سمت پله ها.

نگاهش را انداخت روی گلدانهای کوچک کاکتوس و یادش رفت به گلهای خودش... به گلدانهای چهار گوش رنگارنگی که او برایش خریده بود.

تیزی کوچکی فرو رفت درون قلبش.

کتانیهایش را با پاشنه ی پا کشید و در را باز کرد.

بوی هل و عطر باقلوهای روی میز نفش را پر کرد.

دم عمیقی گرفت . صدای کار کردن مادرش از آشپزخانه می آمد.

رفت سر میز ناهار خوری و نگاهش را انداخت روی هفت سین سفید و زیبایی که روز قبل با کمک مهتا چیده بودند.

اولین عید با او.....

اولین عید بدون او.

فشار جسم تیز درون قلبش، بیشتر شد و درد را تا چشمهایش بالا آورد .

با نزدیک شدن صدای قدمهای مادرش، مردمکهای پر آبش را از تنگ ماهی قرمز گرفت . سریع چرخید و رفت سمت اتاقش.

یک امروز را حوصله ی غرزدن های این زن را نداشت. تمام این یک ماه را فقط شماتت کرده ... غرزده و حاج مرادی را به باد نفرین بسته بود.

قبل از ورود کاملش به اتاق صدای مادرش آمد : چی داشتین میگفتین دوساعته تو حیاط؟ دستش را تکان داد:هیچی....داشتیم حرف میزدیم.

زیر سنگینی نگاه مادرش در را بست و همانجا کمرش را چسباند به در.

نگاهش را توی اتاق چرخاند.

روی پوستر بزرگ شاملو روی کتابخانه ی مشترکش با مهتا و تک و توک کتابهای باقی مانده ی خودش.روی تخت ...روی پنجره و قالیچه ی نارنجی.

یک روز نشسته بود توی این اتاق و عکسها را ریخته بود پیش رویش و دنبال مهرادی گشته بود که حتی به اندازه ی یک تصویر در زندگی اش جایی نداشت.

یک روز که خیلی هم دور نبود فکر کرده بود به اینکه "آیا میتواند با او زندگی کند".....و امروز به این فکر میکرد که "میتواند بدون او زندگی کند؟"

رفت سمت آینه و به برگه های سفید چشم دوخت و تاریخ اولین جلسه ی دادگاه.

بابا میگفت فکر هیچ چیز را نکن که اجازه نمیدهم آب توی دلت تکان بخورد. میگفت به خودت که بیایی طلاق را گرفته و تمام حق و حقوق را هم برگردانده ام....که دنیا بی سرو صاحب نیست ... که مملکت قانون دارد.

آه کشید.باید از اینکه پدرش مرد قانون بود خوشحال میشد؟

دستش را بالا برد اما برای برداشتنشان پیش رفت.

سر بلند کرد. نگاهش رادوخت به چشمهای زن سیاه پوش توی آینه وبه قصه ی زندگی اش فکر کرد که قصه ی عجیبی بود.

قصه ای که انگار تمام دنیا منتظر پایش بودند تا خبر جدائی اشان را به هزار زبان زنده ترجمه کنند.

زیپ مانتویش را باز کرد و همراه شال انداخت روی تخت و حوله اش رابا بی حوصلگی تمام برداشت تا دوش بگیرد.

صبح ها به اصرار بابا میرفت پیاده روی.

کمی روی شنهای ساحل راه میرفت.....کمی می دویدو خیلی فکر میکرد.

هر از گاه پشت عینک دودی چشمهای خیسش را به هم میفشرد.....بغض میکرد و دلش میخواست زار زار گریه کند اما جای اشک بطری آب را به لبهایش میچسباند و بغضش راهمراه آب می نوشید.....

بعد می ایستاد روبه آب...جایی که به جر مهراد و یک دریا آرزوی عقیم مانده ،هیچ چیر دیگری نبود.

آه کشید . حوله را انداخت روی دوش و در رابازکرد.

صدای صحبتهای آرام مادرش داشت می آمد فقط خدا میدانست در حال مخابره ی چه گزارشی بود.

خدا بگم لعنتش کنه....خدابه زمین گرمش بزنه....

نوحی کشید ولبهایش را روی هم فشرد.همین جمله کافی بود تا باقی ماجرا را بخواند.

بعد از یک ماه هنوز هم خسته نشده بود از تکرار این مکرر.

-رنگ به روش نمونده... شده پوست و استخون... نه حرفی میزنه... نه میزاره ما حرفی بزنیم....

دستش روی دستگیره ی در حمام خشک شد.

-بیا ببین چه بلایی سر این بچه آورده.... مگه از رو کفن من رد شه من مرده باشم که

بزارم اون بی وجدان دوباره پاتو خونه ی من بزاره..

صورتش سخت شد.

بی وجدان؟

مهراد را میگفت؟

به در آشپزخانه نگاه کرد. یک قدم به سمتش رفت و دوباره ایستاد.

قلبش زخمی بود و حالا شنیدن این حرفها تنها درد و خونریزی اش را بیشتر میکرد.

مادری که هرگز مرهم نشد .

مادری که هیچ وقت دردهایش را ندید. تنهایی اش را حس نکرد.

رنگ صدای مادرش حالا قاطعیت بیشتری گرفته بود.

-زن داشته مردک بی سروپا.... بیا ببین زنه زنگ زده چیا به فرهاد گفته.... آره به جون

خودت...

تند شد....

آتش شد.

حس میکرد طوفانی به قلبش شبیخون زد با این حرفها.

نفهمید چه کار میکند. حوله را انداخت روی زمین و هجوم برد سمت آشپزخانه.

نشسته بود پشت به در روی صندلی و یک سبد سیب زمینی گذاشته بود کنار دستش.

-هر چی میکشم از سر بی زبونی این دختره...هر بلایی که سرش میا...

نفسهایش آشوب به راه انداخته بود...پشت سر مادرش ایستاد و بی هیچ فکر اضافه ای

گوشی را از زیر دستش بیرون کشید و انداخت روی میز.

مادرش برگشت و نگاهش کرد...شوکه...عصبانی..با اخمهایی سخت و صورتی قرمز

-این چه کار زشتی بود...؟

دستش مشت شد. نفسش را سخت رها کرد: کار من زشت بود یا کار شما که داری با آبرو

و حیثیت من بازی میکنی ماما؟

صندلی را عقب داد و با حرص بلند شد: خوبه خوبه...چه آبرویی ازت بردم...هان...

زندائیت...غریبه که نیست...الان نگفتم و اینام نفهمیدن...دوروز دیگه که طلاق گرفتی

چی...اون وقت میتونی دهن مردمو ببندی... ازون گذشته...دروغه مگه...؟

چشمهایش مات شد.

مادر بود این زن؟؟

چطور میتوانست اینطور با بیرحمی زخمش بزند. چطور دلش می آمد اینطور سرکوفتش

بزند؟

سرش را با افسوس تکان داد: واقعا که... با وجود شمادیکه نیازی به دشمن ندارم...

-من نگرانتم دختری عقل... دلم برات میسوزه...

چرخیده بود برای رفتن که دوباره ایستاد.

-شما نمیخواه دلتون برا من بسوزه... تا اینجا دلسوزی نکردین... لطفا بعد اینم نکنین...

صدای عصبانی مادرش حالا نزدیکتر شده بود. میدانست که راه می افتاد دنبالش و تا ساعتها دست از نصیحت کردن برنمیداشت.

-اگه یه بار اون دهن تو باز میکردی... اگه یه بار می اومدی میگفتی دردت چیه... اگه جای لال مونی گرفتن ...

پلکهایش را محکم باز وبسته کرد. روی پا چرخید و داد زد: شما نگران چی هستی الان... نگران منی... نگران لال موندنم... نگران حرف نزدنم...

دستش را با لرز و حرص گرفت سمت اتاقش و بلندتر فریاد کشید: اون موقع که نشسته بودم گوشه ی همین اتاق... اون روز که التماستون میکردم نمیخواه ازدواج کنم کجا بودی مامان... اون موقع که خواستم حرف بزنم... چرا نداشتی...

جگرش داشت میسوخت. تمام این یک ماه... تمام این اسفند را... همه ی روزهای برزخی خانه ی پدری را عذاب کشیده و میان گدازه های آتش گذرانده بود و حالا حس میکرد هیچ چیز، جز از خاکستری سوزان از تنش باقی نمانده.

صدای باز شدن دری از داخل آمد.

اشکش چکید. جلوتر رفت و مهلت حرف زدن به مادرش نداد: این همه سال کجا بودی تا برام مادری کنی.... کی دلت برام سوخت..... جای اینکه یه بار بشینی به حرفام گوش کنی.... فقط امرو نهی کردی.... جای اینکه یه بار بیای بررسی دردت چیه.... اومدی برام نسخه ی برادر شوهر پیچیدی.... نشستی گفتم مشکلمش چیه.... کوره.... کچله.... معتاده.... اون وقتی که حاجی راست و چپ سراز اینجا در میاورد چرا دلت برام سوخت.... اون موقع چرا سینه سپر نکردی برام.

چشمهای مادرش داشت سرختر میشد. صورت گرفته اش نزدیکتر شد. داشت میزد پشت دستش: بشکنه این دست من... بشکنه دست من که هیچ وقت نمک نداشت.... خاک به سر من که مادرم.... خاک به سر این دل من که برات میسوزه.... من خوبیه تو رو میخوام.... چرا نمیفهمی..... دلمو خون کردی تو ...

کوبید روی قلبش: این دل منو خون کرد درد تو... خدا منو بکشه راحت بشم از دستت....

دلسوزی اش را میکرد؟

غصه اش را میخورد؟

پس چرا اینطور زخم زبانش میزد؟

پس چرا اینهمه تحقیرش میکرد؟

موهایش را چنگ زد و صدایش با بغضی نفس گیر آمیخته شد: نگران چیه منی مامان.... هان.... نگران طلاق گرفتم.... یا نگرفتم.... الان میخوای چیکار کنی.... از این طلاق بگیرم فردا برم زن یکی دیگه بشم... اینبار کیو برام کنار گذاشتی... یه تلفن گذاشتی دم گوشت کل شهرو خبر کردی که دختر بیوه ت حالا داره به مقام شامخ مطلقه نائل میشه...

حرف میزد. اما فقط خدا میدانست که در حال سوختن بود. داشت می لرزید و هیچ چیزی قادر نبود آتشفشان درونش را خاموش کند.

-من اونقدری که از دست تو زخم خوردم از دشمنم نخوردم....یه بار نشستی برام مادری کنی...؟یه بار نشستی بهم راه و چاه نشون بدی...یه بار بهم زنونگی یاد دادی....هر وقت اومدم سراغت پسم زدی...خواستم گریه کنم گفתי بچه شدی....خواستم حرف بزنم گفתי زشته....

چشمهایش را محکم فشرد و با دستهایی لرزان خودش را نشان داد :الانم شدم این...یه زن بدبخت و ذلیل که که شده دیواره کوتاه همه....هر کی از راه نرسیده یکی میکوبه تو سرش...از توی مادر که پاره ی تنمی گرفته تا اون به اصطلاح حاجی هفت پشت غریبه....

بدنش میلرزید. نمیتوانست سرپا با ایستد. کسی از پشت بغلش کرد.

نفسهای گرم بابا روی گیجگاهش نشست. دستهایش دور بازوهای یخ زده اش پیچید و تادر آشپزخانه عقب کشیدش:آروم بابا...آروم .

چطور باید آرام میشد؟

چطور باید آرام میگرفت؟

اشکهایش با سوز بیشتری ریخت. پشت دستش را روی دهان چسباند و هق زد.

مادرش هم داشت گریه میکرد. صدایش می آمد.

بابا دستش را گرفت و کشید سمت هال.

قلبش بلند میزد. بلند و نامنظم.

مهتا با بلوز و پیژامه ی خالدار گل و گشادش مانده بود دم در اتاق خودش وبا چشمهایی پف کرده ودرشت نگاهشان میکرد و ناخن میجوید.

نشست روی صندلی و سرش را چسبید. اشکهایش دانه دانه می افتاد روی رومیزی قلاب بافی .

دست لرزانش را گذاشت روی میز .به حلقه اش نگاه کردو گریه اش بیشترشد. چندروز قبل هم سر همین حلقه دست کردن با مادرش بحث کرده و دادزده بود که از انگشتش درش نمی آورد.

بحثی بیخود و تمام نشدنی که در نهایت تبدیل شده بود به قهری چند ساعته که با وساطت آيسان ختم به خیر شده بود.

بینی اش را بالا کشید.

بابا رفته بود توی آشپزخانه و درش را هم بسته بود.

دستی روی سرش نشست. بعد گونه اش را نوازش کرد.عطر گرم و کاراملی دستهای مهتا پیچید زیر بینی اش.

دست مهتارا از روی گونه اش برداشت و بوسید .

با آستین صورتش را پاک کرد و سرش را بالا گرفت.

مردمکهای میشی مهتا غمگین بودند و نمناک.

لبخند کم جانی به روی صورتش زد و ایستاد.

پاهایش را جمع کرد توی سینه و فنجان چای را میان دستهایش گرفت و گذاشت روی زانو. چشمهایش را باغصه دوخته بود به آيسان و حرکات آرام دستهایش که داشت لباسهای دکتر را میگذاشت داخل چمدان سرمه ای.

-حالا راستی راستی دارین میرین؟

آيسان چرخي به بالاتنه اش داد و حوله ی خاکستري را انداخت روی ساک کوچکی که کمی آن طرفتر افتاده بود: مگه رفتن الکی الکی هم داریم؟

لبهایش را با ناامیدی جمع کرد و شانه هایش را همزمان بالا انداخت: دلم تنگ میشه برات....

واقعا هم تنگ میشد. دلتنگی را از همین حالا داشت با بند بند وجودش حس میکرد: کی راه می افتین؟

چشمهایش با بلند شدن آيسان بالا رفت و ایستاد در برابر درهای باز کمد.

-ایشالا بعد سال تحویل.... بلیطمون برا شیشم آوريله.

لبه ی گرم فنجان بلوری را گذاشت روی لب و فوری توی ذهنش شروع کرد به حساب و کتاب کردن: خوب چه کاریه از الان دارین میرین آخه.... حالا کو تاشیش آوریل بعد سیزده به دره که.

آيسان چندتایی رگال را انداخت روی تخت و نگاه کوتاه اما دقیقی به سمتش روانه کرد: میریم خونه ی مامان رزیتا.... تعطیلاتو میمونیم تهران... بعد اونم ایشالا....

دست راستش را برد بالا و با خنده ای مسخره ادای پرواز هواپیما را در آورد: پیش به سوی آلمان....

لبی از فنجان چای تر کرد و دوباره نگاهش را داد به چمدانها و ساکهای ولو شده توی اتاق: حالا نمیشد چند روز دیرتر برین دیدن مامان رزی؟

آيسان سرش را کرده بود داخل کمد و میان لباسها میگشت: کم غریزن عشقم....یه ماهه وردلم نشستی که....

گرفتگی گلویش را سعی کرد با جرعه ای از چای خوش طعم هل باز کند، اما نشد.

-ایشالا رفتیم اونجا....جا که افتادیم برات دعوت نامه میفرستم میای پیشمون....اتفاقا دیشب با ماهان داشتیم درمورد همین موضوع صحبت میکردیم....بیشتر از من به فکر توئه...والا...خدا بده شانس.

لبهایش را با ناراحتی کج کرد. حتی مزاح آيسان هم نتوانست بدی حالش را کمتر کند: حالا نمیشد تو ایران تخصصشو بگیره؟

با کف دستهایش فشار آرامی به لباسهای داخل چمدان داد و زیپش را کشید: اولاً که فلوشیپ ترومای چشم تو ایران نیست....در ثانی آلمانو با ایران یکی میدونی....ازون گذشته دکتراشو هم همونجا گرفته و میخواد دوره ی فلوشیپی رو هم همونجا بگذرونه.

هن و هن کنان چمدان را بلند کرد و گذاشت گوشه ی اتاق: خوب اینم ازین....

به چمدان بسته شده نگاه کرد. قلبش در آستانه ی انفجار بود. با گلوپی کیپ شده لب زد: پس عروسیتون چی میشه؟

آيسان نگاه عاقل اندر سفيهي به سمتش انداخت: عروسي چيه ديگه.... به من نيگاكن... به نظرت من آدمي ام كه بخوام دامبول ديمبول راه بندازم...

بيني اش رافين فين كنان بالا كشيد: چه ربطى به دامبول ديمبول داره.... يه جشن خودموني كه ميتونستي بگيري.... نگو كه دلت نميخواه لباس عروسي بپوشي.

- تو نميخواه به فكر دل من باشي.... اگه هدف لباس سفيده كه قراره تو ماه عسل بپوشم.... جاى ريخت و پاش عروسي هم ميخوايم بريم اروپا گردي....

لبهائيش با بغض جمع شد. اشكش كم كم داشت در مى آمد: كي برميگردين ؟

- هيژده نوزده ماه طول ميكشه گمونم.... شايدم بيشتر... ولي ديگه فك نكنم بخوايم براى هميشه بيايم ايران.... ماهان ميگفت برم ديگه بر نميگردم.

نگاهش را داد به تراشهاي چند ضلعي فنجان چاي و با ناخن روي شيارهائيش كشيد.

آيسان سراز توي كشوي دراور بيرون كشيده و نگاهش ميكرد. كيف سوار را گذاشت روي ميز تواليت و كمى خم شد تا صورتش را از پشت موهاي ريخته اش ببيند: الهى بميرم برات.... من برم تنها تر ميشي كه.... امشب باماهان صحبت ميكنم ببينم ميتونه كاري برات بكنه برگردى بيمارستان.... حيفه مدركت... اون همه خون دل خورديم برات.... توام كه اينجور معلومه قصد متاركه داري...

آب بيني اش را با دوانگشت گرفت و نگاه دلخوري به آيسان انداخت. بعضى وقتها رگ خباثت و بيمروتي اش به طرز آزار دهنده اى ميزد بيرون.

- ديگه چه خبر... شنيدم امروز باز دوباره با زن عمو زدين به تپ و تار هم .

صورتش را چرخاند سمت دیوار و لبهایش را به هم فشرد: چیز تازه ایه مگه؟

-سر چی باز؟

بی حوصله تر از آن بود که بخواهد دوباره شرح مصیبت کند. دستش را تکان داد: ولش کن.... یادم می افتد اعصابم میریزه به هم.

صدای کشیدن زیپی آمد و بعد هم صدای آه آيسان: قربون خدا برم.... خوشی به ما نیومده دیگه...

نشست کنارش و با پا ضربه ای به رانش زد: پاتو بکش اون ور بزا این کشو رو واکنم....

خودش را روی زمین کمی عقب کشید و پاهایش را جمع تر کرد.

آيسان روتختی را داد بالا و کشوی زیر تخت را بیرون کشید: از مهری چه خبرا.... آخرشم زنگ نزد دیگه نه؟

لیوان را از روی لبهایش جدا کرد و نگاه تارش را دوخت به دستهای آيسان: صدسالم اینجا بمونم زنگ نمیزنه.... تو که دیگه میشناسیش.... تابستونو یادت نیست.... از خداهش بود من برم....

پوزخندی زد: دم آخرم اولتیماتوم داد که رفتی دیگه حق برگشتن نداری....

آيسان لباس زیر هارا چید داخل ساک کوچک پارچه ای. زیپش را کشید و با حرص پرتش کرد روی تخت: به درک که زنگ بزنه.... بهتر... مردک خرفت... همون بهتر که طلاق بگیری و راحت کنی خودتو.... مرگ یه بار شیونم یه بار.... والا.

با نگاهی خالی به صورت خونسرد و بی تفاوت آيسان نگاه کرد.

چیه اونجوری نیگام میکنی....میدونی که دل خوشی ازش ندارم....اونبارم که اومده بودی بت گفتم طلاق بگیر....این بشر آدم بشو نیست...لنگه ی باباشه...خدا بیامرزه حاج خانومو...راحت شد از دستشون به قران.

هنوز با گذشت این همه مدت،رفتن مادر جون را باور نداشت.منتظر بود مثل گذشته زنگ بزند و از پشت تلفن قربان صدقه اش برود."عروسک" صدایش کند و بگوید "اگه داری ناز میکنی....نازتم خریداریم"

مسیر بینی اش داغ شد و چشمهایش آب افتاد.

مهراد مٹ حاجی نیست....

دست آيسان از حرکت ماند .چشمهایش را چند ثانیه با حالتی مرموز نگه داشت توی صورتش. ولی خیلی زود به خودش آمد و باز اخم کرد:تاریخ دادگاهتون کیه؟

نگاهش را انداخت روی فرش و با انگشت اشاره کشید لای پرزهای کوتاهش:پنجم.

اون مرتیکه زنگ نزد دیگه....چی بوداسم نحسش...حمید...حامد..؟

نوچ کلافه ای کشید وبا حرص به آيسان نگاه کرد که نمیدانست چرا امروز اینطور کمر همت بسته بود تا با روانش بازی کند :بره گم شه آشغال عوضی...با اون زن بی تربیت بیشورش....بمیرم باهاش حرف نمیزنم....حالم از ریخت هر جفتشون به هم میخوره...همینا گند زدن به زندگی من.

خوب خدا رو شکر بالاخره فهمیدی اینو.

گوشه ی چشمی به آيسان پرت کرداما حرفی نزد.

آيسان هم انگار بالاخره به بحث مورد علاقه اش رسيده بود كه لباسهاى دم دستش را انداخت آن ورتر.

نزديكش شد و روى زانو نشست در برابرش:ولى بازم ميگم اشتباه كردى ...بايد ميزاشتى حرفاشو بزنه...اون كه تا اينجا هم اومده بود...بهر حال حفته بدونى چى پشت پرده ي زندگيت گذشته كه باعث شده الان اينجا باشى.

فنجان را از روى زانو برداشت و پاهائيش را پائين آورد: مهرباد بايد حرف ميزد آيسان...ميخوام چيكار حامدو...اون بايد با من صادق مى بود...من از هيچ كس جز مهرباد انتظار حرف زدن نداشتم...اون بايد مى اومد وبه من ميگفت كه تو گذشتش چيا اتفاق افتاده...اون همه پنهون كارى حق من نبود آيسان...من دلم ميخواست از زبون خودش بشنوم...نه از دهن اون زنিকে ...فقط خدا ميدونه كه چه حس بدى داشتم اون لحظه...وقتى اون ...اون عكسارو ...

آيسان بازو پيش را لمس كرد .انگشتانش فشار آرامى به آرنجش داد:من كار مهربادو تائيد نميكنم...موضوع اون بچه چيزى نبود كه بشه براى هميشه پنهونش كرد...ولى چيزى هم نبود كه بخواى به خاطرش هم خودتو هم اونو آزار بدى واين جدائى رو به خودتون تحميل كنى....

آيسان لبهائيش را بازبان تر كرد و دوباره توى سكوت خيره اش شد:ميدونى آسمان...همه ي آدمآ تو زندگيشون براى خودشون رازهايى دارن...خاطراتى دارن كه دلشون ميخواد هميشه خاطره وراز باقى بمونه...دلشون نميخواد آسيبى به اونها بخوره .لزوما داشتن يه رابطه ي عاطفى با يه نفر دليل قانع كننده اى نميشه كه بخواى از همه ي گذشتش باخبريشى.

چشمهایش دوباره سنگین شد از اشک. به زحمت لبهایش را از هم دور کرد: مشکل فقط جریان اون بچه نبود آيسان... وقتی به اين فكر ميكنم كه با چه هدفی پاپيش گذاشتن جيگيرم آتيش ميگيره... مهراڊ با من اونقدری كه ادعا ميكرد روراست نبود...

دست آيسان روی موهایش نشست: ميدونم عزيزم... ميدونم دختر قشنگم... شايد حاجی با نيت بدی پا پيش گذاشت... درسته به قول خودت مهراڊ پنهون کاری کرده... شايد نميخواسته بهت لطمه بزنه... شايد دلش نميخواسته آسيبی بهت بزنه... شايد ميترسیده از دست بده... اون يه بار به بدترين شكل ممكن از دست داده...

به چشمهای آيسان دقيق شد. چرا همه اش حس ميكرد كه ناگفته ای ميان برق مردمكهايش نشسته؟

-اينا همش بهونست آيسان... بچه دار شدنمون چه ربطی داشت به آسيب ديدن من... يه بار نخواست يه دليل قانع كننده بياره... به من ميگفت از بچه متنفرم...

اشك از گوشه ي چشمش سرازير شد: ولی از عشق آلمانيش بچه داشت...

-ميدونی چرا ازت بچه نخواست... هيچ وقت ازش پرسیدی دليلشو؟

با كف دست بينی اش را بالا فرستاد و صورتش را چرخاند: هميشه طفره ميرفت... جوری با نفرت از بچه حرف ميز...

-بارداري، باعث مرگ سلين بوده... دليل عود بيماری سلين وجود اون بچه بوده... ميدونستی اينو؟

لال شد.

رسمالال شد و فقط توی صورت آيسان پلك زد.

بالاتنه اش را كامل به سمت آيسان چرخاند و به سختي صدايش را پيدا كرد: يني چي؟

كلافه ابرويش را خاريد: يني اينكه بارداري روند رشد بيماريشو تسريع كرده.... يني اينكه ضعف سيستم ايمني دليل اصلي بيماريش بوده.... فهميدي حالا.... البته من چيز چندان زيادي نميدونم.... ولي انگارتو چهار ماهگي متوجه ي بيماريش ميشن و مجبور به سقط بچه ميشن...

-من نفهميدم آيسان....

سرايسان جلو آمد و به چشمهايش نگاه كرد: منم نفهميدم.... ولي يه چيزي رو مطمئنم كه همين موضوع دليل نفرتش از بچه شده....

نگاه منگش روي آيسان بود اما ذهنش روي مردمكهاي سبز رنگي كه ميانه عكسها لبخند ميزد. روي آن موجود كوچك و بيگناهي كه چشمهايش هرگز روشني اين دنيا را ندیده بود.

فنجان را رها كرد روي فرش و خودش را به طرف آيسان كشيد: تو از كجا ميدوني اينارو.... زنگ زده بود؟

-ايناش مهم نيست.... اينكه از كي وكجا فهميدم اهميتي نداره.... مهم اينه كه الان ميدوني چرا نميخواسته بچه دار بشي.... كاري ام به درست و غلط تصميمش ندارم... اينكه حق داشته به خاطر يه ترس بي مورد گذشتشو ازت پنهون كنه.... يا مثلا حق مادري رو ازت بگيره و اين قبيل اراجيف آدم تا تو شرايطش قرار نگيره هيچ وقت نميتونه در مورد كسي قضاوت كنه....

آيسان پشت كردو نشست رو به دروازچمدان بزرگتر: اينارو گفتم تا اگه خواستی طلاقم بگیری حداقل بعد نگی چرا نگفتی... هر چند اونقدری ميشناسمت كه بدونم وقتی تصمیمی رو بگیری بهش عمل میکنی... به برگشتن تشویقت نمیکنم... دلیلشم خوب میدونی..... ولی یه کم بیشتر فکر کن... خودتم میدونی اگه بخوای برگردی عمو جلوتو نمیگیره....

پلکهایش به تلنگر صدای آيسان به هم خورد .

چشم از خلا پشت پنجره گرفت و چرخاند سمت آيسان : برگشتن من فايده ای نداره آيسان.... ما جفت هم نیستیم.... فاصله ای كه بين ماست به بزرگی گذشته ايه كه هر كدوم پشت سر گذاشتیم.... اشتباهی ترین آدمای دنیا ما بودیم... خواستن مارو به زور به هم گره بزنین... ولی دیدی كه نشد....

آيسان با اخمهایی درهم و نگاهی به شدت درگیر و غرق فكر سری تكان داد: وقتی رابطه ی بين دونفر به هم میخوره... هیچ وقت نباید دنبال چرایی رفتار طرف مقابلت باشی.... واسه اینکه دوتا دیدگاه متفاوت از اون مشکل وجودداره....

نفسی کشید و اینبار دست به سینه شد: یکی دیدگاه تو از اون مشکل... اون یکی دیدگاه طرف مقابلت از اون مشکل... این كه یکی از دوطرف رابطه ساكت بشینه و اون یکی هی برا خودش تفسیر و توجیه كنه درست نیست... پس سعی نکن با حرفات و دلایلت منو مجاب کنی كه خوب میدونی نمیشم....

نفسی تازه كرد و سرش را تکیه داد به میز آرایش: نمیخوام مجابت كنم... ولی میدونم كه بی فايدهست... بعد این همه اتفاق.... چطور میشه دوباره برگردم... تازشم... حتی اگه خودمونم بخوایم باهم باشیم... اون پدرنامردش نمیزاره آب خوش از گلومون پائین بره....

آيسان لبخند تمسخر آمیزی زد: حرفای آرتیستی تحویل من نده بچه... دونفر اگه بخوان باهم بمونن، میمونن... حتی اگه دنیا نخواد... همیشه آدم یه بهونه ای واسه موندنش پیدا میکنه.

-نبود... اون موقع هیچ بهونه ای نبود.

آيسان لباسی را از روی زمین برداشت و انداختش روی ساک چهارخانه: خودتون نخواستین... وگرنه خوب میدونی که عشق بزرگترین بهونه ی آدمه... تو هر حال و شرایطی.

-خوبه والا... تا دوديقه پيش میگفتی طلاق بگیر که... الان داری از بهونه ی موندن حرف میزنی... حالا خودت بگو حرفای من آرتیستیه... یا تو؟

آيسان با حرص خم شد به سمتش و چشمهای آرایش شده و خوشرنگش را باریک کرد: طلاق چیزی نیست که باعث فراموشی بشه... من تو رو میشناسم... اون دوسالو یادم نرفته که چه جوری تالاب گور رفتیو برگشتی... بازم میگم یه طلاق سالم بهتر از یه زندگی ناسالمة... ولی دور شدنم از مهراد چاره ی کار نیست...

کوبیدروی قلبش: اونو از زندگیت کنار گذاشتی... با این صاب مرده میخوای چیکار کنی؟؟؟

چشمهایش پرکشید تا چشمهای برافروخته ی آيسان.

-دوست داشتن لعنتی یه زخمیه که خوب نمیشه... خوبم بشه جاش رو قلب آدم میمونه جوری که جز با خودش پاک نمیشه....

توی چشمهای براق آيسان خیره شد و آرام زمزمه کرد: عشق دوم....

آیسان صورتش را چرخانده بود و باز با لباسهایش و میرفت: عشق عشقه... اولو دوش دیگه چه صیغه ایه... ازون گذشته... بخوای بشینی راست و حسینی فک کنی... آره... عشق دوم کارش سخت تره... قداستش بیشتر... عشق دوم وقتی میاد که قلبت شکسته تره... عشق دوم وقتی میاد که زخمت عمیقتره... که داغون تری... که تنها تری... بله پ چی فک کردی.

غرق فکر، چرخ به رینگ توی دستش داد و به رویاهای دخترکی فکر کرد که تمام عمرش را در پی یافتن آرامش دویده بود.

نگاهش را داد به آسانی که نشسته بود کنارش و چمدانهایش را برای رفتنی همیشگی میبست.

آسانی که داشت از دیوار سست اعتماد آدمها... از زندگی و دوست داشتنی که بنا به عقیده اش خیلی راحت بربادش داده بودند حرف میزد.

به آن روز آخر فکر میکرد... برمیگشت به حافظه اش و صدای او را مرور میکرد.

گفته بود "نرو... هزار حرف بزنی".

و این "نرو" را جوری با التماس گفته بود که هربار که فکرش کشیده میشد سمت چهره ی او، فقط همین یک کلمه را میتوانست از او به یاد بیاورد.

گفته بود "بیا حرف بزنی" ولی خودش به این فکر کرده بود که هیچ خبر خوبی پشت این "بیا حرف بزنی" نیست... فکر کرده بود که ته خط همینجاست... که حرفی نمانده برای زدن... گفته بود "نرو" و خودش به رفتن فکر کرده بود.

هیچ کس نمیدانست که آن زمان چه چیزها که از ذهنش نگذشته بود.

که چه ساعت‌های تلخی بود آن ساعت‌های آخر.
بلند شد.

با آيسان خداحافظی کرد. بی اشک و بغض.

آيسان خیلی حرف هازده بود.

شاید خودش هم باید حرف هایی می زد.

اما همه چیز را ناتمام گذاشته بود.

جمله هایش را...

فنجان چایش را....

بغض آخرش را...

خداحافظی کوتاهش را....

و خودش را در این واپسین ثانیه ی زمستان ،سپرده بود به دست شنهای ساحل....

به عطر موج و سایه ی سرد ماه نقره ای در آبهای خزر.

اینجا را دوست داشت...

وقتهایی که اینطور دست هایش را بند میزد به نرده های پوسته انداخته و رنگ پریده اش.

وقتهایی که خم میشد به سینه و باد ،بوی موج را میپيچید لای موهایش.

وقتهایی که آسمان و دریا در اختیارش بود.

چشمهایش را بست.

چشمهایش را که میبست غرق دریا میشد.

غرق عطر ماسه های موج زده.

اکسیژن اینجا انگار خالصتر بود و ترکیبش پایدارتر.

آنهمه که جریان زندگی را سُرخر در رگ و پوست آدمهایش میکاوید..

سرش را بلند کرد....

خیابان، خلوت بود و ساحل، خالی تر از همیشه.

ایستاده بود روی مسیر سنگ پوش اسکله

ایستاده بود در برابر آب و آسمان و شالش را سپرده بود دست باد

گاه باد خنک شرق، عطر او را ...

از کیلومترها دورتر... می آورد تا دستهایش...

می آورد تا لبهایش... و دلتنگی هایش را حبس میکرد میان چشمهایش.

چشم بست و یقه ی پیراهن سیاه مردانه اش را تصور کرد و عطر گرم تنی که جمع میشد

روی همان نقطه.

دست و پای دلش را که نمیتوانست ببندد.

ذهنش را که به حال خود رها میکرد میرسید به او.

میرسید لابه لای امنیتی که میان آغوش او، ترسهایش را از بین میبرد... میرسید به فرصتهای سوخته ی این زندگی.

میرسید به ثانیه های آخر شبی که کنار او، داشت رویای خانه ای ساحلی را... با کاناپه ای قرمز و قاب عکسهای روی دیوارش تجسم میکرد.

رویایی که حتی یک درصد هم فکرش را نمیکرد که روزی تک و تنها روبه آبهای سرد دریا ایستاده باشد و تمام آن لحظه هارا چنان دور باشد که هر چه خانه و قاب عکس و آرزوی کنار هم بودن را به قطره های غلتان اشک تبدیل کند.

چند ساعت دیگر بهار از راه میرسید.

باید شروع میکرد به چیدن دوباره ی زندگی....

زمان میبرد

شاید چند شب...

شاید چند سال....

شاید به اندازه ی تمام آن ماه هایی که انتظار داشت برایش آرام و پراز روشنایی بگذرد، اما سیاه و سخت گذشته بود.

خودش را هرچند سخت، ولی سرانجام برگردانده بود به نقطه ای که باید.

شبه جنگلی سوخته، که سخت به شکوه روزهای سبز گذشته باز میگردد، اما با رویش اولین جوانه ها میشود که به رستاخیز دوباره اش چشم امید بست.

ایستاد و فکر کرد....

راه رفت و فکر کرد...

به دریا نگاه کرد و باز هم فکر کرد.

همین بهار سال گذشته بود که همه چیز را وصل کرده بود به مرگ.

همین بهار گذشته بود که توی پیاده روهای شریعتی راه رفته و مردن را آرزو کرده بود.

و این بهار داشت به کسی میاندیشید که از لحظه هایش رفته بود.

یک نفر میان رویاهای بیست و پنج سالگی اش آمده و شده بود تمام دنیایش و حالا از میان لحظه هایش عبور کرده بود.

صدای قدمهای پاورچین بهار را میشنید....

دستهایش را باز کرد

ایستاده بود در آستانه ی بهار..... فردا اول بهار بود، با اینکه بهار هرگز با قلبش مهربانی نکرده بود

اما دلش میخواست دست هایش را باز کند.

و همه ی حسرت هایش را میان آغوش باد های فروردین رها کند , بگذارد ببردشان و فراموششان کند.

دلش تازه شدن میخواست.

دلش میخواست فکر کند که باید اینطور میشده اصلا, باید همه ی این ها را میدیده

تمام این سختیها راهمینطور که بوده تجربه میکرده.

تابان گفته بود " میخوام چشمهایم را ببندم و دنیایی بدون حدید و خاطراتش را تصور کنم ".

گفته بود " عشقی را میخوام که بعد سالها دویدن خانه ام باشد.عشقی که با خود آوراگی و تبعید بیاورد همان بهتر که نباشد."

گفته بود "من هم آدم جنگیدن با تقدیر نیستم...آدم با چنگ و دندان چیزی را گرفتن .

نفس عمیقی از عطر دریا گرفت.تابان آدم جنگیدن نبود. اما خودش میخواست بجنگد. برای یکبارهم که شده با این تقدیر بجنگد.

دستهایش را به نرده های سرد انداخت ومحکم فشرد.

سرنوشت پیش پاهایش بود و به امواج کوتاه و بلندی پس و پیش میشد.

از این زندگی هرچه هم که نیاموخته بود،

یک چیز را خیلی خوب یاد گرفته بود که باید اجازه داد هرچیز در لحظه ی موعودِ خودش اتفاق بیفتد .

باید در زمان درست خودش دوست داشت.

در زمان درست خودش آمد ودر زمان درست خودش رفت.

جلوی ابراز احساسات و حرف زدن آدم ها را که بگیریم،باید منتظر بزرگترین کتمان ها و دروغها هم باشیم.

لبخند زد...

بغض کرد....

قول داد....

به خودش و خدای خودش که به هیچ گذشته ای نیندیشد.

به هیچ خاطره ای چه تلخ...چه شیرین.

حالا قبول کرده بود که زندگی را نمیشود تا ابد امن نگه داشت .

غصه دارد.

تنها ماندن دارد.

گریه دارد و در کنار تمام اینها عشق و لبخند هم دارد.

بابا میگفت خودت را بسیار دست اویی که نگهدارت است...

میگفت بگذار قلبت ، "حول حالنا" را بخواند.

سرش را خم کرد.

گوشی را از جیب بارانی بیرون کشید.

تصویر چشمهای او را گرفت پیش چشمهایش و بالا آورد.

نگاهش کرد و به این فکر کرد که اگر هیچ چیز زندگی اش را جز خاطره ی یک جفت

چشم سیاه را دوست نداشته باشد، چه باید بکند؟

انگشتش را کشید روی تصویر او و میان چشمهایش لبخند زد: دوست دارم.

ضرب زد روی اسمش. گوشی را گذاشت روی گوش.

سربلند کرد.

دستش را از زیر شال برد به گردنش و گردن بند صدف را گرفت میان مشتش.

چشمهایش را بست و او را به دعا طلب کرد.

موج زد و و عطر مهرداد را کوبید روی پلکهایش....

قلبش دریا شد.....موج گرفت...و بلند تپید.

حضورش را پشت سرش و از فاصله ای خیلی نزدیک به خودش حس کرد....

قبل از آنکه بتواند فرصت واکنشی پیدا کرده و برگردد دستهایی از دو طرفش روی نرده ها نشست و نفسهایی آشنا زیر گوشش: دوست دارم و بلند بگو....اونقدر بلند که چیزی ازش ته قلبت نمونه.

گوشی را پائین آورد. شوک زده و ناغافل سرش را چرخاند و به چشمهایی نگاه کرد که دعایش نکرده، اجابت شده بودند....

چشمهایی که تمام اسفند را، یک لحظه ازپیش چشمهایش کنار نرفته بودند.

نیم تنه اش را بیشتر به سمت او چرخاند.

دست چپ مهرداد نزدیک صورتش شد. از کناره های شال رقصانش بالا رفت و میان موهایش نشست.

داشت لبخند میزد. یکی از همان لبخندهای مردانه ی یک وری اش.

همان که روزهای اول دوستش نداشت.

خنده اش صدا گرفت و چشمهایش نزدیکتر شد: چی شدی تو باز ؟

زبانش بند رفته بود.

قلبش دل میزد...

بند بند وجودش

نی نی چشمهایش....تمام دستهای خالی اش او را میخواست.

از سر دلتنگی....از سر تنهایی....از سر دوست داشتن....هوس....میل....اشتیاق...هرچه که بود

حالا تنها یک اسم داشت ...نه عشق اول...نه عشق دوم.برایش عشقی همیشگی بود و بس.

ایستاده بود در برابرش ..واز این ساحل....از این عصر از این دریا و آسمان تنها چیزی بود که میدیدش.

فاصله ی میانشان به یکباره صفر شد

یادش نبود کدامشان اولین قدم را برداشت ...

کدامشان واپسین نفس را کشید

اما هر دو در یک آن به آغوش هم رسیده بودند.....

دستهایش را حلقه کرد دور کمر او و صورتش را برد میان سینه اش و بوئیدش....

همان عطر بود....همان تن بود...یادش نرفته بود....نرفته بود.

دست مهراد دور شانه اش پیچید...

مچ دست راستش زیر باند سفیدی بود نوک انگشتان آزادش آرام و با احتیاط شال را کنار زد و نشست روی بناگوشش...دوید لابه لای موهایش...

روی سرش بوسیده شد...پیشانی اش...چشمهایش..

...چانه اش...لبهای او کنار گوشش که رسید نفسش بغض شد:عزیزم...عزیز مهراد...نمیگی آخه میمیرم بدون تو.

اشک هجوم آورد به چشمهایش.

نمیتوانست روی این زمین لعنتی بند شود...تمام وجودش با میلی دیوانه وار به او آویخته بود...

بافت تنش را از روی بازوهایش چنگ زد و سرش را بالاتر کشید:نمیدونستم...اینجوری دلم تنگ میشه.

تيله های سیاهش از فرط خوشی ستاره باران شد.

فاصله که گرفت انگار جان دوباره ای گرفته بود قلبش.

با یک دست بغلش کرده بود و با دلتنگی بزرگی تابش میداد.

سرش را برد عقب...نگاهش کرد...

لاغر شده بود و ته ریش تقریبا پری صورتش را پوشانده بود.

انگشتش را بالابد و خط ظریف لبخند را کنج چشمهایش لمس کرد.

دلتنگی عمیقی میان مردمکهایش بود و التماس نگاه آخرش را به یادش می آورد و اشکی که از چشمش افتاده بود: دلم نمیخواست برم...

مهراد بود که با انگشتانش انتهای موهایش را گرفت و با حسرت زمزمه کرد: ولی گذاشتم که بری.... منه احمق با همین دستام ولت کردم که بری.

به دستش بسته شده اش نگاه کرد و مچش را گرفت: چی شده دستت؟

دست مهراد انگشتانش را چسبید و فشرد. هاله ی عمیقی از غم صورتش را پوشاند. سرش را تکان داد که "هیچی".

اخم کرد مطمئن بود که جایی جز درو دیوار نکوبیده بودش: به دیوار کوبیدیش باز؟

سکوتش را که دید، آستین بافت سیاهش را کمی بالا کشید و مچش را برگرداند. تا نیمه های ساعدش توی آتل بود.

اینبار با ترس و نگرانی نگاهش کرد: جراحی کردی؟

روی سرش دست کشید و لبخند زد: تاندونش پاره شده بود... خوب شده... چند روز دیگه بازش میکنم.

با چشمهای پراز سوال نگاهش کرد و منتظر توضیح بیشترش ماند.

با حاجی بحث شد... حس کردم دیگه به جایی رسیدم که میتونم چشم رو رابطه ی پدر و فرزندی ببندم... حس کردم میتونم برای همیشه از زندگی بیرونش کنم و کنار بزارمش... اینجوری حداقل تکلیفم با زندگی و خودم روشنه... این همه از دست دادم اینم

روش...از مادرم که عزیزتر نبود...نمیگم دوشش نداشتم...نه...داشتم...ولی خودش باعث شد به جایی برسم که نبودنشو به بودنش ترجیح بدم.

دست مهراد جلو آمد و با پشت انگشتانش گونه اش را سیر کرد...از پائین به بالا و ماند زیر پلکش: چرا نگفتی رفته بودی رستوران...؟

نگاه دلخورش را روی صورتش به حرکت در آورد: اگه نواک نگفته بود من هیچ وقت نمیفهمیدم....

سرش را چرخاند و نگاهش را داد به روبه رو.

چه باید میگفت؟

آن آخرین روز، دوباره به یادش آمد و فکر کرد که هرگز از خاطرش پاک نمیشد.

-دفتر شرکتو منتقلش کردم به کیش...خونه رو هم خالی کردم...وسيله هارم دادم باربری....

سرش به این حرفها تیز بلند شد. جوری که حرکت مهره های گردنش را حس کرد.

قبل از آنکه بتواند حرکتی به لبهای بازش بدهد نگاه خندان و راضی مهراد به طرفش چرخید: یادته گفته بودم یه خونه برات میخرم لب ساحل...یادته گفته بودم دیواراشو پر میکنیم از قاب عکس؟

هاج و واج مانده و قدرت کوچکتترین ری اکشنی از بدنش سلب شده بود.

مهراد با خنده سرش را جلو کشید: یه کاناپه ی قرمز گرفتم برات...گذاشتمش پشت پنجره....

هر دودستش را با یک دست گرفت و نوک انگشتان بیرون مانده از باند را زیر چانه اش رساند: همه ی این یک ماهو سرم گرم کارای تخلیه بود...یه هفته پیش یه ویلای نقلی و خوشگل تو کیش معامله کردم...سقفش سفالیه...یه عالمه هم پنجره داره...

چشمهایش براقتر شد و لبخندش بزرگتر: یه باغچه ی کوچولو هم داره تو حیاطش...میتونی هر چقد خواستی گل بکاری توش...

چشمهایش با هر کلمه اش بیشتر و بیشتر گرم میشد. بازوی مهراد دور کمرش پیچید. جلو کشیدش و زیر گوشش خنده سر داد: دوست داری؟

کف هر دودستش را از روی سینه ی او برداشت و دور صورتش را قاب کرد: فک میکردم از قصد زنگ نمیزنی...فک میکردم فراموشم کردی...فک میکردم میخوای جدا ...

-دیوونه ای به قران...من فراموشت کنم...غلط بکنم من...فک کردی ولت کردم به امون خدا...تو آیم میخوردی من خبرشو داشتم...صبا میرفتی پیاده روی من میدونستم...ها...پ چی فک کردی؟

خنده اش را کنترل کرده بود اما فقط خدا میدانست که چه شوق بزرگی در قلبش بیداد میکرد: از کی آمار منو میگرفتی...؟

نوک بینی اش را زد به بینی اش و تک خنده ی قشنگی کرد: به نظرت جز آيسان کی میتونه باشه...هر چند که میدونستم میخواد سربه تنم نباشه...ولی خیلی تورو دوست داره...دکترم خیلی هوامو داشت و کمکم کرد.

نوک انگشتانش رفت لای موهای او و نرم تاب خورد میانشان: کی اومدی اینجا؟

-دیروز صبح ...یه راستم رفتم دفتر بابا فرهادت... کلی باهم حرف زدیم... بهش گفتم که چقد به بودنت تو زندگیم نیاز دارم ...گفتم که چقد دوست دارم... فکر میکنم مودبترین و انسانترین مردیه که تو عمرم میتونستم ببینم.

بازوهایش را فشرد و تنگتر به خودش چسباند: حالا دیگه فقط مادوتائیم... خودمو خودت... میخوام همینجا یه قولی بهم بدیم...

سرش را تکان داد. چشمهای داغش جوشید و پلکهایش را تر کرد.

دست مهراد از دور کمرش کنده شد و بالا آمد و انگشتانشان را گره زد لای هم: بیا قول بدیم همه ی حرفامونو فقط به هم دیگه بگیم... دنبال چاره تو دستای اینو اون نباشیم.. بیا قول بدیم چاره ی هم ...پناه هم باشیم... باشه... قول میدی؟

پلکهایش را به هم رساند: قول میدم...

بینی اش را بالا کشید. لبهای مهراد قرار مشتش شده اشان را بوسید و صاف نگاهش کرد: حالا به قولت عمل کن....

پلک زد. گیج شده بود: چی؟

خندید و نوک انگشتش را سمت چشمهایش کشید: بپرس... هر چی که تو دلته... هر سوالی که تو چشاته... بپرسو خودتو منو راحت کن.

نفس عمیقی گرفت. صورتش را چرخاند و به تک و توک آدمهای توی ساحل نگاه کرد.

صدای دریا می آمد... صدای موج و بوی نسیم.

صدای دور ترانه ای که معلوم نبود از کدام دکه یا پلاژ فصلی بیرون میزد.

چشمهایش را بست و نفس حبس شده اش را آزاد کرد. حرف زدن از آن اتفاق راحت نبود
برایش .

اما خوب میفهمید که اصطکاکش با گذشته کم شده. که آرامتر از آن روزهای پر التهاب
نفس میکشد... که دیگر مثل قبل دنبال فهمیدن گذشته ی او نیست.

چرخید به سمتش و زل زد به نیم رخ مردانه اش:اون...اون بچه...

چشمهایش به آنی کدر شد. لبهایش را به هم چفت کرد و سرش را برگرداند:دلم نمیخواه
به اون لحظه ها برگردم...هیچ وقت دیگه به اون اتفاق فکر نکردم...تنها چیزی که از اون
روزا عایدم شد نفرت بی منطقم از بچه ها بود...همون روز قسم خوردم که...

حرکت سیب آدمش را که دید، دست روی دستش گذاشت که نرده هارا گرفته بود:منم
دیگه نمیخوام ازش حرف بزنم...منم دیگه نمیخوام چیزی بشنوم...فقط دلم میخواست از
زبون تو بشنوم اینو...نه از اون.

سر مهراد به پهلوشد و با دقت نگاهش کرد:دیگه چیا از من بهت گفت...؟

سرش را پائین انداخت وانگشت اشاره اش را روی زبری پانسمان کشید:همون روز آخر بهت
گفتم همشو....

دست مهراد چانه اش را چسبید و سرش را بلند کرد:همشو نگفتی...درسته؟

پلک زد و میان غوغای پرندگان دریایی سعی کرد دوباره به روی صندلیهای آن ماشین
سفید برگردد.از هر چیزی که تاریک بود و یاد آور سیاهی آن روزها نفرت داشت.از رفتن
دوباره به آن لحظه ها که قلبش را از هم میپاشید.

نگاهش میان دوچشم او دوید و ساعدش را لمس کرد. مردد بود برای پرسیدن اما پرسیدنش را به خودش مدیون بود: این نوشته های رو ساعدت... اون زنه گفتش یه یادگاری از توئه رو....

خطوط صورتش به یکباره از هم باز شد. ابروهایش فاصله گرفت از هم و لبخند تفریح وارش وسعت پیدا کرد روی تمام صورتش: اون گفت ...توام باور کردی...؟

انگشت اشاره اش را روی دهانش کشید و سرش را با تاسف تکان داد: ینی هر کی هر چی بگه باید باور کنی تو....؟

گردنش را کج کرد. چشمهای سیاهش روی صورتش سایه انداخته بود: مگه من هزار بار بهت نگفتم اون یه شعر آلمانیه...؟... ینی یه درصد حتی فک نکردی ممکنه تو آلمان زده باشمش... اون خودش خوشش اومده بود و سال قبل رفت و یکی جفتشو رو دست خودش زد.

لبهایش را روی هم فشرد و شانه بالا داد: من از کجا باید میدونستم... با اون حالی که من داشتم... با اون وضعی که اون زنه اومده بود سراغم ...دیگه مغزم کار نمیکرد... نمیدونستم چی دروغه چی راسته....

به اینجای حرفهایش که رسید فکرش و نگاهش را دزدید.

مهراد آستین پیراهنش را داد بالا و ساعدش را چرخاند و به نوشته های رویش نگاه کرد:

"روح من این شعله است ،

که از دوردست های بکر سیر نمی شود ،

و بالا می گیرد ، بالای بالا به سمت اشتیاق خاموش خویش "

با انگشت روی موهای ساعدش کشید و خطوط کبود را لمس کرد: اونو دیدیش باز؟

خیره شده بود به صورتش: ببینمش؟... با شوهر سابقش تو مرز بازرگان با کلی مواد گرفتنشون....

کف دستش از روی ساعد مهرداد سرخورد و مچش را چسبید .

باور نمی کرد که آن کابوس ده ماهه سرانجام تمام شده.

حالا حس میکرد که شفاف شده . خوب تر و خالص تر.

حس آدمی که پانسمان زخم هایش را باز کرده اند و بوی التیام همه ی ذهنش را برداشته.

جای بخیه هاست.

جای زخم ها هست.

جای دردها و دل شکستگی ها.

امانه مثل روزاول . پر خون و پر چرک.

زخم ها به یادش می آورد که باید با حواسی جمع تر زندگی کند و ادامه اش دهد.

که همین زخم ها هستند که یادت می آوردند که چه راه های پر سنگلاخی رفته ای.

که باید مواظب باشی زندگی ات دوباره به گوری تاریک سقوط نکند. که در نهایت زندگی به رنج ها و سختی هایش زیباست.

سرش را بلند کرد و با عشق و آرزویی ناتمام نگاهش کرد.

به لحظه هایی برگشت که با خیال او خوابیده بود .

با خیال اوراه رفته بود.

با خیال او دویده بود.

غذا خورده بود.

ولی حالا خیالش ایستاده بود اینجا و لبخند میزد و از رویای خانه ای کنار دریا میگفت.

لبخند زد .خم شد و دستهای خیالش را بوسید.

پلک که باز کرد چشمهای او در برابرش نشسته بود

-درسته دل از هم نکندیم....ولی تکه هامون از هم جدا شد....تا به خودمون اومدیم دیدیم غرق شدیم تو زندگی و درداش.... درسته نتونستم شفاف و راحت باهات حرف بزنم اما همیشه دلم میخواست بهت بگم که چیا از سر من گذشت...که میشد الان تودوره ای دیگه زندگی می کردیم ولی نشد...دوره ای که هیچ کدوم این آدمها نبودن...فکرمیکنم که لازمه گاهی وسط بالاترین سرعت...ترمز بگیری وگرنه بالاخره یک جایی مجبورمیشی دنده رو خلاص کنی و بمونی....ولی دیگه توانی برای استارت دوباره نداری.

جمله اش را با نفس عمیقی تمام کرد.

دست راستش را برد به جیب . گوشه اش را بیرون کشید و لبخند قشنگی زد :هفت دقیقه تا بهار مونده.

دستهای مهراد در برابرش بالا آمد. کف دست سالمش را باز کرد و با لبخندی منتظر به چشمهایش زل زد:حاضری؟

خندید. دستهایشان به هم رسید: بریم لب ساحل.

چشمهای سیاهش برق زد. باد لابه لای موهای کوتاهش پیچید و روی پیشانی، آوارشان کرد.

دستش که کشیده شد با خنده ای از ته دل دنبال او پله های سنگی را به پائین دوید.

شالش و موهایش میان باد به رقص درآمد بود.

قدمهایشان که نرمی شن هارا لمس کرد قهقهه هایشان میان بلوای موج سرد گم شد.

پاهایشان لب مرز آب و خاک ایستاد.

عطر موج و ماسه به گردشان تنید.

سرش را به سینه ی او سپرد و گوش داد به تپ تپ منظم قلبش و نگاهش را دخت به ساعت گوشی که شمارش معکوسش را آغاز کرده بود.

خزش دست مهراد را زیر گردنش حس کرد. قلقلکش آمد. خندید و گردنش را به سینه خم کرد.

-زنجیر تو داری هنوز؟

انگار پرسیده بود تا جوابی نگیرد. انگشتان هر دودست مهراد رفت پشت سرش و قفل زنجیر را باز کرد.

با تعجب سرش را فاصله داد و نگاهش کرد: بازش کردی؟

نگاه خندانش خیره بود به زنجیر و صدف سفیدی که تاب میخورد میانشان.

-میخوام بهار که اومد اینو از نو بندازم به گردنت...میخوام از نو عاشقت بشم...از نو با تو شروع کنم...میخوام سال که تازه شد منم از تو تازه بشم.

به صدای همزمان سوت کشتی ها و انفجار خنده هایی از دوردست نگاهشان همزمان سمت آسمان ارغوانی غروب چرخید.

بهار رسیده بود.

خندیدند.

به فراموشی اشان.

به زمان از یاد رفته اشان....

به ثانیه هایی که بهار آمده بود.

وی پنجه ی پا ایستاد و گونه اش را نرم بوسید:بهارت مبارک.

لبخند زد. زنجیر را دور گردنش پیچید و چشمهایش را بوسید:بهار من توئی...اومدن دوبارت به زندگیم مبارک.

پایان تایپ آنلاین رمان تا آسمان: ۱۵/۷/۱۳۹۶

شروع تایپ رمان : ۱۶/۱/۱۳۹۵

کمال به تنهایی طعم ابدیت را در خود دارد.

در قله ی کوه برای کسیکه میخواهد. بالاتر رود، جز آسمان چیز دیگری وجود ندارد.

خوب عزیزان این هم از قصه ی آسمان ما.

با تموم پستی ها و بلندیهایش.

با تموم اشک ها و لبخندهایش.

نزدیک به نوزده ماه قبل در کنار شما آغازش کردم و امروز خدا رو هزاران هزار بار شاکرم که توان این رو به من داد که بتونم در کنار شما هم به پایانش برسونم.

آسمان برای من بزرگترین نقطه ی عطف عمر سی و یک ساله ام بود. نقطه ی عطفی که مثل آئینه ای شفاف خود گم شدمو، توش پیدا کردم.

تمام حرفهای دلمو... همه ی آرزوها مو... همه ی اعتقاداتمو تو قالب این کرکتر به شما نشون دادم.

اگر اشتباهی کرد. اگر راهی رو به بیراهه رفت.

اگر خندید. اگر بغض کرد... اگر بخشید. اگر رفت....

من بودم. به تمامی من بودم.

هیچ انسانی مبرا از خطا نیست.

این قصه درسهای بزرگی به من داد و بزرگترینش این بود که خدا به تنهایی کفایت نمیکنه.

انسان هم به تنهایی کافی نیست.

انسان و خدا باید به یک اندازه بجنگند.

نمیدونم قصه به دلتون نشست یا نه. نمیدونم پایان ماجرا رو دوست داشتن یا نه.

ولی میخوام یه چیزی رو بگم. میخوام بگم ته همه ی قصه ها شیرین نیست. ته همه ی قصه ها رسیدن نیست که گاه نرسیدن، خود رسیده.

ولی من دلم نیومد تلخ تمومش کنم.

فکر میکنم بعد این همه سختیایی که این دونفر کشیدن. بعد این عشق زیبایی که میدونیم تو قلب هردوشون بود. حیف بود واقعا که تلخ تمومش کنم.

و در پایان میخوام از همتون تشکر کنم که به من انگیزه ی نوشتن دادین.

که حمایت کردین. که ضعفهامو به روم نیاوردین.

دوستتون دارم .

به امید بازگشتی دوباره.

آسمان .ح